

جلد ۲

مصطفی حامد

غوغایی بر بام جهان

خاطرات یکی از اعضای بلند پایه القاعده در جنگ‌های افغانستان

غوغایی بر بام جهان

(جلد دوم)

مصطفی حامد

موسسه نشر و تحقیقات ذکر

بسم الله الرحمن الرحیم

موسسهٔ نشر و تحقیقات ذکر
غوغایی بر بام جهان (جلد دوم)
مصطفی حامد
مترجمان: دکترعبدالعلی آل‌بویه لنگرودی
علی چراغی، سید علی مرتضوی
سرپرست ترجمه: احمد برادری
ویراستار: فروزنده سعادتمند
طرح روی جلد: کیانوش غریب‌پور
زیر نظر شورای بررسی
چاپ: آثار برتر چاپ
چاپ اول: تابستان ۸۷ / تیراژ: ۱۱۰۰ جلد
قیمت: ۹۰۰۰ تومان

شابک: ۵-۲۴۴-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸
شابک دوره: ۲-۲۴۵-۳۰۷-۹۶۴-۹۷۸
تهران، انقلاب، فلسطین‌جنوبی، محتشم
شماره ۳۰، طبقه اول غربی
تلفن: ۶۶۴۱۰۰۴۱ / دورنگار: ۶۶۴۶۸۲۶۳
صندوق پستی: ۹۹۱ / ۱۳۱۸۵
Email: Zekr_publishery@yahoo.com

حامد، مصطفی
غوغایی بر بام جهان / نویسنده حامد مصطفی؛
مترجمان محمود میرزایی الحسینی...
(و دیگران).
تهران: ذکر ۱۳۸۳ ۲ ج. (۱۳۲۰ ص)
ISBN 978-964-307-245-2 (دوره)
ISBN 978-964-307-243-8 (ج. ۱)
ISBN 978-964-307-244-5 (ج. ۲)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:ثرثره فوق سقف‌العالم من حوادث
المجاهدین‌العرب فی افغانستان...
۱. حامد، مصطفی - خاطرات.
۲. افغانستان - تاریخ - قرن ۱۴.
۳. افغانستان سیاست و حکومت - قرن ۱۴.
الف. میرزایی الحسینی، محمود، ۱۳۵۰
مترجم. ب. عنوان.
DS۳۷۱ / ۲آ۳۲ح   ۹۵۸ / ۱۰۴۰۹۲
۱۳۸۳
کتابخانه ملی ایران   ۲۰۶۴۰ ـ ۸۳م

وضعیت سیاسی افغانستان؛ سال ۱۹۸۷

بار دیگر به اوایل سال ۱۹۸۷ باز می‌گردیم تا وضعیت سیاسی این سال را که تحت الشعاع قضیه افغانستان بود، بررسی نماییم. سپس نظراتی را مورد بحث قرار می‌دهیم که طی گزارش خود از اسلام آباد - زمانی که در آنجا بودم - به ابوظبی، که گروه کوچک ما در آنجا قرار داشت، ارسال می کردم. همچنین با نگرشی که نه رایج و نه خوشایند دیگر حامیان افغانهاست، به بررسی اوضاع می پردازیم. سپس پیش‌بینی‌هایی را بررسی خواهیم نمود که به شکل حیرت آوری تحقق یافت، هر چند در آن زمان، به ذهنم خطور نمی کرد که این پیش بینی‌ها این‌گونه به واقیعت بپیوندند. مثل پیش بینی خطراتی که اتحاد شوروی در عقب‌نشینی ارتش سرخ از خاک افغانستان، با آن مواجه شد.

همچنین مسائل دیگری را ارزیابی خواهیم نمود که علی رغم ظهور نشانه های فریبنده، هیچ گاه رخ نداد. مثل اصلاح عملکرد نظامی و نزدیکی بیشتر احزاب افغانی و یا مساعدت های غرب (آمریکا) به مجاهدان، برای بالابردن سطح تسلیحاتی و سازمانی و عملیاتی آنها.

این امور با اینکه در اوایل همان سال مکرراً اعلام می‌شد، ولی تقریبا چیزی از آنها عملی نشد.

متن کامل آنچه در فوریه سال ۱۹۹۸ ثبت کردم، به شرح ذیل است:

بسم الله الرحمن الرحیم

نحمده و نستعینه و نستغفره و نتوب‌الیه و نصلی و نسلّم علی رسوله الکریم

وضعیت کنونی افغانستان

صلح از جانب روسیه: بحث پیرامون عقب نشینی نیروهاست نه صلح. و برنامه از این قرار است:

۱. ایجاد دولت وحدت ملی به رهبری حزب پرچم، که سلطنت طلبان، لائیک‌ها، ملی گرایان و نمایندگانی از مجاهدان میانه رو را شامل می شود.

۲. ترغیب مجاهدان به آتش‌بس و تمدید پی‌درپی آن، تا بدین ترتیب، افراد مردّد فرصت یابند که به صلح ملحق شوند.

۳. آتش‌بس، نقطه عطفی در حضور شوروی محسوب می‌شود. چراکه آنها با استفاده از آتش‌بس، فرصت می‌یابند تا وضعیت کنونی (دولت وحدت ملی به رهبری حزب پرچم) را تقویت کنند وگروههای مقاومت را از درون متلاشی سازند.

نکته‌هایی در خصوص طرح روس‌ها

۱. دور ساختن کامل مجاهدان از هرگونه نقش سیاسی.

۲. تحکیم پایه‌های تسلط کمونیست‌ها، با مشارکت فرمایشی دیگر احزاب غیراسلامی، مانند ملی‌گرایان، سلطنت‌طلبان و...

۳. تأکید برجنبه اسلامی برای افغانستان از نظر رسمی، برای به حاشیه راندن مجاهدان از عرصه اسلامی که درنظر آنها مفهومی کاملاف عامیانه داشت.

ابزارهای عملی کردن طرح روس‌ها

۱. اولین ابزار، گسترش فعالیتهای نظامی و افزایش تعداد نیروهای فعال، به‌ویژه کماندوهاست. همچنین به‌کارگیری اسلحه و مهماتی که تاکنون در عرصه بین‌المللی به‌کارگرفته نشده است. هدف از این کار، تضعیف مقاومت تا حد ممکن است، به‌طوری‌که یا مجبور به پذیرش آتش‌بس شوند و یا خطر آنها بعد از عقب‌نشینی روس‌ها، کاهش یابد.

۲. افزایش فشار بر پاکستان برای همکاری با هند. هم‌اکنون اوضاع ایالت سند، بسیار بحرانی است و استقرار نظامی هند، به حد بی‌سابقه‌ایی رسیده است و وضعیت را در آستانه جنگ قرار داده است.

۳. در موضع بسیاری از دولتهای محافظه‌کار عربی‌که مخالف اتحاد شوروی بودند، نرمشی ایجادگردیده است که روسیه آن را در فعل و انفعالات جنگ خلیج فارس، به‌دست آورده است. بدین وسیله مجاهدان، بخش اعظمی از حامیان مادی و سیاسی خود را از دست دادند.

اکنون به این موضوع می‌پردازیم که آیا روس‌ها عملاً عقب‌نشینی خواهند کرد بسیاری از ناظران سیاسی، احتمال می‌دهند که عقب‌نشینی صورت نگیرد، هرچند دلایل قوی‌ایی وجود دارد که عملی شدن آتش‌بس را برای آنها مسجّل ساخته است.

دلایل عقب‌نشینی

۱. جنگ به تنگنایی مبدل شده است که برای آن پایانی تصور نمی‌شود. ملت افغان همگی مصمم بر مقاومت هستند و کمکهای فراوان همچنان از سوی غرب برای آنها ادامه دارد. شوروی در مقابل افزایش سلاحهای جدید غرب و کمکهایی که برای سازماندهی افغانها در شیوه‌های جنگی‌اشان صورت می‌گیرد، به استفاده از سلاحهای پیشرفته و نیروهای بیشتر دست زده است.

۲. اثرات جهاد افغانها در مناطق جنوبی شوروی به‌گونه‌ای ظاهر شده است که در تبدیل شدن آن به خطری بزرگ در آینده، جای هیچ‌گونه شک و تردیدی نیست. و این مهمترین نکته‌ای است که در محاسبات برنامه‌ریزان شوروی به چشم می‌خورد.

۳. وضعیت اقتصادی شوروی، دیگر تحمل این هزینه سرسام‌آور را ندارد و به ناچار باید حدّی برای آن درنظرگرفت. از آن گذشته، رهبر جدید شوروی، مایل به بالا بردن سطح درآمد شهروندان خود است.

۴. به‌دلیل اشتباهات مهلکی که در سیاستهای آمریکا وجود داشت، روس‌ها فرصت مناسبی برای گسترش نفوذ در جهان اسلام، به‌خصوص خاورمیانه به‌دست آورده‌اند. درگیر شدن آنها در افغانستان، مانع اصلی در برابر این طرح بلندپروازانه آنهاست و باعث شده است که شهرت آنها به عنوان دولت صلح‌طلبی که به کشورهای مختلف کمک می‌کند و دوست آنان محسوب می‌شود، از بین برود.

۵. نیروهای افراطی که در داخل نیروهای سیاسی و نظامی شوروی حضور دارند، مصّر بر موضع‌گیری افراط‌گرایانه در مورد مسئله افغانستان هستند. در واقع، همان نیروهایی که مخالف با رهبری گورباچف می‌باشند، پایان یافتن به جنگ، باعث تضعیف و دوری آنها از عرصه فعالیتهای‌شان شده و به گورباچف این امکان را می‌دهد که برنامه‌های اصلاحی خود را در نظام شوروی اجرا کند.

عواملی که مانع عقب‌نشینی است

این عوامل را جریان تندرو پیشین، مطرح ساخته و از آن دفاع می‌نمایند. جریانی که وارد یک کشمکش علیه گورباچف شده است. این کشمکش هنوز به صورت کامل خاتمه نیافته و چه‌بسا با برکنار شدن رهبر شوروی، پایان پذیرد، به همان روشی که خروشچف از میان برداشته شد. زیرا او نیز خصوصیات اصلاح‌طلبانهٔ مشابهی را دارا بود. لذا عواملی که می‌تواند مانع عقب‌نشینی شوروی شود، عبارتند از:

۱. از بین رفتن ابهت حکومت شوروی در دیدگاه ملتهای مستعمره شوروی، به‌خصوص در مناطق مسلمان‌نشین جنوب که به جهاد افغانها به چشم همبستگی و به مقاومت آنها در مقابل ارتش سرخ، با تحسین می‌نگرند. ارتشی که برای اولین‌بار عجز و ناتوانی خود را در غلبه بریک ملت نشان داد؛ ملتی که با داشتن قومیتهای مختلف و تقریباً با دست خالی ولی با انگیزه قوی اسلامی و مصمم برپایداری، به دفاع از خود برخاست.

۲. از بین رفتن ابهت ارتش سرخ در بین ملتهای مترقی اروپای شرقی که توسط این ارتش مغلوب شده‌اند، ولی همین ارتش از غلبه بر ملتی ضعیف در افغانستان عاجز شده است.

۳. بازگشت ارتش سرخ به این شکل خفت‌بار به شوروی، زمینه را برای اصلاح‌طلبی و تعدیل در داخل نظام، به صورتی که دورنمای آن مشخص نباشد، فراهم می‌سازد.

موضع دولت پاکستان

دیدگاه حاکم بر پاکستان، هم‌اکنون در رقابتی علنی با روس‌ها، در تکاپوی راه‌حل صلح‌جویانه در محافل بین‌المللی است. همچنین رقابت با آنها در یک فعالیت پنهان برای تخریب این تقابل و یا استفاده از آن در جهت عکس آنچه که اعلام شده است. همچنین جریان مخالف این تقابل وجود دارد که از موفقیت تلاشهای صلح‌طلبانه شوروی و امکان ایجاد یک حکومت کمونیستی در افغانستان، که تهدیدی جدی برای تمامیت ارضی پاکستان به‌عنوان یک حکومت منسجم محسوب می‌شود، در هراس است. هراس از تقسیم بلوچستان، سند و ایالت سرحد.

زمینه سیاسی

۱. پاکستان با همه طرحها و پیشنهادات شوروی موافقت کرده است و تنها برروی برنامه زمانبندی عقب‌نشینی نیروهای شوروی، توافق صورت نگرفته است و این چیزی است که انتظار می‌رود روس‌ها آن را در ژنو مطرح کنند.

۲. پاکستان به احزاب مجاهدان هشدار داده است که صلح نزدیک است و آنها باید خود را برای آن آماده کنند. چراکه امکان دارد نقاط مرزی توسط نیروهای بین‌المللی مسدود شود.

۳. پاکستان احزاب مقاومت را با تلاش برای یک دولت انتقالی وادار ساخته، تا بدین وسیله سنگینی امور اداری را به داخل افغانستان منتقل نماید.

زمینه نظامی

۱. نیروهای افغان، طبق تاکتیکهای نظامی جدید و موثر در به‌کارگیری روشهای جنگ چریکی و استفاده از واحدهای کوچک کارآمد (ترور، تخریب و...) همچنان آموزش می‌بینند.

۲. پاکستان، مجاهدان را به تجهیزات پیشرفته، به‌ویژه موشکهای استینگر و وسایل جدید ارتباطی، مجهز

ساخته است.

۳. پاکستان با اعمال فشار، سعی می‌کند تا به رهبران برجسته داخل، فرصت دهد تا فعالیتهای خود را تنظیم کنند و بدون هیچ ممانعتی از سوی احزاب پیشاور، دامنه نفوذ خود را گسترش دهند.

۴. آموزشهای ویژه به رهبران، برپایه روشهای جدید در رهبری نظامی و سازمانی، باتوجه به موضع شوروی، پاکستان و آمریکا، روشن می‌سازد که طرفهای درگیر، نه تنها در ایجاد یک راه‌حل سیاسی صادق نیستند، بلکه تلاش می‌کنند که در صورت ایجاد چنین راه‌حلی، نهایت بهره‌برداری شخصی را از آن ببرند. به‌همین دلیل، فعالیتهای نظامی از هردو سو گسترش یافته، در حالی که بحث جهانی پیرامون راه‌حل سیاسی در افغانستان، روبه فزونی است.

مواضع احزاب مقاومت

۱. نزدیکی بین احزاب نسبت به گذشته، بهتر شده است. این موضع اساساً از جانب پاکستان اعلام می‌شود.

۲. عملکرد برخی احزاب، به‌صورت قابل توجه‌ای بهبود یافته است. به‌طوری که در زمینه‌های سازماندهی نظامی، گامهای ارزشمندی برداشته شده است. به نظر می‌رسد در این زمینه پیشتاز باشد هرچند بعد از ربانی و خالص قرار دارند. آنها در واقع، ارکان عملیاتهای نظامی در داخل محسوب می‌شوند. همچنین موضع سیاف و حکمتیار، از نظر سیاسی به هم نزدیکتر شده است، هرچند که قدرت عملیاتی، بیشتر به سود دیگران تغییر یافته است.

۳. این اعتقاد وجود دارد که بعضی از رهبران به عنوان شخصیت حقیقی، هیچ مانعی برای همکاری در دولت ائتلافی در کابل ندارند، ولی فشار افکار عمومی بر آنها، همچنان به‌صورت گسترده ادامه دارد که نتیجه آن، جدایی این رهبران از پایگاه اثرگزارشان خواهد بود. هرچند برخی از پیروان‌شان به آنها ملحق شده و با واقعیتهای موجود در کابل کنار بیایند.

با این حال، پاکستان تاکنون با چنین عملی موافقت نکرده است. و این افراد هم، جرئت سرپیچی از تمایلات پاکستان را ندارند چراکه این کار، عواقب وخیمی درپی خواهد داشت.

۴. نوع عملیاتها در داخل، به شکل قابل ملاحظه‌ای بهبود یافته است. و این به خاطر بالا رفتن سطح آموزش و تجهیزات در مقایسه باگذشته است. هرچند بعضی مناطق، مانند قسمتی از شمال، هرات، قندهار، کنر و... به سختی سرکوب شده‌اند.

پیش‌بینی‌های سال جاری

۱. راه‌حل سیاسی به طورکلی موضوعی است که در موفقیت آن تردید وجود دارد و بسیاری احتمال شکست آن را می‌دهند.

۲. در صورت موفقیت راه‌حل سیاسی، روند تصویب و تثبیت و اعلام علنی آن، مدت مدیدی به‌طول می‌انجامد لذا صلح به این زودی تحقق نخواهد یافت.

۳. آمریکا خواهد کوشید تا مانع ملحق شدن پاکستان به صلحی شود که منافع و خواسته‌های آمریکا را در ناتوان ساختن شوروی و عدم اجازه به آنها برای آزادی عمل در خاورمیانه را، با خطر مواجه می‌سازد.

لذا سفیر آمریکا در اسلام‌آباد، برای انجام این کار، تلویحاً گفته است که برنامه‌های هسته‌ای پاکستان، غیر مسالمت‌آمیز است. و این در عرف روابط بین دو کشور، به معنای تلاش برای فشار سیاسی محسوب می‌شود.

۴. فرصتی برای مجاهدان پیش خواهد آمد که خود را در زمینه‌های نظامی ارتقا دهند و ارتش روسیه را بهتر از گذشته تضعیف کنند، که نتیجه آن، بهبود نسبی وضعیت نظامی مجاهدان خواهد بود.

۵. تهدید موجود، مبنی‌بر بستن مرزها با پاکستان، جنبه‌های مثبت فراوانی دارد. یکی از آنها توسعه تاکتیکهای نظامی مجاهدان است که مانع هدر رفتن مهمات و غذا نشوند. همچنین این کار، باعث انتقال مرکز ثقل طرحهای عملیاتی از پاکستان به افغانستان شده و نزدیکی سیاسی رهبران تشکیلات مختلف را درپی خواهد داشت.

۶. سوق دادن ثقل عمل به داخل افغانستان، برخلاف‌نظر همگان، مشخصه این مقطع به شمار می‌رود و با استقبال طرفهای اصلی (آمریکا، پاکستان و احزاب) و طرفهای فرعی (اعراب) مواجه می‌شود.

۷. مراکز قدرت در داخل افغانستان، قدرتمندتر و از سازماندهی بیشتری برخوردار می‌شوند. در نتیجه تأثیر مثبت آن را، به‌ویژه مسعود در پنجشیر، دنبال خواهد کرد. هرچند او هم‌اکنون از موقعیت ممتازی برخوردار است و بهترین تشکیلات فعال را در اختیار دارد. همچنین وضعیت جلال‌الدین حقانی در جنوب (پکتیا) و ملا ملانج، در قندهار، نیز این‌گونه است. احتمال می‌رود که در این سال هماهنگی و انسجامی بین این مقامات، هرچند بشکل ساده، صورت بگیرد. اما عدم حضور هر یک از این رهبران، ضربه خطرناکی به فعالیت در منطقه وارد خواهد کرد.

مواضع اعراب پشتیبانی‌کننده مجاهدان

الف) دکتر عبدالله عزام: او طی سالهای گذشته، یکی شخصیت محوری محسوب می‌شد. ولی با یک سقوط خطرناک مواجه شد و تقریباً همه فعالیتهای خود را از دست داد. همه رهبران احزاب، علیه او متحد شدند و در پاییز سال گذشته، شکایت‌نامه‌ای را علیه او، به دولت پاکستان تقدیم کردند و تبعید او را از پاکستان خواستار شدند. ولی عبدالله نصیف با پاکستانیها به توافق رسیدند که نقش او راکاهش دهند و او را از فعالیت مستقیم دور سازند. عبدالله عزام بعد از، از دست دادن منابع تأمین‌کننده مالی خود و کنار کشیدن جوانانی که با او بودند، دور شدن از صحنه افغانستان را نپذیرفت و در اردوگاه «صدی» که برای عربها و در نزدیکی یکی از اردوگاههای سیاف بنا شده بود، مستقر شد. او هراز چندگاهی، در جبهه‌ها حضور می‌یافت. او به خاطر برخی تهدیدات، خانواده خود را از پاکستان خارج کرد. همچنین او نسبت به خودش نیز احساس خطر می‌کرد، لذا تنها و به‌صورت پنهانی وارد پیشاور شد. سرانجام در جهت فراخوانی عمومی مسلمانان بیانه‌ای صادر کرد که در عربستان و دیگر کشورها منتشر شد. به نظر می‌رسد که دکتر عبدالله، با از دست دادن منابع تأمین‌کننده مالی و منابع ارتباطیش با احزاب و کناره‌گیری بسیاری از جوانان حامی‌اش، دیگر نتواند نقش فعالی برای خود پیدا کند. برای دکتر، احتمال فعالیت در آینده وجود ندارد. زیرا او دیگر برای ایفای هرگونه نقشی که برای اعراب در افغانستان ممکن باشد، مورد اعتماد نیست. به‌خصوص بعد از تجارب تلخی که گفته شد.

ب) اسامه بن‌لادن (ابوعبدالله): او سابقاً یکی از بزرگترین تأمین‌کنندگان مالی سیاف و دکترعبدالله محسوب می‌شد. وی جوانی کم سن و سال بود و به‌گفته آنهایی که او را از نزدیک دیده‌اند، اخلاص و تدین او بی‌نظیر است. او هنگامی که به دلیل ناتوانی سیاف، از او قطع امید کرد و طرحهای دکتر عبدالله هم با شکست مواجه شد، خود مستقیماً رهبری امور را در دست گرفت و پایگاه نظامی پیشرفته‌ای را برای داوطلبان عرب در منطقه چاچی احداث کرد. او همچنین درصدد برآمد تا عربهای عربستان و یمن را بسیج کرده و برای فعالیت در این منطقه، تحت به رهبری خود، فرا بخواند.

ایجاد چنین پایگاهی، غوغایی را در عربستان برانگیخت و باعث شد تا مسئولان بلندپایه عربستان، وارد

پاکستان شده تا عربستانی‌ها را از این منطقه بیرون کنند. در نتیجه، همه عربهایی که از مناطق قبائل می‌گذشتند، تحت فشار قرارگرفته و دستگیر می‌شدند. همچنین رشوه‌های فراوانی به رهبران قبائل برای مشارکت در این امر، داده شد.

وضعیت اردوگاهها، از نظر نظامی، مناسب نبود، لذا ابوعبدالله را متقاعد کردند که به پایگاهی در عقب، که امنتر است، عقب‌نشینی کند. او در اردوگاه، میلیونها دلار برای ایجاد تأسیسات خرج نمود و در کنار آن، دهها میلیون برای تجهیزات پیشرفته و کشیدن راه و برق، هزینه نمود.

ابو عبدالله (اسامه) هم‌اکنون به عربستان مسافرت کرده است و معلوم نیست در آنجا چه برخوردی با او صورت بگیرد.

مواضع پراکنده اعراب

۱. وضعیت پیشین برای دور ساختن گروههای اسلامی از دخالت در افغانستان همچنان ادامه دارد. تا آنچه در فلسطین روی داد و حتی چیزی شبیه به آن، پیش نیاید.

۲. سیاف، پشتیبانی دیرین عربها را از دست داد. این پشتیبانی به شخص دیگری هم، منتقل نشد و تصور می‌شود که عده بسیاری از فعالیت کنار کشیده‌اند.

۳. گروههای کوچک باقیمانده، به اهمیت فعالیت در داخل افغانستان معتقدند، لذا در بخشهای وسیعی از جبهه‌ها و در احزاب مختلف پراکنده شده‌اند تا عملیاتی ناامیدانه صورت دهند. عملیاتی که نه برنامه‌ای مشخص دارد و نه آرزو و هدف آن را به پیش می‌برد. و این امر، نتیجه دلخوشی زیاد آنها به آرزوهای گذشته است و سرانجام واقعیتی که آنها تحمیل شد که آنها آمادگی این واقعیت و برخورد با آن را ندارند.

وضعیت دفتر درمان مجاهدین

الف) فعالیت درمانی

بیمارستان میرانشاه اهمیت فراوانی کسب کرده است. با این حال، به عنوان یک بیمارستان شبه‌سیار در منطقه خوست و دیگر مناطق پکتیا به شمار می‌آید. عملیاتهای کنونی منطقه خوست و وضعیت وخیم زخمیها و شهیدان، باعث شده که این بیمارستان فعالیت بسیاری صورت دهد.

وضعیت در منطقه همچنان بحرانی است، زیرا نیروهای کمونیستی می‌کوشند تا جاده‌ای را که از جاور به گردیز کشیده شده است، ببندند. این جاده مسیر حیاتی مجاهدان پکتیا و هفده ایالت دیگر به حساب می‌آید. در مقابل، مجاهدان بعد از افول در خوست، بعد از جنگهای سال پیش جاور، عملیاتهای امسال خود را در خوست گسترش خواهند داد.

دکتر محمد برای فعالیت در بیمارستان، از اوایل ماه فوریه به دکتر عادل ملحق شده است و هر دو خواهند کوشید که بیمارستان سیرانا را دوباره راه‌اندازی کنند و فعالیتهای آن را تداوم بخشند.

دکتر عبدالرحمان اعلام آمادگی کرده است تا مخارج و درآمد پزشکان بیمارستان پنجشیر را متقبل شو. پیش از آن، از مرکز درمانی ما، سه پزشک تقاضا کرده بودند که در این بیمارستان فعالیت کنند.

کوشش می‌شود چند پزشک زن از مصر برای فعالیت در داخل یا مناطق مرزی، جهت درمان زنان و کودکان مهاجران به کار گرفته شود. مایل هستیم از آمادگی کمیته آنجا در مشارکت این طرح، چه در پرداخت درآمدها و چه در هزینه‌های سفر، و دیگر مخارج آن، مطلع شویم.

ب) فعالیت فرهنگی

۱. تاکنون به دلیل واضح نبودن بسیاری از موانع و جزییات، تألیف و نشر درباره اوضاع کنونی آسان نبوده است. چون سیاست نشر به دولتها تکیه دارد، پس در شرایط کنونی، انتظار بهترین گزینه است.

۲. به‌زودی تألیف یک کتابچه کوچک کاربردی را درخصوص حقایق تجربه تاریخی افغانستان، آغاز خواهیم کرد.

۳. هم‌اکنون، منبع اصلی ما برای دستیابی به اسناد تاریخی در منطقه، حضور ندارد. لذا ما منتظر رسیدن وی، و عقد قرارداد با او در این خصوص هستیم.

ج) درمانگاه تخصصی رمضان

این درمانگاه به‌دلایلی ـ که در زیر می‌آید ـ فرصت بسیار مناسبی را برای ایفای نقش فعال در زمینه تخصص خود، به‌دست آورده است:

۱. این درمانگاه، توجه همگان را برای فعالیت، به خود معطوف کرده و همچنان تنها درمانگاه موجود در منطقه است که از سابقه موفقیت‌آمیزی برخوردار است.

۲. توانایی‌های متخصصان درمانگاه، از نظر فکری و عملی و مهارتهای ویژه آنها، جهش خوبی را در این سال برای آنها تضمین می‌کند.

۳. با جلال‌الدین توافق شد تا درمانگاهی در محل سابق آن، احداث شود که به‌صورت تدریجی طی سال جاری مساحت آن، تا حد وسیعی افزایش یابد. در این مورد، از تجهیزات حمل و نقل و ارتباطی موجود و یا تجهیزاتی که امکان به‌دست آوردن آن باشد، استفاده خواهد شد.

۴. درمانگاه از جهت تجهیز گسترش خواهد یافت. و جلال‌الدین قول داده است که این بیمارستان را با تجهیزات بسیار پیشرفته که در آینده‌ای نزدیک وارد خواهد شد، مجهز سازد.

۵. افزایش نیروی انسانی آن از اعراب و افغانها بسیار محدود خواهد بودد هرچند شرایط، این افزایش را ایجاب کند. با این حال، افزایش گسترده، حداقل تا یک‌سال دیگر، عملی نخواهد شد.

د) فعالیتهای آموزشی:

درخصوص ایجاد بخش پیشنهاد شده آموزش، مکان و شیوه‌های آن، با جلال‌الدین توافقی به عمل آمد وگامهای اجرایی آن به بعد از انتقال درمانگاه رمضان به میرانشاه در مسیر خوست موکول شد تا مدرسه به نوعی به این بیمارستان وابستگی داشته باشد.

ه) درمانگاه تخصصی شمال:

این درمانگاه، مشابه درمانگاه رمضان، در دست احداث است. ولی به‌شکل بسیار تخصصی‌تر، که پیش از این، سابقه نداشته است. تجهیزات آن، گران‌قیمت است و تعدادی از آن را تاکنون از خارج وارد کرده‌اند. احتمال موفقیت کاری آن بالاست: مدیر آن، ایده‌های خود را به حزب حکمتیار ارائه کرده و بسیار مورد توجه آنها واقع شده است و به‌زودی همکاری کاملی با او در همه زمینه‌ها جز تأمین مالی تجهیزات جدید و هزینه‌های افراد غیر افغان صورت خواهد گرفت.

هزینه درمانگاه، افراد و فعالیتهای آن بین دویست تا سیصد هزار، در نوسان است. ما معتقدیم که این مبلغ، باتوجه به طرح ابتکاری و حساس فوق، بسیار ناچیز است. محل احداث بیمارستان، در دورترین نقطه شمال، واقع نشده است.

ز) دیدار اخیر از پنجشیر

در زمستان سال قبل، چهارتن از اعضای مرکز، به مدت دو ماه، عازم پنجشیر شدند. دو تن از آنها به آنجا رسیدند و بقیه به دلیل بیماری، برگشتند. این دیدار به برقراری روابط فوق‌العاده‌ای با مسعود انجامید و همه زمینه‌های همکاری بدون هیچ قید و شرطی فراهم شد و استفاده از آن به آینده و بعد از تحولات آتی، موکول شد.

اوضاع مالی دفتر

الف) برای بودجه پزشکی ۶۳۰ دلار هزینه شد.

هزار دلار به دکتر محمد که خانواده خود را به میرانشاه انتقال داده است، بعنوان حقوق ماه فوریه داده شد.

دکتر عادل نیز، برای مخارج شخصی خود، مبلغ ناچیزی را درخواست کرد. همچنین او خواستار تحویل مبلغی به خانواده خود شد، ولی پیش از آنکه همه خواسته‌های خود را به ما اعلام کند، به مسافرت رفت.

مبلغ دیگری خرج نشده است.

ب) بودجه آموزشی: هیچ مبلغی از آن، تاکنون مصرف نشده است.

ج) بودجه درمانگاههای تخصصی

۱. مبلغ ۱۲۰ هزار دلار را به‌زودی دریافت خواهیم کرد.

۲. مبلغ ۱۵۰ هزار دلار از سال پیش باقی مانده است.

امیدواریم قبل از شروع فصل کاری در اوایل مارس سال آینده، بودجه سال جدید درمانگاهها هرچه سریعتر مشخص و در اسرع وقت ارسال شود.

اوضاع مالی مسئول دفتر

وضعیت او بسیار ناگوار است. دلیل آن هم، عدم دریافت مطالبات وی به خاطر فعالیتهاش در ابوظبی است که همه بدهیهای فعالیت وی در آنجاست.

هزینه‌های شخصی وی، از جمله اجاره منزل، همه از سرمایه موجود در نزد وی برداشته می‌شود و این نشان دهنده اوج وضعیت نابسمان مادی و معنوی اوست.

امیدواریم که اقدامات لازم از جمله تسریع در تحویل مطالبات گذشته او، درخصوص فعالیت وی در ابوظبی، هرچه زودتر صورت بگیرد.

از خداوند برای شما و خود، پایداری و توفیق مسئلت می‌دارم.

ولا تهنوا... ولاتحزنوا... انتم الاعلون ان کنتم مومنین

در حاشیه گزارش

مسکو، هجوم صلح‌طلبانه خود را پس از پایان جنگ در جاور، از آوریل سال ۱۹۸۶، همچنان ادامه می‌دهد. گورباچف در نشست کمیته مرکزی (پس از جنگ)، تصمیم کشورش را برای عقب‌نشینی از خاک افغانستان به صراحت اعلام کرد. و برای رقبای آمریکایی خود، در عقب‌نشینی نظامی، جای هیچ‌گونه شکی باقی نگذاشت. هرچند دروازه رقابت سیاسی درخصوص سهم نفوذ در افغانستان همچنان گشوده باقی مانده است. هر دو طرف با اعمال فشار برهمپیمانان خود، یا پشتیبانی از آنها، موضع خویش را تحکیم و تقویت می‌کنند.

به عبارت دیگر، جنگ برای دوره‌ای دیگر ادامه خواهد یافت. البته بعد از افغانی کردن کامل آن، تا بدین صورت به جنگی داخلی مبدل شود. جنگی که به نیابت از آمریکا و شوروی و زیرنظر مستقیم این دو کشور اداره شود، همراه با توافقی یکسان و قطعی که هدفش دور ساختن اسلام، از هرگونه نقش سیاسی در اداره کشور است. اما بهره‌گیری از شعارهای اسلامی از هر دو جبهه برای برانگیختن احساس دینی افغانها اشکالی ندارد. تا از این منظر، جنگ، شعله‌ورتر گردد و اسلام از درون استحاله شود. به‌خصوص بعد از لوث و بی‌حرمت شدن فریضه جهاد، به خاطر استفاده نادرست از آن در یک نبرد نابرابر که سود آن تنها از آن کفار جهانی می‌شود.

عقب‌نشینی نباید به‌یکباره صورت بگیرد بلکه باید دستاوردهای نظامی و پیروزیهایی، چه واقعی و چه غیر واقعی، در آن لحاظ شود تا ابهت کشوری که عقب می‌نشیند، حفظ شود، به‌خصوص اگر این کشور، کشور بزرگی همچون اتحاد جماهیر شوروی باشد؛ کشوری که باتوجه به داشتن نژادها و قومیتهای مختلف و پیشینه‌های تاریخی و مشکلات اقتصادی که همگان از آن در رنج هستند، همچنان ارتش، ستون اصلی انسجام و وحدت داخلی حکومت آن، محسوب می‌شود.

گورباچف اطمینان داده است که عقب‌نشینی نیروهای وی، انسجام و وحدت ملت افغان را سست می‌کند. ملتی که با شعار جهاد گرد هم آمدند تا با تهاجم خارجی از جانب یک حکومت کافر مقابله کنند. اگر ارتش شوروی از افغانستان بیرون برود، دوباره اختلافات برمی‌گردد و در پی آن، جنگهای داخلی شروع می‌شود. به‌خصوص که همه نیروهای داخلی، هم‌اکنون تا دندان مسلح شده‌اند و حمایتهای خارجی را نیز برای خود کسب نموده‌اند.

از اواسط دهه هشتاد، جنگهای داخلی بین افغانها با نبرد آنها با شوروی، در عرصه رقابت قرار گرفت و گاهی هم از نظر اهمیت، از آن فراتر رفت. مثلاً در شمال افغانستان، بعد از پایان جنگ، روشن شد که آتش بس سال ۱۹۸۳، که بین شوروی و مسعود منعقد شده بود بندهای محرمانه‌ای داشته که محور آن، آرام کردن جهاد برای شعله‌ورتر شدن جنگ داخلی بوده است. در مقابل توافقات محرمانه شوروی و دولت کابل قرار داشت که شاید همه اینها، کمکی به مسعود بود تا بتواند شمال افغانستان را به یک کشور تاجیکی تبدیل کند. به‌خصوص در مناطقی که اکثریت آنها را، تاجیکها تشکیل می‌دهند.

همچنین، همزمان تجهیز نیروهای ازبک در جریان بود: (این مسئله، بعد از سقوط دولت کابل روشن شد.) رهبر شبه‌نظامی و کمونیست ازبکها، عبدالرشید دوستم، از سالها پیش آماده بود تا همان نقش مسعود را، البته در منطقه‌ای با اکثریت ازبک، ایفا کند. اما وقتی نشانه‌های سقوط دولت کابل در مارس ۱۹۹۲ آشکار شد، مسعود و دوستم، خیلی زود با هم به توافق رسیدند و نیروهای مسعود با هواپیماهای دوستم به کابل منتقل شدند تا با دو تن از رهبران پشتون، مقابله کنند.

خطرناک‌ترین این افراد، در آن‌زمان، حکمتیار بود. او نیز با همکاری شبه‌نظامیان کمونیستی پشتون، یعنی نیروهای میلیشای عبدالجبار و همیاری ژنرال‌های پشتون در وزارت کشور و اطلاعات (خاد) در حال پیشروی [به سمت کابل] بود.

توافقات جنگ داخلی که صبغه قومیتی داشت، کاملاً واقعی بود. ولی متاسفانه ما به اندازه کافی به این پیمانها توجه نداشتیم، بلکه آن را غیرممکن و احتمال موفقیت آن را ناچیز می‌دانستیم.

از سوی دیگر، آمریکا با بهره‌گیری از عوامل افغانی خود، درصدد برافروختن جنگی داخلی از سوی خود بود. نمونه بارز آن را در سال ۱۹۹۱، در جنگهای کونار خواهیم دید که در یک سوی آن، احزاب افغانی قرار داشتند و در سوی دیگر، سازمان جمیل‌الرحمن وهابی بود که از سوی دولت عربستان سعودی پشتیبانی و رهبری

می‌شد. به این جنگها، نبردهای تمام نشدنی بین رهبران سازمانهای پیشاور در داخل افغانستان را نیز باید افزود که با تغییر و هدایت خود این رهبران و در جهت خواسته‌های پاکستان و دیگر سرمایه‌داران رخ می‌داد.

گورباچف در آن زمان اعتقاد داشت که برگه‌های برنده قوی‌تری در اختیار دارد. زیرا حکومت واقعی در دست دولت کابل است و این دولت می‌تواند بازمانده‌گروههای مارکسیستی را متحد سازد. (چیزی که تاکنون عملی نشده است.)

همچنین گورباچف اطمینان داده که بنیان مجاهدان، از درون تضعیف شده و این ضعف، و باعث افزایش طرفداران دولت کابل و افزایش مجاهدان مزدوران دوجانبه خواهد شد.

این بیماری گسترش یافت و در سطح بالای رهبران داخلی سرایت کرد. لذا منجر به بسیج گسترده مجاهدان عادی شد، به‌طوری که تحلیل نیروهای دو طرف، شعار اصلی نیروهای مسلح در خاک افغانستان شد.

این مسئله تا حد زیادی به نفع دولت کمونیستی کابل بود. لذا امکان داشت که این دولت بتواند در مدت زمان قابل قبولی ـ احتمالی که گورباچف می‌داد ـ انسجام خود را بازیابد. بخصوص که گورباچف، باکمکهای کافی از قبیل سلاح و پول، این دولت را تأمین می‌کرد.

همچنین گورباچف آماده بود تا «لقمه» افغانستان را با آمریکا قسمت کند، به شرط اینکه، سهم بیشتری نسبت به آمریکا، به چنگ آورد.

ظاهرشاه و هواداران او و رهبران میانه‌رو پیشاور، کسانی بودند که می‌توانستند برخی پستهای غیرحساس وزارت را در دست بگیرند. اما رهبران تندرو و شوروی، مطلقاً از آنها استقبال نمی‌کرد. آنها از تأثیرگذاری شعارهای این افراد تندرو در مناطق مسلمان‌نشین جنوب کشور خود، در هراس بودند.

آمریکا دیگر کشوری نبود که بنابه هر دلیلی، به این تندروها روی خوش نشان دهد. مهمترین دلیل این بود که این افراد، بیشتر از آنکه منافع آمریکا را درنظر بگیرند، حامی منافع پاکستان بودند و این مسئله توازن قوا را در این منطقه حساس، برهم می‌زد. دلیل دیگر این بود که اگر این افراد در رأس کار و یا در آستانه آن قرار می‌گرفتند، با فشار مسلمانان جهان و خواسته‌های آنها در جت اجرای اسلام واقعی، مواجهه می‌شدند. لذا باتوجه به وعده‌های پر سر و صدایی که این رهبران در ایام جنگ داده بودند، امکان نادیده‌گرفتن آن وجود نداشت و این چیزی بود که خوشایند آمریکا نبود.

با شروع سال ۱۹۸۷، نجیب، رئیس دولت کابل، برنامه‌ای را برای دولتی فراگیر طرح‌ریزی کرد. میانه‌روها برای مشارکت در آن اعلام آمادگی کردند. در این بین، بنیادگرایان احساس خطر کردند وگامهایی را در جهت انسجام و هماهنگی بیشتر، در بین خود برداشتند. ولی این کار، چندان طولی نکشید و قبل از آنکه قدمی برداشته شود متوقف شد.

در آن زمان، گمان کردم که معجزه‌ای رخ داده است و این رهبران با مردانگی اقدام خواهند کرد، ولی آنها به مثابه ماهیانی که خارج از مردابهای خیانت و مزدوری، قادر به حیات نیستند، دوباره به زیر خزیده و مجدداً زیر سلطه سازمان اطلاعات پاکستان و ارباب تازه‌شان، سرهنگ اخترعبدالرحمن و بعد از او از آگوست ۱۹۸۷ زیرنظر ژنرال حمیدگل قرار گرفتند.

انتظار می‌رفت، حمیدگل که دستگاه مخوف اطلاعاتی ISI را رهبری می‌کرد، از مردان وفادار ضیاءالحق باشد، ولی او برای اجرای سیاست جدیدی پا به عرصه نهاده بود، او بیشتر به خواسته‌های آمریکا می‌داد و بسیاری از جاه‌طلبی‌های شخصی ضیاءالحق و منافع ملی پاکستان را، نادیده می‌گرفت.

اما به‌دلیل ناپایدار و متزلزل بودن این سیاست، آمریکا ضیاءالحق را در آگوست ۱۹۸۸ به قتل رساند و کمتر از یک سال بعد از آن و با شروع جنگ خونین جلال‌آباد در تابستان ۱۹۹۰، حمیدگل را نیز تبعید نمود.

سه دلیل اساسی وجود داشت که گورباچف را به عدم عقب‌نشینی نیروهایش از افغانستان، ترغیب می‌کرد. اما علی‌رغم خطرهایی که وجود داشت، گورباچف به این ریسک تن داد و نیروهایش را از افغانستان بیرون کشید.

تصورات گورباچف درخصوص تداوم رژیم کابل در لوای دولت وحدت ملی (فراگیر) که طبق مصلحتهای آن زمان وی بود، نیز محقق نشد. تصمیمات گورباچف و تصورات او در قبال افغانستان، همگی اشتباه بود. از این رو نه‌تنها هزینه آن را تماماً پرداخت کرد، بلکه اتحاد جماهیر شوروی، هزینه‌ای دوچندان را متحمل شد. زیرا رهبری گورباچف به پایان رسید و ارتش سرخ نیز از بین رفت، همان‌طور که خود اتحاد جماهیر شوروی، هم از هم پاشید. کشوری که نتوانست اصلاحات را تاب آورد و تنها چند ماه بعد از عقب‌نشینی از افغانستان فرو ریخت و تشکیلات عظیم آن هم، از هم گسست.

جالب توجه آنکه، رژیم کابل توانست چندین ماه بعد از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، به حیات خود ادامه دهد که دلیل آن هم، کمکهای آمریکا به این حکومت کمونیستی بود و این یکی از پارادوکسهای غرب در قبال فاجعه کنونی افغانستان به‌شمار می‌رود.

آموزش افغان‌ها با تاکتیکهای جدید رزمی و به‌کارگیری شیوه‌های ترور و تخریب یا تجهیز آنها به ادوات جدید و پیشرفته؛... همه اینها، رویکردهایی بود که در آوریل سال ۱۹۸۷ شایع شده بود سازمان جاسوسی آمریکا، این شیوه‌ها را در مرحله جدید جنگ افغانستان که در آستانه شروع بود، به اجرا گذاشت.

ولی این اخبار تعمداً به بیرون راه می‌یافت تا محافل سیاسی، مطبوعاتی و حزبی پشت جبهه‌ها را به خود مشغول دارد.

آنچه بعداً بر ما روشن شد، این بود که آمریکا تاکنون تعداد زیادی از جوانان افغانی را که به آمریکا مهاجرت کرده بودند را، آموزش داده است. تعداد دگیری را هم احزاب میانه‌رو پیشاور، در جهت منافع سازمان اطلاعات آمریکا، آموزش داده‌اند که به این تعداد، عده‌ای از افسران سابق افغانی از رده‌های مختلف و همچنین برخی ژنرال‌های قدیمی افغان‌ها، به‌خصوص شخصیت‌های معروفی که با سیداحمد ـ گیلانی همکاری داشتند را، نیز افزود.

می‌توان گفت که آمریکا از همان زمان و شاید کمی قبل از آن، ارتشی کاملاً افغانی را برای خود ایجاد نموده بود که هنوز هم آن را در اختیار دارد. ولی این ارتش، همیشه از صحنه‌های مستقیم جنگ به‌دور بود. به جز معدودی از عملیاتهای ویژه، مثل عملیات «قله برفی» که در سال ۱۹۹۰، سازمان اطلاعات آمریکا با هماهنگی تشکیلات گیلانی، آن را ترتیب داد و قسمتی از این ارتش ویژه، در یک عملیات نظامی گسترده برای قطع موقت راه ارتباط جلال‌آباد و کابل، به کار گرفته شد.

آمریکایی‌ها مدعی هستند که در این عملیات، موفقیت چشمگیری به‌دست آورده‌اند. ولی ما نتوانستیم از منبع دیگری در این مورد اطمیمان حاصل کنیم و لذا این عملیات یک مسئله پیچیده باقی ماند و شاید این ادعا، یکی از بازیهای فریبکارانه‌ی طرحهای آمریکا و دستگاههای تبلیغاتی این کشور بود.

ولی از همان زمان، یعنی سال ۱۹۷۸، مشاهده می‌شد که عده‌ای از افغانی‌هایی که گذرنامه‌های آمریکایی دارند، با رهبران منطقه، روابط مستحکم و مستقیمی برقرار می‌کنند و با دادن بعضی تجهیزات جدید، مثل بی‌سیم و غیره، به آنها کمک می‌کنند. و همچنین پولهایی به آنها می‌دهند که مدعی هستند از کمکها و بخششهای افغانیان

مقیم آمریکاست. در حالی که من بعد از آن واقعه‌ای که در سال ۱۹۷۹ دیدم، شخصاً به یاد ندارم که حتی یک افغانی برای جهاد، مبلغی را داوطلبانه هزینه نماید.

عجیب آن بود که ملت افغان چه مهاجران و چه مجاهدان همگی به صورت تصاعدی و در نهایت، به‌صورت کامل، به سربار (نان خور) جهاد تبدیل شدند. یعنی جهاد به تنها منشأ درآمد بسیاری از افغان‌ها و اصلی‌ترین منبع درآمد ملی آنها، مبدل شده بود. برخلاف تصور برخی که آن را از برکات جهاد می‌دانند، این امر، به حراج گذاشتن جهاد و خون مسلمانان افغان و حامیان عرب و مسلمان آنهاست.

بار دیگر تکرار می‌کنیم، ملتی که جهاد را تأمین مالی نمی‌کند، در واقع آن را به حراج گذاشته است، تا «جهاد در راه خدا» به «جهاد در راه ثروتمندان» تبدیل شود.

ارتش افغان که اطلاعات آمریکا آن را در اختیار دارد، می‌رود که به واقعیت بپیوندد. این مسئله درپی طرحی است که آمریکا از سال ۱۹۹۴ زیر نظر سازمان ملل، در فکر اجرای آن بود. تصمیم این‌گونه است، که دولتی قوی در کابل ایجاد شود و یک ارتش، که اساس آن را هشتاد هزار افغانی تشکیل می‌دهند، تحت اختیار این دولت قرار بگیرد. هدف اصلی این اقدام، ریشه‌کن کردن باقیمانده فعالیتهای جهادی عرب، به‌ویژه در معدود پایگاههای آموزشی که در مسافت کمی از مرزهای پاکستان باقیمانده بودند، می‌باشد هدف دیگر آن، حمایت قاطع [از دولت] در نوار مرزی شمالی پاکستان است تا از ورود سلاح و نیروهای آموزش دیده‌ای که بیشتر در اردوگاههای عرب آموزش دیده و مسلح می‌شدند، جلوگیری شود. از این موضوع به هنگام ذکر حوادث بعد از سال ۱۹۹۲، مخصوصاً نقش عربها در جنگ تاجیکستان، سخن خواهیم گفت.

اما انقلاب طلاب دینی افغان (طالبان)، که در آگوست سال ۱۹۹۴ در قندهار پدیدار شد و در مدت کوتاهی، یک سوم کشور را تصرف کرد، نقشه آمریکا را برای ایجاد ارتش و دولتی آمریکایی در کابل نافرجام گذاشت.

سازمان ملل با اعزام کمیته‌ای به مناطق جنوبی افغانستان، سعی کرد تا افراد داوطلبی را برای ملحق شدن به ارتش ویژه خود (ارتش آمریکایی)، بسیج کند. لذا به افرادی که داوطلب می‌شدند، سیصد دلار آمریکا به هر فرد، به عنوان حقوق ماهیانه پرداخت می‌شد. این مبلغ بسیار زیادی بود که حتی یک وزیر هم در کابل آن را به‌دست نمی‌آورد. در نتیجه افغان‌ها در این «بسیج عمومی» از هم پیشی می‌گرفتند. ولی در خوست، مدیریت شهر به دستور جلال‌الدین حقانی، افراد این کمیته را اخراج کرد و تلاش کرد که از فعالیت آنها در منطقه، جلوگیری کند.

اما آموزش عملیات ترور و تخریب. پیش از این مطلع نبودیم که عده معدودی از افغان‌ها، چنین آموزشهایی را دیده‌اند. به احتمال قوی، سازمان اطلاعات آمریکا، برخی از نیروهای قابل اعتماد خود را، از بین افغانی‌ها مقیم غرب را برای اجرای چنین عملیاتهایی آموزش داده بود.

ضیاءالحق تا واپسین لحظات سعی می‌کرد که از ارتباط مستقیم آمریکا و افغان‌ها درخصوص آموزش و توزیع اسلحه و پول، جلوگیری کند. دلیل آن واضح بود، ضیاءالحق در این قضیه، نقش خود و در نتیجه بهره‌های ناشی از آن را از دست می‌داد.

آیا ایالات متحده بر پاکستان فشار می‌آورد تا نقش بیشتری را به رهبران برجسته داخلی اعطا کند. این امری است که بنا به دلایل زیر، بعید نیست:

۱. خارج کردن احزاب پیشاور از صحنه، به معنای از بین رفتن نقش ضیاءالحق و پاکستان در قضیه افغانستان است که مسلماً به سود آمریکا خواهد بود.

۲. احزاب پیشاور و دستگاه بروکراسی آنها، درصد زیان بیشتری را نسبت به آمریکا و پاکستان در کمک به

جبه‌های جنگ متحمل می‌شدند. و این با مرحله بعد، مغایرت داشت. مرحله‌ای که آمریکا سعی دارد تا پشتیبانی و حمایت خود را به‌صورت تدریجی بکاهد و سرانجام آن را به صفر برساند. پس اگر نسبت زیان در نزد احزاب از بین برود، کمکهای فراوانی به سوی جبهه‌های جنگ روانه می‌شود. این یک عامل اقتصادی مهم است. همچنین یک عامل سیاسی برای اینکه مقاومت تا آن اندازه تضعیف و نابود نشود که شوروی بتواند همه صحنه افغانستان را به انحصار خود در آورد.

۳. شیوه جدید توزیع قدرت، به سازمان اطلاعات آمریکا، فرصت بهتری می‌دهد تا با برخی از رهبران داخل، به‌صورت مستقیم، رابطه برقرار کند. آنها در مرحله جدید، به صورت عملی این امکان را یافتند.

سیاست جدید، قطبهای قوی و همسانی را ایجاد خواهد کرد که از نظر تسلیحاتی و مالی مستقل هستند و همچنین روابط منطقه‌ای و فرا منطقه‌ای مربوط به خود را دارند. در نتیجه اتحاد آنها در آینده ناممکن می‌شود. اتفاقی که اکنون رخ داده است.

بهبود عملکرد احزاب و اتخاذ شیوه‌های صحیح در زمینه‌های نظامی و سازمانی... نزدیکی سیاف و حکمتیار...، از بی‌معناترین مسائلی بود که در تحلیل خود از جنگ افغانستان، نوشته بودم، چون که به هیچ‌وجه صحت نداشت.

رهبران بنیادگرا به اقداماتی دست زدند و اظهاراتی کردند، که نشان می‌داد آنها وقایعی را که رخ می‌دهد، نمی‌پذیرند و به اصلاح روند کنونی علاقه‌مند هستند.

آن زمان تصور می‌کردم که این افراد، با آنکه، کشور و دین خود را به حراج گذاشته‌اند، ولی در مورد مقام و منزلت رفیع خود ـ که دارای اهمیت بین‌المللی بود ـ سهل‌انگاری و سستی نخواهند کرد. ولی رویکرد جدید، نقش آنها را بسیار کمرنگ می‌کرد و چه بسا آنها را به کلی از صحنه سیاسی افغانستان دور می‌ساخت. از این‌رو، با انگیزه‌ای که ناشی از طمع آنها به قدرت یا سلطه‌طلبی قبیله‌ای بود، با هم متحد شدند تا روند کنونی را به شکست بکشانند و در پی آن، از غنائم سیاسی، به چیز با ارزشی دست یابند.

آن هنگام، گمان می‌رفت که گامهای جسورانه‌ای که آنها از آن سخن می‌گویند غالباً درست باشد زیرا این رهبران در غیر این‌صورت، راه‌حلی جز دست کشیدن از قدرت و پایان دادن به عمل خود را نداشتند.

ولی تصور من اشتباه بود، بنیادگرایان در مقابل بازی آمریکا تسلیم شدند و با حضور فرمایشی در سطح فعالیت افغان‌ها، در حاشیه بازی قرار گرفتند. اما ارزش عملی آنها بعد از ناتوانی دولت کابل در کنترل کشور، و ضربات نهایی مجاهدان در نبردهای خوست (سال ۱۹۹۰) و همچنین بعد از فتح خوست و حمله به گردیز (۱۹۹۱) و سپس شورش شبه‌نظامیان (میلیشا) دوستم بردولت و پیمان وی با مسعود، برای تسلط بر شهر مزار شریف، در مارس سال ۱۹۹۲ و بعد از آن، سقوط دولت در آوریل، سال ۱۹۹۲، آشکار شد.

آمریکا ناچار بود که نقش رهبران پیشاور را دوباره احیا کند و آنها را به سرعت به کابل اعزام کند تا قبل از تصمیم نهایی افغان‌های داخل (مجاهدان)، درباره نحوه گزینش دولت، این رهبران حکومت را در دست بگیرند.

به این ترتیب، این اصل طلایی برای ما آشکار می‌شود که «حضور مستمر در بازی سیاست، در نوع خود یک برد محسوب می‌شود، زیرا کسی که امروز می‌بازد، فردا امکان برد دارد، ولی کسی که از بازی عقب بنشیند، هرگز چیزی عایدش نمی‌شود.» این سخن حکمیانه را مایلز کوپلاندند، در کتاب بازی ملتها، به زکریا محی‌الدین، وزیر کشور مصر در عهد ناصری نسبت داده است.

تهدید به بستن مرزها با پاکستان، جنبه‌های مثبت فراوانی دارد. انتظار این‌گونه بود، زیرا بستن مرزها به‌معنای

توقف کمک‌های مالی و تسلیحاتی بود و در نتیجه، کند شدن جنبش مجاهدان را به همراه داشت. و شاید همین مسئله به توقف جهاد می‌انجامید، در حالی که کابل خطوط زمینی و هوایی باز بیشماری با مسکو داشت.

همان‌گونه که ذکر کردیم، احزاب پیشاور، هیچ گام جدی برنداشتند و کارشان جز از اظهاراتی پر سر و صدا و نشستهایی بی‌حاصل، فراتر نرفت. ولی دو فرایند استثنایی در آن سال روی داد. اول: ایجاد واحدهای شبه‌نظامی در بین مجاهدان که زیرنظر پاکستان، در جهت اهداف برخی رهبران برجسته، آموزش داده و مسلح می‌شدند. دوم: افزایش کمّی سلاح و مهمات که از پاکستان وارد افغانستان می‌شد. این افزایش بی‌سابقه، تا سال ۱۹۸۸ در خلال ماههای تابستان که فصل نقل و انتقال اسلحه بود، ادامه یافت.

فرآیند اول، مطابق میل رهبر جدید ISI، حمیدگل بود که به قول سرهنگ یوسف، علاقه‌مند به ایجاد یک قدرت مرکزی واکنش سریع و قوی برای مجاهدان بود. و چه بسا این فرآیند، آمریکایی‌ها را در خصوص قضیه افغانستان باتوجه به واحدهای جدید فوق‌الذکر، به محاسبات خاصی سوق می‌داد.

از این واحدها، یک نیروی قوی و بزرگ در اختیار حکمتیار و به معنای واقعی، در اختیار پاکستان قرارگرفت که هیچ نقشی در تحول فعالیت جهادی نداشت، بلکه نقشی برخلاف مصالح جهاد و منافع ملی افغانستان ایفا می‌کرد. اینها جزو حوادثی است که در جای خود به آن اشاره خواهیم کرد.

گمان دارم که این پاکستان بود که جلال‌الدین حقانی را در ایجاد یک واحد این چنینی یاری کرد. ما آموزش و تجهیزات این واحد را از نزدیک مشاهده کردیم. به نظر ما، این واحد به درد اجرای هیچ مأموریتی در جبهه‌ها نمی‌خورد، بلکه در بهترین تصور، به «پلیس نظامی» و در بدترین احتمال، به «ارتش تشریفاتی» شبیه بود.

ارتش تشریفاتی. اصطلاحی بود که به ارتش مصر، در دوران ضعف و افول آن در روزهای اشغال مصر توسط بریتانیا، اطلاق می‌شد. مهمترین مأموریت این ارتش در طول سال، یکی استقبال و بدرقه حجاج بود و دیگری همراهی کردن شتری که پرده کعبه را حمل می‌کرد. این پرده هر ساله طی مراسم باشکوهی از مصر خارج می‌شد، مراسمی که تنها ارتش مصر انجام می‌داد و جز این مأموریت، از عهده کار دیگری برنمی‌آمد. اما همین ارتش تشریفاتی، در سال ۱۹۴۸، علیه یهود در فلسطین به جنگ پرداخت. پس عجیب نیست که ما به چنین نتیجه‌ای رسیدیم.

حقانی شخصاً توانست که دو واحد خوب و مسلح دیگری را از مبارزان محلی خود، تشکیل داده و آنها را تجهیز کند. این دو واحد، ساز و کار اصلی او در خوست و گردیز بودند، و او توانست به کمک آنها، بهترین اقدامات نظامی را در بین مجاهدان در طول جنگ، صورت دهد.

«قدرت و سازماندهی مراکز قوی در افغانستان بالا خواهد رفت و دامنه اثرگزاری آنها گسترش خواهد یافت. به‌خصوص مسعود در پنجشیر جلال‌الدین در پکتیا و ملا ملانج در قندهار...». این پیش‌بینی نیز عملاً اتفاق افتاد. با استفاده از ابزاری که تا پایان جنگ از آن اطمینان قطعی حاصل نکردیم.

مسعود توانست دامنه نفوذ خود را -با استفاده از ابزاری، که تا پایان جنگ هم، متوجه نشدیم چه ابزاری است- گسترش دهد. دلیل آن، عدم اطمینان ما به ناطقان خبر بود. ما فرصتی هم نیافته بودیم که مسعود را از نزدیک ببینیم و از منطقه پنجشیر دیدن کنیم.

مسعود، تهاجم بی‌امانی را برای تحکیم نفوذ شخصی خود آغاز کرد. او بسیاری از بهترین فرماندهان شمال را، به محض آشکار شدن وابستگی‌شان به رقیبش حکمتیار، به قتل می‌رساند، بدون آنکه به توان جنگاوری آنها توجهی داشته باشد. همچنین وی برخی از فرماندهان برجسته را از ترس رقابت برسر فرماندهی، کشت. این کاری

بود که حکمتیار نیز مرتکب شد. او نیز برخی از بهترین فرماندهان نظامی را از سر راه خود، برداشت و عدّه دیگری را برای دور ساختن از جبهه‌ها به‌کارهای اداری گماشت.

اما حقانی در پکتیا، در پایان همان سال (۱۹۸۷)، با یک انحلال نظامی مواجهه شد که نتیجه توطئه‌های جهانی برای آزادسازی راه (گردیز به خوست) بود. او بعد از آن جنگ، خط‌مشی جدیدی برگزید و بهترین اقداماتش را صورت داد که مهمترین آنها در چند سال بعد از سال ۱۹۸۸ بود.

اما ملاملانج، فرمانده معروف قندهار، او همانند حقانی از طرفداران مولوی یونس خالص بود. سرهنگ یوسف به او لقب جزّار (قصاب) داده بود. او در همان سال، به شهادت رسید و این ضربه سنگینی برای منطقه قندهار محسوب می‌شد. بطوری،که هیچ پیشرفت قابل ذکری تا پایان جنگ در آن منطقه روی نداد. هرچند منطقه شاهد جنگهای ویرانگری بودکه در آن، ساکنان منطقه انواع شجاعتهای جنون‌آمیزی راکه ازگذشته به آن شهرت داشتند، از خود نشان می‌دادند. بیشتر این جنگها علیه نیروهای کمونیستی وگاهی هم، علیه همدیگر به راه می‌افتاد. و این پدیده‌ای بودکه مانند وبا در سرتاسر افغانستان گسترش یافته بود.

به نظر من، جز استان پکتیا، منطقه دیگری از این بلا، در امان نمانده بود. به همین دلیل بودکه سرنوشت جنگ در این منطقه رغم خورد و مسئله نظامی آن، در آنجا فیصله یافت. این یکی از افتخارات حقانی، آن فرمانده مظلوم به شمار می‌رفت. او علاوه‌بر داشتن توانایی‌های نظامی، یک سیاستمدار طراز اول، به ویژه در امور قبائل بود. او توانست قبائل سرسخت و پرخاشگر پکتیا را از افتادن در ورطه جنگهای داخلی دور نگه دارد.

اما احتمال یکپارچگی و اتحاد فرماندهان سه‌گانه، طبیعتاً عملی نشد. هرچند، هرازگاهی، نامه‌هایی بین آنها رد و بدل می‌شد و نشان از تمایل آنها برای هماهنگی و تشریک مساعی داشت. این آرزویی بودکه فرماندهان برجسته داخلی از سالها پیش به دنبال آن بودند و در نشستها و اجلاس آنها،که از سال ۱۹۹۰ شروع شد، به روشنی بروز پیداکرد. اما آنها با آتشی که سازمانهای پیشاور برافروختند و این اتهامات که فعالیت آنها از واشنگتن نشأت می‌گرفت، رودر روی هم صف‌آرایی کردند.

احزاب پیشاور، جاسوسان آنها در داخل و سازمان اطلاعات پاکستان و اربابان آنها در واشنگتن،کسانی بودند که علیه هماهنگی احزاب، در یک صف قرار داشتند.

دکتر عبدالله عزام، وزنه روحی روانی عربها در افغانستان بود. او مردی که جهانی کردن «جهاد افغانستان» را عملی ساخت. او از همگان در رنج و ناراحتی بود. از سکوت مرگبار وکشنده احزاب افغان، از دولت پاکستان و دولتهای عرب، به‌خصوص عربستان و عربستانی‌ها و همچنین از افراد خانواده‌اش که دور او راگرفته بودند تا حمایتش کنند، اما باکوته‌نظری و بی‌مایگی، به او ضربه می‌زدند. حتی دفتر خدماتی که او در پیشاور تأسیس کرده بود، به دلیل درگیریها و هرج و مرج داخلی، در حال از هم‌گسستگی و فروپاشی بود. و لذا نمی‌توانست نقش اصلی خود راکه به خاطر آن تأسیس شده بود، ایفاکند.

طرحهای دفتر، چه در داخل و چه در مرزها، با شکست روبه‌رو می‌شد. لذا مورد طمع و چشمداشت افغان‌های جویای ثروت قرارگرفته بودکه می‌خواستند با قدرت یا نیرنگ، به غارت و چپاول آن بپردازند.

ابوعبدالله (اسامه‌بن لادن) هم، با قطع کمکهای مالی خود، به دفتر و تصمیمش مبنی‌بر آزادی عمل شخصی برای جهاد نظامی در منطقه چاچی، دفتر خدمات را مورد لطف بیکران خود قرار داده بود!! این دلایل باعث شد تا دکتر عزام، تا نزدیکی‌های چاچی پیش برود و در اردوگاه صدی که وابسته به سیاف بود اقامت کند تا به ابوعبدالله‌که در چاچی مستقر شده بود و برای سیاف سنگرسازی می‌کرد، نزدیک باشد. او با این کار می‌خواست،

اسامه بن‌لادن و ثروت او را از دست ندهد.

سپس عده‌ای از عناصر «اخوان»، اطراف دکتر عزام را گرفتند تا به او کمک کرده. و ابوعبدالله را از نزدیک زیرنظر بگیرند تا تحرکات او را در افغانستان کنترل و خنثی کنند.

همچنین گروهی متشکل از پرسنل نظامی اخوان ـ که سابقاً با سازمان آزادی‌بخش همکاری می‌کردند ـ و برخی از جوانانی که در مجله الجهاد ـ که دکتر عزام آن را منتشر می‌کرد ـ و در دفتر خدمات فعالیت می‌کردند، جمع شدند تا طرح‌های دکتر عزام را به چنگ آورند.

استقلال عمل اسامه‌بن لادن، ضربه مالی شدیدی به طرحهای دکتر عزام وارد کرد، بطوری که بسیاری از فعالیتهای دفتر خدمات متوقف شد. دکتر عبدالله، همانند دیگران تصور می‌کرد که ابوعبدالله (اسامه بن لادن) با مشکل مواجه می‌شود یا شکست می‌خورد و از فعالیت ناامید شده و دست از کار می‌کشد. ولی او ترجیح داد که تا پایان تجربه چاچی صبر کند.

با این حال، تجربه نظامی که در اوایل شوال ۱۴۰۷ به پایان رسید، پیروزی قاطعی برای اعراب و ابوعبدالله به‌شمار می‌رفت. اما من، آن را در آن هنگام، فاجعه جدید عربی و گامی بلند در مسیر غلط جهاد می‌دانستم.

نکته مهم این بود که صدور بیانیه‌های حماسی ـ دینی، توسط دکتر عزام برای فراخوانی جوانان سعودی و یمنی جهت حمایت از ابوعبدالله در چاچی و پوشش خبری پرشور و پر سر و صدای مجله الجهاد که توسط دفتر خدمات منتشر می‌شد، همه اینها ذهنیتی کلی به‌وجود می‌آورد که نبرد چاچی در شمار برنامه‌های دکتر عزام و دفتر خدمات بوده است. از این‌رو، سیل کمکها و هدایا به سوی دکتر عزام و دفترش روانه شد و او توانست دوباره کمر راست کند و سالهایی چند را، مستقل از ابوعبدالله فعالیت کند. ابو عبداللهایی که تا پایان جنگ، به صورت کاملاً مستقل به فعالیت خود ادامه داد. نبرد چاچی برای دکتر عزام و دفتر خدمات وی، منافع فراوانی داشت (چه بسا هم سود و زیان).

برای سیاف نیز وضعیت این‌گونه بود. او توانسته بود که از خود در افکار عمومی پرشور اسلامی، نقش یک رهبر دینی را به نمایش بگذارد تا عربها تحت پرچم و فرماندهی قاطعش، در نبرد چاچی عمل کنند. سیاف در سطح بین‌المللی نیز سود فراوانی از نبرد چاچی و دوران پس از جنگ به دست آورد. در این امر، دستگاه خبری ـ تبلیغاتی اخوان نیز او را کمک نمودند. درحالی که خود اسامه، از نظر مالی و تبلیغاتی، کمترین بهره را از نبرد چاچی برد. او هیچ‌گاه برای جمع‌آوری هدایا و کمک، تلاش نکرد. هرچندگاهی هواداران و افراد مورد اطمینان وی، کمکهایی را از سعودی برایش می‌فرستادند تا برای مجاهدان افغان هزینه کند.

از آثار منفی نبرد چاچی برای اسامه بن لادن، هجوم تبلیغاتی علیه او از جانب دفتر خدمات بود. تبلیغاتی که دکتر عزام را در نقطه مقابل و مخالف ابوعبدالله نشان می‌داد. نتیجه روشن است؛ حمایت و دوستی نفر اول، نفرت و بیزاری از نفر دوم را می‌طلبد. زمانی که دکتر عزام از پشتوانه مردمی غیرقابل مقایسه‌ای برخوردار بود، ابوعبدالله با زیان سختی مواجهه شد، که آثار آن، هنوز هم باقی مانده است.

در آغاز سال ۱۹۸۷، ابوعبدالله به عربستان مسافرت کرد. هواداران او از این سفر به دلهره افتادند. زیرا سفارت عربستان در اسلام‌آباد، تمام تلاش خود را به‌کار برد در این راه هزینه‌هایی هم متحمل شد تا پلیس و سازمان اطلاعات و گروههای شبه‌نظامی پاکستان بتوانند از هجوم جوانان به اردوگاه صدی، جهت آموزش نظامی، جلوگیری کنند. اما سرانجام راضی شدند که چشم خود را برای رفتن جوانان به جبهه‌های جنگ ببندند، ولی آموزش نظامی همچنان ممنوع باشد. گویا هدف این بود که جوانان کشور را به دست نیروهای شوروی قتل‌عام

کنند.

دکتر عزام برای اطمینان خاطر سفیر عربستان در اسلام‌آباد، تلاشهایی کرد و برخی خواسته‌های او، از جمله جلوگیری از آموزش برخی فنون نظامی مثل بمب‌گذاری، را پذیرفت. تعدادی از مسئولان سفارت عربستان از اردوگاه صدی و پایگاههای سیاف در چاچی که ابوعبدالله در آن فعالیت می‌کرد، دیدن کردند، ظاهراً برای آنها اطمینان حاصل شد و امور را به همان منوالی که بود، رها کردند. برخی از آنها هم، وادار به تشویق و تحسین شدند به‌ویژه عده‌ای از مسئولان عربستان، گردهم آمدند تا از این پایگاهها (البته قبل از شروع جنگها) بازدید کنند. حتی برخی از آنها، کاملاً به وجد آمدند. سفیر عربستان (الخازندار) خدماتی از خود ارائه داد... و امور در مسیر از پیش تعیین شده خود به جریان افتاد.

عملیات چاچی نقش عربها را نمایان ساخت و آنها به توانایی‌های خود، پی‌بردند و این مسئله، بارزترین نکته مثبت آن تلقی می‌شد. پیش از این، یأس و نوامیدی برآنها حاکم بود و انتظارات دفتر خدمات، خواسته‌های مبارزان آنها را برآورده نمی‌ساخت و آنها با همراهی کاروانهای امدادرسانی، که دفتر خدمات اعزام می‌کرد و یا با تلاش شخصی از طریق احزاب پیشاور در سرتاسر افغانستان پراکنده شدند.

آنها مدتی بعد، به‌گوشه‌هایی از هرج و مرج و کشتار داخلی پی‌بردند. در نتیجه، چهره‌های ایده‌آلی که دکتر عزام در دست نوشته‌ها و سخنرانی‌های خود ترسیم می‌نمود، پوچی خود را نشان داد. برخی [عربها] برای همیشه صحنه افغانستان را ترک کردند. برخی دردهای خود را مخفی کردند و با غمی پنهان به‌کار خود ادامه دادند تا شاید شهادتی نصیبشان شود و آنها را از غمهای دنیا نجات دهد، شهادتی که در آن، به آسایش اخروی می‌رسیدند.

در آنجا هیچ برنامه‌ای از سوی عربها نبود. نه تجمعی و نه برداشتی از واقعیت و نه طرحی برای مقابله با آن. حتی رهبران آنها نیز، برداشت درستی از واقعیت نداشتند و تا پایان جنگ، تفکرات آنها لرزان و بی‌ثبات باقی ماند.

تلاش برای فراخواندن پزشکان زن از مصر، ابداً انجام نشد. نه از مصر و نه از هیچ کشور عربی و اسلامی دیگر. زن مجاهد عربی که به همراه همسر مجاهد عربش به اینجا آمده بود، در خانه‌اش محبوس ماند و هیچ مشارکتی حتی در بین خود اقلیتهای عربی انجام نداد. از بین آنها، پزشکان زن نیز خدماتشان فقط منحصر به زنان اقلیت عرب بود. تعداد بسیار محدودی از زنان عرب بودند که به نحوی به زنان مهاجر افغان خدماتی ارائه می‌کردند. در رأس آنها، همسر دکتر عزام بود. او در ایجاد چند مؤسسه ویژه بانوان، نقش برجسته‌ای داشت.

لازم به ذکر نیست که دهها پزشک زن اروپایی، سرتاسر افغانستان را زیرپا گذاشتند، اما یک پزشک زن عرب حتی به مرزهای افغانستان هم، نزدیک نشد. بلکه تقریباً از محل سکونت خود در پیشاور بیرون نیامدند. برخی استثنائاً برای دوره‌ای کوتاه نزدیک مرزها آمدند که چندان اهمیتی نداشت.

در اوایل سال ۱۹۸۷ شروع به نوشتن یادداشتی نمودم که در آن، برخی قضایای رو به رشد را مورد بررسی قرار دادم. یادداشتی که تجارب من در افغانستان، مرا به نوشتن آن ترغیب نمود. موضوع مورد بررسی، وضعیت داخلی گروه کوچک خودمان و عناصر فراوان خارج از آن بود. این یادداشت را در اوایل سال ۱۹۸۸ به پایان رساندم و آن را تجارب در راه نامیدم و با نام مستعار منتشر کردم و تعداد بسیار محدودی از آن توسط جوانان علاقه‌مند توزیع شد.

اما افراد گروه ما در امارات، خواب یک پژوهش تاریخی مستند در مورد حوادث افغانستان را می‌دیدند. در

آنجا تعدادی از اسناد معتبر، نزد دوست مرحومم،نصرالله منصور، بود. او سالها در افغانستان دبیر اسلامی مجاهدان افغان بود. البته قبل از آنکه بخاطر اعتراض به انحرافات و حوادث مضحک، از آنها جدا شده و تغییر مسیر دهد. من بنا به دلایل مختلفی، هرگز نتوانستم به این اسناد دسترسی پیداکنم.

درمانگاه تخصصی رمضان یک اسم سمبلیک بود. رمزی که به گروه فعال ما در خوست دلالت داشت. از آنجاکه اوج موفقیت گروه ما، در رمضان سال ۱۴۰۵ بود، نام رمضان را برای آن برگزیدیم. اما درمانگاه نامیدن آن، نتیجه آرزوی ما در تبدیل شدن آن به درمانگاه فعالیتهای نظامی اعراب و افغان بود.

گروه ما در ابوظبی به فعالیت پزشکی برای کمک به جهاد افغان‌ها توجه خاصی مبذول داشته بود. و علی‌رغم امکانات ضعیف خود، بیشترین موفقیتشان را در همین زمینه به دست آورده بودند. این گروه در عمل خود، پیشرو و نوآور بود. از این‌رو زمینه‌های جدیدی را مطرح کرد و در آن، جهات مؤثری را البته با امکانات قوی‌تری دنبال می‌کرد. آنها در بسیاری از جنبه‌های کمّی برما تفوق یافتند، ولی به‌ندرت از جنبه کیفی، به ما می‌رسیدند. دلیل آن، انتخاب دقیق عوامل موثر پزشکی از جانب ما بود،که غالباً افرادی متمایز و مشتاق بودند. به همین دلیل توانستیم تا حد زیادی (بیشتر از طرف مقابل) خدمات پزشکی را به فعالیتهای جهادی مرتبط سازیم و این فلسفه اصلی فعالیت ما بود. یعنی ارتباط دادن هر نوع مساعدت به نیازهای جهاد. اما این نیازها باید با مشاهده مستقیم و همزیستی نزدیک پیدا می‌شد نه از طریق استماع از رهبران پوشالی بلکه خائن پیشاور.

به هرصورت، ما برای فعالیت، یک پیش‌فرض یا تصور مبنایی داشتیم و حوادثی که روی داد،صحت آن را اثبات کرد. این تصور متناسب با امکانات موجود در نزد عربهای مشتاق به جهاد بود. ولی از بداقبالی، نه ما و نه هیچ کس دیگر نتوانست این توانایی‌ها را یکجا جمع و از آن استفاده کند.

ما یک فرصت تاریخی را در افغانستان از دست دادیم و جز منافعی ناچیز، چیزی را برای اسلام و مسلمانان محقق نساختیم. ملاحظه می‌کنیم که افزایش عددی ما بنا به دو دلیل، محدود بود؛ اول،کمبود امکانات مالی و دوم، کمبود پرسنل لایق برای فعالیت، چه از عربها و چه از افغانها.

جوانان مجاهد ـ همچنان‌که در افغانستان دیده‌ایم ـ برای قبول بدیهیات هم، نیازمند برهان و دلیل بودند. مثلاً این اصل بدیهی که عامل انسانی ممتاز (از نظر روحی، سپس مالی) اساس پیروزی در جنگ است. دیگر آنکه گاهی زیادی نیرو و دارایی، به نتیجه‌ای عکس آنچه انتظار می‌رود، می‌انجامد. بعداً برخی از جزییات فعالیت نظامیان را در آن سال، ذکر خواهم کرد.

«فعالیت آموزشی»، تلاش جدیدی از جانب ما برای مرتبط ساختن فعالیت آموزش با فعالیت جهادی، و خلاصه، آمیختن این دو فعالیت و دادن اولویت ویژه به فرزندان شهدا، بود.

ایده ما با تأسیس یک مدرسه آموزش‌علوم دینی و الحاق تعداد زیادی از فرزندان شهدا به آن آغاز می‌شد. تا به این صورت، طلبه‌ها درکنار یادگیری علوم دینی، فنون نظامی را هم به‌صورت تئوری و عملی فرا بگیرند. سپس این طلبه‌ها، آموزش نظامی خود را در اردوگاهها، به‌خصوص اردوگاههای مناطق آزاد شده، تکمیل کنند و در چارچوب واحدهای ویژه و به‌صورت دوره‌ای، در عملیاتهای نظامی مشارکت کنند.

این واحدها متناسب با ظرفیت نظامی و مهارت جنگی آنها شکل گرفت. قرار براین بودکه ما این واحد نظامی را تأسیس کنیم. این ایده طی مذاکراتم با عبدالرحمن به ذهنم رسید. بعد از سفر بی‌نتیجه‌مان به سیرانا بودکه اختلاف در مجموعه ما بروزکرد و ما هر دو این مسئله را پذیرفتیم‌که کارکردن با عربها هیچ فایده‌ای ندارد و باید به فکر چاره و تدبیر دیگری بود. به این نتیجه رسیدم که بهترین عوامل مجاهدین، همان طلبه‌های علوم دینی

هستند. کسانی که انگیزه معنوی و صفای اخلاق و ایثار در آنها موج می‌زند. این مسئله در بسیاری از جنگها به خوبی نمایان بود. اما یک نفر هم این عنصر بی‌نظیر را به طورکامل مورد توجه قرار نداده بود. ما به آنها، فرزندان شهدا را هم اضافه کردیم تا عنصر نفرت و میل به انتقام را به عنصر تعالیم دینی اضافه کنیم. در نتیجه، بعد از آموزش، به مبارزانی آرمانگراتر دست می‌یافتیم که می‌توانستند در میدان جنگ، کارهای بسیاری بکنند.

جلال‌الدین حقانی با این ایده ما موافقت نمود و از ما با تمام وجود، جانبداری کرد و همه امکاناتش را برای همکاری در این طرح، در اختیار ما گذاشت. ولی وضعیت گروه ما به سمت قهقرا پیش می‌رفت و با ورود ابوعبدالله به عرصه نظامی، ضربه‌ای کاری بر ما وارد شد. او اعضای گروه کوچک ما را به سوی خود کشید و در عمل، جز من و عبدالرحمن، کس دیگری باقی نماند.

جهت‌گیری‌های ابوعبدالله به سمت میدان جنگ، باعث شد جنبشهای دیگر، از صحنه خارج شوند و یا اهمیت خود را از دست بدهند. همراه عبدالرحمن تلاش کردیم تا با برخی فعالیتهای عربی و افغانی که ما آن را نادرست می‌دانستیم و معتقد بودیم قضیه افغانستان را به‌سوی فاجعه پیش می‌برد، مقابله کنیم.

تلاشهای متهورانه‌مان را ادامه دادیم تا اینکه با شهادت عبدالرحمن در می سال ۱۹۸۸، ضربه نهایی و مهلکی برما وارد شد. پس از آن، تا سال ۱۹۹۰، از برنامه‌ها و طرحهای اجرایی کنار کشیدم، تا آنکه با استفاده از عناصر مثبت عربی و افغانی موجود، کار را به شیوه‌ای تازه آغاز کردم.

افرادگروه ابوعبدالله در شمار عناصر مثبت عرب بودند و حقانی تنها عنصر مثبت افغانی بود که تا پایان جنگ به او اعتماد داشتم. و این اعتماد درستی بود. من او را با داشتن جنگ‌افزارهای نظامی‌اش و پیروزی‌هایش در خوست و گردیز، عامل اساسی در تثبیت موقعیت افغانها می‌دانستم.

«درمانگاه تخصصی شمال»، یک فکر و ایده بسیار جسورانه از سوی یک مجاهد پاکستانی به نام دکتر عابد بود. او در تعدادی از نبردهای حقانی در منطقه پکتیا شرکت داشت و در آنجا با ما آشنا شد. او با تأثیرپذیری از تبلیغات جماعت اسلامی پاکستان، به حکمتیار ملحق شده بود، ولی شخصیت برجسته و تفکر غیر سنتی خود را حفظ کرده بود، مثل همین فکر که اوایل آن سال مرا شگفت‌زده و غافلگیر کرد.

او می‌خواست به راحتی پل حیرتان راکه برروی رودخانه جیحون (آمودریا) کشیده شده بود را منهدم کند. پلی که گذرگاه اصلی کمکهای ارتش شوروی محسوب می‌شد. در ابتدا این فکر مرا به وحشت انداخت و همان ابتدا آن را ناممکن دانستم. ولی او به دفاع جانانه از ایده‌اش ادامه داد و نکات فنی بسیاری را به ما نشان داد که امکان عملی شدن آن را تأیید می‌کرد. ما یک‌بار هم برسر اهمیت کار و حیاتی بودن آن بحث نکردیم، زیرا در آن، جای هیچ شک و تردیدی نبود. از این‌رو درگفتگوهایی که ساعتها و روزها به‌طول انجامید، تقریباً هیچ سخنی در این باره به میان نیامد.

سرانجام باتوجه به امکانات موجودی که داشتیم، نقشه‌ای را برای همکاری با او ریختیم. من قسمتی از بودجه نظامی گروه را در اختیار او گذاشتم. این ریسکی بود که باید انجام می‌دادیم. به او پیشنهاد کردم که در خلیج فارس، از طریق گروه ما، فعالیتی صورت دهد، البته بدون تشریح جزئیاتی که به عملیات لطمه وارد کند. او پس از مدت کوتاهی، رهسپار آنجا شد و به کمکهای مضاعفی دست یافت. سپس به اروپا رفت و برخی تجهیزات ضروری برای عملیات راکه بیشترشان ابزار غواصی و قایق بود را، خریداری نمود. او با آماده‌سازی تجهیزات و جمع‌آوری اطلاعات و آموزش دو تن از دوستانش، برای همکاری در عملیات، یک سال تمام را در کاری بی‌وقفه و متمرکز سپری کرد. سپس در بهار سال ۱۹۸۸، به همراه عده‌ای از فرماندهان وابسته به حزب حکمتیار، راهی شمال

افغانستان شد تا به نقطه‌ای در نزدیکی هدف رسید. در آنجا او با خیانت یکی از فرماندهان حکمتیار مواجه شد که مجموعه «عابد» را در مقابل پاداش وسوسه‌انگیزی، به دولت فروخته بود. عابد به‌طور معجزه‌آسایی نجات یافت، ولی دو رفیقش اسیر شدند. یکی در حین فرار کشته شد. دیگری زنده ماند و به کابل برده شد و مورد شکنجه قرار گرفته و اعتراف نمود. او برروی صفحه تلویزیون کابل ظاهر شد و هرآنچه که از جزئیات عملیات و مسئول آن می‌دانست به زبان آورد.

این ماجرا بعد از امضای موافقت‌نامه سال ۱۹۸۸ ژنو روی داد. موافقت‌نامه‌ای که شوروی در آن متعهد به عقب‌نشینی شده بود. عابد قبل از انجام عملیات با من صحبت کرد و براجرای آن صرار ورزید. من هم آن را تأیید کردم و به او گفتم که انهدام پل از نظر سیاسی به معنای قطع رابطه مادی افغانستان و شوروی خواهد بود و از نظر نظامی، عملیات عقب‌نشینی را ولو برای مدتی کوتاه با وقفه مواجهه خواهد ساخت و مجاهدان می‌توانند با استفاده از این فرصت، خسارات بیشتری را به صفوف ارتش شوروی که در حال عقب‌نشینی هستند وارد کنند. ولی چنین عملیات تعقیبی هیچ‌گاه رخ نداد. این یکی از خیانتهای آشکاری بود که در جنگ افغانستان روی داد و طرفهای بین‌المللی با پاکستان و فرماندهان پیشاور در آن دخیل بودند.

دیدگاهم نسبت به مسعود هم، که موقعیت آن زمان او، مرا مبهوت ساخته بود تغییر یافت. بعد از آن همه احترامی که برای او به عنوان یک فرمانده نظامی جوان و توانا قائل بودم. من از سوابق عمل او در شمال مطلع نبودم. تنها بعد از فتح کابل بود که به آن پی برده و چهره مسعود واقعی برایم آشکار شد.

این مسئله‌ایی بود که از سال ۱۹۸۳ و بعد از آتش‌بس او با شوروی بدان پی‌بردم. زیرا مسعود هم مانند بسیاری از فرماندهان سیاسی و نظامی افغانستان، بازی مرموزی را آغاز کرده بود و سعی داشت از جنگ برای تحقق برنامه‌هایش در شمال استفاده کند. با آنکه این‌گونه حرفها را در طول جنگ بارها می‌شنیدم ولی نمی‌توانستم آن را باور کنم، همان‌طور که دلیل روشنی نیز در این مورد وجود نداشت. به همین دلیل آن را به حساب تهمتها و شایعات متقابل و گزارشات نادرست می‌گذاشتم. برای من بسیار دشوار بود که به آنچه می‌شنوم، اعتماد کنم، مگر آنکه آن را از تمام زوایا مورد بررسی طولانی قرار می‌دادم. مهم آن بود که عملیات متهورانه عابد با شکست سختی مواجه شد و گمان می‌کنم، این آخرین همکاری نظامی او، در جهاد افغانستان محسوب می‌شد.

ماجرای کنار کشیدنم از مدیریت دفتر روزنامه الاتحاد در اسلام‌آباد را ذکر کردم. ولی همانند سابق، هرازگاهی مطالبی را درخصوص مسائل افغانستان برای روزنامه می‌نوشتم. آن هنگام، درآمدم کفاف زندگی و هزینه خانواده را نمی‌داد. به‌ویژه آنکه حقوق معوقه چهار ماه را از سوی روزنامه الاتحاد، بعد از یک سال و نیم تأخیر، دریافت کردم.

دوباره به اداره فعالیتهای دفترمان در ابوظبی پرداختم. و آن طرحهایی برای حمایت از مجاهدان افغان بود. و زمینه‌های مختلفی از تبلیغات گرفته تا فعالیت نظامی را شامل می‌شد. و مفهومش این بود که من در کنار فعالیت تبلیغاتی مسئولیت مستقیم آن را نیز برعهده دارم. و این گذشته از فعالیتهای پزشکی است که ما بیشترین موفقیتمان را در همین زمینه کسب کردیم، به‌طوری که گروه ما در ابوظبی، نام غیر رسمی «کمیته درمان مجاهدان افغان» را برای آن برگزیدند.

سپس طرحهای آموزشی و تخصصی بود که مدت کوتاهی بعد از برعهده گرفتن مؤسسه امدادرسانی «اسراء»، آن را به‌طور کامل رها کردیم. و این موسسه در آن شرایط که مخالف هرگونه فعالیت جدی اسلامی بود، توانست به خوبی از عهده این مسئولیت برآید.

در نیمه دوم سال ۱۹۸۷ اخوان یک شخصیت برجسته پزشکی را از طریق وزارت بهداشت کویت به پیشاور اعزام کرد. او دکتر البوز و یک اخوانی قدیمی بود.

یکی از اعضای فعال کمیته ما، به‌نام حاج سیف، سخت به هیجان آمد و دستور تا داد خدمات پزشکی ما، زیرنظر دکتر البوز که ریاست هلال احمر کویت در پیشاور را برعهده داشت، قرار بگیرد. او معتقد بود که این کار، از سنگینی مخارج مالی که به شکل فرسوده و مخاطره‌آمیزی درآمده بود، می‌کاهد و باعث پیشرفت سطح فعالیت پزشکی و تداوم آن برای خدمت به مجاهدان خواهد شد.

اعتقاد او به صورت تئوری درست بود، ولی در عمل باعث از هم‌پاشیدگی بهترین مؤسسه پزشکی ما، یعنی بیمارستان میرانشاه شد. خیلی زود، پزشکان جوان، بیمارستان را ترک کردند و بعد از مدت کوتاهی، صحنه را به‌کلی خالی کردند.

مدتی نگذشت که دکتر البوز در پیشاور و در بین پزشکان آنجا، به‌خصوص پزشکان جوانی که در هلال‌احمر کویت فعالیت می‌کردند، بلوایی به‌پا کرد. بعضی از آنها وهابیان متعصب بودند و تنشهای خشونت‌آمیزی میان آنها، به‌وجود آمد که می‌رفت به رسوایی بینجامد. حضور دکتر البوز در پیشاور دیری نپایید و او خیلی زود به جایگاه رفیع خود در کویت بازگشت.

من نیز به دلیل اختلافات شدید با کمیته ابوظبی، حکم اخراجم از فعالیت در آن صادر شد. دلیل این اختلافات، تصمیمات پزشکی کمیته و عدم پایبندی من به دستورات صادره از ابوظبی بود. درپی آن، کمکهای مالی که از آنها دریافت می‌کردم فوراً قطع شد، چراکه این اموال، جزء بیت‌المال محسوب می‌شد و به دلیل عدم پایبندی من به اوامر مافوق، دادن آن به من، حرام بود.

این اتفاق در اواخر سال ۱۹۸۷ روی داد، یعنی، در اوج گرفتاریهای حقانی درکوههای سرانا در دسامبر همان سال. اطرافیانش، حتی قبیله‌اش «زدران» هم، میدان را ترک کردند و او را تنها گذاشتند. و این نشان از خیانتی آشکار داشت. بعضی از آنها با دریافت پول از شوروی عرصه را برای پیشروی آنها، باز نمودند و برخی هم به‌واسطه پاکستان، پولهایی از آمریکا گرفته و در برابر نیروهای پیشروی کننده، خود را به خطر نینداختند و بدون هیچ مقاومتی عقب‌نشینی کردند.

از افغانستان به خانه‌ام در اسلام‌آباد برگشتم. در اتوبوس نکاتی را در مورد حوادث جاری افغانستان یادداشت می‌کردم، عبارتی نوشتم که معنایش این بود: «من و دوستم جلال‌الدین، از یک موضع مشابه ضربه خوردیم. هردوی ما، بعد از ترک اطرافیانمان، تنها شدیم.» این نکته چقدر دردآور و در عین حال واقعی بود. ما با خوش اقبالی توانستیم، بعد از مدتی، پلهای فرسوده را دوباره ترمیم کنیم و در راه موفقیت از آن استفاده کنیم، تا اینکه با عقب‌نشینی شوروی و سقوط رژیم کابل در سال ۱۹۹۲، نصرت و یاری الهی شامل حال ما شد.

خوست... مسیری لغزنده و موشکهای جدید

در آن سال (۱۹۸۷)، من و عبدالرحمن، فعالیتمان را برای ایجاد یک گروه افغانی از بین طلبه‌های علوم دینی و فرزندان شهدا آغاز کردیم. تصمیم این بود که طرح را از خوست شروع کنیم و کم‌کم آن را برحسب توانایی‌ها و افراد موجود، توسعه دهیم. به این باور رسیده بودیم که کار کردن با عربها، با توجه به معضلات فراوان آنها، ممکن نیست. تجربه سال قبل در گردیز، صحت این نتیجه‌گیری را تایید می‌کرد.

اختلاف ما با آنها، اختلاف فکری و سلیقه‌ای بود. هر دوی ما، برخلاف همه عربهایی که می‌شناختیم، پیش از

این به هیچ یک ازگروههای اسلامی وابستگی نداشتیم. به نظر می‌رسید که این‌گروهها در اعضای خود بیماری اختلاف را می‌پرورانند. چنین فضای فکری و روحی، جوانان را مانند ماهیانی پرورش می‌دهد که در مردابهای اختلاف غوطه‌ور هستند و خارج از آن، ولو برای مدتی کوتاه، قادر به زندگی نیستند. حتی زمانی که وارد محیط جدیدی مانند افغانستان می‌شوند. خصوصیت عجیب آنها، به‌وجود آوردن فضای جدید اختلاف با سرعتی باور نکردنی است. این خوی «اختلاف» در جوانان گرایشهای علمی آنها راکاهش داده و آن را تضعیف نموده است. و آنها به‌جای پرداختن به برنامه‌های علمی، مشغول برنامه‌های منازعه و جدل می‌شوند.

وضعیت «اختلاف» و «منازعه»، نوعی از تشویش و عدم ثبات در زمینه‌های فکری و عملی را در جوانان ایجاد می‌نمود. آنها در مدتی کوتاه، گرایشهای فکری خود را تغییر می‌دهند و مانند زنبوری که ازگلی به گل دیگر می‌رود و بر پاهایش گرده‌های گل تازه را حمل می‌کند، مرتب ر بین‌گروههای مختلف به این طرف و آن طرف می‌روند و در این بین، دیگر مجالی برای برنامه‌های عملی باقی نمی‌ماند. اگر هم بخواهد عملی صورت بگیرد یک خیزش ناگهانی است که با دلخوریهای شدید و مشاجرات تند درمورد آن تصمیم‌گیری می‌شود و چنان به سرعت اجرا و انجام می‌شود که‌گویی آخرین فعالیت زندگی آنهاست.

اولین سخن جوانان، تشکیل‌گروه و سازمان است که نتیجه آن، افزایش تفرقه و چنددستگی در امت و از بین رفتن ضوابط فعالیت اسلامی است. اختلاف سلیقه در درجه دوم اهمیت قرار دارد، ولی تأثیرات آن کاملاً محسوس است. درحالی که من و عبدالرحمن، مایل بودیم در محیطی پرشور و نشاط فعالیت کنیم، برخی همکارانمان آن را نوعی رفتار جاهلی و دلیل ضعف ایمان می‌دانستند. اما وقتی سعی می‌کردیم در مورد موضوع دشواری فکر کنیم و اطلاعات دقیق را در این زمینه جمع‌آوری نماییم، برخی همکاران آن را مخالف و مغایر با ایمان می‌دانستند. و آن را با لحنی قاطع ابراز می‌داشتندکه: «فکر مغایر ایمان است.» وقتی برای اولین بار این حرف را شنیدم، احساس کردم که ما اسلام با یک شیوه نمی‌فهمیم و این مسئله قرارگرفتن ما در یک مسیر را تقریباً محال می‌سازد، چیزی که هم‌اکنون اتفاق افتاده است.

نقشه ما این بود که در منطقه باری متمرکز شویم و از مرکز سمیرگل به عنوان مقّر، جهت آموزش همیشگی گروه جدید استفاده نماییم. سپس عملیات حمله به خطوط دفاعی دشمن درکوهها و در صورت امکان، حمله به فرودگاه را آغازکنیم. امکان انجام چنین عملیاتی در آن‌زمان، برای ما مهیا بود. در ابتدا قصد داشتیم که اولویت را به عملیات علیه فرودگاه بدهیم و بعد از آن‌کوه تورغار، هدف دوم ما بود که باید آن را با خمپاره و از مواضعی که مرتب جا به جا شوند مورد هدف قرار می‌دادیم.

از سال پیش، در این مورد احساس تردید داشتیم و امسال مطمئن شدیم که عملیات فرودگاه باید با توافقی همه‌جانبه و اصولی صورت بگیرد و دستورالعمل آن به آسانی عملیاتهای دیگر، مانند هجوم به خطوط دفاعی دشمن در مناطق کوهستانی، نیست.

احساس می‌کردم که «نیرویی پنهانی»،ما را وا می‌دارد که عملیات خوست را فقط به بمباران این کوهها محدود کنیم، بدون آنکه بخواهیم آن را تصرف کنیم و یا حداقل بعضی مناطق کلیدی مثل کوه‌تور غار راکه نقطه حساس جنوبی و اصلی شهر است، در اختیار بگیریم. هم‌اکنون،کار بر روی کوه سناکی،که دشمن در اواخر سال ۱۹۸۶، برآن مسلط شده، بسیار سنگین و دشوار شده است و به درگیریها و تلاشهای بی‌فایده تبدیل شده است.

«نیروهای پنهان فشار» می‌فهماندکه دشمن ناچار است که در سناکی باقی بماند، تا درهجوم آتی شوروی برای عبور ازگردیز به خوست، از طریق «جدران»، به‌عنوان خط مقدم عمل کند و این بزرگترین توطئه زمستان آن سال

بود. دائماً احساس می‌کردیم که یک نیروی دافعه قوی ما را از انجام عملیات فرودگاه دور می‌سازد. منطقه‌ای که ما در آن امکان فعالیت داشتیم، در اختیار دو گروه بود. گروه اول، گروه مالی‌خان بود که از امسال دوست ما محسوب می‌شدند. ولی او زمینه کار ما را به‌طور کامل فراهم نساخت، بلکه آن را نیمه کاره رها کرد. گروه دیگر، گروه شهید دادمیر بود که برادش وزیر، آن را اداره می‌کرد. با آنکه روابط صمیمانه‌ای با آنها داشتیم، اما عملیات ما درخصوص فرودگاه، خوشایند آنها نبود. جواب از پیش مشخص آنها، این بود که عملیات این چنینی، بمباران هوایی قرارگاهها و پایگاههای پشتیبانی آنها را درپی خواهد داشت. جواب آنها، ما را شوکه کرد. چراکه این پایگاهها با آنکه برای جنگ ساخته شده بودند، ولی در عمل به هتلهای بزرگی برای صرف چای و مصرف النسوار و روابط پنهانی با حکومت خوست و ارتباط آشکار با سازمان اطلاعات پاکستان مبدل شده بود. حتی دوستمان حقانی که به صورت کلی با فعالیت ما موافق بود و در حد توان خود برای تداوم کار ما، کمک می‌کرد، اصراری به انجام عملیات برضد فرودگاه نداشت. او واقعیت امر را به صراحت نگفت و تنها برخی فرماندهان منطقه‌ای از جمله قبائل جزیز و امثال مالی‌خان و وزیر را مورد نکوهش قرار داد.

فعالیت سال جاری را با نشستهای طولانی در خانه مخفی رامان، در اسلام‌آباد آغاز کردیم. تازه از ابوظبی برگشته بودم که برادرانمان از پنجشیر برگشتند. آنها به همراه مسعود در یک تهاجم موفقیت‌آمیز علیه نیروهای حکومتی شهر نهرین، در ایالت بغلان شرکت کرده بودند. ابو دجانه مصری که سال قبل در گردیز با او آشنا شده بودم، در این عملیات به شهادت رسید. از چهره‌های تازه‌ای که به ما پیوست یک مصری دیگر به نام ابو سهل بود. او بعد از هواداری شدید از سیاف، از او روی برگرداند و در سفر پنجشیر باگروه ما آشنا و به امید پیداکردن یک نقش بهتر و برجسته‌تر به آنها ملحق شد. اوکنیه خود را به ابوسهل کبیر تغییر داد تا با ابوسهل صغیر که در جنگهای مأسده چاچی در رمضان همان سال شهید شده بود، اشتباه نشود. خود ابوسهل کبیر هم، در جنگهای شعبان در مأسده، طی آزمایشی که می‌خواست در آن یک موشک آرپی‌جی ضد تانک را به موشک ضد نفر تبدیل کند، زخمی شد. در این آزمایش، ابو خالد الضابط، که در تعدادی از آن جنگها شرکت می‌کرد نیز، آسیب دید و یک چشم خود را از دست داد. با این حال، در سال ۱۹۹۰، در جنگهای جلال‌آباد شرکت کرد و بعد از آن هم، با افراد سازمان جماعة‌الجهاد مصر در افغانستان، همکاری می‌کرد.

برخی از نکات مهمی که در نشستهای اسلام‌آباد درباره آن بحث و تبادل نظر، عبارت است از:

۱. توسعه همکاریها با مسعود؛ او همکاری عربها را با خود را پذیرفته بود. برادران ما اعتقاد داشتند که او سمبل فعالیت نظامی و سازماندهی شده برمبنای علمی است. موافقت اصولی کردیم تاگروهی را برای مبارزه در پنجشیر و استفاده از تجارب مسعود ایجاد کنیم.

۲. همچنین با توجه به سهولت ارتباطات و کمک‌رسانی در خوست، به دلیل نزدیکی آن به مرزها، در مورد فعالیت وگسترش برنامه‌هایمان در خوست، توافقاتی به‌عمل آمد.

۳. مسئله همکاری با اسامه بن لادن (ابو عبدالله) مطرح شد. پیش از این، سلطان ابوعبیدة رابطه عملی خود را با او آغاز کرده بود و به شدت به اوگرایش و علاقه داشت. رابطه ادبی او با اسامه به حد غیرقابل بازگشتی رسیده بود. و این نشان از جدایی کامل او از ما می‌داد، البته با حفظ پیوندهای مشورتی. او طرحهای ابوعبدالله را در چاچی و در مرحله بعد، مستحکم‌سازی کوه مقدم مأسده را برای ما تشریح کرد. در مورد نکات منفی این کار، از دو جنبه سیاسی و نظامی بسیار بحث و منازعه کردیم. سلطان، ما را به تأیید آن وا می‌داشت و معتقد بود که این کار از این جهت ضروری است که ما می‌توانیم ابوعبدالله را در صحنه جهاد زیرنظر بگیریم و در همان حال، خطرات

پنهان فعالیت جدید او را کاهش دهیم. من معتقد بودم که طرح چاچی به هدر دادن وقت و پول است. بیشتر آرا، موافق رأی من بود و سلطان در موضع ابوعبدالله تنها ماند. اما به محض شروع جنگهای چاچی در ماه شعبان، خود و عبدالرحمن را بر فرازکوههای باری در خوست، تنهای تنها دیدم. رفتن همه افراد به چاچی و تنها ماندن ما یکی از دلایل توقف فعالیتهای نظامی ما در آن سال بود. این نشستهای ما، رغبت شدیدی در جوانان عرب برای یافتن راه‌گریزی از مهملات متداول و شایع در صحنه افغانستان و یافتن نقشی فعال با جنبه‌ای اسلامی برای اعراب در عرصه افغانستان و خارج آن، ایجاد می‌نمود.

در این نشستها، عصام‌اللیبی نیز حضور داشت. کسی که تنها جسمش با ما بود، ولی قلب و عقلش با سیاف بود، حقیقتی که بعد از ورود او با سیاف به کابل ـ بعد از فتح آن ـ آشکار شد. او در یکی از جنگهای چاچی مجروح شده بود. همچنین ابوصهیب المصری نیز با ما مشارکت داشت. کسی که باعث اصلی شکست برنامه‌های گروهی ما در سال گذشته بود. او در سفر اخیر گروه به پنجشیر هم مشکلات عدیده‌ای را به‌وجود آورده بود.

رابطه او با ابوسهل کبیر، همچنان متشنج است. همان‌طورکه با دوست ما عبدالرحمن نیز رابطه تیره‌ای دارد. ابو جهاد مصری هم با ما بود و برای پایان دادن به برنامه ازدواجش که انجام آن به درازا کشیده بود، خود را آماده سفر به مصر می‌کرد و بعد از پایان جنگهای مأسده بودکه دوباره نزد ما بازگشت.

سلطان، ما را به دیدار از مأسده دعوت نمود، ولی وقت فعالیت ما در خوست فرا رسیده بود، به همین خاطر از او عذرخواهی نمودیم. ولی ابوحفص برای یک دیدار کوتاه و سریع به آنجا رفت و برگشت تا تایید کند که ما به‌خاطر انجام فعالیت در خوست، به آنجا نرفتیم.

در ماه مارس، به همراه عبدالرحن و ابوحفص، به شهر مرزی میرانشاه رسیدیم. ابوحفص بسیاری از انسجام خود را در این گروه محدود از دست داده بود. او بسیاری، از دوستان خود، هشدارهایی را در خصوص فعالیت با من دریافت کرده بود. بعضی از این هشدارها، همان‌طور که ذکر کردیم از عربستان و بیشتر آن از پیشاور به او رسیده بود. اما از جانب عبدالرحمن، آن دو رفاقتی چندین و چند ساله داشتند و شهرت دوسویه آنها در پیشاور مانند شهرت بهترین زوج یک تیم فوتبال بود. آن دو در جنگهای زمستان سال ۱۹۸۴ در شهرناو، شهرت فراوانی در بین افغان‌ها کسب کرده بودند. اما علی‌رغم همه اینها، روابط آن دو، رو به سستی و سردی بود.

برنامه اول ما در آن سفر، به یافتن یک شخص مناسب از طلبه‌های افغانی خلاصه می‌شد تا بتوانیم به‌کمک او، افراد گروه جدید افغانی‌مان را انتخاب کنیم. برخی افراد را که می‌شناختیم نام بردیم و در مورد آنها به بحث و گفتگو پرداختیم. نکته دوم، کسب اطلاعاتی از وضعیت قسمت شمالی کوه خوست در منطقه جانی خیل بود، تا امکان استفاده از آن را برای بمباران فرودگاه شهر بیابیم. یکی از فرماندهان منطقه، امکان عملی شدن آن را به ما اعلام کرد. او شخصاً در این مورد تجربه داشت. قرار شد برای اطمینان، با او به منطقه برویم. او مولوی الیف‌گل و از دوستان مورد اطمینان حقانی بود. باتوجه به حضور منافقان در این منطقه، رفتن ما به آنجا ضروری به نظر می‌رسید.

به تدریج شروع به ساخت و ساز امور اداری خود در میرانشاه نمودیم. منزلی را برای قرار دادن تجهیزات، اسلحه و ملاقات با افراد، اختصاص دادیم. باید برای آن مراقب مطمئنی می‌یافتیم. یکی از دوستان قدیمی‌مان به نام موسی را انتخاب کردیم. او جوانی افغانی و تحصیل کرده بود که علی‌رغم ضعف بینایی، روحیه جهادی وصف ناپذیری داشت و مورد اطمینان اطرافیان خود و دوستدار عربها بود.

۴. یک روز صبح زود، برای یک تماس تلفنی فوری از پیشاور، ما را به دفتر حقانی خواستند. من با ابوحفص

و عبدالرحمن به آنجا رفتیم. پشت خط، ابو خالد الضابط بود. او به طور خلاصه برای ما تشریح کرد که به‌زودی عملیاتی از سوی عربها درمنطقه چاچی صورت خواهد گرفت، لذا از ما دعوت شده است که در این عملیات شرکت کنیم.

او صحبت خود را با من با این عبارت تمام کرد: «اگر از شما خواستند، قبول کنید.» این عبارت بخشی از یک حدیث شریف درباره دعوت به غذاست. ابتدا ابوحفص با او صحبت کرده بود. او مایل بود که همه ما به‌صورت دسته‌جمعی به آنجا برویم. ولی من به شدت آن را ردکردم، با این حال، او خواست تا برای مدت کوتاهی به آنجا برود و از واقعیت امر آگاه شود. اگر جنگ نزدیک بود در آن شرکت کند وگرنه، دوباره پیش ما بازگردد و ما را از چگونگی آن مطلع سازد. او با کمی خجالت از ما خواست که به آنجا برود، با این امید که رفتن او، احساس ناخوشایندی را در ما به‌وجود نیاورد. او قول داد که بازگردد.

روز بعد، هنگام طلوع خورشید ابوحفص راهی شد ولی دیگر به پیش ما بازنگشت. (منظورم برای فعالیت است) من این را قبل از سفرش احساس می‌کردم. برای او فرصتی فراهم آمد تا از همکاری با ما، خلاص شود. با این حساب او هم به دوستمان سلطان، ملحق شد.

فعالیت نظامی ابو عبدالله از جنگ مأسده به بعد، براساس همکاری این دو نفر شکل گرفت که هنوز هم ادامه داد. بالطبع این مسئله در روحیه من و عبدالرحمن تأثیر گذاشت. سعی کردیم با نشان دادن روحیه مبارزه‌طلبی و اصرار برانجام برنامه‌های رزمی‌مان، احساس انزوا و شکست را در خود از بین ببریم. ما هنوز هم برای انجام آن برنامه‌ها، به دنبال یک شروع نو و شایسته بودیم. کاری که هیچ گاه انجام نشد تا اینکه در بهار سال بعد، عبدالرحمن در بلندیهای کوه تورغار به شهادت رسید.

با مولوی الیف گل، برای شناسایی مناطق جانی خیل، نرفتم. دلیلش این بود که او برنامه خود را تغییر داد و به کارهای دیگری مشغول شد. به همراه عبدالملک، افسر توپخانه ای که باگروه سمیرگل، یعنی گروهی که ما با آنها در ارتباط بودیم، همکاری می‌کرد، نقشه‌ها را بررسی کردیم و ثابت شد که عملیات بدون نفوذ به عمق مناطقی که دشمن بر آن تسلط دارد، امکان‌پذیر نیست. این بدین معنا بود که ما یک‌بار بیشتر نخواهیم توانست چنین عملیاتی را انجام دهیم و این مغایر با برنامه ما بود که قصد داشتیم فشار دائمی را در یک مدت طولانی بر فرودگاه وارد کنیم. علاوه بر آن، بیشتر فکر ما به این معطوف بود که از منطقه باری فرودگاه را به شدت مورد حمله قرار دهیم. تا به این صورت، دشمن را وادار سازیم تا ما را تعقیب نماید و بتواند منطقه بیشتری را اشغال کند. در مقابل، ما آماده بودیم تا با استفاده ازکمینهای قدرتمندی که از پیش آماده کرده بودیم آنها را غافلگیر کرده و با مساعدت گروههای جهادی منطقه، پاتکهای خود را علیه آنها انجام دهیم.

اساس فکر ما را، گروه منان که از اهالی این منطقه بودند، تشکیل می‌داد. در شرایط دشوار، آنها بیشتر از هر کس دیگر مورد اطمینان ما بودند. در حالی که گروه سیمر گل، که با آنها ارتباط داشتیم، به دلیل سوابق گذشته ایشان در عملیاتها، از اعتماد چندانی در نزد ما برخوردار نبودند.

۵. از سوی دیگر، حتی یک نفر از شخصیتهایی که برای ایجادگروه جدیدمان به دنبالشان بودیم، در آن هنگام در منطقه حضور نداشت. این امر باعث شد که چندین هفته کار ما به تأخیر بیفتد.

هم‌اکنون بعضی از صفحات یادداشت خود را که نکات کوتاه آن روزها را در آن ثبت می‌کردیم، ورق می‌زنیم، صفحه اول آن مربوط به روز چهار شنبه پانزده شعبان سال ۱۴۰۷، برابر با پانزده آوریل سال ۱۹۸۷ است: ماشین جلوی خانه‌مان در میرانشاه حاضر بود. ماشینی از نوع پِک آپ، که این روزها در مناطق مرزی بسیار

دیده می‌شود. مایحتاج نظامی و غیرنظامی را در صندق عقب قرار دادیم. ما سه نفر عرب بودیم، علاوه بر من، عبدالرحمن و ابوسهل کبیر هم بودند. ابوسهل برای اولین بار بود که برای یک سفر کوتاه و موقت به این منطقه می‌آمد. جوانی به نام لاله ـ ابن سید عمر، به عنوان راهنما ما را همراهی کرد، او مانند پدرش سردسته یکی از گروههای منطقه است. پدر او را سیداحمد، می‌خوانند. نزدیکیهای گذرگاه مرزی وارد یک راه متروکه شدیم که پیش از این متوجه آن نشده بودیم. این راه، ما را به روستایی به نام مؤقته می‌رساند. این روستا را افرادی ساخته بودند که تمایل به مهاجرت به پاکستان نداشتند. سیداحمد، بزرگِ این روستا محسوب می‌شود. او با احترام فراوان ما را به حضور پذیرفت. تمام مردان روستا در ملاقات با ما، حضور داشتند، بیشتر آنها سالخورده بودند. برای ما چای و شیر به‌همراه کیک آوردند و این یکی از رسمهایی است که به هنگام جشنهای عید در این منطقه انجام می‌شود. در پایان مراسم استقبال، سیداحمد تعداد قابل توجه‌ای از موشکهای خمپاره را به حسب سفارش حقانی، به ما تحویل داد تا در عملیات آتی خود از آنها استفاده کنیم. پس از آن، اهالی با دعا و چشمهای اشکبار ما را بدرقه کردند و اشک برچشمان ما هم حلقه زد.

با ماشین از همان راه صعب‌العبور همیشگی می‌گذشتیم. راهی که از هر راه دیگر برروی زمین برای ما دوست داشتنی‌تر بود، بطوری که سنگها و درختان آن را به یاد می‌سپردیم و آنچه از بین رفته یا اضافه شده را وارسی می‌کردیم. بازگشتن به بازی بعد از غیبتی هرچند کوتاه، بازگشتی پر از شور و نشاط و سرشار از عاطفه بود. بسیار پیش می‌آمد که اشک به چشمان ما سرازی می‌شد. به‌خصوص عبدالرحمن که انسان بسیار با محبتی بود. او بسیاری مواقع سرودهای حماسی و احساسی را با صدای بلند می‌خواند. اما وقتی درگیریها به اوج خود می‌رسید، نغمه‌های «اسکندرانیة» را ترجیح می‌داد. ماشین از جلوی مرکزمنان،که دوستان محلی ما در آن بودند، عبور کرد. آنها بهترین متحدان ما در منطقه بودند.

به محض آنکه اتومبیل از مرکز گذشت و در جاده منتهی به تورغار قرار گرفت، صدای انفجاری در نزدیکی ما، به‌گوش رسید. این اتفاق غیرمنتظره، آن هم در منطقه‌ای که سکوت فریبنده و آرامش همیشگی بر آن حاکم بود، ما را سخت سراسیمه کرد. ابتداگمان کردیم که خمپاره‌ایی از تورغار به نزدیکیهای ما پرتاب شده است. ولی انفجار مربوط به یک موشک بود که از بالای کوه به سمت تورغار پرتاب شده بود. طولی نکشید که آنها هم با شلیک دوازده خمپاره سنگین، واکنش نشان دادند. اتومبیل ما در بین این خط آتش به این طرف و آن طرف متمایل می‌شد تا اینکه به مرکز سمیر گل رسیدیم. در بین راه، لاله و برخی افراد او در نزدیکی مرکز منان، پیاده شدند. آنها در نزدیکی یکی ازگلوگاههای تنگ و صعب‌العبور کوهستانی، مرکزی را بناکرده بودند. این مکان به یکی از مهمترین مراکز اداره عملیاتها در سراسر خوست تبدیل شده بود. جنگهای آزادسازی از آنجا فرماندهی می‌شد. در آن غارهایی برای جاسازی و ذخیره مقادیر فراوانی از مهمات احداث شده بود و آن روزها به مرکز خلیل، معروف بود. بنا به اسم برادرکوچک حقانی که این مرکز را به شکل وسیع و تکمیل شده تأسیس نموده بود. پیش از آن، این مرکز تنها یک اتاقک گلی بود که در دره‌ای تنگ قرار داشت.

وقتی که به مرکز سمیرگل رسیدیم، مراسم خوش‌آمدگویی و پذیرایی دوستان قدیمی‌مان شروع شد. باید چای می‌خوردیم. چای را با عجله سرکشیدیم، چون مجبور بودیم قبل از غروب خورشید ازکوه بالا برویم تا بالاخره چشمانمان به دیدن تورغار،دشمن اول و هدف نزدیکترمان روشن شود. وقت خیلی تنگ بود. قرار شد فرداکار بررسی را از سربگیریم لذا به مرکز بازگشتیم. همه به‌خاطر سفر، احساس خستگی می‌کردیم قرار بود که خیلی زود بخوابیم تا صبح زود، گشت زنی خودمان را بر بالای کوهها شروع کنیم.

عبدالرحن و ابوسهل خیلی زود به خواب رفتند. صدای خرویف آنها اتاق را پر کرده بود. اتاق گلی کوچکی با دری چوبی که فقط برای خواب شب اول به ما لطف نمودند. زیرا این اتاق رهبر روحانی آنها «عجب نور» بود که آن روز در آنجا حضور نداشت. به رغم سخاوتمندی آنها در مهمان‌نوازی و دادن این اتاق پنج ستاره برای خواب، تنها مزیت این اتاق خارج بودن آن از غارها بود وگرنه همه مزایای غارها مانند فراوانی کک، فرشها و زیراندازهای رنگ و رو رفته با بوهای تند را در خود داشت.

آن شب بیخوابی شدیدی به من دست داد. به فکر برنامه‌ی آینده‌مان علیه تورغار بودم. همچنین به کارگیری آن برای ایجاد یک گروه جدید افغانی. ساعت سه صبح به خواب رفتم.

پنج‌شنبه ۱۹۸۷/۴/۱۶

نماز صبح را در مسجد اردوگاه خواندیم. از گروه خواستم تا گشت‌زنی درکوهها را بعد از ظهر انجام دهیم چون من خسته بودم و دیشب را نخوابیده بودم. اما صبح آن روز حادثه سقوط هوپیمای افغانی اتفاق افتاد. پیش از این، هرچه از آن ماجرا دیده بودیم با داستانی که سرهنگ‌یوسف در مورد این موضوع نقل نمود، ذکر کردیم. این اتفاق جوی از هیجان و شادی در بین مراکز مجاهدان به‌وجود آورد. بی‌سیمها این خبر را مرتباً در بین مراکز، همراه با تبریکات، فوری رد و بدل کردند. این ماجرا در روز اول، اتفاق روحیه دهنده‌ای بود. پایان آن روز نیز در سرور و دلگرمی دادن کمتر از صبح نبود به‌طوری که از فرط خوشحالی خواب از چشمانمان پرید.

بعد از ظهر، دسته کوچک ما، با رهبری سمیرگل در طول قله کوها به راه افتاد. تا اینکه به مکانی بسیار استثنایی رسیدیم. مکانی که بر سرتاسر ورودی باری از ورودی قلعه مخروبه بوری‌خیل، مشرف بود. سمیرگل گفت: «قصد دارد یک دوشکا برروی این موضع قرار دهد و برای مسئول آن یک پناگاه حفر کند، تا در برابر بمبارانها از خود دفاع نماید.» فکر بسیار جالبی بود که می‌شد به وسیله آن، این ورودی حیاتی را زیرنظر گرفت و از حملات غافلگیرکننده و نفوذ جاسوسان جلوگیری کرد. این فکر مرا بسیار خوشحال کرد، ولی با کمال تأسف هیچ‌گاه عملی نشد.

بالای کوه با سمیرگل درباره سرکوب باری که دولت درصدد آن بود، صحبت کردیم. همچنین در مورد راههایی که کشیده وکوههایی که فتح کرده تا بدین وسیله نیروهای خط مقدم خود را حمایت و اهداف نهایی آنها را تأمین کند. در پایان،تصویر روشنی از اصول فعالیت نظامی دولت برای ما آشکار شد. به فکر جزییات کمین گسترده‌ای بودیم تا با آن، نیروهای دولتی را بار دیگر به باری بکشانیم و آنها را در بین دره‌ها و از بالای کوههای اطراف قلع و قم کنیم. این مسئله‌ایی بود که نپرداختن مجاهدان به آن همیشه مرا متعجب می‌ساخت.

در برنامه ما، همراهی سمیرگل لحاظ شده بود، چون او بخشی از این جنگها را برعهده داشت. همچنین همراهی عده‌ای از جوانان منان برای شناسایی دقیق منطقه، جهت تعیین نقشه کمین، الزامی بود، تا عملیات با شرایط مجاهدان و ویژگیهای عجیب آنها در جنگ متناسب باشد. اما در حال حاضر، نقشه ما درباره تورغار این بود که با انجام عملیاتی، امکانات مادی آن راکاهش دهیم و نیروهای آن را از نظر روحی تضعیف نماییم. تصمیم گرفتیم تا روش فریب و بمباران با خمپاره از مواضع متغیر را در پیش بگیریم. این روش در آن منطقه غیر معمول بود.

موقعیت ثابت تیراندازی در پایگاههای دشمن، ثبت می‌شد و هراز چندگاهی به جهت پیشگیری، دشمن آن

مکان را با توپ یا بمباران هوایی مورد حمله قرار می‌داد. نقاط تبادل آتش به هنگام درگیریهای دو طرفه به دلیل در معرض دید بودن آن، بسیار خطرناک است.

ما دو نوع موشک کاتیوشا با روشهای مختلف پرتاب داشتیم. هم به‌صورت زمانبندی و هم پرتاب با کنترل از دور به‌وسیله دستگاه کنترل، که دو نوع بود. یکی را خودمان در کارگاهمان در پیشاور ساخته بودیم، ولی به‌صورت عملی آن را آزمایش نکرده بودیم. نمونه دیگر را همکارانمان در پیشاور ساخته بودند که با موفقیت آزمایش شده بود. با همه اینها، از اینکه این موشک در یک شرایط بحرانی و حساس ما را نومید کند، در شک و تردید بودیم. تجربه تلخ سال ۱۹۸۵ در استفاده از این موشک برضد فرودگاه خوست، ما را به نگرانی انداخته بود.

نفرت عبدالرحمن از دستگاه کنترل، باعث شده بود که من به او لقب «دشمن تکنولوژی» بدهم او به این لقب مباهات می‌کرد. قرار شد یک مرکز کاذب و ایذایی ایجاد کنیم و کاری کنیم که دشمن به وجود آن پی‌ببرد. لذا برای فریب آنها، از نزدیکی این مرکز، آنها را با موشکهای خود از طریق هوا و زمین مورد هدف قرار دهیم و پرچم بلندی را هم بربالای قله‌ای در نزدیکی آن نصب کنیم، کاری که مجاهدان غالباً در مراکز بزرگ انجام می‌دهند. همچنین نیروهای محافظ تورغار را با درگیری خیالی در طول شب از نظر روحی متزلزل کنیم. این کار را با استفاده از نورهای فریبنده‌ای انجام می‌دادیم که با زمانبندی یا کنترل، پخش می‌شد و یا به شکل نورهایی که تصور می‌شود بر روی چارپایی (مثل الاغ) حرکت می‌کند.

همچنین تصمیم گرفتیم یک مرکز رادیویی بالای کوهی مقابل تورغار و به موازات آن در فاصله‌ای کمتر از دویست متر احداث کنیم. مقرر شد چند میکروفن و دستگاه ضبط صوت خریداری شود و اداره این مرکز رادیویی یا به‌وسیله یک شخص و یا از راه دور انجام شود. ولی تصمیم براین شد که یکی از دوستان عرب و ماهر در امور الکترونیکی، این کار را برعهد بگیرد. همان‌طور که در بالای کوه مقابل بوری خیل، بودیم، این افکار و مانند آن را با هم مورد بحث قرار دادیم. این درحالی بود که کوه تورغار با هیبت سنگین و با اهمیت خود، در سمت راست در پنج کیلومتری ما قرار داشت، اما سنگینی آن را برروی قلب خود احساس می‌کردیم.

به عنوان اولین گام در اجرای برنامه‌مان علیه تورغار، یکی از مجاهدان سمیرگل را فرستادیم تا در نزدیکی یکی از درختان بالای قله، یک چراغ کیروسین به‌طوری که از سمت تورغار به راحتی قابل دید باشد قرار دهد. مجاهد به‌راه افتاد تا اینکه از چشم ما دور شد، بیشتر از آنچه که ما معین کرده بودیم جلو رفت. به‌طوری که ما احساس نگرانی کردیم ولی سمیرگل اطمینان داد که این شخص، این منطقه را به خوبی می‌شناسد. ذهنمان از او منحرف شد، ولی همچنان نگران او بودیم، تا اینکه کمی قبل از غروب در حالی که مأموریت خود را انجام داده بود، به مرکز برگشت. علی‌رغم عرقی که تمام صورتش را پوشانده بود، بسیار شادمان به نظر می‌رسید. به او گفتم: «از قرار معلوم، چراغ را برروی خود کوه تورغار نصب کردی؟» همه از این حرف به خنده افتادند. او هم با روحیه‌ای ورزشکارانه، خنده‌ای کرد.

بعد از شام، همه نشستیم تا با هم چای بخوریم و وضعیت کنونی خودمان در منطقه و نقشه فعالیت آینده‌مان را که هنوز هم جای بحث داشت، بررسی نماییم. ناگهان صدای بمباران شدیدی با خمپاره توجه ما را جلب کرد. گویا منطقه‌ای که ما در آن بودیم مورد هدف قرار گرفته بود. کم‌کم بمباران شدیدتر شد. صدای تعداد زیادی توپ و خمپاره شنیده می‌شد. پس از مدتی تیربارهای سنگین شکلا ۲۳ میلی‌متر که تورغار از آن برخوردار بود، شروع به تیراندازی کردند. درگیری شدت گرفت. اسحله‌های خود را برداشتیم، گمان کردیم که همه اینها پوششی برای حمایت از پیشروی نیروی دشمن از سمت جوری خیل، می‌باشد. مدتی نگذشت که یکی از مجاهدان، نفس نفس

زنان پیش ما آمد و فریاد زد: «تورغار بسیار جنگ» یعنی در تورغار نبرد شدیدی در جریان است. مدتی متعجب بودیم تا یکباره به یاد چراغ افتادیم. آیا امکان دارد همه این تیراندازیها و پرتابها، به‌خاطر آن چراغ باشد. مجاهدان از بالای کوهی که در پایین آن متمرکز بودیم، بالا رفتند، وقتی برگشتند تأکید می‌کردند که همه شلیکها به سمت چراغ است. در حالی که به خنده افتاده بودیم به هم تبریک می‌گفتیم. ما نام این حرکات را «جنگ تورغار و چراغ جادویی» گذاشتیم. تا نیمه شب درباره برنامه‌مان صحبت می‌کردیم. آن هم بعد از این شروع امیدوارکننده و موفقیت آمیز که اصلاً انتظار آن را نداشتیم. بمبارانهای دشمن تا نیمه شب با شدت ادامه داشت. در طول شب نیز در چند نوبت آنجا را مورد هدف قرار داد.

جمعه ۱۹۸۷/۴/۱۷

نتایج دیروز، اثرات خوبی در روحیه ما ایجاد نمود. تصمیم گرفتیم هرچه زودتر برنامه جدید خود را عملی کنیم. به‌ویژه آنکه تعدادی از جوانان افغانی به رهبری یکی از طلاب علوم دینی به ما ملحق شده بودند. آن طلبه، دوست دیرین ما و مبارز معروف، والی‌جان بود. او در حد یک قهرمان معروف بود، چراکه به تنهایی بر بالای یکی از کوههای لیجاة در مقابل نیروهای پرتعداد دشمن که سعی داشتند با بمباران شدید کوه به‌وسیله توپ، آن را در اختیار بگیرند، مقاومت نموده بود. به دلیل نبودن سنگر، مجاهدان مجبور شده بودند که قله را ترک و عقب‌نشینی کنند ولی، والی‌جان عقب‌نشینی را نپذیرفته بود و با یک تیربار سبک (بیکا) به مقاومت خود، در برار نیروهای کمونیستی ادامه داده بود، به‌طوری که دشمن با اینکه بسیاری از نیروهای خود را از دست داد ولی نتوانست قله را تسخیر کند. تا اینکه شب می‌شود و دشمن از راهی که آمده بود عقب‌نشینی می‌کند. مجاهدان نیز به قله باز می‌گردند تا والی‌جان را پیدا کنند. آنها گمان می‌کردند که او کشته شده باشد، اما او را در حالی که او بیهوش و سرتاپایش خونین بود و تمام تن او جراحت برداشته بود پیدا می‌کنند. ولی از اقبال خوش او، این زخمها کاری نبود و والی‌جان توانست بار دیگر به جهان بازگردد.

ما به گروه کاملی در این سطح نیازمند بودیم. ولی متأسفانه یک نفر را بیشتر به دست نیاوردیم. والی‌جان تعدادی از آشنایان خود را که مورد اطمینان وی بودند، معرفی نمود. هرچند آنها طلبه علوم دینی نبودند و تجربه‌ای هم در جنگ نداشتند، ولی جوانهای بسیار خوبی بودند. در ابتدای کار چهار نفر از آنها حضور داشتند، تعداد گروه آنها هفت نفر بود. والی‌جان از تجربه دیروز ما استقبال کرد و برای اجرای ایده‌های جدید، با ما همراه شد. ولی تجربه ثابت کرد که او توانایی اجرای آن را ندارد. متوجه شدیم این روش ما، با افغان‌ها سازگاری ندارد. آنها حمله مستقیم و جنگهای کوتاه مدتی را که برپایه رویارویی و ابراز شجاعت متکی بود را، بیشتر ترجیح می‌دادند. عربها هم در این مسئله با آن اشتراک دارند و افغان‌ها هم، از تمایل آنها در به دست آوردن غنیمت در عملیاتهای بزرگ استقبال می‌کنند. همچنان‌که آنها هم مانند عربها، تحمل زمینه‌سازی برای جنگها را ندارند، چه این مقدمه‌سازی‌د آموزش نیرو باشد و چه زد و خوردهای اولیه.

نکته دیگری هم در برنامه ما، متناسب با خصلت جنگی افغان‌ها نبود و آن، کشاندن دشمن به عمق مناطق کوهستانی خودی و محاصره کردن آنها بوده، به‌طوری که راه بازگشتشان را ببندیم، و نیروهای آنها را از بین ببریم. آن‌هم در منطقه‌ای که کاملاً برای ما مناسب، و برای آنها نامناسب بود.

ما با تضاد خطرناکی از جانب افغان‌ها مواجه بودیم. آنها براین باور بودند که فروپاشی خط اول حضور آنها (نه خط دفاعی) باتوجه به از دست رفتن یک منطقه وسیع و خالی شدن آن از مقاومت، یک شکست گسترده

محسوب می‌شود، و جالب آنکه این اصل،گاهی مواقع حتی در مورد ارتش افغانستان نیز صادق بود. به هرحال، تصور ما در مورد کشاندن دشمن نسبتاً عوض شد.

برای چندین ماه، تقریباً هیچ فعالیتی در منطقه نداشتیم. تا اینکه مطمئن شدیم که دشمن در خوست، تمام توان و نیروی خود را برای حمله از دست داده است. و عملیات سناکی، آخرین کاری بود که نیروهای نظامی خوست قادر به انجام آن بودند بدین صورت که تمام نیروی آتش خود را با همکاری نیروی هوایی کابل، بر قله کوهی در نزدیکی دره متمرکز کرده و پس از مدتی آن را اشغال می‌نمایند و سپس با مساعدت هواپیماها و توپهای پشت خط دره، به دفاع ساکن روی می‌آورند.

اطلاعات ما و مجاهدان نشان می‌داد که نیروهای خوست در بدترین شرایط روحی به سر می‌برند حتی توانستیم به یکی از تماسهایی که دشمن با کابل برقرار کرده بود دست یابیم. در آن تماس، هشدار داده شده بود که آنها با بحران غذایی نفس‌گیری روبه‌رو هستند، که آنها را ناچار به تسلیم می‌کند. با همه اینها، وضعیت مجاهدان هم، در آن زمان، بهتر از آنها نبود. کمااینکه، سنگینی کار هم به ما اجازه هر نوع عملیات هجومی ارزشمندی را نمی‌داد. اگرچه می‌توانستیم در مدتی کوتاه، به بهترین گروه دردسرساز کل منطقه تبدیل شویم.

ارزیابی مجاهدان درست بود، چراکه وضعیت خوست به بدترین شرایط ممکن رسیده بود و شهر در آستانه سقوط قرار داشت. ولی مجاهدان نه تنها هیچ تلاشی را برای انجام عملیات مشترک بر ضد شهر و تصرف آن انجام ندادند، بلکه بالعکس تا زمستان،به انتظار نشستند، تا اینکه سرانجام با یک حمله قاطع و فریبکارانه، راه شهر باز شد و تأمین مواد غذایی و امور دفاعی آن، از نوع آغاز شد. در آن زمان افسوس فراوانی از برباد رفتن تلاش زیاد عربها در چاچی خوردیم و احساس می‌کردیم که اگر این کوشش در اینجا، یعنی خوست صورت می‌گرفت، ما با همکاری دو یا سه گروه مورد اطمینان دیگر می‌توانستیم به خیلی کارها دست بزنیم. و این تلاشی بود که سال بعد،آن را آغاز کردیم که به شهادت عبدالرحمن منجر شد.

همان روز (جمعه) با اتومبیل سمیرگل به میرانشاه رفتیم تا تجهیزاتی را خریداری کنیم و باقی تجهیزاتی را که برای تسریع در برنامه جدیدمان در آنجا رها کرده بودیم، برداریم. در راه، قبل از روستای شامیت، در سمت راست، وارد یک دره ناهموار شدیم، جایی که مرکز میش. در فاصله دویست متری آن قرار داشت. این مرکز را، از همان سال اول حضور در این منطقه می‌شناختیم، ولی این مرتبه یک غار بسیار بزرگ به طول سی متر در دل کوه کنده بودند که در داخل به غارهای متعددی با درهای بسته، منشعب می‌شد.

این کوشش آنها که با زندگی ساکن در آن مرکز مغایر بود. مرا بسیار خشنود کرد. چراکه آن مرکز، تصویری واقعی از زندگی عادی آنها در روستاهای وزیرستان بود. در آنجا مرغ و خروس نگه می‌داشتند و مجالس طولانی نوشیدن چای برپا می‌کردند. همچنین در آغوش گرفتن مسافران به هنگام بدرقه و وصیت به خانواده و در آغوش کشیدن تازه از راه رسیده‌ها به هنگام استقبال و پرس و جو از خانواده، از دیگر مشخصه‌های آنها بود. دیدار از این روستا (نامی که ما برای آن مرکز انتخاب کرده بودیم) ما را شیفته آنجا کرده بود، لذا برای رفع خستگی و لذت بردن از شیوه جالب آنها در تهیه چای و شیر به دیدار آنها رفتیم.

در مسیرمان به میرانشاه، سمیرگل به اخبار رادیو لندن که به زبان پشتو پخش می‌شد،گوش می‌داد. او گفت که رادیو اعلام کرده که دیروز، دو هواپیمای کمونیستها سقوط کرده است. یکی را مجاهدان و دیگری را پاکستان سرنگون کرده است. به‌یاد آوردم که دوستمان ابوسهل، اصرار می‌کرد که یک هواپیمای در حال سقوط را قبل از دیدن ما، مشاهده کرده است. در آن هنگام او ما را صدا زده بود، ولی ما در خواب بودیم و سستی کردیم و تا

بیرون بیاییم، یک هواپیمای دیگر هم، مورد اصابت قرارگرفته بود. به احتمال فراوان، موشکی از سمت پاکستان به سوی آن پرتاب شده بود. ولی تعجب ما از این بودکه با این حساب، هواپیمای اول را چه کسی ساقط کرده است؟ زیرا در این مواقع، تنها به انتساب حزبی آن، به گروه پرتاب کننده اکتفا نمی‌شد و نام پرتاب کننده موشک هم در اخبار ذکر می‌شد.

در میرانشاه فهمیدم که مولی جلال‌الدین حقانی، شهر را به سمت ارجون، ترک کرده است و بعداً فهمیدیم که او برای یک عملیات متهورانه با موشک استنگر خارج شده که با موفقیت همراه نبوده است. اجرای آن را قبلاً ذکر کردیم.

به همراه عبدالرحمن و موسی، ابزار مورد نیازمان مثل، وسائل برقی، یک چادر، یک تیر بلند از چوب بامبو را خریداری کردیم. والی‌خان هم، دو الاغ خرید. دستگاه کنترل،«که خود آن را ساخته بودیم و آن را «کرکور» می‌نامیدیم، آماده کردیم عبدالرحمن هم برروی صندوق چوبی آن، جملاتی شبیه آنچه بر روی اتاقک کامیونها در مصر می‌نویسند، نوشت. سعی کردیم تا با پیشاور تماس تلفنی برقرار کنیم و بلال راکه یکی از مهندسان الکترونیک بود، دعوت نماییم تا در طرح ایجاد مرکز رادیویی دینی، برای تحت پوشش قرار دادن تورغار، با ما همکاری کند.

یکشنبه ۱۹۸۷/۴/۱۹

با سمیرگل تا نقطه دیده‌بانی بالا رفتیم. عبدالرحمن با والی‌جان و دو نفر از افرادگروه رفتند تا در اولین تجربه عملی، موشکهای زمانبندی شده را برای هدف قرار دادن تورغار در جای خود نصب نمایند. آنها ساعت یک بعد از ظهر بازگشتند. ساعت دو و پنج دقیقه موشک اول و ساعت دو و هیجده دقیقه موشک دوم پرتاب شد. موشکها در پشت کوه فرود آمدند. مدتی بعد، تورغار پاسخ داد. ولی به جای بمباران منطقه‌ای که ما از آنجا موشک را پرتاب کرده بودیم، منطقه توده شنی راکه معمولاً تعداد زیادی از مجاهدان در آنجا مستقر بودند را، زیر آتش گرفت. دشمن تصور نمی‌کرد که پرتابها از منطقه جدید ما، یعنی غرب تورغار صورت‌گرفته باشد که پیش از این مورد استفاده قرار نگرفته بود.

ارزیابی ما این بودکه آنها در نقاط دیده‌بانی حضور نداشته‌اند یا اینکه دیده‌بانی آنها ضعیف است، یا به خاطر سهل‌انگاری و سستی و یا به دلیل ضعف روحی نتوانسته بودند محل پرتاب موشکها را درست تشخیص دهند.

بخت با ما یار نبود، زیرا موشکها بیشتر مواقع ازکوه عبور می‌کردند و در پشت آن فرود می‌آمدند. از این رو به فکر افتادیم که در عملیات آتی، بیشتر برخمپاره‌ها تکیه کنیم. ولی عبدالملک، افسر توپخانه‌ای که سالهای طولانی در خوست خدمت کرده بود، گفت: «هدف قرار دادن عقبه کوه، از نقاط بالایی آن پراهمیت‌تر است. زیرا خدمات اداری کوه، در پشت آن و در روستایی به نام شهیدکل واقع شده است. جایی که مهمات و ادوات و ماشینها... نیز نگه‌داری می‌شود.»

این نکته بسیار مهمی بود، متوجه شدم که این یک اصل در نبردهای کوهستانی افغانستان و شاید مناطق دیگر است. در آنجا، مراکز و تأسیسات اداری در مجاورت خط دفاعی کوهستانی دایر می‌شود. برخی قله‌ها نیز مثل تورغار دارای عقبه اداری مخصوص به خود هستند. گاهی در یک منطقه میانی که شامل چند قله است، مرکزی جهت ارائه خدمات ایجاد می‌شود. این‌گونه مرکزها از چند اتاق، جهت انبار و خواب تشکیل می‌شود. دشمن هیچ‌گاه مانند مجاهدان برای اهداف اداری خود به حفر کانال یا غار اقدام نمی‌کرد. دلیل آن هم اطمینان کامل آنها

از امنیت عقبه اداری‌شان بود که در اکثر مواقع. تعیین مکان آن به خاطر در دید نبودن، برای مجاهدان ناممکن بود. به همین دلیل مجاهدان امکان بمباران آن را نداشتند البته جدا از موشکهای بی‌هدفی که گاهی بر روی این مراکز فرود می‌آمد.

این مراکز اداری برای این ساخته نشده بود که تنها یک‌بار برای فعالیتی نظامی به کار گرفته شود، حتی اگر آن یک فعالیت دفاعی باشد. و شاید این نتیجه احساس اطمینان آنها از امنیت این مناطق باشد. احساسی که ریشه‌های سهل‌انگاری را در آنها قوت می‌بخشید و همان‌طور که خواهیم دید دشمن از این مسئله به‌خصوص در آزادسازی خوست بسیار متضرر شد. به‌طوری‌که با مورد هدف قرار دادن عقبه و مراکز اداری آنها در پشت‌کوه، خط قوی دفاعی دشمن بر بالای کوهها درهم شکست و بزرگترین پایگاه آنها که برای اداره خط دفاع جنوبی ساخته شده بود و فارم‌باغ نام داشت، تنها با دو دستگاه تانک و بدون پشتیبانی حتی یک نفر پیاده، به تصرف مجاهدان درآمد.

با این حساب، موشکهای ما در پشت‌کوه فرود می‌آمد و شاید تلفاتی را به بار نیز می‌آورد. و شاید... خدا می‌داند. دائماً آرزو می‌کردیم که اثر مستقیم این کارمان را ببینیم. به خود امیدواری می‌دادیم که در بسیاری مواقع، موشکهای بی‌هدف، نتایجی درپی دارند که موشکهای دقیق در پرتابهای برنامه‌ریزی شده، از آن عاجز هستند.

روز چهارشنبه (۱۹۸۷/۴/۲۲) از برآورده شدن این آرزوها و امیدواری به این شلیکهای بی‌هدف مطمئن شدیم. پنج نفر از نیروهای فراری ارتش، از کوه تورغار نزد ما آمدند. در حالی که با آنها چای می‌خوردیم از اوضاع عمومی شهر و بخصوص وضعیت تورغار بطور مفصل پرس و جو کردیم. مطلع شدیم که فرمانده آنها که به تازگی برای گریز از دوره آموزشی در شوروی، به اینجا برگشته بود، چند روز پیش کشته شده است. امید داشتیم که کشته شدن او در اثر موشکهای بی‌هدف ما باشد. آنها اضافه کردند: «نیرویی که از تورغار پشتیبانی می‌کند، سازمانی به‌نام «سپاه انقلاب» است و تعداد آنها هفتاد نفر است که بیشترشان سن و سال بالایی دارند.»

سرگرد عجب مزاری، به جای فرمانده‌ای که کشته شد، مسئولیت تیپ مرزی را برعهده گرفته بود. و تورغار نیز جزء مسئولیت وی است. از اسم عجب مزاری، بعداً بیشتر خواهیم شنید....

افسر عبدالملک، فردی خوش برخورد، با بنیه و قوی‌ایی است که دائماً کیف سیاه کوچکی را با خود حمل می‌کند که در آن، تعدادی نقشه منطقه و تعدادی از ابزارآلات مهندسی مورد نیاز یک مرد توپخانه وجود دارد. ما نیز به دنبال چنین نقشه‌هایی بودیم. این بار یک نسخه از نقشه‌های مربوط به خدمه هلیکوپتر را در دو هواپیما که در سال ۱۹۸۵ به میرانشاه فرار کردند، به‌دست آوردیم. فقط توضیح برخی مواضع ما و دشمن برروی آن گمراه‌کننده به نظر می‌رسید.

ما با آن افسر متین، جلسات سودمند، لذتبخش و متعددی برگزار کردیم. او در این جلسات، به ما در شناخت صحیح منطقه و دشمن، کمکهای بسیاری نمود.

روز دوشنبه ۱۹۸۷/۴/۲۰

کرکور را عملاً آزمایش کردیم. آزمایش با موفقیت انجام شد. کرکور با شگفتی، مسافتی را در حدود چهار کیلومتر طی کرد (البته در صورت نبود هیچ مانع در بین راه). از این موفقیت خود در فناوری، بسیار خوشحال شدیم. باتوجه به اینکه برای پیشبرد عملیات دیگرمان مشکلی وجود نداشت (سعی کردیم گام دیگری به جلو برداریم) تصمیم گرفتیم برخی ازگروههای دوست را در طرحهای ایجاد بحران و ناآرامی گسترده و کم هزینه، شرکت دهیم، تا بتوانیم قدرت عمل بیشتری را در بین این گروهها به دست آوریم. این گروهها، توانایی این را

داشته باشند تا در عملیاتهای بزرگی که پیش‌رو داریم، انسجام و تفاهم فوری را در جهت موفقیت این عمیلاتها به‌دست آورند.

گام دیگر ما در چارچوب گروه کوچکمان این بود که قرارگذاشتیم تا یکی از افرادمان به نام محمد کریم، برای عملیات شکار (تک تیراندازی باقناصه) آموزش ببیند. او دید بسیار قوی و فوق‌العاده‌ای داشت. ما این را تصادفی فهمیدیم. ولی او به اندازه کافی بدن نیرومندی نداشت، لذا تصمیم گرفتیم که او برای این کار، یک ماه آموزش ببیند. البته با عنایت به تغذیه مناسب او و انجام معاینه پزشکی برروی او. و سپس یک قناصه (دراگجانوف) روسی که مخصوص شکار است، برای او خریداری نمودیم.

سه‌شنبه ۱۹۸۷/۴/۲۱

گامی علمی برای هماهنگی با همسایگان: برای این کار به مرکز لاله جوان رفتیم تا با او برای فعالیت در منطقه دروازه‌چی، علیه فرودگاه و پایگاههای ارتش بربالای کوه به تفاهم برسیم. خود لاله در آنجا نبود، ولی تعدادی از برادران و پسر عموهای او در مرکز بودند. خوشبختانه تازه از منطقه دروارچی (سمت شرقی تورغار) آمده بودند. با آنها بسیار صحبت کردیم و از فعالیتشان در آنجا و اوضاع اطرافشان پرس و جو کردیم. آنها گفتند که چندین بار از معبرهای خط دفاع دولتی عبور کرده‌اند و به عمق منطقه نفوذ کرده‌اند و در آنجا چندین مین جاسازی کرده‌اند که تلفاتی را به دشمن وارد کرده است.

پس برخلاف تصور ما، همه این مناطق مین‌گذاری نشده بود، و آنها از چند راه امن با خبر بودند. درکنار این اخبار خوشحال کننده، یک مسئله ناخوشایند نیز وجود داشت. آنها گفتند که فرمانده «وزیر» آنها را از فعالیت در منطقه باز داشته است و آنها به جلال‌الدین حقانی گلایه کرده‌اند. او هم، وزیر را تحت فشار قرار داده تا بار دیگر به آنها اجازه دهد که فعالیت کنند. وزیر به ناچار به آنها اجازه داده بود. البته به این شرط که پیش از انجام هر عملیاتی، او را از آن با خبر سازند. تا اینجا برای تضمین هماهنگی با آنها همه‌چیز عادی و مطلوب به نظر می‌رسید. زیرا عملیاتهایی چنین حساس، معمولاً واکنشهای شدیدی از سوی دشمن درپی خواهد داشت و بهتر بود که باقی گروههای منطقه، آماده دفع پاتکهای دشمن باشند که بیشتر این پاتکها، از طریق هوا و شلیک توپ صورت می‌گرفت.

اما مشکل زمانی بروز کرد که این گروه به شرط عمل کردند و وزیر را مطلع ساختند. ولی درپی آن، با یک کمین از جانب کمونیستها مواجه شده و زیر آتش سنگینی از سمت کوه تورغار و هواپیماها واقع شدند. آنها پی‌بردند که وزیر، دولت را با خبر ساخته است و تصمیم گرفتند که قبل از انجام عملیاتهای خود، دیگر او را مطلع نکنند. این خسارتی بود به طرح فعالیتهای گروهی ما، که البته به آن عادت کرده بودیم ولی مأیوس نشده بودیم.

با پای پیاده به مرکز منان که در نزدیکی ما قرار داشت، رفتیم. در این مرکز، سه جوان زیر بیست سال از جوانان محلی حضور داشتند که مسئولیتشان را فردی به نام دولتی که از نزدیکان منان بود، برعهده داشت. پنج اسیر (یا فراری) از ارتش دولتی نیز با آنها بودند که تنها یکی از آنها در مرکز حضور داشت و به این سه مجاهد خدمت می‌کرد!!. با سختی توانستیم او را از آنها برای پاسخگویی به سؤالاتمان بگیریم و قول اکید دادیم که فردا صبح او را برگردانیم. اگر رفاقت گذشته نبود، آنها اجازه نمی‌دادند که او را با خود ببریم. زیرا آنها نیازمند کسی بودند که غذا و چایشان را آماده کند و افطار و سحریشان را در ماه رمضان، که در راه بود، مهیا سازد.

با این سه جوان نمی‌شد از عملیات مشترک صحبت کرد. آنها گفتند که بقیه افراد، همه به پاکستان رفته‌اند تا

خود را برای ماه رمضان آماده کنند و این وضعیت تا بعد از عید فطر، باقی خواهد بود. و در این مدت، مأموریت آنها فقط به پرتاب موشک از بالای کوه برضد تورغار محدود می‌شود. که معمولاً با واکنش درخوری از جانب تورغار (شاید هم با هواپیما) برضد مرکزشان مواجه می‌شود. و این نهایت کاری بود که آنها قادر به انجام آن بودند. معمولاً پرتاب موشک را یک نفر با همکاری یک یا دو نفر از ارتشی‌های فراری انجام می‌دادند. و بقیه به کارهای پخت و پز و شست و شو می‌پرداختند. بنابراین، به نظر می‌رسید که در ماه رمضان، با رکودی مواجه خواهیم شد.

بسیار خوش‌شانس خواهیم بود که دولت در ماه رمضان، برای تصرف قله‌های جدید، هجوم نیاورد و یا قله‌های استراتژیک وگذرگاههای مهم مجاهدان را مین‌گذاری نکند.

چهارشنبه شب، برنامه‌ای که داشتیم استفاده ازکرکور برای پرتاب موشک برضد تورغار بود. همچنین روشن کردن یک چراغ برقی برای جلب توجه دشمن بود، تا دشمن آن منطقه را بمباران کند، البته منطقه‌ای که خالی بود. درپی این کار، دشمن موشکهای بسیاری را روانه منطقه کرد که دلیل آن را نفهمیدیم، درحالی که نور چراغ دیده نمی‌شد و به نظر می‌رسید که کمتر از حد لازم است.

تمام خمپاره‌اندازهایی که برروی تورغار مستقر بودند به کار افتادند و بار دیگر منطقه توده‌شنی را زیر آتش گرفتند. ما هم، توانسیم جای شش خمپاره‌انداز را شناسایی کنیم و این یکی از اهداف فعالیتهای شبانه ما بود؛ یعنی پی‌بردن به توان توپخانه‌ای تورغار که نظامیان آن را «شناسایی آتش» می‌نامند. شب مناسب‌ترین زمانی است که جایگاههای پرتاب توپ و خمپاره به‌وضوح مشخص می‌شود.

از روز سقوط هواپیما (یا دو هواپیما) در تاریخ ۱۹۸۷/۴/۲۶، هواپیماهای دشمن، دیگر در آسمان ظاهر نشده‌اند. این امر غیرعادی بود، چراکه هواپیماها هر روز چند نوبت به حمله هوایی اقدام می‌کردند. تصور من این بود که منطقه ما ـ که نسبتاً به مرزهای پاکستان نزدیک است تحت پوشش پدافندهای موشکی پاکستان قرارگرفته است. پیش از این نیز شنیده بودم که پاکستان چند واحد پدافند (کروتال) را در مرزهای افغانستان مستقر ساخته است. هرچند براعتقاد من هیچ‌گاه از آنها استفاده نکرده است.

به هرحال، از زمان سقوط آن دو هواپیما، من احساس می‌کنم که موازنه‌های هوایی به سود ما تغییر یافته است. پس چه می‌شد اگر ما حمله گسترده‌ای را به شهر یا منطقه‌ای حیاتی مثل تورغار و سناکی صورت می‌دادیم. ولی بهتر بود که این حرفها را با صخره‌های امانتدار باری در میان بگذارم! این نکته را در بحث نبردهای عربی در جاچی آورده‌ام.

همه مجاهدان به تدریج در حال ترک منطقه هستند و هم‌اکنون تعداد بسیارکمی از آنها باقی مانده‌اند. در ماه رمضان چه رخ خواهد داد؟ این امر، ما را مضطرب و نگران کرده بود. کار زیادی از ما ساخته نبود. در حالی که تحرکات دشمن بیشتر از حد معمول بود.

منطقه خالی از مجاهدان، باعث می‌شود که دشمن تا مواضع جدید و خطرساز برای مجاهدان پیشروی کند و یا عملیات سازماندهی شده‌ای را برضد مرکز ما صورت دهد که از همه مراکز دیگر جلوتر است و تعداد افرادکمی در آن حضور دارند و هیچ‌گونه پشتیبانی از آن صورت نمی‌گیرد. در نتیجه محاصره و اسارت ما مشکل به نظر نمی‌رسد. و این کاری است که یک واحد کوچک ارتش یا تعدادکمی از منافقان، که منطقه هیچ‌گاه از آنها خالی نیست ـ قادرند آن را انجام دهند. و این بزرگترین دغدغه ما بود، چون می‌دانستیم که دشمن این منطقه حساس را با دقت تمام زیرنظر دارد. وگزارشهای آمد و شد به این منطقه، هر روز، بلکه هر لحظه به آنها می‌رسد.

حدس می‌زدیم که دشمن برروی محور عبور ماشینها، چندین نقطه دیده‌بانی داشته باشد. چند سال بعد، با به‌دست آوردن نقشه‌هایی که مربوط به دشمن بود، درستی این حدس ما ثابت شد. برروی این نقشه‌ها، چندین موقعیت دیده‌بانی در داخل باری و قبل و بعد از گذرگاه مرزی، در غلام‌آباد به چشم می‌خورد.

پنجشنبه ۱۹۸۷/۴/۲۳

در میرانشاه به جوان عربی برخوردم که از جاور آمده بود. او گفت: «به تازگی نامه‌ای دریافت کرده که حاکی از حضور ۱۱۰ عرب در نبرد چاچی است. و یک جوان عربستانی هم از بین آنها به شهادت رسیده است.» فهمیدم که منظور او، جنگ شعبان (۱۹۸۷/۴/۱۷) است که بنابه دلایلی فنی که قبلاً ذکر کردیم، به‌صورت کامل انجام نشد و مسلماً این تعدادی که او می‌گفت، در آن شرکت نداشتند. همان‌طور که یک نفر از آنها هم، به شهادت نرسیده است. با این اتفاق، مشخص شد که اخبار چگونه در بین عربها رد و بدل می‌شود.

جمعه ۱۹۸۷/۴/۲۴

از منطقه «غلام‌خان» بدون بازرسی عبور کردیم وقتی به نزدیکی یک روستای کوچک رسیدیم، مردی با نگرانی در حالی که به آسمان اشاره می‌کرد، به ما علامت می‌داد، منظور او را سریع فهمیده و پیاده شدیم. شیشه‌های اتومبیل را با عباهایمان پوشاندیم. آن مرد ما را به نوشیدن دوغ دعوت کرد. در این بین، برخی مجاهدان هم، هواپیماها را نشان می‌دادند. هواپیماهایی تیره‌رنگ و بزرگتر از حجم معمولی هواپیماهای نقره‌ای رنگ افغانها بودند. مردها با شادی فریاد زدند: هواپیماهای اسلام، هواپیماهای اسلام.

هواپیماها متعلق به پاکستان بودند. بسیار خوشحال شدیم. برای اولین بار بود که هواپیماهای پاکستانی را برفراز آسمان افغانستان می‌دیدیم. احساس کردم که پاکستان بعد از موضعگیری شرم‌آور چند سال گذشته خود، هم‌اکنون موضعی هجومی به خودگرفته است. اما تصور من درست نبود. چند روز بعد، با سقوط یکی از هواپیماهای آنها بر بالای مراکز مجاهدان، این روحیه تهاجمی آنها فروکش کرد.

افسر عبدالملک پیشنهاد کرد که صبح روز ۱۹۷۸/۴/۲۷، شهر را زیر آتش بگیریم. آن روز به مناسبت سالگرد کودتای کمونیستی، رژه‌های نظامی در سطح شهر برگزار می‌شد و پیشنهاد کرد که از ورودی بوری خیل چهار موشک را به سمت شهر زمانبندی کنیم. با نظر او موافقت نمودیم و گفتیم در این چند روز باقیمانده، ما نیز به دنبال برنامه‌های دیگری خواهیم بود. در واقع، آن روزها هیچ فکری به ذهنمان خطور نمی‌کرد.

شنبه ۱۹۸۷/۴/۲۵

زمانی که در منطقه توده‌شنی، مشغول گشت‌زنی بر روی کوههای مقابل تورغار بودیم، راهمان راگم کردیم. در یکی از دره‌ها به تعدادی از مجاهدان برخوردیم که خمپاره و راکتهایی را برروی چند شتر حمل می‌کردند. با آنها آشنا شدیم. تعدادی از آنها به زبان عربی صحبت می‌کردند. آنها برای بمباران تورغار می‌رفتند. از ما دعوت کردند تا در عملیاتشان حاضر شویم، ولی ما با اشاره به کارهایی که داشتیم، از آنها عذرخواهی کردیم. آنها ما را به راهی که به مرکزشان منتهی شد، راهنمایی کردند. مرکزی که مالی‌خان، فرمانده معروف در آن حضور داشت. مالی‌خان، شخصیت مهمی در منطقه محسوب می‌شد و از بزرگترین فرماندهان قبیله جربز بود که مناطق وسیعی را در بخش جنوبی دره خوست، در اختیار داشتند. یکی از مهمترین مناطقی که مجاهدان فعالیتهای خود را در آن انجام

می‌دادند.

فرصت خوبی بود تا از نزدیک با او آشنا شویم. پیش از این، از او بسیار شنیده بودیم، ولی بسیاری از این شنیده‌ها درخور او نبود، برخی می‌گفتند که او جزء اولین کسانی است که به مبارزه با دولت کمونیستی پرداخته، لذا برای دستگیری او، چندین‌بار به روستای او (توده‌شنی) حمله نظامی صورت گرفته که منجر به فجایع فراوانی در روستا شده و آن را به صورت ویرانه‌هایی، که از حسرت و غم، دل انسان را می‌سوزاند، در آورده است. اما مالی خان در برابر آنها مقاومت کرده و بسیاری از نیروهای آنها را از پای در آورده است. همچنان بر بالای کوهها، لرزه براندام نیروهای دولتی می‌اندازد.

با این حال، والی‌خان، یکی از دوستان ما در گروه جدید می‌گفت: «بعد از تصرف تورغار و بازپس گیری آن از کمونیستها، که طی یک عملیات مشترک بین مالی‌خان و حقانی صورت گرفته بود، مالی‌خان در تسلیم کوه به نیروهای دولتی در سال ۱۹۸۴ توطئه نمود.» والی‌خان که خود در این عملیات حاضر بوده، درباره او می‌گوید: «مالی‌خان، ارتفاعات بلندکوه را در اختیار داشت و گروه ما دامنه شرقی کوه را کنترل می‌کرد. نیروهای دولتی بارها سعی کردند تا کوه را بازپس بگیرند ولی شکست خوردند و بسیاری از سربازان آنها به هلاکت رسیدند. بعد از چند روزی که از این تلاشها می‌گذشت، صبح یک روز به یکباره غافلگیر شدیم، نیروهای دولتی با راحتی خیال و بدون مقاومت و درگیری نقاط مرتفع کوه را که در اختیار مالی‌خان بود، تصرف کردند... او تورغار را به دشمن فروخته بود.»

مرکز مالی‌خان، اتاق تنگ و گلی بود که در حاشیه دراه‌یی صعب‌العبور و در میان قله‌ای سخت و سربه فلک کشیده واقع بود. علی‌رغم سکوتی که برآن منطقه حاکم بود، از آثار انفجارات می‌شد فهمید که این جا هم از بمباران هواپیماها در امان نمانده است. با مالی‌خان در چنین جایی ملاقات کردیم. چهارشانه و بلند قامت بود، با لبخندی کنایه‌آمیز که هیچ‌گاه از صورتش محو نمی‌شد، با صدای بلند صحبت می‌کرد، با لحنی گزنده‌ایی که نشان می‌داد که برای هیچ‌کسی احترام قائل نیست. به محض اینکه فهمید ما باگروه حقانی همکاری می‌کنیم، شروع به انتقاد از حقانی نمود و گفت: «حقانی تانک و زره‌پوشی که در اختیار دارد، از او (مالی‌خان) و با قیمت ششصد هزار روپیه پاکستان خریداری کرده است». وقتی فهمید که عبدالرحمن با یک زن افغانی ازدواج کرده است، خنده گوشخراشی کرد و با لحنی رک و بی‌پرده که ما تصور آن را نداشتیم، گفت: «مواظب باش که از زنان کابلی نباشد. چون به محض دورشدن شوهرشان به دنبال نزدیکترین مرد هستند تا با او همنشینی کنند.» از این حرف، چهره عبدالرحمن سرخ شد. احساس کردم که در بد مخمصه‌ایی افتاده‌ایم، لذا بحث را سریع به موضوع دیگری کشاندم تا توجه همه را به مطلب دیگری مشغول کنم.

از مالی‌خان تقاضا کردم تا تعدادی از موشکهای خود را به ما قرض دهد و در بمباران شهر، در روز جشن کودتای کمونیستی، با ما همکاری کند. اما وضعیت دوباره به حالت اول برگشت... مالی‌خان باگفتن اینکه در حال حاضر موشکی در اختیار ندارد، از ما عذرخواهی کرد (چیزی که از او انتظار داشتیم). با این حال، از ما خواست تا در عملیات بمباران تورغار و دیگر مراکز دولتی با خمپاره، او را همراهی کنیم. ما هم به‌نوبه خود، از او عذرخواهی کردیم.

او شخصیتی قوی و اعتماد به نفس خوبی داشت، مغرور بود و همه چیز را به مسخره می‌گرفت. و چه بسا این ذهنیت را در اطرافیان خود ایجاد می‌کرد که او مردی هرزه و بی‌مایه است، اما من آن هنگام معتقد بودم که او مردی است که می‌توان به او اعتماد نمود. این ذهنیت را هیچ تجربه‌ای در آینده اثبات نکرد. او تاکنون (۱۹۹۵)، و

از هنگامی که در خوست منصب رسمی کوچکی را عهده‌دار بود، در ملاقتهای کمی که با او داشتیم، با نهایت لطف و مهربانی با ما رفتار می‌نمود. در هر ملاقات، مرتبه ما را سرزنش می‌کرد که چرا زبان پشتو را یاد نگرفیتم و به او زبان عربی را نیاموختیم، تا دیگر این‌گونه به مترجم محتاج نباشیم. آن شب را در مرکز مالی‌خان گذراندیم و من با احساس راحتی عجیبی، به خواب عمیقی رفتم.

یک‌شنبه ۱۹۸۷/۴/۲۶

صبح زود، مقداری مواد منفجره برداشتیم و راهی غار قدیمی‌مان (علی‌بابا) شدیم. غاری که از همان سال‌اوّل (۱۹۸۵)، از آنجا فرودگاه را زیرنظر داشتیم. سال ۱۹۸۵، سالی بود که ما عملیاتهای خود را در منطقه باری، توده‌شنی و دروازه‌چی، برضد فرودگاه آغاز کردیم. رفتن به آنجا خاطرات جالبی را تازه کرد، که برای همیشه، زیباترین خاطرات ما در افغانستان به حساب می‌آید. با اشتیاق صخره‌ها و راهها و ردپاهای کوچک آنجا را جستجو می‌کردیم. از بالای صخره‌های سیاهی که غار در پایین آن واقع شده بود، با شوق به فرودگاه دوست داشتنی‌مان چشم دوختیم. عبدالرحمن آوازهای مناسبی مثل «یحن الی ارض المطار فؤادی»، (یعنی: دلم هوای فرودگاه را دارد) را زمزمه می‌کرد. در آنجا برخی وسایل قدیمی کارمان را مثل تکه‌های کوچک سیم، اتصالات الکترونیکی، و تعدادی برگه پیداکردیم. حفره‌هایی را برای مواد منفجره ایجادکردیم تا غار را مقداری وسیع‌تر کنیم. انتظار داشتیم که امسال از آن استفاده کنیم. ولی چاشنی‌های برقی ازکار افتاده بود و مواد منفجره عمل نکرد. دوباره به مرکز مالی‌خان برگشتیم تا با او چای بخوریم. بسیار خوش گذشت. او از ما خواست تا ماه رمضان را در مرکز او بگذرانیم که البته این کار برای ما ممکن نبود.

دوشنبه ۱۹۸۷/۴/۲۷

روز کودتای کمونیستی هیچ عملیاتی را انجام ندادیم. ولی مطلع شدیم که مجددی با صد موشک که از پاکستان تحویل گرفته بود، شهر را زیرآتش گرفته است. بعداً فهمیدیم تنها تلفات آن، مرگ یک زن در یکی از روستاها بوده است!! و هیچ کدام از موشکها به هدف ارزشمندی اصابت نکرده بود.

ما هنگام بازگشت از بالای یکی از قله‌ها، تعدادی از این پرتابها را مشاهده کردیم. موشکها همه به مناطق خشک و خالی دره‌ها اصابت می‌کردند. اگر مسئول این عملیات با دادگاه نظامی مواجه می‌شد، اعدام حداقل مجازاتی بود که می‌توان برای او تصور کرد. مالی‌خان برای بدرقه ما، مسافت کوتاهی را با ما همراه شد. با دوربینی که بیشتر اوقات با خود داشتم، دو عکس از او گرفتم.

ابو حفص در یک دیدار غیرمنتظره از چاچی پیش ما آمد. او می‌گفت که در مأسده مسئولیتهای بسیاری را به دوش او گذاشته‌اند، و با این بهانه، از بازگشت به نزد ما عذرخواهی کرد. چیزی که کاملاً مشخص بود. او از ما دعوت کرد تا در نبردی که پیش‌رو دارد، با آنها مشارکت کنیم و از به تأخیر افتادن نبرد شعبان صحبت کرد. ما هم با بیان اینکه درا ینجا سرگرم برنامه‌های خود هستیم، دعوت او را نپذیرفتیم.

بعد از غروب، افرادگلب‌الدین با تعدادی اتومبیل و در حالی که به هوا شلیک می‌کردند، جلو رفته و ناآرامی گسترده‌ای را به راه انداختند. آنها اوایل شب موشکهای بسیاری را به سمت دشمن پرتاب کردند و با همان هیاهو، دوباره به عقب برگشتند. و عجیب آنکه عکس‌العمل دشمن در قبال این حمله بسیار ناچیز بود.

ما چند روز بعد، آثار جایگاههای پرتاب آنها راکشف کردیم. آنها از تعداد زیادی خمپاره‌های ۸۲ میلی‌متری

که معمولاً برای ضد نفربر (زره‌پوش) به‌کار می‌رود، استفاده کرده بودند پرتاب هم از مسافتی بیشتر از برد معمول آن صورت گرفته و به همین خاطر، به مواضع دشمن نرسیده بود.

هدف خوش‌شانس این تهاجم، تورغار بوده که آنها را به حال خود گذاشته بود تا جشنشان را کامل کنند و تنها بعد از بازگشت‌شان در نزدیکی مرکز ما، آنها را زیر آتش گرفتیم که باعث شد آنها با پوست خربزه‌های فراوانی که با خود آورده بودند، منطقه را آلوده کنند!

سه‌شنبه ۱۹۸۷/۴/۲۸

پیش از ظهر، هواپیماها برای اولین بار - بعد از ماجرای سقوط یک هواپیما در روز دوشنبه ۱۹۸۷/۴/۱۶ - برآسمان ظاهر شدند و پایگاه جاور و مواضع اطراف سناکی را بمباران کردند.

امروز در مورد سه پیشنهاد برای تغییر و اصلاح در موشکهای کاتیوشا به بحث و بررسی پرداختیم:

۱. تغییر اول این بود که موشک قبل از فرو رفتن در زمین، در سطح آن منفجر شود تا بتوان از آن برضد نیروهای پیاده نیز استفاده کرد.

۲. تغییر دوم این بود که موشک وقتی به بالاترین حد ارتفاع خود در وضعیت افقی می‌رسد، قبل از فرود آمدن به یکباره منفجر شود. تا بدین صورت بتوان برای حمله به مواضع کوهستانی مرتفع آن را مورد استفاده قرار داد. همچنین به‌جای عبور از بالای این مواضع و فرود آمدن در پشت آن، در بالای سر آنها منفجر شود. در این صورت می‌توان از آنها برای تهدید هواپیماها هم استفاده کرد و آنان را در آسمان و در ارتفاعی بالا، مورد هدف قرار داد. و باتوجه به بزرگ بودن کالیبر آن (۱۰۷ میلی‌متر)، می‌تواند محدوده خطر وسیعی را ایجاد کند.

۳. تغییر سوم این بود که بتوان از آن برای ایجاد شکاف در میادین عمیق مین استفاده نمود.

بررسیهای ما بسیار طول کشید. تعدادی از طرحهای پیشنهادی در مورد چاشنی‌های جدید انفجاری را برای نوع اول و به‌خصوص نوع دوم قرار دادیم. سپس در مورد نام این موشکها که دیگر موشکهای عربی به حساب می‌آمد، بحث کردیم و نامهای زیر مورد موافقت همه قرار گرفت:

نوع اول: آن را «عوضین ۲۵» نامیدیم تا با نام هواپیماهی‌جدید میگ ۲۵ و سوخوی ۲۵، ساخت روسیه مقابله کنیم.

نوع دوم: برای این موشک نام «مدبولی S.S» را انتخاب کردیم تا به‌وسیله آن، با موشکهای دوربرد روس‌ها معارضه کنیم. ولی از خود پرسیدیم که (S.S) چه معنایی می‌تواند برای ما داشته باشد. هم رأی شدیم که اختصار عبارت «سیب وأنا سیب» باشد که در بازیهای کودکی از آن بسیار استفاده می‌کردیم.

نوع سوم: آن را (عویس اکسپرس) نام گذاشتیم. وقتی این اسمهای با مسمی به عربهای چاچی رسیده بود، خیلی خندیده بودند، چون آنها به نامهای بزرگ و جدی مثل «مأسده، قبا، العرین و...» عادت داشتند، درحالی‌که ما هیچ‌گاه، نه برای مکانها و نه برای اسلحه‌های پیشرفته‌ایی که خود ابداع می‌نمودیم، نامهای جدی انتخاب نمی‌کردیم.

شب از رادیو شنیدیم که رؤیت هلال ماه رمضان در عربستان و پاکستان قطعی شده است. پشت سر امام‌جماعت مرکز، نماز مخصوص شبهای ماه رمضان را خواندیم و به یکی از دوستان پیر و قدیمی‌مان به نام حاجی جربز (اسم تشکیلاتی که ما برای او انتخاب کرده بودیم) توصیه کردیم تا بزی را خریداری کند، تا فردا به یمن ماه مبارک رمضان، قربانی کنیم.

چهارشنبه، اول رمضان ۱۴۰۷ ه ۱۹۸۷/۴/۲۹

امروز یک هواپیمای پاکستانی در نزدیکی اردوگاه جهادوال سقوط کرد، (همان‌طورکه در جای دیگر ذکر شد). گمان من این بود که تحرکات گسترده هواپیماهای افغانی به این دلیل است که هواپیماهای پاکستانی را به دنبال خود بکشانند. به‌خصوص امروز صبح که هواپیماهای افغانی طبق معمول چندین‌بار از مرز پاکستان گذشتند. وقتی هواپیماهای پاکستان وارد آسمان افغانستان شد، یک موشک سام زمین به هوا، به سمت آنها پرتاب شد. در بین مجاهدان شایع شده بود که این موشکها، به تازگی به خوست رسیده است. درحالی‌که این مطلب درست نبود و همان‌طور که قبلاً گفته شد، طبق گفته سرگرد یوسف، هواپیمای پاکستانی توسط یک هواپیمای پاکستانی دیگر منهدم شده بود. و بعید هم نیست که پایگاه مرزی پاکستان با موشک استینگر آن را مورد هدف قرار داده باشد.

در فاصله نزدیکی از اردوگاه، به تمرین نظامی پرداختیم. برای این کار از کلاشینکف، تیربارهای سبک (گرینف) و آرپی‌جی استفاده می‌کردیم. نتیجه رضایت‌بخش و در بالابردن روحیه ما مؤثر بود.

قبل از غروب به میرانشاه رفتیم. ابو حفص و ابوسهل، مایل بودند که هرچه سریعتر به چاچی بروند، زیرا جنگ در حال شروع شدن بود.

شنبه، چهارم رمضان ۱۴۰۷ ه ۱۹۸۷/۵/۲

عبدالرحمن در میرانشاه ماند تا به وضع خانواده خود برسد. من به‌تنهایی با دو تن از افراد مرکز، با اتومبیلی پر از مهمات راهی باری شدم. در راه با آنکه راننده برگه عبور داشت، از ما رشوه خواستند. وقتی به مرکز پشتیبانی منان رسیدیم، مهمات را در آنجا خالی کردیم. اوضاع متشنجی در آنجا حکمفرما بود. جوانان مرکز به رهبری دولتی، موشک‌اندازی را به نزدیکی مسیر اتومبیلها برده و غرب ورودی بوری خیل، در دره را، مورد هدف قرار می‌دادند.

متوجه شدم که نیروهای پیاده فراوانی، با حمایت شش تانک، تا نزدیکی خط اول کوه پیشروی کرده‌اند و در آستانه نفوذ به منطقه هستند. هدف آنها برای ما مشخص نبود. تورغار هم، مرکز منان را به شدت زیرآتش گرفته بود تا موشک‌انداز آنجا را ازکار بیندازد.

هواپیماهای جنگنده دشمن تا غروب در آسمان منطقه به گشت‌زنی پرداختند. ولی جایی را بمباران نکردند. فهمیدم که ماه رمضان اتفاقی در باری خواهد افتاد. اما این اتفاق فردای همان روز، رخ داد.

یکشنبه، پنجم رمضان ۱۴۰۷ ه ۱۹۸۷/۵/۳

صبح زود، هواپیماها دو بار مواضع اطراف مرکز منان را بمباران کردند. تصور می‌کردیم که نیروهای دولتی در صدد انجام تحرکاتی هستند. با والی‌جان، به‌سرعت به نقطه دیده‌بانی سمیرگل رفتیم. این نقطه جایی بود که او برای قرار دادن دوشکا جهت زیرنظرگرفتن ورودی دره انتخاب کرده بود. تا آنجا بالا رفتیم تا تحرکات نیروها را ببینیم و با آنها مقابله کنیم و مدت زمانی پیشروی آنها را به تعویق بنیدازیم. با خستگی تمام به آنجا رسیدیم. تیراندازی شدیدی با انواع اسلحه در جریان بود که تماماً از سمت دشمن شلیک می‌شد در این منطقه بجز مرکز منان، محل دیگری برای پرتاب وجود داشت که آن هم به خاطر بمباران هوایی مرکزکار خود را شروع نکرده بود. از خستگی در همان‌جا به خواب رفتیم تا اینکه باگرمای آفتاب بیدار شدیم. هنوز احساس خستگی می‌کردیم. سرماخوردگی که از دو روز پیش، از آن رنج می‌بردم، خستگی‌ام را دو چندان کرده بود. ساعت دو بعد از ظهر به مرکز بازگشتیم.

اوضاع گروه کوچک ما و گروه همسایه‌مان منان، که آنها هم مانند ما کم تعداد بودند، بسیار بحرانی بود. ساعت شش بعد از ظهر، عبدالرحمن با چند نفر، به محل ما، رسیدند. او خبر داد که ابوحفص و ابوسهل، هنوز در میرانشاه هستند و فردا به پیشاور و از آنجا به چاچی خواهند رفت. تعدادی از افراد گروه ما، با دستگاه فرستنده کوچکی به بالای مرکز خودمان رفتند تا از آنجا ما را از تحرکات دشمن مطلع سازند. وضعیت بحرانی، خواب را از یاد همه برده بود. ولی من ترجیح دادم که بعد از نماز عشا، بخوابم. اولاً، که بسیار خسته بودم و ثانیاً، شب نبردی در پیش خواهد بود که من از این خستگی دوچندان در رنج بودم.

ساعت دوازده و بیست دقیقه، یکی از افراد گروه، در حالی که نگران و مشوش به نظر می‌رسید، بیدارم کرد. تیراندازی بسیار شدید بود. مخصوصاً امروز که تیراندازیها، بسیار نزدیک به نظر می‌رسید. دوستمان گفت: «نیروها رسیدند.» از ظهر دیروز در مورد برنامه‌هایی که باید در برابر پیشروی نیروها در منطقه انجام می‌شد، به اتفاق نظر رسیده بودیم. این برنامه عبارت بود از:

۱. تخلیه کامل مرکز از تجهیزات و مهمات و انتقال آن به مراکز پشت، مثل منان یا مرکزی در پشت سر آن.

۲. پیوستن به گروه منان و دیگر گروههای کوچک و انجام فعالیت مشترک برحسب شرایط موجود علیه نیروهای دولتی.

دلیل تخلیه مرکز این بود که، احتمال داشت، نیروهای دشمن از سمت بوری‌خیل و با استفاده از جاده‌ای که در همان ابتدا به دو شاخه منتهی به مرکز ما، منشعب می‌شد، به پیشروی خود ادامه دهند که در این صورت، ما به‌صورت گازنبری در محاصره سختی گرفتار می‌شدیم.

احساس درونی مبهمی به ما می‌فهماند که هدف این عملیات دولتی ما هستیم. آنها از طریق جاسوسها و عملیاتهای فراوان و پرتلفاتی که ما انجام می‌دادیم. به وجود ما پی برده بودند. از دیروز، مقداری از وسایل اردوگاهمان را به عقب منتقل کردیم. بقیه مهمات و اسلحه‌ها را در اتومبیل بیک آب قرار دادیم و بقیه وسایل را برپشت دو الاغی که داشتیم سوار کردیم و هر کدامman وسایل شخصی خود را برداشته و شبانه راهی مرکز منان شدیم که از سمت جنوب‌غربی با ما یک ساعت فاصله داشت. در بین راه، ناگهان تیراندازی به شمال، از سمت اردوگاه ما شدت گرفت. به‌طوری که سمیرگل تصور می‌کرد نیروها به اردوگاه ما رسیده‌اند و در حال پاکسازی غارها و ادوات جنگی داخل آن هستند. ولی این درست نبود، چراکه ما تعدادی از وسایل کم‌اهمیت خود را در بین درختان و برخی حفره‌های کوچک اطراف به شکل بسیار خوبی، مخفی نموده بودیم.

دوشنبه، ششم رمضان ۱۴۰۷ ه‍ ۱۹۸۷/۵/۴

ساعت دو و نیم صبح، سحری خوردیم که چای و مقداری نان بود. دستگاههای حساس خود را داخل پتو پیچیده و با خود حمل می‌کردیم. ناچار بودیم آنها را در مکان مطمئنی قرار دهیم. تصمیم گرفتیم که راهمان را به سمت مرکز میش ادامه دهیم تا وسایل ارزشمند خود را در آنجا بگذاریم و دوباره به مرکز منان بازگردیم تا در عملیات شرکت کنیم. بهمین دلیل، بعد از صرف سحری به راه افتادیم و ساعت چهار و نیم، به مرکز میش رسیدیم. وارد غار شدیم تا کمی استراحت کنم. ساعت هشت و نیم صبح، با صدای هواپیماهایی که مناطقی در نزدیکی ما را بمباران می‌کردند از خواب بیدار شدم. یک زن و کودک در روستای مجاور، در اثر بمباران کشته شده بودند. بمباران باری کمی بعد از نیمه شب، تقریباً متوقف شده بود.

گمان من این بود که نیروهای دولتی بعد از مین‌گذاری مناطق مشخصی که در گذشته آنها را به خطر

می‌انداخت، عقب‌نشینی کرده‌اند. این حدس، درست بود و حتی تنها هدف آنها از این عملیات همین بود. بعداً فهمیدیم که آنها دو کوه را مین‌گذاری کرده‌اند، یکی تپه کوچکی در سمت چپ ورودی بوری خیل بود که گروه ما، موشکهای کاتیوشا را برروی آن مستقر کرده و محل اقامت روس‌ها را در خوست مورد هدف قرار می‌داد. نقطه دیگر، دوم کوه مرتفعی در فاصله کمی از پشت دره بود که گروه ما از آن نیز برای پرتاب موشک کاتیوشا به مرکز دولتی چنداد، که یک مرکز نسبتاً بزرگ بود، استفاده می‌کرد.

نتیجه کامل این عملیات، دو ماه بعد بر ما روشن شد. اما آنچه در مدتی کوتاه برای ما مشخص شد، این بود که گروهی از جوانان محلی به نام کوچی، که زیرنظر منان فعالیت می‌کردند شبانه به نیروهای دولتی حمله کرده و آنها را از بالای کوه مرتفع، قبل از آنکه آنها بتوانند عملیات مین‌گذاری خود را تکمیل کنند،به پایین رانده بودند، این جوانان همچنین برخی اسلحه‌های دشمن را نیز به غنیمت گرفته و مینهای سیم‌داری راکه نیروهای دولتی بربالای کوه کاشته بودند، را، خنثی نموده بودند. در نتیجه نیروهای دولتی دیگر فرصت نیافته بودند تا مینهای بیشتری را در منطقه، جاسازی کنند.

هدف از پشتیبانی گسترده آتش این بود که مهندسان دشمن بتواند خود را به بالای کوه مرتفع مذکور رسانده و آنجا را مین‌گذاری کنند ولی حمله کوچی آنها را در انجام کامل این عملیات ناکام گذاشت. این کوه جایی بود که جلال‌الدین حقانی آن را به مرکز دیده‌بانی و سایر ارتباطات بی‌سیمی و اداره عملیاتهایش تبدیل کرده بود و از سال ۱۹۸۹ تا فتح خوست در سال ۱۹۹۱، مهمترین عملیاتهای خود را از آنجا اداره می‌نمود.

سه‌شنبه هفتم رمضان ۱۴۰۷ هـ ۱۹۸۷/۵/۵

در بالای کوه، مدتی را با عبدالرحمن به بررسی منطقه پرداختیم. همه چیز کاملا آرام شده بود. جز اینکه، هواپیماها به صورت پروازهای پراکنده جاور و سناکی و برخی مواضع منطقه ما را بمباران می‌نمودند. گروه ما آماده شده بود تا تجهیزات را بار دیگر به مرکز برگرداند.

چهارشنبه، هشتم رمضان ۱۴۰۷ هـ ۱۹۸۷/۵/۶

بیشتر کسانی که دیروز در اینجا حاضر بودند، به میرانشاه رفتند تا باقی ماه رمضان و عید فطر را در آنجا باشند. منطقه بیشتر ازگذشته، متروکه به نظر می‌رسید. به‌طوری که به عبدالرحمن پیشنهاد کردم، باتوجه به اینکه تا بعد از عید فطر وضعیت ما این‌گونه آرام خواهد بود، بهتر است به چاچی برویم و با برادرانمان در آنجا فعالیت کنیم. پیشنهاد کردم که فعالیتمان را در آنجا باگروه یونس خالص باشد. اما عبدالرحمن با سردی پیشنهادم را پذیرفت و من هم که شخصاً چندان راغب نبودم، موضوع را همان جا رها کردیم.

روزهای بعد به پیشرفته کردن موشکهای جدیدمان پرداختیم که می‌طلبید چندین بار به میرانشاه و کارگاه کوچکمان رفت و آمد کنیم. سرانجام توانستیم چاشنی‌های جدیدی را برای نمونه‌های (عوضین ۲۵) و (مدبولی اس اس)، بسازیم. کار بر روی نمونه سوم راکه نیازمند فعالیت پیچیده‌تر بود به روزهای بعد موکول کردیم.

روز چهارشنبه، پانزدهم، رمضان، موشکها را در باری و با پرتاب به سمت تورغار آزمایش نمودیم. موشک عوضین ۲۵، پرتاب شد و در دامنه جلویی تورغار سقوط کرد، و منفجر شد. آزمایش موفقیت‌آمیز بود. منطقه را آتش فراگرفت، به‌طوری که صدای انفجار دیگری را شنیدیم. برداشت ما این بود که انفجار اول کامل نبوده و انفجار دوم در اثر حرارت اولی به‌وجود آمده است، اما احتمال قوی این بود که موشک کاملاً منفجر شده است و

آتش ناشی از آن، مین‌هایی راکه در اطراف مواضع تورغار بر بالای کوه جاسازی شده بودند را، منفجر کرده است.

مدبولی اس اس نیز همانند عوضین، پرتاب خوبی نداشت. زمانی‌که انفجار در هنگام قرارگرفتن افقی موشک رخ می‌داد، به یکباره موشک منفجر شد. در واقع به هنگام عمل کردن بسیار خطرناک بود.

پنج‌شنبه، شانزدهم رمضان ۱۴۰۷ ه‍ ۱۹۸۷/۵/۱۴

افطار را به همراه دکتر عادل در میرانشاه خوردیم. او به‌عنوان متخصص استخوان در بیمارستان فعالیت می‌کرد. او خبر دادکه ابوسهل به هنگام یک آزمایش برروی موشک آرپی‌جی در چاچی، به دلیل اصابت چند ترکش، از ناحیه شکم زخمی شده است و ابو خالد نیز چشم راست خود را از دست داده است. او گفت‌که دوستمان ابوصهیب مسئولیت مدیر اجرایی هلال‌احمر کویت در پیشاور را برعهده‌گرفته است. و فضل‌الله دیگر دوستمان، به سمت مدیر اداره پزشکی، منصوب شده است.

رابطه حقانی با هلال احمر کویت‌که بیمارستان میرانشاه را اداره می‌کرد، به حد انفجار رسیده بود، به‌طوری‌که حقانی تصمیم داشت آنها را از بیمارستان میرانشاه اخراج کند. مجاهدان منطقه، شکایتهای فراوانی از طرز برخورد پزشکان هلال‌احمر کویت در پیشاور داشتند. کم‌کم اختلافات، جنبه مذهبی به خودگرفت و این، به خاطر برخورد بد پزشکان وهابی هلال‌احمر کویت بودکه با افغان‌ها، درخصوص اختلافات مذهبی، به خصوص طلسم و تعوید، به صورت بسیار خشنی رفتار می‌کردند. همچنین ارزش و اعتباری برای سنتهای قبیله‌ایی افغان‌ها، به‌ویژه در عیادت بیمار و خدمت و توجه به او، قائل نبودند. آنها سعی می‌کردند قوانین بیمارستانهای عربی را در مورد افغان‌ها عمل کنند، آنهم افغان‌های غیرتمندی‌که به خود و سنتهای قبله‌ایی‌شان مباهات می‌کنند. با حقانی تماس‌گرفتیم تا او را از تغییر و تحولات جدید هلال‌احمر کویت، مطلع کنیم، تا شاید در سایه آن مشکلات بین آنها، حل شود.

دوشنبه بیستم رمضان ۱۴۰۷ ه‍ ۱۹۸۷/۵/۱۸

صبح با آمبولانس از میرانشاه به بنون، در فاصله شصت‌کیلومتری میرانشاه رفتیم و از آنجا با هواپیمای فوکر به پیشاور رفتیم. هواپیما این مسیر را در ۲۵ دقیقه طی‌کرد. عادل و محمدحسن، دو پزشکی بودندکه مرا در این سفر همراهی می‌کردند. عجله داشتیم تا هرچه سریعتر عربهایی راکه در چاچی آسیب دیده بودند، ببینیم.

ابو سهل را پیداکردم، او برروی تخت درازکشیده و از درد، می‌نالید. ولی جراحت او جدی نبود. او حادثه زخمی شدنش را برایم تعریف‌کرد. سپس ابو خالد را دیدیم. با او زیاد صحبت نکردیم، او از نظر روحی شرایط خوبی نداشت و تمایلی به صحبت‌کردن نشان نمی‌داد. از زخمیهای چاچی‌کس دیگری در آنجا نبود. هرچند سالنهای بیمارستان پر از آسیب‌دیدگان جبهه‌ها بود، جراحت برخی از آنها به‌قدری عمیق بودکه زخمهای دوستان ما در مقابل آن، یک خراش ناچیز به نظر می‌رسید.

همه در چاچی حضور داشتند. به خانه سلطان رفتم تا دخترم راکه همراه همسر او بود، ببینم. سلطان هنوز از چاچی برنگشته بود. در هوایی نفس‌گیر، گرم و مرطوب، راهی اسلام‌آباد شدیم. در اتوبوس با بقیه مسافران افطار کردیم. بعضی از آنها نان و خرما با خود داشتند. ما چیزی همراه خود نیاورده بودیم. آن‌طورکه فهمیدم، قرار بود که همین روزها ابوجهاد همراه همسرش از مصر به اینجا بیاید. ما خانه‌ای را برای او در اسلام‌آباد مهیاکردیم. در واقع او در خانه مخفی‌مان ساکن خواهد شدکه به دلیل حضور همگی ما در جبهه‌ها خالی شده بود.

ابوجهاد، یک عضو مهم گروه کوچک ما بود. در اتوبوس چند بیت غزل زجل را به مناسبت ازدواجش سرودم. آن روزها قریحه شعری من در اوج بود. اینجا مطالبی است که از دهه آخر رمضان، در یادداشتهای خود ثبت کرده بودم.

ابو سهل از فرودگاه اسلام‌آباد به جده رفت. او وضعیت روحی نامساعدی داشت، به طوری که بعد از آنکه او را به همراه پسرم خالد، به فرودگاه رساندم، منتظر نماند تا او را بدرقه کنیم.

ابو جهاد یا ابوجیهه که از روی محبت چنین او را چنین صدا می‌زدیم، با همسرش رسید. همه چیز در خانه، به جز یخچال فراهم بود، عید روز جمعه خواهد بود. ماه رمضان امسال سی روز کامل است. مناطق مرزی، هلال ماه شوال را یک روز قبل از آن رؤیت کردند.

جمعه، اول شوال ۱۴۰۷ هـ ۱۹۸۷/۵/۲۹

به پیشاور رفتم و سلطان راکه دیروز در نبردهای چاچی در محاصره نیروهای کماندوی شوروی زخمی شده بود، در بیمارستان ملاقات کردم. جراحتش سطحی بود او در حالی که برروی تختش درازکشیده بود جزئیات عملیات را برایم نقل کرد ابوسهل صغیر راکه در همان عملیات آسیب دیده بود و ترکش بسیارکوچکی در قسمتی از مغز او فرو رفته بود در اتاق مراقبتهای ویژه بستری کرده بودند. بعد از مدتی او را به کراچی انتقال دادندتا برای درمان خونریزی مغزش تحت عمل جراحی قرار بگیرد که در پایان به مرگ او منجر شد.

سه‌شنبه ۱۹۸۷/۶/۲

امروز به امارات رفتم. من مجبور بودم که دو بار در سال این کار را انجام دهم تا حضورم را در آنجا نشان داده باشم. سفر کوتاهی بود که برخلاف همیشه، از تلخی در آن خبری نبود.

کار قابل ذکری انجام ندادم، دوستمان دکتر عابد را دیدم که همچنان سرگرم تکمیل طرح خود، برای حمله به رود آمودریا (جیحون) در شمال افغانستان بود. طرحی که من آن را «درمانگاه تخصصی شمال» نامیدم. این طرح هر چند کُند، ولی در حال پیشرفت بود. همچنین دوست قدیمی‌ام، عفیفی را ملاقات کردم او در سال ۱۹۸۳، در افغانستان تا اورجون با من همراه بود. من او را به دلیل اخوانی بودنش، سرزنش کردم و گفتم که گروه آنها مسئولیت خود را در جهاد فراموش کرده است. او به نادانی من خندید و چیزهایی به زبان آورد که منْ از آن مطلع نبودم. از جمله اینکه گروه آنهاست که جنگهای چاچی را رهبری می‌کند و در تمام نبردهای مهم علیه دشمن در سراسر افغانستان نقش دارد. و همین بس که جهاد افغانستان بردوش رهبرانْ بزرگ اخوانی چون سیاف، حکمتیار و ربانی قرار دارد. از چنین گستاخی در به بیراهه کشاندن جوانان اخوانی تعجب کردم. از او پرسیدم که چگونه او بیشتر از من درباره امور افغانستان می‌داند، در حالی که من تقریباً در آنجا زندگی می‌کنم. او با خنده‌ایی مطمئن که نشان از دلسوزی او به جهل من بود، جوابم را داد و با صدای آرامی گفت: «به این دلیل که گروه فعالیتهایش را به صورت کاملاً سرّی انجام می‌دهد و اخبار آن در بیرون منتشر نمی‌شود و آنچه من الان به تو می‌گویم بجز افراد خاص، کسی از آن خبر ندارد.» در آن حال، احساس می‌کردم، ما در دو کُره جدا از هم زندگی می‌کنیم. از هم خداحافظی کردیم، ولی همچنان با هم دوست بودیم با این حال، هیچ کدام‌مان نتوانستیم دیگری را متقاعد کنیم.

شنبه ۱۹۸۷/۶/۶

از فرودگاه دبی راهی اسلام‌آباد شدم. هنگام نماز صبح درخانه بودم.

دوشنبه ۱۹۸۷/۶/۸

فعالیتهای جدید خود را بعد از عید فطر با ابوجهاد شروع کردم. با هم به پیشاور رفتیم، جایی که من باید با عبدالرحمن که به همراه خانواده‌اش در میرانشاه زندگی می‌کرد، راهی باری می‌شدیم. ابوجهاد به چاچی می‌رفت تا وضعیت آنجا را ارزیابی نماید و گزارشی از آنجا تهیه کند. همچنین به ابوحفص و سلطان در کارهایشان کمک کند.

در این سفر دو پسرم، خالد (۱۴ ساله) و عبدالرحمن (۸ ساله) نیز همراهم بودند. سال تحصیلی تمام شده بود و آنهااز سال ۱۹۸۵ به دلیل جنگهای شدید سال ۱۹۸۶، به افغانستان سفر نکرده بودند. اما پسر بزرگم، ولید (۱۶ ساله) قرار بود که یک هفته بعد با اتمام امتحاناتش به ما ملحق شود.

مجبور شدیم که چند روزی در میرانشاه بمانیم تا تعدادی از افرادگروهمان را جمع کنیم و منتظر والی‌جان باشیم که در حال اتمام جمع‌آوری محصولات گندم خود بود. او به خاطر خانواده‌اش که بجز والی‌جان، فرزند دیگری نداشتند، مجبور بود که کار بکند. او زمین کوچکی در نزدیکی میرانشاه اجاره کرده بود و در آن به کشاوری مشغول بود.

شنبه ۱۹۸۷/۶/۱۴

ساعت ده صبح به سمت باری حرکت کردیم. ابتدا وارد مرکز میش شدیم تا برخی از تجهیزاتمان راکه در آنجا گذاشته بودیم، برداریم. بچه‌ها بسیار خوشحال بودند. عبدالرحمن در جلوی ماشین، بین من و راننده نشسته بود تا در مورد همه چیز بپرسد. سؤالهای او و بیان تحصیلات حتی نصیحت و ایده‌های جدید او تمامی نداشت(!!). اما خالد عقب نشسته بود و با همه صحبت می‌کرد. اسلحه‌های آنها را می‌گرفت تا وارسی کند. به او توصیه کردیم که در موانع ایست و بازرسی با سربازان میلیشیا (شبه نظامی) صحبت نکند تا آنها با پی‌بردن به عرب بودن ما، مشکلاتی را برایمان ایجاد نکنند. هرچند مشکلات این روزها چندان جدی نیست و حضور عربها یک امر عادی شده است، ولی بعضی از آنها برای اجازه عبور، رشوه می‌گیرند.

به باری رسیدیم. تصمیم گرفتیم که درمرکز جدیدی که پشت مرکز منان و در فاصله کمی از آن قرار دارد، مستقر شویم. این مرکز عیدگل نام داشت و از چند غار موازی تشکیل می‌شد که در تپه‌ایی خاکی ساخته شده بود. این تپه با آنکه در مجاورت مسیر عبور و مرور ماشینها قرار داشت، ولی توجه کسی را جلب نمی‌کرد.

بچه‌ها با جست و خیزهای خود، حال و هوای پرنشاط کودکانه را به این محیط آوردند. آنها سعی می‌کردند الاغها را تابع خود کنند، در حالی که آنها اصلاً رام بودند. با این همه، به گفته بچه‌ها رفتار نمی‌کردند. وقتی بچه‌ها سوارشان می‌شدند، الاغها آنها را به راه خود می‌بردند و یا اصلاً از جای خود تکان نمی‌خوردند و این بچه‌ها را عصبانی می‌کرد. به‌خصوص عبدالرحمن که مزاج بسیار تند و عصبی داشت.

یک شنبه ۱۹۸۷/۶/۱۴

موشکها را بار الاغها کردیم و ساعت دوازده ظهر راه افتادیم. بچه‌ها مرا رها کرده بودند. آنها شور و هیجان

خودشان را داشتند و می‌خواستند با ما همراه شوند که ما قبول نکردیم. محموله الاغها را در نزدیکی کوهی که نیروهای دولتی در رمضان، آن راگرفته بودند، پایین آوردیم و موشکها و تجهیزات را برداشته و با مشقت تمام به قله کوه رساندیم. بالای کوه مقدار زیادی «میخ سبز» و سیمهای پیچ در پیچ دیدیم. اینها ابزار کاشت مینهای ضدنفر بود. ولی ما در آنجا مینی پیدا نکردیم. چرا اهالی منطقه اینها را جمع‌آوری نکرده بودند؟ این سؤالی بود که جوابی برای آن پیدا نکردیم. شاید اینها را ندیده یا در یکجا جمع کرده‌اند تا بتوانند در آینده از آن استفاده کنند.

آن روز در دفترچه یادداشتم این عبارت را نوشتم: به نظر می‌رسد برخی سربازان توسط مینهایی که خود کاشته‌اند، مجروح شده‌اند. برای این برداشت خود، دلیلی را به یاد نمی‌آورم.

مکان مناسبی راکه در دید تورغار نباشد، رو به سمت راست، انتخاب کردیم. سپس هفت موشک کاتیوشا را به سوی قلعه چنداد، نشانه رفتیم. آن را با چند حلقه الکترونیکی زمانبندی، مجهز نمودیم. موشک اول پرتاب شد و بعد از دقایقی، تورغار با پرتاب بی‌دقت چندگلوله تانک که به کوه برخورد کرد، واکنش نشان داد. ما به صورت مستقیم در دید آنها نبودیم، از این رو، آتش تانکها بی‌فایده بود. تنها خمپاره‌ها می‌توانست ما را تهدید کند که از سمت چنداد پرتاب می‌شد و آن هم دقت کافی نداشت. بقیه موشکها در زمان مشخص شده پرتاب نشدند. بعد از دو ساعت یا بیشتر، برای فهمیدن موضوع به آنجا رفتیم. بعد از بررسی متوجه شدیم که سیمها از نوع نامرغوب پاکستانی است و مفتولهای فلزی در داخل پوشش پلاستیکی، تکه تکه شده است. افراد را خارج کرده و به مخفیگاه مطمئنی رفتیم. زیرا وضعیت آنجا تحت کنترل شدید دشمن بود. در این بین، عبدالرحمن شش موشک باقیمانده را پرتاب کرد که همه در نزدیکی موشک اول فرود آمدند. بعد از آن سیل خمپاره بود که روانه قله کوه شد. ولی همه ما در جایگاههای امنی قرار داشتیم.

نماز مغرب و عشا را پایین کوه خواندیم و شب به مرکز بازگشتیم. بچه‌ها با نگرانی منتظر ما بودند. به محض دیدن من، رهایم نمی‌کردند و مرتب از جنگ می‌پرسیدند. از اینکه چه کردیم و چند نفر از کفّار را کشتیم. آنها صدای انفجارها و بمباران را از عصر تا ساعت ده شب می‌شنیدند و گمان می‌کردند که همه این خمپاره‌ها را ما به سوی دشمن پرتاب کرده بودیم. در واقع صدای هفت موشک ما اصلاً به آنها نرسیده بود و من نخواستم بگویم که تمام سر و صداهایی که می‌شنیدند، صدای گلوله‌های توپی بود که برسر ما فرو می‌ریخت. با این حال وضعیت روحی ما بسیار خوب بود و آنها تصوری جز این نداشتند که هرچه شنیده‌اند صدای توپهای ما بوده است و ما بسیاری از کفار را به هلاکت رسانده‌ایم. واقعاً که رویاهای کودکانه چقدر زیباست.

دوشنبه ۱۹۸۷/۶/۱۵

صبح بچه‌ها خواستند که از کوه پوشیده از درختچه‌ای که در نزدیکی ما قرار داشت، بالا بروند. این کوه چندان مرتفع نبود و من‌هم، اجازه دادم به این شرط که زیاد دور نشوند و خودم زیر درختی در نزدیکی دهانه غار دراز کشیدم. طولی نکشید که بچه‌ها از بالای کوه نزدیک، فریاد زدند و خواستند که به قله بلندتری صعود کنند. به آنها اجازه دادم از کوه بعدی بالا بروند، ولی بعد از آن، هرچه سریعتر پایین بیایند. یک ساعت گذشت ولی آنها برنگشتند و هیچ صدایی هم، از آنها نمی‌شنیدم. چندین بار صدایشان زدم ولی جوابی نیامد. احساس نگرانی کردم، سلاح و وسایلم را برداشتم و ازکوه بالا رفتم. در حالی که به دنبال آنها می‌گشتم، و صدایشان می‌زدم و از سوتی که برای علامت دادن به همراه خود داشتم استفاده می‌کردم. مدت زمانی را در نگرانی و اضطراب سپری کردم.

مدتی قبل، تعدادی هواپیما در ارتفاعی پایین، از بالای سر ما عبور کردند، ولی مناطق دورتری را در جاور و

سناکی بمباران نمودند. این مسئله نگرانی مرا از بابت دو پسرم بیشتر کرد. به کاری که آنها در آن هنگام انجام داده‌اند، فکر می‌کردم، به‌خصوص که هواپیماها از بالای قله‌ای که آنها بر روی آن قرار داشتند، عبور کرده بودند. سرانجام صدای آنها را از پایین کوه، نزدیک یک دره تنگ شنیدیم، با سرعت پایین رفتم، همگی سالم بودند، فقط پای خالد پیچ خورده بود.

وقتی که هواپیماها از بالای سر آنها می‌گذشتند، او از روی صخره‌ای که در قسمت بالای کوه قرار داشت و او بر روی آن ایستاده بود، به پایین پریده و برادرش عبدالرحمن او را صدا زده بود تا هرچه سریعتر پایین بیاید. او فکر کرده بود که هواپیماهای کفار، قله‌ای راکه آنها بر روی آن قرار داشتند را بمباران خواهند کرد چون گمان می‌کرد هواپیماها آنها را دیده و موقعیتشان را شناسایی کرده‌اند. در نتیجه به هنگام پایین آمدن سریع، پای خالد پیچ خورده بود، به‌طوری که تقریباً قادر به حرکت نبود. اما عبدالرحمن که از نظر جثه کوچکتر است، مثل همیشه روش جدیدی را در پیش گرفته و روی زمین درازکشیده بود و مانند یک کنده درخت که هیچ شاخه‌ای روی آن نباشد تا پایین کوه غلتیده بود و تنها چند زخم جزیی برداشته بود. اما با برادر بزرگتر خود درگیر شده بود که در بازگشت، او را به قسمتی راهنمایی کرده که باعث شده او راه راگم کند.

به خالد در راه کمک کردم. به او دوربینی نظامی‌ایی داده بودیم تا با برادرش، منطقه و دره خوست را تماشا کنند. پوشش چرمی یکی از عدسیها، گم شده بود و من، خالد را به شدت توبیخ کردم. بعد از آن، به‌خاطر این کارم پشیمان شدم، مخصوصاً اینکه خالد از حرفهای من، خیلی ناراحت شده بود.

در بین دره‌های ناآشنا به یک مرکز کوچک، متعلق به مجاهدان برخوردیم. آنها گفتند که وابسته به تشکیلات سیاف هستند. یکی از آنها را از پیش می‌شناختم.

در اردوگاه فهمیدم که عیدگل، ظهر به میرانشاه خواهد رفت. از او خواستم تا بچه‌ها را همراه خود ببرد. احساس می‌کردم که مسئولیت امنیت آنها با بودنشان در آنجا، بردوشم سنگینی می‌کند. با آنها بیرون آمدیم تا در منطقه گردشی بکنیم. چند عکس برای آنها گرفتم. قرار شد که در میرانشاه، دفتر حقانی آنها را به پیشاور و از آنجا به اسلام‌آباد بفرستند.

پیش از آنکه سمیرگل ما را ترک کند، برای عملیات جدیدی راهی شدیم. قبل از رفتن، با بچه‌ها خداحافظی کردم. برای من لحظه وداع خیلی سخت بود، چراکه چهره آنها در همه جای اردوگاه پیش رویم بود. من به جار و جنجالهای کودکانه آنها عادت کرده بودم. آنها در مکان خطرناکی که هر لحظه امکان مرگ وجود داشت، محیطی پر از شور و نشاط به‌وجود آورده بودند.

عصر بود که به منطقه عملیات رسیدیم. وقت تنگ بود و باید قبل از غروب آفتاب، شش موشک را ـ البته این‌بار با «کرکور» ـ به سمت تورغار شلیک می‌کردیم. جهت و زاویه پرتاب را تنظیم کردیم. در سمت چپ موشکها، زیر یک درخت کوچک نشستم تا اتصال نهایی آنها را به کرکور تکمیل کنم. در اتصال، اشتباهی کردم که باعث شد چهار موشک در آن واحد پرتاب شوند. و در یک لحظه خود را در زیر تل بزرگی از خاک داغ احساس کردم. البته اقبالم بلند بود که از شعله پشت موشکها دور بودم، وگرنه به تکه گوشت سرخ شده‌ی بزرگی تبدیل می‌شدم.

با یکی از همکاران به سمت چشمه آبی رفتیم که نزدیکی یک مرکز قدیمی متعلق به گروه منان قرار داشت. ما اسم این چشمه را «کوچی‌آب» گذاشته بودیم، بروزن «سون آب» که نوشابه معروفی است.

عبدالرحمن و والی‌جان دو موشک دیگر را، پشت‌سر هم به سمت تورغار پرتاب کردند.

نماز مغرب را در کنار چشمه خواندیم. هنگام برگشت، باران شدیدی غافلگیرمان کرد و مشکلاتی را برایمان به‌وجود آورد. ولی باعث شد آتش دشمن هم متوقف شود.

تورغار، پاسخ به شلیکهای ما را شروع کرده بود، ابتدا با تانک و بعد با خمپاره که البته تعیین موقعیت آنها اشتباه بود. به اردوگاه که رسیدیم، در دفترچه یادداشتم این عبارت را نوشتم: «خسته‌ام، قبل از خواب فقط یک لیوان چای خوردم، یاد بچه‌ها افتادم، چون همان جایی می‌خوابیدم که آنها آنجا در کنارم می‌خوابیدند. خستگی امروز، هم جسمی بود و هم روحی، اشتباه من ممکن بود به فاجعه‌ای بینجامد، ولی خدا رحم کرد... روز عجیبی بود.»

سه‌شنبه ۱۹۸۷/۶/۱۶

این چند سطری است که در آن روز نوشتم: «امروز را که یک روز اداری، جهت آسایش و آرامش اعصاب، در نظر گرفتم. بعد از طلوع آفتاب، چند ساعتی را خوابیدم. برای آموزش افراد گروه کوچکمان، برنامه‌ای ترتیب دادیم. یکی از آنها، حتی نمی‌توانست از کلاشینکوف استفاده کند.

عبده به همراه والی‌جان، برای امانت گرفتن تعدادی خمپاره‌انداز از منان رفته بودند من ماندنم تا یادداشتها و نوشته‌هایم را تکمیل کنم. از امانت دادن خمپاره‌انداز مطمئن نبودم. هیچ فعالیتی نداشتیم، انبار مهمات خالی شده بود. به خاطر تمام شدن مهمات، موقتاً کار را تعطیل کردیم.

عبدالرحمن آموزش گروه کوچکمان را آغاز کرد. او طرز استفاده از کلاشینکوف و دیگر اسلحه‌های سبک و بعضی تاکتیکهای پیاده نظام را به آنها آموزش می‌داد. عجیب آن بود که فهمیدیم یکی از آنها طرز استفاده از کلاشینکوف را نمی‌داند و یکی دیگر، تنها می‌توانست با آن شلیک کند و طرز تفکیک اجزا و تمیز کردن تفنگ را بلد نبود.

تعدادی از افراد قدیمی‌مان که قبل از مرخصی عید فطر، با ما بودند، هنوز برنگشته بودند. آنها در پاکستان مشغول رتق و فتق امور خانواده‌های مهاجر خود بودند.

والی‌جان در فکر فراهم آوردن نیروهای جدیدی بود. با تمام احوال، نتوانستیم به طیف خاصی (طلاب) که درپی آنها بودیم، دست یابیم. به دلیل عدم حضور مستمر افراد، آموزش آنها به‌طور بی‌برنامه دنبال می‌شد. دوباره بحث درباره این موضوع را با عبدالرحمن از سرگرفتم. فکری که سرانجام به ذهنمان رسید، این بود که به افراد حقوق ماهیانه‌ایی پرداخت شود تا آنها به فعالیت نظامی تن بدهند و مرخصی‌های آنها مرتب و منظم انجام شود و این می‌طلبید که ما کارمان را به صورت حرفه‌ای دنبال کنیم.

سه‌شنبه ۱۹۸۷/۷/۷

تعداد افراد گروه، دوباره کاهش می‌یافت. ابوجهاد فردا به مسافرت می‌رود تا از همسرش که هنوز به حال و هوای این کشور عادت نکرده، غافل نباشد. او گزارش خود از چاچی را برایمان آورد. از آن به‌طور اجمالی برمی‌آمد که (چاچی) ارزش نظامی خود را بعد از عملیات، از دست داده است و بیشتر مناسب یک مکان آموزش است.

مسئولان عرب در آنجا تصمیم گرفته‌اند به‌دلیل افزایش جوانان، آنها را به مناطق مختلف دیگر اعزام کنند، کاری که ممکن بود خطرات امنیتی دربی داشته باشد.

عربها در چاچی نیروی فراوانی داشتند، ولی از برنامه‌ریزی خبری نبود. ما در خوست برنامه داشتیم، ولی

نیروی انجام آن را نداشتیم. اطمینان و تفاهم دو طرف، برای انجام فعالیت مشترک، در حد کافی نبود. در ابتدا اختلاف اصلی، بعد سیاسی داشت و به طرز دیدگاهها درباره رهبران بنیادگرای افغانی مربوط می‌شد. ولی با گذشت زمان، اختلافات بیشتر شد.

گروه ابوعبدالله با آنکه بیشترشان از مصر و شمال آفریقا و مناطق دیگر بودند، به تشکلی در راستای وهابیت نوین، باگرایشات سعودی، تبدیل شده بودند. در ابتدای امر، به دلیل آنکه در بطن امور جنبش اسلامی نبودیم، این مسئله را متوجه نمی‌شدیم. چون ما بیشتر از آنکه خود را فرزندان جنبش اسلامی بدانیم، مسلمانانی می‌دانستیم که اسلام را در محیط ساده خانواده یادگرفته‌اند، لذا نمی‌توانستیم به راحتی با طرفداران آن کنار بیاییم.

امروز در مرکز با برادر مالی‌خان دیدار کردیم. سپس یک طلبه مؤدب و فهمیده از قبیله جربز، با نام عبدالرحمن، همراه با جوانی که از جهت سِنی از او بزرگتر بود و محمدامین نام داشت، به دیدن ما آمد بعداً متوجه شدیم که او طلبه بوده، ولی به دلیل ویژگیهای کینه‌توزانه‌اش در فعالیت، تنها شده است. علی‌رغم آنکه نزد ما به نزاکت و ادب تظاهر می‌کرد، در مورد او به شک افتادیم، چراکه ما در محیط بحرانی سرپوشیده‌ای فعالیت می‌کردیم، خیلی‌ها از حضور ما در منطقه و فعالیتهایمان دل خوشی نداشتند. آن‌هم در زمانی که بعد از نبردهای جاورد، مجاهدان دچار افت قابل ملاحظه‌ای شده بودند. حتی روحیه آنها و تعدادشان کاهش یافته بود. احساس ما این بود که قبیله جربز سعی دارد تا وضعیت آرام کنونی منطقه را حفظ کند تا همچنان ازکمکهای مخفیانه دولت از خوست برخوردار باشد. همچنین درگیریهای جزیی و بی‌نتیجه خود را با مواضع کوهستانی دولت ادامه دهد تا کمکهای پاکستان را در سلاح و مهمات، برای خود محفوظ بدارد.

مجاهدان نه در باری و نه در هیچ مکان دیگر در اطراف خوست، برنامه‌ایی برای حمله نداشتند. ما از توانایی آنها درگردیز که بعد از اشغال سناکی توسط دشمن، امدادرسانی آن با وضعیت وخیمی مواجه شده بود، بی‌خبر بودیم. همچنین از آمادگی ویژه آنها برای تأمین امنیت جاده گردیز به خوست. سخنی در میان نبود. علی‌رغم آنکه تهدیدات دشمن برای تصرف آن، بعد از حملات سال ۱۹۸۵ و حمله به جاور در سال ۱۹۵۶، هنوز ادامه داشت. با این حساب، ما هم صحبت از طرح بلندپروازانه و رویای‌مان را رها کردیم. طرحی که هدف آن، حفظ امنیت این راه و انجام یک طرح مهندسی به صرفه بود. براساس این طرح می‌توانستیم چند موضع دفاعی، انبار مهمات و غار، در بین راه احداث کنیم تا از این طریق، احتیاجات خطوط دفاعی که حقانی و رهبران مجاهدان در طول جاده برپا کرده بودند، تأمین شود. این رهبران همگی از قبیله زدران بودند. با اجرای چنین طرحی، رسیدن به تصمیمات مشترک و پایبندی به آن بسیار آسان خواهد بود.

ما برای اجرای این نقشه و آماده‌سازی مهندسی آن از نظر فنی و مالی و مشارکت دادن جوانان عرب در نبردها، برای اعراب، به‌ویژه ابو عبدالله نقش محوری قائل بودیم. تا با این کار، تمامی گروه به منطقه‌ایی که برای مدتی در آن فعالیت خواهند کرد، عادت نمایید و این‌گونه نباشد که یکباره به هنگام جنگ در این منطقه حضور یابند بدون آنکه از وضعیت منطقه و ویژگیهای آن مطلع باشند. و این مشارکت، میان‌گروههای افغانستان، در بیشتر مواقع بجز مواردی استثنایی، انجام می‌شد.

ما معتقد بودیم، چاچی تمامی تلاشهای ابوعبدالله و اطرافیان او را به خود معطوف داشته و آنها را از مسیر صحیح دور ساخته است. در این بین، سیاف موفق عمل می‌کرد اعتقاد داشتم که مکان صحیح فعالیتهای گسترده و پرهزینه مهندسی که ابوعبدالله در چاچی انجام می‌دهد جاده استراتژیک گردیز ـ خوست است، نه هتلهای چاچی که فقط امنیت پاکستان را تأمین می‌کند.

عبدالرحمن و محمدامین از ما خواستند تا شبانه برای نفوذ به داخل شهر، با آنها همراهی کنیم و عملیاتی را در آنجا ترتیب دهیم. ولی من از این خواسته به شک افتادم. با اصرار آنها، شک من بیشتر شد. رد خواسته آنها بیشتر از این، درست نبود. به آنها قول دادیم که تجهیزات لازم را در اختیار آنها قرار دهیم. ولی وارد شدن به عمق مناطق دشمن در حال حاضر در برنامه ما وجود نداشت. سرانجام به سختی متقاعد شدند. آنها از ما وسایل زمانبندی و باتری خواستند و قرار شد هنگام عملیات برای گرفتن آن، نزد ما بیایند.

پنج شنبه ۱۹۸۷/۷/۹

صبح، محمّد امین و عبدالرحمن جریز، پیش ما آمدند و خواستند تا عملیات را امروز انجام دهند، چهار عدد ساعت برای زمانبندی و یک سری باتری برای آنها مهیا کردیم. عبدالرحمن،چگونگی اتصالات را به آنها توضیح داد و قرار شد که آنها چهار موشک را از مکانی جلوتر از بوری خیل به سمت قرارگاه شوری‌ها پرتاب کنند.

عبدالرحمن مشتاق بود که با آنها برویم و خواست که همه با هم، با آنها همراه شویم، ولی من او را از این کار منع کرده و گفتم ما به این افراد اطمینان نداریم و آنها را به اندازه کافی نمی‌شناسیم و چه بسا فریبی در کار باشد. عبدالرحمن خواست آنها را همراهی کنیم تاگمان نکنند که از این کار می‌ترسیم. من گفتم اگر چاره‌ای جز این نباشد، پس یکی از ما با آنها برود و دیگری در اردوگاه باقی بماند. آن یک نفر را، دو تن از افرادگروهمان همراهی کنند. و او قبل از بوری‌خیل متوقف شود تا جاده را زیرنظر بگیرد و بازگشت بقیه را تأمین کند. زیرا اگر دشمن بخواهدکمینی ترتیب دهد، مناسبترین مکان،«قلعه بوری‌خیلی خواهد بود. و درپی آن، می‌توانند افرادگروه را، قبل از آنکه کسی از اردوگاه بتواند به آنها کمکی برساند، اسیر کرده یا آنها را به قتل برسانند.

عبدالرحمن مسئولیت این کار خطیر را پذیرفت و قرار شد که عبدالله محمد آمریکایی و شخص دیگری از گروه والی‌جان که ایوب نام داشت، او را همراهی کنند. در همین حال والی‌جان و سه نفر ازگروه، با محمدامین و عبدالرحمن جریز، راهی شدند. عصر، این دوگروه به راه افتادند. من برای نگهبانی در اردوگاه ماندم. ساعت یک شب، ابتدا عبدالرحمن وگروهش برگشت و تقریباً یک ساعت بعد از آنها، والی‌جان وگروهش به همراه محمد امین و عبدالرحمن جریز از راه رسیدند.

نیروهای دولتی، ورودی دره را در بوری خیل زیر آتش داشتند، ولی نکته غافلگیرکننده این بود که والی‌خان هنگام بازگشت، دو اسیر همراه خود آورده بود. اسرایی که بین ما و قبیله جریز، مشکلاتی را ایجادکردند. این دو اسیر، در سر راه دوگروه بودند، همان‌جایی که من انتظارکمین داشتم. اما آنها مسلح نبودند. عبدالرحمن آنها را ندیده بود، ولی والی‌جان وگروهشان آن دو را دیده بودند. محمد امین و عبدالرحمن جریز، به دو جوان بر می‌خورند که مدعی بودند در دره خوست زمین و خانه‌هایی دارند که هرازگاهی برای سرکشی به آنجا می‌روند. امین و عبدالرحمن جریز حرف آن دو را می‌پذیرند، چراکه آن دو جوان از قبیله آنها بودند، ولی والی‌جان تفنگ خود را به سوی آن‌دو نشانه می‌رود و دستگیرشان می‌کند تا از آنها تحقیق کند.

در بین مردم شایع بود که جز همکاری کنندگان با دولت کمونیستی، کسی در خوست باقی نمانده است و بقیه مهاجرت کرده‌اند. و چه بسا این دو جوان، از جاسوسان دولت باشند. محمد امین و عبدالرحمن جریز، با دلخوری ما را ترک کردند.

دو اسیر در دو غار جداگانه زندانی شدند تا والی‌جان، از آن دو به طور جداگانه بازجویی کند. یکی از آنهاکه نسبتاً بزرگتر بود و مانند راهزنها چهره درنده خوی و شروری داشت، خشم و شک انسان را تحریک می‌کرد. ولی

دوّمی به‌قدری آرام بود که نمی‌شد از گفته‌هایش چیز قابل توجهی فهمید. تا صبح هیچ‌کدام از ما بیشتر از چند دقیقه نخوابیدیم. نگرانی، دلهره و ترس از تحولات و عکس‌العملهای قبیله جریز، یک لحظه رهایمان نمی‌کرد. قبیله‌ای که ما برروی زمینهای آنها فعالیت می‌کردیم. تصمیم گرفتیم که صبح زود اسرا را به مرکز پشتیبانی منان بفرستیم تا به‌عنوان عرب، در اختلافات قبیله‌ایی وارد نشویم.

جمعه ۱۹۸۷/۷/۱۰

با سختی برای نماز صبح بیدار شدم. بعد از نماز، بلافاصله خوابیدم تا اینکه عبدالرحمن برای صرف صبحانه بیدارم کرد. گروهی از طرف مالی‌خان آمده بودند تا درباره آن دو اسیر با والی‌خان بحث کنند. آنها پس از مدتی با ترش‌رویی و ناراحتی برگشتند.

از خستگی دوباره در داخل غار به خواب رفتم. در این حال، عبدالرحمن هم که در مسجد خوابیده بود، دو نفر از سپاه دشمن!! او را بیدار می‌کنند. از خوش‌شانسی او و همه، آن دو آمده بودند تا خود را تسلیم کنند، در صورتی که اگر می‌خواستند سر ما را از تن جدا کنند، هیچ مانعی پیش‌روی آنها نبود. کل افرادی که در اردوگاه حضور داشتند شش نفر بودند، که همگی بعد از یک شب بیداری و آشفتگی، به خواب عمیقی رفته بودند.

از مرکز عیدگل، با بی‌سیم تماسهایی در خصوص دو اسیر، با مراکز حقانی، در باری، جاور و میرانشاه، رد و بدل شد. گروهی از قبیله جریز به مرکز عیدگل آمدند تا در مورد آزادی اسرا بحث کنند. این مشکل می‌رفت تا وخامت اوضاع را متشنج‌تر کند.

مولوی نظام‌الدین از میرانشاه به مرکز عیدگل آمد تا مشکل را بررسی کند. سپس دستور داد که شورایی همه‌جانبه از رهبران منطقه تشکیل شود، تا قبیله جریز به اجرای تصمیم، ملزم گردد. عبدالرحمن و والی‌جان تا دوازده شب در مرکز عیدگل بودند تا در صورت لزوم اظهارات خود را بیان کنند. آرزو می‌کردیم از این مشکل به‌دور باشیم. تا ساعت دو و نیم شب به تنهایی مشغول حراست از مرکز بودم.

آن شب در دفترچه یادداشت خود نوشتم: «امشب، شب خیلی عجیبی است. ماه کامل است. در این شب بیداری، آرامش روحی بسیار خوبی در خود احساس می‌کنم.»

شنبه ۱۹۸۷/۷/۱۱

نظام‌الدین از میرانشاه برگشت و درخواست نمود که اسرا به میرانشاه انتقال یابند. اوضاع، آشفته بود و حدسیات نگران‌کننده به نظر می‌رسید. به‌خصوص که مولوی نظام‌الدین ـ که به خشونت معروف است ـ خواستار اعدام دو اسیر شده بود. زیرا اعتراف آن دو در رفتنشان به خوست، برای اثبات همکاری آنها با دولت کمونیستی کافی بود.

پنج نفر از میرانشاه آمدند تا به گروه والی‌خان ملحق شوند به شرطی که به هرکدام از آنها، سلاحی داده شود و همیشه در میرانشاه باشند، و فقط به هنگام وخامت اوضاع یا حمله در آنجا حاضر شوند، این خواسته را بی‌هیچ شک و تردیدی رد کردیم.

خبر رسید که یکی از دو اسیر که همان فرد شرور بود، فرار کرده است. از این می‌ترسیدیم که قبیله جریز شبانه به ما حمله کند. برای همین تصمیم گرفتیم که هنگام شب، مرکز را ترک کنیم و شب را بر بالای تپه‌ی نسبتاً بلندی در مقابل مرکز، سپری کنیم. به دلیل گذرگاههای کم ارتفاع مرکز، امکان محاصره و اسارت و کشته شدن ما بسیار زیاد بود. تپه مقابل، به دلیل داشتن درختچه‌های بسیار و فضای باز و تسلط به مسیرهای مواصلاتی دره، ما را در

وضعیت بهتری قرار می‌داد. کمااینکه انبار مخفی مهمات و برخی سلاحهای مهم ما در این تپه بود و این مسئله کمک می‌کرد که ما مدت معقولی را مقاومت بتوانیم کنیم تا دوستان نزدیکمان به کمکمان برسند.

یک‌شنبه ۱۹۸۷/۷/۱۲

هنگام صبح، بحث سختی درباره فایده رفتنمان به موضعی جایگزین در شب گذشته، درگرفت. به‌خصوص که شب، باران شدیدی بارید و تا به مرکز اصلی برسیم، همگی به‌کلی خیس شدیم. همه عصبانی بودیم و ترجیح می‌دادیم که از این به بعد، تحت هر شرایطی و با وجود وضعیت بد دفاعی، در خود مرکز بمانیم. وضعیت بد دفاعی ما به این نکته مربوط می‌شد که مرکز از تمام مناطق اطراف، پایین‌تر و جبهه مقابل آن، بسیار وسیع است و دو راه از دو طرف، این مرکز را احاطه کرده ا ست.

در آن هنگام این نکته را نوشتم: «عمل در نزد بسیاری از آنهایی که به دفاع انفعالی و عدم هرگونه فعالیت تمایل دارند، مفهوم نامشخصی دارد. ما با معضلی واقعی مواجهه شدیم که جهاد به‌صورت کلی با آن دست به گریبان بود. مشکلی که برای اولین‌بار برای ما تجسم یافت» سپس این عبارات را اضافه کردم: «تا ظهر، درخصوص تأسیس نیروی ویژه، ساختار و تأمین مالی آن بحث کردیم.» سپس چند ین صفحه در باره مفهوم اجتماعی عبادات مطالبی را نوشتم.

تمام روز را در موضع مقابل مرکز بودم. مدتی را در آن به گشت‌زنی پرداختم. احساس دلتنگی می‌کردم و مایل به هیچ کاری نبودم، احساس بسیار آزاردهنده‌ای است، تعداد افراد حاضر خیلی کم است... امروز هیچ کاری نکردیم... بعد از مطلع شدن از موضعگیری جریز در قبال گروه ما، به دلیل اسارت دو جاسوس از آنها، تصمیم گرفتیم خمپاره‌ها را در حالت آماده نگه داریم.

دوشنبه ۱۹۸۷/۷/۱۳

امروز ایوب به میرانشاه رفت، قاضی هنوز از جاور برنگشته است. همین‌طور یکی از افرادی که رفته بود، هنوز نیامده است. در موضع جریز، تغییری به چشم نمی‌خورد، جز اینکه گروهی را برای گفتگو بـا والی‌جـان اعـزام کرده‌اند. والی‌جان به آنها می‌گوید که «بچه‌ها» فرار کرده‌اند و شما در این باره باید با فرماندهانی که در میرانشاه هستند، گفتگو کنید. در واقع شخص فراری تنها یک نفر بود. امروز برای گشت در منطقه رفتیم و مکانهای جدیدی برای کمین کشف کردیم.

سه‌شنبه ۱۹۸۷/۷/۱۴

همگی برای پرتاب خمپاره خارج شدیم. فقط چهارگلوله پرتاب کردیم. باران شدیدی شروع به باریدن کرد و ما را از ادامه کار منصرف نمود. کما اینکه دشمن را نیز از واکنش در مقابل ما، بازداشت. این عملیات در بالا بردن روحیه من که از دیروز در وضعیت بدی به‌سر می‌بردم، تأثیر بسزایی داشت.

چهارشنبه ۱۹۸۷/۷/۱۵

امروز سری به انبار مخفی‌مان زدم. تجهیزات بی‌سیم و ادوات الکترونیکی در داخل غار را خاک گرفته بود. باتریها در اطراف پراکنده بود و روی گرینف را لایه‌ای از خاک پوشانده بود. تنها چیزی که توجهم را جلب کرد، بسته‌ای

پارچه‌ای بود که در داخل آن، یک کیسه پلاستیکی پر از نسوار (چیزی شبیه توتون) وجود داشت که افغانها آن را از دهان فرو می‌برند. کیسه را با چاقو پاره و محتویات آن را با عصبانیت در سطح غار پخش کردم. وسایل را جابه‌جا و مرتب کردم و مشغول تمیز کردن گرینف شدم.

پنج شنبه ۱۹۸۷/۷/۱۶

صبح مشغول تمیز کردن خمپاره‌انداز بودیم. بعد از ظهر برای آماده‌سازی جایگاه جدید، برای شلیک به تورغار، رفتیم. عبدالله محمد، مصمم بود که همراه ما بیاید. به او گفتیم که روز پرتاب، او را با خود خواهیم بود، امروز فقط جایگاه پرتاب را انتخاب و آماده می‌کنیم، ولی او قانع نشد. بجز او کسی در اردوگاه برای نگهبانی حضور نداشت. وقت رفتن، آشپز پیر، (حاجی یوسف) را تنها گذاشتیم و رفتیم. هنگام رفتن به این مأموریت، عبدالله محمد در اردوگاه نبود اردوگاه را ترک کردیم، به این امید که این دوست آمریکایی‌مان همین اطراف باشد و برای نگهبانی به مرکز برگردد. اما او وقتی برگشته و ما را ندیده بود، به دنبال ما به راه افتاده بود و چون می‌دانست ما برای آماده‌سازی عملیات، علیه تورغار رفته‌ایم، خود مستقیماً راهی آنجا شده بود.

گشت‌زنی ما موفقیت‌آمیز و مفید بود. هنگام غروب به اردوگاه برگشتیم ولی از دوستمان عبدالله خبری نبود، و جستجویمان هم بی‌فایده بود. حاجی یوسف گفت که او نیم ساعت بعد از رفتن ما، سلاح خود را برداشته و به‌دنبال ما آمده است. تا اوایل شب منتظر ماندیم ولی از او خبری نشد. چاره‌ای نبود، باید به دنبال او می‌گشتیم. همه برای یافتن او بیرون رفتند، من و یک نفر دیگر برای نگهبانی در اردوگاه ماندیم. افرادی که برای جستجو رفته بودند، نیمه‌های شب بی‌هیچ نتیجه‌ای برگشتند.

تورغار فعال بود و چندین بار تیربار سنگین آنها به کار افتاد که نشان می‌داد آنها هدف نزدیک و بی‌دفاعی را ردیابی کرده‌اند. همچنین خمپاره‌های تورغار، ورودی بوری‌خیل و مناطق دیگر را در روستای توده‌شنی زیر آتش گرفتند. امشب دیگر امیدی به دیدن دوستمان نبود. نمی‌دانستیم آیا بار دیگر او را خواهیم دید یا نه؟ ترس ما از این بود که منافقان او را ربوده و به نیروهای دولتی در خوست فروخته باشند. اگر این اتفاق افتاده باشد، یک ضربه سنگین سیاسی علیه ما خواهد بود. مسکو و کابل در تأیید ادعاهایشان نه تنها علیه مجاهدان از آن نهایت استفاده را می‌بردند. بلکه یک واقعه جهانی پر سر و صدا خواهد بود اگر مشخص می‌شد که یک آمریکایی ـ که سرباز اسبق بوده ـ هم‌اکنون در کنار مجاهدان افغان، مشغول جنگ است.

جمعه ۱۹۸۷/۷/۱۷

تا ساعت دو صبح مشغول نگهبانی بودم. سپس عبدالرحمن تا ساعت چهار صبح نگهبانی داد. یک‌بار دیگر همه گروه برای یافتن عبدالله خارج شدند و من تنها در مرکز موقت باقی ماندم. عبدالرحمن به مرکز قدیمی رفت و والی‌جان راهی مرکز منان شد تا نشانی از عبدالله بیابد و به مجاهدان درخصوص مفقود شدن او، هشدار دهد. افراد بدون نتیجه برگشتند.

ساعت چهار بود که صدای شلیک گلوله‌ای در نزدیکی اردوگاه شنیده شد. به سرعت برخاستیم. من تا نقطه مرتفعی در بالای ورودی غار پیش رفتم، اما تعجب ما زمانی بود که دیدیم عبدالله با چهره‌ای شاد، ولی مضطرب به سمت ما می‌آید و پنج تن از مجاهدان مالی‌خان هم همراه او هستند.

او داستان گم‌شدن خود را برای ما تعریف کرد. او گمان می‌کرده که می‌تواند در راه به ما برسد. اما نه تنها ما را

پیدا نکرده بود، بلکه راه بازگشت را هم گم می‌کند و راه خود را به سمت مقابل ادامه می‌دهد. زمانی که از یکی از قله‌ها پایین می‌رفته، ناگهان خود را در مقابل قله کوه تورغار می‌بیند. این را از پرچم سرخ‌رنگی که برروی بالاترین نقطه قله نصب شده بود، متوجه می‌شود. از این‌رو، درحالی که به کوه تورغار چشم دوخته بود، آرام آرام برمی‌گردد، ولی سربازان نگهبان متوجه او شده و تیربارهای سنگین و خمپاره را به سوی او روانه می‌کنند. اما او آسیبی نمی‌بیند و از طرف دیگر کوه، پایین می‌آید و دوباره سعی می‌کند که با صدا زدن ما، راه بازگشت را پیدا کند، اما او باز خود را در دامنه کوه تورغار می‌بیند. از همان راهی که آمده بود برمی‌گردد و در جهت مخالف حرکت می‌کند، ولی باز این کوه تورغار بود که مقابل او خودنمایی می‌کرده است!! شب را در همان نزدیکی می‌خوابد، درحالی که خود را برای درگیری در هر لحظه آماده کرده بود. صبح، تلاش مایوسانه خود را برای پیدا کردن راه در بین دره‌ها و بالای کوهها ادامه می‌دهد تا اینکه دو تن از افراد مالی‌خان با او برخورد می‌کنند. او گمان می‌کند که آن دو، منافق هستند، به همین دلیل آنها را تهدید کرده بود که جلوتر نروند و تفنگ خود را آماده شلیک می‌کند و یک نارنجک را، برای پرتاب آماده می‌کند. آن دو می‌فهمند که او خارجی است. زیرا آنها تا آن زمان، شخصی را مثل او با چنین رنگ و چهره و زبان ناآشنا ندیده بودند. آنها به مرکزشان برمی‌گردند و به همراه تعدادی از مجاهدان برمی‌گردند و عبدالله را محاصره و خلع‌سلاح می‌کنند و به مرکز دورتر خود انتقال می‌دهند. تحقیقی که در آنجا از او صورت می‌گیرد، بی‌نتیجه است. ولی او، پیش آنها اسم من و عبدالرحمن را می‌برد، آنها ما را به خوبی می‌شناختند و خیلی زود می‌فهمند که او یکی از مهمانان ماست. به همین خاطر او را نزد ما می‌آورند. عبدالله وقتی از دور، مرکز ما را می‌بیند خوشحالی بر او چیره می‌شود و چون سلاحش راگرفته بودند او به سرعت برق تفنگ یکی از همراهان خود را می‌قاپد و یک تیر هوایی شلیک می‌کند و سپس آن را به صاحبش پس می‌دهد. اگر سرعت برق‌آسای عبدالله ـکه آن را از مهارت خود در بوکس تایلندی کسب کرده بود ـ نبود، بدن او را سوراخ سوراخ کرده بودند. باقی افراد، اسلحه‌های خود را کشیده و به سوی او نشانه می‌روند و گمان می‌کنند که او از منافقان است و چون می‌داند که اگر ما او را ببینیم و او را انکار کنیم، دستش‌رو خواهد شد، به همین دلیل سعی می‌کند آنها را کشته و فرار کند. آنها این مطالب را در بدو حضورشان برای ما تعریف کردند.

تمام افراد گروه از جمله عبدالرحمن، نسبت به عبدالله خشمگین و خواستار اخراج و طرد او بودند. من هم آن را ترجیح می‌دادم. البته این کار باید باگذشت زمان و به آرامی انجام می‌شد تا احساسات او را خدشه‌دار نساخته باشیم. عبدالله همچنان پریشان و مشوش بود و احساس گناه می‌کرد تا اینکه چند روز بعد، از پیش ما رفت. او بسیار خوش‌شانس بود که به دست گروه مالی‌خان افتاده بود که با ما روابط نزدیک و دوستانه‌ای داشتند، در حالی که اگر قبیله جربز به جای قبیله مالی‌خان بودند، انتظار داشتند که ما این لطف آنها را به عینه پاسخ دهیم، یعنی زمینه آزادی اسیر باقی‌مانده‌شان در نزد گروه حقانی را فراهم کنیم.

ما به افرادی که دوستمان عبدالله را آورده بودند، هدیه کوچکی که عبارت از هزار روپیه پاکستان بود، دادیم. طبق رسوم قبایل آنجاکه به کسی که مال گمشده را برگرداند، انعامی می‌دهند، انعامی بشخیدیم، ولی اینها از نظر آنان کافی نبود و تصور می‌کردند که جا دارد ماکار بیشتری برایشان انجام دهیم، ولی ماکار دیگری نکردیم. به همین دلیل منتظر پیش‌آمدن مشکل بزرگی با آنها در روزهای بعد بودیم. زیرا آنها ما را مسبّب حوادث پیش آمده می‌دانستند و یا اینکه ما دست‌کم، رسم رفاقت دیرینه را به جا نیاورده بودیم و پاسخ درخوری در قبال بازگرداندن عبدالله، به آنها نداده بودیم، چراکه آنها می‌توانستند عبدالله را مثلاً به نیروهای دولتی در خوست تحویل دهند یا حداقل او را خلع سلاح کرده و به قتل برسانند.

در روزهای آتی، اردوگاه ما با چندین عملیات شناسایی مواجه شد که برخی از آن را متوجه شدیم. اینها عملیاتهایی بود که تعدادی از افراد مسلح جریز انجام می‌دادند. من شخصاً یکی از این عملیاتها را وقتی در بین درختان کمین کرده بودم، مشاهده کردم. یکی از مردان جریز به صورت مخفیانه آمده بود و اردوگاه ما را به دقت زیرنظر گرفته و راههایی که از آن به مرکز منان منتهی می‌شد را کنترل می‌کرد.

چون تعدادی از این افراد مشکوک راا ز آن حوالی دورکرده بودیم، بیشتر ازگذشته احساس خطر می‌کردیم. تشویش خاطرمان لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد، تا اینکه به بحرانی بین ما و والی‌خان انجامید، به‌طوری‌که او گروه خود راعلیه ما تحریک می‌کرد!! دست آخر هم، هنگام انجام یک عملیات شلیک خمپاره به تورغار، میانه ما و آنها به هم‌ریخت. بعد از آن، تصمیم گرفتیم که این آخرین کار ما با والی‌خان باشد و به دنبال جانشین دیگری به جای او، در عملیاتهایمان بگردیم و والی‌خان و افراد او را ترغیب کنیم که بدون ما به فعالیت خود ادامه دهند.

به دلیل تغییر دائم مواضع پرتاب ما، دشمن در پاسخ به ما، دیگران را مورد هدف قرار می‌داد و بیشتر آتش خود را برروی مواضع ثابت و مشهوری همچون منان و مالی‌خان می‌ریخت. اما بسیارکم پیش می‌آمدکه دشمن گروه ما را در جایی‌که انتظار دارد، بیابد. به همین دلیل قرارگرفتن ما در زیر آتش دشمن، تصادفی و به صورت زودگذر و موقت بود.

سرانجام جریز، اولین گام را بر ضدگروههای حقانی در منطقه برداشت. آنها از ورود اتومبیلهای گروه حقانی به منطقه جلوگیری کردند و در همان ابتدا، آزادی اسیرشان را مطالبه‌کردند و تهدید نمودندکه در غیر این صورت، حقانی و افراد او در هیچ جایی از مناطق جریز حق آمد و شد و فعالیت نخواهند داشت.

ما با در نظرگرفتن تحولات آتی، ناچار شدیم‌که مرکز را ترک کنیم و به دو مرکز متعلق به منان یا عیدگل، که در نزدیکی ما قرار داشت، ملحق شویم. با توجه به جدا بودن و دور افتادگی مرکز ما، حمله به آن و اسارت افراد، بسیار آسان بود. به خصوص‌که در آن عربهایی بودند که می‌توانستند برگه برنده مهمی در روند چانه‌زنی بین جریز و حقانی باشند وکفه ترازو را به سود هرکدام از آنها، که می‌خواستند، سنگین کنند.

سه‌شنبه ۱۹۸۷/۷/۲۱

تصمیم گرفتیم‌که امروز مرکز را خالی کنیم. کار انتقال وسایل و مهمات به مرکز عیدگل را با استفاده از الاغها، عملاً شروع کردیم. در راه، از یکی از ماشینهای مجاهدان جریز خواستیم‌که تعدادی از وسایل ما را در راه خود، به مرکز عیدگل برسانند، ولی آنها برخلاف روحیه همکاری‌که در منطقه حاکم بود، خواسته ما را ردکردند. ما این برخورد آنها را، آغاز موضعگیری خصمانه آنها علیه خود تلقی کردیم.

در راه تعدادی از افراد مسلح جریز را دیدیم‌که به سمت اردوگاههای ما می‌رفتند. یکی از افراد ما از آنها پرسیدکه به کجا می‌روند؟ آنها با حالت کینه‌توزانه‌ای پاسخ دادند: «دنبال یک عرب گمشده می‌گردیم.» از این حرف، کینه و روح دشمنی کاملاً نمایان بود.

ما نه‌تنها باید مرکزمان را رها می‌کردیم، بلکه تصمیم گرفتیم‌که عملیاتمان را نیز متوقف‌کنیم و منطقه را به‌طور کلی ترک کنیم، تا اینکه اوضاع آرام شود و بتوانیم جانشین دیگری به جای والی‌خان وگروه او پیداکنیم.

انتقال به مرکز عیدجول به اتمام رسید ولی ما برخی از تجهیزات مهمّمان را به همراه خود، با ماشین عیدگل، به مرکز میش (در نزدیکی مرز پاکستان) انتقال دادیم. شب دلنشینی را در آن روستای امن سپری کردیم. نامی‌که ما بر مرکز میش و افراد خوب آن‌گذاشته بودیم.

چهارشنبه ۱۹۸۷/۷/۲۲

بعد از نماز صبح مشغول نوشیدن چای و شیر شدیم. این بهترین چایی بودکه در مراکز مجاهدان یافت می‌شد. خواستیم مقداری میوه از درختان تیغ‌دار آنجا بچینیم که چندان دلچسب نبود. ساعت پنج صبح به وسیله ماشین سمیرگل با عجله آنجا را ترک کردیم. امیدوار بودیم که با استفاده از فرصت و قبل از بیدار شدن شکارچیان جربز، از محاصره آنها خلاص شویم. اما اشتباه می‌کردیم، چون چیزی نگذشته بودکه یک ماشین بیک آپ،که همانند اتومبیلهایی پلیس چراغ قرمزی برسقف آن قرار داشت، پشت سر ما قرارگرفت و با سرعت به تعقیب ما پرداخت. سمیرگل، ماشین رانگه داشت، آنها هم در حدود بیست‌متری ما توقف کردند سمیرگل با آنها مشغول صحبت شد که بیشتر از ده دقیقه طول کشید. عبدالرحمن گفت که آنها می‌خواهند ما را به عنوان اسیر از او بگیرند، تا با اسیرشان که در دست حقانی است، مبادله کنند.

وضعیت برای ما بسیار اهانت‌آمیز و تلخ بود. چگونه ممکن بود، ما را در حالی که اسلحه به دوش از جهاد برمی‌گردیم، اسیر کنند تا با یک جاسوس مبادله شویم. عهد بستیم که تا پای جان مقاومت کنیم. تفنگهای خود را خیلی آرام به حالت رگبار در آوردیم. متأسفانه نارنجکی ـ که در این‌گونه مواقع مناسبترین سلاح جنگی است ـ با خود نداشتیم. با این همه، مسئله به خوبی حل و فصل شد. سمیرگل، مردان جربز را متقاعد کرد که هیچ عربی را به همراه ندارد و همه آنهایی که با او هستند، از اهالی وزیرستان می‌باشند. مردان جربز آمادگی پذیرش چنین فریبی را نیز داشتند، آنها حاضر نبودند بیش از این با حقانی وارد کشمکش شوند. به خصوص که قبیله آنها با توجه به دو قضیه زیر، مسلماً دچار چند دستگی می‌شدند: اول: جلوگیری از «جهاد» در مناطق متعلق به جربز با هر دلیل و مدرکی. دوم: دستگیری مجاهدان عرب برای مبادله آنها با یک مظنون جربزی.

مردان جربز که با اتومبیل خود ما را تعقیب می‌کردند، مشخصاً من و عبدالرحمن را می‌شناختند. ولی تظاهر کردند که گفته‌های سمیرگل، درست است و به این اکتفا کردند که با چنین کاری، زهرچشمی از حقانی گرفته باشند. در نتیجه به خیر و خوبی تمام شد.

راننده اتومبیل از عبور از نقطه غلام‌خان، طفره می‌رفت، چراکه این نقطه، امروز بسیار شلو بود. او ما را از راههای میانبر و قاچاق برد. سرانجام به خانه حقانی رسیدیم. اما او در پیشاور بود. در آنجا با غازی مرجان، نماینده حقانی در امارات و دوست قدیمی‌مان دیدار کردیم. دو جوان اماراتی همراه او بودند، که به محض اینکه مرا شناختند، شروع به جرو بحث نمودند. آنها از مقالاتم در مجله الاتحاد خرده می‌گرفتند که در پس آن اهدافی پنهانی نهفته است و باعث ایجاد شک و تردید در اصل جهاد شده است. در آن هنگام، در شرایطی بودم که امکان می‌داد حماقت بزرگی مرتکب شوم. ترجیح دادم که به سرعت عقب‌بنشینم. کشتن آن دو هیچ دردی را دوا نمی‌کرد. از این‌گونه انسانهای پست در آنجا بسیار یافت می‌شدند.

آن‌روزها، اسحله‌های خود را به شکل مرسوم مجاهدان در خیابانهای میرانشاه با خود حمل می‌کردیم تا اینکه در زمان خانم بوتو وکمی قبل از پایان جهاد، این کار از جانب دولت پاکستان ممنوع اعلام شد.

جمعه ۱۹۸۷/۷/۲۴

شیخ جلال‌الدین از پیشاور رسید. با عبدالرحمن درخصوص ایجاد یک نیروی جدید با استفاده از افرادکارکشته به بحث نشستیم، تا باتوجه به ایده سابقمان، یعنی اولویت دادن به طلاب علوم دینی و فرزندان شهدا، نواقص گذشته را جبران کنیم. پیشنهاد کردیم که با بیست جوان، کار را شروع کنیم با در نظر گرفتن کل گروه و مسلح کردن و

امورات مربوط به آن، این عدد به هنگام تکمیل گروه به هشتاد نفر می‌رسید.

حقانی گفت که او می‌تواند صد نفر را به‌طور کامل تأمین کند. ولی آرزو داشت که گروههایی با پانصد مجاهد در چنین توانی شکل بگیرد. او با چند نفر، درباره طرح مشابهی صحبت کرده بود و آنها آمادگی خود را برای تأمین چنین تعدادی، اعلام کرده بودند.

حقانی از من خواست تا در مجله‌ای که به صورت فصلنامه و به زبان عربی منتشر می‌شود، با او همکاری کنم و چون می‌دانست که من به نویسندگی رغبتی ندارم، به این بسنده کرد که فقط در ویراستاری مطالبی که دیگران ترجمه می‌کنند، مشارکت داشته باشم.

در پایان جلسه، حقانی از من پرسید که آیا در پرداخت اجاره منزل مشکلی ندارم؟ (شاید قصد کمک مالی داشت) او تاکنون چنین پرسشی از من نکرده بود لذا باعث تعجب من شد. از او تشکر کرده و گفتم که دوستانم در امارات این هزینه‌ها را متقبل می‌شوند. روز بعد، میرانشاه را به قصد اسلام‌آباد ترک کردم و عبدالرحمن را برای پیگیری موضوع نیروی جدید، با حقانی تنها گذاشتم.

تنها در میان همه

در تابستان و پاییز همان سال (۱۹۸۷)، سازمانهای عربی، ما را مورد هجمه خود قرار دادند و اندک امید مرا باتوجه به حضور عربها، برای ایجاد یک نیروی اثرگذار در عرصه افغانستان در گام اول و جهان اسلام در گام بعدی، به یأس مبدّل کردند.

افراد گروه ما، همچنان با نشستها و دیدارهایی که هر از چندگاهی در دفتر سرّیمان در اسلام‌آباد برقرار می‌کردند، با هم در ارتباط بودند.

ابوجهاد و همسرش، در طبقه دوم این دفتر ساکن بودند و ما نیز گاهی اوقات در طبقه اول جمع می‌شدیم و مسائل افغانستان را مورد ارزیابی قرار می‌دادیم و به بحث و تبادل نظر می‌پرداختیم. این جلسات برای همه ما سودمند بود. کسانی که در آن جلسات شرکت داشتند و هنوز هم، در قید حیات هستند، از جلسات، به خوبی یاد می‌کنند. در این جلسات گاهی همه، هم رأی بودیم و گاهی هم اختلاف نظر داشتیم، ولی یک نفر هم نبود که عقیده و نظری را کورکورانه‌ای بپذیرد. اما هیچ‌گاه اختلاف آرا باعث نشد که روابط شخصی ما، که روح احترام و اطمینان کامل بر آن حاکم بود، از بین برود.

معتقدم آن نشستهای ما، در بین محافل عربی در آن زمان، بی‌نظیر بود. ولی مدتی نگذشت که با طوفان شدیدی مواجه شدیم که تمام تجمعات ما را از بین برد، به‌طوری که هیچ‌گاه دیگر به شکل سابق برنگشت. هرچند بعد از مدتی، حداقل در زمینه همفکری کردن، ملاقاتهای سودمندی با هم داشتیم. اما هرگز نتوانستیم گامهای ارزشمندی در زمینه طرحهای جهادی برداریم.

طوفانی که ما را غافلگیر کرد، موضوع گروهها، و سازمانهای اسلامی بود. به‌طوری که کسی در گروه ما نمانده بود که یا به این گروهها پیوسته و یا خواستار پیوستن به آنها بود. این عدّه هم به تقلید از دیگران، درخواست پیوستن خود را به این گروهها و سازمانها، به من و عبدالرحمن ارائه کردند.

برخی از آنها، مانند ابوجهاد و ابوحفص، گمان می‌کردند که من در یک «سازمان سرّی» فعالیت می‌کنم و در دوره‌ای از آنها برای عضویت در آن سازمان دعوت خواهم کرد!! این اعتقاد آنها بسیار عجیب بود، من تصور می‌کردم که رفتار و گفتار ما با هم به‌گونه‌ای کاملاً بی‌پرده است و در پس آن هیچ‌گونه اسرار و نقصی وجود ندارد.

۲با این احوال، من و عبدالرحمن، بیرون از حیله‌گروهها ماندیم و روز به روز منزوی‌تر شدیم. در ابتدا، تحمل این دوره بسیار دشوار بود، ولی کم‌کم موفق شدیم نوعی از تفاهم و همکاری را در صحنه افغانستان برای خود دست و پا کنیم.

جماعت «الجهاد» مصر ـ به خصوص بعد از آمدن دکتر عبدالمعز (ایمن الظواهری) به عنوان یک پزشک موفق، که حضور پرسابقه‌ای هم، در صحنه پیشاور داشت ـ یک سازمان نسبتاً فعال بود. ما نشستهایی پرفایده‌ایی با آنها برای تبادل نظر برگزار کردیم. ولی این بخش از فعالیتهای جهادی عرب، به‌کلی برای من نامشخص بود.

دیدارهایی که با دکتر عبدالمعز داشتم، باتوجه به این «کشف جدید»، بسیار سودمند بود. او مردی پخته و دوست‌داشتنی بود. کما اینکه به شکاف عمیقی بین او و خودم در زمینه فکری پی‌بردم. بعضی مباحث برای هر دو طرف مفید بود و برخی هم هیچ فایده و نتیجه‌ای، حتی در مطرح کردنش دیده نمی‌شد.

من انتقادات فراوانی برآنها واردکردم که همه باحوصله و سعه‌صدرگوش دادند و سپس دیدگاههای خود را به طور مفصل برایم تشریح کردند. ما توانستیم به دور از مشاجرات معمول در بین عربها، به شکل بسیار خوبی به بحث و مناظره بپردازیم. بسیاری از برادران قدیمی‌مان در این مباحثات شرکت داشتند. البته همه آنها مصری بودند که البته این مورد مهمی نبود ولی نشان از احساس پنهان و عمیق ملی در عقلانیت نوین اسلامی داشت.

از نتایج این مباحثات، افزودن چندین صفحه به یادداشتهایم بودکه در آن زمان، تحت عنوان «تجارب در راه» آماده کرده بودم. در این یادداشتها اصولاً قضایای روبه رشد مربوط به مجاهدان را مورد بررسی قرار داده بودم.

با همه اینها، همچنان احساس می‌کردم که در میان جمع تنها هستم. عبدالرحمن هم مثل من احساس تنهایی می‌کرد اما متأسفانه او زیاد با من، نماند و مرا ترک کرد. در نتیجه من خیلی زود تنهای تنها شدم، به‌طوری‌که هنوز هم تنها هستم.

تعدادکثیری از جوانان مصری به سازمان الجهاد ملحق شدند و تعداد کمی هم، به همراه عربهایی از نژاد مختلف به ابوعبدالله (اسامه) و سازمان جدید او به نام القاعده پیوستند.

دو تن از افرادگروه ما، در هر دو سازمان عضویت داشتند که نشان از سردرگمی افراد، در امور سازمانی داشت. دوستان ما، سلطان و ابوحفص از این‌گونه افراد بودند. ولی من سعی می‌کردم که هرگز وارد بازیهای سازمانی نشوم و از فعالیت سازمانی آنها پرس و جو نکنم.

خبرها از طریق «گزارشات پیشاور» که در بین جوانان رد و بدل می‌شد، به دستم می‌رسید، که و دقیقترین اسرار را با خود داشت. و بالطبع جای هیچ‌گونه رمز و رازی را باقی نمی‌گذاشت. اوضاع کاملاً خراب، بلکه مفتضح بود. دستگاههای اطلاعاتی عربی و جهانی چه خوشبخت بودند که به هیچ‌کدام از مشکلاتی که در فعالیتهای خود، به این جوانان نسبت می‌دادند، دچار نشدند.

آرزوهای باقیمانده من، رو به یأس می‌رفت. دیگر هیچ امیدی به عربها در قضیه افغانستان نداشتم. احساس می‌کردم که به پایانی غم‌انگیز نزدیک می‌شویم. هم برای ما عربها و هم برای افغان‌های که قضیه‌ایی را یدک می‌کشیدند که قرار بود یک مسئله اسلامی باشد. اما این قضیه دیگر داشت ماهیت خود را از دست می‌داد. همان‌طور که ملت افغان، آینده خود را از دست می‌دادند.

عربهای داوطلب نبرد، به‌جای آنکه کشتی افغان‌ها را به ساحل نجات برسانند، آن را با تمام توان خود و با سرعت در مسیری خطرناک به سمت گردابهای ویرانگر بین‌المللی سوق می‌دادند.

روحیه عبدالرحمن نسبت به من بسیار بهتر بود. او مرا سرزنش می‌کرد و می‌گفت: «چگونه عمل را متوقف

کنیم در حالی‌که خداوند توفیق داده‌که ما خیلی مسائل را درک کنیم. ما باید به آنچه می‌دانیم عمل کنیم وگرنه علم بدون عمل هیچ فایده‌ای ندارد». این سخن او، تاثیر بسیاری برمن گذاشت و در شرایط دشواری‌که بعد از شهادتش برمن می‌گذشت، این سخن او را به یاد می‌آوردم.

ولی ما مجبور شدیم، چندماهی فعالیتمان را برای دستیابی به ابزار جدید، تعطیل کنیم. تصمیم گرفتیم که عربها را به‌کلی از ذهن خود بیرون کنیم. بعد از شکست تجربه همکاریمان باگروه والی‌خان، به دنبال یک عنصر افغانی جدید بودیم و همچنان امیدوار بودیم که بتوانیم به یک پیروزی نظامی علیه اتحاد جماهیر شوروی در افغانستان دست پیداکنیم.

کمی بعد، من با وضعیت بسیار بد اقتصادی مواجه شدم. چراکه گروه ما در ابوظبی، یعنی «کمیته درمان مجاهدان افغان»، تصمیم گرفت که مقرری مرا قطع کند، زیرا من به دستورالعمل‌های کمیته ابوظبی توجهی نمی‌کردم و آنها برای این اساس، دادن مقرری به من را، تباه‌کردن بیت‌المال، می‌دانستند.

برای آنها خیلی دشوار بود که شرایط سخت حاکم بر افغانستان را درک کنند. و اینکه آنچه در رمضان امکان عملی شدن دارد در شوال ناممکن می‌شود و آنچه ما در ابوظبی آن را منطقی تصور می‌کنیم، در افغانستان یک امرکاملاً محال به نظر می‌رسد لذا و چیزی نگذشت که من به یکباره به فقیری نگون‌بخت تبدیل شدم. دلیلش هم، این بود که برخی از آن دوستان، درستی چنین بدیهیاتی را باور نداشتند و یا برایشان قابل تصور نبود.

در یکی از شبهای تاریکی که من سرگردان در اطراف خانه‌ام در اسلام‌آباد می‌گشتم، شخصی جلو آمد و مبلغ هزار دلار در دست من قرار داد. او دوستم دکتر عبدالرحمن مدیر سازمان امداد اسرا، بود. او تنهاکسی بود که از شرایط ناگوار من مطلع بود. وقتی سعی‌کردم آن را نپذیرم، او سوگند خورد که این پولها مال خود او نیست، بلکه از موقوفاتی است که به مجاهدان عربی که در مضیقه قرار داشته باشند، تعلق می‌گیرد.

عبدالرحمن و شرایط دشواری‌که در آن به‌سر می‌بردم، وادارم‌کرد تا آن پول را بپذیرم. از او تشکرکردم. اما این وضعیت تاکی باید ادامه می‌داشت؟ گمان می‌کردم که مشکل کنونی من، یک مصیبت بزرگ است، اما بعداً متوجه شدم که، مصیبت عظمی، شرایط سختی است که دوستمان، شیخ جلال‌الدین حقانی، درکوههای ساتی‌کاندو و سرانا در جنوب گردیز، با آن دست به‌گریبان است.

پنجشنبه ۱۹۸۷/۱۲/۲۴

ابو خالد و عبدالرحمن، هرکدام جداگانه از پیشاور با من تماس گرفته و خبر دادند که حقانی در سرانا تحت فشار شدید تهاجم نظامی نیروهای شوروی قرارگرفته و شرایط او بسیار بحرانی است و وضعیت عمومی آن منطقه، بسیار خطرناک است. از عبدالرحمن خواستم که به اسلام‌آباد بیاید تا با هم، در این مورد مشورت نماییم. پیش از آن، آخرین تصمیم‌گیری ما این بود که فعالیتهایمان را قبل از سازماندهی و برنامه‌ریزی مجدد امور، متوقف کنیم.

جمعه ۱۹۸۷/۱۲/۲۵

ساعت هفت و نیم صبح بود که عبدالرحمن رسید. ابوانیس نیز همراه او بود. آنها مرا از وضعیتی که حقانی بعد از بازگشت عربها و افغان‌ها از سرانا با آن مواجه شده بود و همچنین شرایط عمومی سرانا، مطلع کردند. ابو انیس گفت: «حقانی تنها شده است، به طوری‌که تمام افراد او از معرکه گریخته‌اند. او از تک‌تک افرادگروه ما (گروه خوست)، سؤال می‌کرد. دکتر عزام پیش او بوده‌که سرانجام برمی‌گردد و طبق معمول، «دفتر خدمات» نیروهای

غیرآموزش دیده و اغتشاشگر خود را به آنجا می‌فرستند. صد نفر عرب که پیش از آن، هیچگاه منطقه را ندیده بودند. در همان حال تعدادی طلبه افغانی نیز همراه آنها بودند که اوضاع را خرابتر می‌کرده و شکستی دوچندان، به بار می‌آورند. وحشت سرپای آنها را می‌گیرد، برخی کشته و بقیه همگی فرار می‌کنند. لذا نیروهای شوروی تا نزدیکی سرانا پیشروی می‌کنند.

«این اطلاعات و اخبار هرچند بسیار دلهره‌آور بود، اما خطرناک‌تر از آن، بمب خبری نبود که ابوانیس بدون آنکه متوجه شود، آن را پرتاب کرد! این مطلب کلید اصلی این اوضاع را در اختیار من گذاشت چیزی، که پیش از این در ذهن من بود، اما امروز به طور قطع روشن شد. گمان می‌کنم کسی بجز من، متوجه آن گفته ابوانیس نشد. ابوانیس گفت: «یکی از افراد با نفوذ دولتی در عربستان، گفته است که تهاجم شوروی (که هنوز آغاز نشده بود) از گردیز آغاز خواهد شد و از طریق زدران، به سمت خوست ادامه خواهد یافت. و آمریکا موافقت کرده است که از این تهاجم در رسیدن به اهداف آن، بدون برخورد با مانعی، پشتیبانی نماید و پاکستان نیز آن را تضمین خواهد کرد.

هدف این عملیات کاملاً سیاسی بود، تا از طریق آن، یک پوشش انتزاعی و فریبنده برای اتحاد شوروی به‌وجود آید تا آنها در نشست آتی ژنو عقب‌نشینی از افغانستان را امضا کنند. این جریانات به خاطر این بود که عقب‌نشینی شوروی از افغانستان، شکستی نظامی برای آنها تلقی نشود. وکرامت و هیبت تشکیلات نظامی آنها، حفظ شود و امپراتوری آنها در معرض خطر قرار نگیرد.

راهی پیشاور شدیم و ساعت سه بعد از ظهر به آنجا رسیدیم. شب با ابوخالد ملاقات و مدتی را باهم صحبت کردیم. وقتی فهمید او که ما قصد رفتن به میرانشاه را داریم، وعده داد که بعد از چند روز، به همراه ابوحفص و ابوجهاد به ما ملحق شود. آن دو در آن هنگام از نظر سازمانی تحت نظر او و در گروه الجهاد مصر، فعالیت می‌کردند.

شنبه ۱۹۸۷/۱۲/۲۶

امروز سه پسرم همراه من بودند. آنها می‌خواستند تعطیلی میان سال تحصیلی را در افغانستان خوش بگذرانند(!) من نخواستم مزاحم خوشگذرانی و نقشه‌های جهادی(!) آنها شوم. ساعت نه صبح با یک اتوبوس به سمت میرانشاه حرکت کردیم. پنج نفر از طلبه‌های علوم دینی که قرار بود برای آموزش و اعزام به مناطق جنگی آماده شوند، همراه ما بودند.

روحیه بچه‌ها بسیار خوب بود. آنها درپی ماجراجویی‌های جدید بودند. من هم احساس خوبی داشتم.

علی‌رغم آنکه می‌دانستم قادر به انجام کار ارزشمندی نیستیم، ولی نکته با ارزشی که در نشست بزرگ عربها در میرانشاه به چشم می‌خورد، حضور شخصیت‌های کلیدی و مهم اعراب در آن بود. ابوعبدالله، دکتر عزام، تمیم العدنانی و ابوالحسن المدنی از جمله کسانی بودند که در آن نشست، حضور داشتند. برخی از آنها هم در بین مراکزشان در میرانشاه درآمد و شد بودند.

با رسیدن به میرانشاه، برای اولین‌بار با اسامه‌بن لادن (ابوعبدالله) مواجه شدم. هر دو، قبل از آنکه همدیگر را ببینیم، درباره هم، زیاد شنیده بودیم.

ابوعبدالله برای گروه ما (گروه خوست) اهمیت زیادی قائل بود. گروهی که در واقع دو نفر آن را اداره می‌کرد. او رابطه حسنه و آشنایی ما به منطقه وگروههای فعال آن را، پراهمیت می‌دانست. این کار او، برای ادای احترام به

ما بود وگرنه در واقع او هیچ نیازی به ما نداشت و می‌توانست بدون توجه به ما، فعالیت کند. او از ثروت بسیاری برخوردار بود. همچنین صدها جوان، از اقصی نقاط جهان، به ویژه الجزیره و یمن، به سوی او هجوم آورده بودند تا تحت فرمان او باشند. او مسلماً از نقاط ضعف و مشکلات ما به عنوان گروهی پراکنده با طرحها و آرزوهای بزرگتر از حد توان خود، آگاه بود.

همزمان با این مسئله دکتر عبدالله ـ که الان در مقابل ابوعبدالله قرار داشت، ولی این مقابله را ظاهر نمی‌کرد ـ در اعتراض به کار من و سابقه دشمنی که اخوان‌المسلمین و سیّاف با من بینوا داشتند، توجهی به من نکرد.

با ابوعبدالله به تبادل نظر پرداختیم. من اهداف حمله شوروی را در سه نکته زیر، برای او خلاصه کردم:

۱. از میان برداشتن جلال‌الدین و پایان دادن به رهبری او برقبیله زدران.

۲. کمک‌رسانی به خوست برای نجات آن از سقوط یا تسلیم.

۳. بستن مرزهای مشترک افغانستان با پاکستان، قبل از مذاکرات ژنو که جلسه آتی آن، تقریباً دو ماه و نیم دیگر برگزار می‌خواست شود.

در مورد نکته اول، همیشه تنها بودم. تقریباً کسی در مورد آن از من جانبداری نمی‌کرد. شخصیت عالم و مبارزی چون جلال‌الدین حقانی و قبیله‌ای کوهنشین، منسجم و مبارزی چون زدران، و ایالتی کوهستانی مانند پکتیا، با پستی و بلندیهای سخت، آب فراوان و دژهای بسیار با راههای طبیعی، سه عامل اتفاقی ولی پربرکت و کمیابی بود که نقش حیاتی در مسیر جهاد افغانستان ایفا می‌کرد. و حتی می‌توانست در پایان کار، نتیجه جنگ را رقم بزنند.

این سه عامل اتفاقی برای اتحاد جماهیر شوروی یک فاجعه بود. از این رو، خلاص شدن از دست حقانی، به رژیم نجیب در کابل، تداوم بیشتری می‌بخشید و آنها سهم سیاسی بیشتری را در افغانستان نصیب خود می‌کردند. برهمین اساس بود که پاکستان، حقانی را در جهت منافع خود حفظ کرده و او را مانند بسیاری از فرماندهان از میان برنداشت. زیرا تزلزل پکتیا و تسلط کمونیستها براین منطقه، نه تنها نتیجه جنگ را به شدت تحت تأثیر قرار می‌داد، بلکه امنیت ایالت مرزی پاکستان راکه قبایل پشتون در آن ساکنند را، تحت‌الشعاع خود قرار می‌داد.

گمان می‌کنم که پاکستان حداقل یک بار سعی داشته که بعد از عقب‌نشینی روس‌ها و قبل از حمله نهایی حقانی به خوست، او را ترور کند. اما این ترور با شکست مواجه شد و آنچه انتظار می‌رفت، اتفاق افتاد. حقانی، خوست را در اختیار خود گرفت و دیگر قتل او هیچ فایده‌ای نداشت.

نشانه‌های سقوط دولت به جریان افتاد. و واشنگتن، مسکو و اسلام‌آباد، هیچ‌کدام نتوانستند مانع فروپاشی رژیم کمونیستی کابل شوند.

نکته دوم برای همه صاحب‌نظران واضح و مبرهن بود. ولی برای عربها قابل فهم نبود که خوست، در نظریه امنیتی کمونیستها در افغانستان، اهمیتی دوچندان دارد. که اگر رژیم بتواند آن را حفظ کند، چندین شهر اصلی دیگر در پناه آن، حفظ خواهد شد. و به همین دلیل، ضعف مجاهدان در تصرف یکی از این شهرها، آنها را (به‌ویژه بعد از قطع کمکهای خارجی) وا می‌دارد که برای پایان دادن به درگیری، به فکر یک راه‌حل دیپلماتیک باشند و بی‌جهت وارد یک جنگ بی‌پایان نشوند که هیچ دستاوردی برای آنها نداشته باشد.

در مقابل، سقوط خوست به دست مجاهدان (به‌ویژه قبل از پایان کامل عقب‌نشینی شوروی) چه طی یک عملیات نظامی و چه زیر فشار شدید محاصره، رهبری کرملین را در تنگنای سختی قرار می‌دهد. چراکه اگر آنها بعد از سقوط یکی از شهرهای مهم و شکست نظریه امنیتی رژیم کابل، با عقب‌نشینی موافقت کنند، مجاهدان نه

تنها باقی شهرها را مورد هجوم قرار می‌دهند، بلکه به نیروهای شوروی که در حال عقب‌نشینی هستند نیز حمله کرده و این امر، عقب‌نشینی شوروی را به یک فاجعه نظامی تبدیل می‌کند و آنهار ا به شکست مفتضحانه‌ای می‌کشاند که زمین‌گیر شدن آمریکا در ویتنام در مقابل آن رنگ می‌بازد.

اما اگر رهبران کرملین، عقب‌نشینی از افغانستان را به خاطر سقوط شهر مهم خوست، نپذیرند؛ این مسئله تمام اوضاع جهانی را متأثر خواهد کرد و سیاست همکاری آنها با غرب را که گورباچف آغاز کرده بود، به شکست می‌کشاند. پیامد چنین جریانی، فشار به اقتصاد متزلزل شوروی است، اقتصادی که دیگر تحمل چنین فشار مضاعفی را ندارد.

اما نکته سوم، یعنی احتمال بسته شدن مرزها. بعد از جنگ برای من مشخص شد که این امر امکان‌پذیر نخواهد بود. کما اینکه رهبران سیاسی و نظامی شوروی هم، به دلیل دشواریهای نظامی و پیامدهای سیاسی، آن را از ذهن خود بیرون کرده بودند. زیرا مرزی در حدود ۱۴۰۰ کیلومتر، با طبیعتی کوهستانی، امکان پیشگیری از عملیاتهای قاچاق و نفوذ را کاملاً محال می‌سازد.

اما آنچه در این شرایط، معقول به نظر می‌رسید، این بود که خطوط کمک‌رسانی به مناطق جنگی را در مرزهای پاکستان، با مشکل مواجه کنند. همان‌طور که ذکر کردیم، هدف از تسلط بر ارتفاعات سناکی در اوایل همان سال، پیشبرد همین امر بود.

در جنگهای کنونی، خط کمک رسانی به حقانی، از مسیر بسیار طولانی از منطقه ارجزن می‌گذرد و برای شوروی معقول آن بود که در این مسیر سنگ‌اندازی کنند، کاری که برای آنها آسان بود.

برای پیشگیری از چنین کاری، پیشنهاد کردم که پشتیبانی از این خط را تقویت کنیم. با همه اینها، شوروی هیچ‌گاه به بستن این خط اقدام نکرد. دلیل این کار آنها را به طور خلاصه بیان خواهم کرد، که چه بسا به طرحهای عمومی آنها در توافقاتشان با آمریکا و شریک دیگرشان، پاکستان، باز می‌گشت.

اولویت کاری خود را در چنین شرایطی مشخص نمودیم و سه اولویت یا سه محورکاری را برای خود درنظر گرفتیم:

۱. حمایت و پشتیبانی از راههای کمک‌رسانی باز، به ویژه راهی که از منطقه ارجون می‌گذرد. همچنین توافق با رهبران مورد اطمینان منطقه مانند مولوی ارسلارحمان، مولوی محمد حسن و مولوی بختر‌جان در این زمینه.

۲. حمایت نظامی مستقیم از جلال‌الدین حقانی، در قالب گروههای مبارز مشترک از بین عربها و افغان‌ها.

۳. پی‌ریزی تهاجم گسترده به خواست.

اینها نکاتی بود که رعایت آنها،برای یک جنگ دراز مدت مناسب بود. اما ما نمی‌دانستیم جنگی که به دنبال آن هستیم، در آستانه اتمام قرار دارد، یا نه. و در عمل هم، نه ما و نه هیچ گروه دیگری نتوانست که در کمک به حقانی، کاری صورت دهد و مانع عبور نیروهای شوروی از گردیز به خوست، از بین مناطق قبیله زدران شود.

آنچه برحقانی می‌گذشت، پیامد سستی عربها در همکاری با او، برای استحکام بخشیدن به مسیر گردیز به خوست بود. لذا قضیه «اسلامی» در جهاد افغانستان، به سبب هدر دادن توانایی اعراب در جهت بیهوده آن، لطمه‌های بسیار خورد.

به اعتقاد من، اگر اجرای این طرح را در همان سال ۱۹۸۵، با طرح اولیه‌مان آغاز کرده بودیم، اکنون در دسامبر سال ۱۹۸۷، وارد جنگ سرنوشت (دیان بیان فو) افغانستان می‌شدیم که می‌توانست کار جنگ را از نظر نظامی، با شکست آشکار نیروهای شوروی، یکسره کند.

عربها در آن زمان، تحمل تفکر در جنگ، آماده‌سازی طولانی مدت برای آن، یا طی کردن مرحله به مرحله جنگ به صورت منطقی را نداشتند. شیوه غالب آنها این بود که برای مشارکت در جنگ، به تهاجمی ناگهانی، نامنظم و بی‌برنامه دست بزنند. همان‌طورکه آنها را پیش از این در «نیروهای متزلزل مقاومت مردمی» وصف کردم. نیروهایی‌که در مصر و در شکستهای‌مان از اسرائیل، شاهد آنها بودیم. عربها در بین شهرهای مصر سرگردان بودند و با صدای بلند نسبت به شعله‌ورتر شدن جنگ، هشدار می‌دادند، آن هم با فریاد معروف و بلند (چراغ را خاموش کن).

هیچ‌کدام از عربها، مسئولیت خود را در قبال شکست حقانی درکوههای ساتی‌کندو، و سرانا درک نمی‌کردند. معتقد بودم، که ابوعبدالله و دکتر عزام مسئولیت چندانی در قبال فجایعی‌که در زمستان آن سال، در پکتیا رخ داد، احساس نمی‌کنند.

بعد از نماز مغرب، به همراه گروه حکمتیار و فرمانده نیروهای وی، در تنگه استراتژیک دوامندو، که ورودی درخوست از سمت گردیز را در اختیار داشت، جلسه‌ای با ابوعبدالله ترتیب دادم. در گروه حکمتیار، جوانی باریک اندامی مصری بود که یک پوشش فلسطینی به تن داشت و به‌صورت تصنعی و نمایشی رفتار می‌کرد. مردان حکمتیار، علاقه‌مندی خود را برای همکاری، اعلام کردند، اما آنها لیست بلندبالایی ازکمکهایی‌که باید به آنها می‌شد تقدیم ابوعبدالله کردند. این درحالی بود که زخمهای چاچی و آنچه بن لادن با آن مواجه شده بود، هنوز التیام نیافته بود و او حتی برای تأمین هزینه یک خدمه توپخانه‌ای عادی، در مضیقه قرار داشت.

ابوعبدالله، در تسلط برخشم و هیجان خود، از قدرت عجیبی برخوردار بود. او با مهارت دیپلماسی خاص خود و با حفظ پیوندهای دوستانه، از این خواسته آنها طفره رفت، بدون آنکه خود را گرفتار وعده‌های از پیش‌تعیین شده نماید. با این حال، نارضایتی در این دیدار کاملاً مشهود بود.

یکشنبه ۱۹۸۷/۱۲/۲۷

هنگام نماز صبح، ابوعبدالله به همراه ابو انیس و شفیق به خانه ما آمدند. خانه‌ای‌که آن را برای مرکز خود، در میرانشاه، درنظرگرفته بودیم. او درباره توافقات دیروز و احتیاجات عملیات آینده صحبت‌کرد. من پیشنهادکردم که خانه مناسبی را برای مقر فرماندهی اجاره‌کنیم و محورهای سه‌گانه فعالیت خود را که در مورد آن به توافق رسیده بودیم را، در آنجا دنبال کنیم. همچنین پیشنهادکردم که خانه عبدالله‌خان را برای این منظور اجاره نماییم، چراکه این خانه بزرگ بود و برای دیدار با تعدادکثیری از جوانان، جای مناسبی بود.

این خانه، قسمت‌کوچک نیمه مستقلی داشت‌که برای زندگی یک خانواده مناسب بود. و می‌شد از آن برای جلسات خصوصی استفاده‌کرد.

این خانه مدتی در اختیار حقانی بود. ما هم در سال ۱۹۸۶، در قسمت خصوصی آن ساکن بودیم و اسرای کماندوی ارتش را در قسمتی از آن خانه، نگهداری می‌کردیم.

نکته عجیب آن بود که من تنها چند ماه قبل از پایان جنگ، به ابوعبدالله پیشنهاد مشابه‌ای‌کردم به این ترتیب که با ارکان جنگی خود (سلطان و ابوحفص) چند عملیات مشترک عربی ـ افغانی در شهر گردیز و استان لوگبار، در آن واحد ترتیب دهد. این پیشنهادی بود که به هیچ وجه، انجام آن عملی نبود.

عبدالله‌خان همان روز از پیشاور برگشت و تعداد زیادی خبر دروغ و شایعات مختلف به همراه خود آورد. مثلاً اینکه پاکستان رهبران احزاب راگردآورده و به آنها اختیار تام داده و از آنها خواسته است‌که پیشاور را ترک

کنند و به جبهه‌های جنگ علیه شوروی بپیوندند.

سیاف امروز به میرانشاه آمد. این مسئله مرا دچار وحشت کرد و این دلیل دیگری بود بر فرصت‌طلبی او که برای من، در مورد آن نیازی به دلایل جدید نبود. او نمی‌خواست ابوعبدالله از جلوی چشمان او دور شود و یا با استفاده از امکانات وسیعی که هم‌اکنون در اختیار داشت، روزی در مسیر صحیح قدم بگذارد. امکاناتی که تنها به پول و دارایی ختم نمی‌شد، بلکه شامل دهها جوان پرشور بی‌باک بود. علاوه‌بر آن، ابوعبدالله می‌توانست کمکهای بسیاری را از کشورهای شبه جزیره به صورت کلی، و عربستان به صورت خاص، جمع‌آوری نماید. سیاف (همان‌طور که من هم فهمیدم) به اهمیت حضور ابوعبدالله و امکانات او در عرصه عملیاتهایی که حقانی انجام می‌داد، واقف بود.

در این صورت ممکن بود صحنه افغانستان به‌کلی تغییر کند. سیاف در جلوگیری از این مواجهه در طول جنگ، موفق بود و باعث شده بود که رابطه ابوعبدالله و گروه او با حقانی، در سطح پایین باشد و گاهی نیز، سایه بی‌اعتمادی و سوءظن و یا عدم تمایل برآن حاکم می‌شد.

سیاف همچنین به‌گروهی از طلاب افغانی که آماده حمایت از حقانی بودند، اسلحه داده بود گروهی که جوان فعال و با هوشی به نام تریالیه، آن را رهبری می‌کرد.

من و عبدالرحمن گمان داشتیم که تریالیه و گروه او، می‌توانند همان حلقه گم شده و مورد نظر ما باشند. اگر می‌توانستیم آنها را تا پایان اوضاع بحرانی کنونی، حفظ نماییم. اما سیاف پیش دستی نمود و تریالیه را غرق کمکهای خود کرد، به طوری که او از پیروان وفادار سیاف شد.

سیاف، اسلحه و مهماتی را به ابوعبدالله داده بود تا عربها از آن در نبردهای آینده خود، در منطقه استفاده کنند. در حقیقت سیاف، هیچ‌گونه حضور چشمگیری در خوست یا مناطق جنگی کنونی، نداشت و این مسئله، او را در برابر عربها، به ویژه ابوعبدالله، در وضعیت بسیار دشواری قرار داده بود. لذا او سعی می‌کرد که این ضعف خود را از چشمان نظاره‌گر عربها بپوشاند. به همین دلیل، دعوت آنها را قبول نکرد. گاهی هم با مشقت تمام، این کار [رفتن به جبهه] را برای کمک به حقانی انجام می‌داد تا خود را از مخمصه‌ای که در آن افتاده بود نجات دهد. او گاهی سلاح در اختیار دیگران می‌گذاشت و گاهی پولهایی را به‌گروههای مختلف افغان می‌داد تا در چنین شرایط وخیمی در مقابل عربها، به اسم او، فعالیت کنند.

برخی مواقع، جنگهایی را که در جریان بود، پرارزش تلقی می‌کرد و گاهی هم، حقانی را مورد انتقاط شدید قرار می‌داد و عربها را متهم می‌کرد که آنها بی‌جهت در اهمیت او مبالغه می‌کنند.

مدتی بعد، این ضعف او به صورت گسترده‌ای ظاهر شد. به‌طوری که جوانان کم‌سن و سال عرب، مخصوصاً دوستان ما، ابو انیس و شفیق را متعجب ساخت. آن هم زمانی بود که آن دو (ابوانیس و شفیق) به او خبر دادند که قصد رفتن به منطقه باری را دارند. او مسلماً نمی‌دانست که آنها به مرکز ما، در آنجا می‌روند. از این رو به آن دو گفته بود: «تا فردا صبر کنید تا من هم، همراه شما بیایم.» آن دو جوان نزد ما آمدند و با تعجبی از روی سادگی پرسیدند: «چگونه امیر جهاد افغانستان در چنین منطقه مهمی مرکز ندارد و از دو جوان عرب ناآشنا می‌خواهد که او را در رفتن به آنجا همراهی کنند.»

امروز، منان الکوچی را در خانه‌مان ملاقات کردیم، او و افرادش به یکی از مواضع دشمن، که احتمالاً یکی مرکز پستی بود، یورش برده و تعدادی اسلحه به غنیمت گرفته بودند. او این سلاحها را برای فروش به ابوعبدالله عرضه کرد. ابو عبدالله در صدد بود که برای گروه خود مقداری سلاح خریداری کند. منان دو عدد گرنیف و یک

عدد زوکیاک داشت و ابوعبدالله با او برای خرید این اسلحه‌ها به توافق رسید.

دوشنبه ۱۹۸۷/۱۲/۲۸

امروز در خانه جوانان عرب، با ابوعبدالله دیدار کرده و نقشه گسترده در باری و ضرورت اجرای سریع آن را برایش تشریح نمودیم. این طرح، حمله موشکی پی‌درپی به فرودگاه بود،که به‌شیوه قدیمی ما و با استفاده از دستگاه کنترل، انجام می‌شدکه با پیشرفته‌سازی آن درکارگاه پیشاور به حد قابل قبولی برای انجام عملیات رسیده بود.

همچنین پیشنهادکردیم که کوه تورغار را مورد حمله قرار دهیم و آن را تصرف کنیم. نیروهای دولتی انتظار انجام چنین عملیات پرحجمی را در آن شرایط نداشتند. این عمل، محاسبات آنها را به‌هم می‌ریخت و باعث پراکنده شدن نیروهایی می‌شدکه برروی جاده گردیز ـ خوست، متمرکز شده بودند تا با شکست مقاومت آن، جاده را در اختیار خود بگیرند.

این عملیات، نیروهای دشمن را وادار می‌کردکه تغییری بنیادین در خط‌مشی خود ایجادکنند. کما اینکه ما سعی خواهیم کرد با استفاده از موقعیتهای کوهستانی، این درگیری را طولانی‌ترکنیم، تا بتوانیم از راه زمین به سمت فرودگاه پیشروی‌کنیم. یا مواضع خطوط دفاعی کوهستان را با استفاده از موضع تورغارکه در میانه این خط دفاعی واقع شده و از نظر ارتفاع نیز از مواضع دیگر بلندتر است، مورد هجوم قرار دهیم.

آرزو می‌کردیم که این عملیات، فرصت خوبی در اختیار ما قرار دهد تا بتوانیم به موقع از آن‌ها استفاده‌کنیم. در ضعیف‌ترین احتمال، این عملیات غافلگیرکننده و جسورانه، فشاری راکه حقانی با آن روبه‌رو بود،کاهش می‌داد و باعث می‌شدکه کمکها و مبارزان بیشتری به او برسد.

من پیشنهادکردم که گروه منان در این عملیات، مشارکت داشته باشند. ماکار مناسبی برای آنها، درنظر داشتیم. آن‌کار، ایجاد یک معبر در میدانهای مین اطراف تورغار بود و در مقابل این‌کار، پاداش وسوسه‌انگیزی به آنها بدهیم. ابوعبدالله مبلغ ۱۵۰ هزار روپیه پاکستان را پیشنهادکرد.

پیشنهادکردم که ما عربها هم، با حمله به مواضع کمونیستها بربالای تورغار، آن را تصرف کنیم و مدت محدودی آن را در اختیار داشته باشیم. سپس آنجا را به‌گروههای مورد اطمینان حقانی، تحویل داده و خودمان برنامه‌های تهاجمی جدیدی را برحسب شرایط موجود آغازکنیم.

منان‌که دیروز قول داده بود نزد ما بیاید امروز در جلسه حاضر نشد.

سه‌شنبه ۱۹۷۸/۱۲/۲۹

ابوعبدالله، ماشینی را با یک نامه، راهی پیشاور نمود تا از آنجا دارو بیاورد و دستگاه‌کنترل از راه دور را، ازکارگاه الکترونیک در بابی، تحویل بگیرد.

قرار بودکه ما امروز، باقی تجهیزات را آماده‌کرده وکارآیی آن را درکارگاه خود، در میرانشاه، بررسی نماییم. کار دیگر ما در این روز، تجهیز طلبه‌های افغانی، به سلاح و دیگر ادوات جنگی بود. امروز سه دست لباس نظامی از بازار میرانشاه برای پسرانم خریدم. قیمتها در اینجا خیلی پایین است، زیرا مقدار فراوانی از این لباسها وارد انبار احزاب مختلف می‌شود و طبق معمول در بازارها به فروش می‌رسند.

گروه مشترکی از جوانان عرب و افغان را با یک ماشین به مرکز مالی‌خان، در باری، اعزام کردیم.

در میرانشاه، با مولوی عبدالحلیم، از افرادگروه سمیرگل، ملاقات کردیم. او روحیه خوبی نداشت. بیشتر افرا گروهش در بیرون از جبهه‌ها بودند و او هیچ سلاحی در اختیار نداشت.

امروز به دنبال منان بودیم تا موافقت او را برای مشارکت در عملیات جلب نماییم.

تمیم عدنانی که برای دیدار حقانی رفته بود، برگشت و خبر آورد که سراناکه مرکز فرماندهی حقانی و دژ اصلی او محسوب می‌شود، در آستانه سقوط به دست نیروهای شوروی قرار دارد.

ابوالحسن مدنی امروز رسید، ملاقاتی را با او در حضور ابوعبدالله ترتیب دادیم. او اطلاعاتی را در اختیار ما گذاشت که در آن زمان درکش برای ما مشکل بود. هرچند همه آنها اکنون بر ما روشن شده است.

او گفت: «پاکستان درپی طرحی بزرگ برای مقابله با حمله دشمن، به‌وسیله نیروهای سیداحمد گیلانی است. این طرح زیر نظر ژنرال رحیم وردک است. او بزرگترین ژنرال گروه گیلانی است.» همچنین ابوالحسن گفت: «پاکستان درصدد است تا همه را برای دفاع از حمله [دشمن] ترغیب نماید. همچنین گیلانی فردا یک گردهمایی عمومی در شهر اعظم ورسک تشکیل خواهد داد.» اعظم ورسک، شهر بزرگی در جنوب وزیرستان است که مجاهدان، در راه خود به ارجون، از آنجا می‌گذرند.

آنچه اکنون مرا در مورد طرح نظامی ژنرال وردک به تعجب وا می‌دارد، این‌ست که این طرح در نیمه دوم سال ۱۹۸۸ آغاز شد. پس چگونه است که برادران سعودی (ابوالحسن و قبل از او، ابو انیس) چنین اطلاعات دقیق و مهمی را در مورد طرحهای کنونی و آینده صحنه افغانستان به دست آورده بودند ولی با این حال، از گرفتن تصمیم‌های مقتضی برای فعالیت و حتی ارزیابی صحیح سیاسی ـ نظامی اوضاع کنونی عاجز بودند.

به هرحال، عملیات ژنرال وردک، بزرگترین عملیاتی بود که زیرنظر سازمان اطلاعات آمریکا (CIA) طرح‌ریزی و اجرا می‌شد عملیاتی که نام قله برفی، برای آن انتخاب شده بود.

ابوعبدالله تصمیم داشت به اعظم ورسک برود و برای هماهنگی و انسجام بیشتر، با گیلانی ملاقات کند. ابو عبدالله در این مورد با من مشورتی نکرده بود و من، هم ترجیح دادم که سکوت کنم.

تعدادی از عربها با رهبری نورالدین، ازگروه اردنی (اخوان‌المسلمین) امروز راهی تنگه دوامندو خواهند شد. به آنها توصیه کردیم که برای اطلاع از اوضاع آنجا، باگروه یونس خالص هماهنگی نمایند و سپس در اسرع وقت نزد ما برگردند تا نیروهایمان را برای عملیات اصلی در باری تجهیز کنیم. به‌خصوص که جاده گردیز ـ خوست، با حضورگروههای مختلف اشباع شده بود. این تصوری بود که ما آن زمان داشتیم، ولی غلط بود. چراکه گروههای فراوانی که بعد ازگرفتن سلاح، پول، غذا و لباس به سمت آنجا حرکت کرده بودند، تقریباً با آنچه که گرفته بودند، فرار کردند و به منطقه عملیاتی نرفتند. حتی یک نفر هم به طرف جاده نرفته بود و بعداً مشخص شد که آنجا در حال خالی شدن است.

چهارشنبه ۱۹۸۷/۱۲/۳۰

صندوق وسایل برقی، تجهیزات زمانبندی و تعمیر فوری و امثال آن را در ماشین گذاشتیم و به سمت باری و مرکز منان حرکت کردیم. قافله چارپایان را هم، که شامل یک اسب و دو قاطر بود به سمت آنجا حرکت دادیم!!

نماز مغرب را در مرکز منان خواندیم. سپس با او درباره طرحهایمان برای حمله به تورغار صحبت کردیم. از او درباره میدانهای مینی که در مسیر ما و یا در دامنه پشت کوه به سمت شهر و دره قرار داشت، پرسیدیم، تا بتوانیم از آنجا برای حمله شبانه استفاده کنیم ولی مسئله پاداش مالی را مطرح نکردیم. او گفت: «دامنه پشت کوه

مین‌گذاری نشده است و افراد محلی می‌توانند در تمام نقاط آنجا، رفت و آمد کنند و اطلاعاتی از طرف دیگر کوه و مواضع دشمن به دست آورند.»

خبر ناراحت‌کننده‌ای که او به ما داد، این بود که دشمن بر رشته کوه زورمانکی، که در سمت غرب تورغار قرار دارد، مسلط است. به همین دلیل دور زدن تورغار و یا حمله از مقابل و غرب، به آن امکان‌پذیر نخواهد بود. مگر اینکه هر دو کوه را با هم مورد حمله قرار دهیم، یا اینکه اول به زورمانکی حمله کنیم که بسیار سخت به نظر می‌رسید. چون که کوه تورغار حداقل تحت آتشهای شدید توپخانه قرار نداشت و این گرفتاری تازه‌ای بود که ما در برنامه‌مان علیه تورغار با آن مواجه شدیم. ولی مورد فرودگاه، همچنان قابل اجرا بود.

خبری از حقانی و گروه او شنیدیم، مبنی‌براینکه آنها سی موضع را در سرانا آزاد کرده‌اند و این با آنچه ما قبلاً از وضعیت حقانی شنیده بودیم سازگاری نداشت. معلوم شد که اینها شایعه‌ای بیش نبوده است.

ولید پسر بزرگم (۱۵ ساله) به همراه گروهی از عربها و افغان‌ها به مرکز مالی خان رفته بود. به او تفنگی نیمه خودکار از نوع سیمینف روسی داده بودند. این اولین تجربه عملی او در وضعیت بحرانی جبهه‌های جنگ به حساب می‌آمد. او اوضاع جدیدی را تجربه می‌کرد. ولی به خاطر کودکیش، کمی سردرگم بود. اما برادرانش خالد و عبدالرحمن را، علی‌رغم اعتراض فراوانشان، در میرانشاه گذاشتم.

پنجشنبه ۱۹۸۷/۱۲/۳۱

صبح امروز هم مثل دیگر روزهای این وقت از سال، سرد بود. فردا سال جدید میلادی آغاز می‌شود. آنهم در فضایی ناامیدانه که تا پایان آن سال (۱۹۸۷) سایه خود را برسر ما گسترده بود.

در مسیر اتومبیلها ایستادیم تا با یکی از آنها به میرانشاه رفته و بقیه تجهیزات و افراد را جمع‌آوری کنیم. همچنین تحولات جدیدی را که منان به معلومات ما افزوده بود، مورد بحث و بررسی قرار دهیم.

صبح زود بود که از عمق یکی از دره‌ها، تعدادی اتومبیل پر زرق و برق ـ که معمولاً مورد استفاده رهبران احزاب قرار می‌گیرند ـ خارج شدند. آنها گروه صبغةالله مجددی بودند. ما همین دسته را عصر دیروز هم، دیده بودیم. آنها عازم باری بودند جایی که یکی از مراکزشان در آن تنگه طولانی و نفوذناپذیر واقع شده بود. این تنگه مراکز بزرگی را در خود جای داده بود که در هیچ یک از عملیاتهای منطقه. مشارکتی نداشتند. ما به این تنگه، «خیابان مطبوعات» می‌گفتیم.

مجددی ما را دید و از لباسهای نظامی و نیمه نظامی ما فهید که عرب هستیم. او از اتومبیل پیاده شد و با ما خوش و بشی کرد. او مرا می‌شناخت. رابطه ما به سال ۱۹۸۰ باز می‌گشت. سالی که او به همراه سیاف، از امارات دیدار کرده بود. او مرا به کناری کشید، وقتی از او پرسیدیم که از نیروهای شوروی چه اخباری دارد و آنها به کجا رسیده‌اند. آهسته به من گفت: «متأسفانه نیروهای آنها، عصر دیروز توانسته‌اند وارد خوست شوند و ادوات بسیار زیادی از جمله کامیون، تانک، زره‌پوش و... وارد شهر نموده‌اند.» او گفت که تعداد آنها ۱۵۰ دستگاه است، ولی دیگران، تعداد آن را ۴۰۰ دستگاه عنوان کردند. فکری که فوراً به ذهنم خطور کرد، این بود که تا زمانی که راههای زمینی برای کمک‌رسانی به شهر باز باشد، عملیات پیشنهادی ما تا حد زیادی اهمیت خود را از دست می‌دهد.

در میرانشاه، از چند منبع دیگر، از خبری که شنیده بودیم مطمئن شدیم. به خانه برگشتم تا با عبدالرحمن، شفیق و ابوانیس، وضعیت کنونی را مورد بررسی قرار دهیم. انتظار داشتم که نیروهای شوروی، راههای خروجی را خواهند بست و سعی خواهند کرد تا به ورودی غلام‌خان، که به منطقه ما، یعنی باری می‌انجامد و ورودی صدقی،

که به جاور منتهی می‌شود، دست یابند.

تصمیم گرفتیم که برنامه سابق خود را ادامه دهیم و خود را در داخل باری با ایجاد کمین و میدان مین، برای مواجه با آنها، آماده کنیم. لذا افرادگروههای خود را با منطقه آشنا، ساختیم.

شایع شد که نیروهای شوروی به خوست نرسیده‌اند. این موضوع، تفکرات و محاسبات ما را در مورد اوضاع کنونی برهم زد. اما بعداً متوجه شدیم که آنچه از صبغةالله مجددی شنیده‌ایم، حقیقت داشته است.

اینها نگاه عبوسانه‌ای بود به سالی پر از ویرانی و اندوه... و این سال ۱۹۸۸ است که تا ساعاتی دیگر آغاز خواهد شد.

خوست ـ ارودگاه فاروق
سه‌شنبه، ۱۹ سپتامبر ۱۹۹۵

چهارشنبه ۱۹۹۵/۹/۲۰ م. شروع نگارش در پادگان فاروق

جمعه (اوّل ژانویه ۱۹۹۸) صبح زود در کارگاه کوچکمان که یک اطاق بزرگ از خانه‌مان در میرانشاه را اشغال کرده بود، کار آزمایش وسایل کنترل از راه دور (روموت) یا کراکیر را شروع کردیم. کار آن خوب بود. این ابزار آخرین محصول تکنولوژی شگفت‌انگیز پیشاور بود. یک جفت بی‌سیم کوچک سیّار ساخت ژاپن نیز به دست ما رسید.

کار ما فشرده بود و همه مشغول بودند. هر چیزی ممکن بود رخ دهد و هیچ‌کس نمی‌توانست مطمئن باشد که اندکی بعد چه حادثه‌ای رخ خواهد داد.

در چنین شرایطی، ممکن نبود بتوانم به فرزندانم خالد و عبدالرحمن توجه یا خواسته‌های آنان را اجابت کنم و آنان را با مناطق مختلف افغانستان آشنا سازم و درپی ماجراجویی برای آنان باشم. پس مقدمات سفرشان به اسلام آباد را فراهم کردم و از آنان خواستم به اسلام‌آباد بروند. عبدالرحمن مثل همیشه برآشفت وگریه سوزناکی کرد و گفت که به «جاور» نمی‌رود، چون هنوز جایی را در افغانستان ندیده است. امّا خالد فقط روی درهم کشید و احساسات خود را در پشت چهره‌ای غمگین و دلخور پنهان کرد. دلم به درد آمد. این بار هم مثل همیشه دور شدن از آنها برایم سخت و دردناک بود.

همه وسایل آماده شد. یکی از مجاهدان را فرستادیم تا از مقامات میرانشاه مجوز عبور برای ماشینها، سلاحها و مهمات ما بگیرد. امّا چون روز جمعه بود، این کار امکان نداشت و باید تا فردای آن روز منتظر می‌ماندیم.

اخبار رسیده از نیروهای کمونیستی ضد و نقیض بود، به طوری که فکر کردیم آنها هنوز وارد شهر خوست نشده‌اند و به این نتیجه رسیدیم که حرکت کمونیست‌ها فقط یک عقب‌نشینی جزئی از تنگهٔ «دوامندو» بوده است تا به مجاهدان وانمود کنند نیروهای شوروی رسیده‌اند.

شایعات دیگری در این زمینه که حقانی هنوز در «سرانا» است به‌گوش ما رسید و ما چنین نتیجه‌گیری کردیم که او توانسته است اطراف خود را پاکسازی کند [هیچ یک از این شایعات صحیح نبود، هرچند به طور موقت روحیه ما را بالا برد].

تصمیم گرفته‌ایم که به عملیات «تور غار» ادامه دهیم، هرچند به زمانی طولانی نیاز دارد و نیز می‌خواهیم به محض رسیدن به منطقه «باری» اوّل از فرودگاه شروع کنیم.

شنبه ۸۸/۱/۲

با پنج نفر از جوانان ابوعبدالله (اسامه بن‌لادن) و فرماندهان نظامی ارتش جلسه داشتیم و عملیات کوه تورغار و اهمیت آن و نقش ما در این منطقه و وسایل مورد نیازمان را برای آنها تشریح کردیم. این هیئت تعهد کرد نیروهای عرب را تجهیز و آماده سازی کند. یک ماشین پر از مهمات و نیرو را از میرانشاه به مرکز «مالی خان» در باری فرستادیم. ماشین دیگری کرایه کردیم تا ما را به این مرکز برساند. امّا به محض اینکه راننده وارد خیابان «الصحافه» شد، ترس و وحشت او را فراگرفت و از ادامه دادن راه شانه خالی کرد. پس برگشتیم و به مرکز «عیدگل» رفتیم و شب را آنجا ماندیم. ما چهار نفر عرب بودیم.

یکشنبه ۸۸/۱/۳

بعد از نوشیدن چای صبحگاهی به طرف مرکز منّان که در همان نزدیکی‌ها واقع بود حرکت کردیم تا با برادرمان شفیق که ریاست هفت نفر از گروه ابوعبدالله را بر عهده داشت، دیدار کنیم؛ این گروه مسئولیت جمع‌آوری اطلاعات و پرتاب خمپاره را بر عهده داشتند.

از بخت خوش ما، منّان نیز در آن شرایط در مرکز و درکنار ما بود. او این بار سه خبر بد را یکباره به ما داد:

اوّل: نیروهای کمونیستی از جاده خوست گذشتند.

دوم: این نیروها وارد «سرانا» مرکز فرماندهی حقانی واقع در نزدیکی «جاودیز» شدند.

سوّم: جلال‌الدین حقانی در درگیری‌های اخیر ظاهر شده است.

خبر اوّل از رادیو پخش شد، امّا دو خبر دیگر از مکالمه حقانی از طریق بی‌سیم به دست آمد.

اخبار منّان نگرانی و آشفتگی را که از زمان گفتگوی مجددی بر همه سایه افکنده بود، از بین برد. اکنون جریان امور واضح و آشکار شده است. نیروها از عهدهٔ بیشتر مأموریتهای اصلی برآمده بودند و من فکر می‌کردم که گام بعدی آنان بستن روزنه‌های مرزی باشد، به‌ویژه دروازه‌های «صدقی» و «غلام خان»، در نتیجه، تصور می‌کردم که نبرد بعدی در میان کوههای باری صورت خواهد گرفت تا مانع از رسیدن نیرو به غلام‌خان شود. همزمان، نبردی دیگر در «لیجاه» و اطراف جاور رخ خواهد داد تا از رسیدن نیرو به صدقی نیز جلوگیری شود.

تصوّر دیگر من این بود که پایگاههای اصلی پشت جبهه اهمیت زیادی نخواهند داشت، چون دشمن دقیقاً از آنها آگاهی دارد و خیلی زود زیر آتش توپخانه و بمباران هواپیماها قرار خواهند گرفت. پس نقش مهمتر را باید پایگاههای متحرک پشت جبهه ایفا کنند.

بنابراین، تصمیم گرفتیم فوراً تمام افراد را از این پایگاهها خارج کنیم، البته غیر از مربی‌ها و کسانی که با منطقه آشنایی نداشتند، چون ممکن بود هماهنگی و انسجام نیروها را به هم بریزند و بی‌دلیل به ما زیان برسانند. همچنین، تصمیم گرفتیم همه مهمات و ساز برگ نظامی را که در عملیاتهای مورد نظر به‌کار ما نمی‌آمد خارج یا در محلهای سرّی پنهان کنیم تا هنگام ضرورت از آنها استفاده کنیم.

با نظر گروه مستقر در مرکز مالی‌خان که بیشتر آنان از توریالی‌ها بودند، به راه افتادیم. پسرم ولید هم با آنان بود و هنوز روحیه بالای کودکانه خود را حفظ کرده بود. از مرکز گروه «محمدی» بازدید کردیم. این مرکز متشکل از دو غار بسیار بزرگ در دل کوههای بلند بود. دوازده هواپیما به ما حمله کردند و برفراز سر ما چرخیدند. ما به غارها پناه بردیم و فقط تعداد کمی باقی ماندند تا با هواپیماها مقابله کنند. سه تیربار سنگین (زیکویاک ۱۴/۵ میلی‌متری) هواپیماها را هدف قرار می‌داد، امّا آنها خیلی بالا پرواز می‌کردند و گلوله مجاهدان به آنها نمی‌رسید. هواپیماها

مدتی پرواز کردند و منطقه پیرامون مرکز منّان را بمباران کردند، امّا خسارتی به بار نیامد.
وقتی به مرکز منّان برگشتیم، از منّان درباره فرودگاه پرسیدیم و او به ما خبر داد که سه روز است هواپیماها از این فرودگاه استفاده نکرده‌اند؛ یعنی از زمانی که خبر ورود نیرو به خوست را به مجددی دادیم. این موضوع نشان می‌دهد که بعد از گشوده شدن راه زمینی اهمیت فرودگاه کمتر شده است که البته، منطقی به نظر می‌آید و یکی از اهداف اصلی حمله همین بود؛ یعنی جایگزین کردن راه زمینی کم هزینه و با قابلیتهای بیشتر برای انتقال ساز و برگ و ابزارآلات و امدادرسانی به جای پل هوایی که هزینه سنگینی داشت.

دوشنبه ۸۸/۱/۴

صبح هنگام با عبدالرحمن درباره پایگاههایی که عربها باید در آنها مستقر می‌شدند تا برای مأموریت آینده علیه نیروهای کمونیستی خود را آماده کنند، گفتگو کردم. آنها می‌بایست دروازه‌های مرزی صدقی و غلام‌خان را مسدود می‌کردند. پیشنهاد کردم که از ابوعبدالله بخواهیم از نیروهای خود گروهی را تشکیل دهد تا در «بکتیا» مشغول به کار شوند و دوستان ما «شفیق» و «ابوانیس» نیز به آنها بپیوندند. عبدالرحمن پیشنهاد مرا این‌گونه کامل کرد که من نیز شخصاً به این گروه ملحق شوم و او برای من حقوقی تعیین کند تا زندگی‌ام را بگذرانم. من مخالفت کردم. عبدالرحمن از مشکلات مالی من خبر داشت، امّا اختلاف‌نظر من و نیروهای ابوعبدالله در زمینه مسائل سیاسی و نظامی افغانستان خیلی زیاد بود.
یک بار دیگر مقدار زیادی وسایل برقی و الکترونیکی پیدا کردیم که به آنها نیازی نداشتیم. این وسایل یک صندوق کامل می‌شد که مجبور شدیم آن را به میرانشاه برگردانیم.
شکل عملیات مورد نظر کاملاً تغییر کرده بود. دیگر نباید به فرودگاه و به خصوص به هواپیماهای روی باند و نیز به منطقه ترسناک تورغار حمله می‌کردیم.
انتظار می‌رود هم‌اکنون نبرد در بخش وسیعی از کوههای دارای درختچه و آب فراوان در منطقه باری صورت بگیرد، چون ما این منطقه را خوب می‌شناسیم و به آن مانند زادگاهمان عشق می‌ورزیم. ما همیشه فکر می‌کردیم چنین جنگی در چنین منطقه‌ای می‌تواند استخوانهای شوروی را درهم بشکند.
مسئله مهم و حیاتی در این جنگها شناخت کامل منطقه بود. با وجود این، به نفع عربها نبود که در این منطقه بجنگند، چون بجز چند نفر از آنها بقیه با این منطقه آشنا نبودند و ممکن بود برای آنان خطرناک باشد. بزرگترین نقطه منفی در این جنگها این بود که گروههای افغانی به این نوع جنگ عادت نداشتند و ترجیح می‌دادند که در خط تماس به طور مستقیم با دشمن بجنگند و اگر عقب‌نشینی رخ می‌داد، بیشتر آنان به خانه‌هایشان در پاکستان می‌گریختند.
ما فکر می‌کردیم که منّان مناسبترین گروه برای همکاری با ماست و در حقیقت، ما این گروه را به عنوان شریک کامل در هر عملیاتی ترجیح می‌دادیم.
منطقی است که جنگجویان افغانی به سلاحهای سبک مسلح باشند؛ یعنی انواع تفنگ و آرپی‌جی و مسلسل‌های خفیف روسی از نوع «استکا» یا «بیکا»، امّا چیزی که ممکن است خیلی‌ها حتی تصور نکنند این است که خمپاره ۸۲میلی‌متری در چنین جنگها و درگیری‌هایی به ویژه در مناطق سنگلاخ و صعب‌العبور بسیار مناسب و کار ساز است. این سلاح قابلیت مانور هم دارد و در دشمن وحشت ایجاد می‌کند، البته در صورتی که افراد کار آزموده‌ای آن را به کار بگیرند و در موقعیت مناسبی کمین کنند و منطقه را به خوبی بشناسند. در جنگ «جاجی

۸۷؛ این مسئله به خوبی تجربه شد و این اسلحه در کنار خمپاره‌اندازهای عرب به خوبی جواب داد. البته، نیروهای مجاهدان در این جنگ بیشتر از افغانها بودند که همگی نظیر «معلم عبدالله» مهارت فوق‌العاده‌ای داشتند و با نیروهای کوماندوی شوروی از اوّل شوال ۱۴۰۷ جنگیده بودند. توپ ۸۲میلی‌متری نیز بسیار مناسب است و افغانها در موارد مختلف از آن به جای آرپی‌جی استفاده می‌کردند که در بسیاری از اوقات از آرپی‌جی بهتر عمل کرده است.

موشک کاتیوت ۱۰۷میلی‌متری نیز اسلحه مناسبی به شمار می‌رود، به ویژه اینکه می‌توان آن را از پشت سنگها و بدون خدمه شلیک کرد.

البته، این سلاحها را نباید همیشه حمل و نقل کرد، بلکه باید پس از استفاده در موقعیت مناسبی مخفی نمود تا در جایی دیگر از آنها استفاده شود. بدین ترتیب، زحمت حمل اسلحه را به خود نداده و در درگیری‌ها از آتش خوبی برخوردار شده‌ایم.

بدینسان می‌بینیم که آشنایی با زمین و منطقه و به‌کارگیری سلاح مناسب نه تنها قدرت مانور را بیشتر می‌کند، بلکه بر قدرت آتش نیز می‌افزاید و بی‌تردید، استفاده از مین و نارنجک و تله‌های انفجاری و شناخت تکنولوژی و عملکرد آنها کمک زیادی می‌کند به اینکه نیروهای مجاهدان در دام تله‌های انفجاری نیفتند.

از باری ماشینی کرایه کردیم و وسایل و مهمات را در یک صندوق چوبی متوسط قرار دادیم تا به میرانشاه برویم. من و ابوانیس و شفیق سوار شدیم. در بین راه افغانهای زیادی سوار ماشین شدند. به سلامت از منطقه غلام‌خان عبور کردیم، امّا در منطقه «خسدار» شبه نظامیان متوجه صندوق شدند و خواستند آن را تفتیش کنند. آنها حدس می‌زدند در این صندوق مهماتی است که از افغانستان آمده است و این کار رسماً ممنوع بود، امّا با دادن رشوه می‌توانستیم کار خود را انجام بدهیم.

مشکل وقتی پیچیده‌تر شد که نیروهای شبه نظامی فهمیدند من خارجی هستم. از همکارانم خواستم تا به میرانشاه بروند و از دفتر حقانی کمک بخواهند. می‌دانستم این موارد با چند تلفن یا مقداری رشوه حل خواهد شد.

ما عربها مظنون و مورد تعقیب نبودیم، بلکه همه جا از ما استقبال می‌شد. اگر هم به‌اقتضای ضرورت توقیف می‌شدیم، رفتار خوبی با ما داشتند؛ منظورم از ضرورت این است که مثلاً عربستان سعودی بترسد از اینکه شهروندان سعودی در آموزشهای خاصی شرکت کنند یا باگروههای مشکوکی ارتباط فکری و اعتقادی داشته باشند. در چنین مواردی به طور ناگهانی دستور توقیف عربها صادر می‌شد.

شبه نظامیان همه مسافران را بجز من و راننده رها کردند. راننده با شیوه‌های خاص خود توانست آنان را قانع کند که او در این زمینه تقصیری ندارد. به او نیز اجازه دادند برود و فقط من و صندوق چوبی در چنگال آنان باقی ماندیم.

تعداد مأموران هرلحظه بیشتر می‌شد. نمی‌دانستم ازکجا آمده‌اند، ولی آمده بودند تا ببینند این شکار عجیب کیست!

یکی از مأموران شبه نظامی به داخل ساختمان رفت تا با مقام مافوق خود با بی‌سیم تماس بگیرد و کسب تکلیف کند. عملیات تفتیش صندوق شروع شد. دو نفر از آنها به جان صندوق افتادند و همه محتویات آن را زیر و رو کردند، امّا نمی‌فهمیدند محتویات آن چیست. از من نام محتویات آن را می‌پرسیدند تا بتوانند در گزارش خود ثبت کنند.

صحنه خنده‌دار و مضحکی شده بود. کم‌کم رابطه من و آنان دوستانه شد. با دوربینی که همیشه همراه داشتم

چند عکس از جمع آنها گرفتم که باعث خوشحالی و شادمانی آنان شد. یک صندلی چوبی برای من آوردند تا بنشینم و منتظر رسیدن مقام مافوق بشوم. حدود یک ساعت بعد، یک ماشین «رنجرور» که معمولاً رؤسای احزاب افغانی از آن استفاده می‌کنند، سررسید. دو مرد در ماشین بودند که از چهره‌شان پیدا بود جزو نیروهای اطلاعات هستند. در مقابل این شبه‌نظامیان احمقی که محتویات صندوق را زیر و رو می‌کردند، در حالی‌که نظامیان شوروی وارد شهر خوست شده بودند و شهر میرانشاه در آستانه سقوط قرارگرفته بود، احساس خفگی می‌کردم. نمی‌توانستم احساساتم را بیان کنم، اولاً به دلیل اینکه مشکل زبان داشتم و دوم اینکه آنها احمق بودند و در دنیا چیزی جز دزدی و غارت، آن هم تحت پوشش لباسی رسمی در روز و تحت حمایت تاریکی در شب، نمی‌شناختند.

با رسیدن دو افسر از سازمان اطلاعات فرصت خوبی به دست آوردم تا احساس خود را بیان کنم. در حالی‌که این «اوباش» مرا در بازگشت از جبهه توقیف کرده بودند، نظامیان روسی وارد شهر خوست شده‌اند و در مرحلهٔ بعدی میرانشاه را تصرف خواهند کرد و اگر هم تصرف نشود، دست‌کم زیر آتش توپخانه و بمباران هوایی قرار خواهد گرفت.

افسر اطلاعات به صندوق و محتویات آن نگاهی انداخت و از من درباره نامم، شغلم و اینکه چگونه این وسایل را به دست آورده‌ام پرسید. خودم را «عزالدین حمید» روزنامه‌نگار مصری معرفی کردم که از باری از مرکز عیدگل که متعلق به حقانی است آمده‌ام و این صندوق را نیز آنان داده‌اند تا به دفترشان در میرانشاه برسانم. سپس سخن به حوادث خوست کشیده شدو من آنان را زیر آتش انتقاد و ملامت قرار دادم. نخست به آنها گفتم که آنان را در جاور در جنگ سال ۱۹۸۶ دیده‌ام. افسر بزرگتر تأیید کرد که آنجا بوده است. وقتی او از محل اقامتم سؤال کرد، معلوم شد که در خیابان مجاور خانه من در اسلام‌آباد زندگی می‌کند و برادرش در آنجا رستورانی را اداره می‌کند که «رستوران پاکستانی افغانستانی» نام دارد.

سپس درباره اوضاع شهر خوست و باری و به ویژه فرودگاه از من پرسید و اینکه آیا هواپیماها در این فرودگاه بر زمین نشسته و نیروهای روسی از کوه تورگار صعود کرده‌اند؟

اطلاعاتی را که می‌دانستم به او گفتم و تقریباً با تندی از او پرسیدم: «چرا اجازه دادید روسها وارد شهر خوست شوند؟» او پاسخ داد: «ما اجازه ندادیم آنها وارد شوند، بلکه مجاهدان نتوانستند جلو آنها را بگیرند.» من گفتم: «نخیر، شما اجازهٔ ورود را به آنها دادید و اگر می‌خواستید می‌توانستید جلو آنها را بگیرید.»

وی گفت: «ما نمی‌توانیم به جای افغانی‌ها بجنگیم، این جنگ آنهاست.» گفتم: «رسیدن روسها به خوست باعث می‌شود اینجا و میرانشاه در تیررس آنها قرار بگیرد، آن وقت شما نیز از این موضوع متضرر خواهید شد.

آنها می‌توانستند جلو روسها را بگیرند. یکی از مربیان مجاهد به من گفت که اینان می‌توانند جلو هر ارتشی که بخواهد از این جاده امنیت پاکستان را تهدید کند بایستند و حتی اگر افغانی‌ها مایل به جنگیدن نباشند ـ که این محال است ـ پاکستان می‌توانست صدها نفر از قبایل پشتو را به جنگ با آنها بفرستد و روسها نمی‌توانستند افراد پشتو را از افغانها تشخیص بدهند.

به او گفتم: «شما اجازه دادید که فرماندهان کمونیست مانند «نظرمحمد» که با سیّاف همکاری می‌کند، نیروهایش را در مرکز استراتژیک این جاده؛ یعنی بالای کوههای «ساتی کندو» مستقرسازد و او نیز فوراً این مرکز را با تمام سلاحها و مهماتش در اختیار روسها قرار داد.»

این سخن توجه افسر را جلب کرد و با خشم از من پرسید: «الان نظر محمد کجاست؟»

من دلیل خشم و غضب او را نفهمیدم و متوجه نشدم که واقعی بود یا خود را این‌طوری به من نشان داد؛ یعنی او واقعاً این موضوع را نمی‌دانست یا به این دلیل خشمگین شد که یک بیگانه از مسائل داخلی آنان خبر دارد!

گفتم: «من از کجا بدانم او الان کجاست؟ شاید به کابل بازگشته است تا مدالهای جدیدی بگیرد. شاید الان در میرانشاه یا پیشاور یا اسلام‌آباد است. شاید هم در «بابی» نزد رئیسش «سیّاف» باشد!

امّا این موضوع در حقیقت، چیزی را تغییر نمی‌دهد، زیرا ارتش سرخ الان در خوست است و حتماً سعی خواهد کرد تا دست‌کم روزنه‌های مرزی را ببندد، البته این در صورتی است که به این فکر نیفتد تا مناطق مرزی را که مردم زیادی در آنجا زندگی می‌کنند، بمباران کند.»

افسر با آرامش خاصی که گویی آب سردی بر سرم ریختند، گفت: «شما از وجود روسها در خوست نگران نباشید. این یک موضوع عادی است. آنان در روز هیچ مرزی را نخواهند بست و مناطق مرزی را هم بمباران نمی‌کنند و فقط تدارکات شهر و استحکامات دفاعی آن را تقویت می‌کنند، سپس از آنجا می‌روند؛ آنان همیشه همین طور عمل می‌کنند.» او به‌گونه‌ای صحبت می‌کرد که کاملاً به حرفهایش اطمینان داشت. ناگهان گفته ابوانیس که در عربستان درباره هدف حمله شنیده بود، به ذهنم رسید. آن حرف الان با نظرهای این افسر کاملاً مطابقت داشت. در آن موقع، به درستی اطلاعات ابوانیس یقین داشتم و راز آرامش و اطمینان این افسر را نیز درک کردم. آنچه الان در حال روی دادن بود، عملیات نظامی در سایه یک معامله سیاسی بزرگ بود؛ به عبارت دیگر، شکست تحمیلی بر مجاهدان و پیروزی ساختگی روسها!

یکباره قساوت و بی‌رحمی و بی‌انصافی این چنین معاملاتی را احساس کردم. خون صدها و شاید هزاران نفر بر زمین می‌ریزد، فقط برای اینکه نمی‌دانند چه اتفاقی پشت پرده افتاده است.

پاکستان به دستور آمریکا ما را به روسها فروخت و بعد از این جنگ باز به دستور آمریکا بر ما عربها نیز غلبه خواهد کرد. پس ادعاهای ضیاءالحق و سیاست جهاد در راه خدا و برادری مسلمانان چه شد؟

مجاهدان که کار خود را به طاغوتهای سیاسی سپرده‌اند، باید نتیجه کار خود را ببینند.

[جالب اینکه پس از پنج سال حضور در پاکستان، روز چهارم ژانویه در اسلام‌آباد بازداشت شدم و براساس درخواست وزارت کشور پاکستان و سفارت مصر در اسلام‌آباد از من بازجویی به عمل آمد و تصمیم گرفتند بدون هیچ دلیلی مرا از پاکستان اخراج کنند.]

افسر که آماده رفتن بود، گفت: «جنگ با ورود روسها به خوست به پایان رسید و حقانی باید برای دفاع از جاور به این شهر بازگردد.» از اطمینان متکبرانه‌ای که او در زمینه سرنوشت جنگها و درگیری‌ها به خودش داشت و برای فرماندهان بزرگی چون حقانی تعیین تکلیف می‌کرد، سراپا خشم و غضب شدم.

به او گفتم: «تو حقانی را نمی‌شناسی! او به جنگ در سرانا ادامه خواهد داد تا روسها را عقب براند یا خود کشته شود. حقانی تا زمانی که روی پاهایش می‌ایستد، میدان جنگ را ترک نخواهد کرد، حتی اگر جنگ به ضرر او باشد.»

آن دو افسر بدون اینکه درباره موضوع بازداشت من حرفی بزنند به طرف ماشین خود به راه افتادند. فهمیدم موضوع من به آنها ربطی ندارد و شاید از حرفهای من دلخور شده باشند.

یک ساعت بعد، ماشین مجلّل و گران‌قیمتی با همراهی دو ماشین از حراست به آنجا رسید. یک افسر بلندپایه که از گارد مرزی بود، از آن پیاده شد. فهمیدم که او استاندار میرانشاه است. او با شبه نظامیان گفتگوی مختصری کرد و دستور داد صندوق را در یکی از ماشینهایی که او را همراهی می‌کرد بگذارند، سپس به زبان انگلیسی از من

خواست تا سوار شوم و به طرف قلعه میرانشاه به راه افتادیم. مقرّ حکومت و بزرگترین زندان در این قلعه قرار داشت. خوشبختانه، مرا به زندان نینداختند، ولی روی یک صندلی چوبی در وسط باغی نشاندند و فرمانده رو به روی من نشست و چند سؤال از من پرسید و رفت.

شخص دیگری که چاق بود و لباس معمولی به تن داشت، نزد من آمد. خودش را افسر ارتش معرفی کرد و پرسشهای خود را آغاز کرد. وقتی فهمید من روزنامه‌نگار هستم که گاهی به افغانستان می‌آیم، با تعجب و سادگی که ساختگی نبود، پرسید: «شما می‌توانید در راههای کوهستانی راه بروید؟» بدن چاق او باعث شد که سؤال او را طبیعی بدانم.

او نیز از نزد من رفت و مرا در وسط باغی سرسبز تنها گذاشت. خواستم خود را با طبیعت زیبای آنجا سرگرم سازم، ولی احساس کردم از آنجا و همه کسانی که آنجا هستند بدم می‌آید و آرزو کردم بتوانم در اولین فرصت از آنجا خلاصی یابم.

ساعت یک و نیم بعدازظهر شانس به من روی آورد و دو نفر از دوستان و آشنایانم به دیدارم آمدند که یکی «حاجی دین محمد» دوست قدیمی من و موتور اصلی حزب اسلامی وابسته به «مولوی خالص» بود و دوست دیگرم «عبدالله خان» بود که خانه‌اش را برای گروه ابوعبدالله اجاره کرده بودیم.

عبدالله خان جوانی مهذب، مهمان‌نواز و خوش قلب بود، ولی شخصیت او برای من پیچیده به نظر می‌آمد. حاجی دین محمد مرا نشناخت. هردو ما تغییر کرده بودیم. وقتی خودم را معرفی کردم، او حالت رسمی را کنار گذاشت و شروع کرد به لطیفه گویی و مزه‌پرانی. با خنده به من گفت: «من تو را نشناختم. خیلی تغییر کرده‌ای. موی سر و محاسنت سفید شده. می‌خواهی بگذارم در همین زندان قلعه بمانی؟ تو فقط حقانی را می‌شناسی؟ دوستان قدیمی را فراموش کرده‌ای؟» سرزنش لطیفی بود. آیا دین محمد بذله‌گو حالا فرمانده منطقه شده است؟

در افکارم غوطه می‌خوردم که دین محمد به آن افسر گفت: «قبیله شما؛ یعنی افریدی به سرقت اسلحه و تجارت آن معروف است.»

افسر بلندپایه پاسخ داد: «احزاب شما اسلحه سرقت می‌کند و به فروش می‌رساند. حتی برخی از شما در کار تجارت مواد مخدر هم هستید!» دین محمد نیازی نداشت به آن افسر بگوید که این آقا دوست قدیمی من است و او را رها کنید. افسر خندید و گفت: «می‌توانی این آقا و صندوق همراهش را برداری و بروی.»

عکسی به یادگار از او گرفتم، به شرط اینکه در آینده کاری نکنم که باعث دردسر او شود. بدین ترتیب، مشکل به همین سادگی حل شد، در حالی که این صندوق اسلحه در هر جای دنیا می‌توانست مرا به معروفترین اعدامی تبدیل کند.

سخن افسر اطلاعات نظامی هنوز در گوشم طنین‌انداز بود.

اگر حرف او درست باشد ـ که به تجربه به من ثابت شده درست است ـ معنایش این است که ما در منطقه درگیری نخواهیم داشت و باید در محاسبات خود تجدید نظر کنیم و ببینیم با چه کسانی همکاری و معامله می‌کنیم.

پس چه کسانی مجاهد و چه کسانی مزدور سازمانهای جاسوسی هستند؟ ما عربهای داوطلب در بحبوحه این جنگ بی‌رحمانه چه می‌کنیم؟

آیا ما را اخراج می‌کنند یا به قتل می‌رسانند یا به زندان می‌افکنند؟ آیا ما هم به سپتامبر سیاه از نوع اسلامی‌اش دچار خواهیم شد؟ آیا به قدرتهای جهانی سواری داده‌ایم تا به هدفشان برسند؟

آیا نتوانسته‌ایم هیچ کاری برای اسلام انجام بدهیم؟ آیا ما انسان هستیم یا مثل حیوانات بدون فکر و اندیشه

کاری می‌کنیم؟ اولین بار بود که چنین خیانتهای بزرگی را می‌دیدم. موج این خیانتها تاکجا می‌خواست امتداد یابد؟ آیا این موج، مسئله افغانستان و در نتیجه ما داوطلبان را در خواهد نوردید؟

در خانه جدید ابوعبدالله؛ یعنی مرکز فرماندهی و محل اجتماع نیروهایش تصویر تقریباً کامل و مشخص شد که ما به اهداف و نتایج مورد نظر دست نخواهیم یافت، چون عربها از آن نبرد سخت درس نگرفتند و هنوز با همان روشهای قبل حرکت می‌کنند.

گروهی که ابوعبدالله به منطقه دوامندو فرستاده بود بازگشتند. در این منطقه تنگه استراتژیک بزرگی قرار دارد و از آن می‌توان به جاده «زدران» و سپس به درّه پهناور خوست رفت. در این منطقه چند مرکز قوی مجاهدان قرار دارد. مجاهدان در این منطقه می‌توانستند فعالیتهای زیادی بکنند، امّا عملاً چیز دیگری روی داد!

گروه عربها به آنجا رسید. در این منطقه «مطیع الله» فرمانده معروف گروه خالص حضور داشت و آنها خواستند با او گفتگو کنند، امّا نپذیرفت.

بچه‌ها رفتند تا با فرمانده دیگری به نام «خان‌سردار» مصاحبه کنند، امّا او نیز نپذیرفت، ولی نامه‌ای به آنها نوشت و از حضور آنان تشکر و خاطرنشان کرد که مردم این منطقه سرزمین خود را به حکومت فروخته‌اند و به مجاهدان اجازه فعالیت نمی‌دهند. در پایان نامه آمده بود: «امیدوارم امشب، آخرین شب حضور شما در اینجا باشد.» جوانان عرب شب را در خانه سردارخان گذراندند، چون در آن شب سرد زمستانی جای دیگری پیدا نمی‌کردند.

آنها فردا صبح برگشتند و آثار شکست و خیانت را در جاده دیدند. مجاهدان به طرف منطقه قبیله «تانای» عقب‌نشینی کرده بودند، در حالی که چهار موشک‌انداز از نوع B.M.12 نیز با خود داشتند که هیچ استفاده‌ای از آن نکرده بودند.

چه کسی منطقه استراتژیک دوامندو را فروخته بود؟ مردم یا مجاهدان؟ بی‌تردید، سردار خان دروغ می‌گفت. او به دستور رهبران واقعی‌اش؛ یعنی سازمان اطلاعات پاکستان عقب‌نشینی کرده بود و معمولاً در چنین مواقعی، مردم نیز هدایایی از نیروهای تجاوزگر دریافت می‌کنند.

کسانی که از نزد جلال‌الدین حقانی بازگشته بودند، می‌گفتند که تقریباً پنج روز است حقانی زخمی شده است. او در جریان گشت اطلاعاتی‌اش در خط مقدم جبهه زخمی شده بود. محافظ او باگلوله تانک کشته و حقانی نیز زخمی می‌شود. آنان گفتند که حقانی قصد دارد برای معالجه به یک منطقه مرزی برود و نیروهای شوروی در عمق منطقه سرانا در تعقیب او هستند.

امّا این حرف درست نبود، چون روسها پا از شهر سرانا جلوتر نمی‌گذارند، چون اولاً بی‌فایده و ثانیاً خطرآفرین است. شاید سرانا نیز جزء برنامه خائنانه آنان نباشد، چون اماکن زیادی وجود دارد که فاصله زیادی از سرانا ندارد، ولی هنوز آکنده از اهالی و مجاهدان و تدارکات و امداد رسانی است و بمباران نشده است. یکی از این مناطق «نکا» است که بسیار تعجب‌انگیز و شگفت‌آور است.

آنان گفتند که حقانی نامه‌ای به داوطلبان عرب نوشته و به دلیل شروع ریزش برف، سرمای هوا، آشنا نبودن با راهها و کمبود غذا از آنان خواسته است تا به جاور بروند و از آنجا دفاع کنند، زیرا دشمن با استفاده از حضور نداشتن حقانی در جاور و روحیه ضعیف مجاهدان و بالا رفتن روحیه دشمن و نیروهای شبه نظامی کمونیست می‌خواهد خود را به آنجا برساند.

شب در خانه ابوعبدالله جلسه‌ای برگزار کردیم و من مجموعه گزارشهای منطقه را ارائه کردم. در نهایت،

تصمیم گرفته شد تا از جاور دفاع شود و این دفاع از کوه مشهور «رغبلی» که درگذشته محور حمله کمونیست‌ها بود، آغاز شود.

تصمیم گرفتیم یک گشتی به آنجا بفرستیم تا موقعیت را بررسی کند.

پیش از غروب، ابوحفص و ابوجهاد به همراه ابوخالد که همگی اکنون از اعضای سازمان مصری جهاد هستند، آمدند. ابوحفص نامه‌ای از خانواده‌ام در اسلام‌آباد آورد که در آن نوشته بودند مقداری پول از دوستان در ابوظبی گرفته‌اند. ابوالحسن مدنی گزارش داد که بر فرماندهان هفت‌گانه افغانستان؛ یعنی فرماندهان سازمانها فشار می‌آورند تا از جنگ دست بکشند و تسلیم شوند و گفته‌اند که یکی از این فرماندهان به عنوان فرمانده کل تعیین خواهد شد.

هیچ دلیلی ندارد که بگویم چنین چیزی نخواهد شد. شاید این هم قسمتی از نقشه‌ای باشد که پاکستان و سران احزاب افغانی به اجرای آن مشغول‌اند.

ابوالحسن گفت: «جوانان عرب زیادی از عرستان حرکت کرده‌اند و در راه افغانستان هستند تا در جنگ شرکت کنند. اخبار دیگری از سیّاف رسیده که او با عربها در پیشاور جلسه داشته و در این جلسه درگیری مختصری بین آنها صورت گرفته است، زیرا عربها برسر سیّاف که به امیرجهاد در افغانستان معروف است، فریاد زده و از او خواسته‌اند تا به کمک حقانی برود، ولی او مثل همیشه گفته است که شما بیش از حد به حقانی توجه می‌کنید و او را بزرگ جلوه می‌دهید!

عربها که برخی از آنان حقانی را زخمی دیده بودند، از این سخن ناراحت می‌شوند و به سیّاف می‌گویند که حالا موقع این حرفها نیست، حقانی مجروح است و به تنهایی در منطقه می‌جنگد.

سیّاف از این خبر متأثر نمی‌شود. او روز بعد گروهی از مجاهدان افغانی را که راهی جبهه جنگ بودند، در منطقه بابی باز می‌گرداند و به آنها می‌گوید که جنگ تمام شده است و نیروها وارد خوست شده‌اند، بازگردید.»

سه‌شنبه ۸۸/۱/۵

ساعت هشت و نیم صبح جلسه دیگری با ابوعبدالله داشتیم که اعضای گروه «سازمان جهاد»؛ یعنی ابوخالد و ابوحفص برای ارائه مشورت در آن حضور داشتند. این اولین باری بود که ابوحفص و ابوخالد را که از افراد گروه قدیم ما بودند، ملاقات می‌کردیم. امّا این بار آنها تحت امر ابوخالد بودند و با ما به گونه پیچیده و راز آلودی صحبت می‌کردند و این در حالی بود که آنان به دیدگاه احمقانه و کوته بینانه سازمان جهاد اعتقاد داشتند که می‌گفت: «افغانستان دیگر تمام شده است و رهبران افغان آرمان ملی این کشور را فروخته‌اند و این جنگ و جهاد هیچ سودی ندارد و حتی اگر پیروز شود، به برپایی حکومت اسلامی در افغانستان منجر نخواهد شد. در نتیجه، جنگ در افغانستان شرعاً جایز نیست. الان اولویت جنگ در مصر است که رهبری صحیح اسلامی در آنجا وجود دارد. دولت اسلامی هیچ‌گاه در یک کشور عجم که در فهم اسلام مشکل دارند و تصوف و عقاید منحرف در میان آن رواج دارد، به ثمر نخواهد رسید.»

سازمان جهاد به این دیدگاه پایبند بود، امّا استثنائاً نیروها و ساز و برگ نظامی‌اش را به جلال‌آباد آورده بود، چون ادعا می‌کرد جنگ در آنجا مشروع است! به نظر من دلیل این تغییر عقیده این بود که ابوعبدالله نیروهایش را به جلال‌آباد آورده بود و آنها نیز برای عقب نماندن از قافله جا پای او گذاشتند.

از حرفهای عربهای پیشاور و کسانی که در آن روزها به میرانشاه آمده بودند فهمیدم با وجود اینکه روسها به افغانستان حمله کرده‌اند، برادران ما در سازمان جهاد برای جهاد به افغانستان نیامده‌اند، زیرا آنها در همان موقع

موضوع جهاد را از قاموس خود زدوده بودند. آنان برای برگزاری یک دوره محرمانه به منطقه «زورمات» آمدند و تعداد زیادی از جوانان مصر نیز به آنان پیوستند. با وجود اینکه ما دنبال چنین اطلاعاتی نبودیم، امّا این اطلاعات محرمانه به طور مجانی از طریق برادران به ما می‌رسید. این اخبار شخصیت واقعی نیروهای سازمان جهاد را به ما نشان می‌داد و اینکه چگونه یک افسر مصری هم‌اکنون با ارتش آمریکا همکاری می‌کند و با اینکه از ارتش آمریکا استعفا داده است، ولی با آژانس دولتی اطلاعات و امنیت کار می‌کند و قبلاً در جنگهای چریکی با ارتش آمریکا در آمریکای جنوبی فعالیت داشته است.

ما به چنین اطلاعاتی توجه نمی‌کردیم، چون می‌دانستیم عربهای پیشاور به خبر سازی و شایعه پراکنی علاقه زیادی دارند. امّا از این برخورد برادران سازمان جهاد خیلی ناراحت شدیم. ماجرا از این قرار بود که ابوحفص و ابوجهاد وارد کارگاه کوچک ما شدند و چند نقشه و تعداد زیادی از وسایل ما را بدون هیچ توضیحی برداشتند. تازه وقتی آنها کار خود را انجام دادند به من و عبدالرحمن گفتند که چند چیز دیگر نیز از کارگاه برخواهند داشت، چون نیاز دارند. شوک بزرگی به ما وارد شد و چند ماه رابطهٔ خود را با آنان قطع کردیم تا اینکه اندکی پیش از شهادت عبدالرحمن دوباره آشتی کردیم.

با یک کاروان عربی به فرماندهی ابوعبدالله به مقرّ اصلی گروه حکمتیار؛ یعنی «جهاد وال» حرکت کردیم. این منطقه به دروازه مرزی صدقی نزدیک بود و تا جاور نیز چند کیلومتر فاصله داشت. از یکی از کوهها صعود کردیم و با دوربین شهر خوست را تماشا کردیم. چیز قابل ملاحظه‌ای دیده نمی‌شد، همه چیز آرام و عادی به نظر می‌رسید. فقط سه تانک در نزدیکی قلعه «جنداد» حرکت می‌کردند. در کوه، ابوعبدالله با افرادی که آنان را به کوه «مانی کاندو» که تا جاور یک ساعت و نیم فاصله داشت فرستاده بود، جلسه‌ای ترتیب داد. این افراد اطلاعات زیر را به ابوعبدالله دادند:

۱ـ جماعت حکمتیار در مانی کاندو اعلام کردند که حکومت پاکستان از آنها خواسته است جاده گردیز ـ خوست را بدون خونریزی براساس توافق سیاسی میان پاکستان و حکومت کابل تحویل دهند.

۲ـ پاکستان گفته است تا زمانی که نیروهای حکمتیار به نیروهای این کشور لطمه‌ای وارد نکنند، خساراتی نخواهند دید.

۳ـ پاکستان خواسته است تا در منطقه مرزی استحکاماتی را ایجاد کند تا در صورت تجاوز از خود دفاع کند.

بند اوّل و دوم، همان‌طور که پاکستان دستور داده بود، اجرا شد. مجاهدان بدون جنگ و درگیری از جاده مورد نظر عقب‌نشینی کردند و حقانی را تنها رها کردند تا طعمه دشمن شود. در ضمن، به هیچ روی به نیروهای پاکستان آسیبی نرساندند. امّا بند سوم که ساخت استحکامات در مناطق مرزی بود، عملی نشد.

البته، هزاران نفر از افراد بیکار در مراکز بزرگ و کوچک نزدیک مرز تجمع کرده‌اند و تمام روز را با پر حرفی و خواب می‌گذرانند و «ناس» می‌اندازند. اگر منظور از تقویت استحکامات دفاعی همین بوده، بدون شک انجام شده است.

بعد از شام به جاور بازگشتیم تا صبح به بلندی‌های «مانی کندوا» و رغبلی برویم.

چهارشنبه ۶/ ۱ /۸۸

ساعت هفت و نیم صبح با کاروانی بزرگ به طرف مانی کندوا به راه افتادیم. یک ساعت و نیم بعد به آنجا رسیدیم. رو به روی ما موقعیتها و مقرهای کمونیستی روی قلّه‌ها پراکنده بود. این موقعیتها با دیوارهای بلند سنگی احاطه

شده بود و برخی از افسران برای استفاده از نور آفتاب با آرامش و اطمینان قدم می‌زدند.

نوعی آتش بس غیررسمی حاکم بود. آرزو کردم که کاش زمان، هشت سال به عقب برمی‌گشت و آن مجاهد سالخورده افغانی تفنگ کهنه انگلیسی را برمی‌داشت و این افسر کمونیست را که متکبرانه در برابر ما خودنمایی می‌کرد، با یک گلوله به جهنم می‌فرستاد.

سمت راست ما در فاصله‌ای نسبتاً نزدیک کوه رغبلی آرمیده است. این کوه در تصرّف داوطلبان مجاهد پاکستانی بود. خدا را شکر کردم که این کوه را مجاهدان افغانی به نیروهای کمونیست واگذار نکرده‌اند. ما هم اکنون در فصل «حراج جهادی» قرار داریم که کوهها و جاده‌ها به ارزانترین قیمت فروخته می‌شوند.

امروز با دوستمان ابوعبدالرحمن (B.M) معروف ملاقات کردیم. او که تازه از سفر به داخل افغانستان برگشته و در آنجا با حقانی دیدار کرده است، گزارشی از سفر خود به ما ارائه کرد:

ـ در «نکا» یک درمانگاه آمریکایی ـ فرانسوی وجود دارد که با وجود بزرگی آن و جمعیت زیادی که اطراف آن هستند، تاکنون هواپیماهای کمونیست‌ها آن را بمباران نکرده‌اند!

ـ پزشکان عرب بهداری ویژه و یک آمبولانس دارند. این آمبولانس به جای اینکه زخمی‌ها را به بهداری عربها بیاورد، به بهداری آمریکایی‌ها می‌برد، چون راننده افغانی برای قاچاق بیماران رشوه دریافت می‌کند [بیماران هم مانند موقعیتها و سنگرهای دفاعی فروخته می‌شوند].

ـ حاجی ابراهیم، برادر حقانی، از داوطلبان عرب خواست تا برگردند و موجب شد موضع حقانی در برابر عربها تغییر کند.

ـ داوطلبان عرب تردید دارند که بین فرماندهان حقانی هماهنگی و انسجام وجود داشته باشد. این فرماندهان نصحیت عربها را نپذیرفتند که گفتند: «بلدوزرهای حکومت راکه راه را در قلّه کوه ساتی کندو برای کمونیست‌ها باز می‌کند، بمباران کنید.» همچنان که اینان از مین‌گذاری جاده نیز خودداری کردند.

ـ حقانی از کسانی که به او مأموریت دادند تا از ورود نیروهای کمونیستی به شهرها جلوگیری یا از شهرها پاسداری کند و سپس خودشان گریختند، گلایه کرد. او از عربها هم ناراضی است، چون معتقد است که آنان در کار افغانها خلل ایجاد می‌کنند. او ترجیح می‌دهد عربها در جاور بمانند تا در صورت پیشروی احتمالی کمونیست‌ها از این شهر دفاع کنند.

ـ یک گروه چهار نفره از عربها به فرماندهی ابوشهید یمنی به ساتی‌کندو رسیدند و در راههای کوهستانی ۱۶ نفر از آنان ناپدید شدند.

ـ دو نفر از جوانان عرب پیش از رسیدن به شهر نکا در اثر بمباران به شهادت رسیدند که در همان مکان به خاک سپرده شدند. در میان افغانها این شایعه وجود دارد که عربها شهدای خود را رها می‌کنند و می‌روند.

این شایعه به گوش حقانی رسید و او اعلام کرد که اگر کسی جنازهٔ این دو شهید را بیاورد، ۵۰۰ روپیه جایزه خواهد گرفت [او فکر می‌کرد این دو شهید دفن نشده‌اند].

ـ ابوعبدالرحمن خبر داد که شیخ حقانی هم‌اکنون برای عکسبرداری از زانو در «بگر» به سر می‌برد و اگر ثابت شود که در زانوی او ترکش وجود دارد، پزشکان او را برای معالجه به پیشاور خواهند فرستاد.

ـ ابوعبدالرحمن در بازگشت با ابوخالد ابوحفص و ابوجهاد که از پاکستان به طرف بگر می‌رفتند، برخورد کرده و به آنان خبر داده است که حقانی در بگر است.

در تحلیل ورود عربها به منطقه و شرکت در درگیری‌ها می‌گوییم که عربها با آب و هوای نامناسب و نگرانی و

پریشانی شدیدی رو به رو بودند، بلکه می‌توان گفت که همه رزمندگان جبهه اعم از افغان و عرب روحیه بسیار ضعیفی داشتند، چون برای جنگ در چنین آب و هوا و چنین شرایطی آمادگی نداشتند. بسیاری از عربها پیش از ورود به جبهه آموزش ندیده بودند و پشت جبهه نیز از نظر تدارکات و امدادرسانی و بهداری بسیار ضعیف بود. در چنین کابوسی، برخی از برادران عرب دوست داشتند که افغانها را نصیحت کنند و این نصایح غالباً غیرواقعی و نامناسب بود. ولی اگر افغانها نمی‌پذیرفتند یا این اندرزها را نادیده می‌گرفتند، برادران عرب آن را توهین به خود می‌پنداشتند و از آن به نفرت افغانها از عربها تعبیر می‌کردند.

عربها غریب بودند و نیاز داشتند کسی با آنان همکاری کند و به آنان مسکن و غذا بدهد. طبعاً کسی چنین خدماتی را به آنها نمی‌داد. بنابراین، آنان از افغانها ناراضی می‌شدند و افغانها نیز دل خوشی از عربها نداشتند و هر دو گروه آرزو می‌کردند که از دست یکدیگر خلاصی یابند.

شخصی که در یک درگیری که عربها در آن حضور داشتند شاهد ماجرا بوده است، برای من تعریف کرد که برخی از جوانان به دلیل خستگی شدید، گرسنگی، نگرانی و راه رفتن در میان برفها با لباسهای خیس و شکم گرسنه و زیر بمباران دشمن نمی‌توانستند به راه خود ادامه بدهند و در درّه سقوط می‌کردند و دوستانشان با زحمت بسیار آنان را از درّه بیرون می‌کشیدند. حتی برخی از عربها سلاح و وسایل شخصی خود را در برفها رها می‌کردند، چون دیگر قادر به حمل آنها نبودند.

در پایان روز با عبدالرحمن نشستی داشتم و این فکر را مطرح کردیم که همگی به بگر نزد حقانی برویم. ما فکر می‌کردیم که اگر به آنجا برویم، برای او بهتر از این است که اینجا باشیم. حضور در آنجا این حسن را دارد که منتظر می‌شویم تا اوضاع حقانی مرتب شود و گروههای سرّی و محرمانه تشکیل دهد تا با خیانتکارانی که جاده را به دشمن فروختند، برخورد شود. از سوی دیگر، گروههایی برای جنگ با دشمن در داخل و خارج از خوست تشکیل شود.

در میرانشاه دو نامه پیدا کردم که ابوحفص برایم گذاشته بود: یکی از خانواده‌ام در اسلام‌آباد و دیگری از ابواسامه (عبدالعزیز علی) بود.

پنج شنبه ۸۸/۱/۷

در جلسه ساعت ده صبح با ابوعبدالله و دیگران موضوع حضور گروه کوچکی از داوطلبان عرب در منطقه باری مطرح شد. از من خواستند تا در این جمع باشم، ولی گفتم که ابتدا باید نظر حقانی را در این باره جویا شوم، ولی شما می‌توانید روی عبدالرحمن حساب کنید.

به اطاق مخابرات رفتیم تا با حقانی تماس بگیریم، ولی خبر دادند که حقانی بگر را ترک کرده و به مکان نامعلومی رفته است که شاید در افغانستان باشد و شاید هم پاکستان.

هنگام غروب، ابواسامه (عبدالعزیز علی) نزد ما آمد. هدف او از این سفر آن بود که یک اردوگاه نظامی برای آموزش جوانان عربی که قصد آمدن به افغانستان را داشتند، تأسیس کند. ابوعبدالله و دکترعزام از او خواسته بودند در این زمینه فعالیت کند. پیش از آنکه او با ابوعبدالله صحبت کند، ما درباره اخبار پیشاور و بازتاب جنگ «جاده زدران» با او حرف زدیم. او گفت: «شیخ صواف با سیّاف جلسه داشته و با او درباره کمک به جلال‌الدین و مأموریت دشوارش صحبت کرده است. امّا سیّاف در پاسخ او این دروغ بزرگ را گفته که با بی‌سیم با حقانی تماس گرفته است تا برایش نیرو بفرستد، امّا حقانی نپذیرفته و شرط کرده است که نیروها باید از اهالی منطقه باشند. از

بخت بد سیّاف، «تمیم عدنانی» که تازه از نزد حقانی بازگشته بود در جلسه حاضر بود و با وجود اینکه علاقه زیادی به سیّاف داشت، امّا نتوانست در مقابل این دروغ بزرگ شکیبایی کند و از جا پرید و گفت که من نزد جلال‌الدین بودم، هیچ پیامی از تو یا هیچ شخص دیگری به او نرسید. حقانی به من سفارش کرد که برای کمک به او عرب و عجم را بسیج کنم.»

ـ خبر رسید که حقانی به خانه‌اش در میرانشاه رسیده است. بعد از شام به آنجا رفتیم و پیام گذاشتیم که دوست داریم فردا شب با او جلسه‌ای مفصل داشته باشیم.

جمعه ۸۱/۱/۱۸

دکتر محمدحسن که در بهداری عربی در نکا فعالیت می‌کرد به میرانشاه آمد و خبر داد که ابوخالد، ابوحفص، ابوجهاد و دیگران را در راه دیده است. بعد از نماز عشا با عبدالرحمن و دیگران به دیدار حقانی رفتیم. تمیم عدنانی مثل همیشه در کنار شیخ حقانی بود و سعی می‌کرد کمکهای مالی برای حقانی جمع کند. پس از چند لحظه، حقانی در حالی که زانوی خود را بسته بود و به سختی راه می‌رفت، وارد شد. او خسته بود و به نظر می‌آمد که شکسته شده است. من هیچ وقت او را در چنین حالتی ندیده بودم، امّا در عین حال صبور بود و ذهنی فعال داشت. ما درباره جنگ مورد نظر صحبت کردیم. هرچه حقانی می‌گفت، من یادداشت می‌کردم، ولی عبدالرحمن آن را ضبط می‌کرد که هنوز من نوار آن را نگه داشته‌ام. حقانی درباره آن جنگ چنین گفت:

«کمونیست‌ها برای شکستن محاصره هشت سال و نیمه خوست نیروهای زیادی را از روسها و افغانها بسیج کردند و هشت ماه قبل از حمله، فرودگاه خوست را زیر آتش توپخانه و موشک قرار دادند و محاصره شهر شدیدتر شد. جنگ در کوههای «ستی کندو» آغاز شد، امّا بمباران هوایی و آتش توپخانه تمام روستاها را هدف قرار داد و تعداد زیادی از زنان و کودکان کشته شدند. مجاهدان در زمستان سخت و برف سنگین مشغول انتقال خانواده‌هایشان شدند و به دلیل سختی شرایط، میدان جنگ را ترک کردند. بعد از ۳۹ روز نبرد، نیروهای کمونیست توانستند وارد خوست شوند. هنوز امید بود که مجاهدان منطقه بتوانند شهر را باز پس بگیرند.» حقانی سپس گفت:

«بعد از اینکه کمونیست‌ها از کوه ستی‌کندو صعود کرده بودند، من وارد منطقه شدم. با اینکه تعداد کمونیست‌ها زیاد بود و مجاهدان نیز ضعیف بودند، امّا هنوز دشمن نتوانسته بود مقدار زیادی پیشروی کند و هنوز سرنوشت درگیری مشخص نبود تا اینکه دشمن از یک راه فرعی کوهستانی که از منطقه «سیدکرم» در گردیز آغاز می‌شود و به منطقه‌ای به نام «میرجان دکان» ختم می‌شود استفاده کرد و با این کار توانست نقاط قوت ما را دور بزند و ما را در محاصره بگیرد.

ما از دو طرف محاصره شده بودیم. سپس دشمن از دو طرف به ما حمله کرد؛ موضع ما به تدریج ضعیفتر می‌شد تا اینکه ما را به طرف سرانا راند و موفق شد جاده اصلی را تصرف کند. دشمن با عبور از راه فرعی مورد نظر، گروهی از زندانیان سابق را در جلو نیروهایش قرار داد و از آنان به عنوان پیشمرگ استفاده کرد تا اگر مسیر مین‌گذاری شده باشد یا مجاهدان کمین کرده باشند، این زندانیان هلاک شوند. از سوی دیگر، هواپیماها نیز منطقه را به شدت زیر حمله داشتند تا جایی که همه اهالی خانه‌های خود را ترک کردند. جاسوسان و مزدوران دشمن نیز به کمونیست‌ها ندا دادند که منطقه از اهالی و مجاهدان خالی شده است و کسی آنان را تهدید نخواهد کرد. ما از خسارت دشمن در این جنگ اخباری در دست نداریم، زیرا سربازان به اسارت گرفته شده فقط از خسارت

واحدهای خودشان خبر داشتند، در حالی که میدان جنگ خیلی وسیع و زمان جنگ نیز طولانی بود. تلفات جانی بیشتر در میان روسها بود، چون با منطقه آشنایی کافی نداشتند و از تاکتیک‌های مجاهدان در جنگ و میدانهای مین آگاه نبودند.

ما منتظر اخبار تلفات دشمن از کابل هستیم، چون افرادی در کابل هستند که با ما همکاری می‌کنند و اخبار را به ما می‌رسانند. ولی فکر می‌کنم ۳۰۰ نفر از روسها و ۲۰۰ نفر از ارتش افغانستان به هلاکت رسیده‌اند. ما فهرستی از تعداد و اسامی کشته شدگان یک واحد روسی را از جیب افسر فرمانده آن واحد پیدا کردیم که براساس این فهرست ۸۰ نفر از افراد آن واحد به هلاکت رسیدند. تعداد شهدای ما کمتر از صد نفر بود.

ـ ما پنج هواپیمای روسی راکه سه تای آن میگ بود، به علاوه یک هلی‌کوپتر را هدف قرار دادیم و سرنگون کردیم و حدود ۷۰ تا۷۵ زره پوش و خودرو را از بین بردیم و ۲۵ تا ۳۰ دستگاه توپ را در حمله به توپخانه جاردیز نابود کردیم.» حقانی درباره تعداد نیروهای روس شرکت کننده در این حمله گفت: «ما نمی‌دانیم چه تعداد از روسها در این حمله شرکت داشتند، ولی نیروهای مهاجم متشکل از افغانهای وابسته به دسته‌های مختلف و روسها بوده است. برخی از نیروهای روس را از منطقه سیبری به این جنگ آورده بودند تا بتوانند در هوای سرد منطقه فعالیت کنند. امّا افغانی‌ها بیشتر از دسته غزنه (دسته ۱۴) و دسته جاردیز (دسته ۷) و دسته قرارگاه (دسته ۸) بوده‌اند.

تعداد این نیروها بسیار زیاد بود و تقریباً تمام مناطق را پوشش داده بودند و تدارکات و امدادرسانی خوبی هم داشتند. هم اکنون نیز مجاهدان بومی منطقه به عملیات خود علیه دشمن ادامه می‌دهند و امیدواریم بتوانند صفوف خود را سازماندهی کنند، البته دشمن استحکامات دفاعی درست نکرده و فقط مکانهایی برای ایست و بازرسی ایجاد کرده است. نمی‌دانیم آنها تا چه وقت می‌توانند این منطقه را تحت تصرف داشته باشند، چون برای آنان حفظ این منطقه خیلی دشوار است. با توجه به اینکه آنها بعد از ۳۷ روز جنگ توانستند محاصره شهر را بشکنند، امّا وقتی به مراکز ما در سرانا حمله کردند، ما را سرگرم کردند و دو روزه نیمی از جاده راگرفتند.

متأسفانه، مجاهدان سازمانهای دیگر منطقه را ترک کردند و جاده را به دشمن سپردند. ما درباره میزان نیرو و تدارکاتی که دشمن وارد شهر کرده است، اطلاعاتی در دست نداریم، چون نقل و انتقالات در شب، آن هم با چراغ خاموش و به صورت کاروانی، صورت می‌گیرد.»

حقانی حدس می‌زد که یکی از اهداف کمونیست‌ها اخراج مجاهدان از مراکز خود در اطراف شهر خوست و راندن آنها به مراکز اصلی در جاور باشد. او اعتقاد داشت که کمونیست‌ها برای فشار آوردن بر پاکستان، میرانشاه را بمباران می‌کنند تا پاکستان میانجیگری کند و دامنه فعالیت مجاهدان را محدود کند، همچنان که این کار را در منطقه مرزی «تورخم» در جاده پیشاور ـ جلال‌آباد انجام داد.

من به حقانی گفتم که در شرایط کنونی به دلیل سرمای زمستان و پایین بودن روحیه مجاهدان نمی‌توان با دشمن جنگید. بنابراین، نبرد اصلی در فصل بهار و تابستان خواهد بود. به نظر شما آیا این تحلیل درست است؟

حقانی در جواب گفت: «اتفاقاً بهترین زمان برای ضربه زدن به دشمن همین حالاست، چون آنها هنوز منطقه را نمی‌شناسند. ما نباید تا فصل بهار و تابستان به آنها فرصت بدهیم، چون اولاً بر منطقه تسلّط پیدا خواهند کرد و از حال و روز واقعی مجاهدان آگاه خواهند شد و ثانیاً استحکامات دفاعی خوبی در منطقه ایجاد خواهند کرد. دیروز مجاهدان به کاروانهای دشمن که در راه بودند حمله کردند و دشمن از شب تا صبح آنان را زیر آتش گرفته است.»

از حقانی پرسیدم: «چرا مجاهدان پیش از نبرد اصلی به خوست حمله نمی‌کنند و آنجا را تصرف نمی‌کنند؟» او

پاسخ داد: «استحکامات دفاعی ما در شهر خوست قوی بود و الان همه آنها در تصرف روسهاست. از سوی دیگر، منطقه وسیع و گسترده است و ما در شرایط کنونی نمی‌توانیم به این منطقه با این وسعت حمله کنیم.»

سؤال: آیا این جنگ با اوضاع سیاسی افغانستان رابطه‌ای دارد؟

ـ طبیعی است که به این جنگ اهمیت زیادی دادند و حتی وزیر خارجه شوروی در این زمینه سخنانی ایراد کرد. از سوی دیگر، این اولین جنگی بود که تلویزیون شوروی لحظه‌به‌لحظه اخبار آن را پخش می‌کرد و آنها ادعا کردند که این نخستین جنگ در افغانستان است که روسها در آن شرکت کردند.

شوروی اعلام کرد که پنجاه مشاور نظامی خارجی در کنار مجاهدان به نبرد مشغول بودند. به نظر می‌رسد آنها این خبر را از رادیو انگلستان نقل کردند که گفته بود پنجاه کارشناس آمریکایی در کنار مجاهدان بودند و یکی از این کارشناسان که به وی عثمان می‌گفتند، در جنگ اسیر شده است و دو نفر دیگر کشته شده‌اند.

ملاحظه: عثمان مورد نظر همان دوست ما عثمان صعیدی است که چند ماه بعد از جنگ افغانستان با او آشنا شدم. او با گروهی از عربها در سرانا بود و با دو عرب دیگر راه را گم کرده بودند و مجاهدان اعلام کردند که سه نفر عرب مفقود شده‌اند. جنازه دو نفر پیدا شد و مجاهدان حدس زدند که سومی اسیر شده باشد.

دوست ما عثمان صعیدی نه کشته و نه اسیر شده است. او آمریکایی هم نبود و در زندگی‌اش یک بار هم به آمریکا نرفته است. او همواره افتخار می‌کرد که مسلمانی از «صعیدستان» است. اصطلاح صعیدستان را هم او اختراع کرد. خبرنگار رادیو انگلستان در میرانشاه که افغانی است و با کارگران بخش بی‌سیم دفاتر مجاهدان ارتباط دارد، در مقابل دادن پول نقد این خبر را از آنان گرفته و به آن آب و تاب داده است. مثلاً، وجود پنجاه کارشناس آمریکایی را او به خبر اضافه کرده است و شاید مقصود او عربهای منطقه ساتی‌کندو یا سرانا باشند. او گفته است که عثمان استفاده از موشکهای «استینگر» را به مجاهدان آموزش می‌داده است که این صحیح نیست، زیرا دوست ما عثمان این موشک را در زندگی‌اش ندیده است، چه رسد به اینکه طریقه پرتاب آن را بلد باشد.

ـ حقانی در زمینه سلاحهای روسها در این حمله چنین گفت:

«روسها در این حمله حدود هزار قبضه توپ و جنگنده‌هایی که بمبهای خوشه‌ای را پرتاب می‌کردند، در این حمله به کار گرفتند. برخی از این توپها جدید بوده و برای نخستین بار به کار گرفته شده‌اند. این توپهای جدید ۱۵۰ و ۱۷۰ میلی‌متری بوده است.»

من پرسیدم: «چرا اوضاع مجاهدان و جبهه به طور غیر منتظره تغییر کرد؟»

حقانی پاسخ داد: «دلیل اساسی آن به نظر من این بود که مردم از جهاد دست کشیدند و از مجاهدان و اسلحه بیزار شدند.»

روز بعد برای رفتن به اسلام‌آباد سوار یک اتوبوس عمومی شدم. خودم را در دریایی از ظلمات احساس می‌کردم. کاغذی از جیبم بیرون آوردم و دو نکته را در آن نوشتم که برداشت من از آن ایام بود:

۱ـ شجاع‌ترین و شریف‌ترین مردم کسانی هستند که قدرت و توانایی ورود به یک جنگ عادلانه، ولی بی‌فرجام و ناامید کننده را در خود می‌بینند.

۲ـ من هم مانند جلال‌الدین حقانی هستم و دوستان و یاران مرا نیز، مثل او، تنها گذاشته‌اند.

عقب‌نشینی ناگهانی

نیروهای شوروی به طور ناگهانی عقب‌نشینی کردند و حتی ارتفاعات استراتژیک ساتی‌کندو را نیز در ۲۴ ژانویه

۱۹۸۸، ترک کردند. از حماقت این روسها در شگفتم. خسارتهای جانی و مالی زیادی می‌دهند، ولی در مقابل چیزی دریافت نمی‌کنند. ۳۷ روز جنگیدند تا ۲۴ روز در منطقه حضور داشته باشند؛ یعنی برای اینکه یک روز منطقه را تحت تصرف خود داشته باشند، یک روز ونیم جنگیدند. این همه خسارتهای جانی و مالی تقریباً برای هیچ! پس نباید در شگفت بود که چرا آنان جنگ را باختند. کسی که به جای عقل با کفش خود فکر می‌کند، در جنگ پیروز نمی‌شود! پیروز واقعی این جنگ دوستان آمریکایی ما هستند. آنها جنگ را بردند، بی‌آنکه حتی یک سنت هزینه کنند، چون عربستان همه هزینه‌ها را پرداخت کرد.

به جای آمریکایی‌ها، افغانها و تندروهای عرب خون خود را نثار کردند. درحالی که آمریکایی‌های با هوش نه تنها در جنگ افغانستان پیروز شدند، بلکه خلیج‌فارس را نیز تحت سیطره خود گرفتند و بر جزیرةالعرب؛ یعنی محل نزول وحی الهی و سپس بر همه جهان حکمفرما شدند. گویی آنان از همه تواناترند.

روسها جنگ را باختند، چون با کفش خودشان فکر می‌کردند. جنگ ما را از بین برد، چون اصلاً فکر نمی‌کردیم. یکی از برادران خوش فکر جنبش اسلامی می‌گفت: «تفکر با ایمان سازگاری ندارد!»

خداوند مخلوقات عجیب و غریب زیادی دارد، پس از آنچه اتفاق افتاد نباید زیاد تعجب کرد. ساعت هشت و نیم صبح آخرین روز ژانویه با حقانی در اتاق پذیرایی‌اش ملاقات کردم. حقانی گفت: «امروز چند نشست بین مجاهدان شهر خوست و رهبران احزاب برای مدت دو روز انجام می‌شود. موضوع اصلی این نشست‌های برنامه‌ریزی شده، تشدید محاصره شهر خوست است، امّا در شرایط فعلی نمی‌توان در جاردیز اقدامی کرد، چون برف سنگینی آنجا نشسته است.»

سخنی که از حقانی شنیدم و انتظار آن را نداشتم این بود که گفت: «اوضاع خوست بد و نامناسب است و تقویت نیروهای دفاعی و ساز و برگ نظامی در آنجا انجام نشده است، چون نمی‌دانیم چه مقدار نیرو وارد این شهر شده است. از طرفی، رابطهٔ نظامیان و نیروهای غیرنظامی خوب نیست و مردم از حکومت افغانستان ناراحت‌اند، چون مجاهدان را از اطراف شهر بیرون نرانده‌اند و آنان هنوز به سوی خوست گلوله توپ شلیک می‌کنند. مردم انتظار داشتند وقتی روسها و نیروهای دولتی به خوست آمدند، مشکل مجاهدان را کاملاً حل کنند.»

کاملاً معلوم است که روسها فقط می‌خواستند اثبات و اعلام کنند که وارد خوست شده‌اند و قصد بهره‌برداری سیاسی داشتند و آنان برای تحکیم و تقویت استحکامات دفاعی این شهر هیچ اقدامی انجام ندادند.

آنها حتی اطراف شهر خوست را از مجاهدان پاکسازی نکردند و پایگاه قدرتمندی مثل جاور را از بین نبردند، همچنان که برای بستن روزنه‌های مرزی صدقی و غلام‌خان تلاشی نکردند.

- از خبرهای تازه‌ای که حقانی داد این بود که سلاحهای جدیدی به دست مجاهدان رسیده است که به زودی علیه شهر خوست به کار گرفته خواهد شد.

یکی از این سلاحهای جدید توپ ۸۵میلی‌متری ساخت چین است. مجاهدان علاوه بر این توپ، چند قبضه توپ روسی ۱۲۲میلی‌متری را که ۲۰ تا ۳۰کیلومتر برد دارد، به همراه مقادیر زیادی مهمات در اختیار دارند.

واضح است که این سلاحها برای تشدید محاصره شهرها و هدف قرار دادن آنها از خارج شهر است که معمولاً از فاصله سی‌کیلومتری شلیک می‌شود. چنان که درباره کابل صدق می‌کند.

موشکهای جدید عقاب نام دارد و ساخت مصر است. تعداد محدودی چاشنی ساخت چین نیز همراه این موشکهاست.

این موشکها سلاحهای مناسبی برای مجاهدانی که اوامر پاکستان را اجرا می‌کردند، به شمار می‌رفت. مجاهدان

فقط باید با پرتاب موشک و خمپاره مردم شهرها را تحت فشار قرار می‌دادند تا برنامه مورد نظر پاکستان و منافع آمریکا پیاده و توازن قدرت میان واشنگتن و مسکو حفظ شود.

ـ تعداد محدودی موشک ضدتانک «میلان» ساخت فرانسه نیز به دست مجاهدان رسید.

ـ «افعی قابل انفجار» نام سلاح دیگری است که برای شکافتن میدانهای مین ساخته شده و تعداد محدودی از این سلاح در اختیار مجاهدان قرارگرفته است.

درباره هزینه مالی این جنگ، حقانی گفت که هنوز بدهکار است. این جنگ به‌خصوص در حمل و نقل هزینه زیادی برای او در برداشته است، زیرا در شرایط سخت جاده‌ها در زمستان، راننده‌ها کرایه زیادی دریافت می‌کنند. به عنوان مثال، کرایه یک ماشین وانت از منطقه مرزی بگر تا نکا برای حمل انسان ۴۰۰۰ روپیه است، امّا برای حمل مهمات و اسلحه مثلاً حمل یک قبضه موشک‌انداز کاتیوشا دو هزار روپیه دریافت می‌شود!

قیمت موشک در بازار اسلحه در آن موقع پانصد روپیه بود، امّا پس از پایان جنگ، تجار این موشکها را به قیمت پنجاه روپیه از مجاهدان می‌خریدند. حقانی گفت که از طرف عربستان سعودی و «رابطة‌العالم الاسلامی» کمکهایی به او رسیده است. تمیم عدنانی کمکهای زیادی از داخل و خارج برای حقانی جمع‌آوری کرد، امّا ابوعبدالله هیچ کمکی به او نکرد.

حقانی از «مولوی یونس خالص» گلایه کرد که کمکهای مالی راکه از طریق او برای حقانی فرستاده شده، نزد خود نگه داشته و به مقصد نرسانده است. حقانی شنیده بود که سیصدهزار دلار به او کمک کرده‌اند، ولی مولوی خالص آن را به حقانی نرسانده است. حقانی گفت: «به محض اینکه بعد از زخمی شدن به میرانشاه رسیدم، رئیس جمهور ضیاءالحق خواستار گفتگو با من شد، امّا پاسخ دادم که اگر اقامت من در پاکستان از دو هفته بیشتر شد، گفتگو خواهم کرد. چون او قصد داشت دوباره به زدران برگردد و حال که اقامتش به درازا کشیده بود، از آنان خواسته است تا زمان گفتگو را مشخص کنند.»

سپس حقانی به موضوعی پرداخت که هیچ‌گاه ما در این زمینه اتفاق نظر نداشتیم و آن موضع پاکستان و اطلاعات امنیت این کشور است. من از وی درباره احتمال دست داشتن پاکستان در یک توطئه بین‌المللی برای تصرف جاده زدران [که اعتقاد خودم بود] پرسیدم، امّا او این مطلب را ردکرد و در حقیقت، همان نظر سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان را برای من تشریح کرد؛ یعنی اینکه تصرف این جاده توطئه‌ای از سوی احزاب در پیشاور بود. کسانی که به حقانی به دلیل قدرت و نفوذ و نبردهای معروفش حسادت می‌ورزند، نیروهای خود را از این جاده عقب کشیدند، با اینکه پاکستان فشار زیادی به آنها آورد و مال و اسلحه زیادی به آنها داد.

حقانی گفت: «کلنل امام» که مسئول «ISI» منطقه حقانی است، در نکا با او دیدار کرده و اوضاع را از نزدیک مشاهده کرده است.» بعداًکه حقانی زخمی شد، امام گفت: «احزاب به ما دروغ گفتند.»

تا زمانی که امام دوران خدمت خود را در آن منطقه به پایان رساند و سپس به مکان دیگری منتقل شد، حقانی به او اطمینان داشت و معیار این اعتماد کمکهای زیادی بود که از طریق او به حقانی می‌رسید و علاوه بر این، حقانی روابط شخصی دوستانه‌ای نیز با او داشت. امّا من می‌دانستم که امام افسر سازمان اطلاعات و جاسوسی پاکستان است که توانسته است اعتماد یکی از قربانیان خود را به خوبی جلب کند و حرفی که در «نکا» به حقانی زده، در حقیقت نمونه‌ای از طرحها و نقشه‌های سازمان اطلاعات و جاسوسی پاکستان است که می‌خواهد براساس سیاست اربابان انگلیسی‌اش بین دو رقیب اختلاف بیندازد و حکومت کند.

بله، رهبران احزاب از سازمان اطلاعات و جاسوسی پاکستان پول و اسلحه دریافت می‌کردند، امّا نه برای اینکه

در جنگ شرکت کنند، آن طور که امام ادعا کرد، بلکه برعکس، به دلیل اینکه در این نبرد شرکت نکنند؛ به عبارت دیگر، اسلحه و اموال بهای خیانتی بود که انجام داده بودند.

حقانی هنوز این گفته را نمی‌پذیرد و قبول نمی‌کند. در پایان گفتگو به حقانی گفتم که آماده‌ام تا با مجله‌ای که قرار است صدای تلاشگران صادق در رویارویی با دروغگویان پیشاور باشد، همکاری کنم. امّا خاطرنشان کردم که برای این مجله مقاله نخواهم نوشت، چون دردسرآفرین خواهم شد. حقانی از این حرفم خنده‌اش گرفت. سپس با حقانی درباره انتشار کتابش که در زمینه خاطرات این جنگ و موضع‌گیری احزاب در برابر آن است، مشورت کردم و اینکه ضرر این کار چند برابر بیش از نفع آن است، به چند دلیل:

اولاً دشمن از این کتاب استفاده زیادی خواهد کرد، چون خواهد فهمید که یکی از نزدیکان ما آن را نوشته است.

ثانیاً رهبران احزاب دیگر روسها را فراموش خواهند کرد و نوک پیکان مبارزه را به طرف تو خواهند گرفت، چون آنان را رسوا کرده‌ای و چنان مسئله را وانمود می‌کنند که تو مزدور روسها هستی و به اینجا آمده‌ای تا به رهبران احزاب دروغ ببندی.

سخنان او را پذیرفتم. تجربه‌های گذشته نیز همین را به من می‌گفت.

نبرد جادهٔ زدران... نقطه عطف جهانی

دو روز پیش از نوشتن این سطور از آن جادهٔ افسانه‌ای گذشتم. حدود هفت سال از جنگ جادهٔ زدران که شهر خوست و گردیز را به یکدیگر مرتبط می‌کند، گذشته است. زمان زیادی نیست، امّا برای از بین رفتن تقریبی این جاده کافی است. در طول این هفت سال، جادهٔ زدران که زمانی در حد استانداردهای جهانی بود، به راهی کوهستانی تبدیل شده است که هیچ اثری از آسفالت در آن دیده نمی‌شود. پلها هنوز سالم‌اند و فقط یک پل قدیمی را سیلاب نسبتاً تخریب کرده است. رودی کم آب، ولی زلال در زیر این پلها جریان دارد که تنها بخشی از بستر رودخانه را فراگرفته است. البته، در فصل پاییز چنین است و در فصل بهار بر اثر آب شدن برف کوههای ساتی‌کندو این رودخانه جان می‌گیرد و لبریز از آب می‌شود. نام این رود «شمل» است. طول جاده ۱۲۲ کیلومتر است و مسافری که قصد دارد از گردیز به خوست برود باید ده کیلومتر دیگر را در منطقه‌ای که گاه از دو سوی و گاه فقط از سمت چپ با تپه‌ها احاطه شده است، بپیماید تا به پای کوه ساتی‌کندو که پوشیده از درختان صنوبر است، برسد. پس از پیمودن ده کیلومتر دیگر بر دامنه‌های مهیب و ترسناک ساتی‌کندو می‌توان به آن سوی این کوه رسید. از آنجا تا دوامندو، دروازهٔ شهر خوست، تقریباً رود شمل و کوه در کنار یکدیگر قرار دارند.

این رود به پاکستان می‌رود، امّا جاده با رسیدن به شهر خوست پایان می‌پذیرد. بقیه راههای شهر خوست که این شهر را به نواحی اطراف پیوند می‌دهد، خاکی است. در برخی از قسمتهای این جاده دیواری صخره‌ای در کنار جاده قرار دارد که مانند چتر روی جاده را پوشانده است. وجود تپه‌های سنگی بزرگ دو طرف جاده باعث شده است که پیچ و خمهای زیادی در مسیر آن به وجود آید. رودخانه شمل در پاییز کم آب است، امّا در بهار که برفهای کوه آب می‌شود و بستر رودخانه را آبی گل آلود فرا می‌گیرد و بارانهای سیل‌آسا نیز بر حجم آب رودخانه می‌افزاید، عبور از رودخانه دست کم در روزهای نخستین بهار تقریباً محال است و فقط ماشینهای سنگین و مجهز قادرند از آن عبور کنند.

در بهار سال ۱۹۹۱ م. که برای تصرف شهر خوست جنگی صورت گرفت، این رودخانه در قسمت جنوبی

شهر به منزله یک سنگر دفاعی محسوب می‌شد. بسیاری از خودروها و زره‌پوشهای نیروهای دولتی که برای کمک رسانی یا عقب‌نشینی قصد عبور از رودخانه را داشتند، در آبهای خروشان آن غرق شدند.

مجاهدان نیز تعداد سی خودرو و برخی از افراد خود از جمله چند عرب را در این رودخانه از دست دادند. این افراد سعی داشتند با عبور از رودخانه نیروهای دولتی را که در حال عقب‌نشینی بودند، تعقیب کنند و آنان را به جنگ آورند. رودخانه شمل در آن جنگ، دو روز کامل باعث آتش بس اجباری بین طرفین جنگ شد.

یک گروه از نیروهای ما که در شرق شهر علیه فرودگاه جدید فعالیت می‌کرد نیز مثل نیروهای دولتی اسیر خشم و خروش رودخانه شمل شد. اگر در آن موقع یک حمله زمینی محدود علیه نیروهای ما صورت می‌گرفت، آنان به طور کامل نابود می‌شدند، اما دشمن حجم نیروهای ما را بسیار بیشتر از توان واقعی ما تخمین می‌زد، از این رو برای پاکسازی نیروهای ما از منطقه اقدامی نکرد.

خلاصه اینکه رودخانه نقره‌ای شمل که در بیشتر مواقع سال آرام و بی‌صدا راه می‌پیماید، ممکن است به حیوانی وحشی و درنده خو تبدیل شود و ژنرالها باید این موضوع را در نظر بگیرند.

کوه، رودخانه و جاده ویژگی‌های طبیعی جنگ افغانستان است. اگر دو عامل بشری؛ یعنی رئیس و قبیله را هم به این ویژگی‌های طبیعی بیفزاییم، جنگ در این منطقه آمیخته‌ای از ویژگی‌های منحصر به فرد خواهد شد.

کوهها در این منطقه زیبا و جالب است. راههای کوهستانی سنگلاخی و صعب‌العبور هستند. ارتفاع کوه در منطقه زدران به ۱۵۰۰ متر می‌رسد. پوشش گیاهی این کوهستانها را درختان گردو و صنوبر تشکیل می‌دهد. آب و هوای منطقه زدران در همه فصول بجز زمستان دلپذیر است، امّا در زمستان سرمای سخت سوزان بر منطقه حاکم است و معمولاً بهمن از کوهها سرازیر می‌شود. مقدار زمینهای قابل کشت زیاد نیست و کشاورزان برای کشاورزی به آب رودخانه امید چندانی ندارند، بلکه از آب چشمه استفاده می‌کنند.

در بهار و تابستان آب و هوا متغیر است و ممکن است بارانهای سیل‌آسا ببارد و باعث طغیان آب رودخانه شمل شود. بنابراین، نمی‌توان مطمئن بود که هوا از صبح تا شب به یک منوال باقی بماند.

درباره ویژگی‌های شخصیتی و روانی اهالی منطقه زدران باید بگویم که در این مردم قدرت، شجاعت، کرم، غرور، عشق به آزادی، دوست داشتن دین و سرسپردگی نسبت به قبیله و سرزمین و شرف موج می‌زند. آنان در شرایطی خاص به سرعت به جنگ برمی‌خیزند و به طور کلی خصوصیات روحی ثابتی ندارند، بلکه مزاجشان متغیر است. با توجه به شرایط سخت طبیعی و فقر منطقه و پایین بودن سطح آموزش و تعلیم و تربیت و روح جنگجویانه و قلدرانه مردم ،طبیعی است که به دست آوردن پول به وسیله زور و قدرت رایج باشد. روحیه فردگرایی و قدرت نمایی از خصوصیات بارز این مردم است که فقط مصالح قبیله‌ای می‌تواند بر آن لگام بزند. البته، از جنگهای قبیله‌ای پرهیز می‌شود، چون آنان به تجربه دریافته‌اند که این نبردها جز ویرانی و قتل ارمغانی دیگر نخواهد داشت. دولت پدیده جدیدی در توازن قوای قبایل منطقه است و مردم به عنوان شهروندان ـ به مفهوم متداول آن در جهان معاصر ـ حسابی برای دوست باز نمی‌کنند، امّا در صورتی که از نظر مادی به آنها توجه و سرکیسه را شل کند، از او اطاعت می‌کنند.

البته، شورشهای قبیله‌ای و عصیان مردم در این مناطق برای دولت گران تمام می‌شود، به‌ویژه اینکه در مناطق مرزی ممکن است همسایگان از این فرصتها سوء استفاده و از آنها به نفع خود بهره‌برداری کنند.

به شهادت تاریخ، قبایل پکتیاکه قبایل زدران نیز از آنان به شمار می‌روند، در غائله بازپس‌گیری تخت سلطنت کمک کردند و با شورشیان جنگیدند. نادرشاه نیز در مقابل، آزادی‌های زیادی به آنان دارد. نادرشاه این پیمان را

با رهبران بزرگ پکتیا که پدربزرگ نجیب‌الله، حاکم کمونیست افغانستان (۱۹۸۶ـ۱۹۹۲)، نیز از جمله آنان بود، امضا کرد. یکی از شروط پیمان این بود که جز با مشورت رهبران قبیله جاده یا مدرسه یا بیمارستان ساخته نشود و جوانان قبیله به جای خدمات اجباری در ارتش، دوره افسری را بگذرانند. به همین دلیل، حضور جوانان پکتیایی در ارتش زیاد شد و در نتیجه، از زمان کودتای سال ۱۹۷۸، در میان رهبران کمونیست حاکم بر دولت افغانستان پکتیایی‌های زیادی به چشم می‌خورند. به عنوان مثال، باید از رهبران کمونیستی چون ژنرال عبدالقادر، اسلم طنجار از منطقه زورمات واقع در شمال منطقه زدران، نجیب‌الله از منطقه سیدکرم واقع در شرق شهر گردیز، شاه نواز تنی از فرزندان قبیله تنای ساکن در غرب شهر خوست و نیز از سلیمان لایق که از قبیله زدران است و در وزارتخانه‌های مختلفی سمت وزیر را داشت، نام ببریم.

اهالی پکتیا در دوران رژیم کمونیستی موقعیت سیاسی بهتری نسبت به دوران پادشاهی داشتند، هرچند در این دوران نیز جایگاه آنان چشمگیر بود. به اعتقاد من دلیل اصلی عدم سرسپاری پکتیا به رژیم کمونیستی، ظهور رهبری چون جلال‌الدین حقانی از قبیله زدران بود. سهم استراتژیک حقانی همین جاده‌ای بود که دو شهر بزرگ گردیز و خوست را به هم متصل می‌کرد. خوست دارای موقعیتی ممتاز از نظر استراتژیکی و هجومی است که امنیت همسایه جنوبی؛ یعنی پاکستان را به خطر می‌اندازد. البته، کوههای زدران نیز این دو شهر را به هم متصل کرده است و امنیت آنها را تهدید می‌کند.

ـ انگیزه شخصی در نبردهای پکتیا کاملاً روشن و واضح بود، زیرا این نبرد میان کمونیست‌های پکتیا به رهبری نجیب‌الله، رئیس جمهور که از حزب بارشام بود، و تعدادی از وزرا و ژنرالهای ارتش که حامی او بودند با جلال‌الدین حقانی که به تنهایی می‌جنگید، صورت می‌گرفت؛ منظورم از به تنهایی جنگیدن این است که بیشتر دوستان و هم‌پیمانانش او را ترک کردند و حقانی مدتی طولانی همراه با محافظان و آشپزهای اردوگاه با دشمن می‌جنگید. البته، برخی از علمای پکتیا در سالهای گذشته به شهادت رسیده بودند و برخی دیگر نتوانستند خود را به میدان جنگ برسانند و حقانی را یاری کنند. پکتیایی‌ها می‌دانستند که این جنگ بین مسلمانان و کمونیست‌های پکتیایی است. رادیو کابل نیز مرتب از زبان رئیس جمهور «نجیب» بیانیه می‌خواند و از مجاهدان پکتیا می‌خواست از جنگ دست بردارند، زیرا این جنگ علیه حقانی است، نه کس دیگر.

البته، نجیب توانست بر حقانی پیروز شود، آن هم نه به دلیل بیانیه‌ای که در رادیو کابل صادر می‌کرد، بلکه به سبب توافقنامه‌ای که بین ریگان و گورباچف صورت گرفت و ریگان از طریق سازمان اطلاعات و جاسوسی پاکستان به مجاهدان که پاسداران جاده بودند، دستور عقب‌نشینی داد.

شخصیت حقانی به‌گونه‌ای است که او را در پکتیا به محوری برای تجمع نیروهای متدین تبدیل کرده است. ویژگی‌های حقانی را می‌توان این چنین خلاصه کرد:

۱. شجاعت، شهامت و قدرت فوق‌العاده او برای جنگیدن و مبارزه با دشمن؛

۲. رهبری مقتدر و نافذ؛

۳. ویژگی‌های فردی مانند قدرت بدنی، نرمخویی همراه با قاطعیت، شناخت کامل قبایل و سیاست آنها، آشنایی کامل با مناطق جغرافیایی افغانستان و مردمی که در هر منطقه زندگی می‌کنند و هوش و ذکاوت سرشار در درک و فهم مسائل.

این ویژگی‌های مثبت از حقانی شخصیتی ساخته است که قادر است تمام افغانستان را به‌سوی خود جذب و آنان را رهبری کند. امّا دوستان افغانستان؛ یعنی آمریکا و پاکستان نمی‌خواهند رهبری بزرگ و مردمی ملت افغان

را متحد کند و تجربه «امام شامل» قهرمان قفقاز که بیش از سی‌سال بدون کمک خارجی با روسها جنگید و نیروهایشان را خسته و فرسوده کرد، دوباره تکرار شود. از این رو شوروی و آمریکا برای جلوگیری از تکرار پدیده امام شامل دست به دست هم دادند تا با چنین تهدیدی در افغانستان یا هر منطقه دیگری از دنیا رو به رو نشوند. آیا می‌توان گفت شوروی با بسیج سی‌هزار نظامی و با پشتیبانی کامل آمریکا تلاش کرده است تا شبح یک امام شامل دیگر را در افغانستان نابود کند؟ به اعتقاد من این تحلیل درست است. پیشتر گفتیم که آمریکا برای رهایی یافتن از رهبری علمای دینی و جلوگیری از پیدایش رهبری دینی در مناطق اهل سنت، شیوه رهبری حزبی را که کاملاً غربی است و مردم افغانستان با آن بیگانه‌اند، در منطقه ترویج کرده است. چنان‌که در سایر کشورهای جهان نیز حکومت برپایه احزاب را جایگزین شیوه‌های سازماندهی دینی کرده است.

استعمارگران غربی موفق شدند از طریق حکومتهای وابسته بر دانشگاههای دینی سیطره یابند و آنها را به مدارسی برای تربیت علمای غرب‌زده و لیبرال که فقط پوسته‌ای از علوم دینی را برای فریب‌دادن مردم دریافت کرده‌اند، تبدیل کنند.

از این روست که می‌بینیم آمریکایی‌ها پیروزی مردم افغانستان را زیر لوای یک عالم دینی برنمی‌تابند و آن را تهدیدی برای امنیت ملی آمریکا! می‌دانند. در بهار ۱۹۹۴، وقتی دانشجویان شریعت «طالبان» درکمتر از شش ماه با پیروزی‌های پی‌درپی موفق شدند یک سوّم خاک افغانستان را به دست گیرند، آمریکایی‌ها امنیت ملی خود را در معرض خطر دیدند.

اکنون نیز حقانی محور جهاد افغانستان و نقطه توازن امنیتی افغانها و حتی پاکستان به‌شمار می‌آید، چراکه پکتیا به کمونیست‌ها نزدیکتر و راغبتر بودند و رویارویی جهادی حقانی وگروهی از بهترین علمای دینی افغانستان که از فرزندان قبیله پکتیا بودند، باعث جدایی پکتیا ازکمونیست‌ها شد. بسیاری از این علما در جریان آن جهاد به شهادت رسیدند. اگر پکتیا به طور کامل به کمونیست‌ها می‌پیوست، نوار مرزی پاکستان به طور کامل از تسلط پاکستانی‌ها خارج می‌شد، زیرا اهالی مناطق مرزی پاکستان ترجیح می‌دادند به خاک افغانستان ملحق شوند، چراکه از نظر ملیت پشتو هستند.

قرار بود با شکست حقانی در جنگ جاده زدران، افغانستان شکست بخورد، امّا چنین نشد و حقانی فقط زخمی شد و بسیاری از یاران و هوادارانش به دلیل سرمای زمستان نتوانستند به یاری او بشتابند، ولی آنان هم اکنون آماده نبرد هستند. شکست مجاهدان در پکتیا در قالب جنگ جاده زدران دو هدف عمده داشت: الف) دادن پوشش سیاسی به گورباچف تا عملیات عقب‌نشینی از افغانستان را رهبری کند؛ ب) درهم شکستن روحیه مجاهدان و اجبار آنان به پذیرفتن راه حل سیاسی آمریکا و شوروی. اما نبرد جاده زدران هدف کشورهای بزرگ را تأمین نکرد، چون هیچ‌کس نپذیرفت که حقانی و مجاهدان در پکتیا به طور کامل شکست خورده‌اند. شوروی بعد از مدت کوتاهی از خوست عقب‌نشینی کرد و حقانی دوباره فعالیت خود را از سرگرفت و خوست دوباره به حالت اولیه‌اش بازگشت. در این میان، فقط عده‌ای کشته شدند، وگرنه هیچ چیز فرقی نکرد. مشکل اساسی شهر خوست؛ یعنی محاصره زمینی آن همچنان در جای خود باقی ماند. دلایل مختلفی باعث شد که مجاهدان نتوانند به شهر حمله و آن را آزاد کنند. برخی از این دلایل ظاهر و آشکار بود و برخی دیگر مخفی و پنهان. البته، دلایل پنهان بسیار مهمتر است. توضیح اینکه در هر جنگی خطوط قرمز وجود دارد که نباید از آن عبور کرد. این خطوط قرمز روی هیچ نقشه‌ای رسم نشده است، امّا خیلی‌ها آن را فهمیدند، چون از اصول اساسی بازی ملتهاست. امّا دوستان عرب ما هیچ وقت آن را درک نکردند.

اگر از جنگ افغانستان درس گرفته باشیم، این درسها را می‌توان این‌گونه برشمرد:
ـ جنگ پیش از آنکه استراتژی و تاکتیک باشد، عقیده و روحیه است.
ـ جنگ پیش از آنکه کشتار باشد، سیاست است. فعالیت سیاسی همراه جنگ مهمتر از نبرد در میدان جنگ است وگاهی اوقات میز مذاکره سرنوشت جنگ را تعیین می‌کند.

این دو دیدگاه را می‌توان در این تعریف خلاصه کرد: «جنگ مستضعفان کشتی‌ای است که در بحبوحه امواج خطرناک دریای سیاست می‌کوشد تا به هدف نهایی خود برسد.»

یک بار دیگر... جنگ و سیاست

گفتارهای «کلاوروتز» در ارتباط میان جنگ و سیاست که معتقد است جنگ و سیاست دو روی یک سکه هستند و جنگ همان سیاست مسلحانه است صحیح است، ولی برای شرح روابط کنونی میان جنگ و سیاست کافی نیست. قوانینی که کلاوروتز در پی جنگ ناپلئون در اوایل قرن نوزدهم وضع کرده، دیگر برای مرحله بعد از جنگ دوم جهانی و جنگ سردی که پس از جنگ جهانی بر روابط بین‌المللی حاکم شده است، کافی نیست، به ویژه اینکه هم اکنون زلزله افغانستان، اتحاد جماهیرشوروی و به دنبال آن جنگ سرد را درهم شکسته و مرحله جدیدی از روابط بین‌المللی حاکم شده است که آمریکا مثل همیشه که تعریفهای گمراه‌کننده‌ای وضع می‌کند، نام آن را نظم‌نوین جهانی نهاده است.

دیگر در مرحله جنگ سرد و نظم نوین جهانی تحلیل‌هایی که کلاوروتز ارائه داده است، روز به روز انطباق خود را با واقعیت از دست می‌دهد، به ویژه جنگهای مستضعفان که برای رهایی ملتهای دربند صورت می‌گیرد. جنگهای بعد از جنگ سرد همگی در سرزمینهای فقیر و توسط آحاد ملتهای مظلوم و ستمدیده در جریان بوده است وکشورهای بزرگ فقط به تأیید مادی و سیاسی طرفهای درگیر اکتفاکرده‌اند. این جنگها را «نبردهای وکالتی» نامیده‌اند. قاعده کلی این جنگها این است که اهداف طرفهای درگیر را پیاده نمی‌کنند، بلکه در نهایت، مقاصد کشورهای بزرگ مانند شوروی و آمریکاکه نماینده غرب است، تأمین می‌شود.

بسیارکم اتفاق می‌افتد که کشورهای بزرگ ارتش خود را مستقیم وارد معرکه کنند، چنان‌که آمریکا در ویتنام چنین کرد و انگلیس در جزایر «فوکلند».

نبردهای مستضعفان، که من آن را به کشتی‌های کوچکی در دل امواج خطرناک و متلاطم سیاست تشبیه می‌کنم که برای رسیدن به هدف تلاش می‌کنند، تنها در جهت پیاده‌کردن اهداف و سیاستهای قطبهای بزرگ بین‌المللی صورت می‌گیرد و مستضعفان هیچ‌گاه به غایت و مقصود خود نمی‌رسند، کسانی که در تعریف کلاوروتز نامی از آنان به میان نیامده است.

امّا پرسشی که برای همه دست‌اندرکاران جنگ و سیاست؛ یعنی رزمندگان میدان نبرد و صحنه‌گردانان میزهای مذاکره و سالنهای کنفرانس مطرح می‌باشد این است که این امواج خطرآفرین دریای سیاست ازکجا سرچشمه می‌گیرد؟

امواج سطحیِ سیاست را ممکن است کشتی‌های جنگی به وجود آورند، همچنان‌که عامل این امواج می‌تواند حیوانات وحشی دریایی باشد که در عمق آبهای سیاست پنهان‌اند و بسیارکم اتفاق می‌افتد که کسی بتواند آنها را مشاهده کند.

خطرناک‌ترین حیوانات وحشی دریای سیاست، یهودیان‌اند که همواره برای پیاده‌کردن برنامه‌های شیطانی

خود در قالب تعالیم دینی و برای به دست آوردن بهره‌های تجاری سرسام‌آور، در گوشه و کنار جهان، جنگ آفرینی می‌کنند. یکی دیگر از این حیوانات وحشی، تاجران اسلحه و سیاستمداران و قاچاقچیان و ماجراجویانی هستند که در وسط آتش‌سوزی جنگها به دنبال گنج خویش می‌گردند و منافع خود را جستجو می‌کنند. این حیوانات وحشی امواج بلند و خطرناکی ایجاد می‌کنند و کشتی‌ها را غرق می‌سازند و سپس از جنازه‌ها و توشه‌ای که در کشتی است، تغذیه می‌کنند. کشتی‌های جنگی غذای لذیذی برای حیوانات وحشی اعماق دریای سیاست است. البته، در میان این حیوانات وحشی نیز جنگهاو درگیری‌هایی وجود دارد که در نهایت، یکدیگر را می‌خورند. آثار این جنگهای داخلی ظاهر می‌شود، امّا حوادث و اخبار آن بروز نمی‌کند. فقط گاهی اوقات، چند جسد یا اعضای بدن یک مرده یا حوضی از خون سیاه در سطح آب شناور می‌شود و هیچ‌کس حقیقت ماجرایی راکه در اعماق تاریک دریای سیاست اتفاق می‌افتد، نمی‌فهمد. اکنون پای به واقعیت می‌نهم و درباره حیوانات وحشی دریای سیاست که کشتی‌های جنگ افغانستان در آن شناور شدند، سخن می‌گویم.

ضیاءالحق یکی از حیوانات وحشی جهان پست و فرومایه سیاست است که درنده‌خوهای قویتر در جریان بازی سیاست که به ضعیف رحم نمی‌کند، او را دریدند. بازی پنهان سیاسی جنگ افروزی می‌کند و ملتها را به‌کام خود می‌کشاند. این بازی ناجوانمردانه راگردانندگان اصلی بازی، بازی ملتها نامیده‌اند.

وقتی حقانی زخمی شد و برای معالجه به پاکستان رفت، ضیاءالحق او را به گفتگو و مذاکره دعوت کرد. چرا می‌خواست با وی گفتگو کند؟ حقانی چیزی نداشت که رئیس جمهور پاکستان آن را نداند. طبیعی است که ضیاءالحق باید از همه چیز خبر داشته باشد، چون خودش دستور اجرای عملیات را صادر کرده و خواسته است تا راه نیروهای شوروی به خوست را از طریق جاده زدران باز بگذارند و احتمال هم می‌داده که ممکن است در این میان، نیروهای حقانی کشته شوند.

آیا ضیاءالحق دچار عذاب وجدان شده است؟ این محال است، چون کسی که با حکم وجدان آشنا باشد، وارد دنیای فرومایه سیاست نمی‌شود. پس به احتمال قوی او می‌خواسته است ببیند که حقانی چطور توانسته است خود را از آن معرکه بلاخیز نجات دهد؟ از زمانی که حقانی از آن معرکه جان سالم به در برد تا وقتی که ضیاءالحق به دستور اربابانی که ترتیب شکست مدافعان جاده زدران را دادند به قتل رسید، نه ماه بیشتر طول نکشید. ضیاءالحق از عملیات جاده زدران خرسند نبود، ولی زیر فشار هم پیمانان آمریکایی‌اش مجبور بود که دستور این عملیات را صادر کند. چند سالی بود که ضیاءالحق به تحمل فشارهای آمریکایی‌ها و بلعیدن شیشه و میخ عادت کرده بود.

نخست او را وادار کردند که دمکراسی به مفهوم آمریکایی‌اش را بپذیرد و دختر «ژنرال بوتو» راکه مستقیماً از سوی آمریکا حمایت می‌شد به صحنه بازگرداند تا رهبری یکی از احزاب قدرتمند راکه هزینه تشکیلاتی خود را از آمریکا دریافت می‌کردند، به عهده بگیرد. ضیاءالحق همانند دیگران می‌دانست دوران ریاست او به سر آمده است و بی‌نظیربوتو به خونخواهی پدرش که توسط ضیاءالحق اعدام شده بود، برخواهد خواست.

ـ آمریکا ضیاءالحق را وادار کرد تا دوست صمیمی و ستون اصلی حکومت و گرداننده سازمان جاسوسی فعال و نوپای خود؛ یعنی ژنرال «اخترعبدالرحمن» را از صحنه سیاست دور کند. کاملاً واضح بود که ضیاءالحق نیز مجبور به استعفا خواهد شد.

ـ در دوران مدیر جدید سازمان جاسوسی پاکستان؛ یعنی «حمیدگل» که از دوستداران ضیاءالحق بود، بزرگترین توطئه صورت گرفت و عملیات ورود نیروهای شوروی به خوست عملی شد. من فکر می‌کنم در جنگ

افغانستان، این اولین بار بود که آمریکا شکست را بر مجاهدان تحمیل کرد و به نفع دشمن شماره یک خود در جهان؛ یعنی شوروی وارد صحنه شد.

کسی که اوامر آمریکا را بدون چون و چرا انجام دهد، پاداش می‌گیرد و کسی که زیر بار نرود، سرنوشتی جز مرگ نخواهد داشت و حال اگر بخت با او یار باشد، در میدان جنگ کشته می‌شود، وگرنه در بیرون از صحنه جنگ که غالباً در خاک پاکستان است به‌کام مرگ خواهد رفت و بدین ترتیب، پاکستان به مقبره جهادگران افغانی وگور امیدها و آرزوهای آتی ملت افغانستان تبدیل شده است.

ضیاءالحق تلاش کرد تا بیشتر از سهمی که آمریکا برای او در نظر گرفته است، ازکیک افغانستان بردارد، پس باید تنبیه و به تدریج از میدان بازی کنار زده می‌شد، زیرا شرایط بازی بین‌المللی در افغانستان اجازه نمی‌داد این رئیس جمهور بلندپرواز و آزمند زود و سریع از صحنه محو شود.

از سال ۱۹۸۶، رئیس جمهور آمریکا، ریگان، می‌خواست موضوع مقاومت افغانستان را دست‌کم در سطح تبلیغات جهانی به شخص خود نسبت دهد. از این رو پس از فشار بر پاکستان، این کشور موافقت خود را اعلام کرد و در همان سال نشستی میان ریگان و برهان‌الدین افغانی برگزار شد. سال بعد، ریگان با مولوی یونس خالص دیدار کرد. در این دو مناسبت، رهبران افغانی در جلسات سازمان ملل شرکت می‌کردند و با رئیس جمهور آمریکا دیدار داشتند. هدف واضح بود. آمریکا برای شکل‌دهی و هدایت مجاهدان افغانی و آرمان افغانستان برنامه‌ریزی و فعالیت می‌کرد.

در همان ماهی که جنگ جاده زدران به وقوع پیوست (دسامبر ۱۹۸۷)، نشست سران؛ یعنی ریگان و گورباچف برگزار شد. به خطا نرفته‌ایم اگر نتیجه گیری کنیم که موضوع افغانستان درصدر مسائل مطرح شده در این نشست بوده است. چهار ماه بعد از این نشست، بر سر افغانستان توافق شد و پوشش نظامی این توافق، جنگ جاده زدران بود. گواه ما بر این مطلب این است که نمایندهٔ سازمان ملل در ماه ژانویه از صحنه‌های درگیری میان دولت افغانستان و مخالفان در منطقه خوست بازدید کرد و چنین اقدامی در طول جنگ بی‌سابقه بوده است و نشان می‌دهد که دو قطب بزرگ جهانی برسر افغانستان به توافق رسیده‌اند و نقش میانجی بی‌طرف این توافق را سازمان ملل بر عهده داشته است.[1]

قائم‌مقام وزارت امور خارجه آمریکا «ارماکوست» در اوایل ژانویه همان سال از اسلام‌آباد دیدار کرد تا اطمینان حاصل کند که حکومت پاکستان و رهبران احزاب افغانستان به این توافق (توطئه) احترام می‌گذارند و اجازه می‌دهند تا نیروهای شوروی با صحت و سلامت وارد شهر خوست شوند و چند روز بعد از آنجا عقب‌نشینی کنند و به همین شیوه، آمریکا سلامت نیروهای ارتش سرخ را هنگام عقب‌نشینی از افغانستان تضمین کرد و هیچ‌کس متعرض این نیروها نشد. اوامر آمریکا از طریق حکومت پاکستان و سران احزاب پیشاور به همه رهبران

---

۱. روزنامه الخلیج (۸۸/۱/۱): فردا «ویالکس ارماکورا»، کارشناس سازمان ملل در امور افغانستان، برای دیدار از مناطقی که در آنها جنگ میان مجاهدان افغانی و نیروهای دولتی افغانستان که از سوی شوروی حمایت می‌شوند، جریان دارد، وارد کابل خواهد شد.

مجاهدان در داخل افغانستان رسید تا به ارتش سرخ که ازکابل تا مرزهای شوروی عقب‌نشینی می‌کنند و ازگذرگاه استراتژیک «سالانگ» می‌گذرند که هیچ ارتشی در جهان نمی‌تواند ازکمینهای آن جان سالم به در ببرد، تعرض نکنند. بدین ترتیب، مجاهدان بهترین فرصت را برای ضربه‌زدن به ارتش سرخ از دست دادند. آمریکا برای همه چیز به ارتش سرخ تضمین داده بود.

تبلیغات جهانی در جنگ جاده زدران

تأکید بر این نکته تازگی نداردکه تبلیغات جهانی همانند اقتصاد بین‌المللی تحت سیطره کامل یهودیان است و آمریکا مزرعه‌ای است که یهودیان مقدمات تسلّط همه جانبه خود بر جهان را از طریق آن فراهم می‌کنند. برنامه سیطره یهودیان بر جهان براساس اولویت بندی صورت می‌گیرد. به این معناکه آنان نخست در زمینه سلطه اقتصادی فعالیت می‌کنند و سپس به زمینه تبلیغاتی و سیاسی و نظامی می‌پردازند. نخستین حلقه زنجیره سلطه یهودیان، اقتصاد است و ابتدا اروپا قربانی این سلطه‌جویی شد و سپس آمریکا. طبیعی است که با سیطره اقتصادی برجهان، سلطه سیاسی به طور منطقی و خودکار صورت خواهدگرفت.

با پیشرفت تکنولوژی و پیدایش امکانات پیشرفته در زمینه تبلیغات، یهودیان فرصت را برای گمراه کردن افکار عمومی جهان به منظور به دست‌گرفتن لگام هدایت آنها از دست نمی‌دهند. بعد از اقتصاد، مهمترین سلاح یهودیان تبلیغات است و سیاست در مرحله سوّم و سلطه نظامی در مرحله چهارم قرار می‌گیرد. در صورتی که اسلحه اول کارگر نباشد، از سلاح چهارم استفاده نمی‌شود.

در دوران معاصر، سلطه‌گران برای سرکوب مسلمانان از نظامیان مزدور در داخل‌کشورهای اسلامی استفاده می‌کنند و ارتش کفر جهانی به ویژه آمریکا و اروپا برای رویارویی با تهدیدات احتمالی از سوی مسلمانان‌که در اصطلاح به آن جنگ فقرا یا جنگهای چریکی یا تاکتیک‌های جنگ شهرها یا نبردهای تروریستی گفته می‌شود، ارتش سنتی خود را به سرکوبگران محلی با شیوه‌های مرگبار پلیسی تبدیل کرده است. بدینسان یهودیان برای سیطره برانسانها از عامل تبلیغ بیشترین استفاده را می‌کنند. به عنوان تکمله این سخن،گوشه‌ای از تروریسم تبلیغی را در اینجا ذکر می‌کنیم.

از نظریات بزرگترین تحلیل‌گران آمریکایی و روزنامه‌نگاران حرفه‌ای جهان از جمله مطبوعات عربی که اخبار انتخابات آمریکا در سال ۱۹۸۴ را پوشش می‌دادند چنین برمی‌آیدکه تلویزیون و جنگ روانی و تروریسم همگانی و فراگیر، بیشترین نقش را در پیروزی یک نامزد انتخاباتی دارند.

بیش از ۶۰درصد هزینه‌های انتخاباتی دو حزب ائتلافی به تبلیغات تلویزیونی و امور مربوط به آن اختصاص یافته است. می‌توان گفت که پیروزی ریگان دومین پیروزی تاریخی تلویزیون در جهان است، چراکه نخستین پیروزی این جعبه جادویی پوشش تبلیغی دیدار انورسادات از قدس و تحمیل روانی این دیدار بر بینندگان بود.

آماده سازی حمله اسرائیل به لبنان در سال ۱۹۸۲، مثال دیگری برای سلطه‌گری یهودیان بر افکار عمومی از طریق تبلیغات است. آنان از چند هفته قبل از عملیات با برنامه‌های تلویزیونی، زمینه روحی و روانی مردم را برای پذیرش این حمله آماده کردند. مسئولان بلندپایه آمریکا و رهبران حزب کارگر اسرائیل و فرمانده کل قوا در لبنان؛ یعنی «بشیر جمّل» و برخی از نزدیکان او در این توطئه تبلیغی دست داشتندکه بعدها راز این توطئه درکتابی که در اسرائیل به چاپ رسید، فاش شد. هدف این حمله تبلیغاتی آن بودکه برای لبنانی‌ها و فلسطینی‌ها و به طور کلی عربها چنین وانمودکنندکه نیروهای اسرائیل با ورود به خاک لبنان این کشور راکه به‌کانون تروریسم فلسطینی‌ها،

عربها و شوروی تبدیل شده است، نجات خواهند داد.

سران انگلستان از همین شیوه برای حمله به جزیره «مالوین» در قطب جنوب استفاده کردند. به محض سوء قصد به جان ریگان در مارس ۱۹۸۱، «دیور» خواستار تشکیل نشست فوری کارشناسان امور تبلیغی انتخابات ریاست جمهوری آمریکا شد. پرسش مطرح شده در این نشست این بود که چگونه می‌توان از ماجرای سوء قصد به جان نامزد ریاست جمهوری برای بالا بردن محبوبیت اجتماعی او بهره گرفت؟ این نشست ساعتها به طول انجامید و به دنبال آن به‌گونه‌ای نیروهای ارتباطی و تبلیغی بسیج شدند و رایزنی‌های مختلفی انجام دادند که تا پیش از آن در تاریخ حکومت آمریکا و حزب جمهوری خواه سابقه نداشت.

مدیر ارتباطات کاخ سفید، «دیوید گریگین»، اعلام کرد که باید برای این سرمایه جدید؛ یعنی سوء قصد به جان ریگان بازاریابی شود و این اقدام را روحی جدید در کالبد مرده دست‌اندرکاران تبلیغی اعلام کرد و گفت که مطمئن است می‌تواند باعث شود مردم آمریکا به ریگان اعتماد کنند.

هدف من از طرح این نمونه‌های عملی تبلیغی این است که اهمیت و ارزش تبلیغات تلویزیونی را به عنوان سلاحی برای پیاده کردن طرحهای یهودیت علیه بشریت نشان بدهم و باید براین نکته تأکید کنم که نمونه‌های ذکر شده نسبت به برنامه‌های تبلیغی که هم‌اکنون در دست اجراست، چندان چشمگیر نیست، زیرا شیوه‌های تبلیغ گسترش یافته و ابزارهای الکترونیک متحول شده است. به طوری که هم‌اکنون تبلیغات نخستین سلاحی است که برای هموار کردن راه‌هجومهای سیاسی و نظامی به‌کار گرفته می‌شود. در شرایط کنونی، جنگ را ابزارهای تبلیغی آغاز و اداره می‌کند. منظور از جنگ، جنگ سرد یا جنگ روانی نیست، بلکه جنگ گرم! برای اشغال سرزمین و تصرف آن را نیز شامل می‌شود.

جنگ زدران نخستین تلاش مشترک آمریکا و شوروی علیه مسلمانان افغانی در زمینه‌های تبلیغی، نظامی و سیاسی بود. این همکاری هنوز هم علیه مسلمانان، افغانی‌ها و عربهایی که با آنان جنگیدند، ادامه دارد و ما به برخی از جلوه‌های این همکاری اشاره خواهیم کرد. شایان ذکر است که تغییر موضع آمریکا به مجاهدان افغانی و داوطلبان عرب اختصاص ندارد، بلکه همه کسانی که به نوعی جهاد مسلمانان افغانی را مقدس و ارزشمند دانسته و آن را یاری کرده‌اند، شامل می‌شود که اهداکنندگان کمکهای مالی از منطقه خلیج‌فارس یا حتی از خود آمریکا از آن جمله هستند.

پس می‌گوییم که آمریکا قبلاً تصور می‌کرد جنگ افغانستان به شکست کامل شوروی خواهد انجامید و این قدرت بزرگ جهانی به دست ملتی عقب مانده و فقیر که احزاب وگروههای سیاسی مزدور آمریکا هستند، به کمک داوطلبان جوان و کم تجربهٔ عرب که از سادگی و بی‌برنامگی همانند دوستان افغانی خود هستند، درهم خواهد شکست. آمریکا جنگ افغانستان را فرصتی برای ادب کردن شوروی و فرسایش نیروهای ارتش سرخ می‌دانست که در نتیجه، سهم یانکی‌ها را در دست‌اندازی به ثروتهای جهان افزایش می‌داد. همان طور که شوروی نیز آمریکا را در جنگ ویتنام ادب کرده وگوشمالی داده بود، حالا وقت آن رسیده بود که آمریکا جواب کلوخ‌اندازی شوروی در ویتنام را با سنگ‌اندازی در افغانستان بدهد، در حالی که هزینه سنگ‌اندازی را مسلمانان و مجاهدان افغانی پرداخت می‌کردند.

شوروی در افغانستان تلوتلو خورد. آمریکا نخست خوشحال و شادمان شد، چون فکر می‌کرد شوروی دچار کوفتگی و فرسایش شده است. امّا وقتی دید که شوروی نفسهای آخرش را در افغانستان می‌کشد و تلوتلو خوردنش از روی خستگی نیست بلکه نشانه فرارسیدن مرگ و ویرانی است، ترس و وحشت وجودش را فرا

گرفت و برای یاری رقیب قدیمی خود دست به کار شد، زیرا می‌دانست شوروی جلوه و پاره‌ای از فرهنگ و تمدن غرب، بلکه ثمره آن است و سقوط و فروپاشی شوروی به معنای سقوط آمریکاست.

من در میان مسلمانان کسی را ندیدم که حقیقت و درونمایه حوادث افغانستان را درک کند. تمدن غرب عملاً به بن‌بست رسیده و به اعتقاد من چند ثانیه‌ای بیشتر تا فروپاشی غرب باقی نمانده است. البته، چند ثانیهٔ عمر دولتها به معنای ثانیه‌ای که ما در زندگی داریم نیست.

خبرنگاران خبرگزاری‌های جهانی و مطبوعات معتبر جهان در اسلام‌آباد جمع شده‌اند تا حوادث نبرد خوست را پیگیری کنند. «نبرد خوست» اصطلاحی است که خبرنگاران آن را رایج کرده‌اند. این نبرد یکی از موارد ویژه خبری در جهان است که چند ویژگی انحصاری دارد:

۱. هیچ خبرنگار خارجی در منطقه جنگی یا حتی پشت جبهه وجود نداشته و حتی کسی برای فضولی یا سردر آوردن از ماجرا نیز راه به آنجا پیدا نکرده است. این مطلب نشان‌دهنده آن است که شوالیه‌های شجاع کمونیست که بدون هیچ مزاحمتی به هرکجا که می‌خواستند رفته‌اند، طبق یک برنامه از پیش تهیه شده اقدام و حرکت کرده‌اند و البته، من این نظر را می‌پسندم.

احتمال دوم این است که سازمان جاسوسی آمریکا و سازمانهای مجاهدان! و دولت پاکستان به یکه‌سواران خبری جهان اجازه ورود به منطقه را نداده‌اند تا بوی تعفن دست پخت بین‌المللی را در جاده زدران احساس نکنند. این احتمال هم بعید نیست. منابع خبری خبرنگاران در پاکستان برحسب اهمیت عبارت‌اند از:

الف) منابع سازمان جاسوسی آمریکا که زیرپوشش دفتر فرهنگی آمریکا فعالیت می‌کنند و معمولاً در اخبار به عنوان منابع دیپلماتیک غربی از آنها یاد می‌شود. اینان اخبار را آن‌گونه که مصالح آمریکا ایجاب می‌کند و با فعالیت نظامی موجود در پاکستان همخوانی دارد، مخابره می‌کنند.

ب) منابع احزاب مجاهدان که در هجوم زدران چند هدف را دنبال می‌کنند:

ـ همخوانی با هجوم روانی و سیاسی با آمریکا؛

ـ پوشش دادن به خیانت خود در نبرد جاده زدران از طریق تهدید و دروغ و لاف‌زنی؛

ـ سوء استفاده از توجه تبلیغی جهان به نفع سران احزاب و سازمانها. سران این احزاب در جریان جنگ زدران سخنانی ایراد کردند که به اصل موضوع هیچ ارتباطی نداشت و فقط به منظور خودنمایی و اعلان وجود صورت می‌گرفت که معمولاً افغانها همواره درپی فرصتی برای مطرح کردن خویش هستند.

ج) منابع دولتی پاکستان: این منابع در آن هنگام به چند دلیل از اهمیت کمتری برخوردار بودند که مهمترین این دلایل، ضعف دولت پاکستان و محافظه‌کاری شدید دولتمردان پاکستانی در زمینه خشمگین کردن روسها و انجام دادن دستورهای آمریکاست. وانگهی، دولت پاکستان از جبهه مخالفان که در رأس آنان بی‌نظیر بوتو قرار داشت و مورد حمایت کامل آمریکا بود، هراس داشت. مخالفان دشمنی خود را با مجاهدان کتمان نمی‌کردند و راغب بودند مسئله افغانستان بدون حضور فعال مسلمانان پایان پذیرد. بی‌نظیر بوتو در این زمینه رضایت دو قطب بزرگ جهانی را کسب کرده بود. امّا درباره ضیاءالحق، رئیس جمهور، باید گفت که او چاقوهای آمریکا را یکی پس از دیگری بلعید و بعد از نبرد زدران دو چاقوی دیگر را نیز درکام خود فرو برد که یکی منفجر کردن انبار مهمات در راولپندی و دیگری امضای توافقنامه ژنو بود که بعداً درباره آن سخن خواهیم گفت و سرانجام، رئیس جمهور با همکاری آمریکا و شوروی در آگوست همان سال (۱۹۸۸)، هواپیمای حامل خود را منفجر کرد!

۲. اخبار و گزارشها از دقت کافی برخوردار نبودند و حتی نام موقعیتها و آمار نیز از این قاعده مستثنا نبود.

حقایق دروغ جلوه داده می‌شد تا توطئه بین‌المللی در افغانستان پوشش داده شود.

۳ـ تهدید و ایجاد رعب و وحشت یکی از ویژگی‌های بارز تبلیغات بین‌المللی بود که برای اولین بار تبلیغات شوروی نیز در آن سهیم می‌شد.

۴ـ بزرگ جلوه دادن نقش آمریکا به عنوان حامی مجاهدان شیوه سابق تبلیغات شوروی بود، ولی وقتی که موضوع نبرد زدران مطرح شد، غرب و شرق برای دور کردن مجاهدان از مرکز دایره قدرت و تخریب آوازه آنان با یکدیگر متحد شدند. منظور ما از مجاهدان همان رزمندگان حقیقی میدان جنگ است، نه احزاب منافق و ریاکاری که نام مجاهدان را غصب کرده و در پیشاور لانه گزیده‌اند. کارشناسان خبری آمریکایی چنین القا کردند که نقش آمریکا در این جنگ، رزم در صحنه نبرد بوده است، در حالی که آمریکایی‌ها به هیچ وجه در جنگ افغانستان دخالت فیزیکی نکردند، به استثنای عملیات «قلّه یخی» که آمریکایی‌ها ادعا کردند از طریق یک ژنرال افغانی به نام «رحیم وردک» که از گروه گیلانی بود، ناظر بر اجرای این عملیات بوده‌اند.

پیشتر داستان کارشناسان آمریکایی و کارشناس عثمان صعیدی را حکایت کردم که از سوی رادیو انگلیس به داستانی جهانی مبدل شد و خبرگزاری تاس آن را از سوی معاون وزیر خارجه شوروی به‌گونه‌ای دیگر مطرح کرد و آمریکا آن را به‌گونه‌ای تکذیب کرد که به تأیید بیشتر می‌نمود. آمریکا بعداً درباره اتهامات مشابهی که از سوی کابل و شوروی مطرح شد، همین موضع راگرفت. این اتهامات نه تنها خشم آمریکا را برنمی‌انگیخت، بلکه باعث خشنودی این کشور نیز می‌شد.

۵ـ با وجود طولانی بودن مدت پوشش تبلیغی نبرد زدران، حقیقت ماجرای این نبرد حتی به طور تقریبی برای افکار عمومی روشن نشد و نام جلال‌الدین حقانی فقط یک بار، آن هم به صورت گذرا، آورده شد. این باعث شد کسی که مثلاً به انگیزه تاریخی این اخبار و گزارشها را دنبال می‌کند، گزارش حوادثی وهمی در مناطقی خیالی را دریافت کند.

امّا در عین حال در مواردی نادر، رگه‌هایی از حقیقت در اخبار دیده می‌شد. به نظر می‌آید من دوبار شاهد بروز چنین وضعی بودم که بار اوّل در مجله آمریکایی «نیویورک تایمز» بود که یکی از دولتمردان آمریکایی که از مطرح کردن نامش خودداری کرد، گفت: «شوروی در جنگ زدران به دنبال دستاوردهای سیاسی است، نه نظامی. آنان می‌خواهند اثبات کنند هنوز چنان قدرتی دارند که هرکاری بخواهند انجام می‌دهند. بنابراین، شکست محاصره شهر خوست و کمک رساندن به اهالی آن باعث می‌شود که آنان با اطمینان بیشتر و پشتوانه بهتری بر سر میز مذاکره بنشینند.»

این مسئول آمریکایی افزود: «نیروهای شوروی و افغانستان شهر خوست را به عنوان پایگاهی برای اجرای عملیات نظامی علیه انقلابیون به کار گرفتند.» وی گفت که این موضوع در سیاست مسکو هیچ تغییر اساسی ایجاد نخواهد کرد، زیرا روسها پیروزی موهوم را نمی‌پسندند. آنان اهمیت نظامی چنین پیروزی را درک می‌کنند. در ضمن، این مسئول آمریکایی اظهار کرد که انقلابی‌ها به زودی جاده ۱۲۰ کیلومتری گردیز ـ خوست را که هم اکنون در تصرف نیروهای دولتی افغانستان است، باز پس خواهند گرفت.

این سخنان دو هفته پس از پایان نبرد زدران مطرح شد که به طور کامل اهداف و ابعاد این جنگ را بیان

می‌کند.[1]

بی‌تردید، این مسئول آمریکایی که نامش را ذکر نکرد، یکی از مسئولان سازمان جاسوسی آمریکاست. همکارانی که از عربستان سعودی آمدند و افسر پاکستانی که اوّل ژانویه ۱۹۸۸ در مرز پاکستان از من بازجویی می‌کرد، همگی همین دیدگاه را مطرح کردند.

این دلیل حیرت‌آور که آن مسئول آمریکایی مطرح کرد مبنی بر اینکه پیروزی روسها در خوست امکان گفتگوی آنان و هم پیمانانشان را فراهم می‌کند و اطمینان بیشتری به آنان می‌بخشد، دقیقاً همان دلیلی است که آمریکایی‌ها برای توجیه کمک به اسرائیل برای تبدیل شدن به یک قدرت نظامی در سطح جهان مطرح می‌کنند و می‌گویند که این مساعدت باعث می‌شود اسرائیل با اطمینان بیشتری با همسایگان عرب خود وارد مذاکره شود. آمریکا همواره بر این اعتقاد است که دشمنان مسلمانان برای اینکه بتوانند با اعتماد بیشتری با مسلمانان یا حتی با خودشان گفتگو کنند، نیاز به کمک و مساعدت دارند!

جالب این است که همین مسئول آمریکایی پیش‌بینی کرد که شوروی به پاکسازی منطقه خوست از مجاهدان اقدام می‌کند. از آنجاکه این سخن از زبان سایر مسئولان آمریکایی نیز عنوان شده است، به نظر می‌رسد که این موضوع جزئی از توافق پنهانی آمریکا و شوروی در توطئه نبرد زدران باشد.

البته، برای کامل شدن پیروزی نظامی شوروی در خوست پاکسازی مجاهدان از اطراف شهر کاملاً منطقی است، زیرا بدون این پاکسازی، روسها فقط کامیونهای برنج و سیب‌زمینی را به سربازان محاصره شده در خوست رسانده‌اند، سربازانی که خیلی زود دوباره به حلقه محاصره گرفتار خواهند آمد.

عقب‌نشینی سریع شوروی از خوست و جاده زدران، پیش از پاکسازی مجاهدان، کاملاً غافلگیر کننده بود و باعث شد روحیه سربازان محافظ شهر و غیر نظامیانی که به آنان کمک می‌کردند، بیش از پیش تضعیف شود. در نبرد جاور در سال ۱۹۸۶، دیدیم که چگونه روسها عیناً همین سیاست را پیاده کردند؛ یعنی چند ماه جنگیدند تا به جاور رسیدند، ولی فقط دو روز در آنجا ماندند و پس از آن جنگ سخت، در اقدامی غیرمنتظره، از این شهر عقب نشینی کردند.

امّا آیا در هجوم به کل افغانستان نیز همین کار را نکرده‌اند؟

آنان جنگی پرهزینه را آغاز کردند و باعث کشته شدن گروه زیادی از انسانها شدند و بدون آنکه نتیجه چشمگیری به دست آورند، عقب‌نشینی کردند و همه چیز را به مذاکرات ژنو واگذار کردند که حتی در زمینه امکان امضای بندهای توافقنامه احتمالی آن تردید وجود دارد، چه رسد به اینکه بخواهد در آینده دستاوردی برای روسها داشته باشد!

این نکته برای همکاری و ایجاد روابط آینده مسلمانان با روسها قابل بررسی و تأمل است، زیرا نبردهای مهمتر هنوز به وقوع نپیوسته است. روسیه هنوز بر بسیاری از سرزمینهای ملتهای مسلمان سیطره دارد و بر مناطقی از جهان سلطه پیدا کرده که خیلی وسیع‌تر از مرزهای تاریخی است که در مسکو وجود دارد.

برای بار دوم، حقیقت به صورتی شرمگینانه که خالی از وقاحت نبود در مجله لبنانی «الحوادث» چاپ لندن مطرح شد. نام نویسنده مقاله یا حتی ملیت وی مشخص نشده بود، امّا مضمون آن با دیدگاه آمریکا درباره

---

۱. روزنامه البیان، دبی، ۱۴ ژانویه ۱۹۸۸.

افغانستان و نبرد زدران و پیامدهای آن هماهنگی و مطابقت داشت که نشان می‌دهد این نشریه به سازمان جاسوسی آمریکا وابسته است و پس از ترجمه به زبانهای مختلف در سطح جهان پخش می‌شود، بی‌آنکه سرچشمه‌های فرهنگی و اقتصادی آن مشخص باشد.[1]

عنوان مقاله این بود: «قاطرها و موشکهای استینگر در مقابل خرس روسی عقب‌نشینی می‌کنند.»

«مسکو و واشنگتن پیش از پایان، دست خود را به علامت تسلیم بالا می‌برند.»

بنابراین، در مجله الحوادث جایی برای مجاهدان وجود ندارد. منظورش از قاطرها چیست؟ یعنی قاطرها موشکهای استینگر را شلیک می‌کنند یا اینکه مجاهدان قاطرند. این عنوان مرا به یاد تشبیهی انداخت که خودم درباره عربهای داوطلب در افغانستان گفته بودم و آن اینکه عربها فقط قاطرهای باربر هستند؛ یعنی اهداف آمریکا را در نبرد با شوروی پیاده می‌کنند.

اصل خوش رفتاری با حیوانات اقتضا می‌کرد که آمریکا با پایان یافتن جنگ به سوی این قاطرهای عرب شلیک کند!

مجله الحوادث منظور خود از قاطرها را این چنین توضیح داد که طبیعتاً نظر آمریکا چنین بود:

«واقعیت این است که شوروی و آمریکا یقین دارند که هیچ کدام نمی‌توانند پیروزی قاطعی کسب کنند. ارتش روسیه هرچقدر در جنگ با گروههای چریکی مجاهدان که کمک ۸۰۰میلیون دلاری از آمریکا دریافت می‌کنند پیروز شود، به افتخاری دست نیافته است. در عین حال، آمریکا می‌داند که مجاهدان هرچقدر حمایت شوند و در مبارزه با روسها به پیروزی نایل شوند، نمی‌توانند شوروی را وادار به عقب‌نشینی از افغانستان کنند.»

همچنان که این مطلب درباره حضور آمریکا در ویتنام نیز صدق می‌کرد. آمریکا همه امکانات لازم را در اختیار مجاهدان قرار داد و حتی صدها موشک استینگر را از ولایت «تنسی» به پاکستان فرستاد تا به دست مجاهدان برسد و برتری هوایی روسها را از بین ببرد، امّا مجاهدان حتی نتوانستند شهر خوست را در محاصره خود نگه دارند.

الحوادث در پایان مقاله این باور را القا می‌کند که اگر سیل کمکهای نظامی آمریکا به مجاهدان قطع شود و آمریکایی‌ها فقط به فرستادن مواد غذایی و بهداشتی اکتفا کنند، مجاهدان فقط برای چند ماه قادرند به نبرد با شوروی ادامه دهند.

در مقدمهٔ این مقاله چنین می‌خوانیم: «اتفاقی نبود که وزیر خارجه شوروی، ادوارد شواردناتزه، همزمان با مذاکرات معاون وزیر خارجه آمریکا، مایکل آرماکوست، با سران مجاهدان افغانی در پاکستان وارد کابل شود، زیرا روسها با در هم شکستن محاصره خوست و تار و مار کردن مجاهدان و ثبت کردن یک پیروزی در نبردی که پیروز شدن در آن از محالات است، اگر از میدان جنگ بیرون بروند، خروج آنان عقب‌نشینی ذلت بار به شمار نخواهد آمد و بنابراین، مسکو می‌تواند به گفته میخاییل گورباچف، رهبر شوروی، در ماه گذشته در آمریکا جامه عمل بپوشاند که شوروی می‌تواند در یک سال از افغانستان عقب‌نشینی کند.»

این مقدمه، جوهره اصلی این نبرد بود؛ یعنی پیروزی ظاهری روسها در خوست برای پوشش دادن به شکست و ناکامی آنان در کل افغانستان بوده است تا مجاهدان مسلمان از باده پیروزی بر شوروی سرمست و مغرور نشوند

---

۱. مجله الحوادث، ۱۵ ژانویه سال ۱۹۸۰، ص ۲۹.

و در عوض، پایان جنگ افغانستان آغاز جنگی باشد علیه اسلامی که یهودیان آن را رهبری می‌کنند و آمریکا و اروپای صلیبی در خط مقدم آن قرار دارند.

بعد از این نبرد، آمریکا به تدریج خود را آماده کرد تا به تنها قطب حاکم بر جهان مبدل شود، هرچند تا آن زمان هنوز فروپاشی اتحادجماهیر شوروری غیر منتظره بود و درباورها نمی‌گنجید.

از نظر تبلیغاتی، آمریکا کوشید تا نقش خود در جنگ افغانستان را بیش از حد واقعی آن جلوه دهد و به گونه‌ای وانمود کند که خواننده یا شنونده چنین پندارد که نقش وابسته و کمرنگ مجاهدان افغانی با نقش قاطر عظیم الجثه آمریکا، که مشکلات لوژستیکی افغانستان را حل کرد، قابل مقایسه نیست!

با وجود این برجسته‌سازی در زمینه قاطرهای آمریکایی، این قاطرها به تعدادی محدود خیلی دیر به افغانستان رسیدند. دو ماه پیش از نبرد زدران در صفحه اوّل روزنامه پاکستانی «المسلم» [در تاریخ ۸۷/۱۰/۱۲] اطلاعیه‌ای چاپ شد و مضمون آن چنین بود که مجاهدان افغانی طبق برنامه زمانبندی شدهٔ ارسال کمکهای غذایی آمریکا به افغانستان، تعداد زیادی از قاطرهای آمریکایی را دریافت خواهند کرد. نخستین محموله با هواپیما به اسلام‌آباد و سپس به محلی در نزدیکی پیشاور منتقل خواهد شد. ارسال خبر به منابع بی‌طرف نسبت داده شده بود.

این روزنامه افزود که ایالت تنسی به داشتن معادن طلا معروف است، نه تولید قاطر. در گزارشهای قبلی آمده است که ایالت تگزاس به تولید قاطر شهرت دارد و نماینده کنگره آمریکا، ویلسون هالی از تگزاس، و سناتور «همفری» که از بزرگترین و مهمترین حامیان مجاهدان افغانی به شمار می‌رود و سال گذشته از پاکستان دیدن کرده و با مسئولان بلند پایه مذاکره کرده است، از بانیان این معامله به شمار می‌آیند.

این روزنامه در پایان خبر افزود: «هنوز زود است که بدانیم قاطرهای آمریکایی چه تناسبی با کوههای افغانستان دارند.»

پیش از این گفتیم که بسیاری از این قاطرهای آمریکایی در پیمودن راههای سنگلاخی افغانستان به هلاکت رسیدند و برخی از آنها خود را با بار از بالای کوه به درّه پرتاب می‌کردند تا با خودکشی از گردابی که دولت آمریکا برای آنها مهیا کرده بود، بگریزند.

بنا بر گفته افسران سازمان جاسوسی پاکستان (ISI)، آمریکا اصرار داشت که برای انتقال کمکها به مجاهدان از ناوگان هوایی استفاده شود و پر واضح است که چرا هزینه حمل و نقل یک قاطر به مراتب بیشتر از بهای قاطر است و به راحتی می‌توانستند از بازارهای پاکستان قاطر خریداری کنند.

مسئولان بلندپایه آمریکایی می‌کوشیدند تا در این آشفته بازار کالاهای خود را به فروش برسانند و بر ثروت خود بیفزایند. این کالاها می‌توانست در زمینه صنایع و ساخت اسلحه و ساز و برگ نظامی باشد یا در زمینه کشاورزی و تولید غلات و حتی قاطر یا در زمینه مالی واعطای وامهای ربوی.

ـ نماینده دیگری از ایالت تگزاس به نام «چارلز ویلسون» به روزنامه «واشنگتن پست» خبر داد که با بارش برف امسال (۱۹۸۷) سلاحهای جدیدی برای مجاهدان ارسال خواهد شد که خمپاره ۱۲۰میلی‌متری و افعی‌های انفجاری از آن جمله خواهد بود. آمریکا هم‌اکنون مشغول بررسی این امر است که خمپاره‌های ارسالی ساخت اسپانیا باشد یا اسرائیل!

ـ گفتنی است که هدف از این معاملات، برطرف کردن نیازهای مجاهدان یا انگیزه‌های نظامی نیست، بلکه آنان دنبال این هستند که شرکای تجاری و سیاسی خود را خرسند کنند. به همین دلیل، بیشتر وسایل و ابزارهای خریداری شده نه تنها در صحنه جنگ برای مجاهدان سودی نداشت، بلکه به ضرر آنها هم بود، به ویژه مهماتی که

بعد از عقب‌نشینی شوروی از سوی آمریکا و هم‌پیمانانش به سوی مجاهدان سرازیر شد.

به عبارت دیگر، آنها می‌خواستند ثابت کنند که افغانی‌های تنبل نمی‌توانستند در مقابل شوروی کاری از پیش ببرند و این سلاحهای آمریکایی بود که روسها را در افغانستان شکست داد!

امّا باید بگوییم اینکه گفته‌اند آمریکا ۸۰۰ میلیون دلار به مجاهدان کمک کرده است و اگر کمکهای آمریکا نبود مجاهدان فقط چند ماه می‌توانستند در برابر روسها تاب بیاورند، دروغ محض است، زیرا مجاهدان با روسها و سپس با رژیم کابل که از سوی روسها حمایت می‌شد و سالانه ۴ میلیارد دلار کمک دریافت می‌کرد، جنگیدند و با وجود اینکه کمکهای آمریکا بعد از سال ۱۹۸۸ قطع شد، امّا مبارزه مجاهدان تا آوریل ۱۹۹۲؛ یعنی تا سقوط رژیم نظامی کابل ادامه داشت و هیچ یک از آمریکا و سازمان ملل و حکومتهای عربی و شوروی و اخوان المسلمین نتوانستند نظام کمونیستی حاکم بر افغانستان را نجات دهند.

برای بار سوّم حقیقت را آن هم به اختصار در مطبوعات دیدم. البته، عامل آن خودم بودم، چون برای یک روزنامه‌نگار که تابعیت مصری داشت و خبرنگار روزنامه «تهران تایمز» در اسلام‌آباد بود، حقیقت ماجرایی را که برای من اتفاق افتاد، مطرح کردم. این روزنامه که به زبان انگلیسی در تهران منتشر می‌شود، روز ۱۸ ژانویه ۱۹۸۸، گزارش و تحلیل خبرنگار خود را که در حقیقت سخنان من بود، به چاپ رساند.

البته، سه سال بعد از آن تاریخ متوجه شدم که آن دوست روزنامه‌نگار برای سازمان جاسوسی مصر کار می‌کرده است و به کمک سفارت مصر در اسلام‌آباد بسیار تلاش کرد تا به من و خانواده‌ام آزار برساند.

نگاهی گذرا به اخبار مندرج در مطبوعات و خبرگزاری‌ها

۸۷/۲/۹، خبرگزاری‌ها: مجاهدان در اطلاعیه‌ای که از پیشاور پخش شد، اعلام کردند که در چند روز گذشته حمله روسها را برای شکستن محاصره خوست ناکام گذاشته و ۸۰۰ اسیر گرفته‌اند که یک سرهنگ در میان آنان به چشم می‌خورد. مجاهدان موفق شدند ۴۳ تانک را منهدم و دو هواپیما را سرنگون کنند.

۸۷/۱۲/۱۵، خبرگزاری أ ـ ب: دهها هزار افغانی از قبایل زدران به پاکستان پناه بردند. اینان با شنیدن خبر حمله قریب الوقوع نیروهای شوروی به شهر خوست و شکستن حلقه محاصره آن، از ترس مرگ، خانه و کاشانه خود را رها کردند و به پاکستان گریختند. گفته می‌شود سه هفته است که روسها تدارک این حمله را می‌بینند.

۸۷/۱۲/۱۶، خبرگزاری آلمان: حقانی سخنگوی مجاهدان افغانی [پس رهبر مجاهدان کیست؟] اعلام کرد که پیشنهاد کابل مبنی بر پرداخت پول به مجاهدان و آزادسازی ۲۱۰ نفر از همرزمان مجاهد از زندانهای کابل را در مقابل آتش‌بس [یعنی اینکه بگذارند نیروهای دولتی افغانستان بی‌هیچ مزاحمتی از گردیز به خوست بروند را] نپذیرفته است.

۸۷/۱۲/۲۱، روزنامه الخلیج به نقل از رویتر: منابع مجاهدان در اسلام‌آباد دیروز اعلام کردند که مجاهدان برای مقاومت در برابر هجوم نیروهای دولتی که به منظور شکستن محاصره خوست صورت می‌گیرد، نیروها و امکانات تازه‌ای به منطقه عملیاتی انتقال داده‌اند.

این روزنامه افزود: «از آنجا که نیروهای دولتی کابل در شکستن محاصره خوست به موفقیتهایی دست یافته‌اند، حقانی خواستار تقویت نیروهای مجاهدان در منطقه شده است.»

روزنامه الخلیج خاطر نشان کرد حزب اسلامی که مدت مدیدی است در محاصره شهر خوست نقش اصلی را ایفا می‌کند، دیگر در این جنگ تنها نیست، زیرا شش حزب ائتلافی به رهبری محمد یونس خالص به حزب

اسلامی پیوسته‌اند.

[تحلیل: تا آنجاکه من خبر دارم، این تنها خبر در شبکه خبری جهان است که نام حقانی را به عنوان فرمانده منطقه آورده است. وانگهی، از اینکه حقانی به تنهایی این جنگ بزرگ را در منطقه زدران اداره کرده، حرفی نزده است. دلیل اشاره نکردن به نام حقانی این است که آنها نمی‌خواهند حقانی را به یک شخصیت مشهور و برجسته تبدیل کنند و نبرد زدران و مقاومت در برابر روسها را به او نسبت دهند تا به قهرمان ملی در افغانستان وکشورهای اسلامی تبدیل شود، به ویژه اینکه حقانی یک عالم دینی است و زمینه چهره شدن در محافل اسلامی را دارد. نیروهای کمکی هم که در خبر از آنان یاد شده است، هیچ‌گاه به منطقه نرسیدند. فقط مساعداتی از سوی مجاهدان در خارج از منطقه به رزمندگان رسید و از آنجاکه مقدار آن کافی نبود و سرما بیداد می‌کرد، رزمندگان نتوانستند به محاصره شهر خوست و جاده زدران ادامه دهند. امّا به احتمال قوی منظور از حزب اسلامی همان حزب حکمتیار است که عادت کرده است با این شیوه از خودش صحبت کند و زحمات و تلاش دیگران را به نام خود ثبت کند. واقعیت این است که هیچ حزبی در آن منطقه تافتهٔ جدا بافته نبود. همگی بر این نکته اتفاق کردند که به ملت خود خیانت کنند و آرمانشان را به آمریکا و سگهایش در پاکستان بفروشند.]

- رویتر گزارش می‌دهد که تلویزیون مسکو در گزارشی، که در نوع خود بی‌سابقه است، اعلام کرده است که حمله وسیع روسها و نیروهای دولتی افغانستان به خاطر شش هزار مجاهد صورت گرفته است.

رویتر می‌افزاید: «مجاهدان نیز اعلام کرده‌اند که تعداد نیروهایشان در منطقه از هفت هزار نفر تجاوز نمی‌کند و نیروهای کمونیستی از زمان آغاز حمله شمار زیادی از مجاهدان را به هلاکت رسانده‌اند.»

[تحلیل: آغاز هجوم تبلیغی روسها همزمان با حمایت از جاده زدران است. هدف این حمله تبلیغی، بزرگ جلوه دادن نبرد در این منطقه و دشواری‌های آن است. تا جایی که روسها اعلام کردند داوطلبانی که مایل هستند در افغانستان بجنگند، خود را به پایگاههای مورد نظر معرفی کنند [یکی از مسلمانان آسیای میانه پس از فروپاشی اتحادجماهیر شوروی این خبر را به من داد]. شوروی می‌خواست پیروزی در زدران را چنان بزرگ جلوه دهد تا عقب‌نشینی و ناکامی از حمله به افغانستان را پوشش دهد. روسها به دروغ اعلام کردند که شمار مجاهدان در منطقه شش هزار نفر است. جالب این است که منابع مجاهدان در پیشاور این تعداد را به هفت‌هزار رساند تاکار روسها مهمتر جلوه داده شود.]

سپس کارشناسان غربی [و فهمیدیم که منظور از کارشناسان همان کارمندان سازمان جاسوسی آمریکا هستندکه] وارد صحنه می‌شوند و اعلام می‌کنند که خسارتهای زیادی به نیروهای شوروی وارد شده است. هدف از این سخن نیز بزرگ‌کردن حجم درگیری در منطقه است.] در همان روز خبرگزاری‌ها به نقل از روزنامه «پراودا» می‌گویند که اشغال افغانستان توسط شوروی شهروندان روسی را ناراحت و دلخور کرده است، به ویژه آنان که نزدیکان خود را در این جنگ از دست داده‌اند.

[یکباره رژیم کمونیستی شوروی به دلخوری و ناراحتی مردم اهمیت می‌دهد. رژیمی که بیش از کشته شدگان جنگ جهانی دوم، مردم کشورش را به قتل رسانده است، گویی به رژیمی دمکراتیک تبدیل شده است که به آرا و نظریات شهروندان اهمیت می‌دهد. امّا خوب می‌دانیم که این رژیم در شرایط کنونی نیازمند چنین تبلیغاتی است تا نشان دهد خروج شوروی از افغانستان به درخواست شهروندان روسی صورت گرفته است.]

۸۷/۱۲/۲۳ روزنامه الخلیج به نقل از خبرگزاری‌ها: دیپلمات‌های غربی از قول دولت افغانستان گفتند: «هجده هزار مجاهد افغانی که شهر خوست را در محاصره خود دارند، حمله پنج لشکر از نیروهای شوروی و نیروهای

دولتی افغانستان راکه شمار آنان به پنجاه هزار نفر می‌رسد، دفع کرده‌اند. افزون بر آن، نیروهای دولتی افغانستان در جاده اصلی منتهی به شهر گردیز، مرکز اقلیم پکتیا، چترباز پیاده کرده‌اند تا این جاده را به گذرگاه کوهستانی اصلی که مجاهدان برای نفوذ از آن استفاده می‌کنند، مرتبط سازند.»

[تحلیل: این گزارش نه تنها حقایق نظامی جنگ را نادیده گرفته، بلکه به موقعیت جغرافیایی منطقه نیز توجهی نکرده است، زیرا پنجاه هزار نیروی روسی و هجده هزار مجاهد چگونه می‌توانند در منطقه‌ای محصور میان کوههای ستی‌کند و تا منطقه‌ای در جاده زدران که به نام «میرجان دکان» معروف است ـ چون مغازه‌های متعددی در دو طرف جاده واقع شده است ـ و یک گذرگاه کوهستانی است، بجنگند. مسافت طولی منطقه نبرد بین ۲۰ تا ۴۰ کیلومتر بوده است که البته، در نبرد اخیر از غرب به طرف جاده سراناگسترش یافت تا جایی که نیروهای دولتی به مرکز اصلی حقانی در قریه سرانا رسیدند. امّا درباره عملیات فرود آمدن چتربازان باید گفت که این فقط یک فکر سینمایی است و هیچ‌گاه به وقوع نپیوسته است. ولی بعداً خواهیم دید که سران احزاب این فکر را پسندیدند و آن را دوباره تکرار کردند. امّا اینکه گفته‌اند گذرگاه کوهستانی اصلی که مجاهدان برای نفوذ از آن استفاده می‌کنند، کذب محض است و با واقعیتهای جغرافیایی همخوانی ندارد و نمی‌دانم هدفشان از این دروغگویی چیست؟]

این خبر می‌افزاید: «از سوی دیگر، یکی از دیپلمات‌های غربی در توانایی مجاهدان برای پایداری مقابل نیروهای آماده و پرشمار روسی تردید کرده و اظهار داشته است که به‌زودی نتایج بسیار مهمی در صحنه افغانستان روی خواهد داد. [طبعاً در پرتو این دروغها این نتیجه‌گیری نیز عادی خواهد بود.]

این خبر می‌افزاید: «یک دیپلمات دیگر خاطر نشان کرد که مجاهدان سعی خواهند کرد تا جبهه دیگری را در اقلیم لوجار بگشایند تا از فشار وارد آمده به خوست بکاهند. وی گفت که منطقه خوست از هوا و زمین مورد حمله قرار گرفته است و او صدای انفجارهای خوست را از کابل می‌شنود.»

[تحلیل: فکر گشایش یک جبهه جدید را سران احزاب در پیشاور مطرح و در این زمینه اطلاعیه‌های وهمی و خیالی نیز صادر کردند. منطقه خوست، چنان‌که قبلاً گفتیم، کاملاً آرام بود و بر خلاف گزارش این دیپلمات (یعنی جاسوس) حتی یک گلوله هم به طرف نیروهای کمونیست شلیک نشد.]

در ادامه خبر آمده است : «معاون وزیر خارجه آمریکا در امور سیاسی، مایکل ارماکوست، تصریح کرده است که به لطف موشکهای استینگر آمریکایی، مجاهدان جان تازه‌ای گرفته‌اند.»

[نقل داستان موشکهای استینگر فقط جنبه سیاسی و تبلیغی دارد.]

در آخرین بخش خبر آمده است: «ارماکوست این سخنان را بعد از انتشار گزارش سالانه وزارت خارجه درباره اوضاع افغانستان که طی آن اعلام شده است اوضاع نظامی مجاهدان و همکاری آنان با یکدیگر در سال جاری پیشرفت چشمگیری داشته، ایراد شده است.»

[تحلیل: این بند از خبر به ما نشان می‌دهد که محال است بتوانیم از اعلامیه‌ها و بیانات رسمی چه در آمریکا یا دیگر کشورها حقایق را به دست آوریم، زیرا تعاون و همکاری در روابط سران احزاب افغانی و آمریکا، آن هم پس از کوتاه شدن دست ضیاءالحق از این احزاب و سازمانها، و نیز کوتاه شدن دست سازمان جاسوسی پاکستان (ISI) بعد از برکناری ژنرال «اختر عبدالرحمن» و تعیین «حمیدگل» به عنوان رئیس ISI، بهبود یافته است. حمیدگل در آغاز مأموریت خود به یک خیانت نظامی علیه مجاهدان در عملیات جادهٔ زدران دست زد.]

در اخبار آمده بود که ارماکوست در یک کنفرانس مطبوعاتی اعلام کرد که گورباچف در کنفرانس سران که در واشنگتن برگزار شد، طرحی را ارائه کرد که طی آن نیروهای شوروی هنگام عقب‌نشینی از افغانستان به هیچ‌گونه

عملیات هجومی دست نخواهند زد.

این هم نوعی دیگر از گمراه کردن افکار عمومی است و شاید بتوان گفت که توطئه نظامی بعدی است که آمریکا و سگهای نگهبانش در پاکستان باکمک کماندوهای افغانی در شمال کشور آن را طراحی کرده‌اند. هدف آنان این است که امنیت نیروهای شوروی در خروج از افغانستان را تأمین کنند. چون اگر مجاهدان در بازگشت نیروهای شوروی به کشورشان برای آنها کمین بگذارند و به آنان حمله کنند، شاید خسارت روسها در بازگشت بیشتر از خسارت آنان در طول حضورشان در افغانستان باشد، به ویژه اینکه روسها در بازگشت باید از گذرگاه «سالانه» عبور کنند که در مسیر آنان مانند دهانه بطری است.

علاوه برآن، در طول دهها کیلومتر از مسیر بازگشت روسها، نیروهای «شاه مسعود» که در تبلیغات غربی‌ها به وی «شیردرهٔ پنج‌شیر» می‌گویند، مستقر هستند و می‌توانند خاطره تلخی را برای روسها برجای گذارند و خاطره ضربه‌ای را که افغانی‌ها در جاده‌ای مشابه؛ یعنی راه ارتباطی کابل ـ جلال‌آباد به نیروهای اشغالگر انگلیس وارد آوردند، تداعی کند. در آن عملیات، همه نیروهای انگلیسی کشته شدند و فقط یک افسر پزشک به نام دکتر «برایدن» جان سالم به در برد (۱۸۴۲ میلادی).

۸۷/۱۲/۲۴ روزنامه الخلیج در یک تحلیل سیاسی به نقل از رویتر می‌نویسد: «نبرد خونین نیروهای شوروی با مجاهدان برای شکستن حلقه محاصره شهر خوست بزرگترین عملیات نظامی به شمار می‌رود که افغانستان در سال جاری شاهد آن بوده و دشواری‌های زیادی برای رژیم کابل به وجود آورده است. کارشناسان به شهر خوست که بستر رشد نخستین تشکیلات کمونیستی افغانستان است، لقب «مسکوی کوچک» داده‌اند، زیراگروههای کمونیستی که انقلاب سال ۱۹۸۷ را به وجود آوردند، در این منطقه شکل گرفتند.»

[تحلیل: کارشناسان مسائل افغانستان در غرب برای این شهر اهمیت زیادی از نظر استراتژیکی و سیاسی و روانی قایل هستند، در حالی که مجاهدان عرب نه تنها چنین دیدگاهی را درباره شهر خوست ندارند، بلکه برعکس، آن را ضد جهاد اسلامی می‌دانند، چون سران احزاب در پیشاور چنین رویکردی را به آنان دیکته می‌کنند.]

این خبرگزاری می‌افزاید: «روبرت فلاتن»، رئیس دفتر وزارت خارجه آمریکا در امور پاکستان و افغانستان، گفته است که کشورش با هر حکومتی که در افغانستان بر سرکار بیاید موافقت می‌کند، البته به شرطی که بدون دخالت خارجی باشد. فلاتن در پاسخ به این پرسش که اگر در احزاب مؤتلفه حاکم بر افغانستان حزب کمونیست نیز حضور داشته باشد واکنش آمریکا چگونه خواهد بود، اظهار داشت: «اگر نمایندگان حزب از سوی مردم افغانستان انتخاب شوند، آمریکا آنان را می‌پذیرد و به رأی مردم احترام می‌گذارد.»

[تحلیل: ضرورت شرکت کمونیست‌ها در ترکیب آینده رژیم افغانستان یکی از بندهای توافقنامه ریگان و گورباچف بوده و آمریکا متعهد شده است که افغانی‌ها را نسبت به این موضوع اقناع کند. البته، مسلم است که توطئه نبرد جاده زدران باعث درهم شکستن روحیه مجاهدان خواهد شد و مجاهدان تندرو، امثال حقانی، به این جمع‌بندی خواهند رسید که جنگ برای روی کار آمدن یک رژیم کاملاً اسلامی مقدور و منطقی نیست و حکومت احزاب مؤتلفه تنها راه حل افغانستان است.

نخستین گامهای حکومت ائتلافی را در حکومت مجاهدان که در سال ۱۹۸۸ به ریاست احمدشاه (معاون سیّاف) تشکیل شد، خواهیم دید.]

در ادامه خبر می‌خوانیم: «فلاتن خاطر نشان کرد که ممکن است اسلام نقش مهمی را در حکومت جدید

افغانستان ایفا کند، امّا تا زمانی که مردم افغانستان تحت تأثیر الگوی ایران هستند، روی کار آمدن حکومتی اسلامی و اصولگرا منطقی نیست.»

[تحلیل: آمریکا از همان آغاز، خود را بالاترین مرجع فقه اسلامی شمرده و تشخیص مفاهیم صحیح اسلامی را خود بر عهده گرفته است و در این راستا معتدل را از تندرو تفکیک نموده و از تفکر میانه روی اسلامی حمایت و تفکر اصولگرا و تندرو را سرکوب کرده است. در افغانستان نیز آمریکا از اسلام میانه‌رو استقبال می‌کند و قدرت گرفتن تندروهای اسلامی را نمی‌پسندد و در ضمن، با هرگونه نفوذ ایران در منطقه مخالف است. آمریکا این دیدگاه را نه تنها در افغانستان، بلکه در هرجای دنیا که مسلمانان زندگی می‌کنند، پیاده می‌کند. دهها نفر از رهبران و شخصیت‌های اسلامی افغانستان به اشاره آمریکا ترور شده‌اند و بسیاری از شخصیت‌های جهادی عرب در افغانستان تحت پیگرد قرار دارند.]

۸۷/۱۲/۲۵، سخنگوی مجاهدان افغانی سخنان سخنگوی وزارت خارجه شوروی، گنادی گراسیموف، را مبنی بر کشته و زخمی شدن ۱۵۰۰ مجاهد در درگیری‌های شهر خوست رد کرد. گراسیموف خاطر نشان کرده است که مجاهدان قصد دارند منطقه خوست را از افغانستان جدا کنند و حکومت مستقلی را در آنجا ترتیب دهند. گراسیموف همچنین، مجاهدان را متهم کرد که تعدادی از هواپیماهای باربری مدل «آنتیونف ۲۶» را که به شهر خوست کمکهای غذایی و بهداشتی می‌رسانده است، سرنگون کرده‌اند و این اقدام باعث شده است که پل امدادرسانی هوایی به شهر از حرکت بازایستد.

[این اطلاعات نیز صحیح نیست، چون اولاً دلیل قاطعی در دست نیست که مجاهدان چنین کاری را انجام داده باشند و ثانیاً اگر این خبر صحیح باشد، با سقوط چند هواپیما پل ارتباطی امدادرسانی قطع نمی‌شود، همچنان که در عملیات ما علیه فرودگاه در سال ۱۹۹۰ چنین چیزی اتفاق نیفتاد.]

گراسیموف گفته است: «نیروهایی که به سمت شهر خوست در حرکت هستند به چهل کیلومتری این شهر رسیده‌اند.»

[این هم یک مبالغهٔ دیگر است. آنان نتوانستند از موقعیتهای حقانی در جاده اصلی مقابل منطقه سرانا عبور کنند و سعی داشتند ازگذرگاههای فرعی کوهستانی استفاده کنند تا این گردنه را پشت سر بگذارند، ولی نتوانستند.]

سخنگوی حزب اسلامی ـ یونس خالص ـ در صحت و درستی سخنان گراسیموف تردید می‌کند و می‌گوید: «نیروهای شوروی پیشرفتهایی داشتند و ۴۱ مجاهد کشته و ۵۰ نفر دیگر زخمی شدند و بین ۱۰ تا ۱۵هزار نفر از اهالی منطقه از ترس گریختند و مجاهدان چهار فروند هواپیمای جنگنده دولت افغانستان را سرنگون و فرودگاه خوست را تخریب کردند.»

[این نیز مبالغه‌ای بسیار ناشیانه و بد است، زیرا فرودگاه خوست هیچ آسیبی ندیده، چون یک باند خاکی است و در عرض چند دقیقه می‌توان آن را بازسازی کرد و تأسیسات راداری آن در میان درختان وگودالها استتار شده است.]

از سوی دیگر، کارشناسان غربی ـ منابع سازمان جاسوسی غرب ـ اعلام کرده‌اند که دستیابی مجاهدان به موشکهای استینگر و سلاحهای پیشرفته غربی باعث شد پروازهای نیروهای کمونیست متوقف شود و آنان برای شکستن محاصره خوست از نیروهای زمینی استفاده کنند.

[اولاً موشکهای استینگر به تعداد زیاد به مجاهدان نرسید و ثانیاً هیچ‌گاه پروازهای دشمن قطع نشد. شاید میزان پرواز هلی‌کوپترها و هواپیماهای باربری کاهش یافته باشد، امّا این به معنای توقف پرواز نیست. مجاهدان با

شجاعت فطری که دارند و روحیه‌ای که انگیزه‌های عقیدتی به آنها می‌دهد، قادرند با حداقل امکانات عملیات غیرقابل تصوری را اجراکنند و این شجاعتها و انگیزه‌های عقیدتی باعث خلق اسطوره و حماسه می‌شوند، نه موشکهای استینگر آمریکایی که تبلیغات غربی در حقیقت، به دنبال بازاریابی برای این موشکهاست.]

- رئیس جمهور افغانستان، نجیب‌الله، وارد «دهلی نو» شد و در اولین فرصت گفتگوی خود را با راجیوگاندی درباره افغانستان و تحولات مربوط به عقب‌نشینی شوروی آغاز کرد.

[نقش هند در افغانستان به صورت چشمگیری پس از عقب‌نشینی شوروی افزایش یافته و این کشور در افغانستان از زمان جنگ داخلی و بعد از گذشت چهار سال از سرنگونی رژیم کمونیستی، بیش از روسها نقش داشته است.]

۸۷/۱۲/۲۶، روزنامه الخلیج، خبرگزاری‌ها: روزنامه پراودا، دیروز، موفقیت سریع نیروهای دولتی افغانستان را در شکستن حلقه محاصره خوست در نزدیکی مرز پاکستان بعید دانست و اظهارکرد که با توجه به شرایط جوّی نامساعد و مناطق کوهستانی، این نیروها درکوتاه مدت قادر به شکستن حلقه محاصره نیستند.

[پراوادا در این خبر، حالت محافظه کارانه کادر رهبری شوروی را نشان می‌دهد، چون ممکن بود برخی از مجاهدان طبق دستور آمریکا و پاکستان عمل نکنند و در مقابل نیروهای کمونیست بایستند یا آنکه از سوی نیروهای حقانی کمک و تجهیزات مناسب برسد و در این صورت، شکستن حلقه محاصره برای کمونیست‌ها امکان‌پذیر نباشد. بنابراین، روسها خواستند با این تعابیر هرگونه حادثه‌ای را از قبل پیش‌بینی کنند، در حالی که اتفاقاً شرایط نامناسب هوا؛ یعنی برف و باران فصل زمستان به روسها کمک زیادی کرد.

«ژنرال زمستان» همیشه در جنگهای تاریخی روسها را یاری می‌کند. آنان حمله تاریخی خود به چچن را در اواخر دسامبر ۱۹۹۴ آغاز کردند.]

این خبرگزاری می‌افزاید: «نجیب‌الله برای یک دیدار رسمی دیروز وارد ویتنام شد. او با راجیوگاندی نیز پیرامون برنامه آشتی ملی که سابقاً برای جلوگیری از جنگ مطرح کرده بود، مذاکراتی انجام داده است.

[تحلیل: نجیب‌الله سیاستمدار و بازیگر ماهر و با هوشی است و اعصابی فولادین دارد. او تا لحظه‌های آخر عقب‌نشینی روسها از افغانستان آرامش خود را حفظ کرد و توانست کابل را تحت حمایت سازمان ملل و روسیه نگه دارد و حتی در زمان «مجددی» و «ربانی» نیز موقعیت خود را حفظ کند. تا جایی که اسکناسهای افغانی که هنوز در مسکو تا تاشکند در تاجیکستان چاپ می‌شود، تنها با فرمان کتبی نجیب‌الله به افغانستان ارسال می‌شود. هم‌اکنون نیز او در چنین شرایط بحرانی به کشورهای دیگر سفر می‌کند و خود را مطرح می‌سازد و روابط خود را با نزدیکترین دوستان خارجی‌اش؛ یعنی هند و ویتنام تقویت می‌کند و می‌خواهد بین حوادث ضدآمریکایی ویتنام با حوادثی که درکشورش علیه مجاهدان، که از سوی آمریکا تأیید می‌شوند، صورت می‌گیرد، ارتباط برقرار کند. آمریکایی‌ها مدعی‌اند همانند پاکستانی‌ها، عربها و چینی‌ها از مجاهدان حمایت می‌کنند.]

۸۷/۱۲/۲۶، روزنامه الاتحاد نوشت:

«خبرگزاری فرانسه (أ.ف.ب.) در گزارشی از نبردهای افغانستان اعلام کرد که روسها حمله گسترده‌ای را علیه نیروهای چریکی مجاهدان آغاز کرده‌اند که از سال ۱۹۱۹ تاکنون بزرگترین حمله آنان به شمار می‌آمد و در شب هشتمین سال ورود شوروی به خاک افغانستان صورت می‌گیرد. کارشناسان معتقدند که درگیری‌های هشت سال پیش در خوست میان کمونیست‌ها و مسلمانان باعث شد تا کرملین در ۷۹/۱۲/۲۷ در افغانستان دخالت نظامی کند. از طرفی، گراسیموف نیز تأکید کرد که مجاهدان می‌کوشند تا خوست را از افغانستان جداکنند تا حکومتی مستقل

در آنجا تشکیل دهند.»

[تحلیل: خبرگزاری فرانسه با چند مطلب اساسی ما را غافلگیر کرد. اوّل اینکه عملیات کنونی در منطقه خوست بزرگترین عملیات این کشور از سال ۱۹۷۹ است. البته، ممکن است این مطلب درست باشد، ولی نمی‌توان نسبت به آن یقین پیدا کرد. ثانیاً اینکه درگیری‌های هشت سال پیش خوست باعث دخالت نظامی شوروی در افغانستان شده است، دیدگاه تازه‌ای است که من تا به حال آن را نشنیده بودم. من با صحت و سقم این موضع کاری ندارم و معتقدم این دیدگاه اهمیت شهر خوست را نشان می‌دهد. من تلاش زیادی کردم تا عربها را قانع کنم که این منطقه را مرکز ثقل نظامی خود قرار دهند، ولی آنها نپذیرفتند و فکر کردند من به خاطر دوستی صمیمانه‌ام با حقانی این پیشنهاد را می‌دهم، در حالی که سخنگوی وزارت خارجه شوروی نیز از تسلط مجاهدان بر منطقه خوست اظهار نگرانی می‌کرد. روزنامه الاتحاد تنها روزنامه‌ای است که از قول نماینده حقانی در امارات (غازی مرجان) اعلام کرد که حقانی خود رهبری عملیات جاده زدران را برعهده داشته است. ما قبلاً به رابطهٔ تاریخی روزنامه الاتحاد و حقانی در پکتیا اشاره کردیم. از آن روز به بعد، رابطهٔ دو طرف عمیق‌تر و بهتر شده است و تا زمانی که من [اواخر ۸۶] در این روزنامه کار می‌کردم، این روابط ادامه داشت.]

۸۷/۱۲/۲۹ روزنامه الخلیج، خبرگزاری‌ها:

خبرگزاری شوروی، تاس، اعلام کرد که دیروز یک مشاور نظامی آمریکایی در نبرد برای شکستن محاصره خوست کشته شد. در این میان، منابع مجاهدان اخبار رسمی اعلام شده از سوی دولت افغانستان را مبنی بر شکسته شدن حلقه محاصره خوست تکذیب کردند.

خبرگزاری تاس افزود: «نیروهای افغانستان که چهار برابر نیروهای مجاهدان هستند، برای بازپس‌گیری جاده گردیز ـ خوست فقط نُه کیلومتر دیگر را در پیش دارند.» این خبرگزاری از قول معاون اوّل وزیر دفاع افغانستان، ژنرال محمد بنی‌عظیمی، جزئیات حرکت این عملیات را تشریح کرد و گفت: «مجاهدان در این نبرد هزار و پانصد کشته، زخمی و اسیر دادند و نیروهای دولتی ۲۹ مسلسل سنگین، ۱۷۰ هزارگلوله، ۳۰سکوی پرتاب موشک زمین به زمین، ۱۸ آشیانه هواپیما، ۵ موشک‌انداز استینگر، ۱۲هزار مین، ۴۵سکوی موشک ضدتانک، ۷۸۰هزارگلوله سلاح شخصی و ۴۲ انبار را تخریب کردند یا به غنیمت گرفتند.»

ژنرال عظیمی خاطرنشان کرد که از بین ۵۰ مشاور نظامی آمریکایی در میان نیروهای مجاهدان، حداقل یک نفر در این عملیات جان خود را از دست داده است.

[تحلیل: تاس و ژنرال عظیمی همان داستان عثمان صعیدی یا کارشناس آمریکایی را که در عملیات کشته شد، تکرار می‌کنند. ژنرال عظیمی فهرستی از غنایم را ارائه کرده است که با آن می‌توان یک ارتش کامل را مسلح کرد. ژنرال عظیمی حتی بعد از تشکیل حکومت مجاهدان! یعنی در دوره مجددی و ربانی و دیگران در منصب خود باقی ماند و بدین‌ترتیب، خواسته آمریکا مبنی بر حضور همه‌گروهها در حکومت را بدون هیاهو و جنجال پیاده و اجرا کرد.]

در ادامه این خبر آمده است: «اطلاعیه‌های مطبوعاتی مجاهدان در روزگذشته حاکی از آن بود که مجاهدان عملیات گسترده‌ای را درگوشه و کنار افغانستان انجام داده‌اند که مهمترین آن هنوز در جاده منتهی به گردیز در جریان است و نیروهای شوروی و افغانی می‌کوشند از این جاده برای رساندن آذوقه به نیروهای دولتی و روسی محاصره شده در خوست استفاده کنند. منابع مجاهدان در پیشاور اعلام کردند که بیشتر نیروهای شوروی ـ افغانی از جاده گردیز عبور کرده‌اند، امّا درگذرگاههای کوهستانی نزدیک میرجان که ۵۰کیلومتر از خوست فاصله دارد و در

غرب این شهر قرارگرفته است، کاملاً متوقف شدند، زیرا این گذرگاهها مین‌گذاری شده است.»

[تحلیل: این نبردهایی که مجاهدان اعلام کردند همگی روی کاغذ و پشت میکرفونهاست. گذرگاههای مین‌گذاری شده فقط در ذهن آنان وجود دارد. نیروهای دولتی و روسها در تعقیب حقانی و یارانش به سرانا رسیدند و مجاهدان را به عقب راندند. گروه دیگری از نیروهای افغانی ـ روسی با احتیاط شدیدو هراس از کمین مجاهدان به پیشروی خود ادامه دادند. آنان از کمین این دیوانگانی که خارج از جامعه بین‌المللی هستند و تعداد آنها در کشوری مثل افغانستان بسیار زیاد است، وحشت زیادی دارند. به گفته حقانی وقتی روسها موفق شدند مجاهدان را از سرانا عقب برانند، بقیه مسافت راکه حدود ۵۰کیلومتر بود، دو روزه طی کردند. در حالی که پشت سرگذاشتن فاصله سی‌کیلومتری ستی‌کندو تا میرجان یک ماه به طول انجامید.]

در ادامه این خبر آمده است: «رئیس جمهور افغانستان، نجیب‌الله، در پایتخت ویتنام اعلام کرده است که کابل ۶۰درصد از بودجه کشور را صرف نبرد با مجاهدان کرده است.»

[تحلیل: صحیح‌تر آن بود که نجیب‌الله می‌گفت، چهل درصد باقیمانده را نیز برای دستگاه جاسوسی «خاد» که علیه ملت افغانستان در داخل و خارج از کشور فعالیت می‌کنند، اختصاص داده است.]

۸۷/۱۲/۳۱ روزنامه الاتحاد: آخرین گزارشها حاکی است که هنوز درگیری‌های شدید اطراف شهر خوست ادامه دارد. این در حالی است که رهبر مجاهدان افغانی، عبدالرسول سیّاف، اعلام کرد که مجاهدان در عملیاتی گسترده چهار مرکز امنیتی نیروهای افغانی ـ روسی را دیروز در غرب دره «چاچی میدان» در شمال شهر خوست منهدم کرده‌اند. وی هدف از این حمله راکاهش فشار از میرجان عنوان کرد. سرگرد محمد موسی که این عملیات را رهبری می‌کرد، خاطرنشان ساخت که مجاهدان ۲۰نفر از نیروهای دشمن راکشتند و دهها نفر را مجروح کردند و غنایم زیادی به دست آوردند که یک دستگاه مجهز بی‌سیم و دو توپ «مورتر» و ۳۵ قبضه تفنگ کلاشینکوف از آن جمله است.

گزارشها حاکی است که نبرد هنوز در شهر خوست و بازار این شهر ادامه دارد و مجاهدان این شهر را زیر آتش توپ و موشک گرفته‌اند. سیّاف گفت: «نیروهای زره‌پوش شوروی در نتیجه مقاومت مجاهدان و ضد حملات آنان نتوانستند به طرف خوست پیشروی کنند.» وی اعلام کرد که پریروز ۳ نفر از مجاهدان در حمله به مراکز روسها به شهادت رسیدند و نیروهای مجاهدان شش تانک روسی و ۱۱ خودرو را در عملیات دیروز منهدم کردند و بیش از ۶۰۰ سرباز شوروی به اسارت مجاهدان درآمدند.

[تحلیل: به دلیل این زنجیرهٔ دروغ که سیّاف با آن روزنامه الاتحاد را پُرکرده است، متأسفم. برحسب تجربه‌ای که دارم، می‌دانم اطلاعیه‌های سیّاف از طریق مافیای اخوان‌المسلمین در امارات به دست روزنامه الاتحاد می‌رسد. اخوان المسلمین امارات نیز تحت پوشش «خان محمد»، نماینده تاریخی سیّاف در ابوظبی، فعالیت می‌کنند. وقتی روزنامه الاتحاد روز ۸۷/۱۲/۲۶ در خبری اعلام کرد که حقانی شخصاً عملیات را رهبری می‌کند ـ که هیچ یک از وسایل ارتباط جمعی جهان این خبر را منعکس نکردند ـ اخوان المسلمین برای آنکه این شعاع از حقیقت را زیر انبوهی از دروغهای سیاه مخفی کنند، در اخبار و گزارشهای خود سیّاف را رهبر مجاهدان معرفی کردند. من نمی‌دانم چگونه و چه وقت سیّاف این لقب راکسب کرده است، در حالی که اصلاً چنین لقبی برای هیچ کس در افغانستان گفته نمی‌شده است، زیرا احزاب افغانی یک ائتلاف صوری کردند و قرار شد هر حزبی به نوبت و برای شش ماه عنوان سخنگوی رسمی ائتلاف را داشته باشد و در دوره نبرد خوست یونس خالص سخنگوی ائتلاف بود.

در حالی که عربها به رهبری ابوعبدالله ماهیت شرم‌آور سیّاف را در نبرد «مأسده» کاملاً روشن کردند، نیازی به توضیح نیست که در نبرد زدران حتی یک نفر از نیروهای شوروی اسیر نشد.]

یک روزنامه پاکستانی در تاریخ ۸۷/۱۰/۱۹ اعلام کرد که هفت حزب ائتلافی افغانستان مولوی یونس خالص را به مدت یک سال به عنوان رئیس ائتلاف برگزیده‌اند. مولوی یونس خالص در آن هنگام سخنگوی رسمی این ائتلاف بود.

مطبوعات براین باورند که انتخاب یونس خالص راه حل مناسبی برای احزاب مختلف این ائتلاف است که به دو گروه اصولگرا و میانه‌رو سلطنت طلب تقسیم شده‌اند.

ما فکر می‌کنیم که انتخاب غافلگیرانه یونس خالص به عنوان رئیس احزاب مؤتلفه به دلیل دیدار با ریگان بوده است، چون مقبول نبود که سخنگوی رسمی ائتلاف با رئیس جمهور آمریکا دیدار و مذاکره کند. از این رو با اینکه رؤسای احزاب مایل نبودند شخصی را به عنوان رئیس ائتلاف انتخاب کنند، مجبور شدند این کار را بکنند. از بخت بد یونس خالص او می‌بایست با ریگان و سپس با رئیس جمهور شوروی مذاکره می‌کرد، در حالی که سنگینی و فشار نبرد زدران بر دوش حقانی و یارانش بود و او تعداد زیادی از دوستانش را در این نبرد از دست داد. نتیجه منطقی حاصل از ماجرا این است که یونس خالص از این توطئه با خبر بود. البته، من این را بعید می‌دانم.

ـ یکی دیگر از موارد بدشانسی مولوی خالص این بود که خبر انتخاب وی به عنوان رئیس ائتلاف در همان صفحه‌ای چاپ شد که خبر زخمی شدن «عبدالحق»، یکی از فرماندهان مولوی خالص در اطراف کابل، چاپ شده بود. در روزنامه آمده بود که عبدالحق با مین «پروانه» که فقط پا را از بین می‌برد، برخورد کرده و پای راست و چند انگشت خود را از دست داده است. هواپیمای شوروی هزاران عدد از مین‌های پروانه را که پلاستیکی و کوچک و به رنگهای سبز یا زرد است و با فشار یا بالا رفتن درجه حرارت منفجر می‌شود، در مناطق محل تجمع مجاهدان پخش کرده‌اند. عبدالحق روز ۸۷/۱۰/۱۱ وقتی برای بررسی حمله موشکی به پایتخت روی کوههای «قرغه» گشت می‌زد، به یکی از این مین‌ها برخورد. تشخیص این مین‌ها در میان علفها و سنگها بسیار مشکل است.

ـ خبرگزاری تاس در یک تحلیل مفصل از قتل مشاور نظامی آمریکایی در نبرد خوست اعلام کرد که کشته شدن این آمریکایی دلیلی قاطع بر دخالت آمریکا در جنگ افغانستان و تلاش برای دامن زدن به این جنگ است. این خبرگزاری همچنین، اعلام کرد که صدها کارشناس آمریکایی هم‌اکنون در پاکستان مشغول آموزش دادن به مجاهدان هستند و اشاره کرد که دو آمریکایی در سال ۱۹۸۵ در بمباران قندهار کشته شده‌اند.

[تحلیل: مبالغه در نقش کارشناسان و مشاوران نظامی آمریکا در افغانستان هدفی است که آمریکا و شوروی همزمان برای کوچک جلوه دادن نقش مجاهدان و انزوای سیاسی آنان به آن دست می‌زنند. توافقنامه ژنو که امروز معاون دبیرکل سازمان ملل آن را اعلام کرد، دارای چهار سند اصلی است که عبارت‌اند از:

۱. سندی مربوط به عقب‌نشینی شوروی از افغانستان؛

۲. سندی مربوط به بی‌طرفی افغانستان و دخالت نکردن در امور آن؛

۳. سندی مربوط به تضمین‌های بین‌المللی؛

۴. سندی مربوط به بازگشت پناهندگان به کشورشان.

همان طور که مشاهده می‌کنید، به اسلامی بودن افغانستان هیچ اشاره‌ای نشده و از مجاهدان و حتی احزاب پیشاور ذکری به میان نیامده است.]

اوّل ژانویه ۱۹۸۸، روزنامه الخلیج: خبرگزاری رسمی افغانستان «بختیار» اعلام کرد که مجاهدان افغانی بیش از شصت کیلومتر از جاده گردیز ـ خوست را منهدم یا مین‌گذاری کرده‌اند و نیروهای دولتی افغانستان برای رساندن اولین کاروان امداد به شهر خوست باید پنج پل بسازند.

[تحلیل: دروغی دیگر که این بار حکومت کابل آن را گفته است. مجاهدان هیچ قسمتی از جاده را منهدم نکردند و جز قلّه‌های ستی‌کندو و بخشی از گذرگاه آن، هیچ جا را مین‌گذاری نکردند. حقانی اعتقاد داشت که نباید جاده و پلها را منهدم کرد. او می‌گفت ما باید راهها و جاده‌ها را تعمیر کنیم، نه اینکه آنها را ویران سازیم.]

ـ این خبرگزاری می‌افزاید: «فیلکس ارماکورا، کارشناس سازمان ملل در امور افغانستان، فردا برای دیدار از مناطق جنگی که مجاهدان و نیروهای دولتی افغانستان با پشتیبانی شوروی در آنها درگیرند، وارد کابل خواهد شد.»

[تحلیل: قبلاً اعلام کردیم که این اقدام نادر و بی‌سابقه از سوی سازمان ملل نشان می‌دهد که نبرد جاده زدران و شکستن حلقه محاصره شهر خوست یک توطئه بین‌المللی بوده است و نظارت بر تحولات جبهه و نتایج آن نیز بخشی از این توطئه است. سران آمریکا و شوروی در ژنو زیر همین توافقنامه (توطئه) را امضا کردند.]

۸۸/۱/۴ الخلیج «خبرگزاری‌ها»:

خبرگزاری تاس اعلام کرد که نیروهای مشترک شوروی و افغانستان آخرین حمله خود را گسترش داده‌اند تا فرا سوی مرزهای اقلیم پکتیا واقع در جنوب شرقی افغانستان را شامل شود. پنج هزار تن مواد غذایی و بهداشتی طی چهار روز گذشته از گردیز به خوست که در طول جنگ هشت ساله افغانستان در محاصره مجاهدان قرار داشته، ارسال شده است.

[تحلیل: قبلاً اشاره کردیم که نیروهای شوروی هیچ گاه سعی نکردند به مراکز قدرتمند مجاهدان در اطراف خوست، به ویژه «پایگاه جاور»، حمله کنند. امّا در باره مقدار امدادهایی که به شهر خوست رسید اطلاعی در دست نداریم، ولی کاملا معلوم است که اطلاعیه‌های شوروی همیشه مبالغه‌آمیز است.]

ـ گزارش خبرگزاری‌ها حاکی است که وزارت امور خارجه آمریکا اعلام کرد که معاون وزیر خارجه آمریکا در امور خاورمیانه، مایکل ارماکوست، و مسئول بخش خاورمیانه شورای امنیت، رابرت اُکلی، پریشب برای انجام گفتگوهای مربوط به امور افغانستان وارد پاکستان شدند.

[تحلیل: می‌بینیم که به محض پایان یافتن جنگ؛ یعنی بخش نظامی برنامه، تحرکات سیاسی آغاز می‌شود. بنابراین، اهمیت بخش نظامی را در این معامله سیاسی درک می‌کنیم. در اینجا با اسم «رابرت اُکلی» آشنا می‌شویم که بعد از عقب‌نشینی شوروی و تشکیل دولت در تبعید مجاهدان در سال ۹۰، سِمَت بسیار عجیبی پیدا می‌کند؛ یعنی فرستاده ویژه آمریکا در سازمانهای افغانی! جالب اینکه این کارمند بلندپایه در شورای امنیت ملی و کارشناس امور خاورمیانه؛ یعنی منطقه عربی هم اکنون ناظر مسئله افغانستان می‌شود. این موضوع نشان می‌دهد که بین حوادث افغانستان و اوضاع در کشورهای عربی، به ویژه پیرامون اسرائیل و رژیم صهیونیستی، ارتباطی وجود دارد. چون پرچمی که برای جهاد در افغانستان برافراشته شد و جوانان مسلمان و به ویژه عرب زیر آن گرد آمدند، ترس یهودیان را برانگیخته است و آنان باید مطمئن شوند این جهاد به سرزمینهای عربی گسترش نخواهد یافت و به راه حلی برای از میان برداشتن مشکل فلسطین تبدیل نخواهد شد.

رابرت اُکلی را فرستادند تا در بررسی افغانستان و پاکسازی آثار جهاد در این کشور نماینده امنیت ملی آمریکا باشد. اُکلی بر تحرکات سیاسی داخل افغانستان و عملیات ترور شخصیت‌های عرب و شخصیت‌های اصلی جهادی در افغانستان نظارت خواهد داشت، به‌ویژه کسانی که آشکارا با دیدگاههای آمریکا مخالفت کنند، همانند نسیم

آخوندزاده در مسئله مواد مخدر.]

ـ روزنامه واشنگتن پست اعلام کرد که ارماکوست خواستار مذاکره با رهبران اصلی مجاهدان افغانی از جمله یونس خالص، رئیس احزاب مؤتلفه افغانی، شده است. این روزنامه از قول منابع دولتی آمریکا نقل کرده است که ریگان، رئیس جمهور آمریکا، به رهبران مجاهدان نامه‌ای نوشته و به آنان اطمینان داده است تا زمانی که شوروی در افغانستان باشد، از مجاهدان پشتیبانی و حمایت خواهد کرد. دیپلمات‌های آمریکایی و مقامات پاکستانی گفتند: «ارماکوست با ضیاءالحق رئیس جمهور و «محمدخان» نخست‌وزیر پاکستان در زمینه تقویت استراتژی مشترک در ژنو دیدار خواهد کرد. انتظار می‌رود مذاکرات آینده در سوئیس آخرین دور مذاکرات باشد.»

[تحلیل: آمریکا به مجاهدان اطمینان داده است که تا زمان حضور شوروی در افغانستان از آنان حمایت خواهد کرد. این برخورد، یک اقدام نفاق‌آمیز و کهنه در عالم سیاست است که می‌توان آن را به‌گونه‌ای دیگر وکاملاً متفاوت برداشت کرد و آن اینکه آمریکا بعد از عقب‌نشینی شوروی از افغانستان، حمایت خود از مجاهدان را قطع خواهد کرد. مهمتر اینکه آمریکا با رهبران سازمانهای افغانی درباره رشوه‌های مربوط به اسلحه و اموال مذاکره می‌کند، امّا در زمینه آینده سیاسی افغانستان فقط با حکومت پاکستان که عهده‌دار گفتگو با حکومت کابل به سرپرستی آمریکا و شوروی و میانجیگری سازمان ملل است، ارتباط دارد و هیچ نقشی را برای مجاهدان در ترسیم آینده افغانستان قایل نمی‌شود. مجاهدان فقط برای جنگیدن با سلاحهای آمریکایی مناسب‌اند. این یک جنگ وکالتی است که احزاب پیشاور انجام می‌دهند و نام این جنایت را جهاد در راه خدا می‌گذارند. در ژنو، بوقها با یکدیگر مذاکره می‌کنند. بوق پاکستان صدای آمریکا و بوق افغانستان (حکومت کابل) صدای شوروی را منتقل می‌کند و سازمان ملل نقش مهندس صدا را ایفا می‌کند. امّا مدیر اصلی صحنه و گرداننده جنگ و توطئه‌های صلح، یهودیان‌اند که هیچ‌کس آنها را نمی‌بیند. چنان‌که یک یهودی آمریکایی به نام «رالف هامر» توطئه صلح افغانستان را میان واشنگتن و مسکو ترتیب داد، بی‌آنکه هیچ‌کس نام او را بداند یا وجود او را احساس کند.]

ـ منابع آگاه اعلام کردند که گفتگوهای ارماکوست با ضیاءالحق و دیگر مسئولان پاکستانی بر چهار محور متمرکز است: ۱. زمان و چگونگی عقب‌نشینی نیروهای شوروی از افغانستان؛ ۲. زمان توقف حمایت از مجاهدان و بررسی پیامدهای آن؛ ۳. مکلف نمودن ظاهرشاه، پادشاه سابق افغانستان، به تشکیل دولت انتقالی؛ ۴. مشورتهای مشترک احتمالی آمریکا و شوروی با مجاهدان افغانی درباره یافتن راه حل مسالمت‌آمیز مسئله افغانستان.

[تحلیل: ارماکوست چهار مسئله مهم را در گفتگو با مقامات پاکستانی مطرح می‌کند که ساده‌ترین آنها عقب‌نشینی شوروی و زمان پیش‌بینی شده آن است که هجده ماه تعیین شد. نکته دوم، توقف حمایت و پشتیبانی از مجاهدان و پیامدهای آن است که مسئله مهمی است و ضیاءالحق و نخست‌وزیرش، جونیجو، در این زمینه توافق نظر ندارند، زیرا جونیجو به احزاب مخالف، که همگی زیر پرچم آمریکا هستند، پیوسته است و به جای آنکه از ضیاءالحق دستور بگیرد، از آمریکا دستور می‌گیرد. این اختلاف و فاصله تشدید شد تا جایی که ضیاءالحق مجبور شد جونیجو را به اتهام دست داشتن در یک کودتای نظامی علیه رئیس جمهور از کار برکنار کند.

آمریکا عملاً کمکهای خود به مجاهدان افغانی را در سال ۱۹۸۸ قطع کرد و سال ۸۸ آخرین سالی بود که پول و اسلحه از سوی آمریکا برای مجاهدان ارسال می‌شد. البته، پاکستان که واسطه این کمکها بود مقداری از آن را انبار می‌کرد و بنا بر صلاحدید خود سلاحها را در اختیار مجاهدان قرار می‌داد. بنابراین، ضیاءالحق که کلید کمکها و مساعدتهای آمریکا را در دست داشت، برحسب درجه حرارت جنگ افغانستان، برای مجاهدان، کمک می‌فرستاد. این انبار اسلحه آمریکا در پاکستان برای سالهای قحطی بسیار مفید بود، هرچند آمریکا بخش بزرگی از

آن را در حادثه اردوگاه اوجاری راولپندی در آوریل ۸۸ منهدم کرد.

بند سوم، فراخوانی ظاهرشاه به افغانستان بود و تنها مسئله‌ای بود که پاکستان با آن مخالفت می‌ورزید، شاید به این دلیل که آمریکا در این موضوع چندان جدی نبود و فقط از آن به عنوان ابزار فشار بر افغانستان بهره می‌گرفت. همچنان که هر ازگاهی موضوع بمب هسته‌ای اسلامی! یا تجارت مواد مخدر یا موضوع تروریسم را پیش می‌کشید و هدف آمریکا از طرح این مسائل، اخراج عربهای مجاهد از کل منطقه بود که این اخراج از پاکستان آغاز می‌شد.

بند چهارم، احتمال نظارت آمریکا بر مذاکرات مستقیم حکومت کمونیستی کابل و رهبران احزاب وگروههای افغانی مقیم پاکستان بود. ضیاءالحق این بند را نیز به طور کامل رد کرد و حتی دولتهای بعد از او نیز آن را نپذیرفتند، چون نمی‌خواستند افغانها در تعیین سرنوشت سیاسی کشورشان شرکت داشته باشند، حتی اگر این دخالت در تعیین سرنوشت بوی خیانت بدهد، مانند ائتلاف با رژیم کمونیستی که کشور را ویران و راه را برای اشغالگران شوروی باز کرد. البته، با وجود مخالفتهای پاکستان رهبران برخی از احزاب افغانی به گفتگوهای پنهانی با حکومت کابل، آن هم در اروپا، دست می‌زدند که «سیداحمد گیلانی» در این زمینه از شهرت و آوازه برخوردار است.]

ـ همان روز رادیو پاکستان اعلام کرد که نیروهای شوروی و افغانی تاکنون نتوانسته‌اند از طریق جاده گردیز به خوست هیچ کمکی به محاصره شدگان برسانند و هم اکنون جنگ در «ساروتی» و زارداران» در جاده گردیز واقع در غرب شهر خوست جریان دارد. روزنامه البیان، چاپ دبی، به نقل از خبرگزاری‌ها نوشت: «یک افسر روسی در گفتگویی تلویزیونی اعلام کرد که خسارتهای وارد آمده به نیروهای شوروی در نبرد برای شکستن حلقه محاصره شهر خوست اندک بوده است. یکی از خبرنگاران که بر قلّه یکی ازکوههای اطراف شهر خوست ایستاده بود و با اشاره دست، پایین؛ یعنی راه منتهی به خوست را نشان می‌داد گفت که صدها کامیون در راه شهر خوست هستند. این خبرنگار هیچ توضیح دیگری نداد.»

[تحلیل: رادیو پاکستان سهم دروغگویی خود را ادا کرد. نیروهای شوروی سه روز است که به خوست رسیده‌اند، ولی این رادیو هنوز درباره جنگ خوست سخن می‌گوید. مناطق ساورتی و زدران که رادیو پاکستان نام آن را غلط اعلام کرد، دو منطقه کاملاً جدا از یکدیگرند و در زمان ارسال خبر هیچ جنگی در آنجا جریان نداشته است.]

ـ توافق دو قطب بزرگ جهانی؛ یعنی آمریکا و شوروی در افغانستان، اروپا را نگران ساخت، زیرا یکی از مهمترین بندهای توافق کاهش حجم سلاحهای هسته‌ای بود و اروپا احساس کرد امنیت ملی‌اش بین آمریکا و شوروی مورد معامله قرارگرفته است.

ـ روزنامهساندی تایمز در لندن نوشت: «سران کشورهای ناتو در ماه مارس آینده، پس از شش سال، یک نشست برگزار خواهند کرد. گفته می‌شود رؤسای جمهورکشورهای عضو ناتو در ده سال گذشته فقط دو نشست داشته‌اند.» این روزنامه افزود: «نشست جدید با هدف هماهنگ و همسوسازی سیاست پیمان ناتو در زمینه خلع سلاح دو قطب بزرگ قدرت وکاهش هراسهای اروپا صورت می‌گیرد، زیرا اروپا نگران آن است که تعهد آمریکا نسبت به اروپا پس از توافقنامه انهدام موشکهای دور برد و میان برد هسته‌ای کمرنگ شده باشد.»

۸۸/۱/۵ روزنامه الاتحاد: مایکل ارماکوست، نماینده وزارت خارجه آمریکا، دیروز گفتگوهایی را با مقامات پاکستان انجام داد. قرار است ارماکوست در این سفر با رهبران مجاهدان افغانی در پیشاور نیز دیدار کند.

در همین حال، منابع مجاهدان افغانی اعلام کردند که حدود پنج هزار مجاهد افغانی برای کمک به مجاهدانی

که در شهر خوست با نیروهای شوروی می‌جنگند، پاکستان را ترک کرده‌اند. یکی از رهبران جبهه ملی اسلامی ،حامد گیلانی، به خبرگزاری فرانس پرس گفت: «پنج‌هزار مجاهد مسلح از روز شنبه به منطقه جنگی اعزام شده‌اند.»

ـ منابع مجاهدان اعلام کردند که در گذرگاه استراتژیک «میرانجان» جنگ با سلاح سرد ادامه دارد، همچنان‌که در دره زدران نیز نبرد نیروهای مجاهدان با نیروهای مشترک رژیم کابل و روسها در جریان است.

[تحلیل: ارماکوست به پیشاور رسید و سران احزاب از او استقبال کردند و سیل دروغپردازی‌ها آغاز شد. ارماکوست نخستین کسی است که دروغ بودن این اخبار را می‌داند و نمی‌دانم که آنها برای به دست آوردن رضایت او این دروغها را می‌گویند یا اینکه می‌خواهند با این دروغها روی شکست و ناکامی خود سرپوش بگذارند.

این پنج هزار مجاهدی که گیلانی کوچک (حامد گیلانی، پسر سیداحمد گیلانی، رئیس جبهه ملی اسلامی و یکی از رهبران احزاب پیشاور است و از طرفداران ظاهرشاه و از دوستداران غرب به شمار می‌آید) از آنها نام می‌برد هنوز به شهر خوست نرسیده‌اند، چون اصلاً حرکت نکرده بودند. «میرانجان استراتژیک» که استراتژیک نیست، چون اصلاً وجود ندارد.

میرانجان نام مغازه حاج میرانجان است که این نام به منطقه گفته می‌شود، چون چند مغازه در جاده خوست ـ گردیز وجود دارد که به نام مؤسس آن حاج میرانجان نامگذاری شده است.

ـ یک خبرنگار غربی که در شمال غربی پاکستان و در مرز افغانستان حضور داشت، به پیشاور رسیده و اعلام کرده است که نیروهای کمکی و تجهیزات مجاهدان به تدریج به اطراف شهر خوست رسیده است.

[تحلیل: حال که نبرد پایان یافته است، یک خبرنگار ورود مجاهدان را به منطقه جنگی اعلام می‌کند!]

ـ قدرت‌الله احمد، کاردار سفارت افغانستان در اسلام‌آباد، اعلام کرد که دو مشاور نظامی آمریکایی در بین مجاهدان بوده‌اند که کشته شده‌اند. پنجاه کارشناس نظامی آمریکا و فرانسوی مجاهدان را آموزش می‌دهند.

[تحلیل: هنوز داستان عثمان صعیدی ادامه دارد، هرچند که حداقل دو عرب در اثر بمباران هوایی یا شلیک توپخانه در نزدیکی منطقه جنگی کشته شدند.]

ـ خبرگزاری تاس اعلام کرد که دادگاه ویژه انقلابی روزنامه نگار فرانسوی ،آلن گیو، راکه مقامات افغانی وی را در ۸۷/۹/۱۲ در نزدیکی قندهار دستگیر کردند، به ده سال زندان محکوم شد. یک روزنامه نگار ایتالیایی دیگر با مجاهدان دستگیر شده است که هنوز بازجویی از او ادامه دارد.

[تحلیل: با وجود این، هیچ یک از این خبرنگاران به شهر خوست یا حتی نزدیکی آن نرفته‌اند. همه خبرنگاران و روزنامه نگارانی که در زمان جنگ، رژیم کمونیستی کابل آنها را دستگیر کرده است، بعد از مدت کوتاهی آزاد شده‌اند.]

۱۹۸۸/۱/۶، روزنامه الخلیج: دیدار غیرمنتظره ادوارد شوارد ناتزه از افغانستان توجه محافل سیاسی و همه کسانی راکه خواهان پایان یافتن مسئله افغانستان از طرق سیاسی هستند، به خود جلب کرد. این دیدار غافلگیرانه نخستین دیدار وزیر خارجه شوروی از افغانستان است و به دلیل تأکید قاطعانه برشکستن حلقه محاصره شهر خوست و شکست مجاهدان صورت گرفته است.

ـ همزمانی دیدار شوارد ناتزه و مایکل ارماکوست تصادفی نیست. ارماکوست آمده است تا از سوی رئیس جمهور آمریکا به مجاهدان تضمین بدهد که کمکها و مساعدتهای خود را قطع نخواهد کرد.

ـ منابع شوروی اعلام کردند که وزیر خارجه شوروی موضوع امکان کاهش زمان عقب‌نشینی نیروهای شوروی را به نصف؛ یعنی شش ماه با مقامات کابل در میان خواهد گذاشت و شکستن محاصره خوست برای شوروی به این معناست که ارتش افغانستان قادر است مسئولیت نظارت بر امنیت و آرامش کشور را به تنهایی و بدون نیروهای شوروی برعهده بگیرد و تسلط ارتش افغانستان بر همه جاده‌های منتهی به خوست از هجوم مجاهدان از طریق پاکستان جلوگیری خواهد کرد.

[تحلیل: مسکو آماده می‌شود تا در مدت شش ماه از افغانستان خارج شود، در حالی که پیش از این دو یا سه سال برای عقب‌نشینی وقت خواسته بود. ولی اینک به مزدورانش در کابل اعتماد و تکیه بیشتری کرده است و وزیر خارجه‌اش را برای آنها فرستاده است. این در حالی است که آمریکا این اهمیت را به مزدورانش در اسلام‌آباد نداده است. مسکو چنین وانمود می‌کند که به سرنوشت افغانستان پس از عقب‌نشینی نیروهای شوروی اطمینان دارد و در این زمینه دروغ می‌گوید. از جمله اینکه نیروهای ارتش افغانستان بر همه راههای منتهی به خوست مسلط هستند، در حالی که حتی یک روز در طول جنگ چنین نبود که آنان بتوانند راه را بر حملات مجاهدان ببندند. حوادث بعدی نشان می‌دهد که مسکو با تأیید آمریکا به رژیم کابل کمک می‌کند و سعی دارد از سقوط آن جلوگیری کند. به همین دلیل، مقادیر زیادی اسلحه و مهمات و کارشناس نظامی در افغانستان باقی گذاردند و رسماً آن را اعلام کردند و بعد از عقب‌نشینی نیز میلیاردها روبل در اختیار رژیم کابل قرار دادند، در حالی که سال ۱۹۸۹ برای مجاهدان سال قحطی و خشکسالی بود. کمک مالی شوروی به رژیم کابل از ۴ میلیارد به ۵ میلیارد افزایش یافت. گفته می‌شود که این مبلغ را سعودی و برخی از کشورهای حاشیه خلیج فارس پرداخت کرده‌اند!]

ـ منابع وزارت خارجه فرانسه اعلام کردند که ژان برنار ریمون، وزیر خارجه فرانسه، دیروز سفیر شوروی در پاریس را فراخواند و از وی خواست تا برای آزادسازی روزنامه‌نگار فرانسوی، آلن گیو، که به تهمت جاسوسی به ده سال زندان محکوم شده است، نزد مقامات افغانی وساطت کند.

[تحلیل: می‌بینیم که بعد از اعلام حکم دادگاه و شاید هم قبل از صدور حکم، تلاش فرانسه برای آزادسازی شهروند فرانسوی آغاز شده است. آیا این اقدام با واکنش رژیمهای عربی در مقابل مرگ شهروندان عرب در افغانستان قابل مقایسه است؟ در حالی که جوانان مجاهد عرب با تبلیغ و تحریک علمای حکومت و تشویق آنان به جهاد، راهی افغانستان شدند که گفتند: «بر هرکس که قدرت جهاد دارد، واجب عینی است و دولت به طور مستقیم یا غیرمستقیم وسایل سفر این جوانان جهادی به افغانستان را آماده می‌کند.»

کاملاً معلوم است که پس از پایان جنگ افغانستان، مجاهدان عرب به تحریک آمریکا و با برنامه‌ریزی اسرائیل، از سوی رژیمهای عربی تحت پیگرد قرار می‌گیرند و برخی از اسرای جنگی عرب در کابل مورد بازجویی بازپرسان عرب قرار می‌گیرند و توسط قاضیان عرب محاکمه می‌شوند و علمای دین آنان را سرزنش می‌کنند و به آنان تهمت می‌زنند که تروریسم و خرابکارند. سپس رژیمهای عربی، مجاهدان عرب را در سطح بین‌المللی تعقیب می‌کنند و به چوبه‌دار می‌سپارند.

رژیمهای کافر عرب شبانه‌روز در پی آن هستند که سلولهای زنده را در جامعه عربی بمیرانند، زیرا همه سلولها را مرده می‌خواهند و برآنند تا همه شهروندان عرب زیر یوغ عبودیت یهود و نصاری باشند!]

سه‌شنبه ۸۸/۱/۱۹ روزنامه مسلم (پاکستان): دیروز رژیم کابل به مناسبت تصرف جاده گردیز ـ خوست جشنی بزرگ برگزار کرد که نجیب‌الله، رئیس جمهور، و تعدادی از مقامات بلندپایه افغانستان که نخست وزیر افغانستان «علی کشتمند» در رأس آنان قرار داشت، در این جشن شرکت داشتند. در این مراسم که مهمانان خارجی نیز

حضور داشتند به نظامیان که در این پیروزی سهیم بودند، جوایزی اهدا شد. نجیب‌الله در این مراسم اعلام کرد: «این جاده پس از نه سال محاصره آزاد شد و رژیم کابل موفق شد از راه زمینی به چهل هزار شهروند افغانی مقیم خوست امدادرسانی کند.»

[تحلیل: بعد از فتح شهر خوست، یک تانک بر فراز یک بنای یادبود در این شهر نصب شد که رژیم کمونیستی کابل نام آن را «تانک قهرمان» گذاشت. آنان ادعا کردند که تانک قهرمان تنها تانکی بود که توانست در تابستان ۱۹۷۹ میلادی از کمین مجاهدان جان سالم به در ببرد. در جریان این نبرد، مجاهدان کاروان نظامی کمونیست‌ها را تا زمان توطئه سال ۱۹۸۸ م. که آخرین کاروان نظامی کمونیست‌ها برای شهر خوست بود، کاملاً نابود کردند. این کمین متعلق به نیروهای حقانی بود و چنان که قبلاً گفتیم، دو روز بعد از وقوع این حادثه آثار آن در منطقه قابل رؤیت بود.]

پنج‌شنبه ۸۸/۱/۲۱، روزنامه الاتحاد: پریروز سه فروند موشک در نزدیکی باند فرودگاه خوست واقع در شرق افغانستان منفجر شد. این انفجار در حالی صورت گرفت که دو فروند هواپیمای مسافربری که تعدادی از روزنامه نگاران بدون مرز را با خود حمل می‌کرد، آماده پرواز از فرودگاه بود. دو فروند از این موشکها در فاصلهٔ ۵۰۰ متری هواپیمای «مدل آنتی‌فوف ۲۶» وابسته به ارتش افغانستان منفجر شد. این هواپیما حامل گروهی از روزنامه‌نگاران خارجی بود که پس از بازدید از شهر خوست عازم بازگشت به کابل بود.

[تحلیل: این خبر نوعی نیرنگ تبلیغی در جنگ روانی است که روسها و کمونیست‌های کابل مهارت زیادی در آن دارند، زیرا روز ۱/۲۴، نیروهای روسی ـ افغانی طی عملیاتی این منطقه نظامی و حتی ارتفاعات ستی‌کندو تا ۱۵ کیلومتری گردیز را که کلید منطقه به شمار می‌رود، کاملاً پاکسازی کردند. نیروهای کمونیست پیش از عقب‌نشینی، منطقه ستی‌کندو و مناطق مجاور را مین‌گذاری کردند و این اخبار فقط به منظور کریه جلوه دادن چهره مجاهدان صورت می‌گیرد.]

تاریخ... اولین قربانی دروغ

عربها در قدیم می‌گفتند: «آغاز هر جنگ کلمه است.» شاید مقصود آنان این بود که کلمه و سخن باعث شعله‌ور شدن آتش بسیاری از جنگها می‌شود. امّا در دنیای کنونی، ارتباط کلمه با گلوله خیلی نزدیک شده است، به طوری که از هر دو به یک میزان در برنامه‌های نظامی استفاده می‌شود. کلمه، جنگی ویژه دارد که به آن جنگ روانی می‌گویند. دیگر جنگ روانی و فعالیت تبلیغی برای حمله نظامی اجتناب‌ناپذیر است و باید گام به گام با یکدیگر پیش بروند. لازم به یادآوری این نکته نیست که دروغ یکی از اصول اساسی جنگ روانی است. البته، باید همیشه رگه‌هایی از حقیقت در درون یک دروغ بزرگ یا اطلاعات مغشوش و ناصحیح وجود داشته باشد.

ـ یک اصل مسلم در فعالیت تبلیغاتی ـ نظامی وجود دارد و آن این است که حقیقت به‌درد هیچ‌کس نمی‌خورد. اگر دو طرف جنگ این اصل را باور داشته باشند، یافتن حقیقت بسیار دشوار خواهد بود و گاهی اوقات، انتشار حقیقت آن قدر خطرناک است که ممکن است به مرگ حقیقت‌گو منتهی شود یا دست کم وی از زمینه تبلیغات بیرون رانده و وارد محدودهٔ ممنوعیت تبلیغاتی شود که در این صورت، باید با فقر و انزوا دست و پنجه نرم کند. واقعیت نشان می‌دهد که دروغگویی و نیرنگ بازی، پول و شهرت را به همراه می‌آورد، ولی حقیقت‌جویی، مرگ و فقر و انزوا را به ارمغان می‌آورد. جالبتر اینکه اگر حقیقت هم گفته شود، مردم باور نمی‌کنند، زیرا این خبر صحیح با سیل ویرانگر از اخبار دروغ که هرروز وارد مغز مردم می‌شود، مغایرت دارد.

این شیطنت تبلیغی فقط به نهنگهای بزرگ و غول‌پیکر جهان پایین سیاست خدمت می‌کند و به همین دلیل است که قسمت اعظم تبلیغات جهانی در اختیار یهودیان است.

تاریخ، اندام غول پیکری است که شیطنت تبلیغی آن را به قتل رسانده است. بعد از این همه تزویر و نیرنگ آیا چیزی به نام «تاریخ» برجای مانده است؟

تبلیغات بین‌المللی دارای همان صفات و نشانه‌هایی است که خداوند قوم بنی‌اسرائیل را دارای این صفات دانسته است و آنها عبارت‌اند از:

۱. آمیختن حق با باطل؛ ۲. پوشاندن حقیقت؛ ۳. دروغ و افترا.

اگر فضایل تبلیغات جهانی را برشماریم، این سه فضیلت! بیشتر نیست. برخی از بازی‌های شیطانی در فعالیتهای تبلیغاتی جنگ افغانستان را به عنوان نمونه در اینجا ذکر می‌کنیم:

ـ استفاده تبلیغات جهان یهودی از نام مجاهدان، آن هم هنگامی که بخواهند القا کنند که جنگ افغانستان به جنگ وکالتی تبدیل شده است و از دین به عنوان تحریک رزمندگان برای دادن خون مجانی به ماشین جنگ استفاده می‌کنند. وانگهی، وقتی مسلمانان بخواهند اهداف اسلامی را در فلسطین، مصر و الجزایر دنبال کنند، کلمه جهاد با کلمه تروریسم برابر می‌شود.

ـ علما و روحانیان و رهبران مردمی اگر پیروزی چشمگیری به دست آورند، نادیده گرفته و کم ارزش جلوه داده می‌شود. در حالی که رهبران متمایل به غرب، مانند مسعود عبدالحق، اگر پیروزی به دست آورند، در بوق وکرنا می‌شود و آن را برای مردم بزرگ جلوه می‌دهند.

ـ پیروزی‌های بزرگ را کوچک جلوه می‌دهند و نبردهای کوچک یا سناریوهای نظامی را بزرگ می‌کنند و اعتبار جهانی و منطقه‌ای به آن می‌بخشند. سناریوی نبرد خوست یکی از مواردی بود که ما شاهد آن بودیم.

ـ نبردهای ساده و آسان [یا نبردهایی که نتیجه آنها از پیش تعیین شده است] را بزرگ و دشوار جلوه می‌دهند تا ارزش طرف پیروز را بالا ببرند تا بتوانند موضع سیاسی داخلی یا بین‌المللی وی را تقویت کنند.

در نبرد زدران، این شگرد مورد استفاده قرار گرفت، هرچند این شگرد آنان ارزش کار حقانی و اندک مردانی را که با او جنگیدند، پایین نمی‌آورد. مردانی که حدود یک ماه در برابر نیروهای کمونیست پایداری کردند.

ـ در مقابل، نبردهای بسیار دشوار یا تقریباً محال را ساده و کوچک جلوه می‌دهند تا ارزش رزمندگانی را که به چنین کار بزرگی دست زده‌اند، پایین بیاورند. در نبرد جلال‌آباد از این شگرد استفاده شد. تبلیغات جهانی اعلام کرد که نزدیک است این شهر به دست مجاهدان بیفتد، در حالی که همه ناظران می‌دانستند چنین کاری تقریباً محال است. وقتی مجاهدان نتوانستند شهر را تصرف کنند، افکار عمومی جهانی و کشورهای اسلامی آنان را به باد انتقاد گرفتند که چرا شکست خورده و متفرق هستند و چرا راههای مسالمت‌آمیز مطرح شده از سوی مجامع بین‌المللی را نمی‌پذیرند. پس از عقب‌نشینی شوروی، چنین شگردی را آمریکایی‌ها به کار گرفتند و اعلام کردند که به زودی کابل به تصرف مجاهدان درخواهد آمد. حتی رهبران احزاب جهادی پیشاور نیز فریب خوردند و دنبال این سخن را گرفتند، امّا وقتی زمان اعلام شده برای تصرف شهر کابل گذشت و این کار اتفاق نیفتاد، موضع کلی جهاد اسلامی افغانستان در اثر این شایعات ضعیف و باعث تفرقه داخلی و انزوای بین‌المللی نیروهای جهادی شد.

ـ اگر در تلاش و حرکتهای دشمنان اسلام در افغانستان [اعم از شوروی و آمریکا] اندیشه و تأمل کنیم، به آسانی درمی‌یابیم که یک مقام بالاتر بر همه حرکات و فعالیتهای آنان نظارت دارد یا دست کم می‌توانیم بگوییم که نبرد همه جانبه و فراگیر آنان را برضد ما رهبری می‌کند. بنابراین، کار دشمنان اسلام و تحرکات نظامی

کمونیست‌ها در افغانستان کاملاً هماهنگ است، به طوری که اگر آنان در منطقه‌ای از افغانستان عملیات انجام دهند با جنگ در مناطق دیگر کاملاً همسو و هماهنگ است. امّا مجاهدان هرکدام در هر منطقه‌ای که هستند خود را یک ستاره مستقل می‌دانند و بنا بر سلیقه و اندیشه انفرادی خود عمل می‌کنند و بسیار دشوار است که پیش‌بینی کنیم آنان در برابر دشمن یا دوست! چه واکنشی نشان می‌دهند.

- می‌خواهم جمله‌ای بگویم که امیدوارم به آن لبخند نزنید، چون مصیبت‌بار است و باید باعث گریه ما شود و آن اینکه ما به راحتی کار سیاسی را به دشمنان واگذار و خود به اقدام نظامی بسنده می‌کنیم، چون کوتاهترین راه برای رسیدن به بهشت است. بنابراین، جهاد ما به اعلای کلمه باطل می‌انجامد، به جای آنکه اعلای کلمه حق باشد. ما نقش سیاسی در افغانستان را به پاکستان سپردیم که آمریکا با زور و قدرت وگاهی اوقات با دادن رشوه این کشور را ساکت می‌کند.

- از فعالیت تبلیغی بین‌المللی سخن گفتیم و اینکه چگونه مکمل فعالیت نظامی و اقدامات سیاسی است. بعضی وقتها بسیار دشوار است که بتوانیم در یک جنگ فراگیر این عناصر را از یکدیگر بازشناسیم.

امّا فعالیتهای تبلیغی ما مسلمانان در مشهور کردن یک رهبر خالص یا خوب جلوه دادن یک حزب خاص خلاصه می‌شود. به طور کلّی، تبلیغات اسلامی براساس خانواده مداری و فامیل بازی، آن هم در بسته‌ترین وجه ممکن آن، صورت می‌گیرد. فعالیتهای تبلیغی ما بیش از آنکه براساس یک برنامه‌ریزی تبلیغی زیر مجموعهٔ یک برنامه سیاسی نظامی باشد، با مناسبات و روابط و واکنشها مرتبط است.

- درباره اقتصاد و پیوند آن با برنامه کلی جنگ سخن نخواهیم گفت، زیراکار جهان هنوز برپایهٔ گدایی اقتصادی استوار است. البته، به استثنای این «هوشمندانی» که با استفاده ازکیمیای خیانت و دروغ و نیرنگ خون سربازان و رزمندگان را به طلا تبدیل می‌کنند، به نظر من ما مجاهدان نتوانستیم جهاد وکار اقتصادی را با هم و در کنار هم جمع کنیم، زیرا طولی نمی‌کشد که یکی ازآن دو از میدان بیرون می‌رود ومعمولاً جهادگذرگاه خوبی برای رسیدن به ثروت است، ولی عکس آن صحیح نبوده است؛ یعنی هیچ‌وقت ثروت دروازه‌ای برای جهاد به شمار نیامده است. اگر هم مدتی درکنار هم بوده‌اند، طولانی و دراز مدت نیست. البته، به استثنای «اسامه بن‌لادن» که این قاعده را در هم شکست و همهٔ ثروتش را با خود به میدان جهاد برد. افغانستان به ما نشان داد جهادی که هزینه خودش را خودش تأمین نکند، سرنوشت آن را دیگران تعیین می‌کنند و نیز به ما آموخت که اقتصاد، جنگ و سیاست مثلثی آهنین است که جداکردن اجزای آن از یکدیگر محال است.

- از آنجاکه تبلیغات صنعتی گران و پرهزینه است باید از سوی دولت یا شرکتهای بزرگ اقتصادی تأمین شود. تبلیغات ابزاری سیاسی است و در دست کسی قرار می‌گیرد که هزینه آن را بپردازد.

برخی ساده لوحانه می‌انگارند که مؤسسات تبلیغاتی بزرگ سود دهی دارند، چون آگهی‌های تجاری درآمد تولید می‌کنند! درحالی که آگهی‌های مهم و پرهزینه را شرکتهای بزرگ اقتصادی وکارتلهای تجاری می‌دهند و در حقیقت، به طور غیرمستقیم هزینه‌های مؤسسه تبلیغی مورد نظر را می‌پردازند.

دوشنبه ۹۷/۷/۷ قندهار
یک کلاغ در میان بلبلان

فکر می‌کردم سال ۸۸ امتداد طبیعی سال ۸۷ خواهد بود، از این رو برنامه اصلی‌ام این بود که با عبدالرحمن و طلاب علوم دینی و فرزندان شهدا در افغانستان یک نیروی حرفه‌ای را تشکیل بدهیم و چند نیروی محدود نیز از

عربها انتخاب کنیم، امّا این طرح من با ظهور دو نیرو در صحنه افغانستان از بین رفت و دیگر به آن فکر نکردم. این دو نیرو عبارت بودند از:

۱. ورود سازمان جهاد اسلامی مصر و آغاز کمک و مساعدت به مصری‌ها؛

۲. ظهور اسامه بن‌لادن در صحنه نظامی.

از آنجاکه اسامه بن‌لادن امکانات اقتصادی زیادی داشت، تقریباً همه عربهای حاضر در افغانستان از جمله گروه «عبدالله عزام» راکه متشکل از نیروهای فلسطینی و اردنی و نیروهای اخوان المسلمین بود، به خود جذب کرد. من و عبدالرحمن با هیچ یک از این جریانها موافق نبودیم و نمی‌خواستیم برای انجام دادن کار مشترک در آنها ادغام شویم، البته با رهبران جهاد اسلامی مصر وگروه عبدالله عزام دوست بودیم و مسئله‌ای بین ما وجود نداشت. من و عبدالرحمن احساس می‌کردیم در میان عربهای حاضر در افغانستان منزوی شده‌ایم، به ویژه اینکه من هنوز به دلیل از دست رفتن نیرو و انرژی عربهای جهادگر در مسیرهای بی‌فایده ناراحت بودم. به نظر ما تنها اقدامی که می‌توانست شایسته جانبازی و فداکاری جهادگران باشد، تصرف قدرتمندانه شهر خوست بود. به نظر من این کار امکان داشت و نتایج حاصل از تصرف شهر خوست برای جهاد اسلامی افغانستان بسیار مفید بود. از طرفی، از شوروی انتقام می‌گرفتیم و آنان را با خواری و ذلت [نه با توافقنامه سیاسی] از افغانستان اخراج می‌کردیم و از طرف دیگر، روحیه جهادی را در این کشور تقویت می‌کردیم. گروه جهاد اسلامی مصر به صراحت فریاد می‌زد که جهاد در افغانستان به یک بازی بین‌المللی تبدیل شده است و هرگز باعث تشکیل حکومت اسلامی در این کشور نخواهد شد. شایسته است که ما مصری‌ها فرصت جهاد افغانستان را غنیمت شماریم تا خودمان را برای جهاد در مصر ـ قلب جهان اسلام ـ آماده کنیم، زیرا افغانستان مالامال از شرک و بدعت است و امیدی به تشکیل حکومت اسلامی در آن نیست.

ـ جریان اسامه بن‌لادن به تدریج افکار خود را بروز می‌دهد و اعلام می‌کند که جهاد افغانستان فرصتی است برای دمیدن روح جهاد در یمن و جزیرةالعرب و پاکسازی کمونیست‌ها و لائیک‌ها از این منطقه. رابطهٔ این جریان با احزاب افغانی مستقر در پیشاور به‌ویژه سیّاف و حکمتیار و ربانی خوب بوده است. البته، بعد از نبرد چاچی رابطه آنها با حکمتیار بهتر شد و تا پایان جنگ همین‌طور ماند.

ـ جریان شیخ عبدالله عزام اعتقاد داشت که جهاد افغانستان فرصتی است برای بیداری امت اسلامی از خواب غفلت و بر این باور بود که کشورهای عربی نقش تشویقی را باید داشته باشند و نباید در صحنه جنگ دخالت کنند. ما اعتقاد داشتیم جهاد اسلامی مصر موضعی فرصت‌طلبانه دارد، زیرا مسائل پیکره جهان اسلام را نمی‌توان از یکدیگر تفکیک کرد. اگر ما نتوانیم در افغانستان که همه شرایط پیروزی را داراست به پیروزی برسیم، معلوم نیست بتوانیم در منطقه دیگری پیروز باشیم. وانگهی، تحجر و تعصب فقهی برادران مصری ما نه تنها به موضع ما در افغانستان آسیب می‌رساند، بلکه مصری‌ها نیز این موضع سخت و متعصبانه را نخواهند پذیرفت.

ـ انتقاد ما بر جریان اسامه بن‌لادن این بود که بیش از حد لزوم از نظر افقی گسترش یافته است، زیرا نیروهای جزیرةالعرب را نمی‌توان در یک اقدام نظامی منظم بسیج کرد. وانگهی، اعتقادات سلفی آنان مانع از نزدیکی با افغانهاست و شاید هم موجب درگیری آنان بشود.

امّا از نظر سیاسی، رهبران افغانی همگی خائن هستند و باید بعد از یک محاکمهٔ عادلانه به اعدام محکوم شوند. به همین دلیل، فکر نمی‌کنیم این مجموعه بتواند بر روند جهاد در افغانستان تأثیری بگذارد.

ـ نظر ما در باره عبدالله عزام این است که برخوردهای وی بسیار عاطفی است و از فعالیتهای نظامی جدی دور

است. چون نیروهایش قابلیت بسیج و سازماندهی را ندارند، او نیز در چنگال گروه گرایی اسیر و گرفتار شده است، البته گروه گرایی بیماری همه جریانهای اسلامی افغانی است که شدّت و ضعف دارد. به عنوان مثال، «جهاد مصری» به مصریان تعلق دارد و گروه اسامه بن‌لادن اساساً مربوط به جزیرةالعرب است [هرچند او تلاش زیادی کرد تا خود را از این تعلق منطقه‌ای بیرون بکشد] و گروه عبدالله عزام به طور کلی «شامی» است و رویکردهای اخوان‌المسلمین را دارد.

با این همه، یاران و برادران ما هریک به گروهی پیوستند. ابوجهاد به گروه جهاد پیوست و ابوعبیده و ابوحفص به سراغ گروه اسامه‌بن‌لادن رفتند که خداوند به وسیله آنها در جنگ چاچی عربها را نجات داد. این دو نفر بار سنگین طرحهای سازماندهی و نظامی گروه اسامه‌بن‌لادن را بر دوش دارند. من و عبدالرحمن مانند کلاغی هستیم که در میان دسته‌های بلبلان زیبا و آوازه خوان قرارگرفته باشد.

به هر حال، من و عبدالرحمن تصمیم گرفتیم با تمام نیرو [در حالی که شرایط سیاسی با سرعت به سوی راه حل سیاسی پیش می‌رفت] از میان جوانان افغانی که به دقت گزینش شده باشند، یک نیروی حرفه‌ای درست کنیم و آنان را به سرعت آموزش دهیم و همزمان به اجرای عملیات بپردازیم تا در وقت صرفه‌جویی کنیم.

فکر می‌کردیم حقانی در گزینش افراد مناسب برای این کار به ما کمک خواهد کرد که البته، او عملاً خیلی ما را تشویق و آمادگی خود را برای دادن پول و اسلحه به ما اعلام کرد و به ما خبر داد که پاکستان و دیگران [شاید منظورش عربهای عربستان بودند] حاضرند یک مجموعه حرفه‌ای متشکل از پانصد مجاهد را حمایت کنند. یکی از دوستان من این فکر را با اسامه بن‌لادن نیز در میان گذاشت و با اینکه او بعد از نبرد چاچی در اوج موفقیت و شهرت بود، موافقت و آمادگی خود را برای کمک اعلام کرد.

اندکی پیش از نبرد زدران، ما تصمیم گرفته بودیم به تنهایی عمل کنیم. قرار بود در ماه مارس ۱۹۸۸ کار را شروع کنیم. با حقانی؛ یعنی شریک بزرگان نیز در این خصوص صحبت نکرده بودیم. ما می‌خواستیم به «کوه تورگار» حمله و آنجا را تصرف کنیم. گام بعدی ما فرودگاه شهر تورگار بود و قصد داشتیم اگر روحیه دفاعی نیروهای مدافع شهر پایین باشد، به شهر نیز حمله و آنجا را تصرف کنیم. تصرف کوه تورگار کلید تصرف شهر بود، چون از آنجا می‌توانستیم با استفاده از سلاحهای خوبی که داشتیم، فرودگاه را ببندیم و به هواپیماها اجازه پرواز ندهیم؛ سلاحهای ما خمپاره ۸۲ میلی‌متری و موشکهای کاتیوشا ۱۷۰ میلی‌متری بود.

امّا جنگ زدران همه آرزوهای ما را بر باد داد و اگر لطف خدا و اقدامات حقانی نبود، از بین رفته بودیم. در عین حال، جنگ زدران چند نکته مثبت نیز دربرداشت که هرگز انتظار آن را نداشتیم: اوّل اینکه بهترین نیروهای عرب به ما پیوستند، دوم اینکه اسامه بن‌لادن و یارانش به اهمیت شهر خوست و اهمیت حقانی به عنوان یک رهبر مردمی برجسته پی‌بردند و اینکه رهبران احزاب پیشاور قدرت شرکت در نبردهای مهم را ندارند و نمی‌توان روی آنها حساب کرد و سوّم اینکه من و عبدالرحمن با چند نفر از نزدیکان اسامه بن‌لادن نظیر ابوانس، صخری، شفیق و ذبیح‌الله دوست شدیم. آنان قانع شدند که با ما در خوست فعالیت کنند. یکی از آنها برای آماده کردن مسکن در منطقه مرزی میرانشاه به این منطقه رفت. این اقدام به این دلیل بود که اگر راه حل سیاسی باعث بسته شدن مرزها شود یا آنکه اجازه ندهند ما به‌راحتی از پاکستان به داخل مناطق مرزی برویم، از حمایت قبایل ساکن در مناطق مرزی برخوردار باشیم. حقانی نیز فکر ما را تأیید کرد و آمادگی خود را برای خرید اراضی از قبایل اعلام کرد و قول داد نظر رؤسای قبایل را جلب کند تا از ما حمایت کنند و ما بتوانیم در نزدیکی حوزه علمیه‌ای که در آن زمان هنوز در دست ساخت بود، ساکن شویم.

دوست ما ابو عبیده مسئول نظامی گروه بن‌لادن بود، زیرا ابوحفص برای مدتی کوتاه به جهاد مصری پیوست و دوباره به گروه بن‌لادن که اینک با سازماندهی جدید، نام «القاعده» را برای خود برگزیده بود، بازگشت. طرح خود را برای ابوعبیده مطرح کردیم و از او خواستیم که بر پروژه نظامی ما نظارت کند و گروه القاعده به ما پول و نیروی انسانی برساند. در مقابل، ابوعبیده از من خواست با کمک عبدالرحمن مسئول عملیات جبهه باشم. من از او نخواستم تا افراد معینی را برای این کار در اختیارم بگذارد، چون نمی‌خواستم برنامه‌های القاعده را مختل کنم، امّا شرط کردم نیرویی که نزد ما می‌آید تا پایان عملیات باید باقی بماند و هیچ دستوری جز از طریق ما به نیروها داده نشود، زیرا ممکن است تناقض و هرج و مرج به وجود آورد. ابوعبیده بی‌درنگ شرایط مرا پذیرفت. ابوعبیده که ما او را «سلطان» صدا می‌زنیم، محبوبترین شخصیت عربی برای ماست و فکر می‌کنم نظر بیشتر عربهای منطقه همین باشد. او بعد از فتح کابل صحنه جنگ در افغانستان را ترک کرد.

با وجود اینکه سلطان پروژه نظامی را پذیرفته و تقسیم کار نیز صورت گرفته بود، باید طرح را به کمیته نظامی عرضه می‌کردیم و موافقت آن را می‌گرفتیم، هرچند می‌دانستیم که مخالفت نخواهد کرد.

کمیته نظامی چیست؟

بعد از جنگ چاچی که اسامه بن‌لادن پیروز مطلق آن میدان بود و هیچ یک ازگروههای عرب مستقر در پیشاور نتوانست با او رقابت کند، او قرار را بر این گذاشت که کمیته نظامی تأسیس شود.

اسامه بن‌لادن که یک گاوصندوق متحرک بود و بزرگترین تأمین کننده مالی شیخ عبدالله عزام به شمار می‌رفت، به بزرگترین فرمانده نظامی افغانستان و تغذیه‌کنندهٔ همه نیروهای جهادی عرب در این کشور مبدل شد و گروه القاعده قدرتمندترین سازمان عربی در صحنه افغانستان نام گرفت که دو محور اصلی آن؛ یعنی سلطان و ابوحفص از دوستان ما بودند. بعد از جنگ چاچی مسئولیتها تقسیم شد. ابوعبدالله به فرماندهی کل عرب انتخاب شد. دکترعبدالله عزام مسئولیت اردوگاه صدی را پذیرفت و ابوالحسن (وائل جلیدان) مسئول امور پیشاور شد.

کمیته نظامی از ابوعبدالله (بن لادن)، سلطان، ابوالحسن، ابوهاجر عراقی (مهندس الکترونیک) و دوست قدیمی ما عصام لیبی تشکیل می‌شد و ابوحفص نیز بعداً به این کمیته افزوده شد.

کار به شکل امیدوارکننده‌ای آغاز شد، امّا این امیدواری خیلی کوتاه بود، چون دوست ما سلطان تعهدات خود را فراموش کرد و بدون هماهنگی با ما اشخاص را به جبهه می‌فرستاد یا از جبهه فرا می‌خواند، به طوری که صحنه عملیات ما در باری با نیروی جوانانی فعال می‌شد که چندان از ما اطاعت نمی‌کردند. کار وقتی خرابتر شد که برخورد سلطان با ما نیز تغییر کرد. برخورد او با ما خشک بود تا اینکه یک روز وقتی ما در دفتر آنان واقع در میرانشاه بودیم، به من گفت که کمیتهٔ نظامی برای موفقیت این عملیات تضمین می‌خواهد و اگر این عملیات موفقیت‌آمیز نباشد، مردم در پیشاور علیه تو حرف خواهند زد. خیلی تعجب کردم. من تا آن موقع کلمه عملیات نظامی تضمین شده را نشنیده بودم [مثل هندوانه که آن را به شرط چاقو می‌فروشند]. موضوع حرف مردم هم باعث ناراحتی من شد، به ویژه اینکه این مردم از اهالی پیشاور باشند. از او خواستم شخص دیگری را برای فرماندهی انتخاب کند و او مخالفت نکرد و فقط از من خواست به او مهلت بدهم. کار ما در جبهه پیچیده‌تر شد و من مسئولیتها را به عبدالرحمن واگذار کردم، چنان که بعداً در این باره صحبت خواهم کرد.

ـ ورود ابوعبدالله (بن‌لادن) به صحنه جهادی افغانستان عملیات نظامی را سامان بخشید و گسترش داد. از سوی دیگر، باعث انزوای شیخ عبدالله عزام شد که مسئولیت انتقال مهمات و اسلحه کاروانهای مجاهدان را بر عهده

داشت. کمکهای سعودی از طریق احزاب پیشاور به او می‌رسید و او از طریق دفاتر عربی موجود در روزنه‌های مرزی این خدمات را به جبهه می‌رساند. بیشتر مواقع چند نفر از جوانان عرب برکار توزیع کمکهای مالی و نظامی نظارت می‌کردند. با آمدن بن‌لادن آموزش و تعلیم نیرو در اولویت قرار گرفت و عملیات نظامی مرحله بعدی به شمار آمد. همچنان‌که در نبرد چاچی و حتی نبرد جلال‌آباد در بهار سال ۱۹۸۹، این اولویت بندی را رعایت کردند.

از آنجاکه نتیجه جنگ جلال‌آباد ناامید کننده بود، بن‌لادن به کار آموزش نیروها و توسعه شبکه القاعده پرداخت. بن‌لادن و یارانش در شبکه القاعده نمی‌خواستند جنگ جهادی در افغانستان راگسترش دهند یا توفیق نظامی به دست بیاورند که عربها در آن سهیم باشند و دلیل این سیاست را می‌توان در دو عامل جستجو کرد:

اوّل اینکه دغدغه اصلی بن‌لادن جنوب یمن و آزادسازی آنجا از کمونیسم بود.

دوم اینکه تأثیرات فکری تشکیلات جهاد مصری در داخل شبکه القاعده نفوذی قوی داشت و آرای سیاسی جهاد مصری درباره افغانستان نیز در میان نیروهای القاعده رواج داشت، به ویژه اینکه دو محور اصلی آن؛ یعنی ابوعبیده (سلطان) و ابوحفص همزمان دو نیروی فعال جهاد مصری بودند تاجایی‌که سلطان معتقد بود شبکه جهاد مصری و القاعده سرانجام در یکدیگر ادغام خواهند شد، ولی این اتفاق هیچ‌گاه نیفتاد.

پیش از نبرد چاچی، ما با ابوعبدالله درباره ضرورت آموزش نیروها پیش از رفتن به جبهه صحبت می‌کردیم و تلاشهای محدودی نیز در اردوگاه «صدی» در نزدیکی روزنه چاچی به فرماندهی ابوبرهان که افسر سابق سوریه و بسیار قاطع و جدی بود، صورت می‌گرفت. شیخ عبدالله عزام که عامل اصلی بنای اردوگاه صدی بود و دوری از پیشاور برای او از آموزش نیروها هم مهمتر بود، شخص دیگری بود که پیش و پس از نبرد چاچی با بن‌لادن دربارهٔ ضرورت آموزش نیروها سخن گفت و باعث شد تا بن‌لادن شیخ عبدالعزیز علی (ابواسامه) راکه قبلاً درباره‌اش صحبت کردیم، دعوت کند تا آموزش نیروهای القاعده را بر عهده بگیرد.

- بدین ترتیب، اردوگاه «ورسک» در اوایل سال ۱۹۸۸ در نزدیکی پیشاور تأسیس شد. امّا پس از اولین دوره، بن‌لادن و عبدالله عزام تصمیم گرفتند اردوگاه را تعطیل کنند، زیرا ابواسامه درباره سیاست داخلی احزاب افغانی با نیروها صحبت می‌کرد و رهبران افغانی را دزد و خائن و قاتل قلمداد می‌کرد و معتقد بود جهاد افغانستان جهاد اسلامی نیست، چون بیشتر رهبرانش دزدند و اخلاق اسلامی ندارند. آرای ابواسامه با سخنان بن‌لادن و عبدالله عزام در این باره متناقض بود و همین باعث ایجاد هرج و مرج و سر و صدا در میان نیروها می‌شد. پس از اینکه ابواسامه موفق شد فقط پنج نفر را آموزش بدهد [چون بقیه نتوانستند در برابر تمرینهای سخت و طاقت فرسای او تاب آورند]، اردوگاه ورسک بسته و کار ابواسامه تعطیل شد.

البته، این پنج نفر بعدها از مهمترین مربیان آموزش جهادی در افغانستان شدند.

امّا ابوبرهان تقریباً تا اواخر جنگ افغانستان مقاومت کرد و به آموزش نیروها ادامه داد تا اینکه تحت پیگرد جاسوسان پاکستانی، که عربستان آنها را فرستاده بود، قرار گرفت و از معرکه گریخت.

- مربی آموزشی دیگری که در زمینه آموزش نیروهای عرب موجود در افغانستان سهم کیفی و عمده‌ای داشت، یک افسر مصری به نام «حیدره» بود که تابعیت آمریکایی داشت و مدتی در ارتش آمریکا خدمت کرده بود.

سازمان جهاد مصری برای آموزش نیروهای کادری خود از او دعوت کرد به افغانستان بیاید. شبکه القاعده نیز از تلاشهای حیدره بهره‌مند شد. حیدره نیز مانند دیگر مربیان آموزش عرب اعتقاد داشت که جهاد افغانستان با

شکست مواجه خواهد شد و احزاب افغانی حتی اگر به حکومت برسند، نظام اسلامی را پیاده نمی‌کنند، چه اینکه ملت افغانستان نیز از فهم اسلام دورند و افکار شرک‌آمیز و اعمال جاهلی در میان آنان رواج زیادی دارد. این مربیان آموزش نتیجه می‌گرفتند که جهاد اصلی باید در کشورهای عربی صورت گیرد و از افغانستان برای آموزش نیروها و تمرین نظامی استفاده شود و به همین دلیل، آنها معتقد بودند که نباید خیلی در نبردها درگیر شد و به عملیات نظامی در داخل افغانستان عمق بخشید. این افکار باعث می‌شد که من همواره با آنان بر سراین موضوعات جروبحث داشته باشم. البته، ما به یکدیگر احترام می‌گذاشتیم و جز در موارد نادر ازکوره در نمی‌رفتیم. به نظر من حق این است که مسلمانان مصری در یاری بخشیدن به افغانی‌ها در صحنه‌های نبرد از دیگر گروهها و سازمانها فعالتر و مخلص‌تر بودند. برخی از این نیروها در نبرد تصرف خوست همراه من بودند و پایداری و مردانگی و قدرت تحمل‌شان مرا به تعجب واداشت. در حقیقت، آنان بهترین گروهی بودند که من در کنارشان جنگیدم.

بنابراین، برای سلطان که به ستارهٔ کمیته نظامی در پیشاور تبدیل شده بود و همه او را می‌شناختند و به او احترام می‌گذاشتند، برنامه نظامی در افغانستان محدود بود و او و همفکرانش نمی‌خواستند سطح درگیری ها را بالا ببرند، زیرا دیگر به افغانها و آرمان افغانستان اعتماد نداشتند و برای آنان مهم این بود که عربها را مجهز کنند و آموزش بدهند.

من فکر می‌کردم این نظریه نه تنها خطاست، بلکه خیانت به ملت مسلمان افغانستان و آرمان اسلامی آن است و در این زمینه نیز بحثها و تبادل نظرهای زیادی می‌کردم، ولی نمی‌توانستم آنان را قانع کنم،گویی که باگروهی کر و لال سخن می‌گفتم. درد سر من وقتی دو چندان شد که عبدالرحمن به شهادت رسید و مرا چون کلاغ تنها و سیاهی که در میان دسته‌های زیبا و رنگارنگ پرندگان قارقار می‌کند، در میان «مجاهدان عرب» و به عبارت صحیح‌تر «نیروهای آموزشی عرب» تنها گذاشت.

ـ البته، تصویر صحنه‌های جهاد در افغانستان همواره در نظر من این قدر تیره و ناامیدکننده نبود، زیراگلهای جدیدی در این بوستان روییدند که مایه امیدواری شدند. گروه «ابوحارث اردنی» که در خوست، همان منطقه دوست داشتنی و محبوب، خود را نشان دادند، نمونه‌ای از این گلها بودند. این گروه به نظر من در میان عربهای موجود در افغانستان بیشترین سهم را در جهاد افغانستان داشتند. حتی خود ابوحارث وقتی این نظر مرا شنید، تعجب کرد و یکه خورد. هرچند من بعد از فتح کابل در سال ۱۹۹۲، این حقیقت را به طور واضح بیان کردم و پس از این هم به تفصیل در این باره سخن خواهم گفت. ولی اکنون باید مرز بین رزمنده وگروههای آموزشی را تعیین کنم و به وضوح بیان کنم که چه کسی رزمنده بود و چه کسی قصد آموزش دیدن را داشت.

عملاًگروه جهاد مصری وگروه القاعده بیشترین نتیجه را از آموزش دادن و برنامه‌های آموزش در افغانستان گرفتند و در پایان جنگ نیز از افغانستان خارج شدند، در حالی که بهترین کادرهای آموزشی را در اختیار داشتند.

امّا این کادرهای آموزشی کجا رفتند و چگونه از آنها استفاده شد؟ این سؤالی است که پاسخ آن مجال بیشتری می‌طلبد که جای آن در این کتاب نیست.

القاعده کار آموزشی خود را مدتی پس از آن نبرد شدید در منطقه چاچی، در همین منطقه آغاز کرد. سپس به تدریج به سمت خوست پیشروی کرد و در پایگاه چاور نزد جلال‌الدین حقانی نیز جای خود را پیداکرد. سپس در پایان سال، مرکزی آموزشی در جهادوال در نزدیکی جاور که زیر نظر حکمتیار بود، افتتاح و چهار اردوگاه یا پادگان آموزشی در آنجا دایر کرد که تا پایان جنگ در افغانستان فعال بود و نیروهای مختلفی را از سراسر جهان عرب آموزش می‌داد. این تلاشها امکانات نظامی القاعده را چندین برابر کرد که من فکر نمی‌کنم بن‌لادن توانسته

باشد به خوبی از این امکانات استفاده کند.

من با سلطان و ابوحفص دربارهٔ نقش این پادگانهای آموزشی و شیوه‌کار آنها زیاد صحبت کردم و حتی چند سخنرانی نیز در برخی از دوره‌های آن ایراد کردم. بعد از اینکه از شدت نبرد جلال‌آباد کاسته شد، آن قدر پادگان آموزشی در این منطقه ایجاد شد که تعداد عربهای حاضر در این منطقه از عربهای موجود در سرتاسر افغانستان بیشتر شد که البته، نیروهای عرب این منطقه نیز در برخی نبردها شرکت کردند و قهرمانی‌هایی از خود نشان دادند، ولی هدف اصلی این آموزشها جهاد اسلامی افغانستان نبود.

بعد از نبرد افغانستان، حوادثی در جهان اسلام به وقوع پیوست که باعث شد هرگروه از آموزش دیدگان عرب مسلمان به سویی بروند و مأموریتی را انجام دهند. حوادث چچن، بوسنی، سومالی و تاجیکستان از این قرار بود. آموزش دیدگان مدرسهٔ افغانستان، در این مناطق پخش شدند و دیگر نظام بین‌المللی! نمی‌توانست دستاوردهای عربهای مسلمان در افغانستان را از بین ببرد.

فعالیتهایی که ابوعبدالله (بن‌لادن) انجام می‌داد، برای دستگاههای جاسوسی بین‌المللی و دست‌اندرکاران مأموریت مبارزه با اسلام خوشایند نبود. از این رو سازمان جاسوسی عربستان سعودی که در سرکوب فعالیتهای اسلام خواهانه یا به انحراف کشیدن آن پیشگام بوده و هست، دست به‌کار شد.

البته، عربستان سعودی در مبارزه باگروه ابوعبدالله و فعالیتهای وی به موفقیتهایی دست یافت، زیرا فعالیتهایی که در افغانستان برای آموزش نیروهای عرب صورت می‌گرفت به حمایت مالی نیاز داشت و عربستان موفق شد راه خروج دلارهای نفتی به افغانستان را قطع کند. به زودی، مواد منفجره در پادگان صدی نایاب شد و دیگر بحثهای سیاسی در این پادگان و دیگر پادگانهای آموزشی صورت نمی‌گرفت و موضوع حاکمیت از فهرست موضوعات سخنرانی‌ها در این پادگانها از جمله پادگانهای وابسته به‌گروه ابوعبدالله (بن‌لادن) حذف شد. همچنان‌که دیگر از موضوع حمله به رژیم عربستان سعودی و سیاستهای آن سخنی به میان نیامد.

مدتی بعد، سازمان جاسوسی عربستان سعودی پادگانهایی ویژه در افغانستان ایجاد کرد و به‌گروههایی که طرفدار عربستان بودند نیز کمک مالی نمود. وقتی سعودی‌ها موفق شدند تشکیلات «جمیل رحمان» را، که یک «سلفی» با نفوذ در منطقه مرزی «ولایت کونار» بود، تحت نفوذ خود درآورند، در افغانستان قدرت بیشتری به دست آوردند و در این منطقه مرزی پادگانهایی تأسیس کردند که واقعاً آموزش نظامی نمی‌دادند، بلکه باورهای سلفی (وهابی‌گری) و به ویژه هدایتگری علیه شیعیان کافر و بدعت‌گذار! را ترویج می‌دادند.

سیف‌العدل، افسر سابق گروه چتربازان مصری، که از نزدیک شاهد حضور جاسوسان ثروتمند سعودی در پادگانهای «مولوی جمیل رحمان» بود، در این زمینه می‌گوید:

«پادگان برادران عرب در اسدآباد کنر (۱۹۸۹/۱۰/۲۵) در حقیقت یک پادگان آموزشی نبود، بلکه ایستگاهی برای نقل و انتقال میان‌گروه جمیل رحمان و خانهٔ مهمانان در پیشاور بود. من حدود دو ماه در این‌گروه فعالیت می‌کردم و یک مربی آموزشی دیگری که اهل سوریه بود و ابوعمر نام داشت نیز با من کار می‌کرد که هنوز مدت زیادی ازکارش نگذشته بود که آموزش و جهاد را رهاکرد و به جایی منتقل شد که من هیچ‌گاه نفهمیدم. در آن مدت که من در پادگان بودم، جوانان عرب از پیشاور به آنجا می‌آمدند و فقط سه روز برای آموزش دیدن وقت می‌گذاشتند و تیراندازی باکلاشینکوف را یاد می‌گرفتند و به خط مقدم جبهه می‌رفتند تا تعدادی خمپاره بیندازند و کمکهای مالی را تقدیم کنند و احتمالاً یک شب را در آنجا بگذارنند. سپس به سرعت به پیشاور باز می‌گشتند. دورهٔ آموزشی عربها در آن پادگان این‌گونه بود.»

تعدادی از جوانان عرب در پادگان جاور آموزش دیدند که با توجه به اعتقادات متعهدانه و صحیح مجاهدان جمیل رحمان در زمینه سلفی‌گری در همان جا ماندند.

چندی بعد، از سوی فرماندهٔ پادگان دستور رسید که برنامهٔ آموزش نیروها باید حداقل ۲۱ روز باشد و اگر کسی بدون اینکه این مقدار آموزش دیده باشد به جبهه برود، مثل این است که وضوی ناقص گرفته و نماز خوانده است. [البته این بدان معنا بود که برادرانی که قبلاً با سه روز آموزش به جبهه می‌رفتند، بدون وضو نماز می‌خواندند و ایرادی نداشته است!]

برنامه آموزشی شروع شد و ما جوانان را مجبور به رعایت این برنامه کردیم. هفته اوّل آموزش پادگان واقعاً فعال بود، امّا یکباره نامه‌ای از شخصی به نام «ابوعمران» که من هیچ‌گاه او را ندیدم، به دست ما رسید که خود را فرمانده نیروهای جمیل رحمان معرفی می‌کرد. طبق این نامه، ما موظف بودیم اجازه بدهیم جوانان به جبهه بروند، هرچند که دوره ۲۱ روزه را تمام نکرده باشند، زیرا آموزش کلاشینکوف کافی است.

دیگر تحمل ماندن در پادگان را نداشتم و تصمیم گرفتم به خط مقدم جبهه بروم و در آنجا به آموزش نیروها بپردازم، ولی در آنجا اوضاع بدتر و مصیبت بیشتر بود (پایان گزارش).

ـ سعودی‌ها در منطقهٔ جلال‌آباد نیز پادگانها و پایگاههای نظامی دایر کردند. پس از اینکه سعودی‌ها پیشاور را به اردوگاه نظامی خود تبدیل کردند، تصمیم گرفتند تا با دیگر پادگانها از جمله پادگان مرزی صدی ارتباط برقرار کنند و آن را تحت نفوذ خود در آورند. بنابراین، آنها به همان شیوه معمول خود عمل کردند، بدین ترتیب که به افسران مستقر در مرزها که همگی شبه نظامی بودند، دستور دادند از عبور و مرور عربها در منطقه جلوگیری و آنان را دستگیر کنند و به پیشاور بازگردانند و اگر اسلحه یاگلوله‌ای در میان وسایل شخصی عربها یافتند، آنان را به زندان بیندازند و محاکمه کنند. در حالی که همراه داشتن گلوله یا اسلحه سبک برای کسی که از جبهه باز می‌گردد، امری کاملاً عادی و طبیعی است.

سازمان جاسوسی عربستان سعودی روابط خود را با افسران بلندپایه شیعی بهبود بخشید و با آنان متحد شد، چون شیعیان در مناطق صدی و پارچنار که در مجاورت چاچی قرار دارد، حضوری گسترده دارند. دلارهای سعودی و سلاحهایی که نمونه آنها در افغانستان پیدا نمی‌شد به عنوان هدیه ملوکانه شاه عربستان برای این افسران شیعه فرستاده می‌شد تا در طرحها و برنامه‌های عربهای مستقر در منطقه مشکل ایجاد کنند و جلو اجرای این طرحها را بگیرند. از سوی دیگر، سعودی‌ها موفق شدند جنگ اعتقادی میان شیعه و سنّی را در این منطقه شعله‌ور کنند و همین امر باعث شد عبور و مرور از جاده‌ها میسر نباشد و تعداد زیادی از دو گروه کشته شوند.

تعدادی از عربهای حاضر در پادگان صدی نیز به یاری برادران اهل سنّت خود برخاستند. بنابراین، دلارهای عربستان سعودی توفیق آن را یافت که فتنه انگیزی کند و در مرزهای پاکستان و در داخل افغانستان آشوبهای مذهبی ایجاد کند و عربها نتوانند طرحهای خود را در افغانستان پیاده کنند.

امّا به محض اینکه دلارها به سران قبایل در منطقه نمی‌رسید، فتنه آرام می‌شد و اوضاع به حال عادی برمی‌گشت. در بهار ۱۹۸۸، درباره پیدایش پادگانها و پایگاههای نظامی سعودی در افغانستان و مرز پاکستان و حتی پادگان صدی در پاکستان گفتند که آمریکا و اسرائیل با ادامه کار این پادگانهای آموزشی مخالف‌اند و عربستان سعودی در حقیقت علیه آمریکا و اسرائیل فعالیت می‌کند.

جلال‌الدین حقانی این خبر را به دوست ما سلطان داد و گفت که پاکستان بنا به دستور آمریکا و اسرائیل می‌خواهد همهٔ پادگانهای آموزشی عربها را تعطیل کند، زیرا یکی از دستگیر شدگان عملیات شهادت طلبانه در

داخل فلسطین اعتراف کرده که در این پادگانها آموزش نظامی دیده است و اسرائیل، عربستان سعودی را تهدید کرده است که اگر پادگانهای عرب در پاکستان و افغانستان را تعطیل نکند، عربستان را بمباران خواهد کرد.

این اولین نشانه همبستگی نامقدس اسرائیل، آمریکا، عربستان و پاکستان علیه مجاهدان عرب بود. طولی نکشید که نام مصر، تونس و الجزایر نیز به این ائتلاف افزوده شد و هنوز نیز این ائتلاف فعال است. از سال ۱۹۹۳، هجوم علیه مجاهدان عرب در پاکستان شدت یافت و تاکنون نیز ادامه دارد.

البته، ما درباره داستان بمباران عربستان توسط اسرائیل سخنی نمی‌گوییم، چون سخیف‌تر از آن است که قابل بحث باشد. نقش عربستان سعودی در مبارزه با اسلام از نقش آمریکا و اسرائیل کمتر نیست و حتی می‌توان گفت با ادعاهایی که سعودی‌ها در زمینه اسلام دارند، بهتر می‌توانند به مجاهدان ضربه بزنند. اسلامی که عربستان (وهابی‌گری) مبلغ آن است، میان مسلمانان اختلاف و تفرقه ایجاد می‌کند و بهترین زمینه برای سوءاستفاده سازمان جاسوسی عربستان و هم‌پیمانان یهودی و مسیحی آن است. برخی از این اقدامات ضد اسلامی تاکنون فاش شده و برخی دیگر هنوز پنهان است که در جای جای مختلف این کتاب به آنها خواهیم پرداخت.

حکومتی که برکسی حکم نمی‌راند

دو هفته قبل از برگزاری کنفرانس ژنو، در شهر پیشاور، اعلام شد که حکومت مجاهدان که در تاریخ ۸۸/۲/۲۳ مورد توافق قرارگرفته است، تشکیل خواهد شد. چند روز بعد، «احمد شاه احمدزای» که بازوی راست سیّاف بود به عنوان رئیس این حکومت معرفی شد.

او فوق لیسانس مهندسی از آمریکا داشت و همسرش آمریکایی بود و شایعه شده بود که تابعیت آمریکایی را نیز پذیرفته است. احمدشاه احمدزای خوش اخلاق و باهوش بود و هیچ‌گاه وارد دعواهای سیاسی نشد و بدین ترتیب، با همه سازمانهای افغانی روابط خوبی داشت، همچنان‌که با عربستان سعودی نیز ارتباط داشت و حتی وقتی که همه وقتش را صرف تشکیلات سیّاف می‌کرد، از برخی از دوستان سعودی‌اش حقوق دریافت می‌کرد. با این همه، شخصیت او در هاله‌ای از ابهام قرار داشت و او خود را از تیررس نگاهها دور می‌کرد و همین امر باعث شد که آزادی عمل خود را حفظ و بعدها بتواند مواضع سیاسی اتخاذ کند. در آن هنگام، اعلام کردند که حکومت مجاهدان از ۲۸ وزیر تشکیل شده است که نیمی از آنها وابسته به سازمانهای افغانی مستقر در پیشاور هستند؛ یعنی هر حزب افغانی پیشاوری دو وزیر در حکومت داشت. بقیه وزرا از مسلمانان صالح! مقیم کابل انتخاب شده بودند.

دوست من شیخ نصرالله منصور برایم توضیح داد که منظور از مسلمانان صالح مقیم کابل، مهاجران افغانی ساکن کابل هستند که با رژیم کمونیستی افغانستان روابط خوبی داشته‌اند، ولی به طرفداری از کمونیسم مشهور نیستند. هنوز چند روز نگذشته بود که به‌درستی سخنان شیخ منصور (ره) پی بردم. حداقل سه حزب طرفدار ملک شاه بودند؛ یعنی شش وزیر سلطنت طلب بودند و دو کرسی وزارت هم به حکمتیار تعلق داشت که از پاکستان طرفداری می‌کرد. دو وزارتخانه نیز به سیّاف می‌رسید که هوادار سعودی‌ها بود. دو کرسی ربانی نیز به ملی‌گرایان تاجیک می‌رسید. در این میان، دو کرسی نیز به تشکیلات مولوی خالص تعلق داشت که سهم مسلمانان اصولگرا بود.

پس توزیع وابستگی‌های سیاسی حکومت مجاهدان این‌گونه بود:

تعداد وزیران	نام رسمی	رویکرد سیاسی
۷	مسلمانان کابل	رژیم کمونیستی کابل و شوروی
۶	سازمانهای معتدل (میانه رو)	حکومت ظاهرشاه
۷	مهاجران غربی	آمریکا
۲	حزب حکمتیار	پاکستان
۲	حزب سیّاف	عربستان سعودی
۲	حزب خالص	اسلام‌گرایان اصولگرا
۲	حزب برهان الدین ربانی	قومیت تاجیک
۲۸ وزیر		

تقسیم بندی یاد شده از نظر احزاب بزرگ و قدرتمند مقبول نبود و هیچ یک از طرفهای اصلی درگیری؛ یعنی شوروی، آمریکا، پاکستان و نیز مسلمانان اصولگرا (مجاهدان واقعی) آن را نمی‌پذیرفتند. بنابراین، هرکس سعی می‌کرد کفه ترازو را به نفع خودش تغییر دهد. اکنون تلاشهای آنان را در این زمینه مطالعه می‌کنیم.

۱ـ شوروی

شوروی ظاهر شاه را دوست قدیمی خود و دشمن سنتی پاکستان می‌دانست. هرچند روسها با انقلاب داوود، سلطنت ظاهرشاه را سرنگون کردند و حکومت را از اوگرفتند، ولی دشمنی‌ها وکینه‌های قدیمی را می‌توان کنار گذاشت و به خاطر منافع جدید با یکدیگر بر سر یک میز نشست. روسها می‌خواستند از اعتبار و وجهه خوبی که ظاهرشاه در میان افغانها داشت استفاده کنند، از این رو ارتباطاتی را با ظاهرشاه برقرار کردند.

از سوی دیگر، شوروی موفق شد یک شبه توافقنامه همکاری‌های استراتژیک با جمهوری اسلامی ایران امضا کند و در حقیقت، از جنگ جهانی که آمریکا علیه ایران به راه انداخته بود، استفاده کرد، جنگی که عراق در صف اول آن قرارگرفته بود و پشت سرش کشورهای حاشیه خلیج فارس و اکثرکشورهای قدرتمند اروپایی قرار داشتند. هدف شوروی از اتحاد با ایران آن بود که موافقت اقلیت شیعی در افغانستان راکه ۸ سازمان می‌شدند و حداقل ۱۵٪ از جمعیت افغانستان را تشکیل می‌دادند، به دست آورد.

با وجود اینکه ایران در برابر رژیم کمونیستی کابل موضع خوبی نداشت، از نزدیکی به شوروی تقریباً استقبال کرد، زیرا می‌دید سازمانهای سنّی مذهب پیشاور به آمریکا وابسته‌اند و در صورت رسیدن به حکومت برای ایران دردسرساز خواهند شد.

چون روسها می‌دانستند عقب نشینی آنان از افغانستان [که تصمیم آن را در بیستمین کنگره حزب کمونیست در سال ۱۹۸۶ گرفتند] به موضع آنان درکابل لطمه خواهد زد، سعی کردند با تجهیز رژیم کابل وکمک به آن، قدرت و نفوذ خود را در افغانستان حفظ کنند. از این رو در زرادخانه افغانستان موشکهای اسکاد (S.S.I) و هواپیماهای میگ ۲۷ و ۲۹ و هواپیماهای سوخوی ۲۵ و ۲۷ یافت شد. این سلاحها را شوروی در سال ۱۹۹۱ در نمایشگاه اسلحه دبی به نمایش گذاشت.

همزمان شوروی به تاجیکی‌های افغانستان که نمایندگی آنان را حزب جمعیت اسلامی به رهبری برهان الدین ربانی بر عهده داشت نیز نزدیک شد. بزرگترین شخصیت نظامی تاجیکها احمدشاه مسعود بود که از زمان آتش بس سال ۱۹۸۳ م. با روسها روابط پنهانی داشت. بعید نیست که شوروی در آن هنگام، نقشه تجزیه افغانستان

براساس دولتهای کوچک نژادی را در سر می‌پروراند‌ه است. به هرحال، روابط شوروی، ربانی و مسعود زمانی آشکار شد که ربانی بعد از حکومت مجددی به ریاست حکومت افغانستان رسید (۱۹۹۲ م).

خلاصه اینکه شوروی در سرنوشت سیاسی افغانستان بزرگترین سهم را برای خود می‌خواست، زیرا حساب می‌کرد که در این کشور خسارتهای زیادی دیده است و از نظر تاریخی نیز از آمریکا قدیمی‌تر است. از طرفی، سازمانهای افغانی مقیم پیشاور که آمریکا از آنان حمایت می‌کرد، در میان مردم جایگاهی نداشتند و مردم با آنان نیز همانند کمونیست‌ها مخالف بودند. حداقل روسها و پیروان آنها چنین تحلیلی از حوادث داشتند.

۲ـ آمریکا

آمریکا عقب نشینی شوروی از افغانستان را شکست بزرگی برای ارتش سرخ می‌دانست و می‌خواست از تمام پیامدهای این شکست به نفع خود بهره‌برداری کند و با نفوذترین قدرت خارجی در افغانستان باشد. مشکل بزرگی که بر سر راه عملی شدن چنین هدفی وجود داشت، همکاری و تعاون آمریکا و شوروی در جلوگیری از پیشروی و موفقیت احزاب اسلامی جهادی در سطح افغانستان بود، زیرا در صورتی که مسلمانان جهادگرا به حکومت می‌رسیدند برای جنوب شوروی خطری بزرگ محسوب می‌شدند. از طرفی، برای آمریکا نیز مخاطره‌انگیز بود، زیرا عربهای جهادگرایی که ازکشورهای عربی به افغانستان آمده بودند با چشیدن طعم پیروزی به‌کشورهای خود باز می‌گشتند و از تجربه‌های خود برای سرنگونی رژیمهای عربی استفاده و خطر بزرگی را برای سیاست آمریکا و اسرائیل در منطقه عربی ایجاد می‌کردند.

دورکردن نیروهای اسلامگرا از فهرست قدرتمندان در صحنه افغانستان باعث نوعی تفاهم بین آمریکا و شوروی شد. بلکه تنها موضوعی بود که دو طرف کاملاً در این زمینه هم‌عقیده بودند، حتی جنگ نیز حاصل توافق آمریکا و شوروی بود. انفجار ذخیره اسلحه و مهمات پاکستان در حادثه انفجار پادگان «اوجری» در نزدیکی پایتخت پاکستان، چهار روز قبل از امضای توافقنامه صلح در افغانستان،کار مشترک آمریکا و شوروی بود. در این باره بعدها بیشتر سخن خواهیم گفت. بنابراین، با اینکه آمریکا در حکومت احمدشاه هفت کرسی وزارت [همان کرسی‌های احزاب افغانی مقیم در پیشاور] را داشت و نخست وزیر نیز طرفدار آمریکا محسوب می‌شد، اما حکومت احمدشاه نمی‌توانست به خواسته‌ها و بلندپروازی‌های آمریکا در افغانستان جامه عمل بپوشاند. البته، باید کرسی‌های وزارت سیّاف راکه به سعودی‌ها وابسته بود نیز کرسی‌های طرفدار آمریکا بدانیم، زیرا این اصل وجود دارد که دارایی‌های غلام متعلق به ارباب اوست!

۳ـ پاکستان

اخذ موضع سیاسی برای پاکستان در این زمینه بسیار دشوار بود. یک روز پیش از امضای توافقنامه ژنو، ضیاءالحق مطمئن شده بود که آمریکا وی را از حکومت کنار خواهد گذاشت و این برکناری یا از طریق کودتای نظامی خواهد بود یا از طریق ترور، زیرا او دیگر نمی‌توانست به منافع آمریکا در منطقه خدمت کند. البته، ضیاءالحق گاهی اوقات دستورهای آمریکا در مورد افغانستان را نادیده می‌گرفت و به نظر و تشخیص خودش عمل می‌کرد. در این میان، جاسوسان ضیاءالحق سرنخهای یک توطئه کودتا را در ارتش پیداکردند، ولی ضیاءالحق از فهمیدن این موضوع تعجبی نکرد، چون انتظار آن را داشت. تعجب ضیاءالحق زمانی بود که فهمید سرنخ این توطئه دردست نخست وزیرش؛ یعنی محمدخان است. رئیس جمهور مجبور شد نخست وزیرش را برکنار کند، ولی

برای این کار دلیلی نداشت. از این رو اعلام کرد که چون نخست وزیر نتوانسته است شریعت اسلامی را به اجرا درآورد، عزل شده است. آمریکا به ضیاءالحق مهلت زیادی نداد. البته، او سعی می‌کرد ضربه‌های آمریکا را بگیرد و ابتکار عمل را در دست داشته باشد. از این رو همواره هنگام خروج از پایتخت سفیر آمریکا و افسران بلندپایه ارتش از جمله بازوی راست خود؛ یعنی ژنرال اختر عبدالرحمن (مؤسس و رئیس سازمان جاسوسی مخوف I.S.I را همراه خود می‌بُرد.

ضیاءالحق که نتوانسته بود مانع امضای توافقنامه ژنو شود، خواست اوضاع را به هم بریزد و از آن به سود خود استفاده کند. مولوی نصرالله منصور پس از ترور ضیاءالحق به من خبر داد که رئیس جمهور پاکستان پنج میلیون دلار به حکمتیار و نیز به سیّاف، برهان‌الدین ربانی و یونس خالص هرکدام دو میلیون دلار داده و از آنان خواسته است تا زیر پرچم حکمتیار در افغانستان بجنگند و توافقنامه ژنو را نادیده بگیرند و هر شهری را که تصرف کردند، حکومت خود را در آن اعلام و برای تصرف کابل برنامه‌ریزی کنند. طرح خوبی بود و نظر مسلمانان واقعی و مخلص افغانی نیز با آن موافق بود، اما با منافع سایر سازمانهای مقیم پیشاور که از حکمتیار به اندازه نجیب‌الله (رئیس جمهور حکومت کمونیستی کابل) تنفر داشتند، سازگار نبود، از این رو با شکست مواجه شد. جلال‌الدین حقانی نیز به من گفته بود که اندکی پیش از توافقنامه ژنو، مقامات پاکستانی از سران احزاب خواستند تا به شهر خود حمله کنند و آن را به تصرف درآورند و آن را مقر حکومت اسلامی قرار دهند. من مطمئن بودم که این نظر شخصی ضیاءالحق بوده است.

پس از ترور ضیاءالحق، سازمان جاسوسی وی به شعبه‌ای از سازمان جاسوسی آمریکا تبدیل شد و حتی بدون مراجعه به حکومت اسلام‌آباد، دستورهای آمریکایی‌ها را اجرا می‌کرد که اخراج مجاهدان عرب از پاکستان و افغانستان از جمله این موارد بود.

ضیاءالحق در طول سال ۱۹۸۸ برای تقویت موقعیت احزاب اصولگرای افغانی به ویژه حزب حکمتیار تلاش زیادی انجام داد و قصد داشت در صورت لزوم در برابر آمریکا و شوروی بایستد، اما سران این احزاب جهت باد را تشخیص دادند! و به آمریکا گرویدند و فقط حکمتیار بود که به ولی نعمت خود؛ یعنی پاکستان (از ذوالفقار علی بوتو گرفته تا قاتلش ضیاءالحق و بعد بی‌نظیر بوتو و سپس نوازشریف) وفادار ماند. بنابراین، آمریکا حق داشت از حکمتیار که همواره مواضع عصیانگرانه‌ای اتخاذ کرده بود خشمگین باشد. البته، حکمتیار با سیاستهای خود در میان مسلمانان افغانی و منطقه عربی اعتبار خاصی به دست آورده بود.

حکومت احمدشاه درگیری بین‌المللی و منطقه‌ای پیرامون افغانستان را تشدید کرد، هر چند فقط اسماً بر افغانستان حکومت می‌کرد و هیچ‌کس نه در داخل و نه خارج از افغانستان به اقدامات او اهمیتی نمی‌داد. حتی اعضای دولت او به سیاستهای حزبی خود عمل می‌کردند و خود احمدشاه نیز اعتبارش به عنوان معاون سیّاف بیشتر بود تا رئیس حکومت افغانستان.

در اینجا باید به اختلاف نظر اساسی آمریکا و ضیاءالحق درباره افغانستان اشاره کنیم. ضیاءالحق اصرار داشت که پیش از عقب نشینی شوروی از افغانستان، حکومت موقت در افغانستان تشکیل شود تا از بروز جنگهای داخلی ممانعت به عمل آید. اما آمریکا با این نظر مخالف بود، زیرا می‌خواست هرچه سریعتر شوروی از افغانستان عقب نشینی کند و اگر می‌خواست شوروی تا زمان تشکیل حکومت انتقالی که با توجه به اختلاف نظر احزاب افغانی ایجاد چنین حکومتی بسیار دشوار می‌نمود در افغانستان باقی بماند، اجرای سیاستهای آمریکا به تأخیر می‌افتاد. وانگهی، آمریکا و شوروی بر سر این موضوع توافق کرده بودند که جنگ داخلی افغانستان ادامه پیدا کند تا سه

هدف عمده عملی شود:

۱. تعیین نقطه توازن قوا بین نیروهای طرفدار شوروی و نیروهای هوادار آمریکا تا براین اساس، حکومتی متشکل از نیروهای مقتدر در افغانستان تشکیل شود.

۲. تصفیه و پاکسازی جریان جهادگرایان مسلمان از طریق جنگ، زیرا در صورت توافق آمریکا و شوروی نیروهای جهادی در موضوع ضعف قرار می‌گرفتند، چراکه آمریکا کمکهای نظامی و مالی خود را قطع می‌کرد، اما رژیم کمونیستی کابل که با جهادگرایان مسلمان می‌جنگید، از سوی شوروی از همه نظر حمایت می‌شد. در نتیجه، هنگام تشکیل حکومت، احزاب جهادی حرف چندانی برای گفتن نخواهند داشت.

۳. تداوم جنگ داخلی میان حکومت کمونیستی و احزاب باعث می‌شود شعارهای اسلامی سابق ارزش خود را از دست بدهد و مشمول مرور زمان شود و در مقابل، شعارهای قومیت‌گرایانه و طایفه‌ای و چه بسا حزبی جای شعارهای اسلامی را خواهد گرفت، زیرا چنین وانمود می‌شود که با عقب نشینی شوروی دیگر جایی برای جهاد اسلامی باقی نمی‌ماند و جنگ کنونی میان آحاد یک ملت برای رسیدن به حکومت خواهد بود.

این سیاست در آن زمان، بیش از آنچه ما فکر می‌کردیم، توفیق یافت و به اهداف خود رسید.

پس از تشکیل حکومت احمدشاه دکتر عبدالله عزام در گفتگو با یک روزنامه انگلیسی زبان چاپ پاکستان، تحلیلی از حوادث افغانستان ارائه کرد که به نظر من بسیار مهم است و ما بخشهایی از آن را در اینجا ذکر می‌کنیم تا فاصله زیاد میان موضع‌گیری افغانستان به روایت عبدالله عزام و تصویری را که رسانه‌های تبلیغی پاکستان از افغانستان ارائه می‌دهند، درک کنیم. عزام در این گفتگو از حکومت پاکستان خواست تا علیه شوروی و حکومت افغانستان! اعلان جنگ بدهد. وی همچنین، اعلام کرد که ۳۵۰۰ مجاهد پاکستانی در افغانستان حضور دارند و در طول نه سال جنگ در افغانستان ۲۳ پاکستانی و ۱۳ عرب به شهادت رسیده‌اند.

وی این گفته را که آمریکا به طور مجانی موشکهای استینگر ضد هواپیما را در اختیار مجاهدان قرار داده است، تکذیب کرد و اصرار داشت که مجاهدان در مقابل هر موشک ۷۰ هزار دلار پرداخته‌اند. البته، ممکن است سخن او صحیح باشد، در صورتی که بگوییم عربستان سعودی صورت‌حساب این موشکها را پرداخت کرده است، همچنان که هزینه تفنگهای انگلیسی قدیمی را که هند در اختیار آمریکا نهاد تا به مجاهدان افغانی برساند، پرداخته است. عبدالله عزام فراموش نکرد که از حکمتیار که تقاضای دیدار ریگان، رئیس جمهور آمریکا، را رد کرده است تمجید کند. ریگان برای او و دخترش که در آمریکا بودند، کارت دعوت فرستاده بود![1]

کاملاً مشخص است که عبدالله عزام در رؤیا به سر می‌برد، گویی از افغانستان دیگری سخن می‌گوید. او خواسته است تا به نفع جهاد اسلامی و مسلمانان سخن بگوید و ما چند بار دیگر از این اخلاق عبدالله عزام سخن گفته‌ایم.

تشکیل حکومت موقت افغانستان به ریاست احمدشاه اقدامی مفید نبود، هرچند در میان مصیبتهای آن سال که واقعاً سال مصیبت باری بود، حادثه‌ای بد و نامیمون به‌شمارنمی‌آمد، زیرا جهاد افغانستان در آن سال و به ویژه شخصاً برای خودم دچار لطمه‌های بزرگی شد. مصایب و فجایعی که از آغاز سال ۱۹۸۸ تا پایان آن گریبانگیر جهاد اسلامی افغانستان شد، از این قرار است (ترتیب حوادث براساس وقوع آنهاست):

---

۱. روزنامه نیشن، ۸۸/۲/۱۵.

۱. از بین نبردن نیروهای نظامی شوروی در حال عبور از جاده زدران. حمله به این نیروها برای تحمیل یک شکست بزرگ به روسها ضروری بود.

۲. انفجار مخازن اسلحه و مهمات اوجری در راولپندی واقع در نزدیکی پایتخت پاکستان. این انبارها شامل سلاحها و مهماتی بود که سازمان جاسوسی آمریکا برای مجاهدان افغانی می‌فرستاد.

۳. امضای توافقنامه ژنو برای حل مسئله افغانستان. روح این توافقنامه دور کردن نیروهای جهادی از صحنه حوادث افغانستان بود.

۴. ترور رئیس جمهور پاکستان ضیاءالحق. ضیاءالحق با همه اشکالاتی که داشت، برای مجاهدان افغانی مفید بود. به کنه این واقعیت زمانی پی خواهیم برد که رفتار رؤسای جمهور بعدی پاکستان به ویژه بی‌نظیر بوتو را با مجاهدان بررسی کنیم.

۵. هجوم نبردن به ارتش در حال عقب‌نشینی شوروی. این عقب‌نشینی می‌توانست برای روسها به یک مصیبت بزرگ و فاجعه‌ای نظامی تبدیل شود و کفه جنگ را به سود مجاهدان تغییر دهد. این کار نه تنها ممکن بود، بلکه شرعاً و عقلاً واجب محسوب می‌شد. منابع دیپلماتیک در اسلام آباد اعلام کردند که واشنگتن رسماً به مجاهدان گوشزد کرده است که به نیروهای در حال عقب‌نشینی شوروی حمله نکنند.

۶. کمترین کاری که مجاهدان می‌توانستند پیش از اتمام عقب‌نشینی شوروی انجام بدهند، تصرف شهر خوست بود، زیرا این شهر از نظر تدارکات کمونیستی از همه شهرها ضعیفتر و ناتوانتر بود. تصرف این شهر تهدیدی حقیقی برای شوروی و نظام کمونیستی حاکم بر افغانستان به شمار می‌آمد.

عربها با همه عیوبی که داشتند توانستند از مصیبت اولی و ششمی جلوگیری کنند، اما این کار را نکردند، چون رهبران آنان برای تصمیم‌گیری در لحظه‌های دشوار مناسب نیستند. عربها از نظر مادی و معنوی می‌توانستند جلو این دو فاجعه را بگیرند. البته، ما درباره عربهای جهادگرا صحبت می‌کنیم، نه طرفداران اخوان المسلمین که اهل معامله سیاسی هستند، چون از هوش و ذکاوت و تجربه سیاسی برخوردارند! موضوع دردناک‌تر برای من این است که هنوز عربها باور ندارند که با هجوم نبردن به نیروهای در حال عقب‌نشینی شوروی و تصرف نکردن شهر خوست جرمی بزرگ و خفت‌باری را مرتکب شده‌اند.

من یکی از عربهایی بودم که زندگی خود را صرف جهاد افغانستان کرده بودند. برخی از آنان گذرنامه خود را پاره کرده بودند تا یا به پیروزی برسند یا شهید شوند. ولی بیشتر دوست داشتند به مقام شهادت نایل شوند و البته، به این آرزو رسیدند. ولی من قبلاً پیروزی را ترجیح می‌دادم؛ یعنی دوست داشتم پیروزی قاطع جهادگران مسلمان در مقابل کمونیست‌های کافر را ببینم، زیرا شهادت مشیت و اراده الهی است، اما نبرد تکلیف خدایی ماست و هیچ عاقلی نمی‌تواند بی آنکه زمینه و مقدمات پیروزی را فراهم کند به جنگ و مبارزه بیندیشد.

جالب این بود که بیشتر عربهای حاضر در افغانستان به پیروزی فکر نمی‌کردند، بلکه در پی شهادت بودند. پس از فشارهای زیاد و بحثهای فراوانی که کردیم، عربها این امر بدیهی را پذیرفتند که باید آمادگی خود را برای جنگ با دشمن بالاببریم. موج آموزش نظامی شروع شد، ولی به زودی به مد روز (اپیدمی) تبدیل شد؛ به عبارت دیگر، باور نظامی آنان در جمله آموزش برای آموزش خلاصه می‌شد.

اکثر عربهای جهادگر مصایب سال ۱۹۸۸ را درک نکردند، چراکه براساس تلقینهای رهبران احزاب پیشاور و تبلیغات خوش بینانه دکتر عزام تصور می‌کردند که همه چیز خوب پیش می‌رود. اگرکسی می‌خواست بفهمد و عقل و اندیشه‌اش را به کار می‌گرفت، می‌توانست به توطئه بین‌المللی که با همدستی عوامل داخلی اجرا می‌شد، پی

ببرد. من به حکم شغل روزنامه‌نگاری و ارتباطی که با مجاهدان قدیمی داشتم، توانستم تحلیل واقع‌گرایانه‌ای از مسائل سیاسی و نظامی ارائه دهم. توطئه‌ای بزرگ و گسترده در دست اجرا بود و پیامدهای آن برای مجاهدان و نیروهای جهادگر سخت و سنگین بود. اما اگر ما همه امکانات را به‌درستی به کار می‌گرفتیم، پیروزی دور از دسترس نبود. با وجود این، احساس کردم که برنده واقعی کسانی بودند که شربت شهادت نوشیدند و آنان که مانده‌اند، اگر هم به پیروزی برسند، هنگام بازگشت به کشورشان مجازات خواهند شد. از میان گروه ما هیچ‌کس به شهادت نرسیده بود و این امر در نشستی که با دوستان عرب در باری در بهار ۱۹۸۸ داشتیم مایه خنده دوستان شد. آن موقع نمی‌دانستیم عبدالرحمن اولین شهید گروه ما خواهد بود و من با شهادت او چقدر تنها و بی پشت و پناه خواهم شد. فقدان عبدالرحمن بزرگترین مصیبت زندگی من بوده و هست.

دوماه بعد از شهادت عبدالرحمن در اثر انفجار مین بر فرازکوه تورگار، پسرم خالد نیز همراه ۱۲ عرب دیگر در اثر انفجار یک نارنجک دستی به شهادت رسید. انفجار این بمب در جریان آموزش نظامی نیروها در پایگاه جاور صورت گرفت و ضربه سختی بر کیان خانواده من وارد آورد. پس بیراه نیست، اگر سال ۱۹۸۸ را سال مصایب و سختی‌ها بدانیم. این طور نیست؟

فاجعه اوگری

ساعت ده و نیم صبح روز یکشنبه نهم آوریل سال ۱۹۸۸، صدای مهیب انفجاری به‌گوش رسید که در پاکستان بی‌سابقه بود. ستونی از دود از پایگاه اوگری واقع در منطقه‌ای بین دو شهر دو قلوی اسلام‌آباد و راولپندی به هوا برخاست. این پایگاه انبار مهمات مجاهدان افغانی بود. براساس گزارشهای منتشر شده، این انبار حاوی ده هزار تن مهمات از جمله سی هزار موشک و هزاران خمپاره و میلیونهاگلوله اسلحه سبک و... و نیز موشکهای استینگر بوده است. سازمان اطلاعات امنیت پاکستان (I.S.I) اداره این انبار و توزیع سهمیه‌های مقرر برای مجاهدان را برعهده داشت. ما در آن هنگام باگروهی از عربها سعی می‌کردیم برنامه نظامی بلندپروازانه خود را در منطقه باری واقع در جنوب شهر خوست به اجرا در آوریم. حادثه اوگری را از طریق رادیوها و مجلات پاکستانی که از میرانشاه به دست ما می‌رسید دنبال می‌کردیم. بیانیه‌های رسمی میزان واقعی خسارت را نشان نمی‌داد، اما مشاهدات خبرنگاران و شاهدان عینی از فاجعه‌ای بزرگ حکایت می‌کرد. دهها کشته و صدها زخمی حاصل این انفجار بود. موشکهای کاتیوشا مانند باران از آسمان می‌بارید، ولی چون چاشنی نداشت، خوشبختانه منفجر نمی‌شد و فقط روی خانه‌های مردم در راولپندی و اسلام‌آباد می‌افتاد و سقف خانه‌ها را خراب می‌کرد. چند نفر از اهالی نیز بدین صورت کشته شدند. خانواده من در اسلام آباد زندگی می‌کردند. خانواده ابوجهاد، ابوحفص، سلطان و تعداد دیگری از دوستان من نیز در نزدیکی خانه من در اسلام آباد بودند. طبیعی بود که نگران سلامت خانواده‌هایمان باشیم. پسر بزرگ من ولید [۱۶ ساله] در پادگان آموزشی «ابواسامه» بود و برادرش خالد [۱۴ ساله] با مادرش در پیشاور زندگی می‌کرد. بقیه اعضای خانواده زیر نظر پسر کوچکم عبدالرحمن بودند. همسر دوستمان «ابومعاذ» با دو فرزندش موقتاً در خانه ما زندگی می‌کرد تا از بچه‌ها نگهداری کند. با انفجار انبار مهمات اوگری و سقوط موشکها از آسمان «ام معاذ» مانند دیگر زنان ترسیده و از خانه خارج شده بود تا خانواده‌ای عربی را پیداکند و با آنان به مکان دیگری برود. اما پسر کوچکم عبدالرحمن [۱۰ ساله] که از سال ۱۹۸۵م. به جنگ افغانستان عادت کرده بود، از او می‌خواهد که همراه کودکان در زیرزمین خانه پناه بگیرد. ام معاذ سرانجام نظر او را می‌پذیرد و به خانه باز می‌گردد.

برخی از آمارها تعداد قربانیان این حادثه را ۱۰۰ نفر و شمار مجروحان را ۱۲۰۰ نفر اعلام کردند که ۲۰۰ نفر آنان کودک بودند. بعد از این حادثه، ۵۴۰۰ موشک منفجر نشده از سطح منطقه جمع آوری شد. هیچ‌گاه جنگ افغانستان چنین خسارتی را به پاکستان وارد نکرده بود. صدای انفجار آن‌قدر زیاد بود که برخی گمان کردند که هند با بمب اتمی به پایتخت پاکستان حمله کرده است. دلیل این انفجار چه بود؟ ابتدا بهترین تحلیل‌ها در این زمینه را می‌آوریم و سپس به بررسی آنها می‌پردازیم. گزیده‌هایی از فصل چهاردهم کتاب *دام خرس* راکه تاکنون چند بار از آن نقل کرده‌ایم، در اینجا مطرح می‌کنیم.

از نظر دشمنان جهاد اسلامی زمان این انفجار کاملاً مناسب بود، چون چند روز بعد از این حادثه، شوروی توافقنامه ژنو را امضا کرد و یک ماه بعد، عقب نشینی شوروی از افغانستان آغاز شد، چراکه می‌دانستند مجاهدان برای حمله به نیروهای در حال عقب‌نشینی شوروی اسلحه و مهمات کافی در اختیار ندارند. انفجار زمانی صورت گرفت که انبار مملو از مهمات بود و می‌توانست نیاز چهارماه نبرد مجاهدان را تأمین کند. وقتی در اوگری بودم، سعی داشتیم مقدار مهمات انبار را در کمترین حد قرار دهیم و ما از این پایگاه به عنوان نقطه عبور استفاده می‌کردیم؛ یعنی اندکی پس از رسیدن مهمات به پایگاه، کامیونها آنها را به جبهه می‌بردند. اما «گل» تصمیم گرفته بود که از هر نوع مهمات مقداری معین را ذخیره کند تا آنها را به فرماندهان مردمی بسپارد. همین امر باعث شد در پایگاه اوگری بیش از ظرفیت مجاز مهمات ذخیره شود. از سوی دیگر، سرمای زمستان و بسته شدن راهها باعث شد برخی از کامیونهایی که برای مجاهدان مهمات می‌بردند، متوقف شوند. بدین ترتیب، مجاهدان که برای آغاز عملیات نظامی در بهار به سلاح و مهمات نیاز داشتند و منتظر رسیدن آن بودند، بی‌نصیب ماندند.

حادثه انفجار کاملاً عمدی و خرابکارانه بود. هنوز پایگاه در آتش می‌سوخت که سیل اتهامات به این سو و آن سو سرازیر شد. مقامات شهر که زیر چتر حمایت نخست‌وزیر بودند، تقصیر را به گردن ارتش و سازمان اطلاعات انداختند. ارتش، سازمان اطلاعات و امنیت را به بی‌کفایتی متهم کرد. نخست‌وزیر و ارتش، «سرتیپ اختر» راکه یک سال پیش از آن از سازمان اطلاعات رفته بود، مجرم می‌دانستند. از آنجاکه اختر اوگری را به عنوان انبار مهمات مجاهدان انتخاب کرده بود، او باید مقصر معرفی می‌شد و این بهترین فرصت برای کوبیدن اختر و محکوم کردن ارتش و سازمان اطلاعات و امنیت بود. با اینکه بارها نخست وزیر و رئیس جمهور و سایر مقامات از این پایگاه دیدن کرده و محل آن را پسندیده بودند، اما پیشنهاد دهنده اصلی باید متهم می‌شد! ضیاءالحق نیز چاره‌ای نداشت، جز اینکه از ارتش حمایت کند. رابطه او با مقامات شهر و نخست‌وزیر بسیار بد بود و نمی‌توانست اعتراف کند که عامل این فاجعه خطای ارتش یا سازمان امنیت بوده است. از این رو از افسرانش؛ یعنی اختر و گل حمایت کرد. چند هفته بعد، ضیاءالحق نخست وزیر را از کار برکنار کرد و پارلمان را منحل ساخت. نخست‌وزیر پیش از عزل خواستار تحقیق و تفحص در زمینه انفجار پایگاه اوگری و اعلام نتیجه تحقیقات شده بود.

دادگاه نظامی تشکیل شد و ریاست آن را سرلشگر عمران‌خان بر عهده داشت، اما او نتوانست مأموریت خود را خوب انجام دهد، زیرا نمی‌دانست تکلیف او چیست و باید حرف چه کسی را بپذیرد. از سویی، نخست‌وزیر می‌خواست حرف خود را به کرسی بنشاند و اختر را مقصر اعلام کند و از سوی دیگر، ضیاءالحق نمی‌خواست شخص خاصی مسئول این فاجعه شناخته شود و ترجیح می‌داد موضوع مسکوت بماند.

سرانجام، هیچ کس مقصر شناخته نشد و تحقیقات دادگاه نظامی به جایی نرسید و فقط نخست وزیر از کار برکنار شد. من به عنوان شاهد در جریان تحقیق و بازرسی این دادگاه قرارداشتم و شیوه کار را نمی‌پسندیدم. اما در روند تحقیقات، برخی از حقایق آشکار شد. آتش‌سوزی از یکی از صندوقهای حاوی موشکهای ساخت مصر که

«CIA» آنها را برای آزمایش به پاکستان فرستاده بود تا بعد از آزمایش تحویل مجاهدان شود، آغاز شد. مصری‌ها پیش از بارگیری این موشکها آنها را مسلح کرده بودند و در اثر افتادن یک صندوق انفجار صورت می‌گیرد و منجر به آتش‌سوزی می‌شود و چند نفر از کارگران زخمی می‌شوند. اما هیچ اقدامی برای خاموش کردن حریق صورت نمی‌گیرد، چون همگی مشغول کمک به آسیب دیدگان بودند. در نتیجه، ۱۸ دقیقه بعد همه انبار یکباره منفجر می‌شود. در باره این حادثه نمی‌توان نظری قطعی ارائه کرد. ممکن است یک حادثه بوده باشد، همچنان‌که احتمال عمدی بودن آن نیز وجود دارد. به هرحال، اگر حادثه بوده، در شرایطی رخ داده که سخت‌ترین ضربه را به مجاهدان زده است.

تحلیلی که می‌گوید حادثه انفجار عمدی نبوده، براین اساس است که یکی از موشکهای مصری چاشنی‌دار و مسلح به دلیل بی‌توجهی کارگران بر زمین افتاده و منفجر شده و باعث حریق شده است. احتمالاً این موشکها با صندوقهای چوبی حمل می‌شده است. دلیل خاموش نشدن حریق توسط کارگران نیز سرگرم بودن آنها به کمک رسانی به مجروحان است و البته، این نخستین حریق اتفاق افتاده در اوگری نبوده است.

کسانی که احتمال خرابکاری بودن حادثه انفجار را قویتر می‌دانند، معتقدند که این حادثه می‌تواند عمدی باشد. البته، مسئله زمان ـ حادثه چنان‌که پیشتر گفتیم ـ این احتمال را تقویت می‌کند. این گروه بر این باورند که موشکها در مصر یا پاکستان دستکاری شده است و احتمال دارد این عمل به دستور «KGB» انجام شده باشد. وقتی صندوقهای حامل موشک وارد انبار شده، به صورت کنترل از راه دور منفجر شده است.

کاملاً روشن است که روسها بیش ازدیگران انگیزه اجرای چنین خرابکاری را داشته‌اند. البته، آمریکایی‌ها نیز تمایل داشتند که شوروی با دادن کمترین خسارت از افغانستان عقب‌نشینی کند. بنابراین و با توجه به اینکه آمریکایی‌ها نظر مثبتی نسبت به پیروزی اصولگرایان اسلامی در افغانستان نداشته و ندارند و محروم کردن مجاهدان از اسلحه و مهمات پایگاه اوگری این هدف را تأمین می‌کرده است، انفجار این پایگاه در جهت اهدافشان است. شاهد دیگری که احتمال دخالت آمریکایی‌ها را در این حادثه تقویت می‌کند این است که بعد از حادثه، آمریکایی‌ها از میزان کمکها و حمایت خود به مجاهدان کاستند و اگر می‌خواستند خسارت وارد شده در جریان این حادثه به مجاهدان را جبران کنند، باید حمایتهای خود را دوچندان می‌کردند. در حالی که چنین نشد و نخستین محموله اسلحه آمریکایی‌ها برای مجاهدان در ماه دسامبر به دست آنان رسید. پر واضح است که CIA می‌دانست رسیدن اسلحه در ماه دسامبر به این معناست که این سلاحها تا پایان زمستان به‌دست مجاهدان نخواهد رسید و نیروهای شوروی تا آن زمان، خاک افغانستان را ترک کرده‌اند. از این رو توطئه به‌گونه‌ای طراحی شده بود که حادثه انفجار انبار مهمات غیر عمد جلوه داده شود.

به نظر من، انهدام هر یک از انبارهای مهمات مجاهدان برای سرنوشت جنگ تعیین کننده بوده است. در همان حال که روسها کمکهای بی‌سابقه‌ای به رژیم کمونیستی کابل می‌کردند، مجاهدان به دلیل نداشتن امکانات نظامی قادربه انجام دادن عملیات بزرگ یا طولانی مدت نبودند.

از سوی دیگر، آنها برای سازمان اطلاعات وامنیت پاکستان نیز به‌گونه‌ای برنامه‌ریزی کردند که نتواند به آسانی از زیر بار اتهام خرابکاری و انهدام پایگاه اوگری بیرون بیاید و هنگام عقب‌نشینی نیروهای شوروی حمله‌ای را صورت دهد و پیروزی راحت و آسوده‌ای را به دست آورد. وانگهی، به محض آنکه این سازمان خود را از زیر بار چنین اتهامی بیرون کشید، ضربه مهلک دیگری بر پیکره‌اش وارد آمد و هواپیمای ضیاءالحق و همراه وی، سرتیپ اختر، سقوط کرد.

بنابراین، حادثه اوگری همانند حادثه سقوط هواپیمای ضیاءالحق در هاله‌ای از ابهام فرورفت. با این همه، مسبب مجهول و ناشناخته این حوادث معروفتر و مشهورتر از آن بود که کسی بتواند به او اشاره کند.

جالب اینکه همه مردم در پاکستان، از مردم عادی گرفته تا تحصیل‌کردگان آشکارا و پنهان، عامل اصلی این دو حادثه را CIA می‌دانستند. تصویر KGB نیز مانند شبحی نامطمئن برفراز صحنه این دو جنایت می‌چرخید و دومین عامل احتمالی را رقم می‌زد. دو سال بعد، برای مجاهدان واقعی و مخلص آشکار شد که KGB از برنامه قتل ضیاءالحق باخبر بوده است، هرچند قتل وی توسط CIA صورت گرفت. انفجار انبار مهمات اوگری نیز عملیات مشترک آمریکا و شوروی بوده است.

انفجار پایگاه اوگری اساساً برای ضربه زدن به ضیاءالحق پی‌ریزی شد، چراکه وی مأموریت خود را برای آمریکایی‌ها انجام داده و وقت آن رسیده بود که به هر شکل ممکن از میان برداشته شود. ضیاءالحق امکان هرگونه مصالحه سیاسی بین آمریکا و شوروی راکه منافع پاکستان را در نظر نگیرد، عملاً تهدید می‌کرد. از سوی دیگر، پیروزی او در افغانستان شخصیتی منطقه‌ای به وی می‌بخشید که می‌توانست بدون رقیب در سطح جهان اسلام به عنوان یک منجی مطرح باشد. ضیاءالحق نیز شخصاً به این نکته واقف بود و برای اینکه پس از عقب‌نشینی شوروی از افغانستان، هنگام گرفتن عکس پیروزی، هیچ‌کس را در کنار خود نبیند، به آمریکایی‌ها برای از میان برداشتن سرتیپ اختر چراغ سبز نشان داد. او نمی‌دانست که سرنوشت همه مزدوران در جهان سوم هرچند شاه یا رئیس جمهور باشند، مشابه یکدیگر است. از طرفی، آمریکایی‌ها می‌خواستند تا ضیاءالحق عبرتی باشد برای همه آنانی که مزدوری را پیشه خود ساخته و آلت دست سیاستمداران کاخ سفید شده‌اند. آنان باید می‌فهمیدند که هر مزدوری که پای در مسیر سرکشی و عصیان نهد، سرنوشتی جز مرگ و نابودی در انتظارش نخواهد بود.

سرهنگ محمد یوسف در نخستین کتاب خود به نام *سرباز خاموش* می‌گوید: «من در جلسه‌ای که ضیاءالحق از سرتیپ اختر عبدالرحمن خواست تا حکمتیار را با دادن یک پیام کوتاه تهدید کند، حاضر بودم. ضیاءالحق در این پیام کوتاه گفت که حکمتیار باید بداند پاکستان او را رهبر افغانستان کرده است و اگر حکمتیار بخواهد به رفتارهای سرکشانه ادامه دهد، همین پاکستان است که او را نابود خواهد کرد. اختر عبدالرحمن این پیام محرمانه را مؤدبانه به حکمتیار اعلام کرد.»

آمریکا نیز ضیاءالحق را با همین منطق و استدلال از میان برداشت. در جعبه جادویی آمریکا مهره‌هایی مانند ضیاءالحق فراوان‌اند. ضیاءالحق می‌کوشید تا اجلاس ژنو را به شکست بکشاند و نیروهای رزمنده و مجاهد افغانستان را تحت لوای سرسپرده خویش؛ یعنی حکمتیار گردآورد و در یک نبرد گسترده پیروزی را از آن خود کند. او نمی‌دانست که کسب پیروزی در برابر قدرتهای بزرگ جهانی فقط از طریق ایمان به آرمانی بزرگ و مقدس امکان‌پذیر است و آنان که تخت سلطنت و ریاست خود را به قیمت خون ملت و آرزوهای برباد رفته آنان به دست آورده‌اند، هیچ‌گاه قادر نیستند به چنین رؤیایی جامه عمل بپوشانند. انهدام پایگاه اوگری انهدام پایه‌های تخت ریاست ضیاءالحق بود، اما او پیام اوگری را درک نکرد. مجاهدان نیز سرنوشت بهتری از ضیاءالحق نداشتند. قاطرها ارباب و صاحب خود و بارهایش را به قلّه‌های قدرت و حاکمیت بین‌المللی رساندند و هنگام دادن پاداش، گلوله‌ای شلیک شد و در پیشانی قاطر نشست تا اسطوره مجاهدان در افغانستان پایان یابد. آنان همانند ضیاءالحق نقش خود را ایفا کردند و باید نابود می‌شدند تا مبادا خواستار چیزی باشند که شایسته نیست برده از ارباب طلب کند.

برخی از افراد هوشمند به ویژه سران احزاب جهادی پیشاور پیام را دریافت کردند و خود را از صف هواداران

ضیاءالحق و فرزند نازپرورده وی و نامزد ریاست حکومت افغانستان؛ یعنی حکمتیار کنار کشیدند. همین افرادی که در اوایل سال حکومت موقت تشکیل دادند و علیه توافقنامه ژنو شعار سردادند، در پایان سال رنگ عوض کردند و از طرفداران سرسخت اجرای کامل و دقیق بندهای توافقنامه ژنو شدند و عجب تشابهی است میان سران احزاب و سازمانهای میانه‌رو و تندروی اسلامی در افغانستان و سران میانه‌رو و تندروی کشورهای عربی!

سرهنگ یوسف پنداشته است که انفجار اوگری نقطه عطفی در جنگ افغانستان است، زیرا مجاهدان را از سلاح و مهماتی که با آن می‌توانستند به ارتش در حال عقب‌نشینی شوروی حمله کنند و سپس رژیم کمونیستی کابل را سرنگون سازند، محروم کرد. این نظریه به ظاهر صحیح به نظر می‌رسد، اما کسی که با اوضاع داخل افغانستان آشنا باشد می‌داند در افغانستان آن قدر اسلحه و مهمات وجود دارد که بتوان نظیر چنین مأموریتهایی را انجام داد. آنچه سرهنگ یوسف که مسئولیت بخش افغانستان سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان را برعهده داشت از آن آگاه نیست، فاجعه‌ای بسیار دردناکتر و مهمتر از انفجار اوگری است و می‌توان آن را انفجار و انهدام روح جهادگرایانه در افغانستان و مزدورشدن رزمندگان و سران احزاب مجاهد نامید. افکار و احساسات و روحیه مجاهدان آن چنان تغییر کرد که مجاهدان حقیقی در میان آنان انگشت‌نما شدند. بعد از گذشت چهارسال از جنگ، سرانجام همین مجاهدان واقعی که حداقل اسلحه و امکانات و نیرو را در اختیار داشتند، به پیروزی رسیدند. اگر معیارهای صحیح اسلامی را در نظر بگیریم، می‌بینیم سرهنگ یوسف و ژنرال اختر عبدالرحمن و رئیس آنان ضیاءالحق بیش از همه به جهاد اسلامی افغانستان ظلم کرده‌اند. آمریکا یا هر قدرت دیگری نمی‌توانست صفوف به هم پیوسته مجاهدان را در هم بشکند و مسیر آنان را عوض کند و به انحراف بکشاند. شیاطینی که ژنرال اختر و سرهنگ یوسف به افغانستان فرستادند، روح جهادی مجاهدان را به فساد کشاندند و جهاد را که یک فریضه دینی مهم به شمار می‌آمد در حد یک مبارزه عادی برای زندگی و کسب مال و ثروت تنزل دادند. البته، افراد مخلص نیز کم و بیش در سازمان اطلاعات و امنیت پاکستان وجود دارند، اما این نیروها هیچ‌گاه به مناصب کلیدی و مهم دست پیدا نمی‌کنند.

سرهنگ یوسف از موشکهای مصری سخن گفته است. در حقیقت، مصر و حسنی مبارک، رئیس جمهور آن، در همکاری با آمریکا و مبارزه با جهاد اسلامی افغانستان نقش اساسی را ایفا می‌کند. انفجار موشکهای مصری جان دهها مجاهد اعم از افغانی و عرب راگرفت و در سال ۱۹۹۰، این موضوع در مطبوعات مصر مطرح شد، ولی مثل همیشه بدون هیچ نتیجه‌گیری خاتمه یافت. این موشکها که از نوع شاهین /۲۰ و شاهین/۳۰ بود، به گفته سرهنگ یوسف در مرحله آزمایش به سر می‌برد. سازمان اطلاعات پاکستان آن را در خوست آزمایش و اندکی بعد آنها را میان مجاهدان منطقه توزیع کرد. ما هنگام بحث درباره عملیات باری در بهار ۱۹۸۸، از عملکرد این موشکها سخن خواهیم گفت. به هر صورت، انفجار پایگاه اوگری در جهت اهداف و منافع آمریکا و شوروی بود. تا زمانی که آمریکا و شوروی بر جهان ریاست می‌کنند، مزدورانی که در برابر الهه مقدس دلار سر بر خاک می‌سایند، حاضرند سر مسلمانان را از تن جدا و در طبقهایی از نقره به روسپی‌های بنی‌اسرائیل پیشکش کنند.

راه طولانی تورگار

در اواخر زمستان سال ۱۹۸۷ که عربها در اوج فعالیت بودند، تصمیم گرفتم به سرعت و بدون اتلاف وقت به باری انتقال پیداکنیم. اگر می‌توانستیم با کمک افغانها ضربه سنگینی به کمونیست‌ها در خوست واردکنیم، تأثیر زیادی بر روند مسائل جنگ می‌گذاشتیم. توافقنامه‌های ژنو معمولاً در اواسط ماه آوریل امضا می‌شود و شهر خوست نیز

بعد از هیاهوی بی‌سابقه تبلیغات جهانی در زمینه نبرد جاده زدران زیر ذره‌بین قرار دارد و حوادثی که در آنجا اتفاق می‌افتد، بلافاصله به همه جا مخابره می‌شود و تأثیرگذار خواهد بود. روسها باید با سرشکستگی افغانستان را ترک می‌کردند و برای این کار راهی بهتر از حمله به آنان در خوست وجود نداشت.

امروز چهارشنبه اول ماه مارس سال ۱۹۸۸ است. با وجود اینکه سرما در اینجاگزنده است، هوای اسلام‌آباد بوی بهار زودرس را می‌دهد. آب و هوا در افغانستان تفاوت زیادی با پاکستان دارد. حتی هوای لطیف شهر خوست نیز در ماه مارس ممکن است به سرمایی سخت مبدل شود.

برای زمانبندی عملیات نظامی در افغانستان چهار موقعیت زمانی را باید خوب در نظرگرفت:

۱. فصل زمستان. سرمای زمستان هرگونه عملیات نظامی را فلج و ناممکن می‌سازد. غالباً مجاهدان در فصل زمستان بلندی‌ها و ارتفاعاتی راکه برایشان بسیارمهم است ترک می‌کنند؛

۲. ماه رمضان. هر افغانی باید ماه رمضان را در میان خانواده و نزدیکانش بگذراند؛

۳. عید فطر؛

۴. عید قربان.

جنگ سالهاست که ادامه دارد و پایان آن معلوم نیست، پس چرا نباید چند روزی صبر کرد تا رزمندگان از تعطیلات عید بازگردند؟ این عرف و سنت جنگ در افغانستان است و باید در نظرگرفته شود. مایه تأسف است که روسها از این نکته خوب آگاه هستند و معمولاً در این زمانها پیروزی‌هایی موسمی در سرتاسر افغانستان به دست می‌آورند. وقت ما بسیارکم بود. زمستان هنوز تمام نشده، ولی به هرحال هوای خوست قابل تحمل است. اما با ماه رمضان که یک ماه و نیم دیگر فرا می‌رسد چه کنیم؟ اگر توفیق با ما یار باشد و مجاهدان همت کنند، عید فطر را با هم خواهیم گذراند. از اسلام‌آباد به راه افتادم. دوستم ابومعاذ از جهاد مصری با من بود. او قرار بود امور اداری مربوط به عملیات آینده ما را از طریق دفتر ما واقع در شهر مرزی میرانشاه پیگیری کند. این دفتر مرکز اداری همه یگانهای فعال در خوست به شمار می‌آمد. ابومعاذ با شایستگی، صبر، استقامت و با لبخندی بر لب کارها را دنبال می‌کرد.

پسر بزرگم ولید نیز همراه ما بود تا به پادگان ابواسامه در ورسک برود. پسر دیگرم خالد موفق شد از همراهی من در این سفر بگریزد. او تجارت را دوست دارد و اکنون در بازار محله‌ای که در آن ساکن هستیم به انجام دادن چند معامله کوچک تجاری مشغول است. او با صراحت به من گفته است که می‌خواهد ترک تحصیل کند و از من خواسته است تا او را در افتتاح یک «سوپرمارکت!» یاری کنم. فکر می‌کنم او را قانع کردم که درسش را ادامه دهد و تجارت را به بعد از فارغ‌التحصیلی موکول کند. اما چون او زبان محلی را به سرعت فراگرفت و از طرفی، خوش برخورد و مردمدار است، خیلی زود در امور تجاری پیشرفت کرد. البته، معلمان در مدرسه لیبی او را اذیت می‌کردند. به نظر می‌آمد هر خطایی که حکومت مصر انجام می‌داد و هر بی‌احترامی که نسبت به سرهنگ قذافی روا می‌داشت، تاوان آن را خالد در مدرسه لیبی پس می‌داد، چون او تنها مصری حاضر در این مدرسه بود و همواره مورد اذیت و آزار روحی و جسمی قرار می‌گرفت. به هرحال، بمب روسی «جاور» خالد را از مدرسه لیبی نجات داد و شاید هم مدرسه لیبی در این زمینه خوش شانس بود!

وقتی اسلام‌آباد را ترک می‌کردم، از خالد ناراحت بودم که خود را مخفی کرده بود تا همراه من به این سفر نیاید. مادرش به او گفته بود که پدرت از دست تو عصبانی است و او به دنبال من آمد و مرا در پیشاور پیدا کرد، ولی من از دیدار با او خودداری کردم و تا روز شهادتش همچنان با او با عصبانیت برخورد می‌کردم. وی به دوره

آموزشی در جاور پیوست و همواره در تلاش بود تا رضایت مرا جلب کند. او همیشه از دوستان و اطرافیانش می‌پرسید که اگر من دوره را به پایان برسانم، آیا پدرم از من راضی می‌شود؟ او حتی تعطیلات عید را در پادگان گذراند و به تمرینهایش ادامه داد تا دوره آموزشی را تمام کند. من وقتی این موضوع را فهمیدم، از او راضی شدم اما او روز عید قربان به شهادت رسید، بدون آنکه لبخند رضایت را برلبان پدرش ببیند.

خیابان دانشگاه در پیشاور از قشنگترین و جالبترین خیابانهای شهر است. این خیابان از خیابان فرودگاه آغاز می‌شود. در خیابان فرودگاه یک منطقه نظامی بسیار قدیمی وجود دارد که ساختمانهای آن در زمان اشغال هند، توسط انگلیسی‌ها، ساخته شده است. یکی از زیبایی‌های خیابان دانشگاه ساختمانهای زیبای دانشگاه پیشاور است. بعد از این ساختمانها جاده خیبر آغاز می‌شود که هشتاد کیلومتر تا افغانستان فاصله دارد. بیشتر دفاتر و مهمانخانه‌های سازمانهای افغانی و مؤسسات بین‌المللی مربوط به امور افغانستان در این خیابان قراردارد و عربها هم در این خیابان ساکن شده‌اند تا حضور افغانی‌ها را در آنجا رونق دهند. فعالیتهای مربوط به افغانستان به مناطق جدیدی نیز کشیده شده که منطقه حیات‌آباد واقع در سمت چپ جاده تورخم از آن جمله است. راه‌آهن بر جای مانده از استعمار بریتانیای کبیر نیز از این منطقه می‌گذرد؛ استعماری که ظاهراً در پاکستان وجود ندارد، اما روح آن بر حکومت پاکستان سایه افکنده است، به طوری که این حکومت نمی‌تواند بدون حاکمیت غرب و شکنجه‌های شیرینش دوام بیاورد. از زمان استقلال پاکستان، بروکرات‌های غربگرا بر این کشور حکومت می‌کنند و حاضر نیستند حتی لحظه‌ای از زیربار سلطه غرب خارج شوند.

خیابان «عبدالله رود» یکی ازانشعابات مشهور خیابان دانشگاه است. در نقطه برخورد این خیابان با راه‌آهن استعماری خانه بزرگی قرار دارد که ابتدا مرکز عربهای مقیم در افغانستان بود و اینک به یکی از دفاتر دوست ما جلال‌الدین حقانی تبدیل شده است. از آنجاکه طرح ما درباره خوست نظر همه عربها را جلب کرده بود، این دفتر حقانی بسیار فعال شده بود. حضور ابواسامه مصری در یکی از اتاقهای آن ساختمان نیز بر جنب و جوش این دفتر افزوده بود. ابواسامه در این اتاق استقرار یافته بود تا بی‌طرفی خود را در میان دفاتر احزاب افغانی یا دفاتر عربها که هرکدام به جایی وابسته بودند، حفظ کند. اما این بی‌طرفی نفعی به حال او نداشت، زیرا ابوعبدالله (بن‌لادن) و عبدالله عزام او را محترمانه از آنجا اخراج کردند.

بن‌لادن به عنوان امیر عرب برگزیده شد و عبدالله عزام به فرماندهی پادگان صدی و وائل حلیدان (ابوالحسن مدنی) نیز به فرماندهی منطقه پیشاور انتخاب شدند. این انتخابات در «دفتر خدمات عرب» توسط معتمدان و دست‌اندرکاران برگزار شد. من و بسیاری دیگر از رعایای عرب نتایج انتخابات این «سقیفه» را شنیدیم و ملزم به اجرای احکام آن شدیم، ولی هیچ‌گاه در آن شرکت نکردیم یا حتی خبر برگزاری چنین نشستی را نشنیدیم. به هرحال، برای ما ضربه‌زدن به روسهای در حال عقب‌نشینی در خوست مطرح بود. مهم نیست که در سقیفه آنها چه گذشته است....

ابواسامه به طرف پادگان جدیدش در ورسک به راه افتاد. دوره آموزشی او چند روز دیگر؛ یعنی دقیقاً روز جمعه آینده سوم مارس آغاز می‌شود. او مرد منظمی است و هرج و مرج و بی‌نظمی را تحمل نمی‌کند. دوست من عبدالرحمن به اتفاق همسرش در پیشاور زندگی می‌کند. او برای معالجه بیماری مزمن لوزه‌هایش در یکی از بیمارستانها تحت معالجه با طب سوزنی است. او باید با خانواده‌اش به میرانشاه می‌آمد تا ما برنامه خود را در خوست آغاز می‌کردیم. عبدالرحمن از این موضوع خوشحال بود و مدتها بود که دنبال چنین فرصتی می‌گشت.

دوستان جدید ما شفیق و ابوانیس همه کوشش خود را به کار گرفتند تا همراه ما بیایند. آنان جوانان عرب

دیگری را نیز برای سفر با ما پیشنهاد کردند. با وجود اینکه ابواسامه به سختگیری در امور آموزش نظامی معروف بود و عربهای پیشاور از او یک حیوان وحشی و درنده ساخته بودند، استقبال جوانان برای گذراندن دوره آموزشی بسیار خوب بود. شاید برخی از جوانان دوست داشتند ماجراجویی کنند و خود را در شرایط بسیار سخت بیازمایند.

موضوع غافلگیرکننده دیگر، حضور چند سیاه پوست آمریکایی در پیشاور بود که برای آموزش نیروها آمده بودند. در میان آنان با ابوآمنه و خلیل و سه نفر دیگر که الان اسامی‌شان در ذهنم نیست، آشنا شدم. تعداد آنها بیش از این بود و با همدیگر اختلاف و دعوا داشتند. گروهی از آنان با عبدالله عزام و گروهی دیگر با دوست ما سلطان توافق کردند. همگی آنها در همان خانه پیشاور جمع شدند و هر گروه اصرار داشت که گروه دیگر چیزی درباره‌اش نداند. همگی آنان از ورزشکاران حرفه‌ای در بازی‌های خطرناک بودند. مثلاً یکی از آنها استاد مشت‌زنی و تایلندی بود. بعد از مدتی کوتاه ارتباط من با آنها قطع شد. اما ولید که انگلیسی را خوب می‌دانست با آنها دوست شد که این دوستی زمان زیادی ادامه داشت و مشت و لگدهای زیادی از آنان خورد، اما بالاخره مشت‌زنی را یادگرفت. خلیل در میان آن گروه از همه جوانتر بود و همیشه از من می‌پرسید: «اینجا کی برای کی کار می‌کند؟» سؤال سخت و ناراحت‌کننده‌ای بود. من نمی‌توانستم جوابی بدهم و به سکوت پناه بردم. تا پایان مصیبت‌بار این مجموعه پریشان از عربها در افغانستان هیچ کس نتوانست به سؤال دوست ما خلیل پاسخ بدهد.

در همان روز، دیداری از خانه‌ای پنهانی داشتیم که یکی از رهبران تشکیلات جهاد مصری؛ یعنی دکتر عبدالمعز آن را اشغال کرده بود. این خانه در یکی از خیابانهای تنگ فرعی خیابان دانشگاه در محله‌ای به نام «تهکال» واقع شده بود. از چند ماه پیش با عبدالمعز آشنا شده بودم. او جراحی موفق، تحصیل‌کرده و باهوش بود. این مقر سرّی برملا شده بود، چون چند مهمان مهم به این خانه وارد شده بودند. دیدارهای آنان آن‌قدر زیاد بود که عبدالمعز خانه را تا زمانی که پاکستان را ترک کنند در اختیار آنها گذاشت. محمد شوقی اسلامبولی و مادرش مهمان آن خانه بودند. اولین و آخرین باری بود که مادر خالد اسلامبولی را [که پسرش قاتل سادات رئیس‌جمهور مصر بود] ملاقات می‌کردم.

مادر خالد اسلامبولی از خاطراتش درباره پسر بزرگش خالد می‌گفت. خاطره‌ای که او از روز اعدام خالد نقل می‌کرد، دل همه حاضران را به درد آورد. او تعریف می‌کرد که خالد و دوستانش همیشه در زندان روزه داشتند و نماز می‌خواندند. آخرین باری که مادرش به ملاقات او رفته بود، خالد از مادرش خواست تا مقداری آبمیوه برایش ببرد تا او و دوستانش افطار کنند. وقتی مادرش در زمان معین برای ملاقات او می‌رود و آبمیوه را با خودش می‌برد، فرزند عزیزش را در زندان نمی‌یابد. کارمندان زندان سعی کردند او را آرام کنند، اما دل مادر گواهی می‌داد که فرزندش را به میدان اعدام برده‌اند. لحظاتی بعد، مقامات زندان که شاهد اعدام خالد بودند برگشتند و خبر اعدام را به مادر خالد دادند و منتظر بودند او مثل همه مادرهای دیگر بر سر و سینه خود بزند و گریه و زاری بکند. حتی توقع داشتند او از هوش برود. اما مادر خالد هلهله سر می‌دهد و به خودش تبریک می‌گوید که فرزندش وارد بهشت شده است. او با این برخورد موجب ناراحتی و شکنجه مسئولان زندان و گروه اعدام شد. وی از آنان خواست تا در شادی او شریک شوند و از آبمیوه‌ای که برای افطار فرزندش تهیه کرده است بنوشند، چون او دیگر به آبمیوه نیازی ندارد و از نعمتهای بهشتی استفاده می‌کند. کارمندان زندان و گروه اعدام از این برخورد وی ناراحت و از اتاق خارج شدند.

حاضران جلسه از مادر خالد پرسیدند که آیا این داستان جایی گفته یا نوشته شده است یا نه؟ پاسخ او منفی

بود. سخنان این مادر برای ما و جماعتی که در جلسه حاضر بودند از همه سخنرانی‌های گروههای اسلامی مؤثرتر و نافذتر بود. این نوع سخنان می‌تواند دل همه مردم را به دست آورد. برعکس ادبیات جنبش جهادگرایانه که حداقل برای من تأثیر عکس داشته، چون فاقد روح انسانی بوده است. اگر این مادر رهبر حرکت اسلامی و حتی رهبر سازمان جهاد مصری می‌شد، من با او بیعت می‌کردم. به مادر خالد (خالد اسلامبولی) پیشنهاد کردم که از مناطق مجاهدان درباری و مراکز عربها در آن منطقه دیدن کند و از این دیدار فیلمبرداری ویدئویی شود و در سطحی وسیع پخش و توزیع گردد. این فعالیت تبلیغاتی می‌تواند تأثیر زیادی بر روی مجاهدان در مصر و افغانستان بگذارد. هیچ‌کس انتظار چنین پیشنهادی را نداشت، اما مادر خالد که جسور و قاطع بود، فوراً پذیرفت و خواست این پیشنهاد عملی شود. پسرش محمد به دو دلیل از اجرای چنین پیشنهادی سر باز می‌زد، اولاً تأمین امنیت جانی این زن در جبهه بسیار دشوار بود و ثانیاً او نمی‌توانست این راههای سخت را در میان کوه و دره بپیماید. من دنبال پیشنهاد را گرفتم و گفتم که قاطری چابک و راحت تهیه می‌کنیم تا او با قاطر به همه جا برود و بهترین گارد محافظت را برایش قرار می‌دهیم تا خطری او را تهدید نکند. دوست ما سلطان با پیشنهاد من موافق بود، اما محمد شک و تردید را در دل مادرش انداخت و به او گفت که مدتی طولانی است به مصر بازنگشته است و همسرش در مصر تنهاست و علاوه بر آن، باید به حج عمره برود. سرانجام، مادر خالد برای ادای حج عمره به مکه رفت، ولی قول داد که یک ماه بعد به سرزمین جهاد؛ یعنی افغانستان بازگردد و به این پیشنهاد جامه عمل بپوشاند، اما من دیگر چیزی درباره او نشنیدم.

در دیدار از پیشاور جزوه‌ای راکه «تجربه‌هایی در راه» نام داشت و اصول جنگ چریکی در آن تشریح شده بود، به همراه داشتم. در این جزوه اصول جنگ چریکی با شرایط افغانستان و حوادث آن تطبیق داده شده بود. این نخستین‌بار بود که چنین جزوه‌ای در میان عربهای حاضر در افغانستان نوشته شده بود. یک نسخه از آن را به دوستم سلطان دادم تا آن را به جوانان بدهد که بخوانند. نسخه دیگری را نیز به دوست دیگرم ابومحمد سودانی دادم. او از بهترین و آگاهترین دوستانی بود که در افغانستان با آنان آشنا شده بودم. اما او زیاد در افغانستان نماند و ما هیچ‌گاه با او کار نکردیم.

در زمینه پزشکی پیشرفتی حاصل شد، زیرا محمد حسن از مرخصی برگشت و سه پزشک مصری را با خود آورد که دو نفر از آنان زن و شوهر بودند. خانم پزشک در میرانشاه خواهد ماند و مسئولیت بخش زنان بیمارستانی راکه حقانی چند سال پیش آن را ساخت، بر عهده خواهد گرفت. حدود یک ساعت با این پزشکان درباره اوضاع کنونی افغانستان صحبت و در پایان عذرخواهی کردم از اینکه سخنانم کاملاً ناامیدکننده بود، اما آنان از اینکه با اخلاص و صراحت اطلاعاتم را در اختیارشان قرار دادم، از من تشکر کردند. به آنها تأکید کردم که ما می‌توانیم پیروزی را به دست آوریم، چون همه ابزارهای آن را در اختیار داریم و فقط به اخلاص در عمل و دوری از طمع‌ورزی‌های شخصی نیازمندیم.

روز جمعه سوم مارس، نماز جمعه را در مسجد نزدیک دفتر حقانی به جا آوردیم. بعد از نماز با شیخ نصرالله منصور که از محبوبترین شخصیت‌ها برای من است و همواره دوست دارم با او همنشین باشم، ملاقات کردم. او هم مانند من با احزاب مجاهدان در پیشاور مخالف و از انحرافات آنان آگاه است و به دنبال راه حلی می‌گردد تا فاجعه بزرگ شکست مجاهدان اتفاق نیفتد. او روحانی است و قبل از کودتای کمونیستی افغانستان عضو مؤسس جنبش جهادی بوده است. شیخ منصور به من اطلاع داد که مولوی منصور به زودی یک کنفرانس مطبوعاتی برگزار خواهد کرد. کنفرانس مطبوعاتی ساعت پنج بعدازظهر در گرین هتل در منطقه صدر پیشاور برگزار شد. البته، به

دلیل تأخیر خبرنگاران، آغاز کنفرانس یک ساعت به تأخیر افتاد.

آن زمان، دیگر مولوی منصور از شخصیت‌های مهم و مورد توجه نبود و حتی از سوی طرفهای غربی حاکم بر احزاب افغانی مورد غضب بود. نیروی نظامی او در منطقه زرمات واقع در جنوب و جنوب غربی گردیز محصور ماندند و شادابی نظامی خود را از دست دادند، اما او همچنان حضور معنوی و ادبی خود را در سطح افغانستان حفظ کرد. کمکهای مالی و نظامی به او بسیار کاهش یافت و توافق غیررسمی وی با ایران نیز نتوانست ضعفهای او را جبران کند و برعکس، ضربه سیاسی شدیدی بر وی وارد ساخت و عربستان سعودی امکانات مالی ، نظامی، آموزشی و طبّی خود را در اختیار او قرار نداد.

علاوه بر آن، او در میان عربهای مجاهد و کارمندان هیئتهای بین المللی به همکاری با ایران متهم شد، چون اولاً آنان ازنظر سیاسی و مذهبی با ایران مخالف بودند و ثانیاً دلارهای سعودی این مخالفت را دو چندان می‌کرد. جنگ عراق علیه ایران به ویژه نزد سلفی‌های سعودی (وهابی‌ها) رنگ مذهبی داشت و جریان جهادگرای افغانستان نسخه‌ای از سلفی‌های دولتی در عربستان است [پس بدیهی است که ضد ایران موضع بگیرند].

مولوی منصور سخن را با ذکر حکومت موقت احمدشاه آغاز و اعلام کرد که آن را به رسمیت نمی‌شناسد، زیرا براثر فشارهای بین‌المللی شکل گرفته است. احمدشاه را فقط هفت حزب انتخاب کردند که این احزاب نمی‌توانند نماینده همه مردم افغانستان باشند. روزنامه‌نگاران که پاکستانی بودند و فقط یک زن اروپایی در میان آنان حضور داشت، این سؤالات را مطرح کردند:

اگر پاکستان توافقنامه ژنو را امضا کند موضع شما چیست؟ آیا در پاکستان باقی می‌مانید یا برای جهاد به افغانستان می‌روید؟ مولوی منصور پاسخ داد: «ما از ملت و دولت پاکستان تشکر می‌کنیم که از مجاهدان حمایت می‌کنند و امیدواریم این حمایتها در آینده ادامه داشته باشد. اگر این توافقنامه امضا شود، در افغانستان جهاد خواهیم کرد، چون ۸۰٪ از اراضی افغانستان در دست ماست و راه ایران نیز برای ما باز است. اگر جهاد کنیم، ایران از ما حمایت می‌کند.»

خیلی تعجب کردم که مولوی منصور از ایران سخن گفت. به ذهنم رسید که به دلیل این موضع‌گیری او را ترور خواهند کرد. البته، چهار سال بعد، افراد ناشناسی ماشین او را در نزدیکی گردیز منفجر کردند و من هنوز معتقدم که او به دلیل همان مواضع مورد سوءقصد قرار گرفت. چون بسیار بودند افرادی که به خاطر مواضع سیاسی خود در پیشاور ترور شدند. روزنامه‌نگاران به سخنان مولوی منصور توجهی نکردند و روزنامه‌های روز بعد نیز به این کنفرانس مطبوعاتی اشاره‌ای نکردند و این موجب ناراحتی من شد. صبح روز بعد با ابومعاذ به دفتر شیخ مولوی منصور رفتیم وبه مدت دو ساعت درباره مسائل مختلف با او صحبت کردیم. او شخصاً با ایران موافق و چند بار از این کشور دیدن کرده بود.

شیخ منصور درباره ایران جسارت و استقلال از خود نشان داد و اعلام کرد که به عنوان یک عالم روحانی با تکفیر ایران وشیعه مخالف است. او وجود اختلاف فقهی با شیعه را پذیرفت، ولی اعلام کرد که این اختلافات نباید موجب تکفیر شیعیان شود. وی اعتراف کرد که مساعدات مالی و نظامی زیادی از ایران دریافت کرده است، ولی به هرحال کمتر از کمکهایی بوده که قبلاً از پاکستان دریافت می‌کرده است.

مولوی منصور خاطرنشان کرد که با وجود آنکه ایران درگیرجنگ با عراق بوده است، اما اوضاع مهاجران افغانی درایران بهتر از پاکستان است، با اینکه ایران هیچ‌گونه کمک مالی جهانی را به دلیل حضور آوارگان افغانی در این کشور دریافت نمی‌کند، چون در محاصره اقتصادی قرار دارد. از سوی دیگر، او سیاستهای اقتصادی ایران

را ستود که توانسته است در شرایط سخت جنگ کشور را روی پای خود نگه دارد.

سپس بحث به انحرافات احزاب جهادی در افغانستان کشیده شد. من به او گفتم که اقدام اولیه برای تصحیح این انحرافات باید از سوی علما و شخصیت‌های مذهبی آغاز شود، چون مردم به علما احترام می‌گذارند و از آنان پیروی می‌کنند. او از این پیشنهاد من استقبال کرد و گفت که برای رسیدن به این هدف باید اقداماتی صورت داد که جلب نظر علما و سخن گفتن با آنان در رأس این اقدامات قرار دارد. وی از من خواست تا این موضوع را فعلاً با کسی در میان نگذارم، چون اگر سران احزاب پیشاور مطلع شوند، در برابر این تحرکات خواهند ایستاد و ما به این هدف نخواهیم رسید. مولوی منصور از من خواست که درباره این موضوع با جلال‌الدین حقانی صحبت کنم. قرار شد او پنجشنبه یا جمعه آینده در میرانشاه با من دیدار کند تا نتیجه گفتگو با حقانی را به اطلاع او برسانم.

روز بعد (سه‌شنبه ۳/۸) پیشاور را به سوی میرانشاه ترک کردم. یک اتوبوس اختصاصی در اختیار من بود و تعدادی از مربیان آموزش نظامی و یک مجاهد آمریکایی سیاه‌پوست که زبان فارسی را به خوبی صحبت می‌کرد، همراه من بودند. پزشکان تازه رسیده نیز در یک آمبولانس به همراهی مجاهد قدیمی و دوست ما «درویش» پشت سر ما حرکت کردند. اگر ایستگاههای بازرسی باعث زحمت نمی‌شدند، من این مسیر را خیلی دوست داشتم و از مناظر اطراف آن لذت می‌بردم. هرچند دوست من عبدالرحمن با من هم عقیده نبود و تصمیم گرفت به همراه همسرش با هواپیما به «بنون» برود و از آنجا با ماشین به میرانشاه بیاید که سفر زمینی او یک ساعت بود.

به دشت و دمن، کوهها، خانه‌ها، مزارع، مدارس، مساجد و مقبره‌ها نگاه می‌کردم و با خود فکر می‌کردم که اگر ما در این مناطق می‌جنگیدیم، سرنوشت جنگ چه می‌شد؟

ساعت پنج بعدازظهر پنجشنبه (۳/۱۰) با حقانی در اتاق پذیرایی نشسته بودیم. اتاق بزرگ و مستطیل شکل بود و فرش آبی ارزان قیمتی در آن پهن بود. هوا سرد بود و نگرانی ما را از اوضاع و تحولات آینده بیشتر می‌کرد. سخن را با موضوع حکومت موقت احمدشاه آغاز کردم. حقانی جزئیات تازه‌ای در باره این موضوع در اختیار من گذاشت که باعث تعجب من شد. او گفت که هیچ‌کس با این حکومت موافق نیست و همان دلایل را گفت که چند روز پیش شیخ مولوی منصور برای من گفته بود. سپس او مذاکرات داخلی رهبران هفت حزب افغانی را هنگام تشکیل حکومت موقت برای من شرح داد و گفت که مولوی خالص به عنوان رئیس اتحادیه احزاب و سازمانهای افغانی خواهان این شده است که نام وی به عنوان رئیس حکومت موقت افغانستان اعلام شود، اما شش حزب دیگر آن را نپذیرفتند و استدلال کردند که رئیس حکومت باید خارج از این احزاب هفت‌گانه باشد. دوباره مولوی خالص از آنان خواست تا مسئولیت انتخاب نخست‌وزیر را به او بدهند. آنان این درخواست را پذیرفتند. سپس او خواستار آن شد که موافقت خود را کتباً بنویسند و مقامات پاکستانی آن را امضا کنند و آنان نیز چنین کردند.

در جلسه دوم، مولوی خالص نام جلال‌الدین حقانی را به عنوان نخست‌وزیر اعلام کرد. همه حاضران به مخالفت برخواستند و دیدار با حقانی را رد کردند و به خالص گفتند که تو خوب می‌دانی اگر حقانی که با ما مخالف است و همه جا علیه ما سخن می‌گوید به نخست وزیری برسد، اولین کاری که می‌کند این است که ما را به پای میز محاکمه می‌کشاند.

مولوی خالص از برخورد آنان خشمگین شد و به عنوان اعتراض جلسه را ترک کرد. بقیه به جلسه ادامه دادند و سه نفر از آنان احمدشاه و سه نفر دیگر ظاهرشاه را به عنوان نخست وزیر برگزیدند و در نتیجه، نتوانستند یک تصمیم قطعی بگیرند. در جلسه بعدی، مولوی خالص حضور داشت. او سرانجام به احمدشاه رأی داد و مسئله

فیصله پیدا کرد و احمدشاه ریاست جمهوری و نخست وزیری حکومت موقت را با هم برعهده گرفت.

سپس با حقانی درباره نقش علما و روحانیون صحبت کردیم و من او را در جریان سخنانم با مولوی منصور قرار دادم. حقانی اعتقاد داشت که علما در میان احزاب و سازمانهای مختلف پراکنده‌اند و از احزاب می‌ترسند، چون ممکن است به آنان سوءقصد کنند. وی ادامه داد: «اگر توافقنامه ژنو امضا شود و قدرت احزاب کاهش یابد، علما و روحانیون می‌توانند حرکتی را انجام دهند. اما اکنون اگر ببینند اطراف یک عالم دینی سه نفر جمع شده‌اند، او را خواهند کشت.»

وی درباره موضع‌گیری بعدی پاکستان در خصوص مجاهدان گفت که مقامات پاکستان به وی اعلام کرده‌اند که در مرحله بعدی، ارسال کمکهای نظامی بسیار کاهش خواهد یافت [این گفتگو پیش از انفجار اوگری انجام شده است و معلوم می‌شود که کاهش میزان ارسال کمکهای نظامی به مجاهدان، سیاست پاکستان و اربابانش بوده است].

سرانجام، او خاطرنشان کرد که پاکستانی‌ها در زمینه آموزش نیروها به وی اعلام همکاری کرده‌اند و گفته‌اند: «تو منطقه موردنظر را انتخاب کن، ما مربی آموزشی و وسایل را در اختیارت می‌گذاریم.»

من نیز اعلام کردم که حاضرم در نشریه‌ای که حقانی می‌خواست منتشر کند، کار کنم. وی پاسخ داد که به دنبال اشخاص مناسبی برای این کار می‌گردد و هنوز به نتیجه‌ای نرسیده است. وی به من پیشنهاد کرد تا در دفتر اداره نیروی جدیدی که می‌خواهد تأسیس کند، کار کنم. ولی من به دلیل گرفتاری هایی که داشتم عذرخواهی کردم و ابومعاذ را برای این کار پیشنهاد کردم. روز بعد، ابومعاذ را به او معرفی کردم و او نیز تا مدتی با او همکاری می‌کرد.

با عبدالرحمن به بازار میرانشاه رفتیم تا دوستی قدیمی به نام عبدالرحمن جریز را که در آنجا مغازه‌ای کوچک داشت، ملاقات کنیم، اما او را نیافتیم و یادداشتی به برادرش دادیم تا به او برساند. طولی نکشید که او به خانه ما آمد. دیدار گرمی داشتیم. او خود را یکی از افراد گروه ما می‌دانست. عبدالرحمن بسیار مؤدب و از اخلاق بسیار والایی برخوردار بود. مردم قبیله «جریز» به ویژه رئیس قبیله به نام «مالی‌خان» همگی به او احترام می‌گذاشتند. عبدالرحمن به ما هشدار داد که مالی‌خان نباید بفهمد که شما چه قصدی دارید و چه مدت می‌خواهید اینجا بمانید، وگرنه از شما اجاره خواهد گرفت، چون اینجا همه مردم طمع دستیابی به پول عربها را دارند. جستجوی جوانان افغانی را که قبلاً با ما کار کرده بودند، آغاز کردیم.

سلاحهای ما نیز تقریباً کامل شد. مقداری از قبل داشتیم و مقداری هم به تدریج از انبارهای حقانی به عنوان امانت گرفتیم. دونفر از پزشکان عرب نیز با ما به منطقه باری آمده بودند تا یک مرکز بهداری دایر کنیم. مجاهدان منطقه از این تصمیم من خیلی خوشحال شدند، چون دیگر مجبور نبودند برای گرفتن چند داروی ساده از مرز عبور کنند. وجود یک پزشک در منطقه قوت قلبی برای مجاهدان بود. زمستان هنوز تمام نشده بود. ابر و باران جامه‌ای از غم و اندوه بر مناظر زیبا و طبیعی منطقه ما پوشانده بود.

دوشنبه ۱۵ ماه مارس، این یادداشت را در ذهنم نوشتم. ابرها روی سر ما پدیدار شده‌اند و باران به طور متوالی می‌بارد، ولی چندان شدید نیست. هنگام عصر به طرف مرکز مالی‌خان رفتیم تا منطقه را شناسایی کنیم. آن‌قدر تراکم ابرها زیاد بود که نتوانستیم چیزی را ببینیم، اما مناظر طبیعی واقعاً شاعرانه بود.

روز بعد، سرشار از حوادث جالب بود. اولین نشانه‌های برنامه نظامی ما شکل گرفته بود. ما ساعت مچی یا تقویم نداشتیم. بنابراین، روزها و ساعتها را به طور ذهنی تشخیص می‌دادیم. حوادث امروز را که فکر می‌کنم روز سه‌شنبه ۸۸/۳/۱۶ باشد، مرور می‌کنم:

با یک ماشین بی‌سیم‌دار دوباره به مرکز مالی‌خان رفتیم. این دفعه، موقعیتهای دشمن در کوه تورگار را مشاهده

کردیم. فرودگاه در پشت کوه واقع شده بود. امکان فعالیت نظامی به دو دلیل بسیارفراهم بود:
۱. نیروهای کمونیستی رژیم افغانستان کمتر از قبل شده بود؛
۲. نیرو و اسلحه زیادی در باری داشتیم.

تصمیم گرفتیم عملیات را پیش از عید فطر که مجاهدان پراکنده می‌شوند، آغاز کنیم. با پیشاور تماس گرفتیم تا یک ریموت کنترل جدید در اختیار ما بگذارند. قرار شد ابوعبدالله (بن‌لادن) ۵۰ جوان عرب را برای حمله به کوه تورگار به همراه لوازم جانبی به ما بدهد. باید به میرانشاه می‌رفتیم تا بقیه افراد «گردان فتح‌الله» را جمع‌آوری کنیم. مااین نام را بر نیروهای افغانی گروه خودگذاشته بودیم. برنامه‌ای که برایشان تنظیم کرده بودیم این بودکه آنان در «توده‌شنی» مستقر شوند تا فرودگاه را شبانه بمباران کنند.

دوست ما شفیق مسئول گروه ویژه شناسایی کوه تورگار شد. سلطان نیز مسئولیت هماهنگی نیروها را بر عهده گرفت.

هنگام ظهر، ماشین آمد. نماز خواندیم و با عبدالرحمن و ابومعاذ و یکی از افرادگروه که علایم مالاریا در او ظاهر شده بود، به طرف میرانشاه حرکت کردیم. در راه به ماشینهای «پاجرو» که متعلق به نیروهای سازمان اطلاعات امنیت پاکستان بود برخورد کردیم. آنها لباسهای افغانی برتن کرده بودند و به نقشه‌هایی که در دست داشتند نگاه می‌کردند. یک موشک‌انداز کاتیوشا را نیز دیدیم و فهمیدیم که موشکهای مصری شاهین است و برای آزمایش بر روی شهر خوست به آنجا آورده شده است. به راه خود ادامه دادیم و از تپه‌های «شامیت» گذشتیم.

به محض اینکه از راه پرپیچ و خمی گذر کردیم، دوباره چندین ماشین مجلل را دیدیم که پر واضح بود به نیروهای سازمان امنیت پاکستان تعلق دارد، اما این بار ماشین حقانی هم در آنجا توقف کرده بود. حقانی در میان چند نفر از افسران پاکستانی ایستاده بود. یکی از افسران از ماکه درکنار حقانی ایستاده بودیم عکس گرفت.از برخورد سردی که با افسران پاکستانی داشتیم، بی‌تردید آنان موضع ما نسبت به خودشان را درک کردند، زیرا ابومعاذ را سؤال‌پیچ کرده بودند. با حقانی قرارگذاشتیم که ساعت هشت صبح فردا با او در منزلش واقع در میرانشاه دیدارکنیم. وی گفت که بعد از اتمام برنامه‌اش با افسران پاکستانی به میرانشاه خواهد آمد. از آنها جدا شدیم و به طرف میرانشاه حرکت کردیم. ما در نزدیکی بیمارستان بزرگی که حقانی در میرانشاه ساخته بود، دو خانه داشتیم که پزشکان جدید و قدیمی در آن ساکن بودند.

یکی از این خانه‌ها به قبرستان شهر مشرف بودکه بر سر قبور شهدای جنگ پرچمهایی تکان می‌خورد. خانه دیگر به کوچه تنگ وکثیفی مشرف بود. در این خانه اتاقی راکارگاه کرده بودیم و امور مکانیکی و الکترونیکی را در آنجا انجام می‌دادیم. ما در طرحهای تکمیلی موشکهای کاتیوشا ۱۰۷ میلی‌متری که در این کارگاه انجام شد، توانستیم موشکهای جدیدی چون «مدبولی ۲۵» و «اس.اس» را بسازیم. اگر وقت داشتیم و عبدالرحمن به شهادت نمی‌رسید، ممکن بود فعالیتهای بیشتری داشته باشیم. شاید هم موشکی منفجر می‌شد و هر دو ما به شهادت می‌رسیدیم و عربها و افغانها و روسها همگی ازدست ما راحت می‌شدند.

اگر کلید خانه را نداشتیم، می‌توانستیم از روی دیوار بیمارستان وارد خانه شویم و به همین دلیل، وقتی پسرم ولید را در خانه دیدیم چندان تعجب نکردیم. تعجب ما از این بودکه چرا ولید پادگان ورسک و دوره آموزشی‌اش با ابواسامه را ترک کرده و به میرانشاه آمده است.

ولید گفت: «وقتی دیدم همه جوانان پادگان را ترک و دوره را رهاکردند، من نیز به میرانشاه بازگشتم.» ولید حقیقت را نگفت. من متوجه شدم دوره سخت و طاقت‌فرسا همه را فراری داده است. ولید از همه

همدوره‌ای‌هایش کوچکتر بود. ماجراجویی‌های دوران نوجوانی باعث شده بود تا آن موقع طاقت بیاورد. معلوم بود که مشت و لگدهای زیادی را تحمل کرده است و هر بار که بر زمین می‌افتاده، دوباره برمی‌خاسته است تا به مبارزه ادامه دهد.

به او دستور دادم که به پادگان برگردد و آموزش خود را دنبال کند. می‌دانستم که ابواسامه اجازه ادامه دوره را به او نمی‌دهد، اما امیدوار بودم بتواند در دوره بعدی شرکت کند. شب به خانه عربها (مرکز تجمع مجاهدان عرب) رفتیم. متوجه شدیم اوضاع پیشاور به هم ریخته است. پادگان صدی تعطیل شده بود و دکتر عبدالله عزام در پادگان ورسک سخنرانی و اعلام کرده بود که آن پادگان نیز به زودی تعطیل خواهد شد. حقانی به من گفته بود که چرا پاکستان اقدام به تعطیلی پادگانهای آموزشی کرده است. از چند عرب، هنگام بازرسی در سر مرز، نارنجک به دست آورده و آنها را به زندان انداخته بودند و از آن پس، از عبور و مرور عربها در مرز جلوگیری می‌کردند. البته، تهدید به تعطیل کردن پادگان ورسک کار پاکستان نبود، بلکه ابوعبدالله و دکتر عزام به دلایل سیاسی که قبلاً ذکر کردیم، دستور تعطیلی آن را صادر کرده بودند و مهمترین این دلایل، حمله ابواسامه به رهبران و رؤسای احزاب افغانی و تشویق نیروهای آموزشی عرب به بازگشت به کشورشان بود.

هیچ‌کس در پیشاور دلیل واقعی تعطیلی پادگان پیشاور را نفهمید و سال بعد که ابواسامه را دیدم، او موضوع را برای من توضیح داد. تعطیلی پادگانهای صدی و ورسک، جوانان عرب را درباره آینده جهاد در افغانستان و تداوم آن در سایه راه‌حلهای سیاسی که نگران‌کننده به نظر می‌آمد، سردرگم و نگران کرده بود.

روز بعد، ولید صبح زود ما را ترک کرد و به پیشاور رفت تا از آنجا به پادگان ورسک که در نزدیکی پیشاور قرار داشت، برود. با عبدالرحمن به منزل حقانی رفتیم. در اتاق پذیرایی «مولوی عجب نور» از منطقه وزیرستان را دیدیم. مدتی بود او را ندیده بودیم. درباره مجاهدان تحت امر «سمیرگل» و «مولوی عبدالحلیم» و دیگران سؤالاتی از او کردیم. طولی نکشید که حقانی وارد شد. قبلاً می‌دانستیم که باید سؤالات خود را روی کاغذ بنویسیم تا وقت زیادی نگیرد و او به سرعت پاسخ دهد. چون خیلی‌ها منتظر دیدار با حقانی بودند. پاسخ حقانی به سؤالات چنین بود:

س: آیا مرز افغانستان و پاکستان بسته خواهد شد.

ج: چنین قراری وجود ندارد.

س: درباره راه‌حلهای مسالمت‌آمیز چه می‌دانید؟

ج: تاکنون نتیجه‌ای حاصل نشده است، زیرا هرکس برای تشکیل حکومت آینده کابل طبل خودش را می‌کوبد.

س: آیا می‌توانیم بعد از صلح، خانواده‌هایمان را به میرانشاه بیاوریم تا بتوانیم در جهاد شرکت کنیم؟

ج: به زودی زمین مجاور مدرسه «منبع الجهاد» را می‌خریم. شما با یکدیگر توافق کنید و تعداد خانواده‌هایی را که در میرانشاه مستقر خواهند شد، تعیین کنید.

س: جاده چاچی که بسته شده است، آیا جاده میرانشاه هم بسته خواهد شد؟

ج: بستن جاده چاچی توافق سیاسی نبوده، بلکه به دلیل دستگیری عربهایی که نارنجک داشتند صورت گرفته است.

س: تفنگهای دراگانف بین مجاهدان توزیع شده است، در حالی که آنان استفاده از آن را کاملاً آموزش ندیده‌اند و نمی‌توانند در جبهه از آنها استفاده کنند. آیا می‌توان آنها را جمع‌آوری کرد و استفاده از آن را آموزش

داد و مأموریتهای مشخصی را به آنان در جبهه واگذار کرد؟ ما می‌توانیم تعدادی از این تفنگها را به دست آوریم؟

ج: نمی‌توان تفنگها را جمع‌آوری کرد، چون به سران و فرماندهان مجاهدان تحویل داده شده است و اگر درصدد جمع‌آوری آن برآییم، آنان ناراحت و دلخور خواهند شد. به شما دراگانوف‌های قدیمی خواهم داد. ورقه‌ای را برایتان می‌نویسم تا به انبار بدهید و تفنگ تحویل بگیرید.

س: آیا دربرنامه آینده شما برای خوست، تصرف کوه تورگار هم وجود دارد؟

ج: نه، ما فقط نیروهای دولتی را ازکوه زرمانکی واقع در سمت راست‌کوه تورگار عقب می‌رانیم.

س: ما می‌خواهیم در ماه رمضان به‌کوه تورگار حمله کنیم. با ابو عبدالله (بن لادن) نیز هماهنگی خواهیم کرد. نظر شما چیست؟

ج: مانعی نیست. برنامه ما قبل از ماه رمضان خواهد بود. باید همه احزاب را در عملیات شرکت دهید تا بتوانید بعداً ازکوه محافظت کنید یا آن را به خوبی مین‌گذاری کنید تا دوباره نیروهای دولتی به آنجا بازنگردند. در خلال گفتگو با حقانی، مولوی نصرالله منصور وارد شد. وقتی می‌خواستیم از منزل حقانی خارج شویم، مولوی نصرالله از من خواست که میرانشاه را ترک کنم تا او با من صحبت کند و من هم قبول کردم. هنگام ظهر مولوی نصرالله منصور برای انبوه مردم در میدان مقابل بیمارستان درباره صلح و حکومت موقت احمدشاه سخنرانی کرد و تا پایان آن روز نتوانستم با او صحبت کنم تا اینکه چندماه بعد وقتی برای تسلیت شهادت پسرم خالد به خانه‌ام در اسلام‌آباد آمد، با او ملاقات کردم.

پنجشنبه ۱۸/۳/ ۱۹۸۸ م.

مولوی منصور با ما تماس نگرفت. پیش از عصر با سلطان در پیشاور تماس‌گرفتم و فهرستی از تجهیزات موردنیاز برای عملیات را در اختیار اوگذاشتم و از او خواستم که هرچه زودترنزد ما بیاید، اما او عذرخواست و گفت که مادر عبدالرحمن به پیشاور آمده است و دنبال او می‌گردد و حتماً باید مادر عبدالرحمن را ببیند. عبدالرحمن انتظار رسیدن مادرش را می‌کشید، اما فکر نمی‌کرد به این زودی مادرش بتواند به پیشاور بیاید. قرار بود عبدالرحمن به مصر برود، اما به دلیل اشتغالاتی که داشت نتوانست به دیدن مادرش به مصر سفر کند، از این رو آدرس و شماره تلفن پیشاور را به مادرش داد تا او به پاکستان بیاید. عبدالرحمن تا چند روز پیش در پیشاور بود، اما حالا به باری رفته بود.

خبرنگار مجله مشهور فرانسوی، پاری ماچ برای گفتگو با حقانی به میرانشاه آمده بود و من می‌بایست حرفهایش را برای حقانی ترجمه می‌کردم. این خبرنگار تونسی‌الاصل بود، اما مسلمان نبود. او در جنگ عراق و ایران خبرنگار نظامی بود و در جبهه جنگ حضور داشت. پیش از آنکه حقانی حاضر شود، من و این خبرنگار گفتگویی مفصل داشتیم. او مثل دیگر خبرنگاران غربی بر روی موشکهای استینگر تأکید زیادی داشت و فکر می‌کرد هر افغانی در جیب خود یک موشک استینگر دارد. وقتی به اوگفتم که این موشکها در افغانستان نادر و کمیاب است و من تا حالا این موشک را ندیده‌ام، تعجب کرد. از او درباره این موضوع پرسیدم که ایران بدون جنگنده و تجهیزات هوایی چگونه توانست سالها دربرابر عراق پایداری کند و همگان را به تعجب و حیرت وا دارد؟ او نیز حیرت خود را از این موضوع نشان داد و گفت: «تعجب آورتر این است که نیروی زمینی به ویژه پیاده نظام ایران با شجاعتی مثال‌زدنی می‌جنگیدند و به استقبال مرگ می‌رفتند.»

برایش توضیح دادم که انگیزه دینی در جنگ بسیار مهمتر و والاتر از موشکهای استینگر است و نیروهای

شوروی پیش از آنکه نامی از موشک استینگر باشد، از مسلمانان افغانستان شکست خورده بودند. سپس حقانی وارد شد و این گفتگوی مطبوعاتی تا نزدیکی غروب به طول انجامید و بعد از نماز مغرب و عشا دوباره آغاز شد و تا ساعت ده شب ادامه یافت. حقانی اخبار و مسائل مربوط به توافقنامه ژنو را مطرح کرد و اعلام داشت که مشکل حقیقی بین مجاهدان و شوروی است و حال آنکه در ژنو حکومت کابل با حکومت پاکستان مذاکره می‌کند که هیچ‌کدام طرف اصلی جنگ نیستند.

وی افزود: «حکومت کمونیستی کابل باعث قتل یک میلیون و سیصد هزار افغانی شده است و دیگر هیچ‌کس با تداوم یافتن آن موافق نیست. جهاد در افغانستان تا خروج همه نیروهای شوروی [که تاکنون حتمی نشده است] و سقوط رژیم کابل ادامه خواهد یافت و بنابراین، پنج میلیون مهاجر افغانی نمی‌توانند به خانه وکاشانه خود که هنوز جنگ و بمباران در آن ادامه دارد، بازگردند.»

حقانی خاطرنشان کرد: «شنیده‌ایم کسانی در ژنو خواستار قطع کمکهای نظامی و مالی و غیره به مجاهدان شده‌اند، در حالی که هیچ‌کس از شوروی نمی‌خواهد از حمایتش از رژیم کابل دست بردارد و این بدان معناست که مذاکره کنندگان ژنو می‌خواهند افغانستان را به کمونیست‌ها تقدیم کنند.»

دیداری سریع از پیشاور و اسلام‌آباد داشتیم. عبدالرحمن با مادرش به میرانشاه رفت. سلطان به عنوان یکی از اعضای کمیته نظامی و شاید هم رئیس آن مدتی کوتاه بعد از ما به میرانشاه خواهد آمد تا شخصاً بر تجهیزات موردنظر برای عملیات نظارت کند. در راه بازگشت به میرانشاه، شبه‌نظامیان در یک ایستگاه بازرسی در نزدیکی شهر بنون نیمساعت ما را معطل و به دقت وارسی کردند و بعد از میانجیگری و التماس و درخواست، به ما اجازه عبور دادند.

عبدالرحمن در میرانشاه بود. او به اتفاق مادر و همسرش به خانه مجاور بیمارستان رفته بود، زیرا خانه بزرگی بود و باغچه‌ای کوچک و مملو ازگل وگیاه داشت و این باعث خوشحالی مادری می‌شد که از اسکندریه آمده بود تاکوچکترین فرزندش را ببیند. مادر عبدالرحمن از او خواست تا به مصر بازگردد و با دختری خانواده‌دار که برایش در نظرگرفته بود، ازدواج کند. اما عبدالرحمن با دختری افغانی ازدواج کرده بود و این امر باعث شد امید او نقش بر آب شود. از سوی دیگر، عبدالرحمن نمی‌توانست تا فیصله یافتن مسئله افغانستان به مصر بازگردد. او و ابوولید (یعنی نگارنده) اگر به مصر باز می‌گشتند، چیزی جز زندان و شکنجه و سرانجام چوبه‌دار انتظار آنان را نمی‌کشید. پس چرا او باید به مصر باز می‌گشت؟

عبدالرحمن از زن افغانی‌اش راضی بود، چون فقط یک زن افغانی می‌توانست با یک مجاهد عرب که در کوهستانهای خوست و ناسکا در قله‌های باری بود، زندگی کند. او پیش از ترک اسکندریه از ازدواج با دختر خانواده‌دار عرب سرباز زده بود، چراکه معمولاً این دختران التزام اخلاقی ندارند. بنابراین، عبدالرحمن از این نظر نمی‌توانست نظر مادرش را تأمین کند. عبدالعلیم، دوست قاهره‌ای عبدالرحمن، نیز نتوانست مادر او را راضی کند و به او اطمینان خاطر بدهد، زیرا حوادث دیگری به وقوع پیوست که موجب آشفتگی خاطر و وحشت او شد. در راه رفتن به میرانشاه، نگهبانان شبه‌نظامی از لباسهای عجیب و نامانوس مادر عبدالرحمن حیرت کردند و او را به همراه پسرش برگرداندند. او پالتویی سیاه به تن داشت و موهایش را با روسری پوشانده بود. این پوشش برای اهالی منطقه بسیار عجیب می‌نمود. عبدالرحمن سعی کرد او راکه در اوج خشم و غضب بود، آرام کند. ساعتی دیگر که نگهبانان عوض شدند، دوباره عبدالرحمن شانس خود را امتحان کرد، اما این بار نیز نگهبان به مادرش اجازه عبور نداد و آنها مجبور شدند به بنون برگردند و شب را در هتل بگذرانند. مادر عبدالرحمن در آن هتل که

کثیف و نامناسب بود، شب سختی را گذراند. عبدالرحمن به دفتر حقانی در پیشاور تلفن زد و بلافاصله برای او یک ماشین پاجرو به همراه یک چادر زنانه فرستادند تا با اسکورت مردان مسلح مادرش را میرانشاه ببرد.

اما هیچ یک از اینها مادر را خشنود نکرد، بلکه برترس و وحشت او افزود. وقتی آنها وارد ویلایی در میرانشاه شدند، مادر عبدالرحمن رو به او کرد و گفت: «این دزدان که همراه ما بودند چه کسانی هستند؟ من حالا فهمیدم که تو با یک گروه چریکی مسلح همکاری می‌کنی که رئیس آنان همان کسی است که این ماشین را برای تو فرستاد.» سپس به گریه و زاری پرداخت و سرانجام تهدید کرد که به اسکندریه نخواهد رفت، مگر آنکه عبدالرحمن با او باشد.

عبدالعلیم هم نتوانست او را آرام کند. عروسش هم به چشمش نمی‌آمد و برای او با بزغاله‌ای که در حیاط خانه می‌چرید، فرقی نداشت، چون او را با دختران زیبا و پولدار اسکندریه مقایسه می‌کرد. با این احوال، عبدالرحمن مدت کمی توانست در جبهه بماند، چراکه هنوز نیامده بود باید برمی‌گشت تا مادر و همسرش با یکدیگر درگیر نشوند. او بهترین غذا و میوه را برای مادرش فراهم کرد و برای او و دیگر اعضای خانواده هدایایی خرید و نام پسری راکه تازه خداوند به او عطاکرده بود، ابراهیم نهاد [که نام دایی عبدالرحمن بود] تا مادر را راضی کند. بالاخره، وقتی عبدالرحمن نزد ما درباری بازگشت که مادرش با اولین هواپیما به اسکندریه پرواز کرده بود!

ساعت نه شب با عبدالرحمن و سه عرب دیگر با ماشین از میرانشاه به باری رفتیم. «شفیق مدنی» که عضو اصلی گروه شده بود نیز همراه ما بود. شایع شده بود که مجاهدان به یکی از موقعیتهای نیروهای دولتی افغانستان در باری حمله کرده و آن را به تصرف خود درآورده‌اند و مولوی فضل‌الرحمن خلیلی، فرمانده مجاهدان پاکستانی، خود را آماده می‌کند تا به کوهستان رغبلی واقع در شمال جاور در جاده مانی کندو حمله کند. یادداشتی برای ابومعاذ نوشتم و در آن از ابوعبیده خواستم که نیروهای ما را در این عملیات شرکت دهد تا برای آنان حکم آموزش را داشته باشد، به شرط آنکه نیروهای فضل الرحمن نیز در برنامه عملیاتی ما شرکت کنند، زیرا نیروهای وی به طور کلی، منضبط‌ترین نیروها در افغانستان هستند.

شب به قرارگاهمان در توده شنی رسیدیم که درکنار نهر آب و مقابل یک صخره بزرگ در دامنه کوه قرار گرفته بود. گروهی از افراد قبیله جربز نیز به ما پیوستند و به رهبری دوست قدیمی ما «محمد امین» در این قرارگاه مستقر شدند. امین به ما خبر داد که حکومت پاکستان یک قبضه موشک انداز ۱۲۲ میلی‌متری را با موشکهای بسیار در اختیار ما قرار داده، ولی دستور صادر کرده است که این موشکها را علیه فرودگاه به‌کار نگیریم. متوجه شدم که به هیچ عنوان نمی‌توانیم به فرودگاه حمله کنیم. از سال ۱۹۸۵ به بعد، با وجود داشتن امکانات فراوان هرگز نتوانستیم فرودگاه را تصرف کنیم و همواره در این زمینه با اشکال تراشی‌ها و ممانعتها رو به رو می‌شدیم. تا زمانی که پاکستان به فرماندهان رده‌پایینی چون محمد امین دستور می‌دهد، می‌تواند جاده زدران را برای نیروهای شوروی باز کند، چون در دو طرف این جاده فرماندهانی چون محمد امین رهبری نیروها را برعهده دارند. در زیر یادداشت روز جمعه ۲۵ مارس ۱۹۸۸ نوشتم: «طرح عملیات ما از هر نظر بر خلاف جریان آب حرکت می‌کند، ولی روحیه ما چنان خوب است که تا پایان راه و اجرای هدف عملیات پیش خواهیم رفتم.»

در روزهای بعد، مجاهدان موشکهای «شاهین» را طبق دستور مقامات پاکستانی برای بمباران شهر از قرارگاه ما در توده شنی به‌کارگرفتند. قرار بود هر دو هفته یک بار، یک گروه نیرو برای ما بیاید و با خود ۵۰ موشک بیاورد تا به طرف شهر پرتاب شود. طبعاً هیچ یک ازگروهها این مقدار موشک را پرتاب نمی‌کردند، بلکه در پرتاب موشک صرفه‌جویی! می‌کردند تا آنها را به تاجران اسلحه بفروشند. از سوی دیگر، موقعیت ما در توده شنی هدف

حملات موشکی نیروهای دولتی افغانستان قرار گرفت و به طور ۲۴ ساعته از فراز کوه تورگار، خمپاره سنگین و موشک بر روی آن می‌ریخت. هواپیماهای دشمن نیز چند بمب روی این قرارگاه ریختند. در نتیجه این بمبارانها، دو برکه آب در منطقه به وجود آمد که عربها و افغانها از آن برای شنا و شستن لباس استفاده می‌کردند. موقعیت ما بسیار خطرناک شده بود. ما شب را در چادر در میان درّه‌ای بسیار تنگ می‌گذراندیم که آن هم از ما در برابر آتش خمپاره محافظت نمی‌کرد. به همین دلیل، یک کیلومتر به طرف غرب حرکت کردیم و در درّه دیگری مستقر شدیم که اطراف آن را درختچه‌ها پوشانده بودند و شناسایی آن توسط هواپیماهای دشمن سخت به نظر می‌رسید.

روز بعد، افرادی را در حال گذر از تپه درختی مقابل موقعیت جدید خود دیدیم. دو نفر از جوانان افغانی را فرستادیم تا آنان را شناسایی کنند. آنها اظهار کردند که از اهالی منطقه‌اند و به طرف مرکز مالی‌خان می‌روند. با آنکه می‌دانستیم آنان جاسوس هستند، ولی نمی‌توانستیم کاری کنیم، چون خراب شدن رابطه ما با اهالی منطقه در این شرایط مصلحت نبود.

فردای آن روز، هواپیماها بالای سر ما ظاهر شدند و سراسر درّه را بمباران کردند. چادرهای استراحت ما در ۲۰۰ متری منطقه بمباران شده قرار داشت. خمپاره‌ها نیز به طوردقیق ما را هدف قرار داد. خمپاره‌ای نیز در چندمتری من که زیر درختی خوابیده بودم، منفجر شد، اما آسیبی به من نرساند. عبدالرحمن جریز نیز به طور تصادفی از مرگ جان سالم به در برد.

یک بار دیگر از هدف قراردادن فرودگاه صرف نظر کردیم، چون این کار باعث تحریک نیروهایی می‌شد که در منطقه مستقر بودند و از پاکستان دستور می‌گرفتند. اما به طور دقیق به شناسایی منطقه پیرامون کوه تورگار و سلاحهایی که برای حمله به آن لازم بود، پرداختیم. شناسایی کوه را به تأخیر انداختیم تا گروه منّان برسند، چون آنها در بالارفتن از کوه مهارتی ویژه داشتند و می‌توانستند میدانهای مین به وجود آمده در کوه را که برای اجرای عملیات بسیار خطرناک بود، شناسایی کنند. ما باید برای بالارفتن از کوه و اجرای عملیات نظامی راهی را انتخاب می‌کردیم که مین‌گذاری شده نباشد و این نیازمند شناسایی دقیق نیروهای منّان بود.

مهمترین تحول به وجود آمده در منطقه این بود که نیروهای دولتی افغانستان کوه زرمانکی واقع در غرب کوه تورگار را به تصرف خود درآورده بودند. راه غربی کوتاهترین راه برای رسیدن به قلّه کوه تورگار بود. خمپاره ۸۲ میلی‌متری را سلاح اساس عملیات قرار دادیم.

تعداد زیادی مسلسل سنگین ۲۳ میلی‌متری و توپهای کوهستانی ۱۶ میلی‌متری در اختیار گروه «دادمیر» بود. آنها خوش اخلاق و خوش قلب بودند و شاخه‌ای از گروه سید احمد گیلانی به شمار می‌رفتند. رابطه خود را با آنها تقویت کردیم و قرارگذاشتیم که آنها استفاده از این سلاحها را به نیروهای ما آموزش دهند. گروه دادمیر با آغوش باز پیشنهاد ما را پذیرفت. ابوآمنه الجزایری را ناظر بر این امر و رابط ما با این گروه قراردادیم. پس از نظرسنجی از نیروهای این گروه مبنی بر همکاری و اجرای عملیات نظامی مشترک، با استقبال آنها روبه‌رو شدیم، اما به حمله به کوه تورگار هیچ اشاره‌ای نکردیم.

عملیاتی که قرار بود حقانی در کوه زرمانکی انجام دهد، سرآغاز خوبی برای توفیق عملیات ما در تورگار بود. حدس زدم که عملیات ما تا نیمه ماه رمضان به تأخیر بیفتد. اگر عملیات حقانی با موفقیت به پایان می‌رسید و با گروه دادمیر تفاهم خوبی پیدا می‌کردیم و گروه عبدالمنّان نیز به عنوان پشتوانه نیروی انسانی ما عمل می‌کرد، شور و اشتیاق ویژه‌ای حاصل می‌شد و می‌توانستیم تا عید فطر عملیات را به پایان برسانیم. با عبدالرحمن درباره اقداماتی که بعد از تصرف کوه تورگار باید انجام می‌دادیم بحث و تبادل نظر کردیم و به چنین نتایجی رسیدیم:

الف) به محض تسلط بر کوه باید دفاع از آن را به گروه منّان واگذار کنیم که بهترین گروه برای این امر محسوب می‌شوند.

ب) به کمک افغانها باید به طور مستقیم و از کوتاهترین راه به فرودگاه حمله کنیم، زیرا تصرف کوه تورگار امکان پدافند و حمایت از نیروهای عملیاتی هجوم به فرودگاه را فراهم می‌کند.

ج) هنگام رسیدن به فرودگاه از قسمت شمالی فرودگاه در میان درختان پراکنده می‌شویم و به قلعه «تخته بک» [که آن زمان نام آن را نمی‌دانستیم] حمله می‌کنیم. این قلعه که از هوا سه کیلومتر با باند فرودگاه فاصله دارد، مقر فرماندهی نظامی منطقه به شمار می‌رود.

د) انتقال ما به فرودگاه نبرد را به مرکز شهر خواهد کشاند و موقعیتهای نظامی باقیمانده روی کوههای پشت ما را در محاصره قرار خواهد داد.

هـ) این انتقال سریع و غافلگیرکننده مجاهدان را تشویق و ترغیب خواهد کرد که برای به‌دست آوردن غنایم به سنگرهای دشمن هجوم ببرند.

و) اگر بتوانیم باید تانک مستقر در بالای کوه تورگار را پایین آوریم و در حمله به فرودگاه از آن استفاده کنیم.

ز) موشک‌انداز B.M.12 را روی ماشین مستقر می‌کنیم و حدود صد موشک برای آن فراهم می‌سازیم و ماشین را به دورترین نقطه ممکن می‌بریم و تأسیسات فرودگاه را به ویژه در قسمت شمالی آن بمباران می‌کنیم. انهدام این تأسیسات دو فایده دارد: یکی اینکه فرودگاه را تا طولانی‌ترین زمان ممکن تعطیل می‌کند، دوم اینکه راه را برای حمله ما به فرودگاه هموار می‌سازد. بنابراین، به کمک نیروهایی که قرار است با ما همکاری کنند، ابتدا باید خط دفاعی کوه خوست را زیر آتش توپخانه بگیریم، سپس در بحبوحه آتش توپخانه به کوه تورگار حمله و پس از آن به طرف شهر حرکت کنیم و به فرودگاه هجوم آوریم و سپس به مرکز شهر برویم. این عملیات جسورانه بر دو محور اساسی استوار است:

۱. تصرف کوه تورگار توسط نیروهای ما و هجوم به فرودگاه باعث از بین رفتن روحیه نیروهای دشمن می‌شود.

۲. مجاهدانی که در حملات موشکی خسته و فرسوده شده‌اند، برای به دست آوردن غنیمت به مواضع دشمن حمله می‌کنند و روحیه آنان دو چندان می‌شود. انگیزه برخورداری از غنیمت، نیروهای ساکن و غیرفعال مجاهدان را فعال می‌کند و باعث می‌شود تا دورترین نقطه به مواضع دشمن حمله کنند و بخش وسیعی از پیکره نیروهای دشمن را از کار بیندازند.

بعداً در زمینه هماهنگی اساسی که بین عملیات ما و حقانی در فتح خوست در مارس ۱۹۹۱ وجود داشت، سخن خواهیم گفت. او ابتدا محور ما را برای حمله انتخاب کرده بود، ولی نبودن عامل غافلگیری او را از این محور منصرف کرد، اما سرانجام او نیز به سمت فرودگاه و سپس به سوی قلعه تخته بک و سایر نقاط شهر حمله کرد. عملیات او فقط پانزده روز به طول انجامید!

به یادداشت دیگری که آن روزها نوشتم مراجعه می‌کنیم و در آن می‌خوانیم:

جمعه ۷ آوریل ۱۹۸۸

صبح زود با شفیق، صخری و ابو محجن یمنی برای یافتن مکان مناسبی برای پنهان کردن مهمات به ویژه سلاحهای سنگین عازم گشت زدن در منطقه شدیم. دو محل را در نظر گرفتیم و در حاشیه میدانهای مین به طرف کوه تورگار

به راه افتادیم و چند محل را برای استقرار موشک‌انداز در حمله به فرودگاه انتخاب کردیم.

تصمیم گرفتیم عصر به میرانشاه سفر کنیم تا از سلطان بخواهیم در آماده‌سازی لوازم مورد نیاز حمله عجله کند، اما پیش از حرکت ده نفر عرب که عبدالرحمن نیز در میان آنان بود نزد ما آمدند. عبدالرحمن مادرش را به مصر فرستاده و نزد ما آمده بود. عبدالعلیم قاهره‌ای نیز یک طرح خیالی در ذهن داشت و آن انتشار مجله‌ای به نام «جهاد جهانی» بود. او از من خواست تا برای این مجله مقاله بنویسم. پس از مدتی اصرار و پافشاری نامه‌ای به او دادم تا در اسلام‌آباد به خانواده‌ام برساند و براساس آن نامه خانواده‌ام به او اجازه می‌دادند از آرشیو مقالات قدیمی‌ام مقاله مناسبی را انتخاب کند. سفر به میرانشاه را لغو کردیم و پای صحبت تازه واردان نشستیم و اخبار میرانشاه و اسلام‌آباد را از آنان جویا شدیم. سر شب با عبدالرحمن، شفیق و صخری در نگهبانی نشستیم و نیروها را تقسیم کردیم تا آنان را به نوبت برای شناسایی منطقه بفرستیم.

شنبه ۸ آوریل ۱۹۸۸

ساعت هشت صبح به راه افتادیم. با عبدالعلیم جلوتر از همه گروه پیاده حرکت می‌کردیم. ما درباره موضوعات مختلفی از جمله انتقال خانواده مجاهدان عرب به داخل افغانستان سخن گفتیم. البته، زندگی کردن خانواده‌هایمان در افغانستان به اجازه حکومت پاکستان بستگی دارد و ممکن است حتی با اسکان آنان در میرانشاه نیز مخالفت کند. در راه باکاروانی از عربها و افغانها برخوردیم که برای ما وسایل می‌آوردند. قصد داشتیم به موقعیت نظامی واقع در پشت «کومندان» برویم. به این نتیجه رسیدیم که جاده مالی‌خان به دادمیر را برای آمدورفت ماشینها آماده کنیم تا این دو مرکز مهم به یکدیگر متصل شود وکار ما را در عملیات آینده آسان کند، زیرا از طریق این جاده ماشینها می‌توانستند به سرعت خود را به خط مقدم جبهه جنگ آینده ما برسانند. البته، باید با شخص مالی‌خان و گروه دادمیر در این زمینه مشورت می‌کردیم و مطمئن بودیم که حقانی از این پیشنهاد استقبال می‌کند.

بعد از توقفی کوتاه در مرکز مالی‌خان، راه طولانی مرکز عیدگل را در پیش گرفتیم. ابوعبیده (سلطان) گروهی از عربها را به فرماندهی ابوحنفی معروف به «الونش» نزد ما فرستاده بود. حرفهایی که سلطان درباره ابوحنفی زده بود، ما را به او مشکوک می‌کرد. از دیدار با او پرهیز کردیم و از سلطان ناراحت شدیم که چرا چنین شخصی را برای مأموریتی به این مهمی در نظر گرفته است. جالب اینکه اصلاً سلطان درباره ابوحنفی و گروه وی هیچ خبری به ما نداده و درباره شخصیت این فرمانده با ما مشورت نکرده است.

سلطان را نزد مدیر امور اداری؛ یعنی ابومعاذ پیدا کردیم. بعد از اینکه اندکی با او سخن گفتیم، دریافتیم که وی از همکاری با ما در این عملیات راضی و خشنود به نظر نمی‌رسد، چون با ما خشک برخورد می‌کرد. در همان لحظه تصمیم گرفتم از او بخواهم فرمانده جدیدی برای نیروهای عرب باری تعیین کند و من و عبدالرحمن را از این منصب معاف دارد. به او گفتم: «من و عبدالرحمن به فرمانده جدید کمک خواهیم کرد، البته اگر خودش بخواهد.»

تلفنی از حقانی وقت گرفتیم تا فردا صبح با او دیدار کنیم.

یکشنبه ۹ آوریل سال ۱۹۸۸ م.

پیش از ساعت هشت صبح به خانه حقانی رسیدیم و درباره اوضاع جاری سیاسی و مواضع پاکستان و اخبار روزنامه‌ها مبنی بر اینکه توافقنامه ژنو روز جمعه آینده امضا خواهد شد، از او سؤالاتی کردیم.

حقانی گفت: «هیچ‌گونه تغییری در مواضع پاکستان به ما اعلام نشده است. احمدشاه مسعود نیز خواستار دیدار با من شده است که ترتیب آن را خواهیم داد.» به او پیشنهاد دادم که اگر با احمدشاه مسعود تماس مستقیم ندارد، از طریق ما برای او پیام یا نامه‌ای ارسال کند، اما او ترجیح داد از طریق دفتر مسعود در پیشاور این کار را انجام دهد [در همان زمان به ذهنم خطور کرد که مسعود می‌خواهد ترتیب یک عملیات مشترک نظامی را با حقانی بدهد. بنابراین، ائتلاف حقانی و مسعود که به نظر من بهترین فرماندهان نظامی در داخل افغانستان هستند، بهترین محور فعالیت نظامی برای عربها خواهد بود].

خبر غیر منتظره جلسه این بود که حقانی اعلام کرد چند روز به سرانا سفر خواهد کرد تا این قرارگاه و موقعیتهای جاده زدران را تقویت کند، زیرا برخی از اقوام منطقه مانی که بین سرانا و اورگون و شمل قرار گرفته‌اند، از حکومت کمونیستی پول و اسلحه دریافت کرده و به نیروهای دولتی پیوسته‌اند. البته، حقانی شخصی را فرستاد تا آنان را خلع سلاح کند. فکر معقولی بود، اما طرح عملیات ما را اندکی تهدید می‌کرد، زیرا حقانی اظهار داشت که محافظت ازکوهستانهای مهمی مانند تورگار بسیار مشکل است، چراکه مجاهدان زیر بار نمی‌روند مدتی طولانی در آنجا بمانند.

سخن دیگر حقانی این بود که در مرحله آینده نیز جنگ به همین منوال ادامه خواهد یافت. هدف حقانی تعریض به زمزمه هایی بود که ازگوشه وکنار به‌گوش می‌رسید مبنی بر اینکه در دوران صلح و بازگشت مهاجران و مشارکت احزاب پیشاور در حکومت، جنگ به صورت ترور شخصیت‌های کمونیستی کشور و از بین بردن آنان بدون اعلام جنگ رسمی صورت خواهد گرفت. من فکر می‌کنم این افکار را سازمان جاسوسی آمریکا ترویج کرده است.

حقانی بازگشت ظاهرشاه را موجب به وجود آمدن شکاف میان مجاهدان می‌دانست، زیرا سه حزب مجاهدان به طور علنی از ظاهرشاه حمایت می‌کردند. وی تا زمانی که جنگ ادامه داشته باشد، بازگشت مهاجران را غیرممکن خواند.

- روسها نمی‌توانند کمکهای خود را به رژیم کمونیستی کابل قطع کنند و اگر چنین کنند، این رژیم سقوط خواهد کرد.

- ما درباره نیروهای نظامی مستقر در خوست اطلاعات کافی نداریم.

- پاکستان از مجاهدان می‌خواهد خوست را آزاد کنند و آن را پایگاه عملیاتی خود سازند. [البته این نظر ضیاءالحق است و قبلاً درباره آن سخن گفتیم]. سلطان در جلسه ما و حقانی حضور داشت. پس از بازگشت از نزد حقانی درباره عملیات آینده با سلطان صحبت کردیم و او تردید خود را نسبت به این عملیات نشان داد و به من هشدار داد که اگر این عملیات با شکست مواجه شود، موج اعتراضات علیه من شدت خواهد یافت و از من خواست تا موفقیت این عملیات نظامی را تضمین کنم.

احساس کردم موج جدیدی از مخالفتها علیه من در محافل پیشاور آغاز شده و بر سلطان نیز تأثیر گذاشته است. از او خواستم برای عربهای باری فرمانده دیگری تعیین کنم و او بدون درنگ موافقت کرد و فهمیدم حدسم درست بوده است.

دوشنبه ۱۰ آوریل سال ۱۹۸۸

تا پاسی از شب با عبدالرحمن درباره تحولات جدید صحبت می‌کردیم. تحرک قبایل «مانی» بر برنامه عملیاتی ما

تأثیر می‌گذاشت، ولی مانع آن نمی‌شد. شاید این قبایل تصور کرده‌اند که حقانی ضعیف و ناتوان شده است، اما او بعد از شکست زمستان گذشته می‌تواند قدرت و توانایی خود را به اثبات برساند.

به نظر ما مشکل بزرگتر، موضع‌گیری سلطان و در نتیجه، کمیته نظامی در پیشاور بود. به‌نظر می‌رسد که حتی در پرتو تحولات اخیر که ابوعبدالله (بن‌لادن) به رهبری جهادگران عرب افغانستان انتخاب شد و عبدالله عزام یک قدم عقب گذاشت، هنوز سیّاف و دار و دسته او قدرت و نفوذ دارند.

عربها فرصت انهدام نیروهای شوروی در جاده زدران را از دست دادند و اکنون نیز درحال از دست دادن فرصت تصرف خوست، قبل از عقب‌نشینی شوروی، هستند. حتی اگر عملیات فتح خوست منجر به تصرف این شهر نشود، تصرف کوه تورگار و تهدید دایمی فرودگاه و تضعیف خط جنوبی شهر بی‌تردید، پیروزی بزرگی به شمار می‌آید، چراکه مردم جهان شهر خوست را بیشتر از کابل می‌شناسند و به آن اهمیت می‌دهند.

صبح با سلطان نشستیم. از او خواستم تاکمتر مرا اذیت کند و از زیر بار این عملیات نظامی شانه خالی نکند. سلطان لبخند پیروزمندانه‌ای زد و از من پرسید: «تو از نتیجه عملیات هراس‌داری؟» پاسخ دادم: «من به عملیات مطمئن هستم و هیچ ترسی از نتیجه آن ندارم، اما عربها شیوه جنگ و گریز را نمی‌دانند و عادت کرده‌اند که در موقعیتی ثابت نبرد کنند.» [جالب اینکه یک سال پیش در بزرگترین شکست عربها در افغانستان؛ یعنی نبرد جلال‌آباد دست‌کم ۳۰۰ عرب کشته شدند.]

سلطان کمی نرم شد و گفت: «به‌کار خود ادامه دهید تا من با کمیته نظامی مشورت کنم و فرمانده جدیدی برای عربهای باری تعیین کنیم.» از خانه عربها بیرون آمدیم. تیتر اول روزنامه‌ها به انفجار انبار مهمات اوگری و کشته و زخمی شدن صدها نفر اختصاص داشت. برای خانواده‌ام نگران شدم و ابتدا تصمیم گرفتم به اسلام‌آباد سفر کنم تا از سلامت آنان اطمینان حاصل کنم، اما پشیمان شدم، زیرا فکر کردم اگر اتفاقی قرار بوده بیفتد، افتاده است و رفتن من در سرنوشت آنان تغییری ایجاد نخواهد کرد. فقط دعا کردم آنان سالم و سلامت باشند. روحیه‌ام خیلی بد است، چون همه حوادث در جهت عکس امیدها و آرزوهای من حرکت می‌کند. ماشین ما خالی به باری رفت. شاید راننده فکر می‌کرد ما قصد داریم در میرانشاه بمانیم. ماشینی کرایه کردم تا من و عبدالرحمن را به موقعیت توده شنی برساند. اول خوشبین شدم، چون اسم راننده «نعیم» بود .اما این خوشبینی چندان دوام نیافت، چون نعیم با راننده دیگری که در رانندگی مزاحم او شده بود دعوا کرد و خون از بینی‌اش جاری شد. نعیم خواست تفنگ بردارد و او را به خاطر خون بینی‌اش به قتل برساند. با زحمت و دشواری زیاد او را از این کار منع کردیم. راه توده‌شنی دور و خراب و به دلیل بمبارانها سخت و خطرناک بود. به همین دلیل، نعیم توقف کرد و از ما خواست تا بقیه راه را پیاده برویم. ما هم اعتراضی نکردیم و پیاده به راهمان ادامه دادیم. به قرارگاه رسیدیم. محمد امین دو موشک به طرف شهر پرتاب کرده و بارانی از موشک و خمپاره بر آن منطقه باریدن گرفته بود. به مخفیگاه خودمان که دو چادر در آنجا برپاکرده بودیم رفتم و نماز مغرب و عشا را شکسته و کامل خواندم و بدون پتو روی زمین درازکشیدم و در میان سروصدای توپ و خمپاره به خواب رفتم. شب از نیمه گذشته بودکه با وحشت از خواب پریدم. صدای بمباران قطع شده بود. از نگهبان بیرون خیمه پرسیدم که چه اتفاقی افتاده است؟ او پاسخ داد: «هیچی، فقط بمباران و موشک باران متوقف شده است.» بازگشتم و دوباره به خواب رفتم.

تعداد عربها در توده شنی افزایش یافته بود. کار فرماندهی قرارگاه را به تدریج به عبدالرحمن واگذار کردم، اما مسئله پیچیده‌تر شد، چون نیروهای تازه وارد گمان می‌کردند من فرمانده هستم، ولی می‌دیدند امر و نهی نمی‌کنم و همین باعث تعجب و شگفتی آنان می‌شد. «صابر مصری» که تنومند، بور و چشم آبی بود و در استفاده از

خمپاره‌انداز مهارت داشت و شخصی مهربان و دلسوز بود، به قرارگاه رسید. سلطان او و پرسنل ویژه‌اش را مسئول خمپاره اندازها کرده بود. از سوی دیگر، سلطان ابوحنفی الونش را فرمانده نیروهای عازم به باری در قرارگاه عید گل کرده و از آنان خواسته بود برای عملیات تصرف کوه زرمانکی آماده و مجهز شوند. ابوحنفی الونش توانایی فرماندهی را نداشت. او فقط شخصی بذله‌گو بود که می‌توانست همه را بخنداند. اگر کمونیست‌های مستقر در کوه زرمانکی عربی می‌دانستند، الونش می‌توانست کاری کند که از خنده روده‌بر شوند و سلاحهای خود را روی زمین بیندازند و از شدت خنده چشمانشان پر از اشک شود و روی زمین بغلتند.

اقدامات سلطان و اشخاصی که برای فرماندهی انتخاب می‌کرد درست نبود. الونش درباره عملیات کوه زرمانکی اخبار و اطلاعاتی در اختیار ما نگذاشت و فقط ما را خنداند.

هرج و مرج در میان نیروهای عربی در منطقه باری که کاملاً آرام بود، به تدریج رواج می‌یافت. ما به هرج و مرج نیروهای افغانی عادت کرده بودیم، اما اکنون بین دو سنگ آسیاب قرارگرفته بودیم و من و عبدالرحمن خود را مسئول آن می‌دانستیم، چون ما عربها را به آن منطقه آورده بودیم. فکر می‌کردیم که چگونه باید این مرحله را پشت سر بگذاریم و به ساحل امنیت برسیم. آتش توپخانه دشمن سنگین‌تر شده بود. هواپیماها نیز مرتب بالای سر ما پرواز می‌کردند و روی مواضع ما بمب می‌ریختند. پیشنهاد کردم یک قرارگاه در یکی از غارهای قدیمی در قرارگاه سمیرگل یا قرارگاه قدیمی منّان در میان درختان انتخاب کنیم و در آنجا مستقر شویم و فقط برای شناسایی یا پرتاب موشک یا خمپاره به قرارگاه توده‌شنی بیاییم. اما هیچ‌کس حاضر نبود گامی به عقب برداریم، زیرا با شجاعت سازگاری نداشت!

برای شناسایی منطقه و مواضع دشمن چند گشت را آماده کردیم و فرستادیم و سپس تصمیم گرفتیم در برنامه عملیات کوتاه مدت، دو اقدام را انجام دهیم: اول اینکه تانک مستقر در بالای کوه تورگار را منهدم کنیم، چون برد مؤثر توپ ۸۲ میلی‌متری به آن می‌رسید. دوم اینکه مهمات توپهای D.C واقع در قسمت غربی فرودگاه را که قبلاً آن را زیرنظر گرفته بودیم، زیر آتش بگیریم.

با توجه به حلول ماه مبارک رمضان گشتی‌های ما زود خسته می‌شدند، ولی از طرف دیگر، از این کار لذت می‌بردند. با دوربینهای دارای لنز واید از کوه تورگار چند عکس پی‌درپی گرفتم تا برای تبلیغات، تصویری کامل از این عملیات داشته باشم. سنگرهای دشمن و حتی تانکی که در قسمت شرق قلّه تورگار استقرار یافته بود در عکسهای رنگی که من گرفتم، نشان داده می‌شد. توضیحات من با قلم آبی روی عکسها درباره سلاحهایی که در هر سنگر و موقعیت قرار داشت، تمایل جوانان را برای حمله بیشتر می‌کرد. جلال‌آباد در جلو ما قرار داشت و دهانش را باز کرده بود تا همچون قبرستانی بزرگ و ترسناک ما را در خود مدفون سازد. هنوز چندماه بیشتر نگذشته بود که در بزرگترین شکست عربها در افغانستان شمار زیادی از عربها به شهادت رسیدند.

دوشنبه ۱۹۸۸/۴/۱۸ م.

امروز، روز اول ماه رمضان سال ۱۴۰۸ هجری است. البته، در پاکستان هلال ماه رمضان رؤیت شده، ولی در عربستان حلول ماه رمضان اعلام نشده است. از آنجاکه من و عبدالرحمن مخالفت با عربستان سعودی را دوست داریم، امروز را روزه گرفتیم.

عبدالرحمن در میرانشاه باقی ماند، چون پسرش، ابراهیم، مریض بود. من هم تنها به منطقه باری و قرارگاه سمیرگل بازگشتم و پیاده به طرف موقعیت جدیدمان در آن درّه دورافتاده به راه افتادم. این درّه را «صابر» نام نهاده

بودیم. صخری را در راه دیدم. او می‌گفت که جوانان دچار خستگی و ملالت شده‌اند.

اما من هیچ دلیلی برای ملالت نمی‌دیدم، چون گشتی‌های ما به طور مرتب در منطقه بودند. البته، من قصد داشتم که شمار نیروهای عرب مستقر در موقعیت صابر راکاهش دهم و آنان را به موقعیت مئّان بفرستم که در آنجا چشمه‌ای گواراکه به آن «کوچی آب» می‌گفتیم، قرار داشت. شاید آنها از این نظر احساس خستگی و ملالت می‌کردند که عملیات ما فوری و سریع نبود و باید مرحله آماده‌سازی را به طور کامل پشت سر می‌گذاشتیم. عربها همیشه دوست دارند که مرحله مقدماتی و مرحله عملیات با یکدیگر ادغام شود و در حال عملیات، مقدمات آن نیز فراهم شود!

بنابراین، عجیب نیست که با این کارنامه کم بار و این آمار بالای شهدا از افغانستان خارج شویم!

سه‌شنبه ۱۹/۴/۱۹۸۸ م. / ۸ رمضان ۱۴۰۸

عبدالرحمن و دیگران به موقعیت صابر رسیدند. سلطان به من خبر داد که باید برای دریافت نتیجه آرای کمیته نظامی به میرانشاه بروم. به میرانشاه رفتم و حوالی غروب با سلطان گفتگو کردم. خلاصه این بود که کمیته نظامی از دادن رأی قطعی درباره عملیات تورگار طفره می‌رود و نمی‌خواهد فرمانده جدیدی برای عربها در منطقه باری تعیین کند. اما متوجه شدیم که ابوعبدالله (بن لادن) با عملیات تورگار موافق و خواهان آن است که پس از تصرف این کوه به خوبی از آن دفاع شود.

به سلطان گفتم که به هر حال من مسئول این عملیات نخواهم بود و خسارتهای جانی و مالی زیادی خواهیم داد. دفاع ازکوه نیز بر عهده افغانهاست، چون آنها در این زمینه از ما قویترند. وجود ما در حمله ضروری بود، چون می‌بایست بین آتش توپخانه و عملیات پیاده نظام هماهنگی به وجود می‌آوردیم. وانگهی، باید در شناسایی میدانهای مین و خنثی‌سازی مین‌ها با استفاده از افعی‌های انفجاری [که تعداد زیادی از آنها در منطقه موجود بود] فعالیت می‌کردیم. اما برای دفاع نیازمند نیروی اضافی بودیم، چون زیر بمباران زمینی و هوایی می‌بایست مناطق تازه به دست آمده را تا زمانی نامحدود حفظ می‌کردیم. در عین حال، نیروی ذخیره ما چند نفر در قسمت خدمه توپخانه و چند نفر در امور اداری بودند و این مقدار برای دفاع از مناطق تازه به تصرف در آمده بسیار کم بود. بنابراین، کمیته نظامی هیچ چیزی را عوض نکرد و هرج و مرج در منطقه باری را افزایش داد. از سوی دیگر، به دلیل برنامه پرتاب موشکهای مصری شاهین به سوی شهر، بمباران زمینی و هوایی کمونیست‌ها روز به روز شدت می‌یافت.

چهارشنبه ۲۰/۴/۱۹۸۸ م.

امروز به دنبال یک تراکتور بودیم تا راه را باز کنیم. سعی کردیم از مراکز حقانی یک دستگاه تراکتور امانت بگیریم، اما فقط یک راننده ماهر و مشهور برای بازکردن راه پیدا کردیم. او بدون ابزار و وسایل چه کاری می‌توانست بکند؟ امروز یک ماشین به ما می‌دهند که همواره در اختیار ما باشد. سلطان از قول حقانی به من گفت که آمریکا و اسرائیل از پاکستان خواسته‌اند اردوگاهها و پادگانهای آموزشی عرب را تعطیل کند. چون یکی از عربهای دستگیر شده در اسرائیل در پاکستان آموزش دیده است، اسرائیل تهدید کرده است که عربستان را بمباران خواهد کرد، زیرا عربستان نیروهای عرب مستقر در افغانستان و پاکستان را تأمین می‌کند.

پنجشنبه ۱۹۸۸/۴/۲۱ م.

صبح زود با ماشین اختصاصی‌مان به طرف منطقه باری به راه افتادیم. سلطان تعداد زیادی عرب را همراه ما فرستاده بود تا آنان را در موقعیتها و مراکز مختلف توزیع کنیم. اکثر این مهمانان! برای مدتی کوتاه آمده بودند. برخی برای دیدار دوستان و برخی دیگر برای بررسی اوضاع و شرایط آمده بودند که اگر آن را مناسب یافتند، تصمیم به ماندن بگیرند! بدین ترتیب، هرج و مرج شدت بیشتری یافت و ازکنترل من خارج شد. فرمانده جدید هم نیامد وشاید هیچ‌وقت نیاید. مصیبت این بود که نیروهای خط مقدم جبهه مرا فرمانده می‌دانستند، در حالی که بیشتر دستورها از پیشاور یا میرانشاه می‌رسید، ولی به هرصورت،من مسئول بودم. بنابراین، تصمیم گرفتم به این دلقک بازی خاتمه دهم.

«اول دین» راکه شخص ماهر و ورزیده‌ای بود، از مرکز منّان برداشتم و به شناسایی منطقه پرداختیم. مأموریت اصلی او این بود که همراه ما ازکوه تورگار صعود کند. قصد داشتیم گذرگاههای میدانهای مین راکه دشمن از آنها برای عبور و مرور استفاده می‌کند، پیداکنیم. در طول مراقبت ازکوه یک بار دراین زمینه اشتباهی کردیم و آن این بود که افسر کمونیست جوانی را دیدم که از تانک پیاده شد و مسافت زیادی را تا پایین کوه طی کرد و برای لحظاتی روی زمین نشست و سپس همین راه را بازگشت. مطمئن شدیم که این گذرگاه میدان مین است و حتماً آن افسر برای قضای حاجت نشسته است، اما نمی‌توانستیم بفهمیم چرا به آن طرف کوه که امنیت داشته نرفته و درست در تیررس مجاهدان به قضای حاجت پرداخته است؟

به هرحال، باید با اول دین به شناسایی می‌پرداختیم و متوجه می‌شدیم که آیا این گذرگاه مین بوده است یا راه بهتری برای صعود ازکوه وجود دارد.

در همین احوال، ناگهان نظرم تغییر کرد. احساس کردم با حلول ماه مبارک رمضان، افغانها به تدریج به خانه و کاشانه خود برمی‌گردند و عربها نیز بدون افغانها نمی‌توانند کاری انجام دهند. الان جبهه ما مانند مراکز عربی در پیشاور به محل ضیافت و مهمانی تبدیل شده است. با اینکه تعداد عربها بیش از حد لازم است، اما نمی‌توانیم این عملیات را آغاز کنیم و در صورت دست زدن به چنین عملیاتی حتماً خسارت زیادی را متحمل خواهیم شد. چند نصیحت به عبدالرحمن کردم که عبارت بود از:

۱. عملیات شناسایی کوه تورگار به همراهی اول دین را باید عقب بیندازیم، زیرا عملیات شناسایی باید اندکی پیش از عملیات نظامی باشد، وگرنه این شناسایی در میان افغانها شایع می‌شود و دشمن به هدف ما پی خواهد برد.

۲. فقط خدمه خمپاره صابر در خط مقدم بمانند. بقیه نیروهای خمپاره‌انداز باید به مرکز سمیرگل که چندان دور نیست عقب‌نشینی کنند، چون در آنجا آب فراوان و مناظر زیباست و برای برادرانی که می‌خواهند ماه رمضان را در جبهه بگذرانند کاملاً مناسب است.

۳. بعد از عید فطر باید جلسه‌ای ترتیب دهیم تا درکل طرح بازنگری کنیم، زیرا بدون برنامه‌ریزی و تجدیدنظر و تشکیلات نمی‌توان عملیاتی به این خطرناکی را انجام داد.

عبدالرحمن، شفیق، صخری و ابوانیس نمی‌توانستند پیشنهاد مرا برای عقب‌نشینی بپذیرند و جوانان نیز دوست داشتند عملیات در ماه رمضان صورت بگیرد. آنها پیشنهاد می‌کردند که از خمپاره‌اندازها استفاده بیشتری کنیم تا دشمن به زحمت بیفتد و همه بتوانند درکار پرتاب خمپاره مشارکت کنند.

هیچ کدام از آنها حرفهای مرا نپسندیدند و پیش خودشان فکر می‌کردند که منطقه به یک فرمانده نیاز دارد. احساس کردم اتهامات زیادی از سوی آنان به من وارد شده است. تصمیم گرفتم فوراً منطقه را ترک کنم تا سلطان

مجبور شود فرماندهی برای منطقه بفرستد و من دیگر مسئول بدون مسئولیت نباشم.

عصر آن روز؛ یعنی ۸۸/۴/۲۴ مطابق با ۷ رمضان، ساک کوچک خود را بستم و آماده رفتن شدم. باید آهسته و بی‌سروصدا می‌رفتم تا سعی نکنند رضایت مرا جلب و از رفتن من جلوگیری کنند. این درّه تنگ آکنده از جوانان عربی شده بود که بدون برنامه و بدون فرمانده سرگردان بودند. دستور از پیشاور یا میرانشاه و از جانب کمیته نظامی که اصلاً به اجرای عملیات معتقد نبودند، می‌رسید. اصلاً کمیته نظامی برای حضور در افغانستان هیچ برنامه‌ای نداشت، چه رسد به این درّه کوچک! از سوی دیگر، دهها وصدها نفر از جوانان عرب ازگوشه وکنار به افغانستان می‌آمدند تا در جهاد شرکت کنند. هیچ‌کس به دقت نمی‌دانست این جوانان باید چه کار کنند، با کی و برای کی، تا چه وقت و چگونه و به فرماندهی چه کسی باید بجنگند؟

هیچ‌کس جواب این پرسشها را نمی‌دانست و شخصیت‌های عرب در پیشاور چشم وگوش خود را بسته بودند و می‌گفتند: «به خدا توکل کنید، بگذارید امت عرب بیدار شود. هرچه قسمت باشد همان می‌شود.» آماده رفتن بودم که عبدالرحمن، شفیق، صخری و ابوانیس عرق‌ریزان رسیدند. نمازشان دیر شده بود. آنها مشغول گرفتن وضو از جوی آبی که از زیرپایمان می‌گذشت شدند. به سیری نگاهشان کردم. واقعاً آنها را دوست داشتم. از دست خودم و این جوانان پرشور و مخلص عصبانی و ناراحت بودم. آنها اصرار داشتند که بمانند، آن هم نه به سبب اینکه عملیاتی صورت می‌گیرد، بلکه به این دلیل که باید به خدا توکل کرد و شهادت را جستجو نمود. اگر خدا نخواهد، هیچ برگی از درخت بر زمین نمی‌افتد. این شعارها بود که ما را مانند افغانها بدون فرمانده و برنامه عملیاتی در هرج و مرج و بی‌انضباطی فرو برد. ساک و اسلحه‌ام را برداشتم و برای آخرین بار به موقعیت صابر که از دو خیمه تشکیل شده بود، نگاه کردم و به راه افتادم، گویی خانه‌ای را که در آن بزرگ شده بودم، ترک می‌کنم. هیچ‌کس متوجه من نشد. غرق در افکار و اندوه و حسرت به راه افتادم.

روز دوشنبه، صبح زود کارم را شروع کردم. حمام کردن، لباس شستن، تمیز کردن اسلحه و سپس رفتن به خانه عربها. در خانه عربها همه خواب بودند، بنا بر این به خانه بازگشتم و از دوست افغانی‌ام به نام «صدیق» خواستم تا به مرکز حقانی برود و ببیند آیا ماشینی به لیجاه می‌رود تا مرا همراه خودش ببرد.

صدیق موفق شد. من در کنار راننده ماشینی که به لیجاه می‌رفت، نشستم. کتابی را با عنوان *رهبران آلمان سخن می‌گویند* همراه خود داشتم. مشغول مطالعه آن شدم. این کتاب که نویسنده آن یک کارشناس معروف نظامی به نام «بازل لیدل هارت» است در نوع خود بی‌نظیر است و آرا و نظریات رهبران آلمان نازی در زمینه سیاست نظامی ارتش آلمان و دلیل شکست آنان در جنگ دوم جهانی را مورد بحث و تبادل نظر قرار می‌دهد. از مطالب مهم این کتاب یادداشت برداشتم که هنوز این کتاب و آن یادداشتها را دارم. کتابی عمیق و ارزشمند بود و روحیه‌ام را بالا برد و دوباره به فکر افتادم که راهی برای خروج از تنگنای فعلی وگسترش فعالیت خودمان و مجاهدان پیدا کنم. این پیشنهادها را روز سه‌شنبه ۲۶ آوریل ۸۸ نوشتم: «به نظرم رسید به جلال‌الدین حقانی پیشنهاد کنم همه سلاحهای سنگین توزیع شده میان مجاهدان را در یگانهای ویژه توپخانه جمع‌آوری کند و به همراه دو توپ «شلکا» که در بالای کوه جاور استقرار یافته است، در یک عملیات مشترک نظامی به کارگیرد، زیرا بعد از عقب‌نشینی شوروی قدرت نیروی هوایی دشمن ضعیف خواهد بود و می‌توان یک هجوم گسترده و همه‌جانبه را علیه نیروهای کمونیستی سامان داد.»

فکر کردم به سلطان و ابوعبدالله (بن‌لادن) نیز پیشنهاد کنم که نیروهای عرب را در یک گروه ثابت و قوی گردآورند و تخصص و مسئولیت افراد برای آنان تشریح شود و سلسله مراتب به صورت هرمی از فرماندهی تا

اعضا باشد تا دیگر دچار چنین بی‌نظمی و هرج و مرجی نشویم. این گروه قدرتمند عربی می‌تواند یک عملیات بزرگ هجومی را ترتیب دهد. این نکته را نیز اضافه کردم که به نظر می‌رسد افکار و رؤیاهای ما در حد تئوری باقی می‌ماند و هیچ‌گاه به مرحله عمل نمی‌رسد. از این رو فکر کردم با مسعود در پنج شیر ملاقات کنم و تجربه‌های او را به عنوان جدیدترین اقدام در میان مسلمانان بررسی و مطرح کنم و سپس به بررسی تجربه انقلاب اسلامی ایران بپردازم. البته، همه این اندیشه‌ها در حد نظریه و تئوری نبودند، چون حقانی در جهت جمع‌آوری سلاحهای سنگین گامهایی برداشته بود و ما در این زمینه صحبتهای زیادی کرده بودیم. پیش از فتح خوست، نیروهای حقانی به سطح خوبی از سازماندهی رسیده بودند. در آن شرایط نمی‌توانستم به درّه پنج‌شیر بروم و با مسعود ملاقات کنم، همچنان‌که رفتن به ایران نیز برایم میسر نبود. چون با توجه به شرایط مذهبی و سیاسی حاکم بر پیشاور، رفتن شخصی مثل من به ایران نه تنها انتحار سیاسی، بلکه یک خودکشی واقعی بود. روز پنجشنبه ۲۸ آوریل، با سلطان جلسه‌ای داشتم و پیشنهادم را مبنی بر تشکیل یک نیروی ثابت از عربها برای او مطرح کردم. سلطان که مانند دیگر دوستانم در باری چند روز به دنبال من گشته بود و از دیدن من خوشحال بود، همه پیشنهادهای مرا پذیرفت و از من خواست مسئولیت تشکیل این نیروی ثابت را برعهده بگیرم. اما من که هنوز تحت فشار هرج و مرج و بی‌نظمی باری بودم، عذر خواستم و دوستانی مانند ابوحفص و ابوجهاد را برای این کار پیشنهاد کردم که دونفری با هم این مسئولیت را بر عهده بگیرند. البته، این دو نفر هنوز در شاهی‌کوت در دوره آموزشی زیر نظر حیدره به سر می‌بردند. به سلطان خبر دادم که قصد دارم به پنج‌شیر و سپس به ایران سفر کنم تا درسهایی از این دو فعالیت اسلامی را برای پیاده کردن در مصر کسب کنم. او به من خبر داد که عبدالمعز نامه‌ای نوشته و خواستار گفتگو با من در میرانشاه یا پیشاور شده است. سلطان حدس می‌زد که او می‌خواهد یک دفتر تحقیق و پژوهش را راه‌اندازی کند و به کمک من نیاز دارد. سلطان چند سنگ کوچک را از کشوی میزش بیرون آورد و گفت که این سنگها را عبدالرحمن از توده‌شنی فرستاده است. آنها شبانه به همراه اول دین به کوه تورگار رفته و بازگشته بودند و عبدالرحمن این سنگها را به عنوان یادگاری با خود آورده است. سنگها را گرفتم و زیر و رو کردم، گویی از کره ماه آمده بود. افکار و احساساتم با هم در آمیخته بود و نمی‌دانستم چه بگویم، فقط سرم را تکان دادم و گفتم: «خوبه، خوبه....»

موافقت کردم که سفرم را تا فردا به تأخیر بیندازم تا با سلطان و ابوانیس به پیشاور برویم. پاسی از شب گذشته بود که ابوانیس، شفیق و صخری از توده‌شنی آمدند. آنها فقط برای این آمده بودند که ببینند چرا من قرارگاه را ترک کرده‌ام؟ آیا از آنها خشمگین بوده‌ام؟ عبدالرحمن از سفر غافلگیرکننده من تعجب کرده بود.

وقتی فهمیدم آنها این راه دراز را پیموده و شبانه از مرزگذشته‌اند تا با من در این زمینه صحبت کنند، خجالت کشیدم. خشم و غضب خود را پنهان کردم و گفتم که ابواسامه مرا به‌دنبال کاری فرستاده بود [البته این امر هم درست بود]. من به امارات خواهم رفت و پیش از عید باز خواهم گشت تا بار دیگر موضوع باری را مطرح و دربارهٔ آن بررسی کنیم. از عبدالرحمن خواستم دوباره به تورگار نرود، چون میان افغانی‌ها شایع می‌شود و دشمن می‌فهمد قصد داریم به تورگار حمله کنیم. نصایح خود را دوباره برای عبدالرحمن تکرار کردم.

من و عبدالرحمن می‌توانستیم افکار همدیگر را بخوانیم. او می‌دانست من خشمگین و ناراحت هستم. من هم می‌فهمیدم که او از من ناراحت است که منطقه را ترک کرده و به اینجا آمده و او را با عده‌ای جوان و بی‌تجربه تنها گذاشته‌ام. برای یک لحظه تصمیم گرفتم سفرم را لغو کنم و با آنها به منطقه بازگردم، اما باز به خودم نهیب زدم که بازگشت من به بی‌نظمی و هرج و مرج دامن خواهد زد.

بعد از نماز صبح، ابوانیس ماند و شفیق و عبدالرحمن خداحافظی کردند و رفتند و من دیگر عبدالرحمن را ندیدم. در پیشاور نتوانستم دکتر عبدالمعز را پیدا کنم. به طرف اسلام‌آباد حرکت کردم. قصد داشتم به امارات بروم و تا عید فطر بازگردم و با عبدالرحمن طرح عملیاتی تورگار را به پایان برسانم، اما همسر و فرزندانم از من خواستند تا عید فطر نزد آنها بمانم و اهمال و بی‌توجهی‌های مرا به رخم کشیدند. من نیز با وعده‌های شیرین و قول هدیه‌های قشنگ می‌خواستم از دست آنها فرار کنم. بالاخره، تسلیم شدم و قرار شد سه روز بعد از عید فطر از نزد آنها بروم. ابوحفص و ابوجهاد دوره آموزشی سرّی خود را در «شاهی کوت» به پایان رساندند و سلطان و ابومعاذ نیز از میرانشاه آمدند، چون خانواده‌های آنها در اسلام‌آباد سکونت داشتند.

ابوجهاد و ابوحفص در راه بازگشت از دوره سرّی خود عبدالرحمن را در میرانشاه دیده بودند و او رفتار خشمگینانه‌ای با آن دو داشته است، چون این دو جوان به دلیل عضویت در سازمان مصری جهاد احساس تکبر و خود بزرگ‌بینی نسبت به دیگران دارند. اصولاً کسانی که در حزب یا سازمان خاصی عضویت دارند، خود را از همقطاران خود آگاهتر می‌دانند و غالباً نیز اشتباه می‌کنند. آنان فکر می‌کنند جهالت و نادانی اعضای حزب بهتر از علم و آگاهی و شایستگی افراد غیرحزبی است و این شعار را از سوی مقام ما فوق حزبی تکرار می‌کنند که به دست من خراب کن، اما به دست خودت آباد نکن؛ یعنی ویرانی و زیان و خسارتی که در پی برنامه‌ریزی حزبی باشد، بهتر از آبادانی و موفقیتی است که خارج از چهارچوب حزب و تشکیلات حاصل شود. البته، من براساس تجربه‌هایی که در این سالها به دست آورده‌ام، احساس می‌کنم این جمله درست است.

به هرحال، نامه‌ای به عبدالرحمن نوشتم و از او خواستم تا این دو جوان را ببخشد و با آنان خوشرفتار باشد. این آخرین نامه‌ای بود که به او می‌نوشتم و فرصتی برای من بود تا پس از آنکه جبهه را ترک کردم، دل عبدالرحمن را به دست آورم و به رابطه خود با او سروسامانی بدهم. در نامه به او قول دادم که پس از بازگشت از امارات بلافاصله به جبهه بروم. در ضمن، درباره فرودگاه خوست نیز به او سفارش کردم و شعری که خیلی دوست داشت و هنگام بمباران فرودگاه آن را زمزمه می‌کرد، برایش نوشتم که مضمون آن چنین بود: «دلم در گرو زمین فرودگاه است.»

این نامه را بعدها در میان کاغذهای عبدالرحمن در کارگاه کوچکمان در میرانشاه پیدا کردم و هنوز آن را نگه داشته‌ام.

روز چهارم عید (چهارم شوال) به ابوظبی سفر کردم و ده روز را در میان دوستان و همکاران قدیمی‌ام گذراندم و واقعاً به من خوش گذشت. مثل همیشه، چند کتاب تازه خریدم و غروب روز شنبه ۳۱ ماه مه به فرودگاه اسلام‌آباد رسیدم. با دیدن خانواده‌ام در فرودگاه اسلام‌آباد که به استقبال من آمده بودند، غافلگیر شدم. مثل اینکه هنوز عید ما به پایان نرسیده بود، چون خوشحالی و شادمانی و هدیه و سوغاتی شور و هیجان خاصی به محفل خانوادگی ما بخشیده بود.

اما در همان حال که من در اوج خوشحالی و سرور بودم، بزرگترین مصیبت نیز در حال رخ دادن بود. همزمان با برخورد چرخهای هواپیمای حامل من با باندفرودگاه اسلام‌آباد، پای دوستم عبدالرحمن در قلّه کوه تورگار روی یک مین ضد نفر قرار گرفت و او را ده متر آن طرفتر پرتاب کرد و در اثر این حادثه، عبدالرحمن، نزدیکترین دوست من، جان به جان آفرین تسلیم کرد.

منطقه باری در طول ماه مبارک رمضان واقعاً آرام شده بود. از پرتاب موشکهای مصری شاهین نیز خبری نبود و بیشتر مجاهدان به شهرها و روستاهای خود رفته بودند. حتی عبدالرحمن و صابر و دیگران نیز به قرارگاه سمیرگل

که سنگرها و پناهگاههای بزرگ و محکمی داشت، عقب‌نشینی کرده بودند. در چنین شرایطی، منطقه باری کمترین نیرو را در خود جای می‌داد و از نظر احتمال حمله دشمن بسیار خطرناک به نظر می‌رسید، البته نیروهای دولتی دیگر حمله نمی‌کردند، اما منافقان و جاسوسان همیشه آماده مین‌گذاری و نصب کمین هستند.

دوماه پیش، عبدالرحمن با ماشین گروه منّان از باری به میرانشاه می‌رفت که در راه ماشین آنان روی مین ضد تانک رفت و دو نفر از مجاهدان به شهادت رسیدند و چند ترکش به عبدالرحمن اصابت کرد که تا مدتها گوشهایش سوت می‌کشید. بنابراین، آرامش جادویی و افسونگر باری همان آرامش قبل از طوفان است. چند روز بعد از عید فطر، بار دیگر عبدالرحمن گشتی‌ها را به راه انداخت و تورگار را زیر نظر گرفت و متوجه شد که یکی از افسران دشمن که کنار تانک ایستاده بود، مستقیماً پایین آمد و مسافت نسبتاً زیادی را طی کرد تا اینکه به لبه پرتگاهی که دو طرف آن را صخره‌های سیاه فراگرفته بود، رسید. معلوم بود راهی که از قلّه کوه آغاز می‌شد، در آنجا خاتمه می‌یافت. از طرف دیگر، یک راه کوهستانی پوشیده از درخت از پایین درّه تا زیر آن تخته سنگهای سیاه کشیده شده بود. بنابراین، عبدالرحمن احساس می‌کرد رؤیایش محقق شده است و می‌تواند فقط با گذاشتن یک نردبان یا استفاده از چوبهای بامبو از آن پرتگاه بالا برود و به نیروهای دشمن هجوم آورد و کلید شهر خوست را در اختیار بگیرد.

او می‌دانست که من روز جمعه به منطقه خواهم رسید و قصد داشت سلطان و کمیته نظامی را در معرض عمل انجام شده قرار دهد و بگوید که کلید شهر خوست را پیداکرده است و فقط آنها باید دستور حمله را صادر کنند. از سوی دیگر، عبدالرحمن می‌دانست که تجهیز نیروهای مجاهدان زمان زیادی می‌خواهد و اگر افغانی‌ها می‌فهمیدند که راه امنی پیدا شده است که از دامنه تا قلّه ادامه دارد، جاسوسان این خبر را به نیروهای کمونیست مستقر در قلّه کوه می‌رساندند و برنامه‌ها به هم می‌ریخت. از این رو عبدالرحمن تصمیم گرفت خودش به تنهایی این راه را امتحان کند و از همان راهی که افسر کمونیست رفته بود، برود تا به تانک مستقر در قلّه کوه برسد. اگر او موفق می‌شد این کار را انجام دهد، بار دیگر با ستونی از مجاهدان این راه را می‌پیمود.

یک روزقبل از اینکه او به کوه تورگار برود، به میرانشاه رفت و با همسر و فرزندانش خداحافظی کرد. با آنکه او به موفقیت طرح خود مطمئن بود، اما غم و اندوه سرتاسر وجودش را فراگرفته بود. عبدالرحمن در رأس گروهی متشکل از صخری و ابوانیس و جوانی بحرینی به نام دایی و چند نفر دیگر به طرف کوه تورگار به راه افتاد. زمان حرکت آنان عصر روز دوشنبه ۳۰ ماه مه و شب هفدهم ماه شوال بود، بنابراین نور ماه می‌توانست به آنان کمک کند، چون به هیچ وجه نمی‌توانستند از چراغ قوه یا وسایل مشابه استفاده کنند.

آنها به سرازیری منتهی به پرتگاه صخره‌های سیاه رسیدند و سپس آرام آرام آن مسیر را ادامه دادند تا به زیر صخره‌های سیاه رسیدند. دشمن در نزدیکی آنان بود، به طوری که صدای سرفه‌های آنان را می‌شنیدند. باید از پرتگاه بالا می‌رفتند. عبدالرحمن تصمیم گرفت جلوتر از همه بالا برود، زیرا از نظر قدرت بدنی و شجاعت و لیاقت، هیچ‌یک از اعضای گروه به پای او نمی‌رسیدند. او مسیر را طی کرد و سپس دایی و سرانجام صخری بالا رفتند. اما وقتی صخری رسید، مسلسل از دوشش افتاد و به پایین پرتگاه پرتاب شد. صدای مهیبی برخاست و نگهبان مستقر در کنار تانک ایست داد و تمام‌گلوله‌های اسلحه‌اش را به طرف پرتگاه شلیک کرد. اعضای گروه پشت یک بر آمدگی سنگی مخفی شده بودند و آسیبی ندیدند. وقتی سکوت و آرامش دوباره حکمفرما شد، آنان متوجه شدند که پایین رفتن از پرتگاه محال است و حتماً سقوط خواهند کرد.

عبدالرحمن به اعضای گروه اعلام کرد که راهی جز بازگشت از راه اصلی کوه که قطعاً مین‌گذاری شده است

وجود ندارد. عبدالرحمن داوطلب شد که به طرف غرب حرکت کند و دیگران به فاصله‌های پنج متری پشت سر او بروند. وقتی عبدالرحمن به پشت سرش نگاه کرد و مطمئن شد که اعضای گروه با فاصله مناسبی پشت سر هم قرار گرفته‌اند، گام اول را در راه مین‌گذاری شده برداشت، اما گام اول او آخرین گام بود. صدای انفجار عظیمی برخاست و عبدالرحمن به هوا پرتاب شد. همه به زمین چسبیده بودند. عجیب اینکه هیچ گلوله‌ای از سوی دشمن شلیک نشد. فقط صدای آرامی از عبدالرحمن شنیده شد که صخری را صدا می‌زد و از او کمک می‌خواست. صخری برخاست تا به سوی صدا برود، اما دوستانش او را برحذر داشتند و صخری پاسخ داد: «مگر می‌توانیم برادرمان را رها کنیم و برویم؟» صخری سیاه چرده با قامت بلندش که به نیزه آفریقایی شباهت داشت، مسیر را با مهارت طی کرد و به عبدالرحمن که به پشت روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد، رسید. سعی کرد او را بر دوش بگیرد، اما نتوانست. دو نفر دیگر از اعضای گروه رسیدند و به او کمک کردند و صخری درحالی که عبدالرحمن را بر دوش داشت به طرف دامنه کوه به راه افتاد. استخوانهای پشت عبدالرحمن و دست و پایش شکسته بود و درد زیادی احساس می‌کرد. آخرین جمله‌ای که عبدالرحمن درگوش صخری گفت و سپس بیهوش شد این بود که «تو را به خاطر خدا دوست دارم صخری.» صخری و دوستانش مسافت زیادی را طی کردند تا به زیر درختی دور از چشم نیروهای دشمن رسیدند. عبدالرحمن را بر زمین گذاشتند و صخری به طرف قرارگاه سمیرگل رفت تا کمک بیاورد. اما رسیدن نیروی کمکی افغانها فایده‌ای نداشت، چون عبدالرحمن به شهادت رسیده بود. از این رو دیگر اعضای گروه بدون عبدالرحمن به قرارگاه برگشتند. خبر شهادت عبدالرحمن در میان همه گروههای عرب و افغان مستقر در منطقه باری پیچید. عبدالرحمن را همه می‌شناختند و چون مردمی بود و اخلاق خوشی داشت، او را دوست می‌داشتند. گروه منان، چنان از شنیدن این خبر ناراحت شدند که گویی خود عبدالمنّان به شهادت رسیده است. آنها به عربها خرده گرفتند که چرا جنازه عبدالرحمن را درکوه رها کرده و به قرارگاه بازگشته‌اند. این کار از نظر افغانها ننگ و عار به‌شمار می‌آمد. افغانها باید جنازه همقطاران خود را از منطقه دشمن خارج سازند، اگرچه برای این کار دهها نفر کشته بدهند. اعضای گروه منّان آماده شدند و با تاریک شدن هوا به‌طرف کوه تورگار به راه افتادند تا جنازه عبدالرحمن را بازگردانند. سپیده دم صبح روز چهارشنبه جنازه عبدالرحمن را از مرز میرانشاه عبور دادند و به خانه حقانی بردند. این مصیبت ضربه بزرگی برای حقانی به شمار می‌آمد، چون عبدالرحمن دوستی صمیمی و باوفا بود و همه او را دوست داشتند. حقانی کار دفن وکفن را به تأخیر انداخت تا دوستان و همکاران عبدالرحمن خود را به میرانشاه برسانند و در تشییع جنازه او شرکت کنند. در مراسم تشییع جنازه او که همه کوچه و خیابانهای مجاور قبرستان مالامال از جمعیت شده بود، حقانی سخنانی ایراد کرد و به تفصیل درباره مفاهیم جهاد سخن گفت. عبدالرحمن درکنار همرزمان حقانی همچون شیخان احمد گل و فتح‌الله که در نبرد لیجاه در سال ۱۹۸۵ به شهادت رسیده بودند، به خاک سپرده شد.

حدود یک ماه بعد به سراغ قبر عبدالرحمن رفتم. پشت قبر عبدالرحمن چند جای خالی وجود داشت. آن موقع فکر می‌کردم که من به زودی درکنار عبدالرحمن دفن خواهم شد. بسیار با عبدالرحمن درددل کردم و از او گله کردم که خود به استراحت پرداخته و مرا در این شرایط سخت تنها گذاشته است. من دیگر با چه کسی می‌توانستم در افغانستان کار کنم؟ چه کار می‌توانستم بکنم؟

نمی‌دانم چقدر بالای سر قبر عبدالرحمن نشستم وگریه کردم. فقط وقتی هوا داشت تاریک می‌شد، برخاستم و راهم را در پیش گرفتم.

از جنگ تا سخنرانی و تدریس

اگر عبدالرحمن به شهادت رسیده است، من شهید زنده هستم. من فکر می‌کردم در فتح خوست و کابل با عبدالرحمن شرکت خواهیم کرد و آنگاه با همدیگر به شهادت خواهیم رسید، اما چنین نشد. سه سال متوالی بود که با هم بودیم. عده‌ای می‌آمدند و عده‌ای می‌رفتند، اما من و او همیشه بودیم. من همیشه فکر می‌کردم تا عبدالرحمن هست، دنیا سر جای خودش است. او به زندگی من وابسته شده بود و من به او وابسته بودم. چند هفته است که حالت گریه دارم وبغض گلویم را می‌فشارد. در هر حالی ممکن است گریه‌ام بگیرد، حتی در خواب.... در خواب می‌بینم که عبدالرحمن می‌خندد و من می‌گریم. آن‌قدر گریه می‌کنم که نزدیک است خفه شوم. وقتی از خواب بیدار می‌شوم، صورتم از گریه خیس شده است.

باید کاری می‌کردم که این حالت را از خودم دور کنم. عبدالرحمن با یک مین روی کوه تورگار کشته شد و معقول نبود که من از حسرت از دست دادن او بمیرم. باید کاری می‌کردم. دوستانم که حال و روز مرا می‌دیدند، پیشنهاد کردند همراه آنان به شاهی‌کوت بروم و در یک دوره آموزشی به کار سخنرانی و تدریس بپردازم. پیشنهاد آنان را پذیرفتم و اوایل ماه جولای ازاسلام آباد به طرف شاهی‌کوت به راه افتادم. هفت سال پیش (سال ۱۹۸۱)، پیاده به شاهی‌کوت رفته بودم و اینک در یک کامیون بزرگ دوباره به این منطقه می‌رفتم. احساس کردم که در این هفت سال، صد سال پیرتر شده‌ام. بدنم خسته و ضعیف وگامهایم آهسته و لرزان شده بود. گاهی اوقات آن سرزندگی و نشاط همیشگی را به دست می‌آوردم، ولی دوباره ضعف و رخوت به من هجوم می‌آورد.

خیلی کم اتفاق می‌افتاد که از ته دل بخندم، از آن خنده‌هایی که در روح نشاط و در بدن حیات و قدرت می‌آفرینند. اما به هرحال، این سفر در بهبودم بسیار مؤثر بود. نیروهای مستقر در شاهی‌کوت دو دسته بودند: گروهی از القاعده وگروهی دیگر آمیزه‌ای از القاعده و سازمانهای مصری جهاد بودند. من و یک پزشک نیز گروه مستقلی را تشکیل می‌دادیم.

با وجود این، سلسله فجایع و مصایب این سال به پایان نرسید. اگر انصاف بدهیم، حادثه خلیج فارس را نیز باید یکی از فجایع سال جاری بدانیم. این حوادث به ما در ارزیابی هویت دشمن و نبرد آینده کمک می‌کند. بله، آمریکا در جنگ افغانستان به تدریج ماهیت واقعی خود را بروز داد و چهره زشت خود را به همگان نشان داد. اما گروههای درگیر در این نبرد این حقیقت را باور نکردند، مگر وقتی که دیگر کار از کار گذشته بود.

روز سوم جولای، در حالی که هواپیمای ایرانی ایرباس ۲۹۰ سرنشین راکه ۶۵کودک در میان آنان بود از شهر بندرعباس به دبی منتقل می‌کرد و بر فراز آبهای خلیج فارس در پرواز بود، موشکی از یک ناوجنگی آمریکایی شلیک شد و هواپیما را به آتش کشید و آن را منهدم ساخت. بیانیه‌های رسمی آمریکا با همان وقاحت همیشگی خلبان هواپیما را مقصر دانستند. رونالد ریگان، رئیس جمهور وقت آمریکا، فرمانده آن ناوجنگی راکه موشک زمین به هوا را شلیک کرده بود به کاخ سفید فراخواند و مدال ارزشمندی برگردن او آویخت. طبق معمول، هیچ یک از مجاهدان به این موضوع اهمیت ندادند و با بی‌تفاوتی از آن گذشتند. البته، از جریان جهادگرایانه‌ای که در دهه هفتاد میلادی، در سایه حمایتهای عربستان سعودی، شکل گرفت و رشد کرد، عجیب نیست که در برابر این حوادث بی‌تفاوت باشد، زیرا چهارچوب فکری و اعتقادی آن را وهابیت (سلفی‌ها) تشکیل می‌دهد و هزینه‌های سرسام‌آور آن را وهابی‌های عربستان وکشورهای حاشیه خلیج فارس تأمین می‌کنند که هدفشان تقویت جریان وهابیت درکشورهای عربی و اسلامی است.

این حمایتها تا جنگ دوم خلیج فارس ادامه داشت و در جریان این جنگ حمایتهای مادی از جریانهای

جهادگرا متوقف شد، اما ارتباط اعتقادی همچنان برقرار بود.

عید قربان نزدیک شده است و بسیاری از افغانی‌های پایگاه جاور به خانه و کاشانه خود رفته‌اند. اما نیروهای آموزشی عرب اجازه خروج از پایگاه را نیافتند، چون بعد از عید تمرینها و دروس از سرگرفته می‌شد.

پسرم خالد در این ایام به یاد مادر و برادرانش در اسلام‌آباد افتاد و باگریه و زاری از فرمانده پایگاه تقاضای مرخصی کرد. فرمانده به او می‌گوید: «رفتن به مرخصی، پدرت را خشمگین خواهد ساخت، زیرا تو هنوز دوره آموزشی را به پایان نرسانده‌ای. به هرحال، فکر کن! اگر به رفتن اصرار داری، به تو اجازه خواهم داد.» خالد بعد از تأمل از گرفتن مرخصی صرف‌نظر می‌کند و مدتی بعد از یکی از مربیان خود می‌پرسد: «به نظر شما اگر دوره آموزشی را به پایان برسانم، پدرم خوشحال خواهد شد؟» مربی‌اش به او اطمینان می‌دهد که این کار مایه رضایت پدرت است.

عماد که از قهرمانان کشتی مصر بود و همراه خالد در آن دوره آموزشی شرکت داشت، به من گزارش داد که خالد کشتی‌گیر خوبی بود و بسیاری از فنون کشتی را با وجود سن کم فراگرفت. او هر وقت می‌خواست از تمرینهای کشتی فرار کند، خود را عمداً بر زمین می‌کوبید. در ضمن، عماد به من گفت که خالد در اوقات فراغت، گوسفندان را برای چرا به کوهستانهای نزدیک پایگاه می‌برده است. البته، در مدت چوپانی او دو گوسفند نیز گم شده است!

با اینکه دو سال از نبرد جاور گذشته است، اما آثار آن هنوز درگوشه وکنار به چشم می‌خورد. سنگرها و خاکریزهای زیادی منهدم و موقعیتها و سنگرهای جدیدی بنا شده است. چند تن ترکش وگلوله و خمپاره‌های عمل نکرده درگوشه وکنار جاور به چشم می‌خورد. فاجعه عید قربان از همین مواد منفجره عمل نکرده ناشی شد. با اینکه مواد منفجره بسیار ارزان بود و سه کیلوگرم از بهترین نوع آن را می‌شد به یک دلار آمریکا خرید، برخی از جوانان عرب به این فکر افتادند که از مواد منفجره عمل نکرده در عملیات آموزشی استفاده کنند. به این صورت که خرج بمبها و خمپاره‌ها را استخراج کنند و در ساختن بمبهای دست ساز به کار ببرند.

دو بمب خوشه‌ای ضد نفر در منطقه وجود داشت. این بمب مانند بشکه‌ای کوچک است که دو طرف آن باز است. در سطح آن نیز مربعهای برجسته‌ای مانند نارنجکهای انگلیسی «میلز» وجود دارد. من قبلاً چنین بمبی را دیده و از آن عکس گرفته بودم. خرج این بمبها از مواد منفجره بسیار مرغوب و خالص تهیه می‌شد. افغانی‌ها هر جا چنین بمبی را می‌دیدند، از دور آن را منفجر می‌کردند. سال ۱۹۸۶ در گردیز چنین بمبی را دیدیم، اما به نصیحت افغانی‌ها گوش کردیم و آن را رها کردیم. نیروهای آموزشی مواد منفجره بعضی از بمبها را استخراج و روز پنجشنبه کار روی این بمب بشکه‌ای را آغاز کردند و موفق شدند بخشی از مواد منفجره را از یک سوی بشکه خارج کنند. اما مربی آموزشی آنان را از این کار منع کرد و پیش از غروب روز پنجشنبه ۲۱ جولای از آنان خواست تا دیگر به این بمب دست نزنند.

روز جمعه ۲۲ جولای، برابر بود با نهم ذیحجه ۱۴۰۹؛ یعنی روز عید قربان. بیشتر جوانان عرب در چنین روزی روزه گرفته بودند و به همین دلیل، هنگام صبح در خواب بودند. اما گروه متخصص در مواد منفجره که صبح زود از خواب بیدار شده بودند، بهتر دیدند از فرصت استفاده و بقیه مواد منفجره را از آن بمب بشکه‌ای استخراج کنند.

سروصدای ضربه‌زدن به بمب بشکه‌ای بلند شد. بعضی از جوانان از خواب برخاستند و اطراف بمب حلقه زدند تا ببینند چگونه عملیات استخراج مواد منفجره صورت می‌گیرد. پسرم خالد نیز برای سرگرمی به این افراد پیوست. مربی آموزشی نیز که از خواب بیدار شده بود، همان طور که درازکشیده و به آرنج خود تکیه زده بود بر

سر آنها فریاد کشید که مگر دیروز به شما نگفتم دیگر سراغ این بمبها نروید؟

اما جوانان به او اطمینان دادند که کارشان روبه اتمام است و دیگر خطری آنان را تهدید نمی‌کند. چند لحظه بعد صدای انفجار شدیدی برخاست و دوازده نفر از افرادگروه آموزشی در مقابل سنگرها و در برابر دیدگان مربی آموزشی به هوا پرتاب شدند. محل انفجار همان جایی بود که سال ۸۶ تعداد زیادی از مجاهدان حقانی با همین بمبهایی که از هواپیماهای دشمن فرو می‌ریخت، به قتل رسیده بودند.

این بمبها هم اکنون قربانیان تازه‌ای گرفته بود؛ چهار نفر افغانی و هشت نفر عرب که پسرم خالدنیز در میان آنان بود. مربی آموزشی نیز از این انفجار بی‌نصیب نماند و ترکش آن به چشمانش اصابت کرد و تقریباً نابینا شد.

خبر این حادثه را در اواخر ماه آگوست در میرانشاه شنیدم. بعد از نماز مغرب با ابوعبیده (سلطان) و یکی از پزشکان جوان نشسته بودیم و درباره مسائل مختلف صحبت می‌کردیم. سخن به جاور و حوادث این منطقه و تلفات عرب در آنجا کشیده شد. من از سلطان خواستم تا حوادث جاور را با تفصیل بیشتری بیان کند. او که اشتیاق مرا احساس کرد، با تعجب پرسید: «مگر از فاجعه جاور خبر نداری؟ من نامه‌ای برایت نوشتم و به ابوحفص دادم تا آن را به تو برساند. مگر آن را نخواندی؟» من اظهار بی‌اطلاعی کردم و او داستان غم‌انگیز جاور را برایم حکایت کرد. وقتی نام کشته شدگان را بر زبان می‌آورد، دلم شور افتاد و ناگهان درباره خالد از او سؤال کردم. سلطان در پاسخ گفت: «عمرش را به شما داد.»

بار دیگر پرسیدم: «آیا خالد کشته شده است؟» او پاسخ داد: «بله، خداوند او را بیامرزد.» برای چند لحظه سکوت کردم و سپس روبه قبله نشستم و سجده شکر به جا آوردم. وقتی سر از سجده برداشتم، سلطان لبخندی زد و گفت: «می‌دانستم وقتی خبر را بشنوی سجده شکر به جا می‌آوری.»

از آن پس، همه به من تسلیت می‌گفتند. در میان نیروهای آموزشی جوانان یمن با عاطفه و احساس بیشتری از خالد یاد می‌کردند و به من تسلیت می‌گفتند. یکی از آنان با من دست داد و گفت: «ما همگی پسران تو هستیم.» اشک در چشمانم حلقه زد. همه به خواب رفتند، اما من تا نزدیکی‌های صبح به‌گریه و نماز مشغول بودم تا اینکه سرانجام در محل نماز به خواب رفتم. قرار بود صبح روز بعد به پیشاور برویم.

هنگام ظهر به پیشاور رسیدیم. در دفتر حقانی با «ابوبصیر» آشنا شدم. او برادر ابودجانه بود که سال ۸۶ در نهرین به شهادت رسید. همه حرکات وسکنات او مانند برادرش بود. بعد از اینکه او به من تسلیت گفت، گوشی تلفن را برداشتم تا با خانواده‌ام در اسلام‌آباد صحبت کنم. دختر کوچکم گوشی را برداشت. پرسیدم: «مادر کجاست؟» گفت که «شیر» مرده است و او از خانه بیرون رفته است. با او خداحافظی کردم و گفتم که نزد آنها خواهم رفت. وقتی گوشی راگذاشتم، آیه «اناالله و انا الیه راجعون» را تلاوت کردم. ابوبصیر پرسید: «مگر اتفاقی افتاده است؟»

پاسخ دادم: «کودکی افغانی به نام شیر که پدر و مادرش را از دست داده بود، با ما زندگی می‌کرد. او دو سال بیشتر نداشت و قبلاً مریض بود و پس از مراقبت بسیار سلامت خود را بازیافته بود. اما الان به من خبر دادند که مرده است. این دومین مصیبتی است که در این دو ماه به خانواده من وارد شده است.» ابوبصیر تبسمی کرد و گفت: «خداوند هرکه را دوست بدارد، او را به مصیبتی مبتلا می‌کند. تو به من نگفته بودی که از اولیای خداوند هستی.» خندیدم و گفتم: «اگر هم چنین ادعایی کنم، کسی حرفم را باور نمی‌کند.»

روز عید قربان را به یاد آوردم. در شاهی‌کوت بودیم. همه روزه داشتند. همه تمرینها و درسهای عملی تعطیل شده بود. قرار بود بعد از نماز عصر برای گروهی از مصری‌ها سخنرانی کنم. موضوع سخنرانی من نقد و بررسی

کتاب جنگ *مستضعفان* بود. با وجود اینکه شاهی‌کوت یک منطقه کوهستانی بود، اما بهترین زمین کشاورزی را داشت و از آب فراوانی برخوردار بود.

صبح زود از خواب برخاستم و وسط باغی پر درخت نشستم و غمگین و افسرده بودم. دیشب در خواب عبدالرحمن را دیده بودم که با پسرم خالد نشسته بود و هر دو می‌خندیدند. من از دور آنها را می‌نگریستم، ولی آنها مرا نمی‌دیدند. تعجب می‌کردم که چرا این دو را با هم در خواب دیده‌ام، چون آنها هیچ‌گاه با همدیگر نمی‌ساختند و همیشه دعوا و اختلاف نظر داشتند. خوابم را برای بعضی از همکاران تعریف کردم، اما این سؤال را از آنان نپرسیدم که آیا ممکن است خالد شهید شده و به عبدالرحمن پیوسته باشد؟ چنین احتمالی را بعید می‌دانستم.

سه روز بعد از عید قربان برای تمرین تیراندازی به میدان تیر رفتیم و با هفت تیر شلیک کردیم ولی نتایج خوب نبود، با وجود این با یکدیگر مسابقه گذاشتیم.

چند روز بود که هواپیماهای سوخو برفراز منطقه‌ای که پادگان آموزشی در آن واقع شده بود، پرواز می‌کردند. میدان پادگان در مقایسه با مناطق اطراف آن که پوشیده از درخت بود و از بالا زیتونی پر رنگ دیده می‌شد، کاملاً پیدا بود و با رنگ زرد مشخص شده بود. چند بار به ابوحفص تذکر دادم که این مشخصه، توجه خلبانان روسی را به خود جلب خواهد کرد و منطقه بمباران خواهد شد، اما او به حرف من توجهی نمی‌کرد و همیشه خطر را دست کم می‌گرفت.

روی زمین نشسته و به مگسک خیره شده بودیم تا بتوانیم امتیاز بیشتری بیاوریم و مسابقه را ببریم. در همین حال، ناگهان هواپیمایی بالای سرمان ظاهر شد و یک راکت به تپه کوچکی که در چندمتری هدفهای تیراندازی ما قرار داشت، برخورد کرد و خاک زیادی به هوا برخاست. انفجار دیگری پشت سر ما رخ داد. بلند شدیم و شروع به دویدن کردیم. من به طرف تپه‌ای که در پنجاه متری سمت چپم قرار داشت دویدم، اما یک بمب سنگین روی آن افتاد و ابر سیاهی از دود و گردوغبار اطراف ما را فراگرفت. ابوحفص که پشت سر من بود، مرا راهنمایی کرد که به طرفی بدوم که ابوجهاد و سایرین می‌دویدند. چند لحظه بعد، در جای مناسبی پناه گرفتیم. از اینکه فقط چند سانتی‌متر با مرگ فاصله داشتم، خنده‌ام گرفته بود. خودم با پای خودم داشتم به طرف محل انفجار می‌دویدم. شاید یک تمایل درونی به مرگ در من وجود داشت که براساس آن دوست داشتم من هم به عبدالرحمن بپیوندم. یک‌ساعت در پناهگاه ماندیم و وقتی مطمئن شدیم خطر بمباران هواپیماها دیگر ما را تهدید نمی‌کند، از مخفیگاه بیرون آمدیم و یکی از دوستان را دیدیم که دنبال کلاه خود می‌گشت. هیچ‌کس آسیب ندیده بود و فقط یک کلاه گم شده بود! البته، سرانجام او کلاه را پیدا کرد، اما خطر هنوز رفع نشده بود، چون یک عقرب داخل کلاه خوابیده بود.

شب پر دردسری را پشت سر گذاشتیم. رادیو شهر گردیز اعلام کرد که خلبانان شجاع و جسور تعدادی از مزدوران و تروریست‌ها را در شاهی‌کوت هدف راکتهای خود قراردادند و شماری از آنان را به قتل رساندند. ما در خانه کوچکی در میان درختان زندگی می‌کردیم که تپه بزرگ و وسیعی به آن اشراف داشت. می‌ترسیدم نیروهای دشمن با هلی‌کوپتر روی تپه پیاده شوند و به ما حمله کنند. آنچه نگرانی مرا تشدید می‌کرد این بود که یکی از افغانی‌ها چیزی شبیه هلی‌کوپتر را آن سوی تپه دیده بود. آن شب را با آماده باش کامل به صبح رساندیم. سپیده دم آن روز به طرف قرارگاه دیگری که در جنوب قرار داشت و به آن «قرارگاه بلال» گفته می‌شد، حرکت کردیم. این قرارگاه در انتهای سلسله جبال زدران در منطقه‌ای سنگلاخ و پر آب واقع شده بود. درگیری میان قبایل

زدران، زورمات و شاهی‌کوت بر سر زمین و درختان و چشمه‌های این منطقه کاملاً عادی و همیشگی بود.

همزمان با حضور ما در منطقه، افرادقبیله شاهی‌کوت چند آهو را شکار کردند و قبایل زدران در پاسخ به این عمل که آن را تجاوز به محدوده خود می‌دانستند، سه نفر از افراد قبیله شاهی‌کوت را دزدیدند و آنها را به قتل رساندند و درگیری ادامه داشت.

چند روز پس از اقامت درقرارگاه بلال، مولوی منصور به دیدن ما آمد، اما این دیدار کاملاً موفقیت‌آمیز نبود، زیرا سه نفر از اعضای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ایران همراه مولوی‌منصور بودند که به نیروهای او استفاده از خمپاره‌انداز را آموزش می‌دادند. همراهان با دیدن آنان اخم کردند و روی درهم کشیدند. اما مردم منطقه و افراد قبایل زورمات و مجاهدان هوادار مولوی منصور از آنان استقبال می‌کردند.

یک بار که از سخنرانی برمی‌گشتیم و از راه باریک مشرف به اتاقی که مولوی منصور و مهمانان ایرانی‌اش در آن استراحت می‌کردند بالا می‌رفتیم، یکی از ایرانی‌ها با دوربین عکاسی شخصی خود از ما عکس گرفت. هر چند ما به داخل اتاق توجهی نداشتیم، اما صدای دوربین عکاسی همراهان مرا متوجه خود ساخت و همین امر بهانه‌ای شد تا تعصب موروثی و کهنه سنّی و شیعه برانگیخته شود. همراهان ما به سرکردگی ابوحفص با خشم و غضب متعصبانه‌ای به این امر اعتراض کردند. این کار باعث شد مولوی منصور همه ما را به داخل اتاق فراخواند و جلسه‌ای را برای معارفه ما با مهمانان ایرانی‌اش بگذارد. مهمانان درباره ایران و انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و انقلاب اسلامی و تجاوزات و نیرنگهای آمریکا، به تفصیل، سخن گفتند و به این موضوع پرداختند که آمریکا و کشورهای عربی در طول جنگ عراق با ایران به صدام حسین کمک کرده‌اند. اما همراهان ما از روی تعصب مذهبی خود لب به سخن نگشودند و سکوت اختیار کردند.

مولوی منصور رشته کلام را به دست گرفت. من نیز مقداری در زمینه انقلاب اسلامی و جنگ تحمیلی صحبت کردم، اما جلسه بدون اینکه هیچ فایده‌ای داشته باشد به پایان رسید. از سخنان مولوی منصور و اشارات او احساس می‌کردم تمایل دارد بین مجاهدان عرب [یا دست کم آنان که تعصب کمتری دارند] و جمهوری اسلامی ایران وگروه مولوی منصور و دیگر مجاهدان که در جبهه‌ها می‌جنگند و زیر چتر آمریکا و عربستان نیستند، یک تفاهم عملی به وجود آید.

شیخ منصور آرا و نظریات مرا می‌پسندید و به اشتباه گمان می‌کرد که من از رهبران عرب در افغانستان هستم یا دست‌کم در میان عربها طرفدارانی دارم. به همین دلیل بود که به دوستانم ابوحفص و ابوجهاد اجازه داد در شاهی کوت اردوگاه آموزشی ایجاد کنند. او می‌خواست به این رؤیای خود جامه عمل بپوشاند.

اما او اشتباه کرده بود و من در سخنانم با اشاره این اشتباه او را گوشزد کردم، اما او نخواست موقعیت بد و نامناسب مرا در میان عربها و به ویژه همراهانم درک کند.

با وجود این، آن دوره آموزشی از بهترین دوره‌ها بود و جوانان یمنی که من جنگ چریکی را به آنان آموزش دادم، از نظر هوش و ذکاوت و قدرت فراگیری از بهترین گروههایی بودند که با آنان برخورد داشتم.

به هرحال، آن دوره برای من خاطراتی فراموش ناشدنی برجای گذاشت و از نظر تدریس جنگ چریکی و تاکتیک‌هایی که آموزش دادم، تجربه‌های ارزشمندی به من آموخت که بعدها در نوشته‌هایم یا آموزشهایی که در پادگان آموزشی «جهاد والی» در خوست دادم، بهره فراوانی از آنها بردم.

مولوی منصور ضربه دیگری از مهمانان عرب که در شاهی‌کوت مستقر بودند، دریافت کرد. یکی از جوانان مصری که از عربستان سعودی برای شرکت در دوره آموزشی به افغانستان آمده بود، این ضربه را به او وارد کرد.

این جوان وابسته به سازمان مصری الجهاد بود و کارشناس امور مربوط به آزمایش صحت و سقم عقاید و تشخیص میزان انحراف و نسبت کفر در اعتقادات به شمار می‌آمد! مولوی منصور در یک جلسه شب‌نشینی که با هم داشتیم، طعمه این گرگ شد! او تلاش کرد تا حکم تکفیر شیعیان را از مولوی منصور بگیرد، اما وی نپذیرفت و اعلام کرد که به عنوان یک عالم حنفی مذهب نمی‌تواند چنین حکمی را صادر کند.

این جوان مثل بازی شطرنج در دو حرکت مولوی منصور را مات و اعلام کرد که او مشرک است. بدین ترتیب که از مولوی منصور پرسید: «خدا کجاست؟» مولوی منصور پاسخ داد: «خدا همه جا هست.» او ستیزه‌جویانه و با حالت تمسخر گفت: «پس در مستراح هم هست؟»

مولوی منصور خواست مسئله را تبیین کند و به تفصیل سخن بگوید، اما وی اعلام کرد که بحث به پایان رسیده و بطلان عقاید این عالم روحانی اثبات شده است. به هرحال، شب بسیار بدی را گذراندیم.

صبح فردای آن روز، جوان مصری چمدان خود را بست و اعلام کرد که میزبان این خانه اشعری مذهب و مشرک است و ماندن در این خانه جایز نیست و جهاد در افغانستان معنا ندارد و باطل است.

او به عربستان بازگشت، جایی که مهد اعتقادات صحیح اسلامی است و آل سعود و رژیم توحیدی شاهزادگان سعودی بر آن حکم می‌رانند و درست دو سال بعد از آن شب نشینی کفرآمیز! سرتاسر جزیرة العرب را به آمریکا تقدیم و از صلح با اسرائیل استقبال کردند.

در واپسین روزهای اقامتم در شاهی کوت دو حادثه مهم رخ داد که بیشترین تأثیر را بر روند جهاد در افغانستان گذاشت. یکی ترور ضیاءالحق و دیگری پایان جنگ عراق علیه ایران بود.

از آنجا که ما در افغانستان از ایران و مسائل مربوط به آن دوری جستیم و هیچگاه به ارزیابی منصفانه آن نپرداختیم و همواره موضع‌گیری سیاسی و حداقل احساس آل سعود را در این زمینه اتخاذ کردیم، در این نوشته نیز وارد موضوع ایران نمی‌شویم و به مسئله دوم؛ یعنی ترور رئیس جمهور پاکستان می‌پردازیم. ترور ضیاءالحق آخرین فاجعه بزرگ سال ۸۸ برای آرمان افغانستان به شمار می‌رود و مانند دیگر عملیات سازمان جاسوسی آمریکا (CIA) سرشار از شور و هیجان پلیسی است!

آمریکا فرزندان خود را می‌بلعد

(ترور ضیاءالحق)

کتابها و پژوهشهای زیادی به موضوع بررسی تاریخچه و سیاستهای سازمان جاسوسی آمریکا (CIA) پرداخته و در این زمینه به تفصیل سخن گفته‌اند. اما از آنجا که آمریکا بر جهان امروز حکم می‌راند و این سازمان نشان دهنده چهره واقعی آمریکاست، برای بررسی واقع‌بینانه‌تر ترور ضیاءالحق چکیده‌ای از اهداف، برنامه‌ها و عملکرد این سازمان را در این بخش می‌آوریم.

گروه تحقیق در باره موضوع ترور ضیاءالحق به هیچ نتیجه‌ای نرسیدند و نتوانستند قاتل را معرفی کنند، زیرا همان کسانی که مسئولیت تحقیق در این زمینه را برعهده داشتند، عملیات ترور را نیز سامان داده بودند. شاید برخی از مردم که تحت تأثیر تبلیغات شیطانی قدرتهای بزرگ قرار گرفته‌اند تعجب کنند که مگر می‌شود دولت محترمی مثل آمریکا به چنین جنایتی دست بزند!

این اشخاص حتماً فراموش کرده‌اند که ظهور و پیدایش کشوری به نام آمریکا در نتیجه جنایتی بزرگ بوده است، زیرا سفیدپوستان مسیحی با کشتار جمعی مردم و نابودکردن تمدنهایی که در قاره شمالی و جنوبی آمریکا

وجود داشته است، شاخه جدیدی از تمدن خویش را بنا نهاده‌اند. سفیدپوستان صاحبان اصلی قاره آمریکا را به قتل رساندند یا آنان را از خانه و کاشانه خود آواره و زمینهای آنان را اشغال کردند و برای زراعت و کشاورزی و به‌دست آوردن محصول از این زمینهای غصب شده بیش از ۲۰ میلیون آفریقایی را از قاره آفریقا ربودند و به آمریکا آوردند و بزرگترین برده‌داری تاریخ را محقق ساختند. این در حالی است که اکثر این آفریقایی‌های به بردگی کشیده شده از مسلمانان بودند.

وحشی‌گری، باج‌خواهی، خودپرستی، تروریسم، طمع و اشغالگری سرآغازی است بر کتاب بزرگ و قطور ویژگی‌های ملت آمریکا یا به عبارت بهتر، تمدن غربی.

کشتار افرادی که منافع آمریکا را تهدید می‌کنند یا در مظان این اتهام هستند، از فعالیتهای عادی و همیشگی آمریکاست. هرکس که به نوعی منافع آمریکا را تهدید می‌کند باید ازمیان برداشته شود و هیچ تفاوتی ندارد که رئیس جمهور، وزیر، ادیب، دانشمند یا انسان عادی باشد.

بهترین شاهد بر این مدعا شهادت وزیر دفاع سابق آمریکا، رابرت مکنامارا، است که در دهه شصت میلادی عضو کابینه کندی و جانسون بود. وی سی سال بعد از وزارت خود کتابی بی‌نظیر را انتشار داد که در آن از سیاستهای غلط و اشتباهات مقامات آمریکایی در جنگ ویتنام و راه‌انداختن حمام خون در این کشور سخن گفت. مکنامارا می‌گوید: «سعی کردیم «نگوین دیم»، رئیس جمهور ویتنام جنوبی، و دولتش را قانع کنیم که موضعش در برابر مخالفان را تغییر دهد. سپس ضرورت دیدیم با راه‌اندازی یک کودتا که CIA برنامه‌ریزی آن را برعهده داشت، او را از کار برکنار کنیم. رهبر این کودتا یک ژنرال ویتنامی بود. در دوم نوامبر سال ۱۹۶۳، رئیس جمهور دیم و برادرش «نهو» به قتل رسیدند. کندی، رئیس جمهور آمریکا، از شنیدن خبر قتل دیم و برادرش ناراحت شد، چون نمی‌خواست آن دو به چنین سرنوشتی دچار شوند. بیست روز بعد، غروب روز جمعه ۱۹۶۳/۱۱/۲۲ کندی که برای ایراد سخنرانی با ماشین به «دالاس» می‌رفت، مورد سوءقصد قرار گرفت و کشته شد.»

بیشتر ناظران معتقدند که سازمان جاسوسی آمریکا عامل ترور کندی بوده است، اما قاتل کندی نیز مانند قاتل ضیاءالحق هیچ‌گاه معرفی و به چوبه‌دار سپرده نشد، چون گروه تحقیق در زمینه قتل رئیس جمهور همان گروه ناظر بر قتل او بودند. دیم و ضیاءالحق هر دو مزدور آمریکا بودند و تا زنده بودند در جهت منافع آمریکا حرکت می‌کردند و زمانی که آمریکا دریافت این دو مزدور دیگر نمی‌خواهند در جهت منافع غرب حرکت کنند یا قادر به چنین کاری نیستند، برنامه برکناری و قتل آنان را طراحی کرد. فرق دیم و ضیاءالحق در این بود که آمریکا نمی‌خواست دیم کشته شود و فقط برکناری او مدنظر بود، ولی در جریان کودتا کشته شد و این امر کندی را ناراحت کرد. اما در پاکستان، راه‌اندازی کودتای نظامی فایده‌ای نداشت، چون یک ژنرال دیگر بر سرکار می‌آمد و آمریکا می‌خواست بی‌نظیر بوتو حکومت را در دست گیرد، از این رو باید ضیاءالحق از میان برداشته می‌شد. به نظر می‌آمد که برنامه‌های آینده آمریکا در افغانستان و پاکستان به شخصیت پیچیده‌ای چون بی‌نظیر بوتو نیاز داشت. پانزده‌سال پیش از کتاب مکنامارا، مجله آلمانی «اشترن» گزارشی درباره CIA به چاپ رسانده است.[1]

ویژگی گزارش مزبور این است که آغاز کار سازمان جاسوسی آمریکا را بعد از واقعه «واترگیت» و در آستانه حمله شوروی به افغانستان به تصویر می‌کشد. اشغال افغانستان توسط شوروی فرصتی بود تا CIA با ترکیبی تازه

---

۱. روزنامه الفجر، چاپ امارات، ص ۹، به تاریخ ۱۹۸۰/۸/۲ م.

وارد صحنه شود و سررشته امور را به دست گیرد.

رئیس جمهور «کارتر» که پیش از واردشدن به کاخ سفید قول داده بود تا سازمان CIA را از عناصر فساد تهی خواهد کرد، دست این سازمان را برای ارتکاب هر جنایتی در سراسر جهان باز گذاشت. مجلس سنا نیز برای کاهش بار مسئولیت این سازمان طرح جدیدی را ارائه کرد که مهمترین بندهای آن چنین بود:

الف) CIA فقط باید پاسخگوی ۲ کمیته کنگره باشد. [در حالی که قبلاً می‌بایست پاسخگوی ۸ کمیته می‌بود].

ب) این سازمان می‌تواند از خبرنگاران و مبشران مذهبی و معلمان و هنرمندان آمریکایی خارج از آمریکا برای کارهای تجسسی خود استفاده کند.

ج) کسانی که از کار در این سازمان کناره‌گیری می‌کنند باید اسرار آن را حفظ کنند و کسی که نام مزدوران داخلی یا خارجی را برملا کند باید مجازات زندان را تحمل کند. روزنامه‌نگارانی که نام سیاستمدارانی را که از سازمان سیا رشوه گرفته‌اند فاش کنند، مورد پیگرد قانونی قرار خواهند گرفت.

این گزارش حاکی است که رئیس سازمان CIA بعدها اعتراف کرد که این سازمان در دهه شصت میلادی بسیاری از رهبران و رؤسای جمهور کشورهای مختلف جهان را به قتل رسانده است. وانگهی، این سازمان در حق آمریکایی‌هایی که مخالفت خود را با جنگ ویتنام علنی کردند یا حقوق بشر در آمریکا را زیر سؤال بردند، جنایتهایی مرتکب شده است. این گزارش زمانی منتشر شد که سازمان CIA بیماری را پشت سر گذاشته بود و دوران نقاهت را می‌گذراند و بودجه آن از ۱/۵ میلیون دلار در سال تجاوز نمی‌کرد و در سرتاسر جهان ۱۵ هزار مزدور داشت.

اما در زمان ترور ضیاءالحق در سال ۱۹۸۸ م. و ترور دکتر عبدالله عزام در سال ۱۹۸۹ و تعقیب عربها در پیشاور و صحراهای جهان! به گفته جورج بوش در سال ۱۹۹۳، قدرت سازمان CIA دو برابر شده بود. بعد از شکست نازی‌ها در جنگ جهانی دوم، جاسوسان سازمان CIA این جمله را گفتند که جنگ هنوز تمام نشده و فقط دشمن عوض شده است. آنان فعالیت بر ضد شوروی را آغاز کردند و به عبارت صحیح‌تر، زیر چتر مبارزه با کمونیسم و نفوذ کمونیست‌ها با کشورهای فقیر به جنگ برخاستند تا آنها را زیر سلطه خود درآورند. وقتی شوروی در افغانستان شکست خورد و کمونیسم به دست افغانها فروپاشید، آمریکایی‌ها این پیروزی را به تنهایی جشن گرفتند و اعلام کردند که ما در قرن بیستم میلادی دشمن بزرگ خود؛ یعنی نازی‌ها و کمونیست‌ها را نابود کردیم و اکنون دشمن سوم؛ یعنی اسلام باقی مانده است.

بنابراین، برای سازمان CIA جنگ هیچ‌گاه تمام نمی‌شود، بلکه دشمن است که تغییر می‌کند.

به حادثه ترور ضیاءالحق باز می‌گردیم و اطلاعاتی را که سرهنگ یوسف در مقدمه کتاب *دام خرس* آورده است، در اینجا نقل می‌کنیم. مطالبی که داخل گیومه قرار دارد، نقل قول مستقیم از این کتاب است: «بعدازظهر جمعه ساعت سه و پنجاه و یک دقیقه در چند مایلی شمال شهر کوچک «بهاول پور» هواپیمای مسافربری مدل C-130 وابسته به ارتش پاکستان با زاویه ۶۵ درجه در حالت سقوط قرار گرفت. موتورها عادی کار می‌کردند، ولی چرخهای هواپیما بسته بود و هواپیما با سرعت ۱۹۰ گره سقوط کرد. لحظه‌ای بعد، مخزن سوخت هواپیما منفجر شد و هواپیما در میان زبانه‌های پرتقالی رنگ آتش سوخت. این هواپیما حامل ضیاءالحق، رئیس جمهور پاکستان، بود و قصد داشت به اسلام‌آباد برود. این حادثه پنج دقیقه پس از پرواز هواپیما به وقوع پیوست. در این حادثه، ضیاءالحق و همراه وی ژنرال اخترعبدالرحمن، رئیس ستاد مشترک ارتش پاکستان، کشته شدند. ژنرال اختر به مدت هشت سال ریاست سازمان جاسوسی پاکستان را برعهده داشت و می‌توان گفت که این دو نفر قویترین و

قدرتمندترین شخصیت‌های پاکستانی بودند. با کشته شدن این دو شخصیت مجاهدان افغانی با نفوذترین حامیان خود را از دست دادند.

سفیر آمریکا، آرنولد رافائل، که سابقه دوستی دوازده ساله با ضیاءالحق داشت و ژنرال «هیربرت وَسْدام»، وابسته نظامی آمریکا در اسلام‌آباد، و هشت سرلشگر پاکستانی و معاونان آنها در این حادثه کشته شدند و در مجموع تعداد قربانیان این حادثه به ۳۱ نفر رسید.»

نویسنده این کتاب معتقد است که رئیس جمهور ضیاءالحق و ژنرال اختر عبدالرحمن برای بازدید از تانکهای آمریکایی M-1 (ابرامز) که آمریکا سعی داشت در یک معامله یک میلیارد دلاری آنها را به پاکستان بفروشد، راهی اسلام‌آباد شده بودند و معمولاً در چنین مناسبتهایی نیازی به حضور رئیس جمهوری و رئیس ستاد ارتش نبوده و معاون عبدالرحمن؛ یعنی «میرزااسلم بیک» در چنین بازدیدهایی شرکت می‌کرده است.

اما سرتیپ محمد دورانی که سابقاً وزیر دفاع و در آن هنگام وابسته نظامی پاکستان در آمریکا بوده است، به ضیاءالحق اصرار می‌ورزد و هرچند ضیاءالحق قانع نمی‌شده، اما با این مسافرت موافقت کرده است. ژنرال اختر نیز می‌خواسته است در خصوص موضوع خاصی با رئیس جمهور بحث و گفتگو کند و رئیس جمهور از او خواسته است تا در طول این سفر ۷۰ دقیقه‌ای به طرح موضوع مورد نظر خود بپردازد.

ضیاءالحق و همراهانش ساعت سه و نیم به فرودگاه رسیدند. او پیش از آنکه با بدرقه کنندگان خداحافظی کند، به طرف مکه نماز خواند. ضیاءالحق همیشه در سفرهای خود مقامات بلندپایه حکومت را همراه می‌برد تا احتمال حمله خرابکارانه توسط اطرافیانش راکاهش دهد. او از سفیر آمریکا و وابسته نظامی آمریکا در پاکستان نیز خواست تا او را در این سفر همراهی کنند و آنان نیز بدون مقاومت پذیرفتند. سرتیپ اسلم بیک نیز از طرف ضیاءالحق دعوت شد که به این سفر بیاید، اما او عذرخواهی کرد و گفت که چون در لاهور کار دارد با هواپیمای اختصاصی خود به آنها خواهد پیوست. چند لحظه قبل از پرواز هواپیمای ضیاءالحق و همراهان، دو صندوق آبمیوه و یک صندوق از نمونه‌های کوچک تانک M-1 بدون بازرسی و تفتیش وارد هواپیما شد.

نویسنده کتاب فهرستی از دشمنان ضیاءالحق در داخل و خارج از کشور را ارائه می‌کند که در رأس آنان خانواده ذوالفقار علی بوتو قرار دارد که ضیاءالحق وی را در ۱۹۷۹/۴/۴ در زندان راولپندی اعدام کرد. دختر بوتو، بی‌نظیر، و مادرش «نصرت»، نیز به زندان می‌افتند و حزب سیاسی آنان توقیف می‌شود. پسران بوتو تبعید می‌شوند. یکی از پسران بوتو به نام «مرتضی» گروهی تروریستی به نام ذوالفقار تشکیل می‌دهد و مرکز آن را کابل در داخل مقر سازمان آزادی بخش فلسطین انتخاب می‌کند. این گروه از کابل و دمشق، کارهای تروریستی علیه حکومت ضیاءالحق را پیگیری و اجرا می‌کنند که ربودن هواپیمای وابسته به خطوط هوایی پاکستان در سال ۱۹۸۱، از آن جمله است.

پسر دوم بوتو به نام شاه‌نواز در پاریس مسموم شد و ضیاءالحق را متهم به قتل وی دانستند. حتی در داخل ارتش پاکستان نیز طرفداران و دوستان ضیاءالحق اندک بودند. او هرکس را که حدس می‌زد می‌تواند در آینده به رقابت با او برخیزد، از کار برکنار می‌کرد و همه ارتشی‌هایی را که به مقام سرتیپی و بالاتر می‌رسیدند، زیرنظر داشت.

در فهرست دشمنان خارجی ضیاءالحق شوروی در صدر قرار دارد، چون ضیاءالحق از مجاهدان در افغانستان حمایت می‌کرد.

هنگام عقب‌نشینی شوروی از افغانستان، روسها از طریق سفیر پاکستان در شوروی ضیاءالحق را تهدید کردند

که قصد دارند درس فراموش نشدنی به او بدهند. هند که چهار بار با پاکستان وارد جنگ شده است، دومین دشمن خارجی ضیاءالحق بوده است. ضیاءالحق از سوی هند متهم بود که به جدایی‌طلبان سیک آموزش نظامی می‌دهد و از آنان حمایت می‌کند. هندی‌ها یک سازمان جاسوسی ویژه برای مبارزه با فعالیتهای پاکستان به راه انداختند و نام آن را «راو» نهادند.

حتی آمریکا نیز از مرگ ضیاءالحق سوگوار نشد. در گزارش وزرای امورخارجه آمده بود که عمرمفید ضیاءالحق برای آمریکا به سر آمده است و با عقب‌نشینی شوروی از افغانستان، آخرین چیزی که آمریکا برای افغانستان در نظر گرفته این است که یک حکومت اصولگرای اسلامی جایگزین حکومت کمونیستی شود. سیاستمداران آمریکایی دیگر اطمینان پیدا کرده بودند که ضیاءالحق بر آن است تا حکومتی اسلامی تشکیل دهد تا در کنار حکومت ایران، افغانستان و پاکستان نیز رنگ اسلامی به خود بگیرند و زنجیره حکومت اسلام تا ازبکستان، ترکمنستان و تاجیکستان نیز امتداد یابد و بدین ترتیب، اسلام قدرتی عظیم در منطقه پیدا کند. از نظر آمریکا این منطقه‌ای که روی نقشه با رنگ سبز رنگ‌آمیزی شده، بسیار خطرناک‌تر از افغانستانی است که به رنگ قرمز درآمده است.» برای تحقیق در مسئله سقوط هواپیمای ضیاءالحق و همراهان او یک کمیته تخصصی از افسران بلندپایه نیروی هوایی پاکستان و آمریکا و اروپا تشکیل شد و رأی آنان بر این قرار گرفت که به دلیل انتشار یک گاز شیمیایی مثل گاز اعصاب، همه پرسنل هواپیما از خلبان گرفته تا دستیارانش در عرض چند لحظه از بین رفته‌اند.

کالبدشکافی می‌توانست موضوع را کاملاً روشن کند. فقط جنازه ژنرال آمریکایی «واسم» که در کابین خلبان و نیز محل نشستن مهمانان بلندپایه نبوده است، کالبدشکافی شد که چیزی را معلوم نکرد. بعد از این کالبدشکافی دستور صادر شد که عملیات کالبدشکافی متوقف شود و روی هیچ جنازه‌ای صورت نگیرد. بهانه عدم اقدام به کالبدشکافی این بود که جنازه پرسنل و مهمانان بلندپایه چنان از بین رفته است که نمی‌شود کالبدشکافی کرد. حتی به خانواده ژنرال عبدالرحمن اجازه ندادند جنازه را ببینند و گفتند که کاملاً از بین رفته و چیزی از آن بر جای نمانده است. یک مسئول آمریکایی اعلام کرد که جنازه‌ها کالبدشکافی نمی‌شوند، چون براساس قوانین اسلامی جسد باید در عرض ۲۴ ساعت دفن شود. البته، این گفته صحیح است، اما در شرایط عادی، نه در وقتی که رئیس جمهور و تعدادی از مقامات بلندپایه کشور به دلیل نامعلومی به قتل رسیده‌اند. حتی پزشکان و پرستاران بیمارستان نظامی «پهاول پور» آماده کالبدشکافی بودند.

نکته عجیب دیگری که در موضوع سقوط این هواپیما وجود داشت این بود که رقم صحیح تعداد قربانیان حادثه هیچ‌گاه اعلام نشد و احتمال اینکه یکی از مسافران سوار هواپیما نشده باشد، بسیار قوی است؛ زیرا معمولاً برای اعلام میزان تلفات حادثه به فهرست مسافران هواپیما مراجعه می‌کنند، نه تعداد اجسادی که به دست آمده است. درباره گاز کشنده‌ای که در کابین خلبان پخش شده است، نویسنده کتاب چنین می‌گوید: «مطمئناً برای از میان برداشتن تعدادی از مقامات یک کشور سقوط هواپیما بهترین راه است، چون احتمال به دست آوردن دلیل برای محکوم کردن عاملان جنایت بسیار کم است. حتی اگر مقامات قضایی به این نتیجه برسند که سقوط هواپیما در نتیجه یک اقدام خرابکارانه صورت گرفته است، بازهم شناسایی خرابکاران بسیار دشوار می‌نماید. اما درباره گاز اعصاب باید گفت، گازی که بتواند چهارنفر را درکابین خلبان در یک لحظه از بین ببرد بسیار پیشرفته است و طبعاً نباید در پاکستان فراوان باشد و مطمئناً فقط CIA یا KGB توانایی دستیابی به چنین گاز خطرناکی را دارند. معقول این است که CIA این گاز را در اختیار عاملان این توطئه که از مقامات ارتش پاکستان بوده‌اند گذاشته باشد، چون

نه KGB و نه سازمان جاسوسی هند هیچ‌کدام قادر نبوده‌اند که مانع کالبدشکافی اجساد قربانیان در بیمارستان نظامی بشوند و سازمان جاسوسی آمریکاست که در پاکستان و بین مقامات ارتش پاکستان بیشترین قدرت و نفوذ را داشته است.»

سرهنگ یوسف، نویسنده کتاب، معتقد است که اگر دو آمریکایی در این حادثه کشته نمی‌شدند، این اقدام خرابکارانه کاملاً موفق بود، چون فقط چند دقیقه پیش از پرواز، ضیاءالحق از آن دو آمریکایی خواست تا همراه او به پاکستان بروند. اما به نظر من کشته‌شدن آن دو آمریکایی نیز بخشی از این توطئه بوده است. به این دلیل که ضیاءالحق عادت داشت همیشه در سفرهای هوایی سفیر آمریکا را همراه خود ببرد. او در حراست از خویش، و گزینش محافظان، دقت زیادی به خرج می‌داد و تدابیر امنیتی غیر عادی را لحاظ می‌کرد. از این رو از بین بردن او در شرایط عادی به طوری که چهره عاملان مشخص نشود، تقریباً محال بود. به همین دلیل، آمریکایی‌ها تصمیم گرفتند برای از میان برداشتن ضیاءالحق، دو نفر از هموطنان خود را قربانی کنند. وانگهی، ضیاءالحق تمایلی به مسافرت هوایی نشان نمی‌داد و هفته‌ها می‌گذشت و او از هواپیمای اختصاصی‌اش استفاده نمی‌کرد. این بار هم اگر پافشاری‌های زیاد «نورانی» فرمانده توپخانه ارتش نبود، حاضر به این مسافرت هوایی نمی‌شد و اگر چنین فرصتی از دست می‌رفت، ممکن بود دیگر هیچ‌وقت به دست نیاید. از این رو آمریکایی‌ها باید از این فرصت استفاده می‌کردند، هرچند طومار زندگی سفیر و وابسته نظامی آمریکایی نیز در این میان بسته شود.

درست به خاطر کشته شدن همین دو آمریکایی بود که CIA اصرار داشت هویت عاملان جنایت برملا نشود، چون در این صورت، افکار عمومی آمریکا مشکل‌ساز می‌شد و بر روند انتخابات ریاست جمهوری تأثیر منفی می‌گذاشت، چراکه حزب حاکم مسئول نظارت بر اعمال CIA محسوب می‌شد و فرصتهای انتخاباتی را در مجلس نمایندگان یا انتخابات ریاست جمهوری از دست می‌داد. به ویژه اینکه جورج بوش، رئیس جمهور وقت آمریکا، قهرمان آزادسازی کویت و از بین بردن توانایی‌های عراق و اشغال جزیرة‌العرب و سرازیرکردن نفت ارزان به کشور شناخته شده بود. مسئله پوشش دادن این جنایت و مخفی نگهداشتن آن بسیار مهم و حساس بود و ضرورت داشت در رأس حکومت پاکستان فرد یا افرادی باشند که دوست آمریکا شمرده شوند و آمریکا بتواند به آنان اعتماد کند. رئیس جمهور موقت، غلام اسحاق خان که رئیس مجلس سنا نیز بود، دوست قدیمی و تاریخی آمریکا محسوب می‌شد و او می‌توانست اهداف آمریکا را در این زمینه تأمین کند.

در انتخابات نیز بی‌نظیربوتو پیروز شد و او نه تنها دوست آمریکا و غرب بود، بلکه دشمن سرسخت اسلام در شبه قاره هند به شمار می‌رفت. او بیش از همه از کشته‌شدن ضیاءالحق سود می‌برد.

نویسنده کتاب می‌گوید: «و بدین ترتیب، واضح و مبرهن شد که انتخابات نوامبر در موعد خودش برگزار می‌شود و بنابراین، دیگر برای برملاکردن اسامی نظامیانی که مانع کالبدشکافی شدند، اقدامی صورت نخواهد گرفت و جزئیات همکاری میان مقامات پاکستانی و سفارت آمریکا در اسلام‌آباد هرگز فاش نخواهد شد. چند ماه از حادثه سقوط هواپیما گذشت که مجلس نمایندگان وزارت خارجه را مجبور ساخت به سه نفر از محققان دفتر تحقیقات فدرال اجازه دهد تابرای تحقیقات به پاکستان بروند.

یکی از اعضای مجلس سنا به نام پاسیل ماکالام در این زمینه گفت: «آیا کمیته تحقیقات پس از گذشت چندماه از حادثه می‌تواند به نتیجه‌ای برسد؟ من نمی‌دانم، ولی می‌خواهیم بدانیم که در وزارت خارجه چه گذشته است؟» از طرفی، کمیته تحقیق چندان تمایلی به بررسی و تحقیق در این پرونده نداشتند، چراکه برنامه دیدارشان از پاکستان را دولت بی‌نظیربوتو تنظیم کرده بود و آنان بیش از بحث و بررسی پرونده به تفریح و گردش در این کشور

اهمیت می‌دادند.

براساس نوشته‌ای از روزنامه واشنگتن پست، کمیته تحقیق فقط در قالب مسافرتهای سیاحتی اسلام‌آباد را ترک کردند و برنامه‌ها و رفتار آنان کاملاً نشان می‌داد که دستور دارند در موضوع حادثه سقوط هواپیما دقت و توجه نشان ندهند.»

پیوستگی حوادث تاریخی

حوادث و رویدادهای تاریخی همانند حلقه‌های زنجیر به یکدیگر مرتبط هستند. حوادث سال جاری زاییده رویدادهای سال گذشته است و حوادث سال آینده، هم‌اکنون در دل حوادث سال جاری نطفه می‌بندد و شکل می‌گیرد. توانایی مردم در ادراک و تحلیل آینده براساس رخدادهای گذشته و حوادث حال با یکدیگر متفاوت است و هرکس ممکن است برای خود نتیجه‌گیری خاصی داشته باشد که طبعاً همه آنها به حقیقت نزدیک نیست.

سال ۱۹۸۸ که سال فجایع بزرگ بود، زمینه‌ساز فجایع بزرگتر و حوادث مهمتری نیز به‌شمار می‌رفت. برخی از این فجایع عمدی بود و عملاً به دست قدرتهای بزرگ جهان (آمریکا و شوروی) شکل می‌گرفت و در پشت هر یک از این حوادث عمدی انبوهی از مزدوران فعالیت داشتند. در حالی که نیروهای انسانی جهاد افغانستان به قتل می‌رسیدند و نیروهای معنوی آن به انحراف و گمراهی کشیده می‌شد و امکانات مادی آن در محاصره قرار می‌گرفت، ولی در عین حال، چهارچوب کلی حوادث و رویدادهای افغانستان همان اصل کفرآمیزی بود که قدرتهای بزرگ و استعمارگر جهان آن را وضع کرده بودند و چکیده آن در یک جمله این است که «اسلام نباید در افغانستان به قدرت برسد».

از زمان امضای توافقنامه ژنو، حمایت نظامی و سیاسی از مجاهدان به صورت غیر منطقی قطع شد و پیش از آن نیز پایگاه اوگری منفجر شد و انبارهای اسلحه مجاهدان از بین رفت. چندماه بعد از این حادثه، ژنرال ضیاءالحق کشته شد.

بنابراین، همه حوادث به این سو می‌رفت که مجاهدان در برابر خواست و اراده بین‌المللی سر تسلیم فرودآورند و بپذیرند که حکومت آینده افغانستان نباید اسلامی باشد. آخرین امتیازی که به اسلام داده بودند این بود که در مجموعه جریانهای سیاسی و فکری یک حکومت لائیک حضور داشته باشد. در مقابل، حمایت همه‌جانبه از حکومت کمونیستی حاکم بر افغانستان شدت یافت تا جایی که هواپیماهای میگ ۲۷ وگازهای سمی به این رژیم داده شد و در حالی قدرتهای بزرگ وکشورهای مؤثر بر روند تصمیم‌سازی‌های سازمان ملل اعطای گازهای سمی به افغانستان را نادیده گرفتند که این رژیم ازگازهای مذکور علیه مجاهدان استفاده کرد.

در آن هنگام، من انتظار داشتم نوعی حالت یأس و ناامیدی در میان مجاهدان شیوع پیدا کند و مقاومت در برابر کمونیست‌ها درهم شکسته شود و یک حکومت کمونیستی در کابل به‌قدرت برسد. تردیدی نداشتم که احزاب پیشاور نیز در این توطئه شرکت می‌کردند. امسال، انتظار نداشتم که این شکست بزرگ برای مجاهدان رخ دهد و آن پیش‌بینی مرا تسریع کند، اما نشانه‌های فاجعه جلال‌آباد پدیدار شده بود. شهر قندهار نیز از سیطره مجاهدان خارج شد و به دست رژیم کمونیستی کابل افتاد. احزاب پیشاور که حزب حکمتیار در رأس آنها قرار داشت، سهم بزرگی در از بین بردن روحیه مجاهدان داشتند و زمزمه احتمال سقوط پیشاور را مطرح کردند. البته، حزب حکمتیار سقوط قندهار را توطئه‌ای برای برگرداندن ظاهرشاه به حکومت عنوان کرده بود که طبق معمول دروغ بود.

ابرها به تدریج در سال ۱۹۸۸ گردآمدند تا یکباره به ابری سیاه و بزرگ تبدیل شوند و صاعقه‌ای تولیدکنند که دسترنج سالها تلاش و مجاهدت مجاهدان عرب و افغان را به یکباره به آتش بکشد.

بعد از قتل ضیاءالحق احزاب پیشاور به شکل تازه‌ای به ایفای نقش پرداختند و گفتگو با شوروی را آغاز کردند و در جریان توطئه‌ای که با همدستی شوروی و آمریکا طراحی و اجرا شد، قرارگرفتند. تلاش آنان در این جهت بود که به هر شکل ممکن به حکومت برسند و به هر قسمتی از حکومت که امکان داشت، دست بیندازند؛ هدف آنان در دستیابی به قدرت خلاصه می‌شد و چیز دیگری برایشان مهم نبود.

شخصیت احمدشاه مسعود یا به قول غربی‌ها شیر دره پنج‌شیر به درستی مورد تحلیل و ارزیابی قرار نگرفت. من نیز ازکسانی بودم که به خوبی با او آشنا نبودم تا اینکه در سال ۱۹۸۸ مطرح شد که وی در میان رهبران و فرماندهان قدرتمند داخل افغانستان تنها کسی است که حوادث آینده را به خوبی تحلیل و پیش‌بینی کرده است.

او در سالهای بین فتح کابل در آوریل ۱۹۹۲ تا اشغال کابل توسط طالبان در ۱۹۹۶، قدرتمندترین رهبر و فرمانده افغانی بود و همین قدرت باعث شد بتواند رخدادهای آینده را به خوبی تخمین بزند. به نظر من، احمدشاه مسعود باکفایت‌ترین رهبر افغانی است، هرچند در میان رقیبان خود نسبت به پایبندی و التزام به ارزشها از همه بی‌بند و بارتر است.

از زمان آغاز عقب‌نشینی نیروهای شوروی در ماه مه سال ۱۹۸۸، ارتش افغانستان نیز عملیات عقب‌نشینی را به طور گسترده‌ای آغازکرد و بارها و بارها نزدیک بود این عقب‌نشینی به شکست نظامی و سیاسی برای رژیم کابل بینجامد. از سوی دیگر، مجاهدان در آمادگی به سر نمی‌بردند و نمی‌توانستند از فرصتها استفاده کنند. چیزی نمانده بود که قندهار و سپس خوست سقوط کنند و مجاهدان به نیمهٔ راه جلال آباد برسند، اما چنین نشد و عملیات جلال آباد به فاجعه‌ای برای مجاهدان تبدیل شد. در آخرین روزهای سال ۱۹۸۸، کاملاً واضح شد که دیگر جهان دو قطبی که میراث جنگ دوم جهانی بود از بین خواهد رفت و سیاستهای جهانی یک سویه خواهد شد.

ما در اینجا ارتباط میان حوادث سال ۸۸ را با حوادث سالهای بعد به طور خلاصه بیان می‌کنیم. آمریکایی‌ها در گفتگو با روسها پافشاری کردند که در اولین مرحله از عقب‌نشینی نیمی از نیروهای شوروی از افغانستان خارج شوند تا فضا برای توافقنامه ژنو آماده و ایجاد شود و روسها نیز تسلیم شدند، به شرط آنکه آمریکا متعهد شود ضیاءالحق را به قتل برساند.

جلال‌آباد نخستین شهری بود که نیروهای شوروی از آن عقب‌نشینی کردند، در حالی که از نظر سیاسی و نظامی دومین شهر افغانستان به شمار می‌آید. به نظر می‌آید که عقب‌نشینی از جلال‌آباد بسیار عجیب است و حتماً روسها و آمریکایی‌ها از انتخاب جلال‌آباد هدفی را دنبال کرده‌اند.

در آن زمان، هیچ کس به این موضوع فکر نکرد، اما یک تحلیل‌گر غربی احتمال داد که دلیل عقب‌نشینی روسها و نیروهای دولتی افغانستان از جلال‌آباد این است که این شهر را در اختیار مجاهدان بگذارند تا احزاب هفت‌گانه مجاهدان برای رسیدن به قدرت در این شهر به جان یکدیگر بیفتند و ناکامی خود را در اداره این شهر و در نتیجه، کل افغانستان به اثبات برسانند تا زمینه برای به قدرت رسیدن یک حکومت کمونیستی اسلامی که اسلام در آن به‌صورت دکور و ظاهری وجود داشته باشد، فراهم آید.

البته، چنین چیزی اتفاق نیفتاد، اما نیت پلید قدرتهای بزرگ را برای به شکست کشاندن جهاد افغانستان نشان داد. ما در آن زمان به هیچ عنوان از چنین طرح و برنامه‌ای خبر نداشتیم، اما شهر جلال‌آباد تا اواخر آن سال مورد توجه تبلیغات غربی قرار داشت، با اینکه حوادث قندهار بسیار مهمتر بود. چنان‌که می‌دانیم، سفارت آمریکا در

پاکستان خط سیر کلی تبلیغات غرب در افغانستان را تعیین می‌کند. آیا این سفارت اطلاعات ویژه‌ای درباره جلال‌آباد داشت؟ جواب این سؤال را نمی‌دانیم، اما تردیدی نیست که موشکهای «اسکاد» برای نخستین بار در منطقه جلال‌آباد به کار گرفته شد. خبرهای چهارم نوامبر حاکی از این است که حدود شش تا هشت فروند موشک اسکاد به مواضع مجاهدان در اطراف جلال‌آباد اصابت کرده است. این در حالی است که مجاهدان در این منطقه موفق شده بودند بخشهای مهمی از منطقه از جمله منطقه مرزی تورخم را به تصرف خود در آورند. این منطقه مرزی برای رژیم کابل تنها راه ارتباط با جهان خارج غیر از شوروی به شمار می‌رفت. شلیک این موشکها به مواضع مجاهدان همچنان ادامه یافت تا جایی که ژنرال سلیمان، فرمانده یگان توپخانه ارتش افغانستان، در گفتگو با روزنامه ستاره سرخ ارگان ارتش سرخ شوروی اعلام کرد که حدود ۸۰ فروند موشک اسکاد به سوی مواضع مجاهدان در کوهستانها و مناطق مرزی افغانستان و پاکستان شلیک شده است تا از بمباران و موشک باران کابل جلوگیری کند.

از سوی دیگر، مجاهدان فرودگاه کابل را با موشکهای مصری «صقر» هدف قرار می‌دادند که طی آن ده خلبان کشته و ۲۰ نفر دیگر مجروح شدند (خبرگزاری‌ها، ۸۸/۱۱/۱۸).

موشکهای صقر در جلال‌آباد وگردیز تلفات جانی به بار آورد و همین امر باعث شد که حکومت افغانستان نیز روستاهای مرزی پاکستان را با موشکهای اسکاد هدف قرار دهد.

هواپیماهای رژیم کمونیستی افغانستان از مرز عبور کردند و روستاهای پاکستان را بمباران کردند، اما در این میان دو هواپیما سقوط کرد و یک خلبان اسیر شد (خبرگزاری‌ها، ۸۸/۱۱/۲۲).

یک مرکز تبلیغاتی در پیشاور اعلام کرد که رژیم کمونیستی کابل از گازهای سمی برای مقابله با مجاهدان در اطراف جلال‌آباد استفاده کرده است (خبرگزاری‌ها، ۸۸/۱۱/۲۲).

هیچ‌کس به این خبر اهمیتی نداد، چون تبلیغات بین‌المللی این خبر را که کاملاً صحیح بود، تأیید نکرد. بدین ترتیب، منطقه جلال‌آباد شاهد کاربرد روزانه موشکهای اسکاد وگازهای سمی بود و می‌توان گفت که قرار بود جلال‌آباد به گور دسته‌جمعی مجاهدان تبدیل شود که البته، در سال بعد؛ یعنی ۱۹۸۹ چنین شد.

پیش از آنکه خورشید سال ۱۹۸۸ غروب کند، مجاهدان ۴۰ کیلومتر از منطقه مرزی تورخم به طرف جلال‌آباد را به تصرف خود درآورده و در پانزده‌کیلومتری منطقه استراتژیک «سمرخیل» توقف کرده بودند، زیرا این منطقه کاملاً حمایت می‌شد و از یک دروازه کوهستانی برخوردار بود که به راحتی راه را بر مهاجمان به آن می‌بست. وجود کوه سمرخیل در مدخل جنوبی جلال‌آباد و تسلط کسانی که این کوه را در اختیار دارند بر نقاط مرزی پاکستان و عقب‌نشینی موقت نیروهای کمونیستی از این مکان نشان دهنده این است که کمونیست‌ها می‌خواستند مجاهدان را به این منطقه بکشانند و آنجا را به کشتارگاه مجاهدان تبدیل کنند، به طوری که آنان نه قدرت پنهان شدن را داشته باشند و نه بتوانند به‌خوبی از خودشان دفاع کنند.

این کشتارگاه از پایین به کوه سمرخیل و از بالا به اولین کمربند دفاعی شهر جلال‌آباد و از سمت راست به رودخانه کابل و از سمت چپ به منطقه نیمه زراعتی و شبیه به صحرا منتهی می‌شد که دشمن به خوبی می‌توانست هرکسی را در این منطقه هدف قرار دهد.

قندهار شهر فریب خورده

احزاب پیشاور به مجاهدان شهر قندهار ظلم کردند و آنان را در بدترین شرایط تنها گذاشتند. همه گناه این شهر و

اهالی آن این بود که شهر ظاهرشاه به شمار می‌رفت، یعنی‌آخرین پادشاه افغانستان و دشمن سرسخت رژیم کمونیستی افغانستان. اهالی قندهار شیوه و سلیقه ویژه‌ای دارند و روشهای جنگیدن آنان نیز کاملاً متفاوت است. آنان از تکبری شبیه به غرور برخوردارند و اگر راهی را انتخاب کنند تا پایان راه را می‌پیمایند و طبعاً داشتن چنین اخلاقی باعث کوچک شمردن دیگران می‌شود.

اهالی صالح قندهار از اولیا خدا هستند و افراد فاسق و فاجر این شهر شیطان را درس می‌دهند. جنگجوی قندهاری اگر حمله کند، هیچ چیزی جز مرگ مانع او نخواهد شد و اگر هم بگریزد، باز چیزی جز مرگ او را از فرار بازنخواهد داشت.

این اهالی شجاع در طول جهاد افغانستان حداقل دوبار شهر خود را به تصرف در آوردند و در آخرین مرحله از عقب نشینی نیروهای شوروی نزدیک بود این شهر یک بار دیگر به تصرف مجاهدان درآید، به طوری که منابع غربی درباره سقوط شهر قندهار به دست اهالی مجاهد آن هشدار دادند و آن را ضربه‌ای بزرگ بر پیکره رژیم کمونیستی کابل قلمداد کردند.

اهالی قندهار به احزاب پیشاور بدبین بودند و در باطن از آنان نفرت داشتند و این بر همگان آشکار بود. من شخصاً در بازدید دو روزه از پایگاههای مجاهدان در «کویته» در پاییز سال ۱۹۸۸، آن را به وضوح احساس کردم.

آنان با صراحت به من گفتند که ما احزاب پیشاور را دوست نداریم و آنان را نمی‌خواهیم و خواهان بازگشت ظاهرشاه هستیم. این مجاهدان زمان حکومت ظاهرشاه را با حکومت احزاب پیشاور بر مناطق آزاد شده مقایسه می‌کردند و ظاهرشاه را ترجیح می‌دادند. همگان می‌دانند که مجاهدان قندهار هیچ‌گاه شهر خود را رها نکردند و حتی تا پایان جنگ برخی از مناطق شهر را در تصرف خود داشتند. به عنوان مثال، یک طرف خیابان اصلی شهر که خانه‌های آن از خشت وگِل ساخته شده بود، در تصرف مجاهدان قرار داشت و طرف دیگر خیابان در اختیار نیروهای دولتی حاکم بر افغانستان بود و شلیک گلوله و آرپی‌جی و خمپاره از دو سوی خیابان همواره ادامه داشت. عیب اصلی منطقه قندهار کمبود مناطق کوهستانی در این منطقه بود و همین امر باعث می‌شد که به سهولت به محاصره درآید و اهالی آن تحت فشار قرار گیرند.

از شهر قندهار تا هرات و غزنی و سپس کابل تقریباً دشت است و طبعاً حفاظت از چنین منطقه‌ای بسیار دشوار خواهد بود، به ویژه اگر نیروی مهاجم، ارتش شوروی باشد. اکنون که گاه عقب‌نشینی نیروهای شوروی فرارسیده بود، تصرف قندهار به دست اهالی آن بهترین گزینه به شمار می‌آمد، حتی اگر موجب شکستن آتش‌بس و جلوگیری از عقب‌نشینی آنان می‌شد، زیرا عقب نشینی مطمئن و بی‌دردسر روسها به معنای این بود که از جان روسها حفاظت شود و خون مجاهدان بر زمین بریزد. بنابراین، اگر قرار است جنگ در افغانستان ادامه یابد و پس از عقب‌نشینی شوروی رژیم کمونیستی کابل به جان مجاهدان بیفتد، چه بهتر که نیروهای شوروی نیز به این ورطه کشانده شوند و روسها نیز همراه با مجاهدان در این آتش بسوزند.

اما مسئله اصلی این بود که نیروی مجاهدان قندهار در ماه اکتبر به شدت تحلیل رفت و تضعیف شد و به تعبیر تبلیغات دولت افغانستان و احزاب پیشاور نوعی درگیری و اختلاف داخلی در قندهار ایجاد شد که عامل آن حکمتیار بود. وی نیروهایش را بسیج کرد تا راه را برای کمکهای نظامی حکومت کمونیستی که از هرات به قندهار می‌رفت، بازکنند. کاروان کمکهای دولتی چندبار در راه مورد حمله قرارگرفته و به آن آسیب رسیده بود تا اینکه حکمتیار به بهانه نجات کشور از توطئه ظاهرشاه به کمک کمونیست‌ها آمد. این اقدام حکمتیار به منزله خنجری بود که احزاب پیشاور از پشت به مجاهدان قندهار زدند.

زمان گذشت و مجاهدان قندهار پاسخ کلوخ‌اندازی‌های احزاب پیشاور را با پرتاب سنگ دادند و جنبش طالبان که برخاسته از مجاهدان قندهار بود، مانند گردبادی به طرف کابل حرکت کرد. این جنبش در حقیقت، شورشی مردمی علیه انحراف و فساد احزاب پیشاور بود که زندگی مردم را ویران کرده بودند.

نجیب‌الله بی‌رحم، خونخوار و دیوانه رسیدن به حکومت بود. او که در کشورهای عربی بیش از یک رهبر عادی از امتیاز برخوردار بود، می‌دانست برای باقی‌ماندن بر حکومت باید به طور کامل به یک قدرت بزرگ جهانی تکیه کند، اما از بدشانسی به شوروی تکیه کرد و در اقدامی ظالمانه برای اسلامی نشان دادن حکومتی که مارکسیستی بود، کنفرانسی در کابل ترتیب داد که ۲۵ کشور از جمله شوروی و آمریکا در آن حضور داشتند.

نجیب‌الله در سخنرانی تاریخی خود از تأسیس وزارت «امور اسلامی و اوقاف» مطابق با الگوی عربستان سعودی خبر داد و با شجاعتی بی‌نظیر اعلام کرد که حکومت افغانستان اسلامی است!

وی همچنین، برای پایان دادن به جنگ در افغانستان اعلام آمادگی کرد و خاطرنشان ساخت که در صورت موافقت حکومت عربستان سعودی مکان گفتگوهای صلح «مکه» خواهد بود (خبرگزاری‌ها، ۸۸/۱۰/۲۳).

او به اشتباه گمان می‌کرد که کلیدهای مکه در دست حکام سعودی است، همان آل سعودی که دروازه‌های شهر مکه را به روی مقامات کرملین گشودند تا با احزاب پیشاور مذاکرات به اصطلاح صلح را برگزار کنند. گفتگوهای مقدماتی در ۲۷ نوامبر در اسلام‌آباد بین احزاب پیشاور به سرپرستی برهان‌الدین ربانی و نمایندگان سفارت شوروی در پاکستان برگزار شده بود و اینک گفتگوهای اصلی در شهر طائف عربستان سعودی آغاز می‌شد. در اینجا باید اشاره کنیم که حکومت احمدشاه مانندگلی بر شاخسار پژمرده شد و احزاب هفت‌گانه پیشاور دوباره تصمیم گرفتند هر سه ماه یک بار برای ائتلاف خود ریاست دوره‌ای انتخاب کنند.

وسط کشیدن پای عربستان سعودی به این منظور بود که به این رخداد جدید رنگ اسلامی بزنند و در حقیقت، عوام‌فریبی کنند، زیرا برای مردم افغانستان دشوار بود که بپذیرند احزاب مجاهد پیشاور باکمونیست‌های دشمن بر سر یک میز نشسته‌اند و گفتگو می‌کنند، به ویژه اینکه فقط یک موضوع در دستورکار این مذاکره قرار داشت و آن چنین بود: «شما مسئول بازگرداندن اسیران شوروی به کشورشان هستید، وگرنه از غنایم سیاسی جنگ هیچ بهره‌ای نخواهید داشت.»

اما سران بخت برگشته احزاب پیشاور مجبور بودند این گفتگوها را به گونه دیگری برای مردم جلوه دهند و بندهای خیالی دیگری به توافقنامه طائف اضافه کنند. مثلاً، حکمتیار اظهار داشت که ما از موضوع اسیران شوروی برای وادارکردن این کشور برای پرداخت غرامت به افغانستان استفاده خواهیم کرد (خبرگزاری‌ها، ۸۸/۶/۱۹).

سران احزاب پیشاور موضوع عقب‌نشینی نیروهای شوروی، آینده حکومت کابل، روابط آینده افغانستان و شوروی را نیز به دروغ در دستورکار گفتگوهای طائف قرار دادند.

در اوایل سال بعد، گفتگوها در پاکستان از سر گرفته شد و فقط یک نتیجه عملی در پی داشت و آن عبارت بود از: تسلیم بی‌قید و شرط اسیران شوروی به کشورشان.

هیچ نتیجه‌ای در زمینه دریافت غرامت و دستیابی به نقشه‌های مکانهای مین‌گذاری شده و مشارکت در بازسازی افغانستان برای احزاب پیشاور حاصل نشد. اینها فقط وعده‌های دروغینی بود که روسها ابتدا مطرح و سپس آن را انکارکردند. البته، روسها هیچ سخنی از غرامت به میان نیاوردند و موضوع غرامت ساخته و پرداخته احزاب پیشاور بود که بعدها به آنان دستور داده شد که دهان خود را ببندند و در این زمینه چیزی نگویند و آنان نیز چنین کردند. در همان حال که ربانی مسئولیت تسلیم بی‌قید و شرط و بدون مزد اسیران شوروی را برعهده داشت،

اخوان المسلمین در پیشاور اعلام وجود کردند.

آنان در نشریه‌ای تازه و جدی که آن را «گزارش هفتگی» نامیدند و روز ۸۸/۱۱/۱۸ دارالجهاد در پیشاور آن را منتشر ساخت، مقاله‌ای با عنوان «باردیگر گفتگوها» چاپ کردند که بند نخست آن را در اینجا می‌آوریم: «گفتگوهای مستقیمی که روز ۸۸/۱۱/۲۷ میان مجاهدان و شوروی انجام شد، از هر زاویه‌ای که مورد ارزیابی قرار گیرد، یک توفیق سیاسی برای مجاهدان محسوب می‌شود، حتی اگر در این گفتگوها فقط موضوع اسیران مطرح شده باشد .این مذاکرات در تاریخ نبرد کشورهای بزرگ و تجاوزگر با نیروهای ملی و مدافع و مقاومت کننده بی‌سابقه است و برای نخستین بار صورت می‌پذیرد.

شایان ذکر است که در زمان هجوم آمریکا به ویتنام، مذاکراتی طولانی میان آمریکا و نمایندگان حکومت ویتنام شمالی در پاریس انجام شد که نمایندگان جبهه آزادی بخش ملی کمونیست (ویت‌کنگ‌ها) در آن شرکت نکردند. این مذاکرات در پایان به عقب‌نشینی کامل آمریکا از ویتنام منجر شد.»

این بخشی کوتاه از آن مقاله بلند بود، ولی همین بخش کوتاه به شرح و تفسیری طولانی نیاز دارد و نشان می‌دهد که رهبران اخوان المسلمین در جنایتهای افغانستان کاملاً سهیم هستند و تا آخرین لحظه از دروغ و افترا به نفع دست نشاندگان خود دست بر نمی‌دارند.

هرجا که قدرتهای بزرگ جهانی بخواهند مسلمانان را به تسلیم بکشانند، اخوان نقش خود را ایفا می‌کنند. آنان در نظم نوین جهانی نیزبرای خود جایی باز کرده‌اند، همان‌گونه که در نظام قدیم نیز جایگاه خود را داشتند!

ساختن آینده

ربانی + مسعود

ربانی در طول دوره ریاستش بر اتحادیه سازمانهای پیشاور (ائتلاف احزاب پیشاور) بسیار فعال بود. او روابط خود را با نمایندگان سازمان ملل متحد گسترش داد و به آمریکا سفر کرد تا با دو نفر از مقامات کاخ سفید دیدار کند. یکی از این دو نفر ریگان بود که در طول دو دوره ریاست جمهوری‌اش جهاد افغانستان به اوج خود رسید و سپس رو به قهقرا رفت. دومین مقام بلندپایه کاخ سفید جورج بوش بود که خود را آماده می‌کرد تا هرگونه دستاورد جهاد اسلامی افغانستان را نابود کند، اما در عین حال، به ربانی قول داد که راه مقاومت اسلامی را خواهد پیمود و در افغانستان همان سیاستی را پیش خواهد گرفت که رؤسای جمهور پیش از او آن را اجرا کرده‌اند (خبرگزاری‌ها، ۸۸/۱۱/۱۲).

سپس ربانی اولین گفتگوی خود را با روسها انجام داد و طی آن متعهد شد که اسیران شوروی را به کشورشان بازگرداند؛ یعنی او تنها برگ برنده‌ای را که می‌توانست غرامت جنگی برای افغانستان به ارمغان بیاورد، از دست داد. از آن پس، ربانی به شخصیت بی‌نظیری برای دادن امتیاز به دشمنان افغانستان تبدیل شد تا بتواند ریاست خود را همچنان حفظ کند. در همان زمان که ربانی لگام سیاست خارجی را در دست داشت، داماد وی ،مسعود، برای تقویت و تحکیم قدرتش در شمال افغانستان تلاش می‌کرد. مجله آمریکایی تایم این نکته را به خوبی درک کرد و چنین نوشت: «به نظر می‌رسد که پایان جنگ در افغانستان نزدیک شده است و اگر انقلابی‌های افغانستان می‌خواهند رژیم کمونیستی کابل را سرنگون سازند، نه تنها باید شیوه‌های نظامی خود را تعدیل کنند، بلکه باید معلوم کنند که کدام یک ازگروهها و احزاب افغانی حرف اول را می‌زند و بر کابل سیطره می‌یابد. ظاهراً مسعود در این زمینه تصمیم خود راگرفته است و بنا دارد نقش اصلی حکومت بعد از جنگ را به جمعیت اسلامی

بسپارد.»[1]

«کاهش میزان تهاجمات به کاروانها و پایگاههای شوروی واقع در نزدیکی دره پنج‌شیر در این اواخر باعث شده است که ناظران سیاسی به این باور برسند که مسعود با روسها به توافق رسیده است که نیروهای شوروی بدون هیچ مزاحمتی از خاک افغانستان خارج شوند. اما مسعود این شایعات را تکذیب کرد و معاونان وی نیز اعلام کردند که درگیری با نیروهای در حال عقب‌نشینی شوروی در اولویت نیست و انقلابیون افغانی باید سلاح و مهمات خود را برای جنگ بهار آینده ذخیره کنند.»

اما حوادث سالهای آینده اثبات کرد که ربانی و حزب جمعیت اسلامی تصمیم گرفته‌اند که بزرگترین قدرت افغانستان باشند و به این منظور باید از سوی یک قدرت خارجی حمایت شوند و کاملاً واضح بود که شوروی این اطمینان را به جمعیت اسلامی داده است که از آنها حمایت می‌کند. این در حالی است که پاکستان نیز به حکمتیار و حزب اسلامی وابسته به وی وعده داد که آنها قدرت برتر آینده افغانستان خواهند بود.

به احتمال قوی آمریکا نیز با این تقسیم‌بندی موافقت کرده است، زیرا زمینه را برای یک جنگ داخلی طولانی مدت فراهم می‌ساخت. البته، چنین هم شد، زیرا بعد از فتح کابل جنگ داخلی چهار سال و نیم به طول انجامید تا اینکه جنبش طالبان کابل را در اختیار خود گرفت و معادله قدیمی بین حزب و جمعیت را از بین برد و به جنگ داخلی پایان داد؛ به عبارت دیگر، به نزاع بین حکمتیار و ربانی با حمایت مسعود خاتمه بخشید.

سال عقب‌نشینی‌های بزرگ

سال ۱۹۸۸، سال عقب‌نشینی‌های بزرگ نیز بود. ارتش سرخ شوروی از افغانستان خارج شد و نیروهای دولتی افغانستان نیز روحیه ضعیفی داشتند و تعداد افسران غیرحزبی در ارتش افغانستان روبه فزونی بود، زیرا افسران کمونیستی که در سالهای جنگ با قدرت هرچه تمامتر می‌جنگیدند، یاکشته شدند یا مناصب نظامی در ارتش را اشغال کردند. بنابراین، سطوح پایین ارتش را افسرانی پر کردند که چیزی جز ادای وظیفه نمی‌دانستند و از فرماندهان مافوق خود هراس داشتند. این افسران از سربازان تحت امر خود نیز می‌ترسیدند، زیرا سربازان به اجبار وارد ارتش می‌شدند و بدون آموزش زیادی سلاح به دست می‌گرفتند و از آنجاکه با اندک لغزشی ممکن بود از سوی افسر مافوق خود هدف گلوله قرار گیرند، به دنبال فرصتی بودند تا افسر را به قتل برسانند و به مجاهدان بپیوندند و بار دیگر بتوانند به روستاهایشان بازگردند.

البته، غیرنظامیان در کمین سربازانی بودند که قصد فرار داشتند. آنان به مجرد اینکه احساس می‌کردند سربازی قصد فرار دارد، از پشت او را هدف قرار می‌دادند. وانگهی، اطراف قرارگاه ارتش نیز پوشیده از مین‌های دایره‌ای بود که مخصوص سربازان فراری کاشته می‌شد.

با عقب‌نشینی ارتش سرخ شوروی روحیه نیروهای دولتی ضعیفتر شد، چراکه می‌دانستند وقتی ارتش بزرگ و قدرتمندی چون ارتش سرخ نمی‌تواند پیروز جنگ باشد، چگونه ممکن است ارتش افغانستان بر انقلابیون افغانی چیره شود؟ و اگر در این جنگ بازنده شوند، چه سرنوشتی در انتظار آنان خواهد بود؟ تازه اگر حکومت کمونیستی افغانستان موفق می‌شد با مجاهدان افغانی توافق کند و حکومت مشترکی تشکیل دهند، این سربازان

---

۱. روزنامه البیان، دبی، ۱۲ اکتبر.

چگونه می‌توانستند تصفیه حسابهای قبیله‌ای خود را فراموش کنند و آن را کنار بگذارند؟

خونخواهی و انتقام هیچ‌گاه در افغانستان نمی‌میرد و کینه‌ها هرگز کهنه نمی‌شوند و از بین نمی‌روند. حتی فرماندهان ارتش افغانستان از به دست آوردن پیروزی درمبارزه با مجاهدان ناامید شده بودند و از تصفیه حسابهای شخصی با مجاهدان نگران بودند.

ارتش افغانستان برای احراز چند هدف مهم نظامی و سیاسی به عقب‌نشینی دست زد که اهداف نظامی آن عبارت بود از:

۱. حفاظت از شهرهای بزرگ و مهم و جلوگیری از تصرف آنها توسط مجاهدان.

۲. از بین بردن نیروهای مجاهدان در کنار دروازه شهرهای بزرگ و مهم و وارد آوردن خسارتهای جانی و مالی به آنان، به طوری که ناچار شوند مصالحه سیاسی را بپذیرند.

۳. به کارگیری سلاحهای جدید (موشکهای اسکاد، میگ ۲۷، بمبهای خوشه‌ای و گازهای سمی) در ویران کردن پایگاههای مجاهدان در مناطق آزاد شده. هدف از موشک‌باران مواضع مجاهدان آن بود که از تأسیس پایگاههای اداری و شهری توسط مجاهدان جلوگیری و چنین باوری به آنان القا شود که هر شهری را به تصرف درآورند، با بمبها و موشکهای ارتش افغانستان با خاک یکسان خواهد شد. براساس تحلیل رخدادهای سالهای آینده، نظریه امنیت رژیم افغانستان بر پایه این سه اصل استوار بود.

اما از نظر سیاسی می‌توان گفت که عقب‌نشینی شوروی از افغانستان تا حدود زیادی موفقیت‌آمیز بوده است و اگر موضوع پایین آمدن و ضعف روحیه نیروهای دولتی افغانستان و سستی و ناتوانی رژیم کمونیستی حاکم بر این کشور مطرح نبود، شاید تاکتیک عقب‌نشینی موفق شد آنچه را نبردهای بزرگ از محقق ساختن آن عاجز ماند، پیاده کند.

پرواضح است که هدف شوروی از عقب‌نشینی این بود که فرصت شکست و ناکامی را به مجاهدان بدهد. منظور از شکست، همان ناکامی و ناتوانی در اداره امور کشور است. مجاهدانی که با اشتیاق برای نبرد و مبارزه با نیروهای کافر شوروی متحد و یکپارچه شده بودند، اینک بر سر رسیدن به قدرت با یکدیگر به نزاع برخاسته بودند و ناتوانی خود را در اداره امور مناطق آزاد شده به اثبات می‌رساندند. طبعاً رژیم کمونیستی کابل نیز بیکار نمی‌نشست و به آتش این اختلافات و قدرت‌طلبی‌ها دامن می‌زد، بدین ترتیب که پیش از عقب‌نشینی از شهرها با گروههای مختلف مجاهدان به طور جداگانه دیدار می‌کرد و وعده تسلیم غنایم و مناطق تحت نفوذ خود را به همه آنان می‌داد و آتش حرص و طمع رسیدن به قدرت را در دل آنان روشن می‌کرد. مقامات کمونیستی سه هدف عمده را از عقب‌نشینی دنبال می‌کردند که تا حدود زیادی به اهداف خود رسیدند.

این اهداف عبارت بود از:

۱. شعله‌ور ساختن آتش جنگ بین گروههای مجاهدان بر سر تقسیم غنایم و تصرف مناطق آزاد شده.

۲. شیوع دزدی و قتل و غارت در مناطق آزاد شده و تشویق مجاهدان برای رفتن به این مناطق که یک کابوس واقعی را برای آنان رقم می‌زد.

۳ـ برداشته شدن موانع بر سر ارتباط مناطق آزاد شده و شهرهای بزرگ و مهم که در اختیار رژیم کمونیستی کابل بود. این ارتباط و آمد و شد امکان از بین بردن امنیت در مناطق آزاد شده و انجام دادن عملیات جاسوسی را به رژیم کابل می‌داد، علاوه بر اینکه می‌توانست تصورات بدبینانه مردم مسلمان را نسبت به کمونیستها کمرنگ کند و به اهالی شهرها و روستاها این فرصت را بدهد تا امنیت و آرامش حاکم بر مناطق تحت سلطه رژیم

کمونیستی را با هرج و مرج و بی‌نظمی و قتل و غارت در مناطق آزاد شده و تحت سلطه مجاهدان مقایسه کنند.

به هر حال، اوضاع در جنوب کشور بسیار بهتر از شمال آن بود، چراکه در شمال افغانستان برنامه تصفیه حسابهای سیاسی و حتی نژادی در حال اجرا بود و مسعود برای اجرای این برنامه آمادگی و اشتیاق کامل داشت. مجله آمریکایی تایم به نقل از یکی از معاونان مسعود آمادگی نیروها را برای نبرد بهار اعلام می‌کند. از آنجاکه قرار نبوده است جنگی با نیروهای دولتی و روسها صورت گیرد، بنابراین، مقصود معاون مسعود نبرد برای پاکسازی منطقه شمال از نیروهای سایر احزاب به ویژه حزب اسلامی حکمتیار بوده است.

نیروهای دولتی افغانستان، چنان‌که پیشتر گفتیم، به یک عقب نشینی استراتژیک دست زدند و امیدشان به تحولات داخلی و جهانی بود. از نظر داخلی، آنها امیدوار بودند از اشتباهات اساسی مجاهدان استفاده کنند و از نظر جهانی، باید به امید جنبه‌های مثبت موضع‌گیری آمریکا و شوروی می‌ماندند. البته، موضع‌گیری‌های جهانی را نجیب‌الله بیشتر از دیگر رهبران سازمانها و احزاب پیشاور تشخیص می‌داد. به همین دلیل، مطبوعات غربی و جهانی او را «قهرمان باقی‌ماندن در منصب» نامیدند.

قهرمان باقی‌ماندن در منصب می‌دانست تصمیم رهبران جهان این است که جنگ افغانستان بدون پیروز تمام شود یا به عبارت دیگر، هر دو طرف در این جنگ ناکام بمانند، همان‌طور که جنگ ایران و عراق این‌گونه به پایان رسید. اما جنگ داخلی باید در افغانستان ادامه می‌یافت تا زیربنای اقتصادی و بافت جمعیتی آن آسیب بیشتری ببیند و برپایی یک رژیم سیاسی مستقل در افغانستان محال یا دست‌کم دشوار باشد. این ویرانی‌ها باورهای دینی و خالص جهاد در افغانستان را متزلزل می‌ساخت و دیگر مردم برای حل مشکلات کشور از طریق شیوه‌های اسلامی رغبتی نشان نمی‌دادند. بنابراین، افغانستان به میدانی دایمی برای نفوذ خارجیان و تأثیر آنها و شاید هم تصفیه حسابهای آنان تبدیل می‌شد، چنان‌که قبلاً لبنان چنین نقشی را ایفا می‌کرد. این تصویر از افغانستان در ذهن نجیب‌الله غم‌انگیز نبود و او همواره مساحتی را برای اجرای مانور در اختیار داشت. البته، او تمام مهارت خود را در این زمینه به‌کار می‌گرفت، ولی با وجود این، باید گفت که او چاشنی شانس و دعای پدر و مادر را نیز به همراه خود داشت.

پایان سال،
غم واندوه در مسکو
کاروان شادی در آمریکا

خورشید قدرت و عظمت [شاید برای همیشه] از آسمان مسکو غروب می‌کرد، ولی تعداد بسیار اندکی از جهانیان معنا و مفهوم و دلایل و عوامل آن را می‌دانستند. البته، ما در میان کسانی بودیم که از این موضوع شناخت کافی داشتیم. نگاهی گذرا به مطبوعات ماه دسامبر برای درک این مفهوم کافی است.

روزی که حادثه زلزله ارمنستان روی داد و دامنه خرابی و خسارتهای جانی و مالی آن بسیار گسترده بود، رئیس جمهور شوروی وعده داد که با هشت میلیارد دلار اعتبار به بازسازی منطقه خواهد پرداخت.

زلزله ارمنستان از فساد دستگاه دولتی و بی‌مبالاتی مسئولان در خانه‌سازی پرده برداشت. یکی از کارشناسان فرانسوی که برای کمک‌رسانی به زلزله‌زدگان به ارمنستان آمده بود، اظهار داشت که با توجه به تأخیر در اجرای عملیات نجات در روزهای اول حادثه، امکان کمک‌رسانی به افرادی که زیر آوار مانده‌اند بسیار کم و زنده بودن

این افراد بسیار بعید است. وی اعتقاد داشت که نوع سیمان به‌کار رفته در ساختمانها باعث بالارفتن حجم قربانیان و تلفات جانی شده است، زیرا بلوکهای سیمانی معمولاً هنگام تخریب ساختمان فضاهایی را ایجاد می‌کنند که شخص می‌تواند در آن نفس بکشد. اما نوع سیمان در خانه‌های ارمنستان به‌گونه‌ای بوده که کاملاً خرد و شکسته شده و مانند خاک روی هم انبار شده و همه روزنه‌ها و فضاها را بسته است.

میلیونر یهودی آمریکایی «آرنولد هامر» که در جریان توافقنامه ژنو مربوط به افغانستان مأموریتهای سیاسی ویژه‌ای داشت و در این زمینه به شهرت رسید که مهندس طراح و مجری نجات افغانستان از تنگنای آن بوده است، هم‌اکنون به زلزله زدگان شوروی کمک می‌کند و یک هواپیما تجهیزات دارویی به همراه یک میلیون دلار پول نقد برای آنان می‌فرستد. اسرائیل نیز که بعدها بیشترین استفاده را از فروپاشی شوروی برد، دو هواپیمای نظامی حامل هفت تن لوازم و تجهیزات پزشکی را به شوروی فرستاد که روسها به نوع داروها اعتراض کردند و هواپیماها بازگشتند و دوباره داروهای با کیفیت مطلوب را به شوروی بردند. (روزنامه الخلیج، ۸۸/۱۲/۲۳).

در واشنگتن، ریگان و همسرش برای عرض تسلیت به سفارت شوروی رفتند. اردنی‌های مقیم آمریکا نیز مبلغ سه میلیون دلار در عرض شش ساعت برای زلزله زدگان جمع‌آوری کردند.

در همان روزی که خبرگزاری‌ها اخبار مربوط به فاجعه زلزله شوروی را [در ۱۳ دسامبر] دنبال می‌کردند، جزئیات جشنهای مربوط به پرده‌برداری از مجسمه جورج بوش در واشنگتن راکه قرار بود در ماه ژانویه؛ یعنی یک ماه پس از فاجعه زلزله شوروی انجام شود، منعکس می‌کردند. این جشنها در دویست سال گذشته آمریکا بی‌سابقه بوده است و خبرگزاری رویتر در گزارش خود در این زمینه می‌گوید: «در جشن پرده‌برداری ازتندیس بوش، کاروانهای موسیقی و نمایش اسب سواران شرکت می‌کنند و بزرگترین ستارگان سینما و هزاران مهمان در این مراسم که چند روز به طول می‌انجامد حضور خواهند داشت. مسئولان برگزاری این جشنها ۲۰ تا ۲۵ میلیون دلار اعتبار در نظر گرفته‌اند و انتظار می‌رود در میدان کاپیتال غربی حدود ۱۵۰ هزار نفر مهمان حضور یابند.

- بهای بلیط یک زن و شوهر برای صرف شام در ایستگاه الاتحاد در هجدهم ماه آینده سه هزار دلار خواهد بود.

- بهای بلیط نمایش گروههای کابوی و سرخ‌پوستان و برنامه‌های موسیقی در جلو جایگاه صددلار است و در قسمتهای عقبتر به ۱۲/۵ دلار می‌رسد.

- بلیط شرکت در مجالس رقص ۱۷۵ دلار است، ولی برای مهمانان ویژه فقط ۳۰ دلار خواهد بود.»[1]

بدینسان، مسکو که می‌خواست زخمهای عقب‌نشینی از افغانستان را ترمیم کند، به فاجعه دیگری به نام زلزله گرفتار شد تا سال ۸۸ را با شوربختی‌های بزرگ وداع گوید و در بدترین شرایط داخلی و خارجی به استقبال سال جدید برود. اما در واشنگتن، چنان‌که خواهیم دید، مقامات آمریکایی در جشنهای پرده‌برداری از تندیس بوش مست کردند و عربده کشیدند. بوش در دوره خود، آمریکا را به اوج قدرت رساند، به طوری که هیچ رقیبی او را تهدید نمی‌کرد.

شوروی به عنوان بزرگترین رقیب آمریکا در جهان دچار ناکامی و شکست شد و فروپاشید که البته، مسلمانان افغانستان در حقیقت عامل ناکامی شوروی بودند.

---

۱. روزنامه الخلیج ۸۸/۱۲/۲۳.

از سوی دیگر، بزرگترین ذخایر نفتی جهان [که در جزیرةالعرب موجود است] در اختیار آمریکا قرارگرفت و با سناریوی از پیش طراحی شده و مسخره به عنوان قهرمان آزادسازی کویت مطرح شد و بیشترین بـهره را از درآمدهای حاصل از نفت درکشورهای حاشیه خلیج فارس نصیب خودکرد. آمریکا پس از این اقدامات وکسب پیروزی‌های بزرگ،کلیدهای جهان عرب را در اختیار اسرائیل قرارداد تا از امکانات و ثروتها و نیروی کار ملتهای آن بهره‌برداری کامل را انجام دهد و اسرائیل به بزرگترین قدرت منطقه خاورمیانه تبدیل شود و حتی از اسرائیل بزرگ که کتابهای مقدس یهود ادعاکرده بودند، فراتر رود و صهیونیست‌ها به این باور برسندکه دوکشور به آنان تعلق دارد: یکی اسرائیل است که در سرزمینهای عربی واقع شده و دیگری کشور قدرتمند یهودیان است که در دل آمریکا قرار دارد.

پنجشنبه ۳۰ دسامبر سال ۱۹۸۸

از پیشاور حرکت کردیم و به میرانشاه رسیدیم. ابوحفص و صابر صعیدی و یک جوان الجزایری با من بودند. به خانه قدیمی‌مان در مجاورت بیمارستان رفتیم. خانواده عبدالرحمن که از همسر عبدالرحمن، پدر پیر و فرزند بزرگش که هنوز دو سال بیشتر نداشت تشکیل می‌شد، در خانه دیگری ساکن بودند. پسر دیگر عبدالرحمن که نوزاد بود، اندکی پس از وفات پدرش به دنیا آمده بود. بر خانه عبدالرحمن سکوت و اندوه سایه افکنده بود. من خیلی خسته بودم و تا اذان عصر خوابیدم. اما ابوحفص برای دیدار با ابوعبدالله (بن لادن) از خانه بیرون رفت و آنها به اتفاق یکدیگر از قرارگاه جاور وابسته به حقانی و قرارگاه جهاد، وابسته به حکمتیار که در جنوب شرقی جاور قرار دارد، بازدید کردند.

گروهی از جوانان عرب به میرانشاه رسیدند. آنان به خانه حقانی رفتند تا با او دیدارکنند. حقانی تازه دو روز بودکه از داخل افغانستان برگشته بود. در همان زمان‌که ما به شاهی‌کوت می‌رفتیم، حقانی نیز از میرانشاه خارج شد و به طرف سرانا حرکت کرد.

من با جوانان عرب نزد حقانی نرفتم، چون احساس می‌کردم زمان نامناسبی است و نمی‌توانم آزادانه با او صحبت کنم.

جمعه ۳۱ دسامبر سال ۱۹۸۸

صبح زود به سراغ قبر عبدالرحمن رفتم و مدتی طولانی را درکنار قبر او و دیگر دوستان قدیمی که ستونهای پاک و مطهر جهاد در افغانستان بودند، گذراندم. «احمد گل» و «فتح‌الله حقانی» دو عالم دینی افغانی در آنجا مدفون بودند. چند قدم آن طرفتر قبر دوست قدیمی‌ام «شاکرین» قرار داشت که در سال ۱۹۸۲ در لیجاه به شهادت رسید. جعفر مصری به من خبر دادکه حقانی به دنبال من‌گشته، ولی مرا پیدا نکرده است. به خانه عربها رفتم و تا نماز مغرب در آنجا ماندم تا حقانی جلسه خود را با افراد قبیله «پکتیا» به پایان برساند.

بعد از نماز با حقانی و معاونش، نظام الدین خلفی، دیدار کردم. آنان از من استقبال کردند و حقانی مرا به خانه‌اش برد. او از سرماخوردگی و سردرد ناراحت بود، ولی با وجود این فعال و سرحال به نظر می‌رسید. مسیر خانه عربها تا خانه حقانی را با ماشین «رنجرور» او طی کردیم.

او ما را به اتاق بزرگی که دو تختخواب تمیز و شیک در آن قرار داشت و یک در آن به باغی بزرگ و در دیگر به آشپزخانه و اتاق نگهبانان باز می‌شد، برد و گفت که این قسمت را تازه ساخته است تا در اینجا از مهمانان

ویژه‌اش پذیرایی و با آنان ملاقات کند و آنها مجبور نباشند با دیگران و به ویژه با کارمندان پاکستانی که برای دیدار با حقانی به آنجا می‌آیند، رو به رو شوند. دیدار مفصلی با حقانی داشتم و سؤالات زیادی از او پرسیدم و او این اطلاعات را در اختیار من گذاشت.

«اوضاع در منطقه زدران خوب است و تعداد همکاری‌کنندگان با حکومت افغانستان از ۲۰۰ نفر تجاوز نمی‌کرد که مجازات شدند و به زندان افتادند. اما در زورمات، مردم از جهاد دست برداشته‌اند و به شهر گردیز می‌روند و باید یک فرمانده بزرگ به آنان سروسامانی بدهد، زیرا حکومت سعی می‌کند فرماندهان کوچک منطقه‌ای را تطمیع کند و بفریبد و اختلاف ایجاد کند. شهر کوچک «تعمیر» به تصرف مجاهدان درآمد و چند سنگر حکومتی نیز به دست مجاهدان افتاد. تعداد نیروهای ارتش افغانستان در گردیز از ۱۵۰۰ نفر تجاوز نمی‌کند و غیرنظامیان نیز حدوداً همین تعداد هستند و از نظر سوخت و زغال که از شوروی برایشان می‌رسید، در مضیقه هستند. این شهر هم‌اکنون در محاصره مجاهدان است و اوضاع آن بدتر از خوست می‌باشد.

جلسه امروز با پکتیایی به منظور برنامه‌ریزی حمله به خوست برگزار شد. ما حدود ۱۹ میلیون روپیه پاکستانی مهمات و توپ و رادار خریده‌ایم تا برای نبردهای آینده در مناطق زدران، نکا و بگر ذخیره کنیم.»

من برنامه خودمان را مبنی بر تخریب جاده زدران و پلهای آن در صورت حمله دشمن برای تصرف این شهر مطرح کردم و حقانی به من درسی داد که هیچ‌گاه آن را فراموش نمی‌کنم. او گفت: «ما سعی می‌کنیم جاده بسازیم، نه آنکه آن را تخریب کنیم. جاده برای استفاده مردم و مجاهدان است و به هیچ عنوان تخریب آن صحیح نیست.»

حقانی درباره اوضاع سیاسی گفت که گمان نمی‌کند پاکستان با آمدن ظاهرشاه موافقت کند. سپس اعلام کرد که قرار است کمونیست‌های برجسته نیز در حکومت آینده افغانستان حضور داشته باشند تا بین افغانها جنگ درنگیرد و مهاجران به خانه و کاشانه خود بازگردند و روسها برای مداخله در امور کشور در صورت بی‌نظمی و هرج و مرج بهانه‌ای پیدا نکنند. از اینکه حقانی به آرامی و بسیار عادی این سخن را می‌گفت تعجب کردم، اما چیزی نگفتم و اطمینان پیدا کردم که موضع مجاهدان ضعیف شده است و باید در این زمینه بیشتر فکر کنم. آخرین شام سال ۸۸ را برایمان آوردند که عبارت بود از: باقیمانده ناهار و مقداری عسل کوه زدران و دوغ.

حقانی در آغاز دیدار، شهادت پسرم خالد را به من تسلیت گفت و اظهار داشت که این خبر با تأخیر به گوش او رسیده است. به او گفتم: «خالد و عبدالرحمن در فاصله زمانی نزدیکی به شهادت رسیدند و من دوست داشتم همراه آنان بودم، اما شهادت سعادت می‌خواهد و نصیب هرکس نمی‌شود.» حقانی به چشمان من نگاه کرد و گفت: «خداوند ان‌شاءالله مسلمانان را از خیر تو بهره‌مند کند. در حدیث آمده است که بهترین شما کسی است که عمرش طولانی و کارش خیر باشد.» سپس او از من پرسید که آیا آمادگی فعالیت در مجله او را که به زبان عربی چاپ خواهد شد دارم یا نه؟ من به او پاسخ مثبت دادم و جزئیات سخن در این زمینه را به وقت دیگری موکول کردیم.

به حقانی گفتم که اگر با من کاری داشت می‌تواند مرا در خانه عربها بیابد. سپس با او خداحافظی کردم و از خانه‌اش بیرون آمدم و این آخرین دیدار من با حقانی در سال ۸۸ بود که من آن را پایانی خوش بر حوادث سال گذشته قلمداد کردم. حقانی برای من جایگاهی ویژه داشت. او از مهمترین شخصیت‌ها و شاید بزرگترین شخصیتی بود که من در طول زندگی‌ام ملاقات کرده‌ام. او تأثیرات عمیقی در من گذاشت و بعد از آشنایی با او زندگی‌ام کاملاً دگرگون شد، به طوری که می‌توانم بگویم آشنایی با حقانی نقطه عطفی در زندگی من بوده است و می‌توانم زندگی‌ام را به دو دوره پیش از حقانی و پس از حقانی تقسیم کنم.

جمعه ۱۹۸۷/۸/۸ م.
شهر قندهار
برای ما سال ۸۸ آکنده از مصیبت و بدبختی بود. سال بعد نیز فاجعه بزرگ عربها در جلال‌آباد را پشت سر گذاشتیم. شاید بهتر باشد بین این دو سال، بخش «پرگویی‌های یک مادر فرزند مرده» را بیاوریم. منظور از این مادر فرزند مرده، همسر من است که پسرش را در این سال از دست داد.

پرگویی‌های یک مادر فرزند مرده

مقدمه: عربها در افغانستان رنج و مشقت زیادی کشیدند و قربانی‌ها دادند. با این همه، نقش آنان در مسئله افغانستان به دلایلی که در لابه‌لای این کتاب به شرح و تفصیل ذکر کردیم، حاشیه‌ای بود و به بازی گرفته نشدند. طبق معمول، زنان در این حاشیه‌گزینی نقش بیشتری داشتند. ندادن نقش به زنان در روند آرمان افغانستان از بینش سلفی‌گری (وهابیت) عربی نسبت به زنان برمی‌خیزد که براساس آن، زنان حتی از نقشهای مشروع و قانونی خود محروم می‌شوند. سرشت غفلت زده و محافظه‌کار جامعه افغانی به ویژه در مناطق مرزی مجاور با پاکستان که حضور عربها در آن گسترده‌تر است نیز به این نوع نگرش دربارهٔ زن دامن می‌زند.

زنانی که توانستند به همت خود نقشی برای خویش بیابند، بسیار اندک‌اند. البته، چنین زنانی از شرایط اجتماعی و خانوادگی ویژه‌ای برخوردار بوده‌اند که توفیق یافتند خود را در آرمان جهادگرانه افغانستان سهیم کنند.

من و خانواده‌ام در داخل محفل عربی حاشیه‌گزیده به دلیل مسائل سیاسی و مذهبی از نوعی انزوای مضاعفی برخوردار بودیم؛ به عبارت دیگر، ما از سایر عربها در انزوای بیشتری به سر می‌بردیم، زیرا اولاً من با احزاب افغانی (سازمانهای پیشاور) مخالف بودم و مخالفت خود را به طور علنی اعلام می‌کردم و ثانیاً نه سلفی بودم و نه از اخوان المسلمین و همین مسائل باعث می‌شد که به من توجهی نشود و به نوعی انزوای اجباری و تحمیلی دچار شوم.

هنگام شهادت خالد، ما تنها خانواده عربی بودیم که یکی از پسران خود را در جهاد افغانستان از دست داده است. البته، این مقام را تا آخر جنگ حفظ کردیم، ولی این مصیبت برای افراد خانواده من که همواره در غربت بودند، بسیار سنگین بود.

طبیعی است مادر فرزند مرده بیش از هرکس دیگر از این درد می‌سوخت و عدالت و انصاف ایجاب می‌کرد که به او اجازه دهم تا حرفهای دلش را بزند و بخشی از این کتاب را به درد و دلهای او اختصاص دهم. شاید در حرفهای او بتوان زوایای ناشناخته‌ای از تجمع جهادی عربها در افغانستان را دریافت.

پس من برای لحظاتی قلم را بر زمین می‌نهم و استراحت می‌کنم و سکان کلام را به کسی می‌سپارم که در این سفر پررنج و درد و آوارگی و مرگ همواره همراه و همدم من بود و سنگین‌ترین بارها را به دوش کشید. این مادر پسر از دست داده چنین می‌گوید:

خالد خیلی دوست داشت با پدرش به جبهه برود و همواره این خواسته‌اش را برای من تکرار می‌کرد و من هیچ‌گاه مانع او نمی‌شدم. عبدالرحمن که چهارسال از او کوچکتر بود نیز با پدرش به جبهه می‌رفت. روسها هنوز در افغانستان بودند و همیشه این احتمال وجود داشت که هیچ‌کدام آنان به خانه باز نگردند یا دست‌کم یکی از آنان در نبرد با روسها که همه جاده‌ها را زیر آتش خود داشتند، به شهادت برسند.

خالد سال سوم راهنمایی بود و تجدید شده بود و باید بر می‌گشت، چون دو ماه بعد باید دوباره امتحان می‌داد.

او با خوشحالی کتابها و لباسهایش را با خود برد و من انتظار داشتم برای عید قربان نزد ما برگردد و تعطیلات عید را با ما بگذراند.

خالد دیر کرد. او خیلی به من وابسته بود و نمی‌توانست برای مدت زیادی از من دور بماند. اما سبحان‌الله این دفعه خیلی دیر کرد. پدرش ممکن بود دیر به خانه برگردد و ما به این وضع عادت داشتیم و نگران نمی‌شدیم. اما برای خالد نگران شدم، چون برای تعطیلات عید به خانه بازنگشته بود. یک کودک شیرخواره افغانی که پدر و مادرش مرده بودند، در خانهٔ ما بود و من مسئولیت سرپرستی و بزرگ کردن او را برعهده داشتم و سرگرم او بودم. دو روز از عید گذشت و احساس می‌کردم حادثه بزرگ یا مصیبت ناگواری برای ما رخ خواهد داد. به همین دلیل، هر وقت بچه‌ها از فرارسیدن عید خوشحالی می‌کردند، من ناراحت می‌شدم و بر سرشان فریاد می‌زدم که ما عید نداریم. البته، می‌دانستم که عید مال بچه‌هاست نه بزرگترها، ولی چاره‌ای نداشتم و دست خودم نبود. خالد روز عید به شهادت رسیده بود که جمعه بود. من این را نمی‌دانستم، ولی دلم گواهی می‌داد که مصیبتی در پیش است. به بازار رفتم و برای بچه‌ها لباسهای عید خریدم. برای شیرعلی (کودک افغانی) نیز لباس نو خریدم. آن هنگام، احساس می‌کردم غمگین‌ترین انسان روی زمین هستم و بعدها فهمیدم که قلب مادر پیش از وقوع حادثه، آن واقعه را پیش‌بینی می‌کند.

عید فرا رسید. برای دید و بازدید عید به خانه ابومعاذ رفتم. بچه‌ها به ابومعاذ ابومعیز می‌گفتند و این شیرین‌زبانی آنها همسر ابومعاذ را به خنده می‌انداخت. چند خانواده عربی در آنجا بودند که از شهادت خالد با خبر بودند و من تنها کسی بودم که این خبر را نمی‌دانستم. آنان سعی می‌کردند مرا خوشحال و مسرور کنند. ابومعاذ برای بچه هایم اسباب‌بازی می‌خرید و با آنان بازی می‌کرد، ولی دل من گرفته بود و اصلاً خوشحال نبودم. سه هفته گذشت و هیچ کس خبر شهادت خالد را به من نداد. من مشغول بزرگ کردن بچه‌ها و تربیت آنان بودم و چون رانندگی بلد بودم، همه کارها را خودم انجام می‌دادم و بیشتر وقتم با بچه‌ها می‌گذشت.

حدود سه هفته از عید گذشته بود که یک شب، ساعت دو بعد از نیمه شب، خواهرم از لندن زنگ زد. با پریشانی از خواب بیدار شدم و گوشی را برداشتم. او بعد از اینکه با من احوالپرسی کرد، به من تسلیت گفت.

پرسیدم: «برای چی به من تسلیت می‌گویی؟»

پاسخ داد: «به خاطر شهادت خالد.»

شگفت زده شدم. فکر می‌کردم ابوولید شهید شده است، چون او همیشه در جبهه بود و زیر توپ و خمپاره قرار داشت. دوباره پرسیدم: «خالد شهید شده یا پدرش؟»

خواهرم فهمید که من از ماجرا خبر ندارم. به من آرامش داد و توصیه کرد قدری قرآن بخوانم و سپس بخوابم تا او از خبر مطمئن شود و با من تماس بگیرد.

حدود ساعت سه صبح به خواب رفتم. پس از اینکه از خواب برخاستم، بی‌آنکه بچه‌ها متوجه موضوع بشوند، با ماشین به خانه ابوعبیده رفتم تا از همسرش خبر بگیرم که چه کسی شهید شده است. او خبر شهادت خالد را به من داد.

به خانه بازگشتم و هنوز مطمئن نبودم شوهرم را از دست داده‌ام یا پسرم را. با یکی از نزدیکترین دوستان شوهرم در ابوظبی به نام «احمد المنیاوی» تماس گرفتم و خبر را به او دادم و از او خواستم تا در این زمینه تحقیق کند. او قول داد که موضوع را بررسی کند و با من تماس بگیرد.

سپس دختر خواهرم از ابوظبی تماس گرفت و به خاطر شهادت خالد به من تسلیت گفت. او خاطرنشان کرد که

این خبر صحیح است و آنان یک هفته است که از این موضوع خبر دارند، ولی با وجود این، من اطمینان پیدا نکردم، چون همسرم در تیررس انواع خطرها و بلایا بود.

به خانه یکی از خواهران عرب رفتم و به او خبر دادم که خالد به شهادت رسیده است و او گریست و گفت: «چگونه در چنین حالتی رانندگی می‌کنی؟ این دعا را بخوان: اللهم اربط علی قلبی کما ربطت علی قلب ام سلمه. اللهم اجرنی فی مصیبتی و اخلفنی خیراً منها؛ خدایا دلم را ثابت و استوار ساز، چنانکه قلب‌ام سلمه را استوار و پایدار ساختی! خدایا به من در این مصیبت صبر و شکیبایی عطا کن و آن را به خیر و نیکی جایگزین فرما.»

دعا را خواندم و دلم قدری آرام شد. به طرف خانه بازگشتم، چون بچه‌ها را در خانه تنها گذاشته بودم. در راه به خانه دکتر محمد ابراهیم السودانی که از دوستان نزدیک همسرم بود، رفتم. او را در خانه یافتم و از او پرسیدم: «خبر شهادت فرزندم خالد را شنیده‌ام، اما نمی‌دانم پسرم شهید شده است یا همسرم؟»

دکتر محمد پاسخ داد: «خبر صحیح است و خالد شهید شده و پدرش زنده است.»

به او گفتم: «چگونه است که خالد شهید شده و پدرش زنده مانده است؟»

دکتر در پاسخ من این آیه را خواند: «ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتاً بل احیاء عندربهم یرزقون.»

وقتی به خانه بازگشتم، احمد المنیاوی از ابوظبی تلفن زد و تأکید کرد که خالد به شهادت رسیده است. احساس کردم سنگ سنگینی روی سینه‌ام قرار گرفته و راه نفس کشیدنم را بسته است، اما به بچه‌ها چیزی نگفتم، چون آنها همدیگر را خیلی دوست دارند، ولی مثل اینکه دخترم اسما از گفتگوی تلفنی من و منیاوی آگاه شده و نام خالد را از دهان من شنیده بود. او به سرعت نزد من آمد و به من آویخت. به او گفتم: «نگران نباش! خالد زخمی شده و نمرده است.» اشک از دیدگانم جاری بود و دایم به قرآن گوش می‌سپردم. در گفتگو با احمد المنیاوی از او خواستم که ترتیب سفرم به منطقه را بدهد تا قبر خالد را ببینم. او قول داد که این کار را انجام می‌دهد و با من تماس می‌گیرد.

صدای آوای قرآن از ضبط صوت شنیده می‌شد و من می‌گریستم. دختر دوازده ساله‌ام اسما به من گفت: «چرا گریه می‌کنی مادر! خدا را شکر کن که خالد نمرده بلکه زخمی شده است. گریه نکن!»

منیاوی با من تماس گرفت و گفت که ترتیب سفر مرا با برادران سودانی [در آژانس کمک‌رسانی به اسیران] به پیشاور و از آنجا به میرانشاه داده است. او تأکید کرد که باید پسر بزرگم ولید را همراه خودم ببرم تا کسی اعتراض نکند که چرا تنها سفر می‌کنم.

پسرم ولید را به کناری کشیدم و خبر شهادت خالد را به او دادم و از او خواستم به بقیه بچه‌ها چیزی نگوید، چون آنها فکر می‌کنند خالد زخمی شده است. ولید خیلی مسئولانه برخورد کرد و بچه‌ها را از من دور می‌کرد تا اشکهای مرا نبینند.

ام عبیده با سه نفر دیگر از خواهران به خانه ما آمدند و از من خواستند به میرانشاه نروم، چون به دلیل اینکه همسرم همراه من نیست، این سفر شرعاً حرام است. از آنان خواستم ساکت باشند و صدایشان را بلند نکنند، چون بچه‌ها از خبر شهادت خالد چیزی نمی‌دانند. برایشان توضیح دادم که پسرم ولید همراه من است و برای این سفر نیازی به موافقت آنها ندارم. اما آنان همچنان پافشاری می‌کردند و سعی داشتند مرا از رفتن به این سفر منصرف کنند که اعصابم خرد شد و بر سر آنان فریاد کشیدم. در نتیجه، بچه‌ها از ماجرا خبردار شدند. موضوع را برایشان توضیح دادم و تأکید کردم که باید به این سفر بروم. به خانه‌ام معاذ رفتم و از او خواستم در این مدت که من در سفر هستم به خانه من بیاید و مواظب بچه‌ها باشد، زیرا او به زندگی در کنار ما عادت داشت و وقتی شوهرش نبود، با ما

زندگی می‌کرد. ام معاذ پذیرفت و چمدانش را بست و همراه من به خانهٔ ما آمد.

هنگام غروب آفتاب، ماشینی که قرار بود مرا به پیشاور برساند، جلو خانه ما توقف کرد. من از صبح تا غروب چیزی نخورده بودم و نمی‌توانستم جلو گریه‌ام را بگیرم. ولید همراه من آمد و ام معاذ در خانه نزد بچه‌ها ماند. نزدیکی‌های صبح به پیشاور رسیدیم. احساس خستگی و رنجوری می‌کردم. همسر دکتر محمد تلاش کرد تا برای صبحانه کمی شیر به من بدهد، اما نتوانستم بخورم.

همه زنان عرب در پیشاور فهمیده بودند که من به آنجا آمده‌ام، بنابراین همگی از گوشه و کنار شهر به خانه برادران سودانی آمدند تا مرا ببینند و به من تسلیت بگویند و مرا از رفتن به این سفر منصرف کنند! در همان حال که برادران سودانی مقدمات سفر مرا به میرانشاه فراهم می‌کردند، خواهران عرب سعی داشتند نقش خود را در خردکردن اعصاب من ایفا کنند. آنان به بهانه‌های مختلف تلاش می‌کردند تا به من القا کنند که این مسافرت ضرورتی ندارد. فقط ام احمد که همسرش مهندس مکانیک بود و یکی دیگر از خواهران، مایه آرامش من بودند، اما بقیه سوهان روح من شده بودند و اسباب ناراحتی مرا فراهم می‌کردند.

یکی از آن خواهران که کلامش مانند تیر در قلبم نشست و قلبم را جریحه‌دار کرد، همسر دکتر عبدالله عزام بود.

او به من گفت: «پسرت الان زیر خاک است، کجا می‌خواهی بروی؟»

من به او پاسخی ندادم، اما این حرفش دلم را شکست.

هنگام نماز ظهر فرا رسید. ام امجد و دوستش سعی کردند مرا از زمین بلند کنند تا وضو بگیرم و برای ادای نماز آماده شوم. وقتی برخاستم، سرم گیج رفت و بر زمین افتادم. صاحبخانه پیشنهاد کرد یک پزشک زن پاکستانی را که در آن نزدیکی بود خبر کنند.

حالم اصلاً خوب نبود. فشارم پایین آمده بود و ضعف داشتم. خانم دکتر پاکستانی یک آمپول مسکن به من تزریق کرد و سپس روی تخت دراز کشیدم.

خانم دکتر ام صهیب که همسرش مجاهد بود، از ماجرا با خبر شد و نزد من آمد و به مراقبت از من پرداخت. بیشتر زنان عرب از آنجا رفته بودند. ام عبدالرحمن نیز آمد و با دیدن من نگران شد. او برای من مثل خواهر بود و واقعاً مرا دوست داشت. به من نگاه کرد و صدایم کرد: «ام ولید... ام ولید...!» من مثل جنازه‌ای بی جان افتاده بودم. او محکم به شانه‌های من زد و گفت: «گریه کن گریه کن. اگر به این حالت بمانی می‌میری. گریه کن! گریه کن...!»

ناگهان مثل بادکنک ترکیدم و با تمام وجود گریه کردم. احساس کردم تا حالا به خاطر زنانی که اطرافم را گرفته بودند نمی‌توانستم گریه کنم، اما اکنون دیگر راحت شده بودم. گریستن دلم را آرام کرد و باری سنگین را از دوشم برداشت.

به تدریج، حالم جا آمد و از رختخواب برخاستم. زنان عرب دوباره به سراغم آمدند و قصد داشتند به من کمک کنند، اما حرفهایشان برایم گزنده بود. یکی از آنان گفت: «چرا در خانه سودانی‌ها اقامت کرده‌ای! باید به خانه ما مصری‌ها بیایی! ما مصری هستیم.» در پاسخ گفتم: «من اینجا راحتم و برخورد سودانی‌ها با من بسیار خوب است.» زنان سودانی سعی کردند تا چند لقمه غذا در دهانم بگذارند.

یکی از زنان مصری که من قبلاً او را ندیده بودم به من نزدیک شد و در گوش من مطلبی گفت که ناگهان زدم زیر خنده و مدتها بود که خنده را از یاد برده بودم و او مرا خنداند.

ام محمد، همسر دکتر عبدالله عزام، دوباره به دیدن من آمد و پافشاری کرد که به خانه او بروم. پافشاری‌های او

باعث شد که همسر دکتر ابراهیم به من اجازه دهد همراه او بروم. به خانه عبدالله عزام منتقل شدم. مهمان‌نوازی او خوب بود. از سوی حقانی در میرانشاه پیامی به من رسید مبنی بر اینکه با توجه به مشکلات و خطرهای راه بهتر است سفر خود را دو روز به تأخیر بیندازم. روز بعد، عربی به نام ابوخدیجه (عبدالعلیم) همراه همسرش نزد من آمد و اظهار کرد که از سوی حقانی مأموریت دارد مرا به میرانشاه ببرد. آماده حرکت بودم که عبدالعلیم از پشت در به من گفت: «پسرت خالد (ره) قصد داشت برای تعطیلات عید نزد شما بیاید، ولی ابوعبیده این اجازه را به او نداد و این حادثه اتفاق افتاد.» این جمله دلم را شکست و تأثیر بدی در من گذاشت، اما فرصت نداشتم درباره صحت و سقم آن تحقیق کنم.

لحظاتی بعد ابوعبیده با عجله نزد من آمد. او هم از پشت در مرا مخاطب قرار داد و گفت: «ام ولید! حرف عبدالعلیم را باور نکن! من مانع رفتن خالد نشدم.» پاسخ دادم که من حرف عبدالعلیم را نپذیرفته‌ام. با عبدالعلیم و همسرش به خانه حقانی رفتیم. مادر حقانی انتظار مرا می‌کشید. من او را خیلی دوست داشتم. او زنی مجاهد بود و سعه صدر او چنان بود که می‌توانست همه مسلمانان را تحمل کند. وی برخورد خوبی با من داشت و شهادت خالد را به من تسلیت گفت. او و همسر حقانی برخلاف اکثر زنان عرب مقیم میرانشاه بسیاری از امور دینی را می‌فهمیدند. تسلیت گفتن زنان عرب به من این گونه بود که هر زنی که وارد اتاق می‌شد، فریاد می‌کشید و هلهله حزن و اندوه سر می‌داد و زنان پاسخ او را می‌دادند، سپس نزد من می‌آمد و تسلیت می‌گفت. با ولید و یک راهنما به سوی قبر خالد به راه افتادیم. کنار قبر خالد نشستم و شروع به سخن گفتن با او کردم. با این کار احساس آرامش می‌کردم.

بچه‌هایی که در آن منطقه مشغول بازی بودند، دور من جمع شدند. آنها شاهد دفن کردن خالد بودند و از آن روز، او را می‌شناختند. سعی کردم از آنان و دیگرانی که خالد را از جاور به بیمارستان میرانشاه برده بودند، اطلاعاتی درباره چگونگی شکل خالد و میزان جراحت او به دست آورم، اما هیچ‌کس چیزی به من نگفت. تنها چیزی که فهمیدم این بود که بمب بزرگی در میان تعدادی عرب منفجر شده که خالد کم سن و سالترین آنها [یعنی چهارده سال و نیمه] بوده است.

شاید مشیت الهی نبوده است که من چهره خالد را بعد از انفجار ببینم و به مقتضای آیه کریمه «عسی ان تحبو شیئاً و هو شرّ لکم»، اگر چهره‌اش را می‌دیدم شاید تحمل فراق او برایم ممکن نبود. دیدن قبر خالد و سخن گفتن با او بار سنگینی از دوش من برداشت و به من آرامش داد. به خانه حقانی بازگشتیم و پنج روز در آنجا ماندیم. هنگام بازگشت به پیشاور، دوباره ماشین از نزدیکی قبر خالد عبور کرد و من دوباره از قبر او دیدار کردم و سپس به پیشاور و از آنجا به اسلام‌آباد بازگشتم. وقتی به خانه رسیدم، بچه‌ها و ام معاذ در خانه نبودند. تعجب کردم، چون من همه چیز را در خانه فراهم کرده بودم تا ام معاذ مجبور نشود از خانه بیرون برود.

فهمیدم که آنها به خانه یکی از مصری‌ها به نام ابوسهل رفته‌اند. وقتی به خانه او رسیدم، دیدم که بچه‌ها روی ایوان خانه نشسته‌اند. تا چشم شیرعلی (کودک یک و نیم ساله افغانی) به من افتاد، دستش را به سوی من دراز کرد و گفت: «ماما! ماما...!» آنان را با ماشین به خانه برگرداندم. خیلی خسته بودم. شب متوجه شدم لبهای شیرعلی کبود شده است. به ولید گفتم که باید شیرعلی را به بیمارستان برسانیم. ولید گفت: «مادر شما خسته‌اید، صبر کنید فردا به بیمارستان می‌رویم.» من که می‌ترسیدم شیرعلی از دستم برود، برای رفتن به بیمارستان پافشاری کردم و ولید پذیرفت.

وقتی دکتر شیرعلی را معاینه کرد، گفت: «این بچه پنج روز است که تب دارد. چرا تا حالا او را به بیمارستان

نیاورده‌اید؟» ماجرا را برایش تعریف کردم.

دکتر فوراً او را به بخش اطفال فرستاد و به او سرم وصل کردند و من تا صبح با یک دستمال وکاسه آب سرد تلاش می‌کردم تب او را پایین بیاورم، اما حال بچه لحظه به لحظه بدتر می‌شد. کم‌کم سرتاسر بدنش کبود شد. چهار روز در همین حالت باقی ماند و من بالای سرش بودم. وقتی دیدم که حالش رو به بهبود نمی‌رود، به روستای مهاجران رفتم و ماجرا را برای خویشاوندان کودک تعریف کردم و دو زن افغانی سالمند و با تجربه را همراه خودم به بیمارستان بردم. وقتی آنها حال بچه را دیدند و فهمیدند در حال احتضار است، خواستند گریه و زاری کنند، اما آنان را به سکوت دعوت کردم و خاطرنشان کردم که پسر من شهید شد و من گریه و زاری نکردم. آنان هم خجالت کشیدند و سروصدا نکردند. اهالی روستای مهاجران خالد را می‌شناختند و او راکه مهربان و خوش قلب بود، دوست داشتند. وقتی آنها خبر شهادت خالد را شنیدند، مجلس عزا به پا کردند و شروع به خواندن دسته جمعی قرآن کردند. یک قاری قرآن نابینا در آن جمع بود که صدای دلنشینی داشت. او وقتی آیه: «ولاتحسبن الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتا...» را تلاوت کرد، من به گریه افتادم و حاضران نیز گریستند.

احساس کردم در میان جمع اهالی روستای مهاجران راحت هستم و آرامش خاطر دارم. این آرامش خاطر را حتی در میان عربها نداشتم. عربهایی که وقتی شنیدند می‌خواهم برای دیدار قبر پسرم بروم، مرا به باد انتقادهای گزنده خود گرفتند.

پزشک شیرعلی به من توصیه کرد که به خانه بروم و اندکی استراحت کنم، چون پنج‌شبانه روز راکنار شیرعلی گذرانده بودم. او به من اطمینان داد که زنان مهاجران می‌توانند از شیرعلی مراقبت کنند. احساس کردم چون وفات بچه نزدیک است، او این را به من می‌گوید. پیش از آنکه از بیمارستان خارج شوم، سرم شیرعلی را برداشتند. شیرعلی به هوش آمده بود. به من نگاهی کرد و صدا زد: «ماما... ماما...!»

از خوشحالی می‌خواستم پر در بیاورم به طرف اتاق پزشک دویدم تا خبر به هوش آمدن بچه را به او بدهم و اینکه آیا می‌توانم به او شیر بدهم یا نه؟ پزشک اجازه شیردادن را به من داد. یک فنجان شیر را با قاشق به او دادم. شیرعلی فقط از دست من شیر می‌خورد.

او بعد از خوردن شیر به آرامی به خواب رفت. او را در تخت گذاشتم تا استراحت کند. سپس به خانه بازگشتم تا اندکی استراحت کنم. بچه‌ها حال شیرعلی را از من پرسیدند و پاسخ دادم که حالش بهتر شده است و به زودی او را به خانه خواهیم آورد. به رختخواب رفتم و به بچه‌ها سفارش کردم که ساعتی بعد مرا از خواب بیدار کنند.

وقتی از خواب بیدار شدم به سرعت به بیمارستان رفتم، اما نه شیرعلی روی تخت بود و نه آن دو زن روستایی. وقتی سراغشان راگرفتم، پرستاران گفتند که بچه مرده است و خویشاوندانش جنازه راگرفته و برده‌اند. فهمیدم آن بهبود که در حال شیرعلی حاصل شده بود، بیداری و هوشیاری مرگ بوده است و پزشکان این را می‌دانستند، از این رو سرم او را برداشته بودند. با شتاب به روستای مهاجران رفتم. زنان روستایی دور من جمع شدند و خبر دادند که شیرعلی فردا صبح در قبرستان روستا به خاک سپرده خواهد شد.

با پسرم ولید که همراهم آمده بود، به خانه بازگشتم. اندکی بعد یکی از شیوخ و ریش‌سفیدان روستا نزد ما آمد تا به من تأکید کند که شیرعلی مرده است و حضور من در مراسم کفن و دفن ضروری است. ولید برای من دلسوزی می‌کرد و معتقد بود که من نباید در آن مراسم حضور پیداکنم، چون دیگر تحمل گریه و زاری و ناراحتی را ندارم. اما من او را قانع کردم که شیرعلی مثل یکی از اعضای خانواده ما بود و من حتماً باید در مراسم او شرکت کنم.

قبرستان روی تپه بلندی قرار داشت. وقتی به پایین تپه رسیدیم، ماشین راگذاشتیم و پیاده به طرف بالای تپه که مردان و زنان روستا روی آن جمع شده بودند به راه افتادیم. جمعیت آن‌قدر زیاد بود که گویی یکی از شخصیت‌های مهم فوت کرده است.

مردان راه را باز کردند تا من به طرف قبر بروم. وقتی بالای سر قبر شیرعلی رسیدم، او را دیدم که در پارچه سفیدی پیچیده شده و فقط صورت و قسمتی از سینه‌اش پیدا بود. صورتش سفید و روشن بود و به نظر نمی‌آمد مرده باشد. فکر می‌کردم به خواب رفته است. احساس کردم تنم می‌لرزد. از ولید خواستم مرا محکم بگیرد تا نیفتم. سپس از همان راهی که آمده بودم به طرف پایین تپه بازگشتم.

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. ولید احساس کرد که به طرف خانه نمی‌روم و وقتی دلیل آن را از من پرسید، پاسخ دادم کار ناتمامی دارم که حتماً باید آن را به اتمام برسانم. نیرویی مرا به سوی خانه ابوسهیل که شیرعلی در غیبت من آنجا بود، می‌کشید. وقتی به خانه ابوسهیل رسیدم، دیدم زنان در آنجا دور هم جمع شده‌اند.

مثل دیوانه‌ها فریاد زدم: «از خدا بترسید ای مسلمانان... از خدا بترسید...!»

چندبار این جمله را تکرار کردم و گفتم: «آن بچه پنج روز در تب می‌سوخت، چرا او را به بیمارسان نبردید؟ چراکوتاهی کردید؟ خداوند به حساب شما رسیدگی خواهد کرد.»

زنان گفتند: «ما مرد نداشتیم و نمی‌توانستیم بچه را به دکتر برسانیم.»

پاسخ دادم: «مگر نجات دادن جان یک بچه به اجازه نیاز دارد؟ می‌توانستید از همسایگان عرب خود کمک بگیرید. چرا در این امر کوتاهی کردید؟ خداوند به خاطر مرگ این کودک شما را مجازات خواهد کرد... از خدا بترسید...!»

به خانمی که در طبقه پایین زندگی می‌کرد، گفتم: «تو چرا بچه را به بیمارستان نرساندی؟» آنها همگی به دست و پای من افتادند و خواهش کردند که آنان را ببخشم. اما من مدام تکرار می‌کردم که از شما وهمسرانتان در پیشگاه خداوند شکایت خواهم کرد.

از خانه ابوسهیل بیرون آمدم. احساس کردم کابوس سنگینی راکه چون بختک روی قلبم افتاده بود، کنار زده و راحت شده‌ام.

مدتی بعد ابومعاذ و دوستانش با ماشین تصادف کردند و نزدیک بود ابومعاذ بمیرد. ابوعبیده نیز به تب شدید و خطرناکی مبتلا شده و چیزی نمانده بود از دست برود. همسران این دو نفر نزد من آمدند و خواهش کردند که شوهرانشان را به دلیل کوتاهی در نجات جان شیرعلی ببخشم. ابتدا موافقت نمی‌کردم، ولی سرانجام با اصرار زیاد، آنان را بخشیدم. چند روز بعد ابوولید از اسلام‌آباد آمد. او وقتی مرا دید، لبخند زد و گفت: «شهادت خالد مبارک باشد. او زودتر از من به شهادت رسید و به بهشت رفت.» لبخندی زدم و با اینکه از درد فراق خالد و ناراحتی از دست دادن شیرعلی به خود می‌پیچیدم، ولی حالت عادی به خودگرفتم و باعث ناراحتی ابوولید نشدم.

بعدها فهمیدم چرا خواهرم از لندن تماس گرفت و نگران حال من بود. او مجله جهاد چاپ پیشاور راکه در آن خبر شهادت خالد به چاپ رسیده بود، خوانده بود .در این خبر طبق معمول مطالبی غیرواقعی وجود داشت. آنها نوشته بودند که مادر خالد؛ یعنی من با شنیدن خبر شهادت خالد بیهوش شده است. در حالی که چنین نبود و اصلاً خبر شهادت خالد به من نرسیده بود.

همه چیز در اسلام‌آباد مرا به یاد خالد می‌انداخت. همه درباره او می‌پرسیدند. حتی پلیس‌ها سر چهارراهها ماشین ما راکه خاص بود و شکل ویژه‌ای داشت، متوقف می‌کردند و از خالد می‌پرسیدند. دیگر نمی‌توانستم این

حالت را تحمل کنم و تصمیم گرفتیم از اسلام‌آباد به پیشاور برویم تا از فضاهایی که مرا به یاد خالد می‌انداخت، دور شوم.

با انتقال به پیشاور، حال روحی من بهتر شد. چند ماه بعد مادرم نزد ما آمد و خوشحالی و سرور را با خود به خانه ما آورد. بچه‌ها از دیدن مادربزرگ خود خیلی خوشحال شدند. مادرم بیماری قند داشت و به دلیل وزن زیاد و فشار خون و مشکل مفاصل نمی‌توانست زیاد راه برود. از این رو یک صندلی چرخدار برایش تهیه کردیم و بچه‌ها برای به‌گردش بردن مادر بزرگ در باغ و اطراف خانه با یکدیگر دعوا می‌کردند.

مادرم هیچ‌گاه درباره خالد با من حرفی نمی‌زد و نمی‌خواست مرا ناراحت کند. روحیه گرم و صمیمی و بگوبخند مادرم فضایی از شادی و خنده و سرور را به خانه ما بخشیده بود.

شش ماه به همین منوال گذشت تا اینکه یک روز ناگهان همه چیز تغییر کرد و ورق برگشت. یک روز جمعه وقتی به خانه آمدم، بچه‌ها به من خبر دادند که مادربزرگ حرف نمی‌زند. به طرف مادرم دویدم. ظاهراً حالش خوب بود و نگاه می‌کرد، ولی مرا نمی‌شناخت و حرف نمی‌زد. او را به بیمارستان بردیم. من شبانه‌روز درکنارش بودم و ابوولید به بچه‌ها رسیدگی و غذا و دارو تهیه می‌کرد و به بیمارستان می‌آورد. نه روز وضع به همین منوال بود تا اینکه مادرم روز دهم فوت کرد. در این مدت که در بیمارستان بودم، هیچ یک از زنان عرب به دیدن مادرم نیامدند. فقط ام احمد [که شوهرش مهندس بود] یک روز قبل از وفات مادرم به بیمارستان آمد و با دیدن مادرم به من توصیه کرد که مقدمات کفن و دفن را فراهم کنیم، چون به زودی دارفانی را وداع خواهد گفت. روز دهم؛ یعنی آخرین روز حیات مادرم ناگهان او چشمانش را بازکرد و برای نخستین بار از زمان مبتلا شدن به این بیماری آدمهای اطرافش را شناخت. حتی با ولید چند کلمه صحبت کرد و به شوخی چیزی به او گفت.

من به او سلام کردم و گفتم: «مرا می‌شناسی؟» «گفت: بله تو وفا هستی، دخترم.»

سپس دوباره از هوش رفت و چشمانش بسته شد. دریافتم که این هوشیاری و بیداری قبل از مرگ بوده است.

این حالت را در آن کودک افغانی ـ شیرعلی ـ نیز دیده بودم. شب آخر، از ولید خواستم کنار مادربزرگش بیدار بماند تا من کمی استراحت کنم.

نزدیکی‌های صبح بود که پنداشتم مادرم مرا صدا می‌زند. یکباره از خواب پریدم و به مادرم گفتم: «بله، چیزی می‌خواهی؟» اما دیدم که مادرم بیهوش افتاده و پسرم ولید خسته وکوفته روی روزنامه‌ها خوابیده است.

می‌ترسیدم که پیش از آنکه شهادتین را به مادرم تلقین کنم و برایش قرآن بخوانم، از دنیا برود. به طرف مادرم رفتم. بدنش سرد بود و عرق سردی نیز بر پیشانی اش نشسته بود، اما قلبش هنوز می‌زد. چراغ را روشن کردم و به پرستار کشیک گفتم تا به مادرم سری بزنند. ولید را بیدار کردم. سرم مادرم را برداشتم و عرق پیشانی اش را پاک کردم و شروع کردم به تلقین شهادتین. از او می‌خواستم تا شهادتین را تکرار کند، اما او در حالت اغما بود. اذان صبح را گفتند و روح از بدن مادرم خارج شد. چشمانش را بستم و با ملافه تخت روی او را پوشاندم. برخاستم و وضو ساختم و به نماز ایستادم. سپس درکنارجنازه مادرم به تلاوت سوره یاسین مشغول شدم. با طلوع آفتاب به خانه دکتر عبدالمعز تلفن زدم و از آنان خواستم به ابوولید خبر بدهند که مادرم از دنیا رفته است.

به انتظار ابوولید روی صندلی در مقابل جنازه مادرم نشستم. جنازه مادرم را به آسانی از بیمارستان به خانه مهندس ابواحمد انتقال دادیم. زنان حاضر در آنجا از من خواستند که جنازه مادرم را غسل دهم، اما من توان چنین کاری را نداشتم. یکی از زنان این کار را انجام داد. پیش از آنکه او را برای دفن ببرند، برای آخرین بار به چهره‌اش نگاه کردم. وزنش خیلی کم شده بود، به‌گونه‌ای که حتی من هم می‌توانستم به آسانی او را بلند کنم.

مادرم در یکی از قبرستانهای پیشاور دفن شد. چند روز بعد، عید قربان؛ یعنی سالروز شهادت خالد فرا رسید و داغ مرا تازه کرد و بر مصیبت من افزود. سه مصیبت در طول یک سال بر من وارد شده بود، ولی آنچه بیشتر از هر چیزی مرا رنج می‌داد، رفتار خشک و بی‌روح و بی‌احساس اکثر زنان عرب مقیم اسلام‌آباد و پیشاور بود.

اعصابم کاملاً به هم ریخته بود، اما به تدریج روحیه از دست رفته‌ام را به دست می‌آوردم.

از زمانی که به همراه همسرم در نبردهای خوست و نبرد فرودگاه و بخصوص در جریان نبرد خوست که بزرگترین پیروزی بود که ما شاهد آن بودیم، شرکت داشتم؛ حوادث بسیاری بر ما خانواده گذشته است و حتی پس از پایان جنگ و فتح کابل مشکلات خانوادگیم در پاکستان زیاد شد و ما از سختیها و خطراتی که رو در رویمان بود رنجهای فراوانی کشیدیم. این رنجها با فرار من به همراه فرزندانم به پاکستان به پایان رسید البته همسرم تنها در افغانستان ماند تا اینکه در سال ۱۹۹۶ بار دیگر همه دور هم جمع شدیم.

حماقت بزرگ سال ۱۹۸۹ میلادی
آغاز یاد داشت ۱۹۹۷/۸/۱۱
قندهار

شنبه اول ژانویه ۱۹۸۹

بعد از سپری کردن شبی کاملاً سرد برای خواندن نماز بیدار شدیم. البته، همیشه در چنین وقتی از سال سرما به این شدت وجود دارد. خانه ماکه در میرانشاه واقع بود، جای جای آن بی‌نظم و آشفته بود.

بعد از شهادت عبدالرحمن ارتباط من با شهر خوست قطع شد و من به ندرت به آن خانه رفت و آمد می‌کردم و به همین دلیل، کسی هم به آن خانه اهمیت نمی‌داد وکمتر به آنجا رفت و آمد می‌کرد. خانواده شهید عبدالرحمن در همسایگی‌ما زندگی می‌کردند و خانه آنان درجوار خانه ما از سمت جاده اصلی قرار داشت. زن عبد الرحمن و فرزندان او ابراهیم یا عبدالله، چنان‌که بعدها پدرش او را بدین اسم نامید، عبدالرحیم که بعد از شهادت پدرش به دنیا آمد و همچنین، پدر بزرگ آنها در این خانه می‌زیستند. بعد از نماز صبح، همراه ابوحفص، جعفر، صابر و ابوبکر مشغول صرف صبحانه شدیم. صبحانه نیز به صورت دسته جمعی در آشپزخانه تهیه شده بود. آشپزخانه عبارت بود از یک جعبه چوبی‌که در زیر پله‌های سنگی قرار داشت و ظرفهایی پوشیده ازگرد و غبار و تار عنکبوت و نیز بطری‌های شیشه‌ای بدون سرپوش فضای آن را پر کرده بود. گرد و غبار و مگس با محتویات قوطی‌ها مخلوط شده بود، به‌گونه‌ای‌که فقط با بوییدن می‌شد محتویات آنان را تشخیص داد. این شیشه‌ها حاوی نمک، ادویه و مربا بود. بچه‌هابا چند عدد تخم مرغ وگوجه فرنگی و تکه‌های نان‌که از دیشب باقی مانده بود و مقداری هم نمک و ادویه آمیخته باگرد و غبار و تارهای عنکبوت صبحانه مفصلی آماده‌کردند و از داخل یک بطری قدیمی مقداری هم روغن روی آن ریختند، اما از بیم از دست دادن اشتهاکسی به درون بطری نگاهی نکرد. مقدار گاز داخل کپسولها هم برای پختن تخم مرغهاکافی بود. صبحانه را با اشتها صرف کردیم و همچنان گرم صحبت بودیم و به رادیوهای عربی گوش می‌دادیم.

من از مزه صبحانه خوشم نمی‌آمد، اما احساسم راکتمان‌کردم و به خدا پناه بردم. همه سعی می‌کردیم تا خود را خوشحال جلوه دهیم، اما یاد عبدالرحمن همچنان در دلهای ما بود، گویی که همین دیروز کشته شده باشد. بعد از طلوع آفتاب صخری و ابوانیس به ما پیوستند. آخرین مرتبه‌ای‌که آنان را دیده بودم، رمضان سال‌گذشته بودکه قبل از شهادت عبدالرحمن در باری‌گرد هم می‌آمدیم. صخری در ابتدای این دیدار با خنده شهادت فرزندم خالد را به من تبریک‌گفت و باهم خندیدیم و من آنچه را درشاهی‌کوت قبل از با خبرشدنم از شهادت خالد درعالم رؤیا مشاهده‌کرده بودم، برایش تعریف‌کردم‌که چگونه خالد با عبدالرحمن نشسته وگرم خنده بودند و من آنان را از دور می‌دیدم و می‌گریستم. سپس از صخری پرسیدم‌که در روز شهادت عبدالرحمن چه‌گذشت ؟ او هم به طور متصل برایم حکایت‌کرد، اما آنچه برایم تازگی داشت و قبلاً آن را نشنیده بودم این بودکه صخری از ابو عبیده در خواست‌کرده است تا علی رغم شهادت عبدالرحمن عملیات را ادامه دهد، اما ابو عبیده برلغو عملیات اصرار ورزیده و نیروها را به عقب‌کشانده است.

او همچنین، گفت‌که حقانی برای حمله به شهر خوست آماده می‌شود. من از صخری خواستم تا ما هم در این حمله شرکت جوییم وکوهی راکه عبدالرحمن در آن به شهادت رسید، تصرف‌کنیم. از آنان خواستم تا درباره این پیشنهاد فکر و استخاره‌کنند. صخری بیشتر از دوستش به این ایده علاقه نشان می‌داد. اوگفت‌که آنها یک سفر

پنج روزه به پیشاور را در پیش دارند و بعد از این مسافرت درباره این پشنهاد به توافق می‌رسیم، اما بعد از آن ما هرگز همدیگر را ندیدیم. صخری در جنگهای جلال آبادکشته شد و ابوانیس به‌کشورش بازگشت و دیگر در باره او هیچ نشنیدیم. ما در پشت‌بام خانه و در نور آفتاب نشسته وگرم گفتگو بودیم. بعد از اینکه آنها رفتند، من برای چند ساعت تنها ماندم.

در لحظات تنهایی جملاتی را در دفتر یادداشت خود چنین نگاشتم: «تصمیم دارم در حمله به شهرخوست با گروههای افغان مانندگروه منّان وگروه عبدالرحمن مشارکت جویم، حتی اگر در این امر تنها باشم. دیروز نامه‌ای هم از عبدالرحمن افغانی دریافت‌کردم‌که درآن نامه از من خواسته بود تا با او ملاقاتی داشته باشم. فکر می‌کنم‌که ازنظر اخلاق و وجدان، چاره‌ای جز شرکت در حمله و به پایان رساندن عملیات ندارم، زیرا از ابتدا ایده شرکت در عملیات را در ذهن خود داشتم؛ عملیاتی که عبدالرحمن در آن به شهادت رسید. پس در اجرای این عملیات مشارکت می‌کنم.»

در آن زمان شرایط روحی و جسمی مساعدی نداشتم. بعد از شهادت عبدالرحمن احساس‌کردم‌که یکدفعه به هفتاد سالگی قدم‌گذاردم،‌گویی که لوحی از شیشه بودم‌که سنگی به وسط آن اصابت و آن را تکه تکه‌کرده، اما هنوز تکه‌های آن ازهم نگسسته است و من بیهوده تلاش می‌کنم تا خود را جمع‌کنم و به زندگی خود ادامه دهم. بالاخره، تصمیم گرفتم تا آخرین لحظه در جنگ بمانم؛ یا آخرین لحظه زندگی من یا آخرین لحظه جنگ. اما چگونه و با چه کسانی؟

تمام کسانی که می‌شناختم، همه درگروههای جهادی عرب مانندگروه القاعده و الجهاد بودند.گروه القاعده در افغانستان سیاستهای رهبران بنیادگرا مانند سیّاف و حکمتیار را دنبال می‌کرد وگروه الجهاد نیز جنگ در افغانستان را از برنامه خود حذف‌کرده بود، بنابراین در آن شرایط نمی‌توانستم در جنگ مشارکت جویم.

اما من در این میان احتیاط به خرج دادم و راه میانه را برگزیدم و با شرکت در دوره‌های آموزشی به آموزش جنگ چریکی پرداختم و این‌کار بسیار به من‌کمک‌کرد، چه درآن شرایط سخت و چه در نوشته‌هایم‌که بعدها به آن پرداختم.گرچه شرکت‌کنندگان درکلاسها آن را جالب و مفید می‌دانستند، اما به نظر من این‌گونه‌کلاسها فقط جالب بود، زیرا من هیچ نشانه‌ای‌که حاکی از تأثیر درسها برکار آنان باشد، مشاهده نکردم. به نظر من جنگ چریکی خود به اطلاعات‌گسترده در زمینه‌های دیگر نیاز دارد، به خصوص اطلاعاتی درباره سیاست و اقتصاد سیاسی، جغرافیای‌سیاسی، تاریخ و حتی جامعه شناسی و شاید هم روانشناسی و هر قدر مقدار معلومات فرد بیشتر باشد، به همان اندازه توانایی وی در فراگیری این موضوع بیشتر و فراگیرتر خواهد بود، و فرد در اجرای آموخته‌های خود موفق‌تر خواهد بود، زیرا جنگ چریکی فقط جنگ نیست، بلکه یک عمل بشری است‌که برای تحقق اهداف بلند مبتنی بر اعتقادات عمیق و منافع حیاتی صورت می‌گیرد، اما در این میان فقط جنبه نظامی‌است که به صورت جنگ و درگیری خود نمایی می‌کند.

یکشنبه ۲ ژانویه ۱۹۸۹

تاکنون موفق به زیارت قبر خالد نشده‌ام. به دلیل نبود جای‌کافی در قبرستانی‌که عبدالرحمن درآن مدفون است، خالد را همراه چند نفر از همرزمانش در قبرستانی‌که درکنار روستا و در نزدیکی اردوگاه مهاجران موسوم به اردوگاه «ماچز» است، دفن‌کردند.کسی به طور دقیق مکان قبر خالد را نمی‌دانست و از افرادی‌که در مراسم تدفین خالد شرکت داشتند،‌کسی را نیافتم. انتظار بی فایده بود و باید به تنهایی به جستجوی قبرخالد می‌پرداختم.

خورشید صبحگاهی روشن وگرم بود و شهرکم کم به جنب و جوش و تکاپو می‌افتاد و ماشینها بعضی آرام و برخی تند از روی جاده‌های پوشیده از آب وگل می‌گذشتند، برخلاف افراد پیاده‌که گل به پاهای آنان می‌چسبید و برحجم آن افزون می‌گشت و با اینکه آنان لباسهای خود را بالا زده بودند بازهم لباسهای آنان ازگل در امان نمانده بود و این حسن بزرگ ماشین درمقابل افراد پیاده بود.

نزدیک قبرستان که رسیدم، متوجه شدم که نسبت به سه سال پیش که از نزدیک آن را دیده بودم بسیار گسترش پیداکرده است. سه تن از افراد سالخورده را دیدم که در اطراف قبرستان نشسته و مشغول گفتگو بودند. از آنان محل قبرستان اعراب را پرسیدم و هرکدام از آنان جایی را نشانم دادند. به نظر می‌رسید که آنان قبرستان اعراب وقبرستان پاکستانی‌ها را یکی می‌دانند. من به نزدیکترین مکانی که آنها نشانم دادند رفتم و آنجا ایستادم و به اطراف نگاه‌کردم و بین قبرهای انبوه قدم می‌زدم که به لبه‌های آن نزدیک شدم. مواظب بودم تا پا روی قبرها نگذارم. از قبرستان افغانها دور شدم. این قبرستان با درج نام ولقب متوفی و تاریخ تولد و وفات آنها برروی سنگهای مرمر از دیگر قبرستانها قابل تمیز بود.

علامت مشخصه قبر شهدای افغانها پرچمهایی است که بر روی آن نصب است. رنگ این پرچمها متفاوت و نشان دهنده حزبی است که فرد به آن گرایش داشته است. به عنوان مثال، پرچم سبز نشان حزب حکمتیار، پرچم سفید نشان حزب یونس خالص و پرچم سیاه برای گروه گیلانی است و .... از خود پرسیدم آیا این خود سیاست است که در مرگ نیز دخیل است؟ نه، بلکه گوناگونی رنگها لازمه تشخیص قبرهای انبوه از همدیگر است.

در آنجا هشت قبر بود که هیچ علامتی نداشت. با خود گفتم که کوچکترین این قبرها باید قبر خالد باشد. با مقایسه قبرهاکوچکترین آنها را انتخاب‌کردم، اما هنوز از آنچه باید باشد بزرگتر بود. مجدداً مشغول جستجو شدم. در آن نزدیکی یک مدرسه دار التحفیظ قرآن بود و بچه‌ها برای زنگ تفریح از آنجا خارج شدند. آنان که مرا درمیان قبرها حیران دیده بودند، دوان دوان به سویم آمدند. محل قبر عربها را از آنان پرسیدم. هشت قبر را نشانم دادند که شش تا از آنها درکنار یکدیگر قرار داشت و من در اطراف آنها می‌گشتم. آنان نام خالد را ذکر کردند و من تبسمی‌کردم و پرسیدم: «آیا خالد را می‌شناسید؟» آنها ناگهان فریاد زدند: «بله، ابوخالد! او اینجاست.» آنان مرا کمی به عقب راهنمایی کردند. من از قبر زیاد هم دور نبودم. خواستم بیشتر مطمئن شوم، پس به آنان گفتم که اسم پسر من خالد است و ابو خالد نیست. یکی از آن بچه‌ها را نشان دادم و گفتم که او خردسال و به اندازه سن این دوست شما بود. آنان با اطمینان گفتند که خالد را به خوبی می‌شناسند، زیرا درمراسم به خاکسپاری شهدای جاور شرکت داشته‌اند و خرد سالترین آنها؛ یعنی خالد را خوب به یاد دارند. کنار قبر و نزدیک سر خالد نشستم، اما نمی‌دانستم چه‌کنم. کودکانی که درکنار قبر بودند، همه با دقت وکنجکاوی به صورت من نگاه می‌کردند تا ببینند ورای این آرامش که چهره‌ام را پوشانده، چه چیزی نهفته است. من چند آیه از قرآن‌کریم را تلاوت‌کردم وبعد دعا خواندم و سپس ساکت نشستم و به قبرکوچک و قبر شهدای عرب که در جاور به شهادت رسیده بودند، می‌نگریستم و به قبر پاکستانی‌ها هم نگاهی می‌انداختم. در آن لحظه خاطرات پراکنده و نامحدود به ذهنم خطور کرد. با سر و صداهای آهسته بچه‌ها به خود آمدم. در این فکر بودم که آیا خالد از جمع شدن این کودکان که همانند خود او بازیگوش هستند، درکنار قبر خود خرسند است و در حالی که به‌کودکان می‌نگریستم، تبسمی‌کردم و آنان نیز تبسم کردند و بعد همدیگر را از خنده منع کردند که باید ادب وسکوت را در حضور من رعایت کنند. وجود بچه‌ها غم را از دلم زدود و باعث شادی من شد. به همین دلیل، این بارگریه ام نگرفت. خواستم بعد از نماز عصر؛ یعنی زمانی که بچه‌ها در مدرسه نباشند، دوباره قبر خالدرا زیارت‌کنم.

بچه‌ها نامهای شهدای مدفون درآن حوالی را یاد و داستانهایی درباره آنان تعریف می‌کردند. آنان قبر دو نفر از شهدای پاکستانی را نشانم دادند که دیروز دفن شده و در مانی کندو در نزدیکی کوه رغبلی به شهادت رسیده بودند. آگاهی و توجه آنان به حوادث جبهه‌ها برای من مایه تعجب بود. درست می‌دانستم که افراد این اردوگاه بیشتر از همه درگیر جبهه‌های جهاد هستند و این قبرستان متعلق به شهدای همین خانواده‌هاست. ناگهان ملای مدرسه فریاد زد که وقت درس فرا رسید. کودکان بامن خداحافظی کردند و از میان قبرها دوان دوان رفتند. دوباره به فکر فرو رفتم. این قبرستان چقدر بزرگ شده است و چه تعدادی از افراد با ملیتهای گوناگون در اینجا مدفون هستند. حتی شهدای ترک زبان نیز در اینجا به خاک سپرده شده‌اند. این مرحله تاریخی که ما در آن زندگی می‌کنیم، چقدر عجیب و ترسناک است ؟

خود ما نیز چقدر احمق شده‌ایم که بازیچه دشمنان قرارگرفته‌ایم. چگونه یک ملت مانند این جوانان قهرمان در این زمانه دچار ذلت و خواری شده‌اند و این ملت افغان چه ملت بزرگ و گرانمایه‌ای است و چقدر افراد بارز، برجسته، قهرمان، مجاهد وعلمای مخلص درمیان مردم وجود دارند، اما چگونه پست‌ترین عناصر رهبری این ملت را برعهده گرفته‌اند. این افراد فرومایه فقط در کابل نیستند، بلکه کسانی هم در پیشاور رهبری احزاب را برعهده گرفته و تعدادی دزد و فرومایه هم اطراف آنان حلقه زده‌اند.

چگونه عربها به گنج افغانستان اعتنایی نکرده و خاک و زباله را در آغوش گرفته‌اند؟ متوجه شدم که وقت زیادی گذشته است وکسی از رفتن من خبر ندارد و شاید هم ناپدید شدن من آنان را نگران ساخته باشد.

امروز باید به اردوگاه نظامی جدید بروم. این اردوگاه را عربها در نزدیکی پایگاه نظامی حکمتیار که موسوم به جهاد وال است، بناکرده و اردوگاه را به همان نام خوانده‌اند.

از آنجایی که گروه جدیدی از یمنی‌ها و مصری‌ها به این اردوگاه آمده بودند، من باید برای چند روز جنگ چریکی را به آنان آموزش می‌دادم. آهی کشیدم و به ناچار آنجا را ترک کردم.

بعد از ظهر با ماشینی که مثنی یمنی پشت فرمان آن نشسته بود، به طرف مرز حرکت کردیم. مثنی جوانی دانش آموخته و خوش اخلاق و راست قامت بود. او همچنین، یکی از اعضای دوره قبل [درشاهی کوت] بود و از بهترین آنها درمناطق بازرسی به شمار می‌آمد. درمرز دیدم که مثنی باگرمی مورد استقبال قرار می‌گیرد. از دیدن این منظره تعجب کردم و سالهای گذشته را به‌خاطر آوردم که چگونه این مناطق برای من کابوس شده بود. چندین مرتبه ما را نگه داشتند و با ما جرّ و بحث و ما را مجبور به بازگشت کردند و دو بار مرا برای بازجویی در دفتر اطلاعات یا دفتر پلیس بازداشت کردند، اما اکنون عربها خود را به‌عنوان یک واقعیت تحمیل کرده‌اند.

نیمساعت قبل از غروب آفتاب به اردوگاه رسیدیم. درهمان لحظه اول که اردوگاه را دیدم، متعجب شدم و باخود گفتم که این اردوگاه نیست، بلکه محل جنایت است. اردوگاه عبارت بود از چندین خیمه که در میدانی وسیع برپاشده بود و دو تپه کم ارتفاع این میدان را دربرگرفته بود.

تپه غربی پوشیده از درختچه‌های کوتاه قد بود، اما تپه شرقی را علفهای اندک پوشانده بود و در سمت جنوب این میدان نیز میدانی وسیع قرارداشت که یک نهر ازمیان آن می‌گذشت و اطراف این نهر تپه‌های پوشیده از درخت قرارداشت. تقریباً در وسط اردوگاه خیمه بزرگ و سفید رنگی قرار داشت که به نظر می‌رسید سالن اجتماعات باشد، اما گفتند که از آن خیمه به عنوان مسجد اردوگاه استفاده می‌شود. در آنجا خیمه بزرگ دیگری بود که به عنوان سقف یک خانه ویران شده استفاده و در درون آن حیواناتی مانند اسب و بز نگهداری می‌شد. مقر مدیریت اردوگاه خیمه‌ای بود که اطراف آن را دیوار گلی فراگرفته بود. ساختمانهای این اردوگاه عبارت بود از سه

اتاق متصل به یکدیگر و یک اتاق دیگر که چند متر با بقیه اتاقها فاصله داشت و مکان استراحت مربیان بود. بعد از پایان مراسم استقبال، روی تپه‌ای پر از درخت رفتم و از آن بالا به اردوگاه نگاهی انداختم. از دیدن این اردوگاه اندوه و ناراحتی‌ام بیشتر شد. کسی که این اردوگاه را بنا کرده، خود مرتکب جنایت شده است، زیرا این مکان به خوبی در معرض دیددشمن قرار دارد و به زودی مورد حمله هواپیماها قرار خواهدگرفت و مشارکت من در این اردوگاه، مشارکت در ارتکاب جرم است. تصمیم گرفتم که فوراً آن مکان را ترک کنم، اما برای عبور از مرز بسیار دیر بود و چاره‌ای نداشتم، مگر اینکه تا فردا صبر کنم. بعد ازنماز مغرب با مثنی و سیف که اهل یمن بودند و جعفر که مربی‌مصری بود، نشسته بودیم و من در حالی که خشمگین بودم، درباره عیوب و خطرهای این اردوگاه با آنان به طور مفصل صحبت کردم و گفتم که چنین اشتباهی یا از یک آدم نادان سر می‌زندکه با جنگ هیچ آشنایی ندارد یا اینکه این کار فردی است که به طور عمد به ارتکاب جنایت اقدام می‌کند. سپس از آنان پرسیدم که آیا کسی از آنها تاکنون چنین نحوه استفاده از خیمه‌ها را، که دارای مراکز بزرگ و کوچک و آن هم در چنین منطقه‌ای باشد، دیده است؟ این کار را مجاهدان در ابتدای امر انجام داده بودند، اما بعد از اینکه بهای گران و تلفات انسانی را متحمل شدند، ازکار خود درس عبرت گرفتند و بعد از آن آنها چاله‌هایی درکوهها یا دره‌ها حفر می‌کردند و اکنون به ندرت از خیمه‌ها استفاده می‌کنند، آن هم در صورتی است که خیمه‌ها را پنهان کنند یا آن را در میان درختان از دید دور نگه دارند. آنها چنین بهانه آوردندکه ابوعبدالله و ابو عبیده در سفری که به آنجا داشتند، آن محل را برای اردوگاه انتخاب کردند و این کار با موافقت ابوحفص صورت گرفته است و کار ساخت اردوگاه زیر نظر شخص ابوحفص انجام شده است. در جواب آنان گفتم که اشکال در محل اردوگاه نیست، بلکه استفاده از خیمه‌ها در منطقه‌ای باز و در معرض دیدکاری اشتباه است، زیرا هواپیماها تقریباً هر روز از بالای سر ما می‌گذرند. این کار از روی نادانی هم نیست، زیراکسی‌که به ساخت اردوگاه اقدام می‌کند، به طور یقین این مسائل ساده را می‌داند، پس بنابراین این کار نوعی بی توجهی به جان جوانان است و نمی‌توان در مقابل این بی‌توجهی بزرگ سکوت کرد. آنان‌که در تنگنا قرارگرفته بودند، چیزی برای گفتن نداشتند و به‌گفته‌های من قانع شدند، زیرا سخنان من کاملاً روشن و واضح بود و به علاوه، تجربه نیز آن را ثابت کرده بود. سخنان من که نوعی حمله به رهبران آنها بود، از نظر اسلام گناه کبیره محسوب می‌شود، اما خوشبختانه آنان مرا به راستگویی می‌شناختند و اعتماد آنان به من مایه دوستی ما بود، وگرنه من در نزد آنان به ارتکاب گناه کبیره آن هم به دلیل انتقاد از اولیای امر متهم می‌شدم. صبح زود و بعد از صرف صبحانه بلافاصله اردوگاه را ترک کردم و مثنی یمنی راننده ما بود. او جوان دلیر و خود ساخته‌ای بود.

یک جوان یمنی دیگر نیز در این سفر ما را همراهی می‌کرد. همگی بر آشفته وخشمگین بودیم و من همچنان به تکرار همان سخنان تند خود ادامه دادم. در این زمان به‌کوهی رسیدیم که بین ما و پایگاه نظامی حکمتیار، پایگاه جهاد وال، جدایی می‌انداخت. پایگاه جهاد وال مهمترین پایگاه حکمتیار در پکتیا بود. از پایگاههای او درشهر جاجی‌چیزی نمی‌دانم، ولی به هر حال بعد از عقب نشینی نیروهای شوروی ازحجم فعالیت این پایگاهها کاسته شده است. به محض اینکه از غارهای اصلی‌که همانند سلولهای زندان دارای درهای آهنین و مشبک بود گذشتیم، ماشین ازکار افتاد. سوخت ماشین تمام شده بود وگروه حکمتیار هم سوخت ذخیره نداشتند. به ناچار برای مدتی حیران ماندیم تا اینکه ماشینی که حامل ابوحفص و چند نفر از عربها بود به مارسید. این ماشین به مقصد اردوگاهی که ما از آن آمده بودیم در حرکت بود. ابوحفص که از موضع‌گیری تند من غافلگیر شده بود، در ابتدا ناراحت شد، اما بعد تلاش کرد تا رضایت مرا برای بازگشت جلب کند، ولی تلاش او بی نتیجه ماند. او حتی

پیشنهاد کرد که نیمی از مجموعه را به جاور ببرم و در آنجا آموزش دهم. من این پیشنهاد را نوعی اهانت به شمار آوردم و دانستم که او مرا به ترسو بودن متهم کرده است. مسئله این نیست که من ازماندن در اردوگاه می‌ترسم، بلکه موضوع این است که جان افراد دراین اردوگاه امنیت ندارد. من با تندی با او صحبت می‌کردم، اما او باخونسردی تمام جواب می‌داد و این زشت ترین گفتگوی ما تا آن زمان بود.

من به اوگفتم که اگر کار نیکی هم انجام پذیرد، وجود این اردوگاه خود جنایتی است که تا زمان برپایی آن، گناه آن به‌گردن شماست. ما همچنان مشغول درگیری لفظی بودیم که ماشین ابوحفص به اردوگاه رفت و مقداری بنزین برای ما آورد.

ما به طرف مرز حرکت کردیم، اما دوباره ماشین ازکار افتاد و ماهم نتوانستیم آن را به کار اندازیم تا اینکه ماشین حقانی از راه رسید و از قضا یک میکانیک نیز در آن ماشین بود. آنان ماشین مارا تعمیرکردند. من به خانه خود در میرانشاه رفتم و شبی کاملاً سرد را در تنهایی سپری کردم.

اکنون وقتی که این مطلب را می‌نویسم، خودم تعجب می‌کنم که چگونه مشکلی که در ابتدای سال با آن مواجه بودیم، در آوریل همان سال به اوج خودرسید. در آن زمان بود که من خواستار محاکمه و اعدام سه نفر از دوستانم؛ یعنی‌ابوعبدالله (اسامه بن لادن)، ابو عبیده و ابوحفص بودم، زیرا آنان علی رغم تذکرات شفاهی و عملی، بی پروا نیروها را به دام هلاکت دچارکردند.

ازکار آنان کاملاً شگفت زده بودم. با اینکه مسئله واضح و روشن است، پس اصرار برای انجام دادن آن کار خطا چرا ؟ آیا این خود نوعی غرور وبلند پروازی نیست؟ چرا این صفات پست برادران ما در رفتارهای روز مره پنهان می‌ماند و هنگام بحران در زشت ترین صورت خود بروز می‌کند، بحرانی که در آن خونها ریخته می‌شود و انسانها قربانی می‌شوند؟

بعد از مدتی دانستم که ابوحفص و ابوعبیده آن واقعه ناگوار را ثمره اطاعت از ولی امر دانسته‌اند، ولی عذر آنان برای من پذیرفتنی نبود. اما دوست صمیمی و باگذشت و متواضع من؛ یعنی ابوعبدالله آخرین فردی است که از تصمیم خود صرف نظر می‌کند، هرچند هم خطای او واضح باشد. شاید این خود یکی از دلایل کمرنگ بودن نقش گروه القاعده در جنگ افغانستان باشد.گروه القاعده در پی جنگ جاجی تشکیل شد؛ جنگی که ابتدا رهبری آن را ابوعبیده بر عهده داشت و بعد از زخمی شدنش به ابوحفص واگذار شد .

اما جنگ جلال آباد در سال ۱۹۸۹ م. دومین و آخرین جنگی بود که گروه القاعده با آن درگیر بود. ابوعبدالله با اینکه ناخوش بود، اما شخصاً رهبری این جنگ را برعهده گرفت و ابوعبیده هم به وی کمک کرد. اما ابوحفص به دلیل شدت جراحتش در این جنگ شرکت نداشت. بعد از آن وجود القاعده فقط نمادین بود وکار آن به آموزش جنگ بعد از پایان دوره‌های آموزشی اردوگاه که خود یک هدف عمده به شمار می‌آمد، خلاصه شده و روش گروه الجهاد را در پیش گرفته بود. در آن زمان ابوعبیده در هر دوگروه القاعده و الجهاد مسئولیت فرماندهی نظامی را بر عهده داشت و برای اولین بار [و شاید هم آخرین بار] او در دوگروهی که گرایشهای متفاوتی داشتند، فعالیت می‌کرد. ابوعبیده (ره) درکشتی سنگین وزن پهلوان بود وکسی نمی‌توانست به اندازه او وزنه سنگین بردارد.

به هرحال، این‌گونه تصمیم گیری بی مسئولانه و حساب نشده درباره بنای اردوگاهی به این شکل، خود جرأتی بسیار می‌طلبد و این‌کار اشتباه و پر خسارت خود ثمره اطاعت از ولی امر است. در اینجا آنچه مقامات بلند مرتبه سیاسی و مالی می‌گویند، همان حق و درست است. فرماندهان و صاحبان امر درکار خود نه مشارکت دیگران

را می‌پذیرند و نه مشورت آنان را، مگر درکارهای پیش پا افتاده. اما تصمیم‌گیری در موردکارهای مهم را یک فرد انجام می‌دهد که آن‌کار یا اصلاً بدون مشورت صورت می‌گیرد یا اینکه مشورت در مورد اجرای آن به عمل می‌آید؛ یعنی شورایی تشکیل می‌شود که امور اجرایی آن را بر عهده دارد، ولی تصمیم‌گیری فقط توسط یک نفر صورت می‌گیرد. خلاصه مطلب اینکه گروه جهادی ما نقصها و نابسامانی‌های بسیار دارند.

صبح آن روز را با همین افکار سپری کردم. وسیله گرما زا در اتاق نبود و فضای اتاق بسیار سرد بود و من هم تا آنجاکه می‌توانستم خود را پوشانده بودم. من لباسهای زیاد پوشیده و پتوها را دور خود پیچده و خیس عرق شده بودم. در اتاق انبوهی از لباسها بود که روی آنها پوشانده شده بود و زیر آن لباسها کیفهای زیادی بود که من صاحبان آنها را نمی‌شناختم. این کیفها از خیلی وقت اینجا بود. صاحبان آنها یا مسافرت کرده وکیفهای خود را جا گذاشته یا اینکه شهید شده بودند.

تاکنون صبحانه نخورده ام و قصد هم ندارم که صبحانه را صرف کنم و چون در اینجاکاری ندارم، به فکر مسافرت به پیشاور هستم. وقتی خورشید طلوع کرد، من به سختی بلند شدم وکیف جبهه‌ای و یک جعبه فشنگ و تفنگ را برداشتم و آنها راکاملاً پوشاندم تا مبادا چشم کسی به آنها افتد و آن را یک بار و برای همیشه به امانت ببرد. در آن لانه که پوشیده از گرد وغبار بود و تارهای عنکبوت آن را فراگرفته بود و موشها در آن سرمست بودند؛ یعنی همان جعبه‌ای که آشپزخانه نام دارد، چیزی برای خوردن نبود و من هم نمی‌خواستم بین آنها دنبال خوراکی بگردم.

ناگهان صدای کوبیدن در آهنی منزل به‌گوشم رسید و من ناخودآگاه مانندکوچ نشینان منطقه باری فریاد زدم «اووه ووه!» البته، این رمز میان من و عبدالرحمن بود. کسی جوابم را نداد و تازه یادم آمد که عبدالرحمن چند ماه پیش شهید شد و من این مسئله را به کلی فراموش کرده بودم. ناگهان احساس کردم که چاقویی قلبم را شکافت. فراموش کرده بودم که او شهید شده است، درحالی‌که من هنوز زنده‌ام و می‌توانم به میرانشاه و به همان خانه رفت و آمدکنم و حتی می‌توانم داخل افغانستان بروم و درباره جهاد صحبت کنم.

در همین افکار بودم که دو مرتبه صدای در را شنیدم. رفتم و در راکه بازکردم، ناگهان مثنی و سیف را دیدم. آنان با خوشرویی تبسمی کردند. از دیدن آن دو بسیار خوشحال شدم، چون در آرزوی دیدن شخصی بودم تا از تنهایی درآیم. کم مانده بود که در آن خانه بمیرم؛ خانه‌ای که هنوز بوی عبدالرحمن، صدا و چهره او در آن باقی بود. مدتی می‌توانستم مقاومت کنم، اما بعد به شدت گریه می‌کردم تا اینکه سست می‌شدم و به خواب می‌رفتم . به همین دلیل، نمی‌خواهم مدت زیادی تنها در این خانه بمانم . با دیدن آن دو من هم تبسمی کردم و آنان را به درون منزل دعوت کردم. خیلی زود دریافتم که آن دو برای چه‌کاری آمده‌اند و تصمیم گرفتم که بی درنگ با آنان برگردم. این دو و جوانانی همانند آنها مایه امید من هستند و مرا به ادامه کار و زندگی امیدوار می‌سازند.

از اینکه در خانه چیزی نداشتم که به آنان تعارف کنم، عذرخواهی کردم و آنان نیز خندیدند. سپس مثنی گفت که آنان دو ماه مشغول تجهیز اردوگاه بودند. او گفت که آنان در مورد آن حادثه تقصیری ندارند و مسئولیت آن متوجه متولیان امر؛ یعنی ابوعبدالله، ابوعبیده و ابوحفص است. او همچنین، به من گفت که این دوره که جوانان یمنی در آن شرکت دارند، برای آنان بسیار اهمیت دارد و حضور نداشتن من در این دوره به معنای شکست آن است. این جوانان در باره سلسله درسهای دوره شاهی‌کوت چیزهایی شنیده و به همین دلیل، برای شنیدن سخنان شما آمده‌اند. آن دو تعارفات رقیق خود را همچنان ادامه دادند؛ تعارفاتی که باعث خوشحالی من شد، اما مرا مغرور نساخت، زیرا اصلاً غرور در وجود من نیست.

من از ابتدا برای رفتن آمادگی داشتم، اما سخن یکی از آنان رفتن مرا حتمی ساخت. او گفت: «اگر به ما درستی را نیاموزی، چگونه ما می‌توانیم خطاها را تشخیص دهیم . درسهای شما برای ما بسیار اهمیت دارد و ما از آن در یمن علیه کمونیست‌ها استفاده می‌کنیم.»

به اردوگاه که رسیدیم، اولین کسی که به دیدار ما آمد جعفربود. علی رغم اینکه او در ابراز احساسات خود بسیار محافظه کارانه عمل می‌کرد، اما پیدا بود که از دیدنم بسیار خوشحال است. خواستم روحیه‌ام را تقویت کنم، بنابراین با خود گفتم که شاید این درسها واقعاً برای جوانان مفید باشد و بدین ترتیب، قبل از آغاز اولین جلسه روحیه‌ای پیداکردم.

چهارشنبه ۵ ژانویه ۱۹۸۹

صبح زود تگرگ باریدن گرفت و بعد از ظهر آن روز من در مسجد کلاس درس داشتم. مسجد عبارت بود از خیمه‌ای بزرگ که وسیله گرما زا در آن یافت نمی‌شد و گرمای آن از بدن افراد تأمین می‌شد. این دوره آموزشی فشرده بود؛ یعنی در هر روز دو نوبت برای سربازان درس می‌گفتم و این وضعیت بر یادگیری آنان تأثیر سوئی داشت.

موضوع درسهایم برای جوانانی که تازه آمده بودند جالب بود، اما تعدادی از آنها نتوانستند درسها را خوب درک کنند. بنابراین، من نیز به توضیح و ذکر مثال عملی پرداختم و به خصوص نمونه‌هایی از افغانستان وکشورهای عربی برای آنان ذکر کردم.

گهگاهی نیز از آنان سؤال می‌کردم. یکی جواب می‌داد و دیگری درباره آن توضیح بیشتری ارائه می‌کرد و در پایان خودم جوابهای درست را مشخص و اشکالات آنان را رفع می‌کردم. این روش برای مشارکت افراد در کلاس درس و زدودن کسالت از وجود آنان بسیار مؤثر بود، به خصوص بعد از اینکه برای ما بخاری ذغالی آوردند.

بخاری همراه باگرماگازکربنیک نیز آزاد می‌کرد و باعث سستی اعصاب ما می‌شد. به‌همین دلیل، ما برای فرار از خواب آلودگی یا مسمومیت گازکربنیک به قلّه نزدیکی رفتیم که پوشیده از درخت بود. در این میان، تگرگ به آرامی در حال باریدن بود و رنگ سفید کم‌کم بر رنگهای دیگر چیره می‌شد.

در آنجا نقش پایگاه پشتیبانی را در جنگهای چریکی مورد بررسی قرار دادیم و درباره مشکلات امنیت و دفاع بحث کردیم و از هجومی که بر پایگاه جاور در سال ۸۶ میلادی صورت گرفت، برای آنان گفتیم و بعد از آن به اردوگاه خودمان پرداختیم که تا چه اندازه این اردوگاه برای جنگ چریکی مناسب است و جالب اینجاست که نظرهای آنان اشکالاتی راکه من بر اردوگاه واردکردم، تأیید می‌کرد. گفته‌های آنان را مورد تأیید قرار دادم و از آنان خواستم که به خیمه برگردند. هوا آن‌قدر سرد بود که نزدیک بود اعضای بدنم منجمد شوند.

پنج شنبه ۶ ژانویه ۱۹۸۹

آن شب مقدار زیادی تگرگ بارید و همه چیز را سفید پوش کرد، گویی که اردوگاه ما برای اختفا پوشش سفید برتن کرده است. کبوتران نیز می‌آمدند و بر روی اتاقکها می‌نشستند و این منظره برایم بسیار زیبا و جالب بود. این منظره زیبا می‌توانست شاعری را به نظم یک قصیده زیبا وا دارد، اما چنین شاعری در میان ما نبود و از اینکه این وضعیت طوفانی‌پرواز هواپیماهای دشمن را غیر ممکن کرده بود، خوشحال بودم. ابرهای سفید و سنگین همچنان

بار خود را به صورت تگرگ بر روی زمین و درختان و قلّه کوهها فرو می‌ریختند. طبق آنچه در جلسه گذشته به توافق رسیدیم، از مثنی و جوانان دیگر خواستم تا در منطقه جای مناسبی که شرایط پایگاه تدارکات و پشتیبانی را دارا باشد، پیدا کنند.

بعد از چند ساعت، مثنی با ماشین آمد و خبر آورد که مکان مورد نظر را پیدا کرده است. آنان سه پایگاه مناسب پیدا کرده و در آن مکان تعدادی غارهای مورد نظر را مشخص کرده بودند. آنان همچنین، راه نفوذ خطر و راه دفاع و مقابله با آن را نیز مشخص کرده بودند. استعداد جنگی آنان حیرت انگیز بود، اما با این همه جای تعجب نبود، زیرا آنان یمنی بودند. در حقیقت، عربها طبیعت جنگ آوری دارند، البته اگر شرایط برای جنگ مهیا باشد و ازهمه مهمتر اگر رهبری مناسب داشته باشند.

هر سه مکانی که آنها پیشنهاد کرده بودند، بعدها به پایگاههای آموزشی تبدیل شد که ابتدا عربها و بعد پاکستانی‌ها از آن استفاده می‌کردند، اما باز هم دست اندرکاران در بنای آن کوتاهی کردند و هیچ گونه حفاری در این پایگاهها صورت نگرفت.

سه‌شنبه ۱۱ ژانویه ۱۹۸۹

مثنی که از میرانشاه برگشته بود، خبرآورد که او در آنجا پسرانم؛ یعنی ولید و عبدالرحمن را در خانه یک عرب دیده است و حال آنان خوب است. او همچنین، گفت که خانواده‌ام همگی رسیده‌اند و در خانه ام که در کنار درمانگاه قرار دارد، ساکن شده‌اند. از او خواستم تا در صورت امکان پسرانم را فردا به اردوگاه بیاورد و او نیز خواسته مرا اجابت کرد. آرزو داشتم که پسرانم این منظره برف راکه منطقه را سفید پوش کرده بود، ببینند. اما در حال حاضر، اکثر برفها آب شده است وکوههای نزدیک فقط نوک قلّه آن برف دارد و قلّه‌های دور دست وبلند همچنان سفید پوش هستند. در حین درس دادن چندین بار هواپیماها آمدند و ما هم که می‌دانستیم اردوگاه مورد هدف قرار می‌گیرد، پراکنده می‌شدیم.

چهارشنبه ۱۲ ژانویه ۱۹۸۹

قبل از ظهر در خیمه مسجد مشغول درس دادن بودم که ولید و عبدالرحمن وارد شدند و در آخرین ردیف نشستند. آنان تا آخرین لحظات کلاس درس گوش می‌کردند. من که حیرت را درصورت آنان ملاحظه می‌کردم، حدس زدم که در فکر آنان چه می‌گذرد. شاید آنان گمان کنند که پدرشان مقام مهمی دارد و من نیز در این فکر بودم که چگونه این برداشت غلط را از ذهن آنان بزدایم، بدون اینکه آنان دچار یأس شوند. بعد از اینکه درس تمام شد، با آنان دست دادم. دیگر افراد حاضر در خیمه نیز با آنان سلام و احوالپرسی کردند. بعد آن دو را به خارج خیمه بردم تا آنچه را شاهد بوده‌اند برایشان توضیح دهم. اما دشمن با پرتاب سه موشک در نزدیکی اردوگاه این کار را برعهده گرفت. طبق معمول همگی پراکنده شدند و من هم به سرعت بچه‌ها را به سوی غاری که در سمت غربی اردوگاه قرارداشت، بردم. بعد از اینکه به خود آمدم، به بچه‌ها تبسمی کردم و آنان نیز خندیدند. الحمد لله مشکل حل شد و بچه‌ها فهمیدند که پدرشان به آن اندازه که آنان می‌پنداشتند، قدرت و مقامی ندارد.

عبدالرحمن همچنان پر تب و تاب بود و چند روزی راکه در اردوگاه سپری کرده بود، روحیه‌اش از همه قویتر بود. او شبها درکنار من و در اتاق مربیان استراحت می‌کرد. فضای اتاق بسیار سرد بود و ما فقط به مدت دو ساعت بخاری داشتیم. اما ولید در اتاق سربازان استراحت می‌کرد.

ولید و عبدالرحمن چند روزی را در اردوگاه به خوبی سپری کردند. هواپیماها هر از چندگاهی می‌آمدند و آنچه را نزدیک خود می‌یافتند، بمباران می‌کردند و ما در یک روز چندین مرتبه پراکنده می‌شدیم.

یکی از هواپیماها که بالای سر ما در حال پرواز بود، تا ارتفاع پایین آمد و عبدالرحمن که در آن نزدیکی روی تپه بود به زمین افتاد و شروع به غلتیدن کرد. او که دستش زخمی شده بود، جعفر را ملامت می‌کرد که او را برای کنار رفتن خبر نکرده است، اما جعفر گفت که او فریاد زده، اما صدای هواپیما مانع از شنیدن صدای او شده است. جعفر هرچند تلاش کرد که عبدالرحمن را قانع کند، تلاش او به نتیجه‌ای نرسید.

صبح روز بعد، جعفر تلاش کرد تا عبدالرحمن را راضی کند که برای اولین بار در عمر خود نارنجک پرتاب کند. این تلاش جعفر نیز موجب سوء تفاهم میان او و عبدالرحمن شد، زیرا عبدالرحمن به محض پرتاب کردن نارنجک کنار جعفر روی زمین دراز کشید. انفجار نارنجک به طول انجامید و عبدالرحمن خواست که برخیزد و ببیند چه اتفاقی افتاده است، اما جعفر او را به طرف زمین کشید و فریاد زد که تا او نگفته است، همچنان روی زمین در حالت درازکش بماند.

بعد از آن عبدالرحمن و جعفر با هم جرّ و بحث کردند. عبدالرحمن گفت که برخاستن وی بیجا نبوده است، زیرا نارنجک درجایی دور و پست قرار داشت و درصورت انفجار ترکشها به آنان نمی‌رسید. در مدت چند روز جعفر آموزشهای بیشتری را به عبدالرحمن داد تا او هم از انتقادات خود دست برداشت.

برنامه خانوادگی ما با زیارت دسته جمعی قبر خالد به پایان رسید. شیخ جلال الدین ماشین خود را در اختیار ما گذاشت و محافظ شخصی او؛ یعنی علی جان که دوست صمیمی‌ام بود، رانندگی آن رابرعهده داشت. مدتی صبر کردیم، اما به دلیل اینکه راننده را معطل نگذاریم، آماده حرکت شدیم. در همان زمان بچه‌هایی که در مدرسه علوم دینی درس می‌خواندند، به ما رسیدند وسلام کردند، اما به دلیل وجود خانواده نزدیک من نیامدند. بدین ترتیب، دوره جهاد وال و برنامه خانوادگی من گرچه به طور کامل صورت نگرفت، اما به طور رضایت‌بخشی به پایان رسید.

تشکیل دولت موقت مجاهدان در راولپندی

احزاب وگروههای هفت‌گانه افغانی همگی جنگ و خونریزی در این کشور را محکوم کردند؛ احزابی که علی رغم تقسیمات گسترده و نیز علی رغم تلاشهایی که برای وحدت آنها صورت گرفت، نه تعداد آنها از هفت افزون گشت و نه از این رقم کاسته شد.

جالب اینجاست که بعضی‌ها نسبت به عدد هفت خوشبین هستند، اما نمی‌دانیم در این میان چه کسی خوشبین است. آیا دولت امریکا یا دولت پاکستان یا دولت سعودی به هفت‌گانه بودن آنها خوشبین هستند یا اینکه رهبران احزاب خود به این وضعیت خوشبین هستند؟

دولت موقت اول (دولت احمد شاه) نتوانست این احزاب را متحد کند و احزاب در حالی که نه آزادی تمام داشتند و نه مستقل بودند، همچنان به حیات خود ادامه می‌دادند. به این تشکلها حزب یاگروه اطلاق می‌شود که به کاربردن این نام برای آنان نادرست است، همچنان‌که اطلاق نام دولت در مورد دولت احمد شاه و دولت مجددی نادرست بود.

در اینجا یک فرد اساس است و چند نفر از خویشاوندان و دوستان و چاپلوسان دور او حلقه زده و نام شورا را بر آن نهاده‌اند که کاربرد این نام در این مورد نیز نادرست است و نام مجلس پر حرفی بر آن بهتر صدق می‌کند.

تصمیمات از آن رهبر حزب است و حتی این رهبر نیز خود در اخذ تصمیمات از اختیارات چندانی برخوردار نیست و اختیارات ویژه در این موارد از آن سرویس اطلاعات پاکستان است که چهارچوب کلی و راهکارها را برای آنان مشخص می‌کند و اما بالاتر از سرویس اطلاعاتی پاکستان هم وجود دارد و آن سرویس اطلاعاتی امریکاست که با استفاده از اهرمهای فشار اقتصادی و تعیین سیاستها، تهدید امنیت و حتی تهدید امنیت رئیس دولت، بر پاکستان حکمرانی می‌کند و حتی انتصاب رئیس دولت پاکستان یا عزل او و شاید هم تصمیم به قتل او، همه و همه از جمله اموری است که از سوی رهبران امریکا طراحی می‌شود، همچنانکه ضیاء الحق در یک انفجار کشته شد و بی‌نظیر بوتو با حمایت امریکایی‌ها جای او را گرفت.

امریکا در افغانستان خواستار حکومت جهادی جدیدی بود که از حکومت احمد شاه فعالتر باشد. اما امریکا نمی‌خواست این حکومت واقعاً یک حکومت باشد، بلکه می‌خواست فقط در مقابل حکومت کابل که دست نشانده رقیب و دشمن دیرینه امریکا؛ یعنی کمونیسم است، قد علم کند.

امریکا می‌خواست از این حکومت جهادی به عنوان پوششی برای نفوذ خود استفاده کند تا در صورت بروز شکست و تلفات و ضعف، همه اینها به حساب جهاد و ملت افغانستان و مجاهدان تمام شود.

امریکا خواستار دولت فراگیر در افغانستان بود و قصد او زدودن وجهه اسلامی از جامعه و دولت افغانستان و دور کردن مجاهدان از آرمانهای پویای اسلامی بود. امریکا حکومتی می‌خواست که نوکران امریکا و شوروی و افرادی با عقاید غیر اسلامی و مخالف اسلام در آن باشند. جالب اینجاست که امریکا با شعارهای خود که می‌گفت گروههای شیعه نیز باید در حکومت مشارکت داشته باشند، خود در مخمصه گرفتار آمد. گروههای شیعه عبارت از هشت گروه جهادی مسلح‌اند که مقر آنان کشور ایران است. اینان به مراتب بهتر از افرادی هستند که به غرب مهاجرت کرده و تابعیت آنجا را پذیرفته‌اند یا آنانی که از کابل به عنوان نماینده کمونیست‌ها آمده‌اند، کسانی که به اصطلاح دستشان به خون مسلمانان آلوده نیست.

کمونیست‌ها ۱۹ کرسی را در مجلس به خود اختصاص دادند؛ مجلسی که حکومت موقت جدید را تعیین می‌کرد، جلسات خود را در شهر حجاج واقع در شمال راولپندی تشکیل می‌داد. اما اولین مشکلی که بر سر راه تشکیل دولت موقت قرار گرفت، اختلاف در مورد مشارکت گروههای شیعه افغانی بود. امریکا برای نجات از این مخمصه از تاکتیک ساده و کارآمدی استفاده کرد. روش امریکایی‌ها راندن بود؛ یعنی باید خشم طرف را برانگیخت تا وی مجبور به ترک میدان شود و بعد از آن می‌توان مسئولیت پیشامد را برعهده او گذاشت، زیرا او بوده که مشارکت را نپذیرفته و میدان را خالی کرده است.

عملاً نیز چنین کاری صورت گرفت و ازآنجاکه طرفهای افغانی مأمور انجام دادن این وظیفه شدند، این خود می‌طلبید که امریکا باید به آنان دستمزد معینی بپردازد. پس باید خزانه نایب امریکا؛ یعنی سعودی‌ها آماده و در دسترس آنان باشد. سفارت سعودی در اسلام آباد این وظیفه را بر عهده گرفت و تحولات را از نزدیک دنبال می‌کرد و برای رسیدن به مقاصد خود مبلغ هنگفتی را خرج می‌کرد و از مهمترین مقاصد آنان راندن شیعه از عرصه بود، زیرا به نظر آنان شیعه دنباله رو سیاستهای تهران بود و این خود بزرگترین مشکل برای حکومت مجاهدان به شمار می‌آمد؛ حکومتی که در آن امریکا، عربستان سعودی و پاکستان نفوذ دارند.

گام اول فراخواندن دشمن (شیعه)، گام دوم برانگیختن خشم او برای ترک صحنه و گام سوم تحمیل کردن مسئولیت پیشامد بر او.

گروههای شیعی برای مشارکت در دولت فرا خوانده می‌شوند و صد کرسی در مجلس شورا به آنها پیشنهاد

می‌شود، درحالی که هر کدام از احزاب پیشاور شصت کرسی را در اختیار دارند. بعد از مذاکرات و مباحثات طولانی میان ایران و پاکستان قرار شد که وزیران خارجه این دو کشور نیز در این اجلاس حضور داشته باشند. تلاشها به ثمر رسید و رهبران احزاب در پیشاور موافقت کردند تا به گروههای هشت‌گانه شیعه صد کرسی اختصاص دهند. صبغةالله مجددی که ریاست دوره‌ای اتحاد مجاهدان را در پیشاور برعهده داشت، حامل یک پیام بسیار مسرت بخش برای گروههای هشت‌گانه شیعه به تهران آمد و قرار شد که احزاب شیعه نیز در جلسات شهر حجاج در شمال راولپندی با هدف تشکیل حکومت جدید شرکت جویند. به محض ورود صد نماینده شیعه، توسل به تاکتیک رانش شروع شد و رهبران پیشاور ادعا کردند که آنان بر حضور شیعه موافقت نکرده‌اند و مجددی به میل خود رفتار کرده است و نباید تمام صد کرسی در اختیار شیعه باشد. این اولین بحران بزرگ بود که در پی آن هیئت شیعی به سرپرستی آقای خلیلی آماده ترک کنفراس شدند تا به تهران بازگردند. مجددی نیز از خیانت یارانش بسیار خشمگین شده بود، کسانی که ابتدا موافقت کردند و بعد منکر آن شدند. البته، این‌گونه رفتارها توسط آنان آن هم برای به مخمصه‌انداختن همدیگر بسیار صورت گرفته است. آنان گاهی به طور سرّی با فرمانده خود به توافق می‌رسند، اما علناً فرمانده خود را خوار می‌سازند و توافق خود را انکار می‌کنند. شبیه همین قضیه در پیشاور رخ داد، زمانی که آنان بنا به خواست امریکایی‌ها تصمیم گرفتند که اتحاد خود را منحل کنند.

اما برخی دیگر از رهبران و آن دسته از اعضا که از اموال سعودی‌ها بی بهره مانده بودند، بر این پیمان شکنی آشکار اعتراض کردند. به هرحال، باید از این بحران گذشت و رضایت هیئت شیعی را برای ماندن به دست آورد تا در وقت دیگر آنان را از صحنه دور کرد، به خصوص در آن زمان بحرانی که روزنامه‌ها نیز این عملکرد احزاب پیشاور را مورد انتقاد قرار می‌دادند و از دست داشتن امریکا و سعودی‌ها در این جریانات سخن می‌گفتند.

بنابراین، هیئتی برای حل منازعات مجلس شورا تشکیل شد، زیرا بحرانها یکی بعد از دیگری پدیدار می‌شد. گرچه اولین بحران با شیعه آغاز شد، اما دیری نپایید که این آتش به داخل مجلس و بین اعضای مجلس و حتی میان رهبران احزاب پیشاور نیز سرایت کرد. ریاست این هیئت برعهده جلال الدین حقانی بود. او نماینده گروه یونس خالص در این شورا بود. بعد از تلاش زیاد قرار بر این شد که شیعه هفتاد کرسی را در اختیار بگیرد که شصت کرسی علنی و ده کرسی دیگر غیرعلنی در اختیار آنان قرار گیرد؛ یعنی شیعیان پنج کرسی را در بین نمایندگان مجددی داشته باشند و پنج کرسی دیگر را درمیان نمایندگان احزاب دیگر به خود اختصاص دهند. بدین‌ترتیب، اولین بحران نیز سپری شد.

اما میانه روها؛ یعنی مجددی، گیلانی و محمدی از دخالت عربستان سعودی احساس خطر کردند و اینکه میانه روها در این میان قربانی خواهند شد، زیرا اموال سعودی‌ها ترازوی مجلس را که به نفع میانه روها سنگینی می‌کرد، معکوس خواهد کرد.

مجددی که ریاست آخرین دوره اتحاد مجاهدان را بر عهده داشت، آرای شیعه را تضمین کرده بود، زیرا او بود که خبر مسرت بخش تخصیص صد کرسی در مجلس راولپندی و وعده هفت پست وزارتی را برای شیعیان به ارمغان آورده بود.

جناح معتدل به اندازه جناح تندرو با شیعیان دشمنی سرسختانه نداشت و در نتیجه، رأی شیعه به نفع جناح معتدل بود.

همچنین، مجددی در دوران ریاست خود نوزده کرسی مجلس را به کمونیست‌ها اختصاص داد که البته، این امر با توافق سایر رهبران و بدون هیچ گونه مخالفتی صورت گرفت، برخلاف آنچه در مورد شیعه اتفاق افتاد و

حتی مردم نیز به وجود نمایندگان غیر رسمی دولت کابل (کمونیست‌ها) در اجلاس راولپندی پی نبردند.

مهاجران افغانی درکشورهای غربی نیز خودگروهی را تشکیل می‌دهندکه امریکا می‌خواهد تا آنان در آینده رهبری‌افغانستان را به دست گیرند. این گروه نیز در اجلاس شرکت کردند و پستهای دولتی مهمی را [بجز پست وزارت] به خود اختصاص دادند و مشارکت آنان بدون هیچگونه سر و صدایی صورت گرفت و حتی ارتش این دولت علی رغم ضعفش به دست فردی از این گروه بود که خود تابعیت استرالیا را داشت.گروهی دیگر که شامل مولوی‌نصرالله منصور، قاضی محمد امین وقاد و رفیع مؤذن بود، خود یک گروه مستقل بود، اما به هر حال طرفدار جناح معتدل بود و این گروه نیز ۲۰ کرسی را به خود اختصاص داده بودند. توازن نیروها در مجلس از نظر تعداد اعضا قبل از دخالت سعودی‌ها این چنین بود:

میانه روها:

محمدی ۶۰عضو +گیلانی ۶۰عضو + مجددی ۶۰عضو + شیعه ۷۰ عضو +کمونیست‌ها ۱۹ عضو = ۲۸۹ عضو.

تندروها:

سیّاف ۶۰عضو + حکمتیار ۶۰عضو + ربانی ۶۰عضو + یونس خالص ۶۰عضو = ۲۴۰عضو.

قبل از رأی‌گیری، اموال سعودی در راندن شیعه مؤثر واقع شد و محمد نبی محمدی و نمایندگان او در مجلس به تندروها پیوستند.

با یک حساب سر انگشتی متوجه می‌شویم که آرای داخل مجلس به قرار زیر است:

میانه روها = ۱۵۹ عضو، تندروها = ۳۰۰عضو

بدین‌ترتیب، دولت سعودی پنداشت که مجلس شورا مطیع خواست اوست و حکومت آینده نیز بر اساس خواست او شکل می‌گیرد و عملاً نیز چنین شد. زمانی که کابل فتح شد، احزاب افغانی دولتی نداشتند که آن را به عنوان مرجع قانونی درکابل مستقر کنند. بنابراین، مدیر سرویس اطلاعاتی عربستان سعودی، ترکی فیصل، با صرف ۱۵۰ میلیون دلارکه میان سیّاف و مجددی تقسیم کرد،کار تشکیل حکومت را به انجام رساند. ترکی فیصل سیّاف را مأمور تشکیل حکومت کرد و سیّاف نیز مجددی را به‌عنوان رئیس دولت موقت انتخاب و پستهای دیگر را طبق عادت میان رهبران یا نمایندگان آنها تقسیم کرد.

اما دو مسئله این طرح را با مشکل مواجه کرد: اول اینکه سوء تفاهمی که میان مجلس شورا و رهبران هفت‌گانه وجود داشت، جدی بود و رهبران احزاب تهدید کرده بودند که مجلس را برسر نمایندگان در شهر حجاج خراب خواهند کرد. مسئله دوم، اختلاف در مورد نحوه تقسیم وزارتخانه‌ها بود و نظام رأی‌گیری که جلال الدین حقانی رئیس هیئت حل منازعات آن را پیشنهاد کرد نیز خود مشکلی در این میان بود.

جلال الدین حقانی کسی بود که چندین مرتبه مجلس را از فروپاشی و شکست نجات داد تا اینکه درنهایت ثمره آن فقط یک رسوایی بود و این خود بهتر از فروپاشی و شکست اجلاس است، زیرا اگر اجلاس در این مأموریت شکست می‌خورد، آنگاه ما شاهد رسوایی بزرگتری بودیم.

اعضای مجلس شورا در اولین جلسات خود بسیار پرشور بودند. در ابتدا پیشنهاد شدکه مدت دولت احمدشاه تمدید شود، زیرا دولت او پیشرفتهای مهمی داشته است که از جمله آن می‌توان تشکیل وزارت امور زنان را نام بردکه باید یک زن هم آن را اداره می‌کرد.

اما این امر نفرت اعضا را برانگیخت و ازهمان ابتدا با اکثریت قاطع مهر پایان برحکومت احمدشاه زدند. اعضای مجلس با شور بیشتری وظایف خود را دنبال می‌کردند و این موضوع خوف رهبران احزاب را برانگیخت، زیرا مجلس شورا می‌خواهد رهبران را مورد محاسبه قراردهد و در تصمیم‌گیری درباره آینده کشور و دولت جدید سهیم شود. پس قاعده بازی درحال تغییر است. افرادی می‌خواهند درباره اولیای امر نظر دهند وآنان را مورد محاسبه قرار دهند. آنان می‌خواهند درتصمیم‌گیری‌ها مشارکت جویند.

با این حال، رهبران نیز باید از حریم خود در مقابل تعدی‌های شورا دفاع می‌کردند، آن‌هم شورایی که خود آنها افراد آن را انتخاب کرده‌اند.

حکمتیار به عنوان اولین فرد از رهبران باگستاخی تمام اعضای شورا را مورد تهدید قرارداد. اوگفت که ما شما را برای انتخاب دولت وترسیم سیاست آینده افغانستان به اینجا نیاورده‌ایم. شما صلاحیت این کار را ندارید و این کار از عهده شما خارج است. شما اصحاب حل و عقد نیستید، بلکه این امور حق ما رهبران است.

بدین ترتیب، میانه روها و تندروها دریک سو باهم متحد شدند و هفت نفری شدند که در مقابل نمایندگان ملت قرار می‌گرفتند؛ نمایندگانی که توسط خود رهبران هفت‌گانه انتخاب شده بودند. آن لحظه، نه فقط برای ملت افغانستان بلکه برای تمام مسلمانان و به خصوص برای جنبش اسلامی لحظه حساس و تعیین کننده‌ای بود. لحظاتی بود که نظریه ذات مقدس اولیای امر را [اعم از حکام و رهبرانگروههای جهادی و ...] تعبیر می‌کرد. لحظه‌ای بود که اختلاف دیرینه ما را درمورد اصحاب حل وعقد تعبیر می‌کرد.

اینکه اینان چه کسانی هستند و به وسیله چه کسانی انتخاب می‌شوند و محدوده اختیارات آنان چقدر است و چه کسی از آنان در مقابل ولی امر حمایت می‌کند و چه کسی آنان را ازکشتن و زندانی شدن و خریداری آنان به وسیله درهم ودینار و جاه و مقام مصون می‌دارد.

مجلس به جنب و جوش افتاد و افراد زیادی خواستند تا به اهانات حکمتیار پاسخ گویند؛ اوکه آن سخنان زننده را در مجلسی که تعداد چشمگیری از علما و مجاهدان و افراد محترم در آن شرکت داشتند، برزبان جاری می‌کرد. برای هریک از اعضا فقط پنج دقیقه وقت تخصیص داده شده بود، لذا هیچ‌کدام نتوانستند به طورکامل به ایراد نظرهای خود بپردازند، زیرا ناظران بعد از اتمام وقت، میکرفون را قطع و با احترام و اصرار او را از جایگاه دور می‌کردند.

حقانی تنها فردی بودکه توانست از وقت خود استفاده‌کند و مطالب مهم و جدی را در قالب سخنان آتشین خود به دیگران ابلاغ کند.

حقانی گفت: «اگر علما اصحاب حل وعقد و رهبری نباشند، پس چه کسانی هستند؟ به حکم شرع علما و رهبران مجاهد اصحاب حل و عقد هستند. همه آنان یک یا چند شهید داده یا متحمل آسیبهای جسمی شده‌اند. همین‌ها هستندکه در راه جهاد قربانی داده‌اند و به حکم شرع و به هر حکم دیگری اینها اصحاب حل و عقد هستند. ما از شما می‌خواهیم تا صفوف پراکنده خود را متحد سازید و یک رهبر قانونی برای کشور تعیین کنید و در غیر این صورت، ما خود به داخل افغانستان می‌رویم و رهبر و حکومت را تعیین خواهیم کرد و هرکس که برای فتنه انگیزی به افغانستان بیاید، با او می‌جنگیم.»

این تهدید بسیار جدی بود. سکوت تمام فضا را فراگرفته بود و نمایندگان نیز با تکان دادن سر سخنان او را تأیید می‌کردند تا اینکه روندکار عوض شد. رهبران هفت‌گانه خوب از عهده بازی بر آمدند. آنان بحرانهای زیادی راکه امثال حقانی برانگیخته بودند، از سرگذراندند. دراینجا حقانی تهدید به کودتا می‌کندکه احتمالاً خود او

رهبری آن را برعهده گیرد.

بهترین راه نابود کردن کودتا تشکیل کمیسیون است که حقانی رئیس آن کمیسیون باشد [نه رئیس انقلاب] و افراد این کمیسیون نیز از افراد وفادار به رهبران گروهها باشند. پس هر کدام از رهبران گروهها ۱۰ نفر از وفادار ترین افراد را به این کمیسیون می‌فرستند وحقانی ریاست آن کمیسیون هفتاد نفره را برعهده می‌گیرد. این کمیسیون باید اجلاس را از این بن بست خارج می‌ساخت؛ اجلاسی که در پشت درهای بسته چندین روز به طول انجامیده بود و همگی بی‌صبرانه منتظر نتیجه آن بودند.

حقانی که رهبران احزاب را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که آنان خیلی زود عهد شکنی می‌کنند و بعد عهد و پیمان را منکر می‌شوند، لذا از آنان خواست تا طی مکتوبی به او تفویض اختیار کنند.

رهبران احزاب نیز تعهدی را به این مضمون به امضا رساندند:

«برای بر پایی نظم و امنیت و تشکیل حکومت اسلامی در افغانستان ما به این کمیسیون اختیار می‌دهیم تا حکومت را تشکیل دهد. این هفتاد نفر شورای رهبری محسوب می‌شوند که مأموریت آن تشکیل دولت انتقالی است. اگر این هفتاد نفر تصمیمی اتخاذ کنند، ما آن را می‌پذیریم و مأمور می‌شویم آن را انجام دهیم. این افراد باید تصمیم بگیرند و بر اجرای آن نظارت داشته باشند.

امضاکنندگان: ربانی، سیّاف، حکمتیار، خالص، مجددی، محمدی و گیلانی.»

آن روز دوشنبه ۲۰ فوریه بود که از آغاز کار اجلاس شش روز می‌گذشت و انجام دادن کارهای زیادی مانند تشکیل این کمیسیون ممکن نبود. گرچه این کمیسیون خود اقدام بزرگی به شمار می‌رفت، اما دو مشکل در پیش روی داشت: مشکل اول نحوه رأی دادن بود، زیرا مسلماً هرگروه به رهبر خود رأی خواهد داد. در این میان، راه حل این شد که هرکدام از اعضا دو رأی داشته باشند که یک رأی به نفع رهبر گروه خود و رأی دیگر را به یکی از رهبران دیگر اختصاص دهند. مشکل دوم، نحوه تقسیم پستها میان رهبران احزاب بود و قرار شد که وزارتخانه‌ها بر اساس اهمیت بر هفت قسم تقسیم شوند و این هفت وزارت بر اساس آرای هرکدام از رهبران احزاب میان آنها تقسیم شود، مثلا نفر اول، دسته اول از پستها را اشغال می‌کند که خود شامل ریاست جمهوری و وزارت بهداشت است و نفر دوم نیز دسته دوم را به خود اختصاص می‌دهد که شامل نخست وزیری و وزارت راه و ترابری است وبقیه نیز به همین صورت تا دسته هفتم.

بدین ترتیب، این کمیسیون به خواسته حکمتیار مبنی بر محوریت رهبران احزاب جامه عمل پوشاند و این رهبران احزاب بودند که مهمترین پستها را به خود اختصاص داده بودند، گرچه بعضی از آنان افراد دیگری را به نیابت ازخود انتخاب کرده بودند. همچنان که حکمتیار وگیلانی کسان دیگری را به نمایندگی از طرف خود منصوب کردند. حکمتیار خود نیز پست وزارت امور خارجه را برعهده گرفت. گیلانی به نفع میانه روها خود را قربانی و اعلام کرد که برای ریاست جمهوری یا نخست وزیری کاندید نخواهد شد که در نتیجه، اعضای گروه او به یکی از میانه روها؛ یعنی مجددی رأی خواهند داد، زیرا افراد گیلانی از رشوه کلانی که سعودی‌ها برای انضمام محمدی به تندروها اختصاص داده بودند، پرده برداشتند. آنان همچنین، گفتند که این رشوه ۲۰۰ میلیون روپیه پاکستانی تخمین زده می‌شود. [اما به نظر من این مبلغ بسیار زیاد است و مبلغ ۲۰ میلیون صحیح تر است].

طبق گفته منابع گیلانی نرخ بندی این رشوه‌ها بر این اساس است: برای فرد عادی عضو شورا یک میلیون روپیه، برای فرمانده عملیاتی و عضو شورا چهار میلیون روپیه و برای رهبر حزب و عضو شورا ده میلیون روپیه اختصاص داده بودند. در پایان، رأی گیری صورت گرفت و روز جمعه ۲۴ فوریه سال ۸۹، دولت اعلام شد و

مجددی با کسب ۱۷۴ رأی اولین منصب را به خود اختصاص داد و بعد از او سیّاف با اختلاف ۱ رأی؛ یعنی ۱۷۳ رأی منصب دوم را از آن خودکرد و بدین ترتیب، اموال سعودی که هدف آن انتصاب سیّاف به ریاست جمهوری بود، در این مأموریت با شکست مواجه شد و ترتیب افراد بر اساس آرای اکتسابی چنین بود: محمدی، حکمتیار، خالص، ربانی و گیلانی.

به عبارت دیگر، می‌توان ترتیب را به این‌گونه دید: میانه‌رو، تندرو، میانه‌رو، تندرو، میانه‌رو و... الخ و این توان جناح میانه رو راکه با وجود رشوه‌های کلان سفارت سعودی و اجرای سیاست رانش در مورد شیعه رقابت سختی را پشت سر گذاشت، نمایان ساخت و برخی از نمایندگان‌که در جلسه حضور نداشتند نیز در زمره افراد میانه روها به شمار آمدند یا به عبارتی در زمره مخالفان‌گروه تند رو به حساب آمدند.

مجددی‌که خود بیشتر از همه از این نتیجه حیرت زده شده بود، آن چنان‌که انتظار می‌رفت، با تشریفات سیاسی‌سخنرانی پرطمطراقی ایرادکرد. او وعده دادکه طی یک ماه دولت او به افغانستان منتقل می‌شود و از هم اکنون این دولت‌کارهای خود را آغاز خواهدکرد. اما هیچ یک از وعده‌های او صورت عملی به خود نگرفت. نه دولت به داخل افغانستان منتقل شد و نه هیئت دولت‌کاری از پیش بردند، بلکه فقط سر درگم ماندند. برنامه این دولت و مدت دوره آن هیچ‌کدام به روشنی معلوم نبود.

به نظر می‌رسد‌که سخنان مجددی‌که بعد از انتخابات ایراد شد، با توافقات رهبران احزاب مطابقت نداشت یا اینکه سخنان مجددی بر اساس توافقات آنان بوده است،اما رهبران توافق خود را انکارکرده‌اند. مجددی‌گفت‌که دوره دولت او یک سال است، اما حکمتیار در مقابل او قد علم‌کرد و برصفحات روزنامه‌ها نوشت‌که این دوره فقط شش ماه است.

اجلاس شهر حجاج وظیفه این حکومت را سامان بخشیدن به اوضاع سیاسی براساس رأی مجلس و حکومت منتخب می‌دانست، اما نحوه انتخاب اعضای مجلس و نیز نحوه انتخاب وزراء مشخص نبودکه آیا یک انتخابات سراسری‌خواهد بود و هر یک از شهروندان حق رأی خواهند داشت [که این شیوه مورد تأیید حکمتیار و برخی دیگر بود] یا اینکه انتخابات بر اساس لویه جرگه (مجلس بزرگان قبایل) خواهد بودکه بیشتر هواخواهان سلطنت این شیوه را می‌پسندیدند و به نظر آنان بزرگان قبایل هم خواهان سلطنت هستند، زیرا بعد از فروپاشیدن سلطنت، نفوذ این بزرگان هم‌کمرنگتر شده است. یا اینکه مجاهدان با دور ساختن مخالفان از صحنه، خودکار انتخاب اعضا را برعهده خواهندگرفت. اما هیچ‌کدام از این احتمالات صورت نگرفت و علی‌رغم تشکیل حکومت، مجاهدان نتوانستند برای سامان بخشیدن به اوضاع سیاسی‌کشور حتی‌گامی به جلو بردارند و این در حالی بودکه حوادث یکی بعد از دیگری درکشور به وقوع می‌پیوست و در نتیجهٔ همین اوضاع بودکه هیچ پیشرفتی درکارهای دولت صورت نگرفت و دیری نپاییدکه جنگهای جلال آباد در روز ششم مارس ۱۹۸۹ آغاز شد.

از همان ابتدا پیدا بودکه حکومت مجددی نیز همانند حکومت احمد شاه ناکام و محکوم به شکست است.

بحرانهای آن لحظه تاریخی

لحظه تاریخی‌ای بود و جوّ انتظار افکار همه را به خود مشغول ساخته بود. نیروهای شوروی در آستانه عقب نشینی‌کامل از افغانستان بودند و همه فروپاشی هرچه سریعتر حکومت کابل را انتظار می‌کشیدند و رهبران احزاب برای تشکیل حکومت آینده خودگرد آمده بودند؛ حکومتی‌که باید اداره مملکت را در آن شرایط برعهده می‌گرفت. رسانه‌های‌گروهی دنیا هم با شور خاصی از این موضوع سخن می‌گفتند و بر سقوط قریب‌الوقوع کابل

تأکید داشتند، علی رغم تمام نشانه‌هایی که این امر را انکار می‌کرد. و به نظر می‌رسد که رسانه‌ها به عمد این مسئله را بزرگ جلوه می‌دادند.

حدود ۵۰۰ خبرنگار خارجی برای پوشش خبری اجلاس شهر حجاج به راولپندی آمده بودند. در روز افتتاح به دلیل وجود اختلافات و فشاری که بر انتظامات مجلس و افکار حاضران تحمیل شده بود، جلسه اول به طول انجامید. سرویس اطلاعاتی پاکستان بر این اجلاس نظارت و مدیریت سیاسی کنفرانس و سیاستگذاری رویدادهای داخل آن را برعهده داشت.

بالاخره، اجلاس افتتاح شد و طبق معمول جلسه با تلاوت آیات قرآن شروع شد و خبرنگاران خارجی فقط ۱۰ دقیقه فرصت داشتند در جلسه بمانند و بعد از آن جلسه سرّی بود. اخراج خبرنگاران از جلسه با خشونت صورت گرفت و این نیز خشم خبر نگاران را برانگیخت، بطوری که آنان تصمیم گرفتند جلسه را تحریم کنند. این تصمیم خبرنگاران به نفع صدیق اسماعیل فخرانی بود و خبرنگار روزنامه الاتحاد بود. او احتمالاً تنها خبرنگاری بود که می‌توانست از تمام جزئیات و رویدادهای اجلاس که پشت درهای بسته صورت می‌گرفت، با خبر شود. حقانی چندین مرتبه وی را همراه خود به داخل اجلاس برد و او را از بحثها و تصمیماتی که در غیاب او صورت می‌گرفت، با خبر می‌کرد. از این رو اطلاع رسانی فخرانی از این واقعه به صورت جهانی بود و به نقل از روزنامه الاتحاد، رسانه‌های جمعی همه فخرانی را منبع خبری خود قرار داده بودند.

این امر اعجاب محمدیوسف، سردبیر روزنامه، را برانگیخت، چنان‌که از فخرانی خواست تا بعد از تشکیل حکومت نیز در افغانستان بماند، اما فخرانی نپذیرفت و بر ترک افغانستان اصرار داشت. او در دومین روز تشکیل دولت افغانستان را ترک کرد. من او را با ماشین خودم تا فرودگاه اسلام آباد رساندم. او در بین راه برداشتهای خود را از حوادث برایم گفت و از نظرهای من درباره آینده جویا شد. فخرانی که از دیدن و شنیدن رویدادهای کنفراس شگفت زده شده بود، گفت که هرگز تصور نمی‌کرد که اختلافات آنان تا این اندازه باشد.

او که قبلاً گفته‌های مرا درباره رهبران احزاب باور نمی‌کرد، اکنون اعتراف کرد که گفته‌های من تازه جزئی از حقیقت بوده است. اعتراف دوستم بسیار دیرتر از موعد مناسب صورت گرفت و زمانی که ما در خیابانهای شلوغی که آکنده از بوقهای گوشخراش ماشینها بود گرم صحبت بودیم، او به صحت گفته‌های من اعتراف کرد و من آن قدر که از سخنان او که علناً برای بدنامی و تهدید من بود متضرر شده بودم، از اعترافات او برای صحه گذاشتن بر نظرهای خودم استفاده نکردم. به هرحال، اعترافات دوستم باعث شد که من احساس راحتی کنم و از هوای آلوده به دود ماشینها و گرد و خاک برخاسته از خیابانها نفس عمیقی کشیدم.

اوضاع بیش از حد بحرانی بود و حادثه‌ای که برای احمد شاه اتفاق افتاد، دلیلی روشن بر بحرانی بودن اوضاع است. احمد شاه تا قبل از آغاز اجلاس رئیس دولت بود.

احمد شاه سوار ماشین با شکوه خود که از نوع رنجرور بود به محل اجلاس رسید و همانند بزرگان خواست که تا در اصلی اجلاس با ماشین خود برود، اما رئیس نگهبانان که افغانی بود، او را متوقف کرد و از او خواست تا ماشین را در پارکینگ بگذارد و تا در اصلی اجلاس پیاده برود. احمد شاه که از این نحوه برخورد ناراحت بود، فریاد کشید: «آیا مرا نمی‌شناسی! من رئیس دولت هستم.» رئیس نگهبانان نیز با خشونت پاسخ داد: «تو یک فرد عادی هستی و این اجلاس برای تعیین رئیس دولت تشکیل شده است.»

احمد شاه نیز به راههای دیگری متوسل شد و رئیس نگهبانان نیز در جواب تفنگ خود را برای شلیک آماده کرد و همچنان بد و بیراه می‌گفت. مردم دخالت کردند و درگیری را قبل از بروز خونریزی خاتمه دادند و احمد

شاه نیز مطیع قانون شد.

به هرحال، در آستانه اجلاس خونریزی‌هایی صورت گرفت. دریکی از روزها ناگهان مردم متوجه تیراندازی در منطقه شدند و بعد هم دیدندکه جثه‌ای بر زمین افتاده و خون از او جاری است. آشفتگی و پریشانی و ترس همه را فراگرفت و حالت رعب و وحشت بر مردم چیره شد.

روز بعد، دولت پاکستان با صدور بیانیه‌ای کوتاه اعلام کرد که سربازی یکی از نگهبانان اجلاس را به قتل رسانده است. این بیانیه انگیزه این قتل را انتقامگیری خانوادگی ذکر کرد. بنابراین،کسی زیاد به این حادثه اهمیت نداد و روزنامه‌ها نیز این حادثه را دنبال نکردند.

روز سه شنبه ۲۱ فوریه برای دیدار با افراد حقانی به خانه آنان که در شهر راولپندی واقع بود، رفتم. در آنجا با خبر شدیم که مجاهدان به کوه تورغار حمله کرده و آن را به تصرف خود در آورده‌اند. این خبر برای ما بسیار مسرت بخش بود.

اما در روز بعد، این شادمانی از بین رفت و خبر آمد که دولت کابل کوه تورغار را باز پس گرفته است و مجاهدان متحمل خسارات سنگینی شده‌اند. منابع خبری به کشته شدن شش مجاهد اشاره کردند که یکی از آنها عرب بوده است. این منابع همچنین، از زخمی شدن ۴۵ نفر دیگر خبر دادند که از جمله آنان دوست دیرینه ام مولوی عبدالحلیم از عربستان بود. اوکه بر اثر انفجار مین ساق پایش قطع شده است، هم اکنون در پیشاور تحت معالجه است. این منابع همچنین، از درگیری داخلی درگروه حکمتیار خبر دادند.

بعد از سپری شدن چندین ماه با خبرشدیم که تلاش مجاهدان برای تصرف کوه تورغار بی ثمر مانده و صفوف آنان دچار پراکندگی شده است. برخی از آنان به نزدیکی پایگاههای دشمن در دامنه‌کوه رسیده بودند که دستور عقب‌نشینی برای آنان صادر شد. این گروه تحت فرماندهی مولوی عبدالحلیم بودند که یک عرب سعودی به نام ابودردا نیز در میان آنان بود.

ابودردا خواست قبل از عقب نشینی یک گلوله آر پی جی به دشمن شلیک کند، بنابراین او باید کمی به سمت راست و خارج از راه باریک حرکت می‌کرد؛ این راه باریک بدون مین بود و برای صعود ازآن استفاده می‌شد. او به محض اینکه پای خود را بیرون راه گذاشت، انفجار یک مین در زیر پایش ساق پای او را جداکرد و خود او را به وسط مین‌ها و در دید دشمن پرتاب کرد. خورشید در حال غروب بود و مولوی عبدالحلیم جلو رفت تا او را بردارد، اما انفجار مین دیگری پای او را هم جداکرد. ابو دردا بعد ازچندی درگذشت و عربهایی که با او بودند، وی را در محلی نزدیک کوه تورغار در سمت جاده باریکی که به بوری خیل می‌رسید، دفن کردند. قبر ابودردا هنوز هم درکنار جاده خود نمایی می‌کند؛ راهی که یک سال بعد از فتح تورغار بولدوزرها آن را به دو نیم کردند. مجاهدان پرچمهای سفید را به وسیله میله‌های چوبی روی قبرها گذاشته‌اند تا نشان قبر یک مجاهد باشد. دراین منطقه هیچ مجاهدی چه قبل از ابودردا و چه بعد از او دفن نشده است. قبر آن جوان در میان آن کوهها و دره‌های پوشیده از درختچه‌ها و در میان میدانهای مین موجب حزن و اندوه می‌شود. اکنون چند خانه کنار جوی کوچک آب در آن منطقه به چشم می‌خورد و شاید تاکنون کودکان یا چوپانان به نزدیک قبر رسیده باشند. ماشینهایی که روستاییان را جابه جا می‌کنند، ازکنار این قبر می‌گذرند وگردبادهایی که به دنبال این ماشینها بر می‌خیزد، قبر ابودردا وعلم آن را خاک آلود می‌کنند. اما هیچ‌کدام از این مردم ابودردا را ندیده و چیزی درباره او نشنیده‌اند. او دومین و آخرین فرد از عربها بودکه به وسیله مین در بالای کوه کشته شد. یک سال پیش از او دوستم عبدالرحمن بالای همین کوه به وسیله مین به شهادت رسید.

سفری ازکابل به جلال آباد همراه ابوعبدالله

اسامه بن لادن (ابوعبدالله) مرد تکتاز جنگ جلال آباد بود. اسم او با جنگ جلال آباد چه مثبت و چه منفی گره خورده است. او در اوج شدت جنگ درکوره زار جنگ داخل شد و تعداد زیادی از عربها نیز در آن شرکت داشتند.

ابو عبدالله در این جنگها از تمام امکانات خود بهره گرفت و به علاوه، روحیه‌ای که او در جنگ جاجی کسب کرده بود نیز بسیار به او کمک کرد. او بزرگترین منبع مالی در میان مجاهدان عرب بود و تمام مجاهدان عرب علی رغم گرایشهای مختلفی که داشتند از این منبع مالی حمایت می‌شدند. ابوعبدالله یک گروه جهادی را در افغانستان موسوم به القاعده رهبری می‌کرد. این گروه متشکل از ملیتهای مختلف بود که در زمان خود به چند صد نفر می‌رسید. این رقم در آن زمان در میان گروههای جهادی افغانستان و حتی در میان گروههای عرب که ازکشورهای دیگر به خصوص از مصر به افغانستان آمده بودند، بی‌نظیر بود.

ابوعبدالله نزد دکتر عبدالله عزام و افراد وی از نفوذ بسیاری برخوردار بود. او همچنین، از روابط محکمی با منابع امدادی سعودی و عربی برخوردار بود و در میان آنان نفوذ چشمگیری داشت. او همچنین، روابط حسنه‌ای با سیّاف و حکمتیار داشت و با افرادی چون برهان الدین و یونس خالص هم روابط خوبی داشت و همه آنان آماده هرگونه همکاری با وی بودند، گر چه در این زمینه اقدام عملی از سوی آنان صورت نگرفت.

لذا روند جذب افراد که او برای جنگ جلال آباد شروع کرده بود، حتی تا بعد از ترک آن و حتی تا پایان جنگ در آوریل ۱۹۹۲ نیز ادامه داشت.

جنگ جلال آباد آخرین جنگی بود که ابوعبدالله و گروه القاعده درآن شرکت داشتند. گرچه گروه القاعده بجز جنگ جلال آباد در درگیریهای متعدد دیگری نیز مشارکت داشت، اما به هرحال کار این گروه به آموزش خلاصه می‌شد و این گروه در مورد قضیه جنگ در افغانستان دچار شبهه شد. تعداد انگشت شماری از عربها با ورود ابوعبدالله به کارزار جنگ جلال آباد مخالف بودند که شخص من نیز از جمله آنان بودم. اما او با خروج از صحنه جنگ طرفداری افراد زیادی را از دست داد وکسانی که در رکاب او به جلال آباد رفته بودند، در آنجا ماندند و از همان جا بود که اختلافات گروههای عربی نیز آغاز شد و جنگ جلال آباد آغاز اختلافات میان عربها بود که تاکنون سابقه نداشت.

در ماه ژوئن سال ۱۹۹۶، فرصت مناسبی یافتم تا چندی در جلال آباد همراه ابوعبدالله باشم. در آن زمان هیچ کار دیگری نداشتم و فقط منتظر خانواده ام بودم که قرار بود از سودان بیایند. دولت سودان اسامه بن لادن را همراه چند نفر از اتباع خود از این کشور اخراج کرده بود و در آن زمان، من در سودان به سر می‌بردم. وقتی متوجه شدم که اسامه به افغانستان تبعید شده است، تصمیم گرفتم که او را همراهی کنم.

با ابوعبدالله درباره جلال آباد مشغول گفتگو بودیم که چگونه به فکر مشارکت در جنگ افتاده و چه حوادثی در آنجا رخ داده است. ما همچنین، از برخی از پایگاهها که مجاهدان عرب در آنجا فعالیت داشتند، به خصوص کوه قبا در سمرخیل و پایگاه نظم خاص و چند پایگاه دیگر، بازدید کردیم. ابو عبدالله گفت:

«برای شکستن سد دفاعی شهر خوست به راه زدران حمله کردیم و بعد از آن بار دیگر به جاجی برگشتیم و در فکر حمله به کابل بودیم. در زمستان ۸۸-۸۹م. به کوه اویس قرنی رسیدیم که از آنجا خانه‌های کابل نمایان بود. آن منطقه در اختیار فرمانده دیدار قرار داشت.

ما همچنین، روی قله کاکا وجا رفتیم که ۳۵۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد. در آنجا ما گرفتار طوفان شدیدی

شدیم که برف به همراه داشت و این طوفان سه روز ادامه داشت و اگر لطف خدا نبود، نزدیک بود ما را هلاک کند. البته، افغانها ما را از این طوفانها مطلع ساخته بودند. آنان گفتند که راه کاکا وجا به وسیله طوفانها در زمستان به طور کامل مسدود می‌شود و هرسال قربانی می‌گیرد. به عنوان مثال، سال گذشته ۲۵ نفر کشته شدند.

اما اشتباه ما این بود که ما برف کاکا وجا را به اندازه برفهای جاجی در زمستان پیش بینی می‌کردیم، ولی تفاوت بسیار بود.

بعد از این درس عبرت آمیز به سختی به جاجی برگشتیم. مهمتر از همه اینکه بعد از این جریان بالاخره قانع شدیم که محاصره کابل در زمستان ناممکن است.

از اینجا بود که فکر جلال آباد پیدا شد، زیرا جلال آباد برخلاف تمام راههای دیگری که به پایتخت منتهی می‌شود، چه در زمستان و چه در تابستان یک راه طبیعی به سوی کابل به حساب می‌آید. البته، باید بگویم که کابل به عنوان هدف اصلی به شمار می‌آمد، زیرا فتح شهرهای دیگر مشکلی را حل نمی‌کرد و به درگیری پایان نمی‌داد، چراکه شوروی همچنان به وسیله راه هوایی به دولت کابل کمک می‌رساند.

بار دیگر به پیشاور برگشتیم و با خبر شدیم که مجاهدان منطقه تورخم راکه درنواحی مرزی قرار دارد، آزاد ساخته وحدود ۴۰کیلومتر درجاده اصلی به سمت جلال آباد پیشروی کرده‌اند.

با جمعی از برادران و دکتر عبدالله عزام جلسه‌ای تشکیل دادیم و تصمیم گرفتیم که در روستای قارو پایگاه و اردوگاه تأسیس کنیم و سرپرستی این اردوگاه برعهده ابوطارق یمنی و عوفی منجوت عراده باشد. درآنجا خبر پیروزی به ما رسید که درآن برخی عربها ازجمله دشمن طاغوتها، یعنی ابوصالح قاید بن طعیمان شرکت داشته‌اند.

مدتی را درآن اردوگاه سپری کردم و به جلال آباد می‌اندیشیدم. بعد از آن مجاهدان حمله‌ای گسترده، اما بدون برنامه ریزی را به پایگاههای دشمن انجام دادند و دشمن را تا نزدیک شهر جلال آباد به عقب راندند و خسارتهای جدی بر دشمن تحمیل کردند. مجاهدان ناگهان متوجه شدند که دشمن فاقد خطوط دفاعی است، اما در عین حال آنان نیز برای پرکردن مراکزی که دشمن از آن عقب نشسته بود، آمادگی نداشتند. افراد دشمن را ترس و پریشانی فراگرفته بود، اما دیری نپایید که دشمن ازخالی بودن مراکزی که ترک کرده بودند، آگاهی یافتند و با یک پاتک قسمت اعظم اراضی از دست داده را باز پس گرفتند. بعد ازآن تا چند ماه کاری صورت نگرفت تا اینکه مجاهدان بار دیگر هجوم خود را آغاز کردند و دشمن نیز فقط از یک سمت به مقابله مجاهدان می‌پرداخت و روستاهای اطراف شهر را بدون هیچ‌گونه دفاعی رها کرده بود.

درنتیجه، دشمن تا فرودگاه عقب‌نشینی کرد و تمام نیروهای خود را دراطراف شهر و به خصوص درسمت فرودگاه مستقر و منطقه سمرخیل را ترک کرد و در همان نواحی جنگ متوقف شد و مجاهدان به هیچ‌گونه پیشرفتی دست نیافتند.

مجاهدان عرب در سمرخیل

بعد از عقب نشینی گسترده دشمن ما به سمرخیل رسیدیم. عربها درمنطقه به صورت نامنظم و به طور پراکنده درمیان گروههای افغانی حضور داشتند.

ما درمنطقه سمرخیل سه پایگاه بنا کردیم که دو تا از آنها درپایین کوه و سومی در سمت جاده اصلی که به جلال آباد منتهی می‌شد، قرار داشت. البته، ماکوه را به طور تصادفی انتخاب کردیم و از موقعیت استراتژیکی آن بی اطلاع بودیم و بعدها به اهمیت آن پی‌بردیم. پایگاهی دیگر در سمت روستای کریز بزرگ بنا کردیم. این روستا

درسمت غربی واقع است و از سمت جنوب درفاصله دوکیلومتری فرودگاه قرار دارد.

بعد ازگذشت زمان اندکی مطلع شدیم که دشمن برای باز پس‌گیری کوه سمرخیل در تدارک حمله و طرح نقشه است. دشمن مصمم است قلّه‌کوه سمرخیل را به عنوان مرکز دیده‌بانی مورد استفاده قرار دهد. دراین زمان بود که ما به اهمیت این کوه پی بردیم و با بررسی قلّه‌کوه، اهمیت فوق العاده آن برایمان روشن شد. قلّه‌کوه می‌توانست حرکت مجاهدان را تا عمق دهها کیلومتر به سمت نوار مرزی تورخم فلج کند.

اما این قلّه اشکالاتی نیز داشت، مثلاً خالی از درختچه بود و ناهمواری‌ای که بتواند به عنوان مخفیگاه مورد استفاده قرارگیرد، در این مکان یافت نمی‌شد و مشکل دیگر این قلّه نبود آب در آن مکان بود.

با وجود این، کار دفاع از قلّه مشکل خواهد بود، به خصوص اینکه ما با دشمن و خمپاره‌اندازها و توپخانه دشمن فاصله چندانی نداشتیم.

نظر ابوطارق این بود که کار دفاع از قلّه برای ما بسیار مشکل است وباید به افغانها واگذارشود. خواستم تا این ایده را با افغانها درمیان‌گذارم تا درصورت موافقت، این کار برعهده آنان باشد، وگرنه خود از عهده آن بر می‌آییم. موضوع را با چند نفر از فرماندهان مانند خالد و سازنور در میان‌گذاشتم، اما آنان که از پیروزی سرمست بودند و آزادسازی شهر را نزدیک می‌دیدند، کوه را بی اهمیت و تمرکز روی قلّه راکاری بیهوده می‌دانستند.

بنابراین، ما خودمان کار را برعهده‌گرفتیم و یک پایگاه بالای قلّه بناکردیم که هفت نفر درآن به نگهبانی و کنترل آن مشغول بردند. پایگاهی دیگر میان خود و آن مجموعه بناکردیم تا درمواقع ضروری به آن مجموعه امداد رسانی کند. چند روزی نگذشته بود که اهمیت زیاد کوه ازنظر کنترل تحرکات دشمن و همچنین، از نظر هدایت آتش توپخانه مجاهدان و خمپاره‌اندازها و ... روشن شد. دیری نپایید که دشمن متوجه تمرکز ما برقلّه‌کوه شد و قله را هدف آتش بی امان خود قرار داد، اما به فضل الهی به کسی آسیبی نرسید، ولی بعد از آن هواپیماهای دشمن خساراتی را بر ما تحمیل کرد.

روندکار ما این بود که به دلیل گرمی هوا، گروه مستقر در قلّه هر ۲۴ ساعت تعویض می‌شدند. گروهی که در پایگاه پشتیبانی در فارم دو؛ یعنی پایگاه زهرانی استراحت‌کرده بودند، به پایگاهی می‌آمدند که درپایین کوه قرار داشت و بعد از آنجا به قلّه صعود می‌کردند وگروهی که در قلّه بودند نیز به طرف پایین می‌آمدند و بعد از آنجا برای استراحت به پایگاه زهرانی می‌رفتند تا یک روزکامل در استراحت باشند.

از قضا زمانی که تمام‌گروهها برای جابه جایی در پایگاه بودند، پایگاه ما مورد بمباران هوایی قرارگرفت و ما متحمل خسارات جدی شدیم. درآن حمله ابومسلم مصری کشته شد و قبر او تاکنون به تنهایی درآن منطقه است. یک افغانی به نام جان آغاکه مشغول حفاری در غارها بود نیزکشته شد. ابوحفص نیز از ناحیه دست چپ و شکم به سختی مجروح شد.

البته، ما قبل از این حمله متوجه شده بودیم که دشمن برای راندن ما از قله، آتش خود را بر روی ما مستقر کرده است. به همین دلیل، ما هم به‌گروههای هفت نفره تقسیم شدیم که هرگروه درون سنگرهای پوشیده ازکیسه شنی پناه‌گرفته بودند تا از اصابت ترکشها در امان باشند.

ما سه‌گروه بودیم که در پایین کوه و در فاصله هفتاد متری از همدیگر قرار داشتیم و یک مجموعه هم روی تپه و مجموعه دیگر هم کمی پایین تر از آن قرار داشت.

در روز حادثه، ظهر هنگام بود که ما به وسیله بمباران هواپیماها غافلگیر شدیم. بمب به میان‌کوهها که جایی تنگ و محل تمرکز گروه اول بود اصابت نکرد، بلکه به دامنه کوه مقابل اصابت کرد و یکی از ترکشهایش به

پیشانی ابومسلم خورد و استخوان جمجه اش شکست و مخ از سرش خارج شد وبلافاصله جان سپرد. در نزدیکی او در پایگاهی دیگر جان آغاکشته شد و ابوحفص و هفت نفر دیگر از برادران زخمی شدند. پشت این پایگاه و در فاصله هفتاد متری از سمت کوه، در پایگاهی که من در آن بودم، دو بمب سقوط کرد که یکی در فاصله هفت متری ما در میدانی بین دو پایگاه فرود آمد و دیگری روی دامنه کوه در فاصله دوازده متری ما سقوط کرد.

من از نوسان فشار خون رنج می‌بردم و دکتر جمال هم سرم تقویتی به من تزریق کرد. او سرم را به ستون مخفیگاه آویزان کرد.

کیسه‌های شنی که در اطراف ما بود به شکل اتاقکهایی بود که سقف آن با چوب وگونی و خاک پوشیده شده بود. بر اثر انفجار، سقف بر سر ما پنج نفری که داخل اتاقک بودیم فرو ریخت. علاوه بر من، دکتر جمال برهانی، علی جزلان، شفیق ابراهیم مدنی و ابو محمد سوری (ارناؤوط) نیز آنجا بودند. ما خود را از زیر خاک بیرون کشیدیم وگرد و خاک را از خود زدودیم. ناگهان متوجه شدیم که ابوبکر عقیده از پایگاه دیگر دیوانه وار فریاد می‌زند. ما هم به طرف آنان دویدیم و زخمی‌ها را درون ماشینی قرار دادیم تا برای مداوا به پیشاور انتقال یابند. در همان شب، دوباره به بازسازی و مرتب کردن پایگاه پرداختیم وکمبود نیروی انسانی را با افراد جدید جبران کردیم تا از محل دیده‌بانی که اهمیت بسیاری داشت، مراقبت شود.

دشمن نیز در روز سوم بعد از نماز عصر بمباران پایگاه ما را از سر گرفت. دشمن قبل از بمباران موتور هواپیماها را خاموش می‌کرد تا ما قبل از سقوط بمبها صدایی نشنویم. از لطف خدا یکی از برادران که مشغول خواندن قرآن بود به آسمان نگریست و متوجه فرود آمدن بمبها شد. او با صدای بلندی فریاد زد: «بمباران... بمباران...!» هر کسی به جایی‌خزید. روزنامه نگاری به نام عصام دراز در آنجا بود که سنگ کوچکی به‌گوش او و ترکشی هم به پشت او اصابت کرد که فقط لباس او پاره شد، اما به پوست او آسیبی نرسید. دکتر جمال او را معاینه کرد و بعد ما او را برای معالجه به پیشاور فرستادیم. کیسه‌های شنی هم از ترکشها پر شده بود و این آخرین حمله هوایی بر سر ما بود.

چندین پایگاه پشتیبانی در زهرانی (فارم چهار) و دو پایگاه دیگر در فارم دو احداث کردیم و تصمیم ما این بود که پایگاههای زیادی با فاصله دورتر از همدیگر احداث کنیم تا تمرکز پرواز دشمن بر روی ما کمتر باشد و پرواز بر روی آن پایگاهها صورت گیرد.

زهرانی مهمترین این پایگاهها بود که ما در آن کانالهای بزرگی حفر کرده و سقف آن را نیز پوشانده بودیم و سلاحهای سنگین را در آن ذخیره می‌کردیم. زمانی ۳۵۰۰ موشک بی‌ام در آن نگهداری می‌شد. این پایگاه را به نام احمد زهرانی نام گذارده بودیم. احمد زهرانی در شعبان سال ۱۴۰۷ هجری در جنگ جاجی به شهادت رسید.

دشمن پایگاههای امداد مارا از داخل شهر به وسیله موشکهای ریگان و لونا مورد هدف قرار داد. بحمدالله اقدامات احتیاطی صورت گرفت و از این بمبارانها آسیب زیادی به ما وارد نشد.

ما به محض شنیدن صدای هواپیما پنهان می‌شدیم. اما درمورد موشکها بعد از سقوط اولین موشک پنهان می‌شدیم. رهبری این عملیات را فرماندهان محلی مانند خالد و سازنور برعهده داشتند و اکثر نیروهای جنگی نیز از گروه ما بود.

حملات مجاهدان از منطقه پل سراچه به سمت غرب؛ یعنی کریز بزرگ و سپس روستای هدا و بعد به روستای لالما منتقل شد و تعدادی از پایگاههای دشمن به تصرف مجاهدان در آمد. در آنجا پایگاهی بنا کردیم که یکی از مهمترین پایگاههای ما برای مقابله با دشمن به شمار می‌آمد و آن را به نام سراقه نامگذاری کردیم. سراقه در هنگام

فتح قریه لالما همراه زاهد شیخ و محمد صخری به شهادت رسید. لالما منطقه‌ای بود که دارای تپه‌های زیادی بود و با پایگاههای دشمن ۳کیلومتر فاصله داشت. با از دست رفتن روحیه دشمن، سربازان ما موفق شدند پایگاههای دشمن را یکی پس از دیگری تصرف کنند و این پیشروی به سمت غرب حدود ۵کیلومتر؛ یعنی مسافت میان پل سراچه تا لالما را شامل می‌شد. ماگروههای دیگری را نیز در روستای لالما متمرکز ساختیم که از جمله آنان گروه ابوطارق وگروه ازمرای بود و بعد از آن به فرماندهی خالد و سازنور همچنان به پیشروی خود ادامه دادیم. در این فتوحات قدرت عربها بیشتر و بیشتر نمایان می‌شد و منطقه دولت زای که در غرب لالما قرار داشت، فتح شد که فتح آن غنایم زیادی را نصیب مجاهدان کرد. پایگاه دیگری راکه میان منطقه دولت زای و لالما قرار داشت به تصرف درآوردیم و آن را به نام ابراهیم بحرینی نامگذاری کردیم. ابراهیم بحرینی درآن زمان در قید حیات بود.

بعد از استراحت یک روزه یا دو روزه در ۲۳ رمضان سال ۱۴۰۹، حمله به منطقه قرنوسر صورت گرفت. این حمله راگروه ام‌القرون انجام دادند که فرماندهی نیروهای عرب را خالد برعهده داشت و پشت سر او ابوقتیبه به تیربار پیکا مسلح بود و خمپاره‌های مجاهدان نیز برای مقابله با دشمن آماده بودند.

دشمن با دیدن پیشروی مجاهدان به سمت جلال آباد گریخت و حتی تانکهای آنان نیز عقب‌نشینی کرد. مجاهدان با دیدن این وضعیت فریب خوردند و با آر پی جی به دنبال تانکها دویدند. یکی از تانکهاکه در فاصله امنی قرار داشت به عقب برگشت وافراد پیاده راکه به دنبال او بودند، هدف قرار دادکه در اثر آن ترکشی به‌گردن ابوطارق اصابت کرد و او را به شهادت رساند. در همان زمان، من که بالای تپه لالما صحنه جنگ را زیر نظر داشتم، افراد پیاده دشمن را در حال فرار می‌دیدم که به هیچ چیزی توجه نداشتند. متأسفانه، در این جنگها دوشکا نداشتیم تا از آن علیه دشمن استفاده کنیم، زیرا به دلیل عدم‌کارایی دوشکا بر ضد هواپیما و سنگینی آن، استفاده از دوشکا را ممنوع کرده بودیم. ابوطارق در میان ما و افراد قبیله‌اش که همراه او بودند، جایگاه خوبی داشت، به طوری که هنگام شهادت او غوغایی در میان آنان برپا شد. و نزدیک بود تمام آنها با جسد ابو طارق از محل خارج شوند، اما من به وسیله بی‌سیم از آنان خواستم تا فقط چند نفری از آنان برگردند. آنان در لالما به ما برخورد کردند و من نیز برای دیدن صورت ابوطارق پایین آمدم و او را چنان دیدم که گویی زنده بود.

بعد از آن، چندین روز به سمت شمال به پیشروی خود ادامه دادیم. ما در تلاش بودیم تا دشمن و شهر را از سمت غرب در محاصره قرار دهیم. در منطقه جلوزای پایگاهی تأسیس کردیم که فقط دو تانک در آن پایگاه داشتیم و سربازان را به وسیله آنها آموزش می‌دادیم و فرمانده این پایگاه ابوعلی کاظمی از یمن بود و فرمانده ابوخالد مصری هم سربازان را با تانک آموزش می‌داد.

بار دیگر با فرماندهان خالد و سازنور یک عملیات گسترده را سامان بخشیدیم؛ عملیاتی که می‌توانست در پیش بردن جنگ به ماکمک بزرگی بکند واین بار به روستای شیخ مصری که در شرق جلوزای قرار داشت، حمله کردیم. اما متأسفانه، باکمبود آب مواجه شدیم و از سویی هم سربازان تازه نفس برای جایگزین کردن افراد نداشتیم، به ناچار از پیشروی بازماندیم، وگرنه نزدیک بود پایگاههای دشمن به دست ما سقوط کند.

صبح روز بعد، دشمن با تقویت جبهه‌ها و ارسال تانکها از اردوگاه ۸۱ در داخل شهر موازنه قدرت را تغییر داد و این خود برای ما درسی بود تا بعد از این به مسئله امداد و تدارکات در جنگ و نیز وجود نیروهای تازه نفس برای پیش بردن حمله در هنگام ضرورت بیشتر اهمیت دهیم. ما و افغانها در این زمینه‌ها به قدر کافی از تجربه نظامی برخوردار نبودیم.

من خود شخصاً به دلیل نا مساعد بودن سلامتم در این جنگها شرکت نداشتم. فرماندهی نیروهای عرب را در

این عملیات ابوعبیده پنجشیری برعهده داشت. در این جنگ که به جنگ شیخ مصری موسوم بود، ابومحمد سوری، رحمةالله علیه، به قتل رسید. ما درتلاش بودیم تا بار دیگر دست به حمله بزنیم، اما موفق به این کار نشدیم، زیرا دشمن پایگاههای خود را تقویت کرده بود و ما نیز نیروی متناسب با هدف خود نداشتیم.

در این لحظه تصمیم گرفتیم به طرف شمال به سوی کوه تورغار حرکت و شهر را ازسمت راست ترک کنیم. ما به راه افتادیم و بلدوزر نیز از پشت سرما می‌آمد و ازمرای و سازنور نیز رفتند تا روندکاری مجاهدان را مورد بررسی‌قرار دهند. این گروه از مجاهدان مأموریت داشتند تا راه ارتباطی جلال‌آباد -کابل را قطع کنند.

وقتی که آنهابرگشتند و اطلاعات خود را با نقشه مطابقت دادند، من فکری به ذهنم خطور کرد. فکر من این بود که به وسیله بولدوزر راهی تا قلّه تورغار باز کنیم، زیرا این قلّه به راه‌کابل - جلال‌آباد مشرف است و در آنجا نیرو، توپخانه و تانک مستقر کنیم تا بدین‌وسیله بتوانیم حرکت دشمن را در جاده متوقف سازیم.

جایی از مسیر که باید قطع می‌شد، بعد از راه فرعی قرارداشت که به لغمان منتهی می‌شد، اما مشکل اینجا بود که بولدوزر باید از وسط مزارع کشاورزان عبور می‌کرد. البته، ما باکشاورزان به توافق رسیدیم که خسارتهای وارد شده به آنان را به نحوی جبران کنیم. بلدوزر در مدت کمتر از دو ماه به بالای کوه رسید.

نحوه پراکندگی عربها قبل از جنگ ذی الحجه

عربها درآن زمان به صورت قوسی مانندی دراطراف جلال آباد پراکنده بودند؛ یعنی از منطقه پل سراچه به سمت چپ جاده اصلی تا جلوزای که فاصله‌ای میان ۱۲ تا ۱۵ کیلومتر را دربرمی گرفت. همچنین، آنان در پایگاههای امداد، درمزارع دولتی (فارمها) و حتی در تورخم و در پایگاههای ما درکوه سمرخیل (کوه قبا) حضورداشتند. ما در خط مقدم ۱۴۵ مجاهد داشتیم که ۴۵ نفر از آنها از بنگال بودند. در پایگاههای پشتیبانی تعداد ۳۱۳ نفر به عدد سپاهان جنگ بدر (رض) مشغول کمک رسانی و تدارکات میان پیشاور و جبهه جنگ بودند. نحوه پراکندگی پایگاههای ما در جبهه و در خط مقدم به این شرح بود:

سه پایگاه جلوتر از پل سراچه قرار داشت که در هرکدام از این پایگاهها هفت الی هشت نفر فعالیت داشتند و این کمی افراد به دلیل جلوگیری از آسیبهایی بود که در نتیجه بمباران توپخانه‌ها، هواپیماها و موشکهای اسکاد به بار می‌آمد. البته، این مجموعه‌ها از تسلیحات خوبی برخوردار بودند که از جمله این تسلیحات، اسلحه‌های ضد زرهی را می‌توان نام برد. این گروهها در کانالهای نهر که به جاده اصلی می‌رسید، کمین می‌کردند.

ما پایگاه بزرگ دیگری داشتیم که با مقر لشکر ۸۱ دولتی فاصله چندانی نداشت و فرماندهی آن را ابوهمام صعیدی بر عهده داشت. در این پایگاه مجاهدان عرب و چهل نفر از بنگال مشغول فعالیت بودند. در فاصله بیش از یک کیلومتر از سمت غرب پایگاه دیگری داشتیم که به موشک‌انداز بی ام ۱۲ مجهز بود. تمام پایگاههای ما از استحکام خوبی‌برخوردار بودند. در این پایگاهها سقف پناهگاهها از میله‌های آهنی قوسی شکل بود که به وسیله کیسه‌های شنی‌پوشانده شده بود.

مرکز فرماندهی در روستای لالما واقع بود که افراد آن به ۳۰ نفر می‌رسیدند. حدود ۴۰۰ متر جلوتر از مقر فرماندهی‌پایگاه مجهزی بناکردیم که آن را به نام صخری نامگذاری کردیم. صخری خود در اثنای تصرف همان پایگاه که قبلاً به نام فرقند شناخته می‌شد، به شهادت رسید. در قسمت پشت مرکز فرماندهی، پایگاه دیگری را به نام سبع اللیل بناکردیم. این پایگاه نیز به موشک‌انداز بی ام ۱۲ مجهز بود. سبع اللیل اهل یمن بود که در جنگ جاجی در سال ۱۹۸۷م. به شهادت رسید. از مرکز فرماندهی به فاصله دوکیلومتر به سمت غرب، پایگاه ابراهیم

بحرینی قرارداشت که فرماندهی آن را ازمرای برعهده داشت و در جهت شمال غربی مرکز ابراهیم و در فاصله ۶ کیلومتری آن اردوگاه جلوزای قرار داشت که به یک دستگاه تانک مجهز بود و این اردوگاه را ابوعلی عولقی فرماندهی می‌کرد. او نظامی بود و قبلاً در یمن جنوبی خدمت می‌کرد. ما در پایگاه صخری یک دستگاه تانک داشتیم و زمانی که اردوگاه مورد بمباران هواپیماها و توپخانه‌ها قرار می‌گرفت، نزدیک بود که تانک مورد اصابت قرار گیرد و ما هم به ناچار آن را به نزدیک جاده اصلی در پایگاه سراچه انتقال دادیم. البته، این کار ما از نظر تاکتیکی اشتباه بود، زیرا این تانک تنها سلاح ما بود که برای مقابله با نفربرهای زرهی دشمن مناسب بود. دشتی که میان ما و دشمن به مسافت ۴کیلومتر قرار داشت به تانکهای دشمن اجازه می‌داد تا به آسانی تحرک داشته باشند. پایگاه قبا که بالای کوه سمرخیل واقع بود، همچنان در حال انجام دادن مأموریت خود؛ یعنی ارسال پیامهای فرماندهی از روستای لالما به گروههایی بود که فراز و نشیب زمین مانع برقراری ارتباط بی‌سیم با آنان می‌شد و در پشت قبا یک مرکز فرماندهی مجهز به خمپاره‌اندازهای ۸۲ میلیمتری قرار داشت.

در قسمت خلفی در قریه غنی خیل و در نزدیکی کوه مارکوه یک پایگاه در محل تلاقی جاده اصلی با جاده فرعی که به روستای غنی خیل منتهی می‌شد، واقع بود.

در فارم دو پایگاه شهید احمد زهرانی واقع بود که در این پایگاه نیروهای کمکی و انبارهای اسلحه زیر زمینی قرار داشت. ما در خطوط مرزی در تورخم نیز پایگاه دیگری داشتیم.

در تمام مدتی که در آنجا بودیم به عنوان جزئی ازگروههای افغانی فعالیت نداشتیم، بلکه ما در جلال آباد به عنوان یک گروه مستقل فعالیت می‌کردیم و فقط ناآگاهی از فراز ونشیب منطقه و پراکندگی نیروهای دشمن مانع کار ما بود.

اولین بار دولت پاکستان ما را به عنوان یک گروه مستقل قلمداد کرد و با ما وارد مذاکره شد. ما در مجلس شورای‌رهبران در جلال آباد شرکت می‌جستیم و به عنوان یک گروه شناخته شده بودیم. رئیس آی اس آی با نمایندگان ما همانندگروههای دیگر افغانی دیدار می‌کرد.

جنگ ذی الحجه

در روز هشتم ذی‌الحجه سال ۱۴۰۴، بعد از نماز صبح و قبل از تعقیبات نماز سقوط یک موشک اسکاد در پشت سر ما و در فاصله ۳۰۰ متر ما را غافلگیر کرد. در این هنگام ما در مرکز سراقه در روستای لالما بودیم. به لطف الهی ما داخل درّه‌ای بودیم که درمیان تپه‌ها قرار داشت، به همین دلیل اثر انفجار بر ماکم بود. بعد از سی ثانیه و قبل از آنکه اثر انفجار اول از بین برود، موشک دوم و بعد سوم و بعد چهارم و پنجم فرود آمد. یکی از دوستان گفت: «آنان از موشکهای اسکاد همانند خمپاره‌ها استفاده می‌کنند.» در همین لحظات موشک ششم و هفتم نیز فرود آمد. این وضعیت نشان دهنده آغاز یک عملیات وسیع بود؛ عملیاتی که از چندین ماه قبل برای آن برنامه ریزی کرده بودند. این عملیات با هدف راندن مجاهدان افغان و عرب به داخل مرزهای پاکستان صورت می‌گرفت. دشمن فقط درظرف پنج دقیقه، هفت موشک اسکاد به طرف ما پرتاب کرد، اما به لطف الهی به کسی آسیبی نرسید و به محض اینکه غبار انبوه فرو نشست، توپخانه دشمن به صورت بی امان ما را مورد آتشباری قرار داد. بعد از آن دامنه آتش دشمن گسترش یافت، به طوری که تمام پایگاههای مجاهدان در معرض بمباران دشمن قرار گرفت.

به نظر می‌رسد که دشمن در انتخاب وقت عملیات دقت به خرج داده بود، زیرا اکثر مجاهدان روز عید قربان

را با خانوادهایشان سپری می‌کردند. لذا نیروهای اصلی که در میدان جنگ بودند، مجاهدان عرب وبنگالی بودند. بعد از آن هواپیماهای دشمن در آسمان منطقه با آزادی به گشت زنی پرداختند و پایگاه ما را درنزدیکی پل سراچه و پایگاههای چهارگانه ما را در آنجا بمباران کردند و بعد از آن خود ما را نیز مورد بمباران قرار دادند. با آنکه میان ما و میمنه در سراچه فاصله نسبتاً زیادی بود، اما ستونهایی از دودکه به هوا برمی‌خاست، برای ما به وضوح قابل رؤیت بود. یکی از سربازان به نام ابن مبارک خبر آوردکه درآن پایگاه تعدادی از سربازان زخمی شده‌اند. ما نیز برای انتقال مجروحان اقدام کردیم. دیری نپایید که از مرکز دیده‌بانی و کنترل درقبا به ما خبر دادند که شش تانک در جاده اصلی به طرف پل سراچه در حال حرکت هستند. بنابراین، دریافتیم که حمله از جاده اصلی آغاز خواهد شد و برای آنان کمک ارسال داشتیم. بعد از آن ابوعلی عواقی از جلوزای خبردادکه دشمن با شش تانک پایگاه او را مورد حمله قرار داده است. برای اوکمک ارسال کردیم. بعد از آن از پایگاه کابلی که در سمت راست ما قرارداشت، خبر رسیدکه دشمن آنان را با تانک مورد حمله قرارداده است. برای آنان هم کمک فرستادیم. بدین ترتیب، تمام نیروهای کمکی خود را به پایگاههای دیگر ارسال کردیم. دیری نپایید که ۲۷ تانک با پشتیبانی آتش توپخانه و بمباران هوایی به ما حمله کردند. ما تمام اسلحه‌های ضدزرهی را به کمک پایگاههای دیگر ارسال کرده بودیم و برای خودمان فقط دو آر پی جی باقی مانده بودکه یکی را به پایگاه صخری که جلوتر از ما و در فاصله ۴۰۰ متری واقع بود، فرستادیم. آنان یک آر پی جی دیگر هم داشتند. تانکها به حرکت خود ادامه دادند و تپه صخری را به تصرف خود در آوردند و افراد ما از آنجا در پشت یکی ازکانالها پناه گرفتند. آر پی جی انداز یکی از تانکهای بالای تپه را نشانه گرفت، اماگلوله او به تانک اصابت نکرد و تانک نیز متقابلاً به طرف لبه کانال شلیک کرد و این گروه را هراسان کردکه آنان به زمین مین وارد شدند. مین ساق پای آرپی‌جی‌انداز را قطع کرد. همرزمانش وی را در دیدکامل دشمن به سوی ما آوردند، اما به لطف خداوند دشمن به سوی آنان آتش نگشود.

در اردوگاه فقط یک توپ خودکششی ۷۵ میلی متری برای مقابله با تانکهای زرهی باقی مانده بود.

از مجموع ۵۰ نفر، فقط ۳۰ نفر باقی مانده بودند که از جمله آنان ابوعبیده پنجشیری فرمانده نظامی و افسر ابوخالد و شفیق بودند.

نفربرهای زرهی با ۱۲ تانک به بالای تپه صعودکردند و ناگهان گلوله توپ و دوشکا همانند باران بر سر ما باریدن گرفت، اما به لطف خدا فقط یکی از سربازها از ناحیه سر زخمی شد و به دیگران آسیبی نرسید.

ما به اندازه کافی گلوله توپ ۷۵ میلیمتری به منطقه‌ای جلوتر از پایگاه رساندیم و شفیق در آنجا به طرف تانکی که به شکل عرضی قرار داشت، نشانه گرفت. به او سفارش کردم که با دقت نشانه گیری کند که احتمال اصابت زیاد باشد.

در سمت چپ شفیق در فاصله چند متری او ابوعبیده و ابوخالد وگروهی از سربازان بودند که همگی به کلاشینکف مسلح بودند تا با نیروهایی که از نفربرها پیاده می‌شوند، مقابله کنند. بنابراین، افراد ما خود را برای مقابله با نیروی‌پیاده دشمن آماده کردند.

در فاصله ۷۰۰ متری از تپه ما تانکی‌رو به سوی شمال غربی و در حالت آماده‌باش توقف کرد. شفیق اولین توپ را شلیک کرد و ما همه امیدوار بودیم تا به هدف اصابت کند و حمله را به تأخیراندازد، اما این توپ به جایی پایین‌تر از تانک برخوردکرد وتانک با چرخش به طرف شفیق شلیک کرد. البته، در این وقت شفیق جای خود را تغییر داده بود و دومین‌گلوله را به طرف همان تانک نشانه می‌رفت. اما با اینکه شفیق در نشانه گیری دقت‌کرد، باز

هم به هدف نخورد و به نظر می‌رسید که نشانه‌گیر توپ از کار افتاده بود. شفیق گلوله سوم را گذاشت و خواست از همان وضعیت شلیک کند و چشمان ما همه نظاره‌گر بود تا ببیند میان او و تانک چه می‌گذرد. ما ده ثانیه منتظر ماندیم که شفیق شلیک کند، اما تانک زودتر او را مورد هدف قرار داد و اثری از او جز تکه‌ای گوشت باقی نگذاشت. او دعا می‌کرد تا مورد اصابت موشک قرار گیرد و قبری برای او ساخته نشود و عاقبت دعایش مستجاب شد.

در اثر همان دوگلوله‌ای که شفیق شلیک کرد، دشمن گمان برد که از ناحیه ما مقاومت صورت می‌گیرد، به همین دلیل حمله آنان به تأخیر افتاد. خبرهایی که از قبا از نقطه دیده‌بانی به ما می‌رسید، حکایت از آن داشت که دشمن در تلاش است تا ما را به وسیله تانک محاصره کند. بعد از نابود شدن توپ شفیق ما هیچ اسلحه‌ای برای مقابله با تانکهای زرهی نداشتیم، در حالی که صحنه جنگ با تانکها بود. به وسیله بی‌سیم موضوع را با ابوعبیده در میان گذاشتم و با اینکه ما از همدیگر فاصله چندانی نداشتیم، اما صدای انفجار مانع از شنیدن صدا می‌شد و باید از فاصله بسیار نزدیک به بی‌سیم گوش می‌دادیم.

ابو عبیده نیز گفت که دشمن قصد دارد به وسیله تانکها به محاصره دست بزنند. از او پرسیدم که اکنون چه باید کرد؟ او در پاسخ گفت: «به نظر من باید مقاومت کنیم.» من به او گفتم که باید به اردوگاه زهرانی عقب‌نشینی کنیم.

او گفت: «به اذن خدا صبر می‌کنیم و با آنها مقابله می‌کنیم. افراد هم از روحیه بالایی برخوردارند. من نیز با او موافق بودم که افراد از روحیه بالایی برخوردارند، ولی ما اسلحه مورد نیاز برای مقابله نداشتیم و چون وضعیت به نفع ما نبود با او صحبت کردم و گفتم که به دستور من به پایگاه زهرانی عقب‌نشینی کند.

ابو خالد که در کنار او بود و متوجه فرمان عقب نشینی شده بود، از ابوعبیده بی‌سیم را خواست تا درمورد عقب نشینی با من مشورت کند، اما ابوعبیده نپذیرفت و گفت: «وقتی که ابوعبدالله دستور دهد، دیگر مسئله‌ای باقی نمی‌ماند.»

عقب نشینی شروع شد و ما فقط یک ماشین پیکاپ داشتیم، اما راننده که برای ارسال کمک به میمنه رفته بود کلید ماشین را با خودش برده بود و از آنجاکه ما وقت کافی نداشتیم تا ماشین را بدون سوییچ روشن کنیم، تصمیم گرفتیم سوار برحیوانات به عقب نشینی ادامه دهیم. ما فقط چهار حیوان در اختیار داشتیم، اما افراد ما بیشتر از این تعداد بودند. وقتی دیدم که چنین است، نخواستم که خود سوار شوم و دیگران پیاده بروند. سپس همه پیاده به سمت پایگاه زهرانی حرکت کردیم. از پایگاه قبا خواستیم تا دستور عقب نشینی را به تمام پایگاهها ابلاغ کند که با توجه به کمی وقت و ضرورت خروج از محاصره دشمن، عقب نشینی فقط با اسلحه فردی صورت گیرد.

افراد بار دیگر در پل سراچه از من اجازه خواستند تا اسلحه سنگین را نیز بردارند، اما من نپذیرفتم، زیرا دشمن دریک منطقه باز به سرعت در حرکت بود و منطقه پل سراچه عملاً در محاصره قرار داشت و دشمن از جهت غرب این منطقه هم گذر کرده بود و نیرویی که درمقابل دشمن قرار داشت فقط آنان را سرگرم می‌کرد. در جلوزای نیز نیروهای دشمن پایگاه را محاصره کردند و بعد از آن از سمت غرب به پیشروی خود ادامه دادند.

نیروهای ما در پل سراچه توانستند در دو دفعه و با استفاده ازیک یا دو ماشین عقب‌نشینی کنند که البته، ابوعنتر دراین کار به آنان کمک کرد. گروههای دیگر پنج ماشین پیکاب و کامیون برای جابه جایی افراد خود داشتند و ما تنها گروهی بودیم که با پاهای پیاده عقب‌نشینی می‌کردیم و شاید این امر به نفع ما بود، زیرا ما با دشمن فقط ۴۰۰ متر فاصله داشتیم و عقب نشینی هم در ظهر یک روز تابستانی صورت می‌گرفت و تانکهای دشمن هم بر فراز تپه صخری بودند. با وجود این، محال بود که دشمن ماشین ما را نبیند یا اینکه در نشانه‌گیری به سمت ماشین سفید

رنگ، آن هم از فاصله کوتاه، خطا کند.

ما درحین عقب نشینی دشمن را بالای تپه می‌دیدیم و اینکه دشمن در آن حال بر ما آتش نگشود، خود نوعی لطف الهی بود. هواپیماها خطوط حرکت ما را بمباران می‌کردند و حدود ساعت ۱۱ ظهر، هفت موشک اسکاد به طرف ما پرتاب شد. چند دقیقه بعد از آغاز حرکت، خواستم به وسیله بی‌سیم با ابوعبیده تماس بگیرم، اما موفق نشدم. مجدداً تلاش کردم تا از طریق مرکز قبا با او تماس بگیرم، اما اثری از وی نبود. من هم نگران شدم که شاید دشمن نیروهای ما را محاصره کرده باشد. همزمان با حرکت به سوی زهرانی من همچنان تلاش می‌کردم که با ابوعبیده تماس بگیرم. پایگاههای امداد که در دست افغانها بود، تقریباً خالی بود، غیر از یک یا دو نفر که نگهبان بودند. اما در خط مقدم جبهه فقط ما و بنگالی‌ها بودیم. وقتی به جاده اصلی رسیدیم، در منطقه‌ای میان روستای سمرخیل و پل سراچه ماشینی که نیروهای پایگاه ابراهیم را جابه جا می‌کرد، به ما رسید. ماشین پر از افراد بود [تقریبا ۱۲ تا ۱۴ نفر] و ماکه ۱۵ یا ۱۷ نفر بودیم، همگی یا تقریباً همه ما سوار ماشین شدیم.

به پایگاه زهرانی که رسیدیم متوجه شدیم که افراد زود تر ازما رسیده بودند. در این عقب‌نشینی فراس ابوزید، پسرخواهرم، همراه من بود. بالاخره، بعد از پیگیری مداوم کار نجات گروه ابوهمام صعیدی درآخرین لحظات با موفقیت صورت گرفت. میان آنان و نیروهای دشمن فقط چند متر فاصله بود و فقط چندین خانه و درخت میان آنان قرار داشت.

ابوهمام وگروه او ابتدا عقب نشینی را نپذیرفته بودند و چون از روحیه بالایی برخوردار بودند، خواستند تا با دشمن مقابله کنند. در پایگاه کابلی یک مرد جزایری از فرمان عقب‌نشینی سر باز زد و همچنان سرگرم جنگ بود تاکشته شد و در همان پایگاه یک مجاهد سعودی مجروح شد و همرزمان او خواستند تا او را انتقال دهند، اما وی از آنان خواسته بود تا وی را رها و قبل از رسیدن دشمن آنجا را ترک کنند. همرزمان او عقب نشستند، اما او توسط دشمن اسیر شد و تا پایان جنگ در زندان کابل به سر می‌برد. اوکه توانسته بود با حالت زخمی دو روز در منطقه پنهان شود، وقتی برای یافتن غذا از مخفیگاه خود خارج شد، دشمن او را اسیر کرد. در مرکز فرماندهی یک مجاهد مصری همراه ما بود که خوب کار آزموده نبود و نتوانست به سرعت با بقیه افراد عقب‌نشینی کند. او نیز توسط دشمن اسیر شد. اوکه در تلویزیون کابل ظاهر شد، اعتراف کرد که از افراد اطلاعات وضد جاسوسی عربستان سعودی است و برای‌جاسوسی درباره اسامه بن لادن آمده است. او همچنین، به دروغ ادعا کرد که یک روزنامه نگار است که برای مجله الجمهوریه مصر کار می‌کند. در پایگاه زهرانی ما تلاش کردیم تا مجدداً صفوف نیروها را منظم کنیم. ازگروه دیده‌بانی که بالای کوه قبا بودند و همچنین، از پایگاه تدارکاتی که آن را حمایت می‌کرد، خواستیم تا مقاومت کنند.

ابو عبیده و افرادش قبل از عصر به منطقه‌ای در پشت کوه سمرخیل که جاده اصلی در آن واقع بود، رسیدند. این منطقه که نظم خاص نام داشت، عبارت بود از یک تنگه که روی تپه قرار داشت و جاده اصلی نیز از همین تپه می‌گذشت و امکان دفاع از آن وجود داشت.

گروه ابراهیم برای کمک به‌گروه ابوعبیده به طرف نظم خاص حرکت کردند.[۱]. در همان هنگام پایگاه زهرانی را به عنوان اولین خط دفاعی در نظرگرفتیم.

دشمن از تمرکز ما در پایگاه زهرانی با خبر شد و این پایگاه را هدف بمبارن هوایی و موشکهای خود قرار داد. تعداد سنگرها کم بود، به همین دلیل ما نیروهای خود را در زهرانی باقی گذاشتیم و با تعدادی از مجاهدان به طرف تورخم عقب نشینی کردیم. ما در این میان از اقدامات ابوعبیده اطلاعی نداشتیم، زیرا ارتباط ما با او قطع

بود.

در روز پنجم ذی الحجه مصادف با شنبه ۸۹/۷/۸ م. سه گروه نسبتاً بزرگ را به جلو فرستادیم. من احتمال می‌دادم که دشمن نیروهای ما را تا تورخم تعقیب کند. بعد از اینکه گروهها را فرستادیم، من با یک تاجر پاکستانی که تاجر اسلحه بود، در مسجد نشستیم تا در مورد یک معامله تازه به توافق برسیم. یک دوست پاکستانیم که انجم نام داشت، در آن جلسه حضور داشت. دیوار مسجد گلی بود وسقف آن هم از پارچه کلفت پوشیده شده بود.

ساعت هفت و نیم صبح بود که ناگهان صدای انفجار موشک در بیرون طنین انداخت و هنوز صدای این انفجار تمام نشده بود که موشک دیگری در فاصله ۲۰ متری مسجد سقوط کرد. مکان سقوط موشک تپه‌ای بود که ۵۰ متر ارتفاع داشت، به همین دلیل آثار آن زیاد نبود و این آخرین مورد انفجار بود.

در آن زمان، پسر عمه‌ام (علی بن لادن) زیر درختی برای من جایی برای استراحت مهیا می‌کرد. افراد اردوگاه که تعداد آنها به پنجاه نفر می‌رسید، همگی یا به طور مستقیم یا غیر مستقیم مورد اصابت موشک قرار گرفتند و زخمی شدند. با اینکه انفجار در مکان مرتفع صورت گرفت، باز هم برخی از مجاهدان که در فاصله ۷۰ متری انفجار قرار داشتند، به هوا پرتاب شدند و آن قدر گرد و خاک به هوا بلند شد که افراد نمی‌توانستند اطراف خود را ببینند.

در زمان انفجار، انجم برخاست و سرم را به شکم خود چسپانید تا از اصابت سنگهای داغ محافظت کند. اما یکی از این سنگها که به اندازه مشت بود به سینه ام اصابت وکوفتگی ایجاد کرد. باز هم لطف خدا بود که این موشکها دارای‌گاز سمی نبودند، وگرنه همگی هلاک می‌شدیم. ما افراد را از بین ویرانه‌ها خارج کردیم که از جمله آنان پسر خواهر خودم فراس ابو زید بود که ۱۶ سال داشت، اما پسر عمه‌ام علی بن‌لادن فقط مورد اصابت یک سنگ قرارگرفته وسرش زخمی شده بود.

بعد از اینکه زخمی‌ها را بیرون کشیدیم، ۴۵ دقیقه در جای بلندی پناه‌گرفتیم و زمانی که از توقف بمباران موشکی‌اطمینان یافتیم به سوی جلال آباد به راه افتادیم. با توجه به تلفات سنگینی که بر ما وارد شده بود، دشمن هرگز فکر نمی‌کرد که ما به سوی جلال آباد حرکت کنیم. به سمت داخل جلو رفتیم و زیر یک پل که در جاده اصلی قرار داشت، برای خود پایگاهی بناکردیم و مقر خود را نیز در دامنه یکی ازکوهها قرار دادیم تا از بمباران دشمن در امان بمانیم و منتظر نیروهای کمکی ماندیم.

دشمن نتوانست پایگاه جدید ما را شناسایی کند، اما هجوم دشمن همچنان گسترده بود و همه پایگاههای ما درمعرض بمباران هوایی قرار داشتند. به فرمانده خالد خبر دادیم که مجاهدان افغان در منطقه حضور ندارند.

بعد از آن به پایگاه غنی‌خیل رفتیم و به وسیله تماس با مرکز دیده‌بانی در قبا اوضاع را پی‌گیری کردیم و با خبر شدیم که دشمن قصد داشته است صبح زود پایگاه نظم خاص را تصرف کند، اما مجاهدان با آر پی جی و توپ خودکششی ۸۲ میلی متری با آنان مقابله کردند. این جنگ تا ساعت ۱۱ صبح ادامه داشت که درجه حرارت هوا به بالاترین حد خود؛ یعنی به بیش از ۴۷ درجه رسیده بود.

از لطف خدا این گرمای جانسوز کار حمله دشمن را با مشکل مواجه کرد، زیرا نه افراد دشمن به این گرما عادت داشتند و نه تانکهای دشمن در این گرما قادر به کار کردن بودند.

به دلیل شدت گرما آنان از صبح زود تا ساعت ۱۱ فعالیت و بعد یک روز کامل استراحت می‌کردند تا در روز آینده مشغول فعالیت شوند؛ یعنی آنان یک روز در میان فعالیت داشتند. نیروهایی که به ما حمله می‌کردند، ملیشیاهای ازبک (گلیم جم) به فرماندهی عبدالرشید دوستم بودند. آنان با منطقه زیاد آشنا نبودند و از این

می‌ترسیدند که مبادا گرفتار کمین شوند یا در محاصره گرفتار آیند، به همین دلیل آنان فعالیت نیمروزه داشتند.

البته، ما نیز با همین مشکل مواجه بودیم و فراز و نشیب منطقه را به خوبی نمی‌شناختیم، مثلاً برای منطقه نظم خاص اهمیت قایل نشدیم و به تقویت آن نپرداختیم و منطقه زهرانی را خط اول می‌دانستیم.

ما درابتدا خود را عناصری می‌دانستیم که برای کمک به افغانها آمده‌ایم، اما در آن جنگ دریافتیم که صحنه جنگ از آن ماست. اما حضور نداشتن افغانها در آن جنگ، کار ما را با مشکل مواجه کرده بود.

دشمن همچنان برای نفوذ از نظم خاص فشار زیادی را بر جاده اصلی وارد می‌کرد. آنان همچنین، تلاشهای مکرر و سختی را برای تصرف کوه سمرخیل انجام می‌دادند و شبانه به کوه قبا حمله می‌کردند.

در یکی از شبها نیروهای دشمن تصمیم گرفتند که بر ما شبیخون بزنند، اما در اثر برخورد تفنگ یکی از آنان به کوه، نگهبانان پایگاه از این امر آگاهی یافتند و جنگ درگرفت و نیروهای مهاجم کشته شدند. یک افسر ارتش که فرماندهی این حمله را برعهده داشت نیز از جمله کشته شدگان بود و مجاهدان کارت شناسایی و کلاه او را پیدا کردند.

دشمن حتی در روز عید قربان و تا دهم ذی‌الحجه به حملات خود ادامه می‌داد و در تلاش بود تا ازگردنه نظم خاص عبور و تا نقطه مرزی در تورخم پیشروی کند. قبل از عید قربان، فرماندهان دشمن درکابل چندین بار اعلام کرده بودند که به زودی به تورخم خواهند رسید و مجاهدان را به سوی پاکستان خواهند راند و گفته شده است که عبدالرشید دوستم به نجیب‌الله درکابل همین وعده را داده است. در روز عید، برخی از مجاهدان افغان همراه فرمانده خالد و سازنور آمدند و قرار شد که از چند محور حمله را آغاز کنیم.

یک ساعت قبل از غروب آفتاب، ما برای پاتک آماده شدیم. ما برای حمله به‌گلوله آر پی جی و موشکهای بی ام ۱۲ نیاز داشتیم، بنابراین انبارهای خود را در زهرانی گشودیم. مقدمه هجوم ابوعبدالرحمن کار را با موشک‌اندازها شروع کرد و از خمپاره‌اندازها نیز استفاده کردیم. دشمن هم با تانکها و تیربارهای سنگین به حمله ما پاسخ گفت. فرمانده خالد همراه یک گروه ۱۵ نفری که فقط عربها بودند، در جاده اصلی به طرف نظم خاص به راه افتاد. آنها به سوی تپه‌هایی رفتند که درمقابل کوه سمرخیل قرار داشت و بر روی این تپه‌ها تانکهای دشمن مستقر بودند. اما دشمن از موقعیت آنان آگاهی یافت و آنان را به وسیله تیربار یکی از تانکها هدف قرار داد. آنان نیز با مقر موشک‌اندازها تماس گرفتند و درخواست پشتیبانی کردند. ابوعبدالرحمن هم دشمن را به وسیله موشک مورد هدف قرار می‌داد تا اینکه صدای تکبیر افراد بلند شد و آتش دوشکا متوقف شد. بعداً متوجه شدیم که یک ترکش بی ام به تانک اصابت کرده و تیربارچی راکشته است. مجاهدان ما هم از فاصله نزدیک با دشمن درگیر شده و دو تانک را منهدم کرده بودند، به علاوه تعداد زیادی از نیروهای دشمن زخمی شده بودند. این جنگ تا شب هنگام ادامه داشت و دشمن را ترس شدیدی فراگرفته بود تا اینکه شب هنگام آنها با پای پیاده و بدون تانکها از منطقه عقب نشینی کردند که مبادا مجاهدان متوجه فرار آنها شوند و آنان را تعقیب کنند.

روز یازدهم ذی الحجه بعد از نماز صبح، مجاهدان متوجه شدند که دشمن از آن دو تپه عقب‌نشینی کرده است. اما متأسفانه، تعداد عربها کم بود و افغانها برخلاف توافق دیروزمان در هیچ‌یک از محورهای حمله شرکت نداشتند. شش دستگاه از تانکهای دشمن در نزدیکی نیروهای مجاهدان قرار داشت. مجاهدان امیر فتح و حمزه غامدی را به سوی نزدیکترین تانک دشمن فرستادند.

درهمین حال، دشمن متوجه شد که مجاهدان تپه را خالی گذارده‌اند، بنابراین آنان نیز تعدادی از افراد را به سوی تانکها فرستادند. امیر و حمزه به داخل یک تانک تی ۶۲ رفتند و برجک آن را به طرف دشمن چرخاندند و

یک تانک دشمن نیز آنان را نشانه گرفته بود. تبادل آتش میان آن دو تانک شروع شد و سپس عربها توانستند یک گلوله به زنجیر تانک دشمن حواله کنند. گرچه این گلوله ضد تانک نبود، اما خداوند وحشت را بر دلهای آنان مسلط کرد و آنان بدون تانک گریختند.

قبل از ظهر آن روز، عربها ۶ عدد از تانکها را با خود بردند و دشمن هم ۸ عدد از آنها را که نزدیکشان بود، توانست با خود ببرد.

این پاتک روحیه دشمن را شکست و بعد از آن تا زمان فتح کابل دشمن نه به وسیله پیاده نظام و نه به وسیله تانکها به هیچ حمله‌ای دست نزد.

تعداد شهدای عرب تا پایان جنگ عید قربان به ۴۰ نفر می‌رسید. اما دشمن همچنان قلّه کوه سمرخیل (مرکز قبا) را به هر وسیله‌ای مورد هدف قرار می‌داد و ما هم ۴۰ روز با وجود آتش بی امان دشمن از کوه محافظت کردیم که پنج نفر کشته و تعداد زیادی هم زخمی شدند.

بعد از اینکه حملات دشمن بر کوه کمتر شد، به افغانها اصرار کردیم تا مأموریت حفاظت از کوه را بر عهده گیرند. آنان نیز موافقت کردند و افراد سازنور و خالد به محافظت از کوه پرداختند.

روز عید سخت ترین روز برای ما بود. پیش از این ما چنین مسافتی را طی نکرده بودیم. شدت بمباران روحیه ما را خسته کرده بود. صبح روز عید، دعا کردم و در حین دعا گریه‌ام گرفت، زیرا عرصه بر ما بسیار تنگ شده بود و هر آنچه را داشتیم از دست داده بودیم. معمولاً در چنین لحظاتی یاری خداوند می‌رسد که چنین هم شد.

از همان ابتدای جنگ، من دچار خستگی بدنی بودم و از پایین بودن فشار خون رنج می‌بردم، به همین دلیل نمی‌توانستم مستقیماً در عملیاتها شرکت جویم. از زمان جنگهای جاجی پزشکان توصیه کرده بودند که استراحت کامل داشته باشم و زیاد هم فکر نکنم. تا اینکه برای مدتی از مسافرت منع شدم و باید داخل کشور می‌ماندم و این امر برای سلامت من بسیار خوب بود و پزشکان توانستند مرا معالجه کنند. حالم بهتر شد و وزنم از ۵۹ کیلوگرم به ۷۶ کیلوگرم افزایش یافت، گرچه قد من همان ۱۸۸ سانتی متر باقی ماند.

بعد از اینکه خسارتهای مادی و جانی زیادی در این جنگها متحمل شدیم، از تصرف جلال آباد منصرف شده بودیم و تصمیم داشتیم تا نیروهای خود را برای هدف اصلی؛ یعنی کابل به کارگیریم. ما دریافته بودیم که احزاب افغانی در آن منطقه چندان تلاش جدی صورت نمی‌دهند، البته، بجز گروه یونس خالص که فرماندهی آن را مهندس محمود و فرمانده سازنور برعهده داشتند. این گروه به حزب اتحاد اسلامی گرایش داشتند. تلاش احزاب دیگر هم برای فتح کابل کافی نبود. با این همه، اکثر فرماندهان محلی همچنان جلال آباد را هدف اصلی خود می‌دانستند. من پیشنهاد دادم که از بالای کوه تورغار راهی به سمت کابل بگشایند. بعد از آن من به عربستان مسافرت کردم و دولت سعودی در سپتامبر یا دسامبر، مرا باز داشت کرد. حوادث جلال آباد یکی بعد از دیگری به وقوع پیوست.

نقدی بر اقدامات عربها قبل و هنگام جنگ ذی الحجه از زبان ابوعبدالله

از مهمترین اقدامات عربها تصرف کوه سمرخیل و استفاده از آن به عنوان مرکز دیده‌بانی و ارتباطات بود، اما آنان اقداماتی که برای محافظت از کوه لازم بود، انجام ندادند. مثلاً آنان افراد و اسلحه کافی در اطراف کوه مستقر نکردند و در آنجا به حفر کانال هم نپرداختند. آنان باید برای تسهیل امداد رسانی و جابه جا کردن زخمی‌ها و شهدا راهی را به سمت قلّه کوه می‌شکافتند که چنین کاری هم صورت نگرفت. بهانه آنان کمی تجربه و کمی افراد بود

[البته، در آینده به اقداماتی که حقانی در هنگام تصرف کوه تورغار در جریان جنگهای خوست در سال ۱۹۹۰ م. دست زد، بیشتر خواهیم پرداخت].

غرور مجاهدان منطقه باعث شده بود که آنان درکارها جدیت لازم را نداشته باشند. کوه سمرخیل و تپه‌های سمت چپ آن و پایگاه نظم خاص که در پشت آن و در فاصله یک کیلو متری در جاده اصلی قرارداشت، سه نقطه مهمی بودند که جاده اصلی را در کنترل داشتند.

جاده اصلی یک راه طبیعی به سمت شهر از طرف جنوب بود و عربها باید قبل از هرگونه اقدامی برای حمله به شهر، جای پای خود را در این سه پایگاه محکم و به داشتن همین پایگاهها اکتفا می‌کردند، زیرا در دست داشتن این مناطق امنیت جاده ۵۰کیلومتری تورخم - سمرخیل و همچنین، پایگاههای امداد مجاهدان راکه در مزارع گروهی (فارمات) قرارداشت، تضمین می‌کرد. فارمات مناطقی هستند پوشیده از درخت زیتون که درمقابل دید هوایی پوشش مناسبی به شمار می‌آیند.

عربها به جای دست زدن به این اقدامات، به سمت شهر حرکت کردند و در فاصله پنج کیلومتری سمرخیل در پل سراچه متمرکز و بعد از آن به سمت چپ منحرف شدند و در آنجا چندین جنگ را به راه انداختند تا اینکه خطوط جبهه آنان به ۱۵کیلومتر می‌رسید. منطقه پل سراچه تنها منطقه‌ای بود که در پستی قرار داشت و در مقابل آن چندین پایگاه مقدم وجود داشت، زیرا احتمال پیشروی دشمن از آن سو به سمت جاده اصلی بیشتر بود.

درجنگ ذی الحجه خط دفاعی عربها به وسیله افغانها حمایت نمی‌شد و آنان از تسلیحات کافی هم برخوردار نبودند. جنگ در زمینی بود که برای حرکت تانکها مناسب بود و این خط دفاعی نتوانست جلو حمله کمونیست‌ها را بگیرد.

فرمان عقب نشینی که توسط ابوعبدالله در روز حمله صادر شد، بسیار بجا و مناسب بود. عقب نشینی در یک شرایط اضطراری صورت گرفت و اگر کمی به تأخیر می‌افتاد، فاجعه بسیار بزرگی به بار می‌آمد. عربها می‌بایست منطقه را همانند افغانها ترک می‌کردند و تنها در آنجا باقی نمی‌ماندند، زیرا تعداد آنها با بنگلادشی‌ها ۱۳۵ نفر می‌شد که این تعداد برای دفاع از یک پایگاه هم کافی نیست، چه رسد به آن خط طولانی و پایگاههای متعدد.

اما نقش منطقه قبا از نظر دیده‌بانی و ارتباطات درعقب نشینی و آگاهی از پاتک دشمن به وسیله تانکها بسیار حیاتی بود. از تعداد تانکها پیدا بود که دشمن در این حمله قصد محاصره را دارد.

ابوعبیده وزیر دفاع ابوعبدالله و ابوخالد هم فرمانده سابق تیپ زرهی بود. بنابراین، موقعیت برای آنان بسیار روشن بود که برای جلوگیری از محاصره دشمن باید عقب نشینی کرد، اما آن دو بازهم بر این تصمیم اعتراض کردند و اگر اصرار ابو عبدالله بر اجرای این امر نبود، افراد جبهه همگی یا به قتل می‌رسیدند یا اسیر می‌شدند.

ابوهمام صعیدی که یک نظامی برجسته بود، از فرمان عقب نشینی سرپیچی کرد و امیر الفتح اجازه یافت تا در خط اول بماند.

در حقیقت، عربها در مورد عقب نشینی حساسیت دارند و آن را ننگ می‌دانند. سخن در این باب بسیار است، اما خلاصه اینکه باید بدانیم عیب زمانی است که تصمیم فرمانده متناسب با تاکتیک جبهه و جنگ نباشد. دفاع یا حمله برای پیشروی یا عقب نشینی هیچ‌کدام در بردارنده خیر مطلق یا شرّ مطلق نیستند، بلکه همه این امور به موقعیت جبهه بستگی دارد، همچنان‌که مقاومت برای هر امری که باشد جای مخصوص به خود دارد. حمله به طور کلی امری است که به جنگ پایان می‌دهد و پیروزی به همراه می‌آورد، اما برخی اوقات ممکن است حمله خود باعث شکست شود.

تصمیم ابوعبدالله درباره تخفیف انبار اسلحه پایگاه زهرانی (فارم دو) تصمیم بسیار بجایی بود، زیرا دشمن دریافته بود که این مکان پایگاه تدارکاتی عربهاست، به همین دلیل آن را به شدت به وسیله هواپیماها هدف بمباران قرار می‌داد.

ارسال نیرو از تورخم به سمت جلو برای مقابله با نیروهای مهاجم اقدامی بسیار بجا بود، زیرا دشمن به این نوع پاتک عادت نداشت. معمولاً گروههای افغانی بعد از عقب نشینی به مدت طولانی که گاهی به یک ماه می‌رسید، پنهان می‌ماندند و بعد از آن هجوم متقابل را آغاز می‌کردند، اما پاتک عربها سریع و به موقع انجام شد، به خصوص در آن شرایط که عربها خسارتهای زیادی را متحمل شده و مسافتهای طولانی را عقب‌نشینی کرده بودند. جنگهایی که در مواضع سه‌گانه؛ یعنی در کوه سمرخیل (کوه قبا) وتپه‌های سمت چپ آن و در منطقه نظم خاص در جاده اصلی به طرف جنوب درگرفت، جنگهایی بود که تماماً بردوش عربها بود و همین جنگها بود که حمله کمونیست‌ها را با شکست مواجه کرد. پیروزی عربها در این جنگها بر شهرت آنان در افغانستان افزود و بیش از پیش مایه نگرانی امریکا و اسرائیل شد.

در این عملیاتها ما بار دیگر به این امر پی بردیم که:

الف - تنگه‌ها در عملیات دفاع از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار هستند.

ب -نیروهای چریکی اگر از روحیه بالایی برخوردار باشند، می‌توانند در مقابل هجوم نیروهای گسترده که از هوا و زمین مورد حمایت قرار می‌گیرند، بسیار خوب عمل کنند. البته، در این جنگها نیروهای عرب از روحیه و توانایی بالایی برخوردار بودند.

اختلافات شدیدی میان ارتش و میلیشیا وجود داشت و همکاری‌های لازم میان آنان صورت نمی‌گرفت و هر کدام برای دیگری سنگ‌اندازی می‌کردند. البته، این مسئله در افغانستان از دیرباز وجود داشته است، زیرا دولت امتیازات و اموال زیادی برای میلیشیا قایل است و هر عملیاتی در مقابل دستمزد مشخصی صورت می‌گیرد. رهبر آنان امثال رشید دوستم، فرمانده شبه نظامیان،گلیم جم و عصمت‌الله در قندهار بیشترین سهم را از این امتیازات به خود اختصاص می‌دهند و بقیه بین سربازان تقسیم می‌شود و همین ثروتهای اندک است که باعث می‌شود یک شبه نظامی از افسران عالی رتبه ارتشی هم ثروتمندتر شود. به علاوه، شبه نظامیان به هیچ‌کدام از قوانین نظامی پایبند نیستند. هنگامی که کابل سقوط کرد ارتش فرو پاشید، در حالی که شبه نظامیان همچنان به فسادهای خود ادامه می‌دادند و تا این زمان که این سطور را می‌نگارم،گلیم جم همان نقش را بازی می‌کند.

تا زمان دفع حمله کمونیست‌ها شهدای عرب به چهل نفر رسیده بود که این رقم تقریباً سه برابر شهدای جنگ مشهور جاجی است که در سال ۱۹۸۷م. روی داد.

دوره اول از ماه مارس شروع شد و تا زمان جنگ عید قربان؛ یعنی تقریباً در نیمه ژوئن به پایان رسید. با آنکه مجاهدان در این دوره فتوحات زیادی داشتند و حمله گسترده دشمن را نیز دفع کردند، اما با این همه فقط ۳۶نفر از آنان به شهادت رسیدند. پس این دوره را باید مثبت ارزیابی کنیم. اما دوره دوم که بعد از آن آغاز و تا سقوط کابل در آوریل ۱۹۹۲ ادامه یافت، دوره‌ای بی‌ثمر برای مجاهدان ما بود، زیرا نه پیشروی حاصل شد و نه مجاهدان شدند موفق حملات را دفع کنند و با این همه، شهدای عرب حداقل به ۳۰۰نفر رسیدند. این رقم در مقایسه با جنگ جاجی بیست برابر افزایش داشت. در این دوره اشتباهات زیادی از عربها سرزد که برخی از این خطاها جنایت به بار آورد. اما شاید همه آن اقدامات توطئه‌ای بود که بر ضد عربها صورت گرفت، به خصوص اینکه در آن زمان عربها در افغانستان مورد حمله گسترده تبلیغاتی قرار داشتند. این حملات تبلیغاتی اولین بار در زمان

جنگ جلال‌آباد با شدت تمام علیه عربها آغاز شد.

اشتباه ابوعبدالله این بود که در مناطق فتح شده به دنبال دشمن به پیشروی خود ادامه داد. او در صورت اصرار بر ادامه جنگ باید در مناطق سه گانه؛ یعنی کوه سمر خیل و تپه‌های اطراف آن و تنگه نظم خاص نیروهای خود را متمرکز می‌ساخت.

کار دیگری که باید صورت می‌گرفت، قطع راه کابل - جلال آباد بود. از بزرگترین اشتباهات عربها این بود که آنان راه را برای دشمن بازگذاشتند و دشمن توانست برای جبران خسارتها و امدادرسانی به جبهه‌های خود از این راهها به آسانی استفاده کند. گرچه گهگاهی مجاهدان منطقه با حملات خود خسارتهای اندکی به دشمن وارد می‌کردند، اما آنان راه را به طور کامل قطع نکردند و من هم چندین بار این مسئله را به ابوعبیده تذکر داده بودم.

دشمن در این حمله گسترده از هلی‌کوپتر استفاده نکرد و این از اشتباهات بزرگ آنان بود. به نظر می‌رسد که دشمن از ترس موشک استینگر به این کار اقدام نکرد، زیرا خلبانان از این موشک ترس عجیبی داشتند. دشمن می‌توانست همزمان با حرکت تانکها نیروهای خود را با هلی‌کوپتر به تپه‌های غرب سمرخیل منتقل کند که در این صورت، مجاهدان عرب به دام می‌افتادند و سمرخیل تنها راه آنان برای خروج از محاصره بود. اگر دشمن به چنین عملیاتی دست می‌زد، باز هم مورد حمله موشکها قرار نمی‌گرفت، زیرا دشمن می‌دانست که مجاهدان در آن منطقه پایگاه ندارند و پایگاههای اندک هم تقریباً خالی از افراد بود.

دشمن همچنین، می‌توانست با پیاده کردن نیرو در پشت کوه سمرخیل از جهت تورخم خیلی زود تنگه نظم خاص را به تصرف در آورد و مجاهدان عرب را در محاصره قرار دهد. اینها همه هدفهای آسان و ممکن برای دشمن بود، اما خداوند ما را از شرّ آنان دور نگه داشت.

من این دو مطلب را در مقاله‌ای با عنوان «بخشهای غربی جلال آباد» شرح دادم. این مقاله در شماره ششم نشریه مجاهد در تاریخ هشتم ذی الحجه ۱۴۰۹ هجری به چاپ رسید و آن روزها آخرین روزهای جنگ بود.

یک شب که هوا گرم بود، با ابوعبیده و برخی دوستان دیگر در حیات آباد در جلو خانه ما جلسه‌ای تشکیل دادیم. چند روزی به آغاز جنگ بخشهای غربی جلال آباد مانده بود و ابوعبیده هم در آستانه حرکت به سوی جلال‌آباد بود. او از این امر می‌نالید که افغانها مجاهدان عرب را تنها در منطقه رها می‌کنند. البته، شاید این مسئله به دلیل فرارسیدن عید باشد. او می‌گفت: «وقتی دشمن کاملاً آماده است، افغانها نباید منطقه را تحت هیچ شرایطی ترک کنند. جای تعجب است که آنان می‌روند و به ما اطلاع نمی‌دهند و ما ناگهان متوجه می‌شویم که آنان رفته‌اند.»

در آن وقت او را نصیحت کردم و گفتم که افغانها شمارا می‌فروشند، همان‌طور که حقانی را فروختند. شما خود در جنگ جاور بودید و دیدید که چه اتفاق افتاد. افغانها شما را در آن جنگ فروختند و بهای شما را گرفتند. مواظب باشید که این بار در محاصره گرفتار نشوید. دشمن شما را با تانکها محاصره می‌کند و شاید هم نیروهای خود را روی تپه‌های سمرخیل پیاده کند و راه برگشت را بر شما ببندد و بعد هم شما را نابود یا اینکه اسیر می‌کند.

او پرسید: «حال به نظر شما چه باید بکنیم؟»

من گفتم: «باید جلال‌آباد را به طور کلی ترک کنید. این جنگ توطئه‌ای علیه جهاد است و اولین قربانی آن هم مجاهدان عرب خواهند بود، اما می‌دانم که شما جنگ جلال آباد را ترک نمی‌کنید، پس راه حل دیگری را پیش رو دارید. شما باید در کوه سمرخیل و تپه‌های مقابل آن در جاده اصلی متمرکز شوید. نیروهای ما می‌توانند از این منطقه دفاع و خسارتهای سنگینی را به دشمن تحمیل کنند.» ابو عبیده ساکت ماند. او کسی بود که با فرمان عقب‌نشینی مخالف بود و همان عقب نشینی بود که عربها را از محاصره و اسارت و کشتار نجات داد.

امیر در خط اول

نیروهای کمونیستی روز شنبه دوم ذی الحجه ۱۴۰۹ مصادف با پنجم ژوئیه ۱۹۸۹، حمله گسترده‌ای را شروع کردند. این اولین و آخرین حمله کمونیست‌ها بعد از عقب نشینی نیروهای شوروی بود. در واقع، دولت کابل می‌خواست در این حمله توان نظامی و تسلیحاتی خود را به نمایش بگذارد.

امیر الفتح یک مجاهد عرب و عضو گروه القاعده بود. او از آغاز این حمله تا پایان آن در این کارزار شرکت داشت. در اینجا گزارشی را نقل می‌کنیم که توسط خود امیر نگاشته شده است. البته، تغییرات اندکی دربرگرداندن کلمات لهجه مصری به عربی فصیح در این مقاله به وجود آمده است.

درآن زمان اسامه بن لادن با همراه چند نفر از افرادش از سودان به جلال آباد بازگشتند. دولت سودان در پی فشارهای امریکا و سعودی‌ها از او خواسته بود تاکشور را ترک کند. در همان ایام بود که من گزارشها را در پایگاه تورا بورا تهیه می‌کردم. در روزهای اول، گزارش آن جنگها را از زبان اسامه بن لادن می‌نوشتم، اما وقتی از امیر در باره جنگها پرسیدم، او ترجیح داد که با قلم خود بنویسد. اتفاقاً نوشته‌های او بهتر از نوشته‌های من بود.

گرچه خاطرات او در بر دارنده تلخی‌ها و سختی‌های بسیار است، اما نویسنده در جای جای نوشته‌هایش همچنان روحیه شوخ‌طبعی خود را حفظ کرده است. امیر الفتح اهل قاهره است. او جوانی شجاع، پاک و متواضع است و قامتی بلند دارد و تنومند است و همین خصوصیات از او یک مجاهد نمونه ساخته است.

امیر در خاطرات خود می‌نویسد:

درسال ۸۹ م، همراه دکتر عبدالمعز با ماشین پژو به جلال آباد رفتیم. به سراقه که رسیدیم، چند روزی در آنجا ماندیم. البته، گهگاهی همراه شیخ و ازمرای برای شناسایی منطقه خارج می‌شدیم.

ابوحنفی در دوره آموزش تانک در گروه ما بود. ابوخالد قبلاً به ما تذکر داده بود که کسی از محدوده‌ای که تانک از آن عبور کرده است، خارج نشود، اما ابوحنفی از این محدوده خارج شد، در نتیجه مین پای او را قطع کرد.

کمونیست‌ها هنگام عقب نشینی یک نفربر بی آر تی را در مسیر تورخم - سراقه رها کرده بودند. ما به دستور شیخ اسامه این نفربر را تعمیرکردیم. ابوخالد جزایری که مکانیک بود نیز همراه من بود. کار تعمیر این نفربر ۲۰ روز بطول انجامید و ما فقط کاری کردیم که نفر بر را به حرکت در آوریم، اما در همان روز اول چرخهایش پنچر شد و ما آن را در همان حالت به راه انداختیم. ما هشت عدد تیوپ لازم داشتیم. مهندس محمود چهار عدد تیوپ برای ما فرستاد. او دومین فرد بعد از یونس خالص بود. دو عدد تیوپ را در چرخهای جلو و دو عدد دیگر را در چرخهای عقب به‌کارگرفتیم و چهار چرخ وسطی همچنان پنچر بود. فرصت زیادی تا زمان حمله باقی نمانده بود. این حمله به فرماندهی دو مجاهد عراقی به نامهای ابوایوب و ابویاسر صورت می‌گرفت. شیخ اسامه از من خواسته بود تا در روز عملیات از جاده اصلی‌به مکانی در نزدیکی‌های فرودگاه جلال آباد بروم.

قبل از عملیات، کانالی برای نفربر حفر کرده بودیم، به طوری که فقط قسمت فوقانی آن معلوم بود و به مقدار کافی هم مهمات برای نفربر و آب و غذا در داخل آن تهیه کرده بودیم. شیخ اسامه سه نفر دیگر؛ یعنی عبدالله رومی (قاتل شیخ جمیل الرحمان)، ابوبلال مصری و عبدالجبار را برای همکاری بامن تعیین کرد.

طبق دستور شیخ اسامه در روز عملیات ما باید به جایگاه مورد نظر می‌رفتیم و ۲۰۰۰گلوله تانک به دشمن شلیک می‌کردیم و بعد از آن هم به مدت دو ساعت از همان مکان دشمن را به وسیله پیکا هدف قرار می‌دادیم.

من برای حرکت به سمت جایگاه مورد نظر با نفربر از وسط درختها به سوی پل سراچه حرکت‌کردم. در آنجا

تانک دشمن منتظر هر ماشینی بود که از پل بگذرد تا آن را هدف قرار دهد. یک ماشین جیپ هم در آنجا بود که روزها قبل توسط همان تانک هدف قرارگرفته و در آتش سوخته بود. من با نفربر روی پل حرکت کردم. در مسیر ما سیم خاردار به هم پیچیده وجود داشت که وزن آن ۲۵۰کیلوگرم تخمین زده می‌شد و چون فرمان نفر بر به آسانی نمی‌چرخید، من نتوانستم آن را از روی سیم خاردار به کنار بکشم، در نتیجه سیم به یکی از چرخها که پنچر بود، پیچیده شد و در طول مسیر این سیم بیشتر پیچیده شد تا اینکه نفربر را متوقف کرد. به شیخ اسامه خبر دادم که نفر بر از حرکت بازماند و از او اجازه خواستم تا حمله خود را از همان مکان آغاز کنم، اما او این کار را خطرناک دانست و خواسته مرا ردکرد. من از نفر بر پیاده شدم و تلاش کردم تا سیم را بازکنم، اما موفق نشدم. هر بار که تلاش می‌کردم، همکارم، قاتل شیخ جمیل، مرا منع می‌کرد و می‌گفت که این تلاشها بی فایده است تا اینکه از دست او خسته شدم و به اوگفتم که راه آمده را بازگردد. او نیز با ناراحتی بازگشت وکشته شد. بالاخره، نفربر را به حرکت در آوردم و تا جایگاه مورد نظر ۱۵۰۰ متر فاصله داشتم. در راه به لاشه دو نفر ازکمونیست‌ها بر خوردیم که نفر بر از روی آنهاگذشت. شیخ اسامه از طریق بی‌سیم با من در تماس بود. فقط ۲۰ متر تا جایگاه مورد نظر فاصله داشتم که بار دیگر نفر بر از حرکت بازماند. من نیز به عقب برگشتم و از میان درختان رفتم و با یک ساعت تأخیر به جایگاه رسیدم و از آنجا به وسیله تانک و دو عددگرینوف دشمن را هدف قرار دادم. تیربار که روی تانک نصب بود ازکار افتاد و آن را دوباره به کار انداختم.

دشمن گمان کرده بود که حمله از سمت ما آغاز می‌شود، بنابراین آتشبارهای خود را بر روی ما متمرکز کرد. ما که مجبور شدیم زیر زره پوش پناه بگیریم، از بوی لاشه‌ها بسیار ناراحت بودیم، اما هرچه بود ازگلوله‌ها بهتر بود.

عملیات در جاده اصلی به طول ۱۵کیلومتر انجام شد، اما در نتیجه مقاومت یکی ازکمونیست‌ها به شکست انجامید. در این حمله ابو محمد سوری روی مین رفت و پایش قطع شد و بعد هم درگذشت.

ما مأموریت داشتیم تا بعد از عملیات فرودگاه، جلال آباد را هدف قرار دهیم. ما باید دشمن را هنگام صرف صبحانه و هنگام مراسم و بالاخره، در همه وقت آنان راگلوله باران می‌کردیم تا آنان مجبور شوند در آن‌گرمای شدید درکانالها پناه بگیرند.

آنان با ما چنین رفتارکردند و ما نیز به دستور شیخ اسامه مقابله به مثل کردیم. خلاصه اینکه زره پوش برای آنان درد سرهای فراوان آفرید. دشمن نیز ما را توسط آتشبارهای خود هدف قرار داد و یک موشک ۱۱۲ میلی متری نیز به نفربر اصابت کرد که یک ترکش باک بنزین را شکافت و درنتیجه، نفربر دیگر قادر به حرکت نبود، اما همچنان دشمن را تیر باران می‌کرد. ابوفارق که اهل یمن بود، داخل نفربر بود. او فقط یک جراحت سطحی پیدا کرد.

یک روز در نماز عصر یا مغرب، من پیش نماز بودم و قبله درسمت مخالف کمونیست‌ها بود. در هنگام نماز، ناگهان یکی از سربازان فریاد لااله‌الاالله سر داد. او همان طور فریاد می‌زد. من عجله کردم تا نماز را زودتر تمام کنم. بعد از نماز دیدم که او روی زمین افتاده است. گمان کردیم یک حالت روانی برای او پیش آمده یا اینکه دیوانه شده است. وقتی از خود او پرسیدم، گفت: «چیزی درکمرش اصابت کرده است.» لباسهایش راکه در آورد، دیدیم که یک‌گلوله پیکا در وسط ستون فقرات وی اصابت کرده است. این‌گلوله نیمی از بدن وی را فلج کرد. تا چهار سال که جویای احوال او بودم، همچنان فلج بود. پسر دایی او عبدالرحمن سریحی نام داشت که قبلاً درگروه الانصار فرمانده ما بود.

در این مدت، عبدالخالق چینی نیز به سوی ما آمد. او برای اولین بار بود که به جلال آباد می‌آمد. ابوعبیده پنجشیری به ابن مبارک، فرمانده نواحی خوش کمبد، سفارش کرد تا او را در این سفر همراهی کند و پایگاههای دشمن را به او نشان دهد.

نواحی خوش کمبد عبارت بودند از:

۱. مرکز خمپاره‌اندازها که زیر پل سراچه واقع بود و فرماندهی آن برعهده صابر و ابوحبیب بود.

۲. مرکز امیرالفتح که بعدها به دستور ابوعبیده به مرکز ابودجانه تغییرنام یافت. این پایگاه به تانک مجهز بود.

۳. مرکز خوش کمبد که در زیر پل خوش کمبد واقع بود و ابن المبارک فرماندهی آن را برعهده داشت.

ما چهار نفر؛ یعنی امیر الفتح، ابوذر الطویل از الجزیره، عبدالرحمن از الجزیره و شخص دیگری که نام او را به یاد ندارم، همراه عبدالخالق خارج شدیم و به طرف خانه خوش کمبد به راه افتادیم.

وقتی که به بلندی رسیدیم، دیدیم که تانک دشمن فقط ۱۰۰ متر با ما فاصله دارد، اما تانک در سمت چپ جاده بود و ما در سمت راست جاده بودیم. وقتی هم که به بالای خانه رسیدیم، دشمن هم از جلو و هم از پشت سر ما را محاصره کرده بود و ما در میان انبوه درختان پنهان بودیم. یک سر لشکر که سالخورده به نظر می‌رسید، به همراه دو سرباز دیگر که کلاشینکف داشتند، به طرف ما آمدند. آنان ۵۰ متر با ما فاصله داشتند. در این میان، ما نظر افراد را جویا شدیم. فرمانده می‌گفت که باید از آن منطقه دور شویم و عبدالرحمن می‌گفت که باید آنان را بکشیم و دیگری می‌گفت که باید آنان را اسیر کنیم و چون این سفر ما فقط برای شناسایی بود، رأی فرمانده عبدالخالق را پذیرفتیم و از آنجا دور شدیم. آن سرلشکر کمونیست به طرف ما آمد و ما او را می‌دیدیم، اما به دلیل وجود درختان انبوه، او ما را نمی‌دید. خواستیم که از قسمت پشت خانه پایین بپریم، اما ارتفاع آن شش متر بود که برای پریدن مناسب نبود. ما از خانه پایین آمدیم و اسلحه را آماده شلیک کردیم تا اگر با دشمن مواجه شدیم فوراً تیراندازی کنیم، اما به خواست خداوند بدون درگیری از آن منطقه دور شدیم و این ماجرا دو روز قبل از عقب نشینی اتفاق افتاد. در اینجا لازم است به ذکر حوادثی بپردازیم که قبل از عقب نشینی روی داد.

ما در مرکز سراچه بودیم و به دلیل گرمی هوا در هوای آزاد می‌خوابیدیم. من درکنار دو نفر از سربازان دیگر خوابیده بودم، در همان شب اول پشه‌ها زیاد شد و من مجبور شدم که داخل نفربر بخوابم. قبل از فجر صدای انفجار مهیب مرا از خواب بیدار کرد و وقتی از نفربر خارج شدم، دیدم که افراد در اثر انفجار کشته شده‌اند. این حادثه حاصل انفجارگلوله توپ دشمن بود که از فاصله دوکیلومتری ما شلیک شده بود و قبل از اصابت به زمین، در هوا منفجر شده بود. یکی از افراد در زمان انفجار در حال نماز بود. او در حالی که با انگشت سبابه اشاره می‌کرد، کشته شده بود. در آن روز شیخ اسامه آمد. آن روز برای او بسیار روز تلخی بود. در آن روز فرد دیگری به نام ابوالعباس در منطقه خوش کمبد کشته شد. در همان هفته ابو جعفر از لیبی در اثر بی‌احتیاطی دوستانش در مرکز خوش کمبد مورد اصابت سه‌گلوله ستکا در ناحیه ران قرارگرفت. ابتدا ماگمان کردیم که این تیراندازی از جانب دشمن بوده است، اما بعدها متوجه شدیم که حاصل بی احتیاطی دوستان او بوده است.

ده روز قبل از عقب نشینی، شیخ اسامه برای حمله به دشمن آماده می‌شد. او از پایگاه ما که به نام پایگاه ابودجانه معروف بود، بازدید کرد. او گفت که عملیات گسترده‌ای در پیش داریم و نقش قرارگاه ابودجانه بسیار مهم است.

او سه خمپاره‌انداز ۸۲ میلیمتری به تجهیزات قرارگاه ما اضافه کرد و به من دستور داد تا برای خمپاره‌اندازها و کانالی جداگانه هم برای مهمات وکانالی دیگر هم برای انبارکانالی مهمات حفرکنم و این کانالها باید به همدیگر

متصل باشند تا در وقت عملیات همه افراد در داخل این کانالها حرکت کنند. در واقع، ما می‌خواستیم تا در این عملیات پایگاههای دشمن را تصرف کنیم، اما آنان از ما پیشی گرفتند.

حوادثی که قبل از عقب نشینی روی داد

یک سرباز کمونیستی بعد از اینکه موفق نشد فرار کند، تسلیم شد. طی باز جویی که از او به عمل آمد، گفت که کمونیست‌ها به زودی حمله گسترده‌ای را آغاز خواهند کرد و دولت جلال آباد نیز آنان را به تانک و نفربر مجهز کرده است. از گفته‌های او پیدا بود که دشمن حمله وسیعی خواهد داشت.

صبح زود صدای حرکت تانکهای دشمن به گوش می‌رسید و سربازان ما که در قرارگاه فرماندهی بودند، ۲۰ تانک را در نزدیکی خط مقدم مشاهده کرده بودند. شیخ اسامه و شفیق به پایگاه ابودجانه نزد من آمدند. شیخ دستور داد تا برای مقابله با تانکها تیربار آماده کنیم.

رادیو نیز از رسیدن شبه نظامیان رشید دوستم به جلال آباد خبر داد.

آنچه در روز عقب نشینی روی داد

صبح آن روز، شیخ اسامه ماشینی به تمام بخشهای خوش کمبد فرستاد تا اسلحه آر پی جی جمع آوری کند. ما در قرارگاه یک قبضه آر پی جی داشتیم و آن را تحویل دادیم. گفته می‌شد که شیخ اسامه می‌خواهد یک گروه آرپی‌جی‌زن تشکیل دهد، اما به نظر من این کار برای شیخ امکان پذیر نبود، بلکه نیاز او به آر پی جی یک نیاز فوری بود.

قبل از ظهر، وقتی که در خط اول مشغول ناهار خوردن بودیم، ابو المنذر که عضو جماعت اسلامی بود از مرکز قبا با من تماس گرفت و گفت که شیخ دستور می‌دهد با سلاح سبک به طرف فارم ۲ عقب نشینی کنید. در ابتدا گمان کردم که این فقط یک شوخی است، اما در همان حال صدای شیخ را از بی‌سیم شنیدم که از ابو المنذر می‌خواست تا فرمان عقب نشینی را به تمام مراکز پانزده‌گانه اعلام کند. ابوالمنذر هم از آمدن تانکهای دشمن به سوی قبا خبر می‌داد.

در همین حال، یک گروه افغانی که ۱۵ نفر بودند به ما رسیدند. آنان به ما سلام کردند و همراه ابن المبارک به سمت خط مقدم رفتند که با تانکهای دشمن ۶۰۰ متر فاصله داشت. از ابوالمنذر خواستم تا به شیخ بگوید که امیر اجازه می‌خواهد با افغانها بماند و عقب نشینی نکند. در همین حال، صدای شیخ را از بی‌سیم شنیدم که می‌گفت: «امیر با دو نفر می‌تواند همراه افغانها بماند و بقیه باید عقب‌نشینی کنند.» ابوعنتر با یک ماشین پیکاب برای گرفتن سلاح سنگین آمد. او چهار خمپاره‌انداز با خود برداشت و سربازان ما سوار ماشین شدند و همراه او به فارم ۲ رفتند و من، ابوهمام مصری و ابومحمد یمنی ماندیم.

ما میکانیزم تیر بار را در آوردیم و هر قطعه را به کناری انداختیم. ابوهمام یک گلوله به داخل میکانیزم تیربار شلیک کرد، اما این گلوله کمانه کرد و بینی او را زخمی کرد و تمام لباس او را خون فراگرفت.

به آتش کشیدن انبار مهمات

به طرف پل خوش کمبد می‌رفتیم که ناگهان انبار مهمات به یادم آمد. برگشتم تا انبار مهمات را آتش بزنم، کبریت نیافتم. یک گونی را روی مهمات گذاشتم و روی آن هم بنزین ریختم و بعد چندگلوله رسام به آن شلیک کردم. با

شلیک چهارمین گلوله آتش درگرفت و بعد از آن ما به سرعت به طرف خوش کمبد حرکت کردیم.

دراین انبار ۳۰۰ جعبه گلوله گرینوف بود که هر جعبه محتوی ۴۰۰ گلوله بود و ۲۰۰ جعبه زیکویک در انبار بود که در هر جعبه ۴۰ گلوله قرار داشت. در این دوره یاسین برای ما ۱۰۰۰ جعبه پیکا تهیه کرده بود که البته، قسمت اعظم آن در فارم ۲ ذخیره شده بود.

انفجار آن قدر شدید بود که ما نگران خودمان شده بودیم. وقتی به خوش کمبد رسیدیم، غیر از یک افغانی کسی دیگر را در آنجا ندیدیم و اثری از ابن المبارک و افغانهای دیگر در آنجا نبود و فقط اسلحه گرینوف و آر پی جی و یک ظرف غذا در آنجا بود.

بار دیگر به سمت نفربر درکنار انبار مهمات برگشتیم. در همان حال از بی‌سیم گفتگوی شیخ و ابوالمنذر را می‌شنیدم و بیشتر هم صدای ابوالمنذر را می‌شنیدم که به تمام پایگاهها خبر می‌داد تا با اسلحه سبک به طرف فارم ۲ عقب نشینی کنند. دانستم که اوضاع بسیار وخیم است و نه افغانها در مقابل دشمن مقاومت کرده‌اند و نه عربها و فقط شفیق بود که در مقابل دشمن مقاومت کرده بود و شاید افغانها هم مقاومت کرده باشند، ولی ما خبرنداشته باشیم.

ساعت دو بعد از ظهر بود و همه جا ساکت بود. من هر لحظه منتظر رسیدن تانکهای دشمن بودم. از طریق ابوالمنذر از شیخ اجازه عقب نشینی خواستم و با اجازه شیخ به طرف قرارگاه سراچه حرکت کردم. به قرارگاه سراچه رسیدم. درآنجا یک تانک خراب بود که فقط قادر به حرکت بود. سه خمپاره‌انداز هم آماده و مجهز بودند و این امکانات فقط در اختیار ۱۵ نفری بود که در آن پایگاه بودند.

فرمانده قرارگاه سراچه در آن زمان ابوحبیب از طائف بود. او از من خواست تا در عقب‌نشینی، فرماندهی آنان را برعهده گیرم. بنابراین، من فرمانده یک گروه ۱۸ نفری شدم و قبل از عقب‌نشینی به سربازان دستور دادم تا دشمن را در معرض آتش بی امان خمپاره‌اندازها قرار دهند. در همین لحظه یک تانک دشمن روی تپه‌ای که در مقابل ما و در فاصله ۵۰۰ متری ما قرار داشت، ظاهر شد و همچنان شلیک می‌کرد. چهار هواپیما هم که بمبهای خود را فرو ریخته بودند، در مقابل ما نمایش می‌دادند و شاید هم این هواپیماها بمب داشتند، اما به دلیل نزدیکی نیروهایشان نمی‌توانستند بمباران کنند، زیرا تانکهای آنان به سرعت به طرف ما در حرکت بودند.

دو مجاهد یمنی در یک اتاق خوابیده بودند و آنان در فاصله ۵۰ متری ما بودند. قبل از عقب‌نشینی آنان را هم بیدار کردیم و به اتفاق هم به طرف فارم ۲ حرکت کردیم و در حین حرکت از همدیگر ۱۰ متر فاصله داشتیم. یک مجاهد که از الجزیره آمده بود، آر پی جی را حمل می‌کرد. او از فرط خستگی آن را به زمین‌انداخت، اما بعد از دستور من دوباره آن را برداشت.

الحمدلله ما بدون هیچ‌گونه خسارتی به فارم ۲ رسیدیم. در آنجا شنیدیم که شفیق کشته و ابوعبیده هم ناپدید شده است. سربازان همه در حالت نگرانی و اضطراب به سر می‌بردند. آنان مهمات از جمله موشک بی ام ۱۲ را بین افغانها تقسیم می‌کردند و بقیه را هم به سوی تورخم می‌فرستادند.

صالح که با توپ دی سی کار می‌کرد، در آنجا شجاعت خود را به نمایش گذاشت. فرمانده استفاده از توپ دی سی را به دلیل نزدیکی با دشمن منع کرده بود. سربازان هم با کامیون عقب‌نشینی کردند. اما صالح کامیون را گرفت و به همراه چند نفر دیگر در آن فرصت اندک و در شرایط بسیار سخت در مقابل دشمن مقاومت کرد.

خسارتهای جانی که در جریان این عقب نشینی بر ما وارد شد بدین قرار است:

۱- شفیق کشته شد.

۲- ابو جهاد مصری اسیر شد که البته، او بعدها آزاد شد و در سال ۹۳ به گروه الخلافه پیوست.
۳- یک فرد جزایری زخمی شد که سرنوشت او همچنان نا معلوم ماند.
۴- ابوعبیده و ابوایمن یمنی و یک سرباز دیگر به مدت چهار ساعت ناپدید بودند.

روز اول عقب نشینی

در همان روز اول، تمام افراد به غیر از شش نفر خود را به فارم ۲ رساندند. این شش نفر عبارت بودند از: شیخ اسامه، ابوخالد، ابوعبیده، ابوایمن و یک فرد دیگر که اهل الجزایر بود.

در همان روز اول عقب‌نشینی، ابوعبیده با ما تماس گرفت و از سلامت خود خبر داد. او گفت که بسیار تشنه است و باطری بی‌سیم او بسیار ضعیف شده است. او همچنین، گفت که با کوه قبا فاصله دارد، اما از آن فاصله می‌تواند کوه قبا را ببیند.

به دستور ابوخالد آب لیمو آماده کردیم. من و ابوعنتر با ماشین او برای یافتن ابوعبیده به طرف قبا به راه افتادیم و همچنان منتظر تماسهای بعدی ابوعبیده بودیم. ما همچنان به سمت قبا می‌رفتیم که در راه دو نفر از افغانها را دیدیم که بی‌سیم به دست روی یکی از قلّه‌ها بودند. اول انگاشتیم که شاید عضو سازمان جاسوسی خاد باشند و از آن بلندی نیروهای دشمن را هدایت می‌کنند، اما بعد گفتیم که شاید از مجاهدان باشند و بدین ترتیب، از کشتن آنها منصرف شدیم.

در همان زمان با ابوالمنذر و شخص دیگری مواجه شدیم. آنان از کوه پایین آمدند. آنها را سوارکردیم و بازهم به دنبال ابوعبیده به راه افتادیم. او هر نیمساعت با ما تماس می‌گرفت. آخرین مرتبه‌ای که او تماس گرفت، گفت که بسیار خسته است و جاده و ماشین ما را می‌بیند. او با بی‌سیم خود که باطریهایش بسیار ضعیف شده بود، ما را به طرف خود هدایت کرد. وقتی به او رسیدیم، ابوایمن و یک فرد جزایری دیگر را همراه او یافتیم. فقط یک قمقمه آب لیمو باقی‌مانده بود که به آنها دادیم. ابوایمن ایثارکرد و از آن ننوشید تا آن دو نفر دیگر بنوشند. آنان را به فارم ۲ رساندیم. در آنجا سربازان مشغول انتقال مهمات به قرارگاه تورخم بودند. گفته می‌شد که تورخم مورد اصابت موشک اسکاد قرارگرفته است و چندین نفر زخمی شده‌اند. مقداری هم مهمات از جمله موشک بی ام ۱۲ را به افغانها دادیم. به ابوعبیده گفتیم که شاید برخی از آنان تاجر باشند و همین مهمات را بار دیگر به خود ما بفروشند. اوخنده‌ای کرد و گفت: «این هم بعید نیست.»

در آن روز یک خبرنگار خارجی به فارم ۲ آمد. او که دوربین فیلمبرداری داشت، در تلاش بود تا از مجاهدان عرب و افغان فیلمبرداری کند، اما من تقاضای او را رد و تهدید کردم که اگر فیلمبرداری کند، او را با پیکا هدف قرار می‌دهم. ولی او بار دیگر دوربین را به‌سوی مجاهدان عرب گرفت. ابوعبیده که کنار من بود، گفت: «اگر همراه فرماندهان افغان به اینجا نیامده بود، هرگز او را رها نمی‌کردیم.» بدین ترتیب، روز اول عقب نشینی هم سپری شد.

افغانها تعداد چهار موشک‌انداز بی ام داشتند. آنان با مهماتی که از ما می‌گرفتند، از زیر پلهایی که در مسیرجاده بود، دشمن را هدف قرار می‌دادند. ما یک دستگاه موشک‌انداز بی‌ام ۱۲ داشتیم که روی ماشین پیکاپ نصب شده بود. این اسلحه در آتشباری علیه دشمن، به خصوص در زمان عقب نشینی بسیار مفید بود. البته، عبدالرحمن با آن موشکهای بی‌ام را نیز پرتاب می‌کرد.

دومین روز عقب نشینی (۶ ژوئیه، ۳ ذی الحجه)

مجاهدان در صبح دومین روز نیز همچنان انبارهای مهمات را تخلیه کردند و برخی مهمات را به افغانها دادند.

در حوالی فارم ۲ کنار جاده یک خانه بود که حداکثر چهار متر ارتفاع داشت. این خانه فقط یک اتاق داشت که به عنوان دیده‌بانی مورد استفاده قرار می‌گرفت. ما بالای بام آن خانه رفتیم تا ببینیم که دشمن تا چه اندازه پیشروی کرده است، ولی از آنجا چیزی ندیدیم. با احتیاط تمام به جلو رفتیم تا اینکه به دامنه کوه رسیدیم. در آنجا یک زنجیر تانک یافتیم و آن را به عنوان غنیمت برداشتیم و از اثر زنجیر تانکها بر روی زمین مسیر آنان را تشخیص دادیم. تانکها از سراقه آمده بودند و بعد در جاده اصلی قرارگرفته و به سوی فرودگاه جلال آباد و مقر لشکر ۱۱ در سمرخیل رفته بودند.

مجاهدان عرب و افغان در دومین روز عقب نشینی شب هنگام تصمیم گرفتند که قبل از اینکه دشمن در قرارگاه قباکانالی حفر و نیرو و تجهیزات را در آنجا مستقرکند، کوه قبا را باز پس گیرند. بنابراین، یک گروه شش نفری از مجاهدان عرب و یک گروه ۳۰ نفری دیگر از مجاهدان افغان به فرماندهی ابراهیم بحرینی آماده حمله به قبا شدند. ما شب هنگام به طرف قبا رفتیم و شب را در پایین کوه قبا به سر بردیم. صبح زود، قلّه کوه را با توپ ۸۲ میلی متری هدف قراردادیم. چهار سرباز کمونیستی که کلاشینکف داشتند، بیرون آمدند. افغانها نیز موشک بی ام ۱۲ را به طرف کوه پرتاب می‌کردند. ما غیر از این چهار نفر کسی دیگر را در آنجا ندیدیم. بنابراین، مجاهدان برای تصرف کوه به حرکت در آمدند. مجاهدان عرب از سمت راست و مجاهدان افغان از سمت چپ حمله را آغاز کردند. روز هفتم ژوئیه ساعت ۱۲ ظهر بود که ما به نیمه‌های کوه قبا رسیدیم. عربها از نزدیک به دشمن تیراندازی می‌کردند، اما افغانها با آنها فاصله بیشتری داشتند. افغانها که موشک بی ام ۱۲ را پرتاب می‌کردند، گهگاهی آن را به سوی مجاهدان عرب پرتاب می‌کردند که ما از این کار بسیار ناراحت بودیم.

مجاهدان افغان آب آشامیدنی خود را تمام کرده بودند و قصد عقب نشینی داشتند، اما ابراهیم توانست آنان را برای ماندن قانع کند. جابرجان از کوه پایین رفت تا از آن سوی دیگر کوه صعود کند و به مجاهدان افغان آب برساند. افغانها بعد از دریافت آب حمله خود را آغاز کردند تا اینکه مهمات آنان تمام شد، در نتیجه همگی به غیر از یک نفر عقب‌نشینی کردند.

بعد از آن، هجوم از سمت راست از جانب مجاهدان عرب آغاز شد و ما در این حمله هیچ مقاومتی را احساس نکردیم، زیرا چهار نفری که در قلّه کوه بودند، فرار کرده بودند. البته، آنان قبل از فرار در مقابل افغانها از سمت چپ به شدت مقاومت کرده بودند. من که بسیار سست و بی رمق شده بودم، باقیمانده آب را نوشیدم. ابراهیم از من خواست تا آتش تیربار را روی یکی از تپه‌ها متمرکز کنم و خیمه سفید رنگی را که کمونیست‌ها بر پا کرده بودند، هدف قرار دهم. من همچنان تیراندازی می‌کردم تا اینکه ابراهیم وارد خیمه شد و من هم آتش تیربار را متوقف کردم.

ابراهیم و جابرجان و ابوالمنذر که در قبا بودند، آن مرکز را تصرف کردند و چهار نفر کمونیست هم بدون اینکه حتی یک گلوله به ما شلیک کنند، گریختند. اول ابراهیم وارد خیمه شد و بعد از او جابرجان با فریادالله اکبر وارد شد. صدای او را تمام کسانی که بی‌سیم داشتند، شنیدند. موج شادی تمام مجاهدان را فراگرفت، زیرا کوه قبا بعد از گذشت یک روز و دو شب باردیگر به دست مجاهدان افتاد. من بالای کوه رفتم و دیدم که کمونیست‌ها خیمه ما را آتش زده و خیمه جدیدی برپا کرده‌اند. داخل خیمه یک جلد قرآن سوخته بود، اما من به آن دست نزدم و داخل خیمه هم نرفتم.

مسئولان نیروهای زیادی را به سوی ما فرستادند. ابوعبیده از افغانها خواست تا آنان هم به طرف کوه نیرو ارسال کنند. خلاصه اینکه از همه جهات نیروها به طرف کوه قبا آمدند تا آن را تحویل بگیرند. این نیروها که تقریباً ۵۰ نفر بودند، آن روز را در کوه قبا استراحت کردند. البته، نیمی از این افراد را مجاهدان عرب تشکیل می‌دادند.

در اینجا باید بگویم که بعد از اینکه ما وارد خیمه شدیم و کوه را به کلی اشغال کردیم، افغانها کوه را در معرض آتش بی‌امان بی ام ۱۲ قرار دادند. ما هم از طریق بی‌سیم با عبدالخالق چینی تماس گرفتیم و از این امر شکایت کردیم و گفتیم که کوه کاملاً در تصرف ما قرار دارد، اما افغانها با بی ام کوه را هدف قرار می‌دهند. او نیز با ماشین به طرف افغانها رفت. آنان هشت کیلومتر با فارم ۲ فاصله داشتند.

ما همچنان در معرض آتش بودیم تا اینکه متوقف شد و عبدالخالق هم به ما خبر داد که او به طرف موشک‌انداز بی ام رفته و آن را متوقف کرده است.

ما برای استراحت به فارم ۲ رفتیم، اما در همان روز بعد از غروب آفتاب، دشمن سربازان خود را با ۲۰ تانک و نفربر به پای کوه قبا فرستاد. ابوخالد به من گفت که دشمن نیروهای زیادی را به طرف کوه فرستاده است و احتمال دارد که شب هنگام به کوه حمله کند. او از من خواست تا کسی را تعیین کنم تا این مأموریت به او واگذار شود. من هم چندین نفر را معرفی کردم، اما او هرکدام از آنها را به بهانه‌ای رد کرد. فهمیدم که او می‌خواهد من خود این مأموریت را برعهده گیرم. من هم آمادگی خود را اعلام کردم. او به من گفت که باید به اردوگاه شفیق بروم و افراد لایق را برای این کار انتخاب کنم. من نیز به آنجا رفتم و چندین نفر از جمله ابواحمد سوری را با خود به همراه بردم.

ما که حدود ۲۶ نفر بودیم، بعد از غروب آفتاب به طرف کوه به راه افتادیم. وقتی به بالای کوه رسیدیم، کوه را از مجاهدانی که در آنجا بودند، تحویل گرفتیم و آنان را بدون اسلحه پایین فرستادیم. حتی نارنجکها و خشابها را هم از آنان را تحویل گرفتیم که بعدها برای ما بسیار مفید واقع شد.

من سربازان را به سه گروه تقسیم کردم: گروهی در قسمت راست و گروهی دیگر در قسمت چپ مستقر شدند و گروهی هم در وسط بودند که من و ابوالفضل مکی و ابوالعباس درمیان آنان بودیم و بعدها رحیم الشیخ (اسامه) هم به جمع ما پیوست.

بعد از اینکه کار تقسیمات صورت گرفت، از فرط خستگی خواب بر سربازان ما چیره شد. ما همگی احتمال می‌دادیم که دشمن همین امشب حمله خود را آغاز خواهد کرد. به همه افراد گفته بودم که هیچ‌کس بدون اجازه تیراندازی نکند. گروه میمنه و گروه میسره هر دو بی‌سیم داشتند و من هم در این میان دو بی‌سیم داشتم که یکی برای برقراری ارتباط با آن دو گروه و دیگری هم با مرکز فرماندهی؛ یعنی ابوعبیده و ابوخالد بود.

اولین حمله به کوه قبا قبل از فجر

تقریباً ساعت سه نیمه شب بود که کمونیست‌ها از کوه بالا آمدند و روی یکی از تپه‌هایی که در مقابل ما قرار داشت، مستقر شدند و از آنجا در یک دفعه سه گلوله آر پی جی ۷ به طرف ما شلیک کردند. ما همگی خواب بودیم. افراد سراسیمه از خواب برخاستند و چندین نارنجک به طرف کمونیست‌ها پرتاب کردند تا اینکه آنان مجبور شدند فرار کنند. در آنجا مجاهدان افغان نیز همراه ما بودند که ۵۰ متر با ما فاصله داشتند. در آن موقع کمونیست‌ها بر مجاهدان افغان هم آتش گشودند و بعد گریختند. مجاهدان افغان در شب عقب‌نشینی کردند و بعد دوباره بازگشتند.

دومین حمله کمونیست‌ها به کوه قبا بعد از فجر

بعد از طلوع فجر، کمونیست‌ها کوه را در معرض آتش بی امان خمپاره‌ها و تانکهای خود قراردادند. و چون در کوه کانالی‌حفر نشده بود، ما همچنان در حالت درازکش روی زمین ماندیم.

بعد از اینکه آتش قطع شد، آنان ازکوه بالا آمدند، اما این بارکار ما از شب راحت تر بود. ما با آنان درگیر شدیم و به وسیله نارنجک و سلاحهای دیگر آنان را مجبور به شکست کردیم. یکی از سربازان از قسمت میمنه با من تماس گرفت و همچنان که گفته خود را تکرار می‌کرد، خبر داد که ابومحمد از ناحیه دست جراحت برداشته است. خوشبختانه، در این درگیری به دیگران آسیبی وارد نشد.

در حمله اول وقتی‌که جنگ شدت گرفت، من از بی‌سیمی که با افراد دوگروه در ارتباط بود، به‌کلی غافل شدم. اما در حمله دوم و در زمان شدت درگیری، هر دو بی‌سیم را روی یک بی‌سیم تنظیم کردم، به همین دلیل وقتی ابوعلی خبر زخمی شدن ابومحمد را اعلام می‌کرد، صدای او را همه طرفهای درگیر می‌شنیدند تا اینکه ابوخالد به من گفت که به ابوعلی‌بگویم تا دیگر خبر زخمی شدن را تکرار نکند. کمونیست‌ها بعد از تلاش زیاد باز هم عقب‌نشینی کردند و بدین ترتیب، حمله دوم آنان نیز به پایان رسید. در این درگیری موقعیت به نفع ما بود، چون در مکانی مرتفع تر از آنان قرار داشتیم.

حمله سوم به قبا بعد از فجر روز سوم در ۹ ژوئیه

در دومین روزی که قبا به دست ما افتاده بود، کمونیست‌ها این بار از سمت خیبر۳ مارا در محاصره خود قرار دادند. آنان بعد از بمباران شدید ازکوه بالا آمدند و از پشت سر به ما تیراندازی کردند. در این درگیری ابومحمد سوری کشته شد، کسی که من او را از اردوگاه شفیق با خود آورده بودم. فرد دیگری به نام ابوالعطا که مأمور رساندن غذا به سربازان بود نیز در همین جریان به شهادت رسید. او از فرمانده اجازه خواسته بود تا همراه ما در جنگ شرکت جوید، اما فرمانده خواسته او را ردکرده بود، زیرا او سابقه چندانی در جنگیدن نداشت. او به ناچار جزو خدمه آشپزخانه شد و غذا و آب به سربازان می‌رساند و هنگامی که او بالای کوه بود، حمله دشمن آغاز شد و او در جریان این درگیری به شهادت رسید.

دو روز بود که به دلیل شدت جنگ ما نتوانسته بودیم برای غذا خوردن جایگاه خود را ترک کنیم. ابوخالد کسی را فرستاد تا برای ما آب و غذا بیاورد. البته، این کار به خصوص در آن شدت جنگ کار بسیار دشوار و خطرناکی بود. وقتی که او برای ما آب و غذا می‌آورد، دشمن هم از جلو و هم از عقب حمله خود را شروع کرد و یک گلوله پیکا به قلب او وگلوله دیگری به سرش اصابت کرد و او هم جان سپرد. ابواحمد قبل از اینکه کشته شود، در فاصله پنج متری من قرار داشت. من پشت سنگی پناه‌گرفته بودم و ناگهان دیدم‌که سلاح ابواحمد به زمین افتاد. وقتی آتشباری دشمن شدت یافت، به ابوالعطا و محمدیاسر دستور دادم که خیبر۳ را تیر باران کنند تا اینکه آتش دشمن کمتر وکمتر و بعد هم متوقف شد. در این زمان، به افراد دستور دادم تا مجروحان و شهدا را به پایین کوه انتقال دهند و خود به سرعت بازگردند. آنان شهدا را به وسیله پتو انتقال می‌دادند که یکی از شهدا به دلیل کهنگی پتو به روی زمین افتاد. او را با پتوی دیگری پیچیدند و بردند. من خود در خیمه بودم و با افراد صحبت می‌کردم که ناگهان یک گلوله خمپاره نزدیک خیمه اصابت کرد و یک مجاهد یمنی از ناحیه شکم زخمی شد. اوکه از شدت درد می‌نالید، اصرار داشت تا او را به پایین کوه انتقال دهند، اما تقریباً نیمی از نیروها برای انتقال زخمی‌ها به پایین کوه رفته بودند. من از او خواستم تا آمدن افراد صبر کند، اما او همچنان اصرار می‌کرد. من نیز چهار نفر را مأمور

کردم که او را به پایین کوه برسانند. آنان وقتی بازگشتند، خبر دادند که او به محض رسیدن در پایین کوه جان سپرد. او سومین فردی بود که در کنار من به شهادت می‌رسید.

در آن زمان، افرادی که کشته‌ها و زخمی‌ها را به پایین کوه برده بودند، دیگر باز نگشتند و من هم از این رفتار آنان بسیار ناراحت بودم و گمان می‌کردم که آنان از جنگ فرار می‌کنند. اما حقیقت این بود که آنان بیش از حد خسته بودند و گرسنگی و بی خوابی به آنان فشار آورده بود.

در روز دوم، فرمانده نیروهای کمکی فرستاد و همه افراد جای خود را به افراد جدید دادند، اما من و دو نفر دیگر همچنان ماندیم.

ما از همه خسته تر بودیم، زیرا حمله دو روز و سه شب ادامه داشت. آن قدر خسته بودم که با عصبانیت تمام از فرمانده خواستم تا فردی را به جای من بفرستد تا من بتوانم قدری استراحت کنم.

ابوخالد، ابراهیم بحرینی را به جای من فرستاد؛ ابراهیم در آن زمان در نظم خاص بود و حمله دشمن را از سمت شمال دفع می‌کرد.

او وقتی به پای کوه رسید، با من تماس گرفت و گفت که ابوخالد او را فرستاده است .

او پذیرفت که فرماندهی نیروها را برعهده گیرد، اما من ترس را در چشمهای او مشاهده می‌کردم. به محض اینکه ما ازکوه پایین آمدیم، آتشباری دشمن شدت گرفت و ما مجبور شدیم از سمت دیگر کوه؛ یعنی سمت چپ که افغانها در هنگام حمله اول در آنجا بودند، پایین برویم. این قسمت بسیار پر شیب بود و من هم برای اولین بار بود که از این قسمت کوه پایین می‌رفتم.

از کوه که پایین آمدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود. ما هم راه راگم کردیم و به طرف دشمن به راه افتادیم و همچنان به راه خود ادامه می‌دادیم که صدای تیربار را شنیدیم. تیربار با شدت تمام گلوله‌های قرمز رنگ را شلیک می‌کرد. با خود گفتم که ما در این منطقه نه تیربار و نه از این گونه گلوله‌های قرمز رنگ داریم. بنابراین، ما مسیر خود را تغییر دادیم و در راه خود به یک پرتگاه رسیدیم که نزدیک بود در آن تاریکی وارد آن پرتگاه شویم.

بحمدالله بالاخره راه را پیدا کردیم تا اینکه به فارم ۲ رسیدیم. در آنجا قرارگاهی در زیر پل وجود داشت و دکتر صالح که اهل لیبی بود، در همین پایگاه حضور داشت و بعدها نیز در همین مکان به شهادت رسید. دکتر صالح در آنجا یک جعبه میوه را به ما نشان داد و من و همراهانم که سه روز بود چیزی جز آب نخورده بودیم، همه میوه‌های آن جعبه را خوردیم و بعد از آن برای استراحت و خواب، و غافل از حال ابراهیم و محمد یاسر، به طرف فارم ۲ حرکت کردیم.

بعد از آن دشمن حمله خود را از سمت جاده اصلی از سرگرفت، زیرا در قبا نیروهای افغانی زیادی گرد آمده بودند. این تجمع مجاهدان در پی درخواستهای ابوعبیده بود. حتی یک بار من خود برای مجاهدان آب می‌بردم. آنان یک صف صعودی را تشکیل داده بودند و من ازکنار آنان می‌گذشتم و به آنها سلام می‌کردم. صف آن قدر طولانی بود که گمان کردم در خیابان راه می‌روم، نه در بالای کوه.

ما در قبا کانالهایی را حفر کرده بودیم و پنج گروه هم مأموریت دفاع از کوه را برعهده گرفته بودند. البته، قسمت اعظم این مسئولیتها برعهده مجاهدان عرب بود، زیرا افغانها در این‌گونه موقعیتها خیلی زود صحنه را ترک می‌کنند.

در یکی از روزها با خبر شدم که دشمن یک گروه تانک و نفربر تدارک دیده است تا حمله خود را به نظم خاص در جاده اصلی آغاز کند. ابراهیم بحرینی یک گروه کوچک از مجاهدان عرب و یک گروه ۵۰ نفری دیگر

از مجاهدان افغان را آماده کرد. مجاهدان عرب شب هنگام خود را به نظم خاص رساندند و به مجاهدانی که از قبل در آنجا بودند ملحق شدند و بقیه مجاهدان هم فردای آن روز خود را به آنجا رساندند.

البته، ناگفته نماند که نیروهای نفوذی در هر دو صف بسیار بودند. مجاهدان در میان کمونیست‌ها جاسوس داشتند و به علاوه، سربازان کمونیست‌ها هر روز به مجاهدان تسلیم می‌شدند و اینها همه برای مجاهدان منبع اطلاعات به شمار می‌آمد.

از طرف دیگر، منافقان زیادی در میان مجاهدان بودند که برای کمونیست‌ها جاسوسی می‌کردند و به علاوه، بسیاری‌از چوپانان و کسانی که در خطوط مقدم جبهه به جمع آوری ترکشها مشغول بودند نیز برای کمونیست‌ها منبع اطلاعات به شمار می‌آمدند و بالاخره اینکه هر عملیاتی که از سوی هر کدام از طرفهای درگیر صورت می‌گرفت، طرف مقابل از آن عملیات آگاهی می‌یافت.

همیشه مسائلی پیش می‌آمد که ما مجبور می‌شدیم مجاهدان را از طرح خود مطلع سازیم. مین گذاری یکی از اموری‌بود که مجاهدان افغان هم باید از آن مطلع می‌شدند. وقتی هم که مجاهدان از طرحی با خبر می‌شدند، کمونیست‌ها هم توسط جاسوسان خود از طرح و نقشه اطلاع می‌یافتند.

در اینجا به گفتار خودباز می‌گردیم. صبح آن روز با فرمانده کل و شیر جلال‌آباد؛ یعنی ابراهیم بحرینی جلسه‌ای‌تشکیل دادیم. بعد از آن، او مهمات را بین مجاهدان تقسیم کرد. مجاهدان افغان از ابراهیم فرمانبرداری بیشتری نشان می‌دادند تا سایر مجاهدان عرب. او در آن زمان ۲۴ سال سن داشت. ابراهیم مجاهدان عرب را در سمت چپ و مجاهدان افغان را در سمت راست مستقر کرد. در همین حال حمله دشمن آغاز شد،گویی که آنان منتظر تقسیم شدن ما بودند تا حمله خود را آغاز کنند. تانکها و نفربرهای دشمن در فاصله یک کیلومتری ما قرار داشتند و ما را به وسیله تانکها و خمپاره‌اندازها و انواع تیربارها هدف قرار می‌دادند. در مقابل، مجاهدان ما هم به آتش دشمن پاسخ‌دادند. ما دو دستگاه توپ ۸۲ میلی متری و دو قبضه آر پی جی داشتیم و بقیه سلاحهای ما را پیکا و کلاشینکف تشکیل می‌داد. مجاهدان عرب در این درگیری شش نفر بودند که ابراهیم، دکتر صالح، جابرجان، امیرالفتح و چند نفر دیگر ازجمله آنان بودند.

مجاهدان افغان در این درگیری متحمل خسارتهای جانی فراوانی شدند و اگر نگوییم همه آنان کشته شدند، باید بگوییم که اکثر آنان به شهادت رسیدند. این تعداد قربانی نتیجه شیوه جنگی آنان در مقابل دشمن بود. آنان با آرپی‌جی و بدون استفاده ازکانال در مدت زمان طولانی با تانکها مقابله می‌کردند. البته، در این میان مجاهدان عرب هم وجود داشتند که تابع افغانها بودند و درگروه آنان به شمار می‌آمدند. وقتی که گروه اول از افغانها در قسمت شمالی راه کشته شدند، ما از آنجا می‌گذشتیم. به آنها نگاه می‌کردیم تا در صورت امکان حتی به یکی از آنها هم که شده است کمکی کرده باشیم. آنان در زیر باران‌گلوله قرار داشتند و آتش لباسهای آنان را فراگرفته بود؛ حتی یکی از آنها در حالتی که عورتش آشکار بود،کشته شده بود. با این همه، موقعیت آنان برای شلیک آر پی جی بسیار مناسب بود. من به جابرجان گفتم تا نزدیک شهدای افغان برود و از آنجا به دشمن آر پی جی بزند، اما او از این کار عذر خواست و گفت که در آنجا مجاهدی عورتش آشکار است. به او گفتم که شرایط اضطراری است و در این وقت به این امور نباید توجه داشت. بعد هم تانک یک گروه پنج نفره مجاهدان را هدف قرار داد. من به وسیله بی‌سیم به ابوعبیده خبردادم که گروه دوم از مجاهدان افغان هم مورد هدف قرارگرفت و در میان آنان دونفر از مجاهدان عرب هم هستند. از او خواستم تا آمبولانس بفرستد، زیرا جراحت مجاهدان بسیار شدید است. اما او گفت که تلاش خود را خواهد کرد، ولی خمپاره‌اندازهای دشمن اجازه چنین کاری را نمی‌دهند و به

خصوص رفتن به سوی زخمی‌ها آن هم با ماشین کاری غیرممکن است. دراین شرایط ما هم با شدت تمام به آتشباری می‌پرداختیم، به طوری که هیچ‌گاه به این حد آتشباری نداشتیم. در واقع، ما از آرپی‌جی همانند کلاشینکوف استفاده می‌کردیم تا جایی که به علت تراکم کربن در درون آن گلوله وارد نمی‌شد، زیرا آر پی جی باید بعد از شلیک ۲۰ گلوله با آب گرم کربن زدایی شود، وگرنه کربن انباشته شده در داخل لوله مانع از ورود گلوله می‌شود.

آن روز برای ما بسیار روز سخت و ناگواری بود. بزرگترین مشکل ما این بود.که شهدای ما روی زمین تکه تکه شده بودند. در همین زمان ما با بی آبی مواجه شدیم که بزرگترین مشکل ما بود.

شهدای افغانها به ۱۳ نفر رسیدند که البته، چهار نفر از آنان عرب بودند که درگروه افغانها فعالیت داشتند.

تا آن زمان ما فقط از شهید شدن نه نفر خبر داشتیم تا اینکه حمله به پایان رسید و ما شب هنگام به طرف اتاقهایی رفتیم که ۲۰ متر با نظم خاص فاصله داشت. این اتاقها آتش گرفته بود. وقتی داخل این اتاقها رفتیم، به چهار جسد برخوردیم که دو تا از آنها از مجاهدان عرب بودند. پس با احتساب اینها تعداد شهدا به ۱۳ نفر رسید. در آن روز دو نفر از مجاهدان عرب زخمی شدند که البته، این تعداد غیر از مجروحان گروه ابراهیم است. این دو نفر انس سبیعی از لیبی و ابو یاسر از عراق بودند که انس از ناحیه صورت و ابویاسر از ناحیه بازو مجروح شده بود.

دشمن در ضمن آتشباری مقداری پیشروی کرد و افغانها هم عقب‌نشینی کردند که البته، سه نفر از آنها به ما پیوستند. در نتیجه، سمت چپ که در دست افغانها بود، به کلی رها شد. در این زمان ازمرای از الجزیره هم به ما پیوست.کلمه ازمرای به معنای شیر است و خود او هم واقعاً همانند یک شیر بود. او دشمن را محاصره کرده و یک تانک دشمن را همراه با سرنشینان آن آتش زد و از بین برد.

البته، دشمن قصد داشت که از سمت دیگر ما را محاصره کند، اما مجاهدان از این امر اطلاع یافتند و ما هم گروه ازمرای‌را برای مقابله با آنان فرستادیم و ازمرای آنها را وادار به شکست کرد.

در همان جنگ بود که یک گلوله پیکا به صخره‌ای اصابت کرد و در نتیجه، تکه‌ای از سنگ با شدت تمام به طرف من پرتاب شد و گردن مرا زخمی کرد. ابتدا فکر کردم که گلوله پیکا به من اصابت کرده است و من دیگر زنده نخواهم ماند و از ابراهیم اجازه عقب‌نشینی خواستم. ابراهیم خواست زخم را ببیند، اما من نمی‌پذیرفتم تا اینکه خود به محل زخم دست زدم، اما خونی ملاحظه نکردم، آنگاه دریافتم که گلوله نخورده‌ام، بلکه تکه‌ای از سنگ به من اصابت کرده است. من خود نیز از این ماجرا خنده ام گرفت. یک بار هم جابرجان از پایگاهی که در پشت سر ما و در فاصله ۵۰ متری‌ما قرار داشت،گلوله‌های آرپی‌جی برای ما می‌آورد که در همان لحظه یک گلوله درکنار او اصابت کرد وگردبادی‌او را فراگرفت، اما به سلامت از آن بیرون آمد، در حالی‌که‌گلوله‌ها را رها کرده بود و ما هم دیگر به چنین مخاطره‌ای دست نزدیم.

در نتیجه شجاعتهای ازمرای افراد زیادی از دشمن کشته شدند که از جمله یک تانک با تمام سرنشینان خود در آتش سوخت و از آن فقط دو جسد باقی ماند که تا مدتها درکنار تانک بودند. این درگیری تا قبل از غروب آفتاب ادامه داشت و درست در زمانی‌که مجاهدان ما با نبود آب مواجه شده بودند، حمله دشمن شدت یافته بود. مجاهدان ما از ظهر تا آن ساعت را بدون آب سپری کرده بودند و ما هم از ابوعبیده آب می‌خواستیم، اما او می‌گفت که راه مسدود است. شدت سختی به حدی بود که تصمیم گرفتیم عقب نشینی کنیم، اما در صورت عقب‌نشینی تمام نیروها هلاک می‌شدند، زیرا اگر ماگردنه نظم خاص را رها می‌کردیم، زمین بعد از آن هموار و برای حرکت تانکها بسیارمناسب بود که در آنجا ممکن بود همه ما دستگیر شویم. افغانهایی هم که عقب‌نشینی

کرده بودند، به ما چشم امید دوخته بودند تا جلو پیشروی دشمن را بگیریم. وقتی که اوضاع بیش از حد بحرانی شد، صراحتاً از او اجازه عقب‌نشینی خواستم و گفتم که افغانها از همان ابتدا گریختند و آب هم نداریم و کشته‌ها در هر سو افتاده‌اند. و او از من خواست تا مقاومت کنیم. بعد از آن ماجرا من با او بحث کردم و گفتم که چرا به ما اجازه عقب‌نشینی ندادی، در حالی که ما در سخت ترین شرایط قرار داشتیم. او در جواب گفت که اگر نظم خاص سقوط می‌کرد و دشمن تا تورخم پیش می‌رفت، دیگر چیزی نمی‌توانست جلو پیشروی آنها را بگیرد و به علاوه، ما هنوز فارم ۲ را تخلیه نکرده بودیم و مجاهدان زیادی در اردوگاه شفیق بودند و عقب نشینی از سوی شما خیانت به همگان بود. او همچنین، گفت که ما حتی انتظار نداشتیم یک نفر هم از شما زنده برگردد، اما مقاومت شما فقط دشمن را بیشتر معطل می‌کرد. موقعیت ما در آن جنگ بسیار بحرانی بود و دشمن پشت تپه‌ای بود که دو متر ارتفاع و حدود پنج متر طول داشت. دشمن از جلو به ما حمله کرد و ما را در محاصره خود قرار داد. این برای اولین بار بود که من اجازه عقب‌نشینی می‌خواستم تا جان سربازان را نجات دهم. درگذشته، من همیشه در جنگها با اصرار تمام از افراد می‌خواستم تا مقاومت کنند، اما این بار وقتی که صحنه را مشاهده کردم، آن شور و هیجان را به طور کلی از یاد بردم. یک مجاهد افغانی که ماشین پاژیرو داشت، در اوج درگیری دلاوری عجیبی از خود نشان داد. او با وجود آتشباری خمپاره‌اندازها با سرعت زیاد همانند تیر به طرف ما آمد و ماشین خود را به پشت تپه رساند. یک افغانی دیگر هم همراه او بود. آنها با عجله تمام به وسیله پتو کشته‌ها را درون ماشین گذاشتند و از آنجا رفتند. گمان می‌کنم که فردی از اقوام او در میان کشته‌ها بوده است. آن دو افغانی تمام کشته‌ها را از صحنه درگیری بیرون بردند. البته، آن چهار نفری که گفتیم درون اتاقها کشته شده بودند، همچنان باقی ماندند و خود ما هم از وجود آنان بی اطلاع بودیم تا اینکه در پایان درگیری با آنان مواجه شدیم. بعد از غروب آفتاب و قبل از اینکه تاریکی شب از راه برسد، ما نه نماز ظهر خوانده بودیم و نه نماز عصر را و وقت نماز مغرب فرا رسیده بود. در همین زمان ناگهان تانکهای دشمن به عقب رفتند و راه آمده را بازگشتند. البته، آنان از این امر هراسان بودند که ازمرای ممکن بود در شب آنان را در محاصره قرار دهد، زیرا او در نیمه روز آنان را محاصره کرد و یک تانک آنان را همراه با سرنشینان آن به آتش کشاند. البته، اگر آنان عقب نشینی نمی‌کردند، بدون شک با آمدن شب ازمرای با تانک در میان آنان وارد می‌شد. ما از عقب‌نشینی دشمن بسیار خوشحال بودیم و آن را یک پیروزی برای‌خود به حساب می‌آوردیم. الحمد لله ابوعبیده هم نیروهای کمکی و آب و غذا برای ما فرستاد. درست در زمانی‌که آتشباری خمپاره‌اندازهای دشمن تمام شد، نیروهای کمکی به فرماندهی عبدالخالق چینی و ابن المبارک به سوی ما آمدند.

با توجه به اینکه در این درگیری ۱۳ نفر کشته و تعدادی زیادی هم زخمی شده بودند، در محل درگیری باید حداقل ۱۳ تا ۱۵ اسلحه ازکشته‌ها و زخمی‌ها باقی می‌ماند، اما وقتی ما برای برداشتن اسلحه به آنجا رفتیم، چیزی نیافتیم. بعدها متوجه شدیم که سارقان اسلحه‌ها را با ماشینی که در پشت تپه بود به سرقت برده بودند که البته، مجاهدان آنان را به دام انداختند.

جنگ نظم خاص پایان یافت و باز هم این بار پایگاه نظم خاص مورد توجه مجاهدان قرار گرفت و ابوعبیده افغانان را به دلیل عقب‌نشینی که انجام دادند، بسیار سرزنش کرد. فقط سه نفر از افغانان همراه مجاهدان عرب مقاومت می‌کردند و غذای آنان هم آب و نان بود. ابوعبیده به آنان گفته بود که با همین مقدار آب و نان مقاومت کنند.

البته، افغانها بعد از آن اقدامات زیادی در پایگاه نظم خاص انجام دادند. آنان کانالهای زیادی در نظم خاص

حفرکردندکه حتی یکی ازکانالها صد متر طول داشت.

عملیات کاشت مین در نظم خاص

بعد از این جنگ ما آن منطقه را مین‌گذاری کردیم. البته، افغانها پیش از این با این کار مخالف بودند، اما بعد از جنگ مخالفتی نداشتند. من خود دو بار برای کاشت مین رفتم. ما در مدت دو روز ۹۰ مین کاشتیم که هنوز هم جای آنها را به یاد دارم. مین‌ها در نزدیکی‌های تانکی بود که در همان جنگ آتش گرفته بود. این مین‌ها دامی بود تا هر تانکی راکه از شمال جاده بیاید گرفتار کند. البته، بعد از اینکه منطقه به دست ما افتاد، سه ماشین طعمه این مین‌ها شدندکه از آن میان یک اتوبوس بود که ۱۴ سرنشین داشت. بعد از آن هرگاه این مسئله به ذهنم خطور می‌کرد، ناراحت می‌شدم. اکثر افرادی که نقشه مین‌ها را با خود داشتند به کشورشان رفته و فقط افراد اندکی باقی مانده بودند.

وقتی که برای اولین بار از منطقه دیدن می‌کردیم، به مجاهدان گفتم که من جای مین‌ها را به یاد دارم. در همان زمان من خود فردی را دیدم که برای قضای حاجت نزدیک مین‌ها رفته بود. بعدها متوجه شدم که مجاهدان بعد از این اتفاقات منطقه را از مین پاکسازی کرده‌اند. هنوز به یاد دارم که مین‌ها درکنار پایه برق بود و ما آنجا را انتخاب کرده بودیم تا پایه برق به عنوان نشان وجود مین‌ها باشد.

کاشت مین‌ها در تاریکی شب صورت می‌گرفت. یک گروه به کاشت مین‌ها مشغول بود و گروه دیگر هم نگهبانی می‌داد. من که خود درکاشت مین شرکت داشتم، آن را از جنگ سخت‌تر یافتم، زیرا این کار باید در تاریکی مطلق و بدون هیچ‌گونه سروصدایی صورت می‌گرفت.

حمله به دشمن

بعد از جنگ نظم خاص، مجاهدان تصمیم گرفته بودند که این بار ما حمله را آغاز کنیم، زیرا حمله بهترین راه دفاع است.

مجاهدان ما هجوم گسترده‌ای را به مقر لشکر ۱۱ در سمرخیل آغاز کردند که در آن یک گروه بزرگ از مجاهدان افغان به فرماندهی خالد و یک گروه از مجاهدان عرب به فرماندهی ابراهیم بحرینی وگروههای مستقل عرب شرکت داشتند.

من خود در این جنگ شرکت نداشتم و در فارم ۲ در مقر فرماندهی و در اتاق کنترل بی‌سیم نشسته بودم و وضعیت جنگ را طبق گزارشهایی که به ابوعبیده می‌رسید ثبت می‌کردم. در آنجا طلحه شرکسی و ابوالفضل مکی نیز درکنار من بودند. ابوعبیده داخل اتاق خود شد و به ابوالعباس گفت که نگران مجاهدان عرب و افغان است و می‌خواهد آنان بروند و از ابوالعباس خواست که ماشینی آماده کند.

او همچنین، فردی راکه از الجزیره آمده بود مأمور کرد که رانندگی ماشین را برعهده گیرد. اما این فرد در خوابی عمیق فرو رفته بود و ما نتوانستیم او را از خواب بیدارکنیم. بنابراین، من از طریق ابوالعباس آمادگی خود را به ابوعبیده اعلام کردم و کار ثبت گزارشها را برعهده طلحه و ابوالفضل گذاشتم و خود به دستور ابوعبیده ماشین را آماده کردم و چندین گلوله آر پی جی و توپ۸۲ و پیکا و کلاشینکف و مقداری هم آب و غذا و بالاخره، هر چیزی که برای مجاهدان مورد نیاز بود، داخل ماشین گذاشتم و به ابوعبیده گفتم که همه چیز آماده است. ما به طرف نظم خاص حرکت کردیم تا اینکه به نزدیکی‌های دشمن رسیدیم وقتی به نظم خاص رسیدیم، من به دستور

ابوعبیده چراغ ماشین و بعد هم موتور آن را خاموش کردم و تقریباً حدود یک کیلومتر ماشین خاموش در سراشیبی حرکت می‌کرد. ماشینهای افغان زیاد بودند که برخی از آنها با چراغ روشن حرکت می‌کردند، در حالی که دشمن روی تپه‌های مقابل مستقر بود و ما را با تیربارگلوله باران می‌کرد. ما تپه‌های زیادی را پشت سر گذاشتیم و از وجود تانکهای دشمن بی‌اطلاع بودیم. در آن شب من ابتدا چراغ ماشین را خاموش کردم و مقداری از راه را که طی کردیم، دیدم که ماشینهای افغانها با چراغ روشن حرکت می‌کنند، بنابراین من هم چراغ ماشین را روشن و بعد مجدداً آن را خاموش کردم و به راه خود ادامه دادیم. در همین حال، ماشین یکی از افغانها که با سرعت بر می‌گشت و با چراغ خاموش حرکت می‌کرد، با ماشین ما تصادف کرد. دو مجاهد افغانی از ماشین بیرون آمدند و یکی از آنها که دستش شکسته بود، از من خواست تا او را به درمانگاه در پشت جبهه برسانم. من ابتدا خواسته او را رد کردم، اما او مرا با اسلحه تهدید کرد تا اینکه تسلیم خواسته او شدم. من ابوعبیده را تنها گذاشتم و آن دو را سوار ماشین کردم. در بین راه به آمبولانس برخوردیم و آنان به وسیله آمبولانس به بیمارستانی که در زیرپل قرار داشت، انتقال یافتند. من به طرف ابوعبیده برگشتم. در آن لحظه ما به یک تیم از نیروهای کمکی برخوردیم که در زیر پل منتظر دستورهای ابراهیم بحرینی بودند و فرمانده این گروه ابوبکر سودانی بود.

به محض اینکه ما به آنان سلام کردیم، یکی از مجاهدان که اهل یمن بود و توپ ۸۲ میلی متری را حمل می‌کرد، از ابوعبیده اجازه خواست تا به افراد ابراهیم در خط مقدم ملحق شود. ابوعبیده از او خواست تا صبر داشته باشد، زیرا نه او منطقه را می‌شناخت و نه ما از موقعیت ابراهیم خبر داشتیم. اما او بسیار اصرار کرد تا اینکه ابوعبیده با عصبانیت به او گفت: «اسلحه ما را بده و به هر سو که می‌خواهی برو! نه ما تو را می‌شناسیم و نه تو ما را می‌شناسی.» مجاهد یمنی بسیار خجالت کشید و ساکت شد.

در همین لحظات بود که ابراهیم تماس گرفت و خبر داد که آب پیدا کرده است. همگی خوشحال شدیم. چند وقتی بود که ابراهیم در باره آب چیزهایی می‌گفت، اما ما ندانستیم که آنان به چشمه آب رسیده‌اند یا اینکه برای آنان آب رسیده است.

بعد از طلوع فجر، متوجه شدیم که ما در محدوده دشمن پیشروی کرده‌ایم و دشمن بر روی تپه‌ها در سمت چپ ما به شدت مقاومت می‌کرد. حمزه غامدی از ابوعبیده اجازه خواست تا بر روی تپه‌ای که کمونیست‌ها از آن عقب‌نشینی کرده‌اند، برود و وقتی به آنجا رفت، به ابوعبیده گزارش داد که در آنجا سه تانک وجود دارد که دو تا از آنها سالم است. من وقتی این خبر را شنیدم، با اجازه ابوعبیده همراه یعقوب و ابوالعباس و چند نفر دیگر به حمزه ملحق شدم و داخل تانکها رفتیم. ابوالعباس یک هفت تیر روسی میکروف پیدا کرد و من هم یک کمربند روسی که قمقمه‌ای هم روی آن بود، پیدا کردم. نیروهای کمونیستی هنوز هم روی تپه مجاور با یک تانک و دو نفربر مقاومت می‌کردند. حمزه از روی تانک مجاور مرا صدا زد و گفت که باید به دشمن تیراندازی کنیم. هر دو داخل تانک رفتیم و تبادل آتش میان ما و تپه مقابل شروع شد. چند لحظه بعد، نفربر دشمن به عقب رفت و راه گریز را در پیش گرفت. در آنجا دو تانک دشمن باقی بود که یکی از آنها از بالای کوه از سراشیبی زیادی شروع به گریختن کرد. ما انتظار داشتیم که تانک وارونه شود، اما به سلامت گریخت. فقط یک تانک تی ۶۲ باقی مانده بود که همچنان به آتشباری مشغول بود.

ناگهان دیدیم که سرنشین تانک تی ۶۲ از تانک بیرون آمد و گریخت. حمزه آن تانک را به سلامت پایین آورد و به طرف مجاهدان برد و ما بسیار خوشحال شده بودیم که چنین غنیمتی به دست آورده‌ایم.

من و افراد دیگر مشغول جدا کردن غنایم از تانکها شدیم. نیروهای کمونیستی قبل از اینکه تانک را ترک

کنند، باطری‌های آن را خالی کرده بودند. وقتی که ما داخل تانک شدیم، همه اجزای تانک را سالم دیدیم، اما وقتی که خواستیم آن را به حرکت درآوریم متوجه شدیم که باطری‌ها بسیار ضعیف است. در نتیجه، ما هم دو دستگاه دوشکا و چهار دستگاه گرینوف از تانک پیاده کردیم. روی تپه سه تانک بود که دو تا از آنها سالم و یکی از آنها مورد اصابت قرار گرفته بود و درکنار آن لاشه دو نفر از نیروهای کمونیستی بود که اثر سوختگی هم بر روی این لاشه‌ها مشهود بود. گفته می‌شد که این تانک را یک مجاهد افغانی با موشک میلان هدف قرار داده است. من و ابراهیم به لاشه کمونیست‌ها می‌نگریستیم؛ آنان در حدود ۲۰ تا ۲۵ ساله بودند. عورت آنان نمایان بود و منظره آنان را بسیار زشت می‌نمود.

حمزه غنیمتهای فراوانی به همراه آورده بود، اما در راه افرادگروه مجددی به اجبار از وی خواستندکه با همان زره پوش به قرارگاه آنان برود. حمزه نیز این امر را با مرکز فرماندهی در میان‌گذاشت و دستور فرماندهی این بود که همراه افغانها برود.

من که خود غنایم دیگری به همراه داشتم، به فارم ۲ رسیدم. در آنجا کمربند روسی را به‌کمر بستم. این کمربند یک قمقمه هم با خود داشت. بقیه غنایم را به افغانها واگذارکردم، زیرا قرار بود افغانها بعداً این غنایم را بین ما تقسیم کنند. در آن زمان فقط قیمت یک گرینوف ۱۰۰۰ دلار بود.

اکنون بعد ازگذشت هفت سال از آن عملیات، من همچنان منتظر تقسیم غنایم هستم و شاید هم افغانها این مسئله را به‌کلی فراموش کرده باشند. البته، قبل از این، غنایم به دست مجاهدان عرب می‌رسید، اما در این عملیات چیزی نصیب ما نشد.

در همان روز نیروهای ما حملات دیگری را به سمت شمال جاده اصلی انجام دادندکه ضمن پیشروی غنایم زیادی از جمله تانک را از آن خودکرده بودند. در باره این حملات من فقط این قدر شنیدم‌که تعداد تانکهای از کار افتاده و تانکهای به غنیمت‌گرفته شده به ۳۷ دستگاه می‌رسید و این رقم غیر از تعداد نفربرها بود. من خود پنج دستگاه از این تانکها را دیدم‌که یکی سوخته و چهارتای دیگر به عنوان غنیمت ضبط شده بود. مهندس محمدکه یک افغانی بود، برای تانکها باطری فرستاد و آنها را به پشت جبهه انتقال داد. البته، ناگفته نماندکه مجاهدان ما بعد از آن عقب‌نشینی به حملات متعدد وگسترده‌ای دست زدند و من فقط به ذکر مواردی پرداختم‌که خود در آن شرکت داشتم.

اکثر عملیات‌ها به فرماندهی جوان ۲۴ ساله؛ یعنی ابراهیم بحرینی صورت می‌گرفت که در نهایت، او در عملیات تورغار به شهادت رسید. اوکه مین پایش را قطع کرده بود، هنگام انتقال از شدت خونریزی جان سپرد. من خود در آن عملیات کارهای اداری را برعهده داشتم و از پیشاور به تورغار غذا می‌رساندم.

در این عملیاتها نکاتی برای من روشن شد:

۱. حافظان قرآن و طالبان علم بیشتر از همه افراد در جنگها مقاومت می‌کنند.
۲. استفاده از قمقمه در جنگهایی که در مناطق گرم صورت می‌گیرد، ضرورت دارد.
۳. باید از درگیری در فضای باز پرهیز شود.
۴. آموزش سربازان در شب و به خصوص عادت دادن آنها به تحمل بی خوابی ضرورت دارد.
۵. نارنجک، به خصوص درکوهها وقتی که افراد در موقعیتی مرتفع تر از دشمن قرار داشته باشند، اهمیت دارد.
۶. غذای سربازان در جبهه فقط باید مایعات و آبمیوه باشد.

در پایان این نکته را یاد آور می‌شوم که با وجود گذشت هفت سال از آن عملیات، بسیاری از موارد و اسامی را فراموش کرده‌ام و آنچه ذکر کردم به عملیاتهایی مربوط می‌شد که خود در آن شرکت داشته‌ام.

و الحمد لله رب العالمین
امیر ۱۹۹۶/۹/۲ م. جلال آباد - تورا بورا

ابوعبدالله رهبر گروه القاعده و اولین فرد این گروه بود و بعد از او وزیر دفاع، ابوعبیده، قرار داشت و ابوحفص سومین فرد این گروه به شمار می‌آمد. من با ابوعبیده پنجشیری و ابوحفص در زمان جنگ جلال آباد و قبل از آن گفتگوهای زیادی داشتم. موضوع این گفتگوها به طور کلی افغانستان بود و جلال‌آباد در این گفتگوها جایگاه ویژه‌ای داشت. من تمام نظریات مطرح شده در این گفتگوها را در قالب مقاله یا در قالب خاطرات گنجاندم، به این امید که جوانان با مطالعه آنها حوادث جبهه و جنگ را درک کنند و همین امید بود که مرا بر آن داشت تا در میان همه مصیبتها به خصوص در فاجعه جنگ جلال آباد شرکت داشته باشم.

چون ابوعبیده در حساس‌ترین دوران جنگ جلال آباد به‌طور مستقیم رهبری نیروها را برعهده داشت، نظرهای او در این زمینه بسیار حایز اهمیت بود، اما من نظریات او را به طور مستقیم از زبان خود او ننوشته‌ام.

بعد از اینکه دولت سودان ابوعبدالله را از سودان به جلال آباد منتقل کرد، ما همراه ابوعبدالله، ابوحفص و امیرالفتح از پایگاههای جنگی و افرادی که از گذشته در جلال آباد باقی مانده بودند، دیدن کردیم. اما ابوعبیده چند روز بعد از مسافرت ما در دریاچه‌های افریقا غرق شده بود و بنابراین، من موفق شدم فقط نظرهای ابوعبدالله و ابوحفص را در اینجا مطرح کنم و امیرالفتح نیز با قلم خود خاطرات را برایم نوشت. در اینجا ابتدا نظریات ابوحفص را می‌خوانیم و بعد هم آن را مورد بررسی قرار می‌دهیم.

ابوحفص می‌گوید که در آن زمان ما تصمیم گرفته بودیم تا مأموریت مجاهدان عرب را کاهش دهیم؛ یعنی آنان فقط مأمور باشند تا مجاهدان افغان را از نظر آتشباری مورد حمایت قرار دهند، زیرا تاکنون هر عملیاتی که با مشارکت افغانها صورت گرفته بود، آنان در حساس‌ترین موقعیتها صحنه جنگ را ترک کرده بودند و مجاهدان عرب به ناچار قسمت اعظم مسئولیتها را عهده دار و بیشترین خسارات را نیز متحمل می‌شدند. به علاوه، حملاتی که نیروهای عرب قصد اجرای آن را داشتند، به هماهنگی میان نیروهای عرب و افغان نیاز داشت که هیچ‌گونه هماهنگی میان آنان وجود نداشت و حتی خود مجاهدان عرب هم این مقدار هماهنگی نداشتند. در نتیجه، ما آموزش جنگ را در اولویت قرار دادیم و در این زمینه پیشرفتهایی هم داشتیم.

ما در ابتدا با جنگ جلال‌آباد مخالف بودیم، زیرا جلال آباد منطقه‌ای باز است و برای جنگ چریکی اصلاً مناسب نیست و هر جنگی در آن منطقه به یک جنگ تاکتیکی تبدیل می‌شود که نه مجاهدان عرب و نه افغانها برای شرکت در چنین جنگی آمادگی نداشتند و در صورت وقوع جنگ، مسئولیتها و خسارتهای آن متوجه ما خواهد بود، همان طور که در جنگ جاجی و خوست اتفاق افتاد.

اما ابوعبدالله از من خواست تا به جلال آباد نیرو ارسال کنم و من هم چنین کردم و در مدتی اندک تمام نیروهای القاعده به جلال آباد منتقل شدند تا جایی که ما دوره‌های آموزشی را نیز لغو و اردوگاهها را تخلیه کردیم و نیروها را به جلال آباد ارسال کردیم و فقط کسانی که فنون جنگی را آموزش می‌دادند در اردوگاهها ماندند تا وجود اردوگاههای نظامی را حفظ کنند. من خود نیز به جلال آباد رفتم. در جلال آباد هماهنگی لازم میان ما و افغانها وجود نداشت، به همین دلیل نتوانستیم خوب از عهده کارها برآییم. ابوعبدالله اصرار داشت که در هر

عملیاتی شرکت جوییم تا نیروهای ما و افغانها بیشتر با هم آشنا شوند. اولین عملیات ما حمله به فرودگاه بود که ابوالمنذر هم در آن شرکت داشت[۲].

فرمانده خالد از ما خواسته بود که در این عملیات شرکت جوییم. ما ابتدا با این امر مخالف بودیم، زیرا با منطقه آشنایی کافی نداشتیم، اما با اصرار ابوعبدالله ما هم به راه افتادیم. وقتی به سمت جنوبی فرودگاه رسیدیم، از مأموریت خود باخبر شدیم که باید دشمن را سرگرم کنیم تا مجاهدان هجوم خود را به فرودگاه آغاز کنند.

رسانه‌های گروهی دنیا هم اطلاع‌رسانی منظمی درباره فرودگاه نداشتند، زیرا فرودگاه بین مجاهدان و نیروهای‌کمونیستی دست به دست می‌شد. مجاهدان یک یا دو پست حراست را اشغال می‌کردند و دشمن فوراً برای باز پس‌گیری آن اقدام می‌کرد.

ما دشمن را سرگرم کردیم و مجاهدان موفق شدند پیشروی کنند و بخشی از فرودگاه را به اشغال خود در آورند، اما دشمن توانست بعد ازگذشت یک ساعت آن را باز پس‌گیرد. ابوعبدالله در این جنگ به سختی بیمار بود.

بعد از اینکه دشمن پاتک خود را آغاز کرد و باند فرودگاه را باز پس‌گرفت، فرمانده خالد برخی از نیروهای عرب راکه قبلاً آنها را می‌شناخت مانند اسامه ازمرای، ابویاسر عراقی و چند نفر دیگر را همراه خود برد. من در این میان حیران ماندم‌که درکنار ابوعبدالله بمانم یا اینکه باگروه خالد حرکت‌کنم تا اینکه شفیق آمد. من ابوعبدالله را به او واگذاردم و خود به دنبال‌گروه شفیق به راه افتادم. ما در آن تاریکی شب و در آن‌گلوله باران به راه خود ادامه می‌دادیم. هوا آن قدر تاریک بود که ما خالد و افراد او راگم کردیم و به ناچار به طرف‌کانال آب برگشتیم. ابوالمنذر نیز همراه ما بود.

خالد تماس‌گرفت و نیروهای‌کمکی خواست. ابوعبدالله نظر مرا در این باره جویا شد و من به اوگفتم‌که ما این منطقه را نمی‌شناسیم و بهتر است‌که در این ماجرا خود راگرفتار نکنیم.

در همین حال، خالد مجدداً تماس‌گرفت و خبردادکه دشمن موفق شده است تمام مراکز اشغال شده را باز پس‌گیرد. در این زمان ما هم به سمرخیل بازگشتیم. من خود شخصاً در جلال آباد انگیزه فعالیت نداشتم، چون اصلاً با این‌کار موافق نبودم. من هرلحظه منتظر بودم‌که تانکهای دشمن حمله خود را آغازکنند، زیرا منطقه برای حرکت تانکها بسیار مناسب بود و دشمن به آسانی می‌توانست ما را به وسیله تانکها در محاصره قرار دهدکه چنین هم شد.

وقتی به پیشاور برگشتم، دریافتم‌که افراد زیادی با مشارکت ما در جنگ جلال آباد مخالفت می‌کنند که از جمله این افراد ابوولید مصری (مصطفی حامد)، ابواسامه مصری (عبدالعزیز علی) و افرادگروه الجهاد بودند. از آنجاکه من خود نیز با این‌کار موافق نبودم، نتوانستم به اعتراض آنان پاسخ‌گویم و به آنان هم ملحق نشدم و فقط از آنان خواستم تا خواسته خود را با شخص ابوعبدالله در میان بگذارند.

ابواسامه به جلال آباد رفت و در همان روز برگشت و ابوولید نیز در همان روز رفت ویک روز بعد برگشت. ما هنوز در ابتدای‌کار بودیم و ابوعبدالله برای شروع‌کارها و سروسامان دادن به آنها یک غارکوچک درکوه برای خود حفرکرده بود. اوکه به‌شدت مریض بود، تحت مراقبت دکتر جمال قرار داشت. من برای استراحت به طرف خیمه‌ای‌که در پایین دره قرار داشت رفتم. وقتی در خیمه را بازکردم، دیدم‌که عبدالحمید عقیده در آنجا خوابیده است. در همان هنگام صدای مهیبی شنیدم و احساس‌کردم‌که تمام استخوانهایم شکست. ابو مسلم اسکندرانی در کنار من بودکه یک ترکش به پیشانی او اصابت‌کرد و مغز او بیرون ریخت و فوراً جان سپرد. یک ترکش هم به

دست چپ من اصابت کرد و استخوان را کاملاً درهم شکست و دست من آویزان مانده بود. ترکشی دیگر هم به پشت کلیه راست من و چندین ترکش دیگر هم به بدنم اصابت کرد. خواستم که داخل یکی از غارها پناه بگیرم، بنابراین به طرف آشپزخانه دویدم. در آنجا ابوفقیر را دیدم که زیر لوازم آشپزخانه قرارگرفته است و شهادتین را می‌خواند، اما او آسیبی ندید.

دوباره برگشتم و در وسط میدان درازکشیدم و از درد به خود می‌پیچیدم تا اینکه دکتر جمال با ماشین از راه رسید. در آن حادثه هفت یا هشت نفر از مجاهدان افغان و عرب زخمی شده بودند. من در کنار راننده نشستم و در اولین درمانگاه دکترهاشم اقدامات اولیه را انجام داد. بعد از آن به الهلال کویت منتقل شدم و در آنجا تحت عمل جراحی پنج ساعته قرارگرفتم. این عمل زیر نظر دکتر فضل، دکتر عبدالخالق و دکتر جمال صورت گرفت.

نظر پزشکان این بود که بازویم را قطع کنند. از سوی دیگر، ریه‌ها وکمرم هم به سختی آسیب دیده بود. اما به لطف خدا توانستم بعد از چهار یا پنج روز به تنهایی از پله‌ها بالا و پایین بروم. در آن زمان، دکتر شیخ عبدالله عزام هم به دیدن من آمد. بعد از اینکه سلامت خود را باز یافتم، بار دیگر در پیشاور مشغول فعالیت شدم، زیرا در آن وقت کسی غیر از من نبود که به کارهای اداری و امور اردوگاههای آموزشی رسیدگی کند.

درنهایت، تمام افرادی که به جنگ جلال آباد اعتراض داشتند، اعتراض خود را به من می‌گفتند، زیرا کسی غیر از من در آنجا نبود و من هم از این موج انتقادات خسته شده بودم.

یک بار هم دو نفر به دیدار من آمدند که یکی از آنان جابر کویتی بود. آنان با سیّاف دیدار کرده بودند و وی به آنان گفته بود که جنگهای جلال آباد از سوی او اداره می‌شود. من با شنیدن این کلام عصبانی شدم و گفتم که جنگهای جلال‌آباد را نه ما اداره می‌کنیم و نه سیّاف، بلکه این جنگها را سازمان اطلاعات پاکستان اداره می‌کند. این مطلب به زودی‌به افراد دیگر منتقل شد و همه جا این مطلب را از زبان من به عنوان یکی از مسئولان نقل می‌کردند. البته، ابوعبدالله از این امر نارحت بود. او وقتی از جلال آباد بازگشت، مرا به خاطر این گفته ام سرزنش کرد.

در زمانی که نیروهای ما با تحمل کشته‌های زیاد عقب نشینی کردند و تورخم نیز مورد حملات موشکی اسکاد قرارگرفت، اعتراضات گروههای عرب از جمله گروه الجهاد بالاگرفت. در آن زمان من در پیشاور بودم.

گروههای عرب از من می‌خواستند تا با ابوعبدالله دیدار کنم و از او بخواهم که تعداد مجاهدان عرب را در جبهه‌ها کاهش دهد و خود به همراه ابوعبیده به پیشاور برگردد، زیرا در این اوضاع ممکن است به آنان آسیبی برسد، در حالی که ما به آنان نیاز داریم.

من با ابوعبدالله دیدار کردم و خواسته آنان را به او گفتم، اما او این خواسته را نپذیرفت. در آنجا شرایط بسیار سخت بود و هر از چندگاهی ماشین حامل کشته‌ها از راه می‌رسید و ابوعبدالله هم اتفاقات جبهه را برایم شرح می‌داد. در این زمان مجاهدان ما از توانایی خوبی برخوردار نبودند و نتوانستند در این جنگ پیشرفتی داشته باشند. دشمن برای‌دومین بار حمله خود را از دو محور آغاز و بعد هم به مرکز فرماندهی حمله کرد. در این زمان نیروهای ذخیره و کمکی هم در محورها مشغول جنگ بودند. دشمن تلاش می‌کرد تا نیروهای ما را محاصره کند، اما بحمدالله افراد ما توانستند خود را از این معرکه نجات دهند، ولی دو نفر از مجاهدان اسیر شدند.

وقتی که ابوعبدالله از جلال آباد بازگشت، فعالیت نظامی هم در آنجا کمرنگتر شد و ما فقط در تلاش بودیم تا وضعیت موجود را حفظ کنیم، زیرا در آن زمان مجاهدان پراکنده بودند و رهبری واحد هم در میان آنان وجود نداشت و به علاوه، فعالیتهای آموزشی نیز کاهش یافته بود.

اما این اقدامات چندان هم سودمند نبود، زیرا در پی این وضعیت بسیاری از مجاهدان عرب به صورت گروههای مستقل همکاری با افغانها را آغاز کردند و در همان زمان بود که اختلافات میان گروههای عرب بالا گرفت وگروههای افغان هم هریک به حمایت از گروه خاصی از عربها می‌پرداختند. در این میان، بعضی از گروههای افغانی در تلاش بودند تا از این شرایط به نفع خود بهره‌برداری کنند. به عنوان مثال، سیّاف گروه ازمرای و عبدالحمید را با خود همراه کرد و برای تثبیت موقعیت سیاسی خود و با نقشه پاکستانی‌ها به بستن سرخ رود (راه کابل) اقدام کرد. این عملیات از همان ابتدا محکوم به شکست بود. این‌گونه عملیاتها هیچ‌کدام موفق نبود، غیر از عملیاتی که مجاهدان عرب برای فتح خیبر ۲ و ۳ انجام دادند، اما وقتی که افغانها صحنه را ترک کردند، مجاهدان عرب نیز از این کار خود دست کشیدند.

برنامه ریزی برای این عملیاتها از سوی فرماندهان صورت می‌گرفت، اما تسلیحات آنان از پاکستان تأمین می‌شد. به همین دلیل، دولت پاکستان برای مجاهدان تعیین تکلیف می‌کرد. از این حملات چنین بر می‌آمد که پاکستان قصد براندازی دولت کابل را ندارد و فقط می‌خواهد آن را تا حدی تحت فشار قرار دهد.

ما قبل از مسافرت ابوعبدالله به عربستان سعودی با حضور او در جلسه‌ای در پیشاور تحولات جنگ جلال آباد را مورد بررسی قرار دادیم. خلاصه مطلب اینکه این‌گونه عملیاتها که با هدف فتح شهرها صورت می‌گیرد، به یک نیروی منسجم نیاز دارد که تحت رهبری واحد فعالیت داشته باشند. به همین دلیل، زمانی که ابوعبدالله از عربستان سعودی بازگشت؛ یعنی بعد از فتح خوست، ما برای آزاد سازی شهرهای دیگر طرح تشکیل نیروهای منسجم از میان مجاهدان عرب را آغاز کردیم که پیشگامان این نیرو آزاد سازی شهرگردیز را عهده‌دار شدند. البته، تلاش ما این بود که در تشکیل نیروی منسجم از تمام گروههای عرب استفاده کنیم تا این نیرو بتواند تأثیر گذار باشد، اما این طرح به دلیل تحولات سریع و سقوط نظام کابل ناتمام ماند.

جلال آباد، ۲۴ ژوئن ۱۹۹۶.

ابوحفص در گفتار خود به چهار نکته مهم اشاره کرده است:

۱. تصمیم ما این بود که فقط با آتش توپخانه مجاهدان افغان را مورد حمایت قرار دهیم، زیرا آنان همیشه در جنگ صحنه را ترک می‌کردند و مجاهدان ما را تنها می‌گذاشتند و درنتیجه، مسئولیتها به دوش ما می‌افتاد و خسارتها را نیز ما متحمل می‌شدیم.

۲. فعالیت ما بیشتر در زمینه آموزش نیروها بود که در این زمینه هم از نظر کمیت و هم از نظر کیفیت پیشرفتهایی داشتیم.

۳. ما با مشارکت در جنگ جلال آباد مخالفت ورزیدیم، اما ابوعبدالله بر این جنگ اصرار ورزید.

۴. سیّاف به مهمانانی که از خلیج آمده بودند، گفته بود که جنگهای جلال آباد از سوی او اداره می‌شود و ابوحفص هم در پاسخ این ادعا به آن دو مهمان خلیجی گفت که این جنگها نه از سوی ما اداره می‌شود و نه از سوی سیّاف، بلکه این جنگها را سازمان اطلاعات پاکستان (آی اس آی) اداره می‌کند.

نکته اولی که ابوحفص به آن اشاره می‌کرد، درگفتگوهای ما جایگاه ویژه‌ای داشت و قسمت اعظم گفتگوها را به خود اختصاص داده بود. بعد از جنگ جاجی، من و ابوعبیده و ابوحفص بهترین نحوه مشارکت مجاهدان عرب را در جنگهای افغانستان به طور مفصل مورد بحث قرار دادیم. ما در مسائل زیادی اختلاف نظر داشتیم، اما همگی بر این موضوع اتفاق نظر داشتیم که در تمام موارد، کنترل سلاحهای سنگین باید بر عهده مجاهدان عرب باشد، چه خود آنان در میان پیاده نظام مشارکت داشته باشند و چه در میان آنان نباشند. من و ابوعبیده مشارکت

مجاهدان عرب را در پیاده نظام ضروری می‌دانستیم، اما ابوحفص که دیگر هیچ اعتمادی به افغانها نداشت، با این امر به شدت مخالفت می‌ورزید. اما درباره مشارکت در جنگ جلال آباد ما هر سه مخالف بودیم، زیرا جنبه سیاسی این جنگ نامشخص بود و از سوی دیگر، این جنگ از توانایی ما خارج بود.

نکته دوم: ما بیشتر به آموزش جنگ چریکی اهتمام می‌ورزیدیم. این اقدام ما بسیار بجا و درست و هم در توان ما و هم در توان گروه الجهاد مصر بود. همان طور که قبلاً ذکر کردیم، گروه القاعده و گروه الجهاد از طریق ابوعبیده مشارکتهای بسیاری باهم داشتند و هر دوگروه در این زمینه موفقیتهایی را کسب کردند و گروه جماعت اسلامی مصر هم طرح آنان را در دست گرفت. گروه جماعت اسلامی از همه گروههای دیگر منسجم تر بود و بیشتر از همه آنان در جنگهای افغانستان مشارکت جدی داشت، اما گرایش و وابستگی آن به سیّاف، این گروه را از تحقق بخشیدن به اهداف خویش بازداشت.

افراد دکتر عبدالله عزام نیز از فعالیت خود در افغانستان به نتیجه‌ای نرسیدند. مقامات این گروه نیزگمان می‌کردند که جنگهای جلال آباد را سیّاف اداره می‌کند، به همین دلیل نیروهای خود را به جلال آباد انتقال دادند و یکی از بارزترین فرماندهان خود؛ یعنی علی عبدالفتاح را در آوریل ۱۹۸۹ از دست دادند.

نکته سوم: ابوحفص می‌گوید: «ما مشارکت در جنگ جلال آباد را نپذیرفتیم، اما ابوعبدالله بر این امر اصرار ورزید.» ابوحفص به عنوان فرد سوم در گروه القاعده با مشارکت در جنگ جلال آباد مخالف بوده است و شاید هم کسانی دیگر از مجلس شورا یا کمیسیون جنگ با او هم رأی بوده‌اند. اما در این میان فرد اول در گروه القاعده؛ یعنی رهبر این گروه بر مشارکت در جنگ جلال آباد اصرار داشته است.

در آن زمان، بهترین انتخاب مشارکت نداشتن در جنگ جلال آباد بوده است و حوادثی که بعد از آن روی داد، همگی مؤید این مطلب است و حتی خود ابوعبدالله نیز بعد از جنگ ذی‌الحجه به این مطلب پی برده بود.

اما مسئله اصلی این است که در بینش فکری و عملی اسلام دوگرایش عقل گرایان و متهوران وجود دارند و هر دو آنها هنگام تصمیم‌گیری از یک ایده حساس پیروی می‌کنند.

گروه عقل گرایان نیز خود بر دوگونه‌اند: اول گروهی که به عقل بیشتر اهمیت می‌دهند؛ در این گروه علما مؤید و پشتیبان حکومت هستند و بهترین مثال در این زمینه گروه سلفیه سعودی است. در این مذهب اطاعت از ولی امر واجب است، زیرا او از طرف خداوند بر مردم ولایت دارد و علما نیز پشتیبان ولی امر هستند. بنابراین، آرای علما هیچ تفاوتی با دستورهای ولی امر ندارد، زیرا آرای علما در واقع همان فرمانهای ولی امر است که به این وسیله به دیگران ابلاغ می‌شود.

اما گروهی که به عقل کمتر اهمیت می‌دهند، آن دسته از مسلمانان ملی گرا و روشنفکری هستند که انتقاد سازنده از حکومت را حق خود می‌دانند. آنان نیز اعتقاد دارند که شخص ولی امر قابل انتقاد نیست و اطاعت از او واجب است و از نظر آنان تصمیم‌گیری درباره طرحی برعهده مجلسی است که در آن با رأی افراد یک طرح یا مورد موافقت قرار می‌گیرد یا به طور کلی منتفی می‌شود و در این مورد هم مسئولیتی متوجه کسی نمی‌شود.

اما باید گفت که در هر اجتماع بشری که برای خود احترام قایل هستند، هر فردی که تصمیم می‌گیرد در برابر آن مسئولیت دارد و باید پاسخگو باشد، اما متأسفانه قبول مسئولیت در قبال تصمیم گیری در جوامع اسلامی وجود ندارد.

اما گروهی که در مقابل گروه عقل گرایان قرار می‌گیرند، درباره موضوع تصمیم‌گیری افراط می‌ورزند. از نظر این گروه، فردی که تصمیم می‌گیرد اولین و آخرین فرد است و دیگر افراد همه موظف به اجرای اوامر او هستند و

تبعات و مسئولیتها همه و همه متوجه مجریان امر است؛ یعنی اگر این تصمیم‌گیری نتیجه مثبت نداد، تقصیر مجریان امر است، زیرا آنان در اجرای درست اوامر کوتاهی ورزیده‌اند. اما اگر نتیجه مثبت بود، معلوم می‌شود که تصمیم واقعاً درست و بجا بوده است و این ثمره اطاعت از ولی امر است که از جانب خداوند بر مردم ولایت دارد.

البته، این مسئله را می‌توان از نظر شرع نیز توجیه کرد که در دو مطلب خلاصه می‌شود:

اول تأویل آیه «اطیعوالله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم» است که در این آیه تمام گروهها متفق هستند که باید از ولی امر اطاعت کرد، اما اختلاف بر سر این است که چه کسی ولی امر است.

گروه اول رهبر حزب یا گروه خود را ولی امر می‌دانند، اما گروه دوم می‌گوید که مراد از ولی امر پادشاه مملکت یا رئیس جمهور است؛ یعنی به نظر این گروه رهبر ولی امر است، چه رهبر یک حزب و چه رهبر یک مملکت باشد.

دوم اینکه، رهبر ملزم نیست که رأی خود را با مشورت دیگران صادر کند. اعضای مجلس شورا یا تمام دستگاههای اجرایی در صورتی می‌توانند نظر خود را ابراز کنند که به آنان اجازه داده شود. اما تصمیم گیری نهایی فقط و فقط از جمله اختیارات رهبری یا ولی امر است.

البته، وجود چنین شایستگی در رهبر یا ولی امر می‌تواند معقول به نظر آید، به شرطی که با داشتن چنین اختیاراتی ولی امر مسئولیت این امور را هم بپذیرد. اما در این گروهها مسئله قبول مسئولیت در قبال اخذ تصمیم اصلاً به ذهن کسی خطور نمی‌کند و رهبر از همه اختیارات برخوردار است و مسئولیتی هم متوجه او نیست و اطاعت از او واجب است و همه افراد هم این را قبول دارند و این روند استبدادگرایانه در اخذ تصمیم از سوی رهبر گروه تا زمان فروپاشی گروه ادامه دارد.

جالب اینجاست که در دولتها نیز چنین مسئله‌ای وجود دارد؛ یعنی پادشاه یا رهبر بالاترین مقام دولت است و تا زمان مرگ او یا وقوع کودتا هیچ‌گونه بازخواستی از او به عمل نمی‌آید.

گروهها و دولتها در چندین خصیصه منفی با هم مشترک هستند و حزب که همیشه خواهان تغییر در نظام سیاسی است، خود همان هسته حکومت را تشکیل می‌دهد و دارای ویژگی استبداد است و همین استبداد است که ریشه تمام فسادهای مالی و اقتصادی و اداری است. خلاصه اینکه ما همیشه با مشکل رهبری مستبد مواجه بوده‌ایم که درکار خود شورا را نمی‌پذیرد و از هرگونه باز خواستی هم به دور است و در این مسئله فرقی میان رهبر یک حزب با رهبر یک مملکت وجود ندارد.

چنین به نظر می‌رسد که ما مسلمانان به این بیماری مزمن مبتلا شده‌ایم که از آن خلاصی نیست یا اینکه خود نمی‌خواهیم از آن خلاصی یابیم، زیرا این سرنوشت حتمی ما بوده است که به آن دچار شده‌ایم.

نکته چهارم: سیّاف در مقابل مهمانان خلیجی خود ادعا کرده بود که جنگهای جلال آباد از سوی او اداره می‌شود و ابوحفص هم جواب دندان‌شکنی به این ادعا داد. البته، سیّاف در جنگهای جاجی نیز چنین سیاستی را اتخاذ کرده بود. جنگهای جاجی تماماً بردوش مجاهدان عرب بود و از آنجا که عربها سیّاف را به عنوان رهبر و ولی امر در امور جهاد در افغانستان می‌شناختند، پولهای هنگفتی از عربستان سعودی وکشورهای خلیج به جیب سیّاف سرازیر شد و چرا چنین نشود، در حالی که سیّاف فردی بود که دوبار و به طور متوالی جایزه خدمت به اسلام را از دست ملک فیصل دریافت کرده بود.

در زمان جنگهای جلال آباد، سیّاف در حکومت جدیدی که احزاب افغانی در پیشاور تشکیل داده بودند، منصب ریاست وزیران را برعهده داشت. در اینجا سیّاف با استفاده از مقام قانونی خود و آوازه و شهرت

دیرینه‌اش در جلب بیشترین مقدار کمکها استفاده کرد. او برای این امر وسایل تبلیغاتی خود به زبان عربی را گسترش داد. هدف نهایی او از این گونه فعالیتها مختل کردن روند جهاد در افغانستان بود. او تلاش می‌کرد تا کمکهای رسیده از کشورهای عربی در جاهای‌مناسب خرج نشود، زیرا اگر این کمکها بجا و درست استفاده می‌شد، حتماً نتیجه مطلوب می‌داد. او همچنین، در جنگ جلال آباد با دخالتهای خود سعی داشت فعالیتهای نظامی مجاهدان را مختل کند.

سیّاف بعد از اینکه وارد کابل شد و به دستور سازمان اطلاعات عربستان سعودی و با حمایت مالی آنان حکومت را تشکیل داد، به همراه ربانی و مسعود با نیروهای کمونیستی و نیروهای انحرافی در افغانستان هم پیمان شدند و به شدت در مقابل اجرای قانون و شریعت مقاومت کردند. در حالی که خود او سالها شعار شریعت را سر می‌داد و می‌گفت که می‌خواهد در حکومت اسلامی در افغانستان مشارکت داشته باشد؛ حکومتی که مجری احکام شریعت باشد.

البته، قصد ما این نیست که بگوییم سیّاف شخص فاسدی است، اما او واقعاً در این زمینه‌ها فاسد گونه عمل می‌کرد. البته، تمام جوامع اسلامی به صورتهای گوناگونی از این حالت رنج می‌برند و ما باید هرچه سریعتر از این حالتها آگاهی یابیم و آن را از بین ببریم. البته، کسانی دچار این حالت انحرافی می‌شوند که به مراتب حساس رهبری می‌رسند، همان طور که سیّاف به درجه رهبری جهاد در افغانستان دست یافت.

از زمانی که سیّاف در کابل حضور یافت و همچنین، از زمانی که او در پیشاور رهبری جهاد در افغانستان را برعهده گرفت، نشانه های فساد او برای همه نمودار شد. اما چه می‌شود کرد که در اسلام انتقاد از ولی امر ممنوع است، همچنان که در کشورهای مسلمان‌نشین که حکومت غیر اسلامی دارند نیز انتقاد از حاکم جایز نیست. در واقع، احترام به حاکم در عمق شخصیت یک مسلمان ریشه دارد، چه حاکم رهبر یک مملکت و چه رهبر یک گروه یا حزب باشد که در هر دو صورت احترام وی واجب و ضروری است.

احترام به سلطان و اطاعت بی قید و شرط از او باعث شده است تا ما همیشه در استبداد باشیم و از همین جاست که فساد و انحراف پدید می‌آید و در نتیجه، تمام فعالیتهای ما بی‌ثمر می‌ماند و هر روزمان بدتر از دیروز می‌شود.

ابوحفص به مهمانانی که از خلیج آمده بودند حقیقتی را گفت و آن اینکه سرویس اطلاعاتی پاکستان مجری جنگهای جلال آباد است. البته، این راز را بارها روزنامه‌های پاکستان در صفحات خود درج کرده بودند و کسانی که در جنگهای جلال آباد شرکت داشته و تا اندازه‌ای هم با فرماندهان بلند مرتبه جنگ در آنجا ارتباط داشته‌اند، این موضوع را به‌خوبی می‌دانند و این موضوع نه فقط در جنگ جلال آباد، بلکه از ابتدای جهاد در افغانستان وجود داشته است. اما مسلمانان دیرتر از همه به این‌گونه مسائل آگاهی پیدا می‌کنند. در حقیقت، مسلمانان در این‌گونه مسائل همانند فردی می‌مانند که خود را به خواب می‌زند و نمی‌خواهد کسی هم او را بیدار کند.

مهمانان خلیجی از شنیدن پاسخ ابوحفص متعجب شدند. آنان وقتی از جبهه‌ها بازدید کردند و زمانی که به پیشاور رفتند، درستی این مطلب را جویا شدند، به خصوص که گوینده این مطلب؛ یعنی ابوحفص کسی بود که بعد از درخشش در جنگ جاجی از شهرت و اعتماد زیادی برخوردار شده بود. شاید این گفتار از سوی ابوحفص کمی عجیب باشد، اما عجیب‌تر از همه واکنش ابوعبدالله در قبال این مسئله است. با اینکه ابوحفص حقیقت را بازگو کرد، اما ابوعبدالله او را به خاطر این گفته سرزنش کرد.

دکتر عبدالله عزام بیشتر از همه تلاش داشت تا حقایق را مخفی سازد. او که در پایان سال ۱۹۸۹ م. ترور شد،

قبل از این واقعه در در خطبه‌های نماز جمعه در پیشاور در تلاش بود تا این‌گونه حقایق را بپوشاند.

اکنون بعد از گذشت چندین سال از گذشت جنگ در افغانستان، این سؤال مطرح است که آیا بهتر بود که حقایق جنگ افغانستان برای مردم بازگو شود یا اینکه مسلمانان را از این واقعیتها دور نگه داشت و واقعیتها را برای آنان وارونه جلوه داد؟

ما همیشه سعی داشتیم که واقعیتها را از مسلمانان مخفی سازیم و اکنون می‌توان دریافت که عواقب این کار چقدر وخیم است و این کار ما به ضرر مسلمانان عرب و افغان و حتی به ضرر مسئله جهاد تمام شد.

شاید دور از حقیقت نباشد، اگر بگوییم که رهبران جهاد در افغانستان، چه عربها و چه افغانی‌ها و چه تندروها و چه میانه روها، همه و همه برای رسیدن به مال و ریاست و شهرت به دروغگویی و فریب مردم متوسل شدند و همیشه حقایق را به‌گونه‌ای دیگر جلوه دادند. البته، این کار از سوی برخی آگاهانه صورت می‌گرفت و برخی دیگر ناخودآگاه به این امر متوسل می‌شدند، اما تفکیک میان آنان امکان پذیر نیست.

ذکر یک نمونه

در اینجا گزارشی را از زبان ابوالعطا، یکی از افرادگروه القاعده، بازگو می‌کنیم. او که ابوزید تونسی نام داشت، جوانی پاک و منظم بود. سن او به ۲۰ سال می‌رسید. او فردی بود که امثال او را کمتر می‌توان یافت. او در دوره‌ای که گروههای عرب دچار پراکندگی و اختلاف شده بودند، در جلال آباد بود. در آن دوره سازمانهای اطلاعاتی کشورهای عربی در میان مجاهدان عرب نفوذ کردند و شروع به ساخت اردوگاههای نظامی کردند و بعد هم فرمانده اردوگاه را به حکومت کابل فروختند و بدین ترتیب، اردوگاههای نظامی با تمام افرادی که در آن بودند، به حکومت کابل سپرده می‌شدند.

در این زمان بود که فعالیتهای نظامی مجاهدان با شکست مواجه شد و روز به روز برتعدادکشته‌ها به خصوص در میان مجاهدان عرب افزوده می‌شد. با این همه، اردوگاههای آنان همیشه مملو از جوانانی بود که داوطلبانه برای جهاد به افغانستان سرازیر می‌شدند و نشریه‌هایی که در پیشاور منتشر می‌شد با درج مقالاتی درباره شهدا و پیروزی قریب‌الوقوع دولت اسلامی، احساسات جوانان مسلمان را برمی‌انگیختند و آنان را برای شرکت در جنگ افغانستان فرا می‌خواندند.

در این میان، دکتر عبدالله عزام با انتشار مجله الجهاد و نشریه‌هایی که بعد از آن به انتشار آنان پرداخت، سهم عمده‌ای در برانگیختن احساسات جوانان مسلمان و تشویق آنان به شرکت در جنگ افغانستان ایفاکرد وگروههای افغانی نیز نشریاتی را به زبان عربی در همین زمینه‌ها به چاپ رساندند.

هر روزکه می‌گذشت، تعداد بیشتری از مجاهدان عرب به شهادت می‌رسیدند. وضعیت جبهه‌ها به‌گونه‌ای بود که شرکت در این جبهه‌ها خود جنایتی آشکار بود و کسی هم مسئولیت آن را برعهده نمی‌گرفت. وسایل تبلیغاتی که در پیشاور فعالیت داشتند، با مخفی نگهداشتن واقعیتهای جنگ در جلال آباد، همچنان جوانان را به شرکت در جبهه‌های جنگ فرا می‌خواندند، جبهه‌هایی که سرنوشتی جز شکست برای افراد نداشت. بدین‌ترتیب، همزمان با افزایش تعداد شهدا روز به روز بر داوطلبان جنگ و مقدارکمکهای کشورهای عربی به جبهه‌ها افزوده می‌شد.

این جبهه‌ها به حق آشفته بازاری بود که نتیجه‌ای جز فساد وگمراهی در بر نداشت. باید در نظر داشت که همیشه وارونه جلوه دادن حقایق ام الجرایم به حساب می‌آید. اگر آنان با سرپوش گذاشتن بر واقعیتهای جنگ و فریب دادن جوانان مسلمان آنان را برای شرکت در جنگ به جبهه‌ها گسیل نمی‌داشتند، این جنگ این قدر به طول

نمی‌انجامید.

جبهه‌های جلال آباد از جوانان عرب که همگی طالب شهادت بودند، موج می‌زد و همین امر باعث شد که تعداد مجاهدان عرب در جبهه‌ها افزایش یابد. درهمین زمان، افغانها خود را از جنگ واقعی کنار کشیدند و فقط به وسیله آتش توپخانه مجاهدان عرب را حمایت می‌کردند و گهگاهی در حملاتی که مجاهدان عرب انجام می‌دادند، افغانها صرفاً برای جمع‌آوری غنایم با آنان همراه می‌شدند، زیرا مجاهدان عرب برای کسب غنایم نمی‌جنگیدند و خیلی کم از آن غنایم را برای خود می‌گرفتند. درهمین احوال و اوضاع، رهبران افغانی گروههایی از مجاهدان عرب را در جلال آباد با خود همراه ساختند تا موقعیت سیاسی خود را تقویت وکمکهای عربستان سعودی وکشورهای خلیج را به سوی خود جلب کنند. در این میان، مثل همیشه سیّاف از همه رهبران افغانی جلوتر بود و هیچ بعید نیست که اینها همه توطئه‌ای بود که از سوی سرویس اطلاعاتی پاکستان و رهبران افغانی مانند سیّاف و برخی فرماندهان جنگی‌صورت گرفت تا تعداد بیشتری از مجاهدان عرب را در جبهه‌ها به دام مرگ گرفتار کند. البته، شواهد زیادی بر این امر وجود دارد، به عنوان نمونه ابوالعطا ذکر می‌کند که طرح یک حمله گسترده آماده شد، اما در وقت حمله عربها متوجه شدند که آنها در صحنه نبرد تنها هستند و وقتی هم به هدفهای مورد نظر رسیدند، خود را تنها یافتند و نتیجه همه عملیاتها و جنگها به هدر دادن خون جوانان عرب بود. این‌گونه توطئه‌ها چندین مرتبه صورت‌گرفت و نادیده‌گرفتن این توطئه‌ها نوعی حماقت از سوی مجاهدان عرب به شمار می‌رفت و در نتیجهٔ همین حماقتها بود که جوانان مخلص و شجاع ما قربانی شدند.

از آنجاکه هر قاعده‌ای استثنایی دارد، باید گفت که در میان فرماندهان افغان افرادی بودند که در شجاعت و اخلاص زبانزد خاص و عام بودند که از جمله آنان می‌توان مهندس محمود، سازنور، فرمانده خالد، خمینی و افراد دیگر را نام برد.

نویسنده این‌گزارش خود مدتی؛ یعنی همان زمان‌که هرج و مرج در جنگ به اوج خود رسید، در جلال آباد بوده است. در سال ۱۹۹۱م. در ازای همکاری نیروهای جهادی پیشاور با نیروهای هم پیمان امریکا در جنگ خلیج، غنایم به دست آمده از جنگ خلیج را افسران پاکستانی به جبهه‌های جنگ در جلال‌آباد سرازیر کردند و این بار هم پاکستانی‌ها عقب نشستند و بار دیگر قربانیان مجاهدان عرب و افغان رو به افزایش نهاد. ابوالعطا خود شاهد این حوادث بوده است. او همچنین، از عملیات حمله به فرودگاه سخن می‌گوید. او خود در سال ۱۹۹۰م. در این عملیات با ما همکاری می‌کرد. ابوتمیم نیز در این عملیات در کنار ما فعالیت داشت. او به وسیله مین در جلال‌آباد کشته شد. صخری و شفیق نیز از جمله افرادی بودند که در خوست با ما همکاری داشتند و در همان منطقه به شهادت رسیدند.

ابوعطا در خاطرات خود از آن دوران می‌گوید

من بعد از عقب نشینی و تقریباً دو ماه قبل از شهادت دکتر عبدالله به جلال‌آباد رفتم و ابتدا به سرخ رود رفتم تا در آنجاکار با توپ دی سی را فراگیرم. فرماندهی این منطقه را عبدالخالق برعهده داشت. ابوصالح یمنی که مسئول مجاهدان عرب بود، من و ابوتمیم را مأمور کرد تا با موشک‌انداز بی‌ام کار کنیم.

در آنجا مجاهدان مشغول حمله به منطقه شیخ مصری بودند و وظیفه ما فقط آتشباری بر منطقه شیخ مصری بود. ما با شیخ مصری ۴/۲ کیلومتر فاصله داشتیم. فرماندهی این عملیات را فرمانده خمینی که از گروه یونس خالص بود، برعهده داشت. این عملیات تا دو روز ادامه داشت و دشمن با به‌کارگیری گسترده از تیربارها مانع

پیشروی مجاهدان شد که در نتیجه، این عملیات بعد از دو روز متوقف شد. من بعد از آن برای مدتی اندک به قرارگاه الفتح در فارم ۴ رفتم و یک هفته بعد فرمانده خمینی بر اثر اصابت گلوله به شهادت رسید. او فردی بود که فعالیت نظامی در منطقه را کنترل می‌کرد و بعد از شهادت او فعالیت نظامی در آن منطقه بسیار ضعیف شد. روزی که من به فارم ۴ رسیدم، مجاهدان حمله‌ای را برای تصرف مرکز دیده‌بانی دشمن آغاز کرده بودند. این مرکز دیده بانی پایگاه ما را در قبا زیر نظر داشت. چند وقتی بود که قرارگاه پشتیبانی ما در قبا مورد اصابت خمپاره‌اندازها قرار می‌گرفت تا اینکه تیم شناسایی ما به وجود این مرکز دیده‌بانی پی‌بردند. مجاهدان ما نیز با حمله به این مرکز آن را به تصرف خود در آوردند و آن را خیبر ۲ نامیدند. دو روز بعد، من هم به نگهبانی این مرکز جدید گمارده شدم. ما بعد از غروب آفتاب زمانی که هوا کاملاً تاریک شده بود، به آنجا رسیدیم. ما که در بالای کوه راه خود را گم کرده بودیم، ناگهان هدف خمپاره‌اندازهای ۱۲۰ میلی متری قرار گرفتیم. صبح روز بعد، فرمانده به پایین کوه رفت و در آنجا مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به شهادت رسید و من که درباره منطقه هیچ‌شناختی نداشتم، فرماندهی آنجا را برعهده گرفتم. از آنجا که این مرکز قرارگاه قبا و راههای منتهی‌به آن را در کنترل خود داشت، برای مجاهدان بسیار با اهمیت بود. نیروهای دشمن در تلاش بودند که شبانه به آن مرکز نفوذ کنند. مجاهدان ما که برای کاشت مین از سمت چپ در حرکت بودند، متوجه شدند که نیروهای دشمن در حال نفوذ به آن مرکز هستند. و ما توانستیم آنان را به عقب برانیم، اما بعد از گذشت دو ساعت آنان تلاش خود را از سمت راست از سرگرفتند. مجاهدان تصمیم گرفتند تا دشمن را به طور کلی از خیبر ۲ دور کنند، زیرا حضور نیروهای‌دشمن در آن منطقه برای ما بسیار خطرناک بود. ما در این عملیات دو نفر کشته دادیم و چهار نفر دیگر زخمی شدند. افغانها مجاهدان ما را در خطوط مقدم تنها گذاشته و خود به قرارگاههای پشتیبانی رفته بودند. ما برای‌استراحت دو روزه به تورخم رفتیم و وقتی برگشتیم، به ما خبر دادند که مجاهدان قصد دارند خیبر ۳ را نیز تصرف کنند. خیبر ۳ نیز قرارگاه قبا و راه منتهی به آن را در کنترل خود داشت. در این عملیات من مأمور بودم تا با موشک‌انداز بی ام کار کنم. قرار بود که در ساعت نه صبح ما به طور آزمایشی شلیک کنیم، اما با آغاز تیراندازی از سوی ما جنگ میان ما و دشمن آغاز شد و مرکز دیده‌بانی از ما می‌خواست تا به تیراندازی ادامه دهیم. ما نیز بنا به خواست دیده‌بان به تیراندازی خود تا قبل از غروب آفتاب ادامه دادیم و هیچ نمی‌دانستیم که در جبهه چه می‌گذرد.

این عملیات توسط گروهی صورت گرفت که فرماندهی آنان را خالد برعهده داشت و عبدالمجید که مسئول مجاهدان عرب بود و ابووائل تونسی که هماهنگی میان مجاهدان عرب و افغان را برعهده داشت نیز در این عملیات شرکت داشتند و در این حمله نیز مجاهدان افغان در پشت خط مقدم بودند. هنوز آفتاب غروب نکرده بود که ابوعامر فلسطینی به همراه دو یا سه نفر دیگر پیشروی کردند تا دیگران نیز به دنبال آنان پیشروی کنند.

مجاهدان پیشروی کردند و سنگرها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتند. یک افغانی هم با آنان بود. او جعبه مهماتی همراه داشت و وقتی مجاهدان از او مهمات خواستند، او نپذیرفت و گفت که جعبه مهمات را به غنیمت گرفته است. این فرد روی مین رفت و پایش قطع شد. افغانها قبل از غروب آفتاب عقب‌نشینی کردند و مجاهدان عرب را تنها گذاشتند. در این زمان، مجاهدان عرب هم تصمیم گرفتند عقب‌نشینی کنند. یکی از آنان از ناحیه سر زخمی شده بود. آنان داخل میدان مین شدند و به وسیله بی‌سیم وضعیت را به ابووائل گزارش دادند. او از آنان خواست تا زمان تاریک شدن کامل هوا در آنجا بمانند. آنان همیشه با ما در تماس بودند، اما ناگهان تماس آنان قطع شد. نیروهای عرب در پایین مرکز دیده‌بانی بودند. ابتدا دشمن این مرکز را تخلیه کرده، اما در همان شب مجدداً آن را باز پس گرفته بود که در نتیجه، مجاهدان ما میان دشمن و مین‌ها در محاصره ماندند. آنان با خالد

تماس گرفتند و او که فانوس به دست داشت به طرف مجاهدان عرب رفت، اما بر اثر انفجار مین کشته شد. افغانها او را برداشتند وهمگی رفتند و مجاهدان عرب را تنها گذاشتند. در آن میان، یک مجاهد از لیبی که ترکش به قلبش اصابت کرده بود، به شهادت رسید.

عبدالمجید الجزایری در میان محاصره شدگان بود. او و صدیق یمنی خود را از میدان مین بیرون کردند، اما عبدالمجید از دوستش خواست که صبر کند و تمام افراد را یکی یکی از آنجا خارج کند.

زمانی که صدیق با یک مجاهد بنگلادشی در حال تلاش برای خروج از میدان مین بودند، انفجار یک مین هر دو آنها را از پای در آورد. تا این زمان ما سه کشته داده بودیم و یک نفر دیگر زخمی شده بود. هوا کاملاً سرد بود و سربازان نیز روحیه خود را به طور کلی از دست داده بودند. عبدالخالق هم که فرماندهی نیروهای عرب را برعهده داشت، از ناحیه گوش مورد اصابت گلوله قرار گرفته و فرماندهی را به عبدالمجید واگذار کرده بود.

صبح، ما کنار موشک‌انداز بودیم. من با عبدالخالق تماس گرفتم و او یک ماشین برای ما فرستاد و از من خواست تا همراه ۱۶ نفر دیگر برای نجات محاصره شدگان بروم. آنان که ۱۲ نفر بودند، کشتگان و زخمی‌ها و حتی سلاح خود را رها کرده بودند. آنها روحیه خود را کاملاً از دست داده و از جهاد در افغانستان به کلی منصرف شده بودند.

ما از کوه بالا رفتیم. من و ابوتمیم هر دو با منطقه نا آشنا بودیم. دشمن به وجود ما پی برد و ما را گلوله باران کرد و ما هم پناه گرفتیم و سپس از دو جهت مختلف به حرکت خود ادامه دادیم.

نیروهای ما اصلاً آمادگی نداشتند، حتی به یکی از آنها گفتم که بالا برود و او گفت: «نمی‌توانم.» به او گفتم که پایین برود، گفت: «نمی‌توانم.»

دو بار برای ما نیروهای کمکی ارسال کردند. دکتر ابوعبدالله یمنی نیز به کمک ما آمده بود. ما ابتدا فردی را که از ناحیه سر زخمی شده بود، از آنجا بیرون کردیم و شش نفر او را با برانکارد حمل می‌کردند.

مجاهدان بنگلادشی شهید خود را از آنجا بیرون بردند، اما هنوز دو شهید دیگر در بالای کوه مانده بودند. همه افراد خسته بودند وکسی هم توانایی فعالیت نداشت. ما آن دو کشته را به مکانی امن انتقال دادیم. از مرکز فرماندهی دستور دادند که کشتگان را به خاک بسپاریم، اما این کار غیر ممکن بود، زیرا زمین آن منطقه نا مناسب بود و ما با دشمن فاصله چندانی نداشتیم.

ساعت چهار بعد از ظهر، افرادی که زخمی‌ها را برده بودند با ما تماس گرفتند و گفتند که در نیمه کوه هستند و دیگر نمی‌توانند کار انتقال زخمی‌ها را ادامه دهند. از مرکز فرماندهی افراد کمکی دیگری ارسال شدند. ما دریافتیم که توانایی افراد بسیار پایین است. به همین دلیل، در ساعت نه شب پایگاه را به کلی تخلیه کردیم و به سوی پایگاه الفتح به راه افتادیم. من به عبدالخالق گفتم که افراد در استفاده از سلاحها از توانایی کافی برخوردار نیستند و قرار شد که یک دوره آموزشی را سپری کنند. من به تورخم بازگشتم تا افراد را برای آمادگی بیشتر آموزش دهم. حتی افرادی که با خمپاره‌اندازها کار می‌کردند نیز در این دوره آموزشی شرکت داشتند. تا آن زمان فقط افراد ابوعبدالله بودند که در جلال آباد فعالیت می‌کردند که البته، همه این افراد در گروه القاعده نبودند.

اکثر فرماندهانی که در جلال آباد فعالیت داشتند از نیروهای القاعده بودند. افرادی که در گروه القاعده بودند از برنامه آموزشی که عبدالخالق برای آنان مشخص کرده بود، ناراضی بودند. فقط بودجه غذای ۱۰۰ نفر نیم میلیون روپیه در ماه بود.

ابوعنتر نیازهای هر پایگاه را یادداشت و بعد هم میان آنان توزیع می‌کرد و هر روز در برنامه غذایی گوشت

وجود داشت، اما عبدالخالق مقرر کرد که یک روز در میان به سربازان گوشت داده شود. او تقسیم غذا را در روند کار اداری قرار داد. به همین دلیل، افراد زیادی از گروه القاعده جدا شدند و جداگانه به فعالیت پرداختند. بعد از کشته شدن خالد به مدت یک ماه اوضاع آرام بود و در همان زمان، دکتر عبدالله نیز به شهادت رسید و فرمانده خمینی هم قبل از آنان به شهادت رسیده بود. منطقه همچنان آرام بود و هر چند روز یک بار منطقه بمباران می‌شد و از مجاهدان عرب قربانی می‌گرفت. عبدالخالق نیز نمی‌توانست بدون هماهنگی با افغانها و به طور مستقل عملیات انجام دهد. در آن زمان، ابوعبدالله هم در جلال آباد حضور نداشت. زمانی که من به جلال آباد رسیدم، ابویاسر عراقی فرمانده بود و عبدالخالق نیز در کارها به او کمک می‌کرد. در آن زمان، بر سر فرماندهی جلال آباد میان آنان رقابت بود. آنان ابتدا بدون هیچ‌گونه چشمداشتی با ابوعبدالله همکاری می‌کردند، اما در غیاب او هر کدام سعی کردند تا از یکدیگر پیشی‌گیرند.

عبدالخالق برای معالجه به پیشاور رفت و عبدالمجید به مدت یک و نیم ماه فرماندهی آنجا را برعهده گرفت. او در این مدت سربازان را به گذراندن دوره‌های آموزشی ملزم کرد و بعد از آن به دستور ابوحفص و ابوعبیده، ابویاسر به فرماندهی آنجا منصوب شد. تا این زمان عربها متحد و یکپارچه بودند.

ابویاسر بعد از رمضان و با آغاز تابستان ۱۹۹۰م. به جلال آباد رسید و فعالیتهای نظامی خود را آغاز کرد. او چندین عملیات در تورغار و قبا انجام داد، اما افراد زیادی با ابویاسر و شیوه کار او مخالفت می‌ورزیدند.

در آن زمان، من جلال آباد را به مقصد خوست ترک کردم و دو ماه بعد از آن عملیات حمله به فرودگاه آغاز شد. بعد از اینکه من جلال آباد را ترک کردم، افراد زیادی از جمله ابوصالح و عبدالخالق فرماندهی آن را عهده دار شدند.

دو ماه بعد از عملیات فرودگاه و در اواخر سال ۱۹۹۰ گروههای جلال آباد ظهور کرد. گروه ابوعبدالله افراد خود را جمع کرد و آنان را سامان بخشید. ابن خطاب که به طور مستقل فعالیت می‌کرد، مجاهدان الجزیره را از پایگاههای مختلف جمع و یک پایگاه تازه تأسیس کرد و خود فرماندهی آن را برعهده گرفت.

در آن زمان، من تصمیم داشتم که کارگاهی را برای انجام دادن کارهای نظامی در تورخم دایر کنم، به همین دلیل میان پیشاور و جلال آباد در رفت و آمد بودم. عبدالمجید نیز پایگاهی را برای خود در فارم ۲ دایر کرد.

گروههای زیادی در جلال آباد شکل گرفت و منازعات و اختلافات شدیدی میان آنان درگرفت. این دوره بدترین و تاریکترین دوران در تاریخ جلال آباد بود و فرماندهان برخی از گروهها نیز در این دوران بسیار کارشکنی کردند.

ابویاسر تلاش کرد تا کارگاه ما را به خود ملحق کند، اما ابوحفص این کارگاه را جزئی از القاعده قرار داد که به طور مستقل عمل می‌کرد. عبدالمجید که خود در القاعده بود. از نحوه کار القاعده ناراضی بود. او افراد القاعده را با خود همراه کرد و به آنان گفت که القاعده در رسیدگی به افراد خود کوتاهی می‌کند.

عثمان صغیری از گروه الجهاد بود. او که در جنگ جاجی پایش قطع شده بود، در گروه القاعده به فعالیتهای نظامی مشغول بود. او به فعالیت نظامی در افغانستان چندان توجهی نداشت. به نظر او هرگونه فعالیت نظامی در افغانستان بی نتیجه بود و ما باید آموزش می‌دیدیم تا برای فعالیت در کشور خود آماده شویم.

هیچ نظمی در روند انجام شدن کارها وجود نداشت. ابو ایوب که فرماندهی نیروهای عرب را برعهده داشت، بیشتر وقت خود را با افغانها و مهندس محمود سپری می‌کرد. در آن زمان، مجاهدان عرب گرفتار مشکلات زیادی بودند. آنان به گروههای زیادی تقسیم شده بودند و هرکدام برنامه جداگانه‌ای برای خود داشتند و از نظر مالی هم

از الجزیره تأمین می‌شدند.

بعد از اینکه ابوعبدالله از عربستان سعودی بازگشت، عبدالرحمن به پیشاور فرستاده شد تا در کارگاهی مشغول فعالیت شود. ما سه نفر بودیم که در کارگاه تورخم مشغول فعالیت بودیم. زمانی که من به پیشاور رفتم، کارگاه تورخم را تعطیل کردیم، اما هرچند وقت یک بار برای فعالیت به آنجا می‌رفتیم. من دیگر با جلال آباد ارتباط مستقیم نداشتم، اما همیشه حوادث آنجا را دنبال می‌کردم.

شهادت ابو تمیم رحمة الله

زمانی که غنایم جنگی عراق به افغانستان رسید، مجاهدان عرب فعالیت نظامی خود را افزایش دادند. این غنایم شامل کامیونها اسلحه و مهمات بود و چندین دستگاه زره پوش و توپ دی سی نیز در میان آنها به چشم می‌خورد. پاکستانی‌ها خود بر روی توپ دی‌سی در خط مقدم جبهه حضور داشتند.

عملیات مشترک افغانها و عربها آغاز شد و گروه عبدالمجید مأموریت داشت تا مقر لشکر ۱۱ را تصرف کند. قرار بود که مجاهدان از کوههای کارت کاس وارد شوند. در اولین روز از ورود مجاهدان، ابوزمیر مکی به قتل رسید. او با توپ ۸۲ میلی متری روی تپه رفت، اما در نتیجه انفجار مین پایش قطع شد و درگذشت.

گروهی از مجاهدان عرب که کارت کاس را پشت سرگذاشته بودند، روز بعد از همان مسیر بازگشتند، اما در آن میان یک افغانی به وسیله مین زخمی شد و ابو تمیم برای نجات او رفت، اما خودش نیز طعمه مین شد. دشمن بعد از عبور مجاهدان شب هنگام آن منطقه را مین کاری کرده بود. مجاهدان موفق نشدند حمله کنند و عقب‌نشینی کردند. بعدها آنان دریافتند که آن فرمانده افغانی با حکومت کابل همکاری داشت و به دشمن اطلاع داده بود تا راه مجاهدان را مین کاری کنند که مجاهدان او را کشتند.

این عملیات سه روز به طول انجامید. در این عملیات تعداد زیادی توپ دی‌سی در اختیار پاکستانی‌ها بود، اما آنان هیچ فعالیتی در جنگ نداشتند. به نظر می‌رسید که نیروهای پاکستانی فقط برای تمرین آمده بودند.

وضع به همین منوال ادامه یافت تا اینکه عملیات آغاز شد. راههای زیادی در نزدیکی جاده اصلی ایجاد شده بود، در حالی که این راهها قبل از این وجود نداشت. وجود این راهها عملیات را آسانتر کرده بود. مأموریت ما حمله به قرارگاههای دشمن بود که در جاده اصلی قرار داشتند. در سمت چپ جاده روستایی واقع بود که نیروهای دشمن برای دیده‌بانی از آن استفاده می‌کردند. مجاهدان تصمیم داشتند آن روستا را تصرف کنند و به نظر آنان این عملیات می‌توانست کارساز باشد.

سیّاق وعده داده بود که در این عملیات مشارکت خواهد داشت، اما او دو هفته مهلت خواست و بعد از آن هم بار دیگر فرصت طلبید تا سوخت وارد کند. او یک مخزن ۱۰۰/۰۰۰ لیتری را در زمین قرار داد و گفت که باید قبل از عملیات این مخزن پر شود. ابوعنتر نیز برای پر کردن آن به وسیله تانکر نفتکش در مرز همچنان درحال رفت و آمد بود.

پایان گزارش از زبان شهید ابوالعطا[۳]

بنای گورستان

با تشکیل حکومت موقت در راولپندی، جنگهای جلال آباد نیز به شکل وحشتناکی شدت گرفت و رسانه‌های محلی و برون‌مرزی پاکستان و نشریه‌های جهادی در پیشاور همگی خبر از سقوط قریب الوقوع جلال آباد و کابل

می‌دادند.

گروههای جهادی پیشاور نیز هزاران نفر را برای جنگ به جبهه‌ها گسیل داشتند. در آن زمان، من در منطقه حیات آباد پیشاور بودم. این منطقه در ابتدای راه مرزی تورخم قرار دارد. من خود شاهد بودم که افراد از اردوگاههای مهاجران افغان به سوی جبهه‌ها فرستاده می‌شدند. آواز حماسه و سرودهای حماسی و بانگ‌الله اکبر همچنان از بلندگوهای ماشینها طنین‌انداز بود.

دهها کامیون از این افراد به سوی جبهه‌ها رفتند و چند روزی طول نکشید که آمبولانسهای حامل کشته‌ها و زخمی‌ها با سرعت تمام از جانب تورخم سرازیر شدند. برخی از این آمبولانسها مورد اصابت ترکش قرار گرفته بودند که جای ترکشها به‌خوبی مشخص بود. من تا آن روز این تعداد آمبولانس و این تعداد زخمی را ندیده بودم. سیل مجروحان هر روز و شب از راه می‌رسید تا اینکه بیمارستانهای پیشاور مملو از زخمی‌ها شد.

هیچ آماری از تعداد مجروحان و کشته‌ها و هیچ گزارشی از نحوه کشته و زخمی شدن آنان در دست نیست. البته، آنان به روزنامه‌ها می‌گفتند که این تعداد قربانی به دلیل استفاده از موشکهای اسکاد و هواپیماهای جدیدی است که مسکو در اختیار کابل قرار داده است. اما این جزئی از حقیقت بود و علت اصلی این تعداد قربانی این بود که مجاهدان در تمام مناطق آزاد شده دچار چنددستگی و پراکندگی بودند و از فرماندهی واحد برخوردار نبودند.

مجاهدان خسارتهای جانی زیادی را متحمل شدند. در میان آن همه هیاهو و تبلیغات گمراه‌کننده، نشریات و نویسندگانی هم بودند که حوادث جلال آباد را از دید نظامی تحلیل می‌کردند. بهترین این مقالات، نوشته‌های مارشال باز نشسته نیروی هوایی بود که به طور پراکنده در روزنامه انگلیسی زبان فرانتیر پست در پیشاور به چاپ می‌رسید. او در مقالات خود وضعیت نیروهای درگیر در جلال آباد و شرایط طبیعی منطقه را مورد بررسی قرار می‌داد و در پایان، به این نتیجه می‌رسید که این جنگ به نفع مجاهدان نخواهد بود.

در آن زمان، بی نظیر بوتو در پاکستان حکومت می‌کرد و اطرافیان او افرادی پست و مخالفان اسلام بودند. حزب مردم که قبلاً گرایش کمونیستی داشت، بعد از شکست کمونیست در افغانستان و در زمان بوتو به خدمت امریکا درآمد.

تمام تلاش بوتو این بود که پایه‌های حکومت خود را مستحکم کند و اصلاحاتی را در ارتش و وزارت اطلاعات که ضیاء الحق آن را بنیان گذارده بود، انجام دهد.

او همچنین، برای از بین بردن اسلام در افغانستان با سفیر جدید امریکا، اوکلی، همکاری کرد. اولین ثمره این همکاری‌نامیمون وقوع جنگ جلال آباد بود. دولت موقت راولپندی نیز ژنرال عبدالرحیم وردک را به فرماندهی این جنگ منصوب کرد. او فردی بود که بیشتر از همه ژنرالها به امریکا گرایش داشت. او قهرمان عملیات کوه یخی نام گرفت، عملیات گسترده‌ای که امریکایی‌ها توسط وردک و افرادش در مسیر کابل ـ جلال آباد انجام دادند. در این عملیات خسارتهای زیادی به کمونیست‌ها وارد شد.

اما فرماندهی وردک چه سودی داشت، در حالی که او در خارج از مرزها بود و مجاهدان در داخل موج می‌زدند؟

فایده او در این میان کاملاً مشخص و آن، این است که کامیونها را به اردوگاههای مهاجران بفرستد و مهاجران را از هر سو جمع‌آوری و آنان را مسلح کند و به کوره زار جنگ جلال آباد گسیل دارد و بعد هم آمبولانسها لاشه های تکه تکه شده آنها را برای خاکسپاری به پیشاور انتقال دهد. باید تعداد کشته‌ها همچنان افزایش می‌یافت و تعداد نقص عضوها هم رو به افزایش می‌نهاد تا اینکه مردم نا امید شوند و آن شادی و امیدی که در پی خروج

شوروی از افغانستان در میان مردم بود، به اندوه و یأس تبدیل شود.

این نتیجه فرماندهی وردک و نتیجه حکومت مجاهدان بود که ثمره‌ای جز خرابی و جنگ در بر نداشت. از همه مهمتر اینکه جوانان عرب در این هنگام به سوی جبهه‌های جلال آباد سرازیر شدند،گویا آنان از وضعیت جبهه ها بی‌خبر بودند. اکثر آنان در جمع گروههای افغانی مانند یونس خالص و سیّاف می‌جنگیدند.

ناگهان ابوعبدالله نیز با افراد خود به جلال آباد رفت و خواستار ارسال افراد و اسلحه بیشتری شد. او تمام افراد القاعده را برای جنگ جلال آباد فراخواند. گروه الجهاد هم در این میان به تقلید از ابوعبدالله نیروهای خود را به جلال آباد ارسال کرد.

گروههای مستقل از مجاهدان الجزیره و یمن نیز به سوی جبهه‌ها حرکت کردند. این گروهها مانندگلوله برف هرچه جلوتر می‌رفتند، بر تعداد آنان افزوده می‌شد.

ابوحفص و ابوعبیده در پیشاور بودند. من برای ملاقات آنها رفتم و دو روز با آنها جرّ و بحث کردم، اما آنان به ظاهر با من هم رأی نبودند، ولی همگی به این نتیجه رسیدیم که جنگ جلال آباد به ضرر عربهاست. ابوعبیده از من خواست تا نظرهای خود را بنویسم و او آن را با خود به جلال آباد برای ابوعبدالله ببرد.

ابوعبیده در مارس ۱۹۸۹ مصادف با رجب ۱۴۰۹ نوشته‌هایم را به جلال آباد برد. من با اینکه با ابوعبدالله آشنایی چندانی نداشتم، اماگمان می‌کردم که او از جنگ جلال‌آباد صرف نظر خواهد کرد.

بعد از یک هفته، ابوعبیده از جلال آباد بازگشت و خبرداد که ابوعبدالله در صدد انصراف از جنگ جلال آباد نیست. او همچنین، از فتوحات و غنایم زیادی که مجاهدان کسب کرده بودند خبرداد. او یادداشتهای مرا بیرون آورد و گفت: «بعد از آنکه فتوحات مجاهدان عرب را مشاهده کردم، نزدیک بود این ورقها را در هوا پراکنده کنم.»

گرچه من از این گفته او بسیار ناراحت شدم، اما این اولین بار نبود که من با این‌گونه واکنشها در برابر نوشته‌هایم درباره افغانستان مواجه می‌شدم و با این همه، من به انتقادات خود ادامه می‌دادم.

ابوحفص و ابوعبیده از من خواستند تا خود به جلال آباد بروم و شخصاً با ابوعبدالله صحبت کنم تا شاید بتوانم او را به ترک جنگ قانع کنم. در آخرین روزهای ماه شعبان؛ یعنی دومین روز از ماه آوریل، من و ابوحفص به سوی جلال آباد به راه افتادیم. در آنجا مجاهدان عرب به قدری زیاد بودند که فاصله میان تورخم و مزارع [فارمات] را فراگرفته بودند. ما به راه خود ادامه دادیم تا اینکه به کوه سمرخیل رسیدیم. در پای همان کوه بود که من برای اولین بار ابوالمنذر (محمد مکاوی) را می‌دیدم. ابواسامه زودتر از من به دیدار ابوعبدالله رفته و در همان روز بازگشته بود.

شب هنگام، ابوعبدالله نقشه‌های جنگی را گستراند و در باره نحوه پراکندگی نیروهایش و نیروهای دشمن صحبت کرد. او همچنین، گفت که قصد حمله به فرودگاه را دارد. او در این باره رأی افراد را جویا شد .

من متوجه شدم که ابوعبدالله نمی‌خواهد در باره اصل مسئله؛ یعنی مشارکت یا عدم مشارکت صحبت کند. او با زیرکی تمام دیدارها را به جلسه بعدی موکول کرد. او از ما خواسته بود تا بر اساس نقشه‌ای که تهیه شده بود بهترین نحوه مشارکت در جنگ را مورد بررسی قرار دهیم.

از آنجا که قبلاً نوشته‌های من به دست ابوعبدالله رسیده بود، با این گفته او بی‌درنگ متوجه شدم که او اصلاً نمی‌خواهد در باره مسئله‌ای که من به دلیل آن آمده بودم، بحث کند.

صبح روز بعد، بمباران هواپیماها با شدت تمام آغاز شد و ما هم برخی با ماشین و برخی پیاده به طرف پل

سراچه به راه افتادیم. افراد می‌گفتند که فرودگاه فقط سه کیلومتر با ما فاصله دارد. در آنجا ابوحفص، ابوالمنذر صابر و برخی دیگر نیز همراه ما بودند. ابوعبدالله دستور داد تا خمپاره‌اندازها را در فاصله میان رود خانه و لبه فرودگاه مستقر کنند.

هواپیماها بمبهای خوشه‌ای را بر سر ما فرو می‌ریختند و ما هم روی زمین در حالت درازکش قرار می‌گرفتیم. طولی‌نکشید که در اطراف ما بمبهای زیادی به زمین ریخت و صدای انفجار بمبها در فضا طنین‌انداز شد. من نا خود آگاه خود را جمع کردم تا انفجار بمبها اندام مرا تکه تکه نکند. وقتی که دیدم همگی بعد از این همه انفجار سالم هستیم تعجب کردم، زیرا ما در وسط انفجارها قرار داشتیم.

هواپیماها قبل از اینکه منطقه را ترک کنند، بمبی را در فاصله میان ما و روستای کریز بزرگ پرتاب کردند. از آن منطقه حلقه‌هایی زرد رنگ و درخشان به هوا برخاست. متوجه شدم که گاز سمی است که به هوا بر می‌خیزد. بی درنگ دوربین راگرفتم تا از این منظره عکس بگیرم. ابوحفص که فاصله کمتری با روستا داشت به طرف من آمد و گفت که او بوی گاز را حس می‌کند.

دشمن همچنان به وسیله موشک و بمبهای خوشه‌ای و آتش توپخانه ما را هدف قرار می‌داد و مجاهدان هم در طول جاده و در زیر پلها پراکنده بودند. آنان از پلها به عنوان پایگاه استفاده می‌کردند و از زیر همان پلها موشکهای خود را پرتاب می‌کردند.

اینکه هواپیماهای دشمن جاده اصلی و پلها را مورد هدف قرار نمی‌دادند، برای من تعجب‌آور بود. بعداً متوجه شدم که دشمن می‌خواهد جاده اصلی را سالم در اختیار بگیرد و در صدد حمله است تا پایگاههای خود را باز پس‌گیرد. ماه رمضان نزدیک بود و احتمال داشت که دشمن در نزدیکی‌های عید به ما حمله کند، زیرا در آن روزها مجاهدان برای عید به خانه‌هایشان می‌روند و تعداد نیرو در جبهه‌ها کاهش می‌یابد.

مجاهدان عرب و برخی فرماندهان افغان که با عربها همکاری داشتند، انبوهی از نیروهای جنگی را به سوی جبهه‌ها روانه کردند.

آنان از سمت چپ پل سراچه به طرف روستای کریز بزرگ حرکت کردند و بنا به گفته ابوعبدالله آنان به روستای شیخ مصری رسیدند.

خط جبهه آنان به ۱۵کیلومتر می‌رسید. در آنجا عربها بهترین افراد خود مثل صخری و شفیق و برخی دیگر را از دست دادند.

در این حمله غنایم زیادی نصیب مجاهدان شد که خود به نحوی تبلیغاتی برای جنگ جلال آباد بود.

اما هیچ‌کس متوجه این امر نبود که دشمن به وسیله عقب‌نشینی قصد دارد مجاهدان را به دنبال خود بکشاند. خط جبهه بسیار طولانی بود و تعداد مجاهدان با آنکه زیاد بود و فرماندهان زیادی هم در میان آنان حضور داشتند، اما به اندازه لازم نبود.

رسانه‌های دنیا هم مجاهدان عرب را هدف تبلیغات خود قرار داده بودند تا جایی که گمان می‌رفت از بین بردن این عربها باید برای مردم دنیا در اولویت باشد. کمونیست‌ها در ذی‌الحجه حمله گسترده‌ای را تدارک دیدند تا اولاً با محاصره مجاهدان عرب آنان را از پای در آورند و ثانیاً مناطق از دست رفته را باز پس‌گیرند. این اولین حمله کمونیست‌ها بعد از خروج نیروهای شوروی از افغانستان بود [و شاید هم آخرین حمله آنان بود].

بعد از این بازدید کوتاه، من مجدداً به دیدار ابوعبدالله در جلال آباد رفتم با اینکه می‌دانستم او تا پایان، این جنگ را ادامه خواهد داد. من می‌خواستم دوباره با ابوعبدالله صحبت کنم و دلیل اصلی مشکلات جنگ جلال

آباد را با او در میان گذارم.

من وقتی به پیشاور برگشتم، دیدم که شور مشارکت در جنگ همه را فراگرفته است. حتی شخص ابوحفص که تا دیروز مخالف این جنگها بود، موضع خود را تغییر داده بود و با جدیت تمام فعالیت می‌کرد. من تعجب کردم که چگونه او در دو موضع مخالف به یک اندازه فعالیت می‌کند.

در واقع، او فردی بود که اگر با کاری موافق بود با جدیت و علاقه خاصی آن را دنبال می‌کرد، اما اگر این کار با خواست او مطابقت نداشت و او به دستور فرمانده باید آن را انجام می‌داد، در این حالت او با جدیت، اما بدون اشتیاق کار را دنبال می‌کرد. در واقع، او در جنگ جلال آباد نیز چنین وضعیتی داشت.

وقتی که من از جلال آباد به پیشاور بازگشتم، در روز دوم عبدالرحمن را دیدم. من او را از تمام عربها عاقلتر می‌دانستم، به همین دلیل موضوع جنگ جلال آباد را با او در میان گذاشتم، اما او که خود عضو گروه القاعده بود با نظر این گروه درباره جنگ جلال آباد موافق بود.

سرانجام، من با ابوجهاد دیدار کردم. او از دوستان قدیمی‌ام بود، اما با ورود او به گروه الجهاد رفاقت ما هم مدتی بود که کمرنگتر شده بود. با او موضوع جنگ جلال آباد را در میان گذاشتم و او در جواب گفت که از نظر گروه الجهاد این مشارکت صرفاً باید به منظور استفاده و تمرین باشد، اما من با این دیدگاه نیز مخالف بودم.

عاقبت تصمیم گرفتم که به طور مخفیانه فعالیت کنم. در این مدت، من حوادث جلال آباد را دنبال می‌کردم و به مطالعه مطبوعات می‌پرداختم و گهگاهی مقالاتی می‌نوشتم. برخی از نوشته‌هایم اصلاً در هیچ نشریه‌ای چاپ نشد و فقط به دست برخی از دوستانم که درگروههای مختلف بودند، می‌رسید. اما بقیه مقالاتم در نشریه‌های خارجی و افغانی به چاپ می‌رسید، به عنوان مثال مقاله بسیار مهمی درباره جلال آباد را در روزنامه الاتحاد ابوظبی به چاپ رساندم و چندین مقاله دیگرم نیز بدون کم و زیاد در مجله افغانستان که به گروه گیلانی وابسته بود، به چاپ رسید. من در این مقالات بیشتر به جنگهای خوست و جلال آباد پرداخته بودم. مجله دیگری که من در آن قلم می‌زدم، مجله مجاهد بود که به گروه جمیل رحمن تعلق داشت. چندین مقالهٔ من درباره جلال آباد و سیاستهای جهانی در قبال مسئله افغانستان در این مجله به چاپ رسید. اما زمانی که خواستم مقالاتی درباره جنگ چریکی بنویسم، این مجله چاپ نوشته‌هایم را متوقف کرد، اما همچنان برایم پول ارسال می‌کرد. من نیز پولها را به خودشان برگرداندم، زیرا می‌دانستم که این گروه با سرویس اطلاعاتی عربستان سعودی در ارتباط است.

یادداشتهایی که من از طریق ابوعبیده برای ابوعبدالله فرستاده و از او خواسته بودم که این نوشته‌ها به دست کس دیگری نیفتد، همان نوشته‌هایی که ابوعبیده می‌خواست آنها را در هوا پخش کند، به طور گسترده در پیشاور منتشر شد و مخالفان ابوعبدالله از آن علیه او استفاده کردند. خیلی‌ها هم مرا متهم ساختند که برای مخالفت با ابوعبدالله این نوشته‌ها را منتشر کرده‌ام و سیّاف نیز چنین اتهامی را متوجه من کرد. زمانی که من مقاله رشید را که درباره بازسازی گروه الجهاد بر اساس اصول علمی جنگ چریکی بود ترجمه کردم، این مقاله به دست سیّاف رسید و او ادعا کرد که در این گونه نوشته‌ها سازمان جاسوسی امریکا دست دارد.

بعد از گذشت یک سال، او برخی از موارد یاد شده در مقاله رشید را به مورد اجرا گذاشت و ادعا کرد که این شیوه جنگی خود اوست. او همچنین، اعلام کرد که دو مرحله از مراحل جنگ چریکی را پشت سر گذاشته است و در مرحله سوم قرار دارد.

من دانستم که این ادعای او دروغ است و خود او معنای آنچه را درباره جنگ چریکی خوانده، درک نکرده است.

او چنین ادعاهایی می‌کرد، زیرا می‌دانست که مخاطبان او که عرب بودند هیچ درکی از این اصطلاحات نداشتند. ابوعبدالله از من ناراحت بود، اما از آنجاکه او فردی خود ساخته و صبور بود، مستقیماً به من چیزی نگفت. او درباره کسانی که در شهر اخبار ترس و هراس منتشر و مردم را از مشارکت در جنگ دلسرد می‌کنند، سخن گفت. گرچه منظور این سخنان ابوعبدالله فقط من نبودم، اما این سخنان نوعی تعریض به شمار می‌رفت. من نیز طوری وانمود کردم که گویی در این صحبتها من مقصود نبودم.

منزل من در حیات آباد همیشه پذیرای انبوهی از عربها و سران جهادی آنان بود [البته، بجز گروه جماعت اسلامی]. در آن حوالی مهمانخانه بزرگی بود که متعلق به گروه الجهاد بود. خانه‌های دیگری نیز در آنجا بود که متعلق به گروه القاعده بود و مقر فرماندهان و کادر نظامی القاعده و الجهاد نیز در همان منطقه قرار داشت. با وجود این، ابوحفص، ابوعبیده، دکترعبدالمعز و چند نفر دیگر جزء همسایگان من بودند.

با وجود اینکه من خود به کناره‌گیری بیشتر مایل بودم، اما از آنجاکه من همیشه جریانات افغانستان را برای جوانان تشریح می‌کردم، افراد زیادی برای دیدن من به خانه ام می‌آمدند و در روزهای بعد از رمضان ما در مقابل خانه خود جلساتی را تشکیل می‌دادیم که افراد زیادی در آن جلسات شرکت می‌کردند.

احساس کردم که افکارم پخته‌تر شده است، اما همه این ایده‌ها اصلی نبودند و اکثر آنها نتیجه تصفیه حساب شخصی و حزبی بود.

ایده‌ها همان نوشته‌هایم بود که به منظورهای خاصی می‌نگاشتم. به عنوان مثال، دست‌اندرکاران مجله الجهاد از موضع‌گیری من در مقابل احزاب جهادی افغانستان و مخالفت من با جنگ جلال آباد استقبال کردند، اما وقتی که من خواستم آرای خود را بیشتر شرح دهم، آنان رابطه خود را با من را قطع کردند.

در آن زمان، اکثر افراد با همین انگیزه‌ها به دیدن من می‌آمدند. مثلاً انتقادات من از رهبران افغانی و از وضعیت آشفته داخل افغانستان مورد استقبال گروه الجهاد مصر قرارگرفت، اما این گروه آرای دیگر مراکه درباره اصلاح اوضاع و ادامه جنگ تا پیروزی کامل مسلمانان بود، نادیده گرفت.

من مطالبی راکه برای ابوعبیده نوشته بودم دوباره به صورت یادداشت کوتاهی گردآوردم و آن را با عنوان «جنگ جلال آباد و نقش مجاهدان عرب در جهاد افغانستان» منتشر ساختم.

دکتر فضل در آن زمان رهبر گروه الجهاد بود. او که گهگاهی به منزل ما رفت و آمد داشت، اولین فردی بود که به این یادداشتها دسترسی پیداکرد.

دکترفضل در آن زمان با نظریات من درباره جنگ جلال آباد موافق بود، اما با این همه گروه او به طور گسترده در جنگ جلال آباد شرکت کرد و وی افراد زیادی را به آنجا فرستاد. از جمله افرادی که به جلال آباد رفتند، ابوخالد بود که همیشه همراه ابوعبیده بود و بعد هم برای مدتی کوتاه دکتر عبدالمعز به آنجا رفت. این گروه بعد از شرکت در چندین جنگ سخت در جلال آباد، همانند سایر گروههای دیگر در پیشاور اردوگاههای آموزشی بنا کردند.

یادداشت من در پیشاور در میان جوانان منتشر شد. در اینجا ابتدا متن این یادداشت را می‌خوانیم و بعد هم در باره مطالب آن بحث می‌کنیم.

این یادداشت را در تاریخ ۹ رمضان ۱۴۰۹ هجری، مصادف با ۱۷ آوریل ۱۹۸۹ نوشتم و در آن آرای خود را در باره جنگ جلال آباد توضیح دادم، به این امید که مسلمانان و به‌خصوص مجاهدان عرب از آن آگاهی یابند.

در تاریخ پنجشنبه ۱۵ ژوئن ۱۹۸۹، پیوست کوتاهی به نام «ضمیمه» به این یادداشت اضافه کردم و بعد از آن

در تاریخ ۸۹/۸/۹ پیوست کوتاه دیگری نوشتم و نام آن را چنین گذاشتم: «خطاب به مسئولان امر»
از آنجاکه هر سه درباره یک موضوع نوشته شده‌اند، می‌توان همه را یک یادداشت به حساب آورد که همگام با تحولات، در سه مرحله به نگارش در آمده‌اند.

بسم‌الله الرحمن الرحیم

جنگ جلال آباد و نقش عربها در جهاد افغانستان

نمی‌توان جلال آباد را به تنهایی مورد ارزیابی قرارداد، بلکه این منطقه باید به عنوان جزئی از افغانستان مورد بررسی قرار گیرد.

وضعیت کنونی افغانستان به طور خلاصه به شرح زیر است:

عقب نشینی نیروهای شوروی در تاریخ ۸۸/۲/۱۵ م. از افغانستان در واقع، پایان دوره نه ساله دخالت مستقیم نظامی در این کشور به‌شمار می‌رود.

دخالت نظامی شوروی که در تاریخ ۸۹/۱۲/۲۸ آغاز شد، هم از نظر سیاسی و هم از نظر اقتصادی به زیان کمونیست‌ها تمام شد.

با آنکه ارتش شوروی از نظر نظامی در افغانستان شکست نخورد، اما ناتوانی آن در اشغال کامل افغانستان و در هم کوبیدن مقاومت مجاهدان خود برای ارتش سرخ شکستی مفتضحانه و حاکی از ضعف آن بود.

در پی جلسات مجلس شورا در شهر راولپندی، دولت موقت در تاریخ ۸۸/۲/۲۳ توسط نمایندگان احزاب مقیم پیشاور تشکیل شد و احزاب هشت‌گانه شیعی در این میان نقشی نداشتند.

باید در نظر داشت که خروج نیروهای شوروی از افغانستان در پی توافقنامه صلح میان شوروی و امریکا صورت گرفت. این توافقنامه از مسائل سلاحهای هسته‌ای گرفته تا مسائل مرزی نفوذ دو ابرقدرت را در صحنه بین الملل شامل می‌شود؛ یعنی مسئله افغانستان تنها جزئی از توافقنامه بود.

هر دو ابرقدرت به توافق رسیده بودند که حل اختلافات میان آنان [چه مستقیماً این اختلافات میان خود آنها باشد و چه میان کشورهای تحت حمایت آنها]، نباید با پیروزی کامل یک طرف و شکست کامل طرف دیگر پایان یابد. براساس این توافق، آنان باید توازن نیروی هسته‌ای را حفظ می‌کردند و راه حل هر اختلافی، نه پیروزی کامل و نه شکست کامل برای هر دو طرف بود.

بنابراین، مشخص می‌شود که خروج نیروهای شوروی از افغانستان به معنای شکست کامل روسیه و پایان دخالت آن کشور در افغانستان نیست، همان‌طور که تشکیل حکومت موقت مجاهدان به معنای سیطره کامل ایالات متحده بر سرنوشت مردم افغانستان نمی‌باشد. بلکه این راه حل قضیه افغانستان است که بر اساس قاعده نه شکست کامل و نه پیروزی کامل برای دو طرف مشخص شد.

در این حالت، هر دو طرف تلاش می‌کنند تا به پیروزی نزدیکتر شوند و از شکست بیشتر فاصله گیرند و جنگهای جاری افغانستان هم به همین منظور ادامه می‌یابد.

هم شوروی و هم ایالات متحده امریکا خواستار یک حکومت فراگیر در افغانستان بودند که تمام گروههای افغانی در آن نقش داشته باشند. هم دولت کابل و هم دولت موقت مجاهدان بر این عقیده بودند که دولت افغانستان باید فراگیر و در بردارنده تمام گروههای افغانی باشد و به همین دلیل، هر دو تلاش می‌کردند تا این شرایط را کسب کنند.

دولت نجیب به مجاهدان پیشنهاد کرد که در دولت کنونی کابل چندین وزارتخانه را در اختیار بگیرند. از سوی دیگر، دولت موقت مجاهدان نیز چندین وزارتخانه را به نمایندگان دولت کابل اختصاص داده بودند.

با این همه، جنگ میان دولت کابل و دولت موقت مجاهدان باید ادامه می‌یافت تا اینکه میان آنان توازن قوا برقرار شود و فقط در این حالت بود که رسیدن به راه حلی عادلانه ممکن بود. به همین دلیل، امریکا و شوروی هریک گروههای مورد حمایت خود را چه از نظر سیاسی و چه از نظر تسلیحات نظامی تقویت می‌کردند تا بدین‌وسیله در آینده افغانستان موقعیت برتری را کسب کنند.

باید در نظر داشت که گرچه حل مسئله افغانستان بر اساس توافقنامه میان امریکا و شوروی منافع این دو کشور را تأمین می‌کرد، اما این راه حل به هیچ عنوان با منافع ملت افغانستان همخوانی نداشت، زیرا نه تنها باعث صلح و ثبات در افغانستان نبود، بلکه برعکس، خود عامل ادامه جنگهای داخلی افغانستان بود، جنگهایی که ممکن بود تا دهها سال طول بکشد و در صورت دخالت این دو کشور برای پایان دادن به جنگهای افغانستان، تجزیه این کشور میان طرفهای درگیر تنها راه حلی بود که می‌توانست ملت افغان را از کشتار جمعی نجات دهد و اختلافات مذهبی و قومی و نژادی نیز باعث ادامه این جنگها بود.

ضمانت اجرایی این موافقتنامه

در هر قراردادی که میان کشورها به امضا می‌رسد، طرفهای قرار داد در مورد اجرای آن به همدیگر اطمینان می‌دهند. امریکا باید به شوروی اطمینان می‌داد که در مجاورت مرزهای شوروی در افغانستان، دولت مخالف شوروی روی کار نیاید.

مسلماً پیروزی مجاهدان و روی کار آمدن یک دولت اسلامی در افغانستان به زیان کمونیست‌ها بود، زیرا این امر بر روحیه مسلمانان آسیای میانه که تحت حکومت کمونیسم بودند، تأثیر می‌گذاشت. امریکا از شوروی می‌خواست تا نیروهای خود را از افغانستان خارج کند، زیرا حمله نظامی شوروی به خاک افغانستان منافع امریکا را در پاکستان و درکشورهای عربی به خطر می‌انداخت. امریکا از نفوذ کمونیسم درکشورهای تحت نفوذ خود نمی‌ترسید، بلکه از این نگران بود که ارتش سرخ در صورت ناتوانی بر فایق آمدن بر مقاومت مجاهدان ممکن است که پایگاههای پشتیبانی آنها را در خاک پاکستان و ایران مورد هدف قرار دهد و بدین ترتیب، جنگ را به خارج از مرزهای افغانستان گسترش دهد، همچنان که ایالات متحده در جنگ ویتنام دامنه جنگ را به ویتنام شمالی و لاوس و کامبوج گسترش داد.

شوروی‌ها با اخراج نیروهای خود از خاک افغانستان به ایالات متحده نشان دادند که به قراردادهای خود پایبند هستند و اکنون سخن درباره اقداماتی است که ایالات متحده در قبال شوروی انجام داد.

امریکا تلاش می‌کرد تا فعالیتهای مجاهدان را کنترل کند تا مبادا آنان جنگ نظامی را به نفع خود فیصله دهند و یک نظام مطابق خواست خود را روی کار آورند که در این صورت، آنان خود حل مشکل افغانستان را برعهده می‌گرفتند و این با موافقتنامه دو ابر قدرت درتضاد بود. در عین حال، امریکا نمی‌خواست مجاهدان را آن‌قدر ضعیف نگه دارد که حکومت کابل بر آنان چیره شود وکمونیست‌ها با سیطره بر افغانستان مسئله جنگ را حل کنند.

امریکا مجاهدان را کنترل می‌کرد و آنان را در حالتی نگه می‌داشت که نه قدرتمند شوند و نه ضعیف بمانند تا در نهایت، مشکل افغانستان براساس توافق دو کشور؛ یعنی نه شکست و نه پیروزی حل شود.

اقدامات امریکا در این زمینه

امریکا در تلاش بود تا مجاهدان نتوانند در جهاد رهبری واحدی داشته باشند. بنابراین، مجاهدان به چندگروه تقسیم می‌شدندکه رهبران آنها افراد نالایق و اکثراً وابسته به غرب بودند.

۱. امریکا از طریق کشورهای تحت نفوذ خودگروههای جهادی را از نظر تسلیحاتی و مالی تأمین و بدین‌وسیله در میان رهبران‌گروهها نفوذ می‌کرد.

۲. آمریکا با رخنه در میان احزاب، افراد نفوذی خود را برای فعالیت در احزاب و جبهه‌ها ارسال می‌کرد.

۳. امریکا به‌گونه‌ای عمل کردکه احزاب افغانی نتوانند قبل از تشکیل حکومت در میان مهاجران افغانی مقیم خارج فعالیت سیاسی داشته باشند. بنابراین، با تشکیل دولت تنهاکاری که باید انجام می‌شد این بودکه کشورهای دنیا آن را به رسمیت بشناسند و این حرکت را نیز امریکا هدایت می‌کرد.

۴. امریکا با دامن زدن به اختلافات مذهبی، قومی و نژادی، ملت افغانستان را به‌گروههای مختلفی تقسیم کرد و هرکدام ازگروهها را جداگانه مورد حمایت مالی و تسلیحاتی قرارداد. بدین ترتیب، ملت افغانستان از دست یافتن به وحدت ملی‌و رهبری واحد بیشتر فاصله‌گرفتند و زمینه برای نفوذ امریکا بیشتر مهیا شد.

۵. امریکا از ارسال اسلحه پیشرفته برای مجاهدان خودداری می‌کرد تا مبادا آنان برکمونیست‌ها فایق آیند و خود به حل مسئله افغانستان قادر شوند. اما موشکهای استینگرکه به تعداد محدودی به دست مجاهدان می‌رسید، به دلیل این بودکه مجاهدان بتوانند در مقابل نیروی هوایی کمونیست‌ها مقاومت داشته باشند.

تلاشهای امریکا برای ضعیف نگه داشتن نیروی نظامی مجاهدان

امریکا هیچ‌گاه به مجاهدان فرصت نداد تا آنان فعالیت نظامی هماهنگ داشته باشند.

تمام طرحهای عملیاتی را امریکایی‌ها تهیه می‌کردند و افغانها فقط ملزم به اجرای آن بودند.

طبق توافقنامه امریکا و شوروی، مجاهدان نباید شهرهای بزرگ را تصرف می‌کردند. امریکا باکنترل مجاهدان از این امر جلوگیری می‌کرد و تا زمان حضور نیروهای شوروی در افغانستان، مجاهدان غیر از تصرف شهر خوست به پیروزی بزرگ دیگری دست نیافتند.

با بررسی بیشتر تلاشهای امریکا در ضعیف نگه داشتن نیروهای مجاهدان، می‌توان واقعیت جنگ جلال آباد را بیشتر دریافت.

با اعمال‌کنترل بر نیروهای مجاهدان از سوی ایالات متحده،کمونیست‌ها توانستند به پیروزی‌هایی دست یابند که بدون دخالت امریکا این پیروزی‌ها برایشان ممکن نبود.

به عنوان مثال،کمونیست‌ها در دسامبر۱۹۸۷ و ژانویه ۱۹۸۸ باکمک امریکایی‌ها توانستند راه‌گردیز - خوست را فتح و برای امداد رسانی در جنگ از آن استفاده‌کنند. این‌کار باعث شدکه‌کمونیست‌ها به یک پیروزی ظاهری دست یابند و قبل از اینکه متحمل شکست شوند و در صحنه بین الملل وجهه خود را از دست دهند، خاک افغانستان را ترک‌کنند.

اکنون باید مجاهدان در جلال آباد متحمل شکست می‌شدند تا با تشکیل یک حکومت ائتلافی باکمونیست‌ها و عناصر دیگر در افغانستان موافقت می‌کردند.

از نظر امریکا این شکست برای مجاهدان ضروری به نظر می‌رسید زیرا:

۱. با خروج شوروی‌ها از افغانستان، ملت افغان روحیه تازه‌ای یافته و به تشکیل یک دولت اسلامی امیدوار

بودند.

۲. این امیدواری باید با شکست نظامی روبه‌رو می‌شد تا بدین‌وسیله مجاهدان از بلند پروازی خود بکاهند و در مورد قضایا عاقلانه تر عمل کنند.

۳. حقیقت این بود که دولت موقت و رهبران احزاب هفت‌گانه همگی با راه حل مسالمت‌آمیز و تشکیل یک حکومت ائتلافی فراگیر با مشارکت تمام‌گروهها موافق بودند، اما به دلیل اینکه ملت افغانستان با خروج شوروی از افغانستان به پیروزی امیدوار بودند، آنان به خاطر ملت افغانستان و اسلام نمی‌توانستند این رأی را بپذیرند و بنابراین، باید این مسئله را با یک شکست نظامی پوشش می‌دادند تا زمینه برای پذیرش این گزینه آماده می‌شد.

خسارتهای جانی مجاهدان در جلال آباد به حدی بود که تمام پیروزی‌های اندک آنان را تحت الشعاع قرار می‌داد و این برای مجاهدان شکست بزرگی به شمار می‌آمد، به خصوص اینکه آنان نتوانستند شهر جلال‌آباد را به تصرف خود درآورند.

بدین ترتیب، امریکا با هدر دادن افراد زیادی از مجاهدان در جنگ و همچنین، با ضعیف نگه داشتن آنان امید مردم را به یأس تبدیل کرد و تنها در این صورت بود که مجاهدان با راه‌حلهای سیاسی رهبران خود موافقت می‌کردند؛ راه حلهایی که بر اساس موافقتنامه امریکا و شوروی تنظیم شده بود.

امریکایی‌ها برای اینکه از شکست مجاهدان مطمئن شوند، شهر جلال‌آباد را برای این امر انتخاب کردند، زیرا موقعیت جغرافیایی این شهر به‌گونه‌ای بود که کمونیست‌ها را قادر می‌ساخت تا اسلحه‌های پیشرفته، هواپیماها، تانکها و توپخانه‌های خود را به طور گسترده به کارگیرند.

در این جنگ، امریکا نه تنها از طریق کشورهای تحت نفوذ خود فعالیت مجاهدان را کنترل می‌کرد، بلکه به این کشورها دستورداد که به مجاهدان کمک کنند تا آنان موفق شوند راه تورخم - جلال آباد را فتح کنند.

مجاهدان که از این پیروزی سرمست بودند، بی‌درنگ نیروهای خود را برای کسب فتوحات بیشتر به جلال آباد سرازیر کردند.

بدین ترتیب، جلال آباد محل قتل عام مجاهدان شد. مجاهدان بعد از تصرف جلال آباد، تصرف کابل را هدف بعدی خود می‌دانستند. بدون شک، کسانی که مجاهدان را برای این جنگ بسیج می‌کردند، هیچ نیتی جز توطئه علیه مجاهدان نداشتند.

صاحبنظران سیاسی و نظامی ایالات متحده به خوبی می‌دانستند که:

این مرحله از عملیات آزاد سازی شهرها که مجاهدان درصدد دستیابی به آن بودند، لازمه آن وجود یک رهبری واحد است که از حمایت اکثریت ملت و اکثریت مجاهدان برخوردار باشد و فقط در این صورت است که براندازی حکومت مرکزی‌امکان پذیر می‌شود، زیرا ملت و ساکنان پایتخت و شهرهای بزرگ به حمایت از مجاهدان برخواهند خواست و دولت دست نشانده را سرنگون خواهند کرد.

اما در غیر این صورت، تنها حکومت درکشور همان حکومت دست نشانده خواهد بود، چراکه پراکندگی مجاهدان باعث می‌شود که آنان نتوانند ملت را با خود همراه سازند و از سوی دیگر چند دستگی خود عامل بروز جنگهای داخلی‌خواهد بود. همچنان که دولت موقت مجاهدان از حمایت اکثریت برخوردار نبود و تا این مرحله فاصله بسیار داشت.

جنگهای این دوره بیشتر از هر زمان دیگری به رهبری واحد و هماهنگی نیروها نیاز داشت و نیروهای

مجاهدان با این شرایط نیز فاصله زیادی داشتند.

جنگها در این مرحله اساساً جنگهای شبه نظامی بود و این می‌طلبید که مجاهدان نیروهای خود را مجدداً سازماندهی کنند و آنان را بر اساس شرایط کنونی آموزش دهند و مسلح کنند، زیرا در این جنگها اسلحه‌های سنگین مانند توپ و تانک نقش بسزایی داشتند و سلاحهای سبک مجاهدان کارایی چندانی نداشت.

در این جنگ مجاهدان مجبور بودند مناطق کوهستانی را ترک کنند و بیشتر در دشتها فعالیت داشته باشند، بنابراین نیروی هوایی کمونیست‌ها خطر بزرگی برای آنان به شمار می‌آمد. مجاهدان باید از ضد هوایی به صورت منظم و سازمان یافته استفاده می‌کردند و به کارگیری نامنظم آن به وسیله گروههای پراکنده نمی‌توانست کارساز باشد.

گرچه مجاهدان موشکهای استینگر در اختیار داشتند، اما با این همه آنان از دفاع ضد هوایی خوبی برخوردار نبودند و به همین دلیل، آنان در این جنگ خسارتهای زیادی را متحمل شدند.

مجاهدان در مرحله انتقال از جنگ چریکی به جنگ شبه نظامی بودند، بنابراین آنان به فرصتی نیاز داشتند تا توانایی‌های لازم را برای این جنگ کسب کنند. از سوی دیگر، آنان در این مرحله تازه‌کار به حساب می‌آمدند و در آغاز هرکاری باید هدفهای آسان را دنبال کرد، اما جلال‌آباد در میان شهرهای مهم آسانترین هدف نبود [شهرهای مهم افغانستان عبارت‌اند از: کابل، قندهار، جلال آباد، هرات، گردیز و خوست].

در این جنگ نیروهای زیادی از شهر دفاع می‌کردند. این نیروها شامل ۱۵۰۰۰ سرباز بودند که اکثر آنان در شوروی آموزش دیده بودند. نیروهای میلیشیا نیز مأموریت دفاع از شهر را برعهده داشتند. این نیروها ۱۵۰ دستگاه تانک و ۲۰۰ دستگاه نفربر در اختیارداشتند و از هوا و زمین به وسیله توپخانه‌ها، موشک اندازها و هواپیماها حمایت می‌شدند.

تاکنون به این نتیجه رسیدیم که جنگ جلال‌آباد اساساً به دلیل شکست مجاهدان و تضعیف روحیه آنان برنامه ریزی‌شد تا در صورت موافقت دولت موقت مبنی بر مشارکت در دولت ائتلافی باکمونیست‌ها و مهاجرانی که از اروپا و امریکا بازگشته‌اند، مجاهدان نیز به ناچار تسلیم این خواسته شوند.

حقیقت این است که با دخالتهای امریکا، رهبران احزاب و به دنبال آن روند جهاد در افغانستان از مسیر اصلی خود منحرف شد و در نتیجه، مفاهیم اسلامی در میان مجاهدان کمرنگ شد و مجاهدان چندین گروه و دسته شدند و اهداف اصلی به طورکلی فراموش شد. این حوادث همگی باعث می‌شد که دلاوری‌های این ملت و قربانیانی که با رضایت خاطر برای اسلام تقدیم کرده‌اند، به باد فنا برود و عملاً بی‌نتیجه بماند.

بهتر بود به جای جنگ جلال آباد که نتیجه‌ای جز شکست در بر نداشت، مجاهدان به اقدامات دیگری دست می‌زدند تا ملت افغانستان و مسلمانان ثمره این همه جان نثاری را می‌دیدند.

البته، دست یافتن به یک نتیجه کامل و رضایت بخش از این جهاد قهرمانانه در آن زمان و در آن شرایط برای مجاهدان ممکن نبود، اما در همان شرایط می‌شد اقداماتی را انجام داد، از جمله:

قطع راههای ارتباطی اصلی میان پایتخت و دیگر شهرها و قطع راههای ارتباطی شهرها.

مسدودکردن راههای ارتباطی میان افغانستان و شوروی یا تخریب این راهها.

تأسیس هسته‌های سرّی مقاومت در شهرها که اهداف زیر را در اولویت کار خود قرار دهند:

- ترور شخصیت‌های کمونیستی.
- تخریب تأسیسات دولتی.

- ترور افسران عالی رتبه کمونیستی.
- مین‌کاری راههایی که نیروهای کمونیستی از آن استفاده می‌کنند.
- فشار بر نیروهای دفاعی شهرها و تضعیف آنها و در نهایت، راندن آنها به داخل شهرها.
- تلاش برای تصرف تأسیسات نظامی و اقتصادی دشمن که در خارج از شهرها قرار دارند.
- قطع بمباران شهرها و آغاز اقدامات خرابکارانه در داخل شهرها.
- تلاش برای سامان دادن به وضع شهرهای آزاد شده و فعال کردن منابع اقتصادی در جهت خودکفایی اقتصادی و تأمین آذوقه مجاهدان.
- ایجاد کارگاههایی برای ساخت اسلحه‌های سبک و نگهداری آنها.
- تلاش برای تصرف شهرهای مهم نظامی از طریق تضعیف نیروهای دفاعی آنها. البته، برای این امر باید از هدفهای آسان شروع کرد و بعد به هدفهای سخت پرداخت.

با طولانی شدن جنگ، مجاهدان روحیه خود را از دست دادند و هر روز بر تعداد قربانیان آنان افزوده می‌شد و رسانه های خارجی نیز این امر را بسیار بزرگ جلوه می‌دادند و رهبران افغان هم درگفته‌های خود از سقوط قریب الوقوع شهر خبر می‌دادند. اینها همه عواملی بود که باعث تضعیف روحیه مجاهدان شد و شکست آنان را نزدیکتر کرد؛ شکستی که ایالات متحده امریکا آن را طرح ریزی کرده بود و دوستان او؛ یعنی رهبران احزاب در این زمینه با او همکاری کردند.

در این میان، تنها کاری که برای مجاهدان مناسب بود و آنان را از این وضعیت نجات می‌داد این بود که مجاهدان حمله گسترده‌ای به شهر خوست انجام دهند و آن را به تصرف خود در آورند.

در اینجا به ذکر دلایلی می‌پردازیم که اقدام به این حمله را ضروری می‌کرد:

۱. از میان شهرهای اصلی افغانستان، خوست از نظر نظامی ضعیف‌تر است و بنابراین، تصرف نیز آن آسانتر است.

۲. در مجموع، دولت از سه طریق می‌توانست کمک و نیرو به داخل شهر خوست ارسال کند:

- فرودگاه شهر که این فرودگاه به دلیل فعالیت توپخانه مجاهدان تعطیل بود و مجاهدان از دشت هواپیماهایی راکه به فرودگاه می‌آمدند با موشک استینگر هدف قرار می‌دادند.
- راه ارتباطی اصلی خوست - گردیز که از مناطق قبایل زدران می‌گذرد. مجاهدان با به‌کارگیری افراد معدودی می‌توانستند این راه را مسدود کنند، همان‌طور که این راه در طول نه سال مسدود بود و در آخر هم با توطئه امریکایی‌ها باز شد.
- راه خوست ـ گردیز که در مناطق منگل قرار داشت. در این مسیر هیچ‌گونه پایگاه دولتی وجود نداشت و استفاده از این راه برای آنان بسیار پر هزینه بود و از سوی دیگر، موقعیت طبیعی منطقه طوری بود که مجاهدان به آسانی می‌توانستند فعالیتهای دشمن را در این مسیر متوقف کنند.

بدین ترتیب، راههای سه‌گانه شهر به طور کلی مسدود می‌شود، ولی در این میان دشمن از دو راه فرعی دیگر هم می‌تواند استفاده کند:

۱. پیاده کردن نیرو و امداد از طریق هوا؛

۲. با همکاری قبایلی که در دو طرف مرز هستند، با استفاده از راههای کوهستانی کمک و نیروهای خود را از داخل خاک پاکستان به شهر خوست برساند. اما نیازهای شهر و نیازهای پادگانهای مستقر در شهر بیش از آن بود که بتوان از این طریق تأمین کرد، به‌خصوص اینکه در هنگام عملیات این نیازها بیشتر می‌شد.

در صورت وقوع جنگ، نیروهای کمونیستی نمی‌توانند به شهر خوست امداد رسانی داشته باشند، چراکه در این صورت باید تلفات بسیار سنگینی را متحمل شوند.

امداد رسانی باید از شهر گردیز صورت گیرد که ۱۲۰ کیلومتر با خوست فاصله داشت، در حالی‌که نیروهای شهر گردیز ضعیف هستند و خود از کابل حمایت می‌شوند.

خطوط امداد رسانی نیروهای دولتی به ۳۰۰ کیلومتر می‌رسد که این خطوط همگی در اختیار مجاهدان قرار دارد. از سوی دیگر، خطوط امداد رسانی مجاهدان کوتاهترین خطوط در نوع خود در افغانستان به شمار می‌رود.

مجاهدان می‌توانند مهمترین پایگاههای خود را به وسیله راههای نسبتاً مناسبی که ۲۵ کیلومتر طول دارد، مورد حمایت قرار دهند.

در صورت وقوع جنگ در خوست، در مقایسه با سایر شهرها مجاهدان در این شهر از موقعیت برتری در مقابل هواپیماهای دشمن برخوردار هستند و این موقعیت برتر مجاهدان به چند دلیل است:

۱. گرچه خطوط امداد رسانی مجاهدان کوتاه هستند، اما این راهها اکثراً راههای کوهستانی‌اند که دشمن نمی‌تواند آن را در کنترل خود داشته باشد و هواپیماهای دشمن نیز نمی‌توانند به آسانی در این مناطق هدف‌گیری کنند.

۲. انبارهای اسلحه و مواد غذایی مجاهدان در مناطق کوهستانی قرار دارند و این مناطق با داشتن غارهای زیاد پناهگاه خوبی به شمار می‌روند.

۳. در مرحله آغازین جنگ، نیروهای مجاهدان در خط مقدم جبهه در مناطق کوهستانی مستقر می‌شوند و هواپیماهای دشمن نمی‌توانند به آسانی آنان را مورد هدف قرار دهند.

۴. کوههای مرتفع این منطقه با وجود استقرار ضد هوایی مجاهدان در این کوهها دفاع خوبی در مقابل هواپیماهای دشمن به‌شمار می‌رود.

۵. هواپیماهای دشمن نمی‌توانند بدون تجاوز به حریم هوایی پاکستان پایگاههای مهم مجاهدان را مورد هدف قرار دهند که در صورت تجاوز این هواپیماها به حریم هوایی پاکستان، از آتش ضد هوایی و هواپیماهای پاکستانی‌ها در امان نخواهند بود، همچنان که این مسئله چندین بار اتفاق افتاده است.

اما در مورد جنگهای زمینی هم باید در نظر داشت که:

۱. شمار نیروهای دولتی اندک است و تعداد آنها از ۱۲۰۰۰ نفر متجاوز نیست که نیمی از آن را نیروهای میلیشیا تشکیل می‌دهند و نیروهای ویژه در میان آنها نیستند، بلکه همگی از نیروهای عادی هستند که حتی به خوبی آموزش ندیده‌اند و از روحیه و توانایی چندانی هم برخوردار نیستند.

تعداد تانکهای سالم هم از ۴۰ دستگاه تجاوز نمی‌کند و با وجود بحران سوخت این نیروها نمی‌توانند به آسانی حرکت کنند و اکثر تانکها به ناچار از مکانهای ثابت به آتشباری می‌پردازند.

۲. از آنجاکه تعداد نیروهای شهر اندک است و از تحرک خوبی هم برخوردار نیستند، مجاهدان به آسانی می‌توانند آنان را به درون شهر برانند و دشتهای واقع در حومه شهر را تصرف کنند.

۳. عواملی که حفاظت از شهر را برعهده دارند، عبارت‌اند از:

توافقنامه‌ای که بر اساس آن امریکا به شوروی اطمینان داده بود که مجاهدان شهرهای بزرگ را تصرف نخواهند کرد.

قرار داد سرّی میان حکومت کابل و قبایل ساکن در اطراف شهر. قبایلی مانند جریز، تانای و منگل با دفاع از شهر در مقابل حملات مجاهدان از حکومت کابل دستمزد دریافت می‌کردند.

امداد رسانی به شهر به طور قاچاقی از مرزهای پاکستان.

وجود چند دستگی در میان مجاهدانی که در اطراف شهر بودند و نفوذ عوامل دولت کابل در میان آنها.

با این همه، بعید به نظر نمی‌رسد که ارتش پاکستان در آزاد سازی شهر خوست با مجاهدان همکاری کند، گرچه این امر برخلاف خواست ایالات متحده امریکاست.

اما عواملی که دخالت ارتش پاکستان را در این امر ممکن می‌کرد، شامل این موارد است:

۱. در پی فاش شدن دخالتهای ارتش پاکستان در جنگهای جلال آباد، ارتش پاکستان و در مقدمه آن مقامات اطلاعات ارتش مورد انتقاد و حمله شدید حزب دموکراسی (والی خان) قرارگرفته بود. ارتش پاکستان هم به طور مستقیم در این جنگها شرکت کرده و با ارسال نیرو و اسلحه مجاهدان را مورد حمایت قرار داده بود.

۲. از آنجاکه حزب حاکم؛ یعنی حزب مردم (بی نظیر بوتو) با مقامات ارتشی در تضاد بود و قصد سیطره بر ارتش را داشت، از این‌گونه حملات علیه ارتش حمایت می‌کرد، چراکه برنامه‌های حزب مردم از بیم مخالفت یا واکنش ارتش همچنان راکد مانده بود. به نظر این حزب تنها زمانی که این حزب بتواند بر ارتش مسلط شود و رهبران کنونی ارتش را از صحنه دور کند، آن زمان است که می‌توان گفت حزب مردم عملاً اداره کشور را به دست گرفته است.

۳. شکست حمله جلال آباد بر ارتش پاکستان نیز تأثیر گذار خواهد بود. بعد از این شکست، ارتش پاکستان این آمادگی را دارد که تهدیدهای ایالات متحده را نادیده بگیرد و مجاهدان را برای فتح منطقه‌ای از افغانستان مورد حمایت قرار دهد.

این هدف باید یکی از شهرهای مهم و استراتژیک افغانستان باشد و از میان شهرهای مهم افغانستان تنها شهری که تصرف آن آسان باشد، شهر خوست است. از سوی دیگر، باید در نظر داشت که حمله به شهر بر عوامل دیگری که مقاومت شهر را بر عهده دارد، تأثیر می‌گذارد.

این عوامل عبارت‌اند از: امداد رسانی به طور قاچاقی از مرزهای پاکستان و قرارداد دولت کابل با قبایل منطقه در مورد دفاع از شهر. در این‌باره باید بگوییم که با شروع حمله گسترده مسلماً راههای امداد رسانی قاچاق نیز مسدود خواهد شد.

اما درباره قرار داد دولت کابل با آنان منطقه نیز باید گفت که اگر قبایل احساس کنند که شهر در آستانه سقوط قرار دارد، خود آنان بنا بر عادت دیرینه شان اولین افرادی خواهند بود که برای به دست آوردن غنایم به داخل شهرها هجوم می‌برند و خود این قبایل در لحظه بحرانی این قرارداد را نقض می‌کنند. البته، این امر به میزان شدت و جدیت عملیات بستگی دارد.

مجاهدان می‌توانند مراکز مهم شهر را به وسیله توپخانه شهر مورد هدف قرار دهند، بدون اینکه مجبور شوند توپخانه خود را در فضای باز مستقر کنند. بدین ترتیب، توپخانه مجاهدان از تیررس هواپیماهای دشمن در امان خواهد ماند. مراکز حساس دولتی نیز از سلسله کوهها فاصله چندانی ندارد واین سلسله کوهها عملاً در دست مجاهدان است و با آغاز حملات در مدتی اندک مجاهدان می‌توانند بر تمام این کوهها مسلط شوند.

بدین ترتیب، در حمله زمینی فقط در مسافت اندکی نیروهای مجاهدان در تیررس هواپیماهای دشمن قرار می‌گیرند که در این حالت هم هواپیماهای دشمن نمی‌توانند مجاهدان را بمباران کنند، زیرا خطوط مقدم جبهه به هم بسیار نزدیک است و گاهی اوقات به دلیل شدت درگیری، نیروهای دو طرف در نزدیکی هم قرار می‌گیرند.

نقش مجاهدان عرب در عملیات

تاکنون به این نتیجه رسیدیم که اساساً شرکت مجاهدان در جنگ جلال آباد اشتباه بوده است و اگر مطمئن باشیم که کشتارگاه جلال آباد از قبل طراحی شده است، باید بپذیریم که شرکت در این جنگ و بسیج کردن مجاهدان برای شرکت در این جبهه‌ها خود جرمی آشکار است و هیچ یک از رهبران نمی‌تواند مسئولیت خود را در برابر آن رد کند، حتی اگر او یک رهبر عالی رتبه باشد.

نیروهای کنونی عرب نمی‌توانند سرنوشت جنگ را به سود مجاهدان رقم زنند و پیروزی را برای مجاهدان به ارمغان آورند، بلکه بهتر است بگوییم که نیروهای عرب خود باعث تعجیل این شکست‌اند و بیشتر قربانیان جنگ را نیروهای عرب تشکیل می‌دهند.

تلاش آنها برای برانگیختن روحیه و احساسات مجاهدان عرب و مسلمانان برای به دست آوردن پیروزی در جلال آباد خود نتیجه‌ای جز شکست نخواهد داشت و ممکن است جوانان غیور مسلمان را از جهاد منصرف کنند.

اکنون نوبت آن است که از تجربه‌ها و حوادث جلال آباد به نحو احسن استفاده کرد، به شرط آنکه رهبران مجاهدان عرب این جنگ را به درستی ارزیابی کنند و تحلیل‌گران هم به قصد استفاده از تجربه‌های این جنگ آن را از نظر سیاسی و نظامی مورد بررسی قرار دهند و خطاهای این جنگ را مشخص کنند و راه حلهایی را که باید در این جنگ به کار گرفته می‌شد، به روشنی بیان کنند. بدون شک، می‌توان گفت که مشارکت در جنگ جلال آباد به نوعی هدایت افراد به سوی کشتارگاه است.

تعلیمات کنونی مجاهدان در توانایی فنی و تاکتیک‌های جنگی خلاصه می‌شود. بنابراین، این افراد شاید در جنگ مهارت خوبی کسب کرده باشند، اما از آنجاکه آنان از نظر فکری برای این جنگ آماده نشده‌اند، بعید به نظر می‌رسد که بتوانند فرماندهی عملیات را برعهده گیرند. ایجاد روحیه جنگاوری بدون ایجاد آگاهی در افراد نه تنها برای گروه مفید نیست، بلکه ضرر آن بیشتر از دشمنان است.

شهادت طلبی که در نهایت به شکست دشمن منجر نشود، نوعی ماجراجویی است که در دنیا برای اسلام هیچ سودی نخواهد داشت.

عناصر عربی که از این جنگ جان سالم به در برند، اگر همین‌گونه به فعالیتهای خود ادامه دهند، در نهایت به شبه نظامیان کوته نگر تبدیل می‌شوند که هر فرد خائن و جاهلی که ادعای رهبری کند می‌تواند به آسانی آنان را فریب دهد.

عناصر عربی که باید در افغانستان فرماندهی حرکتهای جهادی را برعهده گیرند، خود فاقد تعلیمات کافی برای فرماندهی هستند و نمی‌توانند اوضاع سیاسی و نظامی را به خوبی درک و در میدان جنگ و سیاست تصمیمات درستی اتخاذ کنند.

این افراد با آنکه در دین و شریعت تخصص دارند، اما از شریعت درک درستی ندارند و دانسته‌های آنان تماماً نظری است و نمی‌توانند در میدان عمل در زندگی و جهاد از آن استفاده کنند.

جوانان عرب که برای جهاد و شهادت به افغانستان آمده‌اند، هنوز واقعیتهای این جنگ را به درستی درک

نکرده‌اند. و هیچ‌کدام از رهبران عرب تاکنون نتوانسته‌اند این جنگ را از جوانب مختلف برای جوانان تشریح و تکلیف آنان را در این کشور مشخص کنند.

با وجود تشویش فکری و نامشخص بودن دیدگاه نظامی و سیاسی نمی‌توان نیروهای عربی را مجاهدان نمونه خواند که در آینده بتوانند به رهبران لایق تبدیل شوند، بلکه بیم آن می‌رود که آنها خود عامل شکستهای آینده برای حرکتهای جهادی عرب باشند.

رهبران عرب قبل از اینکه جوانان را به جبهه‌های جنگ افغانستان بسیج کنند، باید به‌طور مفصل وقایع و رخدادهای سیاسی و نظامی افغانستان را برای آنان بیان و موضع حرکتهای جهادی را در قبال این مسائل مشخص می‌کردند. در غیر این صورت، باید بگوییم که در حق آنان ظلم شده است و رهبران در انجام دادن مسئولیت خود در قبال آنان کوتاهی کرده‌اند، زیرا همین جوانان هستند که باید از هم‌اکنون خود را برای رهبری حرکتهای جهادی در آینده آماده کنند.

هرگونه مشارکت عربها در جنگ افغانستان باید منظم و به صورت گروهی صورت گیرد و نباید در جنگی که هیچ نظمی در آن وجود ندارد، ما خود عامل بی نظمی دیگری باشیم یا اینکه به جریانهای افغانی که هیچ‌کدام قاعده و قانون خاصی ندارند، اجازه دهیم که ما را به سوی این جنگها بکشانند.

نباید امر خطیری را که با سرنوشت جوانان ما ارتباط دارد و بر سرنوشت ملتهای مسلمان دیگر تأثیرگذار است، برعهده یک فرد بگذاریم، بلکه همگی باید در قبال این مسئله مهم احساس مسئولیت کنیم و مشارکت در این امر مهم باید از طریق یک مجلس نظامی باشد که اعضای آن از سیاستمداران و متخصصان امور جنگ و عالمان دینی باشند.

عربها برای جهت دهی به فعالیتهای جهادی خود در افغانستان باید به این اقدامات عاجلانه دست بزنند:

۱. آنان باید به سرعت نیروهای خود را از جلال آباد بیرون کنند، زیرا جلال آباد به یک کشتارگاه تبدیل شده است که تعداد قربانیان آن در تاریخ جنگ افغانستان بی سابقه است.

۲. تعیین رهبری واحد برای تمام حرکتهای جهادی عرب در افغانستان.

۳. تشکیل مجلس شورای نظامی که این مجلس از صلاحیتهای نظامی، سیاسی و دینی برخوردار باشد.

۴. تعیین استراتژی مشخص.

۵. عربها باید با تأمین مالی نیروهای مجاهدان تمام آنها و ساز و برگ نظامی را در کنترل خود داشته باشند.

۶. تعیین مکان عملیات و نحوه مشارکت مجاهدان عرب در این عملیات به نحوی باشد که بیشترین استفاده ممکن از این فرصتها برای پیشبرد اهداف جهاد در افغانستان و کشورهای عربی به دست آید.

۷. تعیین فرماندهان عملیاتی و تقسیم وظایف برای هر یک به صورتی باشد که فرماندهان عملیات و افراد همه به قوانین و اصول جنگی پایبند باشند و در این زمینه با جدیت عمل کنند، زیرا حرکتهای جهادی عرب تلفات و خسارات زیادی را تحمل کرده‌اند.

۸ گسترش حوزه فعالیتهای مجاهدان عرب و شرکت دادن آنها در تعیین استراتژی عملیاتها و نظرخواهی از آنان درباره نحوه اجرای عملیات و بررسی نتایج عملیاتهایی که صورت می‌گیرد و در نهایت، بهره‌گیری از افراد به منظور ارتقای روند کارها.

۹. هر فردی از عربها که در افغانستان است، درقبال قربانی شدن جوانان عرب که بر اثر تبلیغات گمراه کننده

وسایل تبلیغاتی پیشاور به افغانستان آمده بودند، مسئول است.

در جنگهای اخیر تعداد زیادی از جوانان ماکه باگروههای افغانی همکاری می‌کردند، به شهادت رسیدند. البته، این تعداد کشته‌ها تنها نتیجه جنگ نیست، بلکه هرج و مرج حاکم در میان مجاهدان و ناتوانی آنان و همچنین، نفوذ افراد دشمن در میان آنان عامل اکثر این قربانی‌ها به شمار می‌رود.

این نحوه اداره کردن جنگ جنایت است که در نتیجه آن مسلمانان رغبت خود را به جهاد از دست می‌دهند و دیگر مجاهدان نمی‌توانند اعتماد مردم را جلب کنند و سکوت رهبران عرب در این زمینه خود به دلیل دست داشتن آنان در این جنایت است. و اکنون رهبران جهادی عرب که در افغانستان فعالیت دارند، باید واقعیتهای جنگ افغانستان را بازگو کنند.

در پایان، باید بگوییم که تمام زمینه‌های پیروزی اسلام در افغانستان مهیا بود و خود مسلمانها بودند که این زمینه ها را از بین بردند.

به درستی که تجربه جنگ افغانستان با تمام رخدادهای آن بزرگترین مدرسه جهادی است که بعد از قرنها به وجود آمد و اکنون وظیفه جوانان مسلمان است که با استفاده از این تجربه‌ها خونهایی راکه در این جنگها برزمین ریخته شده است، به ثمر برسانند و بکوشند تا در آینده نزدیک اسلام را به پیروزی کامل برسانند و این کار برای خداوند آسان است.

پنجشنبه ۱۲ رمضان ۱۴۰۹ هجری،
مصادف با ۱۷ آوریل ۱۹۸۹ میلادی.

ضمیمه

همچنان که از ابتدا انتظار می‌رفت، حمله مجاهدان با شکست مواجه و جنگ جلال آباد به یک جنگ فرسایشی ۲طولانی مدت تبدیل شد. رهبران مجاهدان نیز اعلام کردند که قصد تصرف شهر را ندارند. رئیس دولت موقت نیز اعلام کرد که محاصره شهرها را تأیید می‌کند، اما تصرف شهرها را نمی‌پذیرد. او با این گفته خود به نظام کابل حق داد تا در داخل شهرها به حیات خود ادامه دهد و این همان وضعیت مورد توافق امریکا و شوروی بود که جنگ بدون پیروزی طرفین بر دیگری ادامه یابد.

در این زمان، ایالات متحده و دولت پاکستان تلاشهای خود را برای پایان دادن جنگ آغاز کردند تا مبادا یکی از طرفین جنگ را به نفع خود خاتمه دهد، زیرا احتمال داشت که مجاهدان موفق شوند نظام کابل را از بین ببرند و از سوی دیگر، در پی اصلاحاتی که دولت کابل درصدد آن بود و نیز نفوذ دولت کابل در میان قبایل و در میان صفوف مجاهدان، بیم آن می‌رفت که حرکتهای جهادی با شکست مواجه شود و مجاهدان به دولت کابل تسلیم شوند.

در این شرایط، واشنگتن و مسکو برای یافتن راه حل سیاسی وارد عمل شدند تا مبادا یکی از طرفهای درگیر، جنگ را به نفع خود خاتمه دهد.

دولت بی نظیر بوتو نیز توانست با استفاده از جنگ جلال آباد از قدرت و نفوذ ارتش بکاهد. دولت مدیر اطلاعاتی ارتش را برکنار و فردی از هواداران خود را به جای او منصوب کرد. از این پس، مدیر اطلاعات ارتش به جای اینکه به رئیس جمهور پاسخگو باشد، مستقیماً به دولت پاسخگو خواهد بود. قبل از این تغییرات، ارتش

سیاستهای ایالات متحده را در مورد افغانستان اجرا می‌کرد، اما بعد از این تغییرات، ایالات متحده در تلاش است تا سیاستهای خود را با بی نظیر بوتو هماهنگ کند.

جنگ جلال آباد اصلی‌ترین علت برکناری مدیر اطلاعات ارتش پاکستان بود، زیرا بی نظیر بوتو او را مسئول بروز این جنگها می‌دانست و اتهامات دیگری راکه به دوران ضیاء الحق مربوط می‌شد به پرونده او افزود.

رهبران احزاب افغانستان‌که خود وزرای دولت موقت به شمار می‌رفتند، با سخنان جنجال برانگیزخود باعث شدندکه اعتبار خود را در دنیا و به خصوص در دنیای اسلام و در میان ملتهای مسلمان از دست بدهند. مدت زیادی از عمر دولت موقت نمی‌گذشت و وزارت خارجه تلاشهای دیپلماسی را برای رسمیت شناختن آن از سوی جامعه بین‌الملل آغازکرده بود، اما با شکست نظامی در جنگ جلال آباد، تلاشهای دیپلماسی وزارت خارجه نیز با شکست مواجه شد، ولی دولت موقت همچنان فعالیتهای دیپلماسی خود را ادامه می‌داد تا شاید بتواند باکمک ایالات متحده و دولت پاکستان به راه حلی دست یابد.

در این شرایط حساس باید دولت موقت به عملیات نظامی متوسل می‌شد و با جدیت تمام و با زور اسلحه دولت اسلامی را درکابل مستقر می‌کرد، اما متأسفانه چنین فعالیتی صورت نگرفت و به نظر می‌رسدکه دولت موقت از هدف اصلی خود؛ یعنی استقرار یک حکومت اسلامی منصرف شده است.

هیچ‌گونه اقدامی برای تشکیل یک دولت واقعی‌که دارای نیروی نظامی و استراتژی خاص باشد، صورت نگرفت و احزاب همچنان محوریت خود را حفظ کردند و حکومت مجاهدان بسیار ضعیف‌تر از این بودکه بتواند در مقابل خواستهای ایالات متحده و پاکستان مقاومت‌کند. این دولت حتی نمی‌توانست دولت دست نشانده‌کابل را از بین ببرد.

اعلام رهبران احزاب درباره انصراف آنان از تصرف شهر جلال آباد خود اشتباهی دیگر بودکه بعد از آغاز این حمله صورت‌گرفت. هم حمله به جلال آباد و هم انصراف از تصرف آن هر دو خیانتی است‌که به یک نتیجه منتهی می‌شود.

محافل مجاهدان همگی تصرف شهر جلال آباد را ردکردند و منابع امریکایی نیز اعلام‌کردندکه این تصمیم توسط یک هیئت امریکایی پاکستانی اتخاذ شده است و رهبران مجاهدان‌که اطراف شهر را در اختیار دارند نیز با این تصمیم موافقت‌کرده‌اند.

اعلام انصراف رهبران از تصرف شهر موجب یأس و ناامیدی مجاهدان می‌شود، زیرا این تصمیم به این معنی است‌که مجاهدان نمی‌توانند با زور اسلحه و جنگ قدرت را در اختیارگیرند. در واقع، هدف از این اتخاذ تصمیم این بودکه به مجاهدان بفهمانندکه آنان نمی‌توانند به وسیله جنگ قدرت را در اختیارگیرند.

جنگ روانی‌که دولت‌کابل و مسکو و حتی رسانه‌های غربی به راه انداخته بودند، با این تصمیم مجاهدان قوت‌گرفت، زیرا بار دیگر معلوم شدکه جنگ راه حل آنان نیست.

دولت موقت از نیروی نظامی هماهنگی برخوردار نبود تا در عملیات تصرف شهرها از آن استفاده‌کند.

دولت موقت حتی برای اداره سرزمینهای آزاد شده نیز اقدامی به عمل نیاورد. این مناطق در دست مجاهدان بود، اما هیچ‌کس اداره آن را برعهده نداشت و همین امر باعث می‌شودکه ملت و ارتش افغانستان انگیزه شورش علیه دولت‌کابل را نداشته باشند، زیرا در صورت سرنگونی نظام‌کابل جایگزین آن خلأ سیاسی خواهد بودکه عواقب آن به مراتب از اوضاع‌کنونی وخیم تر خواهد بود.

به‌گفته منابع مجاهدان دولت‌کابل فقط ۱۵درصد از خاک افغانستان را در اختیار دارد، اما در صورت

سرنگونی آن هیچ جایگزینی برای آن وجود ندارد.

دولت موقت همچنان در پاکستان و در انتظار یک راه حل سیاسی باقی مانده است و این امر ناامیدی مجاهدان را بیشتر می‌کند.

شهرهای خوست، غزنی، گردیز و قندهار از جمله شهرهایی هستند که از نظر نظامی اهمیت دارند. مجاهدان با نیروهای کنونی خود می‌توانند این شهرها را تصرف کنند، البته به شرطی که این نیروها از رهبری واحد برخوردار باشند. سقوط این شهرها سرنگونی نظام کابل را قبل از تصرف شهر کابل ممکن می‌سازد، اما اگر تصرف این شهرها قبل از زمستان صورت نگیرد، آن وقت باید منتظر راه حل سیاسی برای مسئله افغانستان باشیم.

تمام گروههای مجاهدان، کمونیست‌ها، مهاجرانی که در کشورهای غربی هستند، در دولت آینده سهیم‌اند که این وضعیت جنگ داخلی طولانی مدت را در پی خواهد داشت که شاید به تقسیم کشور انجامد و وضعیتی شبیه اوضاع کنونی لبنان را به وجود آورد.

بسم‌الله الرحمن الرحیم
خطاب به مسئولان امر

در تاریخ ۱۹۸۹/۸/۸ م. روزنامه‌های پاکستان به نقل از خبرگزاری افغانستان از حرکت ۲۰۰ دستگاه تانک از کابل به جلال آباد خبر دادند. این گزارش افزود ۳۰۰ نفر از نیروهای کمونیستی در این عملیات شرکت دارند. این خبرگزاری همچنین، اعلام کرد که این نیروها ابتدا سمرخیل را تصرف خواهند کرد و بعد از تصرف غازی آباد به سمت تورخم پیشروی می‌کنند.

اگر بخش اول خبر؛ یعنی حرکت تانکها به سوی جلال آباد صحت داشته باشد، نتیجه‌گیری این خبرگزاری درباره اهداف این نیروها نیز درست خواهد بود.

این نیروها به سمرخیل حمله خواهند کرد. آنان در آن منطقه از پشتیبانی خوبی برخوردار خواهند بود، اما پیشروی این نیروها به سوی تورخم نه تنها دستاورد نظامی نخواهد داشت، بلکه این نیروها متحمل خسارات زیادی خواهند شد. اما این حرکت از نظر سیاسی برای آنان مهم است و باعث تقویت روحیه نیروهای آنان می‌شود. به علاوه، این حرکت آنان روحیه مجاهدان را از بین می‌برد و آنان را مأیوس‌تر می‌سازد، گرچه هم اکنون نیز مجاهدان دچار یأس و نا امیدی‌هستند.

یأس و نا امیدی مجاهدان در نتیجه این عوامل پدید آمده است:

۱. ضعف و شکست دولت موقت؛

۲. رقابتها و درگیری‌های داخلی میان احزاب؛

۳. آشوب و هرج و مرج داخلی؛

۴. دخالت بیش از حد پاکستان در جریان عملیاتها و فعالیت آنان به منظور شکست مجاهدان و جلوگیری از سقوط شهرها؛

۵. شکست در جنگ جلال آباد؛ گرچه جنگ جلال‌آباد از همان ابتدا به قصد یک توطئه طراحی شده بود.

۶. پیدایش این ایده که تنها راه حل فقط می‌تواند راه حل سیاسی باشد که با نظارت امریکا و شوروی صورت گیرد؛

۷. ارتباط احزاب افغانی با امریکا و متابعت از سیاستهای امریکا.

با وجود این، اگر نیروهای دشمن موفق شوند سمرخیل را تصرف کنند و به تورخم برسند، آنگاه نیروهای مجاهدان از جنگ به طور کلی نا امید خواهند شد.

برای دست یافتن به یک راه حل سیاسی نیروهای عرب باید در چند ماه آینده صحنه را ترک کنند، زیرا عربها اولاً مانع رسیدن به یک راه حل سیاسی خواهند شد و ثانیاً بیم آن می‌رود که نیروهای عرب در آینده عامل ناآرامی‌های بیشتری باشند.

اکنون زمان آن است که مجاهدان عرب درباره حضور خود در افغانستان و به خصوص در جلال آباد تدبیری بیندیشند. اما از آنجاکه مجاهدان عرب از رهبری واحد و مقتدری برخوردار نیستند و نظم و آگاهی چندانی هم در میان آنان وجود ندارد، بعید به نظر می‌رسد که آنان بتوانند در این باره تصمیم درستی اتخاذ کنند، همچنان که از ابتدا هم با این مشکل مواجه بودند.

اکنون زمان آن فرا رسیده است که نیروهای عرب به طور کامل از جلال آباد خارج شوند، حتی اگر خبر مربوط به تانکها صحت نداشته باشد، زیرا این منطقه بعد از این همه تحولات اهمیت خود را از دست داده است.

از نظر سیاسی هم باید بگوییم که از این پس مجاهدان عرب در افغانستان هیچ طرفداری ندارند و رهبران مجاهدان عرب باید کاملاً مراقب اوضاع باشند، زیرا ممکن است در این جنگ عملیات پاکسازی صورت گیرد، همچنان که در جنگ چهارم ژوئیه گذشته اتفاق افتاد.

صحنه جلال آباد هم از نظر جغرافیایی و هم از نظر سیاسی برای دشمنان عرب بهترین فرصت به شمار می‌رود تا به پاکسازی نیروهای عربی اقدام کنند.

اکنون وظیفه رهبران مجاهدان عرب است که هرچه سریعتر در صدد یافتن پایگاهی جدید باشند و استراتژی خود را مورد بررسی قرار دهند.

شنبه ۸۹/۸/۹

در اینجا مطالب این سه مقاله را بیشتر مورد بررسی قرار می‌دهیم.

۱. من در اکثر نوشته‌هایم خطر جنگ داخلی راگوشزد می‌کردم، زیرا وقوع جنگ داخلی نتیجه حتمی راه حل سیاسی‌بود و با ورود حکومت مجاهدان به کابل، این راه حل عملی شد که براساس آن مسلمانان وکمونیست‌ها در حکومت آینده سهیم بودند و قدرت میان آنان تقسیم می‌شد. این درحالی بود که کمونیست‌ها همان عاملان کشتار و ویرانی در افغانستان بودند و مشارکت دادن آنان در حکومت، خود نوعی خیانت به ملت افغان است. به علاوه، کمونیست‌ها همیشه موجب برپایی آشوبهای داخلی خواهند بود، زیرا ملت خواهان انتقام از عوامل این جنایات هستند، در حالی که آنان همچنان در دولت سهیم‌اند.

حکومت مجاهدان که به کابل انتقال یافت، برای رعایت قوانین بین‌المللی به کمونیست‌ها اجازه داد تا در ارتش و اطلاعات و ادارات مختلف مشغول فعالیت باشند. اما آنان با این کار قوانین شرعی و مسائل منطقه‌ای و سیاسی را زیر پا نهادند و همین امر بود که باعث پدید آمدن جنگهای داخلی میان احزاب افغانی شد و کمونیست‌ها بیشترین بهره را از این جنگها بردند.

به همین دلیل، حرکت طالبان در سال ۱۹۹۴ م. شکل گرفت و به فعالیتهای خود ادامه داد تا اینکه در سال ۱۹۹۶، شهر کابل و مناطق زیادی از کشور را تصرف کرد. آنان با ورود به شهر کابل نجیب‌الله را به قتل رساندند و او را در میدان کابل به دار آویختند. در واقع، حرکت طالبان در پی گسترش جنگهای داخلی و تقسیم کشور و

شیوع نا امنی و فقر در میان ملت جنگ زده افغان ظهور کرد.

۲. شهرهای مهم افغانستان که قبلاً نام بردیم، هم از نظر اقتصادی و هم از نظر نظامی اهمیت زیادی دارند، به همین دلیل دولت کابل بعد از خروج نیروهای شوروی سعی می‌کرد تا این شهرها را همچنان در اختیار داشته باشد و راههای مواصلاتی این شهرها را در کنترل خود بگیرد. اما دولت کابل در حفظ شهر خوست موفق نبود، زیرا راههای‌ارتباطی زمینی این شهر تماماً مسدود و تنها راه امداد رسانی به این شهر راه هوایی بود.

قبلاً ما شش شهر را از جمله شهرهای مهم افغانستان نام بردیم، اکنون باید شهر مزارشریف را نیز به این شهرها اضافه کنیم.

۳. تنها راه حل مجاهدان این است که برای خروج از وضعیت بحرانی کنونی، حمله گسترده‌ای را به شهر خوست انجام دهند.

من چندین بار این مطلب را به افراد گروه ابوعبدالله و دیگران گفتم و دلایل زیادی هم ارائه کردم، اما این جماعت همانند گله‌اند که همچنان در حرکت و تکاپو هستند، اما بدون اندیشه و فکر.

صحبتهای من درباره شهر خوست هیچ اثری نداشت و جنگ جلال آباد همچنان ادامه یافت و تا زمان پایان این جنگ مجاهدان به هیچ پیشرفتی دست نیافتند، بلکه برعکس آنان بیشترین کشته‌ها را در این جنگ متحمل شدند. البته، من در نوشته‌هایم، در آنجاکه پاکسازی نیروهای عربی را در جبهه یکی از راههای زدودن عربها از افغانستان ذکر کردم، از این امر نیز خبر داده بودم. جنگ جلال آبادکه حدود دو و نیم سال ادامه یافت، به دشمنان عربها فرصت داد تا نیروهای عربی را در این جنگ پاکسازی کنند. در این جنگ حدود ۳۰۰ تا ۵۰۰ نفر از نیروهای عرب کشته شدند، در حالی که در عملیات فتح خوست که در مارس ۱۹۹۱ انجام شد، در مجموع ۱۲۰ نفر کشته شدند که اکثر آنها از نیروهای‌افغانی بودند و کمتر از ۱۰ نفر از عربها در این جنگ به شهادت رسیدند.

۴. من در نوشته‌هایم آورده بودم که اگر حمله به خوست صورت گیرد، مجاهدان می‌توانند نیروهای حکومتی را به داخل شهر برانند و مناطق اطراف شهر را تصرف کنند، زیرا این نیروها اندک هستند و به علاوه، از توانایی چندانی هم برخوردار نیستند.

دقیقاً سه ماه بعد از اینکه من این مطلب را نوشتم، مجاهدان به فرماندهی مطیع‌الله و جلال الدین حقانی موفق شدند قسمت بزرگی از غرب شهر خوست را تصرف کنند.

حمله به شهر خوست در نزدیکی‌های عید قربان صورت گرفت، درست زمانی که مجاهدان عرب در جلال آبادگرفتار شده بودند. در آینده به تفصیل به ذکر این جنگها خواهیم پرداخت.

در عملیات فتح خوست نیروهای حکومتی به عقب رانده شدند تا اینکه در مرکز شهر جمع شدند و در آنجا تسلیم شدند.

۵. بی نظیر بوتو و حزب مردم تنها زمانی که بتوانند بر ارتش مسلط شوند و مقامات عالی رتبه‌کنونی ارتش را برکنار کنند، احساس خواهند کرد که آنان عملاً اداره کشور را به‌دست گرفته‌اند.

یک ماه بعد از اینکه من این مطلب را نوشتم، ژنرال حمیدگل، مدیر سرویس اطلاعاتی پاکستان (آی اس آی)، ازکار برکنار شد و شمس الدین کاللو که یکی از هواداران بی نظیر بوتو بود، به جای او منصوب شد و کم‌کم بی نظیر بوتو توانست باکمک امریکایی‌ها ارتش را از وجود افراد دیندار و متفکر پاکسازی کند.

۶. به نظر می‌رسد که ارتش پاکستان بعد از شکست جلال آباد این آمادگی را خواهد داشت که برای حفظ وجهه خود تهدیدهای ایالات متحده را نادیده بگیرد و به مجاهدان برای به دست آوردن پیروزی و فتح منطقه‌ای

در افغانستان کمک کند.

سرهنگ محمد مکاوی وقتی این مطلب را خواند، با مداد در کنار آن نوشت که این مطلب نادرست است، اما این مطلب نیز درست از آب درآمد.

۷. قبایلی که در اطراف شهر خوست سکونت دارند و در حفاظت از شهر و امدادرسانی به شهر با دولت کابل همکاری می‌کنند، خود اولین کسانی هستند که هنگام فتح شهر برای به دست آوردن غنایم به شهرها هجوم می‌برند. در این مورد نیز دقیقاً همین مسئله اتفاق افتاد.

۸. نقش مجاهدان عرب در عملیاتها. من توصیه می‌کنم که این قسمت از مقاله را چند مرتبه بخوانید تا معلوم شود که تمام گفته‌ها و تمام احتمالات یاد شده به تحقق پیوسته است، از جمله این گفته‌ها:

«ایجاد روحیه جنگاوری بدون ایجاد آگاهی در افراد نه تنها برای گروه فایده‌ای ندارد، بلکه ضرر آن از دشمنان نیز بیشتر است.»

«با وجود تشویش فکری و نامشخص بودن دیدگاههای نظامی و سیاسی نمی‌توان نیروهای عربی را مجاهدان نمونه خواند که در آینده بتوانند به رهبران لایق تبدیل شوند، بلکه بیم آن می‌رود که آنها خود عامل شکستهای آینده برای حرکتهای جهادی باشند.»

«سکوت رهبران عرب درباره جنگهای افغانستان به این دلیل است که آنان خود در این جنایت دست دارند و بعد از این همه فریب و توطئه و سکوت، نتیجه این شده است که مسلمانان اعتماد خود را به جهاد و مجاهدان از دست بدهند.»

اکنون که هشت‌سال می‌گذرد، خود شاهد هستم که تمام آنچه را نوشته بودم، خط به خط بلکه کلمه به کلمه به تحقق می‌پیوندد و من ناخود آگاه این گفته شاعر را بر زبان جاری می‌کنم: «اگر مخاطبان تو زنده بودند، گفته‌هایت را می‌شنیدند، اما آنان زنده نیستند.»

۹. باید بدانیم که اکنون نوبت آن است که عربها در چند ماه آینده باید صحنه را ترک کنند.

رهبران مجاهدان عرب برای رویارویی با این مشکل هیچ اقدامی انجام ندادند. با آنکه دکتر عبدالله عزام در نوامبر همان سال ترور شد، اما باز هم آنان هیچ تدبیری نیندیشیدند تا اینکه دولت پاکستان بعضی از عربها را اخراج و برخی دیگر را برای مجازات به دولتهایشان تسلیم کرد.

اوضاع بحرانی

بعد از اینکه ابوعبدالله به جلال آباد رفت و تمام نیروهای القاعده را به شرکت در جنگ جلال آباد فراخواند، عربهای مقیم پیشاور نیز گروه گروه به جلال آباد رفتند. در این میان، افرادی مثل من که با این جنگ مخالف بودیم در مقایسه با سیل جمعیتی که داوطلبانه به جلال‌آباد می‌رفتند، بسیار اندک بودیم. گرچه افرادی هم با ما هم عقیده بودند، اما دیگران همیشه با دیده شک و تردید به ما می‌نگریستند.

تعداد شهدای عرب به حدی رسید که در تاریخ جنگ افغانستان بی سابقه بود. برخی از این شهدا متأهل بودند و یکی از آنها صاحب هشت یا نه فرزند بود. در مراسم عزاداری، من همسرم را با خود می‌بردم تا به بیوه زنان و زنان داغدار تسلیت بگوید.

در یکی از این مراسم زنان گروه گروه به خانه عزادار می‌رفتند و من هم با ماشین خود کنار جاده منتظر بودم که محمد شوقی اسلامبولی را دیدم، کسی که یک سال پیش با او آشنا شده بودم. با لحنی اندوهگین به او گفتم که

مشارکت عربها در جنگ جلال آباد درست نیست، زیرا این کار اساساً اشتباه است و این جنگ توطئه‌ای است تا جوانان عرب را قربانی کند.

اما او تبسمی کرد و گفت: «سیاستمداران و روزنامه نگاران از روی گمان سخن می‌گویند، بدون اینکه دلیلی داشته باشند.»

من هم زیرکانه موضوع صحبت را عوض کردم و باهم در داخل ماشین همچنان مشغول صحبت بودیم که ناگهان جوانی بلند قامت با ریشهای پرپشت که با تواضع خاصی راه می‌رفت، درکنار ماشین ایستاد و به ما سلام کرد. محمد شوقی ما را به‌همدیگر معرفی کرد. من قبلاً نام او را شنیده بودم. او ابوالیسر علی عبدالفتاح نام داشت، کسی که فرمانده جماعت اسلامی در استان منیا در مصر بود و اکنون برای مشارکت در جنگ جلال آباد به اینجا آمده بود. من ضمن صحبت با او سعی کردم که از تعارفات کم کنم و بیشتر در مورد سیاست صحبت کنیم.

چند روزی نگذشته بود که همراه دوستانم به خانه محمد شوقی رفتیم تا شهادت علی عبدالفتاح را به او تسلیت بگوییم. علی عبدالفتاح در روز سه شنبه ۶ رمضان ۱۴۰۹، مصادف با ۱۱ آوریل۱۹۸۹ در جلال آباد بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت رسیده بود.

از عوامل دیگری که جوانان عرب را برای مشارکت در جبهه‌های جلال آباد برمی‌انگیخت،نوشته‌های ادیبانه دکتر عبدالله عزام بود. او نوشته‌های خود را با آیات و روایات زینت می‌داد وگوشه‌هایی از زندگی و وصیتنامه‌های شهدا را ذکر می‌کرد و به همین دلیل،نوشته‌های او در میان جوانان عرب بسیار تأثیرگذار بود و جوانان داوطلبانه به جلال‌آباد سرازیر می‌شدند.

مجله الجهاد و مجله‌های عرب زبانی که در پیشاور به چاپ می‌رسیدند از مردم می‌خواستند که برای جبهه‌های جلال‌آباد کمکهای مالی اهدا کنند. این مجلات با چاپ داستانهایی از شهدای عرب احساسات جوانان را بر می‌انگیختند و موجی از جوانان برای مشارکت در جنگ به جلال آباد سرازیر می‌شدند و هر روز تعداد بیشتری از جوانان ما در این جنگها به شهادت می‌رسیدند. به عنوان مثال، مجله الجهاد در شماره آوریل می۱۹۸۹ چنین می‌نگارد:

«در این ماه مجاهدان عرب بیشترین قربانیان را تقدیم کرده‌اند، به‌گونه‌ای که تا امروز تعداد شهدای عرب به ۳۴ نفر رسیده است و این در حالی است که جنگهای جلال آباد و خوست همچنان با شدت تمام ادامه دارد. بوق ماشینها و آمبولانسها هیچ‌گاه متوقف نمی‌شود و هر روز ما عزیزی را از دست می‌دهیم.»

نمی‌دانم چرا نویسنده این مقاله دکتر ابومحمد نام شهر خوست را ذکر کرده است، در حالی که اوضاع شهر خوست عادی بود و حقانی هم تعداد زیادی نیرو به کمک مجاهدان جلال آباد فرستاده بود.

گویا نویسنده قصد داشته است این حقیقت را پنهان کند که این تعداد قربانی در این مدت کم فقط مربوط به جنگ جلال آباد است.

در این شرایط، کسانی که با جنگ مخالف بودند خواستار بررسی جنگ جلال آباد شدند. آنان همچنین، تأکید داشتند که عربها باید صحنه جنگ جلال آباد را ترک کنند.

دکتر عبدالله عزام که با نام مستعار دکتر ابومحمد در مجله الجهاد قلم می‌زد، چنین می‌نگارد:

«ما در این ماه بهترین افراد خود را از دست دادیم.گویا جبهه جنگ جلال آباد مؤمنان بیشتری را به میدان می‌طلبد.گویا هنوز زمین ننگرهار از خون پاک مردان سیراب نشده است.ای زمین! بس است. تو پاک مردان زیادی را در خود فرو بردی و توای زمین؛ جگرگوشه‌های مارا از ماگرفتی. ابو مسلم شهید شد و بعد از او عاد هم

از میان ما رفت و یک روز بعد دست تقدیر علی عبدالفتاح را از ما گرفت.»

دکتر عزام همچنین، در این شماره از شهید صخری سخن به میان می‌آورد، اوکه عبدالرحمن را بر دوش خود حمل می‌کرد تا او را از میدان مین بیرون ببرد، اما عبدالرحمن به شهادت رسید. صخری خود به همراه دو نفر از دوستانش؛ یعنی عاد و سراقه در جلال‌آباد شهید شدند. گفته می‌شود که صخری در حالی‌که آر پی جی حمل می‌کرده، پایش به سیم مین‌ها برخورد کرده است و مین‌های مرتبط به هم منفجر شده‌اند.

شیوه نگارش دکتر عبدالله بسیار گیرا و جالب بود. او از تمام جریانات با خبر بود، اما سعی می‌کرد حقایق را بپوشاند. او جنگ جلال آباد را جبهه ایمان ذکر کرده بود، جنگی که جنایتی در حق مسلمانان بود. به نظر من او خود در این جرم شریک است.

بعد از شهادت صخری، من بیشتر به جوش آمدم وکاسه صبرم لبریز شد، به همین دلیل در حضور مهمانانی که به دیدنم آمده بودند، بعد از نماز تراویح گفتم که جنگ جلال آباد یک جنایت است که نتیجه‌ای جز قربانی کردن عربها را در بر ندارد و هر کس که جوانان مسلمان را به این جبهه‌ها فرامی‌خواند، مسئول همه خونهایی است که در این جنگ به زمین ریخته می‌شود.

من به مهمانان خود گفتم که اگر من قدرت داشتم،ابوعبدالله، ابوعبیده و ابوحفص را در دادگاه نظامی محاکمه و برای آنان حکم اعدام صادر می‌کردم.

این سخنان من به سرعت منتشر شد و خبر به خود آنان رسید. ابوعبدالله از این سخن بسیار ناراحت شد، اما ابوعبیده و ابوحفص که مرا به خوبی می‌شناختند، سعی کردند سخن مرا نشنیده بگیرند.

در تاریخ ۱۹۸۹/۴/۱۸م. مصادف با ۱۳ رمضان، من به ابوظبی مسافرت کردم تا از فضای پیشاور و جلال آباد دورتر باشم. در ابوظبی دیدم که بازتاب جنگ جلال آباد بسیار مشوّش و نامفهوم است. در آنجا مجله الاتحاد از من خواست تا مقاله‌ای بنویسم و درباره جنگ جلال آباد بیشتر توضیح دهم.

بعد از اینکه مجاهدان در جلال آباد شکست خوردند، سؤالات زیادی مطرح شد، مانند اینکه:

آیا انتظار می‌رفت که مجاهدان بعد از خروج نیروهای شوروی کابل را فتح کنند؟ چرا؟

علت شکست مجاهدان چیست؟

آیا این شکست به معنای شکست قطعی مجاهدان خواهد بود؟

من در پاسخ این سؤالات مقاله‌ای نوشتم و در این مقاله ذکر کردم که گرچه جنگ جلال‌آباد به پیروزی مجاهدان منجر نشد، اما این به معنای شکست قطعی آنان نیست.

در اینجا لازم است که مقاله مورد نظر را مورد مطالعه قرار دهیم.

جنگ جلال آباد تا چه اندازه می‌تواند سرنوشت ساز باشد؟

اکنون حکومت کابل دیگر امیدی به پیروزی ندارد، اما در برابر فشارهای مجاهدان مقاومت می‌کند تا شاید موافقتنامه ژنو عملی شود.

مجاهدان در صورتی می‌توانند به پیروزی نظامی دست یابند که از یک حکومت قوی برخوردار باشند، اما حکومت کنونی آنان سست بنیان است.

به راستی چرا جلال آباد به عنوان هدف انتخاب شده است و مجاهدان چگونه می‌توانند در این جنگ پیروز شوند؟

به راستی در جلال آباد چه می‌گذرد؟

مجاهدان نه سال با نیروهای شوروی جنگیدند و در مجموع، آنان مدت ده سال است که با نظام کمونیستی در حال جنگ هستند. اکنون این سؤال مطرح است که آیا مجاهدان خواهند توانست در جنگ جلال آباد پیروز شوند؟

بدون شک، جنگ جلال آباد پرجنجال ترین جنگ در تاریخ جنگهای افغانستان است و این نکته که مجاهدان راه جلال آباد را به آسانی فتح کردند و اکنون که به اطراف شهر رسیده‌اند، در مقابل نیروهای دفاعی شهر پیشرفتی ندارند، سؤال برانگیز به‌نظر می‌رسد.

رهبران احزاب افغانی که خود پستهای کلیدی دولت موقت را در اختیار داشتند، در رجز خوانی‌های خود اعلام کردند که مجاهدان در ظرف چند روز جلال آباد را فتح خواهند کرد. آنان گفتند که قصد دارند جلال آباد را پایتخت دولت موقت قرار دهند.

اکنون این سؤال مطرح است که آیا آنان سخنان خود را سنجیده مطرح می‌کردند یا اینکه این سخنان نوعی جنگ تبلیغاتی بود ؟

آیا مجاهدان خواهند توانست جلال آباد را فتح کنند یا اینکه آنان برای آزاد سازی شهر دیگری اقدام خواهند کرد یا اینکه مجاهدان استراتژی خود را تغییرخواهند داد و از تصرف شهرها صرف نظر خواهند کرد؟

برخی بر این عقیده‌اند که اگر مجاهدان در فتح جلال آباد موفق نشوند، بعید به نظر می‌رسد که بتوانند شهر کابل را فتح کنند. بنابراین باید نتیجه گرفت که جنگ نمی‌تواند برای آنان راه حل باشد و آنان باید با دولت کابل وارد مذاکره شوند و در یک حکومت فراگیر سهیم شوند، حکومتی که تمام اطراف درگیر در افغانستان را در برگیرد.

در واقع، این همان راه حلی است که نجیب خواستار آن است و هر دو ابرقدرت نیز از این ایده حمایت می‌کنند.

آیا نتیجه جنگ جلال آباد این خواهد شد که مجاهدان از جنگ دست بردارند و با دولت کابل وارد مذاکره شوند، همچنان که روزنامه نیویورک تایمز این جنگ را سناریوی از پیش تعیین شده از سوی عوامل خارجی می‌داند که هدف از آن ناکار آمد جلوه دادن راه حل نظامی در افغانستان است؟

اکنون سخن درباره دولت آینده افغانستان است که برای اظهار نظر در این مورد لازم است طرفهای درگیر در افغانستان را بیشتر مورد بررسی قرار دهیم.

نیروهای شوروی

ارتش سرخ شوروی در تاریخ ۲۵ فوریه سال گذشته، خاک افغانستان را ترک کرد. این در حالی بود که نظام کابل در آن زمان همچنان سست بنیان بود و این نکته بر کمونیست‌ها نیز روشن بود که این نظام قادر به ادامه حیات نخواهد بود.

حال این سؤال مطرح است که چرا کمونیست‌ها ارتش سرخ را همچنان برای درهم کوبیدن مقاومت مردمی و ادامه حیات رژیم کابل به کار نگرفتند و چرا ارتش سرخ دست به عقب نشینی زد؟

در پاسخ به این سؤال باید چند عامل را ذکر کرد که مهمترین این عوامل مقاومت مردم در برابر اشغال بیگانگان است. مردم افغانستان اساساً سلطه بیگانگان را نمی‌پذیرند و رمز پیروزی ملت افغان هم همین امر بود، گرچه رسانه‌های خارجی سعی داشتند این پیروزی را نتیجه تلاشهای ایالات متحده بدانند. این رسانه‌ها سعی داشتند اوضاع را به گونه‌ای جلوه دهند که گویی این ملت همگی سیطره شوروی را پذیرفته‌اند یا اینکه تمام

حرکتهای آزادی بخش دنیا نمی‌توانند از عهده این مسئله بر آیند و حتماً باید یک قدرت دیگری (ایالات متحده) آنان را برای حل این مسئله مورد حمایت قرار دهد، یا اینکه این قدرت، ملت افغان را برای به دست آوردن پیروزی به جلو سوق دهد، گرچه این ملت خود نخواهند بهای این آزادی را متحمل شوند.

در اینجا این نکته مهم را هم باید یاد آور شویم که ناسازگاری ملت افغان با یک سلطه خارجی و گرایش شدید این ملت به دین اسلام باعث شد که نظام کابل در میان مردم جایی نداشته باشد و دیگر قادر به ادامه حیات نباشد و همین امر نیز موجب شد که نظام کمونیستی تغییراتی را در سیاست خود اعمال کند.

دولت کابل اعلام کرد که در صدد اجرای احکام اسلامی است. البته، قصد دولت کابل از این‌گونه اقدامات این بود که مدت بیشتری در برابر مجاهدان مقاومت کند تا شاید موفق شود پشتیبانی مردمی را کسب و ملت را در سرنوشت آینده افغانستان سهیم کند.

در راستای اسلامی کردن نظام مارکسیستی، مسکو در طی نه سال گذشته به تربیت مبلغان دینی مسلمان پرداخت. این مبلغان که در تاشکند تربیت شده بودند، قرار بود هدایت افکار عمومی ملت را به دست گیرند و نظام کمونیستی را از دیدگاه اسلام مورد تأیید قرار دهند. البته، آنان برای رسیدن به این هدف سعی کردند تا مردم را بی سواد نگه دارند تا بتوان آنان را به آسانی فریب داد.

از نظر نظامی هم باید بگوییم که شوروی قبل از عقب نشینی خود به تقویت نیروی نظامی حکومت کابل پرداخت. به عنوان مثال، در طی نه سال گذشته، نیروهای جوان در شوروی آموزش نظامی دیدند. البته، از تعداد دقیق این افراد اطلاع دقیقی در دست نیست، اما برخی گزارشها این افراد را صدهزار نفر تخمین می‌زنند؛ یعنی شوروی قبل از عقب کشیدن نیروهای خود به همان اندازه نیرو در میان افغانها تربیت کرده است. این نیروها وظیفه دفاع از شهرها را برعهده دارند و در جنگهایی که در اطراف شهر جلال آباد میان مجاهدان و این نیروها درگرفت، معلوم شد که این نیروها از شیوه‌های نوین جنگی استفاده می‌کنند. اما این نیروهای تازه به دلیل اینکه از حقوق و مزایای بیشتری برخوردار بودند، در میان نیروهای قدیمی ارتش جایگاهی نداشتند.

مجاهدان این نیروها را افغان روسی می‌نامیدند. به همین دلیل در صورت دستگیری، مجاهدان به آنان رحم نمی‌کردند و فوراً آنان را به قتل می‌رساندند.

از دیگر نیروهایی که شوروی قبل از عقب نشینی خود برای مقابله با مجاهدان تربیت کرد، نیروهای جوزجان بود.

اولین بار مجاهدان قندهار در جریان جنگ تابستان گذشته، آنان را به این نام خواندند. این نیروها که از جوانان فارسی زبان ولایتهای شمال بودند، با هدف مقابله با مجاهدان جنگ چریکی را آموزش دیده بودند. آنان چندین مرتبه با به کارگیری عملیات کمین به پایگاههای مجاهدان قندهار یورش بردند.

از تعداد دقیق این نیروها نیز آمار دقیقی در دست نیست، ولی به هرحال اینها نیز در شمار نیروهای دفاعی شهر به حساب می‌آیند.

گفته می‌شود که این افراد شیوه جنگ چریکی را در داخل شهرها آموزش دیده‌اند و در جنگ خیابانی مهارت دارند. با وجود این، به کارگیری این نیروها مجاهدان را درفتح شهرها با مشکل مواجه می‌سازد.

گزارشهایی هم در دست است که از حضور کارشناسان جنگ درون شهری در کابل خبر می‌دهد. گفته می‌شود که این کارشناسان نیروها را برای مقابله با مجاهدان آماده می‌کنند تا در صورت شکسته شدن چهارچوب دفاعی شهر، مجاهدان نتوانند شهر را به تصرف در آورند وگفته می‌شود که هم اکنون در جلال آباد از همین روش

برای مقابله با مجاهدان استفاده می‌شود.

شوروی با اضافه کردن هواپیماهای میگ ۲۹، نیروی هوایی کابل را تقویت کرده است. به علاوه، در شرایط بحرانی نیروهای شوروی به حمایت از نیروهای کابل می‌پردازند، همچنان که در جنگ جلال آباد و جنگهای دیگر این مسئله روی داد.

مجاهدان دولت هند را متهم کردند که ۶۰ خلبان برای کمک به دولت کابل فرستاده است تا در جنگ جلال آباد علیه مجاهدان مشارکت جویند. مجاهدان همچنین، ادعا کردند که دولت هند بمبهای سمی به افغانستان داده است، اما آنان دلیلی بر این ادعاهای خود ارائه نکردند.

البته، دولت هند قبل از این هم حمایت خود را از دولت کابل اعلام کرده بود و از همان ابتدا نیز روابط هند و مجاهدان خصمانه بود.

موشکهای اسکاد بی که مسکو به کابل داده بود، کارایی چندانی در مقابله با مجاهدان نداشتند، زیرا این موشکها فقط در مناطق هموار از هدف‌گیری خوبی برخوردار بودند.

به هرحال، اهمیت این موشکها در این بود که دولت کابل با در اختیار داشتن این موشکها می‌توانست پاکستان را تهدید کند. همچنان که اخیراً نجیب‌الله و وزیر دفاع افغانستان تهدید کرده بودند که اگر پاکستان جلو پیشروی مجاهدان را نگیرد، دولت کابل خاک پاکستان را مورد حملات موشکی قرار خواهد داد.

در جنگهای جلال آباد از تجهیزات پیشرفته نظامی کمک گرفته شد که از مهمترین این تجهیزات، موشکهای هدایت شونده را می‌توان نام برد که هواپیماها آن را از مسافت دور پرتاب می‌کنند، بدون اینکه خود در معرض ضدهوایی مجاهدان قرار گیرند. با این همه، مجاهدان موفق شدند چندین هواپیما را در جلال آباد و در مناطق دیگر افغانستان سرنگون کنند.

بعد از پدید آمدن تغییراتی در حکومت پاکستان و روی کار آمدن دولت بی‌نظیر بوتو، مسکو نیز در باره آینده سیاسی افغانستان اطمینان خاطر پیدا کرد، زیرا جوّ دموکراسی در پاکستان این فرصت را فراهم آورد که افرادی که در پاکستان با سیاستهای مسکو همگام بودند، خواستار پایان دادن به درگیری‌های افغانستان شدند.

آنان همچنین، خواستار بسته شدن مرزهای پاکستان بر روی مجاهدان شدند. اینان از طریق روزنامه‌ها و همچنین، از طریق نمایندگان خود در مجلس این خواسته خود را مطرح کردند.

دهلی بار دیگر حمایت خود را از نظام کابل اعلام کرد. مقامات دهلی همچنین، اعلام کردند که دهلی اجازه نخواهد داد که یک دولت اسلامی در کابل روی کار آید.

گرچه تلاشهای زیادی برای حمایت از نظام کابل صورت گرفت، اما هیچ‌کدام از این تلاشها نتوانست بقای حکومت کابل را به مدت طولانی تضمین کند.

کمونیست‌ها امید داشتند که دولت کابل بتواند تا زمان اجرای موافقتنامه ژنو ایستادگی کند. طبق این موافقتنامه تمام گروههای افغانی باید در یک حکومت فراگیر در افغانستان سهیم شوند. مسکو انتظار داشت تا زمان اجرای این توافقنامه، عناصر کنونی نظام کابل بتوانند از عهده حفظ این نظام بر آیند.

در این میان، دولت افغانستان پاکستان را به گسترش دامنه جنگ تهدید کرد تا پاکستان هم مجبور شود مجاهدان را به پذیرش راه حل بین‌المللی وادار کند.

از سوی دیگر، شکست ارتش سرخ در مواجهه با مقاومت مجاهدان و در نهایت، عقب‌نشینی آن از خاک افغانستان پیروزی بزرگی برای مجاهدان به حساب می‌آمد.

البته، این نکته را هم باید در نظر داشت که هزینه‌ای که ملت افغانستان برای به دست آوردن این پیروزی متحمل شدند، در میان ملتهای جهان بی سابقه بود. در اینجا به عنوان نمونه به ذکر چند مورد می‌پردازیم:

- بیش از یک میلیون شهید؛
- بیش از پنج میلیون مهاجر؛
- حدود دو تا سه میلیون افغان در طی این چند سال دچار نقص عضو شدند؛
- حدود هشتاد درصد از مزارع در این جنگها نابود شد، اما ملت افغان با جان و مال خویش در راه عقاید خویش جنگیدند؛
- در طی این چند سال بیش از ۳۰ میلیون مین در مناطق مختلف افغانستان کاشته شد، که خطر این مین‌ها برای چندین دهه جان مردم را تهدید می‌کند.

چنین انتظار می‌رفت که افغانها بتوانند از این همه فداکاری‌ها به نتیجه مطلوبی دست یابند، اما عوامل گوناگونی باعث شد که افغانها نتوانند به نتیجه مطلوب دست یابند. برخی از این عوامل به خود جامعه افغانستان مربوط می‌شود و برخی دیگر زاییده شرایط منطقه‌ای و بین‌المللی است. دخالتهای کشورهای دیگر را نیز می‌توان یکی از این عوامل نام برد.

برخی از این کشورها در مقابل کمک به گروههای افغانی به خود حق می‌دادند که حتی بیشتر از خودگروههای افغانی در امور این کشور دخالت کنند. البته، رهبران گروههای افغانی خود باعث شدند که این وضعیت به وجود آید. آنان در طی ده سال گذشته نتوانستند یک جبهه متحد تشکیل دهند و رهبری تعیین کنند که از حمایت مردمی برخوردار باشد.

این وضع بهترین فرصت برای دولتهای خارجی بود تا در میان احزاب نفوذ و به میل خود در امور آنان دخالت کنند.

اختلاف میان گروههای مجاهدان همچنان ادامه داشت تا اینکه ارتش سرخ در ۱۵ فوریه خاک افغانستان را ترک کرد و ناگفته پیداست که نمی‌توان اختلافات ده ساله را در ظرف چند روز حل و فصل کرد.

مجاهدان برای تشکیل دولت موقت در راولپندی جلسات خود را برگزار کردند. نتیجه این جلسات که دو هفته به طول انجامید، تشکیل یک دولت موقت بود که رهبران احزاب خود پستهای وزارتی را در اختیار گرفتند.

یک کارشناس و صاحبنظر در امور افغانستان نتیجه این جلسات را کمترین چیزی خواند که رهبران احزاب می‌توانستند بر سر آن به توافق برسند؛ یعنی مجاهدان بعد از ده سال جنگ و تحمل این همه خسارات جانی و مالی تنها موفق شدند به کمترین پیشرفت سیاسی دست یابند. بنابراین، دولت موقت نمی‌تواند ثمره واقعی قربانیان این ملت باشد و هنوز آرزوهای ملت تحقق نیافته است و دولت موقت بسیار کمتر از این است که بتوان آن را نتیجه جهاد و رشادتهای ملت افغانستان دانست.

در اینجا به ذکر دلایل این گفته می‌پردازیم:

- با آنکه رهبران احزاب خود مناصب مهم را در دولت موقت در اختیار گرفته‌اند، اما همچنان هریک از این احزاب از دولت موقت قویتر هستند. این احزاب همچنان استقلال مالی و نظامی خود را حفظ کرده و نیروهای خود را در اختیار دولت قرار نداده‌اند.

پیش از این هم تلاشهایی برای متحد کردن آنان صورت گرفت، اما این احزاب نتوانستند فردی را که از حمایت مردمی هم برخوردار باشد، به عنوان رهبر تعیین و او را به ملت معرفی کنند تا او بتواند با آزادی و بدون در

نظرگرفتن وابستگی حزبی افراد لایق و متخصص را برای اداره کشور و تشکیل یک دولت انتخاب کند.

اوضاع آشفته دولت موقت باعث شد که برخی، تلاشهای دولت موقت را در جهت به رسمیت شناخته شدن آن از سوی جامعه بین الملل مورد سؤال قرار دهند که چگونه ممکن است کشورهای دنیا دولتی را به رسمیت بشناسند که حتی خود وزرای آن هم به آن دولت پایبند نیستند. چگونه دولت موقت به خود حق می‌دهد که از نظام کابل بخواهد قدرت را تسلیم کند، در حالی که خود احزاب هنوز قدرت و هویت حزبی خود را حفظ کرده‌اند.

برخی دیگر تشکیل دولت موقت را خطری برای آینده افغانستان می‌دانستند که چگونه ممکن است ملت افغانستان سرنوشت خود را به دست حکومتهای هفت‌گانه (احزاب هفت‌گانه) بسپارد، زیرا دولت واحد و مقتدری وجود نداشت و دولت موقت همان احزاب هفت‌گانه بودند.

این‌گونه پرسشها و جنجالها در روزنامه‌های کمونیست‌ها موج می‌زد. در حقیقت، مسکو و نظام کابل به این تبلیغات دامن می‌زدند تا مردم را از دولت موقت دلسرد کنند، در حالی که دولت موقت ثمره چندین سال جهاد این مردم بود. شکست مجاهدان در جنگ جلال‌آباد که اولین اقدام آنان بعد از تشکیل دولت موقت بود نیز تا حدی به این جنجالها و تبلیغات علیه دولت موقت قوت بخشید.

- با اینکه قسمت اعظم خاک افغانستان در کنترل مجاهدان بود، اما مقر دولت آنان همچنان در بیرون از مرزهای این کشور قرار داشت و این خود یکی دیگر از نقطه ضعفهای دولت موقت به شمار می‌آید. این در حالی است که مناطق آزاد شده و مناطق کوهستانی با دارا بودن غارها و پناهگاههای طبیعی نه تنها می‌تواند پناهگاه مناسبی برای اعضای دولت باشد، بلکه این مناطق می‌تواند صدها هزار نیرو را در خود جای دهد.

- تلاشهای اعضای دولت موقت برای انتقال دولت به داخل افغانستان بسیار اندک و ناکافی بود. در ابتدا قرار بود که اعضای دولت موقت اولین نشست داخلی خود را در جلال‌آباد برگزار کنند. در آن زمان، جنگ جلال آباد تازه آغاز شده بود و مقامات دولت موقت اعلام کردند که مجاهدان طی چند روز آینده این شهر را فتح خواهند کرد و اولین جلسه دولت در این شهر تشکیل خواهد شد، اما وقتی که مجاهدان در جنگ جلال آباد شکست خوردند، جلسه اعضای دولت در اطراف شهر خوست برگزار شد و تنها نتیجه این نشست این بود که خبرنگاران خارجی از اعضای دولت تصویر برداری کردند تا سندی بر حضور اعضای دولت موقت در خاک افغانستان باشد.

دولت موقت باید فعالیتهای خود را در خاک افغانستان آغاز کند، نه اینکه تنها در جلو دوربینهای رسانه‌های گروهی دنیا ظاهر شود. اکنون دیگر نیروهای کمونیستی قادر نیستند به سرزمینهای آزاد شده حمله کنند و حکومت موقت می‌تواند مراکز و اماکن امن مناطق کوهستانی را به عنوان مقر خود انتخاب کند و این امکان هم برای آنان وجود دارد که دولت مرکزی با بخشهای تابع آن در استانهای دیگر از طریق بی‌سیم در ارتباط باشد.

مسئله سیاسی

در حال حاضر، مشکل اساسی شکست مجاهدان در جنگ جلال آباد نیست، بلکه مشکل اساسی حکومت آینده افغانستان است. به راستی چه کسی در افغانستان حکومت خواهد کرد؟

ناگفته پیداست که فرزندان این ملت حکومت افغانستان را به دست خواهند گرفت، چراکه این ملت در جهاد بهای گرانی را برای بدست آوردن این پیروزی پرداخته‌اند و هم اکنون این پیروزی در قالب تشکیل دولت موقت تبلور یافته است و اکنون بیم آن می‌رود که احزاب افغانی این پیروزی را کم اهمیت تلقی و فقط به تقسیم پستها

میان خود اکتفا کنند.

بدیهی است که حکومت مطلوب ملت افغان با آنچه هم اکنون صورت گرفته است بسیار فاصله دارد و اگر همین وضع ادامه یابد، بیم آن می‌رود که دولت موقت خود عامل فاجعه‌ای برای ملت افغان باشد. با وجود این، اگر مجاهدان حتی موفق شوند جلال آباد و کابل را فتح کنند، بازهم بیم آن می‌رود که دستاوردهای این ملت به باد فنا رود.

اما احزاب افغانی فرصت دیگری در پیش دارند که شاید این آخرین فرصت برای آنان باشد تا کاستی‌های خود را از نظر سیاسی برطرف سازند. این فرصت همان تشکیل دولت رسمی از سوی مجاهدان است. لازم است آنان در این امر موارد یاد شده را در نظر گیرند.

- احزاب هفت‌گانه باید به تعیین رهبری واحد موفق شوند که برتمام‌گروهها اشراف داشته باشد.
- این دولت باید تمام‌گروههای جهادی را در برگیرد و فقط به‌گروههای هفت‌گانه خلاصه نشود که در این صورت این دولت باید افغانهای مقیم ایران و آنانی راکه به طور مستقل در جهاد شرکت داشتند، در برگیرد.
- رهبران افغان باید موفق شوند که مردم را تحت رهبری واحد متحد سازند تا بدین‌وسیله راه نفوذ قدرتهای خارجی در میان آنان مسدود شود، زیرا نفوذ بیگانگان فقط با هدف دامن زدن به جنگ داخلی و از بین بردن فرهنگ و هویت دینی‌و اجتماعی افغانها صورت می‌گیرد و اگر روند اختلافات ادامه یابد، افغانستان در میان گروهها تقسیم خواهد شد که هرکدام به یکی از قدرتهای منطقه چنگ می‌زنند.
- دولت رسمی مجاهدان باید قدرتمند باشد و بتواند در داخل افغانستان فعالیت کند، نه اینکه در خارج از مرزهای این کشور مستقر شود. این دولت باید ابتدا به بازسازی مناطق جنگ زده بپردازد و در این راستا بازسازی مزارع و مناطق کشاورزی باید در اولویت قرار گیرد تا وابستگی افغانستان به کشورهای غربی کاهش یابد، زیرا کمکهای غربی‌به قصد از بین بردن فرهنگ و تمدن افغانستان و وابسته کردن این کشور به غرب صورت می‌گیرد.

اوضاع نظامی در جلال آباد

در این باره هم باید بگوییم که مجاهدان از روحیه بالایی نسبت به نیروهای دولتی برخوردارند و این خود مسئله مهمی است.

از آنجاکه مجاهدان با ملت افغانستان هم دین و هم عقیده هستند، این امر آنان را ازکمکهای مردمی بهره مند می‌سازد و با خروج نیروهای شوروی از افغانستان مجاهدان روحیه تازه‌تری کسب کرده‌اند.

اما تسلیحات ارتش نظام‌کابل هم از نظرکمی و هم از نظر کیفی بر تسلیحات مجاهدان برتری دارد، ولی به هرحال، این برتری نظامی نتوانست ارتش سرخ را در برابر نیروهای پرشور مجاهدان به پیروزی برساند یا اینکه مانع عقب‌نشینی آنان شود.

به عقیده کارشناسان نظامی، حمله به جلال آباد زود تر از وقت خود صورت‌گرفت، چراکه برای آزاد سازی شهرهایی‌مثل کابل و جلال آباد که از نیروی دفاعی قویتری برخوردار هستند، لازم است که مجاهدان نیروی جدیدی به شیوه جنگ‌کلاسیک آماده و آنان را به سلاحهای سنگین مجهز کنند، به طوری که این نیروها توانایی مقابله با نیروی هوایی دشمن راداشته باشند. به‌کارگیری نیروهای چریکی برای آزاد سازی شهرها کافی نیست؛ گرچه این نیروها برای محاصره شهرها مناسب‌اند، ولی ممکن است به سقوط شهرها نیز منتهی شود.

از سوی دیگر، اظهارات شتابزده رهبران احزاب درباره سقوط شهر جلال آباد طی چند روز، یکی دیگر از

اشتباهات آنان بود، زیرا از نظر نظامی آزاد سازی شهر جلال آباد در آن زمان با نیروهای اندک و پراکنده مجاهدان ممکن نبود. به علاوه، این اظهارات نسنجیده که تحقق نیافت، بهانه‌ای شد تا نظام کابل مجاهدان را ضعیف جلوه دهد و در مقابل، قدرت و اقتدار خود را اثبات کند. کارشناسان نظامی همچنین، عقیده دارند که سلاحهای سنگین مجاهدان در مقایسه با نیاز آنان بسیار اندک بود و همین سلاحهای اندک نیز در میان گروههای پراکنده بود و به طور هماهنگ و برنامه ریزی شده از این سلاحها استفاده نمی‌شد.

مجاهدان برای مقابله با هواپیماهای دشمن موشکهای استینگر کافی در اختیار نداشتند و هواپیماهای دشمن از تکنولوژی بالا و تاکتیک‌های پیشرفته‌ای برخوردار بودند. از سوی دیگر، مجاهدان به ناچار نیروهای خود را در مناطق باز متمرکز می‌کردند و به فعالیت می‌پرداختند. همه این عوامل سبب شد که مجاهدان قربانیان زیادی را در این جنگ متحمل شوند.

به نظر کارشناسان هم اکنون وقت آن رسیده است که مجاهدان به محاصره پایتخت و شهرهای بزرگ دیگر روی آورند، زیرا عملیات آزاد سازی شهرها برای مجاهدان تلفات زیادی را به بار خواهد آورد، بدون اینکه آنان در این عملیات کمترین پیشرفتی را کسب کنند.

مجاهدان باید راههای ارتباطی میان شهرها از جمله تونل سالنگ را مسدود کنند، زیرا اکثر کمکهای شوروی به دولت افغانستان از این راه صورت می‌گیرد.

از آنجا که مجاهدان از دفاع ضد هوایی خوبی برخوردار نیستند، باید فرودگاهها و پایگاههای هوایی دشمن را مورد حمله قرار دهند تا به این وسیله از حجم فعالیتهای نیروی هوایی دشمن بکاهند.

رسانه‌های گروهی غربی جنگ جلال آباد را سرنوشت ساز تلقی می‌کنند. البته، این جنگ تا آن اندازه هم نمی‌تواند سرنوشت ساز باشد، اما این رسانه‌ها این جنگ را بزرگ جلوه می‌دهند تا به دنبال آن شکست مجاهدان را بزرگ جلوه دهند و چنین نتیجه بگیرند که مجاهدان با جنگ نمی‌توانند مسئله خود را حل کنند و آنان باید با دولت کابل وارد مذاکره شوند و در یک دولت فراگیر با کمونیست‌ها سهیم شوند.

بعید به نظر می‌رسد که اظهارات شتابزده رهبران مجاهدان درباره سقوط قریب الوقوع جلال آباد در راستای همین هدف صورت گرفته باشد، بلکه احتمال قویتر آن است که رهبران از روی احساسات این اظهارات را بیان می‌کردند.

رسانه‌های گروهی غربی که به طور گسترده حوادث جنگ جلال آباد را منعکس می‌کردند، در مواقعی هم حقایقی را پنهان می‌کردند. به عنوان مثال، استفاده نیروهای حکومتی از گازهای سمی علیه مجاهدان مسئله‌ای بود که رسانه‌های غربی در باره آن سکوت اختیار کردند. دشمن در شب بمبهای سمی بر سر مجاهدان می‌ریخت و در روز به وسیله جتها و موشکهای اسکاد مواضع مجاهدان را هدف قرار می‌داد. رسانه‌های گروهی دنیا همه در این مورد سکوت اختیارکردند و فقط چند روز نامه نگار این حوادث را به تصویر کشیدند.

گفته می‌شود که هم اکنون مجاهدان با کمبود موشک مواجه شده‌اند، زیرا موشکهایی که برای مقابله با هواپیماها برای آنان ارسال می‌شد، دیگر به آنان داده نمی‌شود و مجاهدان در حال حاضر از موشکهای موجود در انبارهای خود استفاده می‌کنند و بعید نیست که این هم یک تبانی بر ضد مجاهدان باشد که رسانه‌های گروهی در آن نقش دارند.

انتخاب جلال آباد به عنوان هدف نیز از دیگر اشتباهات مجاهدان بود، زیرا در این گونه موارد باید از هدفهای آسان شروع کرد و بعد به هدفهای مشکلتر پرداخت، در حالی که جلال آباد برای مجاهدان آسانترین هدف نبود.

صحنه جنگ جلال آباد کاملاً صاف و مسطح است و همین امر به هواپیماها و توپخانه‌های دشمن امکان می‌دهد تا به آسانی مواضع مجاهدان را هدف قرار دهند. به‌همین دلیل، جلال‌آباد به صحنه قتل مجاهدان تبدیل شده است و آنان در جنگ با نیروهای دفاعی شهر قربانیان زیادی را متحمل شده‌اند.

چرا این جنگ در قندهار صورت نگرفت که بعد از کابل در درجه دوم اهمیت قرار دارد و از چهار چوب دفاعی‌چندانی هم برخوردار نیست و حتی مجاهدان در داخل شهر هم مستقر هستند؟

اگر قسمتی از این تلاشها که در جلال آباد صورت می‌گیرد برای آزاد سازی قندهار صورت می‌گرفت، به جرأت می‌توان گفت که شهر قندهار به آسانی به دست مجاهدان می‌افتاد که خود یک پیروزی نظامی و سیاسی برای آنان محسوب می‌شد.

از این که بگذریم، در افغانستان سه شهر دیگر نیز از شرایط مشابهی برخوردار هستند. چرا یکی از این شهرها به عنوان هدف انتخاب نشد؟

همه این مسائل این سؤال را ایجاد می‌کند که به راستی این جنگها از سوی چه کسی و با چه هدفی طراحی شده است؟ شاید به این زودی‌ها پاسخ دادن به این سؤال میسر نشود و شاید هم اصلاً این سؤال بدون پاسخ بماند. اما هرچه هست این است که این مسئله آینده خوبی را برای رهبران مجاهدان نوید نمی‌دهد.

بهتراست که مجاهدان اکنون بر عملیات آزاد سازی شهرها اصرار نداشته باشند، زیرا در این موقعیت آنان از نظر نظامی توان آن را ندارند و ماجراجویی کنونی آنان نیروی جنگی آنان را با خطر جدی مواجه می‌کند. پس بهتر است که مجاهدان با توجه به امکانات خود و منافع ملت خود استراتژی جدیدی را اتخاذ کنند.

اگر آنان از نظر سیاسی به تقویت جبهه خود بپردازند و اتحاد خود را محکمتر کنند، راه برای پیروزی نظامی آنان هموارخواهد شد.

این مقاله را در تاریخ ۲ می۱۹۸۸ نگاشتم و در تاریخ ۱۱ می۱۹۸۸ در مجله الاتحاد در امارات به چاپ رسید.

اظهار نظرهای متفاوت درباره عربهای افغان

از زمان آغاز جنگهای جلال آباد که رسانه‌های گروهی دنیا همگی علیه مجاهدان عرب موضع گرفتند، روزنامه های پاکستان نیز کم کم در مقابل عربها لحن تازه‌ای به خود گرفتند. در برخی از این روزنامه‌ها عکسهایی از مجاهدان عرب به چشم می‌خورد که با لباس افغانی و با موهای ژولیده و ریش بلند درخیابانهای پیشاور در حرکت بودند. در کنار این عکسها هم معمولاً توضیحاتی آورده می‌شد مبنی بر اینکه چندین هزار نفر از این افراد در افغانستان مشغول جنگ هستند.

در همان روزها روزنامه الخلیج امارات، در تاریخ ۸۹/۴/۱۰، یعنی دو ماه بعد از آغاز جنگهای جلال آباد مقاله‌ای را با عنوان «نامه امروز» به چاپ رساند. دراین مقاله منصور عبدالرحمن یکی از خوانندگان این روزنامه موضوع تازه‌ای را مطرح کرده است.

او در این نامه می‌نویسد: «اخیراً مسئله افغانستان برای مردم امارات اهمیت خاصی یافته است. از همان آغاز جنگ داخلی تاکنون ما بدون اینکه خود در این جنگ سلاح به دست گیریم و در جنگها شرکت جوییم، به ارسال کمکهای مالی به مجاهدان اکتفا کرده‌ایم. اما آنچه اکنون برای ما مهم است، این است که اخیراگروهی از جوانان متدین و وظیفه شناس برای آزاد سازی و برای حمایت مجاهدان به افغانستان رفته‌اند.

این افراد که تحت تأثیر رسانه‌های غربی قرارگرفته بودند، به افغانستان رفته و در جبهه‌های جنگ در تخار،

منطقه روستاک، هرات، بدخشان، سالنگ و جلال آباد به صفوف مجاهدان پیوسته‌اند. این افراد با آگاهی از اینکه در این جنگ کشته خواهند شد به صفوف مقدم جبهه فرستاده شده‌اند.

این جوانها به وسیله مجاهدانی که هر چند بار به کشور امارات می‌آیند یا از طریق دفاتر نمایندگی آنان در امارات برای جهاد در افغانستان تشویق می‌شوند. برخی از این جوانان که در امریکا مشغول تحصیل بوده‌اند، از آنجا برای جهاد جذب شده‌اند. یکی از این جوانان که برای ادامه تحصیل به امریکا رفته بود، در آنجا از طریق مجاهدان برای جهاد در افغانستان داوطلب شده و بدون اجازه والدین خود به جبهه‌های جنگ فرستاده شده بود. مادر این جوان چندین نامه برای او نوشت و از او خواست که به جمع خانواده خویش بازگردد، اما او نپذیرفت و گفت که می‌خواهد در کنار برادران ایمانی خود در افغانستان شهید شود. به ناچار مادر تصمیم گرفت که خود برای یافتن فرزندش به جبهه‌ها برود. یکی از ائمه مساجد درباره او گفت که او اخیراً بعد از دیدارهایی با هیئتهای مجاهدان برای جهاد در افغانستان داوطلب شده است.

این در حالی است که ما در امارات به فرد فرد شهروندان خود نیازمندیم. هرفردی که از این کشور باشد و این خاک را دوست داشته باشد، ما به او نیازمندیم و در این میان هیچ تفاوتی میان افراد نیست، هرچند آنان از نظر معتقدات و ایدلوژی باهم متفاوت باشند. ما باید همگی در این کشور زندگی خود را حفظ کنیم، زیرا مرگ یک نفر از ما می‌تواند بر ترکیب جمعیتی ما تأثیر منفی داشته باشد و نباید جنگ داخلی در افغانستان سبب انقراض ما شود. زنده ماندن در این سرزمین بزرگترین خدمتی است که هریک از ما می‌تواند به جامعه خویش تقدیم کند.

تاکنون غیر از این گروه اندک، افراد دیگری در جهاد شرکت نکرده‌اند، اما تلاشهایی صورت می‌گیرد تا این روند همچنان ادامه یابد و سازمان جاسوسی امریکا هم از این روند حمایت می‌کند. حتی گفته می‌شود که سازمان جاسوسی امریکا آنان را به سلاحهای پیشرفته‌ای مجهز کرده است که حتی برخی از دولتها هم از این گونه سلاحها بهره مند نیستند. هزینه جنگ داخلی افغانستان از سوی منابعی تأمین می‌شود و به عنوان مثال، می‌توان گفت که به برخی ازگروهها ۷۰ میلیون دلار اعطا می‌شود. اما نمی‌دانم که پیش نماز مسجد چگونه می‌تواند افغانستان را آزاد کند؟

آن دانشجو که برای جهاد رفته است، در مقابل نیروی ۱۵۰ هزار نفری دولت چه کاری می‌تواند انجام دهد، در حالی که حتی نمی‌داند تفنگ خود را چگونه حمل کند و مادرش همچنان در جستجوی اوست.

ما که به نام اسلام در افغانستان می‌جنگیم، آیا هیچ فکر کرده‌ایم که کمکهای امریکا به افغانستان بی‌سبب نخواهد بود؟ بنابراین، باید همین امروز روند جذب داوطلبانه برای جهاد متوقف شود، حتی اگر این روند براساس قرار داد رسمی صورت گیرد، زیرا در صورت ادامه این موج خسارتهای جانی زیادی به ملت ما تحمیل می‌شود، در حالی که حفظ جان شهروندان ما از همه مسائل مهمتر است. ما باید مسئله افغانستان را برعهده خود افغانها گذاریم. چرا باید به افغانستان بیشتر ازگنجایش آن کمک کنیم؟ ما که قصد جهاد داریم، چرا در صدد کمک به مسلمانان در جبهه‌های مورو در جنوب فیلیپین و مسلمانانی که در برمه مورد ظلم و ستم قرار می‌گیرند، بر نمی‌آییم؟»

این همان نامه عجیبی است که در روزنامه الخلیج به چاپ رسیده بود. البته، هر خواننده‌ای می‌تواند دریابد که نویسنده در این مقاله به بیراهه رفته است. مثلاً، در این مقاله جنگ افغانستان را از ابتدا یک جنگ داخلی ذکر کرده است و گویا ارتش سرخ از خود افغانها بوده است. جوانان اماراتی از امریکا هم برای جبهه‌های جنگ در افغانستان داوطلب می‌شوند و این در حالی است که سازمان امریکا به حمایت از این حرکت برخاسته است.

چگونه زنده ماندن برای مردم امارات هدف اصلی آنان است؟ دولتی که مردم آن چنین وضعیتی داشته باشند، چه ارزشی دارد؟

پس تعجب‌آور نیست که بعد از سالها ارتش امریکا و اروپا به فرماندهی ژنرال شوارزکوف یهودی به حمایت از این انسانهای بی‌صفت و سست عنصر اقدام کرده است.

امریکا که به افغانستان بدون چشمداشتی کمک نمی‌کند، آیا فقط برای خدا کویت را آزاد کرد و هم اکنون برای خدا نیروهای خود را در کشورهای خلیج مستقر کرده است؟ چگونه ممکن است این نیروها بعد از به غارت بردن نفت، این کشورها را ترک کنند و چه کسی می‌تواند آنان را اخراج کند؟

آیا شهروندان وطن پرست همین‌ها هستند؟ اینها که زنده ماندن خود را بزرگترین خدمت به جامعه می‌دانند، حتی اگر کشورشان در زیر چکمه‌های امریکایی‌ها و فرانسوی‌ها و اسرائیلی‌ها قرار گیرد؟

چرا این همه حسرت و اندوه از بیم آنکه مبادا یک نفر از شهروندان جان خود را از دست بدهد، در حالی که از آن عده اندک که به افغانستان رفته‌اند تاکنون هیچ‌کدام شهید نشده‌اند.

باید تصمیمی اتخاذ شود تا روند جذب داوطلبانه برای جهاد متوقف شود و در غیر این صورت، تناسب ترکیب جمعیتی‌ما از بین می‌رود. پس چرا آنان در مقابل حوادث رانندگی که ناشی از رانندگی با سرعت زیاد است، تصمیمی اتخاذ نمی‌کنند و چرا آنان در مقابل مصرف مواد مخدر و مشروبات الکلی چاره‌ای نمی‌اندیشند که سالانه جان دهها تن را می‌گیرد؟ چرا آنان سفر به کشورهای شرق آسیا را منع نمی‌کنند؟ تعداد زیادی از آنها برای بهره‌برداری جنسی ارزان به شرق آسیا می‌روند و انواع مرضهای جنسی مانند تب مالت، ایدز، سوزاک و سفلیس را با خود به ارمغان می‌آورند و عامل انتشار این امراض در کشور می‌شوند. چرا آنان فقط جوانان را از جهاد در افغانستان منع می‌کنند و از عوامل دیگری که زندگی آنان را تهدید می‌کند باز نمی‌دارند؟

جالب اینجاست که یک هفته بعد از نشر این مقاله، اولین نفر از جوانان اماراتی به شهادت رسید. عبدالرحمن اماراتی در روز دوشنبه ۱۲ رمضان، مصادف با ۱۷ آوریل ۸۹، در جلال آباد به شهادت رسید. عبدالرحمن اماراتی که از روستایی واقع در امارات فجیره بود، در ارتش امارات خدمت می‌کرد.

شیخ عبدالله عزام در مجله حملة المجاهد، شماره ۵۴۵۵، رمضان و شوال ۱۴۰۹، مصادف با آوریل و می ۱۹۸۹ درباره شهادت او چنین می‌نویسد:

«اگر به سوی شما بازگشتم، طبق خواست خود مرا محاکمه کنید. این جواب عبدالرحمن اماراتی در پاسخ به تهدیدهای سرهنگ اماراتی بود که با تهدید او را وادار به بازگشت می‌کرد، زیرا عبدالرحمن یک ارتشی بود. اما او لباس ارتش را از تن بیرون کرد و به مجاهدان پیوست، به این امید که روزی بتواند آنچه را سالها در ارتش فراگرفته است، عملاً پیاده کند. به نظر او ارتش در کشورهای اسلامی فقط به اجرای برنامه‌های روزانه اکتفا می‌کند و فعالیتهای آنان از اجرای مراسم استقبال و تودیع فراتر نمی‌رود.»

داستانی که شیخ عبدالله در باره شهادت عبدالرحمن اماراتی می‌نویسد، در واقع تصویری از یک دلاوری است که به طور کلی با آنچه نویسنده مقاله در روزنامه الخلیج بدان معتقد است، متفاوت به نظر می‌رسد.

در اینجاست که تفاوت میان دلاورمردان و بزدلانی که در خلیج به زندگی و اموال خود دل بسته‌اند، آشکار می‌شود. عبدالرحمن اماراتی در حالی که تلاش می‌کرد با نارنجک و تیربار به یکی از پایگاههای دشمن یورش برد، در اثر اصابت چندین گلوله در ناحیه سینه به شهادت رسید. در این گزارش عکس این شهید قبل از تدفین به چشم می‌خورد که در سیمای پاک آن می‌توان نشانه‌های آرامش را مشاهده کرد. چهره او یاد آور جنگجویان

صدر اسلام است.

به هرحال، تمام مطالبی که در روزنامه‌های عربی درباره داوطلبان شرکت در جهاد یا به اصطلاح «عربهای افغان» نوشته می‌شد، در حقیقت مقدمه‌ای بود که به قصد ایجاد زمینه برای مجازات اعدام یا شکنجه و تعقیب آنان صورت می‌گرفت. مجازاتهایی که عربهای افغان به آن مبتلا شدند، حتی در مورد نازی‌ها بعد از جنگ جهانی دوم هم سابقه نداشت.

با شروع جنگ جلال آباد اظهار نظرهای متفاوتی درباره مسئله افغانستان از سوی محافل و افراد صورت گرفت. این اظهار نظرها ودیدگاهها از نظر سیاسی و مذهبی باهم متفاوت بودند.

برخی از افرادکه در این باره اظهار نظر می‌کردند، مانند اسامه بن لادن، خود به فعالیتهای جهادی در افغانستان مشغول بودند و برخی دیگر هم مانند خود من که در صف مخالفان جنگ قرار داشتم.

من تمام این دیدگاهها را به طور خلاصه در جدولی گنجاندم تا برای نسل آینده منبع اطلاعات در باره این جریانها باشد و حقایقی را روشن سازد.

مسافرت، ازدواج، جنگ

ماه رمضان در آن سال بسیار سخت سپری شد، البته نه به دلیل نامساعد بودن آب و هوا، بلکه آنچه در جلال آباد می‌گذشت باعث این همه دشواری‌ها بود، چراکه اوضاع جلال‌آباد در آن سال بسیار وخیم بود. اجساد مجاهدان که از جلال آباد به پیشاور آورده می‌شد، آن‌قدر زیاد بودکه اصلاً قابل تصور نبود.

از میان عربها ابوعبدالله رهبری جنگ جلال آباد را برعهده گرفت. او با تمام توان و نیرو به صحنه جنگ شتافت. دکتر عبدالله عزام هم در مجله الجهاد با نوشته‌هایش که در بردارنده داستانهایی از شهدا وکرامات آنان بود، احساسات مسلمانان را برمی‌انگیخت و آنان را به جهاد ترغیب می‌کرد. او از دستاوردهای مجاهدان وکسب غنایم خبر می‌داد و برپایی دولت اسلامی را به آنان نوید می‌داد.

اما این نکته‌که مجاهدان افغان موفق به‌کسب غنایم شدند، جزئی از حقیقت بود و همین مسئله نیز دلیلی است بر اینکه این جنگ توطئه‌ای علیه آنان بودکه از قبل طراحی شده بود. مجاهدان بعد ازکسب غنایم با شور بیشتری به پیشروی ادامه دادند و مجاهدان عرب هم از روی جهالت و با شجاعت تمام به دنبال آنان رهسپار جبهه‌های جلال آباد شدند، اما باگذشت زمان افغانها خود را از جنگ رها ساختند، در حالی‌که عربها روز به روز بیشتر گرفتار این جنگ می‌شدند.

این وضعیت همچنان ادامه داشت تا اینکه صخری به شهادت رسید و بعد از او علی عبدالفتاح وکسانی هم بعد از او به شهادت رسیدند. این بودکه من در جمع مهمانان خودگفتم‌که اگر قدرت داشتم، سردمداران القاعده را محاکمه و برای آنان حکم اعدام صادر می‌کردم. این خبر به سرعت منتشر شد و به خود متهمان هم رسید.

در آن زمان، شرایط برایم بسیار سخت شده بود، به همین دلیل من برای سفر به امارات عجله‌کردم و نتوانستم تا عید صبرکنم و عید را در کنار خانواده خود سپری‌کنم. اهالی خانه هم‌گرچه از این سفر استقبال نکردند، اما چون از وضعیت من آگاهی داشتند، مانع این‌کار هم نشدند. خوشبختانه، در آن هنگام مادر خانم من‌که عمه من هم است، از مصر به دیدن ما آمده بود و فضای خانه با وجود او سرشار از شادی بود.

سه‌شنبه ۱۳ رمضان، مصادف با ۱۸ آوریل

وقتی به فرودگاه ابوظبی رسیدم، متوجه شدم که فرودگاه بسیار خلوت به نظر می‌رسد که شاید این هم به دلیل ماه رمضان بود. ناگهان دیدم که دختر برادرم تنها به استقبال من آمده است. این اولین مرتبه‌ای است که کسی در فرودگاه از من استقبال می‌کند. از حضور او در آنجا شگفت زده شدم، چراکه من او را از آمدن خود با خبر نکرده بودم. اما بی درنگ متوجه شدم که همسرم که خاله او بود، او را از آمدن من مطلع ساخته است. وقتی با او روبه‌رو شدم، با تعجب تمام از او پرسیدم: «چرا اینجا آمدی؟» او با تبسم جواب داد: «خاله ام به من خبر داد که تو از کراچی به اینجا می‌آیی.»

از آنجاکه زنان بهترین وسیله انتشار خبر یا به عبارتی بدترین حافظ اسرار هستند، من موفق شدم در مدت چند دقیقه از احوال و اخبار تمام دوستان در پنج قاره دنیا باخبر شوم. دختر برادرم همچنین، از ازدواج شیخ جلال‌الدین حقانی با یک دختر یمنی خبر داد. از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم و شجاعت حقانی را در این اقدام دلیرانه و موفقیت‌آمیز تحسین کردم. آرزو کردم که کاش من نیز مثل او خوش‌شانس و شجاع بودم.

در همین لحظات، ناگهان به نتایجی که این ازدواج از نظر سیاسی در پی‌خواهد داشت، فکر کردم و بار دیگر مسائل پیشاور فکر مرا به خود مشغول کرد.

شاید حدود پنج سال بود که موفق نشده بودم با حقانی گفتگویی صمیمانه و خالی از جنجال داشته باشم. اما اینک من راننده و محافظ شخصی و راهنمای او در امارات بودم. او در کنار من در صندلی جلو می‌نشست و نماینده وی‌در امارات، غازی مرجان، و یک افغانی دیگر هم که نام او را به یاد نمی‌آورم، در صندلی عقب می‌نشستند.

ماشین مجلل آقای منیاوی در اختیار ما بود. ما بعد از ظهر از ابوظبی حرکت کردیم و برنامه ما این بود که برای صرف عصرانه به دفتر نمایندگی حقانی در شارجه برویم. قرار بود که شیخ حقانی بعد از نماز عشا در مسجد جامع در امارت عجمان سخنرانی و در ساعت یازده نیز با امیر عجمان در کاخ او ملاقات کند. کاخ امیر در نزدیکی مسجد جامع قرار داشت.

خوشبختانه، ما به اندازه کافی وقت داشتیم که با حقانی در باره مسائل افغانستان و همچنین، در باره ازدواج او و نتایج مثبت این امر از نظر سیاسی بحث کنیم.

در مورد جنگهای جلال آباد آقای حقانی با من هم عقیده بود، اما او بعید می‌دانست که این جنگها از قبل و باهدف توطئه علیه مجاهدان طراحی شده باشد. به هرحال، او نیز بر این عقیده بود که تصرف جلال آباد در شرایط کنونی امکان پذیر نیست و مجاهدان باید تلاشهای خود را متوجه شهر خوست کنند تا مبادا با شکست در جنگ جلال آباد، ملت افغانستان امید و روحیه خود را از دست بدهند و راه حل مذاکره عملی شود که در این صورت، تمام فداکاری‌ها و جان نثاری‌های مجاهدان برباد رفته محسوب می‌شد.

حقانی همچنین، گفت که او ۳۰۰ نفر را برای کمک به مجاهدان جلال آباد فرستاده است تا در آنجا با تاکتیک‌های جنگی در مناطق باز آشنایی کامل پیدا کنند و در صورت حمله به خوست از تجربه‌های جنگی آنان استفاده شود، چراکه حمله به خوست مستلزم این است که مجاهدان ما در مناطق باز به جنگ بپردازند.

او رابطه دولت بی نظیر بوتو با آنان را نامناسب توصیف کرد و گفت که دولت پاکستان کمکهای نظامی راکه قبلاً برای عملیات خوست و گردیز اختصاص داده بود، قطع کرده است و اکنون فقط به صدور فرمان اکتفا می‌کند.

وقتی صحبت به موضوع ازدواج او رسید، به او تبریک گفتم و آن را امری موفق و مبارک ارزیابی کردم که

برای مسئله جهاد نیز مفید خواهد بود، به خصوص در این شرایط حساس که رسانه‌های غربی همه به منظور تفرقه انداختن میان ملت افغانستان و مجاهدان عرب تبلیغات می‌کنند و برخی از رسانه‌ها از احتمال وقوع درگیری میان عربهای وهابی و افغانهای حنفی‌خبر می‌دهند. در این شرایط، ازدواج آقای حقانی با توجه به منزلت او به‌عنوان یک عالم و مجاهد مشهور با یک دختر یمنی می‌تواند موقعیت عربها را تقویت کند و به خصوص وصلت او با اهل یمن می‌تواند روابط افغانها و یمنی‌ها را مستحکم کند. ملت یمن هم مانند افغانها ملتی سخت‌کوش، جنگجو و اسلام خواه هستند و از سوی دیگر، یمنی‌ها در تمام شبه جزیره عرب و عربستان و دیگرکشورهای دنیا پراکنده‌اند و آقای حقانی می‌تواند در آینده در مراحل دشوار جهاد ازکمکهای انسانی و مالی این مردم بهره مند شود.

من به آقای حقانی پیشنهاد کردم که در بازگشت به پیشاور، از این مسئله ازدواج بهره‌برداری سیاسی کند و مجاهدان عرب به این مناسبت مراسم با شکوهی برگزار کنند که نشان‌دهنده حمایت بیشتر عربها از موضوع جهاد باشد.

حقانی درباره این پیشنهاد من مردد به نظر می‌رسید، چراکه این مراسم باید به طور کلی از سوی عربها صورت می‌گرفت. به همین دلیل، تصمیم گرفتم هنگام بازگشت شخصاً این امور را پیگیری کنم.

حقانی گفت که او بلافاصله بعد از بازگشت برای آزاد سازی شهر خوست برنامه‌ریزی خواهد کرد. من نیز به او وعده دادم که در این برنامه مشارکت و نیز تلاش می‌کنم که مجاهدان عرب را نیز در این حرکت با خود همراه سازم.

سه‌شنبه ۴ شوال، مصادف با ۹ می ۱۹۸۹

هنگامی که به پیشاور بازگشتم، در این خیال بودم که احتمالاً عربها از شرکت در جنگ جلال‌آباد صرف نظر کرده باشند و اکنون مهیای‌حمله به شهر خوست باشند تا به نتیجه‌ای برسند. من در صدد بودم که با دکتر عبدالله عزام ملاقات کنم و او را از ازدواج حقانی با یک دختر یمنی با خبر سازم تا او از این مسئله در تقویت موقعیت عربها در افغانستان استفاده کند و تبلیغات غربی‌ها را بی اثر سازد.

فکر آغاز حمله به خوست ذهن مرا به خود مشغول کرده بود و همین امر باعث شد که من درکارهای خود عجله کنم و سفارشهای فرزندانم را در مورد خرید شیرینی از امارات به کلی از یاد ببرم. من به آنان وعده داده بودم که از امارات برای آنان شیرینی بیاورم. وقتی به خانه رسیدم، بچه‌ها همگی به طرف چمدان بزرگی که از امارات تهیه کرده بودم، هجوم بردند و آن را تفتیش کردند، اما این چمدان پر ازکتاب بود و بچه‌ها از من شیرینی می‌خواستند.

من تلاش کردم تا آنان را قانع کنم، سپس به آنان گفتم که شیرینی غذای بدن است، در حالی که کتاب غذای روح است و روح بر بدن برتری‌دارد. اما آنان قانع نشدند و من بار دیگر به آنان پیشنهاد کردم که از شیرینی فروشی محل برای آنان شیرینی تهیه کنم. آنان بازهم قبول نمی‌کردند و در این میان مادر بزرگشان هم در قضیه دخالت و از بچه‌ها طرفداری کرد. بالاخره، بچه‌ها در عوض شیرینی اماراتی به شیرینی محلی قانع شدند، ولی به هرحال آنان تاکنون این نا امیدی را از یاد نبرده‌اند.

من از مجاهدان عرب بسیار نا امید شده بودم، حتی بسیار بیشتر از آنچه بچه‌ها از دست یافتن به شیرینی نا امید شده بودند.

در پی تماسهایی که داشتم، متوجه شدم که وضعیت از آنچه بود، بدتر شده است و مجاهدان عرب با شور

بیشتری‌به سوی جبهه‌های جنگ جلال آباد رهسپار می‌شوند، گویی که آنان به طور دسته جمعی به خودکشی دست می‌زنند. آنان در این حالت به اطفالی شبیه هستندکه در آن داستان مشهور به دنبال صدای نی آن ساحر به راه می‌افتند تا اینکه ساحر آنان را به دریا می‌افکند، آن هم برای انتقام‌گرفتن از پدران آنهاکه مزد او را نپرداخته‌اند، چراکه ساحر شهر را از وجود موشها زدوده بود.

عربها همچنان برای رفتن به جبهه‌های جنگ بسیج می‌شدند و سخنان من همچنان بی‌اثر باقی ماند تا اینکه جنگ به بخشهای غربی کشانده شد. در آن زمان، همه جا سخن از مشارکت در جنگهای جلال آباد بود.

این چنین بود که من در اجرای برنامه خود در پیشاور موفق نشدم. هر روز بر آمار شهدا افزوده می‌شد و تبلیغات پرجنجال همچنان باعث جلب کمکهای انسانی و مالی می‌شد و با وصول این کمکها و نیروها افراد بیشتری به جبهه ها اعزام می‌شدندکه این نیز خود در افزایش تعداد قربانیان مجاهدان سهیم بود.

تصمیم گرفتم که با دوستان قدیمی‌ام؛ یعنی ابوعبیده و ابوحفص دیدارکنم. ابوحفص که در جلال آباد به سختی‌زخمی شده بود، اکنون سلامت خود را باز یافته بود و به‌کارهای اداری القاعده رسیدگی می‌کرد و ابوعبیده هم دستیار نظامی ابوعبدالله بود.

به ملاقات آن دو رفتم تا بدانم که آنان اکنون به چه نتیجه‌ای رسیده‌اند. می‌خواستم درباره ازدواج حقانی و عملیات خوست نیز با آن دو صحبت کنم، اما متأسفانه، دریافتم که آنان با قاطعیت و جدیت بیشتری به جنگ اهتمام دارند، چراکه به‌گفته آنان اوضاع در جلال آباد تغییر کرده است. آنها به من پیشنهادکردندکه خود شخصاً به جلال آباد بروم و از نزدیک شاهد اوضاع باشم و بعد از آن با ابوعبدالله دیدارکنم و اگر مطلبی داشته باشم با او در میان‌گذارم. در جواب آنان گفتم که من قبل از مسافرت به امارات دیدگاههای خود را طی یادداشت کوتاهی برای ابوعبدالله ارسال‌کردم و ابوعبیده خود نوشته‌های مرا به ابوعبدالله رساند و این یادداشتها در پیشاور هم منتشر شد، همان نوشته‌هایی که ابوعبیده گفت که وقتی پیروزی مجاهدان را دیده، می‌خواسته است آن نوشته‌ها را به باد هوا بسپارد.

ابوعبیده مجدداگفته‌های خود را تکرار و این موارد را مطرح کرد:

۱. مجاهدان عرب با همکاری افغانها موفق شده‌اند مساحت زیادی را به تصرف خود در آورند.

۲. اکنون مجاهدان عرب با جدیت و شور بیشتری به جنگ می‌پردازند.

۳. این مقدار خسارات در مقایسه با‌گستردگی حملات بسیار طبیعی به نظر می‌رسد.

سپس ابوعبیده از من خواست تا دلایل مخالفت با جنگ را بیان کنم و من نیز در پاسخ به تحدی او چنین گفتم:

۱. تا زمانی که نیروهای دشمن سالم هستند و با جدیت تمام می‌جنگند، مساحت تصرف شده هیچ ارزشی ندارد.

۲. جنگ واقعی که به مراتب مشکلتر خواهد بود، در داخل شهر آغاز خواهد شد. حال اگر مجاهدان به درون شهر راه یابند، چه پیش خواهد آمد؟

۳. طرح حمله به جلال آباد از اساس اشتباه بوده است و باید این حمله به یکی از شهرهای مهم دیگر مانند خوست یا قندهار صورت می‌گرفت.

۴. نیروهای عربی بسیار ضعیف‌تر از این هستندکه بتوانند این همه خسارات را متحمل شوند و این مقدار نیرو اصلاً متناسب با این جنگ فرسایشی نیست و این‌کار از اساس اشتباه بوده است که خود نشان دهنده ضعف رهبری

است و تمام‌گرفتاری‌های ما مسلمانان از رهبران ما سرچشمه می‌گیرد. چرا باید نیروهای ممتاز خود را در جنگی کاملاً نا برابر که با توانایی‌های ما و افغانها سازگار نیست، از دست بدهیم؟

این مرتبه نیز ما نتوانستیم درباره جنگ جلال آباد به توافق برسیم، اما در مورد جنگ خوست ابوحفص وعده داد که او ۱۲نفر را از اردوگاههای خوست برای مشارکت در عملیات ارسال خواهد کرد. من نیز برنامه خود را در مورد حمله به تورغار به آنان اعلام کردم. چنین می‌انگاشتم که وجود ۱۲نفر فقط برای ابراز وجود در جنگهای خوست به خصوص در طرح حمله به تورغار کافی خواهد بود.

اما ابوحفص و ابوعبیده در روز دوم این وعده خود را پس گرفتند. آنها به من خبر دادند که تمام نیروهای مستقر در خوست به دستور ابوعبدالله به جبهه‌های جلال آباد ارسال شده‌اند. بار دیگر تصمیم گرفتم که با آنان دیدار کنم. بنابراین، در روز ۱۴ می۱۹۸۹، به خانه آنها رفتم. ابوحفص و ابوعبیده هر دو در یک خانه دو طبقه زندگی می‌کردند. شب هنگام با آن دو ملاقات کردم و آنان را از سفر خود به میرانشاه مطلع ساختم.

از اینکه می‌دیدم آنان برای اجرای دستور ابوعبدالله در تلاش برای ارسال نیرو و تجهیزات جنگی هستند، تأسف می‌خوردم. آنان فقط به دنبال موج حرکت می‌کردند و خود استقلال فکری نداشتند به نظر می‌رسید که آنان گفته‌های مرا قبول داشتند، اما به هرحال دستور ابوعبدالله برای آنان اهمیت بیشتری داشت. فکر می‌کردم که عقل آنها با من است، اما قلبشان با ابوعبدالله است.

گرچه برای آنان متأسف بودم، اما از اینکه از کنار آنها دور می‌شدم خوشحال بودم، چراکه در طول این چند سال از آنان فعالیت مفیدی مشاهده نکردم. به نظر من آنها در طول این چند سال نه به خود خدمتی کرده‌اند و نه به افغانها، بلکه فعالیتهای اندک آنان نیز موجب پدید آمدن‌گرفتاری‌های زیادی شده است و سازماندهی ناقص نیروها و ضعف فکری آنها مانع به ثمر رسیدن فعالیتهای آنان می‌شود.

یقین داشتم که عقاید تحجرگرایانه مکتب سلفی بر فعالیتهای نظامی هم تأثیرگذار بوده است. اینان در کارهای نظامی‌بسیار متحجرانه عمل می‌کنند و در عملیاتها با شجاعت احمقانه به مقابله رو در رو می‌پردازند، اما فعالیت سیاسی آنان در حد صفر است. دلم برای عبدالرحمن بسیار تنگ شده است و از اینکه او اکنون در میان ما نیست احساس دلتنگی می‌کنم. به سفر خود در سال ۱۹۸۱م. می‌اندیشم که شرایطی مشابه داشتم، اما آن سفر برای من بسیار پر برکت بود. بار دیگر به لطف و یاری خداوند امیدوار می‌شوم و از اینکه از عربها دور خواهم بود احساس راحتی می‌کنم.

اکنون هشت سال از زمانی که من در نوشته‌هایم از نابودی حرکتهای جهادی خبر داده بودم، می‌گذرد. اکنون بعد ازگذشت سالها می‌بینم که آنان درکشورهای مختلف مانند مصر، الجزایر و لیبی در حال نابود شدن هستند. اما عربستان سعودی که از همان آغاز این حرکت را از نظر فکری و مالی تأمین می‌کرد، اکنون به لانه امریکایی‌ها تبدیل شده است.

دوشنبه ۱۵ می سال ۱۹۸۹

صبح زود ولید و مادرش مرا تا ایستگاه ماشینهای میرانشاه همراهی کردند و من به آنان درباره امور منزل توصیه کردم. من کنار صندلی راننده نشستم. راننده به زبان عربی صحبت می‌کرد و پشت سر ما هم یک نفر از اهالی خوست همراه دو زن بود که او هم به زبان عربی صحبت می‌کرد. آنها متوجه شدند که من عرب هستم، اما مسئله‌ای پیش نیامد. من هم ترجیح دادم که سکوت اختیار کنم و در افکار خود غرق باشم.

دو عدد چمدان همراه خود داشتم که از میان‌کوچه‌های تنگ وکثیف آن را به منزل خود رساندم. وقتی داخل خانه شدم، از بی نظمی حاکم بر فضای خانه به شگفت آمدم. یک نفر از بالای نرده به داخل خانه آمده و برخی از وسایل را شکسته و وسایلی را هم به سرقت برده بود. آن شب مشغول مرتب کردن منزل شدم تا جایی برای خوابیدن پیدا کنم. خوشبختانه، من تفنگ خود را در منزل عربها گذاشته بودم، وگرنه آن هم به سرقت می‌رفت. وقتی برای گرفتن تفنگ خود به منزل عربها رفتم، پنج نفر را در آنجا یافتم. مسئول خانه یک جوان کم سن و سال اهل الجزایر بود. او از من در باره زمان آغاز دوره‌های سیاسی پرسید. درسهای من در اردوگاهها به این نام معروف بود. او نتوانسته بود در دوره گذشته در این جلسات شرکت جوید و من برگزاری دوره دیگری را به او وعده داده بودم.

در خانه عربها خبر دادند که تمام نیروها به جلال آباد ارسال می‌شوند و تعداد زیادی از این نیروها دیروز راهی جلال آباد شده‌اند. در آنجا از روحیه بالای مجاهدان سخن گفته و اخبار مسرت بخشی نقل می‌شد. به عنوان مثال، آنها می‌گفتند که مجاهدان عرب ۱۵ تانک را در اختیار گرفته‌اند و اکثر اسلحه‌های سنگین و به علاوه، عملیات شناسایی و یورش در اختیار عربهاست.

به خانه خود بازگشتم، خانه‌ای که مانند غار دور افتاده‌ای سرد و تاریک بود. من آمده بودم تا در عملیات شرکت جویم، اما با کدامین امکانات؟ من باید مانند رامبو یک قهرمان می‌بودم تا می‌توانستم در این کار موفق شوم. در همان تاریکی خنده تلخی بر لبانم نقش بست و نمی‌دانم که آن شب را چگونه خوابیدم.

سه‌شنبه ۱۶ می

مولوی نظام الدین که نماینده حقانی بود، در امور جبهه و هماهنگی عملیاتها نقش بزرگی برعهده داشت، همان طور که قبل از او برادرش شهید فتح‌الله و بعد از او مولوی احمدگل همان نقش را ایفا می‌کردند.

مولوی نظام الدین لاغر اندام بود و قد متوسط و چهره‌ای گندمگون داشت. او شجاع و منظم بود و درباره مسائل دینی و اخلاقی سخت‌گیرانه عمل می‌کرد.

متوجه شدم که مولوی نظام الدین هم اکنون در لیگاه وانه است و سرگرم آماده سازی مقدمات عملیات لیگاه و باری است. از دفتر مرکزی حقانی سوار ماشینی شدم که به طرف لیگاه در حرکت بود. در قسمت عقب ماشین یک جوان عرب همراه هفت نفر از همرزمان خود نشسته بودند. آنان در باری با مجاهدان همکاری می‌کردند و از گروههای جهادی عرب که در پیشاور مستقر بودند، مستقل عمل می‌کردند.

هر ناحیه از لیگاه و تمام راههای منتهی به آن برای من در بردارنده خاطراتی با ارزش بود. من در سال ۱۹۸۲ م. به افغانستان وارد شدم و در سال ۱۹۸۵، در اولین اقدام مجاهدان عرب؛ یعنی حمله به فرودگاه شهر مشارکت کردم که تا اندازه‌ای هم موفقیت آمیز بود. سفر من به درّه باریکی ختم شد، جایی که در سال ۱۹۸۲ در آنجا بودیم. در آنجا مولوی نظام‌الدین با فرماندهان محلی و مناطق مجاور جلسه داشتند. محل جلسه آنان یک اتاق قدیمی بود که قبلاً به عنوان مسجد اردوگاه از آن استفاده می‌شد.

من داخل اتاق رفتم و در کناری نشستم، اما همه مشغول صحبت بودند وکسی نگاهی به من نکرد. به آرامی اتاق را ترک کردم و در مکانهایی که خاطرات زیادی از آنها داشتم، شروع به قدم زدن کردم.

وقتی جلسه فرماندهان به پایان رسید و آنان از اتاق خارج شدند، به طرف حقانی رفتم. او وقتی مرا دید به طرفم آمد و مرا در آغوش کشید و به من خوشامد گفت. او از سفر خود به باری خبر داد و از من پرسید که آیا با او

به آنجا خواهم رفت یا اینکه در لیگاه خواهم ماند. من هم آمادگی خود را برای عزیمت اعلام کردم. وقتی او از تعداد افراد ما پرسید، بی‌درنگ جواب دادم که من تنها هستم. او بار دیگر مرا در آغوش کشید و گفت که خداوند هم تنهاست، اما خدا با توست.

از این سخن او خوشحال شدم و روحیه تازه‌ای پیدا کردم و بعد همگی سوار ماشین پیکاپ شدیم. مولوی نظام‌الدین در کنار راننده نشست و من در صندلی عقب قرار گرفتم. در این سفر متوجه شدم که از آوریل سال گذشته که من آنجا را ترک کرده‌ام، رویدادهای زیادی به وقوع پیوسته است که از مهمترین این رویدادها عقب‌نشینی نیروهای شوروی از این مناطق بوده است.

عقب‌نشینی نیروهای شوروی از قسمتهای شرقی و جنوب شرقی این منطقه گسترده‌ترین حرکت آنان در عقب نشینی‌بود. این ماجرا حکایت طولانی دارد که درجایی دیگر به ذکر آن خواهم پرداخت. هنگام عقب نشینی‌نیروهای شوروی، مجاهدان آنان را تعقیب کردند و نزدیک بود که زیانهای جبران ناپذیری بر نیروهای ارتش سرخ و میلیشیا وارد آید، به همین دلیل آنان از پایگاهها و کوههایی که اصلاً قصد عقب‌نشینی از آنها را نداشتند، عقب رفتند و به طرف شهر گریختند. این عملیات تعقیب با شهادت فرمانده این عملیات یعنی منّان به پایان رسید. افراد منان بعد از شهادتش عملیات را متوقف کردند و او را به پشت جبهه انتقال دادند.

این قبیل رویدادها همگی بر اوضاع کلی شهر خوست تأثیر گذار بود و سقوط شهر خوست را ممکن می‌کرد و از نظر سیاسی بر اوضاع کل افغانستان تأثیر می‌گذاشت. اما رسانه‌های گروهی دنیا اهمیت شهر خوست را نادیده گرفتند و تمام توجه خود را به جلال آباد معطوف داشتند تا چنین وانمود کنند که دست قدرتهای بیگانه در جنگهای جلال آباد دخیل است.

آنان تمام تبلیغات خود را روی جلال آباد متمرکز کرده بودند، زیرا جلال آباد می‌توانست مکان شکست مجاهدان یا گورستانی بزرگ در افغانستان شود. رسانه‌ها اهمیت خوست را نادیده گرفتند، در حالی که پیروزی مجاهدان در خوست بسیار آسان بود و پیروزی آنان در خوست بر اوضاع تمام مناطق افغانستان تأثیر می‌گذاشت.

دشمن در یک عقب نشینی مختصر مجبور شده بود تمام سلسله کوهها را رها سازد و فقط توانسته بود کوههای سمت غربی و راه منتهی به داخل سلسله کوهها را همچنان در اختیار داشته باشد. نیروهای حکومتی به کنار دره عقب‌نشینی کرده بودند و راه باریکی را که از میان کوهها می‌گذشت، رها کرده بودند. ما هم در سفر از لیگاه به باری از همین راه باریک عبور کردیم.

این سفر برایم بسیار حیرت انگیز بود و من از مشاهده این همه تحولات شگفت زده شده بودم. در سالهای گذشته، اصلاً فکر نمی‌کردم که روزی چنین اتفاقاتی روی دهد، اما امروز با کمال تعجب می‌بینم که همه این تحولات به وقوع پیوسته است.

قبلاً راه میان باری و لیگاه با پای پیاده یا به وسیله چهار پایان طی می‌شد، اما اکنون این فاصله به وسلیه ماشین طی می‌شود. ماشینها از راه صدقی به سوی پاکستان حرکت می‌کنند و بعد به طرف شمال شرقی از مسیر غلام خان بعد از پیمودن فاصله ۱۰ کیلومتری به باری می‌رسند.

در سال گذشته، هنگامی که در فکر سامان دادن حمله به تورغار بودیم، تصمیم گرفتیم که یک راه برای ارتباط لیگاه به باری احداث کنیم. ابوانیس را مأمور ساختیم که به وسیله بولدوزر این راه را بشکافد. روشن گل یک راننده افغانی هم همراه او بود. روشن گل بهترین فردی بود که عملیات احداث راه را در پکتیا به انجام رساند. اما این بار ساکنان روستاهای منطقه مانع کار آنها شدند و تهدید کردند که در صورت ادامه این کار، آنان بولدوزرها را با

آرپی‌جی هدف قرار خواهند داد. به ناچار عملیات ساخت راه متوقف شد. ساکنان روستاها از این می‌ترسیدند که مبادا در صورت ادامه ساخت راهها، روستاهای آنان هدف بمباران هواپیماهای کمونیست‌ها قرارگیرد. اما در سال ۱۹۸۹ م. مجاهدان در مورد ساخت راهها با ساکنان روستاها به توافق رسیدند و بار دیگر این کار از سرگرفته شد.

در این سفر، ما برای رسیدن به باری از یک راه باریک و بیابانی عبور کردیم که بسیار خطرناک بود، زیرا این مناطق مین‌گذاری شده بود و مجاهدان فقط قسمتی را پاکسازی کرده بودند که برای عبور ماشینها کافی باشد. ما از دره‌ای عبور کردیم که میان دوکوه قرار داشت و این منطقه همه میدان مین بود و این امکان وجود داشت که یکی از افراد وابسته به دولت مین ضد نفر یا ضد تانک بر سر راه ما قرار دهد.

از سوی دیگر، گرد و غباری که در اثر حرکت سریع ماشین به هوا بر می‌خاست برای دشمن بهترین علامت بود و هرلحظه انتظار می‌رفت که نیروهای دشمن ما را هدف قرار دهند. در آن منطقه، نیروهای دشمن دو قلعه مهم داشتند که یکی به نام قلعه مالنگ معروف بود و دیگری قلعه جنداد نام داشت که از اقتدار و شهرت بیشتری برخوردار بود. ماشین ما از روی جاده خاکی و ناهموار و از مقابل قلعه مالنگ عبور می‌کرد. در آن لحظه، من بسیار هراسان بودم. هنوز دویست متر راه نپیموده بودیم که ناگهان راننده ماشین را متوقف کرد و بیرون جست و ما هم بدون هیچ درنگی ماشین را ترک کردیم. در همین لحظه، راننده به‌سوی درختان انبوه اشاره کرد و گفت که او افراد مسلح را در آنجا دیده است و احتمال دارد که ما با یک تیم کمین دشمن مواجه شده باشیم.

ما از همدیگر فاصله گرفتیم. دو نفر از مجاهدان به سوی درختان انبوه رفتند و فریاد زدند: «چه کسی آنجاست؟» چند فرد مسلح در آنجا بودند که خود را مجاهد معرفی کردند و گفتند که برای شرکت در عملیات به سوی دره می‌روند.

ما نفس راحتی کشیدیم یا بهتر بگویم آنها نفس راحتی کشیدند. وقتی که از میدان مین می‌گذشتیم، آنان چند نفر را نام بردند که در این میدان مین کشته شده بودند. در همین حال متوجه شدیم که تقریباً درکمین دشمن گرفتار شده‌ایم. ما هنوز راه طولانی در پیش داشتیم، اما تانکهای دشمن در سمت چپ ما قرار داشت. از شانس بد، من درکنار پنجره سمت چپ نشسته بودم و هر لحظه منتظر بودم که گلوله تانکها از جلو صورتم عبور کند و از پنجره سمت راست خارج شود.

از شیخ نظام الدین پرسیدم: «تا چه اندازه امکان دارد که تانکها به ما شلیک کنند؟» او گفت که چند روز پیش همین حادثه روی داد و ماشین مجاهدان هدف گلوله همین تانکها قرارگرفت و تمام سرنشینان آن کشته شدند. خواستم حرفی بزنم، اما هیچ کلمه‌ای نیافتم و حتی تارهای صوتی حنجره‌ام یارای حرکت نداشت. به جاده خیره شدم و به مقصدم؛ یعنی باری فکر کردم که نمی‌دانم چگونه به آنجا خواهم رسید؛ آیا زنده خواهم رسید یا مرده و آیا سالم خواهم رسید یا تکه تکه ؟

سعی می‌کردم به سمت چپ نگاه نکنم، اما چندین مرتبه به تانکها نگاهی انداختم. پنجره ماشین را بستیم تا گرد و غبار داخل ماشین نشود. داخل ماشین گرم بود، اما من احساس می‌کردم که بدنم سرد شده است. در همین لحظه، مولوی‌نظام الدین به من گفت: «الحمد لله قلعه مالنگ را پشت سر گذاشتیم.»

خوشحال شدم و خواستم که لبخند بزنم، اما مولوی نظام الدین قلعه بزرگ دیگری را به من نشان داد که برجهای بلندی‌داشت و گفت که ما اکنون در مقابل قلعه جنداد هستیم. باگوشه چشمم نگاه کردم و همان قلعه‌ای را دیدم که سالهاست تصویر آن را در ذهن خود دارم. دو سال پیش، من و عبدالرحمن همراه گروه والی جان از کوههای مقابل این قلعه آنجا را با موشک هدف قرار می‌دادیم. درست به خاطر دارم که در آن زمان این قلعه فقط

سه تانک داشت، اما اکنون انبوه تانک در آنجا بود و من از دیدن این همه تانک به وحشت افتادم و چشمان خود را بستم تا اگر این تانکها به ما شلیک کردند، من گلوله آنها را نبینم.

بعد از چند لحظه، ماشین به طرف راست میل کرد و وارد تنگه باری شد. ناگهان شیخ نظام الدین با خوشحالی به من گفت:

«دشمن ختم، دشمن ختم»؛ یعنی اینکه ما دشمن را پشت سر گذاشتیم. او از من پرسید که آیا گمان می‌کردی این چنین در روز روشن از جلو دشمن عبور کنیم، بدون اینکه حتی یک گلوله هم به سوی ما شلیک کند؟ اصلاً باور نمی‌کردم و تصمیم گرفتم که دیگر تحت هیچ شرایطی این ماجراجویی را تکرار نکنم. در ابتدای تنگه باری تعدادی از مجاهدان پنجاب روی تپه‌های پوشیده از درخت سنگر گرفته بودند. این افراد از جماعت الجهاد بودند.

گروه اول از الجهاد در مناطق تحت کنترل حقانی فعالیت داشتند و گروه دوم در پکتیا و تحت فرماندهی مولوی نصرالله منصور و فرماندهان عملیاتی مانند ارسلان رحمانی و ... فعالیت داشتند و هر دو گروه به علمای حنفی مدرسه دیوبندی وابسته بودند.

این دو گروه به روند جهاد در افغانستان خدمت بزرگی کردند وصدها و شاید هم هزاران شهید در این راه تقدیم کردند. آنان فعالیت خود را از سال ۱۹۸۹ م. آغاز کردند و از همان ابتدا از گروههایی که فعالیت سیاسی را بر فعالیت نظامی ترجیح می‌دادند، فاصله گرفتند. آنان حرکت طالبان را که در سال ۱۹۹۵ م. ظهور کرد، یاری کردند، زیرا این دو گروه از نظر فکری و اعتقادی به طالبان بسیار نزدیک بودند و همانند طالبان از علمای بزرگ مقیم پاکستان مانند مولوی فضل الرحمن و مولوی عبدالرشید احمد متابعت می‌کردند. اما فعالیت گروهی آنها کمرنگ بود و به علاوه، سازمان اطلاعاتی پاکستان در میان آنها نفوذ زیادی داشت. البته، ناگفته نماند که این گروه در جنگهای کشمیر نیز شرکت و شهدای زیادی هم در آنجا تقدیم کردند.

قبل از مسافرت ما به باری، مجاهدان چندین عملیات علیه نیروهای مستقر در قلعه جنداد انجام داده و حتی دو بار این قلعه را تصرف کرده بودند، اما دشمن مجدداً آن را باز پس گرفته بود. مجاهدان پنجاب نیز با شجاعت بی نظیری در این عملیات مشارکت کرده بودند. گفته می‌شود که یکی از مجاهدان به تنهایی به طرف قلعه رفت و افراد مسلح در آنجا گمان کردند که او یکی از افراد میلیشیاست، اما این مجاهد وقتی به آنان نزدیک شد، بر آنان آتش گشود و همهٔ آنها را به قتل رساند. این مجاهد در همان لحظه توسط افراد مسلح دیگر در آن قلعه به شهادت رسید.

در آنجا مجاهدانی را دیدم که بالای تپه صخره‌ای پوشیده از درخت پشت سنگها پنهان شده بودند و با دوربین منطقه را مورد بررسی قرار می‌دادند. تاکنون مجاهدان را به این اندازه فعال ندیده بودم. من به طرف آنان رفتم. یکی از آنها با صدای بلند گفت که هنگام بالا آمدن از جای پا استفاده کنم، زیرا این تپه مین گذاری شده است. من به بالای تپه و به طرف آنها رفتم و آنها هم پایگاه جنداد و پایگاههای پراکنده در اطراف آن را به من نشان دادند.

آن سوی قلعه جنداد منطقه‌ای پوشیده از درخت بود. گمان می‌کردم که اگر مجاهدان موفق شوند آن منطقه را تصرف کنند، دیگر از شرّ حمله هوایی دشمن در امان خواهند بود و حملات زمینی دشمن را هم به آسانی دفع خواهند کرد. به علاوه، نزدیکی آن منطقه به مرکز شهر به مجاهدان امکان می‌دهد که هر از چندگاهی به شهر حمله کنند و بدین سان شکست دشمن را سرعت بخشند.

ایده‌های خود را با شیخ نظام الدین در میان گذاشتم و او گفت که او نیز همان ایده را داشت، اما جنگهای اخیر ثابت کرد که آن مناطق روستایی و پوشیده از درخت، پایگاه میلیشیا و بسیار قوی است. میلیشیاها در مناطقی موضع می‌گیرند که به آسانی بتوانند حملات مجاهدان را دفع کنند.

پشت آن تپه که مین‌گذاری شده بود، دشت وسیعی قرار داشت و در خود تپه از قسمت پشت، غارهایی بود که از آنها به عنوان مراکز اداری و انبار استفاده می‌شد. در فاصله ۳۰۰کیلومتری این تپه تنگه معروف بوری خیل واقع بود و مجاهدان در قسمت شرقی این تنگه غارهای بزرگی حفر و موشک‌اندازها را در آنجا مستقر کرده بودند. از اینکه می‌دیدم مجاهدان این همه غار و انبار در اختیار دارند، خوشحال شدم و بار دیگر به یاد مجاهدان در جلال آباد و اوضاع اسف بار آنان افتادم.

من همچنین، با دکتر نصرت دیدارکردم. او فرماندهی یکی ازگروههای نظامی معروف به غوند سلمان فارسی را برعهده داشت. این گروه نیز از جمله نیروهای تحت امر حقانی بود. دکتر نصرت برادر نقیب‌الله است و نقیب‌الله فرماندهی پایگاه جاور را برعهده داشت و در سال ۱۹۸۶ م. در اثر بمباران به شهادت رسید.

دکتر نصرت نیز قسمتی از پای خود را در یکی از عملیاتهایی که خود آن را رهبری می‌کرد، از دست داده بود، اما این نقص عضو در فعالیتها و ماجراجویی‌های او خللی به وجود نیاورد. او جوانی ۳۰ ساله و خوش قامت بود و عینک طبی‌زیبایی به چشم می‌زد. او بسیار مقید و وظیفه شناس بود. دکتر نصرت به همراه لشکر سلمان فارسی در عملیات فتح خوست و عملیاتهای‌بعد از آن نقش فعالی را ایفاکرد.

بعد از اینکه مذاکرات مولوی نظام الدین در آن مرکز به پایان رسید، با چند نفر از دوستان قدیمی خود احوالپرسی کردیم و با آنها چای سبز نوشیدیم و بعد از آن با ماشین به طرف مرکز سمیرگل و بعد هم به طرف مرکز پیرسید احمد به راه افتادیم. مرکز پیرسید احمد بعدها گسترش یافت و به مرکز خلیل تغییر نام یافت. عملیات فتح خوست و عملیاتهای دیگر همه از همین مرکز سازماندهی شدند. در مقابل این پایگاه دو تانک دیده می‌شد که درون چاله بزرگی قرار داشتند و برای عملیاتها آماده شده بودند. پایگاه پیر سید احمد در درّه‌ای تنگ واقع بود. ما نماز مغرب را در همان جا اقامه کردیم. در آن درّه به وسیله بولدوزر راه نسبتاً طولانی را مهیا و در دو سمت این درّه هم غارهایی را حفرکرده بودند. روی هم رفته این پایگاه مهمترین پایگاه برای جنگ چریکی در پکتیا بود و همین پایگاه بود که باعث سقوط شهر شد و بعد از آن دشمن پایگاه را آماج حملات موشکهای اسکاد قرار داد و دشت مقابل این پایگاه و راه منتهی به این پایگاه به چاله‌های عمیقی تبدیل شد که بعدها به‌صورت برکه‌های آب تبدیل شده به‌گونه‌ای که فقط افرادی که در شناگری مهارت داشتند می‌توانستند از آنجا عبورکنند. البته، بعدها سیل این چاله‌ها را پر کرد.

بعد از نماز به طرف مرز حرکت کردیم. به نقطه غلام خان که رسیدیم، دروازه را بدون نگهبان یافتیم. دروازه عبارت بود از طنابی که از دو طرف به دو بشکه بسته شده بود. به راه خود ادامه دادیم تا اینکه به منطقه حصی دار رسیدیم و در آنجا دروازه بسته بود. یک سرهنگ میلیشیا در اتاق نزدیک آن نشسته بود. او با عصبانیت گفت که وقت تمام شده است و او دروازه را بر روی ما نخواهدگشود. چند نفری از ماشین پیاده شدند تا با او صحبت کنند و شاید هم مبلغی به او دادند. بعد هم نگهبان طناب را بازکرد و ماشین از روی آن گذشت. نماز عشا را در مسجد مهاجران به جا آوردیم و شام را در ضیافت مولوی نظام الدین بودیم.

بعد ازگذشت چند روز، برنامه حمله به شهر خوست متوقف شد و بدین سان حمله قبل از آغاز، پایان یافت. خبرهایی از داخل شهر به دست مجاهدان رسید مبنی براینکه افرادی از قبیله جریز به داخل شهر آمده‌اند و در ازای دریافت پول و اسلحه از دولت حمایت خویش را اعلام کردند. این خبر به سرعت در میان مجاهدان انتشار یافت. مجاهدان نیز از این می‌ترسیدند که مبادا این افراد علیه مجاهدان به اقدام مسلحانه دست بزنند، به خصوص اینکه مناطق قبیله جریز برای فعالیت مجاهدان بسیار حیاتی بود. فرماندهان مجاهدان جلسه‌ای تشکیل دادند و

موضوع را به رؤسای قبایل ابلاغ کردند. رؤسای قبایل هم متعهد شدند که مسئله را حل و توطئه‌گران را خلع سلاح خواهند کرد و با خاطیان برخورد قاطع به عمل خواهد آمد.

صبح روز چهارشنبه، در نزدیکی‌های مرز چندین ماشین را مشاهده کردم که مملو از افراد مسلحی بودند که مسلسل و آر پی جی در دست داشتند و سرودهای حماسی هم از بلندگوی ماشینها طنین‌انداز بود. این حرکت قبیله جریز در واقع نوعی مانور بود که قبیله جریز در جاده اصلی به آن اقدام کردند تا به این وسیله از یک سو به نمایش قدرت بپردازند و از سوی دیگر، به مجاهدان اطمینان دهند که آنان کسانی را که اسلحه و پول از دولت دریافت داشته‌اند، کنترل خواهند کرد. گفته می‌شد که رؤسای قبایل حدود ۳۰۰ قبضه سلاح از شورشیان مصادره کرده‌اند و کار خلع سلاح آنان همچنان ادامه دارد.

به نظر من این مسئله بهانه‌ای شد تا قبیله جریز در حمله به شهر شرکت نکنند. اما موضوع مصادره اسلحه در واقع، یک نوع تقسیم اسلحه در میان افراد قبیله بود.

قبیله جریز این اسلحه‌ها را به مجاهدان تحویل ندادند و آنها را در میان خود تقسیم کردند. اما جالب اینجاست که همه طرفها از این قضیه خرسند بودند. نیروهای حکومتی از این خرسند بودند که قبیله بزرگ جریز در عملیات بر ضد شهر شرکت نخواهند کرد. مجاهدان از این خرسند بودند که رؤسای قبیله توطئه‌گران را خلع سلاح کردند و بالاخره، رؤسای قبیله هم از این خرسند بودند که شورشیان آنها باعث جلب غنیمت از نیروهای حکومتی برای آنها شدند.

اما اقدام دیگر حکومت خوست برای جلوگیری از حمله مجاهدان این بود که دولت به‌گروههای میانه رو مجاهدان پیشنهاد داده بود که این گروهها میان دولت وگروههای تندرو مجاهدان واسطه شوند و هر طرف که از حکم این واسطه ها سرپیچی کند، طرفهای دیگر با آن بجنگند. این کار اقدامی بسیار زیرکانه بود، چراکه فقط مطرح کردن این موضوع فضای حاکم بر روابط مجاهدان را تیره خواهد کرد؛ گرچه روابط مجاهدان به خودی خود هم تیره است.

اگر گروههای میانه رو این وساطت را بپذیرند با مخالفت گروههای تندرو مواجه خواهند شد و در این صورت، تنها پشتیبان آنها دولت خواهد بود که در حمایت از آنها باگروههای تندرو مجاهدان بجنگد و بدین سان، جنگ داخلی مجاهدان آغاز می‌شود و در سرتاسر کشور ادامه خواهد یافت و این پیروزی بزرگی برای دولت به شمار می‌رود.

اما در واقع امر، محافل مجاهدان به این پیشنهاد دولت واکنشی نشان ندادند، با این همه رادیوهای کابل و خوست از صلح و دوستی میان فرزندان این میهن سخن می‌گفتند. من خود از رادیو خوست همین برنامه‌ها را می‌شنیدم که پاکستانی‌ها و عربهای وهابی را نفرین می‌کرد و بعد از آن یک ترانه با آواز یک زن پخش می‌کرد که فقط یک قطعه از آن را می‌فهمیدم که می‌گفت: «السلام علیکم و علیکم السلام.» این ترانه مرا به یاد آواز صعید مرح می‌انداخت، اما نمی‌دانم که این مشابهت از روی تصادف بود یا اینکه این ترانه تقلیدی از ترانه مصری بود یا اینکه این مشابهت گویای تفاهم فرهنگی‌بود که در پی مسافرت روزنامه‌نگاران و هنرمندان و علمای مصری به کابل به وجود آمده بود.

پیشنهاد دولت خوست باعث شد که زمان حمله چندین بار به تأخیر افتد. البته، به تأخیر افتادن عملیات امری طبیعی به نظر می‌رسید، اما آنچه غیرمعمول به نظر می‌رسید این بود که بعد از هر مرتبه که مجاهدان جلسه تشکیل می‌دادند، رادیو کابل و رادیو خوست اخبار و جزئیات مربوط به جلسه مورد نظر و توافقنامه‌ها و حتی اسامی افراد

شرکت کننده در جلسه و آرای آنها و زمان مشخص حمله را اعلام می‌کرد. در ابتدا نمی‌توانستم این امر را باور کنم، اما با تکرار این مسئله اطمینان حاصل کردم.

در آنجا مولوی فضل الرحمن فرمانده جماعت مجاهدان به دیدن من آمد. او گفت که تقریباً تمام مجاهدان از تصمیم حمله به شهر خوست منصرف شده‌اند. او همچنین، گفت که بعید نمی‌داند که فرماندهان از حکومت خوست رشوه دریافت کرده باشند.

مولوی فضل الرحمن از جمله کسانی بود که به شدت طرفدار حمله به خوست بود. ما به این نتیجه رسیدیم که بهتر است مسئولیت حمله به شهر خوست را حقانی برعهده گیرد و با توکل بر خدا و با استفاده از نیروهایی که در اختیار دارد، این مهم را به انجام برساند.

این بود که تلاش مجاهدان برای حمله به شهر خوست قبل از اینکه به مرحله انجام برسد، پایان یافت و اکنون باید منتظر اقدامات حقانی در این زمینه بود.

حمیدگل و نقش او در جنگ جلال آباد

محافل اسلامی و جهادی همه حمیدگل را به عنوان یک اسلامگرا می‌شناسند که تا زمان برکناری اش از سمت ریاست سازمان اطلاعات پاکستان به حمایت از جهاد در افغانستان پرداخت. او که در اوایل دوران حکومت بی نظیر بوتو ازکار برکنار شد، این سمت را از ژنرال اختر، مؤسس اطلاعات پاکستان، به ارث برده بود. او در این مدت واسطه نفوذ امریکا در افغانستان بود. در زمان ضیاء الحق نفوذ آی اس آی به حدی بود که تمام امور کشور را اداره می‌کرد. سازمان آی اس آی در راستای اجرای سیاستهای امریکا در افغانستان تلاش می‌کرد و در مقابل از حمایتهای بی دریغ مادی و سیاسی امریکا برخوردار بود. اما هنگامی که آی اس آی با کمونیست‌ها به توافق رسید، امریکا دخالتهای خود را در پاکستان آغاز کرد و در اولین گام، بی‌نظیر بوتو را در این کشور روی کار آورد که خود بدترین رویداد در این کشور بود.

ژنرال اختر که قبل از حمیدگل ریاست آی اس آی را برعهده داشت، با خواست امریکایی‌ها برکنار شد. حمیدگل در این میان محافظه کارتر به نظر می‌رسید، به همین دلیل امریکایی‌ها با روی کار آمدن وی مخالفتی نکردند، اما او هم فرد مورد نظر امریکایی‌ها نبود و امریکایی‌ها در بحبوحه جنگ جلال آباد او را ازکار برکنار کردند و بی‌نظیر بوتو یکی از افراد خود راکه با سیاستهای امریکا همراه بود، به جای او منصوب کردند.

حمیدگل در دوران ریاست خود سه حادثه از قبل تعیین شده را رهبری کرد که برای مجاهدان بسیار گران تمام شد. اول اینکه او به کمونیست‌ها اجازه داد تا وارد خوست شوند و به سلامت از آن به در آیند.

دوم اینکه او به گونه‌ای عمل کرد که نیروهای شوروی هنگام عقب نشینی از خاک افغانستان از حملات مجاهدان در امان باشند، گرچه حملاتی چند توسط گروههای مستقل مجاهدان در برخی نقاط صورت گرفت و خسارات زیادی‌بر ارتش سرخ وارد کرد، به‌گونه‌ای که ارتش سرخ تهدید کرد که در صورت ادامه این حملات، روند عقب نشینی‌را متوقف خواهد کرد. حادثه سوم هم جنگ جلال آباد بود که بیشترین خسارت و قربانی را در جنگهای افغانستان در برداشت.

حال اگر فرض کنیم که جنگ جلال آباد توطئه‌ای از سوی امریکا و شوروی نبوده است تا بدین‌وسیله مجاهدان را به پای میز مذاکره بکشانند تا اینکه آنان بعد از این شکست، مشارکت در حکومت کمونیست‌ها را بپذیرند و نیز اگر بپذیریم که جنگ جلال آباد از ابتدا برای به دام انداختن مجاهدان طراحی نشده بود، بازهم

نمی‌توانیم دخالتهای سازمان آی اس آی را در جلوگیری از سقوط شهر جلال آباد انکار کنیم. به حق می‌توان گفت که سازمان آی اس آی مجاهدان را از فعالیت در محورهایی که به سقوط شهر می‌انجامید باز داشت و این مسئله‌ای است که مجاهدانی که در آن جنگ بودند، آن را تصدیق می‌کنند.

زمانی که مجاهدان به سمرخیل رسیدند، برای ادامه عملیات سه راه در پیش داشتند: گزینه اول آنان این بود که از جاده اصلی به سمت شهر پیشروی کنند که در این صورت، آنان بعد از پیمودن ۱۰ کیلومتر با نیروهای دفاعی شهر روبه‌رو می‌شدند. فرودگاه در سمت غربی جاده قرار داشت و در مقابل آن مناطق روستایی و کشتزارها واقع بود. در این صورت، در اختیار گرفتن فرودگاه برای مجاهدان بسیار مشکل بود، مگر اینکه آنان در ابتدا مناطق روستایی را در اختیار بگیرند و بعد از آن به فرودگاه حمله کنند و در اولین گام آنان باید راه ارتباطی میان شهر و فرودگاه را قطع کنند تا امداد رسانی از فرودگاه به داخل شهر میسر نباشد.

گزینه دوم این بود که مجاهدان نیروهای خود را به سمت راست جاده اصلی حرکت دهند و از مسیر روستاها و مناطق کشاورزی به طرف شهر پیشروی کنند. این بهترین گزینه برای مجاهدان بود، زیرا آنان می‌توانستند بدون مواجهه با هیچ‌گونه مقاومتی تا مرکز شهر و حتی تا نواحی شمالی شهر به پیشروی خود ادامه دهند.

حمله مجاهدان از سمت مزارع و مناطق روستایی امری ممکن به نظر می‌رسید و به علاوه، احتمال مواجه شدن آنان با حملات هوایی دشمن و موشکهای اسکاد هم در مقایسه با گزینه‌های دیگر کمتر بود. مناطق زراعی بین رود کابل و جاده اصلی قرار داشت و این منطقه بهترین راه برای پیشروی نیروهای چریک مجاهدان بود و همین گزینه نیز عملی شد و مجاهدان در اولین گام به سوی مناطق روستایی حرکت کردند و بعد از پیمودن مسافت طولانی در روستاها و مزارع از فرودگاه فاصله گرفتند. آنان می‌توانستند از همان جا مرکز شهر و پایگاههای نزدیک به آن را هدف قرار دهند. این امکان نیز برای آنان وجود داشت که راه ارتباطی شهر و فرودگاه را قطع کنند و بعد از فاصله سه کیلومتری باند فرودگاه را هدف قرار دهند.

یکی از مجاهدان عرب که در این حمله مجاهدان افغان را همراهی می‌کرده است، نقل می‌کند که مجاهدان شب را در روستاها در انتظار نیروهای امدادی به سر بردند. صبح هنگام به جای نیروهای امدادی یک افسر پاکستانی آمد. او اصرار داشت که مجاهدان راه آمده را بازگردند و در سمت جنوبی فرودگاه در منطقه‌ای میان پل سراچه و کریز بزرگ موضع بگیرند و قبل از حمله به شهر باید فرودگاه را تصرف کنند. حرفهای او حتی برای یک کودک افغانی هم قانع کننده نبود.

مجاهدان که در داخل روستا و در میان قلعه‌های خاکی بودند و سالهاست که جنگ در این‌گونه مناطق را تجربه کرده اند، چگونه ممکن است که این منطقه را رها کنند و به مناطق باز بروند؟

آن جاسوس پاکستانی بازگشت، اما مجاهدان همچنان در انتظار نیروهای امدادی ماندند. نیروهای دشمن در روستای مقابل سنگر گرفتند و میان دو طرف جنگ درگرفت. مسلماً اگر نیروهای امدادی مجاهدان می‌رسیدند، آنان دشمن را محاصره می‌کردند، اما از نیروهای امدادی خبری نشد و مجاهدان به ناچار عقب نشستند و در طرف جنوبی فرودگاه در جنگ بزرگ دیگری درگیر شدند و این درگیری در جنگ جلال آباد بسیار سرنوشت ساز بود.

سازمان اطلاعات پاکستان که هنوز ریاست آن برعهده حمیدگل بود، در انجام دادن این مأموریت موفق شد. وی ابتدا مجاهدان را به محور اصلی هجوم هدایت کرد، اما بعد آنان را به مکان از پیش تعیین شده‌ای هدایت کرد تا اینکه حمله مجاهدان با شکست مواجه شد و بدین‌ترتیب، جنگ جلال آباد به یک جنگ فرسایشی تبدیل شد و خسارات جانی و مالی فراوانی به بار آورد.

اما اکنون این سؤال مطرح است که حمیدگل در به وجود آوردن این تراژدی تا چه اندازه نقش داشت؟ آیا او خود این امور را توسط سازمان اطلاعاتی آی اس آی رهبری می‌کرد یا اینکه امریکا یک سازمان سرّی دیگری در درون سازمان آی اس آی به وجود آورد و از این طریق دخالتهای خود را در امور افغانستان و حتی پاکستان اعمال کرد.

گرچه با توجه به شخصیت حمیدگل این احتمال بعید به نظر می‌رسد، اما هنگامی که به روش زیرکانه امریکایی‌ها بیندیشیم، می‌توانیم این احتمال را هم قبول کنیم.

امریکایی‌ها در سال ۹۳ م. با نفوذ در میان مقامات پلیس پاکستان، نیروهای پلیس را برای سرکوبی گسترده عربها به کار گرفتند و این کار بدون اطلاع یا هماهنگی دولت نواز شریف صورت گرفت. امریکا همچنین، در میان ارتش پاکستان و در میان سازمانهای سرّی پاکستان نفوذ کرده است.

گزینه سوم این بود که مجاهدان به سمت غرب حرکت کنند و در منطقه‌ای صحرایی با نیروهای دفاعی شهر درگیر شوند. این گزینه نامناسب‌ترین گزینه‌ها بود، اما متأسفانه مجاهدان عرب همین راه را انتخاب کردند. آنان به فرماندهی خالد و سازنور حدود ۱۵کیلومتر در صحرا پیش رفتند و چندین مراکز دشمن را هم تصرف کردند. آنان با شور و شوق بیشتری به مبارزه پرداختند و انگیزه بیشتری کسب کردند، غافل از اینکه آنان هر اندازه که در مناطق باز پیشروی کنند به همان اندازه نیروهای آنان در مناطق باز در تیر رس دشمن قرار خواهند گرفت و همین امر به دشمن امکان داد که در حمله به بخشهای غربی تعداد زیادی از مجاهدان عرب را یا دستگیر کند یا به شهادت برساند.

مجاهدان عرب وقتی دیدند که در این تلاش خود با شکست مواجه شدند، راه دیگری در پیش گرفتند و آن اینکه نیروهای خود را در همان مراکزی که تصرف کرده بودند جمع کردند. در این حالت مجاهدان نمی‌توانستند پیشروی کنند، زیرا نیروهای دشمن که به تانک و هواپیما مجهز بودند، اجازه چنین کاری را نمی‌دادند و از سوی دیگر، آنان هم نمی‌توانستند عقب‌نشینی کنند. از نظر آنان عقب نشینی کار افراد ترسوست و عقب نشینی از نظر دینی گناه شمرده می‌شود. آنان حتی به این هم فکر نکردند که با عقب نشینی می‌توانند نیروهای خود را مجدداً ساماندهی کنند.

نتیجه این شد که هر روز بر تعداد شهدای عرب افزوده می‌شد تا اینکه تعداد شهدای عرب در این جنگ به صدها نفر رسید. این در حالی است که مجاهدان عرب در طول جنگ افغانستان کمتر از صد شهید داده بودند.

با این همه، مجاهدان عرب و افغان که حمیدگل را یکی از طرفداران جهاد در افغانستان می‌دانستند و افراد او در عملیاتها از جمله در جنگ جلال آباد به هدایت نیروهای مجاهدان می‌پرداختند، اکنون باید با برکناری او و روی کار آمدن ژنرال کاللو که با اسلام دشمنی دارد، احساس خطر کنند.

اکنون سازمان اطلاعات پاکستان در دست دشمنان اسلام و مجاهدان است، در حالی که افراد این سازمان به طور گسترده در جلال آباد به فعالیت مشغول هستند. با وجود این، آیا نباید مجاهدان اندکی درنگ و در برنامه‌های خود تجدید نظر کنند؟

بالاخره، آن چه اتفاق افتاد، برخلاف انتظار بود. شور عربها برای ادامه جنگ شدت پیدا کرد و فعالیتهای نظامی و تبلیغاتی آنان افزایش یافت و از سوی دیگر، همگام با این فعالیتها روز به روز تعداد بیشتری از مجاهدان به شهادت می‌رسیدند. اما آنچه بیشتر از همه عجیب به نظر می‌رسد، این است که این اوضاع تا زمان فتح کابل در سال ۱۹۹۲ م. ادامه یافت.

من همیشه به این فکر می‌کردم که چرا عربها جلال‌آباد را برای فعالیتهای نظامی خود انتخاب کردند؟ تاکنون نتوانسته ام به جواب قانع‌کننده‌ای برای این سؤال دست یابم.

من قبل از آغاز جنگ ذی الحجه که عربها در آن مشارکت داشتند، مقاله‌ای نوشتم و حقایقی را در آن بیان کردم که ضرورت توقف عملیات و بررسی مجدد اوضاع افغانستان و جلال آباد را روشن می‌ساخت.

بعد از شکست مجاهدان و تحمل این همه خسارت و روشن شدن دخالتهای امریکا در جنگ جلال آباد، دولت مجاهدان اعلام کرد که از تصرف شهر جلال آباد صرف نظر کرده است. اما جای تعجب است که علی رغم این حوادث، رهبران مجاهدان عرب همچنان به فعالیت در جلال آباد ادامه دادند و افراد زیادی را در آنجا از دست دادند. بعد از آن هم جنگ فکری را علیه کسانی که با این جنگ مخالف بودند، به راه انداختند و آنان را مخالفان جهاد یا خائنان نامیدند که در شهر مانده‌اند و مردم را از شرکت در جهاد باز می‌دارند. حتی یکی از این افراد به عنوان بروتس خطاب شده بود. ناگفته نماند که بروتس فردی از یاران نزدیک قیصر بود، اما او با مخالفان همراه شد و علیه قیصر توطئه کرد و خود به قیصر از پشت خنجر زد و قیصر در همان زمان که از پشت خنجر می‌خورد، گفت: «حتی تو ای‌بروتس!»

بی نظیربوتو با عزل حمیدگل از ریاست سازمان اطلاعات پاکستان، آی اس آی را از وجود افراد ذی نفوذی که از زمان ضیاء الحق مانده بودند، پاکسازی کرد. با برکناری حمیدگل سازمان آی اس آی به دست ژنرال کاللو افتاد. او به در شبه قاره هند به دشمنی با اسلام شناخته شده بود. اولین هدیه این فرد به جهاد و مجاهدان افغانی همان مقبره جلال آباد بود که در نوع خود در تاریخ افغانستان بی نظیر بود.

من از این فرصت استفاده می‌کنم و شما را به مطالعه مقاله ام که در تاریخ ۱۹۸۹/۷/۶ در مجله العرب به چاپ رسید، دعوت می‌کنم.

تغییرات انجام شده اخیر در سازمان اطلاعات پاکستان چه نتایجی را در پی خواهد داشت؟

بی نظیر بوتو با عزل حمیدگل و انتصاب کاللو به جای او موقعیت خود را در سیاست داخلی تحکیم بخشید.

تصریحات رهبران مجاهدان افغان در نهایت به زیان حمیدگل تمام شد.

واقعیتهای جنگ از قبل تعیین شده جلال آباد و قربانیان این جنگ.

پیشاور، جمعه ۱۹۹۸/۶/۲ م.، مصادف با ۲۸ شوال ۱۴۰۹ هـ

عزل حمیدگل، رئیس سازمان اطلاعات پاکستان، و انتصاب ژنرال باز نشسته، شمس الدین کاللو، به جای او یکی از مهمترین رویدادهای سیاست داخلی پاکستان به شمار می‌رود.

یک روزنامه نگار پاکستانی به نام مشاهد حسین این رویداد را مهمترین اقدام سیاسی بوتو می‌داند که از ابتدای روی‌کار آمدنش در دسامبر گذشته تاکنون صورت گرفته است. این روزنامه نگار پاکستانی معتقد است که برکناری حمیدگل زمانی صورت می‌گیرد که سازمان اطلاعات پاکستان آماج حملات تبلیغاتی قرارگرفته است و رسانه‌ها همه از دخالتهای این سازمان در جنگ جلال‌آباد خبر می‌دهند و آن را محکوم می‌کنند. این جنجال تبلیغاتی را روزنامه‌های امریکایی آغاز کردند و به آن دامن زدند. شایان ذکر است که رسانه‌های گروهی امریکا در پوشش خبری رویدادهای‌جنوب آسیا نقش فعالی ایفا می‌کنند وگاهی هم این رسانه‌ها به منظور جهت دهی رویدادها تلاش می‌کنند.

یکی از جنجالهای تبلیغاتی که رسانه‌های امریکا به آن پرداختند، مسئله انتخابات در پاکستان بود که ثمره آن روی‌کار آمدن نظام بی‌نظیر بوتو بود. از دیگر مسائلی که رسانه‌های امریکا درباره آن جنجال تبلیغاتی به راه

انداختند، جنگ افغانستان بود که به شکست ارتش سرخ و تشکیل دولت مجاهدان انجامید. رسانه‌های گروهی امریکا این رویداد را اوج پیروزی برای جهاد افغانستان ذکر کردند و آن را پیروزی نهایی یا زمینه ساز پیروزی نهایی خواندند.

طولی نکشید که جنگ جلال آباد شروع شد و این بار هم رسانه‌های امریکایی و غربی همه فعالیتهای خود را بر این مسئله متمرکز کردند. این رسانه‌ها چنین ارزیابی می‌کردند که این جنگ به سقوط نظام کمونیستی کابل خواهد انجامید و حکومت مجاهدان در کابل قدرت را در اختیار خواهد گرفت و به جنگهای داخلی افغانستان پایان خواهد داد.

عیاض احمد خان، یک مارشال باز نشسته نیروی هوایی، در تحلیل نظامی از جنگ جلال‌آباد می‌گوید که از همان آغاز جنگ مشخص بود که نیروهای مجاهدان برای فتح شهر کافی نیستند و مجاهدان برای به دست آوردن چنین پیروزی به زمان بیشتری نیاز دارند، ولی تبلیغات رسانه‌های امریکایی درباره این مسئله اغراق آمیز و غیر طبیعی بود.

طولی نکشید که جهت‌گیری رسانه‌های تبلیغاتی تغییر کرد و این بار این رسانه‌ها همه از شکست مجاهدان در جلال آباد سخن می‌گفتند و سازمان اطلاعات پاکستان را به دلیل دخالتهایش در این جنگ محکوم می‌کردند. حتی روزنامه واشنگتن پست اعلام کرد که فرمان این حمله توسط سازمان اطلاعات پاکستان صادر شده است. این روزنامه همچنین، ذکر کرد که فرمان حمله جلال آباد در جلسه‌ای با حضور سفیر امریکا، اوکلی، صادر شده است.

تسویه حسابهای داخلی

احزاب سیاسی پاکستان از دیرباز منتظر چنین فرصتی بودند تا با استفاده از آن، تسویه حسابهای قدیمی خویش را به انجام برسانند.

از جمله این افراد عبدالولی خان، رئیس حزب میهن، بود. اتخاذ سیاستهای محافظه‌کارانه او در قبال هند و شوروی بر کسی پوشیده نیست.

به نظر او جنگ داخلی افغانستان هرچه سریعتر باید پایان می‌گرفت و دولت کمونیستی کابل نیز دولت رسمی افغانستان به شمار می‌رفت.

او امریکا و رئیس جمهور فقید پاکستان، ضیاء الحق، را مسئول به وجود آمدن جنگهای داخلی افغانستان می‌دانست. والی خان همچنین، عقیده داشت که سازمان اطلاعات پاکستان هنوز هم سیاستهای دوران ضیاء الحق را دنبال می‌کند.

جناحهای سیاسی که با سیاستهای دوران ضیاء الحق سازگاری نداشتند، عملکردهای گذشته حمیدگل را بهانه قرار دادند و او را متهم کردند که در دوران ضیاء الحق در امور داخلی کشور دخالت و بدین وسیله سازمان اطلاعات را از وظیفه اصلی آن دور کرده است.

ناگفته پیداست که دخالتهای ارتش در امور داخلی کشور مسئله‌ای است که همیشه رهبران احزاب سیاسی از آن بیم دارند. بی نظیر بوتو بارها اعلام کرده است که ارتش باید در اختیار قدرت حاکم باشد. با این همه، رهبران احزاب سیاسی به خوبی می‌دانند که ارتش در برابر رویدادهای داخلی بی‌تفاوت نمی‌ماند و هرگاه امنیت ملی به خطر افتد، ارتش بار دیگر دخالت خود را در امور داخلی آغاز خواهد کرد. به همین دلیل، گروههای سیاسی نیز تلاش می‌کنند تا کشور را به گونه‌ای اداره کنند که چنین وضعی پیش نیاید. از سوی دیگر، احزاب سیاسی و به

خصوص حزب حاکم تلاش می‌کنند تا فعالیتهای ارتش را در چهار چوب قانون تعریف کنند. حزب حاکم می‌خواهد نیروهای‌ارتش را در پادگانها نگه‌دارد و هرگونه فعالیت خارجی و داخلی ارتش بر اساس تصمیم دولت صورت گیرد.

روند پاکسازی در سازمان اطلاعات

برکناری حمیدگل گامی در جهت پاکسازی سازمان اطلاعات پاکستان از وجود افرادی بود که با دولت بی نظیر بوتو میانه خوبی نداشتند. به علاوه، دولت بی‌نظیر بوتو با این کار خود، ارتش را تحت کنترل خود درآورد.

با روی کار آمدن شمس الدین کاللو، برای اولین بار تحولی در سازمان اطلاعات به وجود آمد. شمس الدین کاللو دیگر به رئیس جمهور و فرمانده کل ارتش پاسخگو نبود، بلکه او مستقیماً از بوتو فرمان می‌گرفت و فقط در مقابل او پاسخگو بود.

خانم بوتو اندکی بعد از اینکه قدرت را به دست گرفت، دستور داد کمیسیونی برای بررسی دخالتهای سازمان اطلاعات در امور افغانستان تشکیل شود. روزنامه‌های پاکستان به برخی از نتایج فعالیتهای این کمیسیون اشاره کردند. این روزنامه‌هاگزارش دادندکه کمیسیون مورد نظر نقش حمیدگل را در جلوگیری از فعالیت جاسوسان هند و دخالت این کشور در امور سند پاکستان مورد ستایش قرار دادند. این کمیسیون همچنین، ازکمکهای این سازمان به مجاهدان افغان خبر داد.

کمیسیون مورد نظر درگزارش خود دخالت سازمان اطلاعات را در امور داخلی این کشور مورد انتقاد قرار می‌دهد و تأکید می‌کندکه این سازمان به حمایت از حزب اسلامگرایان جمهوری خواه اقدام و در مبارزه انتخاباتی به این حزب کمکهای زیادی کرده است.

مشاهد حسین، روزنامه نگار پاکستانی، معتقد است که اصلاحات اخیر در سازمان اطلاعات، ارتباط حزب اسلامگرایان جمهوری‌خواه را با ارتش پاکستان قطع خواهد کرد و بدین ترتیب، بی‌نظیر بوتو خواهد توانست بر حزب اسلامگرای جمهوری‌خواه غلبه کند. ریاست این حزب را نواز شریف، رئیس وزرای پنجاب، برعهده داشت و به دلیل ناهماهنگی نوازشریف با سیاستهای دولت بی نظیر بوتو اخیراً تنشهایی میان بخش پنجاب و حکومت بی‌نظیر بوتو به وجود آمده بود. بی نظیر بوتو اعلام کرده بود که ارتش سیاستهای پنجاب را دنبال می‌کند. او همچنین، اظهار امیدواری کرده بود که این وضع تغییر کند. درنهایت، بی‌نظیر بوتو با به اجراگذاشتن این اصلاحات اوضاع را به نفع خود تغییر داد.

اتخاذ سیاست نوین

عزل حمیدگل در بیست و چهارم ماه می‌سال گذشته و بدون جنجال صورت گرفت. در همان روزکه بی نظیر بوتو حمیدگل را از سمتش برکنار کرد، درگفتگویی با روزنامه واشنگتن پست اظهار داشت که او شخصاً برای حل مسئله افغانستان تلاش خواهد کرد و سیاست دیرینه‌ای راکه دولت پاکستان از زمان ضیاء الحق در قبال مسئله افغانستان داشت، تغییر خواهد داد. به نظر او راه حل نظامی برای افغانستان اساساً اشتباه بوده است و جنگ افغانستان امنیت مرزهای شمال شرقی پاکستان را هم تهدید می‌کند. بوتو همچنین، گفت که ایالات متحده در زمان ریگان از مجاهدان حمایت می‌کرد و سازمان اطلاعات پاکستان به نیابت از امریکا این وظیفه را انجام می‌داد و دولت بوش در نشستهای نخست خود بر ادامه سیاستهای امریکا در قبال افغانستان تأکید داشته است. خانم بوتو

گفت که او سیاست جدید خود را در قبال افغانستان با واشنگتن در میان خواهد گذاشت.

در میان رسانه‌های امریکا که در این جنجال تبلیغاتی سهیم بودند، روزنامه نیویورک تایمز انفجار تبلیغاتی عجیبی به وجود آورد. این روزنامه در تاریخ ۲۳ آوریل سال گذشته نوشت که فرمان حمله به جلال آباد را دولت بوتو صادر کرده است و اساساً سازمان اطلاعات و حمیدگل با این حمله موافق نبوده‌اند. به درستی مشخص نیست که آیا این تلاش تبلیغاتی تازه خواهد توانست حقایق را آشکار سازد یا اینکه فقط به جنگهای تبلیغاتی دامن می‌زند.

بدون شک، اصلاحات اخیر در سازمان اطلاعات پاکستان که به دخالت ارتش پاکستان در امور افغانستان پایان داد، هم تحولی مهم در سیاست داخلی پاکستان به شمار می‌رود و هم اینکه این مسئله بر سرنوشت جهاد افغانستان وگروههای هفت‌گانه جهادی مستقر در پیشاور و دولت مجاهدان تأثیر گذار است.

با عزل حمیدگل گروههای افغان آخرین طرفدار با نفوذ خود را در دولت پاکستان از دست دادند. در این زمان رسانه های گروهی امریکا از کمکهایی که حمیدگل و ضیاءالحق به مجاهدان کردند، سخن می‌گفتند. این رسانه‌ها می‌گفتند که حمیدگل و ضیاء الحق در تلاش بودند که گروههای تندرو جهادی را در کابل روی کار آورند. کم کم این رسانه‌ها ایده جدیدی را مطرح کردند مبنی بر اینکه اساساً راه حل نظامی در افغانستان نمی‌تواند کار ساز باشد.

فرماندهان عملیاتی مجاهدان هم در دیدارهای خصوصی اظهار می‌کردند که تلاشهایی صورت می‌گیرد تا آنان را از تصرف شهرهای ضعیف و محاصره شهرهای بزرگ بازدارد. این فرماندهان که در حوالی شهرهای جلال آباد و خوست فعالیت داشتند، ازکمبود ذخایر اسلحه خبر دادند. آنان گفتند که اخیراً دستورهایی دریافت کرده‌اند که باید از شدت عملیات بکاهند.

در این صورت، اگر عده‌ای از فرماندهان بنا به درخواستهای اخیر از شدت حملات بکاهند، مسلماً نیروهای باقیمانده مجاهدان نمی‌توانند بر نظام کابل چیره شوند و جنگ را به نفع خود پایان دهند. عوامل کابل، مسکو و نیودهلی در صدد بودند تا فشارهای سیاسی و نظامی خود را بر مجاهدان تحمیل کنند و آنان را از توسل به راه حل نظامی باز دارند. آنان فشارهایی نیز متوجه دولت پاکستان کردند و عزل حمیدگل نیز در پی همین فشارها صورت گرفت.

روزنامه‌های مخالف دولت بوتو او را متهم کردند که عزل حمیدگل در پی فشارهای هند وشوروی صورت گرفته است. در همان زمان در تاریخ ۲۲ می سال گذشته موشکی به پنجاب و در منطقه‌ای که پاکستان آن را برای احداث پایگاه هسته‌ای در نظر گرفته بود، اصابت کرد. سقوط این موشک اتهامات روزنامه‌های مخالف بوتو را تقویت می‌کرد. رئیس ارتش پاکستان نیز درباره این موشک چندین احتمال را مطرح ساخت. احتمال اول این بود که این موشک دوربردی است که کابل از مسکو دریافت و بدین‌وسیله به تهدید دولت پاکستان اقدام کرده است. احتمال دوم هم این بود که این موشک همان موشک آرجی هند است که دولت هند آن را با موفقیت آزمایش کرد و به گفته نیودهلی این موشک به آبهای خلیج هدایت شد. این احتمال بدین معناست که دهلی به جای اینکه موشک خود را به آبهای خلیج هدایت کند، به منطقه پایگاه هسته‌ای پنجاب هدایت کرده است. از سوی دیگر، هند این اتهامات را به شدت تکذیب کرد. حال اگر تکذیبات دهلی درست باشد، در این صورت می‌توان گفت که نیروهای‌دولتی افغانستان با پرتاب این موشک قصد داشتند پاکستان را تهدید کنند.

مذاکرات سرّی

حتی قبل از برکناری حمیدگل که طرفدار مجاهدان به حساب می‌آمد، یکی از رهبران احزاب ایده مشارکت در حکومت کمونیستی و کنار گذاشتن جنگ را مطرح کرده بود. منابع نزدیک به مجاهدان گزارش دادند که با میانجیگری یک شخصیت عالی‌رتبه فلسطینی مذاکرات سرّی میان یکی از رهبران احزاب و مسئولان دولت در یکی‌ازکشورهای عربی صورت گرفته است.

بی‌نظیر بوتو هم در گفتگوی خود با روزنامه واشنگتن پست از مذاکرات مجاهدان و کمونیست‌ها درباره سرنوشت اسرای ارتش سرخ خبرداده بود. او همچنین، اظهار امیدواری کرد که دو طرف در این مذاکرات مسائل سیاسی دیگری را نیز مورد بحث و بررسی قرار دهند.

زمانی که روزنامه واشنگتن پست این اظهارات بی‌نظیر بوتو را منتشر کرد، مذاکرات مجاهدان و کمونیست‌ها بدون هیچ نتیجه‌ای پایان یافته بود و تا آن زمان عملی شدن راه حل مشارکت در حکومت کمونیستی و تقسیم قدرت بعید به نظر می‌رسید. مسکو پیشنهاد می‌کرد که مجاهدان در حکومت کمونیست‌ها در پستهای وزارتی سهیم شوند. از سوی دیگر، مجاهدان اصرار داشتند که حکومت آینده افغانستان از آن مجاهدان خواهد بود و کمونیست‌ها می‌توانند در پستهای‌پایین تر از وزارت در این حکومت سهیم شوند. به علاوه، مجاهدان این مسئله را منوط به حذف برخی از عناصر کنونی کمونیست‌ها کرده بودند.

مذاکرات مشابهی میان دو طرف در کشورهای اروپایی از جمله سویس انجام شد، اما احزاب میانه رو مجاهدان همچنان در جستجوی یک راه حل سیاسی برای به قدرت رساندن ظاهرشاه، شاه سابق افغانستان، بودند.

با آنکه حمیدگل از احزاب افغانی حمایت می‌کرد، اما اکنون که حمیدگل به مصیبت گرفتار آمده است، احزاب افغانی نمی‌توانند کمترین کمکی به او بکنند. اظهارات شتابزده رهبران احزاب در ابتدای جنگ جلال آباد جنجالهای تبلیغاتی رسانه‌های امریکایی را شدت بخشید و بعد از شکست جنگ جلال آباد این رسانه‌ها تبلیغات خود را با همان شدت متوجه حمیدگل و سازمان اطلاعات پاکستان کردند و او را مسئول این شکست دانستند. از سوی دیگر، وزیر دفاع دولت موقت در تاریخ ۸۹/۵/۱۱ اعلام کرد که فرماندهان عملیاتی مجاهدان بدون هماهنگی با دولت موقت به جلال آباد حمله کرده‌اند.

این اظهارات تبلیغات رسانه‌های گروهی امریکا را شدت بخشید و این ایده را مطرح ساخت که جنگ جلال آباد از سوی منابع دیگری طرح ریزی شده است و بار دیگر اتهامات حمیدگل قوت گرفت.

شاه خان، یک نظریه پرداز پاکستانی، در ۱۶ می‌در روزنامه مسلم می‌نویسد: «اکنون جنگ جلال آباد به دنبال قربانی خود است.»

رسانه‌های برتر

از آنجا که رسانه‌های امریکایی از قدرت و نفوذ چشمگیری برخوردار هستند، می‌توان گفت که این رسانه‌ها از دیگر رسانه‌های دنیا چندین‌گام جلوترند. رسانه‌های امریکا با هدایت جریانات و حوادث‌گویی از آینده و غیب خبر می‌دهند. برخی بر این عقیده‌اند که رسانه‌های امریکا در قربانی شدن حمیدگل به دلیل شکست جنگ جلال آباد نقش عمده‌ای ایفا کردند. این افراد همچنین، عقیده دارند که هر فردی که مورد تأیید رسانه‌های امریکایی قرار گیرد، حتماً موفق خواهد شد، ولی فردی که مورد غضب این رسانه‌ها واقع شود، دیگر امیدی به ادامه حیات وی نیست.

بعد از شکست جنگ جلال آباد و قربانی شدن حمیدگل در این میان، بازهم باید منتظر قربانیان دیگری باشیم. رسانه های تبلیغاتی امریکاکه در ابتدای جنگ جلال آباد با هیاهوی زیاد از پیروزی مجاهدان در این جنگ سخن می‌گفتند، بعد از شکست در این جنگ، لعن و نفرین را متوجه سازمان اطلاعات پاکستان و ریاست این سازمان، حمیدگل، کردند. این رسانه‌ها مجاهدان عرب را نیز در این میان مقصر می‌دانستند و به‌گونه‌ای از این مجاهدان سخن می‌گفتند که تصور می‌شد حکم اعدام برای فرد فرد آنها می‌تواند کمترین مجازات آنان باشد. رسانه‌ها گروهی امریکا مجاهدان عرب را به دلیل تعصب و جهاد از روی عقیده مورد انتقاد قرار می‌دادند.

این در حالی است که در مدت چندین سال گذشته، همین رسانه‌ها بودند که از جهاد مردم افغان در راه اعتقاد و میهن تجلیل می‌کردند. اما اکنون که وقت آن رسیده است که بعد از این همه جهاد، دولت آینده افغانستان تعیین شود، اسلام برای این ملت به عنوان یک خطر تلقی می‌شود و اسلام‌خواهی جنایتی وحشتناک است. روزنامه تایم امریکایی در ۱۷ آوریل سال گذشته گزارشی را درباره مجاهدان عرب به چاپ رسانده بود و در آن از عربها به عنوان وهابی و افراد مرتجع نام برده بود که از نظر اعتقادات با ملت افغانستان در تضاد هستند. در پایان این گزارش از زبان یک تحصیل کرده افغانی نقل شده بود که عربها قصد دارند نام افغانستان را اسلامستان بگذارند. این افراد می‌خواهند آرزوهای ملت افغانستان را به کابوس تبدیل کنند.

مسئله بسیار واضح است؛ تایم قصد دارد بگوید که اسلام ملت افغان را از رسیدن به اهدافشان باز می‌دارد. حال این سؤال مطرح است که چرا در طول نه سال گذشته رسانه‌های امریکایی از جنبشهای مقاومت اسلامی حمایت می‌کردند؟ چرا دولت امریکا و رسانه‌های گروهی این کشور اصطلاح مجاهدان را پذیرفته بودند که این اصطلاح یک اصطلاح دینی است؟

رادیو بریتانیا که در میان ملت افغان طرفداران زیادی را به خود جلب کرده است نیز همان سیاستهای امریکا را دنبال می‌کرد و در برنامه‌های خود که به زبانهای فارسی دری و پشتو پخش می‌شد، خطر عربها را یادآور می‌شد و جنگ میان عربها و افغانها را پیش بینی می‌کرد. این رادیوها چنین وانمود می‌کردند که خطر کمونیست‌ها اکنون از بین رفته است و خطر اسلام وهابی افغانستان را تهدید می‌کند.

جهت گیری مشترک رسانه‌های گروهی دنیا

جالب اینجاست که رادیوهای افغانستان مانند رادیو کابل و رادیو خوست و جلال آباد از خطر عربها برای آینده افغانستان خبر می‌دادند و رادیو مسکو نیز همین تبلیغات را دنبال می‌کرد. طولی نکشید که رسانه‌های دنیا همگی علیه مجاهدان عرب باهم همسو شدند، گویی که این عده افراد اندک و کم سن و سال، دشمن مشترک بشر امروز به حساب می‌آیند.

رسانه‌های امریکایی و به دنبال آنها رسانه‌های غربی از جوانان عرب چهره ترسناکی ترسیم می‌کردند که تهدیدی برای صلح جهانی به شمار می‌رود. به گفته این رسانه‌ها جوانان عرب در افغانستان عملیات ترور و هواپیما ربایی را آموزش می‌بینند.

این گونه ادعاها بسیار عجیب به نظر می‌رسد و همه می‌دانند که ملت افغانستان بیشتر از همه ملل دنیا هدف بمباران هواپیماها قرارگرفته‌اند و هر روز هواپیماها مزارع آنها را ویران می‌سازند و بمبهای خود را بر سر فرزندان این ملت فرو می‌ریزند. اما تاکنون کسی نشنیده است که یک افغانی به هواپیما ربایی دست زده باشد. بیش از ۹۰ در صد مجاهدان تاکنون هواپیما سوار نشده و بیش از ۸۰ درصد آنان تاکنون هواپیما را در روی زمین ندیده‌اند.

آنان فقط هواپیما را زمانی می‌بینند که مزارع و مناطق مسکونی را هدف قرار می‌دهند. پس چگونه ممکن است که مجاهدان عملیات ترور و هواپیما ربایی را در افغانستان آموزش ببینند؟

شاید امریکایی‌ها مبارزه مجاهدان عرب را علیه کمونیست‌های محلی نوعی اقدام تروریستی می‌دانند، در حالی که این رسانه‌ها تا دیروز از مبارزه مجاهدان عرب علیه ارتش سرخ به عنوان جهاد و آزاد سازی افغانستان یاد می‌کردند.

از آنجا که دستگاههای تبلیغاتی امریکا در تحلیل رویدادها بسیار ماهرانه عمل و از حوادث کنونی رویدادهای آینده را پیش بینی می‌کنند، باید بگوییم که این هجوم تبلیغاتی جدید فقط متوجه مجاهدان عرب نیست، بلکه رسانه‌های امریکا از درگیری قریب الوقوع میان اقوام و مذاهب مختلف در افغانستان خبر می‌دهند.

در راستای همین تلاشها، خبرنگار رادیو بریتانیا که برای دیدار با احمدشاه مسعود به شمال افغانستان مسافرت کرده بود، در مصاحبه‌ای از احمد شاه مسعود پرسید که به عنوان یک فارسی زبان نظر خود را راجع به پشتوها بگوید. این سؤال بسیار عجیب به نظر می‌رسد و هر فردی می‌تواند دریابد که هدف از این سؤال چه بوده است. اما احمدشاه مسعود برخلاف انتظار او، پاسخ قانع کننده‌ای به سؤال او داد. احمد شاه مسعود در پاسخ گفت: «این گونه تفاوتها در اسلام جایی ندارد و همه ما برادر و برابر هستیم.»

اما این رسانه‌ها همچنان سیاستهای تفرقه افکنانه خویش را دنبال می‌کنند و در این میان رسانه‌های امریکا به تعیین خط مشی می‌پردازند و رسانه‌های بریتانیا و شوروی آن را دنبال می‌کنند.

در پایان باید بگوییم که همه این جنجالها و همه این قربانی‌ها درپی شکست جنگ جلال آباد صورت گرفته است.

نوامبر ۸۹، شهر پیشاور و آشوب و ترور

دولت سودان ابوعبدالله را از این کشور تبعید کرد، اما این کار مسالمت آمیز و آبرومندانه صورت گرفت. هواپیمای دولتی که حامل ابوعبدالله و تعدادی از محافظان شخصی او بود، در جلال آباد به زمین نشست. در آن زمان، من به خارطوم مسافرت کرده بودم. این مسافرت من سه یا چهار ماه به طول انجامید و در بازگشت همراه ابوعبدالله با همان هواپیمای حکومتی به جلال آباد آمدم.

ما از آنجا به منزل فضل الحق مجاهد رفتیم. او یکی از فرماندهان محلی حکمتیار بود. او فردی بسیار متواضع و مهمان نواز بود و من برای اولین بار بود که با چنین فرمانده جوانی که سابقه جهادی زیادی داشت، مواجه می‌شدم.

بنا به درخواست ابوعبدالله به یک کاخ قدیمی رفتیم که گرداگرد آن را درختان میوه فراگرفته بود. ما همچنان در انتظار آمدن خانوادهایمان از خارطوم و یمن بودیم. من و ابوعبدالله تصمیم گرفتیم تا گوشه‌هایی از خاطرات وی در افغانستان را گرد آوری کنیم. برای این کار ابتدا از خاطرات او در جلال آباد شروع کردیم، جایی که خود در آنجا بودیم و مکانهایی که حوادث مربوط به آنجا را می‌نوشتیم، فاصله چندانی با محل اقامت ما نداشت و ما از بالکن قصر می‌توانستیم کوههای سمرخیل را مشاهده کنیم. همچنین، قسمت جنوبی شهر و قسمت شرقی و کوههای بهسود که از کونار تا کناره دشتهای جلال آباد ادامه دارد، به‌راحتی از آنجا برای ما قابل رؤیت بود.

ابوعبدالله ابتدا خاطرات مربوط به جنگهای جلال آباد و به خصوص جنگ در بخش غربی یا به اصطلاح او جنگ ذی‌الحجه را نقل کرد. بعد از آن، او به ذکر حوادثی پرداخت که با هدف زدودن عربها از افغانستان صورت گرفت. این سلسله حوادث با ترور دکتر عبدالله عزام آغاز شد. ابوعبدالله در این باره می‌گوید: «زمانی که من در

عربستان سعودی به سر می‌بردم، دو حادثه مهم برای مجاهدان عرب به وقوع پیوست. عصر روز پنجشنبه ۱۹۸۹/۱۱/۲۳م. مقامات پاکستانی اعلام کردند که آنان یک چمدان مواد منفجره را در هواپیمای مسافربری که شیخ زندانی و عبدالحمید از جمله سرنشینان آن بوده‌اند، کشف کرده‌اند و این چمدان متعلق به یک تبعه سعودی است. بعد از چند روز مقامات پاکستانی اعلام کردند که مسئول این حادثه یک جوان مصری به نام محتسب است و او هم اکنون در اختیار نیروهای امنیتی قرار دارد.

حادثه دوم ترور دکتر عبدالله عزام بود. در ظهر روز جمعه، هنگامی که او برای اقامه نماز جمعه به سوی مسجد سبع‌اللیل در حرکت بود، همراه با دوتا از پسرانش، محمد و ابراهیم، در اثر انفجار بمب به شهادت رسید. افراد ناشناس در مسیر اتومبیل او مواد منفجره قرار داده بودند.

تبلیغات سوء رسانه‌های غربی علیه مجاهدان عرب که در افغانستان بودند، از ماهها قبل آغاز شده بود. این رسانه‌ها به طور مداوم عربها را تروریست و بنیادگرا می‌خواندند و با توصیف آنان به وهابیگری سعی داشتند میان آنان و ملت افغان اختلاف ایجاد کنند.

در حادثه هواپیما ربایی ۲۳ نفر از اعضای القاعده به عنوان مظنونان در این حادثه معرفی شده بودند که همه آنها دستگیر شدند. این کار برای از بین بردن گروه القاعده صورت گرفت[۴].

از خبرهایی که در داخل مملکت عربستان سعودی نقل می‌شد، پیدا بود که عبدالله منیع، رئیس سازمان هلال احمر سعودی در پیشاور، این حادثه ساختگی را به وجود آورده است. محتسب که یک مهندس شیمی بود، وهابی مسلک و یکی از اعضای القاعده بود، اما او یک ماه قبل از این واقعه از القاعده جدا شد و به مهمانخانه جمیل رحمن در پیشاور رفت. مسئول این مهمانخانه یک سعودی به نام ابوعمران بود که خود یکی از افراد وابسته به عبدالله منیع بود.

ابوعمران از محتسب خواسته بود تا آموزش افراد اردوگاه کونار را برعهده گیرد. این اردوگاه در اختیار جمیل رحمن بود که هدف این اردوگاه کنترل افرادی بود که از عربستان سعودی برای جهاد به افغانستان می‌آمدند.

محتسب که از ارتباط این اردوگاه با سازمان اطلاعات سعودی‌ها بی خبر بود، این پیشنهاد را پذیرفت. محتسب کسی بود که به شدت با حکومت سعودی و به خصوص با شخص ملک فهد مخالف بود. او چندین بار در گفتگوها و بحثهایی که با افراد از جمله ابوعمران داشت، ملک فهد را تکفیر می‌کرد. برخی محتسب را نصیحت کردند که از مهمانخانه و افراد آن دوری کند، چراکه همه آنها عوامل اطلاعات سعودی‌ها هستند. این مهمانخانه در راستای جذب جوانان و ارسال آنان به حج فعالیت می‌کرد.»

ابوحفص در باره محتسب جزئیات بیشتری را می‌گوید

بعد از حادثه هواپیما ربایی من در پیشاور بودم. ابوعبدالله با من تماس گرفت و دستور داد تا هرچه زودتر محتسب را از پیشاور دور سازم و به افغانستان بفرستم. او گفت که بعداً جزئیات را خواهد گفت. جزئیات این ماجرا این‌گونه بود که شخص حامل چمدان مواد منفجره با ابوعبدالله دیدار کرده و گفته که شخصی با مشخصات محتسب چمدان را به او داده است.

ما در پیشاور به دنبال محتسب بودیم، اما تلاش ما برای یافتن او بی فایده بود تا اینکه روز بعد او را در منزل یکی از دوستانش یافتیم که برای عیادت او به آنجا رفته بود. دوستش ابوالنضر نام داشت که بعدها در مصر نیروهای امنیتی او را به شهادت رساندند.

من نیز به بهانه عیادت ابوالنضر به خانه او رفته بودم که محتسب را در آنجا دیدم و تقریباً یک ساعت با وی بودم، اما در او هیچ علامتی از ترس و دلهره نیافتم، گویی که او اصلاً با حادثه هواپیما ربایی ارتباطی ندارد. از محتسب در باره برنامه‌های آینده‌اش پرسیدم و او گفت که قصد دارد به مصر مسافرت کند. دریافتم که این بهترین فرصتی است که می‌توان او را از اینجا دور ساخت، بدون اینکه حتی خود او متوجه قضیه شود. با هم قرار گذاشتیم که روز بعد صبح زود به طرف خوست حرکت کنیم. روز بعد من همچنان منتظر محتسب ماندم، اما از او خبری نشد و بعد هم معلوم شد که او درچنگ نیروهای اطلاعاتی سعودی مستقر در پیشاور گرفتار شده است. چند روزی گذشت و از محتسب هیچ خبری‌نبود تا اینکه عکس او در صفحات روزنامه‌های پاکستان دیده شد. این روزنامه‌ها نوشتند که او به هواپیما ربایی متهم است و نیروهای امنیتی پاکستان او را در حالی که از پیشاور به راولپندی می‌آمده است، در ایستگاه اتوبوس دستگیر کرده‌اند.

محتسب در روزهای محاکمه اش در دیدار با یکی از دوستانش چنین می‌گوید

در روز دوم حادثه ابوعمران مرا به خانه خود دعوت کرد و قرار بود که درباره آموزش افراد اردوگاه کونار باهم صحبت کنیم. محتسب گفت که ابوعمران بعد از صرف غذا او را به اتاق دیگری راهنمایی کرده است که گروهی از افغانهای خشن نیز در آنجا بودند. آنان دست و پای محتسب را بستند و او را به شدت کتک زدند.

بعد از آن محتسب را به خانه دیگری انتقال دادند که متعلق به نیروهای اطلاعاتی سعودی بود. در آنجا بار دیگر از او بازجویی به عمل آمد و انواع شکنجه‌های روحی و جسمی را علیه او به‌کار گرفتند تا اینکه از او اعتراف بگیرند. از او خواستند که به ارتباط باگروه القاعده اعتراف کند. سپس آنان نام ۲۳ نفر از افراد القاعده را منتشر کردند که در این حادثه دست داشته‌اند. آنان همچنین، نامه‌هایی تهیه و ادعا کردند که این نامه‌ها نشان دهنده مکاتبات محتسب با دو نفر از سران القاعده؛ یعنی ابوحفص و ابوعبیده است و این نامه‌ها ثابت می‌کند که ابوحفص و ابوعبیده هم در این حادثه دست داشته‌اند.

نیروهای اطلاعاتی پاکستان در جستجوی ابوعبیده و ابوحفص بر آمدند تا آنان را دستگیر کنند. ابوحفص از این امر آگاهی یافت و مخفی شد، اما ابوعبیده در آن زمان در پاکستان نبود. محتسب همچنین، به دوستش گفته بود که او به ارتباط با نیروهای القاعده اعتراف نکرده است. او ممکن است به زبان خود اعتراف کند، اما هیچ وقت به زبان دیگران لب به اعتراف نخواهد گشود.

محتسب را به نیروهای اطلاعات پاکستان تحویل دادند. آنها نیز از او بازجویی کردند و در این کار از شکنجه نیز کمک گرفتند، اما شکنجه‌های پاکستانی‌ها از شکنجه‌های سعودی‌ها خفیف تر بود. حتی خود محتسب گفته بود که شکنجه پاکستانی‌ها او را از شکنجه سعودی‌ها نجات داده است. محتسب درباره چمدان مورد نظر گفته بود که او می‌خواست چمدان را به جده برای یکی از دوستانش ارسال کند.

محتسب درباره ارسال چمدان به جده با ابوعمران مشورت کرده و او هم گفته است که یکی از دوستان مورد اعتماد او راهی جده است. سپس ابوعمران چمدان را از محتسب تحویل می‌گیرد، درحالی که هیچ مواد منفجره‌ای در داخل آن نبوده است. نیروهای اطلاعاتی سعودی در پاکستان مواد منفجره را درون چمدان گذاشته بودند. آنها یک دینامیت با چند تکه سیم درون چمدان قرار داده بودند، بدون اینکه این سیمها به باطری وصل شده باشند. بعد هم این چمدان را به دست یکی از افراد خود داده بودند که به عربستان سعودی مسافرت کند.

سیف یکی از مسافران همان هواپیما بود که هنگام بازرسی چمدانها پشت سر فرد حامل چمدان بود. او در این

باره می‌گوید:

«در آن زمان در بازرسی اثاثیه‌ها بسیار سختگیری به عمل می‌آمد. حتی مأمور گمرک وقتی چمدان مورد نظر را با لیزر بررسی کرد، آن راگشود و از محتوای آن پرسید. نگاهی به درون آن انداخت و به سرعت چمدان را بست و گفت که بله، درون چمدان صابون است.»

هواپیما از زمین برخاسته بود که محتسب شتابان خود را به فرودگاه اسلام آباد رساند. او نامه سربسته‌ای را در دست داشت که باید به دست شخص حامل چمدان می‌رسید. ابوعمران به او گفته بود که نامه را به پلیس فرودگاه تحویل دهد و پلیس آن را به شخص مورد نظر خواهد رساند. محتسب که خود را با تاکسی به فرودگاه رسانده بود، نامه را به پلیس فرودگاه تحویل داد و خود به سرعت بازگشت، در حالی که از محتوای نامه هیچ نمی‌دانست. این نامه دربردارنده تهدیدی درباره انفجار هواپیما بود. عاملان هواپیماربایی در خواست ۱۰ میلیون دلار کرده بودند که در غیر این صورت، هواپیما را منفجر خواهند کرد. پلیس بعد از دریافت نامه مورد نظر، هواپیما را در فرودگاه کراچی‌به زمین نشاندند. پلیس اعلام کرد که گروهی تلاش داشتند هواپیما را منفجر کنند. سپس تمام چمدانها را پایین آوردند و از مسافران خواستند تا هریک چمدان خود را شناسایی کند و با خود به محل بازرسی ببرد. شخصی که چمدان مورد نظر را در دست داشت به سیف گفت که گمان می‌کند چمدانی که محتسب به او داده است حاوی مواد منفجره باشد. در ساختمان فرودگاه از تمام مسافران درباره مقصد و مبدأ آنها تحقیق به عمل آمد، اما همه این کارها نمایشی بود.

پلیس بعد از تحقیقات، شش نفر از ایرانیان را بازداشت کرد. روزنامه‌های پاکستان هم نوشتند که حادثه هواپیما ربایی‌توسط ایرانی‌ها صورت گرفته است و روزنامه‌های سعودی هم همین اتهام را تکرار کردند. بعد از گذشت چند روز، روزنامه‌ها از دستگیری یک تروریست عرب خبر دادند و او را مسئول اصلی این حادثه معرفی کردند. بدین ترتیب، محتسب با این اتهامات به دادگاه فرستاده شد:

۱. اعتراف خود محتسب به دست داشتن در حادثه هواپیماربایی [اطلاعاتی که سعودی‌ها به زور شکنجه از او اعتراف گرفتند].

۲. نامه‌ای که در آن به انفجار هواپیما تهدید شده بود همراه با یک ماشین تایپ که پاکستانی‌ها ادعا کردند که نامه توسط همین ماشین تایپ شده است [البته، این اتهام در دادگاه رد شد].

سفارت مصر در اسلام آباد این موضوع را از نزدیک دنبال می‌کرد و نماینده سفارت مصر در تمام جلسات محاکمه حضور داشت. از سفارت مصر به محتسب وعده همکاری داده شده بود، اما هیچ خبری از این وعده‌ها نشد. این هم توطئه‌ای بود تا محتسب را آسوده خاطر سازد و بالاخره، محاکمه با مجرم شناختن محتسب پایان گرفت. یک روز قبل از صدور رأی دادگاه، وکیل محتسب به وی اطمینان داده بود که او تمام اتهامات پاکستانی‌ها را رد کرده است و محتسب حتماً تبرئه خواهد شد. اما آنچه برای محتسب غیر منتظره بود، این بود که دادگاه برای محتسب ۲۵ سال حبس حکم کرد.

ابوعبدالله بار دیگر از شهادت دکترعبدالله عزام سخن می‌گوید

همه احساس می‌کردیم که تلاشهایی برای ترور دکترعبدالله عزام در جریان است. به همین دلیل، به او سفارش می‌کردیم که در اردوگاه صدی بماند وبیشتر مواظب خود باشد و در آن اردوگاه فعالیتهای خود را ادامه دهد. دکتر عبدالله هرماه به پیشاور می‌رفت و یک بار هم به جان او سوء قصد صورت گرفته بود. افرادی مواد منفجره را در

زیر منبر او قرار داده بودند، اما قبل از آغاز خطبه پلیس مواد منفجره راکشف کرد. این حادثه هشداری به او بود تا بیشتر مسائل امنیتی را رعایت کند و ما هم زیاد به او سفارش می‌کردیم. در آن زمان، شیخ عبدالله از اختلافات موجود میان‌گروههای افغانی و همچنین، اختلافات و چند دستگی میان مجاهدان عرب رنج می‌برد. افرادی هم که در مصر و اردن با جهاد مخالف بودند، علیه او تبلیغات می‌کردند و مسئولان عربستان سعودی هم با او رابطه خوبی نداشتند. او در روزهای پایانی عمرش بسیار غمگین به نظر می‌رسید. او از اینکه می‌دید ابرقدرتها این چنین مسلمانان را به جان هم می‌اندازند، بسیار غمگین بود و در قبال این مسئله احساس مسئولیت می‌کرد، اما هیچ یک از علما او را در این مسئولیت سنگین یاری نکردند.

شیخ عبدالله عزام در راه جهاد بسیار صبور و دور اندیش بود و برای بیداری امتها و آزادسازی آنها از ظلم وستم تلاش می‌کرد.

او یک مبلغ واقعی و شجاع بود و در راه جهاد مقاومت کرد تا اینکه در همین راه به شهادت رسید. او نمونه کامل یک مسلمان بود. وقتی که شیخ به شهادت رسید، گمان کردم که هدف بعدی دشمن من هستم و افراد دیگرهم همین را می‌گفتند و به من سفارش می‌کردند تا بیشتر مواظب خود باشم. آن شب من در خانه خود نخوابیدم. در آن زمان تحت مراقبت بودم و نمی‌توانستم مسافرت کنم. به من خبر دادند که پنج نفر از کمونیست‌های یمن به قصد ترور من به عربستان آمده‌اند. من هر لحظه احساس نا امنی می‌کردم و همیشه با خود اسلحه حمل می‌کردم تا اینکه از عربستان خارج شدم.

فقدان دکتر عبدالله عزام غم بزرگی برای ما بود. مسلماً مرگ او فقط به سود امریکا و صهیونیست‌ها بود. دکتر عبدالله عزام تفکر جهادی را درمیان مسلمانان ترویج می‌کرد و آنان را برای آزاد سازی فلسطین وقدس فرا می‌خواند. بنابراین، او خطر بزرگی برای امریکا و صهیونیست‌ها به شمار می‌رفت. نوشته‌های دکتر عبدالله در پیدایش و فعالیت حرکت حماس بسیار مؤثر بود. او در مجله الجهاد و دیگر نوشته‌هایش صراحتاً از مسلمانان دعوت می‌کرد تا امریکا را مورد تحریم اقتصادی قرار دهند. او امریکا را به عنوان دشمن اسلام و مسلمانان معرفی می‌کرد.

ابوعبدالله عقیده داشت که ترور دکترعبدالله عزام توسط سعودی‌ها و به دستور امریکایی‌ها صورت گرفته است. او برای این گفته خود دلایلی ذکر کرد:

اولاً، حکومت سعودی مانع فعالیت گروههایی می‌شد که درصدد جذب جوانان برای جبهه‌های افغانستان بودند. دولت سعودی در بازجویی از من اقرار گرفت که در زمینه جذب جوانان برای جهاد در افغانستان فعالیت نکنم. بر همگان واضح است که دکتر عبدالله عزام در انگیزش جوانان برای جهاد بیشترین نقش را ایفا می‌کرد و از این نظر می‌توان گفت که او خطر بزرگی برای سعودی‌ها به شمار می‌رفت.

ثانیاً، از آنجاکه دکتر عبدالله مسلمانان را به جهاد در فلسطین دعوت می‌کرد و از آنان می‌خواست تا امریکا را مورد تحریم اقتصادی قرار دهند و از همه مهمتر او مسلمانان را به دشمنی با امریکا فرا می‌خواند، همه این عوامل سبب شد که هم امریکایی‌ها و هم سعودی‌ها درصدد ترور او برآیند. سعودی‌ها بعد از اسرائیل از مهمترین هم پیمانان امریکا به شمار می‌آیند.

ثالثاً، عبدالله منیع که حادثه ساختگی هواپیما ربایی را طراحی کرده بود، خود از مخالفان سرسخت جنبشهای اسلامی و جهاد به شمار می‌رفت. او بعد از حادثه هواپیما ربایی گزارشهایی را به دولت سعودی تسلیم کرد که حاکی از ارتباط محتسب با اسامه بن لادن و شیخ عمر عبدالرحمن در راستای براندازی حکومت سعودی‌ها بوده

است. منبع کارمند وزارت داخله بود و همیشه دنباله رو سیاستهای امیرنایف، وزیر داخله، و امیر سلمان بود. گفتنی است این دو نفر؛ یعنی امیر نایف و امیر سلمان خود از طرفداران جناح ترکی فیصل بودند.

اموالی که از عربستان سعودی برای کمک به جهاد افغانستان می‌رسید، در اختیار منبع قرار می‌گرفت و او با استفاده از این اموال افرادی را مأمور می‌کرد تا در میان مجاهدان به جاسوسی بپردازند. شواهد نشان می‌دهد که ترور دکتر عبدالله عزام به در خواست صهیونیست‌ها صورت گرفته است و امریکا هم دو کشور پاکستان و عربستان سعودی را مأمور کرده است که این وظیفه را انجام دهند و روزی خواهد رسید که در دادگاه عدل الهی تمام این مسائل روشن خواهد شد. [پایان گفته‌های ابوعبدالله]

آماده سازی افکار عمومی دنیا برای اجرای یک توطئه

بعد از حادثه ترور ضیاء الحق در پاکستان، تحولات افغانستان وارد مرحله تازه‌ای شد. هیچ جای شکی نیست که قتل ضیاءالحق با همکاری امریکایی‌ها و شوروی‌ها طرح ریزی شده باشد، زیرا این حادثه هم به نفع امریکا و هم به نفع شوروی تمام شد.

به آسانی می‌توان فهمید که این رویداد آینده خوبی را برای مجاهدان و جهاد افغانستان نوید نمی‌دهد. با آغاز جنگهای جلال آباد رسانه‌های گروهی دنیا مجاهدان عرب را مورد حملات خود قرار دادند و این جنگ تبلیغاتی مقدمه یک جنگ فیزیکی علیه آنان بود. آنچه ما آن را رسانه‌های گروهی دنیا می‌خوانیم، در واقع رسانه های امریکایی و اسرائیلی است که برای تضعیف و ازبین بردن دشمنان این دو کشور به کار گرفته می‌شود.

در این گونه موارد، امریکا سعی دارد اصطلاح بین‌المللی را به جای کلمه امریکایی به کار گیرد تا بدین‌وسیله مانع بروز احساسات ملتهای مظلوم شود. امریکا سعی دارد با به کاربردن نام بین‌المللی بر اقدامات تکتازانه خود سرپوش گذارد و چنین وانمود کند که آنچه در حال انجام شدن است، از سوی جامعه بین‌الملل صورت می‌گیرد، همان‌طور که ما در دنیای امروز بانک بین‌المللی، پلیس بین‌المللی، قراردادهای بین‌المللی و قوانین بین‌المللی داریم. البته، امریکا به عنوان قدرت برتر دنیا حق خود می‌داند که به نیابت از تمام کشورها به هر اقدامی دست بزند.

از همین جا مشخص می‌شود که پلیس بین الملل هم در حادثه ترور دکتر عبدالله عزام و حادثه ساختگی هواپیما ربایی نقش داشته است. ایالات متحده و هم پیمان او؛ یعنی عربستان سعودی از طریق پلیس بین‌الملل به دولت پاکستان خبر داده‌اند که گروهی که کار آنها خرابکاری در مراکز امریکایی و بریتانیایی است، اخیراً در پاکستان قوت گرفته‌اند و سعی دارند در مراکز وابسته به این دو کشور به اقدامات خرابکارانه دست بزنند. این دو کشور از پاکستان خواستند تا در این مورد اقدامات امنیتی لازم را به عمل آورد [روزنامه مسلم، ۸۹/۵/۱۵]. دولت امریکا با این اقدامات زمینه را برای حوادث آینده فراهم کرد.

دو هفته قبل از این ماجرا، خبرگزاری رویتر از تهدید یک گروه سرّی به هواپیما ربایی در پاکستان خبر داده بود. مسئولان امنیتی به خبرگزاری رسمی پاکستان گفتند: «گروهی که خود را سپاه عدالت می‌نامند، در اوایل این ماه تهدید کرده بودند که هواپیمای شرکت هوایی سعودی را خواهند ربود.» [مجله الاتحاد، ۸۹/۵/۱]

از این خبر چنین می‌توان فهمید که تهدید به هواپیما ربایی در اوایل ماه آوریل صورت گرفته است؛ یعنی در همان زمان که جنگهای جلال آباد در اوج خود بود و رادیوهای مسکو و کابل مجاهدان عرب را متهم می‌ساختند که در افغانستان برای عملیات ترور و هواپیما ربایی آموزش می‌بینند.

از این رو، می‌توان چنین نتیجه گرفت که برای انجام شدن یک توطئه ابتدا رسانه‌های ایالات متحده تبلیغات

خود را علیه مجاهدان آغاز کردند و بعد هم رادیو کابل و رادیو مسکو با دنباله روی از سیاست امریکا مجاهدان را افرادی‌خواندند که برای آموزش عملیات ترور و هواپیما ربایی به افغانستان آمده‌اند. درگام بعدی، امریکا از طریق پلیس بین‌المللی به عوامل خود؛ یعنی عبدالله منیع دستور داد که به اقدام عملی دست بزند و چنین بود که توطئه ساختگی هواپیما ربایی صورت گرفت و بعد از آن هم عبدالله منیع که مدیر هلال احمر سعودی در پیشاور بود، فهرست ۲۳ نفر از افراد القاعده را به عنوان کسانی که در این حادثه دست داشته‌اند به مقامات پاکستانی تحویل داد.

با نگاهی دقیق به جزئیات این حوادث می‌توان به تلاشهای هماهنگ امریکا و اسرائیل در همسو کردن افکار عمومی دنیا علیه مسلمانان پی‌برد.

در آن روزها شیخ عبدالله عزام سخت‌ترین روزهای زندگی خود را سپری می‌کرد. او از شکستهای پی در پی‌مجاهدان بسیار ناراحت بود. به علاوه، در آن روزها خطرهای زیادی هم جان او را تهدید می‌کرد. یک ماه پیش هم او مورد سوء قصد قرارگرفته بود. افرادی در زیر منبر او بمب جاسازی کرده بودند، اما با کشف مواد منفجره توسط پلیس این توطئه نا فرجام ماند.

به گفته یک مجاهد فلسطینی، شیخ عبدالله به طور سرّی از طریق یک کارمند بلندپایه سفارت فلسطین از نقشه ترور خود باخبر شده بود. این مقام سفارت فلسطین به دکترعبدالله عزام گفته بود که سفارت فلسطین اخیراً دستورهایی دریافت کرده است که براساس آن باید در عملیات چند جانبه ترور دکتر عبدالله عزام به‌گونه‌ای نقش داشته باشد. رهبری‌طرف پاکستانی را در این عملیات نصیرالله بابر، یکی از افراد بوتو، بر عهده دارد.

محافظ شخصی دکتر عبدالله عزام که راننده او هم بود، در روز واقعه نتوانسته بود شیخ را همراهی کند، بنابراین شیخ با ماشین پسر برزگش، محمد راهی مسجد شد. محمد در آن لحظه ماشین را می‌راند و ابراهیم هم درکنار برادر، پدر را در راه مسجد همراهی می‌کرد و این اولین مرتبه‌ای بودکه شیخ از ماشین پسرش استفاده می‌کرد.

ماشین در حال حرکت به سوی مسجد بود و شیخ هم در افکار خود غرق بود، گویی موضوع خطبه‌های آن روز فکر او را به خود مشغول کرده بود. او می‌خواست دو موضوع مهم را در خطبه‌ها مطرح کند: موضوع اول صلح میان برهان‌الدین ربانی و حکمتیار بود که با تلاش بی دریغ شیخ محقق شد و موضوع دوم، جنجالهایی بود که در پی حادثه هواپیما ربایی اتفاق افتاده بود. رسانه‌ها همه از حادثه هواپیما ربایی سخن می‌گفتند؛ هواپیما متعلق به شرکت هوایی سعودی بودکه از اسلام آباد به مقصد جده در پرواز بود. مهمانان عالی رتبه و علمای برجسته نیز از جمله سرنشینان این هواپیما بودند که از جمله آنان شیخ زندانی رهبر اخوان المسلمین در یمن بود. رسانه‌ها همچنین، به این موضوع اشاره کردند که هدف عاملان هواپیما ربایی از بین بردن این شخصیتها بوده است. اخبار و گزارشها در این باره چندان هم واضح نبود و فقط می‌شد فهمید که یک حادثه غیر معمول رخ داده است.

شیخ عبدالله فرصت زیادی برای فکر کردن نداشت. بعد از گذشت چند دقیقه، ماشین او به تقاطعی که به مسجد منتهی‌می شد، رسید. راننده سرعت را کم کرد تا از روی پل بگذرد. کارگران شهرداری از چند روز قبل کار تعمیر این پل را به پایان‌رسانده بودند. مواد منفجره زیرهمین پل جاسازی شده و یک سیم به طول تقریبی ۵۰ متر از آن بیرون آمده بودکه یک سر دیگر آن تا نزدیکی‌های پمپ بنزین امتداد داشت. در آنجا دو نفر ازکارگران شهرداری نشسته و باهم گرم گفتگو بودند و موز می‌خوردند.

مأمور پمپ بنزین درباره این دو فرد و سیمی که از زیر پل بیرون می‌آمد و از زیر خاک تا نزدیکی‌های پمپ بنزین ادامه داشت و ناگهان در نزدیکی‌های آن دو نفر از خاک بیرون می‌آمد، شک کرده بود.

او به پلیس تلفن کرده و این مورد را با آنان در میان گذاشته بود، اما یک ساعت گذشت و از پلیس خبری نشد.

دکتر عبدالله با ماشینی که اولین بار از آن استفاده می‌کرد و بدون محافظ شخصی خود، به آنجا رسید چرخهای جلو ماشین از روی پل عبور کرد و بعد همه چیز تمام شد.

در اینجا گزارش مجله الثبات، مجله عرب زبان وابسته به سیّاف در پیشاور، را درباره این حادثه و گفته‌های شاهد عینی را که در تاریخ ۸۹/۱۲/۱۶ به چاپ رسید، نقل می‌کنیم.

شهادت دکتر عبدالله عزام و دو پسرش در اثر انفجار مهیب در پیشاور

در روز جمعه ۱۴۱۰/۴/۲۶ هـ مصادف با ۱۹۸۹/۱۱/۲۴م. هنگامی که دکتر عبدالله عزام راهی نماز جمعه بود، انفجار یک بمب اتومبیل او را به دو نیم کرد و دکتر عبدالله به بیرون پرتاب شد و به ماشین دیگری برخورد و خون از دهان و بینی او فوران کرد. تکه‌های جسد فرزندانش محمد و ابراهیم تا دهها کیلومتر پرتاب شده بود. به گفته شاهد عینی عوض مختار، عبدالله عزام بلافاصله بعد از انفجار به شهادت رسید.

پلیس پاکستان وزن این مواد منفجره را به ۲۰ کیلوگرم تخمین می‌زند. این انفجار چاله‌ای به عمق یک متر و قطر دو متر در زمین پیاده رو بر جای گذاشته است.

از شواهد چنین بر می‌آید که عاملان این انفجار شیخ عبدالله را از منزل تا مکان انفجار تحت نظر داشته‌اند. ماشینهای زیادی از همان مکان عبور کردند، بدون اینکه حادثه‌ای رخ دهد، اما زمانی که ماشین دکتر عبدالله عزام به آن نقطه رسید، عاملان بمب را منفجر کردند. شایان ذکر است که پیش از این هم در تاریخ ۱۹۸۹/۱۰/۱۳ دکتر عبدالله مورد سوء قصد قرار گرفته بود، اما پلیس قبل از آغاز خطبه مواد منفجره را از زیر منبر کشف کرد.

جریان ترور دکتر عبدالله از زبان یک شاهد عینی

از منزل خارج شدم تا برای شنیدن صدای مردی بروم که ندای حق را سر می‌داد. او که با جان و مال خود در راه خدا جهاد می‌کرد و خود عامل به گفته‌های خویش بود و به دلیل همین صداقت، مردم شوق خاصی برای شنیدن خطبه های او داشتند.

در خیابان اصلی و در تقاطع خیابانی که به مسجد منتهی می‌شود، ماشین خود را متوقف کردم و مشغول بستن پنجره ماشین بودم که ناگهان دیدم انفجار مهیبی ماشینی را به دو نیم کرد و یک نفر هم از داخل ماشین به طرف من پرتاب شد و به ماشین من برخورد کرد. از ماشین خارج شدم و دیدم که دکتر عبدالله عزام است. تا چند لحظه هوش و حواس خود را از دست داده بودم و نمی‌دانستم که چکار کنم و آیه «انا لله و انا الیه الراجعون» را خواندم. فکر می‌کردم که من هم از جمله قربانیان این حادثه خواهم بود. در همین لحظه، ابوالحارث آمد. او فریاد می‌زد که جنایتکاران شیخ ما را کشتند. به کمک او شیخ را از جاده بلند کردیم و در پیاده رو گذاشتیم. گویی که او در خوابی آرام فرو رفته بود. هیچ جایی از بدن وی زخمی نشده و حتی صورتش هم خراش برنداشته بود. کلاه او همچنان بر سرش بود. لباسهایش هم سالم بود، اما خون همچنان از بینی و دهانش بیرون می‌زد. مطمئن شدیم که شیخ به رحمت خدا پیوسته است. مردم تکه‌های اجساد فرزندان شیخ را که تا صدکیلومتر پرتاب شده بود، جمع کردند.

جنایتکاران پلید گمان کردند که با ترور شیخ می‌توانند روند جهاد را متوقف کنند، اما غافل از اینکه شیخ نسلی را برای جهاد تربیت کرده است و این قافله همچنان به راه خود ادامه خواهد داد.

ان شاءالله ما هم راه شیخ و راه شهیدان را ادامه خواهیم داد و خواب را از چشمان دشمنان خواهیم ربود (عوض مختار، شاهد عینی حادثه).

روز شنبه ۸۹/۱۱/۲۵ روزنامه‌ها خبر ترور دکتر عبدالله عزام را منتشر کردند. این روزنامه‌ها در مورد حادثه هواپیما ربایی نیز به جزئیات بیشتری پرداختند، اما هیچ یک از این روزنامه‌ها به ارتباط این دو حادثه اشاره‌ای نکردند.

روزنامه الاتحاد درباره این حادثه چنین می‌گوید:

«اسلام آباد ـ خبرگزاری، هواپیمای مسافربری وابسته به شرکت هوایی سعودی دیروز از خطر انفجار به سلامت نجات یافت. به‌گفته مقامات ذی‌ربط، این هواپیما که از نوع ۷۴۷ بود، در آن زمان ۲۴۸ سرنشین داشت. اما آنچه هواپیما را از خطر انفجار نجات داد این بود که هنگام حمل اثاثیه تکان وارده به چمدان حامل مواد منفجره موجب جابه جایی چاشنی مواد منفجره شده و بدین ترتیب، خطر انفجار از بین رفته است. منابع آگاه در پاکستان از کشف دو عدد دینامیت خبر دادند و پلیس هم اعلام کرد که چندین مسافر را برای تحقیقات بیشتر بازداشت کرده است.

هم اکنون مقامات پاکستانی به دنبال فردی هستند که نامه تهدید آمیز را به پلیس فرودگاه تحویل داده است. این نامه که بعد از برخاستن هواپیما به دست پلیس رسید، از وجود بمب در هواپیمای پرواز ۳۶۷ ریاض خبر داده بود. بنابراین، هواپیما برای بازرسی مجدد در فرودگاه کراچی به زمین نشست و در جریان بازرسی اثاثیه یک کیف مدرسه که حامل مواد منفجره بود کشف شد، اما کسی مالکیت آن را برعهده نگرفت.

گروهی ناشناس بعد از برخاستن هواپیما از وجود بمب در هواپیما خبر داده و خواستار ۱۵ میلیون دلار شده بودند. این گروه در نامه‌ای به پلیس فرودگاه تهدید کرده بودند که در صورت پرداخت نشدن مبلغ مورد نظر، یکی از افراد آنها که در هواپیماست، برای منفجر ساختن هواپیما اقدام خواهد کرد. این نامه را یک راننده تاکسی به پلیس فرودگاه تحویل داده و گفته است که او نامه را از فرد ناشناسی دریافت کرده است تا آن را به دست پلیس برساند. مقامات فرودگاه از خلبان خواستند که هواپیما را در فرودگاه کراچی به زمین بنشاند و بعد هم پلیس همه مسافران و اثاثیه‌ها را از هواپیما خارج کرد.»

مسلماً حادثه هواپیما ربایی که بعد از ظهر پنجشنبه ۸۹/۱۱/۲۳ صورت گرفت، به‌گونه‌ای با حادثه ترور دکتر عبدالله عزام که در ظهر جمعه ۸۹/۱۱/۲۴ روی داد، مرتبط است؛ یعنی اینکه آنان قبل از ترور دکتر عبدالله عزام حادثه ساختگی هواپیما ربایی را به وجود آوردند.

۱. آنان سعی داشتند تا بدین‌وسیله افکار عمومی مردم پاکستان، عربستان سعودی و یمن را علیه مجاهدان عرب بسیج کنند، زیرا این حادثه‌ای بود که در خاک پاکستان علیه هواپیمای سعودی و بر ضد شخصیتهای برجسته دینی و ملی یمن صورت گرفت.

۲. آنان از این حادثه برای سرکوب و کنترل متهمان استفاده کردند و در اولین گام، گروهی از افراد القاعده را به جرم دست داشتن در این حادثه بازداشت کردند. آنان سعی داشتند با بازداشت کادر اصلی القاعده این گروه را از بین ببرند.

این جریان بازداشتها ادامه یافت و محافل و مجامع عربی در پاکستان دچار وحشت شدند. با وجود این، مجاهدان عرب در آن زمان نمی‌توانستند بعد از ترور دکتر عبدالله عزام در صدد انتقامجویی بر آیند. مقامات پاکستانی هم از این امر بیم داشتند که مبادا عربها که تعدادشان زیاد است و همه آنها در پاکستان مسلح هستند، در صدد انتقام جویی بر آیند. این بیم همچنان بردلهای آنان سایه افکنده بود تا اینکه در آوریل ۱۹۹۲ عملیات پیگرد و تبعید مجاهدان را آغاز کردند تا آنان را به طور کلی از پاکستان دور کنند.

۳. این حادثه ساختگی بهانه‌ای شد تا پلیس پاکستان مجاهدان عرب را مورد پیگرد قرار دهد و آنها را به کشورشان بازگرداند، به این بهانه که این مجاهدان از اسلام راستین فاصله گرفته و به افرادی تبدیل شده‌اند که خطری برای شهروندان به شمار می‌روند.

۴. پاکستانی‌ها سعی داشتند با حادثه ساختگی هواپیما ربایی بر نام نیک و رشادتهای مجاهدان عرب سرپوش بگذارند و آنان را مجرم و جنایتکار جلوه دهند.

۵. آنان با این همه تلاش سعی داشتند که فریضه جهاد را در نظر مردم مشوش و مردم را از جهاد منصرف کنند. این اقدامات پاکستانی‌ها فقط به منظور حمایت از استکبار جهانی صورت می‌گرفت و آنان حقوق امریکایی‌ها را بر حقوق بشر و حقوق خداوند ترجیح می‌دادند.

مسلماً امریکا و صهیونیست‌ها از جوانان عرب بیم نداشتند. آنچه باعث رعب و وحشت آنان بود، عنصر اسلام و جهاد بود و این جوانان مسلمان چون در راه خدا جهاد می‌کردند، این‌گونه هدف تبلیغات امریکایی‌ها قرار می‌گرفتند.

صبح روز شنبه ۱۹ دسامبر، عکس نیمرخ محتسب در صفحات اول روزنامه‌ها چاپ شد که با خط درشت عنوان عرب تروریست را در کنار عکسها نوشته بودند. این روزنامه‌ها هم روش امریکایی‌ها را در پیش گرفته بودند؛ یعنی برای آنان بیش از آنکه مجرم به دلیل جرم متهم باشد، به دلیل ملیت عربی خود و به خاطر دین اسلام خود متهم است.

این روزنامه‌ها نوشتند که رئیس اطلاعات فدرالی پاکستان (اف بی آی) که محمد نبی خان نام داشت، خود رهبری تیم جستجو برای دستگیری متهم را برعهده داشته است. مالک محمد نبی محتسب را یک تروریست بنیاد گرا معرفی کرده بود که در این حادثه به عنوان متهم اصلی شناخته شده است و گفته می‌شود که او بمب را درون چمدان جاسازی کرده است.

یک ماه بعد از این ماجرا در تاریخ ۱۹ ژانویه ۱۹۹۰، روزنامه‌های پاکستان خبر از انفجار دو دستگاه اتوبوس دادند. گفته می‌شد یکی از این دو دستگاه متعلق به جماعت جمیل رحمن و اتوبوس دیگر هم متعلق به مهمانخانه عربها بوده است. این انفجار پنج دقیقه قبل از فرود هواپیمای سعودی در مقابل فرودگاه اسلام آباد صورت گرفته است و هر دو دستگاه اتوبوس در این حادثه منهدم شدند.

این روزنامه‌ها گزارش دادند که مقامات پاکستانی این حوادث را با رقابتهای میان این دو گروه مرتبط می‌دانند.

این هم نقشه تازه پاکستانی‌ها بود و آنان سعی داشتند عربها را گروههای وحشی معرفی کنند که در خاک پاکستان با بمب به جنگ هم می‌روند. سازمان اطلاعات پاکستان سعی داشت چنین وانمود کند که گروههای مسلح عربی هم اکنون به جان هم افتاده‌اند و حتی ممکن است که حادثه ترور دکترعبدالله عزام هم توسط گروههای مخالف وی صورت گرفته باشد. اما این جنجالها در همان آغاز پایان گرفت و سازمان اطلاعات پاکستان در این برنامه جدید خود موفق نشد و فقط حادثه ساختگی هواپیما ربایی بود که بسیار مؤثر واقع شد و پاکستانی‌ها در پی این حادثه به کنترل و بازداشت عربها پرداختند. حادثه عصر پنجشنبه روی داد و محافل عربی از همان ابتدا دریافتند که این حادثه آینده خوبی را برای آنان نوید نمی‌دهد. آنان حتی انتظار داشتند که در همان شب موج بازداشتها آغاز شود، اما با فرا رسیدن روز بعد، حادثه دلخراش ترور دکترعبدالله عزام اتفاق افتاد. محافل عربی هر کدام به‌گونه‌ای در برابر این حادثه واکنش نشان دادند. بلافاصله بعد از وقوع انفجار، مردم در کنار ماشین شیخ جمع شدند و به جمع کردن تکه‌های اجساد پرداختند. درهمان زمان دیدند که فردی مشغول فیلمبرداری از صحنه

است. ساکنان محل گفتند که او حتی پیش از انفجار هم آنجا بوده است.

جوانان عرب و محافظان دکترعبدالله عزام شخصی راکه در آنجا مشغول فیلمبرداری بود گرفتند وکتک زدند و دوربین را هم از اوگرفتند. اما در همین لحظات، افرادی ناشناس از عربها به میان آمدند و میانجیگری کردند و از آنان خواستند که دوربین را به صاحبش بازگردانند و او را رها سازند. آنان هم قانع شدند و دوربین را همراه با فیلم آن که در بردارنده اطلاعات ارزشمندی بود، پس دادند و او را رها ساختند. این فیلم که جزئیات حادثه را در برداشت، مسلماً دو نفری راکه درکنار پمپ بنزین در فاصله ۵۰ متری محل حادثه نشسته وکار انفجار را انجام داده بودند، به نوعی معرفی می‌کرد. این احتمال هم وجود داشت که او خود یکی از اعضای تیم عملیات ترور بود و جزئیات حادثه را برای سازمان اطلاعات که برکار آنها ناظر است، به تصویر می‌کشید.

در این میان، شک و تردیدها فقط متوجه فیلمبردار نیست، بلکه آنان که با وساطت او را همراه با فیلم رها ساختند هم مورد شک و تردید هستند و حتی خویشاوندان شیخ در این میان بیشتر از همه مورد شک و تردید هستند.

خویشاوندان شیخ که با جوازهای مخصوص به پیشاور مسافرت می‌کنند، همانند مقامات اسرائیلی که با مجوزهای‌مخصوص به پیشاور می‌آیند، برای مقامات شناخته شده هستند و این امر برای شیخ تهدید بزرگی به شمار می‌رفت، زیرا شیخ به اسرائیل اعلان جنگ کرده بود. او هم در خطبه‌ها به اسرائیل اعلام جنگ کرده بود و هم اینکه عملاً رهبری عملیات شهادت طلبانه فلسطین را برعهده داشت و عملیات طبریه یکی از عملیاتهایی است که توسط افراد شیخ انجام شد.

جمعیتی که بر جنازه شیخ گرد آمده بودند بر ضد امریکا و اسرائیل شعار دادند. آنان عهد کردند که انتقام شیخ را خواهند گرفت. اما این شعارها فقط در حد شعار باقی ماند و تاکنون هم عملی نشده است. آنان نه تنها به انتقام دست نزدند، بلکه از خوف آشوب و اضطرابی که در پیشاور حاکم بود، هرکدام در جایی مخفی شدند.

افراد دکتر عبدالله عزام دریافتند که واکنش آنان به حادثه ترور دکتر عبدالله بسیار جزئی بوده است و آنان باید از عوامل این جنایت انتقام بگیرند. به همین دلیل، آنان نام دکتر عبدالله عزام و تمیم عدنانی را بر موشکهای صقر مصری نوشتند وکابل را مورد هدف قراردادند. آنان همچنین، این اقدام حماسی خود را در مجله الجهاد منعکس کردند که این اقدام در واقع انتقام دو شهید گرانقدر است.

آنان با این کار اشتباه بزرگی را مرتکب شدند، زیرا عاملین ترور شیخ نه عوامل کابل و نه عوامل مسکو بودند، بلکه فقط امریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها بودند که در این عملیات دست داشتند.

فلسطین و افغانستان

برای من هیچ جای شکی نیست که ترور دکتر عبدالله عزام به دلیل مسئله فلسطین صورت گرفته است و افرادی که آن حوادث را شاهد بوده‌اند نیز همین عقیده را دارند. دکتر عبدالله از همان ابتدا اعلام کرده بود که آزاد سازی فلسطین از طریق جهاد مسلحانه تنها راه حل مسئله فلسطین است؛ یعنی همان طور که افغانها با جهاد مسلحانه ارتش روس را بیرون کردند، فلسطینی‌ها هم باید با جهاد مسلحانه رژیم اشغالگر قدس را از فلسطین بیرون کنند.

شیخ عبدالله در میان محافل اسلامی و ملی از جایگاه ممتازی برخوردار بود. مردم فلسطین هم از اینکه می‌دیدند یکی از آنها سنبل بزرگترین واقعه بعد از جنگ جهانی دوم؛ یعنی جهاد در افغانستان شده است، افتخار می‌کردند.

آنچه در افغانستان می‌گذشت، بر روحیات جوانان فلسطین تأثیر گذار بود. اولین تأثیر جهاد افغانستان بر جوانان فلسطین این بود که آنان دریافتند برای مواجهه با اشغالگر یهود و هر دشمن دیگر باید به جهاد مسلحانه دست بزنند. تأثیر دوم هم وجود دکترعبدالله عزام، فلسطینی الاصل، در جهاد افغانستان بود. جنبش مقاومت اسلامی حماس که در سال ۱۹۸۸م. در فلسطین ظهور کرد، از تأثیرات دکترعبدالله عزام بود. از دیگر تأثیرات دکتر عبدالله عزام ظهور انتفاضه مردم فلسطین در سال ۱۹۸۸ م. در فلسطین بود. انتفاضه مردمی فلسطین با سلاح سنگ و ایمان به جنگ صهیونیست‌ها برخاسته بود.

نقش دکتر عبدالله عزام فقط به تأثیرگذاری بر جوانان محدود نمی‌شود، بلکه باید بگوییم که شیخ جوانان فلسطین اعم از مذهبی‌ها و سکولارها را به افغانستان جذب و از وجود آنان برای ارتقای فعالیتهای جهادی در افغانستان استفاده می‌کرد. شیخ با نشر فکر جهادی در میان جوانان آنان را به جهاد دعوت می‌کرد.

دکتر عبدالله سعی می‌کرد که رابطه نزدیک خود را با جوانان فلسطینی همچنان حفظ کند و همین امر هم سبب شد که برخی‌ها او را متهم سازند که یک گروه ملی به وجود آورده است و این امر موجب بروز مشکلاتی شد و افرادی هم در پیشاور گروههای ملی را تشکیل دادند و حتی این‌گونه تقسیمات به جبهه‌های جنگ هم سرایت کرد.

از زمان اشغال فلسطین توسط صهیونیست‌ها، اسلام فعالترین عنصر در به وجود آوردن مقاومتهای مردمی بوده است. این امر صهیونیست‌ها را بر آن داشت تا برای مقابله با موج مقاومتهای اسلامی درصدد مصالحه و همبستگی با جریان جنبش آزادی بخش فلسطین، که یک جریان غیردینی است، بر آیند.

ترور دکتر عبدالله یکی از نتایج سازش جنبش آزادی بخش فلسطین بود. در پی این سازش، این جنبش از وجود افرادی که همچنان خواستار جنگ با اسرائیل بودند، پاکسازی شد. به عنوان مثال، ابونضال با توطئه عرفات و جنبش آزادی بخش توسط کوماندوهای صهیونیستی در تونس ترور شد. در اواخر سال ۱۹۹۸م؛ یعنی یک سال بعد از ظهور انتفاضه مردمی فلسطین، ایالات متحده در قبال جنبش آزادی بخش فلسطین سیاست جدیدی اتخاذ کرد و بعد از آن هم دولت فلسطینی تشکیل شد و ایالات متحده هم حمایت خود را از این رویداد اعلام کرد. البته، اعلام دولت فلسطینی فقط بر روی کاغذ صورت گرفت.

دولت موهوم فلسطین در اکثر کشورها به دایر کردن سفارتخانه‌های خود اقدام کرد. البته، هدف نهایی از این‌گونه اقدامات که با کمک اسرائیلی‌ها و امریکایی‌ها صورت می‌گرفت، بسیار واضح بود. هدف آن بود که با این اقدامات فلسطین و کشورهای دیگر را بر ضد نهضتهای اسلامی در فلسطین، مصر و دیگر کشورهای عربی بسیج کند.

اکثر جریانهای غیر دینی در کشورهای عربی با امریکا و اسرائیل برضد نهضت اسلامی متحد شدند. وجود دکترعبدالله به همان اندازه که برای اسرائیل خطرناک بود، برای جنبش آزادی بخش فلسطین نیز خطرساز بود، زیرا این جنبش که از مسئله فلسطین بسیار سود می‌برد، دکتر عبدالله را به عنوان یک رقیب برای خود می‌دانست.

جماعت اخوان المسلمین هم وجود دکتر عبدالله عزام را برای خود یک خطر می‌دانست. دکتر عبدالله عزام شخصیتی بود که هیچ‌یک از شخصیتهای سیاسی اخوان‌المسلمین علی رغم سابقه دیرینه‌اش به پای او نمی‌رسید.

پس عجیب نیست که جنبش غیردینی آزادی بخش فلسطین و جماعت بنیادگرای اخوان‌المسلمین هر دو شیخ عبدالله را تهدید می‌کنند که در امور فلسطین دخالتی نداشته باشد. جماعت اخوان المسلمین اردن شیخ عبدالله را تهدید کرده و از او خواسته بود تا از حمایت جنبش حماس دست بردارد، اما خطبه‌ها و مقالات شیخ که در تأیید حماس بود، بیشتر شد.

از آنجاکه دکتر عبدالله عزام به عنوان یک شخصیت دینی در میان جماعت اخوان‌المسلمین بسیار نفوذ داشت، آنان که او را تهدید کرده بودند مجبور شدند مجدداً از شیخ دلجویی به عمل آورند. اما جنبش آزادی بخش فلسطین همچنان شیخ را تهدید می‌کرد که اگر او به فلسطین اشغالی دست درازی کند، این جنبش دست او را قطع خواهد کرد.

جنبش آزادی بخش فلسطین در سالهای اخیر درست از زمانی که این جنبش از بیروت رانده شد، در سیاستهای خود تغییراتی را ایجاد کرده است و هم‌اکنون این جنبش با سازمانهای جاسوسی امریکا و اسرائیل برای زدودن هر عنصر ضد اسرائیلی همکاری می‌کند. جنبش آزادی بخش فلسطین و در رأس آن عرفات با در پیش گرفتن این سیاست سعی دارد که اعتماد اسرائیلی‌ها و امریکایی‌ها را به خود جلب کند تا شاید از این رهگذر بتواند رهبری ملت فلسطین و دولت فلسطینی را به دست گیرد.

از آنجاکه گروههای زیادی از جوانان فلسطین وکشورهای مجاور آن برای جهاد به افغانستان آمده و شیخ را به عنوان مرشد خود انتخاب کرده بودند و از او راهکار می‌طلبیدند، شیخ در این شرایط حتی اگر خودش هم می‌خواست که در مسئله فلسطین دخالت نداشته باشد، بازهم نمی‌توانست در برابر این مسئله بی‌تفاوت باشد. به نظر می‌رسید که قافله جهاد در فلسطین به حرکت در آمده بود و امکان توقف آن هم وجود نداشت، بنابراین تصمیم گرفتند که این جریان را نابود کنند.

در اولین اقدام دکتر عبدالله عزام را ترور و سعی کردند که با این کار مشعل جهاد در افغانستان را خاموش کنند. مجاهدان عرب را مورد پیگیرد قرار دادند و آنان را تبعید کردند. آنان تا حد زیادی در این برنامه خود موفق بودند، اما کسانی هم از چنگال آنان دور و از موج حمله هولاکویی یهودیان در امان ماندند.

افرادی که با دکتر عبدالله عزام رابطه نزدیکی داشتند، می‌گویند که شیخ قبل از حادثه ترور سخت ترین روزهای زندگی خود را سپری می‌کرد. او که از شکستهای پی در پی مجاهدان و اوضاع وخیم آنان بسیار ناراحت بود، از خداوند طلب مرگ می‌کرد.

در آن شرایط سخت که در آن سال مجاهدان راگرفتار کرده بود، گروههایی از جوانان پیشاور شیخ را متهم ساختند که در این میان او نیز مقصر است [که در آینده به تفصیل در این باره خواهیم گفت].

گرچه مجاهدان در افغانستان دچار شکست شده بودند، اما از سوی دیگر، مجاهدان در فلسطین به دستاورد هایی دست یافته بودند و هیچ جای شکی نیست که شیخ عبدالله عزام در این امر هم به‌گونه‌ای سهم داشته است، زیرا با ظهور انتفاضه مردمی، مجاهدان جوان که در افغانستان بودند به فلسطین آمدند و چندین عملیات شهادت طلبانه را علیه صهیونیست‌ها اجرا کردند. به همین دلیل، در سال ۱۹۸۸ م. اسرائیل از پاکستان خواست تا نسبت به تعطیل کردن اردوگاههای عرب در پیشاور اقدام کند.

چند هفته قبل از ترور دکترعبدالله عزام یک افسر سابق ارتش اردن، که اخیراً از افغانستان آمده بود، به عملیات شهادت طلبانه دست زد. این حادثه رعب و وحشت شدیدی در سرتاسر اسرائیل به وجود آورد.

الثبات، نشریه وابسته به سیّاف که به زبان عربی منتشر می‌شد، در شماره سوم، تاریخ ۸۹/۹/۲۳ گزارشی درباره جزئیات این حادثه منتشر کرد. این گزارش که در پایان صفحه پایانی به چاپ رسید، در بردارنده عکسی از یک جوان بود که هفت تیر به دست داشت. الثبات عنوان این گزارش را که قهرمان عملیات طبریه نام داشت، با خط قرمز نوشته بود.

این مجله می‌نویسد:

«عملیات طبریه به کشته شدن ۱۰ نفر از سربازان اسرائیلی انجامید، اما اسرائیل ادعاکرده بود که در این حادثه فقط دو نفر از سربازان کشته شده‌اند. قهرمان این عملیات شهید ضرار بود. اوکه دو سال در خدمت سیّاف بود، در این مدت اردوگاه آموزشی مجاهدان را تأسیس کرد. سرود «وا اسلاماه» از آثار اوست. او همچنین، به شرح فیلم «عزت فقط با جهاد به دست می‌آید» پرداخت. او به دلیل شرایط مزاجی به اردن بازگشت و در آنجا به عملیات شهادت طلبانه دست زد. این حادثه روابط میان اردن و رژیم صهیونیستی را تیره کرد.» الثبات با اعلام خبر شهادت او از خداوند متعال می‌خواهد که این کار را از او قبول بفرماید و خواب را از چشمان دشمنان برباید.

یکی از دوستان ضرار که خود نیز یک مجاهد اردنی و از قبیله شرکسی است، درباره ضرار چنین می‌گوید:

«شهید ضرار محمد منصور نام داشت. او افسر سابق در ارتش اردن بود و بخش امور مهندسی ارتش را عهده داربود. اصل او از چچن بود. او از پیشاور به اردن آمده بود تا خانواده خود را همراه خود به پیشاور ببرد و همیشه در کنار جهاد افغانستان باشد، اما مقامات اردنی او را ممنوع الخروج کرده بودند. او بارها پرسید که آیا جهاد فقط در افغانستان خلاصه می‌شود؟ بالاخره، او تصمیم گرفت که در فلسطین علیه اسرائیلی‌ها بجنگد.

او درباره حدود مرزی و نیروی دفاعی آنجا و میدانهای مین در مرز اطلاعات کافی در اختیار داشت. او برای اجرای عملیات آماده شد و سلاح او عبارت بود از یک قبضه کلاشینکف با شش عدد خشاب مرمی و یک هفت تیر و شاید هم چندین نارنجک. ضرار از نوار مرزی گذشت و به نزدیک دریاچه طبریه رسید. در آنجا یک روستایی بود که سمخ نام داشت و شاید هم نام عربی آن سمح باشد. در آن حوالی ضرار با دوگروه از نیروهای صهیونیستی درگیر شد و توانست ۱۳ نفر از آنها را به قتل برساند.

رژیم صهیونیستی زمانی که به هویت او پی برد، دچار بهت شد که یک فرد چچنی به فلسطین چه ربطی دارد؟ نیروهای صهیونیستی چندین روز جسد ضرار را نگه داشتند و بعد هم آن را به دولت اردن تحویل دادند.

شاید هم ضرار عمداً در این منطقه دست به عملیات زده باشد. در نزدیکی آن منطقه روستایی واقع است که اقوام شرکس در آن زندگی می‌کنند و شدیداً طرفدار اسرائیلی‌ها هستند. این احتمال وجود دارد که ضرار خواسته باشد با انجام دادن عملیات شهادت‌طلبانه احساسات دینی آنان را بیدار کند.»

عملیات شهید ضرار گرچه نقطه عطفی برای نهضتهای اسلامی فلسطین به شمار می‌رفت، اما این اقدام باعث شد که اسرائیل هرچه سریعتر در صدد ازبین بردن جهاد در افغانستان بر آید که ترور دکتر عبدالله عزام و پاکسازی مجاهدان عرب از افغانستان از جمله این اقدامات بود.

قبلاً اشاره کردیم که نیروهای ضد اسلامی در افغانستان به ترور وکشتار مجاهدان عرب دست زدند. اکنون باید بگوییم که آنان همین برنامه را در مورد مجاهدان اخوان المسلمین در مصر نیز پیاده کردند.

در هر دو حالت، حرکتهای اسلامی دچار برخی اشتباهاتی شدند. اما باید پذیرفت که حرکتهای اسلامی در افغانستان با جنبشهای اسلامی در فلسطین به‌گونه‌ای با هم متفاوت هستند و هرکدام ویژگی‌های مخصوص به خود را دارند. هم جهاد افغانستان و هم جهاد فلسطین واقعه‌ای است که به عنصر ملیت و قومیت محدود نیست و این دو واقعه بزرگترین تجربه قرن بیستم به شمار می‌روند. اکنون در صدد آنیم تا نگاهی گذرا بر این دو جریان جهادی داشته باشیم و این دو را از جهاتی با هم مقایسه کنیم.

در بررسی جنگ افغانستان و فلسطین از دیدگاه سیاسی باید گفت که هر دو جنگ به مسئله سیاسی جهانی تبدیل شد و در چهارچوب مرزهای کشور محدود نماند.

جنگ فلسطین

جنگ فلسطین با ورود ارتش غرب به آنجا آغاز شد. این جنگ که در سالهای پایانی جنگ دوم جهانی روی داد، ابتدا فقط یک جنگ داخلی بود. در آن زمان بریتانیا رهبری نیروهای غربی را برعهده داشت، اما امریکا که هم از نظر اقتصادی و هم از نظر نظامی برتری داشت، رهبری نیروها را از آن خود کرد. بنابراین، طرحی که بریتانیا آن را آغاز کرده بود و می‌خواست یهودی‌ها را در فلسطین اسکان دهد، به دست امریکا سپرده شد. یهودی‌ها هم در دولت امریکا از نفوذ بیشتری برخوردار بودند. دولت امریکا کمک کرد تا دولت یهودی تشکیل شود، دولتی که مرزهای آن تا حدی ادامه خواهد داشت که ارتش آن کشور بتواند آنجا را تصرف کند.

یهودی‌ها با نیروهای بریتانیایی درگیر شدند و بعد از آن هم به روستاهای فلسطینی هجوم بردند و همچنان به پیشروی‌خود ادامه دادند تا اینکه در سال ۱۹۴۷ م. سازمان ملل متحد با صدور قطعنامه‌ای خواستار تقسیم فلسطین میان عربها و یهودی‌ها شد، اما یهودیان در سال ۱۹۴۸م. بار دیگر به توسعه طلبی دست زدند و جنگ فلسطین را آغاز کردند.

جنگ افغانستان

جنگ افغانستان در واقع زمانی آغاز شد که کمونیست‌ها در سال ۱۹۷۸ م. کودتا کردند. در ابتدا این جنگ داخلی‌بود تا اینکه شوروی در دسامبر ۱۹۷۹ برای حمایت از نظام سست بنیان کابل و جلوگیری از به قدرت رسیدن مجاهدان به دخالت نظامی دست زد. غرب و امریکایی‌ها چنین می‌پنداشتند که شوروی در طی چند ماه مجاهدان را درهم خواهد کوبید، اما باگذشت یک‌سال نه تنها مجاهدان شکست نخوردند، بلکه جنبشهای مقاومت در میان مجاهدان بیشتر شد. امریکا از این فرصت استفاده کرد و با حمایت مجاهدان در این جنگ سعی کرد تا با طولانی‌ساختن جنگ به اقتصاد شوروی صدمه بزند و اعتبار شوروی را در میان‌کشورهای دنیا از بین ببرد.

جنگ در افغانستان به طول انجامید و ارتش شوروی در این جنگ با شکست مواجه شد و به دنبال آن نظام بین الملل که در اواخر جنگ جهانی دوم بر اساس دو قطبی بودن دنیا شکل گرفته بود، دچار تغییر شد. تا آن زمان نظام دو قطبی بین‌الملل دارای قطب شرق (قطب سوسیالیستی ـ مارکسیستی) به مرکزیت مسکو و قطب غرب (قطب سرمایه داری) به مرکزیت واشنگتن بود.

اما این نظام تغییر یافت و به نظام تک قطبی تبدیل شد و امریکا به عنوان تنها قدرت بلامنازع دنیا مطرح شد.

دخالت امریکا در هر دو جنگ مشهود است، با این تفاوت که جنگ فلسطین به‌گونه‌ای ناشی از جایگزین شدن نیروهای‌امریکایی به جای نیروهای بریتانیایی بود. امریکا نه تنها در فلسطین، بلکه در تمام‌کشورهای عربی و حتی در سایرکشورهای دنیا نفوذ خود را گسترش داد. پس می‌توان گفت که جنگ فلسطین باعث ظهور نقش جدید ایالات متحده نشد، بلکه جنگ فلسطین خود به‌گونه‌ای بازتابی از جایگزین شدن امریکا بود.

قدرت یهودیان که هم اکنون تمام دنیا را با اهرمهای اقتصادی و دخالتهای سیاسی کنترل می‌کنند، بعد از جنگ فلسطین پیدا شد. بعد از جنگ فلسطین یهودی‌ها دولتی تشکیل دادند که گرچه مرزهای آن چندان گسترده نیست، اما به گفته خود آنها این دولت مقدمه‌ای برای امپراطوری یهود است که تمام کشورهای عربی را در بر خواهد گرفت و مرزهای آن از نیل تا فرات ادامه خواهد یافت. دخالتهای پنهانی یهودیان در امور کشورها کم کم صورت علنی به خود می‌گیرد و بنا به بشارتهای تورات (تلمود)، در آینده دولت بزرگ یهود بر تمام دنیا حکومت خواهد کرد. از این نظر می‌توان گفت که جنگ فلسطین باعث به وجود آمدن تغییراتی در سطح بین‌الملل شد که پایدار

خواهد بود.

استراتژی نظامی در جنگ فلسطین و افغانستان

فلسطین: نیروهای عرب و مسلمانانی که داوطلبانه در این جنگ شرکت کرده بودند، از خود هیچ استراتژی مستقلی نداشتند. ارتش هفت کشورعرب که در این جنگ شرکت داشتند، تحت رهبری ژنرال بریتانیایی (ژنرال گلوپ) فعالیت می‌کردند. او فرماندهی نیروهای امارت شرق اردن را برعهده داشت.

در این جنگها نیروهای کشورهای عربی هر کدام به طور جداگانه به فعالیت می‌پرداختند و در این میان هدف خاصی دنبال نمی‌شد. به همین دلیل، آنان در این جنگ با شکست مواجه شدند و حتی نتوانستند از خط مرزی که سازمان ملل آن را تعیین کرده بود، دفاع کنند. بنابراین، نیروهای یهودی به پیشروی خود ادامه دادند تا اینکه دولت یهود بر دو دریای مدیترانه و دریای سرخ مشرف شد.

کسانی که داوطلبانه در جنگ فلسطین شرکت می‌کردند، تحت فرماندهی ارتش کشورهای عربی سازماندهی می‌شدند. در این میان، نیروهای اخوان‌المسلمین فقط به عنوان نیروهای کماندو در ارتش مصر فعالیت می‌کردند و می‌توانستند به دستاوردی دست یابند، اما این نیروها فقط به فعالیتهای تاکتیکی پرداختند و فرصت اندک به آنان اجازه نداد که به حدی برسند که به یک استراتژی مستقل دست یابند.

افغانستان: در دوران جنگ سرد، امریکا در مقابل شوروی مستقیماً وارد جنگ نمی‌شد، بلکه آنان سعی می‌کردند جنگ را با واسطه دیگران اداره کنند. در جنگ افغانستان امریکا دخالت مستقیم نداشت و فقط به تعیین خط و مشی برای مجاهدان می‌پرداخت. بنابراین، مجاهدان افغان با پیاده کردن برنامه‌های امریکا جنگ را طبق خواست ایالات متحده اداره می‌کردند. ایالات متحده سعی داشت تا با استفاده از این جنگ شوروی را تضعیف کند و در مقابل، جای پای خود را در منطقه و بلکه در تمام دنیا محکم کند.

ضیاءالحق، رئیس جمهور پاکستان، که از مجاهدان افغان حمایت می‌کرد، تلاش می‌کرد تا در تعیین استراتژی نظامی و سیاسی جنگ افغانستان نقش داشته باشد. جنگ افغانستان یک جنگ با واسطه بود و تعیین استراتژی نظامی و سیاسی این‌گونه جنگها تنها از آن کشورهای قدرتمند است. دخالتهای بیش از حد ضیاءالحق در امور افغانستان باعث شد که امریکایی‌ها در صدد از بین بردن او بر آیند و این بود که هواپیمای او را منفجر کردند.

در میان مجاهدان افغان هیچ فرماندهی نبود که قادر باشد رهبری مجاهدان را بر عهده گیرد و خط و مشی کلی آنان را تعیین کند، لذا افسران پاکستانی که اکثراً از سازمان آی اس آی بودند، نقش رهبری مجاهدان را برعهده داشتند.

در مواردی نادر هم رهبران محلی فرصت یافتند تا استراتژی خاص خود را اعمال کنند که در بسیاری موارد این فرماندهان به‌گونه‌ای عمل می‌کردند که خسارتهای سنگینی بر دشمن وارد می‌ساختند و به دلیل همین تلاشها بود که نظام کابل سرنگون شد. اما از آنجا که این سیاستها که توسط فرماندهان محلی اتخاذ می‌شد به همان منطقه خاص محدود بود، نتوانست بر اوضاع سیاسی کل کشور تأثیرگذار باشد. به همین دلیل، ما شاهد بودیم که حتی بعد از پیروزی نظامی مجاهدان در مقابل ارتش سرخ شوروی، بازهم افغانستان در دست عوامل امریکا و شوروی باقی ماند.

مجاهدان عرب در افغانستان فاقد توانایی و استراتژی مشخص بودند و به نظر می‌رسید که هدف نهایی آنان

افغانستان نبود، بلکه آنان افغانستان را فقط مکانی برای آموزش افراد تلقی می‌کردند و تلاش داشتند که از این فرصت بهترین استفاده را داشته باشند.

روشهای تاکتیکی در جنگ

فلسطین: در جنگ فلسطین افسران عرب بودند که رهبری عملیاتها را برعهده داشتند و در این میان نقش ارتش مصر نمایانتر بود. گروه اخوان‌المسلمین که در ارتش مصر آموزش دیده بود، در این جنگ به عنوان جزئی از ارتش مصر فعالیت می‌کرد.

از آنجاکه این نیروها تحت فرماندهی شیخ حسن البنا بودند، از نظم و فعالیت خوبی برخوردار بودند. اما مجاهدان عرب که در افغانستان بودند، فاقد هرگونه نظم و فعالیت بودند و در موارد اندک که آنان کمی با جدیت می‌جنگیدند، به همان اندازه هم متحمل خساراتی می‌شدند. به راستی باید گفت که مجاهدان عرب در افغانستان به شخصیتی مانند شیخ حسن البنا نیاز داشتند. در جنگهای فلسطین گروههای داوطلب که مستقل از ارتش مصر بودند، در نحوه و روش جنگی خود آزادتر عمل می‌کردند، اما از آنجاکه این گروهها فاقد توانایی و فرماندهی برجسته بودند، نتوانستند از تأثیر خوبی برخوردار باشند و همچنان ارتش کشورهای عربی در این میان نقش فعال را برعهده داشتند.

افغانستان: مجاهدان افغان از آموزش کافی برخوردار نبودند. آنان وارد جنگ شدند، در حالی که با اصول و تاکتیک جنگی آشنایی نداشتند. آنان حتی روشهای استفاده از سلاحهای مدرن را هم نمی‌دانستند. گرچه تعدادی از مجاهدان توسط پاکستانی‌ها آموزش دیده بودند، اما به طور کل مجاهدان در این جنگها از روش آزمایش و خطا استفاده می‌کردند و فرماندهان آنها هم مهارت کافی نداشتند و دانسته‌های آنان بر اساس تجربه‌های آنان بود. به همین دلیل، در این جنگها زیانهای زیادی به آنان وارد آمد.

در این میان، گروههایی هم بودند که توانستند به روشهای نوین جنگی دست یابند و فرماندهان لایقی هم داشتند. گروه احمد شاه مسعود که در پنجشیر مبارزه می‌کردند، از جمله این گروهها بودند. فرمانده دلیر و جوان، احمدشاه مسعود، در رهبری نیروها از مهارت خوبی برخوردار بود. تا سالهای پایانی جنگ گروههایی هم موفق شدند که از تاکتیک‌های نوین و پیشرفته جنگی برخوردار شوند. همین مطلب درباره مجاهدان عرب هم صدق می‌کند و در سالهای پایانی جنگ تعداد کمی از آنها بودند که از مهارت چندانی برخوردار نباشند و اکثر این گروهها در شیوه‌های جنگی به پیشرفت چشمگیری دست یافته بودند.

زمانی که جنگ افغانستان پایان گرفت، در میان مجاهدان عرب صدها نفر بودند که مهارت و توانایی آموزش نیروها را کسب کرده، ولی فرماندهان عملیاتی در میان آنان انگشت شمار بودند. مهمتر از همه اینکه این گروهها آن قدر در کسب روشهای نوین موفق بودند که حتی برخی از آنها روشهای مخصوص به خود را داشتند. از جمله این گروهها می‌توان گروه القاعده، گروه الجهاد، جماعت اسلامی مصر و تعدادی از گروههای شمال افریقا و گروههایی از پاکستان و بنگلادش را نام برد.

یکی از عواملی که به مجاهدان عرب امکان داد تا در کسب مهارتها و شیوه‌های نوین جنگی موفق شوند، طولانی شدن جنگ و گستردگی عرصه جنگ در افغانستان بود، در حالی که جنگ فلسطین بیش از دو ماه طول نکشید. تعداد داوطلبانی که به این دو جنگ پیوسته‌اند نیز متفاوت است. بنا بر گزارشهای منابع امریکایی، داوطلبان

عرب در جنگ فلسطین بین ۳۰۰۰ تا ۳۵۰۰ نفر هستند، در حالی‌که تعداد مجاهدانی‌که فقط ازکشورهای عربی به افغانستان رفته بودند، به ۵۰۰۰۰ نفر می‌رسید و چندین برابر هم از پاکستان و بنگلادش وکشورهای دیگر به افغانستان برای جنگ رفته بودند.

البته، این تعداد افرادکه به افغانستان آمده بودند، همه آنها تا پایان جنگ نماندند و در طول مدت جنگ تعداد آنها ثابت نبود. در این میان،گروهی که مدت طولانی‌تری در جبهه‌های افغانستان فعالیت کردند، مسلماً توانستند به مهارتهای جنگی بیشتری دست یابند.

از این نظر می‌توان گفت که جنگ افغانستان بهترین فرصت برای مجاهدان عرب و مجاهدان دیگر کشورها بود تا از این جنگ بهترین استفاده را داشته باشند، اما جنگ فلسطین چنین فرصتی را برای مجاهدان ایجاد نکرد. پس می‌توان گفت که جنگ افغانستان بیشتر از جنگ فلسطین بر جنبشهای اسلامی تأثیرگذار بوده است.

شرایطی که باعث جذب داوطلبان در جنگ شد

فلسطین:کشورهای عربی در آن زمان می‌دانستندکه آنان در مقابل یهودیان شکست خواهند خورد و یهودیان در فلسطین پیروز خواهند شد. به همین دلیل، این‌کشورها به توطئه دست زدند تا رضایت‌کشورهای قدرتمند را جلب کنند. از سوی دیگر، این‌کشورها از خشم ملتهای خویش می‌ترسیدند. بنابراین، این دولتها به جنبشهای جهادی‌که از میان ملت و با انگیزه دینی به جنگ می‌آمدند، اجازه دادند تا در جنگ مشارکت جویند. با این‌کار دولتهای عربی بهانه خوبی پیداکردند، زیرا در صورت شکست‌کشورهای عربی در مقابل یهودیان این‌کشورها از طرف ملتهای خود سرزنش نخواهند نشد، چراکه ملتها خود در این جنگ همراه آنان شرکت داشته‌اند و این شکست متوجه ملتها هم می‌شود.

از آنجاکه پیروزی یهودی‌ها از همان ابتدا نمایان بود،کشورهای قدرتمند هم درباره مشارکت جنبشهای ملی در جنگ علیه یهودی‌ها اعتراضی نکردند، زیرا می‌دانستند شکست عربها در این جنگ حتمی است و جنبشهای اسلامی هم با دیدن توان و برتری یهودیان از مواضع تند خود عقب خواهند نشست و دیگر به آشوبهای داخلی‌که منافع غرب و اسرائیل را به مخاطره اندازد نیز دست نخواهند زد.

افغانستان: جنبشهای جهادی‌که درکشورهای عربی شکل گرفته بود، به دلیل شرایط سیاسی و اقتصادی خیلی زود توانست در میان جوانان دانشگاهی و فارغ التحصیلان و حتی در میان دانش آموختگان علوم دینی هم نفوذکند.

موج جهاد در سوریه پدیدار شد، اما به سختی این موج مهار شد. بعد از همکاری امریکا و اسرائیل و تجاوز به مقدسات مسلمانان وکشورهای عربی، درکشورهای مجاور اسرائیل اوضاع برای یک‌کودتای نظامی توسط اسلامگرایان مسلح کاملاً آماده بود و منافع امریکا و اسرائیل اقتضا می‌کردکه مقداری از این فشارهای اسلامگرایان کاسته شود.

در ابتدا تعداد اندکی از مجاهدان عرب به افغانستان رفتند، اما با تبلیغات دکتر عبدالله عزام، به خصوص بعد از انتشار کتاب معجزات الهی در افغانستان، روز به روز بر تعداد آنان افزوده شد. از آنجاکه ایالات متحده با مشارکت عربها در جنگ افغانستان علیه روس موافق بود، دولتهای عربی هم در این باره ممانعتی به عمل نیاوردند و حتی دولت سعودی تسهیلاتی را برای افرادی‌که از این کشور به افغانستان می‌رفتند، فراهم کرده بود.

رسانه‌های غربی و امریکایی همچنان از روند جهاد در افغانستان حمایت می‌کردند و به دنبال آن رسانه‌های کشورهای عربی و اسلامی نیز حمایت خود را از جهاد در افغانستان اعلام کردند. تا اینکه بعد از جنگ مشهور جاجی تعداد داوطلبان به افغانستان به طور چشمگیری افزایش یافت.

در هر دو جنگ؛ یعنی در جنگ افغانستان و جنگ فلسطین عوامل یکسانی در به وجود آمدن حرکتهای جهادی نقش داشته است که بدین قرار است:

۱. انگیزه دینی و اسلامی؛

۲. موافقت کشورهای قدرتمند مانند امریکا و اسرائیل با مشارکت این گروهها در جهاد، زیرا فعالیت این گروهها هیچ زیانی به منافع این کشورها وارد نمی‌کرد، بلکه گاهی اوقات به نفع آنان نیز بود؛

۳. کشورهای قدرتمند به کشورهای عربی اجازه دادند که جوانان این کشورها به جهاد بپیوندند و به دنبال آن، این کشورها هم از این امر ممانعتی به عمل نیاوردند.

در اینجا لازم است به مهمترین عامل در پیدایش و گسترش حرکتهای جهادی اشاره کنیم و در این باره باید بگوییم که کشورهای قدرتمند (امریکا و اسرائیل) پیش از اینکه به دولتهای عربی اجازه دهند تا جوانان آنها در جهاد شرکت جویند، به این اطمینان رسیده بودند که این کشورها در صورت تمایل خواهند توانست یا مستقیماً یا به واسطه کشورهای مزدور خود حرکتهای جهادی را درهم بکوبند و تعدادی از این مجاهدان در جنگ از بین می‌روند و بقیه هم توسط این کشورها چنان محو می‌شوند که گویی اصلاً حرکتهای جهادی وجود نداشته است.

طرح پاکسازی داوطلبان جهاد بعد از پایان جنگ

در چنین شرایطی طبیعتاً پایان یک حرکت جهادی به پاکسازی مجاهدان می‌انجامد. حرکت جهادی از همان ابتدا تحت کنترل کشورهای قدرتمند است و این کشورها به گونه‌ای عمل می‌کنند که فعالیت حرکت جهادی بر اساس منافع آنها صورت گیرد. اما این کشورها هر زمان که احساس کنند هدف آنها محقق شده است و قبل از اینکه مجاهدان موفق شوند اهداف اسلامی خود را تحقق بخشند، به پاکسازی آنان می‌پردازند.

در این دو جنگ نیز عملیات پاکسازی به طور یکسان به اجرا در آمد و تفاوتهای اندکی در دو حالت مشاهده می‌شود که ناشی از تفاوت شرایط حاکم بر این دو جنگ است.

اقداماتی که برای پاکسازی مجاهدان در هر دو حالت صورت گرفت، از این قرار است:

بدنام کردن مجاهدان، بازداشت کردن مجاهدان بعد از پایان جنگ، ترور رهبران مجاهدان و بالاخره، تحت تعقیب قرار دادن افرادی که نجات یافته بودند.

اکنون ببینیم که در هر دو جنگ؛ یعنی جنگ در فلسطین و افغانستان روند پاکسازی مجاهدان به چه ترتیبی صورت گرفته است.

فلسطین:

۱. گروههای مجاهدان که به عنوان جزئی از ارتش مصر خدمت می‌کردند، اندکی بعد از پایان جنگ خلع سلاح شدند.

۲. بعد از پایان جنگ، مجاهدان را در بازداشتگاههای سینا نگهداری کردند تا مبادا آنان به مصر بازگردند و ویروسهای جهاد را درمیان مردم منتشر سازند.

۳. دولت مصر جنبش اخوان المسلمین را متهم کرد که برای برپا کردن آشوب در کشور به ترور شخصیتهای سیاسی دست می‌زنند. این گروه همچنین، متهم بود که از دین به عنوان ابزاری برای مقاصد خویش استفاده می‌کند.
۴. افراد گروه اخوان المسلمین بازداشت شدند.
۵. مؤسس و رهبر گروه اخوان المسلمین، شیخ حسن البنا، به تنهایی در خیابانهای قاهره ترور شد.
۶. حکومت جمال عبدالناصر که بعد از کودتا روی کار آمد، بقیه مجاهدان را که از موج حملات نجات یافته بودند، تحت تعقیب قرار داد و تعداد زیادی از آنها را کشت. افرادی اندک نیز نجات یافتند که به کشورهای اردن و خلیج فرار کردند.

افغانستان:

۱. با خروج نیروهای شوروی از افغانستان، رسانه‌های غربی مجاهدان عرب را مورد حملات خویش قرار دادند. این رسانه‌ها چنین وانمود می‌کردند که:
الف- با خروج ارتش سرخ از افغانستان، جهاد در این کشور پایان یافته است و جنگ کنونی صرفاً یک جنگ داخلی است که هرچه سریعتر باید پایان پذیرد و تمام گروههای افغانی باید در حکومت سهیم شوند.
ب - رسانه‌های غربی مجاهدان عرب را به بنیادگرایی و ترور و وهابیگری متهم می‌کردند که با کشتار مردم افغانستان دختران آنها را به زور می‌گیرند.
رسانه‌های غربی با این‌گونه تبلیغات سعی داشتند تا روابط مجاهدان عرب و افغانها را تیره سازند و مجاهدان عرب را در نظر ملتهای عرب و دیگر ملل جهان پست جلوه دهند.
۲. ایجاد حادثه ساختگی هواپیما ربایی که به بهانه آن مجاهدان عرب را راهی بازداشتگاهها کنند و بدین ترتیب، زمینه را برای ترور رهبر جهاد؛ یعنی دکتر عبدالله عزام آماده کنند.
۳. ترور دکتر عبدالله عزام شخصیتی که رهبری جنبشهای اسلامی را برعهده داشت. ترور او در میان افراد خود او صورت گرفت و آنها به جای اینکه او را از حادثه ترور نجات دهند یا اینکه انتقام او را بگیرند، همگی از پیشاور گریختند تا مبادا دولت پاکستان آنان را هم بازداشت کند.
۴. طرح اخراج، بازداشت و تعقیب مجاهدان تا آوریل ۱۹۹۳ ادامه یافت و از آنجا که تعداد مجاهدان عرب در پیشاور زیاد بودند و از سوی دیگر، همه آنان مسلح بودند و آمادگی مبارزه مسلحانه را داشتند، این طرح به طول انجامید. به علاوه، جوّ قبیله‌ای اطراف پیشاور نیز عاملی بود که اخراج مجاهدان را به تأخیر انداخت. مجاهدان عرب در میان افغانها نیز از جایگاه ممتازی برخوردار بودند و تبلیغات غربی نتوانست روابط میان افغانها و عربها را تیره سازد.
۵. بعد از اینکه امریکا حمله خود را برای بدنام کردن مجاهدان عرب و بازداشت آنها و تحت پیگرد قراردادن آنها در افغانستان آغاز کرد، مجاهدان عرب که عربهای افغانی خوانده می‌شدند، همواره تحقیر می‌شدند.
امریکا در طرح پاکسازی مجاهدان عرب از پیشاور و افغانستان به طور مستقیم وارد عمل شد و اعضای سفارت امریکا در اسلام‌آباد و اعضای کنسولگری امریکا در پیشاور در این عملیات شرکت داشتند.
چندین گروه از افراد سازمان اف بی آی و تعدادی از نیروهای ویژه امریکایی در اطراف پیشاور مستقر بودند تا در هنگام ضرورت وارد عمل شوند.
سازمان اطلاعات مصر هم دست در دست اطلاعات پاکستان و اطلاعات سعودی در این طرح دخالت

داشت، اما اطلاعات اسرائیل تمام این حوادث را از پشت پرده کنترل می‌کرد و به طور مستقیم دخالت نداشت. البته، اسرائیل از مدتها پیش خواستار پاکسازی عربها از صحنه افغانستان و پاکستان شده بود.

مسئله افغانستان و فلسطین می‌تواند از جهات گوناگون مورد بحث و بررسی قرار گیرد و امید است که در آینده محققان مسلمان این دو مسئله را بیشتر مورد بررسی قرار دهند و نقاط مشترک و ارتباط میان این دو مسئله را بیشتر روشن کنند.

مشکلات دکتر عبدالله قبل از حادثه ترور

دکتر عبدالله از حوادثی که در آن روزها اتفاق افتاده بود بسیار ناراحت بود. نزدیکان او می‌گفتند که او در بد ترین حالت روحی قرار داشت. به همین دلیل، او به خطرهایی که امنیت او را تهدید می‌کرد اصلاً توجهی نداشت و شاید او مرگ را بر آن وضعیت ترجیح می‌داد و می‌توان گفت که شیخ عبدالله قبل از ترور از نظر روحی ترور شده بود.

در واقع، آنچه روحیه شیخ را از بین برده بود، حوادثی بود که در آن سال به وقوع پیوست. در اینجا لازم است رویدادهای آن سال را مرور کنیم.

۱. تشکیل حکومت مجاهدان در راولپندی که ریاست آن برعهده مجددی بود. انتصاب مجددی به عنوان رئیس دولت مجاهدان اتفاقی ناگوار برای محافل جهادی عربی و طرفداران جهاد به شمار می‌آمد، زیرا از نظر سیاسی باید گفت که مجددی در طول سالیان گذشته از جمله نوکران و عوامل کشورهای غربی به حساب می‌آمد و از نظر فقه و شریعت، به عقیده برخی از وهابی‌ها او مشرک بود. آنان کتابی را به او نسبت داده بودند که در آن گفته بود که خداوند و تمام امور دنیا برای چهار نفر از اولیای صالح است.

با این همه، دکتر عبدالله عزام از حمایت کردن جهاد و مجاهدان افغان دست برنمی‌داشت. او در یکی از خطبه‌های نماز جمعه خود در پیشاور گفته بود: «تا زمانی که سیّاف به عنوان رئیس وزرا و ناظر بر اوضاع در دولت نقش دارد، وجود افراد دیگر در دولت نمی‌تواند آسیبی به ما وارد سازد.»

شیخ در عقاید و آرای خود بسیار ثابت بود، اما او کمتر موفق شد افراد را قانع سازد و همچنان از سوی گروههای جهادی عرب مورد انتقاد شدید قرار داشت.

۲. شکست مجاهدان در جلال آباد نیز ضربه دیگری به شیخ عبدالله بود، زیرا او بود که با نوشته‌ها و سخنرانی‌های خود هزاران نفر از جوانان را به جبهه‌های جنگ جلال‌آباد بسیج کرد و دهها نفر از جوانان در همین جنگ نابسامان جان خود را از دست دادند. شیخ در تلاش بود که حوادث جلال‌آباد را به نحوی توجیه کند. او در نوشته‌هایش سعی داشت تا برای حوادث جلال آباد سندی از قرآن و سنت بیابد یا حادثه مشابهی در تاریخ اسلام برای این جنگ ذکر کند.

او در یکی از خطبه‌هایش که نشریه لهیب المعرکه نیز آن را به چاپ رسانید، می‌گوید که مسلمانان شهری را در بلاد فارس به مدت دو سال در محاصره خود داشتند، اما در نهایت این شهر با دعای براء بن مالک فتح شد.

در آن زمان، رهبران احزاب اعلام کردند که از تصرف شهر جلال آباد منصرف شده‌اند. با وجود این، سؤال منطقی از سوی جوانان عرب این بود که وقتی خود افغانها از تصرف شهر منصرف شدند، چرا ما را در جنگ جلال آباد نگه داشتید تا این همه خسارات و تلفات را متحمل شویم؟

جواب شیخ به این گونه پرسشها بیشتر از روی احساس و عاطفه بود که نمی‌توانست برای جوانان قانع کننده باشد.

۳. با تعیین پیتر تامسون به عنوان نماینده ایالات متحده در امور مجاهدان افغان، کمکهای ایالات متحده به مجاهدان نیز آشکار شد. این امر برای گروه دکتر عبدالله بسیار گران تمام شد، زیرا او پیش از این، کمکهای امریکا به مجاهدان را انکار می‌کرد. کمکهای امریکا به مجاهدان افغان زمانی بیشتر آشکار شد که برخی از رهبران بنیادگرا مانند حکمتیار ایالات متحده را متهم ساختند که با قطع کمکهای نظامی مجاهدان به آنان خیانت کرده است.

این امر برای عربهای پیشاور نیز بسیار حیرت‌انگیز بود و آنان ناگهان پرسیدند که آیا مجاهدان افغان از کمکهای تسلحاتی امریکا هم بهره مند هستند؟

دکتر عبدالله در یکی از خطبه‌های نماز جمعه که نشریه لهیب المعرکه نیز آن را در ماه جولای منتشر ساخت، در پاسخ به این سؤال چنین می‌گوید:

«درباره این کمکها باید بگویم که علمای چهارگانه همگی استفاده از کمکهای کفار را در زمان ضرورت جایز می‌دانند، البته به شرطی که کفار در مقابل این کمکها شروط خاصی قایل نشوند. در اینجا باید بگویم که از احمد حنبل درباره مردی پرسیدند که از فرط گرسنگی جان سپرد، اما حاضر نشد جان خود را با خوردن گوشت لاشه نجات دهد و احمد در پاسخ گفت که او گناهکار از دنیا رفته است.»

شاید شیخ عبدالله خود فراموش کرده باشد، اما کسانی که به خطبه‌های او گوش می‌دهند به خوبی به یاد دارند که شیخ چگونه سرسختانه از مجاهدان دفاع می‌کرد که افغانها از امریکا کمک دریافت نمی‌کنند و حتی آنان موشک استینگر را از امریکا خریداری می‌کنند و بهای آن را می‌پردازند. شیخ پیش از این کمکهای امریکا را تکذیب می‌کرد و کسانی که این مسئله را مطرح می‌کردند، از نظر شیخ دشمنان جهاد و مجاهدان به حساب می‌آمدند که علیه جهاد توطئه می‌کنند.

شیخ در خطبه خود می‌گوید:

«مسائلی در این میان مطرح است که افغانها، به خصوص اصولگرایان پیرو قرآن و سنت، در مورد آن بسیار حساس هستند که از جمله این مسائل نوع حکومت افغانستان است. در این بین، هدف کاملاً روشن است و آن اعتلای کلمة‌الله است. حکومت افغانستان باید اسلامی باشد و نمی‌تواند در افغانستان حکومت ائتلافی یا بیطرف روی کار آید و کمونیست‌ها هم نمی‌توانند در این حکومت سهیم شوند.»

شیخ که گفت که مجاهدان افغان کمکهای امریکا را نپذیرفتند و گفتند که ما فقط کمکهای پاکستان، عربستان سعودی و کشورهای اسلامی را می‌پذیریم.

شیخ که از سوی جوانان مورد انتقاد شدید قرار گرفته بود، خطاب به آنان می‌گوید:

«به جوانان عرض می‌کنم که درمان نادانی سؤال کردن است. قرآن می‌فرماید که اگر نمی‌دانید از آگاهان بپرسید و حق مطلب همان است که امام علی(رض) فرمود که دو گروه پشت مرا شکستند: عالمان فاسد و عابدان نادان.»

قصد شیخ از بیان این مطلب این است که بگوید جوانانی که به انتقاد از او برخاسته‌اند، یا جاهل‌اند یا اینکه عالمان فاسد هستند. منظور شیخ از این گروه، جوانان تحصیل کرده است. او می‌خواست بگوید که اینان باعث فساد دین می‌شوند، زیرا نه جاهل هستند که نیاز به پرسش داشته باشند و نه عالم هستند که بتوانند اندیشه کنند و مسئله را دریابند.

شیخ همچنان به سخنان خود ادامه می‌داد و به تناقض گویی می‌پرداخت و آنچه را دیروز با آن مخالفت می‌ورزید، امروز آن را تأیید می‌کرد و آنچه را دیروز قبول داشت، امروز رد می‌کرد. شیخ همیشه از رهبران جهادی بنیادگرا حمایت می‌کرد، درحالی که همان رهبران بنیادگرا بودند که آلت دست بیگانگان بودند.

اجل به شیخ مهلت نداد تا حقیقت را دریابد و حقیقت رهبران بنیادگرا را بفهمد و مسلماً این از الطاف الهی در مورد شیخ بود که او زنده نماند تا ببیند که چگونه آرزوهای او برباد می‌رود. او زنده نماند تا ببیند که رهبران اصولگرا بعد از فتح کابل چه می‌کنند و دولت بنیادگرایان چه وضعیتی دارد و چگونه حکمتیار بنیادگرا کابل و کاخ ریاست جمهوری را هدف موشک قرار می‌دهد، در حالی که ربانی و سیّاف که خود از اصولگرایان هستند، در کابل حکومت می‌کردند.

گرچه حادثه ترور شیخ عبدالله بسیار دلخراش بود، اما این نیز لطف الهی بود که شامل حال وی شد تا حوادث بعدی را شاهد نباشد.

۴.گروههای وهابی که اکثراً در پیشاور بودند، در برابر دکترعبدالله موضع تندی اتخاذ کردند. وهابی‌ها خود دو دسته بودند: یک دسته به دولت سعودی وابسته بودند و توسط اطلاعات سعودی‌ها اداره می‌شدند. این دسته در میان افغانهای وهابی که جمیل رحمن در کونار رهبری آنان را برعهده داشت، از نفوذ زیادی برخوردار بودند.

دسته دوم از وهابی‌ها به دولت وابسته نبودند و از میان مردم بودند. این دسته حکومت سعودی و ملک فهد را تکفیر می‌کردند. اینان از سوی وهابی‌های کویت مورد حمایت مالی قرار می‌گرفتند و مرکز آنان هلال احمر کویت بود.

از دیگر گروههای وهابی می‌توان گروه الجهاد مصر و گروه القاعده اسامه بن‌لادن و برخی گروههای شمال افریقا را نام برد. این گروهها با استفاده از حربه دینی، شیخ دکترعبدالله عزام و مجاهدان افغان را مورد انتقاد قرار می‌دادند.

آنان همچنین، مجددی را به دلیل اعتقاداتش مورد انتقاد قرار می‌دادند. آنـان بـا مشـارکت دادن شیعه در اجلاس راولپندی مخالف بودند. ناگفته نماند که شیعه در این اجلاس حق رأی نداشت و قبل از انتخابات آنان را از مشارکت محروم ساختند.

گروهی از وهابیون که در پیشاور بودند، یک بیانیه ۱۳ صفحه‌ای را درباره دکتر عبدالله عزام منتشر ساختند. آنان در این بیانیه از شیخ خواسته بودند تا بدون در نظر داشتن ملاحظات سیاسی، دشمنی خود را با افغانهای صوفی مسلک و شیعه‌های ایران و افغانستان اعلام کند.

دکتر عبدالله در پاسخ به خواست آنان در همان خطبه که قبلاً ذکر کردیم، می‌گوید:

«اما در مورد تولا و تبرا نمی‌دانم که آیا برادران ما نحوه عمل کردن به این عقیده را می‌دانند یانه؟ گویا برادران ما نمی‌دانند که رسول‌الله (ص) اصحاب خود را به حبشه فرستاد، در حالی که پادشاه حبشه یک نصرانی بود که به مردم ظلم روا نمی‌داشت.

در حدیث معتبر آمده است که فردی علیه نجاشی شورش کرد و مسلمانان هم برای پیروزی نـجاشی دعـا کردند. آنان زبیر را فرستادند تا نتیجه جنگ را شاهد باشد و زمانی که زبیر به سوی مسلمانان بازگشت، به نشانه پیروزی نجاشی پارچه‌ای را در هوا می‌چرخاند. در روایتی دیگر آمده است که زبیر خود در رکاب نجاشی مبارزه کرد. شاید این جوانان که اکثراً افراد متدین و مخلص هستند، این مسئله را نمی‌دانند که تعداد زیادی از صحابه در جوار کفار در مکه می‌زیستند.»

گروههای وهابی که مورد تأیید علمای سعودی بودند، بعد از سال ۱۹۹۸م. قوت یافتند. آنان مجله‌ای رنگین و زیبا به زبان عربی منتشر ساختند و مهمانخانه‌های زیادی در پیشاور دایر کردند. بدین ترتیب، آنان جوانان را جذب می‌کردند و به سوی جبهه‌های کونار می‌فرستادند. جبهه‌های کونار در اختیار جمیل رحمن قرار داشت که خود نیز

یک افغان وهابی مسلک بود.

گروههای وهابی مسلک توانستند از حربه شریعت به خوبی استفاده و شک و تردیدهایی را در میان جوانان پیشاور و حتی جوانان کشورهای عربی در مورد جهاد افغانستان ایجاد کنند. در اینجا به نمونه‌هایی از تلاش آنها اشاره می‌کنیم.

این گروهها درباره جهاد افغانستان شک و تردیدهایی را ایجاد کردند و مردم افغانستان را مشرک خواندند که علیه گروه مشرک دیگری (روس) می‌جنگند.

آنان عقیده داشتند که قبل از هرگونه فعالیت جهادی باید عقاید مردم افغانستان اصلاح شود و پیش از اصلاح عقاید مردم افغانستان، جهاد در این کشور جایز نیست، بلکه حتی باید با آنان جنگید تا به توحید راستین بازگردند.

به نظر آنان جنگ با قبوری‌ها و شیعه در اولویت قرار دارد. قبوری‌ها همان حنفی‌های افغانستان هستند و شیعه هم مردم شیعه مذهب در افغانستان‌اند. این گفته آنان به این معنی است که به طور کل باید با مردم افغانستان جنگید.

در نتیجه آشوبهای فکری که آنان به راه انداختند، کمکهای سعودی‌ها بسیار کاهش یافت و در مقابل دکتر عبدالله نیز بر شدت تبلیغات خود افزود تا مقدار بیشتری از کمکها را جلب کند.

۵. واقعه کشتار فرخار در آن زمان و با انعکاسی که در رسانه‌ها داشت از دیگر ضرباتی بود که بر شیخ وارد آمد.

در آن زمان، شیخ به همراه حکمتیار از نواحی شمال کابل بازدید می‌کرد. او در ضمن سفر مقالات خود را می‌نوشت و در نوشته‌هایش نوید حمله برای فتح کابل را می‌داد. او کم کم به این مطلب اعتراف می‌کرد که حمله به جلال آباد اساساً اشتباه بوده است.

او همچنان سعی می‌کرد که با نوشته‌هایش روحیه مجاهدان عرب را تقویت کند. در همان زمان حادثه غیر منتظره و دلخراشی روی داد. نیروهای حکمتیار بر سر راه فرماندهان مسعود کمین کردند و تعدادی از آنها را کشتند و بقیه را اسیر کردند.

شیخ ابتدا بر حسب عادت خویش در مورد این حادثه سکوت کرد، اما وقتی رسانه‌های غربی این واقعه را منعکس کردند و جنجالهای زیادی به راه انداختند، شیخ هم سکوت خود را بی فایده یافت.

او سفر خود را نا تمام گذاشت و به پیشاور بازگشت تا بار دیگر این حادثه را نیز با توجه به رخدادهای تاریخ اسلام توجیه کند که چگونه صحابه با همدیگر درگیر می‌شدند و همدیگر به قتل می‌رساندند.

شیخ برای هر حادثه‌ای که در افغانستان رخ می‌داد یک دلیل شرعی و نمونه‌ای از تاریخ اسلام ذکر می‌کرد و این کار شیخ بیش از حد تکراری شد تا اینکه مجاهدان و آنانی که از خارج برای جهاد کمک می‌کردند، از جهاد در افغانستان دلسرد شدند. این افراد کم کم عقیده خود را به جهاد از دست می‌دادند و دیگر به گفتار شیخ هم اعتمادی نداشتند تا آنجا که برخی از آنان شیخ را رو در رو به فریب دادن متهم ساختند و گفتند که او بیش از حد درباره افغانستان مبالغه به خرج داده است.

شیخ گرچه تلاش زیادی به خرج داد تا با توجیه رخدادهای افغانستان و یافتن نمونه‌هایی در تاریخ اسلام بر اشتباهات افغانها سرپوش گذارد، اما بالاخره حقیقت نمودار شد. شیخ به این دلیل واقعیتها را پنهان می‌کرد که مبادا مسلمانان با دانستن این حقایق از حمایت جهاد دست بردارند، اما با روشن شدن واقعیتها در سخت ترین شرایط مسلمانان انگیزه خود را در حمایت از جهاد افغانستان از دست دادند. در واقع، همان زمان که امریکا مجاهدان افغان را تنها گذاشت، در همان زمان هم مسلمانان از حمایت جهاد افغانستان دست برداشتند، اما انگیزه‌های

هرکدام در این زمینه متفاوت بود.

۶. علمای سعودی با صدور فتاوایی جنگ افغانستان را یک جنگ داخلی خواندند. این فتاوا توسط طلاب علوم دینیو شاگردان آن علما به پیشاور و حتی به جبهه‌های جنگ برده شد و نا بسامانی‌هایی را در صفوف مجاهدان ایجاد کرد.

بنابراین، بار دیگر مسئولیت دکتر عبدالله بیشتر شد. او به خوبی می‌دانست که این تلاشها با خواست امریکا صورت می‌گیرد، زیرا امریکا می‌خواهد که مسلمانان از حمایت مجاهدان افغان دست بردارند تا اینکه آنان به ناچار راه حل سیاسی را درباره مسئله افغانستان بپذیرند و در حکومت کمونیست‌ها سهیم شوند.

دکتر عبدالله در مقابل این موج جدید به شدت مقاومت کرد. او از طریق مجله الجهاد و لهیب المعرکه و همچنین، با خطبه‌هایی که در نماز جمعه پیشاور ایراد می‌کرد سعی داشت که این‌گونه تلاشها را خنثی سازد. او در همین جریان و زمانی که به سوی نماز جمعه در حرکت بود، به شهادت رسید.

۷. گروه اخوان المسلمین دکتر عبدالله را از دخالت در مسئله فلسطین برحذر داشته و جنبش حماس هم اعلام کرده بود که با جهاد در افغانستان مخالف است و جهاد مسلحانه را در فلسطین هم نمی‌پذیرد تا اینکه دکتر عبدالله متقابلاً تهدید کرد که از تأیید جنبش حماس دست برخواهد داشت.

گروههای اخوان المسلمین که در کشورهای دیگر بودند و از قاهره فرماندهی می‌شدند، در سالهای اخیر با همکاری جماعت اسلامی پاکستان در پیشاور یک مرکز اطلاع رسانی دایر کرده بودند که قرار بود این مرکز به اطلاع رسانی درباره حوادث افغانستان فعالیت داشته باشد. ولی فعالیتهای این مرکز در راستای جهاد نبود، بلکه آنان حتی تبلیغاتی را علیه مجاهدان عرب به راه انداختند و این ایده را مطرح کردند که مجاهدان به دور از منطق عمل می‌کنند.

در واقع، این مرکز به‌گونه‌ای با دکتر عبدالله عزام که در نظر مسلمانان سخنگوی جهاد افغانستان به شمار می‌آمد، به رقابت برخاسته بود و سعی داشت که تلاشهای دکتر عبدالله را خنثی کند.

۸. در آن زمان که روزگار بیش از حد بر دکتر عبدالله فشار آورده بود، فقدان تمیم عدنانی که به عنوان بازوی راست دکتر عبدالله به حساب می‌آمد نیز مشکلی بود که بر مشکلات دیگر افزوده شد.

بدین ترتیب، روند جهاد که در طول سالها رو به پیشرفت بود، ناگهان سیر قهقرایی خود را آغاز کرد و آرزوهای شیخ عبدالله به‌سوی ناکامی سیر می‌کرد.

شرایط دکتر عبدالله را قبل از حادثه ترور مورد بررسی قرار دادیم، حال به نظر من چنانچه دکتر عبدالله از وجود بمب در مسیر خود مطلع بود، باز هم راه خود را به سوی مسجد ادامه می‌داد و از کشته شدن باکی نداشت.

همان طور که قبلاً هم ذکر کردیم، ترور دکتر عبدالله عزام با خواست اسرائیلی‌ها صورت گرفت و نیروهای اطلاعاتی جنبش آزادی بخش فلسطین نیز در این عملیات شرکت داشتند. این جنبش سعی کرد تا افراد خود را در میان نزدیکان دکتر عبدالله عزام جای دهد. در واقع، می‌توان گفت که محافظان دکتر عزام خود از افراد اطلاعاتی جنبش آزادی بخش فلسطین بودند و آنها بودند که بمب را در مسیر دکتر عبدالله عزام کار گذاشتند و درست در همان هنگام که دکتر عزام و پسرانش از آنجا عبور می‌کردند، بمب را منفجر ساختند و بعد هم از این عملیات تصویر برداری کردند. این عملیات تحت نظارت نصیرالله بابر و افراد وابسته به بی نظیر بوتو صورت گرفت.

در آن زمان، عده‌ای از نزدیکان شیخ، حکمتیار را به دست داشتن در این حادثه متهم ساختند.

قبلاً هم ذکر کردیم که سعودی‌ها فهرست اسامی افراد فعال مجاهدان عرب را به دولت پاکستان ارائه کردند، اما با این همه موج بازداشتها آن‌گونه که انتظار می‌رفت صورت نگرفت.

افراد دکتر عبدالله به جای اینکه انتقام بگیرند، مانند سایر عربها پیشاور را ترک کردند و به دیگر شهرهای پاکستان گریختند و زمانی که آبها از آسیاب افتاد، به پیشاور بازگشتند و به کارهای روزمره خود مشغول شدند.

امریکایی‌ها انتظار داشتند که مجاهدان عرب به اقدامات تلافی جویانه دست بزنند و انتقام رهبر جهادی خود را بگیرند، اما با کمال تعجب هیچ حرکتی از آنان در این راستا صورت نگرفت و تا این زمان (۹۷/۹/۲۲م.) آنان در این زمینه به هیچ اقدام عملی دست نزده‌اند.

بعد از گذشت یک ماه از این حادثه؛ یعنی در نزدیکی‌های عید میلاد مسیح، امریکا قانونی به تصویب رساند که به نیروهای این کشور اجازه می‌داد تا تروریستها و تجار مواد مخدر راکه علیه منافع امریکا فعالیت می‌کردند، در همه کشورها تحت پیگرد قرار دهند.

در همان روزها نیز کشورهای اروپای غربی برای مقابله با اقدامات تروریستی حالت فوق‌العاده اعلام کردند. ایالات متحده هشدار داده بود که ممکن است عملیات تروریستی در آستانه عید میلاد مسیح در این کشورها صورت گیرد. منابع امریکایی عاملان این اقدامات احتمالی تروریستی را افرادی از آسیای شرقی اعلام کرده بودند. مجله الخلیج در تاریخ ۸۹/۲/۱۷ این خبر را به چاپ رسانید.

در ادامه این گزارش آمده است: «ایالات متحده با تصویب قانونی به نیروهای خود اجازه داده است تا همانند پلیس بین‌المللی نیروهای تروریستی و تجار مواد مخدر و افراد تحت تعقیب را در هر کشوری که یافتند فوراً بازداشت کنند. این عملیات می‌تواند بدون هماهنگی و موافقت کشور مورد نظر صورت گیرد.

این دومین قانونی است که ایالات متحده با وضع آن تلاش می‌کند تا نفوذ خود را به خارج از مرزهای خود گسترش دهد.

چندی پیش نیز وزارت دادگستری ایالات متحده به سازمان اف بی آی اجازه داد تا افرادی راکه از سوی ایالات متحده تحت تعقیب هستند، در هر کشوری که یافتند، بدون هماهنگی با کشور مورد نظر بازداشت کنند.»

این مجله در تفسیر این خبر نوشت که عملیات تروریستی امریکایی‌ها صورت قانونی به خود می‌گیرد. این مجله این خبر را با عنوان «نیش» و با خط درشت به چاپ رسانید.

بعد از عقب نشینی نیروهای شوروی از افغانستان، امریکایی‌ها دریافتند که شوروی دیگر نمی‌تواند به عنوان رقیب امریکا عمل کند و در تقسیم کشورها با امریکا مشارکت جوید. بنابراین، امریکا با وضع این‌گونه قوانین سعی دارد به عنوان تنها قدرت برتر دنیا بر تمام کشورهای دنیا حکمرانی کند.

از سوی دیگر، امریکا جنگ علیه مجاهدان عرب را به راه انداخت. امریکا انتظار داشت مجاهدان عرب بعد از حادثه ترور دکتر عبدالله عزام انتقام بگیرند، اما سکوت عربها در این زمینه باعث شد که امریکایی‌ها در مورد آنان با جرأت بیشتری وارد عمل شوند.

قتل عام در فرخار

هنوز هم ابهامهایی درباره قتل عام در فرخار وجود دارد و آنچه این حادثه را پیچیده تر نشان می‌دهد، کاربرد وصف قتل عام در مورد این واقعه است و جنجالهایی که رسانه‌های غربی در پی این حادثه به راه انداختند نیز در

خور توجه می‌باشد.

احزاب افغانی مستقر در پیشاور، به خصوص حزب اسلامی حکمتیار و حزب جمعیت اسلامی ربانی، هر دو در پی این حادثه واکنشهای تندی از خود نشان دادند. در این راستا جلساتی تشکیل شد و تظاهراتهایی به راه افتاد و رهبران این دو حزب سخنان تندی علیه همدیگر ایراد کردند تا اینکه مردم گمان کردند که این دو حزب در داخل پاکستان با هم درگیر خواهند شد.

در روز دو شنبه ۱۷ جولای ۱۹۸۹، یکی از فرماندهان حکمتیار به نام سیدجمال در استان تخار با اجرای کمین بر سر راه فرماندهان مسعود پنج نفر از آنها را کشت و ۲۵ نفر دیگر را اسیر کرد. وقوع این‌گونه حوادث آن هم در مناطق شمالی‌افغانستان بسیار طبیعی به نظر می‌رسد. حزب اسلامی و حزب جمعیت مدتهای زیادی در این مناطق بر ضد یکدیگر مبارزه کردند، حتی درگیری آنان با همدیگر بیشتر از درگیری آنها با دولت بوده است.

رسانه‌های گروهی با استفاده از این واقعه جنگ روانی را علیه مجاهدان به راه انداختند تا بدین‌وسیله مجاهدان را در داخل و خارج از افغانستان بد نام کنند و آنان را از صحنه سیاسی آینده افغانستان کنار بزنند یا اینکه حداقل نقش آنان را در سیاست آینده افغانستان کمرنگ سازند.

اکنون این سؤال مطرح است که آیا این واقعه نیز همانند جنگ جلال آباد واقعه‌ای از پیش تعیین شده بود؟ به عبارت دیگر، آیا این حادثه نیز بنا به در خواست امریکا و شوروی صورت گرفته است تا از آن برای بدنام کردن مجاهدان استفاده شود؟

در آن زمان، جنگ جلال آباد هنوز پایان نیافته بود و امریکا و شوروی از جنگ جلال آباد به نتیجه مطلوب دست یافته بودند و اکنون می‌طلبید که این جنگ روانی همچنان بدون وقفه علیه مجاهدان ادامه یابد. هم مسعود و هم ربانی واکنشهای تندی در برابر این حادثه از خود نشان دادند، در حالی‌که قبل از این نیز میان این دو حزب کشتارهای وسیع تری صورت گرفته بود، اما آنان تا به این حد جنجال به پا نکرده بودند. از همین جاست که احتمال می‌رود حادثه از قبل برنامه ریزی شده باشد تا بتوان از پیامدهای آن علیه مجاهدان استفاده کرد.

دو هفته قبل از این حادثه، حکمتیار که وزارت خارجه دولت مجاهدان را در اختیار داشت به همراه دکتر عبدالله عزام عازم نواحی شمال کابل شد. آنان از استانهای پروان و کاپیسا دیدن کردند.

در همان ایام، مسعود فرماندهان خود را از نواحی تخار، قندوز و بدخشان برای تشکیل جلساتی فراخوانده بود و حتی‌افرادی از پیشاور نیز در این جلسات شرکت داشتند. این جلسات به مدت پنج روز به طول انجامید. بعد از پایان جلسات فرماندهان به سوی طالقان مرکز استان تخار رهسپار شدند. گفته می‌شود که مسعود این راه را امن دانسته و به آنان پیشنهاد کرده بود. این منطقه در اختیار سید جمال بود. او که از فرماندهان حکمتیار بود، با برخی از فرماندهان مسعود کینه دیرینه داشت.

یکی از کارشناسان در امور افغانستان می‌گوید که سید جمال از افراد وابسته به مسعود بود که به عنوان فرد نفوذی در حزب حکمتیار فعالیت می‌کرد. این منبع همچنین، می‌گوید که مسعود به سید جمال اجازه داده بود تا این فرماندهان را به قتل برساند، زیرا آنان به مسعود درباره نحوه تقسیم کمکهای واصل شده به این استان اعتراض کرده بودند.

بعد از وقوع این حادثه، مسعود جنگ تبلیغاتی خود را علیه سید جمال آغاز کرد تا اینکه اهالی منطقه، سید جمال را دستگیر کردند و در یک دادگاه شرعی در حضور ۴۵ نفر از شخصیتهای دینی که از استانهای مختلف آمده بودند، محاکمه کردند. در این محاکمه سید جمال و پنج نفر از افرادش به مجازات اعدام محکوم شدند.

سید جمال از افراد وابسته به مسعود بود و مأموریت خود را به انجام رسانیده بود و مسعود که دیگر نیازی به او نداشت، با توسل به این ترفند از شرّ او خلاصی یافت.

دکتر عبدالله زمانی این خبر را دریافت کرد که به همراه حکمتیار در مسافرت بود. او در سرمقاله مجله لهیب المعرکه در تاریخ ۸۹/۸/۵م. چنین می‌نویسد:

آرزویی که در سر می‌پروراندیم

ما در مسیر خود به طرف پروان رفتیم و بعد از اینکه به پروان رسیدیم، به سمت مرکز آن؛ یعنی چاریکار رفتیم. در این زمان بود که من به فتح شهر کابل بیشتر امیدوار شدم، زیرا ما در کانالهایی بودیم که فقط ۲۰۰ متر با مرکز ولایت فاصله داشت و لشکریان این ولایت همه به دست مجاهدان گرفتار شده بودند.

در این زمان در این فکر بودیم که شرایط مذاکرات حکمتیار و احمدشاه مسعود را فراهم کنیم تا شاید موفق شویم درخت فتنه را از ریشه برکنیم. عوامل دولت کابل در میان آنان اختلافات زیادی ایجاد کرده بودند، به گونه‌ای که برخی این اختلافات را لاینحل می‌پنداشتند. شرایطی را که حکمتیار برای حل اختلافات پیشنهاد کرد، یادداشت کردیم.

در این اندیشه بودیم که فرودگاه بگرام را بازگشایی و تنها راه ارتباطی حکومت کابل؛ یعنی راه حیرتان سالنگ کابل را مسدود کنیم.

در این اندیشه بودیم که روز صلح و آشتی میان اوس و خزرج افغانستان فرا رسیده است و اکنون باید مهیای آن شد تا در سایه صلح و برادری ثمرات جهاد را شاهد باشیم.

من در این اندیشه بودم که بهترین راه را برای دعوت مسعود به مذاکره بیابم. آیا خود به دنبال مسعود بروم و از او دعوت کنم که برای مذاکره و آشتی با حکمتیار آماده شود یا اینکه به وسیله بی‌سیم او را به اینجا دعوت کنم یا اینکه عبدالله انس را به دنبال او بفرستم؟ امید داشتم که مسعود بیاید و اختلافات خود را با حکمتیار حل و فصل کند تا بدین‌وسیله خاشاک را از روی دریای مودت بزداییم، اما در همان زمان خبری شنیدم که همانند صاعقه بر قلبم فرود آمد.

خبر تکان دهنده

در مرکز چاریکار و در روستای رباط بودیم. بعد از صرف ناهار با حکمتیار در سایه درختان توت و زرد آلو نشسته بودیم. در همین حال من از حکمتیار خواستم تا درباره انتخاب بهترین راه برای دعوت مسعود با او مشورت کنم. اما حکمتیار به من گفت که بی بی سی اعلام کرده است که فرماندهان مسعود در بازگشت از شورای نظار در دام کمین افراد آقا ولید گرفتار شده و سی نفر از آنها به قتل رسیده‌اند که در میان آنان چهار نفر از شخصیتهای بلند پایه نیز بوده‌اند.

این خبر آن قدر برایم ناگوار بود که سالها بود که خبری به این تلخی نشنیده بودم. دانستم که شرّی به پا خواهد شد که خشک و تر را با هم خواهد سوزاند. بنابراین، تصمیم گرفتم تا هرچه زود تر از بحرانی تر شدن اوضاع جلوگیری کنم. از حکمتیار اجازه خواستم تا سفر را نیمه تمام گذارم و به طرف شمال افغانستان بروم تا ضمن اطلاع از واقعیت این حادثه از پیامدهای شوم آن جلوگیری کنم، شاید تقدیر خداوند این باشد که این فتنه به دست ما خاموش شود.

هم اکنون من مهیای سفر می‌شوم تا به شمال افغانستان و به سوی مسعود و فرماندهان حزب جمعیت اسلامی بروم. من این مقاله را قبل از عزیمت به سوی شمال در کارخانه ریسندگی درگلبهار به تحریر در آوردم، در حالی که پرسشهای زیادی درباره این حادثه ذهن مرا به خود مشغول ساخته است.

آیا این گونه حوادث باعث شکست حکومت مجاهدان خواهد شد؟

آیا این حادثه ثمره نادانی فردی است که از عواقب آن بر مسلمانان بی اطلاع است؟

آیا این حادثه مقدمه طوفانی است که آرزوهای ما را به یغما خواهد برد؟

یا اینکه این حادثه بهانه‌ای خواهد شد تا مسعود و حکمتیار پای میز مذاکره بنشینند و برای سرنگونی نجیب‌الله درکابل با هم متحد شوند؟

فقط خداوند می‌داند که چه اتفاقی خواهد افتاد.

دکتر عبدالله عزام درباره تأثیر این حوادث بر حکمتیار می‌نویسد: «وقتی به حکمتیار نگاه کردم، دیدم که این حادثه او را چنان ناراحت کرده که رنگ از صورتش پریده است.»

هنگامی که دکتر عزام نزد مسعود رسید، حالت او را این گونه توصیف می‌کند: «بعد از اینکه یک هفته را در پیمودن کوههای پر از برف سپری کردم، عاقبت به ورسگ در فرخار رسیدم و زمانی که به دیدار مسعود رفتم، او را چنان یافتم که نزدیک بود از شدت ناراحتی جان بسپارد.»

شیخ در مجله الجهاد شماره ۵۹، سپتامبر ۸۹، طبق معمول مردم را به آرامش خاطر فرا می‌خواند و بعد هم با ذکر نمونه‌ای از رخدادهای تاریخ اسلام سعی می‌کند حادثه اخیر را به گونه‌ای توجیه کند. او در این باره می‌نویسد:

آرامش خاطر

گرچه حادثه‌ای که رخ داد، آن هم در این شرایط سخت، قلب مرا جریحه‌دار کرد، اما وقتی من به افغانستان رفتم با اطمینان خاطر و خیال آسوده از آنجا بازگشتم، زیرا در افغانستان وضع از آنچه در پیشاور در اذهان مردم نقش بسته است، به مراتب بهتر است و مجاهدان برای مواجهه با نظام کابل آمادگی کامل دارند.

شیخ بعد از آن به ذکر حادثه رجیع و بئر معونه و خیانت اعراب به اصحاب رسول می‌پردازد و می‌گوید که این گونه حوادث در عزم و اراده رسول خللی وارد نساخت.

اما من هنوز هم نتوانسته ام وجه شبهی میان قتل عام فرخار و دو حادثه رجیع و بئر معونه بیابم و به نظر می‌رسد که شیخ با این‌گونه نوشته‌ها سعی داشت بر اشتباهات رهبران افغان سرپوش گذارد و آنها را افرادی محترم و مهم جلوه دهد، در حالی که حقیقت حال آنها دیگر برای همه روشن است.[۵]

به نظر می‌رسد که شیخ بیشتر سیاستهای حکمتیار را دنبال می‌کرد و به همین دلیل، به همراه او در داخل افغانستان مسافرت می‌کرد. شیخ، حکمتیار را یک نابغه می‌پنداشت و او را منجی اسلام می‌دانست.

با روشن شدن شکست جنگ جلال‌آباد اکنون شیخ آرزوی فتح کابل را در سر می‌پروراند و برای اینکه این ایده مقبول افتد، آن را به حکمتیار نسبت می‌دهد. او در شماره ۵۸ مجله الجهاد، آگوست ۸۹، چنین می‌نویسد:

«حکمتیار همیشه خوش بینانه به مسائل می‌نگریست و اتفاقاً گذر زمان نیز درستی نظرهای او را ثابت کرد. سالها پیش چندین مرتبه با همدیگر در باره عقب نشینی روسها صحبت می‌کردیم و او می‌گفت که روسیه چاره‌ای جز عقب نشینی از افغانستان را ندارد. او همچنین، گفته بود که ارتش هند روزی به پاکستان حمله خواهد کرد. بعد از گذشت چندین سال، روسیه از افغانستان عقب‌نشینی کرد و روابط میان هند و پاکستان نیز تیره شد.

حکمتیار با افراد خود در سال ۱۹۷۵م. علیه نظام داوود قیام کرد. در آن زمان، شرایط به‌گونه‌ای بود که همه می‌پنداشتند حکمتیار در این اقدام شکست خواهد خورد و این حرکت حکمتیار باعث نابودی حزب اسلامی خواهد شد.

با گذشت ایام، مشخص شد که اگر لطف خدا و قیام حکمتیار نبود، اکنون افغانستان همانند بخارا و تاشکند جزئی از روسیه بود.

حکمتیار درباره سقوط شهر جلال آباد و قندهار پیشداوری کرد، ولی این بار که با او صحبت می‌کردم، دیدم که او تمام جزئیات جنگ آینده را مورد بررسی قرار می‌دهد. بنابراین، دانستم که او این بار حساب شده سخن می‌گوید و درباره این اقدام خود اطمینان دارد. اکنون می‌توان به نابودی کمونیسم در افغانستان امیدوار بود و این کار اولاً به قضای الهی بستگی دارد و ثانیاً تحقق این امر به مقدار کافی مهمات و اسلحه نیاز دارد.

من شخصاً ترجیح می‌دهم که این بار درباره سقوط شهر کابل و پایان دوران کمونیسم پیشداوری نکنم، زیرا پیش از این ما در باره سقوط شهر جلال آباد پیشداوری کردیم و گمان می‌کردیم که شهر در ظرف چند هفته فتح خواهد شد، اما بعدها مشخص شد که فتح شهرها مشکلات زیادی در پیش دارد که ما از آن غافل بودیم.»

شیخ به این نتیجه رسیده بود که درباره سقوط شهر کابل پیشداوری نکند، اما او هنوز نتوانسته بود حقیقت رهبران افغان، به خصوص حقیقت حکمتیار را در یابد. حکمتیار در میان رهبران احزاب از همه خونخوارتر بود. او در طول سالها بازیچه دست سازمان اطلاعات پاکستان قرار گرفته بود.

اگر اجل به شیخ مهلت می‌داد، او می‌دید که جنگ کابل نیز نیرنگ دیگری است که سازمان اطلاعات پاکستان و سران آنها؛ یعنی امریکایی‌ها آن را برای به هدر دادن نیروهای انسانی و مالی مجاهدان طراحی کرده‌اند. قبل از این، هدف دروغین جلال آباد جوانان ما را به سوی خود کشاند و در دام مرگ گرفتار کرد و در این میان تبلیغات دکتر عزام و همکاری افرادی چون اسامه بن لادن و وائل جلیدان در جذب جوانان به صحنه جنگ سهم عمده‌ای داشت.

کمکهایی از افراد نیکوکار کشورهای خلیج و عربستان سعودی برای جنگ کابل جمع‌آوری شد و جالب اینجاست که وقتی آنان شنیدند که شکست جنگ جلال آباد به دلیل ضعف توان نظامی مجاهدان رخ داده است، این بار تصمیم گرفتند که برای مجاهدان در جنگ آینده؛ یعنی حمله به کابل تجهیزات نظامی تهیه کنند. در این زمینه راهکار خردمندانه‌ای ارائه و به نحو احسن نیز عملی شد.

به منظور فراهم کردن تجهیزات نظامی برای مجاهدان تصمیم بر آن شد که از بازارهای آسیای شرقی یونیفرم نظامی خریداری شود و در میان مجاهدانی که در اطراف شهر کابل فعالیت می‌کنند، تقسیم شود. بدین ترتیب، مشکل نقص تجهیزات نظامی مجاهدان نیز حل شد و هر مجاهدی با پوشیدن این یونیفرم به یک فرد نظامی مبدل می‌شد و قادر بود که در یک جنگ تاکتیکی شرکت جوید.

آنچه از همه جالبتر به نظر می‌رسد این است که رهبران جهادی افغان با این طرح موافقت کردند و هرکدام آماری از تعداد افراد خود را که در اطراف شهر کابل فعالیت داشتند، ارائه کردند. کمترین رقمی که هریک از این رهبران درباره تعداد افراد خود ذکر کردند، ۳۰۰۰۰ مجاهد بود که در اطراف شهر کابل فعالیت داشتند.

طرح فتح کابل نیز یکی دیگر از عجایب جنگ افغانستان بود و طولی نکشید که افراد زیادی در مجلات عربی زبان پیشاور در این زمینه به اظهار نظر پرداختند. آنان مقالات خود را با اسلوب زیبا و با دقت زیادی می‌نگاشتند، به‌گونه‌ای که گمان می‌رفت این صاحبنظران افراد بلند مرتبه و دارای فکر و اندیشه‌اند و کمترین آنها شاید در مرتبه

ژنرال مونتجمری باشد.

در این مجلات مقالاتی با عناوین جذابی مانند «اهمیت سقوط کابل در سقوط نظام، جنگ سرنوشت ساز کابل و .....» به چشم می‌خورد.

کارتهای زیبایی در این مجلات به چاپ می‌رسید که در آن از مردم برای جنگ کابل درخواست کمک می‌شد. روی این کارتها عبارتهایی چون فتح کابل و شهرهای دیگر به چشم می‌خورد که عبارت کابل با خط درشت و شهرهای دیگر با خط نازک نوشته شده بود.

دکتر عبدالله عزام در مجله الجهاد شماره ۵۸، در باره جمع آوری کمک برای جنگ کابل چنین می‌نویسد:

«در طی این چند ماه تلاشهای زیادی برای جمع آوری مواد غذایی مورد نیاز جنگ صورت گرفته و در این زمینه با رهبران احزاب نیز هماهنگی‌هایی به عمل آمده است.

مواد غذایی مورد نیاز برای جنگ تابستان آینده در حدود شش هزار تن تخمین زده می‌شد و آنچه فکر ما را به خود مشغول می‌کرد، چگونگی جمع آوری مواد غذایی و انتقال آن به سوی جبهه‌ها بود.

تاکنون افراد نیکوکار کمکهایی را برای ما ارسال کرده‌اند که ما توانسته‌ایم با آنها مواد غذایی را خریداری کنیم. عصر هنگام برای آگاهی از نحوه ارسال مواد غذایی به همراه ابی‌الحسن به اردوگاه رفتیم. در آنجا دیدیم که کامیونهایی برای حمل مواد غذایی در مقابل این اردوگاه آماده بودند. اولین کاروان کمک رسانی که ۲۶ کامیون حامل مواد غذایی را در بر می‌گرفت، هنگام طلوع خورشید راهی جبهه‌ها شد و صدای الله اکبر مجاهدان در کوه و دشت طنین‌انداز شد. آنان دعا کردند که این کمکها به سلامت به جبهه‌ها برسد.»

اتفاقاً این کمکها به سلامت به جبهه‌ها رسید و بعد از آن، این کاروان در مسیر سالنگ که تنها راه ارتباطی حکومت کابل و مسکو بود، متوقف شد و محموله‌ها به دست تجار کابل افتاد.

این نیز نیرنگی بود که رهبران جهادی افغان در آن دست داشتند و آنها به این طریق کمکهای ارسالی به جبهه را به نظام کابل فروختند و از این راه سود کلانی به دست آوردند.

لباسهای نظامی که برای مجاهدان خریداری شده بود نیز با قیمتی کمتر از یک دهم قیمت خریداری شده به عنوان لباس دست دوم به تاجران پاکستانی فروخته و به بازارهای مرزی و پیشاور منتقل شد تا در آنجا به فروش برسد.

در میان احزاب بنیادگرا افرادی بودند که سرقت اموال عربها را از نظر شرعی نیز جایز می‌دانستند. به نظر آنان عربها وهابیون کافر بودند. آنان عربها را همانند خرهایی می‌دانستند که کار آنها حمل کیسه‌های پول است. در برخی از جبهه‌ها، افرادی عده‌ای از مجاهدان عرب را به قتل می‌رساندند و اموال آنان را سرقت می‌کردند، اما این گونه حوادث به ندرت اتفاق می‌افتاد.

حادثه فرخار در آن زمان و با آن همه انعکاسی که در رسانه‌ها داشت و واکنشهایی که در پی این حادثه از رهبران بروز کرد، ضربه‌ای به روند جهاد در افغانستان به شمار می‌رفت. حادثه فرخار یکی دیگر از مصایبی بود که دکتر عبدالله عزام با آن درگیر بود. او با مشکلاتی روبه‌رو بود که تحمل آنها از توان بشر خارج بود و در حقیقت، مرگ او را از این همه مصایب نجات بخشید.

خوست، هدف دشوار و پیشروی چشمگیر در بخشهای غربی

در طول مدت جنگ افغانستان رسانه‌ها به خصوص رسانه‌های عربی که اکثراً تحت تأثیر گرایشهای فردی، حزبی و

ملی‌بودند، همیشه بر روی گزینه‌های غلط مانور می‌دادند.

شهر خوست از دیدگاه این رسانه‌ها بی اهمیت یا کم اهمیت بود. بنابراین، گروههای قدرتمند، این شهر را به عنوان هدف خود در نظر نگرفتند و فقط به داشتن چندین اردوگاه آموزشی در این شهر اکتفا کردند که از جمله این گروهها می‌توان گروه القاعده را نام برد.

گروه ابوالحارث اردنی نیز در همان جا رشد کرد و به مرور زمان به یکی ازگروههای مهم تبدیل شد. این گروه در جنگهای پایانی به خصوص در عملیات فتح کوه تورغار و فتح شهر خوست نقش عمده‌ای ایفا کرد.

گروهی دیگر از مجاهدان یمن در لیگاه استقرار یافتند. گرچه آنان تمرکز خود را به طور مداوم حفظ نکردند، اما آنان در جنگهایی که نزدیک به منطقه لیگاه روی داد، سهم عمده‌ای داشتند. آنان بیشتر در جنگهایی که در قسمت شرقی اتفاق افتاد نقش داشتند. آنان از شیخ زندانی که در صنعا اقامت داشت، متابعت می‌کردند.

در این جنگها مجاهدان به ناچار باید از مناطق کوهستانی فاصله می‌گرفتند و در مناطق باز به پیشروی می‌پرداختند. بنابراین، آنان با احتیاط زیاد عمل می‌کردند. آنان از باری که منطقه اساسی آنان به شمار می‌رفت به طرف قلعه جنداد پیشروی کردند و چندین مرتبه تلاش آنان در تصرف این قلعه‌ها ناکام ماند، اما بالاخره موفق شدند این قلعه‌ها را به تصرف خود در آورند و این‌بار دشمن این قلعه‌ها را هدف آتش خود قرار داد.

روز دوشنبه مجاهدان آخرین حمله خود را برای تصرف این قلعه‌ها آغاز کردند. حمله مجاهدان در ابتدا موفقیت آمیز به نظر می‌رسید، اما در نهایت با شکست مواجه شد. خبرنگار مجله الجهاد این هجوم را غافلگیر کننده توصیف می‌کند.

در حقیقت، اولین کسی که با این حمله غافلگیر شد خود من بودم. در آن روزها من مدتی در انتظار حمله بودم تا در آن مشارکت جویم، اما وقتی اطمینان یافتم که فرماندهان منطقه از این حمله منصرف شده‌اند، من نیز صبح آن روز منطقه را ترک کردم.

از همه مهمتر اینکه حکومت کابل از تصمیم این حمله با خبر شده بود و رادیو کابل ضمن اعلام این خبر از موعد حمله نیز خبر داد. بنابراین، دولت کابل هم فکر نمی‌کرد که چنین حمله‌ای صورت گیرد.

ابراهیم و خلیل که برادران جلال الدین حقانی بودند، با هماهنگی فرماندهان عملیاتی سیّاف و حکمتیار در روز دوشنبه ۸۹/۵/۲۳م. این حمله را سامان دادند. مجله الجهاد در شماره ۵۶، ژوئن ۸۹ در این باره چنین گزارش می‌دهد:

«به گزارش خبرنگار ما، ابی معاذ مغربی از خوست، مجاهدان در یک عملیات مشترک صبح روز دوشنبه عملیات غافلگیر کننده‌ای را به پایگاهها و مراکز دشمن در اطراف شهر خوست انجام دادند که در نتیجه آن پایگاههای جنداد، مالنگ، باتون در جنوب خوست و پایگاه حاجی گل و دو پایگاه دیگر در شمال غربی این شهر سقوط کرد. در ادامه این گزارش آمده است که پایگاه والیم که در جنوب شهر خوست واقع است نیز به تصرف مجاهدان در آمده است. نیروهای مجاهدان صبح هنگام به سمت تپه‌های مشرف به شهر حرکت کردند و گروههایی دیگر از مجاهدان نیز حرکت خود را به سمت راست به موازات کوههای تورغار ادامه دادند. در این حمله توپخانه مجاهدان مواضع دشمن را به مدت دو ساعت زیر آتش بی‌امان خود داشت، به‌گونه‌ای که دشمن فرصت پاسخ دادن به این حملات را نیافت.

بعد از یک درگیری چهار ساعته مجاهدان موفق شدند پایگاههای مالنگ و بعد جنداد را به تصرف خود در آورند. در این حمله مجاهدان پایگاههای دشمن در داخل شهر را نیز هدف قرار دادند و متقابلاً هواپیماهای

دشمن به بمباران مواضع آنان پرداختند. این هواپیماها حدود ۴۰ بمب بر روی مجاهدان فرو ریختند تا مانع پیشروی آنان به شهر شوند. دشمن همچنین، برای جلوگیری از پیشروی مجاهدان ۱۰ فروند موشک به سمت آنان پرتاب کرد. در این جنگ ۱۸ نفر از مجاهدان به شهادت رسیدند و ۱۷ نفر دیگر زخمی شدند. فرمانده خلیل (برادر آقای حقانی) در گفتگویی با ما اظهار داشت که هر روز ما شاهد تسلیم شدن تعدادی از نیروهای حکومتی و میلیشیا به پایگاههای مجاهدان هستیم.

فرمانده خلیل تعداد سربازان کمونیستی داخل شهر را دوازده هزار نفر اعلام کرد. او همچنین، گفت که تعداد زیادی از مهمات مجاهدان در جلال آباد استفاده می‌شود. در همین حال، ما شاهد بودیم که هواپیماهای حکومت کابل کمکها و مهمات را برای نیروهای محاصره شده در درون شهر به زمین می‌ریختند. فرمانده خالد در این‌باره گفت: از آنجا که فرودگاه خوست در معرض آتش مجاهدان قرار دارد، هواپیماهای دشمن به ندرت از این فرودگاه استفاده می‌کنند.»

پیشروی چشمگیر در بخشهای غربی

آن سال روز عرفه برای مجاهدان روز بزرگی بود. در زمانی که مجاهدان عرب در اطراف کوه سمرخیل در جلال آباد درگیر بودند، شهر خوست شاهد زیباترین عملیات مجاهدان بود که در طول جنگ در نوع خود بی‌نظیر بود. طرح این حمله بسیار حساب شده بود و به‌طور دقیق هم به اجرا در آمد، به طوری که چندین پیروزی در این جنگ نصیب مجاهدان شد.

گرچه این حمله بسیار سریع صورت گرفت، اما دستاوردهای کلانی برای مجاهدان به همراه داشت و دشمن از قلعه تاریخی نادرشاه کوت وکوههای دوامندو عقب نشست.

این عملیات را به طور کل می‌توان در دو بخش خلاصه کرد:

بخش اول: الف. تصرف قلعه نادرشاه کوت [این قلعه توسط نادرشاه پدر ظاهر شاه بنا شده بود].

ب. یورش به قلعه دوامندو از سمت جاده اصلی که از خوست می‌آید.

بخش دوم: حمله به دراجی و تصرف این قلعه برای همیشه. این قلعه مهمترین پایگاه نظامی در نوار غربی به شمار می‌آمد [دراجی روستای معروفی در این منطقه است که وزیر دفاع دولت شاه نواز تانای در همان جا متولد شد].

نتیجه هر دو بخش این عملیات این شد که دشمن از بخش گسترده‌ای از غرب جلال آباد از جمله تنگه دوامندو عقب نشست. راه زدران (خوست ـ گردیز ـ کابل) به تنگه استراتژی دوامندو ختم می‌شود و بعد از آن منطقه خوست آغاز می‌شود که این راه از شمال غربی آن به سمت مرکز شهر ادامه می‌یابد.

بدین ترتیب، ارتباط مجاهدان با شهر خوست نیز بسیار آسان شد و آنان به راحتی می‌توانستند به ارسال تدارکات به پایگاههای خود در شمال خوست؛ یعنی در منطقه منگل بپردازند. پس می‌بینیم که حلقه محاصره شهر خوست نیز تنگتر شده است.

این عملیات را جلال الدین حقانی و فرمانده مطیع‌الله به اجرا در آوردند. فرمانده مطیع‌الله از پکتیکا بود. او حمله موفقیت آمیز به نادر شاه کوت و دوامندو را اجرا کرد.

برای این عملیات دو تانک را از اورگون آوردند تا در حمله غافلگیر کننده به قلعه نادر شاه کوت از آنها استفاده کنند. این تانکها از راه کوهستانی آورده شده بود و یک روز کامل طول کشید تا این تانکها به منطقه برسند

و این تنها راهی بود که مجاهدان می‌توانستند تانکهای خود را به آن منطقه بیاورند و از آنها علیه دشمن استفاده کنند.

مجاهدان در این حمله از راه مواصلاتی خوست ـ دوامندو استفاده کردند و این نیز امری غیر منتظره بود و حتی خود مجاهدان هم فکر نمی‌کردند که از این مسیر حمله صورت گیرد. این عملیات را فرمانده توانا مطیع‌الله به اجرا درآورد.

یکی دیگر از مسائلی که غیر منتظره بود، انتخاب زمان حمله؛ یعنی روز عرفه بود، به خصوص در آن زمان که جلال الدین حقانی در مسافرت حج به سر می‌برد و سفر او در رسانه‌ها بازتاب گسترده‌ای داشت.

از سوی دیگر، مجاهدان معمولاً در روزهای عید حمله نمی‌کردند و به خصوص این مرتبه که جلال الدین حقانی در مسافرت به سر می‌برد، اصلاً انتظار چنین حمله‌ای نمی‌رفت و سفر جلال الدین باعث شده بود که نیروهای دشمن در خوست احساس امنیت بیشتری داشته باشند.

فرمانده مطیع‌الله در روز عرفه، مصادف با ۱۲ جولای ۱۹۸۹، با اجرای عملیات در خوست یکی از شاهکارهای تاکتیک نظامی را به انجام رسانید. اما با کمال تأسف، او یک هفته بعد از این جریان در نزدیکی‌های قلعه‌ای که شاهد دلاوری‌های او بود، بر اثر انفجار بمبی در خودرواش به شهادت رسید.

جلال‌الدین حقانی بعد از شهادت مطیع‌الله به سرعت از سفر حج بازگشت و جزء دوم عملیات را به انجام رسانید. این بخش از عملیات با تاکتیک جلال‌الدین کاملاً مطابقت داشت. این جنگ بیشتر به جنگ کلاسیک شبیه بود و می‌طلبید که نیروها همه از نظم و هماهنگی برخوردار باشند و فرمانده نیز بر تمام حرکات افراد مسلط باشد. در این جنگ فقط حمله مهم نبود، بلکه آنچه مهمتر بود استقامت در این جنگ بود، در حالی که این عملیات در منطقه‌ای کاملاً باز رخ می‌داد و نیروهای مجاهدان در معرض هواپیماهای دشمن و موشکهای اسکاد قرار داشتند و به علاوه، نیروهای‌دفاعی شهر هم از افراد میلیشیا بودند که با منطقه آشنایی کافی داشتند. این جنگ در منطقه قبیله تانای رخ داد. وزیر دفاع دولت شاه نواز تانای از همین قبیله است.

در این حمله مجاهدان ابتدا پایگاههای دشمن در خط مقدم را تصرف کردند و بعد از آن نیروهای زرهی و پیاده نظام در منطقه‌ای باز پیشروی خود را به سوی دوامندو ادامه دادند.

این برای اولین بار بود که در خوست، بلکه در پکتیا از این شیوه جنگی استفاده می‌شد، در حالی که مجاهدان و جلال الدین حقانی وضعیت جنگ جلال آباد را خوب می‌دانستند که جنگ در منطقه باز چه میزان تلفات از مجاهدان گرفت. پس آنان معنای این اقدام خود را به‌خوبی درک می‌کردند، اما با این همه آنان در منطقه‌ای کاملاً باز و در معرض بمباران هوایی و موشکهای اسکاد همچنان عملیات را ادامه دادند.

مجاهدان در اولین حمله خود در ۸۹/۸/۲۴ موفق شدند این قلعه را تصرف کنند، اما دشمن با اجرای پاتک در ۸۹/۸/۲۸ آن را باز پس‌گرفت. بار دیگر حقانی در ۸۹/۹/۵، حمله کرد و برای دومین بار و برای همیشه این قلعه از تصرف دشمن خارج شد.

کودتای نافرجام

طرح کودتا در کابل که حکومت نجیب را سرنگون سازد و رهبران این کودتا با مجاهدان در حکومت سهیم شوند، بهترین ایده‌ای بود که برای روی کار آوردن یک حکومت سکولار و جلوگیری از روی کار آمدن حکومت اسلامی در افغانستان ممکن به‌نظر می‌رسید.

رهبران افغانی هم برای وقوع چنین رخدادی لحظه شماری می‌کردند و حتی آنان در این زمینه با هم به رقابت می‌پرداختند و هر کدام می‌خواست که در این میان سهم بیشتری داشته باشد.

در این میان، حکمتیار از همه رهبران حریصانه تر عمل می‌کرد. او که پیش از این علیه نظام داوود کودتا کرد، در این زمینه از تجربه بیشتری نسبت به سایر رهبران برخوردار است. البته، اقدام حکمتیار در مقابل نظام داوود به شکست انجامید و ضربات سختی را به حزب اسلامی تحمیل کرد.

عده‌ای از رهبران افغانی مستقر در پیشاور در بیانات خود از شکست این کودتا سخن گفتند، اما جزئیات بیشتری در این زمینه ارائه نکردند. با این همه، از تبلیغاتی که در رسانه‌های پیشاور و کابل در جریان بود، می‌شد فهمید که مسائلی در پشت پرده در جریان است.

اکنون خبرهایی را که در زمانهای مختلف در این باره در رسانه‌ها آمده است، با هم مرور می‌کنیم.

روزنامه البیان امارات در تاریخ ۸۹/۳/۴م. می‌نویسد:

«منابع خبری مجاهدان دیروز از قول فرمانده عبدالحق گزارش دادند که ۵۸۰ نفر در توطئه علیه نجیب شرکت داشتند. این توطئه در ۱۳ فوریه؛ یعنی دو روز قبل از عقب‌نشینی کامل نیروهای شوروی کشف شد. فرمانده عبدالحق همچنین، افزود که حمید محتاط معاون نجیب نیز از جمله توطئه گران بوده است.»

فرمانده عبدالحق از حزب یونس خالص است. او که به دروغ پراکنی و مبالغه عادت ندارد، مورد اعتماد محافل مجاهدان است، گرچه گرایش او به غرب و دیدارهای مکرر او با مارگارت تاچر از اقبال مجاهدان به او کاسته است.

مجله لهیب المعرکه که در دفتر نمایندگی دکتر عزام در پیشاور منتشر می‌شود، در تاریخ ۸۹/۷/۲۲ به نقل از روزنامه فرنتیر پست پاکستان می‌نویسد:

«به نظر می‌رسد که اختلافات میان دو حزب کمونیستی خلق و پرچم بالاگرفته است. خبرهایی در دست است مبنی‌بر اینکه سفیر روسیه در افغانستان (فونتسوف) قصد داشته است ببرک کارمل را به جای نجیب‌الله روی کار آورد که در این صورت، محمود بریالی برادر کارمل سمت معاونت او را عهده دار خواهد شد.

اما حزب خلق با طرح فونتسوف مبنی بر بازگرداندن کارمل مخالفت ورزید و اختلافات میان دو حزب کمونیستی بالاگرفت تا جایی که حزب خلق مخفیانه طرح توطئه را پی‌ریزی کرد و موافقتنامه سرّی را به امضا رساند. اما اسلم وطنجار سفیر روسیه را از این امر آگاه کرد، بنابراین فونتسوف، شاه نواز تانای را در حضور نجیب احضار کرد و شاه نوازتانای این تهمت را تکذیب کرد که در این هنگام سفیر روسیه مدارک سری امضا شده را ارائه و او را از ادامه مخالفت با حزب پرچم منع کرد. فونتسوف وزیر دفاع را برای دو روز به روسیه فرستاد و بعد از بازگشت از روسیه محل اقامت او تحت نظر قرارگرفت و ارتباط تلفنی او نیز قطع شد.»

تا اینجا مشخص شد که میان وزیر دفاع افغانستان، شاه نوازتانای، با رئیس جمهور افغانستان و فونتسوف اختلافاتی بروز کرده است. منبع این خبر، روزنامه فرنتیرپست ذکر شده است که در پیشاور به چاپ می‌رسد و وابسته به حزب میهن دموکرات است. از آنجا که عبدالولی خان رئیس این حزب یکی از طرفداران سرسخت حکومت کابل و مسکو می‌باشد، می‌توان گفت که این خبر در راستای تبلیغات مجاهدان نیست، بلکه برعکس، این خبر باید در جهت سیاستهای کابل تغییر یافته باشد. با مقایسه این خبر با خبری که در مجله الجهاد آمده است، می‌توان دریافت که تا چه اندازه روزنامه فرنتیرپست در خبر مورد نظر تغییراتی ایجاد کرده باشد.

مجله الجهاد در شماره ۵۸، آگوست ۱۹۸۹، صفحه ۱۱ می‌نویسد:

«دولت کابل موفق شد که در تاریخ ۸۹/۷/۱۸ کودتایی را که برای براندازی نجیب طراحی شده بود، خنثی سازد. گفته می‌شود که شاه نواز تانای رهبری این کودتا را بر عهده داشته است. او از حزب خلق است، در حالی که نجیب‌الله به حزب پرچم گرایش دارد.

مسکو در نظر داشت تا نجیب‌الله را از حکومت خلع کند و محمود بریالی، برادر ببرک کارمل، را روی کار آورد. حزب خلق بعد از آگاهی از این تصمیم مسکو این کودتا را طرح‌ریزی کردند. با کشف این توطئه ۳۰۳ نفر که اکثراً به جناح خلق گرایش داشتند، بازداشت شدند. سفیر روسیه به هیئت دولت پیشنهاد کرده است تا اسلم وطنجار که این توطئه را بر ملا ساخته است به عنوان وزیر دفاع منصوب شود.»

خبرگزاری‌های جهان نیز در تاریخ ۸۹/۱۲/۱۲ به نقل از سخنگوی وزارت خارجه افغانستان گزارش دادند که ۳۰۰ نفر از مقامات نظامی و غیر نظامی در این طرح کودتا شرکت داشتند. این سخنگو همچنین، از دستگیری ۱۰۰ نفر دیگر در دوم سپتامبر خبر داد. گزارشهای رسیده وجود سه ژنرال را در میان دستگیر شدگان رد می‌کند. این سخنگو در ادامه افزود: «چند نفر از افسران جزو بازداشت شدگان بودند که برخی از آنان از سوی وزارت اطلاعات مورد عفو قرار گرفتند و آزاد شدند.»

بالاخره، شاه نواز تانای در ماه مارس ۱۹۹۰ کودتا کرد، اما این کودتا نیز نافرجام ماند و او به همراه خانواده خویش با هواپیما به پاکستان گریخت.

گفتار پایانی

بار دیگر من در نوامبر سال ۱۹۸۹ به امارات مسافرت کردم. قصد داشتم که شماره اول مجله منبع الجهاد را در امارات به چاپ برسانم. من با حقانی در این باره صحبت کرده بودم و تصمیم این بود که این مجله ماهیت تازه‌ای داشته باشد و تکرار مجلات پیشاور نباشد. من بعد از وفات تمیم عدنانی پیشاور را ترک کردم. تمیم یکی از بهترین دوستان من بود که در سال ۱۹۸۳ با او در اورگون آشنا شدم. در امارات به تهیه مطالب برای شماره اول مجله مشغول شدم و اولین مطلبی که نوشتم در باره تمیم عدنانی و خاطرات من و تمیم در اورگون بود. کار نوشتن این مطلب را به پایان رساندم و در همان زمان بود که دکتر عبدالله عزام در پیشاور به شهادت رسید. بنابراین، مدتی مشغول پیگیری قضایای مربوط به حادثه بودم. می‌خواستم بدانم که واکنشهای عربها نسبت به این حادثه چه خواهد بود. همان طور که پیش بینی می‌کردم، عربهای پیشاور نتوانستند عاملان این حادثه را شناسایی کنند و همدیگر را به دست داشتن در این حادثه متهم ساختند. اما من به عمق این توطئه پی برده بودم و می‌دانستم که عملیات جهادی در فلسطین باعث شده است که دشمن او را ترور کند. قبلاً ذکر کردم که در سفر پیشین خود به امارات مقاله‌ای نوشتم تا اذهان مردم امارات را با حوادث افغانستان بیشتر آشنا سازم و بیان کنم که شکست مجاهدان در جلال آباد به معنای شکست قطعی مجاهدان نخواهد بود. اما این بار که به امارات مسافرت کردم، متوجه شدم که تصور مردم درباره حوادث افغانستان بسیار مشوش تر از دفعه پیش است، بنابراین تصمیم گرفتم مجموعه مقالاتی را در شش مجموعه بنویسم که هنوز هم یکی از بهترین نوشته‌های من به حساب می‌آید و این مقالات آخرین نوشته‌های من در روزنامه الاتحاد بود.

در این مقالات بود که جهت‌گیری سیاسی من آشکار شد و بعد از آن نیز نوشته‌های خود را در مجله منبع الجهاد با همان رویکرد ادامه دادم. من به دلیل موضع‌گیری خاصی که داشتم به ناچار از دنیای متمدن دور ماندم و از بیم خشم امریکایی‌ها مدتی را در بیابانها و کوهستانهای افغانستان سپری کردم و این فرصتی بود تا بتوانم

مجموعه نوشته‌های خود را که در بردارنده تاریخ افغانستان است، گرد آوری کنم.

من آن شش مقاله را با یک عنوان نوشتم: «تحولات افغانستان؛ در سایه دخالتها و فشارهای امریکا و شوروی»

در اواخر ماه دسامبر مقالاتم را برای روزنامه الاتحاد فرستادم، اما سه ماه گذشت و آنان همچنان در نشر مقالاتم تأخیر کردند. من هم که از این روزنامه نا امید شده بودم، مقالات را برای روزنامه العرب که در لندن به چاپ می‌رسید، فرستادم. روزنامه العرب بی‌درنگ و به‌دنبال هم این مقالات را منتشر ساخت. تقریباً نیمی از مقالاتم در این روزنامه به چاپ رسیده بود که روزنامه الاتحاد نیز به چاپ مقالاتم مبادرت ورزید، اما این روزنامه قسمتی از مقاله پنجم را که درباره حادثه مربوط به ترور دکتر عزام بود، حذف کرده بود. ویژگی این مقالات در این بود که جنایتهای امریکا در حق مردم افغانستان آشکارا مورد انتقاد قرار گرفته بود و به‌علاوه، این مقالات مسائل جدیدی را در رسانه‌ها مطرح ساخت که قبلاً به آنها توجه نمی‌شد.

آخرین مقاله‌ام را با عنوان «هنوز هم می‌توان به پیروزی امید داشت» نوشته بودم. یک خبرنگار مصری در اسلام آباد که بعدها مشخص شد که او برای سفارت مصر جاسوسی می‌کند، این مقاله را به باد تمسخر گرفت. او گفت که همه مقاله‌ها خوب بود، اما مقاله پایانی شبیه فیلمهای مصری می‌ماند که سعی دارد مخاطب را بفریبد و فیلم با رویدادی‌خوش پایان می‌گیرد تا بیننده راضی باشد. حقیقت این بود که من در نوشته‌هایم قصد فریب هیچ کسی را نداشتم و موضع‌گیری من از همان ابتدا با آنچه مجلات پیشاور می‌نوشتند، متفاوت بود و مقاله پایانی به افغانستان یا جای خاص دیگری اختصاص نداشت و بیشتر در بردارنده مسائل شخصی و مطالب طنز آمیز بود که ذکر حوادث افغانستان در این مقاله فقط به دلیل این است که کسالت ناشی از زندگی روزمره را از وجود خواننده بزداید.

واقعاً هم پیروزی ممکن بود و من هم به این امر ایمان داشتم و به همین دلیل، بار دیگر فعالیتهای جهادی خود را از سر گرفتم. من در سال ۱۹۸۵م. از فعالیت جهادی دست کشیدم، اما درسال ۱۹۹۰ با شرکت در عملیات فتح فرودگاه خوست بار دیگر فعالیت جهادی خود را آغاز کردم. جزئیات مربوط به این واقعه در جلد بعدی کتاب خواهد آمد.

اما اکنون مجموعه مقالات را برای شما می‌آورم، به این امید که با مطالعه این مجموعه با حوادث افغانستان تا سال ۱۹۸۹م. آشنایی پیدا کنید.

تحولات افغانستان
در سایه دخالتها و فشارهای امریکا و شوروی
قسمت اول

قطع یاکاهش کمکهای تسلیحاتی امریکا به مجاهدان؟

خسارات و تلفاتی که ملت افغانستان برای به دست آوردن پیروزی متحمل شدند، در میان ملل دنیا سابقه ندارد و این خسارات تا چندین دهه دیگر در حال افزایش است.

کنگره امریکا هشدار داد که مجاهدان موضع ضد امریکایی اتخاذ می‌کنند.

صلح و آرامش کشورهای اروپایی را فراگرفته است، در حالی که جنگ در افغانستان به حد جنون رسیده است.

مقدمه

در افغانستان چه می‌گذرد و چراگروههای مقاومت افغانی متحمل شکست شدند؟

بعد از آنکه نیروهای شوروی در فوریه سال گذشته خاک افغانستان را ترک کردند، چنین انتظار می‌رفت که مجاهدان هر چه سریعتر به پیروزی دست یابند.

چنین انتظار می‌رفت که بعد از گذشت یک دهه از آغاز جنگها، مجاهدان در مقابل رژیم کمونیستی در جلال آباد پیروزی را از آن خود کنند. اما تحولاتی که بعد از خروج نیروهای شوروی در افغانستان رخ داد، حوادثی را به وجود آورد که قهرمانی‌های ملت افغان راکمرنگ ساخت.

بر خلاف آنچه انتظار می‌رفت، جنگ جلال آباد به پیروزی سریع مجاهدان منجر نشد، بلکه این جنگ به یک جنگ فرسایشی و طولانی مدت تبدیل شد و بعد از آن هم گروههای افغانی با یکدیگر درگیر شدند. دولت موقت مجاهدان همچنان در بیرون از مرزهای این کشور ماند، زیرا در اداره کشور هیچ نقشی نداشت.

اما درباره تحولات افغانستان در عرصه سیاست باید بگوییم که امریکا به عنوان اولین حامی مجاهدان در صحنه ظهور کرد و نماینده‌ای در امور مجاهدان تعیین کرد که علاوه بر دخالت در امور داخلی افغانستان و مسائل مربوط به کمکهای تسلیحاتی و ارائه راه حلها، در اختصاصی ترین امور رهبران جهادی نیز دخالت می‌کرد.

این امر گویای این واقعیت است که امریکا از همان ابتدا در تحولات افغانستان نقش داشته است و اکنون نیز در صدد است تا با همکاری رقیب خود؛ یعنی روسیه سرنوشت ملت افغانستان را همانند سایر ملل اروپایی و آسیایی تعیین کند.

به راستی در افغانستان چه می‌گذرد؟

آیا جهاد افغانستان اکنون به یک جنگ داخلی تبدیل شده است؟

آیا از شدت جنگ کاسته شده است و اکنون ابرقدرتها به طرفهای درگیر فشار می‌آورند تا آنان را به صلح وادار سازند و این در حالی است که گروههای درگیر در افغانستان همچنان به ادامه جنگ اصرار دارند؟

آیا این تصورات و برداشتها درباره افغانستان صحیح است؟ در غیر این صورت، عامل پیدایش این گونه

تصورات و برداشتها درباره افغانستان چیست؟
واقعیت رویدادهای افغانستان چیست؟

اعتراض کنگره امریکا

نمایندگان کنگره امریکا برای دومین بار از سیاستهای دولت در قبال افغانستان انتقاد کردند. هفده نفر از نمایندگان کنگره طی نامه‌ای به بوش، رئیس جمهور امریکا، از اعطای امتیازات اقتصادی امریکا به مسکو انتقاد کردند. این نمایندگان اوضاع افغانستان را یک فاجعه توصیف کردند و هشدار دادند که پیروزی مردم افغانستان به شکست مبدل می‌شود و تمام دستاوردهای آنان در طول ده سال گذشته، اکنون به نابودی می‌رود.

در گزارش کنگره امریکا وضعیت افغانستان بسیار دقیق توصیف شده است و به‌حقیقت می‌توان گفت که وضعیت کنونی افغانستان یک فاجعه است و بعد از آنکه ملت افغانستان برای به دست آوردن پیروزی متحمل خسارات بی‌سابقه‌ای شده‌اند، اکنون شاهد آن هستیم که این پیروزی به شکست مبدل می‌شود. البته، این نوع ارزیابی مسائل از دیدگاه ملت افغانستان صورت می‌گیرد.

اکنون بیایید مسئله را از نظر امریکایی‌ها مورد بررسی قرار دهیم. ناگفته پیداست که رئیس جمهور امریکا کمتر از نمایندگان کنگره به منافع کشورش نمی‌اندیشد، اما آنچه هست، این است که او به عنوان رئیس جمهور کشوری که در تمام دنیا دارای منافع است، به مسائل با دید کلی تری می‌نگرد.

وضعیت بحرانی که بلوک شرق گرفتار آن است، ممکن است توازن بین‌المللی را برهم زند و کوچکترین اشتباهی در این میان می‌تواند مشکلاتی را به وجود آورد که همه را گرفتار سازد.

از سوی دیگر، می‌توان گفت که اعضای کنگره نیز بیشتر از رئیس جمهور امریکا به فکر ملت افغانستان نیستند. در واقع، منافع ملتها در آنچه ابرقدرتها می‌خواهند نیست، گرچه ممکن است گاهی منافع ملتها با منافع ابرقدرتها در راستای هم قرار گیرد.

اعضای کنگره امریکا هشدار دادند که موضع کنونی امریکا به زیان خود امریکاست و با سیاستهای امریکا در قبال مجاهدان مطابقت ندارد. این دومین انتقاد کنگره امریکا از دولت و رئیس جمهور امریکاست.

در طول تابستان ۹۸م. کمکهای تسلیحاتی امریکا به مجاهدان افغان کاهش یافت و این امر اعتراض نمایندگان کنگره را برانگیخت. جوردن‌هامفری در این‌باره گفت که کمکهای امریکا در نیمه اول امسال نسبت به سال گذشته به نصف کاهش یافته است.

کاهش یا قطع کمکها

در حالی که‌هامفری، نماینده مجلس سنای امریکا، از کاهش کمکها خبر می‌دهد، رهبران جهادی افغان از قطع این کمکها سخن می‌گویند. برهان الدین ربانی، رهبر جمعیت اسلامی، در دیدار با تامسون، نماینده امریکا در امور مجاهدان افغان، از قطع کمکهای امریکا خبر داده است و از اینکه ایالات متحده از یک سو قول مساعدت می‌دهد و از سوی دیگر، کمکهای خود را قطع می‌کند، انتقاد کرده است[۱].

منابع غربی در اسلام آباد نیز از قطع کمکهای تسلیحاتی امریکا به مجاهدان خبر دادند. این منابع گفتند که مجاهدان افغان تا ماه آگوست امسال هیچ‌گونه کمکی دریافت نکرده‌اند و تاکنون هفت ماه است که آنان از کمکهای‌امریکا بهره مند نیستند[۲]. این منابع همچنین، از آغاز مجدد کمکهای امریکا به مجاهدان افغان خبر

دادند.

حال با فرض اینکه از سرگیری کمکهای امریکا به مجاهدان صحت داشته باشد، باید بگوییم که این کمکها زمانی به دست مجاهدان می‌رسد که فصل تابستان؛ یعنی فصل اجرای عملیات آنان سپری شده است. عملیات مجاهدان در کابل و شمال افغانستان فقط در فصل تابستان صورت می‌گیرد و بدون تصرف کابل هم نمی‌توان به جنگ پایان داد. بنابراین، مجاهدان چاره‌ای ندارند، جز اینکه تا سال بعد صبر کنند و این فرصتی است تا امریکا بتواند راه حل سیاسی خود را بر مجاهدان افغان تحمیل کند.

هزینه‌های جنگ

شکست روسیه در افغانستان بر تحولات ایجاد شده در مناطق دیگر مانند اروپای شرقی نیز تأثیرگذار بوده است. ناکامی روسها در افغانستان تنها به شکست نظامی خلاصه نمی‌شود، بلکه این شکست به تغییر نظام سیاسی و ایدئولوژی در روسیه منجر شد که موج آن تا اروپای شرقی نیز امتداد پیدا کرد. ایجاد تحولات در کشورهای اروپای شرقی که ناشی از شکست روسیه در افغانستان است، بیش از هرچیز دیگری ایالات متحده را به خود مشغول ساخته است و غربی‌ها اکنون نظاره‌گر شکست بلوک شرق هستند.

افغانستان به عنوان سنبل مقاومت در جهان کنونی مطرح است که در مقابل تجاوز استعمار ایستادگی و از هویت و فرهنگ خویش پاسداری کرد و اکنون کشورهای جهان سوم، به خصوص کشورهای اسلامی باید از تجربه‌های گرانبهای این کشور استفاده کنند.

اکنون که ملت افغانستان در آستانه پیروزی در مقابل رژیم کمونیست قرار دارد، بیم آن می‌رود که این ملت متحمل شکست شود. بهایی که این ملت برای به دست آوردن آزادی متحمل شده است، در میان ملل دنیا بی سابقه بوده است.

تاکنون نیم میلیون نفر؛ یعنی نه در صد جمعیت افغانستان در این جنگ شهید شده‌اند. هفت میلیون نفر؛ یعنی ۲۴درصد جمعیت این کشور در پی این جنگ آواره و حدود سه میلیون نفر؛ یعنی ۱۸درصد جمعیت این کشور دچار معلولیتهای جسمی شده‌اند.

در حال حاضر، ۱۵ میلیون افغانی در قید حیات هستند که از بین آنها سه‌میلیون نفر در اثرجنگ سلامت خود را از دست داده‌اند و قادر به ادامه روند طبیعی زندگی خود نیستند. با این حساب، می‌توان گفت که در حال حاضر ۱۲ میلیون افغانی در قید حیات هستند که بیش از نیمی از آن را کودکان و زنان تشکیل می‌دهند، زیرا اکثر کسانی که در جنگ قربانی شده‌اند، مردان بوده‌اند.

در صورت توقف جنگ، تعداد قربانیان به همین اندازه باقی نمی‌ماند، زیرا بیش از ده میلیون مین در خاک افغانستان مدفون است و برخی گزارشها هم تعداد این مین‌ها را به صد میلیون تخمین می‌زنند؛ یعنی در ازای هر فرد افغانی‌چندین مین در خاک این کشور مدفون است که بازگشت او را بعد از پایان جنگ انتظار می‌کشد.

مین‌ها اکثراً در مناطق روستایی و کوهستانی هستند. این در حالی است که فقط یک سوم جمعیت افغانستان در شهرها ساکن‌اند. بنابراین، هر افغانی که در خارج از مناطق شهری زندگی می‌کند، دهها مین درکمین او هستند تا او را به شمار قربانیان جنگ ملحق سازند. به علاوه، در افغانستان بمبها وگلوله‌های منفجر نشده هم وجود دارد که این خطر بیشتر کودکان را تهدید می‌کند.

به هر حال، خطر این مین‌ها تا چندین دهه نیز باقی است و محال است که ساکنان روستاها از این مین‌ها جان

سالم به در برند.

اینها فقط یک جنبه از خسارتهایی است که ملت افغان متحمل شده‌اند. ملت افغان ابتدا در سال ۱۹۷۸م. برای سرنگونی رژیم کمونیستی کابل قیام کردند و در اواخر سال ۱۹۷۹، آنان با نیروهای روس نیز درگیر شدند تا اینکه نیروهای شوروی را از کشور خود بیرون راندند و بعد از آن؛ یعنی بعد از فوریه ۱۹۸۹ بار دیگر همان هدف نخستین؛ یعنی سرنگونی رژیم کمونیستی کابل را دنبال می‌کنند.

کمکهای امریکا

امریکا همیشه از کمکهای نظامی و انسانی خود به ملت افغانستان سخن گفته است و برخی دیگر نیز این کمکها را مهمترین عامل یا تنها عامل شکست کمونیست در افغانستان می‌دانند.

این افراد این حقیقت را نادیده می‌گیرند که انسان از تمام اسلحه‌ها کارآمدتر است و هر قدر هم فنّاوری تسلیحاتی پیشرفته تر شود، بازهم نمی‌تواند در جنگ به اندازه نیروی انسانی تعیین کننده و سرنوشت ساز باشد. اگر تمام اسلحه‌های روی کره زمین در اختیار ملتی باشد که توان و اراده دفاع از خود و حقوق خویش را نداشته باشد، چه کاری از پیش می‌رود؟ و این حقیقتی است که تجربه ملتها در طول تاریخ آن را به اثبات رسانده است.

با این حال، نمی‌توان اهمیت کمکهای خارجی را برای ملتی که با یک ابرقدرت درگیر است منکر شد. همان طور که کمکهای خارجی در انقلاب ویتنام و الجزایر نقش عمده‌ای داشت، ولی با این همه نمی‌توان پیروزی را فقط به دلیل کمکهای خارجی دانست و نقش دلاوری‌های مردم این سرزمینها را نادیده گرفت.

اگر ارزش تسلیحاتی را که ایالات متحده به عنوان کمکهای تسلیحاتی برای مجاهدان ارسال کرده است با نتیجه این جنگها و تأثیر این جنگها بر شکست شوروی مقایسه کنیم، خواهیم دید که این جنگ برای امریکا بسیار سودمند بوده است و حتی می‌توان گفت که دستاوردهای این جنگ برای امریکا تقریباً مجانی بوده است.

اکنون بهتر است هزینه‌های مالی این جنگ را برای هر دو کشور ابرقدرت بررسی قرار کنیم. طبق گزارشهای منابع امریکایی، کمکهای نظامی امریکا به مجاهدان از سال ۱۹۸۰ تا تابستان ۱۹۸۴م. به ارزش ۳۲۵ میلیون دلار بوده است؛ یعنی در فاصله این سالها ایالات متحده سالانه ۱۱ میلیون دلار برای مجاهدان هزینه کرده است. این نشان می‌دهد که تا سال ۱۹۸۴، امریکا در مقابل هر ۱۰۰۰دلار مسکو، فقط ۲۶دلار برای جنگ افغانستان هزینه کرده است.

در فاصله سالهای ۱۹۸۶ و ۱۹۸۸، جنگ شدت بیشتری گرفت و روسیه اسلحه‌های مدرنتری به خصوص هواپیماهای پیشرفته به حکومت کابل داد. در مقابل، امریکا هم به کمکهای خود افزود و مجاهدان را به موشک استینگر مجهز کرد. بنابراین، هزینه جنگ برای امریکا در فاصله این سالها سالانه ۶۰۰میلیون دلار بوده است که در این صورت می‌توان گفت که در مقابل هر هزار دلار که شوروی برای این جنگ هزینه می‌کرد، امریکا فقط ۲۲دلار هزینه می‌کرد. در سال ۱۹۸۹، ایالات متحده موضع خود را در قبال جنگ افغانستان تغییر داد و در پی آن کمکهای امریکا به مجاهدان قطع شد یا اینکه به شدت کاهش یافت، به‌گونه‌ای که اصلاً نمی‌توان آن را با کمکهایی که شوروی به دولت کابل اعطا می‌کرد، مقایسه کرد.

از سوی دیگر، شوروی از آغاز تجاوز به افغانستان تا سال ۱۹۸۸، به طور متوسط ۲/۷ میلیارد دلار در سال هزینه کرده است و این رقم تقریباً حدود چهار و نیم برابر کمکهای امریکا به مجاهدان است. البته، این مقدار فقط هزینه‌های مالی را شامل می‌شود و باید در نظر داشت که شوروی در این جنگها افراد زیادی را از دست داد، در

حالی که هیچ خونی از امریکایی‌ها در این جنگ به زمین ریخته نشد.

بر خلاف آنچه انتظار می‌رفت، بعد از عقب نشینی ارتش سرخ از افغانستان، کمکهای مالی روسیه به حکومت کابل به طور چشمگیری افزایش یافت و شوروی به طور متوسط ماهانه بین ۸۰۰ تا ۱۲۰۰ میلیون دلار کمکهای نظامی و اقتصادی به حکومت کابل تقدیم می‌کرد [۳] که این رقم سالانه به ۹/۶ میلیارد و ۱۴/۴ میلیارد دلار می‌رسد و این در حالی است که در آن زمان شوروی خود دچار بحران اقتصادی بود.

این ارقام را روزنامه واشنگتن پست به نقل از منابع امریکایی ذکر می‌کند. به گزارش منابع امریکایی، از مجموع کمکهای روسیه به کابل فقط سالانه ۳میلیارد دلار صرف هزینه‌های نظامی می‌شد و بقیه این کمکها به کمکهای اقتصادی مربوط می‌شود، اما برخی آگاهان این مسئله را بعید می‌دانند. آنان معتقدند که قسمت اعظم کمکهای شوروی به کابل برای پیشبرد اهداف حزب کمونیست در داخل خاک افغانستان به کار گرفته شده است.

این کارشناسان برای گفتهٔ خود این دلایل را ارائه می‌کنند:

- حکومت کابل در یک گزارش رسمی به سازمان ملل اعلام کرد که دولت کابل نمی‌تواند در زمستان آینده مواد غذایی مورد نیاز ساکنان شهر کابل و شهرهای دیگر افغانستان را تأمین کند و مقدار مواد غذایی که در انبارها موجود است، به نظامیان اختصاص دارد[۴].

- بنا بر گزارشهای دولت کابل روزانه ۲۵ هواپیما تجهیزات نظامی از شوروی به کابل انتقال می‌یابد[۵]، در حالی که منابع دیگر این میزان را روزانه ۴۰ هواپیما ذکر می‌کنند.

- اخیراً دولت کابل ۳۰۰۰ فروند موشک از جمله موشکهای اسکاد دریافت کرده است[۶] و قرار است که مسکو به‌زودی هواپیماهای میگ ۲۷ و میگ ۲۹ را به کابل تحویل دهد و سفیر مسکو در کابل این کمکها را در مقابل کمکهای امریکا به مجاهدان عنوان کرد [۷].

- در پی ناتوانی دولت کابل در باز پرداخت اقساط وام صندوق بین‌المللی پول، این صندوق بر اساس مقررات خود از اعطای وام مجدد به دولت کابل خودداری کرد. گفته می‌شود که دولت کابل به مدت شش ماه نتوانسته است اقساط خود را باز پرداخت کند. دولت کابل مبلغ ۸۰ میلیون دلار به صندوق بدهکار است که این مبلغ با احتساب سالانه یک درصد سود باید در مدت پنجاه سال باز پرداخت شود[۸]. دولت کابل این اقساط را که مبلغ بسیار کمی است، نتوانسته است باز پرداخت کند، در حالی که از ابتدای عقب نشینی شوروی تا آگوست امسال در این مدت کوتاه مبلغ چهار میلیارد دلار به عنوان کمک از مسکو دریافت کرده است.

از مجموع این دلایل نتیجه می‌گیریم که دولت کابل قسمت اعظم کمکهای مسکو را برای تجهیز قوای نظامی و تثبیت نظام خود و تجهیز قبایل و مردم شهرها به کار گرفته است و این در حالی است که کمکهای امریکا به مجاهدان قطع شده یا به شدت کاهش یافته است.

آیا جنگ افغانستان با توجه به نتایج کلان آن برای ایالات متحده یک جنگ بی هزینه نیست؟

حال سؤال این است که چرا شوروی تا این اندازه به نظام کابل و افغانستان چنگ زده است و این در حالی است که در کشورهای اروپای شرقی و حتی در خود اتحاد جماهیر شوروی احزاب کمونیستی از ریاست کنار زده می‌شوند و این کشورها به سوی لیبرالیستی و اقتصاد آزاد پیش می‌روند و شوروی نه تنها در مقابل این تغییرات از خود واکنش نشان نمی‌دهد، بلکه خود گورباچف این جریان اصلاحی را رهبری می‌کند؟

چرا امریکا و اروپای غربی در جریان تحولات کشورهای اروپای شرقی تا این حد مراقب اوضاع هستند تا مبادا تحولاتی که در نظامهای کمونیستی اروپای شرقی رخ می‌دهد، باعث جنگ و بی ثباتی شود و این در حالی

است که امریکا وکشورهای غربی ملت افغانستان را به عمد در مقابل سرازیر شدن موج تسلیحات مرگبار شوروی تنها گذارده اند؟

اگر به وجدان انسانی رجوع کنیم، درمی‌یابیم که وضعیت مردم افغانستان بسیار فجیع است و این ثمره منطق عصر ما و ثمره توازن قوای بین‌المللی است.

مسلماً کمونیست‌ها در مقابله با ملت و مجاهدان افغان کوتاهی نخواهند کرد و به آنان اجازه نخواهند داد تا در افغانستان نظامی مطابق خواست خود روی کار آورند که با خواست مسکو مخالف باشد. دلیل این امر بسیار ساده است و آن این است که تقریباً یک سوم مردم کشورهای اتحاد جماهیر شوروی را مسلمانان تشکیل می‌دهند و از نظر مساحت نیز تقریباً نیمی از مساحت شوروی مسلمان نشین است وکشورهای غربی نیز این مسئله را به خوبی درک می‌کنند.

در همان زمان که کمکهای امریکا به مجاهدان قطع شده بود، مسکو همچنان از دولت کابل حمایت می‌کرد. مسکو با ارسال این کمکها چندین هدف را دنبال می‌کرد:

الف - تضمین حضور احزاب کمونیست در صحنه‌های سیاسی آینده افغانستان؛

ب -کمکهای شوروی به دولت کابل باعث می‌شد که کشور افغانستان بیشتر به شوروی بدهکار شود و این مسئله در افغانستان که یک کشور کم درآمد و جنگ زده است، ممکن است تا چندین نسل و شاید هم تا ابد این کشور را هم از نظر سیاسی و هم از نظر اقتصادی به شوروی وابسته کند؛

ت - مسکو سعی داشت با ارسال این کمکها به دولت کابل اسلحه‌های قدیمی خود را به مصرف برساند. البته، باید گفت که مسکو سلاحهای پیشرفته نیز به دولت کابل اعطا می‌کرد، به همین دلیل می‌بینیم که کابل به وفور از موشک اسکاد استفاده می‌کند، به طوری که این‌گونه استفاده از موشک در هیچ جنگی سابقه نداشته است.

از زمان عقب نشنی شوروی؛ یعنی از فوریه تا اکتبر سال گذشته، فقط ۵۰۰۰ فروند موشک اسکاد بی توسط نیروهای دولتی کابل استفاده شده است و اگر بدانیم که ارزش هر موشک یک میلیون دلار است، آن‌گاه می‌توان دریافت که حکومت کابل با این اقدام چه حماقتی را مرتکب می‌شود، اما به هرحال وظیفه دارد که با این اقدامات به اهداف مسکو خدمت کند.

امریکا و صداقت آن

امریکا تا چه زمان و تا چه اندازه می‌خواهد کمکهای خود را به مجاهدان ادامه دهد؟

آیا اظهارات ربانی که به نماینده امریکا، تامسون، گفته بود که ایالات متحده قول مساعدت می‌دهد، اما کمکهای خود را قطع می‌کند، درست است؟

در آغاز حمله شوروی به افغانستان جیمی کارتر، رئیس جمهور وقت امریکا، اعلام کرد که ما به عنوان ابرقدرت در دنیا وظیفه خود می‌دانیم که با اتخاذ تدابیری مانع از پیشروی نیروهای شوروی در افغانستان شویم[۹].

کارتر بلافاصله این موضوع را با رؤسای جمهور کشورهای بریتانیا، فرانسه، آلمان غربی و ایتالیا درمیان گذاشت و همه آنان بر این عقیده بودند که حمله شوروی به افغانستان باعث بی ثباتی و تهدید صلح جهانی خواهد شد. کارتر حمله شوروی به افغانستان را محکوم کرد و گفت که این امر منافع امریکا را با خطر مواجه می‌کند.

ایالات متحده همچنین، برای تحت فشار قراردادن شوروی این تدابیر را اتخاذ کرد:

۱. توقف فعالیتهای گسترش کنسولگری بین دو کشور؛

۲. به تعویق انداختن اجرای قرار دادهایی‌که در زمینه همکاری‌های فرهنگی و اقتصادی بین دوکشور به امضا رسیده بود؛
۳. تحریم اقتصادی اتحاد جماهیر شوروی؛
۴.کاهش امتیازات شوروی برای صید ماهی در آبهای امریکا؛
۵. عدم اعطای غله و حبوبات به شوروی؛
۶. تحریم المپیاد‌که در مسکو برگزار شد.

می‌توان گفت‌که میان اظهارات اولیه‌کارتر مبنی بر جلوگیری از حمله شوروی به افغانستان با تدابیر اتخاذ شده فاصله زیادی وجود دارد.

زمانی‌که کارتر در سال ۱۹۸۰ هم این اظهارات را بیان می‌کرد، شوروی عملاً توانسته بود کابل و شهرهای دیگر را به تصرف خود در آورد و حتی شاه افغانستان (حفیظ الله) راکنار‌گذاشته وکارمل را به جای او به قدرت رسانده بود.

شوروی توانست به سرعت و بدون هیچ مانعی نفوذ خود را در افغانستان‌گسترش دهد و تدابیری‌که امریکا در مقابل شوروی اتخاذ کرد، هیچ زیانی به شوروی وارد نساخت و شوروی توانست به بازارهای‌کشورهای غربی روی آورد و نیازهای خود را تأمین سازد و حتی خود امریکایی‌ها هم تمام تدابیر اتخاذ شده را به اجرا نگذاشتند.

امریکا صراحتاً اعلام‌کرد‌که از ملت افغانستان تا پیروزی‌کامل مورد حمایت خواهد‌کرد و سازمانهای مختلف در امریکا هم حمایت خود را از این موضع‌گیری اعلام‌کردند.

تا فوریه سال ۱۹۸۹، مجاهدان ازکمکهای امریکا بهره مند بودند و تا این زمان اظهارات مقامات امریکایی با وصول این‌کمکها توجیه می‌شد، اما بعد از فوریه ۱۹۸۹ که‌کمکهای امریکا به مجاهدان قطع شد، تکرار این اظهارات از سوی مقامات امریکایی خشم افغانها را بر می‌انگیخت وکم‌کم افغانها نیز در مقابل این اظهارا ت از خود وکنش نشان دادند و با ایالات متحده مخالفت‌کردند، زیرا ایالات متحده با قطع‌کمکهای خود به مجاهدان و جهاد افغانستان خیانت‌کرده و آنها را در مقابل سیل اسلحه شوروی‌ها تنها‌گذاشته بود. مجاهدان دریافتند‌که امریکا از فعالیت آنان به نفع خود بهره‌برداری تبلغاتی می‌کند.

حال سؤال این است‌که امریکا چه اقداماتی انجام داد‌که باعث شد مجاهدان او را به خیانت در حق خود متهم کنند، در حالی‌که امریکا خود را اولین حامی جهاد افغانستان می‌دانست؟

پی‌نوشتها

۱. روزنامه‌الشرق‌الاوسط، ۱۹۸۹/۹/۴م.
۲. روزنامه مسلم پاکستان، ۱۹۸۹/۹/۴.
۳. روزنامه فرانتیر پست، ۱۹۸۹/۹/۱۰.
۴. روزنامه فرانتیرپست، ۱۹۸۹/۸/۴.
۵. روزنامه فرانتیرپست، ۱۹۸۹/۸/۷.
۶. روزنامه فرانتیرپست، ۱۹۸۹/۸/۷.
۷. روزنامه پاکستان‌تایمز، ۱۹۸۹/۸/۱۳.
۸. روزنامه پاکستان‌تایمز، ۱۹۸۹/۸/۲۲.

۹. گزارش افغانستان کنونی و آینده، شماره ۳ از مجموعه اسناد ریاست جمهوری امریکا، سند ۱۶-۱۴.

تحولات افغانستان
در سایه دخالتها و فشارهای امریکا و شوروی
قسمت دوم

چگونه امریکا در تلاش است تا به وسیله کمکهای خود بر مجاهدان مسلط شود؟

امریکا سعی دارد با اعطای کمکهای نظامی به مجاهدان از حضور آنان در صحنه‌های سیاسی جلوگیری به عمل آورد تا بدین‌وسیله بتواند در تصمیم‌گیری‌ها درباره افغانستان تکتازانه عمل کند.

امریکا برای درهم کوبیدن مقاومت افغانها با مسکو همکاری می‌کند تا آنان را به پذیرش مشارکت در حکومت کمونیست‌ها وادار کند.

ظاهرشاه محور اصلی برای پیش بردن طرح مشارکت کمونیست‌ها در حکومت فراگیر است.

از همان آغاز تهاجم امریکا به افغانستان، امریکا فرماندهی مقابله با تهاجم شوروی را برعهده گرفت و هم پیمانان اروپایی او نیز با او در این زمینه همراه شدند.

امریکا از نزدیک بر کمکهای نظامی و انسانی که به مجاهدان افغان می‌رسید، نظارت می‌کرد و کمیسیونهای تخصصی که در این زمینه تشکیل می‌شد تحت سرپرستی مستقیم یا غیر مستقیم امریکایی‌ها بود. به همین دلیل، امریکا اهرمهای لازم را برای فشار آوردن به احزاب افغانی مقیم پیشاور در اختیار داشت. امریکا سعی داشت از طریق رهبران جهادی افغان و طرق دیگر در امور داخلی افغانستان دخالت داشته باشد، اما با مرور زمان امریکایی‌ها این مقدار نفوذ خود راکافی ندانستند و با بروز اختلافات میان احزاب افغانی، از قدرت و نفوذ بیشتری در میان آنان برخوردار شدند.

اختلافات میان گروههای جهادی افغان در نتیجهٔ اختلافات قومی و نژادی و رقابتهای رهبران احزاب برای کسب قدرت به وجود آمده و فضای بی اعتمادی میان افغانها ایجاد شده بود. امریکا با نفوذی که در میان آنان داشت، سعی کرد شکاف میان آنان را بیشتر سازد و به اختلافات آنان دامن بزند.

امریکا و گروههای مقاومت مجاهدان

امریکا با دنبال کردن استراتژی خود در ارتباط با مجاهدان اهداف خاص خود را تحقق می‌بخشید:

۱. امریکا به اندازه‌ای به مجاهدان کمک می‌کرد که آنها قادر باشند در برابر روسها مقاومت کنند و از سوی دیگر، آنان را ضعیف نگه داشت تا مجاهدان قادر نباشند نیروهای خود را مطابق با شرایط سامان بخشند.

۲. امریکا از حضور مجاهدان درعرصه‌های سیاست خارجی و داخلی جلوگیری به عمل آورد و به همین دلیل بود که مناطق آزاد شده در داخل افغانستان به صحنه درگیری و رقابت داخلی تبدیل شد و افغانها فرصت نیافتند تا صفوف خود را منظم سازند و یک رهبر سیاسی از میان خود انتخاب و آن را جایگزین نظام کابل کنند.

در صحنه سیاست خارجی افغانستان هم باید بگوییم که امریکا روند تلاشها برای استقرار صلح در افغانستان را به‌گونه‌ای هدایت می‌کند که با مواضع امریکا در مقابل شوروی همخوانی داشته باشد.

به همین دلیل است که گروههای افغانی از نظر نظامی به پیروزی‌هایی دست یافته بودند، اما در سیاست هیچ نقشی نداشتند و این نشان می‌دهد که امریکا با اعطای کمک به مجاهدان بیش از آنکه به اهداف مجاهدان خدمت

کند، اهداف خود را دنبال کرد و به ثمر رساند. امریکا با عقب نشینی شوروی از افغانستان به اکثر اهداف خود دست یافت، بنابراین کمکهای خود را به مجاهدان کاهش داد و در آن شرایط سخت ملت افغان را تنها گذاشت. در همین زمان بود که رهبران جهادی افغان خواستار استمرار کمکهای امریکا شدند و جنجالهایی را در رسانه‌ها به راه‌انداختند. مسلماً این جنجالها از نظر سیاسی به نفع امریکا بود و به همان اندازه هم این جنجالها به زیان مجاهدان افغان تمام می‌شد.

کمکهای امریکا در ایجاد اختلافات میان گروههای جهادی و در نتیجه، بی‌ثمر ماندن فعالیتهای نظامی آنان بسیار مؤثر بود.

تغییر استراتژی

کمکهای شوروی به نظام کابل، این نظام را قادر ساخت تا ساکنان شهرهای تحت کنترل خود را که از فرار و مهاجرت باز مانده بودند و در فشار فقر و گرسنگی به سر می‌بردند، خریداری کند و آنان را با خود همراه سازد. دولت علاوه بر تجهیز میلیشیا ماهانه به آنان هزار روپیه افغانی حقوق پرداخت می‌کرد.

از سوی دیگر، تلاشهای زورگویانه امریکا برای تحمیل خواسته خود به مجاهدان، برخی ازگروهها را بر آن داشت تا از جنگ با نظام کابل دست بردارند و برخی دیگر پا را از این نیز فراتر گذاردند وگفتند: «اکنون که روسها از افغانستان بیرون رفته‌اند، چرا باید به امریکا حق دخالت بدهیم؟ در درجه اول باید امریکایی‌ها بروند، آن وقت ما مسئله خود را با کمونیست‌ها حل می‌کنیم.»

باید گفت که این گونه سخنان بیهوده و بی هدف نیست. این سخنان که به گونه‌ای تداعی کننده تراژدی حمله شوروی‌به افغانستان است، به همان اندازه نیز خطرناک است. این موج هنوز در ابتدای خود قرار دارد و اگر امریکا به فشارهای خود ادامه دهد و از سوی دیگر، وضع نیروهای مجاهدان از این بهتر نشود، این موج احتمال گسترش و زایش خطر را در بردارد.

تلاشهای امریکا در زمینه انزوای سیاسی مجاهدان به نتیجه رسید و در پی آن تلاشهای نظامی مجاهدان نیز دچار رکود شد و آنان نتوانستند پیروزی به دست آمده را با تصرف کابل کامل و نهایی سازند. مجاهدان نتوانستند با تشکیل یک نیروی نظامی واحد خود را برای مرحله بعد از عقب‌نشینی شوروی؛ یعنی تصرف شهرها آماده کنند.

به همین دلیل است که می‌بینیم مجاهدان هم اکنون در مخمصه گرفتار شده‌اند و تنها راه بیرون آمدن از این مخمصه، خلاصی از جمود سیاسی و تشکیل یک حکومت قدرتمند است.

در شرایطی که مجاهدان فاقد سیاستی واحد و حکومت مقتدر هستند و از سویی دیگر، آنان تحت فشارهای همه جانبه امریکا قرار دارند، نمی‌توان امید داشت که آنان موفق شوند نیروهای خود را متحد سازند و آنان را بر اساس اقتضای شرایط، ساماندهی و برای فتح شهرها آماده کنند.

اما باید گفت که مجاهدان غیر از تصرف شهرها راه حل دیگری نیز دارند و آن این است که به محاصره شهرها اقدام کنند تا نیروهای دولتی به ناچار تسلیم شوند. اما متأسفانه، اختلافی که در میان مجاهدان مشاهده می‌شود، آن هم در این شرایط که فعالیتهای نظامی آنان دچار رکود شده است، مانع پیوستن نیروهای‌ارتش دولت به مجاهدان می‌شود و حتی بیم آن می‌رود که محاصره شهرها در نتیجه ناهماهنگی‌مجاهدان شکسته شود. تاکنون مجاهدان موفق نشده‌اند به طور کامل شهر کابل را محاصره کنند و نیروهای آنان در طول خط سالنگ باهمدیگر درگیر

هستند. همین ناهماهنگی در صفوف مجاهدان بود که آنان نتوانستند به طور کامل شهر جلال‌آباد را به محاصره درآورند و در نتیجه، سقوط شهر نیز میسر نشد.

مقدمه چینی برای تحمیل شکست

بعد از عقب‌نشینی شوروی ملت و مجاهدان افغان از روحیه بالایی برخوردار شدند و احساس می‌کردند که می‌توان به برکت خونهایی که در این جنگ به زمین ریخته شده است، به پیروزی دست یافت. بعد از این واقعه، مجاهدان فرصتهایی طلایی برای سرنگونی نظام کابل در اختیار داشتند.

نظام کمونیستی احساس کرد که به پایان عمر خود نزدیک شده است و به همین دلیل، در صدد بر آمد تا شکست سختی به مجاهدان وارد سازد. در اینجا بود که امریکا با کمونیست‌ها همکاری و واقعه جنگ جلال آباد را طراحی‌کرد تا مجاهدان با تحمل شکست در این جنگ از موضع تند خود عقب بنشینند.

اگر مجاهدان با زور اسلحه نظام کابل را سرنگون می‌ساختند و کمونیست‌ها را از صحنه سیاسی افغانستان کنار می‌زدند، مسکو ناچار می‌شد که این شکست را در اروپای شرقی جبران کند، در حالی که اروپای شرقی برای امریکا از افغانستان اهمیت بیشتری داشت.

امریکا که مسکو را به مشارکت در حکومت اروپای شرقی تشویق می‌کرد، اکنون باید او را برای مشارکت در افغانستان (مشارکت احزاب کمونیست در حکومت) نیز یاری می‌کرد. امریکا می‌خواست حکومتی در افغانستان روی کار آید که تمام گروههای افغانی اعم از کمونیست‌ها و مهاجران در اروپا و شیعیان افغانی مقیم ایران در آن نقش داشته باشند.

امریکا استراتژی مشارکت را در اروپای شرقی با تمام دقت دنبال می‌کرد، اما این هدف در افغانستان با اعمال خشونت و تحمیل شکست بر مجاهدان دنبال می‌شد. امریکا برای درهم کوبیدن ملت افغان و مجاهدان با مسکو همکاری می‌کرد تا بدین‌وسیله آنان را وادار به امری سازد که یازده سال آن را نپذیرفتند و با جان و مال خود به مقابله با این پدیده برخاستند.

امریکا با قطع کمکهای خود از یک سو و ایجاد اختلاف میان رهبران جهادی در پیشاور و حتی ایجاد اختلاف میان رهبران داخلی از سوی دیگر، سعی داشت استراتژی و هدف خود را دنبال کند. هم امریکا و هم شوروی برای شکستن مقاومت مجاهدان در برابر مشارکت کمونیست‌ها در حکومت آینده افغانستان تلاش کردند تا در میان رهبران جهادی اختلاف ایجاد کنند و با گماردن جاسوسانی درمیان گروههای جهادی، این گروهها را به جان هم اندازند. به عنوان مثال، تحمیل شکست در جنگ جلال آباد یکی دیگر از این تلاشها بود. در مواردی هم اسلحه‌های امریکا که در اختیار مجاهدان قرار می‌گرفت، فاسد و غیر قابل استفاده بود و بیش از اینکه به کمونیست‌ها زیان وارد سازد، باعث تلفات مجاهدان می‌شد.

با این همه، باید بگوییم که مشارکت کمونیست‌ها در حکومت آینده افغانستان با شرایط اجتماعی و دینی جامعه افغانستان سازگاری ندارد. در مجموع، ملت افغانستان با کمونیست‌ها مخالف هستند و آنان را مسئول خونهایی می‌دانند که در این جنگها به زمین ریخته شده است، زیرا کمونیست‌ها بودند که در آوریل ۱۹۷۸ با کودتای نظامی جنگ را به راه انداختند و بعد هم نیروهای ارتش سرخ را به کمک طلبیدند و ارتش سرخ کشور را به ویرانی کشید و خسارتهای جانی و مالی بی شماری پدید آورد که آثار آن تا چندین قرن ادامه خواهد داشت. بنابراین، ملت نمی‌خواهد که مجدداً کمونیست‌ها در حکومت سهیم باشند، اما امریکا به گروهها و دولت موقت

فشار می‌آورد تا مشارکت کمونیست‌ها را نیز بپذیرند.

دولت موقت از هفت گروه جهادی تشکیل شده است که بیش از آنکه قدرت این گروهها را به منصه ظهور برساند، ضعف و اختلاف این گروهها را نمایان ساخته است. با این همه، امریکا به این گروهها و به دولت موقت فشار وارد می‌کند تا مشارکت کمونیست‌ها را بپذیرند.

در این میان، گروههای دیگری نیز هستند که در زمینه مشارکت آنان در حکومت اختلاف وجود دارد. گروههای هفت‌گانه درباره مشارکت ظاهرشاه و فئودالها در حکومت و میزان مشارکت شیعیان در حکومت نیز اختلاف دارند. اما مخالفت اساسی در مورد مشارکت کمونیست‌هاست و ملت افغانستان به طور کل مشارکت این گروه را نمی‌پذیرند، زیرا پذیرش مشارکت این گروه در حکومت نه تنها آینده سیاسی افغانستان، بلکه جان ملت افغانستان را نیز به مخاطره می‌اندازد.

فقط احساسات دینی ملت افغانستان نیست که باعث می‌شود کمونیست‌ها از نظر این مردم مردود باشند، بلکه این مردم از کمونیست‌ها به دلیل جنگهایی که به راه انداختند و خونهایی که به زمین ریختند، کینه دیرینه در دل دارند.

دومین موضوعی که در باره آن اختلافاتی وجود دارد، مشارکت ظاهر شاه در حکومت افغانستان است. گروههای افغانی در برابر این مسئله واکنشهای متفاوتی از خود نشان داده‌اند. احزاب تندرو یا به اصطلاح امریکایی‌ها احزاب بنیادگرا با هرگونه سهیم کردن ظاهر شاه در حکومت به شدت مخالفت می‌ورزند، اما سه گروه دیگر؛ یعنی میانه روها مشارکت ظاهرشاه را می‌پذیرند، ولی آن را منوط به پذیرش و رأی ملت می‌دانند. البته، برخی از این میانه روها با پذیرش کمونیست‌هایی که در حق ملت مرتکب جنایت نشده‌اند نیز موافق هستند.

اما در داخل افغانستان رهبران به شدت با حضور ظاهرشاه در حکومت مخالفت می‌کنند. آنان ظاهرشاه را متهم می‌کنند که در دوران پادشاهی خود زمینه را برای فعالیت و ورود کمونیست‌ها آماده ساخته است.

اکثر مهاجران افغان مقیم کشورهای اروپایی و برخی از رهبران داخلی با حضور ظاهر شاه موافق هستند. این دسته از افراد حالت صلح و آرامش و رفاه دوران سلطنت ظاهرشاه را در ایام قبل از جنگ با وضعیت کنونی و جنگ زده افغانستان مقایسه می‌کنند. این گروه؛ یعنی مهاجران که حدود هفت میلیون نفر هستند، چه در انتخابات سنتی لویه جرگه و چه در انتخابات به شیوه غربی‌ها که هر فرد حق رأی دارد، می‌توانند از همه گروهها تأثیرگذارتر عمل کنند.

این افراد تصور می‌کنند که به محض روی کار آمدن ظاهرشاه اوضاع کشور به حالت امن و آسایش دوران قبل از جنگ باز می‌گردد. اما باید گفت که این خیالی بیش نیست و با روی کار آمدن ظاهرشاه باید منتظر کودتاهای دیگری نیز باشیم، زیرا نه ظاهر شاه و نه فرد دیگری نمی‌تواند کشور را به سوی امنیت سوق دهد، بلکه این امر مستلزم سالها تلاش است و همکاری تک تک افراد ملت را می‌طلبد و از آنجاکه ظاهرشاه هم اکنون ۷۵ سال سن دارد، محال است که چنین فرصتی را داشته باشد و از سوی دیگر، زیانهای اقتصادی و اجتماعی که ثمره جنگ است این امر را با دشواری روبه‌رو می‌سازد.

بنابراین، می‌توان گفت که ملت افغان هم اکنون بعد از عقب نشینی روس منتظر پیروزی عظیم تری هستند تا در سایه آن موفق شوند یک رهبری واحد تعیین کنند که به درگیری‌های داخلی پایان دهد و آثار جنگ را بزداید و اجازه ندهد که افغانستان همانند لبنان به چند قسمت تقسیم شود.

تلاش برای روی کار آوردن کمونیست‌ها از طریق ظاهرشاه

ایالات متحده در صدد است تا با روی کار آوردن ظاهرشاه مشکل کمونیست‌ها را نیز حل کند. قبلاً اشاره کردیم که ظاهرشاه در میان مهاجران و گروههای میانه رو و برخی جریانهای داخلی دیگر از جایگاه خوبی برخوردار است. با وجود این، اگر ظاهر شاه در حل و فصل مسئله افغانستان نقش داشته باشد، نفوذ او در میان مردم به او این امکان را می‌دهد که با مشارکت عناصر کمونیستی که از اشغال شوروی حمایت نکردند و در جنگ علیه ملت نقش نداشتند، موافقت کند.

این ایده که برای حل مسئله افغانستان به آرای ظاهرشاه مراجعه شود و او در این میان حکم قرار گیرد، هم از نظر امریکا و هم از نظر شوروی مورد قبول است.

ظاهر شاه در طول دوران سلطنتش از روابط خوبی با مسکو برخوردار بود و همین روابط حسنه میان آنان به مسکو امکان داد تا با نفوذ در افغانستان به تقویت گروههای کمونیستی اقدام کند و در پی همین حمایتهای مسکو بود که در سال ۱۹۷۳م. سردار محمد داوود باکودتا قدرت را به دست گرفت، اما کمونیست‌ها بار دیگر کودتا کردند و داوود را به قتل رساندند و نور محمد ترکی، اولین شاه کمونیست افغانستان، رسماً نظام این کشور را نظام کمونیستی اعلام کرد.

ظاهرشاه از حمایت امریکایی‌ها نیز برخوردار بود، زیرا در طول حکومت چهل ساله‌اش همواره با سیاستهای غربی‌ها همراه بود و اگر موقعیت جغرافیایی افغانستان به‌گونه‌ای بود که افغانستان در جوار کشورهای غربی قرار داشت، مسلماً اولویتهای سیاست ظاهرشاه هم به نفع غربی‌ها بود. بعد ازکودتای ۱۹۷۳، خود ظاهرشاه ایتالیا را به عنوان تبعیدگاه خویش انتخاب کرد و اطرافیان ظاهرشاه نیز باکشورهای غربی روابط حسنه‌ای داشتند.

گروههای میانه رو نیز از همان ابتدا برای کنار زدن کمونیست‌ها خواستار روابط سیاسی و نظامی با غربی‌ها شدند و کمک این کشورها را برای این امر لازم می‌دانستند، اماگروههای تندرو به طور علنی با مشارکت ظاهر شاه مخالفت می‌ورزیدند.

امریکا نیز با ظاهر شاه برای حل مسئله افغانستان تماسهایی داشت. در تابستان گذشته، در دوم سپتامبر نماینده امریکا با ظاهر شاه دیدار کرد و دو طرف راههای حل مسئله افغانستان و نقش ظاهر شاه را در این امر مورد بررسی قرار دادند.

نماینده امریکا اظهار کرد که ما می‌خواهیم گروههای افغانی مسئله افغانستان را از طریق مذاکره حل و فصل کنند و یک حکومت مستقل در کابل تشکیل دهند تا مقدمات بازگشت آبرومندانه مهاجران به کشورشان فراهم شود. او گفت که شاه سابق افغانستان در میان مهاجران و مردم افغانستان از حمایت خوبی برخوردار است و برخی ازگروهها نیز نقش او را در حل مسئله افغانستان حیاتی می‌دانند[۹].

روزنامه واشنگتن پست با درج این خبر نوشت: «واشنگتن از این امر بیم دارد که مبادا این اقدامات بر فعالیتهای نظامی مجاهدان تأثیرگذار باشد.» این امری طبیعی بود و امریکا نمی‌توانست در برابر واکنش گروههای جهادی و دولت موقت بی تفاوت باشد و این هم نه به این دلیل است که امریکا به فکر منافع گروههای جهادی است، بلکه امریکا از این بیم دارد که مبادا در جریان این اقدامات فرصت پیروزی و برگ برنده را از دست بدهد که شاید بار دیگر نتوان به آن دست یافت.

دولت یا گروهها؟

بعد از تشکیل دولت موقت مجاهدان، امریکا پیتر تامسون را به عنوان نماینده سفیر و نماینده خود در امور گروههای‌مقاومت مجاهدان تعیین کرد. در آن زمان، حکمتیار وزیر خارجه دولت موقت بود. او از تامسون خواست تا قبل از آغاز مأموریت خود در افغانستان از طریق وزارت خارجه دولت موقت و از طریق شخص حکمتیار به عنوان وزیر خارجه افغانستان اقدام کند. اما تامسون این خواسته را نپذیرفت و در یک گفتگوی مطبوعاتی اعلام کرد که او باگروههای افغانی به طور جداگانه مذاکره خواهد کرد. او همچنین، گفت که دولت موقت شرایط یک حکومت را دارا نیست تا دولت امریکا آن را به رسمیت بشناسد. اوگفت که دولت موقت این دو شرط را باید محقق سازد:

- در اختیار داشتن مناطق و اداره کشور؛
- دارا بودن اقتدار لازم برای احترام به قوانین بین‌المللی و اجرای آن.

معنای این شروط این است که امریکا حکومت موقت را به رسمیت نخواهد شناخت، زیرا دولت موقت هنوز در خارج از مرزهای کشور و در پاکستان به سر می‌برد و این دولت از نابسامانی‌های بسیاری رنج می‌برد که برخی از این نابسامانی‌ها نتیجه دخالتهای خارجی‌ها و امریکایی‌هاست و همین نابسامانی‌هاست که مانع از تحقق شروط برای به رسمیت شناخته شدن آن از طرف کشورهای دنیا می‌شود. بند اول از این شروط فعلاً امکان‌پذیر نیست، زیرا علی رغم اینکه مجاهدان بیش از ۹۵ در صد خاک افغانستان را در اختیار دارند، اما همچنان حکومت آنان در بیرون از مرزهای کشور و در معرض دخالتها وکمکهای بیگانگان قرار دارد و از برخورد نیروهای داخلی و پیروزی و شکست آنها کاملاً دور است.

فعالیتهای سیاسی مجاهدان در داخل بسیار اندک است و به علاوه، در برخی از مناطق نیروهای جنگی مجاهدان نیز بسیار ضعیف عمل می‌کنند.

با این حال، اگر حکومت موقت به داخل افغانستان منتقل شود، باز هم درگیری‌های میان دو حزب جمعیت اسلامی به رهبری ربانی و حزب اسلامی به رهبری گلبدین حکمتیار مشکل بزرگی بر سر راه دولت موقت است. این نزاعها با واقعه قتل عام فرخار آغاز شد و بعید نیست که امریکا در این واقعه نیز دست داشته باشد. این همان مطلبی است که حکمتیار در سخنان خود خطاب به فرماندهان محلی ایرادکرد. اوگفت که غربی‌ها جاسوسان خود را در لباس پزشک و روزنامه نگار به افغانستان می‌فرستند تا در جهت دامن زدن به اختلافات قومی در میان گروههای جهادی افغانستان فعالیت کنند. به همین دلیل، حکمتیار به فرماندهان محلی در مناطق مرزی دستور داد تا ورود چنین افرادی فقط با هماهنگی‌های قبلی میسر شود و در غیر این صورت، از ورود آنان به داخل افغانستان جلوگیری به عمل آید[۱۰].

تحقق شرط دوم نیز منوط به تشکیل حکومت فراگیر و در بردارنده تمام گروههای افغانی است و مشکل اساسی در روند حل و فصل مسئله افغانستان نیز همین امر است. امریکا در تلاش است تاکمونیست‌ها را با حمایت ظاهرشاه روی کار آورد که در این صورت، قدرت درکابل میان عوامل مسکو و واشنگتن تقسیم خواهد شد و گروههای جهادی قربانی خواهند شد. مسلماً با پیش آمدن چنین وضعیتی بار دیگر ملت افغانستان قیام و مبارزه خواهند کرد، زیرا ملت افغانستان باکمونیست‌ها به شدت مخالف هستند و تعداد زیادی از مردم افغانستان با حضور ظاهرشاه در حکومت نیز مخالفت می‌کنند. مردم افغانستان هیچ‌گاه سلطه عوامل مسکو و واشنگتن را نخواهند پذیرفت. اگر دولت موقت این وضعیت را بپذیرد، آن وقت است که تمام تلاشهای چندین ساله این ملت

به باد رفته محسوب می‌شود.

به همین دلیل، امریکا در اعمال فشار به مجاهدان محتاطانه عمل می‌کند تا مبادا این گروهها واکنش نشان دهند و بار دیگر هرج و مرج کشور افغانستان را فراگیرد.

حکمتیار امریکا را تهدید کرد که همانند روسیه در افغانستان با شکست مواجه خواهد شد. او ایالات متحده را متهم ساخت که در صدد است بعد از حکومت نجیب الله یک حکومت دست نشانده در افغانستان روی کار آورد[۱۱].

او همچنین، گفت که ایالات متحده هم اکنون از حمایت مجاهدان دست برداشته است و می‌خواهد یک حکومت طبق خواست خود را در کشور اسلامی افغانستان روی کار آورد. او گفت که امریکا در صدد است تا حرکتهای اسلامی در افغانستان و کشورهای اسلامی دیگر را سرکوب کند و تلاشهای امریکا در جهت تضعیف حزب اسلامی و تأیید احزاب دیگر از نمونه‌های تلاش این کشور برای سرکوب حرکتهای جهادی است [۱۲].

همین جنگ تبلیغاتی و مخالفت حکمتیار با ایالات متحده نشان می‌دهد که رابطه امریکا با اکثر گروههای افغانی به تیرگی گراییده است. یک روزنامه پاکستانی[۱۳] از قول یکی از مسئولان حزب حکمتیار خبرداد که مقامات امریکایی عدم رغبت خود را برای استقبال از گلبدین حکمتیار به اطلاع وی رسانده‌اند. قرار بود که حکمتیار هیئتی از مجاهدان را در سفر به کشورهای غربی سرپرستی کند. این روزنامه ریشه‌های اختلاف میان گلبدین حکمتیار و ایالات متحده را چنین ذکر کرد:

۱. انتقاد وزیر خارجه امریکا از حکمتیار به سبب حادثه قتل عام فرخار؛

۲. خودداری حکمتیار از پذیرش تامسون و مذاکره با او، زیرا به نظر حکمتیار تامسون باید برنامه‌ها و مأموریتهای خود در افغانستان را با هماهنگی وزارت خارجه دولت موقت دنبال می‌کرد.

۳. تامسون سعی کرد تا مستقیماً با فرماندهان داخل افغانستان وارد مذاکره شود و کمکهای تسلیحاتی را مستقیماً به دست آنان برساند. این بار تامسون رهبران احزاب را نادیده گرفت، در حالی که قبل از این حزب حکمتیار از کمکهای امریکا بیشترین بهره را داشت.

چالشی که میان امریکا و گروههای مقاومت مجاهدان به وجود آمده است، هم اکنون در حال گسترش است و امریکا کم کم نفوذ خود را در میان مجاهدان از دست می‌دهد و این همان مسئله‌ای است که اعضای کنگره امریکا پیش از این درباره آن هشدار داده بودند.

در خود امریکا هم بر سر موضع‌گیری در برابر مجاهدان اختلاف نظرهایی وجود دارد. میان ریاست جمهوری امریکا که تصمیم گیری نهایی از آن اوست با نمایندگان مجلس و سازمان اطلاعات و پنتاگون و سفیر امریکا در امور مجاهدان، اختلاف نظرهایی وجود دارد.

پیتر تامسون تغییر موضع امریکا در قبال مجاهدان و از سرگیری کمکهای تسلیحاتی به آنان را منوط به تغییر سیاستهای مجاهدان در قبال ایالات متحده ذکر کرده بود[۱۴].

این احتمال وجود دارد که دو طرف؛ یعنی ایالات متحده و مجاهدان افغان سیاستهای خود را نسبت به همدیگر تغییر دهند. اما امریکایی‌ها درباره این مسئله اختلاف نظر دارند و حتی هیئت امریکایی که برای از سرگیری روابط امریکا و مجاهدان فعالیت می‌کند نیز در درون خود دچار اختلافاتی شده است. یک روزنامه پاکستانی نوشت که آقای ادموند ماک ویلیامز که یک کارشناس در امور افغانستان است و در سفارت امریکا در اسلام آباد فعالیت داشت، اکنون به امریکا فراخوانده شده است تا به سمت جدیدی گمارده شود. منابع آگاه علت

این امر را مخالفت ویلیامز با سیاستهای ایالات متحده در قبال مجاهدان می‌دانند. آقای ویلیامز معتقد بود که تلاشهای امریکا برای حصول پیروزی نظامی در افغانستان واقع بینانه نیست و ادامه این تلاشها بدون در نظر داشتن مسائل قومی، نژادی و مذهبی باعث می‌شود که نظام کابل همچنان ابتکار عمل را در دست داشته باشد. او معتقد بود که اگر امریکا توجه خود را از مسائل نظامی به مسائل دیگر در افغانستان معطوف نسازد، در رسیدن به راه حل سیاسی در افغانستان با مشکل مواجه می‌شود. این آرای ویلیامز با نظریات سفیر امریکا، اوکلی، و دیگر مسئولان سفارت امریکا در تضاد بود[۱۵].

بدون شک، سیاستهای غلط امریکا در قبال مجاهدان و فشارهایی که از جانب امریکا بر مجاهدان اعمال می‌شد، باعث شد که دولت کابل همچنان به حیات خود ادامه دهد و در عرصه سیاست خارجی و داخلی ابتکار عمل را در دست داشته باشد.

نظام کابل که از حمایت مسکو برخوردار بود، مردم افغانستان را به مصالحه ملی دعوت می‌کرد و کشورهای دنیا هم حمایت خود را از این اقدام نظام کابل اعلام کردند و این در حالی بود که مجاهدان دچار ضعف وسستی شده بودند و به جای اینکه با تصرف کابل پیروزی نهایی را از آن ملت خود کنند، در حالت جمود و رکود به سر می‌بردند.

روزنامه واشنگتن پست از تلاشهای امریکا برای برقراری صلح خبر می‌دهد و می‌نویسد که امریکا ضمن حمایت ازگروههای جهادی افغان سعی دارد این گروهها را قربانی کند. این روزنامه همچنین، می‌نویسد که در پی بروز اختلافات و ضعف در دولت موقت مجاهدان، امریکا سعی دارد جایگزینی برای آن پیدا کند و ظاهرشاه را در این میان محور قرار دهد. این روزنامه همچنین، از ارسال مستقیم اسلحه برای فرماندهان داخلی خبر می‌دهد و این مسئله را هم یکی از اقدامات امریکا در راستای اعمال فشار بر دولت موقت ذکر می‌کند و می‌گوید که امریکا این بار دولت موقت وگروههای جهادی را ازکمکهای خود محروم ساخته است تا آنان مجبور شوند راه حل مورد نظر امریکا؛ یعنی مشارکت کمونیست‌ها در حکومت را بپذیرند[۱۶].

پس این سیاست جدید امریکاست که پیتر تامسون در آغاز مأموریت خود به آن چنگ زد. تامسون دولت موقت را نادیده گرفت و گفت که با تک تک گروهها جداگانه وارد مذاکره خواهد شد و بعد هم گروهها را نادیده گرفت و با رهبران داخلی مذاکرات خود را آغاز کرد و این بار کمکهای خود را به برخی از فرماندهان محلی در داخل افغانستان تحویل داد.

مخالفت گروهها

گرچه کمکهای تسلیحاتی امریکا به مجاهدان بار دیگر از سر گرفته شد، اما این نحوه ارسال کمک، تعجب و اعتراض حکمتیار و برخی از رهبران جهادی را برانگیخت. عده‌ای از رهبران به طور علنی با این اقدام امریکا مخالفت کردند و عده‌ای دیگر مخالفت خود را ابراز نکردند.

برهان الدین ربانی که رقیب دیرینه حکمتیار به شمار می‌آید، در سخنان خود می‌گوید: «فشارهای زیادی بر ما وارد می‌شود تا کمونیست‌ها را در حکومت سهیم سازیم، اما ما تسلیم این فشارها نخواهیم شد، زیرا پذیرش کمونیست‌ها در حکومت به معنای پذیرش سلطه روس بر سرنوشت ملت افغانستان است.»[۱۷].

مولوی یونس خالص، وزیر داخله در حکومت موقت، نیز در برابر این گفته امریکا که بعد از این کمکهای امریکا بدون واسطه به دست مجاهدان خواهد رسید، واکنش نشان داد. او این پیشنهاد امریکایی‌ها را رد کرد و آن

را نوعی تلاش برای تضعیف جهاد افغانستان خواند. او به فرماندهان محلی دستور داد تا از پذیرش کمکهای مستقیم امریکا خودداری کنند و فقط در صورت صدور اجازه از وزارت دفاع دولت موقت این کمکها را دریافت کنند[۱۸].

از آنجاکه امریکا با اهرم کمکهای تسلیحاتی می‌تواند گروهها را تحت فشار قرار دهد، اکنون از این گروهها می‌خواهد تا با پذیرش کمونیست‌ها در حکومت خود را قربانی سازند.

امریکا برای ایجاد اختلاف میان فرماندهان محلی و میان رهبران آنها در پیشاور، این بار مقداری اندک از کمکهای خود را مستقیماً در اختیار فرماندهان محلی قرار داد. حتی امریکا با این اقدام سعی کرد میان فرماندهان محلی در داخل افغانستان اختلاف ایجاد کند، بدین ترتیب که فقط برخی از فرماندهان محلی از این کمکها بهره‌مند شدند و این امر زمینه را برای تفرقه افکنی میان فرماندهان داخلی و اتهام به همدیگر مهیا کرد.

حکومت نجیب که قبل از این گروههای جهادی را عوامل غربی‌ها می‌خواند، این بار همین اتهام را متوجه فرماندهان داخلی کرد. این فرماندهان تاکنون فقط در مواردی اندک برای تأمین کمکهای انسانی و درمانی با غربی‌ها همکاری کرده بودند و این اولین باری بود که آنان از غربی‌ها کمکهای تسلیحاتی دریافت می‌کردند.

کمکهای امریکا بسیار ناچیز بود و همه فرماندهان محلی ناموفق بودن تلاشهای نظامی را نتیجه کمبود اسلحه و مهمات ذکر کردند.

اسلحه‌های امریکایی کجاست؟

جلال الدین حقانی، یکی از رهبران مشهور در داخل افغانستان، می‌گوید که نیروهایش شهر خوست را کاملاً محاصره کرده‌اند، اما آنان با کمبود اسلحه مواجه هستند[۱۹].

احمد شاه مسعود فرمانده معروف، اسماعیل خان در هرات و برخی دیگر از فرماندهان نیز اظهارات مشابهی درباره کمبود اسلحه بیان کردند. حال این سؤال مطرح است که کمکهای تسلیحاتی امریکا به دست چه کسی سپرده می‌شود و آیا این کمکها اصلاً حقیقت دارد یا اینکه فقط نامی از آن به میان می‌آید.

همان طور که قبلاً هم ذکر کردیم، تبلیغات امریکا درباره اعطای کمکهای تسلیحاتی به مجاهدان موقعیت نظام کابل را در داخل و خارج افغانستان تقویت کرد. نجیب‌الله در گفتگویی با یکی از شبکه‌های تلویزیونی امریکا خطاب به ملت امریکا گفت:

«ای ملت عزیز امریکا! ملت افغانستان به شما به عنوان یک ملت دوست می‌نگرد، پس شما هم به افراد و گروههای خود اجازه ندهید که این دوستی دو ملت را به کینه تبدیل کنند. نگذارید که اموال و دارایی ملی شما در ویرانی و قتل عام ملت افغانستان به مصرف برسد.»[۲۰]

از سوی دیگر، تبلیغات امریکا در این باره که می‌خواهد کمکهای خود را مستقیماً به دست فرماندهان داخل برساند، باعث تقویت نظامی نظام کابل شد و این تبلیغات بهانه‌ای شد که مسکو بار دیگر نظام نجیب‌الله را به انواع موشکهای اسکاد و هواپیماهای پیشرفته میگ ۲۹ مجهز کند.

آیا به راستی امریکا همان طور که قبلاً هم اعلام کرده بود، ملت افغانستان را تا دست یافتن به پیروزی یاری خواهد کرد یا اینکه به گفته برخی از گروههای مجاهدان، امریکا هم اکنون به مجاهدان خیانت کرده و آنان را فروخته است؟

بدون شک، این گونه تبلیغات هر قدر هم که پر جنجال باشد، نمی‌تواند به اندازه صحنه‌های جنگ گویای

واقعیات باشد. مجاهدان در جبهه‌های جنگ از کمبود اسلحه و مهمات خبر می‌دهند که مانع تحقق اهداف مجاهدان می‌شود. همان طور که قبلاً اعضای کنگره امریکا اعلام کرده بودند، اکنون پیروزی مجاهدان افغان به شکست تبدیل می‌شود.

هیاهوی امریکا در خصوص اعطای تسلیحات به مجاهدان افغان علاوه بر اینکه باعث ایجاد تفرقه میان رهبران جهادی و فرماندهان محلی شد، بهانه خوبی برای شوروی بود تا سلاحهای خود را به داخل افغانستان و برای نظام کابل سرازیر کند، به‌گونه‌ای که ارزش کمکهای نظامی شوروی به کابل، بعد از فوریه سال گذشته تاکنون، به طور متوسط روزانه هزار دلار بوده است.

پی‌نوشتها

۹. واشنگتن پست، ۱۹۸۹/۹/۱۰.
۱۰. پاکستان تایمز، ۱۹۸۹/۸/۲۲.
۱۱. رادیو انگلیسی زبان مسکو، ۱۹۸۹/۹/۲۵.
۱۲. روزنامه مسلم به نقل از الشرق الاوسط، ۱۹۸۹/۹/۲۰.
۱۳. فرانتیر پست، ۱۹۸۹/۸/۸.
۱۴. خلیج تایمز امارات، ۱۹۸۹/۹/۱۸.
۱۵. فرانتیر پست فرانس پرس، ۱۹۸۹/۸/۱۱.
۱۶. روزنامه مسلم به‌نقل از واشنگتن پست، ۱۹۸۹/۹/۱۰.
۱۷. روزنامه الشرق الاوسط، ۱۹۸۹/۹/۴.
۱۸. روزنامه نیشن پاکستان، ۱۹۸۹/۹/۹.
۱۹. روزنامه الاتحاد، امارات، ۱۹۸۹/۱۱/۳۰.
۲۰. روزنامه نیشن پاکستان، ۱۹۸۹/۹/۶.

تحولات افغانستان
در سایه دخالتها و فشارهای امریکا و شوروی
قسمت سوم

آیا ممکن است که نقش تعیین کننده در جنگ افغانستان از آن موشک استینگر باشد؟

افزایش تحرکات هواپیماهای شوروی در منطقه‌ای هم مرز با پاکستان، امریکا را بر آن داشت تا مجاهدان را به موشک استینگر مجهز سازد.

ماجرای سلاحهای فاسد و ناکارآمد امریکایی که خسارات آن برای مجاهدان بیش از آن بود که بتواند برای مقابله با کمونیست‌ها کارایی داشته باشد.

روسیه برای خلاص شدن از انبارهای تسلیحاتی خود به جای اینکه تسلیحات قدیمی خود را به دریا بیفکند، آنها را بر سر ملت افغان فرو می‌ریزد.

رسانه‌های تبلیغاتی امریکا چنین وانمود می‌کنند که موشک ضد هوایی استینگر در جنگ افغانستان نقش تعیین کننده‌ای ایفاکرده است و می‌توان آن را قهرمان واقعی جنگ افغانستان نامید و حتی عقب نشینی روسیه برای فرار از این سلاح عجیب صورت گرفته است. پس می‌توان این موشک را رامبوی جنگ افغانستان نامید.

به گزارش ارتش امریکا، تاکنون مجاهدان افغان با پرتاب ۳۴۰ فروند موشک استینگر موفق شده‌اند ۲۶۹ هواپیما را سرنگون سازند که این میزان موفقیت بسیار عجیب به نظر می‌رسد؛ یعنی موشکهای استینگر در ۷۹ در صد موارد بسیار کارآمد و موفق بوده است.

از سوی دیگر، برخی از مسئولان وزارت دفاع امریکا و کارشناسان نظامی در افغانستان درستی این امر؛ یعنی میزان اصابت موشک استینگر را مورد تردید قرار می‌دهند. آنان همچنین، می‌گویند که مجاهدان تاکنون حدود هزار فروند موشک استینگر دریافت کرده که همه آنها را مورد استفاده قرار نداده‌اند[۲۱].

عملیات گسترده هوایی

موشک استینگر حدود پنج کیلومتر برد دارد که بر ضد هواپیماهایی که در ارتفاعات پایین پرواز می‌کنند، به کار گرفته می‌شود. این موشک برای مقابله با افزایش توان نیروی هوایی کمونیست‌ها در زمستان ۱۹۸۶ وارد صحنه جنگ افغانستان شد.

در ماه آوریل همان سال نیروهای هوایی دشمن با اجرای عملیاتی گسترده پایگاههای دشمن در مناطق هم مرز با پاکستان را بمباران کردند. هواپیماهای دشمن در مدت چهار هفته به طور متوالی در حملات شبانه روز خود این پایگاهها را هدف قرار دادند.

دشمن در این حملات از هواپیمای سوخوی ۲۵ و هواپیماهای میگ ۲۷،۲۵، ۲۹ و همچنین، از جنگنده بمب افکنهای تی‌یو که مستقیماً از داخل شوروی پرواز می‌کردند، استفاده کرد.

در این حملات نیروهای جلال الدین حقانی که از پایگاه جاور محافظت می‌کردند، متحمل خسارتهای سنگین جانی‌شدند و مناطق دفاعی آنها ویران شد و تعداد زیادی از آنها شهید شدند. خود حقانی نیز بر اثر اصابت بمب آتش زا دچار سوختگی‌هایی شد. مذاکرات صلح ژنو نیز در همان روزها آغاز شد. حمله هوایی دشمن با

ورود نیروهای کماندوی شوروی و نیروهای کمونیست‌های افغان به پایگاه جاور پایان گرفت.

۲این حمله نکاتی را روشن کرد از جمله:

شوروی برای درهم کوبیدن پایگاههای مجاهدان و بستن مرز بر روی آنها مصمم است از بیشترین و پیشرفته ترین تجهیزات هوایی خود استفاده کند.

این اولین مرتبه‌ای بود که نیروهای کماندوی شوروی در منطقه‌ای نزدیک به مرز پاکستان و با حمایت هواپیماهایی‌که بدون در نظر گرفتن مانعی در نزدیکی‌های مرز پاکستان پرواز می‌کردند، وارد عمل شدند.

در این جنگ ابتدا مجاهدان چندین موشک سام ۷ روسی را علیه هواپیماهای مهاجم به کار گرفتند، اما نتیجه‌ای حاصل نشد. بعد از آن موشک بلوپایپ ساخت بریتانیا به دست آنان رسید، اما این موشک نیز کاری از پیش نبرد و هواپیماهای مهاجم همچنان بر سر مجاهدان بمب می‌ریختند و تعداد زیادی از آنان را به شهادت رساندند.

جنگ جاور از نظر استفاده گسترده از تکنولوژی پیشرفته نیروی هوایی در تاریخ جنگ افغانستان بی‌نظیر بود و پیشرفته ترین هواپیماهای دنیا در این جنگ به کار گرفته شد.

بنابراین، ایالات متحده نیز برای دنبال کردن اهداف خود سعی کرد توازن قدرت را میان مجاهدان و کمونیست‌ها حفظ کند و به همین دلیل، مجاهدان افغان را به موشک استینگر مجهز کرد. این موشک که بر ضد هواپیماهایی‌که در ارتفاعات کم پرواز می‌کردند استفاده می‌شد، از فعالیت هواپیماهای دشمن کاست، اما نتوانست فعالیت هواپیماها را به طور کلی متوقف سازد. مجاهدان چند وقتی بود که بر اثر فعالیت گسترده هواپیماهای دشمن تحرکات خود را از دست داده بودند، اما با آمدن موشک استینگر به صحنه جنگ بار دیگر تحرکات خود را از سر گرفتند.

فرار از استینگر

خلبانهای روسی و افغانی موفق شدند که با به کارگیری تاکتیک‌های خاصی از تیر رس موشک استینگر بگریزند. به عنوان مثال، دشمن در جنگهای جلال‌آباد با استفاده از این تاکتیک‌ها توانست خسارات سنگینی را بر مجاهدان وارد سازد. در جنگ جلال آباد دشمن با استفاده از تکنولوژی پیشرفته نظامی مانند بمبها و موشکهای هدایت شونده که هواپیماها آن را از ارتفاع کم و زیاد پرتاب می‌کردند، موفق شد خسارات سنگینی به مجاهدان وارد سازد.

گاهی نیز آنان در استفاده از اسلحه‌های قدیمی تاکتیک‌های جدیدی به کار گرفتند، مثلاً هواپیمای انتینوف ۱۲ که در اصل یک هواپیمای مسافربری است، در این جنگها از آن به عنوان بمب افکن استفاده شد. این هواپیما قادر است ۲۰ تن مهمات را با خود حمل کند و بیشتر برای درهم کوبیدن پایگاههای ثابت مجاهدان به کار می‌رود که در منطقه‌ای باز واقع هستند.

موشک استینگر که به دست افغانها می‌رسید، از نوع قدیمی بود و هم اکنون فقط تعداد محدودی از آن در دسترس مجاهدان قرار دارد و همین کمبود موشک استینگر باعث شده است که هواپیماهای دشمن بار دیگر فعالیت خود را از سر گیرند. این هواپیماها در زمان محاصره برای امداد رسانی به شهر و حفظ این شهرها و در هم کوبیدن مجاهدان که در دشتها به تحرکات نظامی می‌پردازند، بسیار کار آمد هستند و این مسئله در جنگهای جلال‌آباد روی داد.

موارد زیادی اتفاق افتادکه شجاعت و دلیری مجاهدان بسیارکارآمدتر از تکنولوژی موشک استینگر بود. مجاهدان از این موشک برای نابودکردن هواپیماهای‌که به شهر امدادرسانی می‌کرد، استفاده می‌کردند. همان طور که در زمان محاصره شهر خوست و شهرهای دیگر این مسئله روی داد. اما وجود سد دفاعی شهر و وجود میدانهای مین در اطراف فرودگاهها و از سوی دیگر، بردکم این موشک مانع از این می‌شدکه مجاهدان بتوانند با استفاده از این موشک، پرواز هواپیماهای امدادرسانی را متوقف سازند. با این حال، مجاهدان با شجاعت و استفاده از تکنیک‌های خاصی موفق می‌شدندکه تا نزدیکی‌های فرودگاه بروند و از آنجا با پرتاب موشک هواپیماهای امداد رسانی به شهر را سرنگون سازند. مجاهدان به حدی به فرودگاه نزدیک می‌شدندکه با هر اسلحه دیگری نیز ممکن بود هواپیما را سرنگون‌کرد.

همین شجاعت و ماجراجویی مجاهدان بودکه باعث شد آنان در استفاده از این موشک موفقیت زیادی داشته باشند و حتی خود ارتش امریکا هم در استفاده از این موشک تا این اندازه موفق نبوده است.

بسیار نادر و نابهنگام

امریکا همیشه در تلاش بوده است تا ازکمکهایی‌که برای مجاهدان ارسال می‌کرد به بیشترین نتیجه و دستاورد دست یابد و این در حالی است‌که به‌گفته یک کارشناس،کمکهای امریکا به مجاهدان بسیار اندک و دیرتر از زمان لازم صورت‌گرفته و هیچ‌گاه نشده است‌که این‌کمکها در زمان لازم و به اندازه لازم به دست مجاهدان برسد. امریکا تا حدی به مجاهدان‌کمک می‌کردکه آنها بتوانند جلو پیشروی دشمن را بگیرند وکمبودکمکها مانع از آن بودکه مجاهدان بتوانند در جنگها پیروزی چشمگیری به دست آورند. سیاست امریکا اقتضا می‌کردکه هیچ‌کدام از طرفهای درگیر به طورکامل دچار شکست نشوند.

البته، عوامل دیگری نیز درکمبود اسلحه مجاهدان مؤثر بود، مثلاً اسلحه‌هایی‌که برای مجاهدان ارسال می‌شد، به دلیل ناسالم بودن‌کانالهای ارتباطی و مواصلاتی به دست آنان نمی‌رسید و همین امر امریکایی‌ها را برآن داشت تا دربارهٔ‌کمبود اسلحه در دست مجاهدان، تحقیقاتی را به عمل آورند و به همین دلیل بودکه امریکا تصمیم‌گرفت این بارکمکهای خود را مستقیماً به دست مجاهدان در داخل افغانستان برساند. ناسالم بودن شبکه ارتباطی و مواصلاتی مجاهدان سبب شدکه تعدادی از سلاحها به دست حکومت‌کابل افتد.

یک مسئول امریکایی‌که به‌کابل سفرکرده بود، هنگام ترک‌کابل هدیه‌ای دریافت داشت‌که او را شگفت زده کرد. سرهنگ افغانی به او یک موشک استینگر هدیه داد وگفت‌که آن را از مجاهدان خریداری کرده‌اند. او سپس کلام خود را تصحیح‌کرد وگفت‌که آنان این نوع موشک را از مجاهدان دریافت‌کرده‌اند. مسئول امریکایی از تعداد موشکهایی‌که به این طریق به دست آورده‌اند پرسید و سرهنگ افغانی در پاسخ‌گفت‌که چندین فروند موشک را به همین طریق به دست آورده‌اند[۲۲].

پیش از این، موشک سام ۷ ساخت روسیه همین نقش را ایفا می‌کرد، اماکارایی آن به اندازه موشک استینگر نبود. در سالهای ۱۹۸۱؛ یعنی ۱۸ ماه بعد از حمله ارتش سرخ به افغانستان، چندین فروند از این موشک به دست مجاهدان رسید.

هلی‌کوپتر ۲۴ ام روسی در حملات به مجاهدان نقش فعالی داشت و مجاهدان هم از موشک سام ۷ بر ضد این هلی‌کوپتر استفاده می‌کردند. این نوع هلی‌کوپتر از بهترین جنگنده‌ها به شمار می‌رودکه در جنگ کارایی زیادی دارد.

مجاهدان نتوانستند در استفاده از موشکهای سام ۷ چندان موفقیتی داشته باشند، زیرا هواپیماهای روس موشک را قبل از برخورد با هواپیما دفع می‌کردند و از سوی دیگر، اکثر این موشکها زمان تاریخ مصرف آنها گذشته و دستگاه هدف‌گیری آنها از کار افتاده بود. این اولین مرتبه‌ای نبود که سلاحهای ناکارآمد از سوی امریکایی‌ها به مجاهدان اهدا می‌شد.

خمپاره‌اندازهای امریکایی

در تابستان ۱۹۸۶م. روزنامه واشنگتن پست با درج یک خبر کوتاه از کمکهای امریکا به مجاهدان خبر داد. این روزنامه نوشت که امریکا قصد دارد موشکهای استینگر و چند دستگاه خمپاره‌انداز و دستگاههای مین زدایی برای مجاهدان ارسال کند. این روزنامه همچنین، نوشت که مسئولان امریکا هنوز تصمیم نگرفته‌اند که این خمپاره‌اندازها را از اسپانیا یا از اسرائیل خریداری کنند.

تا زمان عقب نشینی نیروهای شوروی از افغانستان، کمکهای تسلیحاتی امریکا به مجاهدان علنی نبود و تا آن زمان رهبران مجاهدان هم این کمکها را انکار می‌کردند، اما روزنامه واشنگتن پست با درج این خبر از کمکهای تسلیحاتی امریکا به مجاهدان پرده برداشت. روزنامه واشنگتن پست با درج این خبر مردم دنیا و به خصوص مردم کشورهای اسلامی را به مجاهدان بدگمان ساخت، زیرا مردم کشورهای اسلامی از امریکا نفرت دارند. آنان حتی رابطه مجاهدان افغان با امریکا را پسندیده نمی‌دانند، چه رسد به اینکه امریکا بخواهد از اسرائیل برای مجاهدان سلاح بفرستد. بجز ارسال اسلحه‌های اسرائیلی به مجاهدان، بقیه گفته‌های روزنامه واشنگتن پست عملی شد.

تعدادی اندک از خمپاره‌اندازهای ۱۲۰ میلی متری ساخت امریکا به همراه مهمات بسیار کم به دست مجاهدان رسید و اندکی بعد مجاهدان در استفاده از این سلاح باکمبود مهمات مواجه شدند تا اینکه برخی گروههای مجاهدان به دلیل کمبود مهمات استفاده از این سلاح را کنار گذاشتند. اما طولی نکشید که امریکا با ارسال توپ ۸۲ میلی متری به مجاهدان سخاوت خود را به نمایش گذاشت. این توپ که لوله آن از توپهای روسی و چینی کمی بلندتر بود، از برد بیشتری نیز برخوردار بود. این توپ به همراه مهمات به وفور در اختیار مجاهدان قرار گرفت. گلوله‌های این توپ در میان مجاهدان به مهمات امریکایی معروف بود و در کارتن ضخیم بسته بندی شده بود. یک هفته از وصول این توپها به جبهه‌های مجاهدان نگذشته بود که انفجار چندین گلوله توپ تلفاتی را برای مجاهدان به بار آورد. باگذشت چند هفته دیگر مشخص شد که گلوله‌ها به دلیل ناسالم بودن در داخل لوله توپ منفجر می‌شوند. اما از آنجا که این توپ مهمترین سلاح مجاهدان به شمار می‌آمد و از سوی دیگر، این اسلحه به وفور در اختیار مجاهدان قرار داشت، آنان همچنان از این اسلحه استفاده می‌کردند و اکنون این توپها مانند رولیت روسی می‌ماند که کاربر آن هر لحظه انفجار آن را انتظار می‌کشد.

انفجار گلوله‌های توپ یکی از عوامل شکست مجاهدان در محاصره شهر خوست بود. از همان لحظه اول دمیدن صبح که مجاهدان برای حمله به مواضع دشمن آماده شدند، انفجار اولین گلوله توپ ۸۲ میلی متری جان سه نفر از آنان را گرفت. این حادثه در روز جمعه ۸۹/۹/۲۹ اتفاق افتاد و امثال این حوادث هنوز هم در بازی با این رولیت امریکایی ادامه دارد.

تجهیزات مین زدایی هم به تعداد اندکی به دست مجاهدان رسید که این تجیزات نیز ناکار آمد بود و مجاهدان به جای استفاده از آن، از راهها و وسایل جایگزین دیگری استفاده کردند. مثلاً حقانی در خوست توانست یکی از

افسران میلیشیا را با خود همراه سازد و در یافتن راه از میان میدانهای مین در اطراف شهر خوست و اطراف مقر نیروهای حکومتی از او کمک بگیرد که اتفاقاً این روش بسیار آسان و موفقیت آمیز بود.

این اولین مرتبه‌ای نبود که سلاحهای امریکایی ناکارآمد از آب در آمد، بلکه اکثر سلاحهای سبک امریکایی‌ها تاریخ استفاده آنها گذشته بود. در حقیقت، امریکا این سلاحهای قدیمی را از شوروی و کشورهای بلوک شرق جمع آوری کرده بود و این بهترین فرصتی بود که می‌توانست سلاحهای قدیم بلوک شرق و شوروی را خریداری کند و به افغانها بسپارد و با این کار هم در میان کشورهای صادرکننده سلاح از نفوذ برخوردار شد و هم اینکه با اعطای این سلاحها به افغانها توانست در میان رهبران مجاهدان نفوذ کند.

حتی اسلحه‌های سنگین و مهمی که به دست مجاهدان می‌رسید نیز ناکار آمد بود که از آنها می‌توان توپ ۸۲ میلی‌متری و توپ جنگی ۱۲۲ میلی متری را نام برد. در برخی موارد مجاهدان مجبور شدند استفاده از سلاحهای خراب امریکایی را کنار بگذارند و در جستجوی اسلحه‌های روسی باشند. مجاهدان سلاحهای روسی را یا در جنگها به غنیمت می‌گرفتند یا اینکه آن را از فرماندهان حکومتی خریداری و به جای سلاحهای امریکایی استفاده می‌کردند.

گزارشی از خود امریکایی‌ها

مقامات غیر رسمی امریکایی نیز ناسالم بودن اسلحه‌های اعطا شده به مجاهدان را تأیید می‌کنند.

یک گروه امریکایی که بر خود نام جمعیت صندوق آموزشی امریکا - افغانستان را گذارده‌اند، گزارشی را ارائه دادند که خبرگزاری‌ها در تاریخ ۸۴/۸/۱۱ آن را منتشر ساختند. خبرگزاری‌ها از قول این مؤسسه گزارش دادند که سازمان اطلاعات امریکا در طول چهار و نیم سال گذشته، مبلغ ۳۲۵میلیون دلار به مجاهدان افغان کمک کرده است. این کمکها به قدری بوده که مجاهدان را قادر ساخته است تا در برابر پیشروی روسها مقاومت کنند، اما کمبود اسلحه در میان آنان باعث شده است که آنان نتوانند به پیروزی کامل دست یابند.

در گزارش این مؤسسه کمکهای امریکا به مجاهدان افغان به سه دسته تقسیم شده است: دسته اول از این اسلحه‌ها، اسلحه‌های ناسالم و ناکار آمد هستند که بیش از آنکه روسها را به قتل برسانند، از خود مجاهدان قربانی می‌گیرند و موشکهای ضدهوایی از جمله این سلاحهاست. دسته دوم هم اسلحه‌های خوبی هستند، اما این اسلحه‌ها قبل از اینکه به دست مجاهدان برسند، دستکاری شده و کارایی خود را از دست داده‌اند. به عنوان نمونه، می‌توان از مین‌های ضد نفر نام برد که مواد منفجره آنها از حد استاندارد کمتر است. دسته سوم هم اسلحه‌هایی مانند آر پی جی و تیربارهای سنگین مانند دوشکا هستند که در ۹۵ درصد موارد مجاهدان به دلیل کمبود مهمات نمی‌توانند از آنها استفاده کنند[۲۲].

این گزارش یک مؤسسه امریکایی بود که در آن از اعطای سلاحهای ناکارآمد به مجاهدان خبر می‌داد؛ سلاحهایی که بیش از آنکه کمونیست‌ها را به قتل برساند، از خود مجاهدان قربانی می‌گرفت. حتی همین اسلحه‌های ناکار آمد هم به مقدار اندک در اختیار مجاهدان قرار می‌گرفت و مجاهدان با این سلاحها فقط می‌توانستند با دشمن مقابله کنند.

البته، عوامل دیگری هم در کمبود اسلحه‌ها دخالت داشت و آن نا سالم بودن شبکه ارتباطی و واسطه‌های ارسال اسلحه به مجاهدان بود. اسلحه‌های ارسالی به مجاهدان یا در مسیر به سرقت می‌رفت یا توسط واسطه‌ها به فروش می‌رسید. حتی برخی از رهبران داخلی افغانستان وقتی موضوع ارسال اسلحه را می‌شنیدند، متعجب

می‌شدند.

البته، امریکایی‌ها هم از این امر غافل نبودند و علل کمبود اسلحه در دست مجاهدان را مورد تحقیق قرار می‌دادند. با تحقیقات امریکایی‌ها بازهم سرقت اسلحه همچنان ادامه داشت، ولی به هرحال تعداد سلاحهای ناکار آمد که برای مجاهدان ارسال می‌شد، افزایش یافت.

در تاریخ اول ماه می‌سال ۱۹۹۰، خبرگزاری کونا در باره ناسالم بودن شبکه ارتباطی و واسطه‌های ارسال اسلحه به مجاهدان چنین گزارش داد:

«یک نویسنده برجسته امریکایی از اختلاس چند صد میلیون دلاری در سازمان اطلاعات امریکا پرده برداشت. این مبلغ برای کمک به مجاهدان افغان اختصاص داده شده بود. این نویسنده که جک اندرسون نام دارد، در مقاله‌ای که دو روز قبل منتشر ساخت، نوشت که از هر سه میلیون دلاری که امریکا به مجاهدان اختصاص داده است، ۱/۲ میلیون دلار آن به سرقت رفته است. این نویسنده مسئولان سازمان اطلاعات و واسطه‌های اسلحه را به سرقت این اموال متهم می‌کند.

آقای اندرسون همچنین، نوشت که او چند نفر را به اردوگاههای مجاهدان فرستاده است تا درباره نحوه اعطای سلاحهای امریکایی به مجاهدان تحقیق کنند، اما این افراد می‌گویند که در زمان مقرر هیچ یک از مسئولان اطلاعاتی امریکا در آنجا حضور نیافتند و هیچ سلاحی به مجاهدان تحویل داده نشد.»

پس می‌توان گفت که مسئولان سازمان اطلاعات و واسطه‌های اسلحه بودند که از کمکهای اختصاص یافته به مجاهدان بهره‌مند می‌شدند و سهم مجاهدان فقط رسوایی بود که به دنبال هیاهوی رسانه‌ها نصیب آنان می‌شد و امریکا سعی داشت که با این تبلیغات دستاوردها و دلاوری‌های ملت افغان راکمرنگ سازد.

مسکو نیز در تلاش بود تا اسلحه‌های قدیم خود را در افغانستان به مصرف برساند. گمان می‌رود که مسکو از نابودی صدها دستگاه تانک تی ۳۴ که از دوران جنگ دوم جهانی باقی مانده است و تانکهای تی ۵۴ و تی ۵۵ و هواپیماهای میگ ۱۵ و میگ ۱۷ در افغانستان ناخرسند نیست، زیرا این اسلحه‌ها در هیچ جای دنیا خریدار ندارد، اما مسکو این سلاحها را به حکومت کابل فروخته است تا ملت افغان را قتل عام کند و افغانستان تا چندین نسل همچنان به مسکو بدهکار بماند. این چنین است که دولت کابل بی‌پروا و به وفور از موشک اسکاد بی استفاده می‌کند، آن هم در جنگ با چریکهای مجاهدان که در هر پایگاه بیش از پنج نفر نیست. به عنوان مثال، فقط در مدت هشت ماه گذشته، دولت کابل ۵۰۰۰ فروند موشک اسکاد پرتاب کرده است که قیمت هر فروند موشک یک میلیون دلار است. اینها همه گویای این حقیقت است که روسیه به جای اینکه اسلحه قدیمی خود را در دریا افکند، آن را بر سر ملت افغانستان فرو می‌ریزد و استفاده نیروهای کمونیستی از سلاحهای شیمیایی نیزگویای این واقعیت است که شوروی می‌خواهد سلاحهای کشتار جمعی خود را در افغانستان به مصرف برساند.

جنگ افغانستان برای واشنگتن و مسکو بهترین فرصت بود تا سلاحهای قدیمی خود را به مصرف برسانند و سلاحهای جدید خود را در این کشور آزمایش کنند.

روسیه پایگاههایی در افغانستان احداث کرد تا سلاحهای اتمی راکه در خود روسیه تولید می‌شود، در افغانستان به آزمایش بگذارد. روسیه همچنین، هواپیمای پیشرفته خود راکه برای اولین بار از آنها استفاده می‌شد، در نبرد با مجاهدان آزمایش کرد.

امریکا نیز در جنگهای افغانستان سلاحهای خود از جمله موشک ضد تانک را آزمایش کرد. هر دو ابرقدرت در افغانستان اسلحه‌های خود را آزمایش کردند و نتایج آزمایشها هم فقط برای خود آنها معلوم بود و افغانها در

آزمایش اسلحه‌ها هیچ نقشی نداشتند.

می بینیم که چگونه ملت افغانستان در چنگال دو ابرقدرت گرفتار آمده است و هر دو ابرقدرت برای نابودی این ملت تلاش می‌کنند.

پی‌نوشتها

۲۱. آسوشیتدپرس، ۱۹۸۹/۹/۶.

۲۲. آسوشیتدپرس، ۱۹۸۹/۹/۶.

تحولات افغانستان
در سایه دخالتها و فشارهای امریکا و شوروی
قسمت چهارم

توطئه امریکا سبب شد که مجاهدان فرصت تابستان را از دست بدهند و اکنون امریکا آنان را به پذیرش راه حل ناعادلانه وادار می‌کند.

کمکهای امریکا وگروههای مسلح که شکست آفریدند و دیگران را در مخمصه گرفتار ساختند.

گرچه رسانه‌های امریکایی در جنگهای خوست و جلال آباد در حمایت از مجاهدان هیاهوی تبلیغاتی به راه انداختند، اما امریکا در هنگام جنگ با قطع کمکها عملاً به مجاهدان خیانت کرد.

مجاهدان فرصت تابستان را از دست دادند، اما حکومت کابل توانست در این مدت وجهه سیاسی خود را باز یابد.

مجاهدان افغان در حساسترین مرحله جنگ باکمبود مهمات مواجه هستند و این در حالی است که انقلابی‌های ویتنامی از چندین منبع کمک دریافت می‌کنند.

کمبود مهمات اسلحه‌های سنگین در بازارهای قبایل.

بالا رفتن قیمت مهمات اسلحه‌های سنگین، رهبران داخل و فرماندهان محلی را باکمبود بودجه مواجه ساخته است.

چه کسی را می‌توان مسئول حادثه قتل عام فرخار دانست؟

اسلحه‌های امریکایی برای پیروزی مجاهدان کافی نیست. اما آیا این اسلحه‌ها می‌توانند مقدمه شکست مجاهدان را فراهم سازد؟

تابستان بی ثمر

تابستان در افغانستان فصل جنگ است، زیرا در تابستان برفها آب می‌شود و راههای پر پیچ و خم کوهستانها بار دیگر برای عبور و مرور آماده می‌شود.

گرچه مجاهدان اکثر راهها را در اختیار دارند و راههایی را برای عبور و مرور ماشینها آماده کرده‌اند، اما وجود برف و بارندگی در زمستانها استفاده از این راهها را با مشکل مواجه ساخته است. حتی مردم مناطق جنوبی افغانستان، که این مناطق نسبتاً گرم به حساب می‌آید، نیز در زمستانها ازکمبود سوخت و پوشاک رنج می‌برند و فعالیتها در این مناطق در زمستان راکد می‌ماند.

حمله مجاهدان به جلال آباد که در مارس ۱۹۸۹ آغاز شد، به شکست انجامید و به یک جنگ فرسایشی طولانی‌مدت تبدیل شد. رسانه‌های امریکا و به دنبال آن رسانه‌های دنیا در ابتدا این جنگ را سرنوشت ساز می‌خواندند و از پیروزی قریب الوقوع مجاهدان خبر می‌دادند، اما بعد از اینکه مجاهدان در تصرف جلال آباد ناکام ماندند، امریکا به مجاهدان چهار ماه فرصت داد تا آنها با استفاده از این مهلت حداکثر تلاش خود را برای کسب پیروزی در افغانستان به‌کار گیرند. بعد از گذشت چهار ماه و با آمدن زمستان، قرار بود که دیدار و مذاکرات گورباچف و بوش در خصوص مسئله افغانستان آغاز شود و بعد از آن هم قرار بود اجلاسی در بهار سال آینده در این خصوص تشکیل شود.

اکنون به پایان این سال نزدیک می‌شویم، بدون اینکه مجاهدان بتوانند در افغانستان به پیشرفتی دست یابند. از مجموع تحولات افغانستان می‌توان چنین نتیجه گرفت که امریکا باعث شد مجاهدان فرصت تابستان را از دست بدهند. در واقع، امریکا نمی‌خواست مجاهدان به پیروزی کامل دست یابند. امریکا قصد داشت مجاهدان را به نحوی به پای میز مذاکر ه بکشاند و آنان را به پذیرش راه حل بین‌المللی مجبور کند. در واقع، امریکا در مقابل آزادی کشورهای شرق اروپا، مجاهدان و افغانستان را به شوروی فروخت.

شوروی در کشورهای اروپای شرقی و حتی در داخل جمهوری‌هایش سیاست معتدلانه در پیش گرفت تا جایی که برخی این سیاست شوروی را گامی برای تحویل نظام بین‌الملل به امریکا خواندند. با این همه، شوروی سعی داشت با تمام جدیت از نظام کمونیستی کابل دفاع کند.

یولی فرونتسوف، سفیر شوروی در کابل، در گفتگویی با رادیو بریتانیا گفت که شوروی دخالتهای امریکا را در کشور همسایه خود تحمل نخواهد کرد. فرونتسوف صراحتاً از دخالت امریکا در امور افغانستان و همکاری با مجاهدان افغان خبر داد و هشدار داد که امریکا با این‌گونه اقدامات زمینه را برای آغاز جنگ با واسطه میان مسکو و واشنگتن آماده می‌کند. او واشنگتن را مسئول حملات مجاهدان دانست و گفت که این اقدامات روابط رو به گسترش امریکا و شوروی را با مشکل مواجه خواهد کرد.

فرونتسوف هشدار داد که مسکو در مقابل کمکهای امریکا به مجاهدان افغان، موشکها و هواپیماهای پیشرفته تری به کابل می‌فرستد. او گفت که در صورت ادامه کمکهای امریکا به مجاهدان مسکو نیز در منطقه‌ای دیگر این گونه دخالتهای امریکا را جبران خواهد کرد.

رادیو بریتانیا در تفسیر این خبر گفت که مسکو با این تهدیدات هدفهای مشخصی را دنبال می‌کند[۲۳].

از آنجا که اخیراً مسکو با پیش گرفتن سیاست اعتدال در ایدئولوژی و اقتصاد و حتی در زمینه سلاحهای هسته‌ای امتیازاتی را به امریکا تقدیم کرده است، می‌توان گفت که این تهدیدات گویای سیاست مسکو در قبال امریکا نیست و از سوی دیگر، هم امریکا و هم شوروی می‌دانند که علت اصلی پیدایش تفکر کمکهای امریکا به مجاهدان تبلیغاتی است که امریکا در این خصوص به راه انداخته، گرچه امریکا در مواردی اندک برای مجاهدان کمکهایی را ارسال کرده است.

اما این‌گونه تهدید از سوی مسکو در راستای چند هدف صورت می‌گیرد: اول اینکه امریکا قصد دارد چنین وانمود کند که مجاهدان افغان وابسته به ایالات متحده و دنباله‌رو سیاستهای این کشور هستند و امریکا مجاهدان افغان و تمام‌ملتهای اسلامی را برای مبارزه علیه پدیده کمونیست به کار می‌گیرد و این گونه تهدیدات از سوی مسکو این ایده امریکایی را تقویت می‌کند. دوم اینکه بعد از شکست مفتضحانه در افغانستان و مناطق دیگر، مسکو این تهدیدات را برای حفظ آبروی خویش ضروری می‌داند.

توطئه امریکا

این اولین مرتبه‌ای نیست که امریکا در افغانستان امتیازاتی را به شوروی تقدیم می‌کند. قرارداد ژنو که در سال ۱۹۸۸م. اتخاذ شد، یکی دیگر از امتیازاتی بود که امریکا به شوروی تقدیم کرد تا بدین‌وسیله بر شکست نظامی ارتش سرخ سرپوش گذارد و ارتش سرخ با آبرومندی از افغانستان خارج شود.

قبل از خروج نیروهای شوروی از افغانستان، امریکا از شوروی برای به دست آوردن یک پیروزی در افغانستان حمایت کرد و این هم یکی دیگر از امتیازاتی بود که امریکا در افغانستان به شوروی بخشید تا با روحیه شکست خورده افغانستان را ترک نکند. در جریان جنگ خوست رسانه‌های امریکایی تبلیغات گسترده‌ای درباره این جنگ به راه انداختند و برخلاف معمول رسانه‌های شوروی هم این جنگ را چنان بزرگ جلوه دادند که گمان می‌رفت یک جنگ جهانی در حال وقوع است و عاقبت نیروهای شوروی موفق شدند پیروزمندانه وارد خوست شوند. هیاهوی رسانه‌های غربی و شرقی به حدی بود که حتی در جریان پیروزی کشورها بر هیتلر در جنگ جهانی دوم نیز چنین تبلیغاتی صورت نگرفته بود. اما حقیقت این است که فتح خوست با تبانی امریکا و شوروی صورت گرفت.

جلال الدین حقانی که از جاده خوست دفاع می‌کرد، توانست تا یک ماه به شدت در برابر حملات سنگین نیروی چهل هزار نفری مقاومت کند[۲۴]. تا اینکه عاقبت مقاومت مجاهدان در جاده شهر خوست و در فاصله ۷۰ کیلومتری خوست در هم شکسته شد و حقانی هم از ناحیه پا مورد اصابت قرارگرفت و افراد زیادی را از دست داد. از سوی دیگر، مسدود بودن راهها به وسیله برف مانع رسیدن تدارکات شد. در نتیجه، جاده شهر بدون هیچ مقاومتی به روی نیروهای شوروی گشوده شد. برخی از فرماندهان که از نقطه دیده‌بانی عقب‌نشینی می‌کردند، گفتند که به آنان دستور عقب‌نشینی داده شده است.

جاده خوست به مدت ۲۲ روز بر روی نیروهای روس گشوده بود و خبرنگاران تلویزیونی روسیه گروه گروه به آنجا می‌آمدند تا وقایع را از نزدیک به مردم روسیه گزارش دهند. مسکو که از شکست در افغانستان و عقب‌نشینی ناراحت بود، با این پیروزی شادمانی خود را مجدداً به دست آورد.

جنگ خوست که از آن یاد کردیم و جنگ جلال آباد که یک سال بعد از آن روی داد، نشان داد که کمکهای اندک تسلیحاتی باعث شد که امریکا در میان گروههای مجاهدان نفوذ کند و نیز گروههای مسلح به دستور امریکا در زمانهای معین باعث شکست و نابودی مقاومت می‌شدند و نمونه این امر در جریان جنگ خوست روی داد و یا اینکه آنان می‌توانند در زمانهای معین و از قبل تعیین شده جنگی را به راه اندازند که همانند جنگ جلال آباد، تمام گروههای جهادی را در مخمصه گرفتار کند و در آخر هم شکست و خواری را برای ملت افغان به ارمغان آورند تا بعد از این شکست گروههای جهادی مجبور به پذیرش مذاکره و پذیرش مشارکت کمونیست‌ها در حکومت آینده افغانستان شوند.

سال ۱۹۸۹م. سالی بود که دولت بوش در بخشش به مسکو سخاوت زیادی از خود نشان داد و خونهای ملت افغان و آینده این کشور را به مسکو تقدیم کرد. هدایای گرانبهایی که دولت امریکا در افغانستان به مسکو تقدیم کرد، عبارت‌اند از:

۱. تشکیل حکومت موقت سست بنیان مجاهدان؛
۲. قطع کمکهای تسلیحاتی امریکا به مجاهدان؛
۳. به راه انداختن جنگ جلال‌آباد؛

۴. ایجاد تنش میان‌گروههای جهادی و به راه انداختن جنگهای داخلی؛
۵. زدودن وجهه مجاهدان در سطح بین الملل؛
۶. جدایی انداختن میان‌گروههای جهادی افغان و مسلمانان دنیا؛
۷. فشار بر دولت موقت مجاهدان برای پذیرش راه حل ارائه شده از سوی دو ابر قدرت.

در اینجا برخی از موارد یاد شده را به تفصیل مورد بررسی قرار می‌دهیم.

تشکیل دولت موقت مجاهدان

بعد از اینکه ملت افغان نیروهای شوروی را از افغانستان بیرون راندند، رهبران‌گروههای هفت‌گانه مستقر در پیشاور با تشکیل مجلسی دولت موقت را تشکیل دادند. گروههای شیعی در تشکیل این دولت هیچ نقشی نداشتند. برخی ازکارشناسان تشکیل دولت موقت راکمترین اقدام مجاهدان خواندند. در ابتدا قرار بودکه دولت موقت در ظرف یک ماه به داخل افغانستان و به مناطق آزاد شده‌که ۹۰ در صد خاک افغانستان را شامل می‌شود، انتقال یابد و قرار بودکه دولت موقت در مناطق آزاد شده به وسیله انتخابات مجلس شورا را تشکیل دهدکه این مجلس حکومت آینده افغانستان را تعیین‌کند.

قرار بودکه دولت موقت به داخل افغانستان انتقال یابد و با سرنگونی رژیم‌کابل یک نظام اسلامی منتخب از سوی‌مردم را روی‌کار آورد، اما آنچه اتفاق افتاد برخلاف انتظار بود. باتشکیل دولت موقت ضعفهای مجاهدان بیشتر نمایان شد و همراه با رکود فعالیتهای نظامی، مجاهدان در عرصه سیاست هم پیشرفتی نداشتند. احزاب افغانی‌که خود این حکومت را به وجود آورده بودند، انگیزه‌کافی برای حفظ و حمایت آن نداشتند و هر حزبی در صدد بود تا هویت قبلی خود را حفظ‌کند و نیروی نظامی و بودجه معین خود را داشته باشد. امریکا هم با تعیین پیتر تامسون به عنوان نماینده خود در امور مجاهدان، نه در دولت موقت، به این رویه دامن زد. امریکا با مسدود کردن حسابهای بانکی‌احزابی‌که با سیاستهای واشنگتن همراه نبودند، سعی‌کرد تا از فعالیت نظامی مجاهدان جلوگیری‌کند. البته، پیش از این نیز امریکا این‌گونه اقداماتی انجام داده بود.

استقرار دولت موقت در بیرون از مرزهای این‌کشور به امریکا امکان دادکه بتواند فشارها و دخالتهای خود را آزادانه تر بر احزاب افغانی اعمال‌کند و احزاب افغانی هم تلاشی برای انتقال دولت به داخل افغانستان صورت ندادند.

در مجموع می‌توان نتایج منفی تشکیل دولت موقت را به قرار زیر دانست:

۱. با تشکیل دولت موقت ارتباط رهبران احزاب با پایگاههای داخل افغانستان قطع شد و هیچ یک از فرماندهان داخلی در این دولت عضویت نداشتند. تاکنون دولت موقت وعده خود را مبنی بر انتقال به داخل افغانستان عملی نساخته و همین امر مشکلات زیادی را به وجود آورده است‌که حتی اگر اکنون دولت به داخل افغانستان انتقال یابد، حل این مشکلات به آسانی میسر نیست. انتقال ندادن دولت موقت به داخل افغانستان موجب شده است حکومت‌کمونیست‌ها به رغم اینکه فقط پنج در صد خاک افغانستان را در اختیار دارد، به‌عنوان تنها حکومت در افغانستان شناخته شود. از آنجاکه نیروهای نجیب در مدت یک سال و بدون دخالت ارتش روس توانسته است در مقابل حملات مجاهدان مقاومت‌کند، این امر از نظر سیاسی موقعیت نظام‌کابل را بهبود بخشیده است.

حضور نداشتن دولت موقت در داخل خاک افغانستان ضرر بزرگی به موقعیت سیاسی آن وارد ساخت و

وجهه این حکومت را در عرصه بین الملل ناکارآمد جلوه داد.

۲. با تشکیل دولت موقت اختلافات میان‌گروههای افغانی بالاگرفت و از همان لحظه آغازین اختلافات شیعه و سنی آغاز شد.

علی رغم اینکه مجددی به عنوان نماینده احزاب هفت‌گانه حضور احزاب شیعه را خواستار شد، اما بقیه احزاب این امر را نپذیرفتند و به دنبال آن جنجالهای بی ثمر درگرفت تا اینکه احزاب شیعی به نشانه اعتراض مجلس را ترک کردند و تشکیل دولت منحصراً در اختیار احزاب سنّی مذهب قرارگرفت.

به نظر کارشناسان و صاحبنظران، جنگ خلیج فارس و تأثیرات آن بر احزاب افغانی و همچنین، دشمنی امریکا با ایران سبب شدکه احزاب افغانی با مشارکت‌گروههای شیعی در حکومت مخالفت ورزند و این در حالی است که حدود یک میلیون مهاجر شیعه در خاک ایران به‌سر می‌برند.

علی رغم اینکه ۴۰ درصد جمعیت افغانستان را فارسی زبانان تشکیل می‌دهند، فقط افراد اندکی از آنان به عنوان نماینده مردم در این اجلاس شرکت داشتند و بقیه نمایندگان از اقوام دیگر بودند. این در حالی است که از مجموع ۶۰عضوی که یک حزب در مجلس داشت ۲۰ نفر آنان از منطقه‌ای انتخاب شده بودند که رهبر آن حزب متعلق به آن منطقه بود.

در پی بروز اختلافات در زمینه مشارکت احزاب شیعه در مجلس و حکومت موقت، صبغه‌الله مجددی در گفتگوی مطبوعاتی اظهار کرد که این مجلس فقط نمایندگان ۳۰ درصد مردم افغانستان را در بر می‌گیرد.

در این میان، چهارگروه کوچک و مستقل دیگر هم در پیشاور مقیم بودند که یکی از این‌گروهها شیعه مذهب بود. این چهارگروه جمعاً ۶۰ نماینده به مجلس معرفی کرده بودند که این رقم سهم یک حزب بود، اما با این همه هیچ پست وزارتی به آنان تعلق نگرفت.

شایان ذکر است که نماینده امریکا، پیترتامسون، به طور ضمنی از حضور نداشتن شیعیان در پستهای وزارتی دولت استقبال کرد و گفت که احزاب شیعی در جهاد مشارکت چندانی نداشتند. اما او بعدها حضور نداشتن شیعه را یکی از دلایل نقص دولت خواند و گفت که پذیرش احزاب شیعه وکمونیست‌ها و فئودالها در حکومت لازمه به رسمیت شناخته شدن آن از سوی جامعه بین الملل است.

ناگفته پیداست که وقتی چنین حکومت ضعیفی در رأس احزاب قرارگیرد، امریکا به آسانی می‌تواند خواستها و طرحهای خود را به آنان تحمیل کند. البته، تشکیل دولت موقت در خارج از مرزهای این کشور خود یکی دیگر از دلایل ضعف آن است و دور بودن دولت از کشور و نیروهای خود باعث می‌شود که زمینه برای نفوذ قدرتهای دیگر در آن مهیا شود.

۲. قطع کمکهای تسلیحاتی امریکا به مجاهدان

فرماندهان مشهوری مانند جلال الدین حقانی و احمدشاه مسعود و افراد دیگر همه از قطع کمکها خبر دادند و رهبران احزاب در پیشاور مانند برهان الدین ربانی، حکمتیار و یونس خالص که بزرگترین احزاب به شمار می‌روند نیز این مطلب را تأییدکردند و دیگر رهبران احزاب هم به‌گونه‌ای از این مطلب سخن به میان آوردند.

رهبران احزاب و فرماندهان محلی همه ازکمبود مهمات سلاحهای سنگین شکایت دارند. اسلحه‌های سنگین به اندازه‌کافی در اختیار مجاهدان قرار دارد، اما نبود مهمات عملاً استفاده از این سلاحها را نا ممکن ساخته است. مهمات اسلحه‌های سبک و انفرادی به اندازه کافی در انبارهای مجاهدان موجود است که این مقدار می‌تواند

نیازهای آنان را تا مدتهای زیادی بر آورده سازد، اما بدون به کارگیری اسلحه‌های سنگین، فتح شهرها ناممکن به نظر می‌رسد و ممکن است که این جنگها به جنگ طولانی مدت و فرسایشی منجر شود و اگر این جنگها بیش از زمان لازم به طول انجامد، بازهم به سود نظام کابل خواهد بود، زیرا نظام کابل همچنان از کمکهای بی دریغ روسیه برخوردار است و روسیه روزانه بین ۸۰۰ تا ۱۲۰۰ دلار به نظام کابل کمک ارسال می‌کند.

با اینکه جنگ ویتنام به پایان رسیده و امریکا نیروهای خود را از این کشور بیرون کشیده است، اما خبرگزاری‌ها از ازدیاد کمک به مجاهدان ویتنامی خبر می‌دهند. گزارشها حاکی است که چندین گروه مسلح از مرزهای شمالی به ویتنام آمده‌اند تا به همراه گروههای مبارز ویتنامی برای بر اندازی بقایای نظام دست نشانده در پایتخت وارد عمل شوند. این در حالی است که مجاهدان افغان در این مرحله حساس و سر نوشت ساز از کمبود اسلحه سخن می‌گویند و امریکا در این موقعیت حساس به مجاهدان خیانت کرد و آنان را تنها گذاشت.

اکنون و در این شرایط حساس که مجاهدان در بحرانی ترین وضعیت به سر می‌برند، کشورهای اسلامی هم از حمایت آنان دست برداشته‌اند و بیم آن می‌رود که خون میلیونها شهید با توطئه امریکایی‌ها به باد فنا رود.

نایاب شدن مهمات در بازارهای اسلحه

ایالات متحده ضمن اینکه کمکهای تسلیحاتی خود را قطع کرد، در صدد برآمد تا به نحوی مجاهدان را با کمبود اسلحه و مهمات مواجه سازد. در این خصوص امریکا اقدامات زیر را انجام داد:

۱. امریکا جنگ جلال آباد را به راه انداخت تا مقادیر زیاد اسلحه و مهمات مجاهدان در این جنگ به هدر رود.

۲. امریکا افرادی را مأمور ساخت تا مهمات را از بازارهای قبایل خریداری کنند. پیش از این هرگاه مجاهدان با کمبود اسلحه مواجه می‌شدند، نیازهای ضروری خود را از این بازارها تأمین می‌کردند. فرماندهان عملیاتی از جمله جلال الدین حقانی و فرماندهان دیگر که در نواحی مرزی فعالیت دارند، می‌گویند که از ابتدای ماه مارس و با آغاز جنگ جلال آباد گروههای نامعلومی مهمات اسلحه‌های سنگین را با قیمت گزافی خریداری کرده‌اند. این گروه که مهمات اسلحه‌های سنگین را از بازار قبایل ناپدید ساخته‌اند، عوامل حکومت کابل نیستند، بلکه افرادی از خود مجاهدان هستند که نمی‌خواهند هویت آنان فاش شود و بدون شک، این افراد با حمایت مالی امریکا به خرید اسلحه‌ها و خالی کردن بازار از مهمات اقدام کرده‌اند.

۳. به راه انداختن جنگ جلال آباد

جنگ جلال آباد چند روز بعد از تشکیل دولت موقت آغاز شد. به همین دلیل، گمان می‌رفت که این جنگ اولین اقدام نظامی است که دولت موقت آن را رهبری می‌کند. سخنان آتشین صبغه‌الله مجددی ـ رئیس دولت موقت ـ و محمدنبی ـ وزیر دفاع ـ و سایر وزرا درباره پیروزی قریب الوقوع مجاهدان و فتح جلال آباد این ایده را تقویت کرد. پیروزی‌های اندکی که در ابتدای جنگ نصیب مجاهدان شد، باعث تقویت روحیه آنان شد و چنین انتظار می‌رفت که مجاهدان جلال آباد را فتح کنند و بعد از آن با فتح کابل به نظام کمونیستی پایان دهند.

دولت موقت اعلام کرد که به زودی جلال آباد فتح و دولت موقت به جلال‌آباد منتقل خواهد شد. اما زمانی که جنگ جلال آباد به طول انجامید و کمکها به مجاهدان نیز قطع شد، اعضای دولت موقت موضع خود را در قبال جنگ جلال آباد تغییر دادند. بعد از اینکه جنگ جلال آباد به طول انجامید و فعالیتهای مجاهدان سست شد، وزیر

دفاع دولت موقت اعلام کرد که در این جنگ دولت موقت یا وزارت دفاع نقشی نداشته است.

واشنگتن - جلال آباد

روزنامه واشنگتن پست با درج یک خبر از چگونگی آغاز جنگ جلال‌آباد خبر داد. این روزنامه نوشت که طرح جنگ جلال آباد را سفیر امریکا و هیئت چند نفره اتخاذ کرده و فرماندهان محلی در مناطق جلال آباد نیز در این مورد همکاری داشته‌اند.

این خبر از قدرت امریکا در جنگ افروزی در افغانستان حکایت دارد. امریکا دولت موقت و حتی رهبران احزاب را نادیده گرفت و سعی کرد کمکهای خود را مستقیماً به دست مجاهدان داخل برساند. امریکا با تجهیز گروههایی در داخل افغانستان اراده خود را بر آنان تحمیل کرد و این چنین بود که واقعه‌ای همچون جنگ جلال آباد به وجود آمد که فاجعه‌ای در حق مجاهدان و ملت افغان به شمار می‌رود.

در اینجا به برخی از پیامدهای این جنگ اشاره می‌کنیم:

خسارتهای جانی که مجاهدان در جنگ جلال آباد متحمل شدند، در طول جنگ افغانستان سابقه نداشت.

در این جنگ قسمت اعظم اسلحه‌ها و مهمات مجاهدان استفاده شد.

ملت افغان با عقب نشینی ارتش شوروی به پیروزی امیدوار شده بودند، اما شکست مجاهدان در این جنگ امید آنان را به یأس تبدیل کرد.

بعد از شکست مجاهدان در جنگ جلال آباد، امریکا این ایده را مطرح ساخت که راه حل جنگ در افغانستان کارساز نیست و باید مجاهدان با کمونیست‌ها در یک حکومت فراگیر سهیم شوند و ملت افغان نیز باید این مسئله را بپذیرد.

از همان ابتدا رسانه‌های امریکا و به دنبال آن رسانه‌های دنیا تلاش داشتند جنگ جلال آباد را مهم و سرنوشت ساز جلوه دهند، همان طورکه در جریان جنگ خوست عمل کردند. امریکا می‌دانست که مجاهدان در جنگ جلال آباد پیروز نخواهند شد، به همین دلیل سعی داشت از همان ابتدا زمینه را برای بزرگ جلوه دادن شکست مجاهدان فراهم سازد و بدین‌وسیله آنان را به پذیرش راه حل سیاسی که با منافع امریکا سازگار باشد، وادار کند.

شکست مجاهدان در جنگ جلال آباد سبب شد که کشورهای دنیا از به رسمیت شناختن دولت موقت خودداری کنند و مخالفت امریکا با به رسمیت شناختن دولت موقت این مسئله را در بین دیگر کشورهای دنیا تقویت کرد.

شکست مجاهدان در جنگ جلال آباد بعد از آن همه هیاهوی تبلیغاتی رسانه‌های امریکایی و رجزخوانی‌های رهبران جهادی و وزرای دولت موقت درباره فتح جلال آباد، موقعیت سیاسی نظام کابل را تقویت کرد.

۴. به راه انداختن جنگهای داخلی

فرماندهان وابسته به احمدشاه مسعود در بازگشت از اجلاس شورای نظار در منطقه فرخار در دام کمین افراد سیدجمال گرفتار شدند و سی نفر از فرماندهان مسعود در این واقعه به قتل رسیدند.

از همان آغاز پیدایش حرکتهای جهادی برضد نظام کمونیستی در افغانستان، حزب اسلامی حکمتیار و حزب

جمعیت اسلامی به رهبری ربانی دچار اختلافاتی بودند و گاه میان آنان درگیری‌هایی روی می‌داد که چندین سال طول می‌کشید و اختلافات میان این دو حزب و درگیری میان افراد آنان نیز یک رویداد عادی تلقی می‌شد. اما حادثه فرخار که این بار به وقوع پیوست، تقریباً در تمام دنیا منعکس شد و فقط به یک مشکل منطقه‌ای محدود نشد.

حکمتیار با صدور بیانیه‌ای گزارش مسعود را درباره تعداد قربانیان این حادثه تکذیب و تعداد قربانیان این حادثه را چهارنفر ذکر کرد. او مسعود را به مشارکت نداشتن در جهاد با روسها متهم ساخت و گفت که مسعود هم اکنون در تبانی با نظام کابل راه سالنگ را برروی نظام کابل آزاد گذاشته است.

این اولین مرتبه‌ای بود که یک جنگ داخلی در خارج از مرزهای افغانستان و در رسانه‌های بین‌المللی به طور گسترده منعکس می‌شد. هر دو طرف با صدور بیانیه‌های متعددی طرف مقابل را محکوم کردند و ربانی و حکمتیار در جلسات و کنفرانسهایی که در کراچی و پیشاور تشکیل شد، در مقابل هم به رجزخوانی پرداختند.

رهبران دیگر از جمله صبغه‌الله مجددی نیز حکمتیار و حزب اسلامی را به دلیل وقوع این حادثه محکوم کردند و دخالت رهبران احزاب در این قضیه مشکل را پیچیده تر ساخت.

چندین عملیات ترور در پاکستان صورت گرفت و یکی از فرماندهان جمعیت اسلامی در ایالت سند پاکستان ترور شد. در پی این حادثه، ربانی در اجتماع ۲۰ هزار نفری هواداران خود به حملات حزب اسلامی هشدار داد و از آنان خواست که بیدار باشند و در برابر این حملات از خود دفاع کنند[۲۵].

شایان ذکر است که حادثه فرخار زمانی اتفاق افتاد که از آمدن تامسون چند روزی بیش نگذشته بود. تامسون از این حادثه ابراز تأسف کرد و مجاهدان را به حفظ وحدت و همبستگی فراخواند.

حکمتیار جاسوسان غربی را مسئول این گونه حوادث می‌دانست. او از فرماندهان خواست تا از ورود خارجی‌ها جلوگیری به عمل آورند، مگر اینکه ورود آنان با هماهنگی وزارت داخله دولت موقت صورت گیرد. مقامات دیگر مجاهدان نیز بیگانگان را مسئول تفرقه افکنی و جنگ افروزی در افغانستان خواندند. آنان گفتند که خارجی‌ها با بزرگ جلوه دادن حوادث افغانستان سعی دارند اعتبار و آبروی مجاهدان را در بین کشورهای دنیا از بین ببرند.

در جریان حادثه فرخار، رسانه‌های امریکایی و به دنبال آن رسانه‌های غربی اخبار مربوط به این واقعه را در رأس اخبار مربوط به افغانستان قرار دادند. این رسانه‌ها تلاش می‌کردند تا درگیری و اختلاف دو حزب اسلامی و جمعیت اسلامی را به عنوان جنگ داخلی افغانستان قلمداد کنند. هدف رسانه‌ها از این همه هیاهو این بود که ایده تشکیل دولت فراگیر را، با مشارکت همه گروهها، زیر نظر امریکا و شوروی تقویت کنند. با شکست مجاهدان در جلال آباد ایده توسل به راه حل مسالمت آمیز و مشارکت در حکومت فراگیر، زیر نظر امریکا و شوروی، مطرح شد و واقعه فرخار این مسئله را قوت بخشید.

رهبران احزاب برای پایان دادن به درگیری میان دو حزب اسلامی و جمعیت اسلامی و ایجاد صلح میان آنان تلاش کردند، ولی به هرحال در پی واقعه فرخار درگیری‌هایی میان آنان روی داد و خونهایی به زمین ریخته شد. این واقعه ضرر بزرگی برای دولت موقت بود و رهبران این دو حزب چه آگاهانه و چه ناآگاهانه باگسترش دامنه نزاع در بیرون از مرزهای افغانستان و مطرح کردن آن در اردوگاههای مهاجران افغان و روزنامه‌ها و رادیوها به این مشکل دامن زدند.

واقعه فرخار ثابت کرد که گروههای امریکایی در میان مجاهدان، که در طی چندین سال بیشترین سهم

کمکهای‌امریکایی را به خود اختصاص داده‌اند، هم اکنون برای به راه انداختن جنگهای داخلی و گسترش دامنه این جنگ آمادگی کامل دارند تا بدین‌وسیله جهاد افغانستان را بی ثمر و کمرنگ سازند.

گروههای وابسته به امریکا هم اکنون این آمادگی را دارندکه شکستهایی همچون جنگ جلال آباد و خوست را به ارمغان آورند.

کمکهای امریکا هیچ‌گاه با هدف پیروز ساختن مجاهدان صورت نگرفته است و اکنون این کمکها به منظور شکست مجاهدان و درهم کوبیدن آنان صورت می‌گیرد و اکنون این سؤال مطرح است که کمکهای‌تسلیحاتی امریکا به مجاهدان تا چه اندازه در شکست مجاهدان نقش دارد و در این خصوص تا چه اندازه موفق خواهد بود؟

پی‌نوشتها

۲۳. فراشتیر پست، ۱۹۸۹/۹/۹.

۲۴. بی‌بی‌سی، اخبار انگلیسی، ۱۹۸۹/۹/۶.

۲۵. فراشتیر پست، ۱۹۸۹/۹/۶.

تحولات افغانستان
در سایه فشارها و دخالتهای امریکا و شوروی
قسمت پنجم

رسانه‌های امریکایی تلاش می‌کنند تا مجاهدان را در بین کشورهای اسلامی بد نام سازند.

هیاهوی تبلیغاتی رسانه‌های امریکا در خصوص جنگ خوست و جلال آباد در راستای جنگ روانی امریکا علیه مجاهدان افغان صورت می‌گیرد.

امریکا در تلاش است تا میان مجاهدان افغان و کشورهای اسلامی و حامیان مجاهدان جدایی بیندازد و بدین‌وسیله زمینه را برای درهم شکستن مجاهدان فراهم سازد.

نقشه امریکا این است که مجاهدان را در انزوا قرار دهد و در این خصوص تلاشهایی صورت می‌گیرد تا میان مجاهدان افغان و حامیان آنها از جمله مجاهدان عرب جدایی افتد.

امریکا می‌خواهد از هم اکنون مجاهدان عرب را از صحنه افغانستان دور سازد تا آنان در آینده این کشور و در سازندگی افغانستان نقشی نداشته باشند.

امریکا و اسرائیل برای نجات از خطر اسلامگرایی به ترور دکتر عبدالله عزام روی آوردند.

مقدمه

امروزه، رسانه‌های امریکایی بر تمام دنیا تسلط دارند و رسانه‌های غربی هم دنباله رو سیاستهای امریکا هستند. به همین دلیل، افکار عمومی دنیا توسط رسانه‌های امریکا هدایت می‌شوند و هر فردی در دنیای امروز به نحوی تحت تأثیر این رسانه‌ها قرار دارد.

امروزه، هر مسئله‌ای که در دنیا مطرح باشد، ابتدا از دیدگاه امریکایی‌ها مورد بررسی قرار می‌گیرد و همان ایده امریکایی را رسانه‌های امریکایی به اذهان تک تک افراد بشر تزریق می‌کنند. البته، نفوذ صهیونیست‌ها در رسانه های‌دنیا بر کسی پوشیده نیست.

امروزه، حتی افکار مردم عادی دنیا درباره مسائل مربوط به ملتها، اقتصاد و اعتقادات تحت تأثیر ایده امریکایی‌هاست که توسط رسانه‌های گروهی به مردم دنیا انتقال می‌یابد و همین‌طور، افکار مردم دنیا درباره مسائل روز و مسائل مربوط به افغانستان هم تحت تأثیر تبلیغات رسانه‌های امریکایی قرار دارد.

در خصوص مسئله افغانستان، رسانه‌های امریکایی ابتدا عادلانه با این موضوع برخورد کردند و مجاهدان افغان را افرادی‌خواندندکه برای دفاع از ارزشهای خود بر ضد نظام دست‌نشانده که باکودتای نظامی قدرت را به دست گرفته است و نیز بر ضد نیروهای متجاوز بیگانه مبارزه می‌کنند.

رسانه‌های امریکایی از دخالت ایالات متحده در افغانستان به عنوان کمک به آزادی خواهی یاد می‌کردند و مجاهدان را افرادی می‌خواندند که برای آزادی ملت خود جهاد می‌کنند. در راستای این سیاست امریکا کارتر، رئیس جمهور وقت امریکا، اعلام کرد که امریکا به عنوان یک ابرقدرت وظیفه خود می‌داند که برای جلوگیری از پیشروی شوروی در افغانستان اقداماتی انجام دهد.

رسانه‌های امریکایی از مبارزه ملت افغان برای آزادی خود حمایت کردند، اما این رسانه‌ها از حضور

مجاهدان عرب در صحنه جهاد و مشارکت برخی عناصر کمونیست در کمک به آزاد سازی کشور سخنی به میان نیاوردند.

با عقب نشینی نیروهای روس از افغانستان در پانزدهم فوریه سال ۱۹۸۹، دولت امریکا موضع خود را در قبال جهاد افغانستان تغییر داد و به دنبال آن، رسانه‌های امریکایی جنگ روانی را علیه مجاهدان و ملت افغانستان به راه انداختند و از جهاد این ملت به عنوان جنگ داخلی یاد کردند.

با بروز مشکلاتی در میان مجاهدان، رسانه‌های تبلیغاتی امریکا فعالیت خود را بر این ضعفها متمرکز ساختند. به عنوان مثال، جنگ جلال آباد یکی از مشکلاتی بود که برای مجاهدان پیش آمد. امریکایی‌ها چون از همان ابتدا می‌دانستند که این جنگ به شکست مجاهدان می‌انجامد، سعی کردند این جنگ را مهم و سرنوشت ساز جلوه دهند تا به دنبال آن شکست مجاهدان را نیز بزرگ جلوه دهند. جنگ و اختلاف دو حزب اسلامی و جمعیت اسلامی که سالها ادامه داشت و به‌عنوان یک حادثه معمولی به حساب می‌آمد، اکنون برای امریکایی‌ها اهمیت خاصی یافته است و امریکا به بهانه آن جهاد در افغانستان را یک جنگ داخلی می‌خواند.

جوانانی ازکشورهای اسلامی داوطلبانه برای جهاد به افغانستان آمده بودند که از میان این افراد فقط مجاهدان عرب مورد هجوم تبلیغاتی امریکایی‌ها قرار گرفتند. رسانه‌های امریکایی مجاهدان عرب را به داشتن خشونت و تعصب دینی، وهابیگری، تجاوز به زنان و کشتن اسرای جنگی متهم می‌ساختند و خطر آنان را برای آینده افغانستان گوشزد می‌کردند.

در پی‌شکست مجاهدان در جنگ جلال آباد و نا امیدی ملت از پیروزی، رسانه‌های امریکایی تبلیغات گسترده‌ای در حمایت از تشکیل یک حکومت فراگیر در افغانستان به راه انداختند. امریکا می‌خواست در افغانستان حکومتی روی کار آید که تمام‌گروههای افغانی در آن شرکت داشته باشند. البته، مقصود اصلی امریکا از حضور تمام‌گروهها در حکومت، سهیم شدن‌کمونیست‌ها در دولت آینده افغانستان بود.

رسانه‌های امریکایی در زدودن وجهه مجاهدان در میان‌کشورهای دنیا و بدنام‌کردن آنان بسیار موفق بودند. مجاهدان با کسب پیروزی در مقابل ارتش سرخ شوروی نام و آوازه‌ای کسب کرده بودند، اما رسانه‌های امریکا برای بدنام‌کردن آنان می‌کوشیدند. امریکا همگام با فعالیتهای تبلیغاتی از شیوه‌های دیپلوماتیک نیز بهره گرفت و با کشورهای منطقه در خصوص حل مسئله افغانستان براساس حفظ منافع دو ابرقدرت وکشورهای منطقه به رایزنی پرداخت، بدون اینکه در این میان منافع ملت افغانستان در نظر گرفته شود. مجاهدان قهرمان افغانستان گرچه در خاک افغانستان فعالیت نظامی گسترده‌ای دارند، اما به دلیل نبود یک رهبری واحد، آنان فاقد هر گونه فعالیت سیاسی هستند. رسانه‌های امریکایی و اروپایی از عقب‌نشینی روسها و شکست شوروی در اروپای شرقی سخن می‌گفتند و از فروپاشی نظام کمونیستی خبر می‌دادند، اما این رسانه‌ها از نقش ملت افغان در شکست روسها و مقاومت ۱۰ ساله این ملت در مقابل ارتش سرخ سخنی به میان نمی‌آوردند. حقیقت این است که مقاومت دلیرانه و بی‌نظیر ملت افغان سبب شد که ارتش سرخ برای اولین بار از زمان تأسیس خود متحمل شکست شود و به ناچار خاک افغانستان را ترک کند. به جرأت می‌توان گفت که ملتهای شرق اروپا و ملتهای جمهوری‌های شوروی آزادی خود را به ملت افغانستان مدیون هستند، زیرا مبارزه ملت افغانستان در مقابل ارتش سرخ و قربانیانی که این ملت در این مبارزه تقدیم کردند، زمینه را برای آزادی ملتهای شرق اروپا فراهم ساخت.

متأسفانه، خود ملت افغانستان همچنان در چنگال نظام کمونیستی و جنگ و ویرانی گرفتار مانده است. البته، ملت افغانستان به خوبی می‌داند که امریکا اکنون به شوروی در نابودی وکشتار آنها کمک می‌کند و همان‌طور که

نمایندگان کنگره امریکا در نامه خود به رئیس جمهور امریکا، بوش، گفتند، اکنون پیروزی ملت افغان به شکست تبدیل می‌شود و امریکا در این زمینه به روسیه کمک می‌کند.

در انزوا قرار دادن مجاهدان

یکی از اهداف امریکا جدایی انداختن میان مجاهدان و سایر ملل مسلمان است. این کار شبیه به عملیات نظامی است که ابتدا دشمن را در محاصره قرار دهد و بعد آنها را به جبهه‌های متعدد تقسیم کند و در آخر هم جبهه‌ها را یکی بعد از دیگری و به طور جداگانه نابود سازد.

شوروی بیش از ۱۰ سال برای از بین بردن مقاومت مجاهدان تلاش کرد، اما نتوانست نیروهای مجاهدان را در داخل افغانستان به محاصره در آورد و راههای امدادی را بر روی آنها ببندد، زیرا لازمه این کار گسترش دامنه جنگ به کشورهای اطراف بود؛ یعنی همان کاری که امریکا در ویتنام انجام داد. اما شرایط شوروی و شرایط منطقه‌ای و بین‌المللی اقدام به این دیوانگی را برای شوروی ناممکن ساخته بود.

از آنجاکه قسمت اعظم کمکهای مجاهدان از سوی امریکا تأمین می‌شد، ایالات متحده از همان ابتدا سعی کرد تا تمام کانالهای امدادرسانی را در کنترل خود داشته باشد و هرگونه کمک رسانی به مجاهدان افغان با تصمیم و کنترل امریکا ممکن بود و مهمتر از همه اینکه امریکا بیش از طرفهای دیگر از این مسئله بهره برداری تبلیغاتی می‌کرد.

در واقع، امریکا به عنوان رکن اصلی در کمک به مجاهدان مطرح شد و در خصوص علت کمک رسانی، نحوه کمک رسانی و مقدار و مقصد آن پاسخگو بود و تصمیم نهایی در این‌گونه موارد از آنِ امریکا بود. به همین دلیل، امریکا گمان می‌کرد که با در دست داشتن این ابزار توانسته است کاملاً گروههای جهادی را در اختیار بگیرد و اکنون می‌تواند مجاهدان را تحت فشار قرار دهد یا آنان را به نابودی بکشاند، اما باید گفت که امریکا در این‌گونه محاسبات دچار اشتباه شده است.

درست است که امریکا با نفوذی که در میان مجاهدان دارد می‌تواند در مواقع لازم آنان را تحت فشار قرار دهد، اما تا چه زمانی می‌تواند از این ابزار استفاده کند؟ گروههای افغانی که سلطه امریکا را نمی‌پذیرند و منابع امدادی دیگری در اختیار دارند، در مقابل فشارهای امریکا چه واکنشی از خود نشان خواهند داد؟

باید گفت که گذشت زمان به این سؤالات پاسخ خواهد داد، گرچه شواهد موجود تا اندازه‌ای می‌تواند وضعیت آینده را بیان کند و همین مسئله نمایندگان کنگره امریکا را بر آن داشت تا طی نامه شدید اللحنی به رئیس جمهور درباره عواقب اتخاذ سیاست امریکا در قبال مجاهدان هشدار دهند.

ایجاد اختلاف و چند دستگی

از همان ابتداکه ایالات متحده برای رقابت با شوروی دخالت خود را در افغانستان آغاز کرد، سعی کرد با نفوذ در میان گروههای جهادی میان آنان تفرقه اندازد.

گروههای جهادی که بعد از جنگ افغانستان شکل گرفتند، همگی آنها در بیرون از مرزهای افغانستان شکل گرفتند و همگی آنها فعالیت نظامی و سیاسی خود را از نقطه صفر شروع کردند و مسلم است که در چنین شرایطی مجاهدان بدون بهره‌مندی از کمکهای خارجی قادر به فعالیت نبودند. ملت افغانستان انتظار داشتند که کشورهای اسلامی را در کنار خود ببینند، اما حضور کشورهای اسلامی در این زمینه بسیار کمرنگ بود.

این وضعیت به امریکا امکان داد تا از نزدیک برگروههای مقاومت مجاهدان و رهبران جهادی اشراف داشته و از نزدیک اختلاف و رقابتهای گروههای مجاهدان را زیر نظر داشته باشد.

امریکا از همه جریانات و حوادثی که در میان گروههای افغانی رخ می‌داد، با خبر بود. امریکا با تعیین پیتر تامسون به عنوان نماینده خود در میان مجاهدان، حضور خود را در صحنه سیاسی افغانستان تقویت کرد.

امریکا از همان ابتدا سعی کرد تا میان گروههای مجاهدان اختلاف و جدایی اندازد و از بروز یک رهبری واحد در میان مجاهدان جلوگیری به عمل آورد. در واقع، امریکا می‌خواست همچنان برگروههای افغانی تسلط داشته باشد تا مسئله افغانستان را بدون در نظر گرفتن ملت افغانستان و با توجه به منافع خود و منافع رقیبش روسیه حل و فصل کند. برای این امر، امریکا ابتدا تلاش کرد تا میان رهبران جهادی افغان مستقر در پیشاور اختلاف و جدایی‌اندازد و بعد از آن، طرح خود را در میان فرماندهان جهادی داخل افغانستان دنبال کرد.

امریکا از این بیم داشت که مبادا با ایجاد جدایی میان رهبران جهادی در پیشاور و میان فرماندهان جهادی داخل، مجاهدان داخل افغانستان تحت رهبری فرماندهان خودگرد هم آیند و نیرویی را تشکیل دهند که در مقابل فشارهای امریکا مقاومت کند.

فرماندهان جهادی در داخل افغانستان خطر اختلافات به وجود آمده در میان رهبران احزاب را درک کردند و از رهبران خود خواستند تا اتحاد و یگانگی خود را حفظ کنند، زیرا اختلاف میان آنان بر فعالیتهای جهادی در داخل افغانستان تأثیر گذار است. علمای افغانستان نیز با صدور فتاوی حفظ وحدت و یکپارچگی را تکلیف شرعی دانستند و آن را لازمه پیروزی در عرصه جهاد و مبارزه خواندند.

امریکا با اقداماتی که در افغانستان انجام داد، تلاش کرد تا از وحدت و هماهنگی میان فرماندهان مجاهدان جلوگیری به عمل آورد، زیرا امریکا از این بیم داشت که مبادا فرماندهان داخل افغانستان موفق شوند در سایه اتحاد خود قدرتی را در افغانستان تشکیل دهند که در مقابل خواستها و فشارهای امریکا مقاومت کند.

در اینجا اقداماتی راکه برای جلوگیری از اتحاد مجاهدان صورت گرفت، مورد بررسی قرار می‌دهیم:

۱. دورکردن علما از میان مجاهدان. از آنجاکه مردم افغانستان از دیرباز رهبری مردم را در افغانستان برعهده داشتند و اکنون در زمان جهاد نیز برخی از علما فرماندهی نیروهای مجاهدان را عهده دار شده‌اند، بیم آن می‌رود که هم اکنون علما مردم راگرد آورند و قدرتی را در افغانستان به وجود آورند که خواسته‌های امریکا را نادیده بگیرد. برای جلوگیری از به وجود آمدن چنین شرایطی دهها نفر از علما از داخل افغانستان به پیشاور فراخوانده شدند تا درکارهای اداری گمارده شوند.

۲. تلاشهایی صورت گرفت تا علمای افغانستان را درگروههای مختلف پراکنده سازند و آنان را در اختلافات حزبی‌سهیم سازند تا مبادا علماگروه مستقلی تشکیل دهند و به یک قدرت با نفوذ تبدیل شوند.

۳. هر فرمانده فقط می‌توانست در محدوده سکونت قبیله خویش فعالیت کند و اگر حوزه فعالیت خویش را گسترش می‌داد، امریکایی‌ها به طرق مختلف جلو فعالیت او را می‌گرفتند تا مبادا با در دست‌گرفتن مناطق اطراف به یک قدرت تبدیل شود.

۴. تلاشهایی صورت‌گرفت تا هرکدام از احزاب در تمام مناطق حضور داشته باشد، زیرا در صورت تمرکز یک‌گروه در منطقه ممکن بود که آن حزب کم‌کم نفوذ خود را بر مناطق اطراف گسترش دهد و به یک قدرت تبدیل شود.

۵.کمکهای تسلیحاتی که از پیشاور برای فرماندهان داخل ارسال می‌شد، به شدت کاهش یافت وگاهی کمبود

سلاح باعث شکست مجاهدان در برابر کمونیست‌ها می‌شد.

۶. اگر بعد از این همه اقدامات پیشگیرانه باز هم فرمانده‌ای قدرت می‌یافت، امریکایی‌ها سعی می‌کردند از طریق ارسال کمکهای ویژه به او، وی را به جنگ و درگیری باگروههای دیگر ترغیب کنند.

۷. اشاعه شایعات برای بدنام کردن فرماندهان داخل.

۸. اگر همه این اقدامات برای تضعیف فرماندهان داخل کارایی نداشت، آنگاه تنها راه چاره ترور فرماندهان بود، مگر اینکه منطقه تحت کنترل از اهمیت خاصی برخوردار بود و با ترور او ممکن بود منطقه به دست کمونیست‌ها افتد. چندین عملیات ترور بر ضد فرماندهان در داخل و خارج افغانستان صورت گرفت و برخی عملیاتهای دیگر به تعویق افتاده است تا زمینه مناسب فراهم آید.

۹. گروههای جهادی به خوبی می‌دانند که یکی ازگروهها به خلع سلاح وتضعیف گروههای دیگر پرداخت تا از پیدایش یک نیروی قدرتمند و متحد در میان مجاهدان جلوگیری به عمل آورد. این گروه مذکور در طی چندین سال گذشته بیش ازگروههای دیگر ازکمکهای تسلیحاتی امریکا بر خوردار بوده است.

آنچه برشمردیم، اقداماتی بود که امریکا برای تضعیف مجاهدان و ایجاد اختلاف میان آنان صورت داد.

بعد از عقب‌نشینی نیروهای شوروی از افغانستان، امریکا با تعیین پیترتامسون به عنوان سفیر خود در میان مجاهدان، عملاً احزاب افغانی و حکومت موقت آنان را نادیده گرفت. اولین ثمره این اقدام امریکا به راه انداختن جنگ جلال آباد بود. امریکا در تبلیغات خود عنوان می‌کرد که کامیونهای اسلحه را مستقیماً برای فرماندهان داخل افغانستان ارسال می‌کند، در حالی که از این کامیونهای اسلحه فقط نامی ذکر می‌شد و وجود خارجی نداشت. امریکا با تبلیغات خود در این باره که می‌خواهد اسلحه‌ها را مستقیماً به داخل افغانستان و به دست فرماندهان داخلی برساند، موفق شد تا میان رهبران احزاب و فرماندهان داخل از یک سو و از سوی دیگر، میان خود فرماندهان داخل اختلاف و جدایی اندازد. این هیاهوی امریکا سبب شد که مسلمانان دنیا هم از حمایت مجاهدان دست بردارند.

امریکا در تلاش بود تا با این اقدامات میان مجاهدان و ملت افغانستان جدایی اندازد و شرایطی را فراهم آورد که ملت افغان اعتماد خود را به مجاهدان از دست بدهند و هرگونه راه حلی که آنان را از وضعیت کنونی نجات دهد، قبول داشته باشند.

تامسون در دو شهر کویته و پیشاور چندین مرتبه با فرماندهان محلی مجاهدان دیدار کرد و در هر بار نتیجه منفی این دیدارها خود را نمایان ساخت. در هر بار تامسون وعده می‌داد که کمکهای امریکا مستقیماً برای فرماندهان داخلی ارسال خواهد شد. این وعده‌های تامسون بهانه‌ای شد تا مسکو کمکهای نظامی خود را به نظام کابل افزایش دهد. از سوی دیگر، مسلمانان کشورهای اسلامی که پیش از این مجاهدان را مورد حمایت خود قرار می‌دادند، در پی اظهارات تامسون مبنی بر کامیونها اسلحه که به داخل افغانستان فرستاده می‌شود، از حمایت مجاهدان دست کشیدند، زیرا به نظر آنان کمکهای امریکایی به تنهایی نیازهای مجاهدان را بر طرف خواهد ساخت.

در اینجا گزارش یکی از روزنامه‌ها را ذکر می‌کنیم که تا حدی می‌تواند گویای دخالت امریکا در افغانستان باشد.

«پیتر تامسون نماینده و سفیر ایالات متحده در میان مجاهدان، در پایان سفر دو هفته‌ای خود به پیشاور و کویته در یک کنفرانس مطبوعاتی از بی‌نتیجه ماندن مذاکرات در خصوص سهیم کردن شیعه در حکومت مجاهدان،

ابراز نگرانی کرد و گفت: شیعیان افغانستان در جهاد سهم عمده‌ای داشتند و در این راه خسارات زیادی متحمل شده‌اند. تامسون همچنین گفت که مشارکت نداشتن شیعه در حکومت تنها دلیل نگرانی امریکا و پاکستان نیست، بلکه آنچه بیش از همه موجب نگرانی است، جنگ داخلی و اختلاف دو حزب اسلامی و حزب جمعیت اسلامی است. او همچنین، گفت که وحدت و همکاری میان‌گروههای جهادی افغانی در این مرحله حساس برای پیشبرد اهداف جهاد وگروههای جهادی بسیار مهم و حیاتی است. تامسون در پاسخ به سؤال یکی از خبرنگاران درباره دست داشتن مجاهدان در تجارت مواد مخدر گفت: گفته می‌شود ملا نسیم یکی از فرماندهان حزب حرکت اسلامی که در هلمند فعالیت دارد، ضمن همکاری با حکومت کابل، در تجارت مواد مخدر نیز دست دارد. تامسون از دخالت دیگر رهبران احزاب تندرو در تجارت مواد مخدر سخنی به میان نیاورد.»[۲۶]

تامسون در جریان سفر خود به دو شهر مرزی پیشاور وکویته که دو هفته به طول انجامید، با مهاجران و مجاهدان افغانی دیدار و گفتگو کرد. او در پایان سفر خود مشارکت تمام‌گروههای افغانی از جمله مشارکت شیعه را در حکومت خواستار شد. او چنان از درگیری میان حزب اسلامی حکمتیار و حزب جمعیت اسلامی سخن می‌گوید که گویی او خود وزیر خارجه افغانستان است.

تامسون همچنین، در این سفر از دست داشتن یکی از فرماندهان افغانی به نام ملانسیم در تجارت مواد مخدر خبر می‌دهد. البته، پیش از این روزنامه‌های غربی حکمتیار را به این امر متهم می‌کردند.

یک ماه بعد از اظهارات تامسون درباره دست داشتن ملانسیم در تجارت مواد مخدر، خبرگزاری میدیا، وابسته به حکومت موقت، با ملانسیم آخوندزاده مصاحبه‌ای انجام داد. ملانسیم در این گفتگو اتهامات دست داشتن در تجارت مواد مخدر و هروئین را به شدت تکذیب کرد و گفت: «چگونه یک مجاهد می‌تواند به تجارت حرام اقدام کند؟» ملانسیم آخوندزاده که یکی از فرماندهان حرکت اسلامی در هلمند است، این اتهامات را دروغ خواند و گفت که این‌گونه اتهامات با هدف بدنام ساختن مجاهدان صورت می‌گیرد و دشمنان مجاهدان و جهاد به این شایعات دامن می زنند.

خبرگزاری میدیا که دیدگاههای دولت موقت را منعکس می‌کند، از زبان ملامحمدنسیم اتهامات تامسون را تکذیب کرد و آن را تلاشی برای بدنام ساختن مجاهدان خواند. این گزارش خبرگزاری میدیا در واقع نوعی واکنش دولت موقت به دخالتهای بی‌مورد تامسون و فشارهای امریکا بود. مجاهدان داخل افغانستان که تاکنون این‌گونه دخالتهای بی‌مورد را از سوی بیگانگان و به خصوص از سوی غیر مسلمانان در امور داخلی خود مشاهده نکرده بودند، به شدت در برابر این رفتارها از خود واکنش نشان دادند.

شاید بتوان گفت که تامسون با روحیه افغانها آشنایی نداشت، وگرنه این‌گونه رفتار نمی‌کرد و در واقع، به نفع سیاستمداران امریکایی بود که تهدیدات حکمتیار را جدی تلقی کنند. حکمتیار تهدید کرده بود که امریکا همانند شوروی در افغانستان شکست خواهد خورد. معنای این گفته بیش از اظهارات یک رهبر خشمگین است که با قطع شدن کمکها از شدت خشم این‌گونه سخنان را بر زبان جاری می‌کند. بلکه می‌توان گفت که این سخنان تا اندازه‌ای بیان کننده روحیه افغانهاست، کسانی که در مواقع ضرورت کمکها را می‌پذیرند، اما حاضر نیستند در مقابل این کمکها به ذلت تن دهند، حتی اگر به قیمت جان آنها تمام شود.

امریکا و حضور عربها در افغانستان

امریکا برای اینکه بتواند راه حل مورد نظر خود را بر ملت افغان تحمیل کند، تلاش می‌کرد تا آنان را در انزوا قرار

دهد و میان مجاهدان افغان و ملتهای مسلمان حامی جهاد جدایی اندازد. یکی از اقدامات امریکا در این خصوص زدودن عناصر عربی از صحنه افغانستان بود.

از همان ابتدا که ملت افغانستان در سال ۱۹۷۸م. در برابر نظام کمونیستی جهاد کردند، مسلمانان کشورهای دیگر از روند جهاد در افغانستان حمایت کردند و با حمله شوروی به افغانستان در سال ۱۹۷۹، کمکهای مسلمانان به مجاهدان افغان نیز افزایش یافت. مردم کشورهای اسلامی از مبارزه ملت افغانستان برای دفاع از دین و آزادی حمایت کردند و سیل کمکهای مالی و انسانی از سوی ارگانهای دولتی و ارگانهای مردمی به پیشاور سرازیر شد تا در اختیار مجاهدان و گروههای جهادی افغان قرار گیرد.

در واقع، می‌توان گفت که مقاومت ملت افغان در برابر تجاوز نیروهای شوروی بی نظیر بود. برخلاف کشورهای شرق اروپا مانند مجارستان و چکوسلواکی که ارتش شوروی توانست در این کشورها خیزش مردمی را در مدت چند ساعت سرکوب کند، ملت افغان تا آخرین لحظه حضور بیگانگان در مقابل آنها ایستادگی کرد و خسارتهای سنگینی را برآنان وارد ساخت و در نهایت هم موفق شد اشغالگران خارجی را از کشور خود بیرون براند. اما نباید از یاد برد که خسارتهایی که ملت افغانستان در مقاومت علیه بیگانگان متحمل شدند، در میان ملتهای دنیا سابقه ندارد. دهها هزار نفر شهید و صدها هزار نفر دیگر آواره شدند و مهاجرت کردند و شهرها و روستاها ویران شد، اما علی رغم این همه خسارات ملت افغان همچنان در برابر بیگانگان مقاومت کرد و سر تسلیم فرود نیاورد. مبارزه ملت افغان در راه دین و شرف خود، همدردی ملتهای دنیا به خصوص ملتهای مسلمان و عرب را با آنان بر انگیخت.

در ابتدا تعداد اندکی از جوانان کشورهای اسلامی به صف مجاهدان افغانستان پیوستند. روند جذب داوطلبانه مجاهدان از کشورهای عربی همچنان ادامه یافت و هر سال تعداد بیشتری از جوانان مسلمان برای جهاد در افغانستان داوطلب می‌شدند تا اینکه تعداد مجاهدان عرب در افغانستان بیش از سایر مسلمانانی بود که داوطلبانه برای جهاد به افغانستان آمده بودند. کم کم مجاهدان عرب در افغانستان حضور گسترده‌ای یافتند. دکتر عبدالله عزام با تبلیغات خود جوانان عرب را به جبهه‌های افغانستان جذب می‌کرد. او یک عالم فلسطینی‌الاصل بود و با خانواده خویش در پیشاور اقامت داشت.

از مهمترین اقدامات او سازماندهی کمکهای مالی و انسانی کشورهای عربی به مجاهدان افغان بود. او برای جذب نیروی انسانی در زمینه آموزش و درمان و همچنین، برای جلب کمکهای مالی و مواد غذایی تلاش می‌کرد و با تبلیغات خود جوانان مسلمان را برای جهاد داوطلبانه به افغانستان فرا می‌خواند.

دکتر عبدالله عزام در سال ۱۹۸۴، در پیشاور یک دفتر خدماتی تأسیس کرد. این مرکز امداد رسانی از طریق تیمهای امدادرسانی که در استانهای مختلف افغانستان فعالیت داشتند، خدمت بزرگی به مجاهدان افغان کرد. این مرکز خدماتی در تمام جبهه‌های افغانستان، از بدخشان در شرق گرفته تا هرات در غرب افغانستان و از جنوب افغانستان گرفته تا استانهای شمالی مجاور با اتحاد جماهیر شوروی، نمایندگی داشت.

افرادی که در این نمایندگی‌ها فعالیت داشتند، نیازهای جبهه‌ها را یادداشت و برای رسیدگی به مرکز اصلی در پیشاور ارسال می‌کردند. هدف اصلی از تأسیس این مرکز خدماتی جلب کمکهای مسلمانان و ارسال آن برای مجاهدان افغان بود تا مبادا آنان در مضیقه قرار گیرند که این شرایط ممکن بود زمینه را برای نفوذ امریکا و اعمال فشار بر مجاهدان فراهم سازد.

از آنجا که مرکز خدماتی دکتر عبدالله نهادی مستقل بود و هیچ‌گونه گرایش حزبی و قبیله‌ای نداشت، بیش از

دیگر ارگانهای بی طرف در میان رهبران احزاب مقبولیت کسب کرده بود. البته، برخی از رهبران احزاب در پیشاور در مناسبتهای متعددی از آنچه آنان از آن به عنوان دخالت در امور جبهه‌ها یاد می‌کردند، ابراز نارضایتی کردند. آنان از اینکه در امر کمک رسانی به داخل جبهه‌ها با آنان مشورتی به عمل نمی‌آمد، ناراحت بودند. به عقیده آنان ارسال کمکها مستقیماً به داخل افغانستان ممکن است باعث تقویت برخی گروههای نامطلوب شود و نیز ممکن است این کمکها به افراد غیر قابل اعتماد سپرده شود.

مرکز خدماتی تا حدی خواسته‌ها و محدودیتهای مورد نظر رهبران احزاب را اعمال کرد، اما در کل نتیجه کار مثبت و رضایت بخش بود. این مرکز یک خط امدادرسانی را به وجود آورده بود که مستقل از همه گروهها فعالیت می‌کرد و مهمترین نیازهای جبهه‌ها را تأمین می‌ساخت.

این مرکز شهدای زیادی را در افغانستان تقدیم کرد. این افراد که برای امداد رسانی به داخل جبهه‌ها می‌رفتند، در اثر بمباران هواپیماها به شهادت می‌رسیدند یا اینکه آنان در دام کمین دشمن گرفتار می‌شدند و به شهادت می‌رسیدند.

دکتر عبدالله عزام با استفاده از وسیله تبلیغاتی خود توانست در جلب کمکها برای مجاهدان موفقیت زیادی به دست آورد. وسیله تبلیغاتی او از تمام وسایل تبلیغاتی که احزاب افغانی در پیشاور در اختیار داشتند، کارایی بیشتری داشت. آنچه دکتر عبدالله را در تبلیغاتش موفق می‌ساخت، اسلوب او در نوشته‌هایش بود که عقل و شعور افراد را مخاطب قرار می‌داد و احساس و عاطفه آنان را بر می‌انگیخت. او به علوم شرعی و فنون خطابه تسلط کامل داشت و به علاوه، سابقه جهادی او در فلسطین در اواخر دهه هفتاد و رابطه تنگاتنگ او با جهاد و رهبران احزاب افغانی و فرماندهان داخل افغانستان از جمله عواملی بود که موفقیت او را در تبلیغاتش بیشتر کرده بود.

دکتر عزام توانست کمکهای مالی و انسانی زیادی را از کشورهای عربی و به خصوص از کشورهای خلیج جلب کند. او همچنین، با ایجاد شبکه‌های ارتباطی با مراکز اسلامی در اروپا و امریکا توانست در جلب کمکهای مادی و انسانی مسلمانان برای مجاهدان افغان گامهای بلندی بردارد. مهمترین وسیله تبلیغاتی دکتر عزام ماهنامه الجهاد بود که در پیشاور به چاپ می‌رسید و در سرتاسر دنیای اسلام منتشر می‌شد.

از دیگر عوامل مهمی که در پیشبرد تبلیغات دکتر عزام نقش داشت، فعالیت در بخش سمعی و بصری بود. پخش و تکثیر نوارهای کاست سخنرانی‌های دکتر عزام که در خطبه‌های نماز جمعه در باره جهاد افغانستان ایراد می‌شد و همچنین، سخنرانی‌های علمای مشهور دیگر در این زمینه از جمله فعالیتهای این بخش بود. تهیه و پخش فیلمهای ویدیویی از صحنه‌های نبرد مجاهدان و اوضاع رقت بار مهاجران در اردوگاههای مرزی پاکستان از دیگر تلاشهای آنان به حساب می‌آمد.

دکتر عبدالله عزام با شرکت در کنفرانسهایی که در پاکستان و دیگر نقاط دنیای اسلام برگزار می‌شد، خواستار جلب کمکهای بیشتر برای مجاهدان و ملت افغانستان می‌شد و بدین ترتیب، او زمینه را برای فعالیت مرکز خدماتی در تمام نقاط افغانستان فراهم می‌ساخت. رفته رفته مرکز خدماتی دکتر عزام اهمیتی ویژه یافت. این مرکز بیشترین بخش از کمکهای مسلمانان عرب را به خود اختصاص داد و در جذب جوانان عرب برای جهاد در جبهه‌های افغانستان نیز موفقیت زیادی کسب کرد. مجاهدان عرب در جنگهای متعددی علیه نیروهای کمونیستی شرکت داشتند و تعداد شهدای آنان تا پایان جنگ جلال آباد به ۲۰۰ شهید رسید. اکثر جوانانی که داوطلبانه به افغانستان می‌آمدند، به مرکز خدماتی مراجعه می‌کردند تا براساس توانایی‌های آنها مکان فعالیت آنان تعیین شود.

در ابتدا این مرکز در مناطق قبیله نشین پاکستان اردوگاهی دایر کرد تا جوانان عرب را قبل از ارسال آنان به

جبهه‌ها آموزش دهد. اما در دو سال پایانی، این مرکز سعی کرد تا مجاهدان عرب را در داخل افغانستان و در پایگاههای‌مجاهدان آموزش دهد.

مجاهدان عرب با دلاوری وشجاعتی که از خود در جنگها نشان دادند، رضایت افغانها را کسب کردند. حضور مجاهدان عرب در کنار افغانها سبب شدکه مجاهدان افغان همکاری و همدلی ملتهای مسلمان و عرب را احساس و روحیه تازه‌ای کسب کنند.

مجاهدان غیر عرب که ازکشورهای دیگر داوطلبانه به افغانستان آمده بودند، ترجیح می‌دادندکه در اردوگاهها در کنار مجاهدان عرب باشند و در جبهه‌های جنگ نیز دوشادوش مجاهدان عرب و افغان نبرد کنند. افراد زیادی از آنان در جنگها به شهادت رسیدند این افراد ازکشورهای آسیایی و اروپایی و افریقایی برای جهاد به افغانستان می‌آمدند و حضور آنان در جبهه‌ها فعالیت مجاهدان را تقویت می‌کرد و همین امر بودکه اعتراضات و سروصداهای خبرنگاران و روزنامه نگاران خارجی را ایجادکرد.

جنگ جلال آباد برای مدتی فروکش کرده بود، اما بعد از حضور مجاهدان داوطلب ازکشورهای عربی و دیگرکشورها بار دیگر این جنگ شدت گرفت. در این هنگام، خبرنگاران و روزنامه نگاران خارجی تبلیغات خود را علیه مجاهدان عرب آغاز کردند و آنان را به وهابیگری و دامن زدن به اختلافات مذهبی متهم ساختند. مجاهدان عرب به کشتن اسرا و حمله به خبرنگاران خارجی و تهدید کارکنان صلیب سرخ جهانی متهم شدند. از آغاز این سال، حکومت کابل و مقامات شوروی چندین مرتبه شکایتهای متعددی درباره عربهای بنیادگرا مطرح کرده‌اند.

دکتر عزام در یک کنفرانس مطبوعاتی درکویت در باره تعداد مجاهدان عرب در افغانستان می‌گوید: «در پی‌دیدارهایی که در سه ماه اخیر صورت گرفته است، حدود سه هزار تا هفت هزار نفر برای جهاد افغانستان داوطلب شده‌اند. هزار نفر از مجاهدان عرب هم اکنون در جبهه‌های افغانستان در نبرد مشارکت دارند و پانصدنفر از آنان هم در مناطق هم‌مرز با پاکستان به‌کارهای تدارکاتی و امداد رسانی مشغول هستند.»[۲۸]

کاهش کمکهای عربی

با خروج نیروهای شوروی از افغانستان رسانه‌های امریکایی تلاش کردند افکار عمومی مردم دنیا را درباره جهاد افغانستان تغییر دهند. این رسانه‌ها جهاد افغانستان را جنگ داخلی می‌خواندند و همزمان با آن گورباچف، رئیس جمهور شوروی، نیز خواستار برقراری صلح و ثبات در افغانستان شد. این تبلیغات سبب شدکه افکار عمومی مردم دنیا به این نتیجه برسدکه مشکل اساسی در افغانستان پایان یافته است و آنچه هم‌اکنون در افغانستان می‌گذرد، صرفاً یک جنگ داخلی است که باید با وساطت کشورهای دیگر پایان یابد و جنگ و درگیری نمی‌تواند مشکل افغانستان را حل کند، بلکه به ویرانی و کشتار بیشتر منجر می‌شود.

در همین زمان، مشکلاتی در میان مجاهدان افغان بروز کردکه از جمله این مشکلات می‌توان درگیری میان حزب ربانی و حزب گلبدین را نام برد و در همین زمان بودکه مجاهدان به‌کمکهای امریکایی روی آوردند و امریکا هم سعی‌کردکه این کمکها را بیش از مقدار واقعی آن جلوه دهد و با این کار کمکهای امریکایی را مهمترین عامل پیروزی مجاهدان بداند و آنان راگروههایی معرفی کندکه نه برای عقاید و اهداف خود، بلکه برای منافع امریکا مبارزه می‌کنند.

دکتر عبدالله عزام خطر این‌گونه تبلیغات غربی و امریکایی را احساس و تلاش کرد تا با این‌گونه تبلیغات

غربی‌ها مقابله کند. دکتر عزام از کاهش کمکهای مسلمانان به مجاهدان افغان خبر می‌داد و می‌گفت: «اکنون ملت افغان بیش از هر زمانی دیگر به این کمکها نیازمند است تا بتواند به دور از دخالتهای امریکا اهداف جهادی خود را محقق سازد.»

دکتر عبدالله عزام برای مقابله با تبلیغات گسترده غربی‌ها تلاش زیادی کرد. او امریکا و غرب را به مخالفت با اسلام متهم ساخت و گفت که امریکا نمی‌خواهد یک حکومت اسلامی در افغانستان روی کار آید. نشریه لهیب المعرکه سخنان دکتر عزام را که در کنفرانس خبری در کویت ایراد کرد، ذکر می‌کند:

«غرب نمی‌خواهد که یک دولت اسلامی در افغانستان روی کار آید. امریکا زمانی که پیروزی مجاهدان را احساس کرد، در صدد برآمد تا دخالتهای خود را در افغانستان گسترش دهد. امریکا برای اجرای سیاستهای خود به هریک از رهبران احزاب متوسل شد، اما هیچ‌کدام از آنها خواسته‌های امریکا را نپذیرفتند و خواستار برقراری حکومت اسلامی در افغانستان شدند. امریکا نیز دریافت که با به قدرت رسیدن رهبران جهادی احزاب در افغانستان، منافع امریکا در آسیای میانه با خطر روبه‌رو می‌شود. از این رو در صدد بر آمد تا آنان را از میان بردارد.

امریکا ضیاءالحق را تحت فشار قرار داد ،اما وی نیز خواسته‌های امریکا را نپذیرفت و گفت که قوانین شریعت را در کشور اجرا خواهد کرد، حتی اگر در این راه جان و مقام خود را از دست بدهد. ضیاءالحق اعلام کرد که از جهاد افغانستان تا پیروزی کامل مجاهدان و تا بازگشت تک تک مهاجران به وطن خود حمایت می‌کند. البته، وزیر خارجه پاکستان ضیاءالحق را از این موضوع با خبر ساخته بود که امریکایی‌ها او را خواهند کشت. اما ضیاءالحق در پاسخ گفت: آن‌که در باره مرگ و زندگی تصمیم می‌گیرد، در آسمانهاست، نه در زمین و این بود که امریکایی‌ها هواپیمای او را منهدم ساختند.»[۲۹]

دکتر عبدالله چند روز بعد از ایراد این سخنان در حالی‌که به همراه دو تا از پسرانش راهی نماز جمعه بود، در اثر انفجار ماشین به شهادت رسید. جوانان عرب که همیشه در نماز جمعه و در خطبه‌های او حضور داشتند، به خوبی می‌دانستند که قتل دکتر عزام توسط امریکایی‌ها صورت گرفته است، به همین دلیل آنان در محل شهادت دکتر عزام تجمع کردند و بر ضد امریکا و اسرائیل شعار دادند.

وفات تمیم عدنانی

تمیم عدنانی که مرکز خدماتی دکتر عبدالله عزام را اداره می‌کرد، یک ماه قبل از ترور دکتر عزام جان سپرد. او در میان مسلمانان از نفوذ زیادی برخوردار بود و با مسافرت به کشورهای عربی و خلیجی و امریکا و اروپا ضمن جمع آوری کمکهای مسلمانان برای اداره مرکز خدماتی، با حضور در اجتماعات مسلمانان با ایراد سخنرانی و پخش نوارهای کاست و ویدیویی به تبلیغ و ترویج جهاد می‌پرداخت. تمیم عدنانی برای حرکت در مناطق کوهستانی افغانستان نیاز به کاهش وزن داشت، به همین دلیل او با مشورت دکتر عزام به ایالات متحده رفت، اما در آنجا در اثر عارضه قلبی جان سپرد.

قبل از وفات تمیم عدنانی توطئه‌ای برای ترور دکتر عزام و انبوه نمازگزارانی که فضای مسجد را پر کرده بودند، صورت گرفت، اما این توطئه نافرجام ماند و مواد منفجره نیمساعت قبل از آغاز خطبه‌های نماز جمعه از زیر منبر کشف شد. به گفته مقامات پلیس پاکستان، این مواد منفجره می‌توانست مسجد و خانه‌های اطراف آن را به کلی ویران سازد[۳۰].

این حوادث زمانی اتفاق افتاد که رسانه‌های غربی برضد مجاهدان عرب فعالیت می‌کردند و حضور عربها در

افغانستان را خطر بزرگی برای آینده افغانستان می‌خواندند. دکتر عبدالله نیز در صدد برآمد تا با تبلیغات غربی‌ها مقابله کند. او امریکا را به توطئه برای آینده افغانستان متهم ساخت و گفت که امریکا در حالی خود را حامی مجاهدان می‌خواند که ضمن دامن زدن به مشکلات خارجی با ممانعت از وصول کمکها برای مجاهدان سعی می‌کند عرصه را بر آنان تنگتر سازد و ضمن قطع کمکهای خود به مجاهدان، دیگران را نیز از حمایت آنان باز می‌دارد[۳۱].

به همین سبب زمانی که دکتر عزام ترور شد، عربهای پیشاور در محل شهادت او تجمع کردند و امریکا را مسئول این حادثه خواندند.

اسرائیل نیز برای زدودن عربها از صحنه افغانستان وارد عمل می‌شود

امریکا قصد داشت برای در انزوا قرار دادن مجاهدان افغانی بر حضور عربها در صحنه افغانستان پایان بخشد. برچیدن شخصیت دکتر عزام که رهبری نیروهای عربی را در افغانستان برعهده داشت و یار و یاور او تمیم عدنانی، در اولویت برنامه‌های امریکا قرار داشت. این دو شخصیت هر دو از فلسطین بودند و اکثر جوانانی که در اطراف دکتر عزام گرد آمده بودند نیز جوانان فلسطینی بودند. مسلماً ایجاد یک تشکل از جوانان فلسطینی توسط دکتر عزام از دید امریکایی‌ها پنهان نبود.

جوانان فلسطینی که توسط دکتر عزام به افغانستان فراخوانده شده و در آنجا آموزش دیده بودند، در داخل فلسطین اشغالی چندین عملیات شهادت طلبانه انجام دادند که اسرائیل اخبار مربوط به این حوادث را منتشر ساخت و دکتر عزام نیز به وسیله دستگاههای تبلیغاتی که در اختیار داشت، از اینگونه دلاوری‌ها تجلیل کرد.

اسرائیل خطر دکتر عزام ومجاهدان عرب راکه در افغانستان آموزش دیده بودند، دریافت. به همین دلیل، رسانه های غربی چند ماه قبل از حادثه ترور دکتر عزام و وفات تمیم عدنانی در امریکا، جنگ تبلیغاتی را بر ضد مجاهدان عرب آغاز کردند که این تبلیغات زمینه پایان بخشیدن به حضور نیروهای عربی در صحنه افغانستان بود.

مسلم است که اسرائیل در ترور دکتر عزام نقش عمده‌ای داشته است، زیرا دکتر عزام با اعلان جنگ علیه اسرائیل جوانان فلسطینی را به جهاد و مبارزه دعوت می‌کرد و آزادی قدس و مسجد الاقصی را نوید می‌داد. او جوانان فلسطینی را برای جهاد و آموزش فنون جنگی در افغانستان فرا می‌خواند تا آنان بتوانند در مبارزه علیه اسرائیل از این روشها بهره گیرند. دکتر عزام با انتشار کتابها و مقالات خود به تأیید انتفاضه مردم فلسطین پرداخت و نقش عنصر دینی را در این حرکت اساسی خواند.

وجود دکتر عبدالله عزام خطر بزرگی برای اهداف اسرائیل در آسیای میانه به شمار می‌رفت، به همین دلیل اسرائیلی‌ها برای ترور او وارد عمل شدند و هنوز هم احتمال می‌رود که امریکا و اسرائیل برای زدودن کامل عربها از صحنه افغانستان وارد عمل شوند.

کارایی عنصر اسلامی

آیا می‌توان گفت که هم اکنون زمان کارایی عنصر اسلام به سر رسیده است؟ این مسئله‌ای است که امریکایی‌ها به آن اعتقاد دارند. زمانی عنصر اسلام برای برانگیختن مردم در مقابل نیروهای شوروی بسیار کارآمد بود و همین انگیزه های دینی بود که مسلمانان را به کمک افغانها واداشت. ولی اکنون با خروج نیروهای شوروی از افغانستان و شکل گرفتن نظام جدید بین‌الملل، امریکا به اهداف و مقاصد خویش دست یافته است. به همین دلیل، به نظر

امریکایی‌ها دیگر عناصر اسلامی در افغانستان کارایی ندارد و باید کنار گذاشته شود یا اینکه از بین برود.

امریکا قصد دارد چنین وانمود کند که با خروج نیروهای شوروی از افغانستان جهاد نیز پایان یافته است و جنگ افغانستان یک جنگ داخلی است. امریکا به مسلمانان دنیا و ملتهای عرب می‌گوید: «اکنون زمان آن رسیده است که با پایان بخشیدن به جنگهای داخلی افغانستان در برقراری صلح و امنیت در این کشور بکوشیم.»

طرح بازسازی افغانستان توسط غربی‌ها

اگر جنگ در افغانستان پایان یابد و نوبت به بازسازی و سازندگی در این کشور فرا رسد، آیا امریکا اجازه خواهد داد تا عربها در طرح سازندگی افغانستان در کنار کشورهای غربی مشارکت داشته باشند؟

هیئتهایی از کشورهای غربی تاکنون چندین مطالعات میدانی انجام داده و برنامه‌هایی برای سازندگی این کشور در نظر گرفته‌اند.

تاکنون مبلغ دو میلیارد دلار برای طرح بازسازی افغانستان در نظر گرفته شده است که کشورهای عربی حتی به اندازه یک دلار هم در این برنامه مشارکت نداشته‌اند. مؤسسه‌های غربی که در پیشاور برای کمک به مهاجران فعالیت دارند، مشارکت در امر سازندگی افغانستان را نیز حق مسلم خود می‌دانند.

هم اکنون ۷۰ مؤسسه خارجی در امر ارائه خدمات به مهاجران فعالیت دارند و در مقابل، فقط هفت مؤسسه اسلامی در این عرصه حضور دارند که تلاش می‌کنند در امر ارائه خدمات به مهاجران و در طرح بازسازی افغانستان بعد از جنگ به نحوی سهیم شوند.

این مؤسسات شورایی تشکیل داده‌اند که فعالیتهای خود را از طریق این شورا هماهنگ می‌سازند. یکی از مسئولان این شورا در این باره به مجله الجهاد چنین می‌گوید: «مؤسسات خارجی فعال در پیشاور در تلاش هستند تا طرح بازسازی افغانستان را در اختیار خود بگیرند. اما این مؤسسات هدفهای دیگری را نیز در افغانستان دنبال می‌کنند. به عنوان مثال، در کنار این مؤسسات هیئتهایی برای تبلیغ دین مسیحیت فعالیت می‌کنند یا اینکه این مؤسسات تلاش می‌کنند تا اهداف کشور خود را در افغانستان محقق سازند و افرادی هم هستند که با حکومت دست نشانده در ارتباط هستند و برای آن جاسوسی می‌کنند.

مؤسسات خارجی در گزارش خود به سازمان ملل، خود را تنها مؤسسات فعال در عرصه افغانستان ذکر کرده بودند، اما سازمان ملل متحد بعد از آگاهی از وجود مؤسسه‌های اسلامی فعال در عرصه افغانستان که حتی از مؤسسه های غربی هم فعالتر عمل می‌کنند، با ارسال هیئتهایی به شورای هماهنگی مؤسسه‌های اسلامی خواستار سهیم شدن این مؤسسه‌ها در طرح بازسازی افغانستان شد.»[۳۲]

این مقام مسئول همچنین، در پاسخ به سؤال خبرنگاری در خصوص ورود مبلغان مسیحی به افغانستان گفت: «ما بارها به افغانها خطر این‌گونه افراد را تذکر داده‌ایم، اما با این همه برخی از فرماندهان بنا بر مسائلی به آنان اجازه ورود به کشور را می‌دهند و خطر این افراد را جدی تلقی نمی‌کنند. ما با چند نفر از فرماندهان افغانی در این خصوص صحبت کردیم و خطر مبلغان مسیحی را متذکر شدیم و بیش از این کاری از دست ما بر نمی‌آید.»

غربی‌ها هم اکنون خود را برای تهاجم فرهنگی (فرهنگ غربی) به افغانستان آماده کرده‌اند. این تهاجم بعد از برقراری صلح و امنیت در افغانستان آغاز خواهد شد و از هم اکنون بودجه دو میلیارد دلاری برای آن تهیه دیده شده است.

بیم آن می‌رود که با فعالیت مؤسسه‌های غربی و در کنار آن مبلغان مسیحی در جامعه جنگ زده و نیازمند

افغانستان، مبلغان مسیحی و جاسوسانی که قصد براندازی فرهنگ جامعه را دارند، بسیاری از عادات خود را وارد فرهنگ و زندگی مردم افغانستان سازند. مبلغان مسیحی به ترویج ادیانی می‌پردازند که در افغانستان هیچ پیروی ندارد. آنان همچنین، به ترویج رفتارهایی همت می‌گمارند که مردم مقید و دیندار افغانستان این رفتارها را به‌شدت زشت می‌دانند. در میان این هیئتها و کارکنان مؤسسات غربی زنانی حضور دارند که با پوشش نامناسب و رفتار زننده خود در عرصه فعالیت حضور می‌یابند و به ترویج فرهنگ غربی همت می‌گمارند.

بسیاری از فرماندهان افغان این‌گونه افراد را از مناطق تحت کنترل خود اخراج کرده‌اند و مدارس و بیمارستانهایی راکه آنان اداره می‌کردند، تعطیل کرده‌اند. اما متقابلاً غربی‌ها نیز از ارسال کمکهای انسان دوستانه به این مناطق خودداری کردند و کمکهای تسلحاتی به فرماندهان نیز قطع شده است.

در چندین مورد زد و خوردهایی میان اعضای این هیئتها و مجاهدان عرب صورت گرفت، اما غربی‌ها از این‌گونه درگیری‌ها سخنی به میان نیاوردند. غربی‌ها تصمیم گرفتند تا با برچیدن عناصر عربی از پاکستان به حضور عربها در صحنه افغانستان پایان دهند. آنان تلاش می‌کردند تا با پاکسازی نیروهای عربی از افغانستان مانع حضور آنان در طرح بازسازی افغانستان شوند و مشارکت عربها در بازسازی افغانستان به وجود چند مؤسسه کوچک خلاصه شود.

با شکست کمونیسم در افغانستان و با از بین رفتن اکثر علما و مبارزان دینی اکنون فرصت مناسبی فراهم آمده است تا غربی‌ها این خلأ فرهنگی را پر کنند.

تهمت وهابیگری

وهابیت پدیده وحشتناکی است و استفاده از این حربه در مناطق آسیای میانه و حتی در هند می‌تواند برای دامن زدن به اختلافات مذهبی کارساز باشد. استعمارگران هرگاه نتوانستند در جنگ نظامی مسلمانان را شکست دهند، از این حربه برای شکست آنان استفاده کرده‌اند و اغلب تلاش می‌کنند درکنار جنگ نظامی از این حربه نیز کمک گیرند. به عنوان مثال، استعمار با دامن زدن به اختلافات مذهبی در آسیای میانه توانست در نابودی دولتهای اسلامی در این مناطق موفق شود.

اختلافات میان حنفی‌ها و شافعی‌ها و اختلاف حنفی‌ها و وهابیون تاکنون خونریزی‌های زیادی را در بین مسلمانان به راه انداخته است و هنوز هم این اختلافات می‌تواند باعث بروز جنگهای دیگری میان مسلمانان شود.

در قرن گذشته، استعمار انگلیس در هند برای مقابله با قیام سید احمد عرفان از این حربه استفاده کرد. سید عرفان توانسته بود قسمتهایی از هند و جنوب افغانستان را جدا سازد و یک حکومت اسلامی در این مناطق روی کار آورد و مبارزه علیه استعمار انگلیس را در داخل هند گسترش دهد. انگلیس با یک شایعه موفق شد به قیام سید احمد عرفان پایان دهد و آن اینکه سید یک دین جدیدی آورده است که با دین اسلام متفاوت است و دین سید وهابیت نام دارد. همین یک شایعه برای نابودی سید و براندازی قیام او کافی بود.

رسانه‌های امریکایی و رادیو بریتانیا که در خاورمیانه شنوندگان زیادی دارد و نیز رادیو مسکو همه یک صدا از این دم می‌زدند که عربها وهابیت را به افغانستان آورده و رهبران احزاب اصولگرا هم این عقیده را پذیرا شده‌اند.

هدف غربی‌ها از این‌گونه تبلیغات کنار زدن احزاب اصولگرا بود تا اینکه فقط احزاب میانه رو که رابطه خوبی با غرب دارند، در عرصه سیاست افغانستان باقی بمانند که در این‌صورت، امریکا هر آنچه را می‌خواست به آنان دیکته می‌کرد.

در سالهای ۸۵ ـ ۸۴م. امریکا احزاب میانه رو افغانستان را متهم ساخته بود که آنان اسلحه‌های دریافتی از امریکا را به فروش می‌رسانند. جوردن‌هامفری در دسامبر ۱۹۸۴ در یک کنفرانس مطبوعاتی با ایراد سخنانی در این باره این پرسش را مطرح ساخت که چرا فقط مقدار اندکی از کمکهای تسلیحاتی به دست مجاهدان می‌رسد؟ او از اینکه ایالات متحده نمی‌تواند جلو این روند را بگیرد، ابراز تأسف کرد.

امریکایی‌ها در پیشاور گزارشی را تهیه کرده بودند که روزنامه وول استریت ژورنال هم آن را به چاپ رسانید. در این گزارش آمده است: «بهترین راه مطمئن برای ارسال تسلیحات برای مجاهدان همکاری با احزاب اصولگرا در این زمینه است، زیرا آنان در کارهای خود جدی‌تر هستند و می‌توان در این زمینه هم به آنان اطمینان کرد.»[۳۳].

با مطرح شدن این ایده، احزاب میانه رو از این امر شکایت داشتند که فقط مقدار ناچیزی اسلحه برای آنان ارسال می‌شود و بقیه اسلحه‌ها در اختیار گروههای اصولگرا قرار می‌گیرد. آنان ضیاء الحق را متهم ساختند که در تلاش است تا اصولگرایان را در افغانستان به قدرت برساند و به آنان کمک می‌کند.

تاکنون بیش از ۱۰ سال است که احزاب اصولگرا در افغانستان از اعطای هرگونه امتیازی به کمونیستها در خصوص مشارکت آنان در حکومت خودداری کرده‌اند. احزاب اصولگرا حتی مشارکت ظاهر شاه را در حکومت نیز قبول ندارند، در حالی‌که احزاب میانه‌رو با پذیرش ظاهر شاه ممکن است با مشارکت عناصر کمونیستی که دستشان به خون ملت آلوده نیست هم موافقت کنند.

اکنون وقت آن رسیده است که امریکا برای زدودن رهبران اصولگرا یا کمرنگ کردن نقش آنان در سیاست افغانستان تلاش کند و بهترین راه برای رسیدن به مقصود این است که آنان را همردیف و دنباله رو عربهای وهابی معرفی کند و بدین طریق به نابودی آنان همت گمارد.

روزنامه امریکایی تایم در راستای جنگ روانی برای زدودن عناصر عربی از افغانستان آنان را وهابیونی می‌خواند که عقایدشان با عقاید مردم افغانستان در تضاد است. این روزنامه از زبان یک تحصیل کرده افغانی می‌نویسد: «این عربها می‌خواهند نام افغانستان را اسلامستان بگذارند. در واقع، وجود این افراد خطر بزرگی برای افغانستان خواهد بود.»[۳۴].

اما بی بی سی که در بین افغانها طرفداران زیادی را به خود جلب کرده است، همواره در برنامه‌های فارسی و پشتون خود، وجود عربها و وهابیت را برای آینده افغانستان خطرناک می‌خواند. بی بی سی به دروغ ادعا می‌کرد که درگیری‌هایی میان افغانها و عربها صورت گرفته است و چنین نتیجه می‌گرفت که جنگ آینده در افغانستان جنگ میان ملت افغان و عربهای وهابی خواهد بود.

رادیو مسکو و رادیو کابل هم مجاهدان عرب را افرادی خواندند که برای آموزش عملیات تروریستی و هواپیما ربایی‌به افغانستان آمده‌اند. این اتهام بعد از مشارکت مجاهدان عرب در جنگ جلال آباد مطرح شد. آنان در این جنگ ۱۰۰ شهید تقدیم کردند. تقریباً یک ماه بعد از مطرح شدن این ادعا از سوی رادیو مسکو و رادیو کابل، پنج نفر از تبعه یمن که با هواپیمای سعودی از اسلام‌آباد به ریاض مسافرت می‌کردند، به جرم دست داشتن در هواپیماربایی و مطالبه ۱۵ میلیون دلار بازداشت شدند. این حادثه یک روز قبل از ترور دکتر عزام صورت گرفت.

پس می‌توان چنین نتیجه گرفت که امریکا در تلاش است تا ملت و مجاهدان افغان را در انزوا قرار دهد و بعد از آن هم میان آنان اختلاف اندازد و با تضعیف آنان موفق شود راه حل مورد نظر خود را بر آنان تحمیل کند.

قرار است که امریکا و شوروی در نشست آینده خود بر اساس منافع خود و بدون در نظرگرفتن ملت افغان سرنوشت ملت افغان را رقم بزنند و بعد از آن هم دنیا تحت پرچم تنها قطب برتر؛ یعنی امریکا قرار خواهدگرفت.

پی‌نوشتها

۲۶. فرانتیر پست، ۱۹۸۹/۹/۱.

۲۷. مسیریا، ۱۹۸۹/۹/۲۰.

۲۸. مجله لهیب المعرکه، ۱۹۸۹/۱۱/۱۸.

۲۹. مجله لهیب المعرکه، ۱۹۸۹/۱۱/۱۸.

۳۰. مجله لهیب المعرکه، ۱۹۸۹/۹/۱۶.

۳۱. مجله الجهاد، شماره ۵۶ ژوئن ۱۹۸۹.

۳۲. مجله الجهاد شماره ۵۶ ژوئن ۱۹۸۹.

۳۳. روزنامه الخلیج، امارات، ۱۹۸۹/۱۲/۲۹.

۳۴. مجله تایمز آمریکا، ۱۹۸۹/۴/۱۷.

تحولات افغانستان
در سایه دخالتها وفشارهای امریکا و شوروی
قسمت ششم

هنوز هم می‌توان به پیروزی امید داشت.
راه حلهایی کارساز که مجاهدان برای بیرون آمدن از شرایط بحرانی به آن متوسل شدند.
طبق توافق امریکا و روسیه، امریکا از سقوط شهرهای مهم به دست مجاهدان جلوگیری می‌کند.
مجاهدان در خوست چگونه مشکلاتی چون نبود وحدت نظامی و سیاسی، موشکهای اسکاد، بمبهای خوشه‌ای، گازهای سمی، جنگ در مناطق باز و جنگ تانکها را برای خود هموار کردند؟
جلال آباد از یک فاجعه به مدرسه ای بزرگ تبدیل شد که مجاهدان در آن آموختند چگونه پیروزی را به دست آورند.

مقدمه

حوادث کنونی افغانستان نتیجه دخالتها و فشارهای امریکا و شوروی است که بر این ملت اعمال می‌شود تا آنان را از حق طبیعی تعیین سرنوشت خود محروم سازد.

هر دو ابر قدرت با استفاده از زور می‌خواهد این ملت را به پذیرش راه حلی وادار کند که در آن فقط منافع مسکو و واشنگتن در نظر گرفته شده است.

ملت افغان که تاکنون برای رسیدن به حکومت دلخواه خود شهدای زیادی را تقدیم کرده و خسارتهای بیش از حدی‌هم در این راه متحمل شده است، در صورت پذیرش راه حل مورد نظر تمام تلاشهای گذشته خود را به باد داده است.

قطعاً ملت افغانستان مشارکت کمونیست‌ها را در حکومت آینده افغانستان نمی‌پذیرند، اما ممکن است با مشارکت بقیه‌گروههای افغانی در حکومت فراگیر و مورد اعتماد ملت به توافق برسند.

علی رغم اینکه امریکا خود را حامی آزادی و دموکراسی در دنیا می‌خواند و مخالفت خود را با پدیده کمونیسم اعلام کرده است، اما اکنون ملت افغان را به شدت تحت فشار قرار می‌دهد تا آنان را به پذیرش مشارکت کمونیست‌ها در حکومت آینده افغانستان وادار کند. به نظر افغانها این رفتار امریکا از دشمنی آن با اسلام ناشی می‌شود و حتی امریکا بیش از آنکه با پدیده کمونیسم مخالف باشد، با اسلام دشمنی دارد و وقایع فلسطین امروز بهترین گواه بر این مدعاست.

امریکا از افغانها می‌خواهد تا کمونیست‌ها را در حکومت افغانستان سهیم سازند. با این کار، امریکا خون یک و نیم میلیون شهید و آوارگی و مهاجرت هفت میلیون افغانی و آثار جنگ وحشیانه‌ای که کمونیست‌ها با کمک شوروی بر این ملت تحمیل کردند را نایده می‌گیرد. از این رو ملت افغان با تغییر موضع خود در قبال امریکا هم اکنون موضع ضد امریکایی اتخاذ کرده‌اند.

نمایندگان کنگره امریکا این خطر را احساس کردند و از موضع امریکا که همانا همکاری با روسیه برای

شکست مجاهدان است، به شدت انتقاد کردند.

صلح و خشونت

امریکاکه تمام تلاش خود را به خرج می‌دهد تا تحولات اروپای شرقی با آرامی و بدون دخالت نظامی روسیه صورت گیرد، از سویی هم با روسیه همکاری می‌کند تا سخت ترین فشارها را بر ملت و مجاهدان افغان وارد سازد.

شوروی برای درهم کوبیدن مقاومت مجاهدان، پیشرفته ترین سلاحها را به افغانستان می‌فرستد تا در خدمت نظام کابل قرار گیرد. ولی در این شرایط سخت امریکا کمکهای خود را به مجاهدان قطع کرده است و فقط نامی از آن ذکر می‌شود.

جیمز بیکر، وزیر امورخارجه امریکا، در گفتگویی با روزنامه واشنگتن پست گفت: «شوروی به امریکا وعده داده است که برای جلوگیری از تحولات جاری در شرق اروپا به نیروی نظامی متوسل نخواهد شد. او گفت که شوروی تاکنون در گفتار خود صادق بوده است و ادوارد شواردناتزده در ماه آوریل سال گذشته در پاریس در ملاقاتی که با او داشته چنین وعده داده است.»

امریکا همچنان در رسانه‌های تبلیغاتی خود از ارسال کمکهای تسلیحاتی به مجاهدان سخن می‌گوید و این کمکها فقط نامی از آن ذکر می‌شود و وجود خارجی ندارد. یک سال است که امریکا کمکهای خود را از مجاهدان دریغ می‌دارد و به علاوه، افرادی را مأمور ساخت تا اسلحه‌های بازار قبایل را خریداری کنند و از دسترس مجاهدان دور نگه‌دارند.

باز هم اگر چنانچه کمکهای امریکا به مجاهدان صحت داشته باشد، این کمکها بسیار اندک و ناچیز است که اصلاً با کمکهای روسیه به نظام کابل قابل مقایسه نیست. از سوی دیگر، تبلیغات امریکا در این باره بهانه‌ای شد تا مسکو کمکهای خود را به دولت کابل افزایش دهد که هم اکنون این کمکها روزانه به ۸۰۰ تا ۱۲۰۰ میلیون دلار می‌رسد.

روسیه موشکهای اسکاد خود را بر سر ملت افغان فرو می‌ریزد و بدین وسیله از شرّ آن خلاصی می‌یابد. فقط در مدت ۹ ماه نظام کابل ۵۰۰۰ فروند موشک اسکاد [۸۸کیلوگرم باکلاهک انفجاری] برضد مواضع مجاهدان پرتاب کرده و روسیه ۳۰۰۰ فروند موشک دیگر برای نظام کابل ارسال کرده است.

روسیه نظام کابل را به سلاحهای پیشرفته‌ای مجهز ساخته است که از جمله این سلاحها می‌توان هواپیماهای جدید و پیشرفته و بمبهای خوشه‌ای وگازهای سمی را نام برد.

امریکا در راستای همکاری با روسیه برای درهم شکستن مقاومت مجاهدان، ضمن قطع کمکهای تسلیحاتی خود به آنان، افرادی را مأمور ساخت تا اسلحه‌های موجود در بازار قبایل را خریداری و از دسترس مجاهدان دور کنند. علاوه بر این، امریکا برای رسیدن به هدف خود به اقدامات دیگری نیز متوسل شد که به آنها اشاره می‌شود.

– امریکا سعی کرد با نفوذ در میان گروههای مسلح افغانی میان آنان جنگ و تفرقه ایجاد کند و در این کار سازمان اطلاعات افغانستان و اطلاعات روسیه نیز با امریکا همکاری کردند.

– امریکا سعی کرد تا مجاهدان را در اختیار خود بگیرد و آنان را هرچه بیشتر در انزوا قرار دهد و مانع از وصول کمکهای خارجی و به خصوص کمکهای کشورهای عربی به مجاهدان شود. زدودن نیروهای عربی که در جبهه‌های نبرد دوشادوش مجاهدان جهاد می‌کردند یا به کارهای خدماتی و امداد رسانی می‌پرداختند، از جمله

اقداماتی بود که در این خصوص صورت گرفت.

- ترور دکتر عزام از سوی امریکایی‌ها صورت گرفت و هیچ جای شکی نیست که امریکا در مرگ تمیم عدنانی که در امریکا بر اثر عارضه قلبی جان سپرد نیز دست داشته است.

دکتر عزام رهبری و سازماندهی کمکهای ملتهای مسلمان و ملتهای عرب به مجاهدان افغان را برعهده داشت. او جوانان فلسطینی را برای آموزش جنگ به داخل افغانستان فرا می‌خواند. تعدادی از این جوانان در داخل فلسطین اشغالی به عملیات مسلحانه دست زدند و اسرائیل نیز بارها این مسئله را اعلام کرد، اما دکتر عزام در قبال آن سکوت اختیار کرد.

امریکا می‌خواهد قبل از اینکه طرح خود را مبنی بر تشکیل حکومت فراگیر در افغانستان به اجرا گذارد، به حضور عربها در صحنه افغانستان پایان دهد تا آنان در بازسازی بعد از جنگ نیز سهمی نداشته باشند و فقط مؤسسه‌های خارجی این مجال را در اختیار گیرند و تهاجم فرهنگی خود را در جهت زدودن ارزشهای ملی و تاریخی و اسلامی‌از جامعه افغانستان آغاز کنند.

نگاهی به آینده

اکنون که هر دو ابرقدرت برای درهم‌کوبیدن مجاهدان متحد شده‌اند، آیا مجاهدان افغان خواهند توانست خود را از چنگال آنان رها سازند؟

اکنون امریکا کمکهای خود را به مجاهدان قطع کرده است و کمکهایی که ازکشورهای عربی برای مجاهدان می‌رسید نیز دیگر خبری از آن نیست، در حالی که انبوه اسلحه‌های پیشرفته شوروی همچنان به افغانستان سرازیر می‌شود تا در خدمت نظام کمونیستی کابل قرار گیرد. در این صورت، آیا بازهم مجاهدان افغان خواهند توانست به مقاومت خود ادامه دهند؟

بسیاری از رهبران مجاهدان به سادگی گفتند که آنان خواهند توانست به مقاومت خود علیه کمونیسم ادامه دهند. آنان گفتند همان‌طور که در طول ۱۰ سال گذشته با توکل به خدا جهاد کردیم، هم اکنون نیز این فریضه را ادامه می‌دهیم. ما با دستان خالی و با توکل به خدا جهاد را آغاز کردیم و قسمت اعظم مناطق افغانستان را آزاد ساختیم، اما اکنون دیگر حکومت کابل ضعیف شده است و اسلحه‌های روسیه نمی‌تواند آن را نجات دهد و ما امید داریم که با سرنگونی رژیم کمونیستی تمام این اسلحه‌ها را به غنیمت بگیریم و یک ارتش اسلامی در افغانستان تشکیل دهیم.

اکنون در این شرایط بحرانی که امیدی به پیروزی مجاهدان باقی نمانده است، مجاهدان چه خواهند کرد و آیا آنان خواهند توانست پیروزی را از آن خود سازند؟

بعد از ماه آوریل سال گذشته که مجاهدان واقعیت جنگ جلال آباد را دریافتند و فهمیدند که این جنگ توطئه‌ای بوده است تا آنان را به دام شکست و به کام مرگ بکشاند، در این زمان مجاهدان راه حل کارساز خود را عملی ساختند.

مجاهدان در خوست با اجرای چندین عملیات نظامی و زیباترین تاکتیک‌های جنگی راه حل عملی خود را نمایان ساختند که قبلاً هم در این‌باره؛ یعنی جنگ خوست صحبت کردیم.

شهرهای مهم افغانستان

-کابل مهمترین شهر افغانستان و پایتخت این کشور است و بعد از آن قندهار در درجه دوم اهمیت قرار دارد.
- جلال آباد مهمترین شهری است که کابل را از طریق بندر کراچی به اقیانوس هند مرتبط می‌سازد.
- هرات شهر مهم دیگری است که در غرب افغانستان قرار دارد و به عنوان مرکز فرهنگی و بزرگترین مرکز تجاری با ایران مطرح است.
- خوست نزدیکترین شهرهای افغانستان به مرز پاکستان است. این شهر در گذشته مهمترین پایگاه حزب کمونیستی خلق بود که اولین کودتای کمونیستی را در افغانستان برپا کردند. بسیاری از دولتمردان افغانستان از این شهر برخاسته‌اند. این شهر از نظر تأثیرگذاری بر مناطق قبیله نشین پاکستان بسیار مهم است و در هنگام تیرگی روابط دو کشور می‌تواند در بر انگیختن اختلافات دو کشور بسیار فعال عمل کند.
- استان پکتیا هم از نظر جغرافیایی و هم از نظر تاریخی اهمیت دارد. مرکز این استان شهر گردیز است. این شهر بیش از سایر شهرهای افغانستان می‌تواند بر پاکستان تأثیرگذار باشد. قبایل ساکن در این استان مردمی هستند که تاکنون جز در مواردی اندک سیطره حکومت مرکزی را نپذیرفته‌اند. اکثر راههای طبیعی که افغانستان را به پاکستان مرتبط می‌سازد، از پکتیا می‌گذرد، به همین دلیل نقش این منطقه در طول جهاد برای مجاهدان حیاتی بود و ارتش سرخ شوروی هرچند تلاش کرد، نتوانست راههای ارتباطی این شهر را با پاکستان مسدود سازد.
- غزنی از دیگر شهرهای مهم افغانستان است که از نظر تاریخی اهمیت دارد. این شهر زمانی پایتخت امپراطوری اسلام بود و هنوز هم از نظر تاریخی و تجاری اهمیت دارد.

از شواهد چنین بر می‌آید که امریکا به شوروی اطمینان داده است که از سقوط این شهرها به دست مجاهدان جلوگیری به عمل آورد.

از میان شهرهای مهم در افغانستان، شهر خوست از نظر جغرافیایی وسیاسی ضعیف‌تر از سایر شهرها به حساب می‌آید. یک شخصیت برجسته امریکایی در یکی از کنفرانسها گفته بود که اگر مجاهدان نتوانند شهر خوست را فتح کنند، در آزاد سازی هیچ‌یک از شهرهای دیگر موفق نخواهند شد. این گفته مقام امریکایی تا حد زیادی درست است.

مجاهدان حتی می‌توانستند قبل از عقب نشینی نیروهای شوروی شهر خوست را آزاد کنند و از سوی دیگر، این امکان هم وجود داشت که نیروهای شوروی مجدداً آن را باز پس گیرند، اما این کار برای آنان بسیار دشوار بود که در این صورت ارتش شوروی در افغانستان خسارتهای کلانی متحمل می‌شد.

حتی زمانی که نیروهای شوروی خوست را از دست مجاهدان گرفتند، دخالت عناصر امریکایی و همکاری آنها با نیروهای شوروی بود که آنان را در این کار موفق ساخت و در پی جنگی که میان ۴۰۰۰۰ سرباز کمونیستی و نیروهای جلال الدین حقانی صورت گرفت، نیروهای کمونیستی موفق شدند راه خوست را فتح کنند و داخل شهر شوند. اما مجاهدان بار دیگر برای آزاد سازی این شهر وارد عمل شدند و با محاصره کامل شهر سعی کردند کم کم حلقه محاصره را تنگتر کنند. مجاهدان فرودگاه شهر را هدف آتشباری‌های خود قرار دادند و از انواع سلاحهای سنگین در این کار استفاده کردند، به طوری که کمبود نوع خاصی از مهمات خللی در کار آنها به وجود نیاورد. هواپیماهایی که برای امداد رسانی به شهر محاصره شده از فرودگاه بر می‌خاستند، توسط مجاهدان سرنگون می‌شدند. به همین دلیل، نیروهای کمونیستی برای امدادرسانی به شهر خوست راههای دیگری در پیش گرفتند.
- آنان وسایل و تجهیزات را با چتر برای نیروهای محاصره شده فرو می‌فرستادند. اشکال این شیوه این بود که

بسیاری مواقع چترها در مناطق مجاهدان فرود می‌آمد و بسیاری از وسایل هم در جریان فرود آمدن تلف می‌شد و با این شیوه نمی‌توانستند نیازهای سربازان خود را تأمین سازند.

-کمونیست‌ها سعی می‌کردند از مناطق هم مرز با پاکستان کالاهای اساسی و وسایل مورد نیاز خودرا به طور قاچاق وارد شهر خوست سازند. مجاهدان تمام این راهها را مسدود ساختند، اما منطقه جاجی میدان هنوز هم به عنوان مهمترین راهی به شمار می‌رود که کمونیست‌ها برای تأمین نیازهای خود آن را مورد استفاده قرار می‌دهند.

درسهایی که مجاهدان از جنگ جلال آباد آموختند

حال که وضع چنین است و مجاهدان شهر خوست را به طور کامل در محاصره خود دارند، پس چرا هجوم خود را برای تصرف شهر خوست آغاز نمی‌کنند؟

حقانی رئیس شورای نظامی منطقه خوست است و سازماندهی و نظارت بر عملیاتهای منطقه را برعهده دارد و اکثر نیروهای مجاهدان در منطقه را نیروهای حقانی تشکیل می‌دهند. حقانی می‌گوید: «جنگ جلال آباد به مجاهدان یاد داد که چگونه در عملیات خوست و دیگر مناطق اطراف آن عمل کنند.»

اولین نکته‌ای که مجاهدان از جنگ جلال آباد یادگرفتند این بود که از رویارویی مستقیم با نیروهای دشمن بپرهیزند، زیرا مجاهدان تاکنون تاکتیک‌های جنگ کلاسیک را نیاموخته‌اند و زمان بیشتری مورد نیاز است تا آنان بتوانند با تاکتیک‌های خاص هجوم در مناطق باز، آن هم بدون بهره‌مندی از حمایت هواپیماها و در میدانهای مین را فرابگیرند. این نکته را نیز باید در نظر داشت که نیروهای دشمن از نظر آتش توپخانه و تانک برتری دارند و تعداد نیروهای مدافع شهر نیز زیادتر از تعداد نیروهای مهاجم مجاهدان است و از همه مهمتر اینکه نیروهای دشمن از حمایت نیروی‌هوایی برخوردار هستند.

همه این مسائل این ضرورت را مطرح می‌سازد که مجاهدان باید زمانی را برای تمرین وسازگاری با شرایط جدید اختصاص دهند تا بتوانند در اجرای عملیاتهای تهاجمی و استفاده از سلاحهای سنگین، به خصوص تانک، به خوبی از عهده کار برآیند.

مجاهدان باید در استفاده از سلاحهای سنگین از نظم و هماهنگی برخوردار باشند و هماهنگی میان نیروها را نیز حفظ کنند.

حقانی می‌گوید: «سیاست ما این بود که در زمان حمله دشمن را فریب دهیم و از چندین نقطه حمله کنیم و زمانی که مطمئن شدیم دشمن نیروهای خود را برای مقابله با تهاجمات پراکنده ما متفرق ساخته است، آن‌گاه حمله اصلی را از نقطه‌ای شروع کنیم که دشمن اصلاً انتظارش را نداشته باشد و این چنین بود که با غافلگیر کردن دشمن منطقه را فتح می‌کردیم.

نیروهای ما سعی می‌کنند منطقه را رها نکنند و اگر چنانچه بنا به دلایلی منطقه را رها کردند، مجدداً برای در اختیارگرفتن آن اقدام می‌کنند و همین مسئله سبب شده است که نیروهای محاصره شده دشمن برای باز پس‌گیری مناطق آزاد شده وارد عمل نشوند و به دفاع از مناطق تحت کنترل خود اکتفا کنند. نیروهای ما با تبعیت از این سیاست دستاوردهایی داشته‌اند که از جمله آن می‌توان چند مورد را نام برد:

الف ـ در این حملات ما موفق شدیم اسلحه‌های سنگین و مهمات را از دشمن به غنیمت بگیریم و یکی از اهداف ما در حملات به پایگاههای دشمن نیز همین امر بود. با پیش آمدن وضع جدید وکمبود مهمات اسلحه‌های سنگین و بحران مالی که ماگرفتار آن بودیم، تنها راه دست یافتن به اسلحه و مهمات، حمله به پایگاههای دشمن و

تصرف آنها بود و ما با توکل به خداوند توانستیم در این راه موفق باشیم.

ب ـ مجاهدان در این تابستان توانستند مناطق تحت نفوذ خود را گسترش دهند و منطقه اطراف شهر را که ۶۰ کیلومتر طول و ۲۰ کیلومتر عرض دارد، از کنترل نیروهای دشمن خارج سازند.

فتوحات مجاهدان در این تابستان آنان را قادر ساخت تا به مرکز ولایت؛ یعنی شهر گردیز نیز حمله کنند. مجاهدان توانستند با ماشین خود را ظرف پنج ساعت به شهر گردیز برسانند، در حالی‌که بدون تصرف مناطق دیگر آنان مجبور بودند برای رسیدن به آنجا سه روز را در پیمودن راه کوهستانی سپری کنند. با تصرف این مناطق اکنون راه به سوی کابل و شمال افغانستان بسیار آسان شده است.»

وحدت مجاهدان

مهمترین درسی که مجاهدان از جنگ جلال آباد آموختند این بود که آنان ضرورت وحدت فرماندهی در عملیاتها و هماهنگی در طرح عملیاتها و هماهنگی لازم میان افراد را دریافتند. در برخی مناطق نیروهای مجاهدان با هماهنگی میان گروههای مختلف توانستند پیروزی‌هایی را به دست آورند.

جلال الدین حقانی که ریاست شورای نظامی منطقه خوست را بَرعهده داشت، توانست از طریق این شورا هماهنگی‌های لازم میان نیروهای مجاهدان را ایجاد کند و آنان را برای کسب پیروزی از این طریق مهیا سازد.

احمد شاه مسعود که در پنجشیر فعالیت داشت، توانست نیروهای مجاهدان را متحد و هماهنگ سازد. او در استانهای شمالی شوراهایی را تشکیل داد که فرماندهان گروههای مجاهدان، فرماندهان و بزرگان قبایل و علمای دینی اداره این شوراها را برعهده داشتند. وظیفه این شورا رسیدگی به مسائل منطقه، تأمین امنیت، تأمین نیازهای مردم و مجاهدان و جلوگیری از فعالیت جاسوسان وابسته به حکومت کمونیستی بود.

در استان پکتیا، شورای هماهنگی مجاهدان توانست توطئه کمونیست‌ها را خنثی سازد. کمونیست‌ها با مسلح کردن برخی از افراد قبیله جریز آنان را به مخالفت و عهد شکنی با مجاهدان تشویق کرده و از آنان خواسته بودند که به مجاهدان اجازه ندهند از مناطق آنان برای حمله به پایگاههای شهر استفاده کنند. منطقه قبیله جریز نزدیکترین منطقه به مراکز مهم شهر از جمله فرودگاه شهر و مقر نیروهای حکومتی و محل سکونت فرماندهان نظامی و بزرگان کمونیستی بود.

شورای هماهنگی مجاهدان در منطقه خوست این مسئله را با همکاری بزرگان قبیله جریز حل کرد. بزرگان قبایل با به راه انداختن مانور نظامی در منطقه ضمن دستگیری خائنان آنان را خلع سلاح و احکام قضایی را در مورد آنان اجرا کردند و این بهترین نحوه حل مشکلات بود و بدون اینکه در میان قبایل آشوبی برپا شود، مسئله به وسیله خود آنان حل شد.

وجود همین شوراها در منطقه بود که از به وجود آمدن اختلاف میان مجاهدان جلوگیری کرد و مجاهدان از بهار امسال توانستند با وحدت و هماهنگی فعالیتهای خود را ادامه دهند.

مشکلات نظامی

مجاهدان در جنگ جلال آباد با مشکلاتی مواجه بودند و چاره اندیشی درباره این مشکلات قبل از مبادرت به عملیات مشابهی برای آنان ضرورت داشت. در اینجا به چند نمونه از این مشکلات اشاره می‌کنیم:

– موشکهای اسکاد که پایگاهها و مواضع ثابت مجاهدان را هدف قرار می‌داد و نیز پایگاههایی که به دست

مجاهدان سقوط می‌کرد، هدف این موشکها قرار می‌گرفت.
-هواپیماهای انتینوف که قادر بودند ۲۰ تن بمب را با خود حمل کنند، در بمباران پایگاههای مجاهدان بسیار فعال عمل می‌کردند.
-بمبهای خوشه‌ای که برضد صفوف مجاهدان و بر ضد پایگاههای آنان استفاده می‌شد نیز یکی دیگر از مشکلاتی بود که خسارات جدی به مجاهدان وارد می‌ساخت.

مجاهدان در خوست پایگاههای خود را پراکنده ساختند و پایگاههای خود را دور از دید دشمن بنا کردند و اسلحه و مهمات و نیروهای خود را در این پایگاهها توزیع کردند و تصمیم بر این بود که کمی قبل از آغاز حمله، نیروهای‌مجاهدان در یک منطقه متمرکز شوند.

بسیاری از پایگاههای مجاهدان در مناطقی بنا شده بود که دشمن نمی‌توانست به وسیله موشک اسکاد یا هواپیمای‌آنتینوف آن را هدف قرار دهد و تنها راه حمله به این پایگاهها استفاده مستمر ازگازهای سمی بود که تاکنون این کار صورت نگرفته است.

دشمن فقط در جنگ جلال آباد و در مناطقی نزدیک به شهر ازگازهای سمی استفاده و صرفاً برای تضعیف روحیه مجاهدان به این امر اقدام کرد. این نحوه پراکندگی پایگاههای مجاهدان درکاهش تلفات ناشی از موشکهای‌اسکاد و هواپیماهای انتینوف بسیار مؤثر بود.

در خصوص حمله در مناطق باز، مجاهدان در خوست به تاکتیک حملات سریع و مکرر متوسل شدند. نیروهای دفاعی‌شهر فقط سه کیلومتر از شهر فاصله داشتند و مجاهدان به طور مداوم و هرساعت به آنان حمله می‌کردند. با این کار، نیروهای شهر همیشه به فکر دفاع از خود بودند وکمتر اتفاق می‌افتاد که آنان به صفوف مجاهدان حمله کنند.

به علاوه، مجاهدان با تصرف مناطق کوهستانی توپخانه‌های خود را در ارتفاعات مستقر کردند و از آنجا نیروهای‌دفاعی شهر را هدف قرار می‌دادند.

استراتژی نظامی

نیروهای دفاعی شهر خوست در مجموع ۱۲۰۰۰ سرباز مسلح بودند که ۸۰۰۰ نفر از آنها از افراد میلیشیا و ۴۰۰۰ نفر دیگر سربازان حکومتی بودند. این افراد از تسلیحات کافی برخوردار بودند. آنان سلاحهای سنگین مانند توپخانه و موشک‌انداز در اختیار داشتند و تنها نقطه ضعف آنان این بود که تانکهای آنان از نوع قدیمی بود و تعدادی از تانکها قادر به حرکت نبودند و فقط به عنوان توپ کارایی داشتند.

درگزارشهای مجاهدان تعداد تانکهای سالم دشمن ۳۰ دستگاه تخمین زده شده است، اما در نبرد تانکهاکه در منطقه باز صورت گرفت، نیروهای حکومتی فقط ۱۶ دستگاه تانک در اختیار داشتند.

گرچه مجاهدان از نظر تسلیحاتی با نیروهای کمونیستی برابری می‌کنند، اما از آنجاکه اصولاً در هر تهاجمی نیروهای مهاجم باید حداقل سه برابر نیروهای دفاعی باشند و نیز به دلیل بحران مالی که مجاهدان دچار آن بودند، آنان هم اکنون شاید این آمادگی را نداشته باشند که حمله خود را برای تصرف شهر خوست آغاز کنند.

حقانی بر این عقیده است که او می‌تواند با نیروهای اندک مجاهدان حمله به نیروهای دشمن را آغاز کند، حتی اگر نیروهای دشمن صد برابر نیروهای مجاهدان باشند، زیرا اکنون نیروهای دشمن از روحیه خوبی برخوردار نیستند. حقانی که می‌گوید: «زمانی که نیروهای دشمن ازهجوم ما آگاهی می‌یافتند خود را برای تسلیم شدن آماده

می‌کردند و تعدادی هم با قتل فرماندهان خود به سوی مجاهدان فرار می‌کردند، به همین دلیل اکنون برخی از فرماندهان نیروهای حکومتی اطراف پستهای نگهبانی را مین‌گذاری کرده‌اند و برخی فرماندهان دیگر نیز به سربازان خود گفته‌اند که هرگاه خواستند می‌توانند فرار کنند، اما به قتل فرماندهان خود اقدام نکنند.»

اکنون نیروهای میلیشیا نیز چند دسته هستند: نیروهای میلیشیای محلی که از همان منطقه یا استان هستند و با مجاهدان همکاری کرده‌اند و مجاهدان نیز در مقابل، امنیت آنان را تأمین و به آنان کمک کردند تا خانواده‌هایشان را نیز در مناطق تحت کنترل مجاهدان اسکان دهند. در مجموع، رفتار مجاهدان با میلیشیاهایی که به آنان پناه آورده‌اند، بسیار خوب بوده است.

از سوی دیگر، نیروهای دفاعی شهر که از پیوستن میلیشیا به مجاهدان با خبر شدند، از دفاع دست برداشتند و به سوی پایگاههای مجاهدان گریختند و هنوز هم این فرارها ادامه دارد و همچنان افراد بیشتری به صفوف مجاهدان می‌پیوندند.

به عقیده حقانی اگر وضعیت به همین صورت ادامه یابد، مجاهدان می‌توانند مناطق را یکی پس از دیگری از کنترل دشمن خارج سازند و با ادامه محاصره شهر این امکان وجود دارد که شهر بدون جنگ و تلفات انسانی برای هر دو طرف به دست مجاهدان افتد. مجاهدان آمادگی آن را دارند که با اجرای عملیاتی بر مواضع دشمن سقوط شهر را نزدیکتر سازند، اما به نظر حقانی نیازی به این کار نیست، زیرا گذشت زمان خود اهداف مجاهدان را محقق می‌سازد.

علی رغم اینکه نیروهای دفاعی شهر هم از نظر تعداد نیرو و هم از نظر تجهیزات بر نیروهای مجاهدان برتری دارند و از نیروی هوایی و موشکی پیشرفته‌ای برخوردار هستند، با این همه حقانی در هر یک از حملات خود موفق شده است بخشی از مناطق را از تسلط نیروهای دشمن آزاد سازد و این در حالی است که نیروهای دشمن در این مناطق حداقل پنج برابر نیروهای مجاهدان بودند.

مهمترین دستاورد مجاهدان در این تابستان، تصرف دو پایگاه نادرشاه کوت و دراجی بوده است. مجاهدان با هماهنگی‌هایی که در صفوف خود به وجود آورده بودند، هم از نظر تعداد نیرو و هم از نظر کارایی بر نیروهای دشمن برتری داشتند.

غافلگیر کردن نیروهای دشمن

مجاهدان در دو حمله‌ای که به خوست انجام دادند، سعی کردند نیروهای دشمن را غافلگیر سازند. آنان موفق شدند در این حملات قلعه نادر شاه کوت و قلعه دوامندو را تصرف کنند. قلعه نادر شاه کوت بر شمال غربی شهر تسلط داشت و پایگاههای دیگر دشمن در این مناطق به طور قوس مانندی در اطراف نادرشاه کوت پراکنده بودند و نادرشاه کوت در مرکز این پایگاهها قرار داشت.

قلعه دوامندو نیز بر سر راه جاده خوست قرار داشت. دشمن در کوههای دوامندو پایگاههای مستحکمی داشت که این پایگاهها از دامنه کوه گرفته تا قلّه کوهها امتداد داشت. دشمن در قلّه‌های کوه دوامندو توپخانه و خمپاره‌اندازهای خود و نیز یک دستگاه تانک را در آن ارتفاعات مستقر کرده بود.

این پایگاهها که در کوه دوامندو بنا شده بودند، هرگونه تحرک مجاهدان را به سمت گردیز یا استانهای مجاور تحت کنترل داشتند. پایگاه دوامندو در طول سالیان جنگ مانع بزرگی برای فعالیتهای مجاهدان به شمار می‌آمد. جاده آسفالته‌ای به طول ۱۵ کیلومتر شهر خوست و گردیز را به هم مرتبط می‌سازد که این دو پایگاه بر سر راه این

جاده بنا شده‌اند.

فرمانده شهید مطیع‌الله که در استان پکتیا فعالیت می‌کرد نیز همانند حقانی به حزب اسلامی یونس خالص گرایش داشت. این دو فرمانده توافق کردند که حمله مشترکی را به قلعه نادر شاه‌کوت انجام دهند و قرار شد که این حمله به طور وسیع و غافلگیرانه صورت گیرد، زیرا وصول هرگونه امدادی به نیروهای دشمن پیروزی مجاهدان را دشوار می‌کرد.

طبق برنامه قرار بود که ۲۰۰ نفر از نیروهای حقانی شب هنگام راههای ارتباطی قلعه را قطع و از رسیدن نیروهای امدادی دشمن جلوگیری کنند و ۴۵۰ نفر از نیروهای مطیع‌الله با استفاده از دو دستگاه تانک به قلعه حمله کنند.

براساس توافقات دو فرمانده، مطیع‌الله این عملیات را فرماندهی می‌کرد و جلال‌الدین حقانی در آن زمان به حج رفت. سفر جلال الدین حقانی سبب شد که دشمن اطمینان خاطر داشته باشد و چنین گمان کرد که روز عید همانند اعیاد گذشته به آرامی سپری خواهد شد، زیرا مجاهدان روزهای عید را در کنار خانواده‌هایشان می‌گذراندند و فرماندهان نیز به حج می‌رفتند. به همین دلیل، روزهای عید فرصت خوبی برای دشمن بود تا برای باز پس‌گیری مناطق از دست رفته و تصرف مناطق جدید وارد عمل شود.

حقانی طی مراسم با شکوهی منطقه را به قصد حج ترک کرد و بر طبق توافقات به عمل آمده، مطیع نیروهای مجاهدان را برای تصرف قلعه نادر شاه‌کوت و قلعه دوامندو آماده کرد. نیروهای حقانی راههای ارتباطی قلعه نادرشاه‌کوت را کاملاً مسدود کردند و نیروهای مطیع‌الله شب هنگام از میدان مین گذشتند و در صبح روز عرفه حمله خود را به قلعه آغاز کردند. نیروهای مجاهدان به دنبال دو دستگاه تانک پیشروی خود را ادامه دادند و طی درگیری سختی بعد از نیم ساعت قلعه را به تصرف خود درآوردند. مجاهدان در این حمله سه دستگاه توپ جنگی ۱۲۲ میلی متری و سه موشک‌انداز در اختیار داشتند.

نیروهای دشمن در تلاش بودند تا قلعه را باز پس گیرند، اما نیروهای مجاهدان آنان را به عقب راندند، به گونه‌ای که دیگر به این امر اقدام نکردند.

بعد از تصرف نادر شاه‌کوت، مطیع‌الله نیروهای خود را برای تصرف دوامندو آماده ساخت. قلعه نادرشاه کوت در ساعت پنج صبح و قبل از طلوع آفتاب به دست مجاهدان افتاد و در ساعت ۱۱ ظهر همان روز آنان موفق شدند قلعه دوامندو را نیز در اختیار گیرند. در این حمله فقط سه نفر از نیروهای مجاهدان به شهادت رسیدند. مطیع‌الله خود یک هفته بعد از این پیروزی بر اثر انفجار ماشینش به وسیله مین به شهادت رسید.

دست یافتن به مهمات اسلحه‌های سنگین

فتح نادرشاه‌کوت مجاهدان را از نظر تسلیحاتی غنی ساخت و آنان مقدار زیادی اسلحه و مهمات به غنیمت گرفتند. غنایم به دست آمده از نادرشاه‌کوت به قرار زیر است:

- ۴ دستگاه تانک سالم؛
- ۱۳ دستگاه خمپاره‌انداز ۸۲ میلی متری ساخت روسیه؛
- ۱۷ دستگاه توپ از مدلهای مختلف؛
- مقدار چشمگیری اسلحه و مهمات اسلحه‌های سنگین؛
- ضد هوایی و تجهیزات بی‌سیم.

مجاهدان در این جنگ ۳۰ نفر از نیروهای دشمن را به قتل رساندند و بقیه آنان تسلیم شدند.

حقانی می‌گوید که مجلس شورا مقرر کرده بود که مجاهدان اسلحه‌ها و مهمات به غنیمت گرفته را به بازار عرضه نکنند، زیرا بیم آن می‌رود که افراد نامعلوم آن را خریداری کنند و از دسترس مجاهدان دور نگه‌دارند. در عوض، مجاهدان می‌توانند بر اساس تعیین شورا سهم خود را از غنایم به دست آمده به صورت نقد یا اقساط دریافت کنند.

حقانی بخشی از اسلحه‌ها و مهمات به دست آمده در این جنگ را به صورت اقساط دراز مدت خریداری کرد. این اسلحه‌ها به ارزش سه میلیون روپیه پاکستانی بود.

فتح پایگاه دراجی

بعد از اینکه حقانی از سفر حج بازگشت، بلافاصله نیروهای خود را برای تصرف دراجی آماده کرد و بعد از درگیری‌شدیدی که چند روز به طول انجامید، موفق شد دراجی را از کنترل نیروهای دشمن خارج سازد، اما نیروهای دشمن با بمباران دراجی و موشک باران منطقه آن را باز پس گرفتند. در این حمله مجاهدان چهار دستگاه تانک در اختیار داشتند.

مجاهدان بار دیگر برای تصرف مجدد دراجی به آنجا حمله کردند که در این حمله آنان شش دستگاه تانک در اختیار داشتند، اما دشمن توانست به وسیله بمباران هوایی یکی از تانکهای آنان را منهدم کند. در این نبرد تانکهای مجاهدان زیر آتش بی امان دشمن قرار داشتند، اما آنان موفق شدند این بار نیز دراجی را ازکنترل دشمن خارج سازند. با سقوط دراجی خطوط دفاعی شهر به خود شهر نزدیکتر شد و پایگاههای دیگر دشمن در منطقه نیز به دست مجاهدان افتاد.

غنایم به دست آمده از دراجی به مراتب بیش از غنایم نادرشاه‌کوت بود. با تصرف دراجی تعداد تانکهای سالم مجاهدان افزایش یافت و تقریباً به تعداد تانکهای دشمن رسید. مهمات به دست آمده از این پایگاه مجاهدان را قادر می‌ساخت تا برای دفع هرگونه حمله‌ای از سوی دشمن آمادگی داشته باشند و به علاوه، مجاهدان می‌توانستند با در اختیار داشتن این مهمات عملیاتهای هجوم پیشگیرانه و مداوم را نیز انجام دهند.

بعد از سقوط دراجی به دست مجاهدان، دشمن این منطقه را به طور بی‌سابقه‌ای هدف موشکهای اسکاد قرار داد و در مدت دو هفته که جنگ در منطقه ادامه داشت، روزانه به‌طور متوسط ۵۰ فروند موشک اسکاد بر مواضع مجاهدان فرود می‌آمد.

حقانی می‌گوید که حتی یک نفر هم از این موشک بارانها آسیب ندید. عبور از میدانهای مین که بزرگترین مشکل مجاهدان در خوست به شمار می‌رفت نیز با همکاری فرمانده میلیشیا حل شد. حسیب خان فرمانده میلیشیا به طور سرّی با حقانی همکاری می‌کرد. او به مجاهدان کمک کرد تا از میان میدانهای مین به سلامت عبور کنند، به گونه‌ای که در این کار به هیچ یک از مجاهدان آسیبی نرسید. در این مجال که تجهیزات مین زدایی در اختیار نبود، حسیب بهترین مشکل‌گشا بود.

مشکل قاچاق

نیروهای کمونیستی نیازهای شهر محاصره شده خوست را از طریق قاچاق مواد مورد نیاز از مرزهای پاکستان تأمین می‌سازند. تأمین مواد غذایی و سوخت ۱۲۰۰۰ نیروی نظامی مستقر در شهر و ۳۰۰۰ نفر از ساکنان شهر کار

آسانی‌نیست که قبایل مرزی از عهده آن برآیند، پس بنابراین می‌توان گفت که کمونیست‌ها نیازهای خود را از مناطق مرزی پاکستان تهیه و گروههایی هم در این امر با آنان همکاری می‌کنند.

حقانی و رؤسای قبایل در خوست با استفاده از شیوه وعده و وعید سعی کردند افراد قبایل مرزی را از همکاری با کمونیست‌ها بازدارند که تا اندازه‌ای در این امر موفق بودند. مسلماً مسدود ساختن راههای قاچاق تنها راهی است که می‌تواند باعث سقوط شهر شود، بدون اینکه جنگ و درگیری میان دو طرف روی دهد.

قبلاً نیز ذکر کردیم که در جنگ شیخ امیر که مجاهدان قصد داشتند آخرین سد دفاعی شهر را درهم بشکنند، انفجار مهمات خمپاره‌اندازهای امریکایی باعث شکست مجاهدان شد. این جنگ در روز جمعه ۸۹/۹/۲۹م. صورت گرفت.

کمبود مهمات اسلحه‌های سنگین باعث شد که مجاهدان نتوانند به طور مداوم به عملیات گسترده دست بزنند. آنان سعی می‌کردند کمتر عملیاتهای تهاجمی داشته باشند و در این عملیاتها حساب شده عمل می‌کردند.

آغاز فصل زمستان وضعیت را به نفع مجاهدان تغییر می‌دهد، زیرا نیروهای کمونیستی در خوست دچار بحران مواد غذایی و سوخت می‌شوند، در حالی که مجاهدان چنین مشکلی را ندارند.

ارائه راه حلهای کارساز مجاهدان

تجربه جنگهای خوست نشان داد که برای خروج از بحران کنونی و برای خلاصی از فشارهای دو ابرقدرت مجاهدان می‌توانند راه حلهای کار ساز خود را عملی سازند. همان‌گونه که حقانی در خوست موفق شد مناطقی را از کنترل دشمن آزاد سازد، فرماندهان دیگر نیز توانستند در مناطق دیگر پیروزی‌هایی را نصیب مجاهدان سازند.

فرماندهان محلی با همکاری فرماندهان قبایل می‌توانند با توسل به راه حلهای کارساز خود افغانستان را از وضعیت بحرانی کنونی نجات دهند.

دنیا همه می‌دانند که ملت افغان تاکنون تسلیم زور نشده است. کمونیست‌ها ۱۲ سال تلاش کردند تا با زور بر این ملت مسلط شوند، اما شکست خوردند و اکنون امریکا تلاش می‌کند تا با فشارهای سیاسی بر این ملت مسلط شود، اما به یقین امریکا نیز در این تلاش خود شکست خواهد خورد، حتی اگر یک میلیون افغانی دیگر در این راه کشته شود.

به جرأت می‌توان گفت که آزادی ملتهای شوروی و ملتهای شرق اروپا از بند کمونیسم مدیون جانفشانی‌های ملت افغانستان است، اما با این همه افرادی که امروزه افکار عمومی مردم دنیا را جهت دهی می‌کنند، تلاش دارند این پیروزی‌ها را به خود نسبت دهند. این افراد اکنون می‌خواهند مبارزه چندین ساله این ملت و خون شهیدان افغانستان را فدای منافع خویش سازند.

به راستی که رمز پیروزی ملت افغان مبارزه آنان از روی عقیده و آرمان بود و همین مسئله بیم غربی‌ها را برانگیخته است و اکنون غربی‌ها تلاش خود را برای درهم کوبیدن این ملت آغاز کرده‌اند و این چنین است که جنگ افغانستان هنوز هم ادامه دارد، اما به هر حال هنوز هم می‌توان به پیروزی امید داشت.

پایان سال ۱۹۸۹

عربهای ساکن پیشاور این سال را در حالی سپری کردند که در سوگ شهادت دکتر عبدالله عزام عزادار بودند. از سوی دیگر، آنان از بیم بازداشت یا ترور فرماندهان دیگر در اضطراب و پریشانی به سر می‌بردند و در این میان

آنچه در افغانستان می‌گذشت، ناراحتی آنان را دوچندان ساخته بود.

در آن زمان امریکا به بهانه برقراری امنیت، نیروهای خود را به پاناما ارسال کرد و رئیس جمهور آن کشور را برکنار ساخت و فرد دیگری را به جای او گمارد. امریکا رئیس جمهور مخلوع را به تجارت مواد مخدر متهم کرد و برای محاکمه او را به امریکا برد.

امریکا با این کار قوانین بین الملل را زیر پا گذارد و خود را ژاندارم بین‌الملل و قانونگذار در سطح دنیا خواند. خلاصه اینکه اوضاع در آن زمان امیدوار کننده نبود.

اما پیروزی‌های اخیر مجاهدان در خوست و دراجی و نادرشاه‌کوت، امید را در وجود من زنده ساخته بود. به همین دلیل، من توصیه برخی از دوستانم را درباره بازگشت به امارات نپذیرفتم. دوستانم از من خواستند که بعد از شهادت فرزندم خالد به امارات بروم و در آنجا به فعالیت مشغول شوم، اما من نپذیرفتم. همسرم که در سفر به امارات همراه من بود نیز از این ایده استقبال نکرد. او به دلیل وفات مادرش در وضعیت روانی نامساعدی قرار داشت و دچار افسردگی‌شدیدی شده بود، اما علی رغم این مشکلات او همچنان ماندن در امارات را نپذیرفت. مادر خانم من شش ماه پایانی عمر خود را در پیشاور و درکنار ما گذراند.

بار دیگر به پاکستان بازگشتیم و این بار تصمیم گرفتیم که در شهری غیر از پیشاور زندگی کنیم. من اسلام آباد را بیش از شهرهای دیگر دوست داشتم. بنابراین، این بار به آنجا رفتیم و سال جدید را در انتظار حوادث و رویدادهای تازه آغاز کردیم.

قندهار، جمعه ۱۹۹۷/۹/۲۶م.

جزئیاتی بیشتر درباره جنگهای غرب خوست از زبان حقانی

چند سال بعد از عملیات غرب خوست، حقانی معلومات بیشتری درباره آن ارائه داد.

در جریان جنگ خوست که در سال ۱۹۸۷-۱۹۸۸م. روی داد، گروهی از قبیله زدران به مجاهدان خیانت و در فتح راه زدران با روسها همکاری کردند، زیرا حکومت کابل به آنان وعده داده بود که حکومت آن منطقه را به دست آنان بسپارد. اما حکومت کابل و کمونیست‌ها حتی نتوانستند امنیت منطقه را تأمین کنند، تا چه رسد به اینکه وعده خویش را عملی سازند.

افرادی که با روسها همکاری کرده بودند، در غرب خوست و در نزدیکی قلعه دوامندو سکونت داشتند. آنان همچنان از بیم انتقام مجاهدان در هراس به سر می‌بردند، به همین دلیل در صدد برآمدند تا اشتباه خود را جبران کنند و روابط خود را با حقانی از سرگیرند. آنان سعی کردند تا میان حقانی و فرمانده پایگاه نادر شاه کوت که گرایشهای اسلامی داشت و از قبیله وزیر بود، واسطه شوند. اما حقانی نمی‌توانست مستقیماً با فرمانده پایگاه نادر شاه‌کوت ملاقات داشته باشد، به همین دلیل فرمانده نامه‌ها و پیامهای خود را توسط افراد قبیله زدران برای حقانی ارسال می‌کرد. او در نامه های‌خود از حقانی می‌خواست تا به قلعه حمله کند و او هم در جریان حمله عقب‌نشینی خواهد کرد، اما از آنجاکه حقانی به افراد واسطه؛ یعنی افراد قبیله زدران اعتمادی نداشت، نامه‌های فرمانده را جدی نگرفت.

در نهایت، فرمانده نادرشاه‌کوت نیز با ۴۰ نفر از هواداران خود شورش کردند و چند نفر از سربازان کمونیستی را به قتل رساندند و چندین مخزن را هم به آتش کشیدند و به نزدیکترین پایگاه مجاهدان؛ یعنی پایگاه مولوی حنیف شاه گریختند. این حادثه در ماه مارس ۱۹۸۹؛ یعنی شش ماه قبل از حمله نهایی به قلعه نادرشاه‌کوت به

وقوع پیوست.

افراد قبیله زدران همچنان اخبار و رویدادهای پایگاه نادر شاه‌کوت را به حقانی گزارش می‌دادند و او را برای حمله به قلعه ترغیب می‌کردند. آنان به حقانی گزارش دادند که فقط ۳۰ نفر از سربازان کمونیستی محافظت از قلعه را بر عهده دارند و بقیه آنان در خط جنوبی و در منطقه‌ای میان دراجی و مالیزی مستقر هستند.

در روز عملیات، تانکهای مجاهدان برج کنار قلعه و در اصلی قلعه را هدف قرار دادند و سربازان همه در حالی که دستان خود را بالا گرفته بودند از قلعه خارج شدند. اما نیروهایی که در کوه توراغری که در غرب قلعه و در فاصله یک کیلومتری آن واقع است مستقر بودند، همچنان در برابر حملات مجاهدان مقاومت می‌کردند. این کوه تا نوک قلّه‌ها پوشیده از درختان صنوبر است و این درختان انبوه مناطق زدران را نیز در بر می‌گیرد و از سمت گردیز به طرف شمال امتداد دارد.

ظهر هنگام، تنگه دوامندو نیز به دست مجاهدان افتاد، اما نیروهایی که در کوه توراغری مستقربودند، تا هنگام غروب آفتاب همچنان مقاومت می‌کردند. آنان وقتی دریافتند که تنگه دوامندو سقوط کرده است، از مقاومت دست کشیدند. مجاهدان در حمله به نادر شاه‌کوت یک دستگاه تانک سالم به غنیمت گرفتند و به فرماندهی مطیع الله از جاده اصلی خوست به سمت غرب و به طرف تنگه دوامندو حرکت کردند. حقانی می‌گوید که در آن مسیر، مجاهدان با تانک یک قلعه راکه متعلق به نیروهای دشمن بود، هدف قرار دادند وگلوله تانک دو طرف این قلعه را شکافت. این بار نیز همانند جریان قلعه نادرشاه‌کوت، سربازان دشمن بلافاصله دستان خود را بالاگرفتند و از قلعه خارج شدند. درکنار آن قلعه یک دستگاه تانک بود که در حمله قبلی مجاهدان ازکار افتاده بود.

مجاهدان کوه دوامندو را محاصره کردند، در حالی که دشمن پایگاههای خود را درکوه همچنان در اختیار داشت. میان طرفهای درگیر مذاکراتی صورت گرفت و نیروهای دشمن توافق کردند که بدون مقاومت کوه را ترک کنند، اما مجاهدان آنان را وادار کردند تا تمام اسلحه‌ها و مهمات را همراه خود ازکوه پایین آورند. این کار بسیار مشقت بار بود و آنهاکوه را به طور مداوم بالا و پایین می‌رفتند تا مهمات را به پایین کوه منتقل سازند. حقانی می‌گوید که سربازان دشمن در انتقال مهمات به پایین‌کوه مانند الاغ فعالیت می‌کردند.

فتح دراجی توسط مجاهدان توازن قدرت را در خوست دگرگون ساخت. به همین دلیل، دشمن در صدد برآمد این مناطق را باز پس گیرد. دشمن برای تصرف پایگاههای خود می‌خواست نیروهای خود را با هلی کوپتر بر قلّه‌های مرتفع دوامندو و در تنگه دوامندو و در پایگاههای خود درکوه توراغری و در مناطق غربی قلعه نادر شاه‌کوت پیاده کند و آزاد سازی قلعه نادر شاه‌کوت نیز از اهداف آنها بود. حقانی از نقشه دشمن با خبر شد و به مجاهدان دستور داد تا فوراً تمام پایگاههای خود را در آن کوهها تخریب کنند و خندقها و انبارهای اسلحه را منفجر سازند. دشمن نیز با مشاهده این اقدامات از اجرای نقشه خود منصرف شد.

حقانی در باره چگونگی شهادت مطیع‌الله می‌گوید: «ماشین مجاهدان در اثر انفجار مین آسیب دیده بود و مطیع‌الله برای نجات آنان رفت. در حالی که مطیع‌الله و افرادش در تلاش بودند تا ماشین آسیب دیده را به ماشین خود متصل کنند، پای یکی از مجاهدان روی مین ضد نفر رفت که آن مین‌ها به یک مین ضد تانک دیگر وصل بود. در نتیجه، با انفجار این دو مین، مطیع الله و زیرگل به همراه سه یا چهار نفر از مجاهدان به شهادت رسیدند. در این حادثه، فرمانده حکم خان زخمی شد. او چند ماه بعد از این واقعه در جنگهای منطقه اسماعیل خیل به شهادت رسید.»

ماجرای جنگ دراجی بر اساس گفته‌های حقانی (صفر ۱۴۰۹، سپتامبر ۱۹۸۹.)

این عملیات که به فرماندهی حقانی صورت گرفت، در دو مرحله انجام شد:

اولین حمله مجاهدان قبل از طلوع فجر صورت گرفت. نیروهای مجاهدان شب هنگام خود را به خطوط دشمن رساندند و با دمیدن صبح حمله خود را به پایگاههای دشمن آغاز کردند. آنان در این حمله سه دستگاه تانک در اختیار داشتند. دو دستگاه تانک در هجوم به دشمن شرکت داشت و تانک سومی در پشت سر مجاهدان بود تا مبادا آنان در محاصره قرار گیرند.

افراد دو پایگاه دشمن به نامهای پایگاه سیدجی و پایگاه موسی خان در دفاع از دراجی نقش عمده‌ای داشتند. مجاهدان باکمک سه دستگاه تانک به این دو پایگاه حمله کردند. دشمن توانست یکی از تانکهای مجاهدان را به همراه سرنشینانش منهدم سازد. در نتیجه، مجاهدان در تصرف این دو پایگاه ناکام ماندند.

بعد از اینکه مجاهدان خطوط اولیه دفاعی دشمن را در هم شکستند و تانکهای آنان از خاکریزها گذشتند، در نبرد بسیار سختی آنان موفق شدند منطقه دراجی را در اختیار بگیرند و دشمن نیز از پایگاههای خود که در نزدیکی دراجی قرار داشت و دو پایگاه دیگر؛ یعنی سیدجی و موسی خان مجاهدان را زیر آتش سنگین خود قرار داد.

سخت ترین زمان برای مجاهدان، زمان طلوع آفتاب بود، زیرا آنان در دید کامل دشمن و در منطقه باز حرکت می‌کردند. دشمن از سه جهت مجاهدان را هدف آتش بی امان خود قرار داده بود و آنان هم هیچ پناهگاهی برای در امان ماندن از آتشباری دشمن نداشتند، به‌طوری که در یک ساعت ۲۵ نفر از مجاهدان شهید و ۸۰ نفر دیگر زخمی شدند. هنوز روز به پایان نرسیده بود که تعداد مجروحان به ۱۳۰ نفر رسید.

حقانی می‌گوید که مجاهدان بعد از پیروزی در نادر شاه‌کوت در جنگ دراجی متحمل خسارات سنگینی شدند. اکثر آنان موفق شدند تا قبل از غروب آفتاب از منطقه دراجی عقب‌نشینی کنند. آنان مجروحان و شهدا را نیز با خود از آن منطقه خارج کردند. فقط ۳۰ نفر از مجاهدان با دو دستگاه تانک در منطقه باقی مانده بودند. یکی از تانکها را خلیل رحمن، برادر حقانی، و دیگری را اسماعیل ترکستانی هدایت می‌کرد. تانکها که در طول روز زیر آتش بی‌امان دشمن بودند بسیار آسیب دیده بودند و مجاهدان نیز بسیار خسته و باکمبود مهمات مواجه بودند. هر دو فرمانده به مشورت پرداختند و از آنجاکه مجاهدان برای تصرف دراجی خسارات سنگینی متحمل شده بودند، فکر کردن در باره عقب‌نشینی برای آنان بسیار سخت بود، اما در غیر این صورت، تمام آنها نابود می‌شدند. مجاهدان تصمیم گرفتند عقب نشینی کنند، اما آنان خبر عقب نشینی را با بی‌سیم اعلام نکردند تا مبادا دشمن از این امر با خبر شود و با اجرای یک پاتک همه را تار و مار کند.

آنان به وسیله بی‌سیم به حقانی خبر دادند که در دراجی خواهند ماند و اوضاع در آنجا کاملاً رضایت بخش است. بدین‌وسیله آنان دشمن و حتی خود حقانی را فریب دادند. حقانی فردای آن روز منطقه دراجی را به وسیله دوربین مورد بررسی قرار می‌داد که نیروهای دشمن را در اطراف قلعه ویران شده دراجی مشاهده کرد. او فوراً با اسماعیل و ابراهیم تماس گرفت تا حقیقت امر را دریابد و آنها گفتند که شب هنگام و در تاریکی شب عقب نشینی کرده‌اند و اکنون در لیگاه هستند. اسماعیل زودتر از بقیه و قبل از اینکه هوا کاملاً تاریک شود، دراجی را ترک کرد.

در این نبرد دو طرف متحمل خسارات سنگینی شدند. دشمن در این نبرد افراد زیادی را از دست داد و تعداد زیادی از نیروهای آنان هنگام فرار روی مین‌ها رفتند و کشته شدند. رادیو کابل از باز پس گیری دراجی و قطع

بمباران آن خبر داد و بار دیگر نیروهای دشمن روحیه خود را باز یافتند.

سه روز از این واقعه گذشت و مجاهدان هرکدام دیگری را به کوتاهی در این جنگ متهم می‌کردند و احزاب هم تلاش داشتند هرکدام با متهم ساختن دیگری خود را تبرئه سازند. حقانی تصمیم گرفت تا قبل از اینکه دشمن استحکامات خود را تجدید کند، مجدداً دست به حمله بزند.

در حمله دوم نیز دو تانک شرکت داشتند که همانند حمله قبل یکی از تانکها را اسماعیل ترکستانی و دیگری را خلیل رحمن هدایت می‌کرد و همانند عملیات پیشین یک تانک دیگر در پشت سر مجاهدان بود تا آنان را از خطر محاصره نجات دهد. در این حمله ابراهیم، برادر حقانی، فرماندهی نیروها را برعهده داشت. تانکها برای حمله به پایگاههای سیدجی و موسی خان آماده شدند. اسماعیل و خلیل در تاریکی شب تانکها را به جایگاه از قبل تعیین شده رساندند.

ابراهیم که فرماندهی نیروها را برعهده داشت نیز با ۳۴ نفر از مجاهدان در تاریکی شب خود را به منطقه مورد نظر رساندند و با طلوع خورشید حمله خود را بر اولین خط دفاعی دشمن آغاز کردند. اما ناگهان آتش بی امان تیربارهای دشمن بر آنها باریدن گرفت و در همان لحظات اول، چهار نفر از مجاهدان به شهادت رسیدند. خود ابراهیم نیز در همان لحظات اول زخمی شد و ۱۰ گلوله به بدن وی اصابت کرد، به طوری که او گمان می‌کرد که گلوله‌ها استخوانهایش را در هم شکسته‌اند.

ابراهیم در دام کمین دشمن گرفتار شده و یکی از پایگاههای دشمن چنان او و افرادش را زیر آتش خود گرفته بود که حرکت آنان را به طور کلی فلج ساخته بود. بنابراین، ابراهیم به برادرش جلال الدین حقانی خبر داد که آنها در دام کمین دشمن گرفتار شده‌اند و از او خواست تا خلیل و اسماعیل را همراه تانکها برای یاری آنها بفرستد، زیرا بیرون آمدن از آن کمین بدون استفاده از تانکها ممکن نبود.

اسماعیل و خلیل با تانکها برای کمک به گروه ابراهیم آمدند. آنها توانستند کمین دشمن را در هم بشکنند و ابراهیم با ۳۰ نفر از مجاهدان اولین خط دفاعی دشمن را در هم شکستند و به آسانی منطقه را فتح کردند. در این جنگ فقط چهار نفر از مجاهدان در درگیری اولیه شهید شدند و خسارت دیگری به آنان وارد نشد.

در همان زمان، گروهی از مجاهدان به فرماندهی مولوی حنیف شاه، برادر شهید مطیع‌الله، به پایگاههای سیدجی و موسی خان حمله کردند و آن مناطق را به تصرف خود در آوردند. آنان از این منطقه یک تانک سالم به غنیمت گرفتند. مجاهدان بعد از فتح این مناطق به دراجی حمله کردند. در این حمله آنان شش دستگاه تانک در اختیار داشتند. با فتح دراجی منطقه برای همیشه در اختیار مجاهدان قرار گرفت و بعد از آن هم دشمن منطقه را با موشکهای اسکاد هدف قرار می‌داد و هواپیماهای دشمن بمبهای خوشه‌ای بر سر مجاهدان می‌ریختند، اما هیچ‌کدام از این اقدامات دشمن نتوانست اراده پولادین مجاهدان را متزلزل سازد.

پی‌نوشتها:

۱- بعد از اینکه عقب نشینی از خط اول به طور کامل صورت گرفت، مجاهدان عرب از سمر خیل نیز عقب نشستند، ولی بعد از اینکه ابوعبیده را یافتند به سمت فارم ۲ برگشتند، اما دشمن کوه سمرخیل را در اختیار گرفته بود. مجاهدان عرب در روز هفتم ژوئیه برای باز پس‌گیری سمر خیل وارد جنگ شدند. جنگهای نظم خاص تقریباً در همین تاریخ یا کمی بعد از آن آغاز شد.

۲ - ابوالمنذر، محمد مکاوی نام داشت که یک سرهنگ باز نشسته مصری بود. او که در لشکرصاعقه مصر خدمت می‌کرد، در پایان خدمتش رهبری نیروهای مبارزه با تبهکاری را برعهده داشت.

او به دلیل انعقاد قراردادکمپ دیوید از ارتش استعفا داد و دولت مصر او را زندانی و بعد از محاکمه از ارتش آزاد کرد. گروه الجهاد از او خواست تا به آنها بپیوندد و به پیشاور برود، اما او با آنها مخالفت ورزید. او با گروه جماعت اسلامی مصر هم رابطه خوبی نداشت. ابوالمنذر در مدتی کوتاه در جلال‌آباد با ابوعبدالله همکاری کرد و در عملیات حمله به فرودگاه شرکت داشت. او وقتی ناهماهنگی میان افغانها و عربها را ملاحظه کرد، این جنگ را به جنگ بزها تعبیر کرد. عبارت جنگ بزها یک ضرب المثل مصری است که در مورد اشیای عتیقه به کار می‌رود، مثلا می‌گویند: «این شیء از دوران جنگ بزهاست.»

من وقتی که برای آخرین بار از جلال آباد دیدن می‌کردم با او آشنا شدم. اولین باری که او را می‌دیدم، او با دست به کوه سمرخیل اشاره می‌کرد و می‌گفت که این کوه کنترل تمام این منطقه را در اختیار دارد. اما از آنجا که هیچ یک از افغانها و عربها برای تخصص و متخصصان اهمیتی قایل نیستند، هیچ اقدامی که متناسب موقعیت کوه باشد صورت نگرفت. ابوالمنذرنتوانست خود را با جنگ بزها وفق دهد، به همین دلیل به پیشاور بازگشت و تا پایان جنگ باگروههای عربی‌رابطه خوبی نداشت و افغانها هم نتوانسته بودند اعتماد او را جلب کنند. در فرصتهای بعدی دوباره در باره این شخصیت سخن خواهیم گفت.

۳ - ابوعطا یا ابوزید تونسی صبح روز دوشنبه ۸۹/۹/۷ م. مصادف با ۱۶ جمادی الاول ۱۴۱۹ در اثر هجوم افراد ملاتاج به شهادت رسید. ملاتاج یکی از فرماندهان سیّاف بود. آنان به پایگاه مجاهدان عرب درکوه مراد بیک در ۲۵کیلومتری‌شهر کابل حمله کردند. ابوالعطا جزء افراد القاعده بود که همراه پاکستانی‌ها و افراد داوطلب دیگر در صف طالبان و در مقابل نیروهای احمد شاه مسعود ازکابل دفاع می‌کردند.

احمد شاه وزیر دفاع در حکومت ربانی بود. او با سیّاف، حکمتیار، دوستم و خلیلی علیه طالبان هم پیمان شدند. این گروههای هم پیمان از ایران، تاجیکستان و ازبکستان به طور مستقیم حمایت می‌شدند وکشورهایی چون ترکیه، هند و اسرائیل نیز به طور غیر مستقیم این‌گروههای هم پیمان را مورد حمایت قرار می‌دادند. علی رغم اینکه طالبان ربانی را در اکتبر ۱۹۹۶ ازکابل بیرون راند، اما او همچنان به عنوان رئیس جمهور قانونی افغانستان به شمار می‌رفت.

۴ - اسامی این افراد را حکومت سعودی به مقامات پاکستانی داده و آنان را متهم کرده بود که در حادثه هواپیما ربایی دست داشته‌اند و برنامه آنان خرابکاری در مراکز سعودی در پاکستان وکشورهای دیگر است.

۱ مجله الاتحاد، ۸۹/۵/۱ میلادی.

۲۱. اسوشیتدپرس، ۱۹۸۹/۹/۶

۲۲. اسوشیتدپرس، ۱۹۸۹/۹/۶

۲۳. فرانتیر پست ۱۹۸۹/۹/۹

۲۴. بی بی سی، اخبار انگلیسی ۱۹۸۹/۹/۶
۲۵. فرانتیر پست ۱۹۸۹/۹/۶
۲۶ . فرانتیر پست ۱۹۸۹//۱
۲۷.میدیا ۱۹۸۹/۹/۲۰
۲۸. مجله لهیب المعرکه ۱۹۸۹/۱۱/۱۸
۲۹. مجله لهیب المعرکه ۱۹۸۹/۱۱/۱۸
۳۰.مجله لهیب المعرکه ۱۹۸۹/۹/۱۶
۳۱. مجله الجهاد شماره ۵۶، ژوئن ۱۹۸۹
۳۲. مجله الجهاد شماره ۵۶، ژوئن ۱۹۸۹
۳۳. روزنامه تایمز

۵ - در این جریان، تاریخ اسلام برای تبرئه رهبران فاسد افغان مورد سوء استفاده قرارگرفت. افراد زیادی شیخ دکتر عبدالله عزام را متهم ساختند که درباره حقایق افغانستان مبالغه به خرج می‌دهد. در این باره نیز برای تبرئه دکتر عزام از این‌گونه اتهامها تاریخ اسلام مورد سوء استفاده قرارگرفت. از دیگر نمونه‌های سوء استفاه از تاریخ اسلام مطلبی‌است که مجله الجهاد در شماره ۸۵، صفحه ۱۱، در تفسیر خبر مربوط به حادثه فرخار آن را ذکر می‌کند.

«این خبر در رسانه‌های‌گروهی انعکاس‌گسترده‌ای داشته است. ما نیز ضمن اعلام این خبر به خوانندگان یاد آور می‌شویم که وقوع امثال این‌گونه حوادث در میان مجاهدان چندان هم عجیب به نظر نمی‌رسد، زیرا آنان هم مانند سایر انسانهای دیگر هستند. این‌گونه حوادث در میان اصحاب رسول اکرم(ص)که بهترین افراد بودند نیز رخ می‌داد.»

در اینجا می‌بینیم که چگونه نویسنده قتل عام را به عنوان یک حادثه معمولی ذکر می‌کند و حتی آن را از دیدگاه دین هم توجیه می‌کند و جنگ و کشتار میان مجاهدان را نوعی پیروی از صحابه رسول می‌داند.

خوست شهری که در محاصره متولد شد

اتومبیل ما را از راهی می‌برد که ناهموارتر از سطح ماه بود. اتاق عقب اتومبیل پر از مواد غذایی و مقداری مهمات و نیز هفت نفر مجاهد مسلح بود که ما را همراهی می‌کردند و در مجموع بار اتومبیل بیش از دو برابر ظرفیت آن در شرایط عادی بود.

بی تردید، حرکت در چنین راهی با قاطر راحت‌تر است، اما از طرفی، تعدادکافی قاطر وجود ندارد و از طرف دیگر، اتومبیل به هر حال زودتر به مقصد می‌رسد، هر چندکه سرنشینان آن و به خصوص کسانی که در اتاق عقب اتومبیل جای‌گرفته‌اند با تکانهای شدید و تحمل‌ناپذیر رو به رو شوند. لژنشینان؛ یعنی کسانی که درکنار راننده و بر روی صندلی نرم نشسته‌اند نیز وضعی بهتر از آنان‌که در قسمت عقب نشسته‌اند ندارند، زیرا آنها پیوسته در معرض اصابت لوله و قنداق انواع سلاحها به پا و بدنشان هستند. البته، کسانی که کم‌تجربه‌ترند، آسیب بیشتری را متحمل می‌شوند و چه بسا به شدت زخمی شوند.

هواپیما آخرین خطری است که فکر رانندگان خودروها را به خود مشغول می‌کند. راننده با مشاهده هواپیما

توقف نمی‌کند، مگر اینکه اتومبیل در منطقه‌ای باز در حرکت باشد.

اتومبیل ما را به قسمت شرقی درّه خوست می‌برد و از راههای صعب‌العبور کوهستانی عبور می‌کرد. در آن هنگام، به موازات فرودگاه شهر و به فاصله‌ای کمتر از پنج کیلومتر حرکت می‌کردیم و رشته کوههایی ما را از هم جدا می‌کرد. به مرور از ارتفاع کوهها کاسته می‌شد تا اینکه به دشت خوست که دیواره‌ای دفاعی برای محافظت از فرودگاه در آن تأسیس شده بود، ختم می‌شد.

جز اتومبیل‌های پراکنده و در حال حرکت که دیواره‌هایی طولانی ازگرد و خاک از پشت سرشان به هوا بلند می‌شود، اثر دیگری از حیات در شهر خوست به چشم نمی‌خورد.

بحران شدید سوخت موجب شده است که فقط در مواقع ضروری از اتومبیل استفاده شود و از طرفی، خمپاره‌اندازی‌های مجاهدان نیز باعث شده است که رفت و آمد در این شهر به حداقل برسد.

بی‌تردید، پیدایش این وضعیت ناشی از محاصره طولانی و نفس‌گیر این شهر توسط مجاهدان است، به طوری که گویی شهر خوست در محاصره متولد شده است.

وقتی بحران به اوج خود رسید که مجاهدان به سلاحهای پیشرفته‌تری دست یافتند و مدام باند خاکی فرودگاه را زیر آتش گرفتند و نشستن و برخاستن هواپیما در این فرودگاه حکم خودکشی را برای خلبان پیدا کرد.

در این سفر نه چندان راحت، اتومبیل همچنان ما را به پیش می‌برد و هرزگاه به درون دست‌اندازی می‌افتاد، فریاد تکبیر و شادمانی اتاق عقب‌نشینان برمی‌خاست و به دنبال آن خنده‌هایی سر داده می‌شد که دلیل آن افتادن عمامه از سر یکی و یا کوفته شدن بدن مجاهد دیگری بود.

صفیر مداوم حرکت بمب‌ها نیز در اینجا موجب وحشت کسی نمی‌شود، مگر تازه واردهایی که از جهانی دیگر و به عنوان جهانگرد وارد افغانستان شده‌اند.

بمب‌ها زوزه‌کشان در اطراف ما یکی پس از دیگری منفجر می‌شوند، بی آنکه کسی به آنها اعتنا کند. در طول جاده - اگر بتوان آن را جاده نامید - حفره‌های عمیقی بر اثر اصابت بمب‌های هواپیماها به وجود آمده است. هواپیماها برای ایجاد مانع در برابر حرکت و نقل و انتقال مجاهدان اثر به جا مانده از چرخ اتومبیل‌ها را بمباران می‌کردند تا راههای ارتباطی آنها را تخریب کنند. اما این کار آنها بسیار ساده‌لوحانه و بی‌نتیجه بود، زیرا بعد از هر بمبارانی مجاهدان به سرعت با بیل گودالها را پر می‌کردند.

اکنون فصل خشک منطقه است و بارانهای زمستانی آغاز نشده‌اند. علف‌هایی که کوهستانها را سبزپوش کرده بودند، اکنون خشک و زرد شده‌اند و طعمه‌های مناسب برای ترکشهای بمبها به شمار می‌روند. با اصابت بمب به علف‌زارهای خشک، تمام کوه به توده‌ای از آتش و دود مبدل می‌شود.

چنین منظره‌ای به خصوص شب‌ها بسیار دهشتناک و بون تردید، موجب خرسندی و امیدواری افسران دولتی می‌شود.

این سخن را فرمانده‌ای که ریش انبوه و جوگندمی دارد می‌گوید و با گفتن این جمله چنان از ته دل می‌خندد که دندان‌های سفید و براق او را می‌توان شمرد گویی که فرمانده مقرّی است که در ضلع شرقی فرودگاه خوست قرار دارد و مقصد ما نیز همان جاست.

او ما را با وانت تویوتای کهنه خود از منطقه «باری» در ضلع غربی فرودگاه به منطقه «دروازه‌چی» می‌برد که یاران وی در آنجا انتظار پرواز هواپیماهای دشمن را می‌کشیدند تا بلافاصله آنها را نابود کنند.

دو روز پیش، هواپیمایی در این فرودگاه آتش گرفت و بار آن که مهمات بود، منفجر شد و خلبان، کمک

خلبان و مهندس پرواز هواپیما کشته شدند. ما این مطلب را از پیام بی‌سیمی که در این خصوص توسط دشمن از خوست به فرماندهان کابل ارسال شد، دریافتیم.

راننده سخن خود را با اعتماد به نفس و شور و شوق خاصی چنین ادامه داد: «به زودی لاشهٔ پنج هواپیما را در باند فرودگاه خواهید دید که موشکهای مجاهدان آنها را به آتش کشیده‌اند. تعداد دیگری هم در میان درختهای اطراف فرودگاه و به خصوص در ضلع شمالی آن نابود شده‌اند و به محض اینکه به آنجا برسیم، آنها را خواهید دید. همچنین، خواهید دید که تعداد زیادی از اجساد سوخته دشمن در اطراف فرودگاه و میان درختان پراکنده‌اند.»

اتومبیل توقف کرد تا با گروهی از مجاهدان که پیاده در حال حرکت بودند، سلام و علیکی رد و بدل شود. آنها از دروازه‌چی می‌آمدند، جایی که مقصد کاروان کوچک ما بود. خیلی زود احوالپرسی‌ها و سؤال و جوابهایی در مورد وضعیت مجاهدان رد و بدل شد. همه چیز رو به راه است، خدا را شکر! وقتی آنها از سلامت رزمندگان مجاهد اطمینان حاصل کردند و شکر خدای را به جا آوردند، هرکدام به راه خود ادامه دادند.

بالاخره، اتومبیل توقف کرد و راننده از همه خواست به خاطر سلامتشان خدا را شکر کنند و پیاده شوند. چشمانم را این طرف و آن طرف چرخاندم و اطراف را از نظر گذراندم تا مرکز پایگاه را بیابم، اما جز سایبانی از پارچه ضخیم که کلماتی بر روی آن نوشته شده و مشخص بود که مسجد پایگاه است و مقداری سنگ که در وسط آنها آتشی برافروخته شده بود و کتری دودگرفته بزرگی از چای روی آن قرار داشت، چیزی دیده نمی‌شد.

چای در حال دم کشیدن بود، از این بابت احساس خوشی پیدا کردم و دیگران هم در این احساس با من شریک بودند. هیچ چیزی در جهان لذت نوشیدن یک فنجان چای سبز را بعد از یک سفر طولانی و چنین سخت ندارد.

پنج مجاهد جوان که سن بزرگترین آنها از بیست سال تجاوز نمی‌کرد، دوان دوان برای خوشامدگویی به راننده و دیگر مهمانان جلو آمدند و سه نفر که بزرگسالتر بودند با صدای بلند چیزهایی در خوشامدگویی و احوالپرسی بیان کردند.

جمع حاضر مشغول معانقه و احوالپرسی شدند و کم‌کم افراد بیشتری از هر طرف به جمعیت می‌پیوست. منطقه به دلیل وجود علفهای بلند و درختهای کوتاه نیم‌متری مکان مناسبی برای استتار و پنهان شدن بود. میدان مقابل مقر پایگاه پر ازگودالهای کوچک و بزرگ بود و رشته‌کوههایی از فاصله‌ای نه چندان دور منطقه را احاطه کرده بودند. در شمال و غرب، رشته‌کوهی ممتد و موج‌دار وجود داشت که در انتهای قسمت غربی آن پایگاهی برای زیرنظرگرفتن شهر و فرودگاه قرار داشت و شرق آن منطقه آتش بود. در این قسمت یک موشک‌انداز بی ام ۱۲ را بر لبهٔ یک شیب تند مستقر کرده بودند که به سختی توانستیم آن را مشاهده کنیم. خورشید در حال غروب کردن بود و محدوده دید مشکل، زیرا خورشید به سمت غرب درّه غروب می‌کرد، و در پشت کوههایی که پایگاه در پناه آن قرار داشت، از دید پنهان می‌شد.

«آیا برای دیدن شهر و فرودگاه بالا می‌روید؟» این سؤالی بود که راننده پرسید. گرچه صلابت و قدرت صدا حاکی از نیک‌سیرتی گوینده بود، لیکن حال و روز ما چنان در هم ریخته بود که پاسخی نداشتیم، جز اینکه بگوییم: «نمی‌توانیم». اما برای حفظ آبرو شروع به وقت‌کشی کردیم تا اینکه خورشید به کلی غروب کرد و هوا تاریک شد، آن‌گاه تقاضا کردیم که این سفر به فردا صبح موکول شود.

به نقطه‌ای که پایگاه دیده‌بانی بود و قرار بود فردا صبح عازم آنجا شویم، نگاهی انداختیم؛ کوه مورد نظر نه تنها

بسیار مرتفع بود، بلکه ثلث بالایی آن تقریباً حالتی عمودی داشت و قلهٔ سیاهرنگ و کنگره‌دار آن سر به آسمان برکشیده بود.

چند بار به آرامی عبارت «اللّه المستعان» را با خود زمزمه کردم. چند دقیقه‌ای تا دم کشیدن چای باقی است. راننده همراه گروهی از همقطاران خود به سوی موشک‌انداز کاتیوشا رهسپار شد. ما هم با او همراه شدیم. موشک‌انداز بر روی لبهٔ پرتگاه قرار داشت و لوله‌های دوازده‌گانه‌اش باند فرودگاه را هدف قرار داده بودند. مأمور شلیک موشکها در فاصلهٔ دو متری و درون گودالی مستقر شده بود که به نظر می‌رسید مورد اصابت قرارگرفتن آن از طرف دشمن که از سمت درّه مدام منطقه را زیر آتش قرار می‌داد، غیرممکن باشد.

ناگهان راننده با مشت بر سینه‌اش زد و با تأسف سری تکان درد و با صدایی اندوهگین گفت: «مهمات نداریم.»

خبری بسیار اندوهبار بود. موشکی برای موشک‌انداز وجود نداشت. فرمانده پایگاه توضیح داد که غالباً با این مشکل مواجه هستیم؛ زمانی تعداد موشکهایمان بیش از فشنگهای کلاشینکف‌هایمان بود، اما اکنون با مشقت بسیار تعدادی از آنها را به دست می‌آوریم.

- این مشکل از چه زمانی بروز کرده است؟
- از چند ماه پیش؟
- علت چیست؟
- نمی‌دانیم. کمکها به حداقل رسیده است.

فریاد دعوت به صرف چای از طرف آشپز قرارگاه برخاست. او یکی از جوانانی است که در اینجا به خدمت مشغول است.

دور تا دور فنجانهای رنگ و رو رفته و بعضاً لب‌پریده حلقه زدیم. بغل دستی من با لبخندی آهسته گفت: «فنجانهای عهد داوود را ببین!» اما یکی از حاضران پچ‌پچ او را شنید و با صدای بلند همه را از آن مطلع کرد. همه با صدای بلند زدند زیر خنده و راننده با لبخندی توأم با شرمساری تقصیر را به گردن تدارکات انداخت که ارزانترین لوازم را برای آنها خریداری می‌کرد.

البته، موردی برای عذرخواهی وجود نداشت و پس از یک سفر خسته‌کننده نفس چای مهم بود، نه فنجان! مزه چای با حبه‌های قند خاک‌آلود بسیار دلپذیر بود. تشنگی و گرسنگی موجب شده بود که ما اوضاع بدتر از این را هم باکمال میل بپذیریم.

احساس مسرّتی که پس از نوشیدن چای وجود همه را فراگرفته بود، موجب شد که بازار گفتگو و گپ زدن میان جمع حاضر گرم شود. نسیم خنک شبانه‌ای از سمت درّه می‌وزید. از شکاف کوه، آنجاکه ما نشسته بودیم، ضلع شرقی درّه پیدا بود.

این امور شاید خیلی کوچک به نظر بیایند، اما در اینجا همین امور جزئی مسرّت‌آفرین و شادی‌بخش است. درآوردن کفش پس از سفری خسته‌کننده بسیار لذت‌بخش و ارزشمند است؟

در اینجا انسان می‌آموزد که همه چیز موقتی و ناپایدار است، حتی لذّت نوشیدن یک فنجان چای سبز یا وزیدن یک نسیم خنک و ممکن است این لذّت ناگهان با برداشتن زخمی کوچک یا حادثه ناگواری به پایان برسد.

فنجانهای کهنه در دستان ما با اصابت یک گلوله توپ به سینه‌کش کوه رو به رو به لرزه افتادند و حتی چای داغ انگشتان بعضی‌ها را سوزاند. صدای انفجار بسیار وحشتناک بود، نه فقط به دلیل شدت آن، بلکه به سبب آنکه در

آن لحظه‌های خوش کسی انتظارش را نداشت. اما با وجود این، همه به خنده افتادند و هیچ کس اظهار ناراحتی نکرد. آنها به آن وضع کاملاً عادت کرده بودند.

گلوله باران عادی بود. آنها می‌دانستند که ما اینجا هستیم، زیرا تا همین اواخر منطقه در دست آنها بود و ما بیرونشان راندیم. کوه پشت سر ما که برای کسب اطلاعات و زیرنظر داشتن شهر از آن استفاده می‌کردیم، پایگاه آنها بوده و هنوز هم مین‌های کاشته شدهٔ آنها بر قلهٔ آن جمع آوری و خنثی نشده‌اند.

فرمانده قرارگاه وضعیت موجود را برای حاضران توضیح داد و دوباره شادمانی به مجلس بازگشت تا اینکه صدای اذان مغرب از سمت موشک‌انداز بلند شد. مؤذن با صدای دلنشین خود در کنار موشک‌انداز ایستاده بود و اذان می‌گفت. صدای او روحانیت و معنویت خاصی به آن فضای خیال‌انگیز می‌بخشید.

شام بلافاصله پس از نماز مغرب آماده شد. دو سینی برنج سفید در وسط جمعیت قرار داده شد و برای مهمانان مقداری شکر روی برنج پاشیدند. حاضران با اشتهای کامل مشغول خوردن شدند، اما مهمانان فقط به مقداری که گرسنگی آنها را برطرف کند، اکتفا کردند. نسیم خنک شبانگاهی نوید شب‌نشینی لذت‌بخشی را در کنار فنجانهای چای سبز می‌داد، اما ناگهان همه چیز برخلاف انتظار تغییر کرد و تعدادی بمب در نزدیکی قرارگاه فرود آمد.

فرمانده از همه ما دعوت کرد تا در غاری که چند متر با ما فاصله داشت، پناه بگیریم، اماگذشتن از همین چند متر بسیار سخت و پر زحمت بود، زیرا بلافاصله چند موشک بی.ام.۴۱ نزدیک محل تجمع ما اصابت کرد. عده‌ای به میان سنگها پرت شدند و گروهی خود را به گودال سنگر انداختند. سپس همگی در حالی که گوش به زنگ صفیر موشکهای دشمن بودند، به طرف ورودی غار هجوم بردند.

دیده‌بانهای مستقر در بالای کوه از طریق بی‌سیم به فرمانده اطلاع دادند که یک هواپیمای باری بر بالای باند فرودگاه در حال پرواز است و سعی دارد فرود بیاید. همه چیز برای ما روشن شد، گرچه مجاهدان برای دانستن علت این موشک‌باران به پیام دیده‌بانان از طریق بی‌سیم نیازی نداشتند، زیرا به خوبی واقف بودند که پایگاه آنها خطری است که فرودگاه را تهدید می‌کند.

در میان خنده جوانان در وسط غار جمع شدیم، زیرا این قبیل ماجراجویی‌های ناگهانی آنها را به نشاط می‌آورد و برای آنها در میان این کوهستان ساکت تنوعی را به وجود می‌آورد.

از منطقه‌ای نه چندان دور موشکی شلیک شد. یکی از مهمانان با تعجب از فرمانده پرسید:

– این چه بود؟

– موشکهای مجاهدان است که باند فرودگاه را هدف قرار داده‌اند.

– ازکجا؟ مگر نگفتی هیچ موشکی در اختیار ندارید؟

– در این پایگاه چرا، اما در پایگاه مجاور مقداری موشک هست.

گلوله‌های خمپاره یکی پس از دیگری بر سقف و اطراف دهانه غار فرود می‌آمدند. همه به طرف انتهای غار که نزدیک به چهار متر در دل کوه پیش‌رفتگی داشت، هجوم بردند. ترکشهایی به چراغ اصابت کرد و درون غار به کلی تاریک شد. مهمانان شادمانی و نشاط چند لحظه پیش را به کلی فراموش کرده بودند و حتی یکی از آنها قصد داشت دربارهٔ زمان توقف خمپاره‌اندازی‌ها سؤال کند، اما رسیدن پیامی از طریق بی‌سیم و به دنبال آن تکبیر حاضران جوّ موجود را عوض کرد. هواپیما بر روی باند فرودگاه مورد اصابت قرارگرفته و به آتش کشیده شده بود. اتومبیل‌های مختلف به سرعت به طرف آن حرکت می‌کردند تا شاید موفق به خاموش کردن آتش وکمک به

سرنشینان آن شوند.

- زنده باد! الله اکبر!

این فریاد آرامش بخش، اعتماد به نفس و شادمانی را برای پناه‌گیرندگان در انتهای غار به ارمغان آورد. بارانی ازگلوله و خمپاره در اطراف دهانهٔ غار بر زمین می‌بارید، اما کسی به آن توجهی نداشت، حتی مهمانها هم هیچ کدام در مورد زمان متوقف شدن این تهاجم چیزی نپرسیدند.

بمباران تا بعد از نیمه شب ادامه پیدا کرد. احساس می‌کردیم که هر لحظه ممکن است غار ویران شود. ترکشها گاه تا انتهای غار می‌رسیدند، لذا ما در گودال کوچکی که در انتهای غار وجود داشت، به صورت فشرده در کنار هم جمع شدیم. اینها تجارب به دست آمده از جنگ جاور را فراموش کرده بودند. یکی از این تجارب، پی بردن به وجود غارهای فرعی و پیوسته به هم بود که از جاهای دیگر سر در می‌آورد و در لحظه‌های بحرانی می‌توانستند گره گشای مشکلات باشند. اما وجود موشک‌انداز در نزدیکی غار فکر مهمی را در ذهن من ایجاد کرد که بعدها در عملیات فرودگاه ۹۰ آن را به کار گرفتم. اما در آن موقع موشک‌انداز را تقریباً بر لبهٔ غار مستقر و با کیسه‌های شن از آن محافظت کردم. این اقدام به گونه‌ای که بعداً خواهید دید، اقدامی بسیار مهم بود.

صبح، همراه دوستم ابوحارث که در این سفر مرا همراهی می‌کرد و یک نفر راهنما که از موقعیت میدانهای مین مطلع بود، به قله رفتیم. در آنجا هواپیما را دیدم که کاملاً سوخته بود و هیچ گونه تحرکی در فرودگاه به چشم نمی‌خورد.

مدتی فرودگاه و اطراف آن را به دقت از نظر گذاراندم. در ضلع شمالی و جنوبی آن مقداری ماشین‌آلات سوخته جنگی به چشم می‌خورد. سپس مدتی به استحکامات موجود در بالای کوه «تور غار» و خندقهایی که در سینه کش آن حفر شده بود، خیره شدم.

بالاخره، ابوحارث نظر مرا به این موضوع جلب کرد که آفتاب بسیار سوزان شده و راهنما هم به اردوگاه برگشته است.

باید تنها برمی‌گشتیم، در حالی که از محلهای مین‌گذاری شده شناختی نداشتیم. البته، خجالت کشیدیم که از بالای کوه از جماعت «کوتچی» درخواست کنیم یک نفر راهنما برایمان بفرستند. این کار موجب می‌شد که همیشه ما را به باد تمسخر بگیرند. از این رو ترجیح دادیم به خدا توکل کنیم و حتی اگر به قیمت جانمان هم که تمام شده است، خودمان پایین بیاییم، لذا همانند دو بزکوهی چابک از صخره‌ای به صخرهٔ دیگر می‌پریدیم و از پاگذاشتن بر روی زمین خاکی به شدت احتراز می‌کردیم و البته، موفق هم شدیم، زیرا هنوز اجلمان فرا نرسیده بود. این نکته سه بار در یک سفر برای ما مسلّم شده بود. در این سفر قصد داشتیم درباره «نادرشاه‌کوت»، «دوامندو» و «دراچی» که در غرب درّه واقع بودند، اطلاعاتی جمع آوری کنیم که نزدیک بود سه بار توسط هواپیماها کشته شویم.

علی رغم خطرهایی که با آن مواجه شدیم، توانستیم به دو نکتهٔ مهم پی ببریم: یکی قدرت زیاد هواپیماهای جنگی در منطقهٔ باز خوست و دیگری تاکتیک‌های بسیار جدیدی بود که دشمنان در به کار بردن بمبهای خوشه‌ای از خود نشان می‌دادند.

برای اولین بار بود که می‌دیدم یک منطقه مستقیم به طول ده کیلومتر را چگونه با بمبهای خوشه‌ای و به صورت همزمان و پی در پی بمباران می‌کردند.

این حادثه در بالای راهی اتفاق افتاد که خودروهای مجاهدان مستقر در درّه از آن رفت و آمد می‌کردند و نزدیک بود اتومبیل ما طعمه آن جهنم شود، ولی خدا ما را حفظ کرد. همان موقع دریافتم که مقدار زیادی هواپیما

به صورت پی در پی یک خط مستقیم را مورد تهاجم قرار می‌دهند [یا اینکه دشمن از موشک‌اندازهایی بهره می‌گرفت که موشک‌اندازهای معمولی نبودند، بلکه موشک‌اندازهای استراتژیک بودند و معنی این کار آن بود که روسها هنوز هم داشتند ما را بمباران می‌کردند].

صحنهٔ بسیار وحشتناکی بود، اما این صحنه به راننده ما امکان داد تا مسافت زیادی را در درّه زیر ابری غلیظ متشکل ازگردو خاک و دود و بدون همه از بمباران هوایی یا توپخانهٔ سنگین دشمن یا تانکها طی کند.

در همین سفر -که چند روز به طول انجامید - از منطقه دراچی و قرارگاه تجمع جماعت انبوهی از مجاهدان در منطقهٔ «لاگوری» که در سمت غرب و نزدیک کوهستان قرار داشت، بازدید کردیم. فاصلهٔ لاگوری تا دراچی و نادرشاه‌کوت تقریباً یکسان بود. به همین دلیل، در عملیاتهای گذشته به عنوان سکوی تهاجم از آن استفاده می‌شد.

از اقبال خوش ما، مولوی حنیف شاه و مولوی باختر جان راکه هر دو در فتح منطقه نادرشاه‌کوت نقش مهمی داشتند، ملاقات کردیم. هر یک از این دو مجاهد همراه یکصد نفر نیرو راه ارتباطی نادرشاه‌کوت، خوست و دراچی را قطع کرده و مأموریت خود را با موفقیت به انجام رسانده بودند. ماجرا را به تفصیل از خودشان شنیدیم. گرچه شنیدن این ماجرا بسیار جذاب و مفید بود، لیکن در فاصلهٔ نقل این خاطرات چند بار نزدیک بود با بمبارانهای دشمن کشته شویم.

این قرارگاه مملو از نیروهای انسانی، اسلحه، تانک، خودروهای سبک و سنگین و مهمات بود که همهٔ این سلاحها از جنگ اخیر در منطقه به دست آمده بودند.

تصمیم گرفتیم به سمت قلعه نادرشاه حرکت کنیم، زیرا هم مکانی بسیار شلوغ بود و هم پستی و بلندی‌های اندک موجود نمی‌توانست پناهگاه امنی برای ما باشد.

راننده و مترجم ما، حاج ابوفرید، برای رفتن از همه بیتاب‌تر بود، زیرا بمباران شدّت وحدّت بیشتری پیداکرده و منطقه هم بسیار شلوغ شده بود. اما متأسفانه، اتومبیل کهنهٔ ما میلی به حرکت نداشت. به ناچار من و ابوحارث سعی کردیم آن را هُل دهیم، شاید روشن شود. بقیهٔ مجاهدان به دلیل استمرار شدت بمباران به سرعت خود را به جان پناهی رسانده بودند. اتومبیل را در جاده‌ای ناهموار و کمی سربالایی هُل می‌دادیم، از این رو خیلی زود خسته شدیم و روی سنگهایی در همان نزدیکی نشستیم، تا اندکی استراحت کنیم. در همین لحظه بمبی بزرگ بر فراز تپهٔ کوچکی در چند متری ما منفجر شد. صدای این انفجارکافی بود که خستگی را به‌کلی فراموش کنیم و پا به فرار بگذاریم. ابو حارث که شاید تصور کرده بود انفجار بمب مرا قطعه قطعه کرده است مدام فریاد می‌زد: «ابو ولیدا! ابو ولیدا!» وقتی با صدای بلند جوابش را دادم، آرام گرفت و دوباره در حالی‌که حاجی فرید (راننده) سعی می‌کرد ماشین را با استارت زدنهای پیاپی روشن کند، به هل دادن پرداختیم. گویی که خودرو قراضه هم فهمیده باشدکه باید از این جهنم فرارکرد، قار قاری کرد و با خارج شدن دود غلیظی از اگزوز آن به راه افتاد. با خوشحالی و در حال حرکت اتومبیل خود را به درون آن انداختیم، در حالی‌که حاجی فرید سعی می‌کرد با تمام سرعت از سر بالایی بگذرد و از منطقه خطر دور شویم. بدین ترتیب، از قرارگاه لاگوری‌که در دود سیاه و غلیظی غرق شده بود، دور شدیم.

در دشتی ناهموار و زیبا واقع در میان رشته‌کوههای غرب و درهٔ خوست سرسبز و زیبا ازکنار چند روستای متروکه گذشتیم. اتومبیل را در بالای تپه‌ای سرسبز میان چند خانهٔ پراکنده متوقف کردیم تا از سمت غرب به شهر خوست نگاهی بیندازیم. این نقطه به خوست خیلی نزدیک بود و ما تاکنون آن را از فاصله‌ای چنین نزدیک ندیده بودیم.

حاج فرید با هیکل درشت و چهرهٔ متناسبش در حالی‌که چشمهایش را بسته بود، نفس عمیقی کشید. او شبیه مجسمه با هیبتی شده بود و چون متوجه شد که من او را زیر نظر دارم، در توجیه قیافه‌ای که گرفته بود با لبخند گفت: «هوای خوست! هوای خوست!»

نسیم خنکی از جانب درّه می‌وزید و حاجی فرید که بر روی زمین روستایش ایستاده بود، بیانگر لحظهٔ ضعف انسان در اشتیاق به وطنی بود که نمی‌توانست در آن زندگی کند. این صحنه به شدت مرا تحت تأثیر قرار داد، زیرا تصویری که از وطنم در ذهن دارم تاریکتر از خوست است که جنگ بر فضای آن سایه افکنده است.

هرگز منظرهٔ ایستادن توأم با حسرت حاجی فرید در مقابل شهر خوست و بلعیدن حریصانه هوای آن را فراموش نمی‌کنم [و چقدر خوشحال شدم وقتی پنج سال بعد در سال ۱۹۹۵ او را در بازار خوست دیدم، در حالی که دکان کوچکی برای خود فراهم کرده بود. حاجی فرید توانست با توسل به زور شهر خود را باز پس گیرد و با عزّت و افتخار در آن زندگی کند].

اتومبیل حاجی فرید ما را به طرف قلعه نادرشاه به پیش می‌برد. راههای محدودی در پیش رو داشتیم و غیر از آنها گذرگاههای خطرناکی نیز وجود داشت که عبور از آنها به معنای استقبال از مرگ بود. پس از کشته شدن مطیع‌الله که دژ را درهم شکست، وحشت بر همه مستولی شد و مسیرهای خاصی را برای خودروها و پیاده‌ها معین کردند.

اما خود قلعه به سبک معماری قرون وسطی بنا شده، هرچند بنای آن در همین قرن انجام پذیرفته است. آنچه من دیدم، انباری پر از سرباز و مهمات بود و نشستن داخل اتاقها و به خصوص اتاقهای گلی برای سربازان غیر ممکن بود، زیرا اتاقها بسیار تنگ و به ردیف و رو به دیوارهای قلعه بنا شده‌بودند. هوای اتاقها به دلیل بی بهره بودن از نور خورشید متعفن بود. حتی اتاقهای مسئولان رده بالا هم ساکنان را به افسردگی، رماتیسم مفاصل و سل مبتلا می‌کرد.

مهمات و ابزارهای جنگی به رغم اینکه مقدار زیادی از آنها از ترس بمباران هوایی یا اصابت موشکهای اسکاد به بیرون قلعه منتقل شده، باز هم بسیار زیاد و روی هم انباشته شده بود. چیزی که توجه مرا به خود جلب کرد، خودرو زره‌پوش شیک و سبزی بود که با خطی خوش و سفید بر روی بدنه‌اش نوشته شده بود «کاروان صلح». از صلحی که به وسیله زره‌پوشهای مسلح به توپ و مسلسل تحمیل شود، خنده‌ام گرفت.

حکومت همچنان آهنگ مصالح ملی را از طریق رسانه‌های گروهی و توسط دیپلمات‌هایی که به اطراف و اکناف می‌فرستاد، می‌نواخت. به یاد شعارهای آنها در آغاز کودتای کمونیستی افتادم. در آن هنگام که برای اولین بار به افغانستان سفر کرده بودیم، رادیو کابل از تکرار شعار جاودانه بودن حزب خلق افغانستان خسته نمی‌شد. نه فقط آن شعار از بین رفت، بلکه خود اتحاد جماهیر شوروی نیز از هم پاشید.

در منتهاالیه قسمت غربی و به فاصله ۲۰ کیلومتری از قلعه نادرشاه به مهمانسرای دوامندو رسیدیم که راه کوهستانی بسیار وحشتناکی داشت. قله‌های این کوهستان به وسیله تانک و توپ حراست می‌شدند و در پایین درّه رودخانه شمل بر بستری از ریگهای گرد به آرامی جریان داشت.

این منطقه به طور طبیعی نفوذناپذیر است. مراکز نظامی مستقر در جادهٔ عمومی نیز گرفتار همان معماری سنتی نفس‌گیر بود. اتاقکهای گلی شبیه به لانهٔ موش و خندقهای سرپوشیده به وسیله سنگ و خاک به عنوان سنگر مسلسل‌های سنگین به کار می‌رفتند و اطراف آنها کمربندی از مین ایجاد شده بود.

از تانکها و توپهای مستقر در بالای کوه پرسیدم و چقدر متأسف شدم، وقتی شنیدم که آنها را پایین آورده و به

عنوان غنیمت جنگی تقسیم کرده‌اند. آرزو می‌کردم در همان جا باشند تا اگر نیروهای دولتی بار دیگر منطقه را مورد تعرض قرار دهند، از آنها استفاده شود. اما زمان قدرتمندی حکومت به سر رسیده و امکان بازگشت آنها منتفی بود.

تور غار... آخرین بار

در اواخر ماه دسامبر سال ۱۹۸۹، قصد داشتم در ابوظبی بمانم تا چاپ شماره اول مجله «منبع الجهاد» را به پایان برسانم. بیشتر موضوعات این مجله را نوشته‌ام و مهمترین آنها در ارتباط با درگذشت تمیم العدنانی و نیز ترور دکتر عبدالله عزام است.

موضوع مهم دیگر، درباره جنگهای اخیر خوست و فتح نادرشاه کوت، دوامندو، دراچی و دیگر قلعه‌های پراکنده در اطراف غرب درهٔ خوست است.

در نوشتن تعدادی از مقالات مجله دوست و برادرم باسل کمک شایانی به من کرد. او در امارات حرفه خبرنگاری داشت و در عین بهره‌مندی از هوش و ذکاوت فراوان، مسلمانی معتقد و راسخ بود. او بسیار پرکار و خستگی‌ناپذیر هم بود، اما با وجود این، عیب کوچکی هم داشت و آن اینکه تقریباً برای هر کاری با جدیت مرا ملامت می‌کرد و به همین دلیل نامش را «باسل ملامتگر» گذاشتم. اما این خصوصیت او باعث نمی‌شد که بارها مرا به خانه‌اش دعوت نکند یا اینکه مرا به رستورانی در ابوظبی با خود برای صرف شام نبرد.

قصد داشتم تا پایان کار مجله و نیز درمان ناراحتی عصبی همسرم، که نزدیک است او را از پای درآورد، در ابوظبی بمانم، اما به محض اینکه فهمیدم به زودی حمله‌ای به کوه «تور غار» صورت می‌گیرد، به سرعت عازم افغانستان شدم. این اطلاعات را از طریق مرحوم غازی مرجان که نماینده حقانی در ابوظبی بود، به دست آوردم و نیز متوجه شدم که مجاهدان مشغول محاصره کوه هستند تا راههای تدارکاتی نیروهای دولتی را قطع کنند.

این تحولی هیجان‌انگیز بود، زیرا زمینهایی که در سال گذشته و به خصوص در چند ماه اخیر به تصرف مجاهدان درآمده بود، قدرت مانور نظامی آنها را بسیار بالا می‌برد. گرچه از تفصیل ماجرا اطلاع دقیقی نداشتم، لیکن این احساس مسئولیت را داشتم که به عنوان یک خبرنگار هنگام حمله به این کوه در آنجا باشم.

گرچه ماجرای کوه تور غار با شهادت دوستم عبدالرحمن مرتبط شد، اما با باور هر دو ما هم ارتباط داشت و آن اینکه هر دو اعتقاد داشتیم که تصرف این کوه مقدمه تصرف فرودگاه و سپس شهر است.

خانواده‌ام از پیشاور به اسلام‌آباد نقل مکان کرده بودند، زیرا شهر پیشاور از زمان ترور دکتر عبدالله عزام همچنان ملتهب و ناآرام بود و نیروهای اطلاعاتی پاکستان به شدت در جستجوی اعراب سرشناسی بودند که همگی به یکباره ناپدید شده بودند. حتی همسرم هنگام آمدن از ابوظبی در پیشاور مورد بازجویی قرار گرفته و حال آنکه چنین اتفاقی قبلاً نیفتاده بود.

البته، من همچون هر شوهر نمونه‌ای پیش از حرکت از ابوظبی تمام پولم را در اختیار همسرم گذاشته بودم. آن موقع برخلاف معمول پولدار بودم، زیرا پس از سه سال دوندگی توانسته بودم مطالباتم را از روزنامه «الاتحاد» دریافت کنم. از زمانی که دفتر این روزنامه در اسلام‌آباد بسته شد، مطالبات من هم توقیف شد تا اینکه سفارت امارات طی گزارشی رسماً خواستار برچیده شدن دفتر روزنامه در اسلام‌آباد شد و در پی آن تمام اموال موجود دفتر بدون هیچ اختلاسی به امارات منتقل شد.

بار دیگر به محله شلوغ «پیشاور مور» در نزدیکی یکشنبه بازار و پشت خیابان اصلی که مملو از رستورانها، سبزی‌فروشی‌ها و خواربارفروشی‌هاست برگشتیم. وقتی برای اولین بار به پاکستان آمدیم، در همین محله ساکن شدیم و به آن عادت کردیم.

بچه‌های کوچک ما با شیطنت‌های کودکانهٔ خود دردسرهای کوچکی را برای ما در این محله به وجود می‌آوردند، اما همیشه این دردسرها به آشنایی با دوستان جدید می‌انجامید. بچه‌هایم و به خصوص خالد برای کاسبان محل از رئیس‌جمهورشان ضیاءالحق هم شناخته شده‌تر بودند. به همین دلیل، وقتی دوباره برگشتیم همه به استقبال ما آمدند و از پسرم ولید جویای حال برادرش خالد شدند و چون از شهادت وی در افغانستان مطلع شدند، بسیار متأثر شدند و بعضی‌ها گریستند.

از بازگشتمان به اسلام‌آباد خوشحال بودم، زیرا این شهر زیبا راکه در جنگلی سرسبز و بر دامنه کوهستان بنا شده بود، بسیار دوست داشتم. در عوض، از همان دیدار اول از پیشاور و تا آخرین روز زندگیم در آنجا از آن بدم آمد و گمان نکنم که در این مورد اشتباه کرده باشم، زیرا برایم ثابت شد که این شهر آن قدر شرّ در آستین دارد که فقط خداوند متعال به آن آگاه است و بس.

خیلی زود دریافتم که اوضاع سیاسی در اسلام‌آباد چنان دستخوش تغییر شده است که دست کمی از پیشاور ندارد. پیش از آمدن من، همسرم ناچار شده بود برای بیرون انداختن عده‌ای زن که از خویشاوندان صاحبخانه بودند، از پلیس یاری بخواهد. صاحبخانه به بهانه اینکه منزل بزرگتر از نیاز ماست، خواستار آن شده بود که این زنها برای مدتی در خانهٔ ما ساکن شوند و این در حالی بود که ما این منزل را یکساله اجاره کرده و کرایه یک سال را پیشاپیش به او داده بودیم و این اتفاق را نمی‌توانستم به فال بد نگیرم. اما وقتی فهمیدم که صاحبخانه تلفن خود را در اختیار ما گذاشته است تا در مدت اقامتمان از آن استفاده کنیم، افکار ناخوشایند را از ذهنم دور ساختم و شیطان را لعن کردم. اما چند ماه بعد وقتی فهمیدم که این آقا از شماره تلفن ما استفاده می‌کند و هزینه‌های مکالمات خارج از کشورش را به حساب ما می‌گذارد، دوباره گرفتار پریشانی شدم. قبضهای تلفن که برای ما می‌آمد به قدری سنگین بود که از عهدهٔ پرداخت آن برنمی‌آمدیم و در نهایت هم نفهمیدم که او باکجاها این همه تماس تلفنی دارد. وقتی متوجه شدم که بسیاری از اعراب مقیم پیشاور و اسلام‌آباد از همین مشکل رنج می‌برند، پیش خود چنین برداشت کردم که این کار فقط می‌تواند یک معنا داشته باشد و آن اینکه کشورشان را محترمانه ترک کنیم.

چند روزی را در اسلام‌آباد ماندم تا خانواده‌ام را در محل اقامت جدیدشان مستقر و مشکل ثبت‌نام بچه‌ها را در مدارس عرب‌زبان حل کنم. البته، گزینه‌ای جز انتخاب مدرسه سعودی که همانند دیگر مراکز آموزشی، تبلیغی و پزشکی عربستان سعودی حکم بازوهای اختاپوس سازمان امنیت و اطلاعات را داشتند، در پیش رو نداشتیم.

واقعیت این است که کشورهای عربی دیگر نیز همین وضعیت را دارند و بزرگترین همّ و غمّ آنان تعقیب هم‌وطنان خود و به خدمت گرفتن بیگانگان است. از این رو مسئله تحصیل بچه‌ها برای ما دشوارتر از عملیات نظامی در افغانستان بود و به همین دلیل است که تا ساعت نگارش این سطور هنوز هم این مشکل لاینحل باقی‌مانده است.

در روز دهم ژانویه یک موشک اسکاد که از افغانستان شلیک شده بود به روستایی به نام «واه» در نزدیکی راولپندی -که چسبیده به پایتخت پاکستان؛ یعنی اسلام‌آباد بود - اصابت کرد. تاکنون هیچ موشکی به چنین عمقی

از خاک پاکستان اصابت نکرده بود. این کار بیانگر یک بحران شدید نظامی بود که حکومت افغانستان از آن رنج می‌برد. در آن هنگام، فقط خوست بود که در معرض خطر جدی قرار داشت و اظهارات حکومت کابل و دیدگاههای بین‌المللی همه بیانگر آن بود که خوست تنها نقطه‌ضعف نظام است و حال آنکه دیگر مناطق افغانستان در حالتی از سکوت مرگبار و آبستن حوادث به سر می‌بردند. علت برخی از این آرامشهای نسبی از توافق‌های رؤسای محلی با حکومت کمونیستی ناشی می‌شد و موجب شده بود که این رؤسا در محدوده سلطه خود به هر نحو که مایل‌اند رفتار کنند و منافع خود را بر هر چیز دیگری مقدم بدارند.

در روز پنجشنبه ۱۹۹۰/۱/۱۱ عازم خوست شدم. پسرم ولید نیز پس از آنکه نتوانستم او را در یکی از مدارس عربی ثبت‌نام کنم و در حال برای تحصیل در یکی از مدارس عالی آموزش رایانه در پیشاور بود، مرا همراهی کرد. ساعت هشت شب به پیشاور رسیدیم و یکراست به سمت دفتر جلال‌الدین حقانی که در مقابل راه‌آهن و در انتهای خیابان «ابداره رود» واقع بود، رفتیم. به دلیل گسترش جنگ در جبهه، دفتر تقریباً خالی بود. حقانی در جبهه میان میرانشاه و خطوط مقدم خوست اوضاع را زیرنظر داشت.

تلفنچی به من اطلاع داد که مجاهدان به منطقه اسماعیل خیل در غرب خوست یورش برده و چند موضع را به تصرف درآورده و نیز به کوه تور غار حمله کرده‌اند، اما هنوز نتیجه این حمله مشخص نیست و عملیات که از ساعت ۶ صبح آغاز شده است، همچنان ادامه دارد.

شنیدن خبر حمله به تور غار برای من غیرمنتظره بود، زیرا تصور می‌کردم این عملیات چند هفته دیگر آغاز خواهد شد. حدس زدم که حمله ناموفق بوده است، زیرا نتیجهٔ حمله‌های قبلی به تور غار تا قبل از غروب آفتاب مشخص می‌شد. باعث شرمندگی است که بگویم من از این نتیجه فقط به دلیل اینکه این فرصت به دست می‌آمد تا در حملهٔ آینده به کوه تور غار شرکت کنم، احساس خوشحالی کردم.

در روز جمعه ۱۹۹۰/۱/۱۲ – مصادف با چهاردهم جمادی‌الثانی سال ۱۴۱۰ هـ. – همراه تعدادی پزشک افغانی که وابسته به دولت موقت مجددی بودند و قصد داشتند به میرانشاه بروند، عازم آنجا شدم. در میرانشاه بیمارستانی بود که هلال احمر کویت آنجا را اداره می‌کرد، ولی با بروز اختلافات شدید میان آنها و مجاهدان، این بیمارستان را تعطیل کردند. علت بروز این اختلاف نیز وجود رابطهٔ قبلی میان پزشکان بیمارستان و افغانی‌ها و رفتار بسیار خوب آنها با افغانی‌ها بود. در این سفر، افسر جوانی به نام «اعلی داد» مرا همراهی می‌کرد. این شخص افسر اطلاعات بود و با حقانی همکاری می‌کرد و از طرفی، هم قبیله او نیز به شمار می‌رفت.

وقتی به ابتدای منطقه قبیله در انتهای شهر «بنون» رسیدیم، با وانتی پر از نیروهای نظامی مواجه شدیم که حقانی آنها را برای همراهی پزشکان تا شهر میرانشاه در فاصله یک ساعتی بنون فرستاده بود. باران شدیدی شروع به باریدن کرد و افراد مسلح همراه ما سوار آمبولانس شدند. با سوار شدن آنها گویی اتومبیل ما جعبه‌ای فلزی پر از خار شده بود، زیرا لوله‌های تفنگهای کلاشینکوف از هر طرفی سر برآورده بودند.

آمبولانس در مقابل بیمارستان توقف کرد. سرما و باران باعث متوقف شدن رفت و آمد مردم شده بود و کسی در میدان رو به رو یا خیابانهای اطراف در حرکت نبود. من قبلاً از زیادی تحرک مردم و تجمع آنان در مقابل بیمارستان می‌توانستم وسعت درگیری در جبهه را حدس بزنم.

به سرعت خود را به خانه عربها رساندم که یک ساختمان دو طبقه با تعداد زیادی اتاق بود و با اضطراب التهاب جویای اوضاع جبهه شدم. خیلی زود دریافتم که حمله به کوه تور غار ناموفق بوده است و اوضاع در دیگر مناطق درگیری هم چندان مشخص نیست.

سپس عازم دفتر فرهنگی شدم که چندان از خانه عربها فاصله نداشت. میدانی که دفتر فرهنگی در آن طرفش قرار داشت، میدان نسبتاً بزرگی بود که در اطراف آن خانه‌های متراکم و بدمنظره قرار داشت. راهها پر از چاله‌های آب گرفته بود و حرکت درکوچه‌های تنگ بسیار مشکل بود. حسن این چاله‌ها در این است که مدفوعات بچه‌های محل راکه موجب جمع شدن مگسهای چاق و تنبل می‌شوند، پنهان می‌کنند. این مگسها به حدی تنبل هستند که تا به طور جدی احساس خطر نکنند از جای خود تکان نمی‌خورند.

قرارگرفتن دفتر فرهنگی در میان چنین کثافاتی جای تعجب داشت، اما وضع به همین گونه بود. قرار بود اتاقی در طبقه همکف ساختمان دفتر فرهنگی به مجلهٔ جدید ما منبع‌الجهاد اختصاص یابد. در این طبقه از ساختمان با رادیو و متعلقات آن همسایه بودیم. یک مهمانخانه و یک موزه هم در طبقه دوم قرار داشت. در این موزه آثاری از جنگ جاور و لباس و برگه‌های هویت سربازان روس وکماندوهای افغانی که در این حمله کشته شده بودند، نگهداری می‌شد. علاوه بر این، یک نقشه برجسته و بزرگ از جبهه جنوب در آن قرار داشت که کوه تور غار به وضوح در آن نمایان بود. هیچ یک ازکارکنان مجله در دفتر حضور نداشتند، زیرا اکثر مردم در جبهه بودند. ناچار در یکی از اتاقهای سرد خوابیدم. در اتاق مقدار زیادی پتو وجود داشت و من چندتای آنها را روی خود انداختم و همین که احساس گرما به من دست داد، به خوابی عمیق فرو رفتم.

شنبه ۱۳ ژانویه سال ۱۹۹۰ م. (۱۵ جمادی‌الثانی سال ۱۴۱۰ هـ.)

از صبح زود به دنبال کسب اخبار جدید بودم و دریافتم که حمله به کوه تور غار با شکست مواجه شده است. همچنین، حمله به اسماعیل خلیل نیز ۶۵ زخمی از مجاهدان داشته است، از جمله یکی از فرماندهان مهاجمان به نام حنیف شاه که دوست قدیمی من بود. دوست او حکم خان نیز به شهادت رسیده بود. اخبار ناخوشایند و چهره‌ها گرفته بود. جزئیات اخبار نیز در پرده‌ای از ابهام قرار داشت. وسایلم را آماده کردم تا با آمدن حاجی‌ابراهیم که دستیارم در مجله بود، عازم جبهه شوم.

حاجی ابراهیم طلبهٔ علوم دینی است. او قبلاً هم فرمانده منطقه «زورمات» در روستای «شاهی کوت» بوده است، اما اکنون کار رسمی او در مجله مترجمی است. او جوانی خوش‌اخلاق، با هوش و شجاع است و نزد همهٔ افغانی‌ها محبوبیت دارد، از این رو توانست کمک خوبی برای من باشد، چه در مجله و چه در عملیاتی که مشترکاً انجام دادیم و دربارهٔ آنها توضیح خواهم داد.

حاجی ابراهیم صبح آمد و از دیدار هم خوشحال شدیم، به خصوص که مدتی بود همدیگر را ندیده بودیم. او خبر خاصی جزگرفتگی و عبوسی چهره که همه از آن برخوردار بودند، از جبهه و اوضاع جنگ نداشت. با هم به بازار رفتیم تا مقداری وسایل برای سفر آینده‌مان خریداری کنیم. ده فیلم رنگی عکاسی خریدم. من همیشه یک دوربین عکاسی کوچک مدل جدید در جیبم داشتم و علاوه بر آن، یک دوربین عکاسی بزرگ با عدسی‌های نزدیک‌کننده همراه داشتم که متعلق به دوستم الهنیاوی بود و آن را به امانت نزد من سپرده بود.

وقتی بازگشتیم، فهمیدیم که حقانی برای شرکت در مراسم تشییع جنازه و دفن شهدا درگورستان روبه‌روی بیمارستان حضور خواهد یافت، لذا سفر خود را به تأخیر انداختیم تا بتوانیم با وی ملاقاتی داشته باشیم. اطراف گورستان بسیار شلوغ بود. بسیاری از قبرها به وسیله پرچمهایی آراسته شده بودند و این بدان معنا بود که خفتگان درون این گورها شهدای جنگ هستند. عده‌ای از شهدا از بهترین دوستان قدیمی من بودند، نظیر شهید عبدالرحمن المصری، مولوی احمدگل، مولوی فتح الله، مولوی شاکرین و بسیاری دیگر. پسرم خالد درگورستان دیگری در

منطقه ماتشز، که محل اقامت دوستم حاجی ابراهیم است، دفن شده است. مولوی حقانی آمد و سخنرانی مفصلی برای حاضران در گورستان ایراد کرد و در آن به مباحثی از قبیل جهاد و شهادت در اسلام پرداخت و مردم را به پایداری، استقامت و جهاد در راه خدا تشویق کرد. ایراد چنین سخنرانی‌هایی موجب می‌شد که روحیهٔ مردم تقویت شود و از دست دادن عزیزانشان در جنگ موجب یاس و ناامیدی آنها نشود.

جمعیت حاضر مردمانی لاغر اندام و عبوس با ریشهای بلند و اراده‌هایی آهنین بودند و هریک از آنها حامل دردها و رنجهایی بودند که کوهها هم از حمل آنها عاجزند. در چنین مناسبت‌هایی کمتر کسی گریه می‌کرد، بلکه اشک در چشمانشان حلقه می‌زد. شخصاً تمایل چندانی به حضور در این قبیل مجالس نداشتم و ترجیح می‌دادم از دور صحنه را نظارت کنم و خود را به دست احساساتم می‌سپردم تا بی‌دریغ مویه کند. آخر زشت است که مردی را در حال گریستن ببینند.

پیش از عصر، همراه حاجی ابراهیم به مهمانخانه حقانی که در جوار خانه‌اش قرار داشت رفتیم. این مهمانخانه تالار بزرگی است که با پرده‌هایی ضخیم اتاق کوچکی در درون آن درست شده است. در اطراف تالار صندلی‌هایی چیده شده و در وسط تالار بر روی میزی یک دستگاه تلویزیون و یک ویدئو قرار داده شده است. بنابر این، این تالار یک سالن نمایش است که فیلمهای گرفته شده در جنگها توسط یاران حقانی در آن نمایش داده می‌شود. در انتهای تالار دری وجود دارد که به اتاقی کوچک منتهی می‌شود. این اتاق دارای دو تخت و چند صندلی است و به مهمانان صاحب منصب اختصاص دارد. در این اتاق یک حمام شخصی هم ساخته شده است.

مهمانخانه باغچه متوسط و نسبتاً زیبایی دارد که اطراف آن را سیم کشیده‌اند تا بچه‌های خانواده آن را خراب نکنند. بچه‌ها غالباً مخفیانه وارد این باغچه می‌شوند و نگهبانان و افراد خانواده آنان را تنبیه می‌کنند. در دستبرد بچه‌ها همیشه گلها هستند که صدمه می‌بینند.

با شیخ حقانی در تالار بزرگ دیدار کردیم. برادرانش اسماعیل و خلیل الرحمن که در جنگ اخیر دستش زخمی شده بود، در کنار او بودند. فرصتی نبود که با حقانی گفتگو کنم، لذا او هنگام عزیمت از من خواست او را در «باری» ملاقات کنم.

حقانی و تعداد زیادی از حضار تالار مهمانخانه را ترک کردند و من ماندم تا با عده‌ای از حاضران که در جنگ اخیر شرکت کرده بودند، گفتگو کنم. از جملهٔ این افراد یکی مصطفی الیمنی بود که با گروه یمانی خود در اسماعیل خیل می‌جنگید و دیگری ابومحمد سوری بود که یکی از فرماندهان جماعت ابوالحارث بود و هر دو اینها در قرارگاه «ابوالحارث» در ضلع غربی رشته کوه تور غار مستقر بودند.

این قرارگاه را تعدادی غار با ورودی‌های تنگ تشکیل می‌دهد که برخی از آنها از داخل به وسیله تونلهایی به هم مرتبط هستند. ورودی‌های این غارها در جهت غرب است و آن گونه که ابومحمد نقل می‌کند، یک موشک از نوع BM41 به قرارگاه آنها اصابت کرده و خمپاره انداز و همرزمش را به قتل رسانده است.

اما مصطفی الیمنی که فرماندهی جماعتی را بر عهده دارد که از جانب بعضی شیوخ یمن از جمله شیخ عبدالمجید الزندانی مساعدت می‌شوند، گفت که او همراه مجموعه‌اش در حمله‌ای که در ساعت شش صبح به روستای اسماعیل خیل شروع شده بود شرکت کرده است. این حمله بدون حمایت توپخانه صورت گرفت تا دشمن کاملاً غافلگیر شود. وی در ادامه سخن خود گفت که هنوز آفتاب بالا نیامده بود که مجاهدان خود را در محاصرهٔ میلیشیاها دیدند. در ابتدا مردها از روستا فرار کردند و فقط زنها بودند که با جسارت تمام به دفاع پرداختند و حتی بعضی از آنها از پشت دیوار خانه‌هایشان از خمپاره انداز استفاده می‌کردند. همچنین، بالگردهای

دشمن با تهور بسیار به مجاهدان حمله کردند و در همین احوال توپخانه مجاهدان وارد عمل شد و آنها مواضع پشت توپخانه دشمن راگلوله باران کردند. همچنین، او تعداد شهدا را فقط پنج نفر و زخمی‌ها را ۷۵نفر ذکر کرد. اطلاعات او از درگیری صبح دیروز فقط در همین حد بود.

روزنامه پاکستانی «مسلم» در شماره امروز خود نوشت که حملهٔ مجاهدان برای تصرف خوست با شکست مواجه شده است و تعداد زخمی‌ها را ۱۵۶ نفر ذکر کرد [یعنی دو برابر رقم واقعی]. برخی روزنامه‌ها نیز آشکارا اظهار دشمنی می‌کردند. بی نظیر بوتو، نخست وزیر پاکستان، نیز با عصبانیت دندانهای سفید و براق پنهان شده در پشت لبهای سرخش راکه شاید سرخی آن را از خون عبدالله عزام گرفته بود، به نشانهٔ دشمنی با مجاهدان نشان می‌داد.

یکی از شهدای حمله دیروز راننده تانکی بود که درگلوله باران کوه تور غار از پشت سر [و مقابل دره] با خلیل همکاری می‌کرد و هنگام بیرون آمدن از تانک یک گلوله خمپاره ۱۲۰ به برج اصابت کرد. در این حادثه راننده در جاکشته شد و خلیل الرحمن آن گونه که امروز دیدیم، از ناحیه دست زخمی شد.

امروز محب الله سردبیر مجله «منبع الجهاد» که به زبان پشتو منتشر می‌شود، از راه رسید. محب الله از پیشاور آمده بود تا حوادث جبهه را پوشش خبری دهد.

محب‌الله که مردی پنجاه ساله است، قبلاً قاضی بوده است و انگلیسی را به روانی صحبت می‌کند، اما عربی نمی‌داند. او سالها در هند تحصیل کرده و مردی باسواد است، اما از نظر حزبی به هیچ حزبی وابستگی ندارد، به همین دلیل با هم خیلی تفاهم داریم و بحث با او برای من همیشه مفید و لذت بخش بوده است. افغانستان موضوع مورد علاقهٔ هر دو ما بود. من اعتقاد داشتم که افغانستان یک معمای بزرگ است که شگفتی‌های آن پایان ندارد و او نیز همین اعتقاد را داشت. از این رو با هم دربارهٔ تاریخ، جغرافی، وقایع سیاسی، جنگها، مردم و همه چیز افغانستان گفتگو کردیم.

یکشنبه ۱۴ ژانویه سال ۱۹۹۰م. (۱۶ جمادی الثانی سال ۱۴۱۰ هـ.)

در سفر به باری دوستم عثمان الصعیدی ما را همراهی کرد. او جوانی با شهامت و بلند بالاست که سالها در افغانستان در جهاد شرکت داشته است. او دوستی باوفاست و بیش از دیگر اعراب در سفر به جبهه‌های افغانستان و جاهای دیگر مرا همراهی کرده است، به طوری که عده‌ای از عربها درباره‌اش گفته‌اند: «او شاگرد سر به زیر ابوالولید است.»

البته، وضع به این شکل نبود، عثمان به تحلیلهای من دربارهٔ افغانستان و دیگر امور علاقه‌مند بود و از اینکه چنین افکاری در میان دیگران رواج ندارد، متعجب بود، به همین دلیل سعی می‌کرد آنها را در میان عربها ترویج کند، اما همیشه نتیجهٔ عکس می‌گرفت و موفق نمی‌شد که شکست مرا در این کار جبران کند. به هرحال، احساس می‌کردم از این بابت به او مدیونم.

از آنجاکه مرکز قرارگاه شلوغ بود، عازم کوه «ترصد» شدیم. این کوه مرتفع در حومه جنوبی درّه خوست قرار دارد و حقانی گاهی از آن به عنوان ستاد فرماندهی استفاده می‌کند. به همین دلیل، او یک پایگاه ثابت شنود در آنجا تأسیس کرده است تا از طریق بی‌سیم مکالمات دشمن راکه درخوست مستقر بود، بشنود. همچنین، در این پایگاه مکالمات خلبانها نیز شنیده می‌شد. این اقدام بسیار مهم و سودمند بود و ما در عملیات حمله به فرودگاه که چند ماه بعد اتفاق افتاد، از آن نهایت استفاده را بردیم. از بُعد روزنامه نگاری، این پایگاه برای کسب اطلاعات

دست اول و دقیق و با جزئیات کامل بی نظیر بود. مسئولان این پایگاه دو نفر بودند: یکی عبدالعزیز که سابقاً افسر بوده است و قوی هیکل، آرام و باهوش است و دیگری فضل نام دارد و از مجاهدان جوان است و جز تنومندی، همان ویژگی‌های عبدالعزیز را دارد و فراست و حیله‌گری او ضعف بنیه‌اش را جبران می‌کرد. این دو هنگام فتح فرودگاه هم به مجاهدان خدمت بسیاری کردن و هم به ما.

همنشینی هفت ماه اول سال جاری با مجاهدان این امکان را برای من فراهم ساخت که روش کارشان را بفهمم و نیز با طرز تفکر فرماندهانشان آشنا شوم، به خصوص حقانی را و نیز توانستم از توانایی‌ها و امکاناتشان باخبر شوم و از روش عمل و امکانات و توانایی‌های دشمن نیز اطلاعات دقیقی به دست آورم. این اطلاعات به من کمک کرد تا چند مقاله تحقیقی نظامی را درباره این موضوعات به رشتهٔ تحریر درآوردم [که چند مورد از آنها را در این کتاب درج خواهم کرد].

این اطلاعات همچنین، در طراحی و رهبری عملیات ما علیه فرودگاه و سپس فتح شهر خوست که در سال بعد؛ یعنی ۱۹۹۱ اتفاق افتاد، بسیار مفید و کارآمد بود.

عبدالعزیز وقایع خوبی را از شب گذشته ـ بعد از شکست حمله به تورغار و اسماعیل خیل ـ برایمان تعریف کرد. یکی از توپهای مجاهدان در بمباران فرودگاه توانسته بود هواپیمایی راکه تازه به زمین نشسته بود به آتش بکشد. در همان لحظه، دو هواپیمای باری که منتظر نشستن بر باند فرودگاه بودند، شاهد منهدم شدن هواپیما بودند. ستاد فرماندهی مستقر در شهر از آنها درخواست کرد تا فرود بیایند و کادر هواپیمای منهدم شده را با خود به کابل ببرند. یکی از خلبانان در جواب ستاد فرماندهی خوست مدعی شد که دستوری برای نشستن در فرودگاه به او داده نشده است و از طرفی، بدون حمایت و پوشش کافی قادر به فرود آمدن نیست. اما هواپیمای دیگر فرود آمد و بلافاصله مورد اصابت موشک قرار گرفت. با منهدم شدن هواپیمای دوم، ستاد فرماندهی مصّرانه از خلبان هواپیمای سوم درخواست کرد تا فرود آید، اما پاسخ خلبان این بود: «متأسفم، فرود نمی‌آیم!»

آخرین مطلبی که عبدالعزیز از این ماجرا دریافت کرد، جملهٔ فرماندهی ستاد بود که گفت: «سعی می‌کنیم هواپیما را تعمیر کنیم.»

ساعت چهار بعداز ظهر حاجی ابراهیم دوان دوان خود را به من رساند و نفس زنان خبر داد که فوراً با او بروم، زیرا هواپیمایی قصد فرود آمدن در فرودگاه را دارد. من و عثمان که نشسته بودیم و با دوربین شهر را زیر نظر داشتیم و از هر دری سخن می‌گفتیم، به سرعت خود را به عبدالعزیز که مکالمات خلبان و ستاد فرماندهی مستقر در شهر را کنترل می‌کرد، رساندیم. در حالی که ابراهیم مکالمه‌ها را برایمان ترجمه کرد، ما شاهد یک هواپیمای نظامی بودیم که دچار اشکال فنی شده بود. خلبان درخواست کرد که با چتر نجات از هواپیما خارج شود، اما از ستاد به او دستور داده شد که در فرودگاه بنشیند. به نظر می‌رسید که ترس خلبان بیشتر از توپخانهٔ مجاهدان باشد. در نهایت هم توانست به کمک یک چتر که در انتهای هواپیما باز شد تا سرعت آن راکاهش دهد، به روی باند به زمین بنشیند.

در این هنگام، عبدالعزیز از محمد بوستان کوتچی که دیروز موفق شده بود دو هواپیما را بر روی باند فرودگاه بزند، کمک خواست، اما این کار مقداری وقت گرفت. جالبتر اینکه صداهایی از بی‌سیمها می‌آمد که همه از بوستان می‌خواستند هواپیما راکه دقیقاً در وسط باند فرودگاه بود، گلوله باران کند. این هواپیما برعکس هواپیماهای باری که مجاهدان عادت کرده بودند آنها را در فرودگاه هدف قرار دهند، سرحال و قوی به نظر می‌رسید، زیرا هواپیمای جنگی و از نوع «سوخوی ـ ۷» بود که مدلی قدیمی است.

پس از چند لحظه انتظار التهاب آور که در آن بوستان گیرنده بی‌سیم خود را خاموش کرده بود، عده‌ای از مجاهدان به سرعت به طرف او دویدند که تا وی را از آنچه درباند فرودگاه می‌گذرد مطلع سازند. بوستان به سرعت کارش را شروع کرد و عبدالعزیز به او گرا می‌داد. چندگلوله نزدیک هواپیما اصابت کرد و خلبان به سرعت هواپیما را به طرف انتهای قسمت شرقی فرودگاه حرکت داد و از آنجا راه خود را به سمت شمال کج کرد و با این کار از شرّگلوله‌های بوستان نجات پیدا کرد.

بعداً شایع شد که علت خرابی هواپیما شلیک همزمان دو فروند موشک استینگر به سوی آن بوده که یکی از آنها به هدف اصابت کرده است. اما عدهٔ دیگری این شایعه را ردکردند و معتقد بودند که هواپیما دچار نقص فنی شده است. یک سال بعد و پس از فتح شهر حقیقت مطلب برای من آشکار شد. من شخصاً آن هواپیما را از نزدیک بررسی کردم و حتی وارد کابین خلبان شدم و روی صندلی وی نشستم. بدنه هواپیما مورد اصابت تعدادی ترکش کوچک قرارگرفته بود و قطعاً این ترکشها ازگلوله‌هایی بود که بوستان آن را به طرف هواپیما شلیک کرده بود.

پس از فتح خوست، این هواپیما موجب کشته شدن یکی از مجاهدان کوتچی (صحرانشین) شد. ماجرا از این قرار بود که دو نفر از مجاهدان وارد کابین خلبان شدند و از روی کنجکاوی به هر دکمه‌ای که می‌دیدند، دست می‌زدند. ناگهان صندلی خلبان با هر دو آنها به آسمان پرتاب شد. وقتی صندلی به زمین برخورد، یکی از آنها در دم جان سپرد و دیگری به شدت زخمی شد.

دوست شجاع و روستایی من بوستان که یک مصاحبه مطبوعاتی برای مجله با او انجام دادم و از خلال اظهاراتش متوجه شدم که او ازگروه دوست شهیدم «عبدالمنان» بوده است.

بوستان ـ علی‌رغم سبیل کلفت و پرپشتش - بسیار متواضع و باحیا بود، اما ظاهر خشن و باهیبتش خلاف این حقیقت را القا می‌کرد.

این جوان رشید چندماه بعد در نتیجه‌گلوله باران توپخانه دشمن در نزدیکی ورودی «بوری خیل» به شهادت رسید.

من هنوز هم از مهارت دشمنان در به کارگیری توپخانه و موشکهای استینگر بدون آنکه دوره‌ای را در این خصوص دیده باشند، درشگفتم.

شب هنگام، در بالای کوه نگهبانان ما را از خواب بیدار کردند تا این مژده را به ما بدهند که یک هواپیمای باری هنگام نشستن بر روی باند فرودگاه مورد اصابت قرارگرفته است و سرنشینان آن همگی کشته شده‌اند. بدین ترتیب، ظرف ۲۴ ساعت تعداد هواپیماهای هدف قرارگرفته به چهار فروند رسید که یکی از آنها جنگی و سه هواپیمای دیگر باری بودند. در شبهای مهتابی دشمن فعالیت هوایی خود را افزایش می‌داد و در حقیقت، همیشه با مقابلهٔ شدید روبه‌رو نمی‌شد، لذا در عین ریسک کردن احتمال موفقیتش بسیار بود. دشمن می‌دانست که اگر وقت شناس باشد، می‌تواند مجاهدان را کاملاً غافلگیر کند و مناسب‌ترین زمان برای او بین ساعت ده شب تا صبح زود بود. توجه به این نکته‌ها بعدها فواید بسیاری برایم داشت.

دوشنبه ۱۵ ژانویه سال ۱۹۹۰ م. (۱۷ جمادی الثانی سال ۱۴۱۰ هـ.)

عده‌ای از سربازان فراری به قرارگاه باری که به پایگاه خلیل معروف بود، رسیدند. یکی از آنها که در بالای کوه تورغار خدمت کرده بود، در مورد حوادث دیروز خبر داد که در نتیجهٔ گلوله‌باران مجاهدان نه نفر کشته شده‌اند که

پنج نفر از آنها نیروی داوطلب (میلیشا) و سه نفرشان افسر بوده‌اند و تعداد نه نفر دیگر زخمی شده‌اند. در دامنه کوه هم جنازهٔ شش نفر از سربازان دولتی که تخلیه آنها امکان نداشته، افتاده است و یکی از آنها که پیراهن سفیدی به تن دارد، از نیروهای داوطلب است.

نیروهای داوطلبی که لباس سفید می‌پوشند از اهالی خوست و قبایل اطراف آن هستند که خویشاوندانی در شهر خوست دارند. لباس سفید نزد این جماعت نشانی از فخر فروشی، شجاعت و وجود امنیت و آرامش در منطقه است. ظاهر این افراد کاملاً با ظاهر کثیف و توأم با ترس و وحشت سربازان تفاوت دارد.

از دیگر خبرهای مربوط به دیروز که امروز به دست ما رسیده است، شهادت چهار مجاهد در نتیجه بمباران هوایی منطقه باری است. این چهارتن براثر اصابت یک راکت به سقف سنگرشان و فرو ریختن آن به شهادت رسیدند.

بعدها من از این سنگر بازدید کردم. این سنگر یک گودال بزرگ غیر مستحکم در درون زمین بود و سقفی نامستحکم‌تر داشت که با اصابت مستقیم راکت به سقف به‌کلی منهدم شده بود و حتی بدون اصابت راکت هم دیر یا زود بر سر ساکنانش فرو می‌ریخت. من سنگرهای مجاهدان را از نظر هندسی و نظامی مورد بررسی و تحقیق قرار می‌دادم. این سنگرها در عملیاتی که بر ضد فرودگاه انجام می‌دادیم، نقش مهمی داشتند و در آینده بیشتر با اهمیت آنها آشنا خواهید شد.

همان طور که این سنگرهای همکف با سطح زمین در مقابل بمبارانهای هوایی و حملات موشکی سپرهای دفاعی خوبی را تشکیل می‌دادند، راههای ارتباطی نیز که مجاهدان در کوهستان ساخته بودند، موجب راحتی و سرعت حرکت و تدارک به موقع رزمندگان بودند.

صبح توانستیم با حقانی دیدار کنیم. وی گفت: «جنگ از یک ماه و نیم پیش ـ یعنی از دسامبر گذشته ـ شروع شده، اما در هفته اخیر شدت بیشتری یافته است و بهتر است که تا پایان آن در اینجا بمانم و مجله را هم در لاهور چاپ می‌کنیم.» سپس اطلاع داد که امروز درگیری‌هایی به منظور قطع راه ارتباطی میان خوست و چاچی میدان را در دو نقطه آغاز خواهیم کرد تا مانع رسیدن نیروهای امدادی که از پاکستان عازم منطقه هستند شویم.

به مرکز دیده‌بانی بازگشتیم. شعله‌های آتش ازکوههای شمال که در مقابل ما قرار داشت، بلند است. عبدالعزیز به ما خبر داد که مجاهدان توانسته‌اند چند پست نظامی را در «ماشگور» به تصرف خود در آورند و نیروی هوایی دستور بمباران منطقه را دریافت کرده، اما به دلیل بارندگی و نبود دید کافی از انجام دادن این مأموریت عذرخواهی کرده است. لذا به آن دستور داده شد که راه میان لوگار و گردیز را بمباران کند تا راه حرکت یک نیروی نظامی به طرف گردیز هموار شود.

در ساعت دو و نیم بعدازظهر دو موشک اسکاد از طرف نادرشاه کوت به پشت کوه تورغار ـ که دولت احتمال می‌داد یک تجمع نظامی در آنجا باشد ـ اصابت کرد. دود و خاک ناشی از این دو انفجار مهیب که بی شباهت به لانه کلاغ نبود تا صدها متر به آسمان بلند شد و شکلی را به وجود آورد که یادآور یک انفجار اتمی بود. صدای ناشی از انفجار این نوع موشک از دیگر انواع بمبها و موشکها سهمگین‌تر است.

اخبار دیگری از ماشگور: جنگی که از ساعت هفت صبح آغاز شده بود، ظهر هنگام با تصرف سه پست نظامی و مرکز اداری یک منطقه روستایی به پایان رسید. در این درگیری غنایم بسیاری از جمله دو تانک به دست آمد و همهٔ سربازان بجز چهار نفر که موفق به فرار شدند، به اسارت در آمدند.

دولت مدعی شد که تمام سلاحهای موجود در منطقه را از دست داده، اما جز مرکز اداری بقیه پستها را دوباره

به تصرف در آورده است و در مقابل، مجاهدان نیز بر حضور خود در همهٔ مناطق تصرف شده تأکید کردند.

قله‌های ماشگور برخلاف قله‌های کوه تور غار که در جهت جنوب قرار دارند، در سمت شمال واقع‌اند. فاصله این دو کوه از یکدیگر در یک خط مستقیم که از شهر می‌گذرد، بین ۳۰ الی ۳۵کیلومتر است و سقوط این دو کوه به معنای محاصرهٔ گاز انبری شهر از شمال و جنوب است. البته، این اتفاق تا زمان سقوط شهر به وقوع نپیوست. در آن موقع، ضمن یادداشتهایم نوشتم که با سقوط ماشگور و فتوحاتی که امروز به دست آمد و راه امداد رسانی از چاچی میدان قطع شد، اگر تور غار هم سقوط کند، ۷۰درصد راه تصرف شهر هموار شده است.

نمی‌دانستم که به زودی عملیاتی با هدف تصرف تورغار آغاز خواهد شد. گاه گاهی صدای آتشبارها را از بالای کوه می‌شنیدم و آن را ناشی از ترس و اضطراب سربازان مستقر در آنجا می‌دانستم، اما آنها به وجود جنب و جوش در نزدیکی خود پی برده بودند. مجاهدان عادت داشتند که قبل از آغاز هر عملیاتی مخفیانه راهی را برای عبور نیروها در میدانهای مین باز کنند.

امروز نیز عبدالعزیز پیامی را ردیابی کرده بود که از تور غار به ستاد فرماندهی در شهر ارسال شده بود. در این پیام فرمانده سربازان مستقر در قلعهٔ تورغار به ستاد فرماندهی اطلاع داده بود که اگر تدارکات کافی به آنها نرسد، تسلیم مجاهدان خواهند شد. می‌شد نتیجه گرفت که این سربازان به کلی روحیه خود را از دست داده‌اند و راه امداد رسانی به آنها با مشکل مواجه شده است. آیا لحظهٔ سقوط تور غار فرا رسیده بود؟

ساعت پنج و نیم بعدازظهر و نزدیک غروب آفتاب یک درگیری از فاصله نزدیک در ارتفاعات تور غار صورت گرفت که هر دو طرف از تفنگ و مسلسل‌های سنگین و موشکهای آرپی‌جی استفاده کردند. آیا این حمله‌ای تمام عیار بود یا فقط یک محک‌زدن از جانب مجاهدان بود یا اینکه علمیاتی سریع و غافلگیرانه بود که پس از شنیدن تهدید مدافعان تور غار به تسلیم از طریق بی‌سیم طراحی و به اجراگذاشته شده بود؟ پیش از آنکه جوابی پیدا کنم، یک فروند موشک اسکاد در فاصله کور تور غار و کوه زرمانکی در غرب تور غار منفجر شد. این منطقه محل تجمع مجاهدان و پر از سنگرهای زیرزمینی بود و پایگاه دوستمان ابوالحارث هم در آنجا قرار داشت. استفاده نیروهای دولتی از موشکهای اسکاد بیانگر گرفتار شدن آنان در یک بحران جدی بود، اما گاهی ترس موجب می‌شود که انسان حوادث عادی را بسیار خطرناک ببیند و به همین دلیل، گاهی آنها احمقانه و بی‌هدف از این موشکها استفاده می‌کردند و بعضی اوقات هم دقیق به هدف می‌زدند و انسان از دقت هدف گیریشان به حیرت می‌افتاد. به عنوان مثال، یک بار قرارگاه خلیل را در ورودی تنگی که به آن منتهی می‌شد، سه بار هدف قرار دادند و هر سه بار موشک آنها در فاصلهٔ چند متری ورودی قرارگاه به زمین نشست و از قضا در اکثر موارد موشکها به فاصله چند لحظه پس از ورود حقانی به قرارگاه به هدف اصابت می‌کرد. لذا مشکل بود فرض کنیم آنها در هدف‌گیری دقت ندارند یا در به‌کارگیری این نوع موشکها مهارت ندارند. هنوز هم گمان کنم که آنان در مواردی از موشکهای هدایت شده‌ای از قبیل موشک کروز امریکایی استفاده کرده‌اند، اما با هدایت و رصد این موشکها از طریق ماهواره.

سه‌شنبه ۱۶ ژانویه سال ۱۹۹۰ م.

برخاستن برای نماز صبح در این زمستان سرد و در بالای این کوه مرتفع تجربهٔ دشواری است، اما خالی از لطف و زیبایی هم نیست، به خصوص اگر هوا ابری و ابرها آن‌قدر پایین باشند که کوه و ساکنان آن را در عالمی از مه و بخار سرد و نمناک فروبرند.

لذت این وضع زمانی به اوج می‌رسد که انسان احساس کند به دلیل نبود دید کافی برای تیراندازی دشمن می‌تواند آزادانه بر روی کوه رفت و آمد کند.

در اتاق تنگ و شلوغی بودیم که پر از رختخواب و انسان بود و یک بخاری فکسنی و فرسوده داشت. اتاق تقریباً در دل کوه و نزدیک به خط افق قرار دارد. هیزمهایی که برای سوخت بخاری جمع شده، تقریباً فضای زیادی از اتاق را اشغال کرده است و در فاصلهٔ این چوبها تا سقف جولانگاه تعدادی موش چابک و بازیگوش است که شب تا صبح را میان خفتگان به تعقیب و گریز می‌گذرانند.

دوستان هم اتاقی صبح زود متفرق شدند و من ماندم و حاجی ابراهیم و عثمان‌الصعیدی برای خوردن صبحانه که عبارت از چای سبز و نان خشک بود. با پیدا کردن مقداری شکر نزد عبدالعزیز شادی و اقبال ما به اوج رسید و چه لذت‌بخش بود نوشیدن چای داغ در آن صبحگاه سرد یخ‌زده!

با عثمان به بالای کوه رفتیم تا به فرودگاه نگاهی بیندازیم. هواپیمای سوخوی نقره‌ای رنگ در قسمت شرقی فرودگاه و نزدیک درختها متوقف بود. اما در قسمت غربی هفت هواپیمای منهدم‌شده و آسیب‌دیده را شمردم که همگی از مدل AN-32 دو موتوره و به رنگ لباس نیروهای کماندو بودند. بعداً در دفتر یادداشتم چنین نوشتم: «دریاچه پلیکان مفلوک، این است فرودگاه خوست با هواپیماهایش.»

هواگاهی صاف است و شلیک متناوب توپخانه ادامه دارد. تا ساعت یازده صبح اثری از هواپیماهای دشمن نبود. زمانی که سرگرم مراقبت از تحرکات دشمن بودیم، ژنرال امام، افسر ارشد وزارت اطلاعات پاکستان که مسئولیت فعالیت مجاهدان در حوزه میرانشاه به او واگذار شده بود، دیدار کوتاهی از قرارگاه به عمل آورد و به سرعت آنها را ترک کرد. وی هر از گاهی دیداری از مناطق خوست داشت.

این جاسوسها از نزدیک شدن به مجاهدان عرب اجتناب می‌کردند. هر دو طرف ارادت و علاقه‌ای به هم نداشتند، اما در منطقه جلال‌آباد اوضاع کمی تغییر کرده بود و پاکستانی‌ها با اعراب همانند یک حزب افغانی برخورد می‌کردند. من شکی ندارم که همین مسئله و برخی مسائل دیگر موجب بزرگترین قتل عامی بود که برای مجاهدان عرب حاضر در افغانستان روی داد.

رادیو کابل امروز اعلام کرد که کار تعمیر هواپیمای نشسته در فرودگاه خوست ادامه دارد و این هواپیما مورد اصابت بیش از ۲۳ ترکش واقع شده و یکی از آنها به مخزن سوخت هواپیما اصابت کرده است.

عبدالعزیز این خبر را در اختیار محمد بوستان قرار داد و او به امید زدن هواپیما بار دیگر فرودگاه را هدف قرار داد. همزمان باگلوله‌باران فرودگاه، دود سیاه و غلیظی از جهت شرق به آسمان برخاست، شاید این به بستن راه چاچی میدان بی‌ارتباط نبود.

ساعت دو و نیم بعدازظهر تبادل آتش بر بالای کوه تور غار آغاز شد. در ساعت سه عبدالعزیز با این خبر نزد ما آمد که ساعت سه صبح امروز مجاهدان به منطقه شمال رشته‌کوه ماشکور یورش برده و هشت موقع نظامی، یک مرکز اداری و یک مقر نظامی را در «پادشازاده» متصرف شده‌اند و تعداد زیادی سرباز و پنج نفر نیروی داوطلب را به اسارت گرفته و غنایم بسیاری نیز به چنگ آورده‌اند و مجاهدان نیز شش شهید و دوازده زخمی داشته‌اند. یک روزنامه پاکستانی نیز به دست ما رسید. این روزنامه از زبان مقامات مسئول در کابل نقل کرده بود که رئیس اداره سیاسی وزارت کشور میجر ژنرال اسدالله پیام در حال بازدید از شهر خوست است که بحرانی‌ترین وضعیت را در کشور دارد. این شهر در معرض دومین حمله قرار گرفته است. تهاجمی که از روز پنجشنبه به این شهر آغاز شد، در روز دوشنبه از سر گرفته شده است و مجاهدان در این حمله‌ها ۵۸۵ کشته و زخمی داشته‌اند! اما

این مسئول حکومت کمونیستی به هدف قرارگرفتن هواپیمای سوخوی اشاره‌ای نکرده بود.

چهارشنبه ۱۷ ژانویه سال ۱۹۹۰ م.

هوا در طول شب ابری و بارانی بود و ما با همین وضعیت به استقبال صبح رفتیم. یک خبر ناگهانی هم رسید و آن اینکه اتومبیل حامل مواد غذایی به دلیل خرابی و ازکارافتادگی نخواهد آمد.

بدین ترتیب، از صبحانه و احتمالاً ناهار هم خبری نبود، اما این مسئله موجب نمی‌شد که از هوای دل‌انگیز موجود و از فرصت ابری بودن هوا برای گردش در بالای کوه استفاده نکنیم، زیرا در هوای ابری نه دشمن ما را می‌دید و نه ما می‌توانستیم آنها را ببینیم. وضع هوا به‌گونه‌ای بود که انسان تصور می‌کرد کوهها در میان ابرها حرکت می‌کنند.

در حالی که دور بخاری جمع شده بودیم، حاجی ابراهیم با خبری عجیب، اما مسرت‌بخش و مجهول‌المنبع وارد شد. خبر حاکی از آن بود که در شهر خوست به دلیل کشته شدن ژنرال عجب‌خان مزاری، فرمانده لشکر سرحدی، سه روز عزای عمومی اعلام شده است. این ژنرال شش سال بود که در این منطقه می‌جنگید. طبق این خبر، پانزده نفر از همراهان وی نیز کشته شده‌اند. از شنیدن این خبر شگفت‌زده شدم و تعجب من از کشته شدن ژنرال عجب‌خان مزاری نبود، بلکه از این بود که او تاکنون زنده بوده و باز هم در خوست خدمت می‌کرده است. زیرا وقتی ما درگذشته در باری مشغول مبارزه بودیم، او فرمانده قرارگاه دولتی مستقر در بالای کوه تور غار بود؛ یعنی تا زمان شهادت عبدالرحمن.

پنجشنبه ۱۸ ژانویه سال ۱۹۹۰ م.

صبح با سرما و ابرهای متراکم آغاز شد. ابرها به مرور متراکم‌تر می‌شد و به سختی از فرازکوهها پیش می‌رفت و همین مسئله تا حد زیادی باعث محدود شدن دید می‌شد. باران به آرامی می‌بارید و حرکت در مسیرهای خاکی را دشوار می‌ساخت. کافی است که لباس کسی‌تر شود تا دمای سرد توأم با وزش باد او را بیمار و بستری کند.

این مشکل برای ماکه درکنار بخاری گرم درون اتاق تجمع کرده بودیم، مطرح نبود، بلکه برای مردانی مشکل‌ساز بود که هم اکنون و در این صبح زود برای تصرف مهمترین پایگاه نظامی خوست؛ یعنی رشته‌کوه تور غار حرکت کرده‌اند.

عبدالعزیز درگوشی به ما اطلاع دادکه حمله به تور غار امروز آغاز می‌شود. این خبر را به فال نیک‌گرفتم و اوضاع جَوی را برای آغاز حمله کاملاً مناسب می‌دانستم.

امروز، صدای گوش‌خراش هواپیماهای دشمن را به دلیل اوضاع جَوی نامساعد نمی‌شنویم و مجاهدان می‌توانند با استفاده از این فرصت تا چند متری خطوط دشمن پیشروی کنند، بی‌آنکه شناسایی شوند.

در ساعت هشت صبح تهاجم توپخانهٔ مجاهدان به‌کوه تور غار آغاز شد. توپخانهٔ دشمن‌که در پشت تور غار مستقر بود نیز بی‌هدف به سوی مجاهدان شلیک می‌کرد.

ساعت هشت و نیم صبح حقانی در سنگر دیده‌بانی به ما ملحق شد و همراه دستیارش درکنار عبدالعزیز نشست. تعدادی بی‌سیم بزرگ نصب کرده بودند و خود و آنها را با پلاستیک پوشانده بودند تا در معرض بارانی که پی‌درپی می‌بارید قرار نگیرند.

حقانی و دستیارانش از دستگاههای بی‌سیم کوچکی برای برقراری ارتباط با واحدهای عملیاتی استفاده

می‌کردند. برای اولین بار بود که حقانی را از این فاصله می‌دیدم که یک عملیات بزرگ را هدایت می‌کرد. آخرین باری که حقانی را دیده بودم، در سال ۱۹۸۱ بود. آن سال حقانی هدایت عملیاتی را برای تصرف قلعهٔ دولتی واقع در ورودی «درّهٔ لیجاه» بر عهده گرفته بود. سلاح شخصی او در آن سال یک کلاکوف بود که فقط روسها از آن استفاده می‌کردند. وی این سلاح را در جنگ به غنیمت گرفته بود و علاوه بر آن، همیشه یک قبضه آرپی‌جی همراه داشت تا در مواقع لازم آن را علیه بالگردهای دشمن به کار گیرد.

فراموش نمی‌کنم روزی را که بالگردهای دشمن چه وحشتی را در پادگان نظامی ما ایجاد کردند، زیرا آنها به راحتی بالای سر ما قرار گرفته بودند و مدام شلیک می‌کردند.

در آن لحظات دشوار، حقانی و محافظش علی‌جاه به سرعت خود را بالای کوه رساندند و با سلاح آرپی‌جی آنها را هدف قرار دادند. آن روزها مقاومت در برابر حمله این هواپیماها ناممکن بود، زیرا مجاهدان به رغم در اختیار داشتن تعداد محدودی موشک سام، به روش مبارزه با هواپیما عادت نکرده بودند. این کار حقانی در آن شرایط دشوار جان تازه‌ای به مجاهدان بخشید و هیبت بالگردهای دشمن را تا حد زیادی در نظر آنها شکست.

آن موقع هیچ گونه بی‌سیمی در لیجاه نبود. در جنگ جاور نیز نقطه ضعف مهم مجاهدان نداشتن وسایل برقراری ارتباط با واحدهای عملیاتی بود. فقط یک دستگاه بی‌سیم بزرگ در پایگاه وجود داشت که برای ارسال و دریافت پیامهای دور مورد استفاده قرار می‌گرفت و هیچ یک از مجموعه‌های عملیاتی بی‌سیم نداشتند.

پیدا شدن بی‌سیمهای کوچک یکی از نتایج حضور اعراب در جنگ افغانستان بود. به باور من تمام دستگاههایی که وارد افغانستان شد یا از طریق عربها بود یا عربها هزینه خرید آنها را پرداخت کرده بودند.

آنچه امروز می‌دیدم، یک شبکه ارتباطی عالی بود که به آسانی واحدهای عملیاتی را با یکدیگر و با ستاد فرماندهی مرتبط می‌ساخت و این امکان را نیز برای مجاهدان فراهم می‌کرد که پیامهای زمینی و هوایی دشمن را دریافت کنند.

فاصله سنگر دیده‌بانی تا مقر فرماندهی شلوغ بود. علاوه بر محافظان شخصی حقانی، گروه دیگری با یک خودرو حضور داشتند تا در صورت لزوم پیامهای محرمانه را که نمی‌شد از طریق بی‌سیم ارسال کرد، به سرعت به مقصد برسانند یا اینکه مأموریتهای ناگهانی و فوری را انجام دهند.

جمعیت سه نفرهٔ ما خبرنگاران نیز بر شلوغی می‌افزود. در این مأموریت عثمان‌الصعیدی و حاجی ابراهیم مرا همراهی می‌کردند و توانستیم بیشتر پیامهای بی‌سیمها را ضبط کنیم. این کار را در عملیاتهای بعدی نیز تکرار کردیم و هنوز هم نوارهای ضبط شده را که شاید فقط به درد تاریخ می‌خورند، در اختیار دارم.

در یک فرصت آرامش نسبی، شیخ حقانی به من گفت: «دید برای استفاده از سلاحهای سنگین و تانکها مناسب نیست، اما هوای بارانی و مه‌گرفته برای مهاجمان بالای کوه مفید است.» نظر کاملاً درستی بود. ادامه چنین موایی مهاجمان به کو را از پشتیبانی و پوشش سلاحهای سنگین محروم می‌ساخت. مهاجمان ناچار بودند با توجه به شرایط موجود شخصاً تصمیم بگیرند، آن هم در مقابل دشمنی که افراد بیشتری داشت و تا دندان مسلح بودند و در سنگرهای مستحکمی موضع گرفته بودند و فاجعه از همین‌جا شروع شد و این بود روزی که آرزو می‌کردم روز پیروزی باشد.

در ساعت نه و نیم، بر مقدار ابر و مه افزوده شد و تیراندازی‌های دو طرف به حداقل رسید. فرصتی بود تا صحبت با حقانی را از سربگیرم، لذا از وی دربارهٔ تأثیر تصرف تور غار در جنگ منطقه خوست سؤال کردم و او در جوابم گفت:

«این کوه برای آنها حکم چشم را دارد. از بالای آن تحرکات ما را زیرنظر دارند و از آنجا توپخانه و هواپیماها را برای ضربه زدن به ما هدایت می‌کنند. اگر آن را به تصرف درآوریم،این خطر را برطرف کرده‌ایم و می‌توانیم توپخانه خود را به جلو ببریم و منطقه حضورشان را به فرودگاه محدود کنیم و به آنها ضربه بزنیم. از طرف دیگر، سقوط تور غار ضربه روانی جبران‌ناپذیری به آنها وارد می‌سازد. آنها به قدری در مورد این موقعیت نظامی جار و جنجال و تبلیغ کرده‌اند که طرفداران آنها و حتی نظامیان زندگی و مرگ آنها را منوط به دراختیار داشتن این کوه می‌دانند.»

سپس از وی پرسیدم که علت شکست عملیات اسماعیل خیل چه بوده است؟ او سه دلیل را برای این شکست برشمرد:

۱ - پایبند نبودن احزاب به اجرای مأموریتهایی که به آنها واگذار شده بود.

۲ - شهید و زخمی شدن فرماندهان هر چهار واحد عملیاتی.

۳ - عقب‌نشینی تانکها -که تعدادشان هشت عدد بود - بدون دریافت دستوری به دلیل شهید و مجروح شدن فرماندهان.

حقانی در ادامه سخن خود گفت: «هواپیماها اخیراً بمبهای بسیار سنگینی را به کار می‌گیرند. یکی از این بمبها در نزدیکی تانکی فرود آمد و آن را به آتش کشید.»

درباره سرنوشت ژنرال عجب مزاری سؤال کردم، او در پاسخ گفت: «اخبار تأیید شده نیست، ولی عوامل ما از خوست خبر داده‌اند که وی کشته شده است، ولی دولت آن را کتمان می‌کند و مواضع ماشگور نیز کماکان در تصرف مجاهدان است.»

حقانی در ادامه صحبت خود افزود: «مجاهدان هم اکنون در ضلع غربی تور غار در حال پیشروی هستند و در همان حال تانک خلیل که در عمق درّه مستقر است، استحکامات دشمن را در بالای کوه گلوله باران می‌کند. دشمن نیز از وضع جوّی موجود استفاده و نیروهای تازه‌نفس را به تور غار اعزام کرده است و این کار را علی‌رغم وجود کمین‌هایی که ما آنها را از ضلع غربی تا پشت کوه تشکیل داده بودیم، انجام داده است. این کمین‌ها نتوانستند از تحرک دشمن مطلع شوند و با آن مقابله کنند.»

در ساعت ده و پنجاه دقیقه دو موشک اسکاد به فاصله ده دقیقه در نزدیکی کوه تور غار به زمین اصابت کرد، اما تلفاتی به بار نیاورد. شروع رعد و برق شدید در آسمان و در پی آن قطع ارتباط با خلیل (برادر حقانی) که در درّه مستقر بود و از پشت سر استحکامات تور غار را هدف قرار می‌داد و به همین دلیل به شدت زیر آتش دشمن قرار گرفته بود، اوضاع را تا حدی بحرانی کرد.

ساعت ۱۲:۴۵ دقیقه، با حقانی در اتاق تنگ و تاریک عبدالعزیز مشغول صرف ناهار شدیم. حقانی به شدت نگران برادرش خلیل بود، لذا غذاخوردن را رها کرد و رفت تا شاید بتواند دوباره با وی ارتباط برقرار کند.

از ساعت ۱۲:۴۵ دقیقه، در بالای کوه تبادل گلوله‌های تیربار میان دو طرف آغاز شد و بسیار شدید بود و به وضوح شنیده می‌شد[زیرا قرارگاه ما در چهارکیلومتری جنوب غربی قرار داشت].

مجاهدان یک تانک دیگر دارند که هم اکنون مشغول گلوله‌باران ضلع غربی تور غار است. این تانک بر روی کوه زورمانکی که در غرب تور غار واقع است و ارتفاع کمی دارد، مستقر است.

هنگام صعود مجاهدان به طرف قلّه، آنان در بخشی از راه در معرض دید توپخانه دشمن که در درّه مستقر بودند، قرار گرفتند و دشمن نیز توجه خاصی به این منطقهٔ باز داشت. اما به دلیل هوای مه آلود مجاهدان از این

قسمت عبور کردند، بی‌آنکه دشمن متوجه آنها شود.

مجاهدان خط‌شکن از شلیک مداوم یک مسلسل سنگین از نوع «زیکویاک» شکوه می‌کردند و اینکه این تیربار صعود آنها را متوقف کرده است و از فیروز می‌خواستند وارد عمل شود و آن را منهدم سازد.

خلیل به ایشان پاسخ داد که من نهایت تلاشم را برای منهدم کردن آن به کار بردم، ولی نشد، شما به پیشروی ادامه دهید و آن را از کار بیندازید.

کسی از بالای کوه با بی‌سیم صحبت می‌کرد و او دکتر نصرت‌الله فرمانده گردان سلمان فارسی بود که یک پای خود را در جنگهای گذشته از دست داده بود و با یک پا گردان سلمان را رهبری می‌کرد.

نصرت‌الله و افرادش تقریباً به بالای قلّه رسیده بودند و تا فتح کامل آن یک خیز دیگر لازم بود تا آنان به سنگرهای دشمن که قلّه را همانند دیوار قلعه‌ای احاطه کرده بودند، برسند. در انتهای کوه تور غار قلّهٔ مستحکمی قرار داشت که بی‌شباهت به یک اتاق بزرگ نبود که از هر طرف آن لوله تیربار سنگین نمایان بود و از آنجا نارنجکهای دستی نیز که در چنین موقعیتی بسیار کارایی دارد به اطراف پرتاب می‌شد. اما مجاهدان از داشتن چنین سلاح جالبی محروم بودند.

گفتگو میان نصرت‌الله و فیروز از طریق بی‌سیم مدتی به طول انجامید و در همین فاصله صدای تیربارها از بالای کوه رو به کاستی گذاشت. همه از این وضع ناراحت و افسرده بودند. مجاهدان توانسته بودند تا قلّه صعود کنند، اما با بن‌بست مواجه شده بودند و نمی‌توانستند آخرین خیز خود را بردارند و این در حالی بود که حداکثر ده متر با سنگرهای دشمن فاصله داشتند. اما همین ده متر بود که پیروزی یا شکست را رقم می‌زد. این خیزش یا به فتح خوست منتهی می‌شد یا اینکه مجاهدان را در یک بن‌بست طولانی در حرکت جهادیشان قرار می‌داد. بن‌بستی که دوازده سال به طول انجامید.

سکوت مرگباری بر بالای کوه حکمفرما بود و این سکوت به دیگر مواضع درگیری هم سرایت کرد. لازم بود حقانی برای خروج از این بن‌بست چاره‌ای بیندیشد. لذا گوشی بی‌سیم را به دست گرفت تا پیامی مشترک برای تمام گروههای عملیاتی و به خصوص گردان سلمان فارسی مخابره کند.

حقانی با صدایی آرام و محکم سخن را آغاز کرد و مبارزان را به توکل بر خدا و دل نبستن به اسباب دعوت کرد، زیرا پیروزی را خداوند عطا می‌کند، نه ابزارهای ظاهری و نیز آنان را به اطمینان به تحقق وعدهٔ الهی و توکل بر او فرا خواند و در ادامه سخن خود گفت: «چاره‌ای نداریم جز اینکه مبارزه را ادامه دهیم و همین امروز کار را تمام کنیم، زیرا به ندرت چنین شرایط و امکاناتی ممکن است برای ما فراهم شود. امروز هواپیماها و توپخانه نمی‌توانند وارد عمل شوند.» سپس او از همه خواست که دو رکعت نماز به جا آورند و از خداوند درخواست کنند تا مجاهدان را نصرت دهد و خود به ادای نماز ایستاد و حاضران نیز چنین کردند. پس از خواندن نماز همه دست به دعا برداشتند و حتی بسیاری از آنها به سختی گریستند.

ساعت ۱۵:۱۲ دقیقه، مبارزان به شدت تیراندازی با تیربارهای سنگین و موشکهای ضد زره به سمت تیربار «زیکویاک» دشمن را آغاز کردند. ناگهان سکوتی در جمع ما برقرار و ارتباط بی‌سیم مجاهدان قطع شد. همه تصور کردند که کار تمام شده است و مجاهدان مشغول نبرد تن‌به‌تن با دشمن هستند. لحظات بسیار سنگینی بود که هیچ کس جرأت نمی‌کرد با دیگری سخنی بگوید و فقط صدای مسلسل بود که به گوش می‌رسید.

مجاهدان پایگاههای دشمن در شیخ امیر را زیر گلوله گرفتند تا آنان به صرافت هدف قراردادن تانک خلیل از پشت سر نیفتند. این مسئله حقانی را به شدت نگران کرده بود و به همین دلیل، چند دسته کمین دفاعی در خط

مقدم پیش‌بینی کرده بود. انفجار شدیدی از مواضع دشمن در شیخ امیر صورت گرفت، در حالی‌که حقانی با فریادهای خود مجاهدان را تشویق می‌کرد و به آنان تحقق پیروزی را وعده می‌داد.

ارتباط مجاهدان بالای کوه دوباره برقرار شد و آنها اعلام کردند که ده نفر از سربازان دشمن به مجاهدان پیوسته‌اند و حقانی نیز دستور تخلیه فوری آنها را به عقب صادر کرد.

ناگهان بالگردهای دشمن ظاهر شدند و به شدت ضلع غربی کوه تور غار راکه احتمال می‌دادند محل تجمع مجاهدان باشد، موشک‌باران کردند، در حالی که هنوز هم هوا ابری و مه‌آلود بود و دید کافی وجود نداشت. هواپیمای دیگری در ارتفاع پایین به سمت شیخ امیر و جایی که تانک خلیل در آنجا سنگر گرفته بود حرکت کرد و قصد نابود کردن آن را داشت، اما کمین‌های موجود در خط مقدم با آرپی‌جی آن را وادار کردند که با نهایت سرعت و در ارتفاع پایین از خطر بگریزد [بالگردهای دشمن غالباً برای فرار از موشک‌انداز آرپی‌جی در ارتفاع پایین پرواز می‌کنند و با این کار خود را در معرض تیربارهای مجاهدان قرار می‌دهند. اگر مجاهدان در حال آماده باش باشند، کمتر این قبیل بالگردها از سقوط کردن نجات پیدا می‌کنند].

موشک‌اندازهای دشمن که از نوع BM-41 بودند، مواضع مجاهدان را در اطراف تور غار مورد حمله قرار دادند.

در ساعت ۱۵:۵۶ دقیقه، تیربارهای سبک و سنگین دشمن در بالای کوه بی‌وقفه شلیک می‌کردند و همین امر مرا در مورد حمله به سنگرها به شک انداخت. یا حمله‌ای صورت نگرفته یا اینکه حمله با شکست مواجه شده بود. وضعیت برای من مشخص و روشن نبود، لذا در این مورد نظر شیخ حقانی را جویا شدم و او به من اطلاع داد که دشمن به شدت مقاومت می‌کند.

دو فروند موشک اسکاد به فاصله چند ثانیه از سوی دشمن شلیک شد و به دنبال آن یک بالگرد به صحنه بازگشت و به شدت اطراف قلّه تور غار را موشک باران کرد.

در ساعت ۱۶:۴۵ دقیقه، یک موشک اسکاد دیگر شلیک شد و به دنبال آن حمله شدید یک بالگرد صورت گرفت. گویی دشمن قصد دارد از فرصت وحشتی که در نتیجهٔ انفجار موشک اسکاد به وجود آورده است، حداکثر استفاده را بکند و از اضطراب مجاهدان در این لحظه‌ها برای بمباران مواضع آنها بی‌آنکه خطری جدی متوجه بالگردهایش شود، بهره ببرد.

تیربارهای بالای کوه همچنان فعال‌اند. شلیک مستمر کلاشینکوف‌ها نیز به گوش می‌رسد.

ساعت هفده است و بالگرد کماکان به حمله‌های خود ادامه می‌دهد و گاهی در پشت کوه پنهان می‌شود و امکان دارد برای حمل زخمی‌ها و کشته‌ها فرود بیاید. هوا تاریک شد و خبر رسید که حمله متوقف شده است، گروهی نیز شهید شده بودند، اما تعداد آنها مشخص نبود.

ساعت ۱۷:۲۵ دقیقه است. نیروهای دولتی با شلیک کردن به وسیله انواع اسلحه‌ها ناکام ماندن حمله مجاهدان را جشن گرفته‌اند. آنها توانسته بودند یک بار دیگر حملهٔ مجاهدان را دفع کنند و این باعث می‌شد که روحیه آنها در خوست و کابل تقویت شود و این باور در آنها قوت بگیرد که می‌توانند از شهرهای مهم در مقابل حملات مجاهدان محافظت کنند و طرح بین‌المللی برقراری یک حکومت کمونیستی - اسلامی را در کابل پیش‌ببرند، حکومتی که هم نوکر روسها باشد و هم امریکایی‌ها.

در یادداشتهایم چنین نوشتم: «به نظرم برای انجام دادن عملیات حداقل یک روز دیگر لازم است و همزمان باید اصلاحاتی را از قبیل تغییر محل تانکها به گونه‌ای که قادر باشند استحکامات دشمن را در بالای کوه منهدم

کنند، در طراحی عملیات به وجود آورد. وضع جوّی بسیار اهمیت دارد و اگر یک روز دیگر هوا به همین وضع باقی بماند، برای مجاهدان معجزه‌ای اتفاق افتاده است.»

از حقانی درباره ادامه حمله در روز آینده پرسیدم و او پاسخ داد: «نمی‌دانم که فردا حمله را دنبال کنیم یا یک روز دیگر. باید تاکتیک حمله را عوض کنیم و پس از خنثی‌سازی مین‌ها از چند مسیر حمله کنیم و برای زدن سنگر تیربارهای سنگین از خمپاره‌اندازهای ۱۲۰ استفاده کنیم؛ نقشه را بار دیگر بازنگری خواهیم کرد.»

بعد از غروب، حقانی در اتاق عبدالعزیز چند دقیقه‌ای با ما نشست و از من خواست به دلیل سرمای بیش از حد آنجا به قرارگاه خلیل برویم. در قرارگاه خلیل در سنگر پذیرایی جمع شدیم. جای گرمی بود. پس از شام، فرماندهان واحدهای عملیاتی یکی پس از دیگری نزد حقانی آمدند تا گزارش دهند.

از جملهٔ این فرماندهان یکی دوست قدیمی ما «الیف گُل» بود و دیگری «شرین جمال» که آثار خستگی از چهره‌اش نمایان و تمام بدنش پر از گرد و خاک بود و سه شهید و چهار مجروح را با خود همراه داشت که فقط یکی از زخمی‌ها را که عرب بود، می‌شد تشخیص داد.

شرین جمال گزارش داد که دشمن با شلیک پیاپی مسلسل‌ها و تیربارها و نارنجک و آرپی‌جی مانع از آن شد که مجاهدان بتوانند مواضع آنها را تصرف کنند.

شب را در اتاقی که در پایین کوه قرار داشت سپری کردیم و نماز صبح را به امامت شیخ نظام‌الدین به جا آوردیم. هوای سرد از درزهای پنجره‌ها به داخل مسجد می‌آمد و گرمای بخاری را خنثی می‌کرد و گرفتن آن درزهای بزرگ با پارچه، پلاستیک و سنگ نیز تأثیر چندانی در کم شدن سرمای موجود نداشت.

برای زیبایی کف مسجد آن را سیمانکاری کرده بودند، اما همین سیمان خود به قطعه‌ای یخ مبدل شده بود و بسیاری از ما ناچار شدیم پتوهایمان را از دوشمان برداریم و زیر پایمان بیندازیم تا انگشتهایمان یخ نزند.

صبح، مصطفی‌الیمنی همراه دار و دسته‌اش با شیخ حقانی ملاقات کردند.

حقانی کلیات طرح جدید حمله را در ملاقاتی که با او داشتم چنین بیان کرد:

۱ - راه جدیدی را برای حمله به تور غار خواهیم گشود و مسیر را از مین پاکسازی خواهیم کرد.

۲ - قصد داریم همچنان دشمن را زیر فشار قرار دهیم و فرصت تجدید قوا را به او ندهیم.

۳ - عملیات تهاجمی را ظرف دو یا سه روز آینده آغاز خواهیم کرد.

پیش از ظهر، یک هواپیما بر بالای قرارگاه ظاهر شد و موشکی به سمت آن رها کرد که به پشت قرارگاه اصابت نمود. سپس خلیل‌الرحمن با چهار سرباز دولتی اسیر وارد شد. من در کنار اسرا نشستم و در خصوص اوضاع شهر از آنان اطلاعاتی کسب کردم که برخی از آنها را بازگو خواهم کرد.

ابوالحارث با مجموعه‌اش به قرارگاه رسیدند و تا عصر باهم دربارهٔ جنگ روز گذشته و برنامه‌های آینده صحبت کردیم.

سپس به بالای کوهی که مشرف بر سنگرها بود رفتم و به تنهایی مشغول قدم‌زدن شدم. دورانهای طلایی گذشته این منطقه را از نظر می‌گذراندم. قرارگاه خلیل که قلب تپنده منطقه به شمار می‌رفت، چیزی جز درّه‌ای مهجور و گمنام نبود. گروهی فقط برای چند روز در آن مستقر بودند و سپس از آنجا می‌رفتند.

در جنوب و به فاصله یک کیلومتری درّه، قرارگاه منّان واقع بود. این قرارگاه در گذشته مرکز قدرت و حیات در تمام جنوب خوست به شمار می‌رفت. در شمال این قرارگاه و به فاصلهٔ چند متری آن یک دستگاه تانک مستقر بود که منّان و گروهش آن را در حمله سال ۱۹۸۵، منهدم کردند. در این حمله نیروهای دولتی برای اولین و آخرین

بار در طول جنگ وارد منّان شدند وگودالهای سفید در سینه کش کوه که در شمال ما قرار دارد، آثار بمبهایی است که هنوز هم به خاطر دارم که در سال ۱۹۸۷، کی و چرا توسط هواپیماها به ما شلیک شد.

به مرکز منّان نگاهی انداختم تا راهی راکه از غلام‌خان می‌آمد و از کنار آن می‌گذشت، بررسی و خاطرات زیبای گذشته و اتفاقات آن را مرور کنم. در آن لحظه توجه چندانی به اطراف خود نداشتم، اما ناگهان یک گلوله آتشین بزرگ در برابر چشمانم ظاهر شد. گلوله آتشین راکه به رنگ سرخ و زرد بود، هاله‌ای از دود سیاه پوشانده بود. این تودهٔ بزرگ ناگهان به سمت بالا صعود کرد و همزمان از دو طرف بزرگ و بزرگتر می‌شد. هنوز به خود نیامده بودم که صدای مهیبی در کوهها و درّه‌ها پیچید و به طور غریزی در پشت صخره‌ای پنهان شدم.

وقتی به خود آمدم و حواسم به کار افتاد، دریافتم که آنچه دیده بودم، برخورد یک موشک اسکاد با زمین بود. این موشک در جایی فرود آمد که به محل تردد وسایل نقلیه مجاهدان بسیار نزدیک بود.

به یاد آوردم که حقانی درون ماشین نشسته و آمادهٔ حرکت بود و علی‌جان در کنار اتومبیل او با مجاهدانی که در آن طرف قرار داشتند صحبت می‌کرد و به آنان خبر می‌داد که هم اکنون عازم خواهند شد. در همین لحظه، مردی به سرعت خود را به اتومبیل رساند و چند دقیقه با حقانی گفتگو کرد. آنگاه اتومبیل به سمت میرانشاه به راه افتاد. یقین کردم که دشمن با این موشک حقانی را هدف قرار داده است و اگر آن چند دقیقه نبود، چه اتفاقی می‌افتاد؟ [همانند این حادثه دقیقاً در روز یکشنبه ۸۹/۱۰/۱ اتفاق افتاد و همان روز آن را یادداشت کردم، و حالا که آن را مرور می‌کنم، از مشابهت کامل این دو رویداد شگفت‌زده می‌شوم.] بنابراین، این دو حادثه از یک نوع بودند و به یک شیوه اتفاق افتادند. یک بار دیگر نیز فقط به فاصله چند ثانیه از ورود حقانی به قرارگاه خلیل، یک فروند موشک اسکاد دقیقاً در ورودی تنگ قرارگاه به زمین نشست و منفجر شد. باورکردنی نیست که هر سه مورد مشابه تصادفی بوده باشد، بلکه یقین دارم در هر سه مورد ترور حقانی مورد نظر بوده است.

چند سؤال حیرت‌انگیز برای خود طرح کردم که پاسخهای آنها شگفت‌انگیزتر از خود واقعه بود. برای مثال، حقانی چطور ردیابی می‌شود؟ این کار از طریق بی‌سیم همراه او صورت می‌گیرد یا اینکه یک مرکز مخفی دیده‌بانی در منطقه وجود دارد که مسیر حرکت اتومبیل او را ردیابی می‌کند یا اینکه شاید یکی از نزدیکان او جاسوس دشمن است و اطلاعات کافی را در خصوص زمان حرکت و مسیر او را فوراً به دشمن اطلاع می‌دهد؟ و....

سؤالات دیگری در خصوص هدف‌گیری دقیق موشک اسکاد برای من مطرح بود. مشهور آن است که این موشک به دلیل دقیق نبودن در اصابت به هدف فقط برای هدفهای بزرگ و ثابت به کار گرفته می‌شود، اما تعداد زیادی از این موشکها با دقتی باور نکردنی به هدف اصابت کرده بود. تکرار این امر نشان می‌داد که تصادفی در کار نیست.

آیا روسها موشکهای هدایت شده و دور برد خود را وارد کارزار کرده بودند؟ آنها از سالها پیش موشکهای هدایت‌شونده را توسط هواپیماهایشان به کار گرفته بودند. همین اواخر شاهد یک بمباران هوایی علیه مواضع مجاهدان در نزدیکی شیخ امیر بودیم. خلبان این هواپیما به صراحت اعلام کرد که از موشک هدایت‌شونده در این حمله استفاده کرده است. این سخنان را عبدالعزیز از طریق بی‌سیم ضبط کرد.

روسها پس از عقب‌نشینی از افغانستان به همکاری نظامی با دولت افغانستان و به نوعی شرکت در جنگ ادامه دادند. آنان این همکاری را از سویی با حضور هزاران مستشار نظامی و به خصوص متخصصان موشک و هواپیما انجام می‌دادند و از سوی دیگر، جدیدترین نوع هواپیماهای خود را، حتی آنهایی راکه مراحل آزمایش را

می‌گذراندند، در اختیار جنگ افغانستان گذاشته بودند و این مطلب را خود آنها در دبی و هنگام برگزاری نمایشگاه هوایی دبی در سالهای نود اعلام کردند. گمان می‌کنم که تعدادی از حمله‌های هوایی که در آنها از بمبهای خوشه‌ای استفاده شد، نظیر آنچه در درهٔ خوست در سالهای ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۱ و بعد از فتح شهر دیدم، توسط بمب‌افکنهای دور پرواز صورت گرفته است. آنچه این مطلب را ثابت می‌کند، بار غیرعادی این هواپیماها بود، زیرا فقط در یک حمله مسافت ۱۵ کیلومتر را بمبهای خوشه‌ای فرو ریخته پوشش دادند.

شب با عثمان، ابراهیم، ابوالحارث و زکی [که یک مجاهد پاکستانی و کارش فیلمبرداری از صحنه‌های جنگ بود و در اواخر جنگ ترکشی به سرش اصابت کرد و از این بابت بسیار رنج می‌برد] به میرانشاه بازگشتم. تعداد زیادی از فرماندهان در حضور حقانی بودند و به اخبار رادیو خوست گوش می‌کردند که جشنی را به مناسبت آنچه پیروزی بزرگ در تور غار می‌نامیدند، برپا کرده بود. تعجب‌آور بود که در رادیو چند بار نام دوستم عبدالرحمن برده شد و او را کارشناس اسلحه مصری معرفی کردند و از اینکه توانسته بودند او را دو سال پیش در تور غار به قتل برسانند، مباهات می‌کردند. سپس تعرض به اردوگاه زنان بیوه در منطقه «ناصرباغ» در نزدیکی پیشاور را مطرح کردند و باگوشه و کنایه زدن به خصلت اعراب سعی کردند غیرت مردان افغانی را تحریک کنند. آنگاه موضوع اختلافات مذهبی را پیش کشیدند و عربها را به وهابی‌گری متهم کردند و همین تهمت را متوجه تعدادی از رؤسای سازمانهای چریکی از جمله سیّاف کردند.

اما آن چهار سربازی که هنگام جنگ تور غار به مجاهدان پیوسته بودند، چه گفتند؟ از اینکه توانسته بودند با موفقیت فرار کنند، خوشحال و از روحیهٔ خوبی برخوردار بودند و به همین دلیل، گفتگو با آنها مفید بود. وجه‌اشتراک همهٔ این فراریان که تا پایان جنگ نیز ادامه یافت، روحیهٔ بالای آنها و اشتیاق زایدالوصفشان برای شرکت در جهاد بود. این روحیه آنان، مجاهدان را فوق‌العاده تحت‌تأثیر قرار می‌داد و به آنها سرایت می‌کرد. دیگر اینکه همه فروپاشی قریب‌الوقوع ارتش را نوید می‌دادند.

این چهار نفر در پادگانی آموزشی وابسته به لشکر روم مرزی خدمت می‌کردند و عبارت بودند از: امام مالی و محمد دین (از بدخشان)، غلام سخی از مزار شریف و محمدهاشم از میمنه مرکز فاریاب. آنها از یک ماه پیش همراه یک گردان ۱۶۵ نفره از کابل به خوست اعزام شدند تا آموزش ببینند که تاکنون ۶۵ نفر آنها موفق به فرار شده بودند. هواپیمایی که آنها را به خوست آورده بود، در میان گلوله‌باران مجاهدان به سرعت آنها را تخلیه کرده و خود فوراً بازگشته بود.

آنان در مورد عجب‌خان مزاری و سرنوشت او اظهار بی‌اطلاعی کردند و فقط شنیده بودند که وی به کابل رفته است.

محمد دین گفت که وقتی در بیمارستان بوده است، شانزده جنازه ازکشته‌های جنگ تور غار و اطراف آن به بیمارستان آورده شدند و تعداد زخمی‌ها بسیار زیاد بود و نیز گفت که مواد غذایی در شهر بسیاکم است.

در مورد جنگ ماشگور، سربازان گفتند که پانزده نفر از افسران دولتی کشته شده‌اند که رئیس ضداطلاعات (خاد)، رئیس اداره حفاظت و رئیس امور قبایل از جمله آنها بوده‌اند. به موجب اظهارات این گروه هنوز هم مجاهدان در مواضع خودشان مستقر هستند و نیروهای دولتی آنان راگلوله‌باران می‌کنند.

در مورد جنگ اسماعیل خیل گفتند که هنگام درگیری تمام ساکنان منطقه و حومه آن، سربازان و نیروهای داوطلب همگی فرار کردند و فقط توپخانه به مقاومت خود ادامه می‌دهد و اگر مجاهدان فقط دو ساعت دیگر به نبرد ادامه دهند، شهر را به تصرف درخواهند آورد. آنان در ادامه سخن خود گفتند که کشته‌های نیروهای دولتی

بسیار زیاد بود، به طوری که فقط دو روز پس از درگیری سه هواپیمای باری پر از جنازه، کشته‌ها را به کابل منتقل کردند.

در مورد تور غار نیز گفتند که مجاهدان پیش از این دو جنگ اخیر توانسته بودند که راه تدارکات نیروهای دولتی را از پشت سر سدّ کنند، به خصوص پس از منفجر شدن یک نفربر و تانکر حمل آب در اواخر دسامبر گذشته. از آن زمان به بعد، تدارکات به صورت پیاده و در تاریکی شب به نیروها می‌رسد.

برای اولین بار پس از جنگ اسماعیل خیل با دوست قدیمی‌ام مولوی حنیف شاه که در یازدهم ژانویه در این جنگ زخمی شده بود، ملاقات کردم. این دیدار در دفتر فرهنگی میرانشاه در روز دوشنبه ۲۹ ژانویه صورت گرفت. حنیف شاه که ۳۷ سال داشت، از اینکه دیگران او را تنها گذاشته بودند بسیار خشمگین بود، زیرا برنامه حمله بسیار گسترده بود و مناطق جنوب درّه و نیز اسماعیل خیل را که در شمال شرقی روستای معروف دراجی قرار داشت، در برمی‌گرفت. مسئولیت بخش دوم این حمله به حنیف شاه که در رأس ۶۵۰ مجاهد قرار داشت، واگذار شده بود و نیروهای او توسط دو تانک حمایت می‌شدند. قرار بود که نیروهای جنوب و شمال غرب در نقطه‌ای دوردست از خاک دشمن به هم برسند و با این حمله مساحت وسیعی از زمین و تعداد زیادی از مناطق روستایی در غرب درّه آزاد شود.

حنیف شاه گفت که آنها توانستند به سرعت به پیشروی خود ادامه دهند و تا عمق ۱۰۰۰ متری روستاها برسند که منطقه‌ای صحرایی وسیع به نام «توراگورای» است و موفق به تصرف هفت موقعیت نظامی شدند و قصد داشتند به پیشروی ادامه دهند و به روستای «ساچی» که فقط دو کیلومتر با شهر فاصله داشت، برسند و او برای این کار نیروهای خود را در بستر رودخانه «دندر» که به معنی رودخانه فصلی است، جمع‌آوری کرده است. او شبانه همراه تعدادی از افراد حرکت کرد تا راهی را برای عبور نیروها در میدانهای مین باز کند. لازم بود که آنان قبل از روشن شدن هوا و پیش از آنکه دشمن به حضور تانکها پی ببرد، حمله را آغاز کنند. لذا مجاهدان حمله را در ساعت پنج و نیم صبح آغاز کردند. حنیف شاه می‌گوید: «هدفها را برای مجاهدان مشخص کردیم و آنان باید طبق برنامه با آرپی‌جی آنها را مورد تهاجم قرار دهند و به سوی هر هدف پنج موشک پرتاب و آنگاه ابتدا تانکها و به دنبال آنها مجاهدان حمله را آغاز کنند.»

حکم خان که فرماندهی ۲۰۰ مجاهد را برعهده داشت، کار موشک‌باران را آغاز کرد و چون کمی به جلو رفت، مینی در زیر پایش منفجر شد و او را زخمی کرد. ابتدا او را به پشت جبهه و سپس به میرانشاه منتقل کردند. حکم خان فرمانده‌ای شجاع و محبوب بود، از این رو زخمی شدنش در آن شرایط سخت ضربهٔ روانی شدیدی به مجاهدان وارد ساخت. حنیف شاه و بقیه فرماندهان مجاهدان را تشویق کردند و گفتند: «حکم خان مهم نیست، مهم آن است که پیش از بالا آمدن آفتاب حمله را به نتیجه برسانیم، وگرنه همه اسیر خواهیم شد.»

با این پیام، ظرف نیم‌ساعت تمام پستهایی که نظامیان دولتی و نیروهای داوطلب از آنها دفاع می‌کردند، به تصرف مجاهدان درآمد و آنها تا اعماق مناطق دشمن پیشروی کردند. در اینجا حنیف شاه با حقانی تماس گرفت و گفت: «ما به توراگورای رسیدیم، شما چطور؟»

این تماس در ساعت ده صبح صورت گرفت. حقانی در پاسخ وی گفت: «ما با مشکل مواجه شده‌ایم. تانکها از کار افتاده است و نیروهای پیاده به دلیل وجود مناطق مین‌گذاری شده قادر به پیشروی نیستند، شما مواضع تصرف شده را حفظ کنید.»

قرار بود که هر دو نیروی مهاجم در توراگورای به هم ملحق شوند، اما اکنون حملهٔ نیروهای جنوب متوقف

شده بود. اکنون دشمن در جنوب مواضع حنیف شاه قرار داشت و نیروهای حنیف شاه در این منطقهٔ باز صحرایی و زراعی کاملاً آسیب‌پذیر بودند، لذا به حقانی گفت: «نمی‌توانیم، زیرا به نزدیک شهر رسیده‌ایم و از دو طرف با دشمن روبه‌رو هستیم...»

بدین ترتیب، آنچه حنیف شاه را نگران می‌کرد اتفاق افتاد، زیرا در ساعت یازده ضدحملهٔ دشمن آغاز شد و در این ضدحمله از بالگرد، تانک و تعداد زیادی نیروی پیاده استفاده شد، از این رو تعداد زیادی از مجاهدان بدون دریافت دستور از فرماندهان خود عقب‌نشینی کردند.

در این هنگام، حنیف شاه به این صرافت افتاد که به مواضع دشمن در جنوب حمله کند، وگرنه مجبور خواهد شد آن‌قدر عقب‌نشینی کند تا به جای اول برگردد و این در حالی بود که نیروهای حقانی به دلیل ازکارافتادن تانکها و وجود میدانهای مین زمین‌گیر شده و از هدفی که حنیف شاه قصد تهاجم به آن را داشت بازمانده بودند. با این کار حنیف شاه مواضع جنوبی دشمن از دو طرف مورد تعرض قرار می‌گرفت و مجاهدان مناطق جدیدی را متصرف می‌شدند و حنیف شاه نیز از سمت جناح راست نیروهای خود با خطری مواجه نمی‌شد.

این فکر با دو فرمانده دیگر؛ یعنی میرشادی خان و نظام‌الدین در میان گذاشته شد و مورد تأیید آنان قرار گرفت. این دو درکنار حنیف شاه قرار داشتند و او از طریق بی سیم با حقانی صحبت می‌کرد تا وی را در جریان نقشهٔ جدید قرار دهد. اما هنگام صحبت پای حنیف شاه روی یک مین نفر رفت و هر سه فرمانده زخمی شدند. با زخمی شدن هر چهار فرمانده این حمله، عملیات به شکست کامل منجر شد.

ارزیابی حنیف شاه از دشمن آن بود که دشمن بسیار ضعیف است و وی علت اصلی شکست راکوتاهی نیروهای جنوب در اجرای نقشه و مخالفت حقانی با بردن تانکها به آن محور می‌دانست. حنیف شاه به شدت حقانی را از این بابت ملامت می‌کرد، لیکن همیشه به استاد دیرینه خود در مدرسه دینی حقانی وفادار ماند.

در پایان دیدارم با حنیف شاه، او به من اطلاع داد که نیروهای دولتی مواضع پیشین خود را در ماشگوری مجدداً متصرف شدند و اکنون موقعیت بهتری در شمال دارند.

حنیف شاه کیست؟

او جوانی ۳۷ ساله، میان بالا، لاغر اندام، قوی بنیه و تیزبین از قبیلهٔ «تانای» در غرب خوست از استان پکتیاست که در روستای «لاگوری» متولد شده است.

تحصیلات او بدین قرار است: او سه سال در مسجد روستای زادگاهش و آن‌گاه در مدرسه دینی لاکان و سپس مدرسه اسماعیل خیل که به تازگی به آنجا حمله کرد و سه سال هم در مدرسهٔ منطقهٔ فخری در زدران درس خواند و استادش مولوی نظام الدین (معاون فعلی حقانی و برادر شهید مولوی فتح الله) بود. سپس در مدرسه نظامیه میرانشان [در پاکستان] و آن‌گاه مدرسه انجمن قرآن در شهر تل [پاکستان] تحصیل کرد تا اینکه وارد مدرسه حقانی در اکورهٔ ختک در پاکستان شد و در آنجا نیز سه سال درس خواند. در این مدرسه یک سال شاگرد حقانی بود.

سپس او علوم دینی را در مدرسه «دارالعلوم اکبر» که باز هم در پاکستان قرار داشت، فراگرفت و مدتی بعد تحصیل را رها کرد و به افغانستان بازگشت تا اینکه در ۱۹۷۸/۴/۲۷، درکودتای کمونیست‌ها رژیم افغانستان را عوض کرد و در پی آن به مدرسهٔ «ناریاب» در پاکستان بازگشت، اما این بار به عنوان یک مدرس در آنجا مشغول به کار شد. شش ماه بعد به مدت دو سال برای کار به عربستان رفت و بعد از آن به افغانستان بازگشت تا به فرمان

عموزاده‌اش «شاکرین جهاد یار» که خود یکی از فرماندهان حقانی بود، به جهاد بپردازد. پس از شهادت شاکرین جهادیار فرماندهی مجموعه او را در سال ۱۹۸۲، به دستور حقانی به حنیف شاه واگذار کردند. اولین جبهه‌ای که حنیف شاه در آن جنگید، جبهه لیجاه بود. در این عملیات کمین بزرگی را در عمق درّه خوست به طرف پشت «گوندمالانج» برای نیروهای دولتی ایجاد کرد که پیش از این به تفصیل آن را بیان کردیم.

حنیف شاه در جنگهای بسیاری شرکت کرد که مهمترین آنها عبارت‌اند از:

ـ فتح قلعهٔ باری، فتح پایگاه مرزی دبچی، جنگ شهر ناو، جنگ منطقه مرزی میدان، تصرف ساتی کندو، تصرف منطقه تانای، جنگهای نادرشاه کوت و دوامندو، فتح لاکان، فتح آلارگون، جنگهای منطقه چانی خیل، تصرف دراچی در سال ۱۹۸۹ و.... وی دوبار به طور سطحی از ناحیه بازو و سر مجروح شد.

[همزمان با نوشتن این سطور در ژوئن سال ۱۹۸۸، حنیف شاه در نیروهای جنبش طالبان در کابل و خوست خدمت می‌کند.]

در اواخر ژانویه از دوستانم در ابوظبی شنیدم که روزنامه الاتحاد از چاپ سلسله مقاله‌هایی که پیش از مسافرتم در سپتامبر گذشته به آنها داده بودم، خودداری کرده است. تعداد مقاله‌ها شش تا بود با این عنوان: «میان پتک روس و سندان امریکا (در افغانستان چه می‌گذرد)». از همان ابتدا تردید داشتم که این مقاله‌ها را چاپ کنند و با توجه به برخوردار بودن این مقاله‌ها از تحقیقات میدانی، بدون تردید حمله شدیدی به سیاست امریکا در قبال افغانستان محسوب می‌شد و این در حالی بود که امریکا خود را وفادارترین دوست افغانستان و تنها پیروز این جنگ می‌دانست.

در دفاتر روزنامه الاتحاد برخی از روزنامه‌نگاران چپ باگرایشهای متفاوت کار می‌کردند. عده‌ای از این افراد در آنجا مشکلاتی را برای من به وجود آوردند و با ایما و کنایه به نقش کسانی که در قضیه افغانستان فعالیت می‌کردند اشاره و از آنان به عنوان جاسوس و همدست آمریکا یاد می‌کردند. در آن روزها کمونیست‌ها در یک سنگر قرار داشتند و همه از مواضع اتحاد جماهیر شوروی علیه اسلام و ایالات متحده امریکا حمایت می‌کردند، اما پس از شکست روسها در افغانستان اکثر آنها در کنار امریکا علیه اسلام موضع گرفتند.

از جمله کسانی که با آنها در روزنامه الاتحاد کار می‌کردم، فقط عبدالعال الباقوری روزنامه نگار مصری بود که احساس می‌کردم به رغم اختلاف فکری که با هم داریم، قابل احترام است. او فردی متخلق و بسیار شجاع و جسور بود و جای تعجب هم نبود، زیرا وی مردی از سرزمین دلاورخیز مصر بود و ممکن است تلاش همین مرد باعث شده است که این سلسله مقالات پس از پنج ماه چاپ و منتشر شود.

در آخرین روز ژانویه، پس از گشت و گذاری در پیشاور اسلام آباد و سپردن شماره اول مجله منبع الجهاد برای چاپ به یکی از چاپخانه‌های پایتخت، به میرانشاه بازگشتم و در مهمانخانهٔ حقانی به ابوالحارث ملحق شدم. وی به من اطلاع داد که جوانان عرب مقیم پیشاور برای انتشار مجله‌ای به زبان عربی به حقانی اعتراض دارند و مدعی هستند که این آخرین گام در تشکیل یک حزب سیاسی است. مسئله‌ای که ابوالحارث شرم کرد آن را با من در میان بگذارد، این بود که نوک تیز این حمله متوجه من بود و من قصد دارم که حقانی را به سمت یک قدرت غربی کافر متمایل کنم، بی آنکه از این قدرت به صراحت یاد کنند.

خود ابوالحارث نیز به دلیل همکاری با حقانی و جنگیدن در خوست همراه باگروهی که حقانی فرماندهی آن را برعهده داشت، در معرض اتهام بود.

حدس من درست بود، زیرا به محض اینکه از حقانی دفاع کردم و گفتم که او مرد جنگ و جبهه است و نه قصد دارد و نه می‌تواند حزب تشکیل دهد زیرا در این صورت باید پاکستان با آن موافقت کند و او قادر نیست جبهه و جنگ را رها کند و در پاکستان بنشیند و به این کثافت کاریها مشغول شود، ابوالحارث گفت که برادرش از اردن آمده است تا او را برای ترک حقانی نصیحت کند!

خانوادهٔ ابوالحارث خانواده‌ای اصیل و متدین هستند، اما این جوان یقین داشت که نصایح پدرانه برادرش از دولت یا یکی از ادارات وابسته به دولت آب می‌خورد، گرچه با هم فرقی ندارند، پس در مورد حمله‌هایی که «خانهٔ خدمات» در پیشاور علیه حقانی آغاز کرده بود از او پرسیدم و نیز به او اطلاع دادم که یک جوان سعودی نزد من آمده بود و دربارهٔ آنچه از مسئولان این خانه شنیده بود که از او خواسته بودند به جبهه نزد حقانی نرود و از دادن کمک نقدی نیز به وی خودداری کند مگر با نظارت سیّاف، زیرا حقانی قصد دارد حزبی برای خود تشکیل دهد، از من راهنمایی می‌خواست.

ابوالحارث جواب داد: «جوانانی که برای جهاد می‌آیند، کسی نمی‌تواند بر آنها سلطه پیدا کند. اینها حتی به مرخصی‌های کوتاه مدت که می‌روند، دنبال جایی می‌گردند که در آنجا درگیری باشد. اینها یک روز درخوست هستند و روز دیگر در جلال آباد یا قندهار». سپس او متذکر شد که در جلسات کنفرانس جنبشهای اسلامی که پیش از ترور دکتر عزام در لاهور تشکیل شده بود، شرکت کرده است و ابوعزام در این کنفرانس به شدت به جنبشهای اسلامی به دلیل دیدگاه منفی‌ای که درباره جهاد در افغانستان دارند، حمله کرد. شیخ زندانی نیز همین کار را کرد، اما مجلات آقایان چیزی در این خصوص ننوشتند، در حالی که وزنه عبدالله عزام به تنهایی سنگین‌تر از تمام جنبشهای اسلامی در سراسر جهان بود و تردیدی ندارم که با ترور وی نفس راحتی کشیدند و بسیاری از منافقان اشک شادی ریختند، زیرا عرصه از یکه سوار میدان خالی شده بود تا قهرمانان دروغین و بازیچه های سرسپرده با خیال آسوده به بازی های کثیف خود ادامه دهند.

در سوم فوریه، دو روز در انتظار و در جستجوی حاجی ابراهیم بودم که ناگهان غیبش زده و به جبهه رفته و کارهای مرا معطل گذاشته بود.

چون فهمیدم که امروز جمعه است، برای شرکت در نماز جمعه به مسجد مهاجران که در نزدیکی مهمانسرای حقانی واقع بود، عازم شدم. بعد ازظهر کار ترجمه کتاب سال ۱۹۹۹... پیروزی بدون جنگ از ریچارد نیکسون، رئیس جمهور اسبق امریکا، را به انجام رساندم و در یادداشتهایم نوشتم که این کتاب مهمترین کتابی است که در چند ساله اخیر خوانده‌ایم و سپس چند نقد درباره آن نوشتم.

مهمانسرا خلوت بود و طبق معمول روزهای جمعه افراد کمتری به آنجا رفت و آمد می‌کردند. پس از پایان ترجمه کتاب یاد شده فرصتی به دست آوردم تا نقشهٔ منطقه خوست را که یکی از افسران حقانی به منظور توضیح درباره مناطق عشایری و مراکز اداری ترسیم کرده بود، با دقت نگاه کنم. حوادث دو حملهٔ اخیر به تورغار و اسماعیل خیل را که هر دو با شکست روبه‌رو شده بودند، از ذهن گذراندم. شروع خوبی برای اجرای عملیات نظامی در سال جاری نبود. فرودگاه هم به رغم تلفاتی که برای دشمن داشت، هنوز هم قابل استفاده بود و از آن برای نشست و برخاست هواپیما بهره می‌بردند. مدتها بود که مجاهدان کمتر به این فرودگاه فکر می‌کردند، اما ناگهان دوباره آن را مورد توجه قرار داده‌اند و فرودگاه را در موقعیتی بحرانی قرار می‌دهند. تعداد تلفات و خسارتهای دشمن در هواپیماها زیاد می‌شود و حالتی به‌وجود می‌آید که می‌شود آن را «مالاریای هواپیما» نامید؛ یعنی گاه حرارت بحران هواپیما تا مرز اشتعال بالا می‌گیرد و گاه چنان پایین می‌آید که به مرز انجماد می‌رسد.

دشمن خسارت بسیاری دیده و محاصرهٔ شهر آنان را باکمبود مواد غذایی و مهمات مواجه کرده است. بیمارستان شهر از جمعیت موج می‌زند. حتی نظامیان برای ماندن در بیمارستان به پارتی بازی متوسل می‌شوند. فقط افسران حزبی حق استفاده از تخت را برای گذراندن دوره درمان دارند، اما غیرحزبی‌ها و سربازان مورد بی‌مهری قرار می‌گیرند. سربازان را از بالای تختها پایین می‌آورند و آنها را به تمارض متهم می‌کنند و در راهروها جای می‌دهند، حتی اگر بدنشان پاره پاره باشد. با چنین اوضاع و احوالی مردم عادی و نیروهای داوطلب حتی حق ورود به بیمارستان را ندارند، چه رسد به معاینه و درمان. آنها از در بیمارستان و بدون هیچ معاینه‌ای تعدادی قرص رنگارنگ دریافت می‌کنند.

اگر به شهر خوست حمله گسترده‌ای صورت می‌گرفت و در این حمله تور غار، فرودگاه و مناطق دیگری جزو اهداف مورد تهاجم قرار می‌گرفت، با این اوضاع بیمارستان، آشفتگی شهر، کمبود مواد غذایی و احتمالاً افزایش زخمی‌ها در نتیجه این تهاجم بی آنکه امکانی وجود داشته باشد که هواپیماها بتوانند در فرودگاه بنشینند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اگر آب شهر به صورتی آلوده می‌شد که کشنده نباشد، اما مراجعه و هجوم به بیمارستان را چند برابر کند چه خواهد شد؟ یک مخزن اصلی آب دولتی وجود داشت که آب آن از طریق یک شبکه از لوله‌ها به بخش جدید شهر؛ یعنی محلهٔ کارکنان دولتی و بازار می‌رسید. رودخانه شمل هم هست که آب آن برای مصارف کشاورزی مناسب است. اما اگر مسئولان به آلوده بودن آب مخزن پی ببرند، ممکن است به آب این رودخانه روی بیاورند.

مردم روستاهای اطراف خوست که همگی تقریباً جزو نیروهای داوطلب ارتش هستند، هرکدام چاه مخصوص به خود در خانه‌هایشان دارند.

مجاهدان می‌توانند از طریق عواملی که در شهر دارند به مخزن آب دست یابند. می‌ماند یک رودخانه کم آب - جز در فصل بهار - که می‌توان با مقداری مواد شیمیایی حشره کش آن را به گونه‌ای آلوده کرد که دل‌پیچه‌های شدید ایجاد کند.

ساعت نه شب حقانی آمد و چون هنوز شام آماده نبود، با چهارتن از دستیاران خود نماز عشا را اقامه کرد و چون از نماز فارغ شد، نزد وی رفتم و تنها با او به گفتگو پرداختم و نقشه‌ای راکه به ذهنم رسیده بود با وی درمیان گذاشتم. او نیز موافقت کرد که من از فردا صبح این نقشه را عملی کنم. حشره کشها را خواهم خرید و با همدستی تعدادی از عربهای پیشاور همزمان با حمله به شهر، آب رودخانه را نیز آلوده خواهیم ساخت و برای آب مخزن نیز ماده شیمیایی مناسبی پیدا خواهیم کرد.

ساعت چهار بعدازظهر روز چهارم فوریه به پیشاور رسیدم. دوباره و پس از مدتی علافی در باری و فرودگاه نشاط و شادابی خود را باز یافته بودم. مدام به شیوه اجرای این نقشه فکر می‌کردم تا اینکه جزئیات نقشهٔ آلوده سازی موقت آب رودخانه راکه به ما محول شده بود ترسیم کردم. طبق این نقشه مدت کمی، پیش از آغاز حمله به شهر، آب رودخانه را آلوده خواهیم ساخت و این کار را تا پایان تهاجم مجاهدان به شهر که حداکثر یک یا دو روز به طول خواهد انجامید، ادامه خواهیم داد.

توانستم ابوحفص را پیدا کنم. او همچنان با ابوعبیده و تعدادی دیگر زندگی مخفیانه‌ای داشت، زیرا آنان بر این باور بودند که به دنبال ترور دکتر عزام مقامات پاکستانی در تعقیب آنها هستند و علاوه بر این اتهام، می‌خواهند «محتسب» را به اتهام تلاش برای منفجر کردن یک هواپیمای مسافربری به محاکمه بکشانند.

پس از اینکه نقشهٔ خود را برای ابوحفص توضیح دادم، برای اجرای آن کمک خواستم و در ضمن، به وی

توصیه کردم که با دوستانش از لاک دفاعی بیرون بیایند و حالت تهاجمی به خودبگیرند و این کار را از طریق اقامه یک دعوای قضایی علیه حکومت پاکستان انجام دهند و یک وکیل برجسته اروپایی یا انگلیسی را برای دفاع از محتسب استخدام کنند، زیرا پاکستانی‌ها احترام خاصی برای انگلیسی‌ها قایل‌اند و از افکار عمومی اروپا بیش از خدا می‌ترسند. همزمان با این اقدامات، از طریق مطبوعات محلی و جمعیتها و تشکلهای مردمی، افکار عمومی را درباره نادرستی این اتهامات و تناقض گویی مسئولان شهربانی روشن کنند. سپس از او خواستم که دفاتر خود را در پیشاور ببندند و ظرف یک هفته خود را به خوست برسانند، زیرا ممکن است سعودی‌ها و پاکستانی‌ها عده‌ای از جماعت آنها راکه زیر نظر اسامه بن لادن فعالیت دارند، ترور کنند. سعودی‌ها از اسامه بن لادن بیمناک‌اند و از زمانی که جلال آباد را ترک کرده و به عربستان رفته است، در بازداشت به سر می‌برند.

ابوحفص مرا به محلی برد که آن را «آموزشگاه علوم شرعی»می‌نامیدند. وی در مورد این آموزشگاه گفت: «دسته‌هایی از جوانان به صورت دوره‌ای در اینجا علوم شرعی را آموزش می‌بینند و پس از پایان هر دوره طی مراسمی گواهینامه مربوط به آنها داده می‌شود. یک بار از من دعوت کردند تا پس از اعطای گواهینامه‌ها درباره اوضاع نظامی خوست و همچنین، اوضاع سیاسی افغانستان سخنرانی کنم و چون هنگام سخنرانی به موضوع تصمیم‌گیری سیاسی درباره جهاد افغانستان به وسیله کمکهای اقتصادی و تسلیحاتی امریکا و عربستان سعودی رسیدم، سؤالهای بی غرضی در خصوص تصمیم‌گیری درباره فعالیتهای سازمان القاعده و اینکه این تصمیم‌گیری توسط چه کسی انجام می‌شود، پرسیده شد و من به دلیل نداشتن اطلاعات تخصصی در این زمینه از پاسخ دادن سرباز زدم.

سپس برای ابوحفص توضیح دادم که برای این جنگ شیمیایی به گروه شش نفره احتیاج دارم و او تا فردا از من وقت خواست تا در این خصوص فکری بکند.

در دو روز بعد مورد هجوم کنایه‌ها و تمسخرهای عده‌ای از اعضای جماعت جهاد مصر قرار گرفتم، آن هم به دلیل اینکه مجلهٔ منبع الجهاد را منتشر کرده بودم. علت این اقدام آنها این بود که جهاد به کلی متوقف شده و بهتر است مجله‌ای برای کسب درآمد! منتشر کنیم و پیشنهاد کردند که عنوان «آخر شفطه» را برای آن انتخاب کنیم.

روز بعد، آنان مرا تا اسلام آباد همراهی کردند و دوباره همان ساز راکوک کردند. اعصابم چنان خرد شده بود که نزدیک بود منفجر شوم، اما خدا رحم کرد. یکی از همین جماعت قرار بود که یکی از شش نفر افراد من در پروژهٔ جنگ شیمیایی باشد. نام افراد این شخص «ابوطلحه» بود. ابوطلحه جوانی قوی و پرنشاط و مردکار بود. گرچه این جوانها خصلتهای منفی یأس آوری دارند، اما ویژگی‌های مثبت آنها نیز به خصوص در این روزگار بی‌نظیر است.

روز شنبه دهم فوریه، صبح زود از اسلام آباد حرکت کردیم و در راه پیشاور بودیم. ابوحفص پشت فرمان خودرویی سفید و قدیمی بود و من تنها همراه او بودم. او آهسته می‌راند تا با آرامش درباره موضوعات مهم با هم بحث کنیم. ابوحفص اعتقاد داشت که بهترین روزهای ما در افغانستان روزهایی بود که بسیار می‌خواندیم و در جبهه نیز بسیار فعالیت داشتیم. آموزشهای عقیدتی و عملیاتی ما خیلی برای مجموعه‌ای که در آن هستیم مفید بود و توانسته است آنها را برای تصدی پستهای کلیدی در مجموعه‌های خود مهیا کند. سپس او پیشنهاد کرد تا همین کار را برای جوانانی که تازه به ما ملحق شده‌اند انجام دهم.

در پاسخ او گفتم که کار من در مجلهٔ جدید با همین هدف است و از این راه قصد دارم در شناساندن اوضاع افغانستان و جهان به جوانان گامی، ولو ناچیز، بردارم تا آنان بتوانند به وظیفهٔ خود که ممکن است بسیار مؤثر هم

باشد، عمل کنند و به مسلمانان خدمت کنند، نه دشمنان.

برنامه آموزشهای عقیدتی و عملیاتی در جبهه فقط می‌تواند برای یک مجموعه کوچک مفید و قابل اجرا باشد. می توانیم برای این کار دفتری «در باری» بازکنیم و سپس درباره طرح این نوع آموزش برنامه‌ریزی کنیم.

در رستوران میان راهی واقع درکرانه رود اندوس، آنجاکه رودخانه کابل را قطع می‌کند، در منطقه‌ای بسیار زیبا توقف کردیم تا فنجانی چای بنوشیم. پس از مقداری گفتگو، متفرقه، ابوحفص در مورد پیشنهادم گفت: «عملی کردن این پیشنهاد بدان معنی است که بهانه به دست دیگران بدهی تا بگویند ما به شماکمک می‌کنیم تا یک تشکل را برای خودت تنها درست کنی!» سپس او افزودکه نظر ابوعبدالله (اسامه بن لادن) پس از دوره‌ای که در میرانشاه برگزار کردی و پس از مطالبی که در پیشاور درباره جنگ جلال‌آباد منتشرکردی، از تو برگشته است. اولین باری بودکه می‌شنیدم عده‌ای از اینکه من صاحب یک تشکل باشم واهمه دارند. البته، این مسئله برای من از حد یک فکر پیشتر نرفته بود، اما بعداً چند بار دیگر آن را از دیگران شنیدم. تغییر نظر بن لادن درباره من موضوع عجیبی بود، زیرا این اتفاقات مربوط به‌گذشته بود وگمان می‌کردم موضوع تمام شده‌ای است.

یکشنبه ۱۱ فوریه سال ۱۹۹۰م.

با چند نسخه از شماره اول مجله منبع الجهاد به میرانشاه رسیدم. با ابوالحارث در دفتر فرهنگی نشستیم. وی به من اطلاع دادکه حقانی در شرف آمدن از منطقه مرزی خلدن (درون افغانستان) است تا با رؤسای تشکلهای مختلف نشست فوق‌العاده‌ای داشته باشد و در آن جلسه راجع به مشکل استان لوگر تصمیم‌گیری کنند. حکومت موقت و احزاب مقیم پیشاور تحرکی در این خصوص از خود نشان ندادند، لذا حقانی بر آن شده است تا این مشکل را به کمک فرماندهان داخل افغانستان حل کند. خبرهای رسیده حاکی از آن بودکه فرماندهان تصمیم‌گرفته‌اند ۲۰۰ نفر از مجاهدان را برای کمک به مجاهدان لوگر اعزام کنند. حقانی از آن بیم داشت که نیروهای دولتی تحرک خود را از طریق منجل ازگردیز به خوست منتقل کنند و با این عمل، طرح من برای تصرف خوست با مشکل مواجه شود و او نیز ناچار شود بخش بزرگی از نیروهای انسانی و امکانات مادی خود را برای دفاع از این مسیر طولانی اختصاص دهد.

شهر خوست در وضع خطرناکی به سر می‌برد و آیندهٔ نظام حاکم برکابل و نیز طرح بین المللی ـ امریکایی درباره افغانستان به آن مربوط می‌شد و حقانی مسئول اصلی این تهدید به شمار می‌رفت، از این رو امنیت شخصی او در معرض خطر قرار داشت. همین اواخر بعضی از تجار منطقه عشایری که در نتیجه محاصره خوست و منع قاچاق کالا به این شهر متضرر شده بودند، او را تهدیدکرده بودند. چندماه پیش نیز تلاش برای منفجرکردن اتومبیل وی هنگام توقف بین بنون و میرانشاه در نقطه‌ای که یک مانع راهنمایی و رانندگی وجود داشت و یک بمب ساعتی آهنربایی به آن الصاق کرده بودند، خنثی شد.

وقتی ما راجع به این موضوعات صحبت می‌کردیم، نمی‌دانستیم که حقانی در همان لحظه‌ها مورد سوء قصد قرارگرفته و اتومبیلش هدف اصابت چندگلوله واقع شده است. اگر حقانی طبق معمول روی صندلی پشت سر راننده نشسته بود، قطعاً مورد اصابت قرا می‌گرفت، اما او پس از بیرون آمدن از مسجد بعد از نماز عصر، در بین راه جای خود را عوض کرده بود.

این خبر ناراحت‌کننده را همان روزکسی برای ما نقل نکرد، زیرا حقانی و نزدیکان او این موضوع راکتمان کرده و پس از رسیدن به مقصد اتومبیل‌ها را در پارکینگ قرار داده بودند و ما عصر روز بعد از ماجرا مطلع شدیم.

من و ابوالحارث آثارگلوله‌ها را در سمت راست اتومبیل وی مشاهده‌کردیم. بعداًکه موضوع را از حقانی پرسیدم که این حادثه تا چه حد برای شما ناگوار بوده است، اوگفت‌که ماجرا فقط یک اتفاق بوده است، چون در آن منطقه دو قبیله متخاصم وجود دارد. ما در حال حرکت بودیم که‌کاپوت اتومبیل جلویی ما باز شد و چون راننده اتومبیل را متوقف‌کرد و پیاده شد تاکاپوت را ببندد، عده‌ای که کمین کرده بودند، به تصور اینکه ما از قبیله دشمنشان هستیم به طرف ما شلیک‌کردند. همراهان من آنها را مورد تهاجم قرار دادند، ولی آنها پا به فرار گذاشتند و درکوهستان پنهان شدند.

توضیحات حقانی نتوانست نگرانی مرا برطرف‌کند. ازکجا معلوم‌که رانندهٔ اتومبیل اول جزو توطئه‌گران نبوده است؟ جالب اینکه این اتومبیل بر روی یک پل توقف‌کرده بود تا اتومبیل‌های پشت سر هیچ راه فراری نداشته باشند. ناخودآگاه به یاد بمباران هوایی حقانی در بالای ستاد فرماندهی و پرتاب موشک اسکاد به طرف وی در پایگاه خلیل و در راهی‌که به آن منتهی می‌شد، افتادم. وقتی بر اثر انفجار بمبهای خوشه‌ای علفهای خشک و درختان اطراف ما شعله‌ور شد و از شدت دود به سرفه افتادیم، خودم فریاد حقانی را شنیدم‌که می‌گفت: «یک نفر جاسوس حرکت ما راگزارش می‌دهد.» من نه فقط این احتمال را بعید نمی‌دانم، بلکه آن را بر دیگر احتمالات ترجیح می‌دهم.

سه‌شنبه ۱۳ فوریه سال ۱۹۹۰م.

حقانی اطلاع دادکه تمام مقدمات لازم برای اجرای عملیات فراهم شده است و ما همین امروز عازم باری هستیم. مهمانسرا پر شد از فرماندهان و خود حقانی در اتاق‌کوچکی در داخل مهمانسرا نشست. سپس او منتظران را یک به یک یا چند نفره فرا می‌خواند و فعالیتها و تحرکات آینده را با آنها در میان می‌گذاشت. معمولاً حقانی این قبیل جلسات را بعد از نماز صبح و حدود ساعت هفت تشکیل می‌داد.

این‌گفتگوها تا ظهر به طول انجامید و پس از صرف ناهار، همگی نماز ظهر را به جا آوردند. ساعت سه و نیم بعدازظهر به تمهید مقدمات سفر پرداختیم و آمادهٔ حرکت شدیم. اتومبیل حقانی و دو اتومبیل دیگر که به محافظان شخصی وی تعلق داشت، درکاروانی بزرگ از وانتهای حامل مجاهدان، فرماندهان و مهمات آمادهٔ حرکت شدند. منظرهٔ پرهیبتی بود. حقانی و برادرانش خلیل و ابراهیم حرکت‌کردند، در حالی‌که تعدادی از فرزندان‌کوچک او برای خداحافظی با وی از خانه بیرون آمده بودند و مادر پیرش با تسبیح بلندی در دست در حالی‌که برای پسرش دعا می‌خواند، سعی می‌کرد بچه‌ها را از لابه لای اتومبیل‌ها پیداکند و به خانه ببرد. اما بعضی از بچه‌ها سعی می‌کردند خود را به اتومبیل‌ها آویزان‌کنند و با پدرانشان به جبهه بروند. لذا پیرزن ناچار شد از عصا استفاده‌کند و باکمک تعدادی از نگهبانان توانست بچه‌ها را از لابه‌لای چرخها به‌کناری بکشد. وقتی کاروان اتومبیل‌ها به حرکت افتاد، پیرزن با چشمانی اشکبار دست دعا به آسمان برداشت.

در میان راه و در پستهای بازرسی نیروهای داوطلب فقط چند ثانیه معطل می‌شدیم، زیرا خودرو اول با چند جمله وضعیت را تشریح و با تقدیم هدایایی مشکل را حل می‌کرد.

بعد از عبور از آخرین پاسگاه مرزی در غلام خان، درکنار جوی آبی برای وضوگرفتن و نماز خواندن توقف کردیم. سپس راهمان را از دره‌ای پرپیچ و خم در میان‌کوهها ادامه دادیم. در بین راه دوبار به دلیل حمله هوایی دشمن توقف‌کردیم، یک بار به دلیل حمله هواپیماهای جت و باردیگر حملهٔ بالگردهای سنگین.

گرچه خیلی دیرتر از موعد مقرر به مقصد رسیدیم، اما بالاخره بحمدالله به سلامت رسیدیم و بلافاصله عازم

مسجد پادگان خلیل شدیم تا به نمازگزاران نماز مغرب که به امامت مولوی نظام الدین (معاون حقانی) برگزار می‌شد، ملحق شویم.

پس از ادای نماز در غار بالایی جمع شدیم و نظام الدین گزارشی از اوضاع جبهه در آن روز آفتابی را ارائه کرد. طبق این گزارش، تعدادی حمله هوایی به پادگان صورت گرفته، اما تلفات جانی نداشته است. سپس حقانی دربارهٔ اجتماع خلدن و حرکت مجاهدان به طرف لوگار توضیحاتی به وی داد.

نماز عشا را در مسجد پادگان اقامه کردیم و در همین مسجد شب سردی را روی کف سیمانی آن گذراندم. در چنین شبی به دست آوردن یک پتو نشانهٔ اجابت دعای خیر والدین است و من نیز چنین توفیقی پیدا کردم و از این بابت خدا را بسیار سپاس گفتم.

چهارشنبه ۱۴ فوریه سال ۱۹۹۰م.

با صدای اذان صبح بیدار شدیم. در بیرون مسجد، زمین حکم یک قطعه یخ لغزنده را داشت و به سختی می‌شد تعادل خود را حفظ کرد. با آب یخ زدهٔ جوی وضو گرفتیم. دستها و صورتها سرخ شده بود و چند لرزش پیاپی از سرما، ما را سرحال آورد. پس از ادای نماز برای ملاقات با حقانی به غار بالا رفتیم. راه باریک، پیچ در پیچ و یخ زده بود. در یک لحظه نفهمیدم چه شد، تعادل خود را از دست دادم و با پشت به زمین خوردم. با افتادن من صدای خنده همراهان بلند شد. دوباره بلند شدم و با اطمینان از اینکه جایی از بدنم نشکسته است، به راه افتادم.

هوا صاف بود. در جبهه هوای صاف امر خوشایندی نیست. هوای صاف به معنی حمله‌های هوایی پیاپی است.

صبحانه با حقانی صرف شد که چای، شیر و عسلی بود که از کوه زدران آورده بودند. پیامی از طریق بی سیم از عبدالعزیز دریافت شد مبنی بر اینکه دو فروند موشک اسکاد به منطقه دیر ملک اصابت کرده، اما تلفات جانی نداشته است و به دنبال آن هواپیماها چند بار همان منطقه را بمباران کردند که باز هم بدون تلفات بوده است. شروعی داغ داغ برای امروز بود. اتاق حقانی غاری کوچک در درون یک غار بزرگتر است. در مقابل خوابگاه حقانی میدان یا سالن کوچکی وجود دارد که در انتهای آن گنجه‌ای تعبیه شده است و دری آهنی شبیه به در زندان دارد که اسناد و اشیای خیلی مهم را در آن نگهداری می‌کنند و به وسیلهٔ یک در کوچک به غاری که مهمانخانه حقانی به شمار می‌رفت، مرتبط می‌شد.

در این سالن که غرق نور آفتاب بود، دوست خوبم مولوی عبدالحلیم را دیدم که سرخود را به دیوار سنگی تکیه داده و پای چوبی‌اش را دراز کرده بود و همان لبخند همیشگی‌اش را بر لب داشت. این مرد بزرگوار مرا به یاد کوه تور غار و مصایب آن انداخت. او پای راست خود را برای بیرون بردن یک جوان عرب به نام «ابوالدراء» که در عبور از میدان مین برای حمله به تور غار به شهادت رسیده بود، از دست داد. پیرمرد سعی کرد برای معانقه با من بلند شود، اما من مانع او شدم و همان طور که نشسته بود، پیشانی او را بوسیدم. طولی نکشید که سالن کوچک پر شد از فرماندهان جبهه، در حالی که حقانی را در میان گرفته بودند. مولوی نظام‌الدین و شیخ عبدالحلیم نیز در دو طرف حقانی قرار داشتند. صحبتها به طور کلی راجع به جنگ بود و توصیه به پایداری و مقاومت و هیچ‌گونه صحبتی راجع به عملیاتی که در پیش بود نشد. سپس جمعیت متفرق شدند و بحثهای دو نفره میان حقانی و تعدادی از فرماندهان آغاز شد.

یک بالگرد در ارتفاع بالا در آسمان ظاهر و به دنبال آن یک حمله هوایی گسترده و شدید شروع شد و طی آن قرارگاه خلیل تا کوه تورغار به شدت بمباران شد. این حمله هوایی تا غروب آفتاب ادامه پیدا کرد.

شام را در مسجد صرف کردیم. دو مهمان تازه‌که عرب بودند، از راه رسیدند، یکی ابومحمد سوری و دیگری یک جوان سعودی بود که او را برای اولین بار می‌دیدم.

پنجشنبه ۱۵ فوریه سال ۱۹۹۰ م.

وقتی صدای مؤذن را برای اقامه نماز صبح شنیدم، بسیار خوشحال شدم. این صدای دل‌انگیز به معنای پایان شبی پررنج بود، زیرا مکانی که در آن بیتوته کردیم در شدت سرما با غارهای قطب شمال برابری می‌کرد.

ابوالحارث پیشنهاد کرد که به غار بالا برویم و با شیخ دیدار کنیم و برای تقویت روحیه‌مان لیوانی چای و شیر بنوشیم. ابومحمد سوری و دوست سعودی‌اش و یک روحانی از سوهات پاکستان با ما همراه شدند. در این دیدار از حقانی شنیدیم که حمله در شرف آغاز شدن است ـ و به نظر می‌رسید که دشمن از این موضوع خبر دارد و به همین دلیل است که حمله‌های هوایی و موشکی را از دو روز پیش آغاز کرده است ـ و قرار شد که ابوالحارث، ابومحمد سوری و مهمان سعودی‌اش به قرارگاه دکتر نصرت الله در بوری خیل ـ ورودی درهٔ باری از طرف خوست ـ عزیمت کنند.

شیخ حقانی، روحانی سوهاتی و این بندهٔ فقیر خدا باید عازم مرکز دیده‌بانی در بالای کوه می‌شدیم؛ یعنی ستاد فرماندهی حقانی هنگام اجرای عملیات. اما قبل از عزیمت او رو به من کرد و در حالی که گویی از شدت خشم نزدیک است منفجر شود، گفت: «ظرف دو روز گذشته رادیوها مطالب فراوانی را منتشر کرده‌اند، از جمله اینکه نیروهای دولتی به گردیز رسیده‌اند، اما رادیو کابل و رادیو بی‌بی‌سی گفته‌اند که روسیه و امریکا توافق کرده‌اند که کمک رسانی به نجیب و مجاهدان را قطع کنند، در حالی که روسیه ماهانه ۲۵۰ هزار دلار برای نجیب ارسال می‌کند. هدف غرب آن است که مجاهدان را وادار کند تا نجیب الله محفوظ را به عنوان رئیس دولت بپذیرند.»

حقانی افزود: «رؤسای احزاب از طریق بی سیم با من تماس گرفته و خواسته‌اند برای ملاقات با آنها همین امروز به پیشاور بروم. الان این گردهمایی‌ها چه فایده‌ای دارد؟ آیا به دلیل یک اجتماع بیهوده عملیات را متوقف کنیم؟ پولهایی که صرف دفاتر احزاب خود در پیشاور کرده‌اند، می‌توانست هزینه دو سال جهاد را تأمین کند و سلاحهایی که انبار کرده‌اند، می‌تواند سالها نیاز مجاهدان را تأمین کند و اگر حالا این سلاحها را به کار نبرند، پس کی به کار می‌برند؟ اصلاً چرا این همه سلاح را انبار کرده‌اند؟ فقط سیاف ۴۵ هزار تفنگ آ کبند در اختیار دارد! گمان دارم آقایان می‌خواهند این سلاحها را به عنوان رشوه به رؤسای قبایل بدهند تا در انتخاباتی که درباره آن تبلیغ می‌کنند، رأی آنها را بخرند. چرا اینها به خوست نمی‌آیند تا در مورد گسترش جنگ به تمام افغانستان به توافق برسیم؟ آنچه باعث شده است تا امریکا و روسیه به فکر تثبیت نجیب الله بیفتند، توقف جهاد در اکثر مناطق افغانستان و وجود یک دولت ضعیف از طرف مجاهدان در پاکستان است.

همسر گیلانی در مصاحبه با رادیو بی‌بی‌سی گفته است که ما از کشتار و خونریزی خسته شده‌ایم، می‌خواهیم ملت نفس راحتی بکشد!

به کمونیست‌هایی نگاه کنید که مدت ۲۰ سال به کمونیسم خدمت کردند و به افسرانی که درجه گرفتند، آن هم نه به دلیل فعالیتهای علمی یا آموزشی، بلکه در مقابل کشتن مسلمانها و نادیده گرفتن تمام اصول اخلاقی و دینی. اکنون همه می‌گویند اینها مسلمان و پاک‌اند و باید در حکومت آینده سهمی داشته باشند.»

در اینجا جوان سعودی از وی پرسید: «در مورد پیشنهاد حکمتیار مبنی بر اینکه کودتایی در ارتش اتفاق بیفتد و کمک کند تا وی به ریاست حکومت برسد، چه نظری دارید؟»

حقانی جواب داد: «به خدا سوگند تا زمانی که او رئیس دولت باشد و اطراف او را افسرانی گرفته باشند که مدت ۲۰ سال است دستشان به خون این مردم آغشته است، با او خواهم جنگید، همان طور که با کمونیستها می‌جنگم. این کار به معنای رسیدن به قدرت به هر قیمتی است، حتی به کمک کمونیست‌ها، این اتفاق قبلاً هم برای داوود واقع شد. او به کمک کمونیست‌ها به قدرت رسید، ولی بعداً او را کشتند.»

به حقانی گفتم: «راه‌حلی جز ادامه جنگ نیست... ان شاءالله خوست را خواهیم گشود و در پی آن خیلی چیزها عوض خواهد شد.»

حقانی با تأثر به آرامی جواب داد: «درست است، اکنون اوضاع به ابتدای آغاز جهاد بازگشته است، درست مثل صدر اسلام. اکنون خط و خطوط همه آشکار شده است و جز افراد مخلص کسی به جهاد ادامه نمی‌دهد.»

سپس حقانی ما را از افزایش آمار فراریان ارتش حکومت در ده روز اخیر مطلع ساخت که عجیب‌ترین آن ملحق شدن پانزده سرباز به قرارگاه حنیف شاه است. این سربازها فرار نکرده بودند، بلکه برای ترک پادگان خود به شدت جنگیده و افسران مافوق و نیز نیروهای داوطلب مستقر در پستهای بازرسی را به قتل رسانده بودند. از این افراد چهار نفر کشته و چهار نفر دیگر زخمی شده‌اند و جالب اینکه سه نفر از دوستان مقتول خویش را با خود آورده‌اند تا آنها را به عنوان شهید در گورستان مسلمانان دفن کنند. اشتیاق این گروه برای جهاد کمتر از اشتیاق مجاهدان ما نبود.

حقانی در مرکز خلیل ماند تا به گفتگوی خود با فرماندهان و اشراف درباره رساندن تدارکات و مواد غذایی به خطوط مقدم ادامه دهد و ما به مرکز دیده‌بانی رفتیم.

در ساعت سه و نیم بعدازظهر مجاهدان با توپخانه مخزن اصلی سوخت را در شهر به آتش کشیدند و تا یک ساعت دود غلیظی از آن به آسمان بلند بود.

حمله‌های هوایی بسیار زیاد است، اما دقیق نیست و تاکنون گزارشی مبنی بر وجود تلفات نرسیده است. بیشتر حمله‌ها متوجه اطراف کوه تور غار، منطقه باری ولیجاه است [باری منطقه پشتیبانی مهاجمان به تور غار ولیجاه منطقه پشتیبانی مجاهدان غرب در اسماعیل خیل و دیر ملک است].

نزدیک غروب یک هواپیمای باری نظامی در فرودگاه به زمین نشست، اما کسی از خدمه توپخانه منتظر آن نبود. عبدالعزیز با فریاد «پادشادینا» مسئول توپخانه را که در میان افراد کوچی بود، صدا زد، اما جوابی نشنید و پس از مدتی داد و فریاد، کسی گلوله‌ای به سوی باند فرودگاه پرتاب کرد، در حالی که هواپیما پس از پانزده دقیقه توقف و انجام دادن ماموریت محول شده لحظه‌ای پیش به هوا برخاسته بود. این حادثه خیلی مرا ناراحت کرد، زیرا اهمیتی که برای فرودگاه قایل بودم، بیش از مناطق دیگر بود و همان‌طور که قبلاً نیز گفته‌ام، این فرودگاه اهمیتی تاریخی دارد. با این اتفاق، برای من روشن شد که لازم است چند عراده توپ فقط به فرودگاه اختصاص داده شود و این توپها ۲۴ ساعته آماده شلیک باشد و تنها وظیفه‌اش نیز همین باشد تا فاصلهٔ زمانی لازم برای فرود و برخاستن هواپیما وجود نداشته باشد. این فکر چند ماه بعد عملی شد.

شب، زمانی که رختخواب را برای رفتن به بستر آماده می‌کردم، اتومبیلی از قرارگاه خلیل به دنبالم آمد تا مرا نزد حقانی که خواسته بود مرا ببیند، ببرد. با او رفتم. وقتی به قرارگاه رسیدم، یک خبرنگار انگلیسی می‌خواست با حقانی مصاحبه کند و کسی جز من قادر به ترجمه سوالهای وی نبود.

خبرنگار جوان انگلیسی لباس افغانی به تن کرده بود و چهره‌ای به سردی سنگ داشت، بی هیچ عاطفه و احساسی و نامش «تیم» بود و برای خبرگزاری بریتانیا و یک مجله امریکایی کار می‌کرد. سؤالاتی که تیم مطرح

می‌کرد، غالباً بیانگر دیدگاه غرب نسبت به افغانستان بود. شهرهای خوست و گردیز مهمترین محور سؤالهای او بودند، زیرا فقط در این دو شهر درگیری وجود داشت و جاهای دیگر آرام بودند.

سپس او درباره امکانات و توان نیروهای حقانی پرسید که آیا برای تصرف خوست کافی است یا نه؟ آن‌گاه به این مسئله پرداخت که آیا در صورت حصول توافق میان دولت موقت با دولت نجیب آماده است که جنگ را متوقف کند؟ در پایان نیز به شدت بر کشت و تجارت مواد مخدر در افغانستان تأکید ورزید، موضوعی که غرب برای ضربه زدن به مجاهدان از آن بسیار سود جسته است. من از وی پرسیدم که نظرتان درباره سخن مولوی «نسیم آخوندزاده» فرمانده قدرتمند هلمند که به صراحت اعتراف کرده است به کشت مواد مخدر روی خواهد آورد تا بتواند به جهاد خود پس از قطع کمکهای خارجی ادامه دهد، چیست؟ [همین بیانات منجر شد که آخوندزاده به دستور امریکا و با توطئه پاکستان و حتی خود تشکلی که آخوندزاده وابسته به آن بود، ترور شود.]

غربی‌ها می‌دانستند که اگر حمله به خوست با موفقیت همراه باشد، سرنوشت سیاسی کشور را تغییر خواهد داد و تنها کسی که قدرتمندانه برای ایجاد این تغییر تلاش می‌کند، حقانی است، از این رو تعداد دفعات کوشش برای ترور او در پاکستان افزایش یافت. به نظر من نیاز پاکستان از نظر امنیتی به حقانی - به دلیل اهمیت فراوان استان پاکتیای افغانستان در امنیت اقلیمهای مرزی پاکستان - بیش از احتیاج امریکا به خلاص شدن از وی بود. به همین دلیل، پاکستان با تردید و بی‌میلی در اندک ترورهای صورت گرفته، از جمله تروری که در روزهای اخیر و پیش از آغاز جنگ نهایی تورغار انجام شد، شرکت کرد. با حقانی و خبرنگار انگلیسی شب را در قرارگاه خلیل گذراندیم و قرار است صبح با حقانی و خبرنگار انگلیسی، تیم، به سمت مرکز دیده‌بانی و ستاد فرماندهی حرکت کنیم.

تور غار... آخرین نبرد
جمعه ۱۶ فوریه سال ۱۹۹۰ م.

کمی پس از بالا آمدن آفتاب، اتومبیل آماده شده بود تا ما را به کوهی که مرکز دیده‌بانی بود، ببرد. من و تیم با هم خواهیم رفت و حقانی برای بررسی بیشتر جزئیات حمله امروز، دیرتر حرکت خواهد کرد. او به من اطلاع داد که برای حملهٔ امروز به تور غار آماده‌اند، اما تعداد افرادی که قرار است از سمت شرق به کوه حمله کنند اندک است، ولی در جنوب، که طرف طولانی‌تر کوه از سمت مجاهدان است، هنوز موفق نشده‌اند مسیر مین گذاری شده را پاکسازی کنند؛ یکی از مجاهدان بر اثر انفجار مین مصدوم شده و به همین دلیل، عملیات متوقف شده است.

اتومبیل ما به طرف کوه حرکت کرد. آنچه از حقانی شنیده بودم، چندان امیدوار کننده نبود و از طرفی، از هوای صاف و آفتابی دلم گرفت. در هوای آفتابی هواپیماها قدرتمندانه ظاهر خواهند شد و هدف‌گیری دشمن دقیق‌تر خواهد بود. تحقیقاً تلفات جانی ما بسیار بالا خواهد بود. تنها تفاوت این حمله با دیگر حمله‌ها به کوه تور غار در این بود که امروز از سمت شرق نیز مجموعهٔ کوچکی به کوه تور غار یورش خواهند برد. آیا این کار واقعاً اثری خواهد بخشید؟

غرق افکاری از این دست بودم تا اینکه از کوه بالا رفتیم و همین که وسایلمان را در اتاق کوچکی گذاشتیم، تیم شروع کرد به سؤال کردن دربارهٔ جنگهای گذشته و نیز مواضع را از پشت صخره‌های بالای قله بررسی می‌کرد. من هم وضعیت کلی جبهه و جنگ را برای او توضیح دادم، سپس به اتاق بازگشتیم و منتظر ورود حقانی شدیم و می‌دانستم تا حقانی نیاید و از بالای این قلّه اوضاع را زیر نظر نداشته باشد، حمله شروع نخواهد شد.

من و تیم دربارهٔ وضع سیاسی افغانستان به گفتگو پرداختیم و من به صراحت دربارهٔ نقش امریکا و کشورهای

غربی در لطمه زدن به ملت افغانستان با وی سخن گفتم و اینکه افغانها بودند که به ملتهای شرق اروپا با شکست دادن امپراتوری اتحاد جماهیر شوروی آزادی بخشیدند. حتی ملتهای روسیه و غرب اروپا نیز از پیروزی افغانها سود بردند. وی اظهار داشت که اروپاییان بر این باورند که افغانها در فروپاشی اتحاد جماهیر شوری نقش مهمی داشته‌اند و من به او پاسخ دادم که آنان مهمترین عامل بوده‌اند. اگر شوروی‌ها می‌توانستند افغانی‌ها را به زانو در آورند، حداقل یک قرن دیگر بر سر قدرت باقی می‌ماندند، وگرنه هفتاد سال برای استمرار حیات یک نظام سیاسی حکومتی مدت زیادی نیست.

از ساعت هشت صبح هواپیماها فعالانه در هوایی صاف و با دید عالی وارد عمل شدند. بالگردها چندین تن بمب بر روی مواضعی که گمان می‌کردند محل تدارکات یا تجمع نیروها برای حمله است، فرو ریختند و به خصوص روی علی جاه و باری متمرکز شدند. این بمبارانها تا ساعت ۳ بعدازظهر به طور مرتب ادامه داشت. سپس نوبت به هواپیمای جت رسید تا در فرصت استراحت بالگردها بمباران را ادامه دهند.

بالاخره، حقانی آمد و پشت سرش دو اتومبیل دیگر متعلق به گارد محافظ وی نیز رسیدند. دو نفر مهمان حقانی را همراهی می‌کردند و گمان کنم سعودی بودند. یکی خبرنگار بود و دومی مردی تنومند و بیشتر به کشتی‌گیرها شبیه بود، اما وقتی صحبت کرد، بیشتر به واعظ‌های مساجد شبیه بود و پیشاپیش راه رفتنش نیز همین را ثابت می‌کرد!

وقتی دو نفر از مجاهدان گارد حقانی مرا در حال خروج از سنگر و با دوربین مخصوصم دیدند، دوربین را از من گرفتند و مشغول مشاهده اطراف شدند. یک ساعت طول کشید تا با زحمت بسیار آن را پس گرفتم.

ساعت ۱۱:۳۸ دقیقه، اولین دود ناشی از بمباران مجاهدان از قلهٔ تورغار به آسمان برخاست. ابرها نیز کم‌کم متراکم می‌شدند، اما هنوز وضع دیروز را پیدا نکرده بود، گرچه می‌توانست برای عملیات هواپیماها مشکلاتی ایجاد کند.

حقانی اظهار داشت که ساعت آغاز عملیات را مقارن با نماز جمعه قرار خواهد داد تا مجاهدان از دعای خیر مسلمانان بهره‌مند شوند. سپس او در میدانی سنگلاخی امامت جماعت ما را برای نماز ظهر برعهده گرفت. این محل را مجاهدان به عنوان مسجد قرارگاه ساخته و اطراف آن را با سنگ بالا آورده و در محل محراب طاق مانندی برای آن درست کرده بودند.

پیش از شروع نماز به آسمان نگاه کردم. قطعه‌های ابر کم بودند و ممکن بود در هر لحظه محو شوند. بالای سر ما قطعه‌ای از ابر سفید و بی خاصیت آرام آرام در حال حرکت است. با خود گفتم: «عجب روز دشواری! چه بسیار مردان با نشاطی که هم اکنون در مواضع خود مشغول تلاش‌اند، امروز شهید خواهند شد و خیلی از دوستان و آشنایان را دیگر نخواهم دید؟... اگر هم اکنون هواپیماهای جت دشمن بالای سر ما پیدا شوند و ما را مورد حمله قرار دهند، به خصوص با حضور حقانی فرمانده عملیات در میان ما، چه خواهد شد؟ حقانی سرسخت‌ترین دشمن نظام حاکم بر کابل است. مگر تاکنون در همین نقطه بارها ما را بمباران و موشک‌باران نکرده‌اند؟»

پس از پایان نماز، حقانی دست به دعا برداشت و مصرّانه و با چشمان گریان از خداوند متعال طلب نصرت کرد. اکثر نمازگزاران آمین گویان و اشک ریزان وی را در این دعای طولانی همراهی کردند. سپس حقانی برخاست و به طرف دستگاه بی سیم رفت و رو به حاضران کرد و از همگی خواست به خداوند توکل کنند و این آیه را بسیار بخوانند: «و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم تسداً فأغشیناهم فهم لایبصرون...» به یاد آوردم که او از ده سال پیش تاکنون این دعا را به من تلقین می‌کند و به یاد دارم که روزی در زیر بمباران سنگین به من درس

پایداری و شجاعت داد و از من خواست به جای پنهان شدن در سنگر با تفنگ به سوی هواپیما شلیک کنم و یادآور شد که من یک عرب هستم و در شأن یک عرب نیست که خود را پنهان کند! آن روز خیلی خجالت کشیدم، اما او نتوانست مرا قانع کند که تیراندازی با تفنگ به سوی هواپیمای جت کار بیهوده‌ای نیست! امّا امروز دریافته‌ام که او راست می‌گفت، زیرا از هیچ سنگری در زیر بمبارانهای مهیب کاری ساخته نیست و فقط خداوند متعال است که ما را حفظ می‌کند. هنگام دعا که همه دستها را بلند کرده و سرها را به پایین افکنده یا به کفشهایشان خیره شده بودند، شاید تنها من بودم که به آسمان نگاه می‌کردم و ابرها هر لحظه متراکم‌تر می‌شدند. به حقانی نگاه کردم که غرق در دعا بود. سایهٔ ابرها رنگ چهره‌اش را خاکستری کرده بود. همه حاضران همین وضع را داشتند. وقتی حقانی برخاست و به طرف بی‌سیم رفت، گویی نزدیک اذان مغرب بود.

از دیدن این «کرامت» به وجد آمدم و آرزو کردم که این دگرگونی اوضاع جَوی مژدهٔ پیروزی را با خودبه ارمغان آورد و نشانه‌ای از امدادهای الهی برای مجاهدان به طور عام و برای مهاجمان به قلهٔ تورغار به طور خاص باشد.

ساعت ۱:۵۹ دقیقه، شیخ حقانی به «مارشال» فرمان داد تا بمباران را شروع کند. گمان کردم که این نام، نام رمزی یک هنگ توپخانه است، اما حاجی ابراهیم به من اطلاع داد که این لقب یکی از مجاهدان است که به آن مشهور شده است.

توپخانه خلیل شلیک را آغاز کرد و توانست مواضع دشمن را بر روی قله هدف قرار دهد. دود سیاهی از قلعه سمت غرب قلّه به آسمان برخاست. دشمن از سمت غرب قلّه؛ یعنی از جایی که مجاهدان دفعه گذشته توانسته بودند از کوه صعود کنند، شلیک شدید خود را آغاز کرد. ظاهراً آنها انتظار نداشتند که از سمت شرق کوه مورد تهاجم مهاجمان قرار گیرند، زیرا قبلاً مجاهدان این کار را نکرده بودند.

پنج دقیقه بعد، تیربارهای سنگین دشمن در بالای کوه به غرّش در آمدند. ساعت ۲:۳۵ دقیقه توپخانه مجاهدان گلوله باران موضع توپخانه دشمن را در پشت کوه آغاز کرد. بوستان و پادشادینا این بار با روشی نو و دقت چشمگیری کارشان را انجام می‌دادند.

تانک خلیل مورد تهاجم گلوله‌های بسیار از سوی توپخانه دشمن قرار می‌گیرد. واحدهای عملیاتی مستقر در بالای کوه آسیبی ندیده، اما هنوز کار پیشروی را آغاز نکرده‌اند.

ساعت سه بعدازظهر، چند لحظه‌ای آفتاب از میان ابرها بیرون آمد، اما بلافاصله دوباره هوا گرفت. صداهای بسیاری از بی‌سیمها به گوش می‌رسد. از مجاهدان خواسته می‌شود که عملیات تهاجمی را شروع کنند و آنها را در این راه تشویق می‌کنند.

رفتن روی امواج خطوط بی سیم از دو طرف بسیار است. هر دو طرف یکدیگر را تهدید می‌کنند و گاه دشنام می‌دهند. شیخ حقانی با فریاد مجاهدان را به حمله تشویق و آنان را از تلفات و خسارات دشمن آگاه می‌کند و سپس فریاد می‌زند: «الله اکبر! زنده باد اسلام...!» مجاهدان به دنبال او بارها این شعار را تکرار می‌کنند.

ساعت ۳:۳۰ دقیقه، یک فروند موشک اسکاد به شرق تور غار اصابت کرد و بلافاصله یک موشک دیگر.

ساعت ۴:۱۰ دقیقه، نیروهای دشمن که در بالای کوه مستقر بودند، یکی از فرماندهان خود را از دست می‌دهند. عبدالعزیز این خبر را ضبط کرده بود. مجاهدانی که مأموریت داشتند از قسمت شرق حمله را آغاز کنند، هنوز مشغول پاکسازی گذرگاه از مین بودند و دومتری مانده بود تا کار را تمام و حمله را آغاز کنند. این جماعت گروه گولاب کوتچی، برادر شهید منّان، بودند. هنوز دشمن متوجه این گروه نشده و به طرف آنها شلیک نکرده بود.

بالگردهای دشمن از دور سینه‌کش کوه را بی هدف مورد حمله قرار دادند و سپس در پشت‌کوه از سمت شهر فرود آمدند، شاید برای حمل کشته‌ها و زخمی‌ها یا رساندن مهمات به مدافعان، گرچه آنها به اندازه کافی مهمات داشتند.

هواپیماهای موشک‌انداز آنتنیوف بر بالای ابرهای سیاه به پرواز در آمده‌اند، بی‌آنکه امیدی به شرکت فعال آنها در عملیات وجود داشته باشد، زیرا سیاهی ابرها به‌کلی دید آنها راکور کرده بود. اما آنان همچنان به پرواز خود ادامه می‌دادند و شاید می‌خواستند با این کار مدافعان قلّه را از نظر روانی تقویت کنند.

ساعت ۴:۴۲ دقیقه، مهاجمان ضلع شرقی از میدان مین عبور کردند و با نارنجکهای دستی با اولین گروه از سنگرنشینان دشمن درگیر شدند.

همزمان با گزارش گلاب به حقانی، یکی از مجاهدان شادمانه فریاد زد: «کار تور غار تمام شد... تورغار سقوط کرد.» حقانی بر سر او فریاد زد و ادعایش را تکذیب کرد، زیرا شیوع این خبر ممکن بود در اوج درگیری کار را بر مهاجمان دشوار کند و عده‌ای از مهاجمان با شنیدن این خبر از سنگرهای خود خارج شوند و با شلیکهای هوایی جشن بگیرند، در حالی‌که دشمن هنوز در سنگرهای خود مستقر است و به شدت دفاع می‌کند. این شایعه ممکن بود به خدمه تانکها سرایت کند و آنها به تصور اینکه مجاهدان قلّه را فتح کرده‌اند، بمباران مواضع و سنگرهای دشمن را متوقف کنند.

بار دیگر به ماجراها و حوادث قسمت شرقی تور غار باز خواهیم گشت و از زبان مهاجمان وقایع لحظهٔ دشوار درگیری با اولین سنگرهای دشمن راکه توسط مردان کوتچی و به فرماندهی گلاب این کوه مقاوم و این شمشیر برّان حمله صورت پذیرفت، خواهیم شنید.

ساعت ۵:۵۰ دقیقه، تمام فشار حمله از طرف گلاب و مردانش به دشمن وارد می‌شود، اما خط دکتر نصرت الله تا حد زیادی ساکت است. عده‌ای از طلبه‌های قندهار به فرماندهی فرمانده شجاع خود ملاشهزادکه مشهور به «ملای قندهاری» بود، در این حمله دکتر نصرت الله را یاری می‌کردند [از آنجاکه طی سالها جنگ همیشه حمله به تور غار از جهت غرب آن صورت می‌گرفته است، طبیعی بودکه دشمن اکثر نیروهایش را در آن قسمت متمرکز کند، لذا می‌توان چنین تصور کرد که مرکز نصرت‌الله و مجموعهٔ تحت امرش توانسته بودند بخش اعظم نیروهای دشمن را در همین قسمت متمرکز و مشغول کنند و به همین دلیل، گلاب می‌توانست همانند کاردی که پنیر را به سرعت می‌برد، نیروهای دشمن راکه در سمت شرق مستقر بودند، درهم بشکند وکارنامه دیگری به‌کارنامه‌های پرافتخار گروه‌کوتچی ـ باگروه شهید منان ـ بیفزاید.

مردان کوتچی که موفق شدند قلّهٔ شرقی تور غار را فتح کنند، اظهار داشتند که حملهٔ آنها نزدیک بود با شکست مواجه شود، زیرا وقتی به اولین خندقهای دشمن رسیدند، ناگهان با میدان مینی مواجه شدند که شب پیش قسمتی از آن را پاکسازی کرده بودند، اما نه همهٔ میدان را و چون به نزدیکی سنگر دشمن رسیدند، شناسایی شدند و به شدت با انواع سلاحهای دشمن از تفنگ تا مسلسل و نارنجکهای دستی مورد حمله قرارگرفتند. آنچه توجه مردان کوتچی را به خود جلب کرد، این بودکه نارنجکها وقتی به زمین اصابت می‌کردند منفجر نمی‌شدند، بلکه به دلیل شیب زیاد زمین دوباره به طرف سنگرهای دشمن غلت می‌خوردند و در آنجا منفجر می‌شدند. با وجود این، آنها بدون هیچ واکنشی پشت صخره‌ها موضع گرفتند تا اینکه پیرمردی سفید موی که به ساده لوحی وکم حرف بودن شهرت داشت، از پشت صخره برخاست و یک موشک آرپی جی به طرف سنگر دشمن شلیک کرد و فرمانده گروهان راکه افسری از قبیله «تانای» به نام عبدالله خان بود، به قتل رساند و بقیه سربازها پا به فرارگذاشتند. سپس او

به سلامت از کمربند مین‌گذاری شده عبور کرد و به درون سنگرهای دشمن پرید. جوانان با دیدن این صحنه به شدت به وجد آمدند و به سنگرها حمله کردند و هر که را یافتند، کشتند و فراریان را تعقیب کردند و همگی را که سی نفر بودند، دستگیر کردند و سپس به پیشروی خویش ادامه دادند تا اینکه تمام کوه را به تصرف خود در آوردند.

در پایان جنگ، از پیرمرد در مورد کار خارق‌العاده‌اش پرسیدند، وی با نهایت سادگی گفت: «وقتی دیدم نارنجکهای دشمن مثل باران بر ما فرو می‌ریزد اما به طرف دشمن بر می‌گردد و آنجا منفجر می‌شود، فهمیدم که خدا با ماست و فرشتگان را به یاری ما فرستاده است و همین امر مرا مطمئن کرد که دشمن شکست خواهد خورد، بی آنکه آسیبی به ما برسد.» [نام این پیرمرد اکبر محمد بود.]

ساعت ۵:۱۱ دقیقه است. قسمت شرقی کوه کاملاً به تصرف مجاهدان در آمده است و آنها از آنجا بقیهٔ نیروهای دشمن راکه در بالای کوه مستقر بودند، زیر رگبار مسلسل‌های سنگین قرار می‌دهند و به پیشروی خود به سمت غرب ادامه می‌دهند.

ساعت ۵:۱۱ دقیقه است. به حقانی گزارش داده شد که مقاومت دشمن بسیار کم شده است و کار پاکسازی قلّه از باقیمانده نیروهای دشمن ادامه دارد. اکثر کسانی که زنده مانده‌اند با استفاده از یک طناب مخفی که آن را «زین» می‌نامند، به طرف شمال که کوه دو قلوی کوچک تور غار در آنجا واقع است و آن را «وراتور غار» می‌نامند و به معنی تور غار پشتی است، فرار کرده‌اند.

ساعت ۵:۵۰ دقیقه، نیروهای مهاجم شرق و غرب در بالای کوه به هم رسیدند. بالاخره، تور غار به دست مجاهدان افتاد، آن هم پس از سالهای طولانی و سخت. تور غار فتح شد و شهر در معرض خطر جدی قرار گرفت، اما این اتفاق با سرعتی که انتظار آن را داشتم صورت نگرفت. خبرنگار از من پرسید: «چه شده است؟» گفتم: «تور غار سقوط کرد» و در همان حال سعی کردم تأثیر این خبر را در چهره‌اش ببینم، اما دریغ از کوچکترین واکنشی! از شدت خشم داشتم می‌ترکیدم، اما سعی کردم خود را در مقابل این کوه یخی که از بریتانیای کبیر آمده بود کنترل کنم. بریتانیایی که در اوایل همین قرن ضرب شستی شبیه آنچه شوروی‌ها امروز از افغان‌ها می‌بینند، از همین ملت غیور و شجاع دیده است.

سپس او با خونسردی از من پرسید: «می‌گویی تور غار کلید فتح خوست است، کی باید منتظر فتح این شهر به دست مجاهدان باشیم»؟

پاسخ دادم: «نباید بیشتر از یکماه طول بکشد.»

در تخمین زمان فتح خوست اشتباه کرده بودم، زیرا این شهر سیزده و نیم ماه بعد فتح شد. چند ماه بعد مجدداً تیم را در پیشاور دیدم. او هنوز هم حرفهای مرا به خاطر داشت، لذا با لحنی شماتت آمیز گفت: «گفته بودی که شهر خوست حداکثر ظرف یک ماه تصرف خواهد شد، پس چرا این اتفاق تاکنون نیفتاده است؟»

در پاسخ گفتم: «دخالت امریکا و پاکستان علت اصلی این تأخیر است.» سپس چند مورد از تلاشهای این کشورها برای خنثی سازی عملیات فتح خوست را برای وی برشمردم.

گزارش اولیه از تلفات مجاهدان فقط یک شهید و بدون زخمی بوده است. اما یک ساعت بعد گزارش متناقضی رسید، مبنی بر اینکه فقط سه نفر زخمی داشته‌ایم. [گزارش روز بعد به صورت قطعی بیان کرد که یک شهید و سه زخمی داشته‌ایم]. علت این اختلاف آن بود که هر دو گروه مهاجم گزارش جداگانه‌ای داده بودند. در یک گروه

فقط یک نفر شهید وجود داشت وگروه دوم فقط سه نفر زخمی داشتند.

این تلفات ناچیز در مقابل این پیروزی بزرگ حقیقتاً شگفت‌انگیز بود. در اینجا لازم است به این نکته اشاره شود که برنامه ریزی درست، تدارک به موقع و داشتن تجربه کافی از مهمترین عوامل این پیروزی بودند و پیش از همهٔ اینها، تأیید الهی است که واقعاً در بیان و قلم نمی‌گنجد. هوای صاف و آفتابی ناگهان چنان ابری و تار شد که قدرت عمل را از هواپیماها و توپخانه دشمن سلب کرد. سپس مقداری از این تیرگی برای چند لحظه باز شد تا مجاهدان راحت‌تر مین‌ها را بیابند و سیمهای خاردار و دیگر موانع اطراف را از سر راه بردارند.

حتی شکست چندین بارهٔ مجاهدان در حمله از جهت غرب کوه خود باعث شد که دشمن یقین کند که حملهٔ این بار نیز از همین نقطه صورت خواهد گرفت، لذا اکثر توان تسلیحاتی و انسانی خود را در همین نقطه متمرکز کرد و بدین ترتیب، راه برای گلاب باز شد تا از سمت شرق به راحتی مأموریت خویش را به انجام برساند و علی رغم اینکه همه تصور می‌کردند محور شرقی یک محور فرعی و گمراه‌کننده برای دشمن است، هجوم غیر مترقبهٔ مجاهدان از این محور عکس این تصور را ثابت کرد.

ساعت ۶:۷ دقیقه، یک هواپیمای آنتینوف در آسمان ظاهر شد و از ارتفاع بالا بمبهایش را پرتاب کرد. ابرها کنار رفته‌اند و ستاره‌ها به روشنی می‌درخشند. این پدیده به نفع مجاهدانی است که در بالای کوه مستقرند و موجب می‌شود تا آنها بتوانند در بالای کوه و در جنگلی از خندقهای گوناگون و زاغه‌های مستحکم و پر از اسلحه به خصوص در قسمت غربی، مخزنها و انبارهای اداری در طرف شمال که یک اتاق پر از مواد غذایی و مهمات وجود دارد، راه خود را پیدا کنند و مهمتر از این، زیرنظر داشتن دشمنی که ممکن بود در همان شب و قبل از استقرار کامل مجاهدان در مواضع خود دست به ضد حمله بزنند.

ساعت هفت، سه موشک اسکاد پیاپی در اطراف تورغار فرود آمد و سپس دو موشک دیگر در توده شنی واقع در جنوب تور غار به زمین نشست.

پنج موشک اسکاد دیگر و به صورت همزمان شلیک شد. مجاهدان برای پیروزی و فتح تور غار جشن گرفته بودند، اما دشمن آتشبازی این جشن را به عهده گرفته بود. خوشبختانه، این موشکها هیچ خسارت و تلفاتی به بار نیاورد.

نکته شایان ذکر این است که ارزش هر فروند موشک اسکاد در آن زمان یک میلیون دلار بود. در این حمله دشمن هفت بار از این موشکها شلیک کرد، اما در دفعه قبل که حملهٔ مجاهدان با شکست مواجه شد، دشمن فقط دو فروند از این موشکها را شلیک کرد.

در پایان حمله، حقانی عازم قرارگاه خلیل شد، زیرا کسانی که از جنگ برمی گشتند، به آنجا می‌رفتند، البته همراه اسرا و غنایم جنگی و بعد هم مشورت دربارهٔ اقدام بعدی که طبق وعدهٔ حقانی تصرف «وراتور غار» بود. وی به من گفته بود که تصرف تورغار بدون وراتور غار ارزشی ندارد. پیش از این قادر به درک این همه اهمیت برای وراتورغار نبودم، گرچه سخنی کاملاً منطقی بود، زیرا در حقیقت این دو کوه به مثابه دو پیکر متصل به هم هستند و هر تلاشی از خوست برای ضدحمله قطعاً با تکیه بر وراتورغار خواهد بود. پس هنوز جنگ کاملاً تمام نشده است!

من با حقانی نرفتم، زیرا شب منتظر ضدحمله بودم. شب، حقانی تماس گرفت و گفت که منتظر رسیدن اسرا و بازجویی از آنهاست تا از بین آنها کمونیست‌ها را شناسایی کند و افزود که فردا نزد ما خواهد آمد. فهمیدم که فردا جنگ از سر گرفته می‌شود. حوادث روزگذشته چنان مرا به وجد آورده بود که شب تا دیر وقت خوابم نبرد.

شنبه ۱۷ فوریه سال ۱۹۹۰ م.

هنوز به خواب نرفته بودم که با صدای پیاپی آتشبارهای سنگین و انواع خمپاره‌ها از بستر پریدم. یقین داشتم که منبع این صداها تور غار است. منتظر حملهٔ شبانه نیروهای دولتی بودم، زیرا هرضد حمله‌ای که آنها در روشنی روز به آن دست می‌زدند، حکم خودکشی را داشت و تنها امیدشان تاریکی شب بود و به خصوص امشب که هنوز مجاهدان در مواضع خود مستقر نشده و این مواضع را برای دفاع مستحکم نکرده و سنگرهای جدیدی رو به شهر حفر نکرده‌اند. ساعت چهار صبح بود. ناگهان تیراندازی قطع شد. به خود دلداری دادم که چیز مهمی نبوده است. عبدالعزیز هم خوابیده است و کسی نیست بتوان از او خبری گرفت. پس دوباره به خواب رفتم.

صبح که شد، از عبدالعزیز در مورد حوادث شب گذشته سؤال کردم، او در جوابم گفت: «خیر است، خیر است.» هر چه اصرار کردم، همین جواب را شنیدم.

در ساعت هفت صبح، صدای اصابت دو موشک آرپی جی هفت به بالای کوه تورغار و به دنبال آن غرش توپخانه و شلیک تیر بارهای سبک و سنگین به گوشمان رسید و بالگردها به شدت قلهٔ تورغار را موشک باران می‌کردند. فهمیدم که مجاهدان با قدرت مواضع خود را حفظ کرده‌اند و از آن دفاع می‌کنند.

هوا ابری است و سرگرمی مجاهدان گوش دادن به مکالمات بی سیمهای دشمن است. ساعت هشت و نیم صبح، حقانی با ما تماس گرفت و گفت که دشمن امروز صبح سعی کرد با یک ضدحمله تورغار را مجدداً تصرف کند، اما مجاهدان کاملاً آماده و هشیار بودند و توانستند صدها نفر از نیروهای دشمن را بکشند و زخمی کنند و آنان را وادار به فرار به طرف شهر نمایند. تعدادی از آنها نیز به کوه «ورا تورغار» گریخته‌اند. مجاهدان در حال آماده شدن برای تصرف این کوه هستند.

ساعت ۸:۳۵ دقیقه، به رغم تیرگی هوا یک هواپیمای آنتینوف بمبهای خود را از ارتفاع زیاد بر روی تور غار خالی کرد، اما نتوانست به کسی آسیبی برساند.

کم کم بر مقدار ابرها افزوده شد و باران آرامی باریدن آغاز کرد. باد بسیار سردی هم می‌وزید. از تعداد همراهان ما بر روی کوه خیلی کاسته شده است و با این تعداد امکان حمله به تور غار کوچک وجود ندارد.

ساعت ۱۰:۱۰ دقیقه، ناگهان یک فروند هواپیمای باری در فرودگاه بر زمین نشست و این امر بسیار غافلگیرانه و دور از انتظار بود. توپخانه‌ای که برای کنترل فرودگاه اختصاص داده شده بود، مشغول مبادله آتش با یک موشک‌انداز بزرگ از نوع BM-41 بود.

هواپیما از سمت غرب فرودگاه به زمین نشست و در انتهای باند شرقی متوقف شد و یک دقیقه بعد دور زد و مجدداً به پرواز درآمد. همان لحظه در دفترچه یادداشتم چنین نوشتم: «نمی‌دانم که این چه مأموریتی بود که در این زمان اندک انجام شدنی بود!»

ساعت ۱۰:۳۶ دقیقه، این بار شگفتی مضاعف بود، زیرا ناگهان یک هواپیما باز هم از سمت غرب روی باند نشست و به محض اینکه به انتهای باند شرقی رسید، دور زد و بلافاصله از زمین برخاست و حتی فرصت نشد به توپخانه خبر داده شود. چه اتفاقی در شرف وقوع است؟

در اینجا و فقط برای بیان حقیقت لازم می‌دانم که به شجاعت خلبانان افغانی اشاره کنم. بعداً و در جنگهای آینده نمونه‌هایی از این شجاعتها را خواهیم دید. پس از پایان جنگ با عده‌ای از این خلبانان مواجه شدم و گمان نکنم کسی در بی توجهی به مقولهٔ مرگ به پای آنها برسد، البته این ویژگی را عموماً تمام مردم افغانستان دارند.

بعداً حقانی گفت که به گمان من این هواپیماها شخصیت‌های مهمی را از کابل به خوست آورده باشند. شاید

حدس وی درست بود، زیرا اندکی بعد مردی وارد صحنهٔ حوادث خواهد شد که در درنده خویی و شرارت نظیر ندارد و او کسی نیست جز ژنرال احمدمزاری، فرمانده سابق کوه تور غار.

فرود آمدن این دو هواپیما به این صورت و دوباره به پرواز درآمدنشان در این صبح سرد مانند دو سیلی محکم بود که به صورتهای ما نواخته شد.

دیدن عده‌ای کودک با لباسهای کهنه و اندک و احیاناً پاره که از شیب تندکوه به طرف بالا و برای دیدار ما می‌آمدند، حادثه نشاط آوری بود که همه را خوشحال کرد. با حاجی ابراهیم نظاره‌گر آنها شدیم و از هم دربارهٔ اینکه چگونه این بچه‌ها به اینجا آمده‌اند، سؤال کردیم. امروز هیچ اتومبیلی از جای خود تکان نخورد، به خصوص در اطراف ما. بچه‌ها به بالای کوه رسیدند و با ما روبوسی کردند و گفتند که از طلبه‌های مدرسه «منبع العلوم» میرانشاه هستند. وقتی دیروز خبر فتح کوه تور غار را شنیده‌اند، پیاده - ۳۰کیلومتر - تا اینجا آمده‌اند تا هم از درستی خبر مطمئن شوند و هم از نزدیک مواضع تصرف شده را مشاهده کنند.

همه ما تحت تأثیر این کار بچه‌ها قرار گرفته بودیم. به آنها خوشامد گفتم. ابراهیم و عبدالعزیز و بقیه نیز به آنها خوشامد گفتند و دور بینها را در اختیارشان گذاشتند تا اطراف را از نظر بگذرانند و در همان حال به بیان توضیحاتی دربارهٔ مناظری که می‌دیدند، پرداختند و پس از نقل حوادث دیروز که منجر به این پیروزی شد، با نان و چای از آنها پذیرایی شد.

تیم، خبرنگار انگلیسی، نیز آمد و دربارهٔ علت آمدن این بچه‌ها سؤال کرد. موضوع را برای او توضیح دادم و پرسیدم که چه انگیزه‌ای باعث شده است این کودکان با این سن و سال مسافتی به این طولانی را در هوایی بسیار سرد و بارانی و راهی کوهستانی و صعب‌العبور طی کنند تا خود از خبر فتح تور غار مطمئن و از این بابت خوشحال شوند؟

دریغ از یک کلمه تعریف یا حتی لبخند به روی این بچه‌ها! - قطعاً این آقا خیلی بی طرف است. - او آن قدر بی طرف بود که آرزو می‌کردم یک بمب خوشه‌ای ما را از شرّ او و مطبوعات بریتانیایی که روزگاری «کبیر» بوده است - اما دیگر خواب آن را هم نخواهید دید - راحت کند. ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه، حقانی به مرکز ما در بالای کوه رسید و با برادرش خلیل تماس گرفت، همان کسی که به فرمانده تانک معروف بود و در درهم شکستن مقاومت نیروهای دولتی مستقر در قلّه تور غار نقش مهمی داشت. خلیل اعلام کرد که در وضع بسیار خوبی به سر می‌برد و سفارش کرد تدارکات مجاهدان، به خصوص در بالای کوه، به نحو احسن انجام شود.

با حقانی در مورد تدارکات مجاهدان صحبت کردم و گفتم: «دشمن به این راحتی از دست دادن تورغار را تحمل نخواهد کرد، زیرا از دست رفتن تور غار برای آنها به معنی از دست رفتن شهر است. مسئله‌ای که در حفظ تور غار مهم است، پشتیبانی از مجاهدان با تدارک نیروهای تازه نفس، مهمات کافی، آب و غذاست. دشمن توانسته بود با احداث یک جاده از پشت به خوبی نیروهای خود را در بالای کوه تدارک کند، اما ما چیزی جز باریکه راهی خطرناک نداریم که از میان میدانهای مین می‌گذرد و هر که یک گام به این طرف یا آن طرف این راه باریک بگذارد، جانش را از دست داده است. لغزیدن پا هم همین معنا را دارد.» سپس به وی گفتم: «مهمترین کار در حال حاضر، بازکردن راهی برای رفت و آمد اتومبیل تا بالای قلّه است. این راه باید از سمت غرب کوه آغاز و به شرق آن ختم شود. با این کار می‌توانیم از دو فرودگاه قدرتمند مجاهدان؛ یعنی بوری خیل در سمت غرب و توده شنی در سمت شرق سنگربانان تور غار را تدارک کنیم.»

البته، حقانی احتیاجی به این نداشت که کسی اهمیت احداث راهها را از دو جهت به وی یادآوری کند، به

خصوص درباره مکان مهمی چون تور غار. او چند روز بعد عملاً تمام نیروهای خود را مأمور احداث این راه کرد، آن هم در زیر شدیدترین حملات هوایی که تقریباً یک لحظه توقف نداشت. در احداث این جاده عده‌ای از راننده‌های جان بر کف و حقیقتاً فدایی بولدوزرها و کارگران حفاری و انفجار وی را یاری کردند. گرچه تعدادی خودرو از دست رفت و چند نفر زخمی شدند، اما در نهایت وی موفق شد یک راه ممتاز را احداث کند، اما نتوانست آن را تا دامنهٔ شرقی ادامه دهد، زیرا وضع پستی و بلندی‌های کوه در این سمت چنین اجازه‌ای را نمی‌داد و از طرفی، این مسیر در معرض دید و تیررس نیروهای دشمن بود که در درّه مستقر بودند. از این رو لازم بود که جاده بر روی خط افق بالای کوه ادامه پیدا کند، نه در دامنه جنوبی که در دید دشمن بود. اتمام این کار موفقیتی بزرگ از نظر مهندسی و یک پیروزی نظامی به شمار می‌رفت و سیطرهٔ مجاهدان بر تور غار و اطراف آن را کاملاً تثبیت می‌کرد.

ساعت ۱۴:۱۷ دقیقه، بعد از ادای نماز ظهر در نزدیکی قلّه، از میرانشاه خبر رسید که شایع شده است دیگر احزاب در فتح تور غار با حقانی همکاری کرده و در مقابل دریافت سه میلیون روپیه کوه را در اختیار وی گذاشته‌اند تا تمام پیروزی به نام وی تمام شود. این دروغ برای حاضران در جبهه روشن‌تر از آن بود که نیاز به تکذیب داشته باشد، اما برای کسانی که از جبهه دور بودند، قضاوت مشکل بود. این ضربهٔ بسیار ناجوانمردانه‌ای بود که احزاب مستقر در پیشاور بر حقانی وارد می‌کردند. این احزاب حاضر بودند با ریختن چندین تن نفت سیاه بر روی حقانی و فعالیتهای او حقایق روشن‌تر از روز را تاریک و سیاه نشان دهند، حتی پیروزی‌های به این بزرگی و درخشانی را.

هماهنگی در درون جبهه‌های پاکتیا به طور عام و جبهه خوست به خصوص، بهترین وضعیت ممکن را در چنین شرایطی داشت و در طول مدت جهاد کمترین برخورد و درگیری مسلحانه‌ای براساس مسائل حزبی پیش نیامد. اما تنسیق و تصمیم‌گیری در امور جنگ خارج از چهارچوب گرایشهای حزبی و با توافق مستقیم میان مجاهدان صورت می‌گرفت و بعداً آن را عملیات مشترک می‌نامیدند. احزاب مستقر در پیشاور از این توافقها و هماهنگی‌ها با خبر نمی‌شدند، زیرا بلافاصله فعالیتهای پشت پرده برای فشار واردکردن، رشوه دادن، توطئه چینی و گرفتار کردن فرماندهان عملیات به خصوص حقانی و نزدیکان وی را آغاز می‌کردند و جز شکست حتمی چیزی در انتظار مجاهدان نبود. از حقانی درباره احتمال مشارکت دیگر احزاب در عملیات تور غار سؤال کردم و او در پاسخ گفت: «کسی تاب تحمل جنگی به این طولانی را ندارد. محاصره تور غار سه ماه تمام به طول انجامید.» خودم نیز می‌توانم دلایل دیگری نیز اضافه کنم، از جمله اینکه تجارب گذشته؛ یعنی از سال ۱۹۸۴، نشان می‌دهد که تمام عملیات فتح تور غار با شکست مواجه شده و جز تعدادی کشته و زخمی و هدر دادن اموال و مهمات نتیجه‌ای به بار نیاورده است و بعد از هر عملیات نافرجام، سیل تهمتها و دشمنی ها میان گروههای شرکت کننده در جنگ بالا می‌گرفت.

دوم اینکه، نام تور غار به قدری پرهیبت و ترس‌آور شده بود که لرزه بر اندام مجاهدان می‌انداخت. سوم اینکه، سازمان امنیت پاکستان به راحتی می‌تواند در طرحهای مشترک عملیاتی نفوذ کند و معمولاً چنین عملیاتی، از عملیاتهای بزرگ به شمار می‌آید و در اغلب موارد، نفوذ پاکستان عامل اصلی بروز شکست در حمله به تور غار بوده است، زیرا تصرف تور غار به دست مجاهدان؛ یعنی تسلط آنها بر گلوگاه شهر و این امر با منافع سیاسی سردمداران پاکستان و بهتر بگوییم آمریکا سازگار نیست.

گام بعدی برای سقوط خوست ازکار انداختن فرودگاه به طور کلی بود. این کار با بهره گیری از موقعیت کلیدی

تور غار ممکن بود، اما خواهیم دید که چگونه سازمان امنیت پاکستان نهایت تلاش خود را برای ممانعت از این کار به عمل آورد.

آنچه پاکستان می‌خواست، مقداری فشار در حد گازگرفتن انگشت حکام کابل بود تا در شرایط مطلوبتری با آنها معامله کند، اما مصلحت مجاهدان این بود که با قورت دادن خوست موجب سقوط حکومت کابل شوند و خود زمام امور کشور را به دست گیرند.

بعداً خواهیم دید که پاکستانی‌ها چگونه تمام تلاش خود را برای جلوگیری از بستن فرودگاه و بعد از آن برای ممانعت از تصرف شهر به کار بردند.

حقانی به من اطلاع داد که در اظهار شادمانی به مناسبت فتح تور غار احتیاط به خرج داده و به بیان این نکته اکتفا کرده است که کوه تور غار بزرگ را تصرف کرده است و جنگ برای تصرف تور غار کوچک ادامه دارد.

این کار او را بسیار پسندیدم، زیرا از یک سو دلیلی بر تواضع این مرد بود و از سوی دیگر، واقعیت را نشان می‌داد. هر چند شناخت او از ضعف دشمن زیاد بود، اما این فکر که دشمن به راحتی تسلیم واقعیت شده است و دیگر اقدامی نخواهد کرد، بسیار خطرناک است. حداقل باید منتظر حوادثی بود شبیه آنچه چند ماه پیش در دراچی اتفاق افتاد؛ یعنی اینکه موضع تصرف شده چند بار مورد تهاجم دشمن واقع شود تا به مرور حضور مجاهدان در آنجا تثبیت شود.

حقانی گفت: «ما بعد از گذشتن مدت کوتاهی آماده حمله هستیم. مجاهدان چند حمله به تور غار کوچک داشته و توانسته‌اند بعضی مواضع دفاعی آنها را منهدم کنند. در پی آن، مدافعان خواستار یک تانک شده‌اند تا از آنها پشتیبانی کند. ما هم یک تانک به توده شنی اعزام خواهیم کرد تا در حملهٔ گروه گلاب به تور غار کوچک پشتیبان آنها باشد. به همین منظور، ۲۰۰ رزمنده از گردانهای سلمان فارسی و العمری درخواست کرده‌ایم، زیرا قصد نداریم از نیروهای مستقر در بالای تور غار بزرگ برای حمله به تور غار کوچک استفاده کنیم و این به احتیاط نزدیکتر است.»

این پیروزی بزرگ باعث نشده بود که حقانی از واقعیتها دور شود، بلکه همچنان با احتیاط گام برمی‌داشت.

نزدیک عصر، عبدالعزیز خبر داد که جتهای بمب‌افکن در راه هستند، اما نمی‌داند قصد حمله به کجا را دارند. او این اطلاعات را از ضبط مکالمات میان خوست و کابل به دست آورده بود. چند دقیقه بعد، صدای یک جت به گوش رسید. عبدالعزیز گفتگوی خلبان را با ستاد مستقر در خوست دنبال می‌کرد. ستاد به خلبان گفت: «تو هم اکنون بالای هدف قرار داری، بمبهای خود را پرتاب کن!» خلبان با ساده لوحی جواب داد: «اما من بالای کوه تور غار هستم!» [هنوز دولت خبر سقوط تور غار را اعلام نکرده بود.] ستاد جواب داد: «تور غاری در کار نیست، بمباران کن!»

خلبان با عصبانیت پرسید: «منظورت چیست؟ کار تور غار تمام شد؟» سپس با عصبانیتی زایدالوصف شروع به پرخاشگری کرد و گفت: «بالاخره تور غار را به آنها فروختید... شما تور غار را فروخته‌اید... خوست از دست رفت... همه چیز از دست رفت....» سپس یک دور بزرگ زد و دوباره به طرف تور غار برگشت و محمولهٔ بزرگ خود را که بمبهای خوشه‌ای بود خالی کرد، اما بی‌هدف و آنگاه در میان ابرهای سیاه پنهان شد.

این اتفاق موجب نشاط و دلگرمی مجاهدان شد. دشمن در چنان بحرانی به سر می‌برد که دیگر روحیه‌ای برایش باقی نمانده بود.

طولی نکشید که با رسیدن خبر شهادت بوستان کوتچی در یک درگیری توپخانه‌ای میان او و دشمن، اندوهی

بزرگ وجود همه را فراگرفت. یک گلوله توپ دشمن در نزدیکی او به زمین خورده و ترکش آن به سر بوستان اصابت کرده و در جا وی را به شهادت رسانده بود. غم و اندوه به همهٔ افراد قرارگاهها سرایت کرد و برای مدتی هر چند کوتاه، پیروزی تور غار را از یادها برد.

سپس نام تنها شهید فتح تور غار به دستمان رسید. او «طالب گولاب» کوتچی بود. آیا کسی از ساکنان کره زمین اهمیتی برای این نام قایل است؟ اما چه باک، همین که خداوند متعال از کردار او آگاه است، او را بس است.

هواپیما مقداری وسایل را با چتر نجات بر روی شهر رها کرد. مهمترین این محموله‌ها بشکهٔ نفت بود. تعدادی از چترها در مواضع مجاهدان فرود آمدند و به غنیمت گرفته شدند تا به غنایم تور غار اضافه شوند. طبق آخرین آمار، غنایم جنگ تور غار به شرح زیر بوده است:

- دو عراده توپ ضدهوایی «شلکا» کالیبر ۲۳؛
- سه عدد موشک‌انداز دستی؛
- سه تانک که فقط یکی از آنها قابل تعمیر بود؛
- سه عدد تفنگ آرپی‌جی؛
- سه عدد مسلسل سنگین کوهستانی کالیبر ۱۴/۵؛
- چهارده خمپاره‌انداز باکالیبرهای مختلف؛
- شصت قبضه تفنگ کلاشینکوف؛
- یک عراده توپ کوهستانی کالیبر ۷۶؛
- یک عدد گرینوف سنگین عیار ۷/۶۲؛
- یک عدد موشک‌انداز ضد زره؛
- دو مسلسل سبک؛
- یک مسلسل متوسط.

یکشنبه ۱۸ فوریه سال ۱۹۹۰ م.

یک روز آفتابی است و دشمن حمله‌های هوایی را خیلی زود آغاز کرده است. تقریباً بمباران هوایی تور غار به صورت پیوسته و بدون انقطاع انجام می‌شود.

در قرارگاه خلیل، حقانی جلسه‌ای با حضور فرماندهان تشکیل داد تا دربارهٔ جنگ تور غار گفتگو کنند و برای حمله به «ورا تور غار» به مشورت بنشینند.

اسرا از راه رسیدند، تعداد زیادی سرباز و چند افسر در بالای کوه اسیر شده بودند. یکی از افسران جوانی حدود ۲۲ ساله و همانند قاطر استرالیایی قوی بنیه بود. قیافه‌ای خشن و زشت داشت و منفور سربازان و حتی دیگر افسران بود. وی از اهالی منطقه چاچی و از قبایل «منگل» بود. گویا او تنها فرد حزبی در میان این جمع بود و سربازان ادعا کردند که وی بسیار شرابخوار بوده و رفتار خشنی با آنها داشته است.

خود او هم اعتراف کرد که در شوروی آموزش دیده است. چون جلسه، جلسه محاکمه نبود، علی رغم نفرتی که از او وجود داشت، کشته نشد. یک سرباز احمق ناگهان همه را به خنده انداخت و خطر را از آن افسر دور کرد. این سرباز آن قدر ساده لوح بود که تا زبان باز می‌کرد چیزی بگوید، همه دوستانش به خنده می‌افتادند. او کت بسته

در مقابل حقانی ایستاده بود و چون او را بیش از حد محکم بسته بودند، کمرش به طرف عقب و به شکل خنده آوری خم شده بود. دستهای او به زیری تنهٔ یک درخت کهنسال بود. از جمله کارهای خنده‌آور او این بود که وقتی حقانی از او پرسید که مجاهدان بهترند یا حکومت کابل، او پاسخی داد که عکس پاسخ دیگر همقطارانش بود. همهٔ سربازان اسیر بدون استثنا گفتند که مجاهدان بهترند، اما این سرباز ساده‌لوح گفت: «آقای عالم! هر دو خوب اند!»

حقانی با تعجب پرسید: «چگونه هر دو خوب اند؟»

سرباز جواب داد: «چون هر دو مسلمان و افغانی هستند آقا!»

همه و از جمله حقانی ناخودآگاه خندیدند. سپس حقانی گفت: «نادان! این چه سخنی است که می‌گویی، مگر نمی‌دانی حکام کابل کمونیست هستند و...؟»

سرباز به وحشت افتاده بود و همهٔ حاضران حتی همقطارانش به او می‌خندیدند، در پایان بازجویی او عذرخواهی کرد و همهٔ تقصیرها را به گردن افسران گردانش انداخت که این سخنان را به او آموخته بودند.

این سربازان زیاد در اسارت نماندند و هرکدام پس از دریافت ۲۰۰ روپیه پاکستانی به عنوان خرج سفر آزاد شدند تا به روستاهایشان برگردند. در مورد سرنوشت افسرهای اسیر نتوانستیم اطلاعی کسب کنم.

تعداد سربازانی که به ورا تور غار فرار کرده بودند، در حدود چهل نفر بود. آنها سه قبضه کلاشینکوف، دو قبضه آرپی‌جی و دو قبضه گرینوف با خود داشتند.

با فراریان و اسراگفتگوهای مفصلی داشتم، اما بهترین اطلاعات را افسری ۲۵ ساله به نام ضیاء محمد از هرات در اختیارم گذاشت. وی هنگام حمله مجاهدان به کوه تور غار بزرگ از فرصت استفاده کرده و از «ورا تور غار» فرار کرده بود.

او تا دیپلم درس خوانده بود و سپس درکابل شش ماه آموزش دیده و به عنوان افسر به خدمت گرفته شده بود. وی گفت که از رسیدن نیروهای کمکی به خوست اطلاع دارد. بخشی از گردان ۳۳ لشکر ۱۷ هرات، بخشی از لشکر گارد کابل ـ که یک نیروی ورزیده، کارآمد و همگی به حزب کمونیست وابسته بودند ـ و بخشی از تیپ ۱۸ مزار شریف به تیپ ۲۵ مستقر در خوست ملحق شده‌اند. تعدادی هم نیروی داوطلب به نیروهای خوست پیوسته‌اند. درباره تعداد سلاحهای سنگین که توانسته بود آنها را هنگام حضورش در خوست برآورد کند، گفت: «چهار موشک‌انداز BM12، چهار عراده توپ DC کالیبر ۱۲۲، چهار عراده توپ کوهستانی کالیبر ۷۶، دو فروند بالگرد مدل می-۲۴ [که یکی از آنها منفجر شده و فقط یک فروند باقی مانده است] را به چشم دیده‌ام.» او تأکید ورزید که وضع مواد غذایی در شهر بسیار بد است و خدمات پزشکی آن قدر محدود است که سربازان سهمی از آن ندارند. فرمانده اطلاعات (خاد) به نام «حمت شاه» در شهر حضور دارد و مسئول قاچاق کالا از پاکستان است، به خصوص نفت و مواد غذایی. سپس افزود که فرماندهان نظامی شهر به دو دسته «خلق» و «پارشام» تقسیم شده‌اند و هر گروه تلاش می‌کند خود را در مقابل رقیب تقویت کند، اما هر دو تصمیم گرفته‌اند که در برابر مجاهدان تا آخرین نفس مقاومت کنند، هر چند از صلح و وفاق ملی دم می‌زنند.

دوشنبه ۱۹ فوریه سال ۱۹۹۰ م.

هنگام ظهر، قرارگاه خلیل آکنده از جمعیت بود و عده‌ای از نظامیان فراری با اشتیاق بسیار موشکهای کاتیوشا را از خاک و روغن تمیز می‌کردند تا به خطوط مقدم فرستاده شوند. و انتها برای بردن مهمات از زاغه‌های پراکنده در

اطراف فرودگاه مدام در حال رفت و آمد هستند. در چند متری قرارگاه یک دستگاه تانک با پارچه برزنتی ضخیم نظامی پوشانده شده است. این تانک دیروز به قرارگاه آورده شد. عده‌ای هم مشغول تعمیر تانک ازکار افتاده‌ای هستند. این افراد چنان در سیاهی روغن غرق شده‌اند که کسی جرأت ندارد با آنها دست بدهد. نانوایی قرارگاه فعالتر شده و خدمه بیشتری پیدا کرده است. نان همهٔ خطوط جبهه از این نانوایی تأمین می‌شود و به همین دلیل، در طول روز فقط یکی دو ساعت فعالیت نمی‌کند. بسیاری از پایگاهها غذایشان از آشپزخانه قرارگاه خلیل تأمین می‌شود، از جمله مرکز دیده‌بانی.

علی رغم باران وگل و لای و سرمای زمستان، کارهای اداری به خوبی پیش می‌رود و به ندرت شکایتی ا ز این بابت می‌شود و علت این تا حد زیادی به موفقیتی که به دست آمده است برمی‌گردد، زیرا نیروها آن قدر شادمان اندکه گرسنگی و خستگی را به‌کلی از یاد برده‌اند، به طوری که در شبهای پر از سوز و سرما نیز کسی چندان به فکر رو انداز و پتو نیست.

روز خوبی است و همه چیز حکایت از آن داردکه عملیاتی در پیش است، اما مگر جایی یا مسئله‌ای مهمتر از ورا تور غارکه پیروزی تور غار را نیمه تمام‌گذاشته است، وجود دارد.

وانتی قصد بردن مواد غذایی و مهمات برای پایگاه تانک معروف خلیل را داشت. مناسب دیدم‌که دیداری از این تانک شگفت‌انگیز داشته باشم. تیم، خبرنگار انگلیسی، نیز می‌خواست پیش از آنکه به میرانشاه برگردد، دیداری از خطوط مقدم داشته باشد. اتومبیل با انبوهی از مواد غذایی، مهمات و مجاهدان به راه افتاد. یک ساعت بود در بوری خیل بودیم؛ یعنی پایگاه دکتر نصرالله فرمانده‌گردان سلمان فارسی. این پایگاه، پایگاهی بزرگ و پر از غارها و زاغه‌هاست. در مقابل این پایگاه فضای بازی وجود داردکه فقط چند تپه‌کوتاه آن را از درّه خوست جدا می‌سازد. در تمام اطراف آن موشک‌اندازها و توپخانه‌های مجاهدان مستقر است. هرکدام از این ماشین‌آلات قسمتی برای نگهداری مهمات و نیز خوابگاهی برای خدمه دارندکه آنها در زمان بمبارانهای هوایی به آنجا پناه می‌برند.گروههایی که به ساختن آلونکهای‌گلی اکتفاکرده و از حفر زاغه سر باز زده یا اینکه زاغه‌های نامناسب حفرکرده بودند، متحمل خسارت جانی شده بودند.

چند دقیقه بعد در فضای باز درّه قرار داشتیم، بی آنکه مانعی طبیعی میان ما و شهر وجود داشته باشد. شهر خوست، همانند برج ایفل، همچون قلعه‌ای مستحکم در بالای تپه ای مرتفع قرار داشت. راننده وانت به سمت شرق پیچید و با حداکثر ممکن تند می‌رفت. وی‌گفت‌که چند روز پیش در همین نقطه خودرویی مورد اصابت گلوله توپ قرارگرفت، بنابراین نمی‌تواند راه امنی باشد. پشت سر ماگرد و خاکی به طول بیش از یک‌کیلومتر و به ارتفاع چند متر به هوا برخاسته بود.

طبیعی بودکه دشمن با توپ و خمپاره از ما استقبال‌کند، اما آنها را به پایگاهی‌که قصد رفتن به آنجا را داشتیم، حواله‌کرد. کاملاً خود را مسلّح‌کرده بودم و چون تیم در این خصوص از من پرسید، گفتم: «اگر دستگیر شوم، بلافاصله‌کشته خواهم شد، ولی اگر تو را به اسارت بگیرند، حداکثر یک هفته بعد آزاد خواهی شد، چون تبعه اروپا هستی.»

به بازدید سنگر تانک پرداختم‌که درون‌گودالی پنهان از چشم دشمن‌که در درّه مستقر بود، قرار داشت، اما کاملاً در معرض دید دشمن در بالای تور غار بود. هیچ استحکاماتی در اطراف آن ساخته نشده بود، فقط درون گودال قرار داشت. به نظر من هدف قرار دادن این تانک از طریق هوا یا بالای‌کوه‌کار دشواری نبوده است و اگر استحکاماتی در اطرافش ساخته می‌شد، تلفات‌کمتری نسبت به تلفاتی‌که تاکنون در اطراف این تانک متحمل

شده‌ایم، داشتیم.

به هر حال، تانکی که در چنین موقعیتی قرار داشت، افراد عادی نمی‌توانستند از آن محافظت کنند. تاکنون دهها بار مورد حمله هوایی و زمینی قرارگرفته است و حتی چند بار نیروهای داوطلب قبایل به آن حمله کرده‌اند، ولی در همهٔ این احوال، سالم مانده است.

اما موقعیت خود پایگاه، زمین پستی بود که از نظر هندسی بسیار زیبا طراحی شده بود. شبکه‌ای کامل از کانالهای سطحی مرتبط به هم بود که همهٔ آنها به شبکه‌ای از سنگرهای تقریباً دایره‌ای بزرگ و زیرزمینی متصل می‌شدند. این شبکه راهها و خندقها در تمام اطراف دشت پست امتداد داشتند.

افراد به راحتی و بدون آنکه نیاز به خم شدن داشته باشند، آزادانه در این کانالها رفت و آمد می‌کردند. به دلیل پست بودن موقعیت پایگاه، ناخودآگاه به یاد سیلهایی افتادم که در این اطراف جاری می‌شد. اگر یکی از آنها به سمت این کانالها می‌آمد، رودخانه عمیقی را به وجود می‌آورد. اما آنها به‌رغم اینکه تاکنون با سیل مواجه نشده بودند، پیش بینی‌های لازم را به عمل آورده بودند و از این بابت خطری آنها را تهدید نمی‌کرد.

با تیم درون کانالها به گردش پرداختیم. اولین باری بود که کوه تور غار را از پشت و آن هم از فاصله نزدیک نگاه می‌کردم. تعدادی عکس گرفتیم، اما ناگهان بارانی ازگلوله‌های توپ بر سر ما بارید و ما به سرعت خود را به خندقهای زیرزمینی رساندیم، به خصوص که تعدادی ازگلوله‌های توپ و خمپاره در نزدیکی ما و بر لبهٔ کانال به زمین اصابت کردند.

سفر بازگشت بسیار هیجان‌انگیزتر بود و علت این هیجان هم «علی گل»، این شخصیت اسطوره‌ای، بود. ابوحارث دربارهٔ او بسیار با من حرف زده بود و اولین بار بود که او را می‌دیدم. از بدشانسی، او در صندلی ماشین بین من و تیم نشست. نفر چهارم هم راننده بود. علی گل با آن هیکل تنومندش مراکاملاً به در اتومبیل پرس کرده بود. تیم بیچاره که اصلاً نتوانسته بود جایی روی صندلی پیداکند، وسط کتف راننده و علی گل نشسته و بقیهٔ اندام لاغرش به سقف چسبیده بود. علی گل شجاع که با هر چیزی از جهان مهربان بود، جز مین ـ و همین مسئله او را نزد اعراب مشهور کرده است ـ سر صحبت را با من باز کرد.

او به زبان عربی شکسته‌ای که در مدت چند سال کارکردن در عربستان سعودی یادگرفته بود صحبت می‌کرد و از ماجراجویی‌های اخیرش و نزدیک شدن به خط مقدم دشمن و صحبت کردن با آنها از طریق بلندگو می‌گفت [در حقیقت، او به بلندگو نیازی نداشت، زیرا به قدری صدایش بلند بود که نزدیک بود پردهٔ گوش مرا پاره کند، به خصوص پردهٔ گوش راست من که مقداری مشکل دارد]. علی گفت که توانسته است اعتماد و احترام سربازان دشمن را جلب کند و با آنها دوست شود. اما افسران ملعون بدترین دشنامها را نثارش می‌کرده‌اند و سربازان را مجبور می‌کردند به طرف وی شلیک کنند و حتی با خمپاره با او مقابله کنند. اماکارش موفقیت‌آمیز بوده و باعث شده است تعداد زیادی از سربازانی که در روز سخنان او را شنیده‌اند در تاریکی شب فرار کنند. همه گفته هایش درست بود، جز یکی و آن اینکه وقتی به خطوط دشمن نزدیک می‌شده، دست می‌برده و مین‌ها را با عصبانیت از زمین بیرون می‌کشیده است و چون او متوجه شد که ناباورانه به چهره‌اش خیره شده‌ام، تا می‌توانست دهانش را به گوش راستم نزدیک کرد و فرکانس صدایش را هم تا می‌توانست بالا برد. او با تیزهوشی خاصی که داشت، دریافت که من هم از شایعات مغرضانه‌ای که دربارهٔ او بر سر زبانهاست، اطلاع دارم و شنیده‌ام که او از مین بسیار می‌ترسد، لذا ادامه داد: «البته، گاهی هم یکی از برادران عرب را برای خنثی‌سازی مین با خود می‌برم!»

در حقیقت، عربهای مستقر در پایگاه ابوالحارث بسیار او را دوست دارند و شیفتهٔ شجاعت، قدرت، پاکدلی و

سخاوتش هستند ـ او همیشه آنها را به خانهٔ خود دعوت کرده است تا به قول خودش گوسفندی برایشان سر ببرد ـ و البته، هیچ‌کس دعوت او را برای خوردن گوشت گوسفند اجابت نمی‌کرد، ولی در عوض همیشه موضوع مین را به میان می‌کشیدند. او نیز خنده سر می‌داد و پس از کمی مقاومت، جوانمردانه اعتراف می‌کرد که از مین خیلی می‌ترسد.

هر که با علی‌گل همدم می‌شد، بیش از حد به او علاقه‌مند می‌شد و به همین دلیل، وقتی چند ماه بعد او به شهادت رسید، همه بر او گریستند. حتی خلیل (برادر جلال الدین حقانی که مردی سخت دل بود) چنان بر او گریست همانند کودکی که بر فقدان والدین خود می‌گرید. گریه خلیل ابوالحارث را متعجب کرده بود. وقتی پیکر علی‌گل را به خاک می‌سپردند، خلیل خود را روی قبر انداخت و از ته دل گریست. اگر کسی غیر از ابوالحارث این موضوع را برای من نقل می‌کرد، هرگز باور نمی‌کردم، اما ابوالحارث خود در آنجا حضور داشت و آنچه می‌گفت مشاهدات شخصی او بود.

علی‌گل متوجه شد که دو عدد دوربین عکاسی همراه دارم: یکی بزرگ با عدسی نزدیک کننده و دیگری کوچک و جیبی. لذا از من خواست که دوربین کوچک را به او بدهم. عذرخواهی کردم و گفتم که این دوربین به مجله‌ای تعلق دارد که صاحب آن حقانی است و گمان کردم راه را بر او بسته‌ام، اما او با گفتن اینکه حقانی خویشاوند من است و هر دو از یک قبیله هستیم و از طرفی، من می‌خواهم با این دوربین از جبهه عکس بگیرم و آن را در اختیار تو قرار دهم تا در مجله چاپ کنی و با این کار همکارتان در مجله هم خواهم شد، مرا غافلگیر کرد.

دوباره عذرخواهی کردم، اما او بیشتر اصرار کرد و چون کودکی که به یک اسباب بازی در دست کودک دیگری حسادت کند، دست بردار نبود تا اینکه به قرارگاه رسیدیم.

موضوع را با حقانی در میان گذاشتم و از او خواستم میان ما قضاوت کند. حقانی خندید و موافقت کرد تا دوربین را به او بدهم و از این به بعد علی‌گل به عنوان عکاس جنگ با مجله همکاری کند. ناچار پذیرفتم و علی گل نزدیک بود از خوشحالی بال درآورد.

دو هفته بعد در همین قرارگاه با او ملاقات کردم. ابوالحارث به من گفته بود که علی‌گل دنبالم می‌گردد و عکسهایی گرفته است که می‌خواهد آنها را به من بدهد.

این خبر خوشحالم کرد و با خود تصور کردم که عکسهای درجه یکی از خط مقدم تحویل خواهم گرفت. وقتی علی‌گل آمد، سه عکس از تعدادی آدم که داخل یک اتاق نشسته بودند و بالای سرشان پنجرهٔ بازی بود، به دستم داد. پرسیدم: «عکسهای کجاست؟» او گفت: «این اولین تجربه عکاسی من بود، خواستم آنها را ببینی و نظر بدهی!» کاملاً مایوس کننده بود. از بقیه عکاسهای فیلم پرسیدم و او گفت: «همه سوختند، فقط این سه عکس ظاهر شدند.» برایش توضیح دادم که علت این کار ورود نور شدید از داخل پنجره به اتاق است، به طوری که صورت اشخاص چنان تار افتاده است که نمی‌توان آنها را شناخت.

علی‌گل جواب داد: «یعنی تو مرا نشناختی؟ نفر وسط من هستم. سمت راستی پسرعمو و سمت چپی پسر دایی من است.»

با تعجب پرسیدم: «پس عکس را چطور گرفتی؟»

او جملهٔ مرا تصحیح کرد و گفت: «نه بابا! من عکس نگرفتم، این عکس را یکی از دوستانم انداخت.» گفتم: «ولی گفتی که عکس را خودت گرفته‌ای!»

پاسخ داد: «عکسهایی که من گرفته بودم، همه سوختند. حالا آماده‌ام تا هم علت سوختن آنها را به من بگویی و هم فیلم دیگری به من بدهی تا دوباره امتحان کنم.»

با نهایت حفظ خونسردی و در عین ناامیدی دست به درون کیف ارتشی خود بردم و یک حلقه فیلم تقدیمش کردم. علی گل با چهره‌ای باز و خوشحال فیلم را از من گرفت. در این شادمانی با او شریک نشدم، بلکه ذهن خود را متوجه این موضوع کردم که چرا افسران دولتی دستور داده بودند علی گل را با خمپاره بزنند!

حقانی از من خواست تا روزنامه‌نگار انگلیسی را تا میرانشاه با خودرو قرارگاه همراهی کنم، چون ممکن است آنجا به وساطت من نزد پزشکان عرب که در آنجا هستند، احتیاجی شود تا اجازه دهند سوار یکی از آمبولانس‌های آنها شود. رابطهٔ حقانی وگروه او با پزشکان عرب که در هلال احمر کویت کار می‌کردند و حتی با خود هیئت کویتی به هم خورده بود. وقت تعارف نبود، اتومبیل شلوغ و هواپیماها در حال بمباران منطقه بودند، لذا همراه مهمان خود به سرعت درون اتاق عقب یک آمبولانس پریدیم که دو نفر زخمی را با خود داشت.

راننده برای نجات خود و همراهانش از بمبهایی که یکی پس از دیگری فرو می‌ریختند، تا حد پروازکردن تند می‌رفت. یکی دو بار که در معرض تیراندازی از رو به رو و پشت سر قرارگرفت، ناچار به توقف شد. وقتی از نقطه مرزی غلام خان به سلامت گذشتیم، نفس راحتی کشیدم، زیرا هم از دست تعقیب هواپیماها نجات پیداکرده بودم و هم از دست‌اندازهای جاده سنگلاخی!

در دفتر اصلی حقانی سه آمبولانس آمادهٔ حرکت به طرف پیشاور بودند و بدون هیچ مشکلی حاضر نشدند تیم را با خود ببرند، اما تیم تصور می‌کرد که این موفقیت حاصل زحمات من است، به خصوص که تا میرانشاه او را بدرقه و درباره وی به افغانی‌های آنجا سفارش کردم و او را مهمان خاص حقانی معرفی کردم تا نهایت مساعدت را نسبت به او به عمل آورند.

احترام به مهمان خود و دیگران یکی از اصلی‌ترین سنن اخلاقی افغانی‌هاست.

به سرعت و با اولین اتومبیلی که عازم قرارگاه خلیل بود، خود را به قرارگاه رساندم و از آنجا با خودرویی که آب و نان را به قرارگاه تور غار حمل می‌کرد، خود را به پست دیده‌بانی رساندم. ساعت نزدیک چهار بود و حقانی هم در آنجا حضور داشت. بلافاصله توپخانه مجاهدان گلوله باران تور غار کوچک را آغاز کرد.

عبدالعزیز اطلاع داد که حمله هوایی به تور غار از ساعت دو بعدازظهر بی وقفه ادامه داشته، ولی تاکنون از تعداد تلفات گزارشی نرسیده است.

توپخانه مجاهدان یک انبار مواد غذایی و مهمات را در کوه تور غار کوچک هدف قرار داده و تعدادی را کشته و زخمی کرده بود. عبدالعزیز این موضوع را از طریق ردیابی مکالمات بی سیم دشمن فهمیده بود. ستونهایی از دود بر فراز تور غار کوچک پیدا بود.

ـ ساعت ۱۷:۲۰، یک حمله هوایی بر روی ارتفاعات تور غار صورت گرفت و خطوط مقدم مجاهدان بمباران شد.

ـ ساعت ۱۷:۲۴ دقیقه، یک حمله هوایی دیگر به تور غار انجام شد، اما این بار دشمن مواضع خود را در تور غار کوچک بمباران کرد و بر خود خساراتی وارد ساخت و به دنبال آن تکبیر و شادمانی مجاهدان در فضا پیچید.

ـ ساعت ۱۷:۳۷ دقیقه، تانک خلیل مواضع دشمن را در کوه کوچک به شدت بمباران می‌کند. هواپیمایی که قرار بود از سمت شرق کوه وارد عمل شود، هنوز نرسیده است.

ساعت ۱۷:۵۵ دقیقه، گروه کوتچی با حقانی تماس می‌گیرند و خبر می‌دهند که نظامیان دشمن در حال فرار هستند و آنها به تعقیبشان خواهند پرداخت. حقانی با خنده آنها را تشویق می‌کند. گروه کوتچی از سمت شرق کوه حمله می‌کردند.

ـ ساعت شش بعدازظهر، مهاجمان با حقانی تماس می‌گیرند و می‌گویند: «ما سعی داریم به سرعت به خط دفاعی اول دشمن نزدیک شویم تا با بهره گرفتن از اندک روشنایی باقیمانده از میدانهای مین بگذریم، بی آنکه صدمه‌ای ببینیم.»

ساعت ۱۸:۶ دقیقه، دسته‌ای از مهاجمان کوتچی به فرماندهی «اورنگ» به خط اول دشمن در بالای کوه می‌رسند.

حقانی مهمترین دستورها را برای امروز صادر کرد. او به مدافعان تور غار بزرگ دستور داد که برای کمک به دوستان خود به تور غار کوچک یورش ببرند و آنها را از لوث وجود دشمن پاکسازی کنند و آمادهٔ دفع ضدحمله‌های دشمن باشند. دیگر اینکه تور غار بزرگ با تمام هیبتی که داشت، خط دوم و در واقع خط پشت جبهه شده بود و خط مقدم به برادر کوچکترش ورا تور غار محول شده بود.

حقانی امروز خیلی سرحال بود، همین طور گروههای مهاجم به خصوص مهاجمان کوتچی و گروه شهید عبدالمّنان که هم اکنون برادرش گولاب فرماندهی آنها را بر عهده دارد و امروز فرمانده شجاع و نام‌آور دیگری؛ یعنی «اورنگ» که از همین گروه است، به آنها ملحق شده است. شجاعت و مردانگی این گروه خنده و شادی را برای مجاهدان به ارمغان آورده بود. جالب اینکه این گروه از آغاز جنگ و تا پایان آن فقط از یک طول موج بی‌سیم خود استفاده کردند؛ یعنی شماره ۴۴۴.

نیروهای دولتی تمام اطلاعات مجاهدان را از طریق این طول موج دریافت می‌کردند و چون مردم کوتچی هرگز دروغ نمی‌گفتند، اطلاعات به دست آمده از این طول موج برای حکومت کاملاً موثق و قابل اعتماد بود. فقط زمانی که حمله با موفقیت انجام و کار جمع آوری اسرا و غنایم جنگی آغاز می‌شد، پیامها را به صورت رمزی ارسال می‌کردند، اما پیامهای رمزی آنها نیز چندان پیچیده نبود.

برای مثال، امشب وقتی سربازی را به اسارت می‌گرفتند، به بی‌سیم‌چی گفتند: «یک گاو گرفتیم.» اما اگر افسری را به اسارت درمی‌آوردند، می‌گفتند: «یک خوک گرفتیم.»

ساعت ۱۸:۹ دقیقه، جتهای بمب افکن کوه تور غار بزرگ و اطراف آن را بمباران کردند. پس پایان حمله مجاهدان گفتند که این حمله تلفاتی نداشته است.

ساعت ۱۸:۱۲ دقیقه، فرمانده مدافعان ورا تور غار از ستاد یک نفر بر زرهی درخواست می‌کند تا او را از آنجا ببرد. پس از این تماس، حقانی به مجاهدان دستور داد این افسر را پیدا و او را زنده دستگیر کنند.

ساعت ۱۸:۱۸ دقیقه، موشک‌اندازهای دشمن تور غار را هدف قرار می‌دهند و عبدالعزیز و دوستانش موفق می‌شوند که در طول موج توپخانه دشمن اختلال ایجاد کنند.

ساعت ۱۸:۲۰ دقیقه، عبدالعزیز به حقانی اطلاع می‌دهد که جتهای بمب‌افکن در راه هستند. حقانی دستور توقف تیراندازی تا پایان بمباران را صادر می‌کند. هوا تاریک بود و هواپیماها از طریق مسیر حرکت گلوله های توپ می‌توانستند به راحتی مواضع توپخانه‌ها را تشخیص و آنها را هدف قرار دهند.

هواپیماها رسیدند و مقدار زیادی بمبهای خوشه‌ای بر بالای تور غار فرو ریختند. از مجاهدان خبر رسید که دشمن نیروهای خود را بمباران کرده است و حتی عده‌ای از اسرا نیز هدف بمبهای خوشه‌ای قرار گرفته بودند.

ساعت ۱۸:۲۷ دقیقه، یک حمله هوایی دیگر به تور غار صورت گرفت. در این حمله بمبهای خوشه‌ای و نیز بمبهای خیلی سنگین به کار گرفته شد و بلافاصله قرارگاه مجاهدان در بوری خیل که محل استقرار گردان سلمان فارسی است، بمباران شد.

ساعت ۱۸:۲۹ دقیقه، اتومبیل‌های دولتی برای انتقال فراریان به شهر رسیدند.

ساعت ۱۸:۳۶ دقیقه، سه تن از مجاهدان کوتچی شش نفر از نیروهای دولتی را به اسارت گرفتند. حقانی از شنیدن این خبر خوشحال می‌شود و خندان از طریق بی‌سیم به آنها می‌گوید: «زنده باد!»

ساعت ۶:۴۰ دقیقه، خنده‌های پیروزی و شوخی‌های گروه توپچی با حقانی و دیگر مجاهدان تمامی ندارد. آنها به راستی ستارگان درخشان امروز بودند.

تاریکی کامل همه جا را فراگرفته است و تنها در افق سرخی کمرنگی به چشم می‌خورد. هواپیماهای بمب افکن آنتینوف به حملات پی در پی خود ادامه می‌دهند، اما نتیجه‌ای نمی‌گیرند.

ساعت ۲۱:۲۵ دقیقه، برای گرم شدن درون اتاق جمع شده بودیم که صدای انفجار یک فروند موشک اسکاد به گوش رسید و چند ثانیه بعد یک انفجار دیگر. این موشکها حامل پیام تبریک برای مجاهدان بودند و از کابل شلیک شده بودند!

ساعت ۲۳:۳۰ دقیقه، داخل اتاق همراه انبوهی از مجاهدان که بسیار بد می‌خوابیدند، به خواب عمیقی فرو رفته بودم که ناگهان محافظ حقانی بیدارم کرد و گفت که شیخ عازم پادگان خلیل است. آیا می‌خواهی با او بروی یا همین جا می‌مانی؟ من هم ماندن را ترجیح دادم.

صدای حرکت خودروها را می‌شنیدم که قرارگاه را ترک می‌کردند. هر از چندگاه یک بار با صدای انفجارهای بزرگ و یورش هواپیماهای مختلف از خواب می‌پریدم. آنچه موجب آرامش من بود، این بود که حتی یک نفر از حاضران سر از بالین برنداشت، زیرا همگی خوب می‌دانستند که دیگر از هواپیماها برای بازپس‌گیری خانواده کوه تورغار کاری ساخته نیست.

سه شنبه ۲۰ فوریه سال ۱۹۹۰م

هوای آفتابی زیبایی است، اما برای مجاهدان نوید بخش روزی سخت و پر از بمبارانهای هوایی است و چنین نیز شد. دولت کابل تمام نیروی هوایی خود را بسیج کرده بود و بی‌گمان روسها نیز در این بسیج شریک بودند. نیروی هوایی دشمن گویی چون سگ به هاری مبتلا شده بود. آنان در تمام طول روز بی هدف همه جا را بمباران کردند.

ساعت ۸:۴۳ دقیقه، جنون هواپیماها به حد اعلا رسیده بود. هواپیماهای بسیاری اهداف پراکنده را دیوانه‌وار بمباران می‌کردند. ستونهای دود از هر طرف بلند شده بود، از پشت تور غار بزرگ، از منطقه دروازه‌چی (شرق تور غار) و منطقه لیجاه.

ساعت ۸:۵۰ دقیقه، ستونی از بخار در پشت موضع ما در حال حرکت بود. هواپیماها مقدار زیادی بمب ناپالم در پشت سر ما فرو ریخته و موجب پدید آمدن ستونی چندکیلومتری از دود سیاه و چسبنده شده بودند. سپس مقداری بمب سنگین در مقابل موضع ما فرو ریخته شد و آن‌گاه تأسیسات اداری بوری خیل هدف قرارگرفت.

علاوه بر بمبهای ناپالم و بمبهای خوشه‌ای، بمبهای فسفری هم به کار گرفته شد. این بمبها دود سفید و زیبایی تولید می‌کنند که به صورتی عمودی و برخلاف معمول، خوش منظر به طرف بالا صعود می‌کند. درخت کهنسال حور که در نزدیکی بوری خیل قرار داشت، توسط بمبهای فسفری به آتش کشیده شد. اندوهی سنگین تمام

وجودم را فراگرفت. در نزدیکی این درخت یک فروند موشک‌انداز و یک موضع توپخانه داشتیم، اما در خندقهای مستحکم مستقر بودند.

در ساعت ۱۰:۲۰ دقیقه، یک حمله هوایی به تانک خلیل که در عمق گودال قرار داشت، صورت گرفت و به دنبال آن حمله‌های مستقیم به تور غار کوچک و بزرگ انجام شد.

ساعت ۱۰:۳۰ تا ۱۰:۵۰ دقیقه، حملات هوایی بی وقفه ادامه دارد.

ساعت ۱۱:۲۰ تا ۱۱:۳۰ دقیقه، صدای انفجار بمبهای خوشه‌ای در هوا و زمین یک لحظه قطع نمی‌شود و ستونهایی از دود که ناشی از انفجار اولیه آنها در آسمان است و به طرف زمین امتداد دارد، همه جا به چشم می‌خورد. این بمب ابتدا در آسمان منفجر می‌شود و سپس انفجارهای دیگری را در فضا به دنبال دارد و آن‌گاه خوشه‌هایی از آتش سرخ از آنها به زمین فرو می‌بارد و پس از اصابت به زمین مجدداً منفجر می‌شود و ترکشهای بی شماری را به اطراف پراکنده می‌سازد.

ساعت دوازده، یک هواپیمای آنتینوف برای اولین بار در روز جاری پیدا شد و بمبهای سنگین خود را طبق معمول در یک خط مستقیم و طولانی فرو ریخت. هوا کاملاً صاف است و حتی احساس گرما می‌کنیم. نمی‌دانم این گرما ناشی از حالت منفعل ماست یا از حرارت آتشهای بسیاری است که در اطراف ما شعله‌ورند یا اینکه واقعاً در این روز از ماه فوریه خورشید تا این حد گرم می‌شود؟

عبدالعزیز خبر آورد که مجاهدان در تور غار کوچک دیروز یک تانک سالم به غنیمت گرفته‌اند و هم اکنون مسیری را از میدان مین باز می‌کنند تا آن را به مواضع خود منتقل کنند.

بالاخره، دو ساعت آرامش پیدا کردیم و سپس بمبارانها از سر گرفته شد. نزدیک ظهر حقانی با تعدادی از فرماندهان عملیاتی نظیر مولوی حنیف شاه، مولوی الیف گل و دیگران وارد قرارگاه شدند و تا تاریک شدن هوا با هم مذاکره کردند و دوباره رفتند، بی آنکه فرصتی پیدا کنم تا با حقانی صحبتی داشته باشم.

فهمیدم که آنها ساک دوربینهای مرا با خود آورده بودند، اما دیگر هوا تاریک شده بود و فرصتهای ثبت جنون حملات هوایی دشمن از دست رفته بود. حملات هوایی شب نیز ادامه پیدا کرد، لیکن با شدت کمتری.

دشمن سعی کرد با استفاده از تاریکی شب یک هواپیمای نظامی را در باند فرودگاه بنشاند، لذا حمله‌های سختی را از طریق هوا به تور غار انجام داد، اما یکی از توپهای ضدهوایی ۲۳ میلی متری، هواپیمای دشمن را در هوا هدف قرار داد. گرچه شلیک ضدهوایی هواپیماهای دشمن را سرنگون نکرد، اما موجب شد که فکر فرود هواپیما در فرودگاه خوست با شکست کامل مواجه شود. از طرفی، به دوستان پیشنهاد کردم که ضدهوایی بهتر است باند فرودگاه را نشانه بگیرد و منتظر فرود هواپیما شود تا به محض توقف مورد اصابت قرار گیرد. اما این پیشنهاد دیگر کمی دیر مطرح شده بود، زیرا تانکهای دشمن توانسته بودند یکی از توپها را از کار بیندازند و به دیگری نیز خسارت وارد کنند. لذا تصمیم گرفته شد قطعات آن از هم باز و به پایین منتقل شود تا از نابودی کامل آن جلوگیری به عمل آید.

در همان شب و پیش از عزیمت حقانی و همراهانش، همگی شاهد یک آتش بازی بزرگ در آسمان خوست بودیم. در بالای درّه و از جهت غرب ناگهان صدای انفجار بزرگی به گوش رسید و به دنبال آن یک شیءِ کروی آتشین در آسمان به چشم خورد. با یک انفجار دیگر، توده آتشین به سه قسمت یا بیشتر تقسیم شد و به طرف زمین سقوط کرد. اولین باری بود که چنین صحنه‌ای می‌دیدم، از این رو نتوانستم علت آن را بفهمم. اما عبدالعزیز، این مرد شگفت‌انگیز، ما را بی خبر نگذاشت. مجاهدانی که در بخش شمالی کوه تورغار مستقر بودند، با وی

تماس گرفته و اطلاع داده بودند که مجاهدان مستقر در «جانی خیل» در بالای کوه با یک موشک استینگر کمین کردند و توانستند یک هواپیمای باری دشمن را هدف قرار دهند.

واکنش دشمن در برابر این اقدام طبق معمول تند و بی فایده بود. آنها با یک موشک اسکاد «باری» را هدف قرار دادند. طبق معمول خبر رسید که در این حمله کسی آسیب ندیده است و حال آنکه خود ما شاهد بودیم که موشک از کابل شلیک شد و باریکه‌ای دود از خود برجای گذاشت و چند لحظه بعد در «باری» فرود آمد. اما همین چند لحظه کافی بود که عبدالعزیز مجاهدان را از آمدن موشک مطلع سازد و آنها خود را در خندقهای زیرزمینی پنهان کنند.

امروز مطلع شدم که حملهٔ مجاهدان به تور غار کوچک هیچ‌گونه تلفات جانی و حتی یک مورد زخمی هم در پی نداشته است!

چهارشنبه ۲۱ فوریه سال ۱۹۹۰ م.

حاجی ابراهیم که از میرانشاه بازگشته بود، خبر آورد که افسر ارشد اطلاعاتی پاکستان در میرانشاه که «ژنرال امام» نام دارد، تمام فرماندهان خوست را برای شرکت در جلسهٔ فردا دعوت کرده است. این جلسه در مهمانسرای حقانی تشکیل می‌شود. بعضی بر این باورند که وی در این جلسه از تمام گروههای جهادی خواهد خواست که با حقانی همکاری کنند!

خبر ناخوشایندی بود. هر وقت سر وکلهٔ این افعی‌ها پیدا می‌شود و درکارها دخالت می‌کنند، شکستها پشت سرهم از راه می‌رسند. در جنگ تورغار این به اصطلاح ژنرال امام به شغل شریف! جاسوسی روی آورده بود و در بالای کوه و در مرکز دیده‌بانی با سه نفر از نوچه‌های خود که از افسران جزء بودند، حضور داشتند و با دوربین حوادث درّه و بالای کوه تور غار را از نزدیک زیر نظر می‌گرفتند. او با زبان انگلیسی که مجاهدان آن را نمی‌فهمیدند با دستیاران خود صحبت می‌کرد. من بالای صخره‌ای قرار داشتم و بر آنها مشرف بودم و گفتگوی آنان را می‌شنیدم. تحلیل‌هایی که آنها داشتند، بیشتر به تحلیل‌های سخیف مهمانان سعودی ما شباهت داشت و به هیچ وجه از چنین افسران عالی رتبه‌ای انتظار نمی‌رفت.

این جاسوس بزرگ عقربهای کوچک خود را از موضعی که تانک خلیل در آن قرار داشت، مطلع می‌کرد و از شجاعت خلیل و اهمیت مأموریتش سخن می‌گفت.

در بحرانی‌ترین لحظات حمله به تور غار، آن‌گاه که حقانی با چهره‌ای خندان شیران کوتچی را به حمله تشویق می‌کرد، یکی از نوجوانان کوتچی عده‌ای از دشمنان را به اسیری گرفته بود و نمی‌دانست با آنها چه کند، در حالی که رفقای او برای پیگیری حمله به طرف بالای کوه رفته بودند. در این حال، از حقانی پرسید که با این اسیران چه کند؟

حقانی با خنده جواب داد: «آنها را رها کن و به دوستانت ملحق شو، پس از جنگ آنها را جمع آوری می‌کنیم.»

ژنرال امام که شاهد این صحنه بود، رو به عقربهای کوچک خود می‌کند و برای آنها از درسهایی که می‌توان از صحنه‌های نبرد گرفت، چنین سخن می‌گوید: «این فرماندهی میدانی را نگاه کنید! فرمانده در قلب نیروهای خود حضور دارد و در سخت‌ترین شرایط آنها را رهبری می‌کند. کافی است که سربازان صدای فرمانده خود را بشنوند، آن‌گاه خون در رگهایشان به جوش خواهد آمد و هر نامکنی را ممکن خواهند کرد.»

پیش از آغاز عملیات، آنها لاشه‌های هواپیماهای دشمن را در باند فرودگاه از نظر می‌گذرانند و یکی از عقربها می‌گوید: «تقریباً سی هواپیما هستند.» افعی بزرگ جواب می‌دهد: «آنهایی راکه قابل تعمیر هستند، بازسازی و با آنها خط هوایی خوست اورگون را دایر می‌کنیم! پاکستان هنوز امیدوار است یک دولت دست نشانده در جنوب افغانستان داشته باشد.»

در اوج جنگ و درگیری، ژنرال با تعجب فریاد می‌زد: «چرا نیروهای کابل از تانکهایشان استفاده نمی‌کنند؟» در جواب او یکی از عقربهای کوچکش جواب می‌دهد: «حتماً سلسله مراتب فرماندهی آنها به‌کلی از هم پاشیده است!»

و چون خبر رسید که نیروهای دولتی در حال فرار از بالای کوه هستند و مجاهدان به قله رسیده‌اند، این جاسوس پیر رو به نوچه‌های خود می‌کند و با قیافه‌ای حکیمانه اما مصنوعی می‌گوید: «این دیگر پایان کار است! مجاهدان توانستند بر تمام منطقه تسلط پیدا کنند.»

به‌گمانم نیروهای هشدار دهنده از امریکا به دلیل اتفاقاتی که در خوست واقع شده است، پاکستان را تحت فشار قرار داده‌اند و دولت پاکستان چاره‌ای جز توبیخ افسر ارشد اطلاعاتی خود؛ یعنی ژنرال ا- ام را نداشته باشد، زیرا وی نتوانسته بود در لباس دوست حقانی را سرکوب کند. احساس کردم یک توطئه پاکستانی در خوست در پیش است. خدا به خیر بگذراند!

حمله‌های هوایی امروز کمتر از حمله‌های دیروز نیست، اما حساب شده‌تر هستند. تا ساعت یازده تقریباً همهٔ مناطق مهم را با دقت بمباران کردند، اما تا ساعت یک بعدازظهر خبری از تعداد تلفات نرسیده است. بی تردید، انگیزه دولت از این حملات، خنثی سازی هرگونه عملیاتی برای تصرف شهر خوست از طرف مجاهدان است.

البته، آنها حق داشتند که منتظر چنین حمله‌ای باشند، زیرا عمده‌ترین خط دفاعی خوست کوههای تور غار بود که اینک به دست مجاهدان افتاده است. دیگر مواضع دفاعی شهر از اهمیت چندانی برخوردار نبودند. دولت برای ایجاد استحکامات دفاعی لازم به منظور دفاع از خوست به چند هفته وقت نیاز داشت، گرچه از دست رفتن تور غار ضعفی جبران‌ناپذیر بود.

هواپیماها دقیقاً از محل استقرار ما اطلاع ندارند یا اینکه از طرف دیده‌بانی زمینی اطلاع درستی به آنها داده نشده است. بمبهای خوشه‌ای بسیاری در اطراف ما منفجر می‌شود و سهم تور غار از هرجای دیگری بیشتر است.

تعداد هواپیماها بیش از حد انتظار است. گویی در کنار افغانستان نیروی هوایی چند کشور در این حملات شرکت دارند. اگر قرار باشد برای امروز نامی تعیین کنم، قطعاً این نام «روز خوشه‌ای» خواهد بود. زیرا در این روز، بارانی از بمبهای خوشه‌ای بر ما بارید، اما خداوند متعال بی تردید با یک معجزه مجاهدان را حفظ فرمود، زیرا نیمی از این بمبها برای کشتن چندین برابر مجاهدان کافی بود!

امروز توانستم مقداری عکس از حمله‌های هوایی بگیرم و ناکامی دیروز را تا حدی جبران کنم.

از طرف مجاهدان چانی خیل خبر رسید که آنها لاشهٔ هواپیمایی راکه دیروز سقوط کرده است، بازرسی نموده و با جنازه ۲۰ افسر مواجه شده و توانسته‌اند کارتهای شناسایی نسوخته‌ای به دست آورند. این هواپیما حامل مهمات بود و در داخل آن فهرستی از غنایم که به دست نیروهای مجاهدان در تور غار کوچک افتاده بود، به دست آمد که شامل اقلام زیر است:

هیجده اسیر، نوزده کلاشینکوف، یک تانک سالم، دو دستگاه کامیون نظامی، یک دستگاه خمپاره انداز گرنای، دو زیکویاک (تیربار سنگین ۱۴/۵ میلی متری)، یک عدد شلکا (۲۳ میلی متر)، دوازده قبضه مسلسل

سبک گرینوف، یک قبضه مسلسل تیربار گرینو، دو دستگاه ژنراتور برق، یک دستگاه مخابراتی بزرگ و مقدار بسیار زیادی مهمات برای انواع اسلحه. در زاغه‌های اصلی تعدادی ضبط صوت و تلویزیون نیز به غنیمت گرفته شد.

امروز نیز حدود دو ساعت بمبارانهای هوایی متوقف شد و من از این فرصت استفاده کردم و برای گفتگو با حقانی در قرارگاه خلیل همراه حاجی ابراهیم از کوه پایین آمدم. قرار ما با حقانی این بود که همراه حاجی ابراهیم از تور غار بازدید کنیم. در قرارگاه خلیل با دوست مجاهد قدیمی خود «زکی» که اکنون فیلمبردار برنامه‌های تلویزیونی است، ملاقات کردم. او تازه از دیدار تورغار بازگشته بود. صالح رلهامی، خبرنگار مجاهد اردنی، که برای مجله الجهاد در پیشاور کار می‌کند نیز بلافاصله پس از فتح تورغار به آنجا رفته بود، اما بر اثر اندکی غفلت و انحراف از مسیر، پایش روی مین رفته و یک پایش قطع شده و از قسمت صورت نیز زخمی شده و به پیشاور برای درمان اعزام شده بود.

او از دوستان ابوالحارث بود و من سال گذشته با وی آشنا شده بودم. آشنایی ما خیلی زود به دوستی و تفاهم بدل شد و این نکته در میان محافل عرب زبان پیشاور برای من امر نادری بود.

خودرویی که عازم قرارگاه دکتر نصرت الله در بوری خیل بود، ما را با خود برد. به دلیل نبودن وسیلهٔ دیگری لازم بود راه را پیاده طی کنیم.

در حالی به قرارگاه دکتر نصرت الله رسیدیم که منطقه ظرف دو روز گذشته به شکل وحشیانه‌ای بمباران شده بود. عده‌ای از مردان مستقر در تور غار از مردان دکتر نصرت الله بودند. با وانتی که یک گونی نخود و سه حلب نفت با خود حمل می‌کرد، به سفرمان ادامه دادیم. در اتاق کابین، راننده و دو نفر دیگر نشسته بودند و من و ابراهیم و یک نفر دیگر چاره‌ای نداشتیم جز اینکه سوار اتاقک عقب شویم. همه عجله داشتیم تا پیش از آغاز حمله‌های هوایی به مقصد برسیم، اما هنوز خودرو راه چندانی نرفته بود که به یکباره شش فروند هواپیما در آسمان ظاهر شدند. همهٔ آنها به طرف ما می‌آمدند. ابراهیم و مسافر دیگر با فریاد از راننده خواستند که خودرو را نگاه دارد. با فریادهای مکرر و کوبیدن بر روی سقف اتاقک کابین، راننده اتومبیل را متوقف کرد و با عصبانیت دست خود را از پنجره بیرون آورد و فریاد زد: «چه می‌خواهید؟ اما پیش از شنیدن جواب چشمش به هواپیما افتاد و فوراً سرش را به درون اتاق برد و پا را روی پدال گاز گذاشت. در همین حال، عده‌ای از مسافران از او می‌خواستند توقف کند و عده‌ای دیگر خواستار آن بودند که با نهایت سرعت به راه خود ادامه دهد.

اما راننده یا از روی قصد یا ناخودآگاه پای خود را تا آخر روی گاز گذاشته و با تمام قدرت فرمان را در آغوش کشیده بود. راه بسیار ناهموار و پر از صخره و جویهای بزرگ و کوچک آب بود، اما راننده بی توجه به همهٔ این موانع با تمام سرعت به پیش می‌رفت. وقتی فرود آمدن چندین تن بمبهای خوشه‌ای را در بالای سر خودمان دیدیم، مرگ خویش را حتمی دانستیم و ناخودآگاه روی کف اتاق روباز اتومبیل درازکشیدیم! از شدت ناامیدی خنده بر ما مستولی شده بود. آخر با این همه بمب که از آسمان فرو می‌بارید، این چه سنگر گرفتنی بود؟ شهادتین را بر زبان آوردیم و چشمانمان را نیمه بازگذاشتیم و منتظر مرگ ماندیم. اما با نهایت تعجب مشاهده کردیم که تمام بمبها در تپه‌های اطراف ما منفجر شدند و حتی یک مورد از آنها در درهٔ باریک و پیچ در پیچی که ما از آن عبور می‌کردیم، اصابت نکرد!

این اتفاق به مذاق یکی از خلبانهای شرور خوش نیامد، لذا با هواپیمای خود به طرف ما شیرجه رفت و نزدیک بود از شدت ترس قلبمان از سینه خارج شود. هواپیما نزدیک و نزدیکتر شد و یک بمب بزرگ را به

سمت ما رها کرد، اما خوشبختانه بمب او بر روی تپه‌ای در مقابل ما فرود آمد و منفجر شد.

هنوز نمرده بودیم، اما صدای پیاپی انفجارهایی که از اطرافمان و تمام قرارگاههای نزدیک می‌شنیدیم، نیمه جانمان کرده بود.

وقتی یقین کردیم که هواپیماها رفته‌اند، بعضی‌ها بی اختیار و دیوانه وار می‌خندیدند و بعضی هم از مهارت راننده تعریف و تمجید می‌کردند تا اینکه به یک مرکز استقرار توپخانه که در مقابل ما قرار داشت رسیدیم. در این مرکز یک موشک‌انداز بزرگ و یک موشک‌انداز کوچک وجود داشت. وقتی از خدمهٔ موشک‌اندازها جویای اوضاع و احوال شدیم، با عبارت «خیر است، خیر است» مواجه شدیم. خدا را شکر که تلفاتی وجود نداشت و همه چیز روبه‌راه بود. از این رو با خنده و شوخی درباره واکنشهای کودکانه‌ای که در یک قدمی مرگ از ما سر زده بود، به راهمان ادامه دادیم.

به تبعیت از جاده به طرف مشرق پیچیدیم و از مقابل قلعهٔ ویران شده «بوری خیل» که در سال ۱۹۸۰ و هنگام فتح آن به دست مجاهد منهدم شده بود، عبور کردیم. در بین راه یک ایستگاه نانوایی ساخته شده بود تا نان مجاهدان تور غار و اطراف آن را تأمین کند. این ایستگاه در تنگه‌ای باریک میان کوه زرمانکی که در مجاورت تور غار قرار دارد، ساخته شده است. مقابل این کارگاه میدان بزرگی وجود دارد که مین گذاری شده است. انبوهی درخت خودرو نیز در این میدان به چشم می‌خورد که اطراف آنها را نیز نیروهای دولتی مین گذاری کرده‌اند تا هم کسی از شدت گرما به سایه آنها پناه نبرد و هم تحرک مجاهدان را محدود و محدودتر کنند. کثرت درخت در این منطقه موجب می‌شد که کنترل دقیق آن از بالای تور غار غیرممکن شود. دشمنان به همین دلیل و از بیم نفوذ مجاهدان از این منطقه، آن را مین‌گذاری کرده‌اند.

در سمت راست تنگه شهید ابوالدردا به خاک سپرده شده است. مقصد اتومبیل تا اینجا بود و ناچار پیاده شدیم و همراه حاجی ابراهیم و دو جوان کم سن و سال که عازم قرارگاه مجاهدان در غرب تور غار بودند به راهمان ادامه دادیم.

نزدیک غروب بود و هوا رو به تاریکی می‌رفت. لازم بود گامها را تندتر برداریم تا گرفتار تاریکی، گم کردن راه، میدانهای مین یا حمله‌های غافلگیرانه هوایی نشویم.

بالاخره، به قرارگاه مجاهدان رسیدیم. هنوز هم این قرارگاه همانند قرارگاه ابوالحارث که در دویست متری آن واقع بود، سرحال و پا بر جا مانده بود.

هوا سرد و غار شلوغ بود. ما نیز درگوشه‌ای از غار نشستیم. شب را باید در اینجا می‌ماندیم، زیرا کسی شب هنگام از کوه بالا نمی‌رفت.

وقتی یکی از مجاهدان فهمید که من عرب هستم، به شدت عصبی شد و گفت: «چرا این آقا به قرارگاه عربها نمی‌رود؟ کسی حق ندارد چیزی به او بدهد!»

حاجی ابراهیم گفتهٔ او را برای من ترجمه نکرد و من هم به روی خودم نیاوردم که منظور او را فهمیده‌ام. اما بقیهٔ مجاهدان سخاوتمندتر بودند و از ما پذیرایی کردند و آن شب ما را در میان خود پذیرفتند. اولین باری نبود که با چنین برخوردی مواجه می‌شدم. از سال ۱۹۸۶، شاهد برخورد تند برخی از مجاهدان با عربها بودم و مقصّر اصلی هم خود عربها بودند، به خصوص جوانان واپس‌گرای سعودی و مصری. میان این دسته از جوانان عرب و مسلمانان مجاهد افغانی برخوردهای عقیدتی شدیدی روی داده بود. از نظر آنها مردم افغانستان مردمی مرده پرست و مشرک بودند و فقط خود و وهابیت را صاحب عقیده‌ای سالم می‌پنداشتند.

ساعت هشت و نیم شب به خواب رفتیم و ساعت پنج و نیم صبح برای اقامه نماز بیدار شدیم. با طلوع خورشید، حمله‌های شدید هوایی از سر گرفته شد. ما درون غار بودیم و نمی‌دانستیم هواپیماها کجا را بمباران می‌کنند، اما بدون شک تعدادی از هواپیماها کوه تور غار را بمباران می‌کردند. ما درون غاری در انتهای دامنهٔ غربی آن قرار داشتیم و اصابت بمب به آن را احساس می‌کردیم. رو به روی ما کوه زمانکی قرار دارد که تا سال گذشته بازوی دفاعی جناح غرب را برای تور غار تشکیل می‌داد و مجاهدان توانستند با زور آن را به تصرف درآورند.

دوستان ما در غار گفتند که پنج نفر از نیروهای دولتی توانسته‌اند افسر فرمانده خود را بکشند و با سلاح خود از جمله آرپی‌چی به مجاهدان ملحق شوند و نیز گفتند که مجاهدان از ما خواسته‌اند منتظر بمانیم تا قاطرها از راه برسند و پس از بارگیری، با هم به تور غار برویم. ولی ما احتمال دادیم حرکت ما با تأخیر مواجه شود، به خصوص که خبر آوردن قاطرها هم چندان معتبر نبود و به فرض اینکه آنها را از راه دوری می‌آوردند، به دلیل آشنا نبودن آنها با این مسیر همراه شدن با آنها کار خطرناکی بود. لذا همراه عده‌ای جوان که عازم بالای کوه بودند، به راه افتادیم. در این سفر ده جوان قدرتمند و تندرو ما را همراهی کردند.

ابتدا من و حاجی ابراهیم پیشاپیش همه حرکت می‌کردیم، اما چند دقیقه بعد خود را در وسط دیدیم و دقایقی بعد در آخر ستون به راهمان ادامه می‌دادیم. پنج دقیقه بعد، جوانها به کلی از چشم ما ناپدید شدند و ما دو نفر تنها ماندیم. ابراهیم علت این عقب افتادگی خود را سرماخوردگی دانست و من هم احساس می‌کردم تمام بدنم درد می‌کند. از طرفی، کفشهای تازهٔ من تنگ بودند و انگشت پای راستم چنان درد می‌کرد که گویی میخی را در مغزم فرو کرده‌اند، از این رو لنگان لنگان به راه ادامه می‌دادم.

مراقب بودیم که از کوره راهی که پیدا بود خارج نشویم. این راه باریک ما را به میدانی وسیع و تقریباً پردرخت رساند که در پایین قلهٔ مرتفع کوهی قرار داشت. این کوه تا همین اواخر مستحکم‌ترین نقطه دفاعی دشمن به شمار می‌رفت. تانک مشهور خلیل نیز در شرق آن قرار داشت، همان تانکی که دوستم عبدالرحمن در چند متری آن به شهادت رسید.

اینجا دیگر نشانه‌های باریکه راه محو شده بود. چند گودال بزرگ را مشاهده کردیم که موشکهای اسکاد به وجود آورده و تعداد زیادی حفره‌های کوچکتر که بر اثر اصابت راکتهای هواپیماها ایجاد شده بودند. آثار سوختگی زیادی بر روی درختها که تا دامنه کوه امتداد داشتند و تمام دشت را پوشانده بودند، به چشم می‌خورد. این منظره برای من مناطق فقیرنشین «ساوانا» در آفریقا را تداعی می‌کرد و فقط تعدادی شیر، ببر و گاو وحشی کم داشت. میدانهای مین هرگونه آثار حیات را در این منطقه از بین برده بودند. اسکلت حیوانات بسیاری را می‌توان دید که بر اثر رفتن بر روی مین کشته شده‌اند. میدان وحشتناکی بود که مرگ در زیر خاکهای آن به کمین نشسته بود. افرادی که با اندک گذرگاههای امن این منطقه آشنا هستند، بسیار کم‌اند.

اگر علم غیب داشتم، می‌فهمیدم که یک سال بعد همراه ابوالحارث و عده‌ای از جوانان قرارگاه او جاده‌ای را از وسط این میدان برای وصل منطقه بوری خیل به توده شنی احداث خواهیم کرد تا برای اولین بار در تاریخ این منطقه خودروها بتوانند رفت و آمد کنند و همین اقدام نقش بسزایی در سیر تحول جنگ و فتح خوست داشت.

من و ابراهیم گرفتار شده بودیم و چاره‌ای جز بازگشت نداشتیم. این هم راه حل خوبی نبود، زیرا هم مسیر آمدن ما و هم پادگانی که از آن آمده بودیم، مدام با هواپیما بمباران می‌شدند. بدون شک، دشمنان تاکنون متوجه حرکت ما در این تنگه شده‌اند و حتماً ما را بمباران خواهند کرد، کاری که همیشه در مسیر حرکت مجاهدان انجام

می‌دادند. عده‌ای از مجاهدان را در سینه کش کوه می‌دیدیم که عازم قله بودند. به ابراهیم پیشنهاد کردم با فریاد از آنها بخواهد راه بالا رفتن از کوه را به ما نشان دهند یا اینکه منتظر رسیدن گروه دیگری باشیم که معلوم نبود چه موقع بیایند. نشستن در این منطقه و منتظر ماندن اصلاً به صلاح نبود، زیرا پیوسته آماج موشکها و بمبارانهای هوایی دشمن بود.

چند موضع خمپاره‌انداز، توپخانه و موشک‌انداز کاتیوشا دیدیم. تعدادی از موشکها آماده استفاده رها شده بودند. به نظر می‌رسد که نزدیک محلی هستیم که تا همین اواخر از آنجا برای زدن دشمن که در بالای کوه مستقر بود، استفاده می‌شده است. با احتیاط به طرف این موضع رفتیم و به بررسی مقدار و نوع سلاحهای موجود در آن پرداختیم.

با رعایت حداکثر احتیاط، خطر پیش روی را به جان خریدیم تا اینکه به نظرمان آمد گذرگاه را پیدا کرده‌ایم. همین که مقداری از دامنه کوه بالا رفتیم، با یک راه سنگی بسیار لغزنده مواجه شدیم که برای نصب مین‌های الکتریکی لغزانده جان می‌داد. کمی خیالمان راحت شد. راه کاملاً روشن بود و چشمان حاجی ابراهیم بر خلاف من بسیار تیز بود و به او کاملا اعتماد داشتم، لذا بدون واهمه به دنبال گامهای وی به راه افتادم.

در چند نقطه مسیر کاملاً عمودی بود و باید با کمک دست و پا از آن مسیر بالا می‌رفتیم. چند بار نفسمان گرفت و استراحت کردیم. چند بار هم هواپیماها قلّه و اطراف کوه را بمباران کردند و ناچار شدیم بنشینیم یا دراز بکشیم تا نفسی تازه کنیم. چند بار نیز بمب در نزدیکی ما فرو ریخت و ما چاره‌ای نداشتیم جز اینکه فقط چند سانتیمتر خم شویم و خود را به دیوارهٔ صخره‌ها بچسبانیم.

بالاخره، با سختی خود را به برجستگی سیاه بالای کوه رساندیم. این همان تور غاری است که سالهای دراز رؤیای فتح آن را می‌دیدیم. چه شبهاکه به خاطر آن تا صبح بیدار نماندیم و نقشه‌ها برایش نکشیدیم. عبدالرحمن هم به خاطر تحقق بزرگترین رؤیای ما شهید شد. اما بالاخره، اینجا بدون حضور ما فتح شد. فقط حقانی و یارانش موفق به فتح آن شدند، البته همراه تعداد اندکی عرب. نه من و نه هیچ یک از دوستان نزدیک عبدالرحمن در این فتح بزرگ نصیبی نداشتیم. قطعاً هنوز هم کمبود احساس مسئولیت داریم.

ما بالا رفتیم تا با فرمانده نیروها؛ یعنی سرگرد فهیم ملاقات کنیم. او یک نظامی با سابقه، جدی با صلابت و مقاوم است. به نظر می‌آید از جمله افسرانی باشد که دستورهای ستاد فرماندهی را مو به مو اجرا می‌کنند.

پس از گفتگوی کوتاهی با وی درباره اوضاع جبهه و رزمندگان مستقر در بالای کوه، او اظهار داشت که موقعیت مستحکمی دارند و این همه حملهٔ هوایی نتوانسته است حتی یک نفر از نیروهای وی را زخمی کند. تا کسی در متن جنگ افغانستان نباشد، نمی‌تواند چنین ادّعایی را باور کند. کسی که از دور شاهد بمبارانهایی با این حجم و وسعت باشد، تردید نخواهد کرد که حتی یک نفر از مجاهدان مستقر در بالای کوه زنده نمانده است. [جالب اینکه من و حاجی ابراهیم نیز هنگام حمله به فرودگاه خوست با چنین وضعیتی رو به رو شدیم. وقتی در بالای یکی از ارتفاعات مشرف به فرودگاه مورد حمله شدید هوایی قرار گرفتیم، هیچ یک از مجاهدان عرب و افغانی باور نمی‌کردند که زنده مانده باشیم و چون ما را زنده یافتند، دچار حالتی از شگفتی شدند که ما هم با شنیدن سخنان سرگرد فهیم دچار آن شده‌ایم].

چند عکس از فرمانده در حالی که یک دستگاه بی‌سیم کوچک در دست داشت، گرفتم. عکسهای زیادی نیز از شهر خوست و مواضع مجاهدان آن‌گونه که از بالای کوه تور غار دیده می‌شود، گرفتم. چنان حیرت‌زده شده بودم که باور نمی‌کردم واقعاً بر فراز قلّهٔ کوه عظیم تور غار باشم. تور غار دیگر یک دوست بود، نه یک کابوس

کشنده!

تا پایان حملات هوایی به تور غار در کنار فهیم نشستیم [راستش نمی‌خواستیم اولین شهدای حملهٔ هوایی دشمن به تور غار باشیم]. سرگرد فهیم با خوشرویی به ما اجازه داد تا آزادانه بر بالای قلّه تور غار به گشت و گذار بپردازیم و توصیهٔ اکید کرد که در مکانهایی که در معرض دید دشمن است حرکت نکنیم و چنانچه مجبور به این کار باشیم به صورت سینه‌خیز یا دو سریع این کار را انجام دهیم.

با دسته‌های پراکندهٔ مجاهدان دیدار کردیم. جماعت ابوالحارث در بلندترین نقطهٔ قلّه مستقر شده و عده‌ای هم بالای تور غار کوچک موضع گرفته بودند. از این پس و تا تحقق پیروزی کامل، این نیروها پیوندی صمیمانه با کوه تور غار پیدا کرده و جانانه از آن دفاع کردند و از اینجا توانستند با هدف قرار دادن دشمن خسارتهای زیادی به وی وارد کنند.

هنوز هم ابوالحارث هیچ جای دنیا را بیشتر از این کوه دوست ندارد. در تمام عمرم کسی را ندیده‌ام که چنین عاشقانه کوهی را دوست داشته باشد. به راستی که گویی دو برادر دوقلو هستند. با وجود اینکه این یادداشتها را در اتاقم در خوست می‌نویسم و به راحتی می‌توانم منظرهٔ تور غار را از پنجره نگاه کنم، اما گمان نکنم حتی یک روز هم آن را دوست داشته‌ام. اما قطعاً برای آن احترام قایل هستم. هرگز منظره در خون غلتیدن عبدالرحمن را در نزدیکی قلّه‌اش فراموش نخواهم کرد.

گرچه ابوالحارث و گروه او نقش بسزایی در بالای کوه ایفا کردند، اما همان‌گونه که بعداً خواهیم دید، این نقش خیلی کمتر از آن بود که انتظار داشتم.

با ابراهیم وارد دژ بزرگی شدیم که دشمن در سمت غرب قلّه ایجاد کرده بود. این دژ گرچه گودالی بیش نبود، اما سقف آن را با تیرهای چوبی قطور و سنگ و خاک پوشانده بودند و به خوبی در مقابل گلوله‌های توپ و خمپاره‌های سنگین مجاهدان مقاومت می‌کرد. این قبیل استحکامات می‌توانستند موانع جدی بر سر راه مجاهدان باشند، اما تانک بی نظیر خلیل و شجاعت شخص او بر هر مانعی غلبه می‌کردند. من و ابوالحارث همیشه به شوخی می‌گفتیم که «حدید (آهن) را جز خلیل پاره نمی‌کند». اما در بعد همکاری در فعالیتهای جبهه اعتقاد داشتیم که خلیل از روی قصد و به عمد هیچ خواسته‌ای از ما را اجابت نمی‌کند. لذا جز با حضور برادرش حقانی در قرارگاه او چیزی از وی درخواست نمی‌کردیم، وگرنه جواب همیشگی «نه» را می‌شنیدیم. من و حاجی ابراهیم به شوخی قرارگاه او را «نه» نامیده بودیم، البته فقط بین خودمان.

این استحکامات علی رغم مقاوم بودن به هیچ وجه راحت نبودند و فرد عادی بیش از چند دقیقه نمی‌توانست در آنها بنشیند. گویا به دلیل فشار مجاهدان، دشمن از این محل به عنوان دستشویی سربازان نیز استفاده می‌کرده است. از این رو دو طرف خندق را ردیفی از فضولات پوشانده و کف آن نیز از ادرار خیس بود. بوی بسیار متعفنی از آن به مشام می‌رسید و وجود تعداد زیادی مگس سمج اجازه نمی‌داد کسی بیش از چند دقیقه در آنجا تاب بیاورد. خیلی زود از این محل گذشتیم. اصولاً هر جا کمونیست باشد، بوی گند هم هست و آنجا دیگر قابل استفاده نخواهد بود. این پدیده در کوهستان و در زاغه هایی نظیر این زاغه‌ها نمود بیشتری داشت. از این رو مجاهدان استحکامات و پناهگاههای جدیدی برای خود ساختند و از استحکامات کمونیست‌ها استفاده نکردند.

در خندقهای به هم پیوسته که رو به روی محل استقرار مجاهدان در جنوب قرار داشت به راهمان ادامه دادیم. در سالهای گذشته، پیوسته و به شدت از این قرارگاه محافظت می‌کردیم. بالاخره، به سنگر تانک شکست‌ناپذیر رسیدیم، جایی که چند متر پایین‌تر عبدالرحمن به شهادت رسیده بود. قبل از عملیات تهاجمی، مجاهدان توانسته

بودند این موضع را منهدم کنند، اما اکنون مشغول بازسازی آن بودند.

هنگام مراجعت چند بار حمله‌های هوایی ما را درون خندقهای به هم پیوسته متوقف کرد، اما تمام بمبها به اطراف ما اصابت کردند و با ارتفاع عمودی کوه طبعاً چنین بمبارانهایی نمی‌توانست نتیجه بخش باشد. اما با وجود این، ما مجبور شدیم درون یک خندق باریک و تنگ بنشینیم. در این هنگام، متوجه تکه‌هایی از پارچه بر روی دیوارهٔ سیاه خندق شدم و از همراهان خود در این مورد سؤال کردم. آنها گفتند: «یک گلوله تانک مستقیماً به یکی از مجاهدان که در اینجا نشسته بود اصابت کرد و چیزی جز اینکه می‌بینی از او باقی نماند!»

تحقیقاً جایی که در آن نشسته بودیم محل عروج یکی از مجاهدان بود، اما اینکه این مجاهد هدف مستقیم گلوله تانک قرار گرفته باشد، باورکردنی نبود، زیرا یک تانک نمی‌توانست این چنین شلیک کرده باشد. به احتمال قوی آن مجاهد هدف یک خمپاره قرار گرفته است، زیرا فقط خمپاره انداز می‌تواند چنین زاویه تیزی را هدف قرار دهد و بی‌گمان از یک خمپاره‌انداز سنگین از نوع «گرنانی» که دشمن تعداد زیادی از آن را در اختیار دارد، شلیک شده است.

حاجی ابراهیم برای بازگشت بیتابی می‌کرد، در حالی که بمبارانهای هوایی دشمن یک لحظه هم متوقف نمی‌شد. از بالای کوه و هنگام بازگشت، بیش از ۱۰۰ عکس گرفتم. بدرقهٔ هواپیماها همانند استقبالشان بسیار داغ بود!

در راه بازگشت مقداری استخوان و جمجمه انسانی را پیدا کردیم که از پشت سر هدف گلوله قرار گرفته بود. گمان می‌کنم یک سرباز راکه سعی کرده بود فرار کند، بالای کوه اعدام کرده و جنازه او را به طرف پایین پرت کرده باشند و پیکر او توسط وحوش از هم دریده و به این طرف و آن طرف برده شده است. چه زشت و ناپسند است که سربازی را وادار کنند بر خلاف اعتقادش با دین و ملتش بجنگد!

یکی از نقاطی که هنگام بالا رفتن ازکوه در آنجا نشسته و استراحت کرده بودیم، هدف بمب یک هواپیما قرار گرفته بود. غنیمت شمردن زمان در جنگ امری بسیار حیاتی و مهم است. این بمب درست به هدف اصابت کرده بود، اما کمی بعد از رفتن ما!

در بین راه با گروهی از مجاهدان برخوردیم که به شدت سرگرم مرمت جاده و آماده سازی آن برای تردد خودروها بودند.

همیشه از افکار مهندسی حقانی خوشم می‌آمد. بی‌تردید، حتی یک لحظه را برای کشیدن راه تا قلّهٔ تور غار از دست نخواهد داد و رؤیای جادهٔ دایره‌وار را محقق خواهد ساخت. این راه آن طور که در ذهنم تصور کرده‌ام، از غرب تور غار شروع می‌شود و تا بالای کوه ادامه پیدا می‌کند و در انتهای شرق تور غار به پایان می‌رسد تا منطقهٔ توده شنی را به بوری خیل مرتبط و هر دو منطقه را به تور غار متصل کند. با این کار، سه نقطه دفاعی وجود خواهد داشت و نیروهای دولتی قادر به درهم شکستن آنها نخواهند بود و حتی می‌تواند به عنوان یک پایگاه تهاجمی بزرگ برای حمله به دشت متون توسط مجاهدان باشد.

تلاش زیادی به خرج دادم تا تحولات جدید در عرصهٔ عملیات در خوست و سیر انقلابی فعالیتها در آنجا پس از جنگ نادرشاه‌کوت و دراجی و حوادث بعد را به شکلی دقیق مورد بررسی و مطالعه قرار دهم.

درست است که مجاهدان در اواخر سال ۱۹۸۸ و اوایل سال ۱۹۸۹، مناطق وسیعی را به تصرف خود درآوردند، اما این پیروزی‌ها ناشی از تصمیم نظامیان دولتی در کاستن از نیروهای دفاعی و متمرکز کردن توان

رزمی برای فراهم ساختن حمایتی بهتر با هزینه‌ای کمتر بود. در خوست نیز حملهٔ مجاهدان همزمان بود با عقب نشینی نیروهای دولتی و همین مسئله باعث شد عقب نشینی آنها در قسمت شرقی درّه خوست بیش از حد پیش بینی شده باشد.

سعی کردم نتایج روشنی از این مطالعه به دست آورم و در این راه نهایت تلاش خود را کردم، به این امید که به درک و برداشت صحیح جوانان عرب از اوضاع منجر شود، گرچه چنین نشد.

در شماره دوم مجله منبع الجهاد دو مقاله تحقیقی منتشر کردم: اولی دربارهٔ جنگ تور غار و دومی درباره تحول مثبت مأموریتهای نظامی مجاهدان بود و همین تحول منجر به فتح شهر خوست در ماه مارس سال ۱۹۹۱ شد؛ یعنی تقریباً یک سال بعد.

تا آنجاکه من اطلاع دارم تاکنون هیچ عربی پیش از این اقدام به نوشتن و چاپ چنین مقاله‌هایی نکرده است، اما ممکن است اروپایی‌ها مقالات و تحلیل‌های بسیاری در این زمینه داشته باشند، اما باز هم از آنها اطلاعی ندارم. اگر چنین باشد، این مقالات و تحلیل‌ها راکسانی نوشته‌اندکه از دور دستی بر آتش دارند. از این رو بعید می‌دانم به این نکته توجه کرده باشندکه جنگ در افغانستان بیش از آنکه به عوامل مادی نظیر سلاح و شرایط جغرافیایی و سیاسی متکی باشد به عناصر بشری متکی است. جنگ خوست یک ساختار کاملاً افغانی داشت، چه از حیث روش (تاکتیک) و چه در بعد فلسفه کلی (استراتژی)، از اوضاع جغرافیایی گرفته تا ساختار جمعیتی، روانی و فکری... و حتی وضع مزاجی مردم، رسوم و سنن رایج میان مردان کوهستان وگله‌داران (کوتچی‌ها) و جوامع شبه شهری مقیم در خوست وگردیز و جاهای دیگر، همه و همه عناصری هستندکه در جنگ تأثیر بسیاری دارند.

یک حالت بسیار نادر هم وجود دارد و آن ظهور فرماندهانی لایق از میان علمای بزرگ دینی در عرصه نبرد است که نمونه بارز آن شخص جلال الدین حقانی است. او یک عالم دینی از قبیلهٔ قدرتمند «زدران» است که بیش از قبایل دیگر با هم اتحاد دارند و سرزمین آنها شامل مهمترین نقاط سوق‌الجیشی و شاید تمام جنوب افغانستان است. همین امر باعث شده است که حقانی با قدرت و خیال آسوده‌تری با توطئه‌های پست پاکستان بر ضد مجاهدان افغان و به نفع آمریکا و عده‌ای سیاست زده بی‌دین وطن مقابله کند.

به دلیل اهمیت تاریخی نظامی این دوگزارش، آنها را در اینجا درج می‌کنم و من باب احتیاط می‌گویم که این گزارشها توسط فردی غیرحرفه‌ای تهیه شده است، بی‌آنکه در هیچ دانشکدهٔ سیاسی یا نظامی تحصیل کرده باشد. این گزارشها موجب هیچ‌گونه واکنشی در محافل مجاهدان عرب در افغانستان نشد و هیچ کس اهمیتی به آن نداد و حتی اکثر آنها به بهانه اینکه پر از اشتباهات چاپی است، آن را نخواندند. متأسفانه، حتی عربهایی که از مناصب رده‌های مهم نظامی در میان مجاهدان برخوردار بودند، همیین موضع را داشتند.

گرچه عده‌ای زیرک کل مجله و عده‌ای زیرکتر این دوگزارش را قابل خواندن نمی‌دانستند، اینک هر دو آنها از نظرتان می‌گذرد.

وجوه اشتراک جنگهای خوست و تور غار

جنگ تور غار همان ویژگی‌های عام جنگهای خوست را داشت و مهمترین این ویژگی‌ها عبارت‌اند از:

- تکیه بر محاصره برای از هم پاشیدن توان مادی دشمن و خسته کردن وی از نظر روحی؛
- بهرگیری ترکیبی از جنگهای چریکی و جنگهای کلاسیک نظامی متناسب با شرایط و امکانات تسلیحاتی، اجتماعی و سیاسی مجاهدان؛

ـ متکی بودن بر استراتژی نزدیک شدن غیرمستقیم (غافلگیری) به دشمن به عنوان یک اصل.

همان طورکه خوست ماهها و بلکه سالها تحت محاصره بود و این محاصره از ثلث آخر سال گذشته (۱۹۸۹) و چند ماهی از سال جدید (۱۹۹۰) محکمتر و استوارتر شده است، کوه تور غار نیز علاوه بر محاصرهٔ کلی منطقه، تحت محاصرهٔ ویژه‌ای قرار داشت. این محاصره از ابتدای ماه دسامبر گذشته آغاز شد و تا سقوط آن به دست مجاهدان در ۹۰/۲/۱۶ ادامه پیدا کرد.

همه می‌دانند که مدافعان مناطق مرتفع از مزایای تکنیکی بیشتری نسبت به مهاجمان برخوردارند، زیرا مهاجمان تا رسیدن به نخستین خط دفاعی دشمن و تصرف آن با دشواری‌های بسیاری رو به رو می‌شوند، به خصوص که قسمت جنوبی تور غار که در مقابل مجاهدان قرار دارد، بسیار صعب العبور است. آنچه عبور و بالا رفتن از بالای این کوه را به مراتب دشوارتر می‌ساخت، مین‌گذاری‌های گسترده طی بیش از پنج سال استقرار کمونیست‌ها بر بالای این کوه بود. نظامیان کمونیست علاوه بر مین‌گذاری وسیع تور غار، در حمله‌های خود به مناطق اطراف تمام درّه‌ها و راههای منجر به کوه را مین‌گذاری کردند، به طوری که نزدیک شدن به این منطقه کاری بسیار خطرناک بود.

مزیت دیگر مناطق کوهستانی آن است که مدافعان تسلط و دید بهتری از جریان عملیات نظامی دارند و کوه تور غار به دلیل مشرف بودن بر کل منطقه و کوهستانهای اطراف، تمام تحرکات مجاهدان را در معرض دید مستقیم مدافعان قرار می‌داد و به همین دلیل، کمونیست‌ها طی سالها توانستند به مناطق استقرار مجاهدان در عمق کوههای اطراف خسارتهای بسیاری وارد سازند و این کار را با بهره‌گیری از سلاحهای سنگین نظیر تانک، توپخانه کوهستانی، خمپاره‌اندازهای سنگین، تیربارهای سنگین و دیگر انوع سلاحها یا با استفاده از توپخانه‌های مستقر در شهر و درّه و هواپیماهای بمب‌افکن انجام می‌دادند.

این امتیاز ـ یعنی برخورداری مدافعان از دید برتر ـ بهترین امتیاز کوه تور غار از نظر کمونیست‌ها طی سالهای استقرارشان در منطقه بود. امتیاز دوم، دفاع مطلوب از مراکز و تأسیسات حیاتی شهر در جنوب تور غار و از جمله فرودگاه بود که فقط شش کیلومتر فاصله داشت و در امتداد کوه بود و نیز تأسیسات مسکونی و اداری اصلی شهر که کمتر از ۹ کیلومتر از تور غار فاصله داشت.

از این رو بود که هم کمونیست‌ها و هم مجاهدان کلید مالکیت شهر خوست را تور غار می‌دانستند. مجاهدان برای بیشتر از پنج سال بارها به قصد تصرف تور غار آن را مورد حمله قرار دادند، ولی هربار با شکست مواجه شدند و تعدادی از رزمندگان زبده و با تجربه خود را از دست دادند. در تمام این حمله‌ها دشواری‌های موجود بر سر راه رسیدن به نخستین سنگرهای دفاعی دشمن عامل اصلی شکست بود و در این میان میدانهای وسیع مین نقش بسزایی داشت و بیشتر تلفات جانی مجاهدان را همین میدانهای مین باعث شدند.

نیروهای کمونیست نیز در گسترش میدانهای مین در اطراف کوه و به خصوص قسمت جنوبی آن کوتاهی نکردند و در کنار آن حفر خندقها و تونلهای به هم پیوسته در بالای کوه را توسعه دادند. بردن سلاحهای سنگین و تانک به بالای کوه بیش از پیش موضع دفاعی آنجا را مستحکم‌تر می‌کرد. همیشه حداقل یک دستگاه تانک در بالای کوه مستقر بود. وقتی تور غار فتح شد، سه دستگاه تانک در آنجا مستقر بود که دوتا از آنها منهدم شده بودند.

در دامنه شمالی تور غار زاغه‌های بزرگ مواد غذایی و مهمات ساخته بودند و با بهره‌گیری از آنها می‌توانستند روزها در مقابل هر حمله‌ای مقاومت کنند، اما در شرایط عادی موجودی زاغه‌ها کفاف چند هفتهٔ آنها را می‌داد.

از شهر تا قلهٔ تور غار راهی کشیده بودند که از طریق آن می‌توانستند به سرعت مدافعان را هم از نظر مواد غذایی و هم از نظر سلاحهای سنگین و سبک تدارک کنند. با استفاده از همین جاده به راحتی و با سرعت توپ و تانک را به بالای کوه می‌بردند و کشته‌ها و زخمی‌ها را تخلیه می‌کردند. بدین ترتیب، سرنوشت شهر کاملاً با سرنوشت تور غار گره خورده بود.

شکستهای پیاپی مجاهدان برای تصرف تورغار باعث شده بود که آنها از نظر روانی آن را نفوذ ناپذیر تصور کنند و هر گونه تلاشی در این زمینه را بی فایده بدانند. اما برای کمونیست‌ها تورغار مظهر مقاومت، شجاعت و شکست ناپذیری بود، به طوری که رادیو خوست شب و روز همین مفهوم را به شنوندگانش القا می‌کرد. پیروزی‌های پیاپی کمونیست‌ها در حفظ تور غار موجب شده بود تا نظامیان کمونیست دفاع خود را امری خارق‌العاده و بی نظیر جلوه دهند و تور غار را مظهر شرف و عزت نظامی خود بدانند. تور غار موجب شده بود که یک جنگ روانی تمام عیار میان کمونیست‌ها و مجاهدان بروز کند و هر دو طرف سعی می‌کردند روحیهٔ افراد خود را حفظ کنند. تور غار علاوه بر بعد سوق‌الجیشی، از نظر روانی نیز از اهمیت بسیار زیادی برخوردار شده بود.

نزدیک شدن غیرمستقیم به تورغار توسط مجاهدان و به قصد تصرف آن از اوایل سال ۱۹۸۹، آغاز و در چند مرحله انجام شد:

۱ـ تصرف مجموعه ای از قلعه‌ها که در امتداد ۱۵کیلومتری تورغار از طرف شرق واقع بودند. بعضی از این قلعه‌ها بسیار مستحکم بودند و برخی دیگر پستهای مراقبت و پشتیبانی به شمار می‌رفتند و همگی دفاع از شرق تورغار و کمربند امنیتی بخش جنوبی شهر را تقویت می‌کردند و آتش مجاهدان را از فرودگاه شهر دور می‌ساختند.

۲ـ تکرار همین عملیات در مورد قلعه دفاعی غرب تور غار و تصرف سلسله کوههای آن کوههای شرق و غرب تور غار نسبت به تور غار ارتفاع کمتری داشتند و تهدید مستقیمی علیه خوست به شمار نمی‌رفتند، اما تصرف آنها مدافعان دو طرف کوه را در تیررس مجاهدان قرار داد و به شدت فرودگاه و عملیات پروازی آن را تهدید کرد.

۳ـ با تصرف رشته کوههای غرب تورغار امکان نفوذ به درهٔ خوست از طریق گذرگاه باری فراهم شد.

این نفوذ با مقاومت مراکز دفاعی مستقر در دو طرف درّه مواجه شد، به خصوص در دو مرکز «چنداد» و «مالانگک». این دو مرکز پس از چندین بار دست به دست شدن در نهایت به تصرف کامل مجاهدان درآمد. آنها توانستند مواضع دفاعی مستحکمی در آنجا ایجاد کنند. این پیروزی راه نفوذ به بخشهایی از دشت خوست را از طریق گذرگاه باری هموار ساخت و بدین ترتیب، مجاهدان توانستند بر سمت شمال و غرب تور غار نیز مشرف شوند.

۴- مجاهدان از گذرگاه کوهستانی «لیجاه» به مرکز «سپین کای» واقع در سمت درّه خوست حمله کردند و آنجا را متصرف شدند. با توجه به خطرناک بودن دو گذرگاه باری و لیجاه که به عنوان دو محور تهاجم از کوهستان تا درّه است، مجاهدان پس از تصرف پستهای دفاعی کمونیست‌ها در «چندان»، «ملانگک» و «سپین کای»، اقدام به تصرف نواری به طول تقریباً ۲۰کیلومتر و عمق ۳ الی ۵کیلومتر از درّه کردند.

این اولین نفوذ بزرگ مجاهدان از کوهستانهای مستحکم خود به درّه خوست بود و همین کافی بود تا آنها برای زدن دراجی از فاصله دور امیدوار شوند. اما مهمتر از این فکر کردن به محاصرهٔ کوه افسانه‌ای تور غار بود.

۵- از نوار نسبتاً تنگی که مجاهدان به دست آورده بودند، فکر حمله به راه پشتی که تور غار را به شهر مرتبط می‌ساخت و شریانی حیاتی برای تدارک مدافعان کوه به شمار می‌رفت، شکل گرفت. به تدریج، افراد پایگاههای نزدیک این جاده توانستند با بهره‌گیری از تاریکی شب خود را به این جاده برسانند و آنجا را مین‌گذاری کنند و با تعدادی از سلاحهای دوربرد خود این مسیر ارتباطی مهم و مؤثر را از حیّز انتفاع ساقط کنند. این نخستین گام مؤثر برای محاصرهٔ تور غار بود.

نیروهای کمونیست راه فرعی و باریکی را که از وسط کوه می‌گذشت جایگزین جاده قبلی کردند و با بهره‌گیری از قدرت بدنی انسان و قاطر مدافعان بالای کوه را تدارک می‌کردند. اما این کار هم دشوار و هم بسیار طاقت‌فرسا و پرزحمت بود و در ضمن، راه قاچاق سوخت و مواد غذایی از پاکستان به خوست هم بود.

گرچه این محاصره کامل نبود، اما برای مدافعان بسیار آزاردهنده بود و موجب تضعیف روحیهٔ مدافعان می‌شد. مجاهدان در ۹۰/۱/۱۵ و به منظور کامل کردن حلقه محاصره تور غار دست به یک تهاجم زدند، لیکن با شکست مواجه شدند و همانند تلاشهای گذشته، آنان امکان رسیدن به سنگرهای دفاعی مقدم دشمن را نیافتند.

از این رو مجاهدان به فکر افتادند که اقدام مشابهی را در شرق تور غار انجام دهند، اما این کار به دلیل وجود پاسگاهها و مراکز دفاعی دشمن بر بالای ارتفاعات تقریبا غیرممکن بود. لذا آنان به حیله‌ای جسورانه متوسل شدند و باکار مستمر و مداوم شبانه تونلی زیرزمینی به طرف شرق تور غار حفر کردند و سپس آن را به طرف شمال ادامه دادند.

در پایان، آنها توانستند با به جان خریدن‌خطر روزها درکانال و در میان استحکامات دشمن و در تیررس او به سر ببرند و شبها به مین‌گذاری راههای تدارکاتی و احیاناً تیراندازی به طرف آنها بپردازند و با این کار توانستند مدافعان تور غار را که هر دو جناح و عقبهٔ آنها با خطر مواجه شده بودند، به وحشت بیندازند. دیگر خطر فقط از جنوب تور غار نبود، بلکه این خطر دایره‌وار آنان را تهدید می‌کرد و دیگر خطوط تدارکاتی و حتی عقب نشینی هنگام ضرورت نیز امن نبود.

این ضعف روحیه و خودباختگی در آخرین حمله‌ای که اخیراً به تور غار انجام و منجر به تصرف آن شد، کاملاً پیداست، زیرا آنها طبق معمول سنوات گذشته از تورغار دفاع نکردند.

اصلاح تاکتیک

وجه امتیاز مجاهدان در جنگهای خوست قدرت فوق‌العاده آنها در اصلاح سریع روشهای تاکتیکی و استفاده از تجارب هر درگیری برای درگیری بعدی بود و تلاش برای تصرف تور غار در ۱۵ فوریه، مقدمه‌ای برای موفقیت در آخرین حمله‌ای بود که منجر به سقوط تورغار شد. مهمترین علت شکست مجاهدان در حمله ۱۵فوریه، برگزیدن فقط یک محور؛ یعنی غرب تور غار برای تهاجم بود. آنها توانستند راهی را از میان میدانهای وسیع مین بازکنند و تا نزدیکی خطوط دفاعی دشمن پیش بروند و تا ظهر روز بعد منتظر ماندند [و آن روز هوا ابری و بارانی بود و دشمن را از بهره‌گیری از پشتیبانی هوایی محروم می‌کرد]، سپس توپخانه و تنها تانک مجاهدان استحکامات دفاعی دشمن را که در لبهٔ غرب قلّه تور غار قرار داشت، هدف قرار دادند تا راه تهاجم مجاهدان هموار شود، اما دشمن به حضور مهاجمان در نزدیکی خود پی‌برد و به شدت آن گذرگاه باریک را زیر آتش گرفت و مجاهدان دریافتند که قادر به هیچ اقدامی نیستند، لذا ناچار شدند عقب نشینی کنند. گرچه گروه دیگری از جهت شرق نیز

تورغار را مورد تهاجم قرار داده بودند، اما این گروه به تیراندازی به طرف استحکامات شرقی مدافعان اکتفا کردند و به دلیل گشوده نشدن کامل گذرگاه میدان مین از پیشروی به طرف قلّه بازماندند. این نقشه به شکل زیر اصلاح شد:

حمله به تورغار باید از سه محور شرقی، غربی و دامنهٔ جنوبی انجام شود.

موفقیت این طرح منوط به آن بود که پیش از آغاز حمله گذرگاههایی از میدانهای مین گشوده شود. عملیات پاکسازی گذرگاهها در شرق و غرب کوه با موفقیت انجام شد، ولی در دامنهٔ جنوبی به دلیل وسعت میدانهای مین و وجود تله‌های انفجاری خطرناک با شکست مواجه شد. در این قسمت یک مجاهد به شهادت رسید و پای مجاهد دیگری قطع شد. دشمن نیز توانست از اقدامات و فعالیتهای مجاهدان در این قسمت باخبر شود و بنابراین بیشتر امکانات دفاعی خود را در همین قسمت متمرکز کرده زیرا نتیجه گرفته بود که به زودی حمله‌ای از این سمت به تورغار صورت خواهد گرفت. این اقدام به نفع مجاهدان تمام شد و مهاجمان شرق و غرب تورغار توانستند راحت‌تر عملیات تهاجمی خود را به اجرا گذارند و کوه را به تصرف خود در آورند.

دشمن تمام توان دفاعی خود را در قسمت جنوبی تور غار متمرکز کرد و فرصت بسیار گرانبهایی را در انتظار حمله‌ای سنگین از سمت جنوب از دست داد، حمله‌ای که به دلیل وجود میدانهای وسیع مین و تله‌های انفجاری هرگز انجام نشد و در عوض، از دو جناح دیگر غافل ماند تا مجاهدان ظرف فقط چند دقیقه سنگرهای مدافعان این دو جناح را درهم شکنند.

این پیروزی برق آسا نشان داد که روحیهٔ دشمن تا چه حد ضعیف و سست بوده است و قهرمانان واقعی دفاع از تور غار و حتی شهر خوست تنها میدانهای مین بوده‌اند، نه سربازها.

برای تقویت تهاجم مجاهدان از این سه محور قرار شد سه دستگاه تانک به کار گرفته شود و از هر کدام برای تقویت آتش مجاهدان مهاجم یک محور استفاده شود و حتی زمانی که تصمیم گرفته شد عملیات تهاجمی مجاهدان در ضلع جنوبی متوقف شود، عملیات تانک پشتیبان آنها را متوقف نکردند، زیرا هم وسعت بیشتری از خطوط دفاعی دشمن را در دید داشت و هم باعث می‌شد که از آتشباری دو تانک دیگر حمایت کند. بعداً مشخص شد که مجاهدان در گرفتن چنین تصمیمی چقدر خوب و درست عمل کرده‌اند، زیرا استحکامات دو طرف تور غار خود را در معرض آتشباری متناوب تانک مجاهدان می‌دیدند. این آتش باری‌ها بسیار مفید و مؤثر بود و به فرو ریختن دیواره سنگرهای تیربارهای سنگین و کشته شدن خدمهٔ آنها منجر شد. هر شلیکی که توسط تیربارهای سنگین در امتداد ۱۵۰۰ متر صورت می‌گرفت باگلوله‌های سنگین تانک روبه‌رو می‌شد و به همین دلیل، هیچ کس جرأت نمی‌کرد با تیربارهای سنگین تانکها را نشانه گیرد. از این رو تیراندازی های دشمن در آن روز بسیار پراکنده و بی هدف بود و کسی نظیر آن را تاکنون ندیده بود.

برتری موضعی

مجاهدان از دو نظر بر دشمن برتری دارند: یکی از نظر رهبری و دیگری از نظر خصوصیات فردی که شامل معنویات ـ که در عملیات جنگی یک اصل است ـ و هنر جنگیدن می‌شود.

اما از نظر عدد و سلاح و کمیت آن برتری از آنِ دشمن است.

با وجود این تفاوتها، فرماندهان مجاهدان براعت و هوشمندی خود را به گونه‌ای بروز می‌دهند که در درگیری های موضعی همیشه برتری نفر و سلاح از آنِ مجاهدان باشد. این ویژگی هم در جنگ تورغار نمود پیدا

کرد و هم در دیگر جنگهای خوست.

اکنون ببینیم که این برتری در جنگ تورغار چگونه بوده است:

۱ـ تعداد نیروهای کمونیستی مدافع تورغار ۳۰۰ تا ۳۵۰ نفر بود و مهمترین سلاح سنگینی که آنها در اختیار داشتند، یک دستگاه تانک، دو تیربار ضدهوایی سنگین کالیبر ۲۳ [که در حمله به مجاهدان مستقر در درّه و کوههای اطراف به کار می‌رفت]، سیزده قبضه موشک‌انداز ضدتانک آرپی جی۷، سه قبضه تیربار کالیبر ۱۴/۵، چهارده خمپاره انداز، یک عراده توپ کوهستانی کالیبر ۷۶، یک عراده توپ غیر خودکششی، سه قبضه نارنجک انداز دستی و تعداد زیادی مسلسل سبک، نارنجک دستی و سلاحهای فردی دیگر. شایان ذکر است که تمام سلاحهای سنگین و بخش اعظم سلاحهای سبک به دست مجاهدان افتاد.

اکنون به ترکیب نیروی انسانی و سلاح مجاهدان نظری بیندازیم:

دو روز پیش از آغاز عملیات نهایی رزمندگان مجاهد توانستند تانک دشمن راکه در قلۀ تورغار مستقر بود، از کار بیندازند. این اقدام مجاهدان گام بسیار مهمی در پیروزی آنها به شمار می‌رفت، زیرا این تانک تنها سلاح مؤثری بود که می‌توانست علیه تانکهای مجاهدان به کار گرفته شود.

دو دستگاه تانک مجاهدان مستقر در شرق و غرب تور غار در مناطقی بسیار مستحکم سنگر گرفته بودند و زدن آنها توسط تانکهای دشمن مستقر در درّه خیلی دشوار بود. تانک دیگر مجاهدان که در جنوب تور غار سنگر گرفته بود، اصولاً در دید تانکهای دشمن نبود.

مجاهدان برای حمله به تورغار از دو طرف ۳۰۰ رزمنده پیش بینی و همین تعداد را در نزدیکی میدان مین به عنوان احتیاط مستقر کردند. بدین ترتیب، از نظر تعداد افراد دو به یک به نفع مجاهدان بود.

دربارهٔ قدرت آتش مجاهدان بر ضد مواضع دفاعی دشمن چیزی نمی‌گوییم، زیرا مجاهدان از داشتن سلاحهایی نظیر تیربارهای سنگین ۲۳ میلی متری، خمپاره اندازهای ۱۴ و ۸۲ میلی‌متری که دشمن به آنها مجهز بود، تا حدی محروم بودند و به خصوص در تعداد خمپاره اندازها ضعفشان آشکارتر بود. کمونیست ها دو خندق بزرگ در دو طرف بالای تور غار حفر کرده و سقف آنها را با درختهای قطور، شاخ و برگ و سنگهای بزرگ پوشانده بودند.

مجاهدان سلاح مؤثری برای درهم شکستن این سنگرهای مستحکم در اختیار نداشتند. آنها تعدادی خمپاره انداز، توپ ۷۶ میلی متری و توپ ۱۲۲ میلی متری را در حمله به این استحکامات به کار می‌گرفتند، لیکن هم به دلیل کوچک بودن کالیبر و هم زاویه نامناسب قادر به نفوذ در آنها نبودند، ولی توانستند به تونلهای ارتباطی و نیز سنگرهای تیربارهای سبک آسیبهایی برسانند.

تنها سلاحی که توانست این سنگرهای مستحکم را به گورستان نیروی دشمن مبدل کند، تانکها بودند.

پیشروی دو تانکی که در دو طرف کوه مستقر بودند، باعث شد که زاویه مناسب‌تری برای آتش باری آنها به وجود آید و توانستند این سنگر غیرقابل نفوذ را درهم بشکنند.

تانک مستقر در جنوب نیز توانست سنگرهای شرقی و غربی را هدف قرار دهد و تیراندازی دشمن را از کانالهای ارتباطی ناممکن سازد.

در این جنگ تنها برتری آتش تانکهای مجاهدان بود که پیروزی را برای آنها رقم زد. شاید این جنگ یکی از جنگهای نادری باشد که نشان داد تانک به رغم آنکه یک سلاح جنگی برای مناطق باز است، درکوهستان نیز کارایی جالبی دارد.

در اینجا لازم است به نقش خمپاره اندازه‌های مجاهدانی که عمدتاً کالیبر ۸۲ میلی‌متر بودند، اشاره شود. این خمپاره اندازها در قتل عام تعداد زیادی از سربازان کمونیست که به دلیل ناامن بودن سنگرهایشان به سمت مناطق باز فرار می‌کردند، نقش مؤثری داشتند و مابقی آنها نیز توسط مسلسل های سبک مجاهدان از پای در آمدند.

نباید از بعد دیگر قضیه؛ یعنی بالا رفتن روحیه مجاهدان به دلیل بروز اوضاع جوّی مساعد در بدست آمدن این پیروزی بزرگ غافل بود. هوا کاملاً صاف بود و مجاهدان آماده می‌شدند تا تیراندازی مقدماتی را شروع کنند، اما ناگهان هوا منقلب و چنان تاریک شد که گویی خورشید غروب کرده است. این پدیده توانست نیروی هوایی دشمن را به کلی فلج کند و شادی و نشاط را برای مجاهدان به ارمغان آورد. این تاریکی به آنها امکان می‌داد که بدون واهمه به سنگرهای دشمن نزدیک شوند و آنها را درهم بشکنند. مجاهدان این پدیدهٔ جوّی را لطف خدا و نشان از نصرت و یاری وی تلقی کردند.

تانک فیروز

خلیل، برادر حقانی، یکی از سلاطین جنگ با تانک بود. برادرش ابراهیم نیز همین طور بود. خلیل می‌گفت: «فکر قرار دادن یک دستگاه تانک در درّه برای زدن تور غار از پشت (از طرف شمال غرب) متعلق به اوست و خود او آن را به اجراگذاشته و این ایده را با بهره‌گیری از سه تانک در روز حمله به کمال رسانده است.

خلیل کل این تجربه را چنین خلاصه می‌کند که جای اول را به سه دلیل انتخاب کردم:

۱ـ تضعیف روحیهٔ کمونیست‌ها؛

۲ـ گلوله باران تور غار از پشت سر؛

۳ـ ضربه‌ها به دلیل نزدیکی به هدف محکمتر است.

دولت ۵۰ نفر از داوطلبان را با حمایت توپخانه و هواپیما مأمور کرد که این تانک را منهدم کنند. ما هم برای مقابله ۵۰ رزمنده را با آرپی‌جی، توپهای غیر خودکششی و تعدادی خمپاره انداز مأمور حمایت از تانک کردیم و برای مدافعان شبکه‌ای قوی ازکانالهای به هم پیوسته و خندقهای متعدد در نزدیک تانک ایجاد کردیم. این نیرو را در فاصله‌های نزدیک با نیروهای تازه عوض می‌کردیم و شبها تدارکات آنها را تأمین می‌کردیم.

دشمن سه بار به این تانک حمله کرد و در هر سه مورد با شکست مواجه شد. اما در نتیجه بمبارانهای مستمر هوایی و زمینی پانزده شهید و سی مجروح دادیم و هفت تا هشت خودرو به‌اضافه تعداد نسبتاً زیادی از سلاحهای ما منهدم شد.

در طول عملیات، دشمن در نتیجه بمبارانهای هوایی و موشکی دو دستگاه از تانکهای ما را منهدم کرد و ناچار شدیم آنها را به عقب ببریم. تعدادی از خدمهٔ این تانکها نیز شهید شدند.

در مورد تانکهای روز فتح تورغار، خلیل می‌گوید: «ما محل آنها را تغیر دادیم، زیرا دشمن آنها را شناسایی کرده بود. ما با استفاده از موشک میلان توانستیم تانک دشمن را در بالای تورغار منهدم کنیم. این کار موجب شد تا تانک جنوبی ما از یک خطر بزرگ نجات یابد و بیشتر به جلو پیشروی کند و با آزادی بیشتری استحکامات دشمن را بزنند.» خود خلیل بود که این بار تانک را هدایت می‌کرد و از فاصله ۱۴۰۰ متری با دشمن می‌جنگید. تانک شمالی از فاصله ۲۰۰۰ متری و تانک سوم از بوری خیل و فاصله ۲۵۰۰ متری با دشمن نبرد می‌کردند. در تمام جنگها نام مستعار خلیل «فیروز» بود و همیشه گل سرسبد میدانهای جنگ بود.

اهمیت تور غار

همان‌گونه که فتح تور غار ناشی از حالت ذهنی و تاکتیکی غالب بر عملکرد مجاهدان مستقر در منطقه خوست بود، سرنوشت نهایی جنگ را نیز رقم زد و حتی منطقه جغرافیایی جنگ بعدی راکه منجر به فتح خوست می‌شد. کاملاً مشخص کرد. نتایج مترتب بر فتح تورغار عبارت بودند از:

ـ نیروهای کمونیستی را از تمام امتیازات استراتژی و تاکتیکی ناشی از در اختیار داشتن تورغار محروم کرد؛

ـ تسلط مجاهدان را بر فرودگاه ـ در فاصله ۶کیلومتری ـ خوست بیشتر کرد و آنها توانستند بلافاصله پس از تصرف تورغار تیربارهای سنگین ۲۳ میلی متری به غنیمت گرفته شده را برای حمله به فرودگاه و مواضع دفاعی اطراف آن به کار ببرند.

ـ فاصله میان تورغار و باند فرودگاه بخشی از خود شهر خوست به شمار می‌رودکه فرودگاه یکی از تأسیسات مهم آن به شمار می‌رود. این مسافت $\frac{1}{3}$ مسافتی است که برای رسیدن به مرکز شهر باید طی کرد. با بهره‌گیری از مزایای تاکتیکی تورغار شرایط برای تسلط بر این منطقه برای مجاهدان فراهم شده بود. کافی بودکه مراکز و پستهای دفاعی کوچک کمونیست ها به تصرف در آید و این کار در مقابل فتح تور غار بسیار آسانتر است.

ـ می‌شد انتظار داشت که کمونیست ها تا آخرین سرباز خود از دشت خوست دفاع کنند، زیرا از دست دادن آن به معنی از دست دادن مساحت $\frac{2}{3}$ شهر بود و از طرفی، جلوگیری از پیشروی مجاهدان در این منطقه به طرف شهر به دلیل وجود درختان بسیار و منازل شهری غیرممکن بود.

ـ اگر دشت جنوب فرودگاه به دست مجاهدان می‌افتاد، لازم می‌شدکه تدارک کمونیست‌های محاصره شده از طریق هوا و با بهره‌گیری از چتر نجات صورت گیرد و به‌دلیل مساحت بسیار اندکی که در دست نیروهای دولتی می‌ماند، اکثر مواد امدادی نصیب مجاهدان می‌شد.

ـ با تصرف تورغار راه قاچاق موادغذایی از چاچی میدان در مرز پاکستان به خوست به کلی بسته می‌شد.

بنابر این، می‌توان گفت که فتح تورغار موجب شدکه محدودهٔ جنگ اصلی که سرنوشت خوست وابسته به آن بود، کاملاً مشخص و به دشت میان تورغار و مرز جنوبی باند فرودگاه محدود شود. اما با همهٔ این احوال، باید منتظر عملیات بود و دیدکه چه فرصتهایی به دست می‌آید و چه حوادث غیرمنتظره‌ای رخ می‌دهد.

تحول نظامی عملیات مجاهدان در خوست
(از ژانویه سال ۱۹۸۹ تا مارس سال ۱۹۹۰م.)
(از ذی الحجه سال ۱۴۱۰ تا شعبان سال ۱۴۱۰ ﻫ.)

از جنگ نادرشاه‌کوت تا فتح قلعه تورغار اوضاع نظامی مجاهدان دچار یک تحول انقلابی شد و نشانه بارزی در تاریخ جنگهای مجاهدان افغان از خود برجای گذاشت. در این گزارش سعی می‌کنیم برخی از این نشانه‌ها را مشخص کنیم.

عناصر ششگانه اصلی این تحول کدام‌اند و نقش هریک از آنها در احراز پیروزی در منطقه چیست؟

رهبری و تشکلها چگونه در مناطق قبیله‌ای که زیربار هیچ سلطه‌ای نمی‌روند، پایه‌گذاری شدند؟

مجاهدان چگونه جنگ روانی خود را در قبال همبستگی قدرتهای بزرگ جهانی علیه خود به راه انداختند؟

چرا سیاست «القضمه... قضمه» تنها راهکار عبور از بحران موجود بود؟

چگونه مجاهدان روانی حرکت و کنترل نیروها را همزمان با خنثی سازی ضربه‌های مهلک هوایی محقق ساختند؟

جنگ تانکهایی که مجاهدان پشت سر گذاشتند و بارزترین نشانه‌های آن چیست؟

مجاهدان چگونه تانک را به سلاحی سرنوشت ساز در جنگهای کوهستانی مبدل کردند؟

چگونه سیستم هشدار به موقع حمله‌های هوایی در اختیار مجاهدان قرار گرفت؟

مجاهدان چگونه شبکه‌های ارتباطی بی سیم را بدون ذکل پایه‌گذاری و به سلاح سرنوشت ساز مبدل کردند؟

برای مسلمانان به شکل عام و مجاهدان به طور اخص ضرورت دارد که توجه عمیق‌تری به مطالعه جنگهای خوست که از تابستان سال گذشته (جولای ۱۹۸۹)، از جنگ نادرشاه‌کوت که نقطه تحولی در سیر رویدادها به شمار می‌رود و سپس جنگ دراچی که یک ماه بعد تمام معادلات را به نفع مجاهدان عوض کرد و راه تسلط کامل آنها را بر دشت سوق‌الجیشی خوست و خود شهر که اهمیت سیاسی و جغرافیایی منحصر به فردی دارد، باز کند.

به دنبال این دو پیروزی ارزشمند، یک تهاجم بزرگ از طرف مجاهدان صورت گرفت که در نتیجه آن مناطق وسیعی از دشت خوست در دو طرف شرق و غرب آن در اختیار مجاهدان قرارگرفت و آنها تا حد خطرناکی به شهر نزدیک شدند. شهر خوست در وسیع‌ترین نقطه درّهٔ خوست قرار دارد. طول این درّه از شمال به جنوب در حالتی شبه دایره‌ای به حدود بیست کیلومتر می‌رسد.

این درّه در دو طرف شرق و غرب شهر به شکل دو بال یک دایره و به طول بیش از ۳۰کیلومتر در شرق و ۲۵ کیلومتر به طرف غرب امتداد دارد.

پس از این عملیات پیروزمندانه و فتوحاتی که به دنبال آن به دست آمد، از طول این بالها به مقدار زیادی کاسته شد تا جایی که به شکل دو زایدهٔ کم عرض در آمدند، و آن قدر از امتداد آن نیز کاسته شد که مدام در معرض قیچی شدن از طرف مجاهدان قرار می‌گرفت.

کمونیست‌های مدافع خوست هنوز از یک امتیاز برجسته برخوردار بودند و آن اینکه توانستند با بهره‌گیری گسترده از نیروی هوایی، خطوط دفاعی مجاهدان را در جناح شرق درهم بشکنند و خود را به شهرک چاچی میدان برسانند. در آنجا مقدار زیادی مواد غذایی و سلاح که از آن طرف مرز وارد و انبار شده بود، به دست آنها افتاد و آنها پس از بارگیری این تدارکات به همان روش که رفته بودند، دوباره به خوست برگشتند.

آنها می‌توانستند باکمک قاچاقچیان و بهره‌گیری از راههای پیچ در پیچ و صعب‌العبور خطرناک مواد غذایی را به خوست ببرند و با قیمتهای باور نکردنی به فروش برسانند و ثروتهای بادآورده‌ای به جیب بزنند.

مجاهدان مبارزهٔ بی‌امانی را علیه قاچاق موادغذایی داشته‌اند که مجال تفصیل آن در اینجا نیست. در نتیجهٔ محاصره شدید شهر، تأمین مواد غذایی مدافعان به وضعیتی بحرانی رسیده و میزان قاچاق نیز تا ۸۰ درصد نسبت به گذشته کاهش پیدا کرده بود.

در نهایت، با فتح تورغار و تحکیم مواضع دفاعی و تثبیت آن توسط مجاهدان، محاصره شهر به بحرانی‌ترین وضع آن طی دههٔ گذشته رسید.

هنوز هم دولت کابل از اعلام سقوط تورغار خودداری می‌کند و مدعی می‌شود که بر تور غار تسلط دارد و تلاش مجاهدان را خنثی کرده است. رادیو خوست هم به‌کلی از این موضوع سخنی به میان نمی‌آورد.

افسرانی که با سربازان تحت امر خود فرار کرده بودند، اعلام کردند که نظامیان مدافع شهر می‌دانند که شهر بدون شک سقوط خواهدکرد، زیرا سالهاست که تبلیغات دولتی به آنها فهمانده است که تورغار کلید تصرف شهر

خوست است و مدام شعارهایی نظیر «جانهایمان فدای تورغار» و «ملت افغانستان بر مدافعان قهرمان تورغار درود می‌فرستند» را سر داده بودند و اکنون با سقوط تورغار نیروهای مدافع خوست به‌کلی روحیهٔ خود را باخته‌اند و آمار فرارگروهی آنها تا حد زیادی بالا رفته و سرپیچی از فرمان مافوق به شدت رواج پیدا کرده است.

نتیجه‌ای که از این رویدادها می‌توان گرفت آن است که در شیوهٔ عملیات نظامی مجاهدان این ولایت مرزی بسیار مهم به طور خاص و در کل افغانستان به طور عموم تحولی اساسی به وجود آمده است. در اینجا به چند مورد برجسته از نشانه‌های این تحول اشاره می‌کنیم:

۱ـ رهبری و فرماندهی که مهمترین عنصری است که سرنوشت هر جنگی را تعیین می‌کند.

در ایالت پکتیا مردم قبایل علاقه و عشق خاصی به آزادی دارند و سازماندهی نظامی و حتی سیاسی آنها کار چندان آسانی نیست. تاریخ طولانی این قبایل گواه بر آن است که آنها جز قوانین قبیله خود، زیربار سلطهٔ هیچ قدرتی از بیرون نرفته‌اند. شجاعت مردان این قبایل شهرهٔ خاص و عام است و مهارتشان در جنگهای کوهستانی تردیدناپذیر است و آنها در عین حال در جنگهای چریکی بسیار ورزیده‌اند. به همین دلیل، آنها پس از شروع جهاد خیلی زود اکثر سرزمینهای خود را آزاد کردند. قلعه‌ها و شهرهایی هم که در دست دشمن باقی ماندند، با مشکلات زیادی مواجه شدند و به سختی این وضعیت را ادامه می‌دادند.

همین روحیهٔ آزادگی رزمندگان پکتیا مانع از سازماندهی آنها برای جنگهای کلاسیک بود. از آنجا که لازم بود مجاهدان شیوهٔ جنگ چریکی را به جنگ نظام یافته تغییر دهند تا از حمله‌های کوچک و تصرف مراکز جزئی و قلعه‌های کوچک به حمله‌های وسیع و گسترده روی آورند، این کار مستلزم وجود انضباط نظامی بود که مجاهدان به آن عادت نداشتند. از چند سال پیش، چندبار تلاش شده بود که بر این مشکل فایق آیند تا اینکه در سال گذشته (۱۴۱۰هـ.) جنگ بزرگ عیدقربان و تصرف قلعه نادرشاه‌کوت و قلعه‌های نفوذناپذیر دوامندو پیش آمد که توسط ۶۰۰ مجاهد و با بهره‌گیری از تانک و توپخانه و به فرماندهی شهید مطیع الله پیش آمد و در آن چند مانور عالی و موفقیت‌آمیز داده شد که در آنها مجاهدان توانستند با سلاحهای سنگین خود از پشت به خطوط دشمن نزدیک شوند و در یک حمله غافلگیرانه قطعه نادرشاه‌کوت را در کوتاهترین زمان ممکن؛ یعنی کمتر از یک ساعت تصرف کنند.

سپس آنها از پشت سر قلعه‌های دومندان را مورد تهاجم قرار دادند و آنها را بدون درگیری تصرف کردند. شدت غافلگیری در این حمله به حدی غیرمنتظره بود که مدافعان احساس کردند با قطع تنها راه ارتباطی آنها با خوست و ناامیدی از رسیدن کمک، چاره‌ای جز تسلیم ندارند. این عملیات پیروزمندانه فقط نیم ساعت طول کشید. در تصرف «درچی» که نقش ستاد فرماندهی را برای دشمن در خارج از شهر و به خصوص سمت غرب آن داشت، عملیات نظامی مجاهدان شکل پیچیده‌تری به خود گرفت. در این عملیات تعداد بیشتری از افراد مجاهدان، تانکها ـ شش تانک ـ و توپخانه‌های سنگین به کار گرفته شد.

هدف این عملیات تصرف تمام مراکز پشتیبانی قرارگاه اصلی در درچی بود و جلال‌الدین حقانی شخصاً فرماندهی عملیات را برعهده گرفت. این عملیات با موفقیت کامل همراه بود و پس از آن مجاهدان توانستند با ایجاد تحولی در شیوهٔ حمله خود، تمام مراکز اطراف درچی را که در یک خط قوسی آن را احاطه می‌کردند، جارو کنند و تمام راههای ارتباطی و کوهستانی منتهی به درّه را که شامل پستهای دفاعی قدرتمندی بودند و از طریق چند شبکه در عمق درّه تدارک می‌شدند، پاکسازی کنند.

برای اولین بار بود که مجاهدان می‌توانستند مواضع فتح شده را نگه دارند و از آن دفاع کنند و درست مانند

یک ارتش منظم، ضدحمله‌های دشمن راکه با بمبارانهای هوایی و آتشباری سنگین توپخانه حمایت می‌شد، دفع کنند، آن هم در زمینی کاملاً مسطح و صاف و در برابر دید دشمن.

این عملیات نه تنها قدرت معنوی مجاهدان را ثابت کرد، بلکه مؤید قدرت کامل فرمانده در تسلط بر نیروهای خود در سخت‌ترین شرایط بود. همچنین، ثابت کرد که مجاهدان قادرند در اوج رعایت انضباط، مأموریتهای نظامی را قدرتمندانه انجام دهند و رفتاری چون یک ارتش نظام‌مند داشته باشند.

اکنون باید دید که برای تبدیل شدن نیروی مجاهدان به یک ارتش به تمام معنا چه کمبودهایی وجود دارد؟ از نظر آموزش، عموماً مجاهدان نسبت به نیروهای دولتی و داوطلبها، از تجربهٔ جنگی و ورزیدگی بالاتری برخوردار بودند و حتی بدون مبالغه و اغراق می‌توان با جرأت ادعا کرد که بسیاری از افسران و سربازان ارتشهای صاحب نام جهان فاقد تجارب جنگی مجاهدان هستند.

مشکل سلاح و تسلیح مجاهدان به سلاحهای پیشرفته هم مطرح نیست، زیرا مجاهدان توانسته بودند دشمن را شکست دهند که هم از نظر نفر و هم از نظر سلاح از برتری مطلق برخوردار بودند و از حمایت گسترده نیروی هوایی نیز بهره می‌بردند. گرچه کمبود مهمات به روشنی در گستردگی و حجم عملیات و استمرار آن تأثیر انکارناپذیری داشت، لیکن این مسئله هرگز در حسن ادای عملیات و طراحی دقیق نقشه‌های جنگی در عالیترین سطح تأثیر نداشت و مجاهدان از یک سال پیش این موضوع را ثابت کرده‌اند.

بدون تردید، وحدت فرماندهی برای رسیدن به مرحله‌ای از قدرت که بتوانند حداقل کار خوست را یکسره کنند، یک ضرورت بسیار مهم است. در حال حاضر، نمی‌توان گفت که مجاهدان به‌طور کامل به این مرحله رسیده‌اند، لیکن تا حد زیادی در این راه گام نهاده و توانسته‌اند به یک چهارچوب فرماندهی به هم پیوسته برسند که قوام آن را عناصر زیر تشکیل می‌دهند:

۱ـ چهار مجلس مشورتی فرعی ـ برای چهار جهت خوست ـ که از طرف مجلس شورای عالی موظف به بررسی مشکلات محلی هستند.

۲ـ مجلس شورای عالی (عمومی) که بررسی امور اداری و نظامی متعلق به کل منطقه خوست را انجام می‌دهد.

۳ـ رهبری مجلس شورا که به جلال الدین حقانی تعلق دارد.

این مجالس مشورتی که عمیقاً پاسخگوی نیازهای افراد این جامعه هستند، دارای چنین ویژگی هایی هستند:

الف ـ صدارت علمای دینی در این مجالس: این گروه روحانیونی بودند که از بدو جهاد به آن پیوستند و توانستند تجارب لازم را در اداره امور مربوط به جهاد کسب کنند و با قبایل منطقه که خود از فرزندان آنها به شمار می‌رفتند، تعاملی مطلوب داشته باشند.

این مجالس فرعی، مجلس عمومی و حتی رهبری کل که جلال الدین حقانی باشد، برای صدارت علمای دین در تصمیم‌گیری های مهم جهادی و دیگر قضایا اهمیت زیادی قایل بودند.

ب ـ نمایندگی قبایل: تمام این مجالس مورد تأیید قبایل بودند و اعضای آن را نمایندهٔ خود می‌دانستند. از این رو تصمیمات آنها را باکمال میل می‌پذیرفتند و بدان عمل می‌کردند.

ج ـ نمایندگی حزبی: این کار خود به خود صورت می‌پذیرفت، زیرا فرزندان همین قبایل بودند که به احزاب جهادی می‌پیوستند و از تأیید و حمایت قبایل خود بهره‌مند می‌شدند و از این طریق قبایل طرفدار و وابسته به احزاب جهادی مورد نظرشان می‌شدند.

ـ اگر توافق حاصل شود که از رقابتهای حزبی خودداری شود، نتیجهٔ بهتری عاید قبایل خواهد شد و آنها

می‌توانند کمکهای لازم را از هر هفت حزب دریافت کنند تا اینکه تمام افراد یک قبیله طرفدار فقط یک حزب باشند.

بدین ترتیب، ملاحظه می‌کنیم که در ایالت پکتیا تصمیمات جنگی بدون مراجعه به مجالسی از این دست گرفته نمی‌شود و رهبر هرچه هم با قدرت و صاحب نفوذ باشد، نمی‌تواند بدون کسب موافقت جمع تصمیمات خود را دیکته کند و حتماً تصمیمات او باید قبلاً در مجالس مشورتی مورد اعتماد قبایل به تصویب رسیده باشد. برای مثال، گرچه موضوع محاصره خوست یک امر صرفاً نظامی به نظر می‌رسد، اما موضوع مهم و مورد اهتمام قبایل نیز به شمار می‌رود، زیرا مستقیماً با منافع آنها در ارتباط است. از نظر برخی قبایل موضوع خوست کاملاً به سیادت داخلی مربوط است و برای گروهی دیگر به دلیل ضرورتهای معیشتی پدیده‌ای مهم به شمار می‌رود.

گرچه چندسال از محاصره خوست می‌گذرد، اما هیچ گاه چنین با خطر جدی مواجه نشده است. شرایط بحرانی خوست شاید فقط به مسائل کلی نظیر بیرون رفتن روسها و تنها ماندن حکومت کابل ـ ولو به حسب ظاهر ـ مربوط نباشد، بلکه ناشی از تحکیم حصار و کسب موافقت قبایل ذی نفع توسط مجالس مشورتی و نیز دستاوردهای مثبت نظامی باشد، نه تصمیم‌گیری صرف این مجالس.

پیروزی های درخشانی که در چند ماه گذشته نصیب مجاهدان شد، بیش از دستاورد سالها مبارزهٔ آنان بود. این حوادث موجب شد تا جوّ عمومی غالب به نفع مجالس مشورتی و رهبری حقانی باشد.

همان طور که گفتیم، این تشکلات ستادی که فرماندهی امور نظامی و اداری منطقه را برعهده دارد، هنوز تا آن حد رشد نکرده است که نیروهای مجاهدان را به شکل یک مجموعه نظامی واحد سازماندهی کند، اما به هرحال همین مقدار که توانسته است قبایل را به گرفتن تصمیمات جمعی ترغیب کند و در برخی موارد آنان را در این قبیل امور دخالت دهد، گامی مهم به پیش است و در صورت فراهم شدن شرایط بهتر و گذشت زمان می‌توان امیدوار بود که این قبایل بیشتر به اهمیت اتحاد و وحدت فرماندهی پی ببرند و بدان واکنش مطلوبتری نشان دهند.

این قبیل تشکلات مناسب‌ترین راه حل برای تصمیم‌گیری درباره مسائل مربوط به قبایل است و مهمترین قضیه در حال حاضر، جلوگیری از عملیات قاچاق است که افرادی از همین قبایل به آن دست می‌زنند. بدین ترتیب، منع قاچاقچیان یا مجازات آنها به خود قبایل واگذار شده است و این قبایل هم در مقابل مجلس شورا جوابگو خواهند بود و هم ناچار می‌شوند به دیگر قبایل نشان دهند تا چه حد به تصمیمات جمعی احترام می‌گذارند.

با این اقدام، مجالس مشورتی نقش فعال و غیرمستقیمی بر عملیات جنگی خواهند داشت، زیرا عملیات محاصره به خودی خود نقش مؤثری در منهدم کردن توان رزمی دشمن دارد و به دنبال آن در عملیات تهاجم مستقیم به شهر نیز نقش اساسی خواهد داشت [تأثیر این تشکلها بر عملیات مستقیم تهاجمی کمتر از تأثیر آنها بر عملیات غیرمستقیم نظیر محاصره است، زیرا در عملیات تهاجمی مهمترین عامل وجود وحدت و اتحاد کامل میان فرماندهی و نیروهای عملیاتی است].

البته، این بدان معنا نیست که اهمیت آنها را به کلی نادیده بگیریم، زیرا تاکنون تمام عملیات تهاجمی موفق ـ جز فتح تورغار ـ با هماهنگی مشترک به دست آمده است. اما در چنین عملیاتی اگر منتظر تنسیق امور و هماهنگی با قبایل بمانیم، تاریخ انجام دادن عملیات بارها و بارها عقب خواهد افتاد و از طرفی، کنترل نیروهای آماده شده برای عملیات تا مدتی نامعلوم هم بسیار دشوار است، لذا در چنین مواردی ضرورت ایجاب می‌کند که تصمیم توسط یک فرماندهی واحد گرفته شود.

این همان چیزی بود که در عملیات تصرف تور غار اتفاق افتاد. وقتی حقانی دریافت که هماهنگی عملیات مشترک به جایی نخواهد رسید، شخصاً تصمیم گرفت تور غار را فتح کند و آن پیروزی عظیم به دست آمد.

آنچه در حال حاضر باعث به وجود آمدن عملیات سازمان یافته شده است، وجود رهبران و فرماندهانی لایق وکارآمد بوده است. پیروزی‌های عظیم به دست آمده همه دال بر وجود برنامه‌ریزی دقیق در طراحی و اجرا بوده است، در غیر این صورت هیچ عملیاتی به نتیجه نمی‌رسید. برای رسیدن به پیروزی در جنگ، بزرگی اصل و نسب قبیله یا حزب‌کاری از پیش نمی‌برد. لیاقت و توانایی فرماندهی منحصر به عالیترین سطح؛ یعنی فرماندهی کل نبود، بلکه جوانان مستعدی بودند که سالها تجربه جنگ در سخت ترین شرایط از آنان فرماندهی لایق وکارآمد ساخته بود. بنابر این، فقط کسانی می‌توانستند فرمانده شوند که تلاش و تجربه بیشتر و ذکاوت فردی آنان را برای این کار آماده کرده بود، نه وابستگی و وجاهت قبیله‌ای یا حزبی.

جالب اینکه حتی عملیاتی که توسط یک گروه خاص به اجراگذاشته می‌شود، از یک طرف عنصر مشورت را نفی نمی‌کند، زیرا شورا یک پدیده عمیق در وجدان قبیله است، قبیله‌ای که زیربار هیچ نوع استبدادی نمی‌رود، حتی در عرصهٔ نظامی و از طرف دیگر، یک مجموعه از رزمندگان ـ به خصوص جماعت مولوی جلال الدین حقانی را در نظر دارم ـ از دو گروه تشکیل شده اند؛ یک گروه مجاهدانی هستند که به صورت حرفه‌ای کار می‌کنند؛ این گروه از نظر آموزش و رعایت نظم و سلسله مراتب نظامی هیچ تفاوتی با ارتشهای کلاسیک ندارند. گروه دوم که اکثریت را نیز تشکیل می‌دهند، افراد داوطلب هستند و تشکیلات آنها بیشتر شبیه تشکیلات پارتیزانی است و اطاعتشان از دستورهای فرماندهی بیشتر به لحاظ اخلاقی و تربیتی است، نه تشکیلاتی.

از این روکارفرماندهی خواه ناخواه صبغهٔ مشورتی به خود می‌گیرد، به خصوص در مسائل تاکتیکی بسیار سخت. برای مثال، عملیات تصرف تورغار با مشکلات فنی پیچیده‌ای هنگام روبه‌رو شدن با استحکامات دشمن، میدانهای مین، دشواری پیشروی زیر آتش سنگین دشمن مستقر در بالای کوه یا توپخانه‌ای که از شهر مدافعان تورغار را پشتیبانی می‌کرد، پشتیبانی هوایی گسترده از مدافعان، موشکهای دور برد دقیق اسکاد که ازکابل مواضع مجاهدان را هدف قرار می‌داد و مشکلات تاکتیکی دیگر مواجه بود و چگونگی مقابله با تمام این مشکلات قبل از اتخاد تصمیمات لازم به دقت مورد شور و بررسی قرار می‌گرفت، آن گاه به اجراگذاشته می‌شد.

بارها طرح تصرف تورغار با مشکلات تاکتیکی مواجه و منجر به شکست شد و راه حلهای جدیدی را می‌طلبید که آخرین آنها در ماه ژانویه گذشته بود.

فرماندهان واحدهای عملیاتی کوچک در تمام سطوح چه تهاجمی، توپخانه، اطلاعات عملیات و دیگران هر کدام راه‌حلهای ارزشمندی را برای رفع این معضلات ارائه کردند و خود به دقت آن را به اجراگذاشتند. نتیجه کار آن پیروزی عظیم و درخشان با حداقل تلفات که عبارت بودند از یک شهید و دو زخمی بود. این میزان تلفات در مقایسه باکار بزرگی که انجام شده بود، به راستی ناچیز و باور نکردنی است.

از این بحث یک نتیجه مهم گرفته می‌شود و آن اینکه روش فرماندهی و ابزارهای تشکیلاتی تا آنجا مفید و ارزشمند است که علاوه بر پاسخگویی به نیاز افراد با ساختار اجتماعی، فکری و تاریخی آنها نیز سازگار باشد.

از این رو نمی‌توان این روشها راکورکورانه و صرفاً با این توجیه که در جای دیگری موفق بوده است، از جوامع دیگر واردکرد، زیرا هیچ تضمینی وجود نداردکه یک پدیدهٔ موفق در شرایطی خاص، در شرایط متفاوت نتیجه بخش باشد.

۲ـ معنویت و جنگ روانی

ستاد فرماندهی نیروهای مجاهدان در منطقه خوست نهایت استفاده را از عامل معنویت برد و از آن سلاحی برنده در دست مجاهدان ساخت و این در حالی است که کل ملت افغان به شدت مورد حملهٔ روانی گسترده از طرف قدرتهای بزرگ و رسانه‌های تبلیغی آنها قرار دارد و در این راه رژیم کابل نیز با این قدرتها نهایت همکاری را دارد تا مقاومت مردم شکسته و عشق به جهاد در آنها خاموش شود و تسلیم سلطهٔ کمونیست‌ها شوند.

این موج تبلیغی به حدی شدید بود که هرگز احتمال شکست آن نمی‌رفت. حتی مجاهد ساده‌ای که در سنگرهای مقدم بود، از طریق رادیویی که افغانی‌ها عادت دارند برای پیگیری اخبار یک دستگاه از آن را با خود داشته باشند، از این حملهٔ تبلیغی در امان نبود و از تمام ایستگاهها یک آهنگ مشترک را می‌شنید: «مشارکت تمام طوایف افغانی در یک حکومت فراگیر». تکرار چنین سازی این مفهوم را القا می‌کرد که میان مجاهدان و حکومت کابل در عرصهٔ جنگ یک تعادل قدرت وجود دارد و هیچ‌کدام قادر به پیروزی مطلق نیستند.

اما خوشبختانه، این القائات فریبنده با واقعیتی که مجاهدان شاهد آن بودند، همخوانی نداشت و همین امر باعث شد تا دشمن به اهداف خود از این همه تبلیغات نرسد و کاملاً با شکست رو به رو شود، زیرا مجاهدان می‌دیدند که نیروهای دولتی در پشت میدانهای مین و خندقها پنهان می‌شوند و حتی قادر به دفاع متحرک از مواضعی که هر روز کوچک و کوچکتر می‌شوند، نیستند. در چنین وضعیتی تنها چیزی که حقیقت ندارد، تعادل قواست. از این رو مجاهدان کم کم به اهداف این نوع تبلیغات بدبین شدند و به دشمنی با این خبرگزاری‌ها به رغم آنکه برای بعضی از آنها یک نوع احترام سنتی قایل بودند، پرداختند.

این حمله موضوعیت خود را از دست داد و همین مسئله باعث شد تا هر حملهٔ تبلیغی دیگری، هرچند گسترده، با شکست مواجه شود [در خوست به خصوص شکست جنگ تبلیغاتی به دلیل فعال بودن مجاهدان و ضعف نیروهای دولتی مشهودتر است].

رادیو کابل و رادیو محلی خوست در شکست جنگ روانی نقش بیشتری داشته‌اند، زیرا این رادیوها از انعکاس اخبار پیروزی‌های پی در پی مجاهدان خودداری می‌کردند و قضایا را برعکس وانمود می‌کردند و مدعی پیشروی و پیروزی نیروهای دولتی می‌شدند و از طرفی، رادیو خوست هر روز طی برنامه‌های خود خواستار آتش بس ومذاکره برای حل بحران می‌شد.

تکرار ادعاهای رادیوهای کابل و خوست توسط رادیوهای بیگانه‌ای که قبلاً به بی‌طرفی معروف بودند، باعث شده است که مجاهدان به این رادیوها نیز با بدبینی بنگرند.

الف -گامهای مثبت در جنگ روانی

برای مقابله به مثل، رهبری مجاهدان جنگ معنوی خود را با بهره‌گیری از ابزارهای مخصوص به خود آغاز کرد.از بدو آغاز جهاد روی تقویت باورهای دینی مجاهدان کار مداوم شده است، اما شرایط فعلی ایجاب می‌کند که ابزارهای جدیدی برای تزکیهٔ روح تهاجمی مجاهدان و زنده‌کردن امید به پیروزی در آنها به کارگرفته شود.

حال دیگر کسب پیروزی در میدان جنگ یک ضرورت روانی به شمار می‌رفت، اما با احتراز از دادن تلفات انسانی غیر قابل قبول. این امر با بهره‌گیری از تاکتیک‌های مؤثر جنگی جزو نشانه‌های بارز جنگ خوست و نهادینه شده است.

علت این توفیق را می‌توان در بهره‌گیری از تجارب شکست مجاهدان در جلال آباد دانست.حمله‌های گسترده وبدون برنامه‌ریزی و درکنار آن به هدر دادن بی‌حساب مهمات، موجب افزایش تلفات انسانی فراوان و ضربه روانی به مجاهدان می‌شود و این غیر از ضررهای سیاسی‌است که کل فعالیتهای جهادی را تهدید می‌کند.

به همین دلیل، ضروری دیده شد که عملیات در نهایت دقت برنامه‌ریزی و به اجراگذاشته شود تا از تحمل تلفات سنگین بدون کسب پیروزی احتراز شود.این موضوع در بیان تفصیلی تاکتیک‌های جنگی که اخیراً توسط مجاهدان به کارگرفته شده است، بیشتر توضیح داده خواهد شد.

ب - بهره‌گیری از آثار روانی مترتب بر محاصرهٔ خوست

محاصره خوست تأثیر مخربی بر روحیه سربازان حکومتی گذاشت.از یک طرف، مقدار غذا و کیفیت آن کاهش یافت و از طرف دیگر، به دلیل نزدیک بودن زیاد مجاهدان به شهر، قدرت مانور نیروهای دولتی که قبلاً دشتهای وسیع اطراف خوست را در اختیار داشتند، بسیار محدود شد و این نیروها در دخمه‌های خود به صورت شبانه روز شدند. وقتی مجاهدان برخی از این دخمه‌ها را به تصرف در می‌آوردند، از شدت کثیفی و بوی بدشان کسی نمی‌توانست در آنجا بماند.این دخمه‌ها هم سنگرشان بود و هم محل خواب و هم دستشویی. این دخمه‌ها از تمام اطراف مین‌گذاری شده بودند وفقط از طریق یک کانال به دیگر مواضع مرتبط می‌شدند.

تحمل چنین وضیعتی از نظر روانی برای سربازان کمونیست که مرگ را در چند قدمی خود می‌دیدند، نمی‌توانست زیاد دوام بیاورد.

این سربازان که بایداین وضعیت روانی را به طور نامحدودتحمل می‌کردند، نه می‌توانستنداز مرخصی و دیدار با خانواده‌هایشان استفاده کنند و نه حتی می‌توانستند درخواست انتقال به یک خط دیگر را داشته باشند، زیرا راهها مسدود بود و پرواز از خوست و به آن به ندرت انجام می‌شد.

بسیاری از افسران مجروح که برای معالجه درکابل به هواپیما منتقل شده بودند، در باند فرودگاه همراه هواپیما سوختند. بسیاری از نیروهای کمکی نیز به همین سرنوشت دچار شدند.

استمرار این وضعیت موجب شده بود تا هر یک از سربازها به یک بمب ساعتی و آماده انفجار در مقابل افسران خود مبدل شوند. به همین دلیل، خوست بالاترین نسبت را در میان فراریان تمام مدافعان شهرهای افغانستان داشت. بسیاری از عملیاتهای فرار توأم با ترور افسران و درگیری با نیروی میلیشیا صورت می‌گرفت که از طرفداران متعصب رژیم کابل و تحت فشار کمتری بودند و هرگاه می‌خواستند، می‌توانستد به قبایلشان ملحق شوند.

ج - رادیو با بردکوتاه

این رادیو سلاح نسبتاً قدیمی مجاهدان است،گر چه در حال حاضر و در جنگهای جاری نتیجه‌بخش و بسیار مؤثرتر بوده است. دلیل این امر هم نزدیکی خطوط تماس مجاهدان با دشمن است که محدود به میدانهای مین و گاه از ۲۰متر هم کمتر است.

منظور ما از این رادیو بلندگویی است که توسط یک مجاهد خوش صدا و خوش بیان مورد استفاده قرار می‌گیرد و با سربازان دشمن به گونه‌ای سخن می‌گوید که برادر با برادر و مسلمان با مسلمان گفتگو می‌کند و ضرورت ترک اردوگاه کفار و پیوستن به مجاهدان را برای آنها توضیح می‌دهد.

«علی گل» که یکی از مجاهدان خط شکن است از تن صدای بالایی برخوردار و به رغم نداشتن تحصیلات بالا بسیار خوش بیان است، می‌گوید که روز بعداز فتح تور غار خود را به ۵۰متری نیروهای دشمن می‌رساند و نزدیک به یک ساعت با بلندگو برای آنها سخن می‌گوید. سربازان نیز کاملاً به سخنان وی گوش می‌دهند و دستور فرمانده خود را برای تیراندازی به طرف این بلندگو نادیده می‌گیرند. این سخنرانی خیلی زود نتیجه می‌دهد و همان شب فرمانده این گروه ترور می‌شود و تعدادی از سربازان به مجاهدان می‌پیوندند و بقیهٔ سربازها نیز به دلیل

محاصره شدن توسط میدانهای مین و نبودن امکان فرار تقریباً فلج می‌شوند.

د ـ خوشامدگویی به فراریان

مجاهدان از سیاست استقبال از فراریان نیروهای دشمن پیروی می‌کنند و امکانات مالی را در اختیار آنان قرار می‌دهند تا بتوانند نزد خانواده‌های خود، که اغلب هم از محل خدمتشان بسیار دور بود، برگردند. اکثر سربازان مستقر در خوست و پکتیا عموماً از مناطق فارسی زبان هستند و این سیاست تعمداً از جانب شوروی‌ها دنبال می‌شود تا بذر نفاق و دشمنی را میان ملت افغان از طریق اختلاف زبان، قبیله و اموری از این قبیل بپا شد.

رفتار مجاهدان با سربازان فراری اردوگاه دشمن بسیار گرم و بزرگوارانه است، به طوری که غذا، لباس و دیگر احتیاجات آنها را برآورده می‌سازند و برخی از آنان را به عنوان گوینده در رادیو بردکوتاهشان! برمی گزینند.

اما سربازان داوطلب (میلشیا) که هم خطرناک تر و هم در خوست پر تعدادترند، علاوه بر برخورد مناسب، به عنوان تشویق جایزه نقدی هم دریافت می‌کنند تا در صفوف دشمن بمانند و با مجاهدان همکاری کنند یا همراه دوستان خود از خوست بگریزند و دیگران را هم به این کار تشویق کنند.

این اقدام مجاهدان موجب شد تا یک جوّ بی‌اعتمادی میان سربازان و میلیشیاها از یک طرف و بین افسران و سربازان از طرف دیگر و نیز میان افسران و درجه داران حاکم شود. به همین دلیل، در این اواخر فرار دسته جمعی سر بازان میان صفوف دشمن زیاد شده است.

هـ ـ بی خوابی مستمر

در فاصلهٔ میان عملیات بزرگ، تبادل آتش و حرکات ایذایی مجاهدان به خصوص شبها متوقف نمی‌شود. به همین دلیل،نیروهای دشمن مجبورند همیشه در حالت آماده‌باش به سربرند و فرصتی برای خواب و استراحت نداشته باشند وکار به جایی می‌رسد که عمده‌ای ترجیح می‌دهند خطر عبور از میدانهای مین را برای فرار به جان بخرند تا از این حالت نجات یابند.

و ـ به کارگیری فوری غنایم علیه دشمن

مجاهدان توانستند مساحت زیادی زمین را به تصرف خود در آورند و دژهای مستحکم فراوانی از دشمن را درکوه و دشت در هم بشکنند. این پیروزی‌ها خود به خود باعث تقویت روحیهٔ تهاجمی مجاهدان شد. آنها توانستنددر این عملیاتها مقدار زیادی سلاح سنگین و مهمات راکه بسیار به آن نیازمند بودند، به غنیمت بگیرند. این غنایم برای استمرار تهاجمات مجاهدان و به خصوص در صورت قطع کمکهای خارجی کارساز بود.

آنچه ضروری می‌نمود این بودکه سلاحهای غنیمتی فوراً در جنگ و علیه دشمن به‌کارگرفته شوند. مجاهدان در مقابل واگذاری سهم خود از غنایم مبالغی ناچیز و سمبلیک از ستاد فرماندهی دریافت می‌کردند. این اقدام باعث می‌شدکه سلاح و مهمات غنیمتی به جای اینکه سر از بازار در آورد، فوراً برای خدمت به جنگ به کار گرفته شود.

این اقدام باعث می‌شدکه مجاهدان عملاً به جهادکمک مالی هم بکنند و در مصرف مهمات نهایت دقت و صرفه جویی را به عمل آورند، ارتباط معنوی و مادی بیشتری با جنگ و ستاد فرماندهی پیداکنند و خلاقیتهای خود را در تحوّل سلاحهای جنگی به‌کارگیرند.

۳ ـ ایجاد موازنه بین هدف و ابزار

الف ـ هدف: از نظر فرماندهی مجاهدان هدف غایی این حمله تصرف شهر خوست بود و همان طورکه حقانی اظهار داشته است، هدف از سالها محاصرهٔ خوست قراردادن نیروهای کمونیستی در موضع دفاعی بود تا

امکان حمله به پایگاههای مجاهدان درکوههای اطراف و دشت خوست را نداشته باشند. اما در حال حاضر وضع فرق کرده و هدف ما تصرف خود شهر است. دلایلی که باعث شد مجاهدان چنین هدفی را دستورکار خود قرار دهند،شاید چنین باشد:

محور اصلی تسویه بحران افغانستان به دلیل ضرورت حفظ موازنه قدرت میان شوروی و امریکا، توقف درگیری میان مجاهدان و حکومت کابل است و اینکه دو طرف به منظور رسیدن به یک راه حل سیاسی برای مشارکت تمام اطراف درگیری و سلطنت طلبانی که در این درگیری‌ها دخالتی نداشته و نیز مهاجرانی که به غرب مهاجرت کرده و در آنجا مقیم شده‌اند، به مذاکرات سیاسی بپردازند.

برای تحقق این امر لازم بود که از یک طرف سلاح و مهمات و مواد غذایی را به نظام در حال فروپاشی کابل برسانند و از طرف دیگر، سرکوب تلاشهای مجاهدان برای تصرف شهرهایی بود که نظامیان کابل بادشواری از آنها دفاع می‌کردند. لازمهٔ تحقق این امروارد کردن حداکثر فشار ممکن به مجاهدان بود تا آنها را از تحقق یک پیروزی مطلق باز دارند. لذا اجازه نمی‌دادند کمکهای ارسالی به مجاهدان بیش از مقداری باشد که موازنهٔ قوا را مختل کند و درکنارآن از هرگونه فشار سیاسی و تخریب مجاهدان درداخل و خارج دریغ نمی‌ورزیدند.

برای شکستن این طوق شیطانی،مجاهدان چاره‌ای جز تحقق یک پیروزی قاطع درچنین شرایط دشواری نداشتند،آن هم باامکانات اندکی که دراختیار داشتند.

درچنین شرایطی، مشکل اصلی حمله به دشمنی که ازنظر عدد و سلاح برتری داشتند و شکست دادن آنان نبود،بلکه مشکل اصلی هدر دادن توان مجاهدان برای مقابله با دوستانی بود که به مجاهدان پشت کرده و به دشمن پیوسته بودند و از هیچ کوششی برای منع پیروزی مجاهدان دریغ نمی‌ورزیدند.

ب ـ امکانات در دسترس: این امکانات عبارت اند از: امتیاز ناشی از وضعیت جغرافیای طبیعی ای که منطقه در اختیار مجاهدان قرار می‌دهد، نیروی انسانی رزمنده و در نهایت، ویژگی‌های جغرافیای سیاسی موقعیت مجاهدان.

۱. ویژگی‌های جغرافیایی: ویژگیهای جعرافیایی موقعیت مجاهدان که عنصری حیاتی به شمار می‌رود، به راستی که موهبتی الهی به نفع مجاهدان است، زیرا شهر خوست و درهٔ آن که در شرق و غرب آن فقط حدود ۲۰ کیلومتر با پاکستان فاصله دارد، این موقعیت استثنایی هم از نظرکوتاهی فاصله و هم از نظرکوهستانی بودن منطقه کار رساندن تدارکات به مجاهدان را بسیار تسهیل کرده است.

پیروزی‌های به دست آمده در دشت خوست در سال گذشته (۱۹۸۹) توسط مجاهدان و تصرف بخش بزرگی از دشت خوست موجب شد تا طول خطوط تدارک مجاهدان به $\frac{۱}{۴}$ گذشته کاهش پیداکند. این عوامل موجب شد تا خطوط محاصره شهر در قسمت شمالی آن محکمتر و فشار آن بیشتر باشد.

ارتفاعات کوهستانی یاد شده نه تنها موجب تأمین امنیت راههای تدارکاتی می‌شد، بلکه مانند چتری حمایتی برای مواضع مجاهدان و مراکز ستادی آنها می‌شد و باعث می‌شد که مجاهدان با آرامش و خیال آسوده قوایشان را برای حمله متمرکز کنند. مجاهدان این امکان را پیدا کرده بودند که در غارها،کانالها و خندقها چنان پراکنده شوند که از نیروی هوایی دشمن با آن همه قدرت و دقت در هدف‌گیری کاری ساخته نباشد و مانعی جدّی در مقابل حملات مجاهدان ایجاد نکند، حتی در مناطق هموار و دشت. اکنون حملات هوایی همانند جنگ جلال آباد تلفات سنگینی بر مجاهدان وارد نمی‌کند و آن قدر این تلفات ناچیز است که قابل ذکر هم نیست.

اکنون فرماندهان مجاهدان آموخته‌اند که چگونه با بهره‌گیری از موقعیت جغرافیایی منطقه امنیت نیروهای

تحت امر خود را تأمین کنند. حتی سلاحهای سنگین مجاهدان از قبیل تانک، توپ، خودرو و بولدوزرها را در خندقهای مستحکم زیر زمینی پنهان می‌کنند تا از بمبارانهای هوایی در امان بمانند.

۲. عنصر رزمنده انسانی: اکثر رزمندگان مستقر در جبههٔ خوست بومی محلی و از ایالت پکتیا هستند. تعدادی هم از دیگر استانها در این جبهه حضور دارند، ولی یک ویژگی مشترک میان آنها وجود دارد و آن اینکه همگی چندین سال است که در منطقه می‌جنگند و همین امر باعث شده است تا کل منطقه و اماکن دفاعی به خصوص میدانهای مین و روشهای جنگی دشمن را به خوبی بشناسند. مهمتر از این، باگذشت سالها روابط صمیمانه‌ای میان مجموعه‌های مختلف مجاهدان به وجود آمده است که خود یکی از نقاط قوت آنها به شمار می‌رود.

برتری فردی یک مجاهد از نظر معنوی و فنی در مقایسه با نظامیان دولتی کاملاً مشهود است، زیرا اغلب سربازان دولتی را به زور دستگیر و به جبهه اعزام کرده‌اند، آن هم با گذراندن یک دوره آموزشی بسیار فشرده و کوتاه در شهر خوست.

افسران دولت کابل نیز در وضعیت بهتری به سر نمی‌برند. آنها پس از طی یک دوره آموزشی که نام «فشرده» بر آن نهاده‌اند و از شش ماه تجاوز نمی‌کند، فارغ التحصیل و به جبهه اعزام شده‌اند و درصد فارغ التحصیلان افسری وابسته به حزب کمونیست برخلاف گذشته، پیوسته در حال کاهش است.

در مقابل، ستاد فرماندهی مجاهدان در انتخاب نیروهای رزمنده دقت و وسواس بسیاری به خرج می‌دهند که قبلاً به این موضوع اشاره شد.

علی رغم حساسیت جنگ، فرماندهی کل مجاهدان هنوز هم از خارج از منطقهٔ خود درخواست کمک انسانی نکرده است تا خود راگرفتار مسئولیتهای اداری و تدارکاتی بیش از آنچه در توان دارد، نکند و کنترل نیروها که در حال حاضر بسیار مطلوب است با مشکل مواجه نشود. شاید این هم یکی از درسهای گرفته شده از تراژدی جلال‌آباد باشد که در آن هزاران مرد مسلح سازمان نیافته شرکت کردند و باعث شکست مجاهدان در جنگ شدند، زیرا این نیروهای غیر منضبط و خودسر طعمه‌های بسیار ساده‌ای برای آتشبارهای دشمن بودند.

۳. عامل جغرافیای سیاسی: موقعیت جغرافیایی منطقه شرایط مناسبی را برای مجاهدان فراهم ساخت تا روابط دوستی و هم پیمانی پایداری را با قبایل آن سوی مرز برقرار کنند. همین دوستی ها و هم پیمانی‌ها موجب شد تا فرماندهان مجاهدان بتوانند کمکهای مهمی را دریافت کنند، زیرا داوطلبان این قبایل که ذاتاً مردمانی جنگجو و دارای سابقه طولانی جهاد علیه بریتانیای اشغالگر بودند، پیوسته یاور مجاهدان مستقر در خوست بودند و از طرف دیگر، آنان بسیار تلاش می‌کردند تا قوای ضد مجاهدان را در مرزها به‌سمت بی طرفی سوق دهند، همچنین نقش مؤثری در جلوگیری از عملیات قاچاق موادغذایی و مهمات به نیروهای دولتی مستقر در خوست ایفا می‌کردند. هر کدام از این اقدامات نقش مؤثری در پیشبرد اهداف مجاهدان و نتایج خوست داشت. این‌روابط صمیمانه شرایط مساعدی را فراهم کرد تا مجاهدان به مهمات و سلاحهای سنگین از طریق تجار اسلحه منطقه دست پیدا کنند، آن هم با قسطهای بلند مدت و ریش گرو گذاشتن فرماندهان مجاهدان و دوستان مجاهدی که به این قبایل تعلق داشتند. اهمیت این کار زمانی روشن می‌شود که بدانیم مجاهدان از طرف قدرتهای بزرگ و کشورهای همدست آنها در منطقه کاملاً در تحریم اسلحه به سر می‌بردند.

۴ـ پیشروی گام به گام

برای تحقق هدف استراتژیک مجاهدان؛ یعنی فتح خوست و امکانات موجود و همچنین، اوضاع و شرایط سیاسی و عوامل دیگری که محیط و افراد آن را تحت تأثیر قرار می‌داد، تاکتیک مجاهدان عبارت از تصرف پی

در پی مواضع دشمن با بهره‌گیری از ضربات سخت و غافلگیرانه، اما با فاصله بود تا مجاهدان بتوانند ضمن تحکیم مواضع خود و آشنایی با شرایط جدید فرصتی به‌دست آورند تا مهمات از دست رفته راکه بسیار زیاد هم بود، جبران کنند. در شرایط فعلی این کار ـ تأمین مهمات مورد نیاز ـ به سختی صورت می‌گرفت و به همین دلیل، مجاهدان ناچار بودند از تاکتیک گام به گام استفاده و مواضع دشمن را یکی پس از دیگری و با فاصله زمانی تصرف کنند.

در حالی‌که دشمن بیش از ده هزار جنگجو را مسئول دفاع از خوست کرده بود، مجاهدان به‌دلایلی از جمله متکی بودن به نیروی انسانی و معنویات در عملیات، ناچار شدند $\frac{1}{3}$ این تعداد را به عنوان عوامل فعّال وارد صحنه کنند. اصول نظامی حکم می‌کند که تعداد مهاجمان حداقل باید سه برابر مدافعان باشد، آن هم در شرایط برابری در تسلیحات. اما نه از نظر تعداد نفر میان مجاهدان و کمونیست‌ها تناسبی وجود داشت و نه از نظر تسلیحات و این قطعاً به نفع کمونیست‌ها بود، اما با وجود این، مجاهدان حمله‌های خود را به‌گونه‌ای برنامه ریزی می‌کردند که تعداد مهاجمانشان بیش از مدافعان و گاه پنج برابر آنها باشد.

۵ ـ روانی تحرک

مجاهدان هم اکنون مساحت زیادی از خوست را متصرف شده‌اند. تمام کوههای جنوب خوست به خصوص پس از تصرف تور غار هم اینک در دست آنهاست. در شمال فقط قلهٔ مهم «ماشگور» در دست نیروهای دولتی است. در دشت خوست نیز مجاهدان زمینهای وسیعی را در اختیار دارند و پیوسته متصرفات خود را توسعه می‌دهند تا با این کار کم کم نیروهای دولتی را به مرکز شهر برانند.

حفظ تسلط مجاهدان بر دشت خوست ایجاب می‌کند که نیروهایشان را به‌گونه‌ای پخش کنند که همهٔ نقاط مهم را پوشش دهد و در ضمن، بتوانند نیروهای تهاجمی را برای آغاز حمله در یک جا متمرکز کنند. عملیات متمرکز کردن نیروها باید به صورتی روان، سریع و در مدتی کوتاه انجام شود تا دشمن فرصت آن را نیابد که آرایش دفاعی خود را با شرایط جدید هماهنگ کند و به سرعت آماده دفع حمله مجاهدان شود.

برای دستیابی به روانی حرکت، ستاد فرماندهی به هموار ساختن جاده‌های کوهستانی توجه خاصی کرده است، البته با توجه به امکانات فنی و مالی موجود. شایان ذکر است که از تابستان سال ۱۹۸۹ تا آغاز سال جدید، چندین کیلومتر راه کوهستانی برای رفت و آمد خودروها احداث کرده است تا مجروحان و شهدای احتمالی به سرعت به پشت جبهه منتقل شوند. همچنین، این اقدام موجب شده است تا نیروهای مجاهدان مواضع دفاعی خود را تغییر دهند و از زیانهای حملات هوایی و موشکی دشمن به شدت کاسته شود. مهمتر از همه اینکه با احداث این راهها و تردد خودروها نقل و انتقال مجاهدان با سرعتی بسیار بالا صورت می‌گیرد. خدمات ترابری مجاهدان در دشت خوست نیز گسترش یافته است و جز در خط تماس و خطوط مقدم باز، در دیگر مناطق خودروها به آسانی رفت و آمد می‌کنند و فقط شبها با استفاده از تاریکی است که هم مجاهدان و هم نیروهای دولتی در نزدیکی خطوط مقدم شبانه تردد می‌کنند.

استحکامات دفاعی مجاهدان به حدی است که اندک بولدوزرهای آنها همانند تانکها از شرایط دفاعی و حمایتی برخوردارند.

۶ - تاکتیک‌های تانکها

بهره‌گیری مجاهدان از تانک در جنگهای ایالت پکتیا، به قول حقانی، چیز جدیدی نیست ،اما امر مهم و جدید به‌کارگیری تاکتیک‌های جدید در بهره‌گیری از این سلاح مؤثر است.

می‌توانیم ادعاکنیم که روش مجاهدان در جنگ تانکها تا حد زیادی از نظر جسارت در مانور به جنگهای چریکی شباهت دارد. تعداد تانکهای غنیمتی مجاهدان که هم اکنون مورد استفادهٔ آنهاست،کمتر از نصف تانکهای دشمن در خوست که بالغ بر ۲۰دستگاه می‌باشد،نیست. اغلب تانکهای قابل استفاده دشمن به عنوان توپهای ثابت به کار گرفته می‌شوند یا در سنگرهای خود به کار دفاعی مشغول هستند. این اقدام باعث کاستن از کارآیی آنها به عنوان سلاحی زرهی و متحرک با قابلیت مانور بسیار شده است.

مجاهدان این توان و امتیاز را دارند که قادرند در یک عملیات بزرگ از توان تانکهایشان یکجا استفاده کنند. آنها از چند طرف به اهداف مورد نظر حمله می‌کنند. عملیات تانکها در جنگ دراچی و بعداً در تصرف مراکز دولتی از این نوع تاکتیک بود. اما نیروهای دولتی مانند مجاهدان توان بهره‌گیری از این امتیاز را ندارند و به محض بیرون آوردن تانکها در معرض دید مجاهدان قرار می‌گیرند و نابود می‌شوند. شگفت اینکه در حال حاضر نیروی زرهی مجاهدان بانیروهای دولتی تقریباًیکسان و حتی می‌توان ادعاکرد که مجاهدان از این نظر بر دشمن برتری دارند، با این تفاوت که جرأت و جسارت و ابتکار عمل در دست مجاهدان است.

تانکهای دشمن گرفتار بحران سوخت نیز هستند و محاصرهٔ شهر عامل اصلی این بحران به‌شمار می‌رود. مسئله کمبود قطعات یدکی هم مزید بر علت است و عامل مؤثری در ناکارآمدی این ماشینهای جنگی به شمار می‌رود.

اگر بار دیگر موضوع مقایسه را مطرح و حوادث جلال‌آباد را مرور کنیم، خواهیم دید که در آغاز جنگ، کمونیست ها از ۱۵۰دستگاه تانک فعال بهره می‌بردند که ده الی پانزده دستگاه از آنها سالم به غنیمت مجاهدان درآمد و تعداد بیشتری نیز منهدم شدند.

اما این تانکها در جنگ متحرک به کار گرفته نشدند، بلکه به عنوان توپهای ثابت از آنها استفاده می‌شد. اما با وجود این و در نتیجه کامل نشدن محاصرهٔ شهر قبل و هنگام عملیات،دشمن توانست به راحتی خسارتهای وارد شده به نیروهای زرهی خود را جبران کند و از قدرت دفاعی آنها از شهری ـ که عمدتاً متکی به همین تانکها بود ـ چون جلال‌آباد که در دشتی گسترده و باز قرار داشت،کاسته نشد.

مشکل سخت‌تر مجاهدان نبودن امکانات استفاده از سلاح پیشرفته‌ای چون تانک بود، زیرا میدان جنگ کاملاً مسطح و باز و آسمان نیز مطلقاً در اختیار هواپیماهای دشمن بود که روزها بارانی از بمب و راکت بر سر تانکهای مجاهدان فرو می‌ریختند. وضعیت چنان دشواربود که سالم ماندن این تانکها و خدمهٔ آنها را فقط می‌توان معجزهٔ الهی نامید و بس!

مجاهدان نیز به نوبه خود از نظر تاکتیکی حتی الامکان از ریسک کردن خود داری می‌کردند و حتی الامکان به حمله‌های سریع و کوتاه، آن هم در فرصتهایی دست می‌زدند که هواپیماهای دشمن کارایی نداشته باشند. لذا اغلب حمله‌ها یا در سپیده دم یا هنگام غروب آفتاب صورت می‌گرفتند و مجاهدان با بهره‌گیری از تاریکی شب به عملیات نزدیک شدن به دشمن، استتار کامل تانک و حفر سنگر می‌پرداختند.

با تمام این احوال، اکثر جنگهای مهم در روشنی روز اتفاق افتاد، آن هم با حضور تانکها در دشت و حداکثر استفاده از عوامل استتاری از قبیل درختان پراکنده یا ویرانه خانه‌های گلی یا شکافهای زمین و دیگر عوامل استتار.

با همهٔ این جسارتها، مجاهدان از زمان شروع جنگ تانکها در تابستان گذشته (۱۹۸۹)فقط یک تانک را از دست دادند، آن هم بر اثر بمباران هوایی.

کارایی تانکها: برای پی بردن به کارایی تانکها در دست مجاهدان چاره‌ای نداریم، جز بررسی عملیات بزرگ سه گانه‌ای که از تابستان گذشته در منطقه به اجراگذاشته شد. این عملیات عبارت‌اند از :

۱ـ عملیات فتح قلعه نادرشاه‌کوت در پی فتح قلعه* دوامندو(در ژانویه ۱۹۸۹)؛
۲ـ عملیات تصرف ستاد فرماندهی دراچی و پستهای دفاعی اطراف آن در سپتامبر ۱۹۸۹؛
۳ـ فتح قلّه کوه تور غار (۱۹۹۰/۲/۱۵).

در عملیات نخست،مجاهدان با حمایت دو دستگاه تانک قلعهٔ دوامندو را دور زدند و پس از عبور از آن آمادهٔحمله به قلعه نادر شاه‌کوت شدند.

پیدا شدن دو دستگاه تانک در پیشاپیش مجاهدان،مدافعان را به رغم داشتن سه تانک و تعداد زیادی توپ به وحشت انداخت و همین باعث شدکه آنها ظرف نیم ساعت تسلیم شوند. آن‌گاه از پشت سر مدافعان دوامندو را مورد تهاجم قرار دادند، و مدافعان بدون هیچ مقاومتی تسلیم شدند.

بدین ترتیب،غولهای آهنین مجاهدان توانستند دو پیروزی مهم را در یک نصف روز نصیب رزمندگان اسلام کنند.

ویژگی‌هایی چون جسارت، پیش دستی کردن و ویراژ دادن از خصوصیات جنگهای پارتیزانی است که همچنان با وجود بهره‌گیری از سلاحهای سنگینی چون تانک مورد استفادهٔ مجاهدان افغانی قرار می‌گیرد. فرماندهی این عملیات بر عهدهٔ شهید مطیع الله بودکه با تانک خود از فاصلهٔ ۱۰۰کیلومتری و از منطقه اُورگون آمده بود.او حملهٔ پیروزمندانهٔ خود را همزمان با سپیده دم آغازکرد و پیش از ظهر به پایان رساند.

جنگ دوم از نظر وسعت بیشتر مساحت عملیات و طولانی‌تر بودن زمان آن،گسترده‌تر از عملیات اول بود. هدف از این عملیات تصرف ستاد فرماندهی جبهه غرب‌که شامل درّه دراچی و تحصینات‌کوهستانی پیرامون آن بود. اما قبل از آن باید به دو قلعه«موسی خان» و «سید چی»که خطری جدی برای مهاجران به شمار می‌آمدند، حمله می‌شد. در این حمله مجاهدان پیاده با سه دستگاه تانک به طرف غرب حرکت‌کردند و همزمان،گروه دیگری از مجاهدان با دو دستگاه تانک عازم دراچی شدند.

حمله ساعت پنج و نیم صبح آغاز شد و در ساعت هفت و نیم صبح با تصرف مواضع دشمن پایان یافت.

مجاهدان در این حمله علاوه بر سه دستگاه تانک، مقدار زیادی سلاح سنگین و مهمات را به‌غنیمت‌گرفتند.

مأموریت دشوارتر مجاهدان، مقاومت و پایداری در برابر ضد حمله‌های دشمن و میلیشیاهاکه با حمایت تانک، توپ و هواپیماهای جنگی صورت می‌گرفت و حفظ مواضع فتح شده بود.

مجاهدان توانستند در شرایط بسیار دشوار و منطقه باز به مدت ده روز به پایداری خود ادامه دهند و دشمن را ناچار به پذیرش شکست‌کنند. جالب اینکه تانکهای مجاهدان نیز توانستند ضمن مقابله با تانکهای دشمن، پا به پای مجاهدان پایداری‌کنند و تنها یک دستگاه از آنها هدف راکت هواپیماهای دشمن قرارگرفت و منهدم شد.

مجاهدان برای اولین بار توانستند شرایط جنگی بسیار دشواری رادر منطقه‌ای چنین نامساعد با موفقیت پشت سر بگذارند و به طوری‌که ملاحظه شد، این جنگ نیز همانند جنگ قبلی با طلوع خورشید آغاز شد و در همان آغاز صبح و قبل از اینکه هواپیماهای دشمن‌کاملاً وارد عمل شوند، به پایان رسید.

جنگ سوم، فتح دژکوهستان تور غار بود. جالب اینکه در این جنگ علی رغم اینکه تانکها به‌عنوان توپهای ثابت مورد استفاده قرارگرفتند، اما نقش تعیین‌کننده‌ای در این جنگ داشتند و این در حالی بودکه جنگ در بالای‌کوه و به فاصله ۱۵۷۵ متری سطح دریا جریان داشت.

خلاصه اینکه کوه تور غار از شرق تا غرب خوست امتداد دارد، شهر خوست در پشت آن قرار دارد و مجاهدان در منطقه باری روبه روی آن مستقرند.

استحکامات دفاعی دشمن در بالای تور غار از شرق تا غرب آن ادامه داشت تا هرگونه حمله مجاهدان از سمت باری را سرکوب کند. تمام بخش جنوبی کوه و تمام اطراف آن مین گذاری شده بود، مگر باریکه راههایی که از شمال ؛یعنی شهر خوست تا قلعهٔ تور غار ادامه داشت.

بنابراین، هر حمله‌ای از طرف مجاهدان با میدانهای مین و رگبار گلوله از بالای کوه مواجه می‌شد که پر از سنگرهای تیر بارهای سنگین بود.

مجاهدان این بار از دو طرف؛ یعنی شرق و غرب تور غار را مورد تهاجم قرار دادند که قدرت آتشباری دشمن بسیار کمتر بود. دشمن تصمیم داشت برای مقابله با چنین حمله‌ای مسسل‌های سنگین در اطراف سرتاسر قله مستقر کند که توسط مسسل‌های کوچک و نارنجک دستی نیز پشتیبانی می‌شدند.

اینجا بود که تانکها وارد عمل شدند و سنگرهای دفاعی دشمن را در شرق و غرب قلهٔ تور غار هدف قرار دادند. از این رو دو دستگاه از تانکهای مجاهدان در درّه موضع گرفتند، یکی در دامنه شرقی و دیگری در عمق درّه و به فاصله پنج کیلومتری پشت تور غار (از سمت شمال غربی).

هر دو تانک توانستند وظیفه خود را در منهدم کردن سنگرهای دو طرف قلّه تور غار به نحو احسن انجام دهند. علاوه بر این دو تانک، مجاهدان تانک سومی را نیز بر فرازکوهی در جنوب غربی تورغار مستقر کردند.این تانک نیز علاوه بر مشارکت در نابود کردن سنگرهای دو طرف قلّهٔ تورغار، وظیفه داشت تونلهای ارتباطی و مواضع تیربارهای سنگین دشمن‌را در ارتفاعات جنوبی تورغار که سعی در ایجاد مانع در برابر پیشروی مجاهدان را داشتند، منهدم کند.

در یک روز ابری، پس از اقامه نماز جمعه حملات تانکها به مواضع دشمن آغاز شد و تا مدتی بعد از نماز عصر ـ بدون امکان دخالت هواپیماهای جنگی به دلیل ابری بودن هوا ـ ادامه یافت و در خلال آن تمام استحکامات ارتفاعات تورغار منهدم شد.

مانع مهم پیشروی نیروهای پیاده گذشتن از میدانهای وسیع مین و وجود مواردی از تیراندازی‌های پراکنده دشمن از لابه لای صخره‌ها و درختان بود. از لحظه آغاز حمله مجاهدان که از سینه کش کوه تورغار شروع شد و تا تصرف استحکامات سنگین قلّه آن و سقوط تورغار افسانه‌ای، یک ساعت بیشتر به طول نینجامید و پس از شش سال انتظار مجاهدان از دست آزارها و مزاحمتهای بی حد دشمن که در بالای تورغار مستقر بودند، آسوده شدند.

مجاهدان به دلیل نیروهای دولتی از تانک استفاده کردند و با استفاده از بلندگوهایی که صدای حرکت تانک از آنها شنیده می‌شد، به چند موضع دشمن حمله بردند و نتایج مطلوبی گرفتند.

۷ـ شبکه ارتباطی بی سیم

مجاهدان از یک شبکه ارتباطی بی‌سیم قوی استفاده می‌کنند.این شبکه توانسته است به خوبی ارتباط واحدهای رزمی را با یکدیگر و با فرماندهان عملیات تهاجمی و تدارکات بر قرار کند. همچنین، این شبکه مجاهدان را قادر ساخته است تا علاوه بر ایالت پکتیا با دیگر ایالات مجاور نیز ارتباط برقرار کنند.

این امکانات ارتباطی هنگام عملیات بسیار نتیجه بخش بود و امکان تسلط فرماندهان را بر نیروهای تحت امر خود فراهم و آن را به یک حقیقت ملموس و بسیار کارآمد مبدل کرد.

امکانات مجاهدان در حال حاضر آن قدر متحول شده است که آنها به راحتی می‌توانند مکالمات و پیامهای دشمن را ردیابی و ضبط کنند و در امواج ارتباطی اختلال به وجود آورند و با ردیابی و شنود مکالمات نیروی هوایی اطلاعات ارزشمندی را کسب کنند و مجاهدان را به موقع و پیش از وقوع حملات هوایی دشمن مطلع

سازند.

در خلال عملیاتی که مورد بحث ماست (از ژانویه تا پانزدهم فوریه سال ۱۹۸۹)،مجاهدان توانستند مقدار چشمگیری از تجهیزات مخابراتی دشمن را به غنیمت بگیرند و همین تجهیزات که توسط دوره دیده‌های ارتش افغانستان سابق به کار گرفته می‌شد، در پیشبرد اهدافشان کمک بزرگی بود.

در جنگ تورغار ستاد فرماندهی مجاهدان قادر بود گزارشهای رسیده از لوگروگردیز و به‌خصوص پیامهای نیروهای در حال حرکت دولتی به طرف تورغار را شنود کنند.

تحول شبکه‌های ارتباطی بی سیم مجاهدان و رشد سریع آن گر چه در آغاز امر ثانوی و فرعی بود، لیکن خود به خود به سلاح برنده آنها مبدل شد. در هیچ یک از جنگها لحظه های بحرانی وجود نداشت و دستگاه ارتباطی مناسب بود که پیروزی یا شکست را رقم می‌زد. شبکه‌های ارتباطی بی سیم برای مجاهدان در لحظه‌های بحرانی و سخت پل پیروزی به شمار می‌رفت.

کودتایی که انتظارش می‌رفت

در روز سه شنبه (۶مارس ۱۹۹۰)کودتایی که انتظارش می‌رفت شکست خورد.

تاکنون کودتایی سراغ ندارم که قبل از وقوع آن همه از آن سخن بگویند و از نتایج مترتب بر آن صحبت کنند. گویا همه به این نتیجه رسیده بودند که راه حل خروج از این بحران فقط کودتاست.

این بحران ناشی از تصمیم قدرتهای بزرگ مبنی بر مشارکت دو طرف جنگ در اداره حکومت افغانستان بود. نجیب الله در کابل از این طرح استقبال کرد، زیرا بقای او را در مصدرحکومت تضمین می‌کرد. احزاب جهادی پیشاور نیز به صورت محرمانه با این طرح موافقت داشتند، زیرا این طرح رؤیای دیرینه آنها را برای ایفای نقش عامل سیاسی بیگانگان فراهم می‌کرد، آن هم در پایتخت کشور خودشان کابل و از طریق مناصبی که بـه دست خواهند آورد. این طرح آنان رااز حقارت پناهنده سیاسی بودن در یک کشور درجه دهمی جهان که خود حقیر و دست نشانده امریکاست، نجات می‌داد.

اما مشکل اصلی طرح آن بود که نجیب الله را چگونه به عنوان چهره‌ای مردمی بـه مـجاهدان و مـهاجران بقبولانند، زیرا همه می‌دانستند که او نیز مانند بسیاری از رجال سیاسی جهان سوم کار خود را از جاسوسی برای بیگانگان آغاز کرده تا اینکه به مرور به ریاست دولت رسیده و تمام ارکـان و اجـزای دولت را بـه یک مـرکز جاسوسی مبدل کرده است.هر که در این دولت برای بیگانه جاسوسی نکند، به شدت تحت مراقبت و فشار قرار می‌گیرد، لذا اکثراً ترجیح داده‌اند که ظالم شوند، نه مظلوم. اخیراً نه تنها سرکوبی پلیسی رو به فزونی نهاده است، بلکه ارتش نیز دست به کشتارهای جمعی می‌زنند. به نظر می‌رسد که در پی دیدارهای مکررگورباچف و ریگان، امریکا در مقابل زیانهای جانی و مالی بسیاری که شوروی در افغانستان متحمل شده، امتیازاتی ناچیز به این کشور داده است. مهمترین این امتیازها حفظ آبروی شوروی در افغانستان از طریق استمرار فعالیت حزب کمونیست افغانستان در طرحهای پیشنهادی برای تسویه مشکل افغانستان است.

گورباچف چنین امتیازی را در کشور یمن نیز به دست آورد. بر اساس این توافق اتحادی میان یمن شمالی ـکه کشوری قبیله‌ای است ـقبیلهای و یمن جنوبی ـ کمونیست ـ به وجود آمد و چند سال ادامه یافت تا اینکه بالاخره در سال ۱۹۹۴، جوانان مسلمان بساط کمونیست را در یمن برچیدند و دست آنها را از قدرت سیاسی کشور کوتاه کردند.

اما افغانی‌ها به جنگ خود ادامه دادند و طرح مشارکت کمونیست‌ها در حکومت افغانستان را با شکست مواجه ساختند.

یکی از وظایف کودتایی که انتظار وقوعش می‌رفت، ذوب کردن پایه‌های عقیدتی مجاهدان در جنگ بود. آنها نمی‌خواستند این جنگ به نام جنگ اسلام با کفر مطرح شود. طرح پیشنهادی قدرتهای بزرگ هم به صراحت بر این نکته تأکید می‌کرد. اما مجاهدانی که از روز اول برای مقابله با حکومت کمونیستی حزب خلق سلاح به دست گرفته بودند، انگیزه ای جز جهاد با کفّار نداشتند. این مبارزه با دخالت نظامی شوروی ها شدت و وسعت بیشتری یافت. ایالات متحده همانند دیگر کشورهای غربی از این مسئله بیمناک بودند که جنگ مجاهدان افغانستان به نام دفاع از اسلام باشد،زیرا این امر انگیزه‌ای می‌شد تا سیر حوادث کلاًبه نفع مسلمانان باشد و از کجا معلوم که در آینده با همین سلاح جهان اسلام به جنگ غرب نرود و با تمام وجود از کیان و هویت اسلامی خویش دفاع نکند؟ امریکا بیشتر علاقه‌مند بود که جنگ مجاهدان افغانی با کمونیست‌ها صبغهٔ ملی‌گرایی، اقتصادی یا فرهنگی به خود بگیرد، نه صبغهٔ اعتقادی و دینی.

برای فراهم کردن زمینهٔ زدودن باورها و انگیزه‌های دینی مجاهدان افغانی لازم بود از شرّ مجاهدان عرب که نمود بارزی از جنگ اعتقادی امت اسلام با کفر جهانی در افغانستان بودند،خلاص شد. از این رو طبق یک طرح بسیار خشن و وحشیانه توأم با مکر و دسیسه،برنامه خلاص شدن از دواطلبان عرب زبان جهاد در افغانستان آغاز شد. نتایج تلاشهای آنها را در سال ۱۹۸۹، در جلال آباد و در قالب قتل عام مردم جلال آباد و ترور دکتر عبدالله عزام که سمبل اتحاد مسلمانان جهان و جهاد آنان با کفر جهانی بود، شاهد بودیم و گفتیم که کشتار جمعی جلال آبادکه از سال ۸۹آغاز شد با کشتار جوانان عرب تا پایان جنگ در سال ۱۹۹۲، ادامه یافت. دولت سعودی نیز مخفیانه مشوق اعزام جوانان آن کشور به این قتلگاه بود و راه رسیدن آنان را به افغانستان هموار می‌ساخت و توسط جاسوسهایش در پیشاور اعزام آنان را به قتلگاهشان؛ یعنی جلال آباد ترتیب می‌داد و همزمان به تشکیل کمیته هایی می‌پرداخت که عملاً کارگزار عربستان سعودی بودند و کارشان جز ترغیب و اعزام بیشترین تعداد ممکن از جوانان سعودی به سوی شهادت نبود، آن هم از کوتاهترین راه!

عده‌ای از جوانان فرصت‌طلب در جلال آبادخود به امیر بدل شده‌اند و اتومبیل، سلاح، مهمات، منابع امدادهای مالی و سفرایی دارندکه پیوسته در عربستان وکشورهای خلیج در حال گشت و گذار و مشغول جمع آوری کمکهای داوطلبانه مردمی هستند.

این تازه به دوران رسیده‌های نوکر صفت در مراسم حج عمره و تمتع نیز عازم عربستان می‌شوند و همانند شخصیتهای بزرگ از آنان استقبال می‌شود. این جماعت هر کدام ادارات و تشکیلات عریض و طویلی دارند که ریاست آن را یکی از وهابی ها برعهده دارد و جلال آبادبرای این جماعت برکه‌ای از خون جوانان عرب بود که هر چه بیشتر می‌جوشید، برای سرسپردگان خائن به دین و وطن درآمد بیشتری داشت.

جلال آباد مکانی کاملاً مناسب و ایده‌ال برای پولدار شدن و شناکردن بر روی برکه هایی سودآور از خون جوانان عرب بود.

از سال ۱۹۹۰، حوادثی آغاز شد. ابتدا این حوادث اندک بود، ولی کم‌کم تکرار شدند. یکی از این حوادث، ترور اعراب داخل افغانستان بود. بعضی از این حوادث کاملاً از روی حساب و نقشه طراحی می‌شدند، به‌گونه‌ای که تعدادی از تروریست‌ها را دستگیر می‌کردند و در اختیار عربها قرار می‌دادند تا آنها را قصاص کنند. عربها نیز خوشحال از اینکه به حق خودشان رسیده‌اند، افغانی‌های قاتل را قصاص می‌کردند، غافل از اینکه این افغانی‌ها هر

کدام وابسته به قبیله‌ای هستند و امکان ندارد قبایل آنها از خونشان درگذرند. قبایل افغان اصولاً به این نکته توجه ندارند که مردمی از قبیله آنها به‌حق قصاص و مجازات شده است، بلکه این نکته برای آنها مهم است که یک عرب یک افغانی راکشته است و باید کشته شود. بدین ترتیب، روز به روز بر تعداد ترور اعراب افزوده می‌شد و کار به‌جایی رسید که افکار عمومی افغانستان وجود آنها را در کشورشان تحمل نمی‌کردند و حتی بسیاری از بزرگان عرب وقتی متوجه شدند که از طرف برخی قبایل به قتل محکوم شده‌اند آن هم به دلیل کشتن یک کمونیست کافر، چاره‌ای ندیدند جز اینکه کشور افغانستان را ترک کنند.

یک توطئه خبیث زمانی آغاز شد که پنج نفر از اعراب کشته شدند.عده‌ای آن قدر با عربها صحبت و آنان را به گرفتن انتقام تشویق کردند که اینها هم انتقام گرفتند و از آن پس این وضع همچنان ادامه پیدا کرد.

واقعیت این است که این قبیل اقدامات هدفی جز نشانه رفتن باورهای عقیدتی مسلمانان افغان را نداشت، به خصوص که انقلاب کذایی آنها هم در راه بود و باید کاری می‌کردند که دین و مبارزات برای حاکمیت آنان کم کم به کناری گذاشته شود.

همین نقش راکه‌راستی می‌توان آن را خیانت نامید، رهبرانی که دست پرورده خارجیان هستند، ایفا می‌کنند. نیروهای استعمارگر به یک نفر آن قدر قدرت و محبوبیت می‌بخشند که ناگاه به چشم ملت یک نابغه جسور جلوه می‌کند و تمام دلها به طرف او متمایل می‌شود. او دیگر یک ستاره ـ قلابی ـ است؛ ستاره‌ای که تمام دلها را به تسخیر خود در آورده است. اینک زمان بهره برداری از اوست و باید مأموریت خود را به نحو احسن کامل کند. اما اگر کسی این پهلوان جادوگر را افشا یا ماهیت او را برملا کند، طرد و منعزل می‌شود تا اینکه در نهایت توسط قهرمان جنگ صلح که او هم زاده غوغاسالاری است، تا روزی با ملّق واروی شگفت‌انگیز، اوضاع کار را به نفع اربابانش عوض کند.

آتاتورک نیز همین کار را در کشور ترکیه انجام داد و قهرمان جنگ نمایشی علیه انگلستان شد و ملت ترک به عنوان یک قهرمان بلامنازع جنگ بر او سجده کرد. آتاتورک نیز از این محبوبیت نهایت استفاده را برد و اسلام را در مهد خلافت عثمانی در هم شکست و حکومتی لائیک را اعلام کرد که بسیار سخت‌تر و بی‌دین‌تر از آیین صلیبی بود.

انورسادات ـ قهرمان جنگ اکتبر ـ که در واقع اولین خیانتکار بود نیز همین کار راکرد. او ابتدا قهرمانانه ارتش مصر و دیگر کشورهای عربی را به یک جنگ تمام عیار با یهودیان اسرائیل وارد ساخت، اما خیلی زود لگد مال کفشهای اسرائیل و امریکا شد.

اما در افغانستان، آتاتورک و سادات هر دو در یک جوان اصول گرای تندرو ظهور کردند که استعمارگران بسیار تلاش کردند او را رنگ ولعابی دهند و به ملت افغانستان قالب کنند.

این جوان افغانی گام اساسی خود را برداشت، اما در خلأ بود و شکست خورد، اما ناامید نشد و چند بار دیگر بازی خویش را از نو آغاز کرد، اما بدبختانه همیشه با شکست مواجه می‌شد تا اینکه او و دیگرانی که همین نقش را ایفا می‌کردند، از کابل اخراج شدند، نظیر ربانی و سیّاف که از فرماندهان جهاد اسلامی بودند. اینها پس از آنکه طلاب علوم شرعی افغانستان ـ جنبش طالبان ـ از کابل بیرونشان کردند، با عبدالرشید دوستم، فرمانده میلیشیاها و تندروترین و خشن‌ترین کمونیستی که تاکنون ملت افغانستان شناخته بود، هم پیمان شدند.

ماهیت این زعما چه بوده است و آنها چگونه به زعامت رسیده‌اند؟ اخوان المسلمین تـا چـه حـد در ایـن رسوایی ها درگیر است؟

بار دیگر مسئله مهم؛ یعنی جدا کردن جنگ افغانستان از باورهای عقیدتی و توجه به نقش سنن جاهلی در آن از سال ۱۹۸۹ و درگیری‌های قومی و طایفه‌ای کما بیش آغاز شد. حادثه فرخار نخستین واقعه از این دست بود که شهرت پیدا کرد. مسعود در شمال کشور نهایت سعی خود را کرد تا با همکاری روسها و نظام کابل یک تصفیهٔ نژادی در شمال اعمال کند. نخستین گام او در این راه تسویه قوم پشتون بود و این کار را از بزرگان پشتون آغاز کرد و خود او اعتراف کرده که خیلی دیر متوجه این اشتباه شده است. پس از فتح کابل و ورود دوستم به آنجا همراه با ژنرال دوستم و شروع درگیری میان حکمتیار که از پشتونها بود و خود او و دوستم که از تاجیک و ازبک بودند، این اشتباه برای او کاملاً عیان شد. در این موقع، تمام وسایل ارتباط جمعی به کار گرفته شدند تا جنگ داخلی میان مجاهدان را در افغانستان شعله‌ور سازند. اتفاقاً همین سؤال هم از حقانی پرسیده شد که آیا با وجود پشتون بودن مردم خوست باز هم قصد دارید پس از این محاصره طاقت فرسا با آنان بجنگید یا اینکه موضوع را به طور مسالمت‌آمیز فیصله خواهید داد؟

حقانی جواب داد که این جنگ، جنگ قومیتها نیست، بلکه جنگ اسلام و کفر است. غرب بیکار ننشست و راه حل جدیدی را برای شعله ور ساختن جنگ در افغانستان در پیش گرفت تا متوجه شد که از راه مذهب بیشتر و زودتر به نتیجه خواهد رسید. این جنگ را حکمتیار که مجری سیاست افغانستان در مقابل جمیل الرحمن رهبر کوبار ـ که مجری سیاست عربستان سعودی بود ـ آغاز کرد. این درگیری در سال ۱۹۹۰، آغاز شد و کم کم احزاب و جمعیتها پشت حکمتیار قرار گرفتند و یک حلف (حنفی) به وجود آوردند تا در مقابل وهابی‌گری جمیل‌الرحمن بایستد. هدف از این جنگ گسترش آن به تمام مناطق افغانستان بود، به اعتبار اینکه همگی وهابی هستند. اما پاکستان و عربستان سعودی نتوانستند آن را فراگیر و جوانان انقلابی خود را گرفتار آتش آن کنند. دولت عربستان سعودی بسیار تلاش کرد که دامنهٔ جنگ را وسعت بخشد و اعلام داشت که جنگ افغانستان جنگ علیه شرک و مرده پرستی است که مجاهدان بدان اعتقاد دارند.

حتی تمام تعویذها را از گردن مجاهدان خارج کردند و به دور افکندند و حتی به کودکان افغانی هم رحم نکردند و یکی از آنها قصد داشت با خنجری که برگلوی کودک افغانی نهاده بود، تعویذ او را به زور با چاقو پاره کند، اما دوستان او مداخله کردند و گفتند: «اگر افغانی ها ببینند یک عرب چاقو برگردن فرزندشان نهاده است تا آیات قرآن را از گردن او خارج کند، ممکن است کار به جنگ بکشد.»

وقتی که جنگ «کونار» به دیگر ایالات سرایت نکرد و امکانات تطاول بر مجاهدان عرب در آنجاها ممکن نشد، لازم بود به هر نحو که شده است عربها را در جنگ کونار مستقیماً دخالت داد.

این زمانی تحقق پیدا کرد که جماعت حکمتیار و عناصری از اطلاعات عربستان سعودی یک جوان عرب پرشور و متعصب به نام «عبدالله رومی» را قانع کردند که باید جمیل الرحمن را که مهمترین مانع بر سر راه وحدت مسلمانان است، ترور کند. این جوان عرب پذیرفت که جمیل الرحمن را ترور کند، اما قبل از هر اقدامی توسط نگهبان او به قتل رسید و با مرگ او تمام اسرار به گور برده شد.

یک بار دیگر به «انقلاب منتظَر» برمی‌گردیم که در جای خود مقاله‌ای با عنوان «آیا شاه نواز دیوار روانی را درهم شکست؟» نوشتم و در مجله شماره ۱۹ و ۲۰ افغانستان چاپ شد.

آیا شاه نواز دیوار روانی را شکست؟

در غیاب تحول نظامی مجاهدان افغان پس از شکست جلال‌آباد در سال‌گذشته، اتفاقی واقع شد که علی رغم کوچک و ناچیز بودن آن، تمام افکار و اذهان را به خود مشغول کرد و آن حادثه کودتای شاه نواز وزیر دفاع افغانستان در ماه مارس سال ۱۹۹۰ بود.

گرچه این کودتا با شکست مواجه شد، لیکن نشانه‌هایی به دست داد که موازنه قوای نیروهای دولتی از یک طرف و نیروهای افغانی را از طرف دیگر، کاملاً روشن می‌ساخت.

کودتای منتظَر

یکی از عناصر مهم هر کودتایی عنصر غافلگیری است. اما در اینجا از یک سال پیش همه از کودتایی سخن می‌گویند که از طرف ارتش در شرف وقوع است و وضع افغانستان را سامان خواهد بخشید. درون ارتش یک سناریو نوشته شد که براساس آن یک حکومت انتقالی موقت با مشارکت مجاهدان و فرماندهان آنها در اطراف کابل تشکیل شود. این حکومت راه انتخاباتی را هموار خواهد ساخت که در آن نمایندگانی انتخاب خواهند شد که شکل نظام حکومتی آینده را تعیین کنند [مجلس مؤسسان].

راه حل مطرح شده ـ با همهٔ تاریکی و خطری که دارد ـ چندان تعجب‌آور نیست، بلکه تعجب‌آور آن است که همه دربارهٔ کودتا و اتفاقی که قرار است در نهایت خفا صورت بگیرد، سخن می‌گویند.

عده‌ای برای تأکید بیشتر عنوان کردند که با فرماندهانی از ارتش ارتباط دارند و از خود آنها شنیده‌اند که به زودی در کابل کودتایی صورت می‌گیرد.

نجیب الله که خواه ناخواه از مردان حکومت بود، این شایعات را می‌شنید و آن را نادیده می‌گرفت، اما مردی با تجربهٔ او در فعالیتهای سرّی و امنیتی نمی‌توانست دست روی دست بگذارد و اقدامی پیشگیرانه نکند. او همان کاری را کرد که هرکس دیگر در وضعیت او بود انجام می‌داد. او به عنوان نخستین گام یک بازنگری و تصفیه اساسی در ارتش و به خصوص در رده‌های فرماندهی عالی آن انجام داد و وزیر دفاعش شاه نواز را پس از بازداشت تبعید کرد و بقیهٔ اعضای حزب خلق را که هنوز هم در ارتش طرفدارانی داشتند بازداشت کرد، کما اینکه تعداد زیادی از سران ارتش را روانه زندان کرد، ولی با وساطت شوروی و به دلیل حفظ وحدت صف و توحید و دیدار دوستان و... دوباره وزیر دفاع بر سر کار خود بازگشت.

این اتفاق در دسامبر سال‌گذشته رخ داد و کاملاً بیانگر آن است که روسها در این کودتا نقش مهمی را برعهده داشته‌اند. شاید هم می‌خواسته‌اند که با این کار به شاه نواز و دوستانش کمک کرده باشند تا بزرگترین مانع حل مشکل افغانستان؛ یعنی شخص ژنرال نجیب را از سر راه بردارند، به‌خصوص که موضوع مشارکت همهٔ اطراف ذی نفع در حکومت بسیار مشکل است، زیرا نه تنها عوامل داخلی درگیر در نزاع خواهان سهمی از حکومت هستند، بلکه کشورهای بیگانه هم خود را در این امر ذی نفع می‌دانند.

به نظر می‌رسد که موقعیت نجیب برای روسها در حال حاضر شبیه موقعیت چاوشسکو رومانیایی است. وقتی چاوشسکو را در مقابل جوخهٔ مرگ قرار دادند، تنها کاری که روسیه انجام داد آن بود که چشمهایش را ببندد تا مرگ او باعث شود رومانی به عهد جدیدی ملحق شود که گورباچف برای امپراتوری روسیه تدارک دیده بود.

ماندن نجیب بر سر قدرت در افغانستان مانع از آن می‌شود که افغانستان به «پروستریکای روس» ملحق شود و زیر چتر گستردهٔ آن قرار گیرد تا هرکس به سهم خود بخشی از کیک افغانستان را بردارد و مابقی آن در سفره

شوروی بماند.

اما این موضوع با ادعای وزیر دفاع انقلابی افغانستان؛ یعنی «نواز» مغایرت دارد که می‌گوید: «مانع موفقیت او روسها بودند، زیرا هواپیماهایشان که از مسکو برخاسته بودند، ستاد فرماندهی او را منهدم کردند و پایگاه هواپیماهایش در بگرام را نیز ویران ساختند.» گرچه این ادعا را به سختی می‌توان اثبات کرد، اما اتفاقاتی که همزمان در کابل واقع شد، نشان می‌دهد که طرح کودتا کاملاً دقیق نبوده است و نجیب و یارانش به راحتی توانسته‌اند آن را درهم بشکنند.

همین که از یک سال پیش شایعه وقوع کودتا بر سر زبانها افتاد و اعلام شد که در همین خصوص تماسهایی میان مجاهدان و سران ارتش صورت گرفته است، همهٔ این امور باعث می‌شد که نجیب کاملاً مراقب اوضاع باشد و همهٔ افسران ارشد و به خصوص وزیر دفاعش نواز را تحت نظر داشته باشد و تمام تماسهای او را دقیقاً پیگیری کند. در حقیقت، هیچ چیز آسانتر از آن نیست که کودتای یک وزیر دفاع را که رقیب رئیس حکومت هم باشد، خنثی کرد.

آثار مثبت کودتا

این کودتای نافرجام در مواردی کاملاً به سود مجاهدان بود، برای مثال اعلام انشقاق در جبهه کمونیستی متحد در کابل و اظهارات جنگ طلبانه حزب پرچم که حتی پیش از دخالت روسها در افغانستان سالها به عنوان عاملی ویرانگر عمل می‌کرد.

این واقعه از طرف دیگر، موقعیت سیاسی نجیب را که می‌خواست همهٔ قومیتهای افغانی را زیر چتر خود بگیرد، ضعیف ساخت. او حتی نتوانسته بود دوستان کمونیست خود را نگه دارد، چه رسد به بقیهٔ اقوام.

این کودتا ثابت کرد که در هر شرایطی باید نجیب را عوض کرد. شاید این کودتا به ظاهر نافرجام ماند و شکست خورد، اما آیندهٔ سیاسی نجیب را نابود کرد. ارتش افغانستان که تکیه‌گاه اصلی نجیب بود، یک بار دچار پاکسازی در سطوح فرماندهان شده بود و پس از کودتا نیز به شدت پاکسازی شد و همین امور کاملاً از قدرت آن کاست، هم از نظر نظامی و هم روانی.

اثرهای منفی کودتا

نتایج منفی کودتا دارای چند بعد است:

بعد اول: از هم گسیختگی جبههٔ سیاسی احزاب در پیشاور را سریعاً آشکار کرد، زیرا هیچ اتفاق نظری دربارهٔ کودتا و کودتاچیان اظهار نشد. عده‌ای تا حد زیاد این کودتا را تأیید کردند و تا آنجا پیش رفتند که خود را هم‌پیمان شاه نواز دانستند و ادعا کردند که در طراحی نقشه و پشتیبانی از عملیات آن در خارج از کشور سهیم بوده‌اند. هدف آنها ساقط کردن نظام فعلی کابل و تشکیل حکومت جدیدی است که به کمک همه مردم افغان در پایه‌گذاری آن سهیم باشند.

نواز هم به عنوان یک تاکتیک سیاسی به شدت از چنین پیمانهایی با مجاهدان استقبال می‌کرد.

اما مجاهدان وجود هرگونه پیمانی میان آنها و شاه نواز را انکار کردند و فقط آن را یک تعارف دانستند.

تحالف تکنیکی به طور طبیعی تغییرناپذیر است، مگر اینکه نامهای لطیف‌تری چون «همیاری موقت» یا «استفاده از شرایط موجود» و... بر آن گذاشته شود.

پیمانها چه موقت باشند و چه دایم، خود به خود فاقد ارزش هستند و زمانی ارزشمند می‌شوند که فواید مورد نظر را تأمین کنند. همیشه هم فواید معنوی مقدم بر فواید مادی بوده است، همان طور که درافغانستان چنین است.

هم پیمانی میان یک حزب جهادی با یک مجموعه از کمونیست های بریده از نظام کابل قطعاً به ضرر مجاهدان بود، زیرا جهاد عقایدی آنها را رفته رفته به جهاد سیاسی مبدل می‌کرد که هدفی جز رسیدن به قدرت، آن هم به هر وسیله‌ای که باشد، نخواهد داشت.

این دو حالت با هم تفاوت بسیار دارند. در همین قرن حاضر، از این راه لغزندهٔ پرخطر عبور کردند و در نتیجهٔ زد و بندهای سیاسی یا به قولی فعالیتهای تاکتیکی، استراتژی های برگرفته از اعتقادات اصیل دینی به افکار و عقاید سیاسی منفعت طلبانه مبدل شد.

از همینجاست که عده‌ای از تحلیل گران بر این باورند که علت شکست کودتای شاه‌نواز اساساً به این نکته مربوط است که ایشان پس از ده سال مبارزه عقیدتی بر آن شده بود که این مبارزه را با سیاست و منفعت‌طلبی در آمیزد و در این راه دوگام موازی برداشته شد، یکی از جانب خود شاه نواز و دیگری از جانب میزبانانش.

ابتکار عمل با مردان جسور است

در تحولی ریشه‌ای به این شکل باید از برخورد با قدرت افکار عمومی که هنوز هم نقطهٔ انطلاق مبارزه با کمونیست در داخل افغانستان است، احتراز کرد.

تحول را کسی به وجود می‌آورد که جرأت بیشتری دارد و می‌تواند مانع و دیوار روانی را درهم بشکند. اما دوستان ما بیشتر به معارضهٔ لفظی شدید روی آوردند و پس از فرو ریختن مانع روانی نزد مردم افغانستان، راه برای «آشتی ملی» هموار شد و همگی مقولهٔ ایدئولوژی را که روزگاری کارایی داشت، کنار گذاشتند. امروزه، قدرتهای بزرگ به دلایل مختلف و با بهره‌گیری از اعتقادات مردم جنگهایی راه می‌اندازند، اما از همان آغاز نیز راه حلی سیاسی را برای پایان دادن به جنگ و بحران در نظر دارند و نه راه حلی عقیدتی. در این جنگها بیشتر مصالح و منافع قدرتمندان اهمیت دارد، نه عقاید و اعتقادات عامه مردم.

عقب نشینی‌های عقیدتی

شاه نواز امتیازهای زیادی به دشمن واگذار کرد و از اصول اعتقادی فراوانی عقب‌نشینی کرد، هرچند از چهارچوبی که دشمنش نجیب الله درکابل ترسیم کرده بود، زیاد خارج نشد. هر دو آنها رسماً از کمونیست بیزاری جستند و اعلام کردند که مسلمان اصیل‌اند. هر دو اعلام کردند که حزبشان نیاز به اصلاح دارد تا مورد قبول مردم مسلمان افغانستان قرار گیرد. وقتی چند ماه پیش نجیب الله چنین شعارهایی را زیر آتش سلاح سر داد، شاه نواز نیز فرصت را غنیمت شمرد و همان گفته‌ها را تکرار کرد، اما از خندقهای مجاهدان و در مقام قهرمانی که بر ضد حکومتی که مردم آن را قبول ندارند، می‌جنگد.

بدون شک، غارهای لوگار ـ جایی که می‌گویند نواز با حکمتیار در آنجا اقامت دارند ـ طرفداران بیشتری برای نواز جمع کرد، تاگفته‌های نجیب که دروغ بودنش به وسیله حمله‌های نظامی به ملت افغانستان برملا می‌شد. این خدعه و نیرنگ تبلیغاتی بود، چه از روی قصد و عمد و چه بدون قصد که توسط مجاهدان جسورتر مطرح شد تا آن مانع روانی برگرفته از ایدئولوژی کم کم بشکند و مردم آمادگی پیدا کنند تا توبه کمونیست های افغانی را بپذیرند، آنان را مورد عفو قرار دهند و از خونهای ریخته شده به دست آنها در دههٔ گذشته صرف نظر کنند.

تصویری‌که شاه‌نواز به افکار عمومی جهان و افغانستان ارائه داد آن بودکه این جنگ یک جنگ داخلی میان دو برادر مسلمان است.

از این پس چه؟ بعد از شکست‌کودتا اوضاع افغانستان چگونه جریان پیدا خواهدکرد؟ اکنون بی‌آنکه خواسته باشیم پیش بینی و غیبگویی کرده باشیم، پیگیر بعضی حوادث خواهیم شد، زیرا بدون شک حوادث جاری در افغانستان همگی نشأت‌گرفته از وضعیت جدیدی است‌که برای قضیهٔ افغانستان پیش آمده است. از ظواهر امر پیداست‌که قدرتهای بزرگ بیشتر سر نخهای بازی افغانستان را در دست دارند، اما این بدان معنا نیست‌که اوضاع بر حسب میل و خواستهٔ آنهاپیش برود، زیرا هر یک از طرفهای ذی‌نفع هر چندکوچک هم باشند، ممکن است در وضعیتی خاص نقش مهمی در ایجاد تعدیلات ایفاکنند.

در حال حاضر، خوف آن وجود داردکه وضعیت رکود جنگ منجر به این شودکه بسیاری از برگهای برنده از زیر دست مجاهدان خارج شود و به دست یکی از بازیگران بزرگ بیفتد. بر کسی پوشیده نیست‌که اسناد مهمی از دست یکی از احزاب افغانی به دست یک بازیگر امریکایی افتاد و این به معنای هدر دادن حقوق ملت افغانستان است، ملتی‌که رنجهاکشیده و هزاران نفر از عزیزترین جوانان خود را قربانی‌کرده است.

ناتوانی در فتح شهرهای محاصره شده در افغانستان یک ناتوانی واقعی نیست، بلکه بیشتر ناتوانی ساختگی است و دلیل آن را قبل از هرکس باید از فرماندهان افغانی پرسید. شکافی‌که در اعتقادات اصولی مجاهدان وجود دارد، امروز به تجدیدنظر از طریق برنامه‌های عملی نیاز دارد. صدور اعلامیه‌های غرّا و فصیح دیگر کارساز نیست و امروزه‌کالایی متروکه به شمار می‌رود و ملت افغانستان است‌که محتاج این تأکید است، نه دیگرکشورهای عرب آن سوی دریا. خونهای افغانیان بوده‌که ریخته است و شهرها و روستاهای افغانستان بوده‌که ویران شده‌اند، از این رو ملت افغان حق داردکه صریحاً از جهت و مسیر حرکت دقیقاً مطلع باشد و به وضوح بداندکه در حوادث و اتفاقات‌گذشته، حال و آیندهٔ افغانستان چه نقش و جایگاهی داشته است و هم اکنون دارد.

ناکامی در خوست

اولین تأثیر منفی بر مجاهدان در نتیجهٔ ظهورشاه نواز، هم پیمان‌گلبدین حکمتیار، در منطقه خوست بود.

همه انتظار داشتندکه پس از سقوط قلّهٔ‌کوه تور غار به دست مجاهدان، شهر خوست مدت زیادی تاب نیاورد و شاید چند هفته بیشتر طول نکشد تا به دست مجاهدان بیفتد و به عبارت دیگر، در دست حقانی.

این موضوع برای احزاب خارج ازکشورکه انتظار داشتند خارجیان آنها را به قدرت و حکومت برگردانند، یک فاجعه به شمار می‌رفت.

سقوط خوست با قدرت نظامی به معنای سقوط نظام‌کابل بود؛ یعنی شکست نقشه امریکا و روسیه برای تأسیس یک‌کشور لائیک در افغانستان بود.

به‌گمان من فتح تورغار موجب شد تاکودتای منتظَر زودتر متولد شود. کودتایی‌که سخت متولد می‌شد و همگی از آن خبر داشتند و به همین دلیل؛ یعنی فقدان عنصر غافلگیری، برای متولیان آن بسیار خطرناک شده بود.

آنچه باعث می‌شودکه حوادث خوست را به عنوان یک محرک سیاسی موجبی برای تسریع درکودتا تلقی کنیم، تحرک سریع و همزمان حکمتیار و نواز به سمت خوست بود. در آغاز امر سخنگویان حکمتیار اعلام‌کردند که وی و هم پیمانش نواز عازم چاچی و سپس لوگار شده‌اند. اما حقیقت غیر از این بود، بلکه آن دو به طرف پادگان «جهاد وال»که به حکمتیار تعلق داشت عزیمت‌کردند و این پادگان در مجاورت قرارگاه «جاور» بودکه به

حقانی تعلق داشت. این دو پادگان در کوههای جنوب خوست واقع بودند.

از این پس، از قرارگاه جهاد وال عملیات مشترک حکمتیار و نواز علیه خوست آغاز شد. حکمتیار از حقانی خواست که عملیات در شرف اجرای خود را متوقف کند. استدلال او برای این کار این بود که شاه نواز در خوست دوستان زیادی دارد و به کمک آنها شهر بدون جنگ تسلیم خواهد شد.

وقتی این خبر شایع شد که مذاکراتی در کار است تا شهر تسلیم شود، رزمندگانی که آماده بودند تا وارد عمل شوند، سست شدند و هرج و مرج همه جا را فراگرفت. مجاهدان دوست داشتند که غنایم را بدون جنگ و به خطر افتادن جانشان به دست آورند.

انتشار این خبر میان قبایل مرزی موجب هجوم آنها به قرارگاههای نظامی حقانی در قرارگاه خلیل شد. سیل جمعیت به حدی بود که کوه و دشت اطراف را پر کرده بود. همهٔ آنها با سلاحهای خود آمده بودند تا در فتح شهر سهیم شوند و غنایمی به دست آورند. صحنه‌ای که می‌دیدم در عین خنده دار بودن، بسیار تأسف‌انگیز بود.

حکمتیار سعی کرد که حقانی را تطمیع کند و بنابر این، پیشنهاد کرد که پس از تسلیم شهر آن را با هم تقسیم کنند، اما حقانی متوجه این دام شد. این کار علاوه بر غیر اخلاقی بودن، موجب کشتار وحشتناک میان مجاهدان هم می‌شد. عده‌ای از مجاهدان بیش از ده سال مبارزه کرده و مجاهدان بومی محل نیز زحمتها کشیده بودند. یک عده دزد و غارتگر هم بودند که گاهی به کمک مجاهدان می‌آمدند. اینها اکنون مدعی هستند که جزو مجاهدان بوده و هستند و از غنایم سهمی دارند [گرچه تاکنون قیافه حتی یک نفر از آنها در جنگها دیده نشده بود].

حقانی ضمن هشدار به حکمتیار شرط کرد که به هیچ عنوان نمی‌تواند مشارکت کمونیست ها را در حکومت خوست بپذیرد. او (حقانی) با هر کسی که با کمونیست ها همکاری کند، مانند کمونیست ها با وی رفتار خواهد کرد و اگر کسی از آنها تسلیم شود، فقط خود و خانواده و اموالش در امان هستند ولاغیر!

در نهایت، نقشهٔ حکمتیار ـ نواز برای فتح خوست عملی نشد، همان طور که قبلاً نقشه‌ای که برای کابل کشیده بودند، با شکست مواجه شده بود. نقشه‌های حکمتیار هنوز هم تا لحظه نوشتن این سطور یکی پس از دیگری شکست می‌خورند و شنیده‌ام شاه نواز هم به خدمت اطلاعات پاکستان در آمده است.

سه‌شنبه ۶ مارس سال ۱۹۹۰ م.

در کوه دیده‌بانی و در کنار عبدالعزیز بودیم که سخت مشغول انجام دادن کارهایش بود. اخیراً عبدالعزیز یک همکار جدید به نام سید جمال الدین پیدا کرده بود. سید جمال‌الدین اهل یکی از روستاهای اطراف خوست بود. این جوان بدون هیچ کمک و هدایتی قادر بود هر نقطه‌ای را در شهر خوست با موشک‌انداز عقاب هدف قرار دهد. وقتی از کار او تعجب می‌کردم و می‌خندیدم، با خنده می‌گفت که تمام نقشهٔ خوست در ذهنم نقش بسته است.

همه این حرف او را قبول داشتند. فراموش نمی‌کنم که او با اولین موشک اتاق اجتماع افسران ارشد خوست را درهم کوبید. این اتاق متعلق به ستاد افسران ارشد لشکر ۲۵ بود. من هم اکنون که این یادداشتها را می‌نویسم در چندمتری این اتاق قرار دارم و از همین جا می‌توانم ببینم که موشک چگونه سقف اتاق را درهم شکسته و تمام ساکنان آن را از پای در آورده است. اما اجتماع افسران ارشد در سالنی زیر این اتاق بود، لذا به آنها آسیبی نرسید، زیرا سقف و دیوارهای زیرزمین بسیار محکم ساخته شده بود.

پس از غروب، سید جمال آمد تا خبر دهد که کودتایی در کابل اتفاق افتاده و رهبری آن بر عهدهٔ وزیر دفاع

شاه‌نواز، ثنایی، بوده است. جنگ هنوز هم در فرودگاه بگرام و جاهای دیگر ادامه دارد.

کاملاً مشخص بود که کودتا شکست خورده است، زیرا فقط با چند فروند هواپیما نمی‌توان کودتا کرد، بلکه نیروی زمینی لازم است تا مراکز حساس پایتخت را همزمان تصرف کند.

اما در جنگهای اخیر نشانی از پیروزی در آنها دیده نمی‌شود، بلکه بوی شکست از آنها بیشتر به مشام می‌رسد، زیرا سرعت عمل در هر کودتایی نقش تعیین‌کننده‌ای در پیروزی یا شکست کودتاچیان دارد، اما دراینجا جز کندی چیزی به چشم نمی‌خورد.

چهارشنبه ۷ مارس سال ۱۹۹۰ م.

در میان مجاهدان شایع شده که حکومت خوست برای تسلیم شهر محرمانه با حقانی وارد مذاکره شده است و شاه نواز نیز همراه خانواده‌اش با یک بالگرد به پاکستان فرار کرده و از آنجا مستقیماً به خوست پرواز کرده است، نه به جاهای دیگری که قبلاً بر سر زبانها بود، نظیر لوگر و چاچی. این مسئله نشان می‌دهد که میان فرار شاه‌نواز و جنگ خوست ارتباطی قوی وجود دارد، خوستی که در آستانهٔ سقوط است.

رادیو کابل همچنان اعلامیه‌هایی بر ضد وزیر دفاع خائنش که او را «شاه نوازگلبدین» نامیده‌اند، پخش می‌کند. اماگلبدین حکمتیار دیروز رسماً اعلام کرد که در کودتا نقشی نداشته، اما دستورهای لازم را برای بهره برداری از آن صادر کرده است.

برای دیدن حقانی در قرارگاه خلیل ازکوه پایین آمدیم، اما با آن همه اتومبیل و صدها انسانی که از میرانشاه و جاهای دیگر برای دیدار حقانی آمده بودند، دیدار ما با وی کار مشکلی بود. گرگها بوی خون شنیده بودند.

حقانی در حج بزرگی حضور داشت و مولوی نظام الدین و دکتر نصرت الله او را همراهی کردند. او کاملاً خسته به نظر می‌رسید و نتوانستم با وی گفتگویی داشته باشم، زیرا صدها نفر در خارج از منزل یکدیگر را هل می‌دادند تا وارد شوند و دربارهٔ از هم دریدن خوست با وی مشورت کنند.

پنجشنبه ۸ مارس سال ۱۹۹۰ م.

با طلوع سپیدهٔ صبح حمله‌های هوایی به سرعت و فشرده آغاز شدند. جنگ آغاز شده بود. حکومت کابل می‌دانست که در خوست چه خبر است و شاه نواز مشغول مذاکره با فرماندهان شهر برای تسلیم آن بود و این اقدام او پیشگیرانه بود.

هدف از حمله‌های هوایی یکی اظهار قدرت و نشان دادن توان رزمی دولت به مسئولان آن در خوست بود و دیگر اینکه این حمله‌ها یک پیام دیگر هم داشت و آن اینکه اگر شهر را به دشمن تسلیم کنید، پاسخ بسیار شدید خواهد بود، آن هم نه فقط با هواپیما بلکه با موشکهای اسکاد.

جلو غار نشسته و مشغول نوشیدن چای بودیم. شیخ نظام الدین در کنارم نشست. بعد حقانی و دیگران هم آمدند. فرصت مناسبی برای گفتگو با حقانی بود، زیرا به زودی جمعیت انبوهی وی را احاطه می‌کردند. هنوز هم صاحبان اتومبیلها منتظر بودند. تعدادی از آنها نیز رفته بودند تا دزدها و غارتگرهای دیگری را با خود بیاورند. گفتگو را آغاز کردم، اما چند بار به دلیل بمبارانهای شدیدی که در نزدیک مرکز ما واقع می‌شد، صحبت ما قطع شد، اما هیچ‌کدام از بزرگان حاضر نشدند درون غار بروند و پناه بگیرند. من هم ناچار همان جا ماندم، زیرا حقانی هم بود و دگر نمی‌شد در رفت. حقانی گفت که یکی از یاران شاه نواز قصد دارد برای گفتگو نزد فرماندهان

خوست برود و از آنان بخواهد که تسلیم شوند. نظر محمد، فرمانده نیروهای گلبدین حکمتیار، با ما تماس گرفت و درخواست کرد تا زمانی که گفتگوها ادامه دارد، جنگ را متوقف کنیم. ما نیز به آنها گفتیم که عملیات طبق نقشه در حال انجام شدن است و توقف آن برای ما بسیار زیانبار است. ما فقط برای زمان کوتاه و محدودی می‌توانیم جنگ را متوقف کنیم. آنها تا غروب آفتاب مهلت خواستند و ما نیز پذیرفتیم و گفتیم که این کار به نفع شما هم هست، زیرا دشمن دیگر فرصتی برای وقت کشی نخواهد داشت.

من هم گفته‌های روزنامه‌های پاکستانی از زبان نماینده‌اش در پیشاور، مولوی عبیدالله، را که پریروز نقل کرده بودند، بازگو کردم و گفتم که مولوی عبیدالله اظهار داشته است که مجاهدان خندقی حفر کرده‌اند تا به نیروهای روسی مستقر در شیخ امیر نزدیک شوند. کار این خندق به پایان رسیده است و به زودی و ظرف یک یا دو روز آینده حمله آغاز خواهد شد. حقانی از شنیدن این خبر متعجب شد و با خنده گفت: «چرا این سخنها را گفته؟ هر چه گفته راست است و اسرار ما را برملا ساخته است.»

در پاسخ گفتم: «شاید به دلیل سخنان مولوی عبیدالله بود که شاه‌نواز به سرعت دست به کار کودتا شد» و ناگهان همهٔ حاضران به خنده افتادند.

در ساعت پنج صبح با افسری به نام عمر دیدار کردم. او به من اطلاع داد که دانشجویان دانشکده افسری وابسته به حقانی آمده‌اند تا در صورت سقوط خوست امنیت آن را برعهده بگیرند. دانشجویان افسری با لباسهای یکدست نظامی آمده بودند.

عده‌ای از دانشجویان در یکی از غارهای نزدیک مرکز خلیل مستقر شدند. میان مجاهدان شایع شده است که صبح امروز یک هواپیمای جت دشمن را با توپ شلکا ساقط کرده‌اند، بعضی نیز مدعی هستند که دو هواپیما سقوط کرده‌اند.

شب سردی را در مسجد گذراندیم. پتوی کافی وجود ندارد. هر سه یا چهار نفر فقط یک پتو دارند. اکثر ما از شدت سرما نخوابیدیم. حمله‌های هوایی از نیمه شب شروع شد.

جمعه ۹ مارس سال ۱۹۹۰ م.

بمباران منطقهٔ ماقبل از ساعت هفت صبح آغاز شد. اکثر بمبهای به کار رفته از نوع خوشه‌ای بودند. پیش از ساعت نه بالای سنگر دیده‌بانی بودیم تا عملیات امروز را که پس از پایان مدت آتش بس از سر گرفته شده بود، دنبال کنیم. گفتگوهای شاه نواز و حکمتیار با مسئولان شهر به جایی نرسید و فرماندهان شهر حاضر نشدند تسلیم وزیر دفاع شوند.

یک دوربین بزرگ روسی را بالای کوه آوردند که تاکنون نظیر آن را ندیده بودم. به نظر می‌رسد که برای نشانه‌گیری توپخانه باشد. دوربین را در میان انبوهی درخت و نزدیک به قلّهٔ کوه نصب کردند. رفت و آمد در این مکان بسیار خطرناک بود، به خصوص که حقانی نیز قرار بود از پشت این دوربین جدید دستورهای خود را صادر کند. این هشدار را به عبدالعزیز که پشت صخرهٔ سیاهی پنهان شده بود دادم و او در جوابم گفت که دستورهای لازم را صادر کرده است و مجاهدان و محافظان حقانی نهایت سعی خود را خواهند کرد که هیچ حرکتی از خود بروز ندهند.

نخستین خبر چندان خوشایند نبود. هواپیماهای باری دشمن به راحتی و آزادانه در فرودگاه به زمین می‌نشینند. توپهای مجاهدان از کار افتاده و بُرد شیلکا که در بالای تورغار مستقر است، به فرودگاه نمی‌رسد. کار سازمان

یافته‌ای علیه فرودگاه وجود ندارد، گویی موضوع فرودگاه فصلی است. انتظار داشتم پس از فتح تورغار فرودگاه خوست به‌کلی ازکار بیفتد، لیکن گویا چنین نشد، زیرا دولت هیچ راهی جز استفاده از فرودگاه ندارد و تاوان آن را نیز تحمل می‌کند. اما مجاهدان نیز نمی‌توانند برای مدتی طولانی بر روی یک‌کار متمرکز شوند. توپخانه‌ها هر لحظه یک نوع مأموریت را انجام می‌دهند. انتظار من آن بود که چند عراده توپ اختصاصاً فرودگاه را نشانه بگیرند و مأموریت دیگری به آنها واگذار نشود. اصلاً فکر نمی‌کردم کسی جز خودم دست به این کار بزند. آرزویم آن است که در عملیات زمینی امروز آن قدر پیشروی کنیم که موضوع فرودگاه به‌کلی حل و تمام شود.

ساعت سه بعدازظهر، دو فروند موشک اسکاد تقریباً به صورت همزمان به زمین نشستند: یکی در منطقه باری نزدیکی ورودی از سمت خوست و دیگری نزدیک درهٔ لیجاه در همان سمت.

در این دو مرکز جمعیت انبوهی سلاح به دست آماده بودند که شهر سقوط کند و عده‌ای که سالها بود جبهه و جنگ را رهاکرده بودند، با سلاحهای سبک و سنگین دوباره بازگشته بودند تا به محض سقوط شهر آن را غارت کنند. هواپیماها نیز بی وقفه همه جا را بمباران می‌کردند. نمی‌دانستم که با اصابت یک موشک اسکاد به باری دو تن از قدیمی‌ترین دوستانم را از دست داده‌ام، یکی طلبه‌ای به نام عبدالرحمن از قبیله «گربوز» و دیگری دوستش به نام محمدامین. این دو جزو خدمهٔ یک موشک‌انداز مدل BM.12 بودند. موشک اسکاد دشمن مستقیماً به هدف خورده بود و هر هشت نفر خدمهٔ موشک‌انداز شهید شده بودند. براثر حملات هوایی یکی از غارهای محل استقرار دانشجویان افسری نیز فرو ریخت و موجب کشته شدن چهارتن از آنان شد.

از اتفاقات شگفت‌انگیز امروز ظاهر شدن ژنرال عجب مزاری در پشت دستگاه مخابراتی و داشتن تماس مستقیم با مجاهدان بود. در این گفتگو آنان خط و نشانهای بسیار برای هم کشیدند که خالی از لطف نبود.

اولین بار بود که از نزدیک این ژنرال با هیبت را احساس کردم. ژنرالی که در شجاعت او نمی‌توانم تردید کنم، اما در تعادل روانی و عقلی او چرا!

اکنون با هم گفتگوی این ژنرال دیوانه راکه در مقاله‌ای با عنوان «عجب بازگشت» در مجله منبع الجهاد به چاپ رسانده بودم، می‌خوانیم: [... ژنرال عجب مدتی از صحنه حوادث ناپدید و شایع شد که کشته شده است تا اینکه در روز جمعه نهم ماه مارس مجاهدان متوجه شدند که ژنرال از طریق بی سیم از خوست با کابل سخن می‌گوید. مجاهدان با عجب مزاری گفتگو کردند و از وی خواستند تا تسلیم شود، پیش از آنکه او را به عنوان یک کمونیست دستگیر و اعدام کنند. عجب مزاری با نهایت عصبانیت پاسخ داد:

«شماها خواب می‌بینید، ما تسلیم نمی‌شویم. خواهیم جنگید و بر شما پیروز خواهیم شد. به زودی تورغار را تصرف خواهم کرد. از پیروزیتان زیاد مغرور نشوید. به خاطر بیاورید که در جلال‌آباد چه بر سرتان آمد و از طرفی، من یک مسلمانم، مثل شما، پس چرا می‌خواهید مرا بکشید؟

من مسلمانم. ...اگر دستم برسد، شراب هم می‌نوشم... اما زنا... آیین من است!».

عجب مزاری چون بیماری که دچار هیستری باشد، آن قدر از این هذیانها گفت تا مجاهدان ارتباط خودشان را با وی قطع کردند، ولی همچنان به مکالمات او باکابل گوش می‌دادند.

گفتگوی این ژنرال دیوانه باکابل هم به همین شکل بود. او تمام روز را پشت بی سیم فریاد می‌زد: «آلو! آلو! اطلاعات دقیق را بگیرید. من از اینجا آنها را می‌بینم. تمام‌کوهها پر از اشرار است. موشکهای اسکاد کجاست؟ هواپیماها را سریعاً بفرستید، فوراً! به همین زودی دشمن حمله خواهد کرد.» پاسخ کابل این بود: «نمی‌توانیم خواسته‌ات را برآورده کنیم، موشک اسکاد در اختیار ما نیست.»

ژنرال عجب پاسخ داد: «شما پشت میزها و در آغوش زنهایتان نشسته‌اید و من در خط مقدم و در وسط آتش جهنم. گفتم اسکاد شلیک کنید! فوراً هواپیما را به پرواز در آورید!»

کابل جواب داد: «سعی خواهیم کرد. سعی می‌کنیم.»

عصر همان روز برای خشنود کردن ژنرال یک فروند موشک اسکاد به بالای کوهها اصابت کرد، اما بمبارانهای هوایی لحظه‌ای قطع نمی‌شد. از طرف دیگر، مجاهدانی که در بالای کوه و پایین درّه مستقر بودند نیز یک لحظه از فعالیت دست برنداشته و ژنرال را چنان دیوانه کرده بودند که پشت بی‌سیم نعره می‌کشید و فرماندهان ارشد را در کابل به باد دشنام می‌گرفت و دیوانه‌وار فریاد می‌زد:

«آنها همه جا هستند، بالای تمام کوهها، اسکاد می‌خواهم. طبق گرایی که به شما داده‌ام بزنید! هواپیماها را سریعاً بفرستید! تکرار می‌کنم، فوراً!»

ژنرال همچنان به نعره کشیدن خود ادامه می‌داد و کابل نیز سعی می‌کرد او را آرام کند و به خوبی دریافته بود که زمام امور را کاملاً از دست داده است.

هنگامی که حقانی از حضور عجب مزاری در خط مقدم با خبر شد، فهمید که به زودی با حمله‌ای ناگهانی مواجه خواهد شد، لذا همهٔ واحدهای عملیاتی را از اوضاع مطلع ساخت. سپس به من اطلاع داد که هدف عملیات آینده محقق ساختن ارتباط زمینی میان مجاهدان شرق و غرب تورغار است. این کار باعث خواهد شد که فرودگاه از حیّز انتفاع ساقط شود. اما این مسئله یک سال تمام به طول انجامید و پس از فتح خوست بود که فرودگاه آن نیز به دست مجاهدان افتاد. روز جمعه گذشت، بی آنکه مجاهدان هیچ گونه حملهٔ زمینی داشته باشند.

شنبه ۱۰ مارس سال ۱۹۹۰م. (۱۳ شعبان ۱۴۱۰ هـ.)

تا صبح باران بارید و باد شدید هم می‌وزید. نزدیک اذان صبح آسمان صاف و ماه تمام در حال غروب کردن بود.

ساعت هفت صبح در اتاق تنگمان جمع شدیم تا چای داغ و شیر بنوشیم و چند دانه‌ای خرمای عربستان سعودی بخوریم.

با باز شدن هوا و کنار رفتن ابرها، بمبارانهای هوایی از ساعت هفت و نیم شروع شد. نادرشاه کوت اولین قربانی این حملات بود.

ژنرال عجب مزاری هنوز هم دیوانه‌وار فریاد می‌زند و موشک اسکاد می‌خواهد، اما گویا فقط کارشناسان روس می‌توانند چنین اجازه‌ای را بدهند.

ساعت ۹/۵ صبح از طریق دوستم حاجی ابراهیم باخبر شدم که امروز حملهٔ بزرگی به قصد تصرف شهر خوست انجام خواهد گرفت. من این اتفاق را بعید می‌دانستم و فقط منتظر حوادث کوچکتر و مرحله به مرحله بودم. این روش همیشگی حقانی بود. دیروز هم با من از کشیدن یک خط دفاعی در مقابل تورغار و از شرق به غرب سخن می‌گفت.

ابراهیم در ادامه سخن گفت: «حکومت خوست هم از زمان حمله آگاه است و می‌داند امروز خواهد بود. البته، این امر عجیبی نیست. کافی است که موج ۴۴۴ را بگیرند. این رادیو متعلق به کوتچی‌های راستگوست و هرگز دروغ بر زبانشان جاری نمی‌شود.

ساعت ۱۰:۳۷ دقیقه، یک فروند موشک اسکاد بین شیخ امیر و باری فرود آمد و پشت سر آن هواپیماهای بمب افکن همان موضع را بمباران کردند. چند دقیقه بعد حمله‌ای هوایی به درّه لیجاه صورت گرفت. آنها تمام

مراکزی راکه از آنجا احساس خطر کنند بمباران می‌کنند.

ساعت ۱۲ ظهر یک اتومبیل رنجرور رنگارنگ به نزدیکی قرارگاه ما در بالای کوه رسید و با خود مقداری مواد غذایی آورده بود. از راننده خواستیم که اتومبیل را با چیزی بپوشاند تا توجه هواپیماها را به خود جلب نکند، اما راننده مدعی شد که فوراً باز خواهد گشت.

لذا خود من و حاجی ابراهیم مقداری پارچه پیداکردیم و آن را پوشاندیم. یک ساعت بعد که راننده از نزد دوستانش آمد، او را ملامت کردیم و برایش توضیح دادیم که اینجا نقطهٔ بسیار حساس و ستاد فرماندهی ماست. اما پاسخ او قاطع و کامل بود: «دشمن دیروز این نقطه را شناسایی و دستور داده بود تا آن را با موشکهای اسکاد بزنند!» سپس او سوار خودرو شد و از آنجا دور شد.

آخرین آمار تلفات دیروز ما شانزده شهید است، آن هم بدون انجام دادن هیچ‌گونه عملیاتی و فقط به دلیل تجمع بی مورد، هرج و مرج و آشوب. همین اوضاع باعث شد که دیروز چهار فرزند هواپیمای باری در فرودگاه بنشینند!

ساعت ۱۶:۳۰ دقیقه، حقانی همراه افسرانی به نامهای عمر و کبیرخان که دوستان قدیمی وی بودند، به مقر ما رسید. او ابتدا نماز حاجت و سپس نماز عصر خواند و آن‌گاه دعایی بسیار طولانی خواند. سپس به من تأکید کرد که امروز روز عمل است و جنگ همین امشب آغاز خواهد شد، زمانی که ماه به صورت بدر کامل طلوع کند.

ساعت ۱۷:۱۳ دقیقه، بمبارانهای هوایی مؤید گفتهٔ حاجی ابراهیم است که گفته بود دشمن می‌داند امروز به وی حمله خواهیم کرد. هواپیماها منطقه باری را با بمبهای ناپالم بمباران کردند و دوباره تانک خلیل را هدف بمبهای خوشه‌ای قرار دادند و سپس منطقه دیر ملک را با بمبهای یک تنی بمباران کردند و آن‌گاه دوبار دیگر نیز منطقه باری را هدف بمبهای خوشه‌ای قرار دادند. تمام این اتفاقات فقط ظرف چند دقیقه صورت گرفت.

ساعت ۱۸، بالگردهای دشمن مواضع مجاهدان را در نزدیک روستای شیخ امیر زیر ضربات موشک می‌گیرند.

ساعت ۱۸:۱۱ دقیقه، خورشید به سمت پشت کوه متمایل شد و غرب درّه در تاریکی فرو رفت. آخرین پرتو خورشید با شهر وداع می‌کند. هواپیمای آنتینوف جایی را بمباران می‌کند. دود از کوه «چانی خیل» بلند می‌شود. به نظر نمی‌رسد که امروز بتوان کاری کرد، باید کارها را تا فردا به تأخیر انداخت.

[شب انتظار موشک اسکاد را دارم. اوضاع جوّی فردا خیلی تأثیر دارد. امیدوارم فردا هوا ابری باشد.] در دفترچه یادداشتم در آن وقت چنین نوشتم:

امشب شب چهاردهم ماه شعبان است. ساعت نه شب است. ناگهان تصمیم به انجام دادن عملیات گرفته‌اند، همان عملیاتی که تصور می‌کردم تا فردا به تعویق افتاده است.

ظرف هفتاد دقیقه مجاهدان توانستند سنگر شلکا را در شرق تانک خلیل تصرف کنند و به منطقه شیخ امیر یورش ببرند و پنج موضع نظامی دشمن را تصرف کنند.

ساعت ۲۲:۲۰ دقیقه، تنها چیزی که در این شب دیده می‌شود، ریسمانی از آتش سرخ است که از سمت شمال ظاهر شده است و به طرف بالا می‌رود و پس از چند ثانیه پنهان می‌شود.

اینها موشکهای اسکاد هستند که از کابل به سمت ما شلیک می‌شوند، یکی، دوتا، سه تا، چهارتا... . حقانی خطاب به مردانش فریاد زد: «سنگر بگیرید!» چند ثانیه بعد، موشکها یکی پس از دیگری فرود آمدند. انتظار داشتم طبق گفتهٔ رانندهٔ رنجرور قرمز رنگ یکی هم نصیب ما شود، امّا خدا رحم کرد و همهٔ بمبها بین شیخ امیر و

باری فرود آمدند که کسی در آنجا نبود.

اما پنجمین و آخرین موشک نزدیک نیمه شب فرود آمد. گویا کابل خواستهٔ ژنرال عجب مزاری را اجابت کرده بود. اما همهٔ این کارها بی فایده بود. نیروهای دولتی پیروزی هایی کسب کردند که هرگز خواب آن را هم نمی‌دیدند، البته اگر منطقه دچار هرج و مرج نمی‌شد.

حال ببینیم چه شد:

هوا بسیار سرد است و باد سردی نیز می‌وزد. حقانی تا ساعت سه صبح در تلاش بود تا مهاجمان را روانه مأموریتهایشان کند.

جماعت حکمتیار به فرماندهی «فایز محمد» و جماعت سیاف به فرماندهی «پیرمحمد» از شرکت در حمله خودداری کردند. حقانی همچنان از آنها خواهش می‌کرد و سوگند می‌خورد که تانکهای ما وارد شیخ امیر شده و سربازان به فرماندهی «شیرین جمال» در مواضع تصرف شده مستقر شده‌اند، اما کسی به سخنان وی گوش نکرد و آنان همهٔ نقشه‌ها را نقش بر آب کردند. شیرین جمال ناچار شد بر اثر شدت گلوله‌باران دشمن و خستگی مفرط سربازان و ممانعت نیروهای حکمتیار و سیاف از پیشروی، مواضع به دست آمده را تخلیه و عقب نشینی کند. بدین ترتیب، دشمن توانست صبح زود منطقه شیخ امیر را باز پس گیرد. اما درباره موضع شلکا، مجاهدان وابسته به حقانی با حمایت تانکها به این موضع حمله کردند و نزدیک بود وارد آن شوند که ناگهان صدها نفر شکارچی غنایم و غارتگر مسلح از میرانشاه و اطراف آن به آنان ملحق و برای غارت و چپاول در منطقه پخش شدند. چون نیروهای حقانی به قصد ملحق شدن به مجاهدان که در شرق تور غار مستقر بودند حرکت کردند، غارتگران به گمان اینکه شهر تسلیم شده است دیوانه‌وار به طرف خوست یورش بردند. در نتیجه، همگی آنها کشته و زخمی یا بر اثر رفتن روی مین قطعه قطعه شدند. آن شب تا صبح کار مجاهدان جمع آوری اجساد، زخمی‌ها و یافتن مفقودان بود و با دمیدن صبح به همان جایی برگشتند که شب گذشته از آنجا حرکت کرده بودند. بدین ترتیب، تمام زمینهای متصرف شده و غنایم به دست آمدهٔ دیروز به کلی از دست رفت.

شب به یادماندنی شاه نواز و حکمتیار با چنین فاجعهٔ خونبار و شکست نظامی بزرگی برای مجاهدان به پایان رسید، اما آثار آن تا چند ماه بعد بر جای ماند.

شب از نیمه گذشته بود، امّا خواب به چشمانم نمی‌آمد. نزدیک موضع حقانی بودم که مدام با واحدهایش که در بدترین شرایط قرار داشتند تماس می‌گرفت. به اتاق تنگ عبدالعزیز رفتم، آنجا بیش از حد شلوغ بود و مجاهدان خسته و کوفته هر کدام روی هم به خواب رفته بودند، گویی یک گور دسته جمعی بود. هر طور بود جایی برای خودم پیدا کردم. سرم را روی سینه یکی گذاشتم و پاهایم روی چند سر و صورت بود. صدای خرناس بعضی و صدای شکم عده‌ای دیگر که ناشی از کیفیت بد غذای اینجاست، یک سمفونی چندش آوری را به وجود می‌آورد.

با شنیدن صدای اذان صبح بسیار خوشحال شدم. بعضی از خفته‌ها بیدار و مشغول بیدار کردن دوستان خود شدند. هر که بیدار می‌شد، وظیفه داشت پنج تا شش نفر را بیدار کند. صحنهٔ جالبی بود. یکی سعی می‌کرد سرش را از زیر پای دیگران خارج کند و دیگری دستش زیر شکم دیگری به خواب رفته و کرخ شده بود و....

یکشنبه ۱۱ مارس سال ۱۹۹۰ م.

صبح زود مه غلیظی میان کوهها را پوشانده است، اما با وجود این، هواپیماهای دشمن ساعت ۶:۴۰ دقیقه بمباران

بوری خیل را آغاز کردند.

از حقانی که بسیار خشمگین بود از حوادث دیروز پرسیدم و او گفت:

«گمان می‌کنم خوب نبوده است. احزاب خائن دیروز در جنگ شرکت نکردند و امروز صبح از این بابت عذرخواهی کردند.» سپس با حقانی نزد عبدالعزیز رفتیم تا آخرین اخبار را از وی بشنویم. عبدالعزیز گفت: «مجاهدان هنوز هم در مواضع دیروز خود هستند، لیکن به دلیل خستگی و بمباران شدید دشمن بعضی از آنها در حال عقب نشینی‌اند.

ساعت ۷:۵۵ دقیقه، مه غلیظی همه جا را فراگرفته است. انتظار داشتم با بهره‌گیری از این وضعیت مجاهدان بتوانند مواضع تصرف شدهٔ دیروز را مستحکم و قابل دفاع کنند و از آنجا عقب‌نشینی نکنند، اما چنین نشد، زیرا حاجی ابراهیم به من اطلاع داد که شیرین جمال‌کار تخلیه مواضع خود را در شیخ امیر آغاز کرده است. او آخرین کسی است که آنجا را ترک می‌کند و فقط تعدادکمی با او باقی مانده‌اند.

یکی از تانکها به دلیل تاریکی هوا وارد عمق مواضع دشمن می‌شود، ولی ناگهان با ۱۲ نفر آرپی جی به دست مواجع می‌شود و به سرعت دور می‌زند و به شیخ امیر باز می‌گردد. تعدادی از مجاهدان نیز پشت سر این تانک به پیشروی خود ادامه می‌دادند و معلوم نیست بر سر آنها چه آمده است.

برای اینکه این مصیبتها به اوج برسد، دیروز حداقل هفت هواپیمای باری در فرودگاه خوست به زمین نشستند و کامیونها با خیال آسوده بارهای آنها را تخلیه کردند، بی آنکه کسی متعرض آنها شود.

یادداشتهایی در مِه

آن روز صبح (یکشنبه ۱۱ مارس ۱۹۹۰ م.) هوا سرد و مه آلود بود. دیشب یک پیروزی به شکست مبدل شد. این شکست از پیشاور آمد و حاصل توطئه‌های ناجوانمردانه و حقیرانه سفله گان بود، گرچه یکی از آنها زعامت یک حزب جهادی بزرگ را برعهده دارد و دیگری فرمانده یک ارتش کمونیستی بزرگ است. آنها هر دو با هم دست به یکی کردند تا جهاد افغانستان را تخریب کنند و کارشان را از خوست شروع کردند و به تفرقه افکنی میان مجاهدان پرداختند و آشوب به پاکردند. فتنه‌ها و دسیسه‌های پنهانی آشکار شدند. این دو فرمانده؛ یعنی حکمتیار و سیّاف دوستان خویش را وسط آتش دشمن رهاکردند ـ در حالی که آنها پیروز شده و شیخ امیر را به تصرف در آورده بودند ـ و از حمله و پیشروی برخلاف اتفاقی که با هم داشتند، امتناع ورزیدند.

از دو سال پیش تاکنون چنین خیانت آشکاری را از جانب احزاب جهادی ندیده بودم؛ یعنی از زمانی که فرماندهان احزاب به نیروهای تحت امر خود دستور دادند تا مانع پیشروی نیروهای شوروی از جاده زدران به طرف خوست نشوند و این در حالی بود که حقانی و یارانش در بالای کوه «ساتی کندو» موضع گرفته بودند و با سپاهیان روسی می‌جنگیدند.

پیش از این در سال ۱۹۸۶ نیز همین احزاب راه را برای تصرف گاوَر توسط کمونیست ها باز کردند.

در این هوای مه‌آلود دو یادداشت درباره حوادث دیروز نوشتم که اولی دربارهٔ ضدحمله و دومی دربارهٔ فرماندهی است و اینک متن هر دو یادداشت نقل می‌شود:

۱ ـ ضد حمله

نظامیان صاحبنظر می‌گویند که مناسب‌ترین زمان برای ضدحمله زمانی است که مهاجمان چنان ناتوان شده باشند

که قادر به ادامهٔ حمله نباشند. این سخن کاملاً صحیح است، زیرا در این مرحله علاوه بر اینکه نیروها کاملاً خسته‌اند، همبستگی و انضباط آنها نیز به حداقل می‌رسد. در ضمن، آنها هنوز نتوانسته‌اند جای پای خود را در موقعیت جدید محکم و قابل دفاع کنند. شدت دفاع دشمن در مقابل مهاجمان نیز یکی از عوامل از رمق افتادن مهاجمان است.

باید توجه داشت که ضدحمله‌ای که توسط مدافع انجام می‌شود باید به‌گونه‌ای طراحی شده باشد که آغاز و پایان آن قبل از رسیدن نیروهای کمکی و تازه نفس دشمن باشد.

این ملاحظه را در مورد جنگ دیروز می‌نویسم. مجاهدان ظرف یک ساعت تمام اهداف مورد نظر را تصرف کردند، اما به دلیل خستگی مفرط، سرمای شدید و تیراندازی های پیاپی دشمن، اغلب آنها مواضع فتح شده را رها کردند، بی آنکه ضدحمله‌ای از جانب دشمن صورت گرفته باشد. این نکته بیانگر آن است که مهاجم حتی اگر در جنگ پیروز شد، به دلیل خستگی مفرط اگر با یک ضد حمله قوی و حساب شده روبه‌رو شود، پیروزی او به شکست مبدل خواهد شد. نکتهٔ دیگری که ممکن است حمله‌ای موفق را ناکام بگذارد، نرسیدن به موقع تدارکات و مهمات به مهاجمان است و این کار مقاومت آنها را به حداقل می‌رساند. در این مورد مهاجمان ما دیروز با خیانت دوستانشان مواجه شدند!

۲ ـ هدایت و رهبری

در هر جنگی ستاد فرماندهی اولین عنصر برای آماده سازی نیروها و هدایت آنهاست. به همین دلیل، هر دو طرف جنگ سعی خواهند کرد تا ستاد فرماندهی را به اشغال خود در آورند. با تحقق این امر، جنگ خود به خود به نفع آن که ستاد فرماندهی دشمن را به تصرف در آورده، تمام شده است.

پس یک عملیات نظامی زمانی سودمند و نتیجه بخش خواهد بود که فرماندهی لایق و سربازانی شجاع داشته باشد.

در جنگ خوست این امکانات فراهم بود، اما فرماندهی سیاسی خائن از آب در آمد و همین کار را خراب کرد.

رهبری سیاسی ضعیف و ترسو یا خائن به توطئه و دسیسه چینی متوسل می‌شود تا یک اقدام نظامی موفق را با شکست مواجه کند تا کل قضیه در مسیر خیانت بیفتد و با حقارت و ذلت یک طرف تمام شود.

اگر وحدت فرماندهی سیاسی یا رهبری سیاسی وجود نداشته باشد، فعالیتها و تصمیمات مهم نظامی نیز نتیجه بخش و مؤثر نخواهد بود و ارتش به چند دستگی مبتلا خواهد شد.

در چنین اوضاعی، یک فرمانده خوب و باکفایت نظامی این دسته‌های مختلف را در راستای تحقق اهداف مورد نظر به نحو احسن به کار می‌گیرد.

با تمام این احوال، چنین برنامه‌هایی به دلیل اعمال نفوذ زعمای سیاسی تبعیدی مقیم خارج ناکام می‌ماند. این زعما بر آنند تا ملت را از نظر سیاسی ضعیف کنند تا با این اقدام فعالیتهای نظامی را با شکست روبه رو سازند تا همیشه مجال برای مانور داشته باشند و چنین القا کنند که مسئله افغانستان راه حل نظامی ندارد.

این تلاشهای ویرانگری که از فرماندهان و رؤسای احزاب سر می‌زند، فقط و فقط برای جلب رضایت قدرتهای بزرگی است که از نظر مالی این احزاب را تأمین می‌کنند. کشور میزبان این احزاب خود مجری اوامر قدرتهای بزرگ است و امیدوار است کشور همسایه از نظام سیاسی ضعیفی برخوردار و مجری سیاستهایش باشد.

پیروزی ناممکن نیست

علی رغم اینکه مجاهدان هنوز هم به یک ارتش منظم شباهت چندانی ندارند، لیکن پیروزی برای آنها در خوست غیرممکن نیست. مجاهدان ثابت کرده‌اندکه با ایجاد تلفیق میان جنگهای پارتیزانی و جنگهای کلاسیک بر نیروهای دولتی که در شهر متحصن شده‌اند، پیروز می‌شوند و برای این اقدام امتیازهایی نیز دارندکه به آن متکی باشند. این امتیازها عبارت اند از: برتری روحیهٔ مجاهدان، شجاعت فردی و جنگندگی مجاهدان، داشتن اختیار در انتخاب تاکتیک مناسب و بالاتر از همهٔ اینها، محکمتر کردن محاصرهٔ شهر. عملیات تخریبی در داخل شهر نیز می‌تواند مفید و مؤثر باشد و تاکنون مجاهدان چند بار در خوست چنین عملیاتی را انجام داده‌اند.

امروز ذهن مرا این خاطره‌ها مشغول کرد. ساعت ده و نیم صبح بود، اما از شدت مه کوههای اطراف را نمی‌شد دید. همه گرفته بودند. مجاهدانی که مشغول عقب نشینی بودند، به سلامت عقب‌نشینی کردند، بی آنکه از طرف دشمن تعقیب شوند و به راستی این برای آنها نعمتی بزرگ بود. حقانی ما را ترک کرد و بدون هیچ سخنی در میان مه گم شد. تمام برنامه‌ها لغو شدند و این بدان معنا بودکه نگرانی و اضطراب در اردوی مجاهدان هنوز هم برقرار است. دشمن نیز همچنان ضربات هوایی و موشکی خودرا ادامه می‌دهد. سهم ما از این بمبارانها یک بمب خوشه‌ای بودکه بر روی مقدمهٔ کوه از طرف روبه روی شهر افتاد. اما بوری خیل که محل استقرار تیپ سلمان فارسی است، ساعت ۱۶:۳۰ دقیقه مورد اصابت چند موشک اسکاد و سپس بلافاصله آماج حمله‌های هوایی قرار گرفت. در این حمله‌ها دشمن ازگازهای سمی یا میکربی استفاده کرد. بعضی از این بمبها را نیز در ورودی تنگهٔ لیجاه انداختند. در این ایام دشمن بارهاست که از این نوع سلاح استفاده می‌کند.

در این موج شکست کوه پرهیبت تورغار نیز سهیم بود؛ به عبارت دیگر، کوهی که وقتی در دست دشمن بود پرهیبت بود، اما اکنون که در دست ماست بره‌ای سیاه و آرام است. دیدن این همه سستی و رخوت که اطراف تورغار را احاطه کرده است، مرا واداشت تا این ملاحظات را یادداشت کنم. امروز چه بسیار یادداشت مه آلودکه نوشتم. نوشتن این یادداشت هنگام غروب همزمان با صدای پرهیبت موشک اسکاد و دیگر بمبهایی است که زباله‌های مفید از خود برجای می‌گذارند.

ملاحظاتی پیرامون تورغار

این کوه یک ماهی است که در خدمت مجاهدان است، اما نقش خود را به خوبی ایفا نمی‌کند. نیروهای دولتی بهره بیشتری از آن می‌بردند. آنچه در حال حاضر تورغار به آن احتیاج دارد، عبارت است از:

۱ـ یک جادهٔ دایره‌ای که قلّهٔ کوه را از شرق به توده شنی و از غرب به بوری خیل وصل کند.

۲ـ تعمیر و راه اندازی تانکهایی که مجاهدان در بالای تورغار به غنیمت گرفتند و به کارگیری آنها برای پشتیبانی از حملاتی که مجاهدان انجام می‌دهند [مانند حملهٔ دیروز]. کما اینکه این تانکها قادرند از بالای کوه هر هدفی را در شهر و به خصوص مواضع توپخانه و انبارهای سوخت دشمن بزنند.

۳ـ برای بستن فرودگاه لازم است تورغار نقش مهمی را ایفا کند، حتی قبل از فتح مناطقی که در روبه‌روی کوه یا نوار روبه‌روی آن است.

۴ـ لازم است که یک گروه علمی تشکیل و مأموریت آماده سازی برای تحقق این اهداف به آنان واگذار شود. سعی کردم جماعت ابوالحارث این نقش فعال را در بالای تورغار ایفا کند. سپس گروه القاعده را مأمور این

کار کردم. اما در هر دوبار با شکست مواجه شدم. این تلاشها ادامه پیدا کرد تا اینکه اندکی قبل از فتح خوست توانستیم کوه را برای استفاده از تانک آماده کنیم، اما به دلیل مشغول بودن همه تانکها در مواضع دیگر نتوانستیم از تانک در بالای تور غار استفاده کنیم، زیرا حقانی اولویتی برای این کار قایل نبود. اما استفاده از تور غار برای بستن فرودگاه که در حقیقت این کار را کردیم، اما به‌صورتی غیرمستقیم که بعداً روشن خواهد شد.

امروز دشمن از موشکهای هدایت شده که از هواپیما شلیک می‌شوند، استفاده کرد و پنج فروند از آنها را به طرف مجاهدان اطراف شیخ امیر شلیک کرد. دوستان عبدالعزیز توانسته بودند مکالمات خلبانها را با هم و با ستاد فرماندهی مستقر در شهر را درباره چگونگی استفاده از این موشک پیشرفته ضبط کنند. ژنرالهای خوست با صدای بلند ابراز شادمانی می‌کردند. گزارش مجاهدان از این حمله نیز به دستمان رسید، خوشبختانه نه شهیدی وجود داشت و نه حتی یک زخمی. بلی، اموال مسکو این گونه هدر می‌رود! و هیبت تکنولوژی های نظامی در افغانستان چنین از ارزش می‌افتند.

نه موشکهای اسکاد، نه بمبهای خوشه‌ای ـ نه راکتهای شیمیایی و نه موشک هوشمند و هدایت شده‌ای که امروز به کار گرفته شد، کوچکترین خسارتی وارد نکردند، اما غوغای دیشب بالاترین خسارت را داشت، بدون اینکه هیچ دستاوردی برای مجاهدان داشته باشد. ۱۶ کشته فقط در یک شب، آن هم بدون هیچ نتیجه‌ای. مدتها بود که مجاهدان گرفتار چنین تلفاتی نشده بودند. کوه عظیم تورغار با آن همه هیبت فقط یک شهید و سه زخمی داشت!

آیا نمی‌توان نتیجه گرفت که بی انضباطی و خودسری برای مجاهدان از هر سلاح پیشرفته‌ای که دشمن در اختیار دارد، خطرناک تر است؟ حوادث بسیاری تاکنون بر این امر مهر صحت زده است.

دوست جدیدمان سیدجمال با استفاده از موشک‌انداز الرباعی شب هنگام کفهٔ ترازو را با زدن یک هواپیمای باری دشمن در فرودگاه برابر کرد. بار این هواپیما مهمات و شماره‌اش ۲۱۲۱ بود. وقتی مهمات موجود در هواپیما منفجر شد، آتش هولناکی آسمان را فراگرفت. در همین احوال، هواپیمای دیگری قصد فرود آمدن را داشت که با دیدن صحنه از ستاد هدایت فرودگاه پرسید که اینجا چه خبر است؟ آنان پاسخ دادند که «چیزی نپرس!» خلبان نیز هواپیما را برگرداند و عازم کابل شد.

دوشنبه ۱۴ مارس سال ۱۹۹۰م.

پاره ابرهای غلیظی در آسمان دیده می‌شود، اما این ابرها مانع از آن نشدند که هواپیماهای دشمن از ساعت ۷/۵ صبح تعدادی بمب بی صدا و دودزا و چند موشک هدایت شونده را پرتاب نکنند.

تصادفاً امروز یک پزشک پاکستانی متدین، اما بداخلاق از موضع ما دیدار می‌کرد. لذا از او خواستم در مورد بمبهای بی صدا و دودزا توضیح دهد و ببیند که آیا کسی از مجاهدان در نتیجهٔ اصابت این نوع موشکها بیمار شده است یا خیر. اما او جواب داد که در این مورد تخصصی ندارد. دیگر آن پزشک را ندیدم و نیز ندیدم که مجاهدان به بیماری ناشناخته‌ای مبتلا شوند. اما هنوز هم بر این باورم که این بمبها معمولی نبودند و تنها لطف خداوند متعال بوده است که مجاهدان را از شرّ این سلاحهای کشنده حفظ فرموده است. بعداً نیز دیدیم که دشمن به فراوانی از گاز خردل استفاده کرد، اما بر مجاهدان هیچ تأثیری نداشت.

ـ دشمن هنگام اشغال مجدد مواضعی که قبلاً از دست داده بود، جنازهٔ یکی از شهدای مجاهد را یافته بود.

علت به جا ماندن جنازهٔ این شهید آن بود که کسی از همرزمانش متوجه شهید شدنش نشده بود.
ـ تانک خلیل مورد اصابت چند ترکش قرارگرفته است و آن را برای تعمیر به عقب برده‌اند.

علل این شکست اینها بود. چند ماه طول کشید تا فعالیتهای جهادی در خوست به شکل اول برگردد. من هم پس از غیبتی طولانی به بحبوحهٔ جنگ برگشتم، جنگ برای تصرف فرودگاه خوست، این دشمن بزرگ و قدیمی من. دشمنی که با زیباترین خاطرات من در جنگ افغانستان عجین شده است و مرا به یاد دوست شهیدم عبدالرحمن و دوستمان ابوحفص که از سال ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۶ . در این عملیات ما را همراهی کردند و سپس ما را برای همیشه ترک کردند.

اما این بازگشت به شکل اول انجام نشد و اگر ایستگاهی میانه به نام «دورهٔ سیاسی» نبود نمی‌توانست انجام پذیرد. دورهٔ سیاسی چیست؟

دوره سیاسی

نمی‌دانم چه عاملی باعث شده است که این نام را احمقانه بدانم، اما به دلیل شیوع «تب دوره‌ها» در میان اعراب و پادگانهایشان آن را چنین نامیده‌اند. امروزه، حضور اعراب در دوره‌های مختلف خود به عالیترین هدف تبدیل شده است. عده‌ای کارشان این شده است که در همهٔ دوره‌ها شرکت کنند و تمام اوراق، مقالات، منشورات و هرچه مربوط به آنهاست را جمع آوری کنند، حتی برگه‌های قرآن را!

از یک دیدگاه خاص می‌دیدم که جمعیت عرب حاضر در افغانستان نقاط ضعف بسیاری دارند. ساختار فکری اغلب افراد این مجموعه خنده‌آور و مسخره بود، حتی در مسائل شرعی که انگیزه و محرک آنان به شمار می‌رود. باور من این بود که این جمع از جهاد در افغانستان و اصولاً مقوله جهاد برداشت درستی ندارند و به راحتی می‌توان آنها را فریب داد و گمراه کرد و مسیرش را به‌گونه‌ای تغییر داد که به قضایای ضداسلامی خدمت کند، البته با عنوان خدمت به اعتلای پرچم اسلام یا به طورعام خدمت به اسلام.

از همان سفر اولم به افغانستان در تابستان سال ۱۹۷۹م. احساس تکلیف کردم که دربارهٔ افغانستان در خارج از آن بسیاری از حقایق را روشن کنم تا به قضیهٔ اسلام در این سرزمین خدمتی کرده باشم. لذا رسالهٔ نخست را نوشتم که به صورت دست به دست توزیع شد و این رساله را ضمیمهٔ جزء اول این مجموعه کرده‌ام.

پس از آن رساله، تعدادی مقاله برای روزنامه الاتحاد اسلام‌آباد نوشتم و به دنبال آن مطالب متعددی در مجلات و روزنامه‌های عربی و افغانی نوشتم، اما همیشه نگرانی داشتم. نگرانی من این بود که باید چیزی را که می‌دانم به‌گوش «امّت» برسانم. اما این امت کیست و چگونه می‌توان به آن دسترسی پیدا کرد؟

هنوز هم ـ تا لحظهٔ نوشتن این سطرها ـ پاسخ صحیحی برای این سؤالها نیافته‌ام، اما این احساس همیشه با من بوده است که باید آنچه را می‌دانم به امت منتقل کنم. لذا می‌نوشتم و در حد توان و امکاناتم منتشر می‌کردم.

پس از پایان خدمتم در روزنامهٔ الاتحاد یقین حاصل کردم که هیچ کس از نوشته‌هایم استفاده نکرده و جز ضرر برای من بازتابی نداشته است، زیرا کسانی که مطالب را خوانده و به آن اهمیت داده و به حرکت درآمده بودند، همان کسانی بودند که آنها را دشمن امت تلقی کرده و مطالب زیادی در حقشان گفته بودم. آزار این جماعت به من رسید و هنوز هم می‌رسد.

اما کسانی را که جزئی از امّت می‌دانستم ـ چه جزء مهم نظیر مجاهدان عرب و چه جزء عادی و عامه مردم مانند خوانندگان روزنامه‌ها و مجلاتی که برای آنها مطلب می‌نوشتم ـ واکنش بسیار تندی از خود نشان دادند. مجاهدان آنها به دشمنی با من برخاستند و هرچه وجدان بیدارشان! اجازه داد، دربارهٔ من گفتند. اما عامّه مردم شانه‌ای تکان دادند و روزنامه یا مجله را به‌گوشه‌ای پرت کردند تا برای پاک کردن شیشه‌ها مورد استفاده قرار دهند. برای این جماعت همه چیز تمام شده بود.

تجربه کردن دوره‌هایی که برگزار می‌شد برای من تلاشی دوباره بود. ابتدا در دوره‌ای شرکت کردم و به موضوع «جنگهای پارتیزانی» پرداختم. این دوره در سال ۱۹۸۸م، برای عده‌ای اندک از جوانان یمنی و مصری تشکیل شده بود و آنها با نهایت علاقه در این دوره شرکت کردند، اما پس از مدتی نسبتاً طولانی فهمیدم که گرچه عنوان دوره وسوسه‌انگیز و جذاب بوده، اما هیچ فایده‌ای نداشته است. نه کسی درس را فهمید و نه کسی آن را دنبال کرد و نه کسی آن را در عمل پیاده کرد.

مشکل ما با جوانان جهادی عرب این است که آنان برای این قبیل دوره‌ها هیچ اهمیتی قایل نیستند. من هنوز هم برای جوانان عربی که در افغانستان مانده‌اند جلسات سخنرانی درباره این موضوع و موضوعات دیگر برگزار

می‌کنم، اما بی نتیجه است.

مذاکره با ابوحفص به این نتیجه رسید که یک دوره برای اعضای مهم «القاعده» تشکیل دهیم و موضوعات زیر را در آن تدریس کنیم:

۱ـ اصول و مبادی جنگهای چریکی و چگونگی پیاده کردن آن در افغانستان؛

۲ـ بررسی کتاب رئیس جمهور سابق آمریکا ریچارد نیکسون به نام «پیروزی بدون جنگ»؛

۳ـ بررسی کتاب «پروستریکا و گلاسنوست» میخاییل گورباچف و طرح و بررسی افکار اساسی وی در این کتاب؛

۴ـ بررسی مسائلی که جوانان مطرح می‌کنند (بحث آزاد).

اما آنچه از طرف سازمان القاعده مجاز به انجام دادن آن نبودم:

الف ـ اظهار نظر درباره رؤسای احزاب افغانی تا جوانان عرب از جهاد در افغانستان گریزان نشوند. این شرایط فقط برای من بود، زیرا من به صراحت همهٔ رؤسای احزاب ـ جز یونس خالص ـ افغانی را خائن به دین و وطن می‌دانستم.

ب ـ شرط دوم القاعده مربوط به متعرض نشدن به علمای دین بود و خود شامل دو بحث می‌شد:

۱ـ مطرح نکردن موضوع حاکمیت در پادگانها؛

۲ ـ مطرح نکردن حکومت شرعی حکام آل سعود.

همکار من در برگزاری این کلاسها ابومصعب سوری بود و دو شرط اخیر شامل او می‌شد، زیرا وی در علوم شرعی و حکومت دینی تخصص داشت و حال آنکه ورود به این موضوعات کلاً ممنوع بود.

این دوره در «جهاد وال» که وابسته به سازمان القاعده بود، در ژانویه سال ۱۹۹۰، تشکیل شد و به طور بسیار فشرده به مدت ده روز به طول انجامید.

تمام این دوره در پنجاه نوار ضبط شد و در بایگانی اسناد محرمانه قرارگرفت و فقط با دستور فرماندهان عالی سازمان القاعده می‌شد این نوارها را شنید. ابوحفص که در تمام جلسات این دوره شرکت کرده بود، از شرکت کنندگان اکیداً درخواست کرد که هیچ‌گونه اطلاعاتی از این دوره به بیرون سرایت نکند و هیچ‌کس مجاز به تکثیر این نوارها نیست، اما با تمام این تأکیدات، حداقل یکی از اعضا فرمان را نادیده گرفت و تمام این نوارها را نسخه‌برداری کرد و علیه سازمان به کاربرد. این شخص به تکفیر احزاب افغانی و عرب پرداخت و خود سازمان دیگری را در عرض القاعده پایه‌گذاری کرد.

از جمله مسائلی که این شخص دربارهٔ دورهٔ یاد شده می‌گفت آن بود که این دوره چشمانش را بازکردهِ و به کفر تمام رؤسای احزاب افغانی پی برده است. همچنین، او به تکفیر سران القاعده پرداخت و مدعی شد که اداره کنندهٔ تمام این بازیها امریکاست و القاعده بیخود اعراب را درگیر این ماجراکرده است.

با توجه به واکنش این عضو افراطی، در داخل سازمان و در میان فرماندهان درجه دوم این فکر پایه‌گرفت که این قبیل دوره‌های سیاسی / عقیدتی موجب انحراف جوانان و پیدایش موج تکفیر شده است و نتیجه اینکه برگزاری این قبیل دوره‌ها و سخنرانی ها باید ممنوع شود.

این دیدگاه کم کم متحوَل شد و عده‌ای خارج از سازمان القاعده به آن بُعد دینی دادند و گفتند که چنین علومی از علوم «اولیای شیطان» است. در همین ایام، از یک نفر از این جماعت که درکنارم نشسته بود شنیدم که

می‌گفت: «این اندیشمندان در علوم شرعی از چهار پا هم نادانترند. علم همان است که خدا و رسولش گفته‌اند و بس.» پیام این دوست را گرفتم و دانستم که به در می‌گوید تا دیوار بشنود و منظورش من بودم.

در همین اواخر نیز برگزاری تعدادی از این دوره‌ها به من واگذار شد، اما برای من ثابت شد که این قبیل کلاسها و دوره‌های سیاسی ـ نظامی برای این جماعت حکم شعبده‌بازی و جادوگری را دارد و برای آنها به هیچ وجه قابل استفاده نیست. با گذشت این همه سال گمان کنم به علت این امر پی‌برده باشم.

اما من تاکنون هنوز هم گمان می‌کنم که باید چیزی بگویم، نه فقط یک چیز، بلکه چیزهایی، اما برای که؟ چگونه؟ چه فایده‌ای دارد؟

با وجود این، هنوز هم کاغذ ها را سیاه می‌کنم و حال که موشها به جان هم افتاده‌اند، آنها را در صندوقهای فلزی روی هم می‌گذارم.

هرچند که هنوز هم نمی‌دانم این امت اسلامی که این همه دربارهٔ آن داد سخن می‌دهم کجاست، اما تمام تلاش من این است که به این امت کمکی کرده باشم، اما نماینده آن کیست؟ از یک چیز مطمئن هستم و آن اینکه تمام جریانهایی که در افغانستان دیده‌ام، هیچ کدام نمی‌توانند مصداق این امت باشند. اینها بیشتر بیماری ها و بحرانهای امت در تمام عرصه‌ها هستند و این ظواهر و علایم بیماری قادر به درمان بیماری نیستند.

به هرحال، شاید یک امت اسلامی در جایی وجود داشته باشد، اما حالت حصاری که در افغانستان پیرامون مراگرفته، مانع از آن است که این امت را پیدا کنم. اما هرکه از خارج از افغانستان می‌آید و درون این حصار قرار می‌گیرد، به ما می‌گوید که امت اسلام واقعی شما هستید! یا «شما بهترینهای امت اسلام هستید» و دیگر جهان اسلام را چیزی جز آرزوها و رؤیاها به اسلام مرتبط نمی‌کند. آنچه من از این جماعت دریافتم، این بود که امتی وجود ندارد، بلکه افرادی چون ستاره پیدا می‌شوند که هر کدام در محدودهٔ فلکی خود فعال و از دیگر ستاره‌ها جدا هستند.

آیا حقیقت همین است یا افکاری است که نتیجهٔ عزلت است یا سکونی است که از گردباد هم پیشی می‌گیرد؟

اینها نتایج افکاری بود که هنگام جهاد در افغانستان به ذهنم می‌رسید و می‌نوشتم و بعد از آن نیز در دورهٔ حصار در درون افغانستان. هر وقت این یادداشتها را مطالعه می‌کنم به وحشت می‌افتم، لذا به ندرت این کار را می‌کنم.

خوانندگانی که به صورت گذرا این اثر را می‌خوانند، علی رغم اندک بود نشان نظرهای متفاوتی دربارهٔ آن دارند و در ارزش‌گذاری آن متفق‌القول نیستند. بعضی آن را مفید ـ و لذت‌بخش ـ می‌دانند، مثل کوکاکولا و عده‌ای که در اقلیت هم هستند، آن را جزء کفریات می‌دانند، به خصوص زمانی که یادداشتی را در سال ۹۵ به عنوان «نقد خود» خواندند. من در این مقاله هر دو جریان السلفی الجهادی و الاخوانی العالمی را به دلیل اینکه سالها با آنها از نزدیک برخورد و دربارهٔ آنها شناخت داشته‌ام، مورد نقد قرار دادم.

فراموش کردم نظری را که یکی از دوستان سودانی ابراز داشته بود، ذکر کنم. او اعتقاد دارد که آنچه پس از مرحله افغانستان نوشته‌ام، فراتر از حقیقت و افراطی است.

از خلال مفید و لذت بخش بودن، کفر مطلق بودن و تجاوز از حق و افراطی بودن حقیقت این ورّاجی ها یک بار هنگام محاصرهٔ جهانی افغانستان آن.را «ادب المطارید» نامیدم. «مطارید» واژه‌ای پرکاربرد در مصر است و به کسانی اطلاق می‌شود که از قانون سرپیچی می‌کنند و تحت تعقیب دولت هستند. این جماعت اغلب هنگام درگیری با نیروهای دولتی کشته می‌شوند.

ـ بار دیگر به «دورهٔ سیاسی» بدنام برگردیم تا آنچه را در بالای کوه دیده‌بانی و ستاد فرماندهی در ایام عملیات تورغار و حوادث بعد از آن در سال ۱۹۹۰ گذشت، مرور کنیم. مدتی را که من در بالای آن کوه گذراندم برایم بسیار آموزنده بود و با بهره‌گیری از همین تجربه‌ها بود که توانستم طرح فتح خوست را به مجاهدان عرضه کنم.

البته، از شیوه‌های جنگی حقانی نیز در جنگهای کوهستانی و رهبری قبایل در جنگهای چریکی و در شرایط سیاسی دشوار و پیچیده بهرهٔ بسیاری بردم. در خلال همین فرصت کوتاه توانستم چند کتاب مهم و مفید را مطالعه کنم. از میان کتابها، کتاب *الحرب و الحضارة* تألیف نویسندهٔ سوری بسّام العسلی را بسیار پسندیدم و متأسفانه، به دلیل سهل انگاری برخی دوستان این کتاب ارزشمند از بین رفت، وگرنه قصد داشتم یک بار دیگر آن را مطالعه کنم.

اما از خلال گفتگوهایی که با دوستم عثمان الصعیدی داشتم، از طرز فکر و بینش او دریافتم که جریان فکری مجاهدان مصری توانسته است تقریباً تمام جریانهای فکری جهادی کشورهای عربی را تابع خود کند و چون این جریان را جریانی واپسگرا می‌دانستم، از سرسخت‌ترین مخالفان آن بودم.

برخی از نوشته‌های من بر روی کوه تورغار یا در خلال درگیری یا فاصله‌های کوتاه میان دو درگیری نگارش یافته است که بسیار هم هول‌انگیز و نفس‌گیر است. اینک برخی از این نوشته‌ها را نقل می‌کنم.

اسلام... سیاست... جهاد

این موضوع درباره سیاست و اسلام است و هنگام دیده‌بانی در روز چهارشنبه ۲۱ فوریه سال ۱۹۹۰م. نوشته شده است. قبلاً عثمان الصعیدی درباره کتابهایی که در موضوع سیاست نوشته بودم به من تذکر داده بود که اسلوب نگارش این کتابها اسلوب لائیک است. البته، خود من هم بارها این اعتراض را از زبان جوانان متعهد شنیده بودم. از نظر این جماعت اسلوب و روش اسلامی کتابت بدان معناست که نوشته باید مُسَجَّع و پر از آیات و احادیث باشد، حال اگر نوشته هیچ ارزش و محتوایی نداشت، مهم نیست! این خاطره را با سؤالی آغاز کردم و خود چنین بدان پاسخ دادم.

س ـ چرا موضوعات سیاسی را با اصطلاحات اسلامی نمی‌نویسی؟

ج ـ مهمتر از نوشتن درباره سیاست، اسلوب اسلامی داشتن یک سیاست اسلامی مطابق با تعالیم دین و اعتقادمان است.

علوم سیاسی معاصر همگی در کشورهای غربی نشأت یافته‌اند، درست همانند علوم تجربی که منجر به پیدایش تمدن امروزی شده است و مطالعهٔ این علوم همچنان با اصطلاحات غربی ادامه خواهد یافت، مگر اینکه اسلام نیز وارد عرصه شود و نقش خود را ایفا کند.

علت عقب ماندگی ما در علوم سیاسی جدایی موجود میان دین و سیاست است. این پدیدهٔ شوم بعد از خلفای راشدین پیدا شد و حکومت کردن منحصراً در اختیار طبقهٔ حاکم قرار گرفت، آن هم بدون هیچ توجیه شرعی یا مشارکت مردمی مسلمانان. بلکه دین به ابزاری از ابزارهای سیاست تبدیل شد که حکام با بهره‌گیری از علمای دین درباری از آن استفاده ابزاری می‌کردند. تیغ و طلا پیوسته دو سلاح برنده سلاطین برای به خدمت گرفتن علمای دین و نیز برای ترساندن عامه مردم از فکر کردن درباره فعالیتهای سیاسی بوده است.

در نهایت، نقش اندیشهٔ اسلامی به بخشهایی ناچیز از زندگی روزمره بشر منحصر شد و آن قدر در این عرصه رشد کرد که پیش نیاز واقعی مسلمانان بود. کما اینکه با ورود علمای دین به حوزه احکام عبادات زمینه عمیق تر

شدن اختلاف میان فرق مختلف فراهم شد تا جایی که دشمنان اسلام با بهره‌گیری از سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» روز به روز شکاف اختلافات میان مسلمانان را بیشتر کردند و این سیاست را تا به امروز نیز ادامه می‌دهند.

سلاطین و حکام تا جایی به علمای دین اجازه دادند در مسائل سیاسی دخالت کنند که توجیه‌گر اعمال آنان باشند و به‌کارهای غیرشرعی آنها صبغهٔ شرعی دهند. آنها موظف بودند که به مردم توصیه کنند از سلاطین اطاعت کنند، هرچند این سلاطین ظالم باشند و به هر وسیله‌ای در ذهن آنها فرو کنند که اطاعت از سلطان یا حاکم همان اطاعت از خدا و رسول است و اگر حکومت و سلطهٔ حاکم به خطر افتاد، مهمترین واجب دینی علما آن است که دشمنان او را بد نام و نادرست معرفی کنند.

جهاد آخرین پناهگاهی است که وقتی حکام از طرف دشمنان خارجی مورد تهدید قرار گرفتند، بدان متوسل شدند. نقش علما در چنین مواردی اعلام بسیج مردم برای دفع دشمن خارجی «کافر» و دفاع از دولت حاکم مسلمانشان است که فکر و ذکری جز دفاع از حریم اسلام ندارد.

در عصر حاضر، رفتار علمای دین درکمک به قدرت حاکم باعث شده است که مردم نه فقط به علمای دین اعتماد نکنند، بلکه امکان تحقق یک حکومت اسلامی واقعی را نیز ناممکن بدانند. امروزه، حکام تا به آنجا از دین دفاع می‌کنند که دین منافع آنها را محقق و مردم را برایشان رام و مطیع کند و در جنگها به عنوان جهاد همه را بسیج کند و در خدمت قدرت حاکم قرار دهد.

از زمانی که دین از حکومت و سیاست جدا شد، حکام به جبّارانی مبدل شدند که کسی قدرت محاسبه و بازخواست از آنها را ندارد و کسی جرأت آن را ندارد که اموال مردم را از چنگشان خارج کند. قرنهاست که این حکم استبدادی را به نام اسلام بر ما تحمیل کرده و طوری ما را بار آورده اند که در مقابل قدرتمندان و جبّاران مطیع و ضعیف و ذلیل، اما در مقابل ضعیف‌تر از خودمان ظالم و مستبد باشیم.

این به رفتارهای کلی و عمومی یا رفتار درون خانواده مربوط می‌شود. کسی دوست ندارد به کسی ستم کند ـ چون ضعیف‌تر از دیگران است ـ و می‌تواند تلافی آن را سر زن و فرزندانش در آورد.

در عصر ما سایه استبداد و دیکتاتوری حتی بر جوامع مسلمان و متعهد نیز کشیده شده است. امیر همان سلطان مستبد، ولی در مقیاسی کوچکتر است. او همانند مستبدان بزرگ روی سینه‌های مردم می‌نشیند، مشورت نمی‌کند، همه ابزارهای قدرت را شخصاً به دست می‌گیرد، دوست ندارد نظری خلاف نظر خود بشنود، چشم دیدن شخصیتهای برجسته و انسانهایی که شخصیتی قوی و تأثیرگذار دارند را ندارد. از دیدن رعیت بی فکر و اراده لذت می‌برد و مانند جریانی، آنها را به هرجا که بخواهد سوق می‌دهد. از نظر او مردم گله‌های گوسفنداند یا به طور دقیق تر همان طور که سلطان جائر بر روی سینه‌های مردم نشسته است و رعایای خود را به هر سو که بخواهد می‌برد و همان طور که سلطان جائر تمام سعی خود را به کار می‌برد تا امتی نادان، عقب مانده و دنباله‌رو داشته باشد، شیوخ و امرای ما نیز به دنبال تحقق همین اهداف هستند، لیکن با شعارها و ادعاهای اسلامی بلیغ‌تر، اما کم کاربُردتر.

ظلم و ستم نتیجهٔ طبیعی دورکردن دین از سیاست و ناشی از عدم درک و فهم رابطهٔ جوهری میان آنها بود و همین باعث شد که تمام جهان اسلام زیر سلطهٔ استعمار صلیبی اروپایی برود و هنوز هم این وضع ادامه دارد.

فکر... و جنگ

هر جنگی ابتدا از فکرها شروع می‌شود و آن گاه بر روی زمین با آهن و آتش و خون انسانها پیاده می‌شود.

عنصر اساسی در فکر، بُعد اعتقادی است که با روح انسان مرتبط است و پس از آن نوبت به فهم سیاسی و مقدار دقت و عمق آن می‌رسد. سپس به فکر اقتصادی می‌رسیم که با دید اجتماعی به آن نگریسته می‌شود و متمایل به مصلحت امت است، نه طبقه‌ای خاص که ثروت را در انحصار خود درآورد.

بحران مسلمانان عرب در واقع، بحران فکر است و بعد دینی اساس و تنها خالق فرهنگ جهادی معاصر است. اما با وجود این، فکر دینی است که متکی به گوشه‌هایی محدود از اسلام است، لیکن آن را به عنوان اسلام کامل عرضه می‌کنند، البته با تأکید بر روی نقاط اختلاف برانگیز میان مسلمانان تا مانع از اتحاد آنها شوند و به صورت دسته‌های کوچک و متخاصم در آیند.

فکر جهادی یا بهتر بگویم ساختار فکری گروههایی که جهاد را به عنوان ابزار مناسب برای اقامهٔ دولت اسلامی می‌دانند، ساختاری متناسب با مأموریتی که برایش در نظر گرفته‌اند نیست، زیرا این فکر هنوز هم همان نقایص فکر اسلامی را به طور عام دارد و نتوانسته است از آن عبور کند، بلکه خود راگرفتار تولّی امر جهاد کرده است، پیش از آنکه ابزار آن را در اختیار داشته باشد و حتی تصوری از ابعاد آن ندارد. از این رو اقدامهای عملی کم خطر و شکست خورده از آب در آمدند، بی آنکه خطری جدی برای قدرتهایی که با اسلام دشمنی می‌کنند ایجاد کنند، زیرا فعالیتی است مبتنی بر ناآگاهی و جهل مرکب، جهل نسبت به اصول اعتقادی جهاد. این اصول در ذهن یک مجاهد صرفاً تعدادی شعار رمانتیک است که هنوز آن قدر تکامل نیافته است تا به صورت یک نظریه عملی عقیدتی درآید و بتوان فعالیتهای عملی را به آن استناد داد. غیاب عناصر مهم در تفکر جهادی نظیر فکر نظامی و سیاسی باعث می‌شود که فکر جهادی قادر به هیچ تحرکی نباشد.

در افغانستان، بحران فکر جهادی در میان اعراب مجاهد به شدیدترین شکل آن تجلی پیدا کرد. فرماندهانی که رهبری فعالیتهای عربها را برعهده گرفتند ـ مانند عبدالله عزام و اسامه بن لادن ـ گرفتار فقر دانش سیاسی و نظامی لازم بودند، در نتیجه ارزیابی آنها از وضعیت موجود در افغانستان درست نبود، به همین دلیل بسیاری از نقشه‌های عملیاتی آنها درست از آب در نیامد و حتی می‌توان گفت که اصولاً نقشه‌ای هم در کار نبود، بلکه آنها فی‌البداهه و به صورت آنی تصمیم به انجام دادن عملیاتی می‌گرفتند.

در بُعد فعالیتهای سیاسی نیز آنها طعمه‌های خوبی برای رهبران احزاب «اصولگرا» که دشمن و خار چشم اسلام بودند، شدند. از این رو می‌خواستند تمام فعالیتهای جهادی و مالی اعراب دقیقاً به شکلی باشد که امریکا و اذنابش در سعودی، پاکستان و... می‌خواستند. این مراکز توانستند هر اثر مثبتی راکه ناشی از حضور مجاهدان عرب در افغانستان بود، خنثی کنند، به خصوص آن دسته از فعالیتهایی که مصالح امریکا و اسرائیل را درکشورهای عرب تهدید می‌کرد.

عملیات نظامی این فرماندهان نیز جز هدر دادن خونها نتیجه‌ای نداشت. عملیات پراکنده‌ای بودند که قتلگاه جوانان مسلمان شدند، بی آنکه برای افغانستان ثمری داشته باشند و نه حتی تجربه‌ای برای فرماندهان عرب که جز تیراندازی چیزی بلد نبودند، به دنبال داشته باشد.

اسلام... و انقلاب

اهل سنت نیازمند مجتهدان انقلابی است، فقهایی که خشمگین و خطیبانی که برافروخته‌اند، اما آنچه مورد نیاز است، عمیق‌تر و مهمتر است.

اسلام شورش در برابر هر سلطه‌ای بجز حکومت الهی است. این معنا برگرفته از نخستین جمله‌ای است که برای

پذیرفتن اسلام بر زبان جاری می‌شود؛ یعنی شهادت دادن به وحدانیت خدا و رسالت محمد(ص). بخش اول این شهادت یک تعهد سیاسی از جانب بنده در برابر خدای متعال است و به موجب آن بنده هرگونه سلطه انسان بر انسان را نفی می‌کند. بلافاصله پس از این نفی سیاسی، اثبات سیاسی عقیدتی قرار دارد و آن اینکه خداوندی تنها زیبندهٔ ذات اقدس باری‌تعالی است و انسان متعهد است تا نظامی سیاسی را پایه‌گذاری کند که در آن انسان فقط بندهٔ خداباشد ولاغیر.

این تعهد سیاسی - با نفی و اثباتش - بزرگترین امانت و مسئولیتی است که انسان برای تحقق آن خلق شد. جوهر سیاسی اسلام را از اینجا می‌توان دید و اینکه خداوند زمانی ما را به عنوان مسلمان می‌پذیرد که تعهد سیاسی داشته باشیم.

بنابر این، هر تلاشی برای جدایی سیاست از دین بی محتواکردن دین از جوهرهٔ حقیقی آن و دور ساختن آن از زندگی روزمره مردم است.

آنچه از مدتها پیش اتفاق افتاده، آن است که سیاست از دین جدا شد و حاکم به عنوان مرجع سیاسی و عالم دین به عنوان مرجع دین خالی از محتوا شناخته شد. در جوامع ما علمای دین وارد محدودهٔ سیاست نمی‌شوند، مگر تا حدی که حکام در تأیید حکومت خود برای آنان تعیین می‌کنند.

طبعاً دین پشتوانه مقدس حکومت سلاطین ستمگر و طاغوتی نیست، زیرا این مقوله با مفهوم شهادت به وحدانیت خدا سازگار نیست و خلاف پیمانی است که یک مسلمان با خدای خود بسته است و از طرفی، این کار خیانت به خدا، پیامبر و مسلمانان است.

پیش از آن دورهٔ سیاسی افکار خویش را بر این پایه به نگارش در می‌آوردم. دوره‌ای که ارزش چندانی برایش قایل نیستم، چون نتایج آن را طی سالها به چشم دیده‌ام و علت شکست آن به اعتقاد من تفکر واپسگرایی در درون محافل جهادی است.

مهم در آن دوره دقایق آخر آن است. در عصر آخرین روز با ابوحفص و ابومصعب به ارزیابی این دوره پرداختیم و از آن کاملاً خشنود بودیم و ابوحفص تعصب بیشتری نسبت به آن نشان می‌داد. همین طور که به آرامی قدم می‌زدیم و بحث می‌کردیم، صدای یک هواپیمای باری نظامی به گوشم رسید که در فرودگاه فرود می‌آمد. لذا ساکت شدم و نگاهی معنی‌دار به ابوحفص کردم که آیا آنچه می‌شنوم واقعیت دارد؟ آیا هواپیمایی مشغول فرود آمدن در فرودگاه است؟ پاسخ ابوحفص مثبت بود. ناگهان ازکوره در رفتم و مسئولیت این حوادث را متوجه آنان دانستم و اینکه آنها در پادگانهای خود در خوست به سر می‌برند، بی آنکه به حوادثی که در آنجا واقع می‌شود، اهمیتی بدهند. به آنها گوشزد کردم که بستن فرودگاه وظیفهٔ آنهاست، زیرا روش کار مجاهدان آنان را قادر به بستن فرودگاه نخواهد کرد و حال آنکه شرط اصلی فتح خوست منوط به بسته شدن فرودگاه است و همان طور که حقانی نیز گفته است، اگر فرودگاه به مدت یک ماه بسته شود، مدافعان شهر تسلیم مجاهدان می‌شوند. سپس به ابوحفص گفتم که شما نزد خداوند مسئول این کوتاهی هستید. فقط با این لحن بود که شد ابوحفص را تحت تأثیر قرار داد، لذا او با تأثر پاسخ داد: «ما آماده‌ایم این کار را انجام دهیم، مشروط بر اینکه شما مسئول و ناظر بر حسن اجرای عملیات باشید.»

من فوراً موافقت کردم. این توافق همان قدر که سریع به دست آمد، دو طرف را به انجام دادن تعهدات خود ملزم می‌کرد. من هنوز هم از موضع‌گیری مردانه ابوحفص و تصمیم قاطع او ممنونم.

آن وقتها بر بالای ویرانه‌های خانه‌ای قدیمی می‌نشستیم، در حالی که صدای هواپیماها و بمبها آزارمان می‌داد،

اما از آن لحظه به بعد مهمترین عملیات ما در جنگ افغانستان شکل گرفت، عملیاتی که من نام آن را «فرودگاه ـ۹۰» نامیدم و میان ما به پروژه فرودگاه معروف شد. اکنون مراحل اجرای این عملیات را مرور می‌کنیم.

فرودگاه ـ ۹۰

قرار بود که عملیات علیه فرودگاه همزمان با تهاجمی فراگیر به شهر خوست یا ضمن یک سلسله هجومهای فعال صورت پذیرد، زیرا در این صورت ـ دشمن به دلیل استفاده نکردن دشمن از فرودگاه به شدت با بحران مواجه خواهد شد.

با ابوحفص به توافق رسیدم که عملیات یک ماه به طول انجامد، مشروط بر اینکه دشمن نتواند در مدت این یک ماه از فرودگاه استفاده کند. این مسئولیت من در میدان بود، اما مسئولیت ابوحفص آن بود که در این مدت، عملیات به دلیل کمبود مهمات دچار وقفه نشود. سپس برای وی تعداد موشکهای کاتیوشای مورد نیاز خود را در طول عملیات برآورد کردم که تعداد آن ۱۵۰۰ موشک بود و به وی گوشزد کردم که خود را آماده کند تا در صورت لزوم تعداد بیشتری موشک در اختیار ما قرار دهد.

ابوحفص تعهد کرد که عملیات به دلیل کمبود مهمات متوقف نشود و خیال مرا از این بابت آسوده ساخت.

در ضمن عملیات ثابت شد رقمی راکه پیش‌بینی کرده بودم کاملاً دقیق بود، اما تعهد او برای متوقف نشدن عملیات به دلیل کمبود مهمات به سبب سوء مدیریتهای اداری سازمان القاعده کاملاً اجرا نشد. گویا این سوء مدیریتها به صورت بیماری مزمن در آمده است و رهایشان نخواهد ساخت.

اما در مورد افراد، بهتر بود برای اجتناب از تلفات سنگین از کمترین نیرو استفاده کنیم. این امر برای القاعده نیز مطلوب بود، زیرا همین حداقل افراد را هم در آغاز کار به سختی برایمان فراهم ساخت و در حین عملیات تعداد زیادی از آنها را بیرون کشیدند تا در گردابی گرفتار شوم، لیکن به‌سختی و در یک درگیری با القاعده توانستم از این ورطه نجات یابم. علت پیدا شدن این گرفتاری دو امر بود:

علت اول، مشغول بودن نیروهای القاعده به فعالیتهای آموزشی در اردوگاههای نظامی یا در پایگاهشان «تبالون» بود که در جنوب درّه خوست قرار داشت. سیاست کلی و اصلی سازمان القاعده این بود که در افغانستان خود را درگیر هیچ جنگی نکنند، به خصوص پس از ناکامی‌های جلال‌آباد. کمک آنها به من در این عملیات استثنا بود، زیرا این عملیات هم محدود بود و هم به توپخانه محدود می‌شد.

اما دلیل دوم که از اختیار همه خارج بود، حمله عراق به کویت بود و در پی آن اسامه بن لادن که در عربستان حضور داشت، تمام اعضای سعودی القاعده را برای دفاع از کشورشان در مقابل تهاجم احتمالی عراق فرا خواند.

این امر تمام فعالیتهای القاعده را تحت الشعاع قرار داد و عملیات ما را نیز که آن را «پروژه فرودگاه» نامیده بودیم، تحت تأثیر قرار داد.

آنچه باقی مانده است که عرض کنم، آن است که عربها هنگام درگیری در بهترین شرایط روحی به سر می‌برند، از این رو نیاز چندانی نمی‌بینم که به ستایش جوانان سازمان القاعده بپردازم که در این عملیات مرا همراهی می‌کردند، لیکن از ذکر یک نکته ناگزیرم و آن انضباط آنها و اطاعت از اوامر آنهاست.

ابو تمیم خدا بیامرز که عاشق شهادت بود، در یک مدت محدودی از این قاعده و اصل مستثنا بود. او در سال بعد به آرزویش رسید، آن هم در جلال‌آباد!

هنگامی که سرگرم عملیات «پروژه فرودگاه» بودیم، ابوتمیم را به حال خود گذاشتیم تا در یک عملیات

بزرگ مجاهدان همراه خط‌شکنان در صف مقدم قرارگیرد. البته، خیلی تلاش کردم او را از این کار منصرف کنم، لیکن او رفت و به سلامت هم برگشت!

پیش از آغاز عملیات با انبوهی از مشکلات اداری، تاکتیکی، مالی و حتی سیاسی روبه‌رو بودیم که تعدادی از آنها دور از انتظار نبودند، اما برخی دیگر چرا!

در عملیات فرودگاه ماگلوی دشمن را می‌فشردیم و انتظار نداشتیم به استقبال ما بیاید، اما مقاومتی که دشمن از خود نشان داد، هم دور از انتظار ما بود و هم بسیار هوشمندانه. این قسمت کار حقیقتاً لذت بخش بود. زور و قدرت فی نفسه چیز زیبایی نیست و اغلب چهره‌ای زشت دارد [از نظر زیبایی‌شناسی]. اما آنچه در میدان جنگ زیبایش می‌کند، تاکتیک خوب یا همان به‌کارگیری هوشمندانه قدرت است. در عملیات نظامی زیباترین منظره دیدن تفکر نظامی حساب شده است که در صحنهٔ نبرد نمایان می‌شود، حتی اگر صاحب این تفکر زیبا دشمن باشد.

در این جنگ، ما طرف ضعیف درگیری بودیم. نه تعداد افراد ما با افراد دشمن قابل مقایسه بود و نه سلاحها و ادوات جنگی ما با آنها برابری می‌کرد. اما لطف خدا با ما بود و در جاهایی اگر لطف خدا نبود باید همگی کشته می‌شدیم.

کسی نمی‌تواند در شجاعت اعراب و همچنین افغانها تردید کند. مجاهدان عرب هنگامی که در درگیری‌های شبانه بارانی ازگلوله و موشک و بمب مستقیماً بر سرشان می‌بارید، از توپهای خود دور نشدند.

ما نیز به شدت فرودگاه را زیر آتش داشتیم و اجازه نمی‌دادیم هواپیمایی به راحتی در باند فرودگاه بر زمین بنشیند، زیرا در این صورت با فرشی از موشکهای کاتیوشا مواجه می‌شد. اما این کار ما باعث نمی‌شد که خلبانان شجاع افغانی خود را به آب و آتش نزنند و متأسفانه،بسیاری‌از آنهاجان‌خودرا برسراین تهور گذاشتند یا هواپیمایشان‌را از دست‌دادند.

گرچه این تاکتیک جدید بر زیبایی جنگ می‌افزود، اما شجاعت رزمندگان چنان شکوه و هیبت داشت و احترامی را برمی‌انگیخت که زیبایی تاکتیک را تحت الشعاع قرار می‌داد.

حقیقتاً که مرگ از ورود به جنگی که فاقد این دو عنصر؛ یعنی تاکتیک جنگی زیبا و شجاعت رزمندگان باشد، آسانتر است. خوشبختانه، عملیات ما از هر دو ویژگی برخوردار بود و به لطف خدا به رغم ضعیف بودن، قدرت برتر میدان جنگ بودیم و در اینجا می‌رسیم به یک نکته مهم و جوهری در تمام جنگها و آن بعد اتصال به خداوند متعال است؛ یعنی بُعد و عنصر ایمان به خدا و تسلیم ارادهٔ وی شدن و اینکه پیروزی و شکست در ید قدرت اوست و بس.

تجربه ثابت کرده است که همیشه در بحرانی‌ترین لحظه‌ها پیروزی به دست می‌آید. لحظه‌هایی که مسلمان به این باور می‌رسد که تمام امکانات و محاسبات و سلاحها در مقابل خواست خداوند کارایی ندارند و تا خدا نخواهد پیروزی حاصل نخواهد شد و چون به این باور رسید، عاجزانه به او روی می‌آورد و آن‌گاه نصرت خداوند چون بارانی که بر زمین تشنه ببارد، بر مسلمانان خواهد بارید.

سخنی در آغاز جنگ

در اتاق پذیرایی خانه ابوحفص در حیات‌آباد نشسته بودیم. ابوعبیده هم حضور داشت. دوستی و ارتباط‌کاری آن دو چنان بود که یا هر دو در یک خانه یا اینکه در دو خانهٔ دیوار به دیوار سکونت داشتند. موضوع بحث اصلی ما

«پروژه فرودگاه» بود.

به طور مفصل راجع به اهمیت پروژهٔ فرودگاه در مقایسه با جنگهای خوست صحبت کردم و یادآور شدم که فرودگاه تنها راه ارتباطی موجود میان خوست و کابل است و بستن فرودگاه اصلی‌ترین گام برای تصرف شهر است.

آن‌گاه به اهمیت جنگهای خوست نسبت به اوضاع کل افغانستان پرداختم و یادآور شدم که فتح شهر خوست حتماً به سقوط نظام کابل منجر خواهد شد، زیرا این نظام پیوسته چنین القا می‌کند که مجاهدان توان تصرف هیچ یک از شهرهای بزرگ را ندارند.

سپس از اهمیت جنگهای افغانستان در میان تمام مسلمانان سخن گفتم و اینکه قدرتهای جهانی تمام تلاش خود را به‌کار می‌برند تا بزرگترین جنگ جهادی قرن حاضر را به شکست بکشانند و با این کار نفس مفهوم «جهاد» را امری شکست خورده جا بیندازند تا مسلمانان با کنار گذاشتن عنصر جهاد از زندگی خود کاملاً تسلیم سلطهٔ غرب شوند. آن‌گاه نقشهٔ اصولی کار سلاحهای مورد نیاز، افراد و دشواری‌هایی که احتمالاً با آن مواجه خواهیم شد و نیز واکنشهای دشمن را برایشان توضیح دادم... الخ.

ابوحفص و ابوعبیده هر دو به عملی شدن این سخنان معتقد بودند، زیرا آنها ازگذشته‌های دور با این فرودگاه ارتباط داشته‌اند و در این بین ارتباط ابوحفص دیرینه‌تر است. اما آنها به اهمیت موفقیت این عملیات و اینکه این عملیات چه تأثیری در اوضاع کل افغانستان و جهان خواهد داشت، واقف نبودند و آن را مبالغه‌گویی از طرف من می‌دانستند، ولی آنها این موضوع را با این صراحت به من نگفتند. آنها درباره سرنوشت افغانستان و نقش اسلامی آن کاملاً ناامید بودند. آنها از من خواستند که نظرهای خودم را به صورت مکتوب در آورم و در اختیار مجاهدان قرار دهم، به خصوص که تعدادی از مجاهدان قرار بود در عملیات با من همراه شوند. من هم موافقت کردم و یادداشتی به نام «افغانستان... تابستان دوم پس از خروج شوروی‌ها» نوشتم. تابستان اول را در جلال‌آباد از دست داده بودیم و اگر تابستان دوم هم می‌گذشت بی آنکه با مشارکت مجاهدان افغانی پیروزی چشمگیری به دست آوردیم، معنایی جز شکست و تباهی برای ما نداشت. محتوای این یادداشت چنین بود:

افغانستان... تابستان دوم پس از خروج شوروی‌ها
فصل اول: وضع موجود

هر جنگی با وضع سیاسی محلی، اقلیمی و جهانی مرتبط است و بر فرماندهی کل که ادارهٔ امور جنگ را برعهده دارد لازم است که این حقایق را نصب العین قرار دهد و براساس اقتضائات آن رفتار کند و تصمیم بگیرد. اکنون به نکات برجسته اوضاع سیاسی جنگ افغانستان اشاره خواهیم کرد:

۱ ـ وضع سیاسی جهان

اوضاع سیاسی جهان در حال حاضر از ویژگی‌های منحصر به فردی برخوردار است:

الف ـ ایالات متحده امریکا به تنها ابر قدرت جهان مبدل شده است.

ب ـ شکست اتحاد جماهیر شوروی در جنگ سرد با امریکا و فرو ریختن پایه‌های ایدئولوژی و اقتصادی امپراتوری کمونیست.

گورباچف سعی دارد بر ویرانه‌های اتحاد جماهیر شوروی نسخه‌ای برای کشورش و دیگر کمونیست‌ها بپیچد که در روابط سیاسی بین‌الملل جایگاهی در خور داشته باشند، لیکن همهٔ صاحب نظران بر این باورند که گورباچف برای نیل به این مقصود به چند دهه فرصت نیاز دارد تا به جایگاهی برسد یا نزدیک شود که شوروی سابق از آن برخوردار بود، لیکن بعید است که چنین فرصتی به او داده شود.

ج ـ اروپا پس از برداشتن گامهای مهمی در وحدت اقتصادی، در پی تحقق وحدت سیاسی است و این در حالی است که اروپای شرقی که اخیراً از یوغ شوروی نجات یافته است، هنوز هم به کندی حرکت می‌کند و از قافله عقب مانده است. وحدت دو آلمان نویدبخش تحولاتی است که پیش‌بینی آنها بسیار دشوار است و ممکن است تمام امیدهای اروپا را برای وحدت برباد دهد، زیرا قدرت آلمان متحد ممکن است اروپا را به نفع خود ببلعد. بریتانیا هنوز هم بسیار محتاطانه عمل می‌کند و ترجیح می‌دهد به جای گم شدن در گرداب اروپایی که ممکن است آلمان آن را ببلعد، با دوستان آن طرف اقیانوس اطلس؛ یعنی امریکا متحد شود.

سردرگمی اروپا در حال حاضر مانع از آن است که بر سر داشتن مرتبه اول یا دوم رهبری جهان با امریکا به رقابت برخیزد.

از این اوضاع می‌توان دریافت که ایالات متحده در حال حاضر تنها قدرتی است که بر اوضاع سیاسی اقتصادی جهان سلطه دارد و پشتیبان این هیمنه زرادخانه‌های تسلیحاتی آن است. هم اکنون امریکا جای نفوذ بستهٔ شوروی را در اروپای شرقی، خاورمیانه و دیگر نقاط جهان پر کرده است، اما با حکمت تا عکس العمل تند شوروی یا جهانی را در پی نداشته یا اینکه پیامدهای نامطلوبی به دنبال نداشته باشد.

از جمله نمونه‌های تصرف خردمندانه و توأم با دوراندیشی امریکا، توافق با شوروی بر سر نفوذ هر دو آنها در افغانستان است. براساس این توافق، هدایت سیاسی و امنیتی افغانستان به روسها واگذار شد تا همچنان کمونیست‌ها در مصدر قدرت اداری باقی بمانند و فعالیتهای آزاد اقتصادی و از هم پاشیدگی نظام اجتماعی مردم از طریق تهاجم فرهنگی به امریکایی‌ها داده شد تا از این راهها بر ملت افغانستان تسلط یابد.

البته، نیازی به گفتن نیست که طبق توافق دو طرف، مجاهدان به کلی از حکومت و قدرت باید برکنار می‌ماندند.

انتخابات، توسعه سیاسی و انقلاب مشترک کمونیستی ـ اسلامی دو روی یک سکه هستند و فقط یک امر را

اثبات می‌کنند و آن اینکه دو ابر قدرت افغانستان را میان خود تقسیم کردند.

۲ ـ وضع سیاسی منطقه (اقلیمی)

افغانستان با سه تجمع بشری هم مرز است که ویژگی مشترک هر سه دشمنی با اسلام است:

۱ ـ اتحاد جماهیر شوروی: (۳۵۰ میلیون نفر جمعیت دارد که ۷۰ میلیون آن مسلمان هستند.) این کشور تاکنون بزرگترین دشمن مردم افغانستان در این جنگ بوده است و اهدافی به شرح زیر را دنبال می‌کند:

الف ـ تضمین تبعیت سیاسی افغانستان از اتحاد جماهیر شوروی؛

ب ـ تضمین امنیت سرزمینهای روسیه [از نظر پیمانهای نظامی و نظام سیاسی و اجتماعی در افغانستان]؛

ج ـ بهره‌گیری اقتصادی از طریق غارت مواد خام افغانستان.

کمکهای سالیانهٔ شوروی به نظام کابل به ۵ میلیارد افزایش پیدا کرده است و حال آنکه هزینه اشغال نظامی مستقیم شوروی سالیانه سه میلیارد دلار بود.

تمام این اقدامها فقط و فقط برای جلوگیری از فروپاشی نظام کمونیستی حاکم بر افغانستان و دور نگهداشتن مجاهدان از قدرت بود.

نقش امریکا برای دور نگهداشتن مجاهدان از قدرت به موازات اقدامات کمونیست‌ها به پیش می‌رفت. مهمترین فعالیتهای در این زمینه عبارت‌اند از:

ـ ممنوع ساختن ارسال سلاح برای مجاهدان؛

ـ ارائه طرحهای متعدد چه مستقیم و چه با واسطه که همگی یک هدف را دنبال می‌کردند و آن تقسیم مناطق نفوذ میان طرفهای درگیر بود؛

ـ تضعیف مرکز سیاسی مجاهدان از طریق مخالفت با تشکیل هر تشکلی در عرض حکومت موقت خیالی مستقر در پیشاور که نه دم و دستگاهی و نه اختیاراتی داشت. نقش احزاب بی‌ارزش هفتگانه نیز از حد واسطه انتقال سلاحهای امریکا به داخل افغانستان تجاوز نمی‌کرد که در حال حاضر، این کار را هم از آنها گرفته‌اند. این احزاب اکنون کار دیگری جز تهیه پیشنهادهای متعدد برای حل مشکل افغانستان ندارند.

ـ محاصره تبلیغی مجاهدان برای دور نگهداشتن جهاد افغانستان از ملتهای اسلامی و افکار عمومی جهان و لکه دار کردن حیثیت آن و تلاش برای فروپاشی آن؛

ـ طراحی عملیات ترور فرماندهان جنگی مجاهدان و عناصر مسلمانی که برای تقویت جهاد در افغانستان تلاش می‌کردند.

ـ جهت دادن به برنامه‌های سازمان ملل برای تثبیت حکومت کابل و به رسمیت شناخته شدن آن از طرف دیگر کشورها و ارائه کمکهای اقتصادی به آن و همزمان سنگ اندازی در مسیر فعالیتهای مجاهدان و قرار دادن آنها در شرایط متناقض با محیط جمعیتی افغانستان.

۲ـ هند: (۷۰۰ میلیون جمعیت که ۱۷۰ میلیون آنها مسلمان هستند.)

این کشور در تمام آسیا نسبت به اسلام کینه توزتر و با آن دشمن‌تر است و به خصوص با کشور افغانستان، زیرا تاکنون و در طول تاریخ چندین حملهٔ نظامی با هدف تنبیه حکام هندوستان به دلیل آزار رساندن به مسلمانان هند از افغانستان صورت گرفته است. هندوستان به شدت از تشکیل دولت اسلامی در افغانستان هراسان است، زیرا آن را مقدمه‌ای برای یک خیزش عظیم جهاد اسلامی در تمام منطقه می‌داند که ممکن است به امپراتوری هندوئیزم

در قارهٔ آسیا پایان دهد.

هندوستان از زمان صدارت «ایندیراگاندی» مشغول تأسیس نیروی نظامی عظیم و قدرتمندی است که آن کشور را به یک ابرقدرت در جنوب آسیا و اقیانوس هند مبدل کند تا با موافقت دو ابر قدرت امریکا و شوروی نقش ژاندارم را در این منطقه ایفاکند.

۳ـ چین کمونیست: (با یک میلیارد و دویست میلیون نفر جمعیت که ۳۰ میلیون آنها مسلمان‌اند.)

روابط تاریخی میان چین و مسلمانان در مجموع روابط حسنه‌ای بوده است. نظام کمونیستی حاکم بر چین علی‌رغم عقب نشینی فراوان از اصول عقاید مارکسیسم، هنوز هم اسلام را یک خطر عقیدتی برای خود می‌داند. از این رو در شرایط فعلی، این کشور حاضر به پذیرش حکومت اسلامی در افغانستان نیست و ترجیح می‌دهد یک حکومت لائیک در افغانستان به قدرت برسد تا در آن رخنه و از آن استفاده کند.

کشور چین به عنوان یکی از پنج ابر قدرت جهان نمی‌تواند خطر وجود یک حکومت عقیدتی را در مرزهایش تحمل کند، زیرا ممکن است مشکلات فراوانی را برایش فراهم کند. از این رو حکومت کمونیستی چین علاقهٔ چندانی به به‌قدرت رسیدن مجاهدان در کابل ندارد، بلکه بیشتر راه حل امریکا و شوروی را که مبتنی بر تقسیم قدرت میان طرفهای درگیر است، می‌پسندد. گرچه در چنین دولتی جایی برای نفوذ چین وجود نخواهد داشت، اما نفس تشکیل دولتی کوچک در مرز و با چنین مشخصاتی برای چین خوشایندتر است.

در همسایگی افغانستان دو کشور مسلمان نیز وجود دارند:

۱ ـ پاکستان: (با ۹۰ میلیون مسلمان)

پاکستان کشوری نوپاست و در سال ۱۹۴۹م. و پس از جدا شدن از هند ـ با موافقت انگلستان و پیش از عقب نشینی این کشور از منطقه ـ پا به عرصهٔ وجود نهاد.

پاکستان یا «جمهوری پاکستان اسلامی» از نظر تاریخی و عاطفی به اسلام متمایل است، لیکن کشوری اصول گرا نیست.

پاکستان با پذیرش تعداد زیادی از مهاجران افغانی عملاً نقش مهمی را در تحولات این کشور ایفاکرد. پاکستان مجری ایده‌های امریکا در مورد افغانستان است و بر همین اساس:

ـ در تشکیل احزاب مقاومت افغانستان نقش مهمی برعهده داشت و همچنین، نفوذ بسیاری در این احزاب دارد.

ـ بر جنبهٔ سیاسی مقاومت مجاهدان افغانی تسلط یافت و آن را در خدمت مصالح آمریکا و خود به‌کارگرفت.

ـ در برنامه‌های توزیع سلاح و مهمات وکمکهای دیگر نقش اصلی را برعهده‌گرفت و از این راه بر نفوذ خود در محافل مجاهدان مستقر در خاک افغانستان افزود.

ـ در سیر عملیات نظامی و تحول آن دخالت مستقیم ـ چه مثبت و چه منفی ـ داشته و دارد.

پاکستان هم از جنگ افغانستان سود برده و هم گرفتار مشکلات بسیار شده است. ضیاء الحق جان خود را بر سر ترجیح منافع کشورش بر منافع امریکا در افغانستان گذاشت، اما حکومت جدید پاکستان که بیشتر به لائیک تمایل دارد، از این ماجرا درس عبرت گرفت و بر آن است تا حکومتی لائیک در افغانستان شکل بگیرد تا خطری از بابت کمونیزم یا اصول گرایی اسلامی آن را تهدید نکند. این حکومت علاقه‌مند است که دولت آیندهٔ کابل به اختلاف مرزی با پاکستان دامن نزند و خط مرزی «دیورند» را بپذیرد.

۲ـ ایران (با ۵۰ میلیون مسلمان شیعه)

امام خمینی یک سال پس از کودتای کمونیست‌ها در افغانستان انقلاب ایران را به پیروزی رساند. از آن روز تاکنون ایران روی آرامش را به خود ندیده، مگر این آرامش نسبی که پس از پایان جنگ با عراق به دست آمده است، جنگی که زیربنای اقتصادی دو کشور را نابود ساخت. با رحلت امام خمینی، ایران سیاست معتدل‌تری را در پیش گرفت [گرچه هنوز هم این سیاست تثبیت نشده است].

از زمان شعله ور شدن انقلاب.و تا پایان جنگ با عراق، روسها کاملاً در افغانستان نفوذ کرده بودند و جنگ افغانستان به اوج رسیده بود و روسها تقریباً از افغانستان بیرون رفته بودند. از این رو ایران فرصت چندانی نیافت تا نقش قابل ذکری در افغانستان پیدا کند.

پس از عقب نشینی روسها از افغانستان که تقریباً مصادف با پایان یافتن جنگ خلیج بود، ایران سیاست توسعهٔ اقتصادی را در پیش گرفت تا ضمن حفظ دشمنی با امریکا و بلوک غرب به اوضاع اقتصادی داخلی خود سر و سامانی بدهد. از این رو به سرعت روابط خود را با روسها و چین گسترش داد. این کار آنها برضد منافع مجاهدان بود که ایران آنها را به چشم هم پیمان امریکا و سعودی‌ها می‌دید.

حصر اقتصادی ایران که از آغاز انقلاب بر آن تحمیل شده است، حاکمان این کشور را ناچار می‌کند تا به دنبال گسترش و صدور انقلاب خود باشند و در این میان خلأ سیاسی و رهبری حاکم بر افغانستان فرصت مناسبی است تا ایران از طریق اقلیت شیعه افغانستان و با دریافت چراغ سبز از روسها و بهره‌گیری از عوامل خود در کابل جای پایی برای خود دست و پا کند.

ایران هنوز هم نتوانسته است به وضعیت ثبات برسد و سیاست این کشور در افغانستان تاکنون نویدبخش کمک به مجاهدان افغان نبوده، بلکه برعکس این کشور در حال حاضر طرفدار تقسیم قدرت میان دو طرف متخاصم در افغانستان است. درگیریهای خونینی که در نتیجهٔ اجرای این سیاست در افغانستان پیش خواهد آمد، زمینه را برای نفوذ بیشتر ایران در این کشور فراهم می‌کند، به‌خصوص که مشترکات تاریخی و فرهنگی عمیقی بین دو کشور وجود دارد.

با توجه به آنچه گفته شد و توضیحاتی که در خصوص دیدگاههای جهانی و منطقه‌ای داده شد، می‌بینیم که اصل «تقسیم قدرت» طرفهای درگیر در افغانستان تقریباً مورد موافقت همه است و هریک از این طرفهای جهانی و اقلیمی بخشی از اهداف خود را با اجرای این طرح محقق خواهد دید.

۳ ـ وضعیت حاکم بر افغانستان

۱ـ حکومت کمونیستی کابل

الف ـ از نظر سیاسی: رژیم کابل، همان‌گونه که در اروپای شرقی اتفاق افتاد، تمام اصلاحاتی را که رئیس بزرگ کمونیست‌ها در مسکو اعمال کرده بود، بر خود اعمال کرد. این رژیم رسماً از کمونیست بیزاری جست و کوشش بسیار به خرج داد تا وجهه‌ای مردمی برای خود به دست آورد، لذا ادعای مسلمانی کرد و برای به دست آوردن دل غرب، طرفدار دمکراسی شد و برای اثبات این مدعا، تعدادی از چهره‌های سیاسی وا رفته را به وزارت وزارتخانه‌های کم اهمیت گمارد و در پی آن ادعا کرد که قاعدهٔ مشارکت در حکومت را وسعت بخشیده است و با این کار پشتیبانی مؤثری را از اروپا و سازمان ملل دریافت کرد [البته با اشاره اسقف اعظم کاخ سفید واشنگتن]. طبق طرح تقسیم قدرت، مقرر شد که کمونیست‌های افغان بالاترین قدرت حکومت باشند. رژیم کابل از کشورهای همجوار منطقه نیز پشتیبانی بزرگی دریافت کرد، گرچه این کشورها اعتراض خود را روی شخص نجیب

متمرکز کرده بودند و نه اصل تسویه اختلافات.

ب ـ از نظر نظامی: به دنبال خروج روسها از افغانستان، ارتش کابل مناطق بسیاری را تخلیه و دفاع خود را بر روی شهرهای بزرگ و راههای اصلی متمرکز کرد. اما برخلاف میلش برخی از مناطق مهم و استراتژیک را از دست داد، منتها اهمیت این مناطق در حدی نبود که برای ارتش یا نظام سیاسی کابل خطرناک باشند.

به نظر می‌رسد که پس از کودتای نافرجام «تنای» ارتش کابل تا حدی قدرت تهاجمی خود را بازیافته باشد، زیرا توانسته است مناطق بسیار مهمی را در اطراف کابل، باغمان، اطراف جلال آباد، هرات و... که از دست داده بود، دوباره پس بگیرد. اما هنوز هم این ارتش از ضعف بزرگی رنج می‌برد، زیرا هنوز هم سربازان بدون دریافت حقوق خدمت سربازی بسیار سختی را به زور پشت سر می‌گذارند و از طرف دیگر، این سربازها از جنگ به‌کلی خسته شده‌اند.

با افزایش سختی اوضاع معیشتی مردم، رژیم کابل به تقویت نیروهای میلیشیا پرداخت و با توجه به مدیریت نامطلوبی که مجاهدان در ادارهٔ مناطق آزاد شده داشتند، کمونیست‌ها توانستند پیروزی‌هایی را کسب کنند و مناطقی را نیز مجدداً به تصرف در آورند. البته، نباید فراموش کرد که شوروی با خروج خود از افغانستان تعداد زیادی از میلیشیاهای تربیت شده در شوروی را وارد صحنه کرد تا به عنوان پشتوانه‌های عقیدتی برای رژیم کابل باشند. به هرحال، می‌توان توفیق رژیم کابل را در بعد نظامی معلول امور زیر دانست:

۱ـ حفظ و دفاع سرسختانه از شهرهای استراتژی اصلی ششگانه؛ یعنی قندهار، جلال آباد، هرات، گردیز، خوست و غزنین در کنار کابل؛

۲ ـ بازماندن اکثر راههای اصلی برای تردد نیروهای مسلح به منظور کمک به شهرهای در معرض خطر قرار گرفته و رساندن تدارکات لازم به شهرها؛

۳ـ گشوده ماندن تماس هوایی و زمینی کابل و شوروی.

درباره قدرت آتش ارتش کابل می‌توان گفت که این قدرت در این اواخر بسیار قوی‌تر شده است، زیرا شوروی مازاد سلاح و مهمات خود را که از اروپای شرقی بازگردانده بود، در اختیار ارتش کابل گذاشته بود و این ارتش آن قدر سلاح و مهمات داشت که برای چند سال جنگ کافی بود. از طرف دیگر، تکنولوژی جدیدی نیز در اختیار ارتش کابل گذاشته شد و آن استفاده از اطلاعات ماهواره‌ای در تهاجم به مجاهدان یا شلیک موشکهای اسکاد به مواضع آنها بود.

در کنار این همه کمک، سلاحهای جدیدی نظیر بمبهای شیمیایی در اختیار ارتش کابل قرار گرفت.

اما در کنار این همه نقاط قوت، یک نقطه ضعف مهم همچنان در صفوف ارتشیان کابل وجود دارد و آن فقدان روحیه و معنویت در میان سربازان و بخش عظیمی از افسران دون پایه است.

ج ـ از نظر اقتصادی: دولت کابل از نظر مالی از هر لحاظ به مسکو متکی است و هزینه‌های جنگ، اداره کشور، مواد غذایی و سوخت را کلاً اتحاد جماهیر شوروی تأمین می‌کند و این در حالی است که اقتصاد شوروی بسیار بیمار و ضعیف است.

مواضع مقاومت افغانستان

از زمان بروز جنگ تاکنون مقاومت افغانستان از نقاط ضعف فراوانی رنج می‌برد و متأسفانه، این ضعفها به صورت بیماری مزمن درآمده است و مهمترین آنها عبارت‌اند از:

۱ـ ضعف و تشتت در سطوح فرماندهی‌ها؛
۲ـ ضعف سازماندهی؛
۳ـ وجود نداشتن برنامه ریزی متمرکز برای فعالیتهای نظامی؛
۴ـ متکی بودن به خارج از نظر تأمین هزینه‌ها و تدارکات؛
۵ ـ وجود تعداد زیادی از جاسوسان نظام کابل وکشورهای ضداسلامی در تمام سطوح عملیاتی و حتی فرماندهی؛
۶ـ محروم ماندن مقاومت افغانستان از ایفای فعالیتهای سیاسی و غصب این نقش توسط امریکا و هم پیمانان داخلی آن. محروم کردن جهاد افغانستان از ایفای این نقش سرنوشت جنگ را مورد تهدید قرار داده است.

پس از خروج شوروی از افغانستان ضعفهای دیگری بروز کردند که مهمترین آنها عبارت‌اند از:

۱ـ سازمانها و رهبران سیاسی آنها در پیشاور همت خود را بر تضعیف فعالیتهای نظامی در داخل معطوف کردند و نظریه جنگ تا پیروزی نهایی را کنار گذاشتند و وارد بازی‌های سیاسی برای حل مسالمت‌آمیز مسئله افغانستان از طریق برگزاری انتخابات شدند.

۲ـ رهبران جهادی افغانستان مستقر در پیشاور پاکستان به دستور امریکا امید مردم افغانستان را برای برخورداری از یک فرمانده و رهبر نجات بخش به یأس مبدل کردند، زیرا حکومت موقت ناتوانتر از آن بود که حتی یک خانه برای اقامت خود اجاره کند و نه بودجه‌ای و نه ارتشی دارد. رهبران احزاب جهادی نیز تمام سعی خود را بر تشدید اختلافات و دوری از یکدیگر متمرکز کرده‌اند، لذا راه حلهای سیاسی بین‌المللی و مبتنی بر تقسیم قدرت میان طرفهای درگیر قوت و قدرت گرفتند.

۳ ـ در خلال عملیات تشکیل دولت موقت و حوادث پس از آن، امریکا از طریق سفیر خود نزد سازمانهای افغانی مستقر در پیشاور سعی کرد با تشدید اختلافات میان‌گروهها و احزاب جهادی آنها را به سوی درگیری‌های مسلحانه با یکدیگر سوق دهد تا در این میان جنگ افغانستان راکه متکی بر عنصر اعتقادی بود، به یک جنگ داخلی مبدل کند. متأسفانه، رهبران سازمانها با شدت و ضعفهای متفاوت به تحقق این هدف امریکا کمک کردند.

امریکا و دوستانش در منطقه با بهره‌گیری از فرماندهان سازمانهای هفتگانه مستقر در پیشاور تا توانستند به ترویج نومید کردن مردم از امکان تحقق یک پیروزی قاطع نظامی پرداختند و سعی کردند راه حل تقسیم قدرت میان کمونیست‌ها، مسلمانان و سلطنت طلبان را به عنوان بهترین راه حل نشان دهند و اصل اعتقادی بودن جنگ را که ۱۲ سال تمام بر این مبنا شکل گرفته و استمرار یافته بود، کم‌رنگ و کم‌رنگتر کنند.

این سیاست امریکا نتایج نامطلوبی برای جهاد افغانستان داشته است و هم اکنون این خطر وجود داردکه ملت افغانستان تمام دستاوردهایی راکه با نثار خون فرزندانش به دست آورده است، از دست بدهد.

در حال حاضر، مجاهدان تحریم تسلیحاتی شده‌اند، ارسال موادغذایی را برای آنها متوقف کرده و تعدادی از رهبران آنها را خریده و فاسد کرده و آنان را وادار کرده‌اند با حکومت کابل برای تضعیف محاصره نظامی این دولت کمونیستی همکاری کنند و این تنها بخشی از یک سلسله توطئه‌های امریکا علیه جریان اسلامی جهاد در افغانستان بود. امروزه و پس از فروپاشی قدرت کمونیست، تمام مبارزان جهان این سیاست امریکا را بزرگترین مانع پیشبرد اهداف خود می‌دانند.

به دست آوردن مجدد ابتکار عمل

از زمانی که شوروی از افغانستان عقب نشینی کرده، تاکنون مقاومت اسلامی افغانستان به‌گونه‌ای ظاهر شده است که‌گوی ابتکار عمل خود را در عملیات جنگی از دست داده و به خصوص این حالت پس از شکست در جلال آباد نمود بیشتری پیداکرده است.

پیروزی های پراکنده مجاهدان را هم تبلیغات غرب خاموش ساخت. البته، این پیروزی‌ها آن قدر بزرگ و مهم نبودند که در سطح داخلی و بین‌المللی مطرح شوند.

رهبران عملیاتی داخل افغانستان سعی کردند که دوباره ابتکار عمل را در ابعاد نظامی به دست گیرند و در اداره امور داخلی مناطق آزاد شده تلاش بیشتری به خرج دهند. از این روگردهمایی نخست خود را در جاور ـ از ۷ تا ۹ می‌سال ۱۹۹۰ م. ـ و دومین گردهمایی را در همان مکان ـ از ۲۱ تا ۲۳ ژوئن سال ۱۹۹۰ م. ـ تشکیل دادند. در گردهمایی اول ۳۷ فرمانده عملیاتی حضور داشتند و این رقم درگردهمایی دوم به ۲۵۰ نفر رسید.

افزایش چشمگیر حضور فرماندهان و اتفاقات متعدد دیگر، همه و همه نشان از آن می‌داد که تصمیم برای به دست‌گیری مجدد ابتکار عمل در سیر تحول عملیات کاملاً جدی است و این جدی بودن با تصویب چهار مصوبهٔ مهم به اجماع و اتفاق نظر تأیید شد. این چهار مصوبه عبارت‌اند از:

۱ـ تضمین امنیت مردم در مناطق آزاد شده و تضمین امنیت راهها وکاروانهاو سایر نقاط نفوذ دشمن؛

۲ـ متوقف کردن هر نوع جنگ داخلی بجز جهاد با نظام کمونیستی؛

۳ ـ هماهنگ و یکسان سازی عملیات نظامی در سراسر کشور و بهره‌گیری از امکانات انسانی و مهمات به صورت گروهی و براساس یک برنامه متمرکز؛

۴ ـ اجرای برنامه‌های بین المللی در داخل افغانستان باید با موافقت فرماندهان عملیاتی و متناسب با شروط آنها باشد.

ـ تصمیم به متمرکز کردن فعالیتهای نظامی مهمترین دستاورد این‌گردهمایی‌ها بود و اجرای دقیق آن می‌تواند ابتکار عمل را در حوادث داخلی و خارجی در ابعاد نظامی و سیاسی، در اختیار مجاهدان قرار دهد. فرماندهان تصمیم گرفتند که کشور را به هفت منطقه نظامی تقسیم کنند و هر منطقه ۴ تا ۵ استان را در برگیرد. هر منطقه تحت فرماندهی یک نفر باشد و همگی سهم برابری از ذخایر و مهمات داشته باشند و مشترکاً از امکانات جنگی استفاده کنند و همه فرماندهان مناطق به دستور یک ستاد فرماندهی و برنامه ریزی متمرکز به اجرای عملیات نظامی بپردازند.

موفقیت این تقسیم بندی در جنگهای مشابه به اثبات رسید.

نقاط قوت و ضعف مجاهدان

علی رغم نقاط ضعف و منفی فراوانی که آنها را بیان کردیم، مجاهدان همچنان تعدادی برگ برنده در اختیار دارند که می‌تواند موجب امیدواری آنها به پیروزی باشد، از جمله:

۱ ـ علی رغم فشارهای جهانی، هنوز هم جنگ افغانستان یک جنگ عقیدتی است وکمونیست را در هر شکلی مردود می‌داند.

۲ ـ ملت افغانستان در میان ملل اسلامی و حتی ملل دنیا تنها ملتی است که جنگهای سختی را علیه نفوذ کمونیسم پشت سرگذاشته است. از این رو هنوز هم مردم مسلمان افغانستان به شدت ازکفر شرق و غرب نفرت

دارند و تاریخ درخشانی را در مبارزه با هر دو دارند. هنوز پایه‌های دینی و اجتماعی مردم به طور کلی سالم مانده است و می‌تواند راه خود را در مردود دانستن تهاجم فرهنگی و سلطهٔ سیاسی امریکا و شوروی ادامه دهد.

۳ـ معنویات و روحیهٔ جنگندگی مجاهدان هنوز هم آن‌قدر قوی است که می‌توانند جنگ را تا پیروزی قاطع ادامه دهند و اگر هم افت معنویات و روحیه‌ای در آنها مشاهده می‌شود، به دلیل ضعف فرماندهی و رکودی است که بر جبهه‌های جنگ حاکم است. علاج این مسئله هم دستیابی به یک پیروزی نظامی چشمگیر است. یک پیروزی برجسته هم معنویات مجاهدان را بالا می‌برد و هم امید به پیروزی قاطع را در آنها تقویت می‌کند.

مقایسهٔ روحیه مجاهدان با همه کاستی‌های آنان با نیروهای کمونیست نشان از برتری مطلق مجاهدان دارد و این کلید اصلی پیروزی در هر جنگی است.

۴ـ نیروی انسانی مجاهدان و مهمات موجود نزد آنان برای کسب پیروزی کفایت می‌کند، زیرا علی رغم برتری دشمن در هر دو مورد، اگر فرماندهی لایق بتواند صفها را متحد و نیتها را خالص کند، پیروزی دور از انتظار نیست. البته، برنامه‌ریزی حساب شده و استفاده بهینه از نقاط قوت مجاهدان که همانا معنویت آنهاست و نیز شناخت نقطه ضعف دشمن که آن هم معنویات آن است، از ابزارهای دیگر تحقق پیروزی است؛ یعنی باید در این جنگ سرنوشت ساز به بالا بردن بیش از پیش معنویات مجاهدان اهمیت زیادی داد، زیرا معنویات برنده‌ترین سلاحی است که در اختیار ماست. عناصر این معنویات به شرح زیر است:

ـ بُعد عقیدتی در جنگ مهمترین عنصر در شکل‌گیری روحی و معنوی ماست؛

ـ مطمئن بودن به کسب پیروزی؛

ـ اصرار برای کسب پیروزی با هر تعداد قربانی و در هر مدت که اقتضا کند؛

ـ سازماندهی صحیح و اعتماد کردن به فرماندهی؛

بدین ترتیب، ملاحظه می‌کنیم که ابزار تعیین کننده پیروزی قاطع در دسترس مجاهدان است و کسی نمی‌تواند از دستیابی آنها به آن ممانعت کند.

هیچ قدرتی در عالم وجود ندارد که مسلمانان را از توجه به خداوند متعال و طلب پیروزی از او باز دارد.

خداوند هم نتیجه جنگ را برای مسلمانان ـ اگر شروط آن را به جا آورند ـ تضمین کرده و فرموده است: «ان تنصروا الله ینصرکُم و یُثبِّت اقدامَکُم.»

۵ـ مجاهدان از خطوط امدادی امن، پشت جبهه‌ای مستقر و سلطه‌ای کامل برکوهها و اغلب روستاها برخوردارند. در حالی که دشمن در شهرها محاصره می‌شود و راههای تدارکاتی او با شوروی به سادگی به مخاطره می‌افتد و در معرض تهدید قرار می‌گیرد و تا مجاهدان به کلی تار و مار نشوند، قادر به بازگرداندن قدرت خود به کوهستانها و روستاها نیستند. [و این همان کاری است که امریکا و سازمان ملل از طریق اسکان مجدد مهاجران و اجرای برنامه‌های بازسازی افغانستان آن را دنبال می‌کنند. آنها می‌خواهند با قرار دادن دولت کابل در پشت توده‌های انسانی تحت سلطه‌اش، منافع مجاهدان و قدرت مانور نظامی آنها را محدود و سپس مضمحل کنند].

۶ـ اگر توافقنامه «جاور» برای فرماندهان عملیاتی به اجرا گذاشته شود، ابتکار عمل نظامی به دست مجاهدان خواهد افتاد و به یک طرف سیاسی در بحران افغانستان مبدل خواهند شد که دشمن نمی‌تواند آنها را نادیده بگیرد. این اقدام بدون شک نتایج بسیار مثبتی در تأمین سلاح و کمک مالی به مجاهدان و به تبع آن حل مسئله افغانستان براساس اصول اسلامی یا پیروزی قاطع نظامی مجاهدان خواهد داشت.

فصل دوم
نقشهٔ عملیات

موضوعی که برای مجاهدان افغان فوریت دارد، تحقق یک پیروزی نظامی بزرگ از طریق تصرف یکی از شش شهر بزرگ و بهره برداری از نتایج آن است که به شرح زیر است:

الف ـ بالا بردن روحیه مجاهدان و مردم افغانستان و امیدوار کردن مجدد آنها به یک پیروزی نظامی قاطع و تشکیل حکومت اسلامی در افغانستان از طریق جهاد علی رغم تمام توطئه‌ها و دسیسه‌های قدرتهای بزرگ.

ب ـ فروکش ساختن سیل سرازیر شده راه حلهای مسالمت‌آمیز که از طریق قدرتهای بزرگ و کشورهای همسایه و منطقه‌ای و حتی خودسازمانهای جهادی ارائه می‌شود و همهٔ آنها چون خنجری بر قلب جهاد اسلامی فرود می‌آیند و وجه اشتراک همهٔ آنها تقسیم قدرت میان مجاهدان و کمونیست‌هاست.

ج ـ جهاد طولانی ملت افغانستان اگر پایانی اسف‌انگیز و به دور از تصور اسلام‌گرایان داشته باشد، موجب افول روحیه جهادگرانه در دیگر کشورهای اسلامی می‌شود. یک پیروزی درخشان نظامی می‌تواند این روحیه را بسیار بالا ببرد.

د ـ درهم شکستن باوری که توسط امریکا و نوکران او در منطقه ترویج می‌شود مبنی بر اینکه جهاد مسلحانه جز ویرانی کشور فایده‌ای در بر ندارد و ملتهای مسلمان و جنبشهای اسلامی برای رسیدن به خواسته‌های خود چاره‌ای جز متوسل شدن به پارلمانهای فرمایشی طاغوتها ندارند. امریکا سعی دارد کلمه‌ای به نام جهاد را از قاموس و فرهنگ مسلمانان حذف کند و ناکارآمدی آن را در عمل به اثبات برساند. لذا تحقق یک پیروزی درخشان در افغانستان امری حیاتی و سرنوشت ساز برای مجاهدان افغانی، بلکه برای جهاد اسلامی در سراسر جهان است.

هـ مصوبات جاور کاملاً به اجراگذاشته شود. این کار باعث می‌شود که مرکز ثقل جهاد و منابع قدرتمندی آن به داخل افغانستان و به میان مردم منتقل شود و تا حد زیادی از سلطهٔ قدرتهای خارجی بر جنبش جهاد و راه آن کاسته شود.

و ـ پیروزی کامل مجاهدان از طریق اعمال قدرت نظامی امری ممکن و شدنی است، حتی با تجهیز نیروهای نظامی کافی برای تصرف شهرهاست، زیرا سیطرهٔ سیاسی بر مناطق آزاد شده اگر با به کارگیری درست نیروهای موجود ـ و ادغام نیروهای شبه نظامی با نیروهای جنگهای پارتیزانی ـ صورت گیرد، این دو عامل برای ساقط کردن رژیم کابل کافی هستند.

همان طور که بیان کردیم، عنصر تعیین کننده همان برتری معنویات و تصمیم به پیروز شدن است، البته با فشار آوردن بر معنویات دشمن ـ که از قبل هم ضعیف بوده است ـ تا نقطه فروریزی آن.

یک بار دیگر تکرار می‌کنیم که در حال حاضر، پیش از هر چیز دیگر جنگ معنویات در میدان جریان دارد و هر دو طرف نزاع؛ یعنی مجاهدان و ارتش کمونیستی قادر به نابود کردن طرف مقابل با استفاده از جنگ‌افزار نیستند و کسی در این جنگ پیروز است که ضمن بالا بردن روحیه و معنویات خود، روحیهٔ طرف مقابل را در هم بریزد و مجاهدان به مراتب از این نظر بر دشمن کمونیستی خود برترند.

میدان جنگ

نزدیکترین میدان برای تحقیق و کسب یک پیروزی بزرگ نظامی «خوست» است که ضعیف‌ترین نقطه دشمن هم

محسوب می‌شود و نیروهای مجاهدان که در این شهر مستقرند، در وضعیت تهاجمی بسیار مطلوبی به سر می‌برند.

عده‌ای از مسئولان نظامی مورد اعتماد نیز چنین نظری دارند. آنها گفته‌اند: «اگر مجاهدان نتوانند در خوست پیروزی به دست آورند، در هیچ جای دیگر آن را به دست نخواهند آورد.»

دلایل زیادی برای انتخاب خوست وجود دارد، از جمله موارد زیر است:

۱ـ مجاهدان مستقر در این منطقه از کوتاهترین و امن‌ترین جاده‌های تدارکاتی برخوردارند، اما خطوط تدارکات دشمن بسیار طولانی و ناهموار است و در ضمن، خطوط بری دشمن مدتهاست توسط مجاهدان قطع شده است.

۲ـ روزنه‌های تدارک دشمن بسیار محدود است و مجاهدان به راحتی می‌توانند آنها را سد کنند. این روزنه‌ها عبارت‌اند از:

الف ـ فرودگاه شهر که در دسترس مجاهدان و زیر آتش آنهاست و تاکنون توانسته‌اند تعدادی از هواپیماهای دشمن را ساقط کنند و تعداد زیادی از هواپیماهای باری را به آتش بکشند.

ب ـ قاچاق اسلحه و مواد غذایی که توسط عناصر و افرادی از قبایل و از مرز پاکستان صورت می‌گیرد. در این مورد نیز تصمیمات خوبی به اجراگذاشته شده و تا حد زیادی محدود شده است.

ج ـ عملیات امداد رسانی از طریق هوا قادر به تأمین تمام احتیاجات نظامی نیروهای دشمن مستقر در خوست نیست.

د ـ دشمن به شدت از کمبود سلاح تانک رنج می‌برد و در حال حاضر ۱۰ الی ۱۵ تانک قابل استفاده بیشتر ندارد و به همین دلیل بود که مجاهدان توانستند زمینهای مسطح و صاف را تصرف کنند. از طرفی، تعداد تانکهای مجاهدان نیز تقریباً همین مقدار است و دشمن از این نظر صاحب برتری نیست.

هـ ـ دشمن نزدیک به ۱۱ هزار رزمنده را در اختیار دارد ـ ۴ هزار سرباز و ۷ هزار نیروهای داوطلب (میلیشیا) ـ و این تعداد به دلیل سستی مجاهدان در محاصرهٔ فرودگاه به ۱۳ هزار نفر رسیده است. علت این سستی هم کمبود مهمات و مسائل دیگر بود.

این تعداد نیروی دشمن در منطقه‌ای بسیار محدود به محاصره درآمده‌اند و تقریباً قدرت هیچ مانوری را ندارند. نیازهای این نیرو بسیار بیشتر از آن است که از راههای ممکن و موجود تأمین شود. خلاصه اینکه دشمن در خوست کاملاً به دام افتاده و زمین گیر شده است و حتی بدون عملیات تهاجمی نیز دیر یا زود مجبور به تسلیم خواهد شد.

و ـ طولانی شدن زمان محاصره و محدود بودن تدارکات رسیده وضع روحی نیروهای دولتی را بسیار بد کرده است، به طوری که در کل افغانستان نظیر ندارد. به همین دلیل است که تعداد فراریان از اینجا و درگیری‌های میان ارتش و میلیشیاها بیشتر از جاهای دیگر است. در همین اواخر، سربازان گروهی از میلیشیاها را اسیر کردند و در حین فرار آنها را با خود آوردند و به مجاهدان تسلیم کردند.

با افزایش عملیات مجاهدان قطعاً وضع دشمن بدتر از وضع موجود خواهدشد.

نقاط ضعف مجاهدان مستقر در اطراف خوست

الف ـ کمبود شدید مهمات سلاحهای سنگین: همین امر موجب به تأخیر افتادن عملیات حمله به شهر شده است.

ب ـ ضعف نیروی انسانی فعال: بسیاری از مجاهدان با حمله به شهر موافق نیستند و همین امر باعث شده است

که دشمن از نظر تعداد از برتری کامل؛ یعنی ۱۲ به ۱ برخوردار باشد.

ج ـ فتح جاده کابل به گردیز توسط نیروهای دولتی خطر بالقوه‌ای برای مجاهدان به شمار می‌رود، زیرا اگر دشمن در اقدام بعدی به فکر اشغال جاده گردیز به خوست بیفتد، وضع مجاهدان خوست به خطر خواهد افتاد.

همان طور که قبلاً نیز بیان شد، اجرای مصوبات جاور می‌تواند تمام این ضعفها را برطرف کند.

عرصه‌های عملیات نظامی

مجاهدان سه عرصه برای عملیات نظامی در خوست را پیش رو دارند:

اول: عملیات تنگ کردن محاصره که شامل موارد زیر است:

الف ـ بستن راههای قاچاق از پاکستان به خوست. از ماه رمضان گذشته (۱۴۱۰ هـ) تاکنون این کار تا حد زیادی پیشرفت داشته است؛

ب ـ بازداشتن دشمن از به کار بردن فرودگاه برای تدارک نیروهای خود. این عملیات در حال حاضر و علی رغم تصرف کوه تورغار توسط مجاهدان که مشرف به باند فوردگاه است، متوقف شده است. دلیل آن هم کمبود شدید مهمات و اشتباهات تاکتیکی خود مجاهدان است.

دوم: عملیات منع رسیدن نیروهای کمکی به دشمن

نیروهای دولتی پس از درهم شکستن مقاومت مجاهدان در جاده «لوگر» و فرستادن نیروهای فراوانی به گردیز امیدوارند که از راه زمین نیروهای کمکی به خوست برسد. با وجود این، نیروهای دولتی قادر نیستند از هریک از دو جاده میان گردیز و خوست عبور کنند، مگر اینکه با قبایل محلی به توافق برسند، امری که بدون مساعدت دولت پاکستان و احزاب مقاومت مستقر در پیشاور تقریباً غیرممکن است. گرچه این کار در آینده نزدیک غیرممکن به نظر می‌رسد، اما امری محال نیست، لذا باید با دست زدن به اقداماتی از قبیل موارد زیر از تحقق آن ممانعت کرد:

الف ـ تقویت گروههای کمین مجاهدان در طول مسیر بین دو شهر و مین‌گذاری وسیع منطقه توأم با زیر آتش داشتن آن؛

ب ـ فعال کردن عملیات در اطراف خود گردیز به منظور قرار دادن نیروهای مستقر در آنجا در حالت دفاعی و فکر نکردن به حمله به خوست.

ج ـ سازماندهی مجدد گروههای مجاهدان در لوگر و تسلط مجدد بر جاده کابل ـ گردیز.

سوم: حمله مستقیم به شهر

مجاهدان توانسته‌اند سیاست گام به گام در تصرف مواضع دشمن و تثبیت حضور خود را در آنجا دنبال کنند. اما این روش به دلیل کاهش مهمات مجاهدان و همزمان با رسیدن مقدار زیادی مهمات به دشمن از طریق فرودگاه شهر، آن همه به دلیل کاهش فشار مجاهدان بر روی آن، دچار رکود شده است و می‌توان به سادگی به جبران گذشته پرداخت و آرام آرام به مرکز شهر نزدیک شد.

مهمترین اقدامات پیشنهادی برای تحقق این امر به شرح زیر است:

الف ـ همزمان با تقویت محاصره فرودگاه و محروم کردن دشمن از آن باید کوه تور غار به یک کانون آتشباری برای پشتیبانی از عملیات زمینی و نیز منهدم کردن کانونهای آتشباری دشمن و مراکز حساس او مبدل شود. مجاهدان تا این لحظه به دلیل وجود مشکلاتی قابل حل نتوانسته‌اند از تمام ظرفیت و امتیازات کوه تور غار استفاده کنند.

ب ـ عملیات نظامی تا حد زیادی بر بخش جنوبی خوست و دقیقاً بر روی میدانی که میان کوه تور غار تا فرودگاه شهر قرار دارد، متمرکز شده است. این امر به نیروهای دولتی این امکان را داده است تا ضمن تقویت مواضع دفاعی خود، با متمرکز کردن قدرت آتش خویش بر روی مجاهدان مانع از تهاجم آنها شوند. بدین ترتیب، وضع در این منطقه به صورت جنگ فرسایشی درآمده است. در دیگر بخشها هم وضعیت دچار رکود شده است، لذا باید حلقهٔ دایره وار محاصرهٔ شهر فعالتر شود تا دشمن وادار شود از مهماتش استفاده کند. اگر این کار همزمان با بستن کامل فرودگاه و منع قاچاق انجام شود، دشمن به سرعت دچار فروپاشی معنوی و تسلیم می‌شود.

فصل سوم
مشارکت اعراب

از آنچه گفته شد، می‌توان دریافت که جنبش جهادی در جهان عرب تا حد زیادی به سرنوشت جنبش جهادی افغانستان وابسته است.

همان طور که قبلاً نیز بیان کردیم، هدف استکبار جهانی دور کردن نقش جهاد از زندگی مسلمانان و بلعیدن آنان از طریق گرداب طاغوتهای محلی و کانالهای قانونی، پارلمانی و انتخاباتی است.

این قدرتها در پی آنند که افغانستان را به میدانی برای شکست تفکر جهادی و ناتوانی آن مبدل کنند و به مسلمانان چنین القا کنند که تنها راه حل برای مشکلاتی از این قبیل همانا تقسیم قدرت میان احزاب و جریانهای مختلف است.

بنابراین، عرصه افغانستان باید توسط مجاهدان افغان و اعراب به میدانی برای اثبات کارآمدی راه جهادی آنها برای دفاع از اسلام و ملتهایشان مبدل شود.

از تمام سرزمین افغانستان خوست برگزیده شد تا نقطه انطلاق مجاهدان برای کسب پیروزی درخشان باشد، زیرا مجاهدان در اینجا در وضعیت نظامی بهتری قرار دارند و دشمن نیز وضعیتی بسیار نامطلوب دارد.

مشارکت نظامی اعراب باید مکمل عملیات مجاهدان افغان باشد، نه مزاحم آنها. این مشارکت باید به‌گونه‌ای باشد که نقطه ضعفهای مجاهدان را بپوشاند، نه اینکه اعراب خود را به مجاهدان افغان تحمیل کنند تا در عملیات پرتعداد و ناکارآمد شرکت کنند. بنابراین، می‌توان در خصوص مشارکت اعراب پیشنهادهایی را مطرح کرد.

۱ ـ عملیات بر ضد فرودگاه شهر

هدف از این عملیات محروم کردن دشمن از فرودگاه برای دریافت تدارکات و نیروهای کمکی یا تخلیهٔ زخمی‌هاست. دشمن شبها از فرودگاه استفاده می‌کند تا مجاهدان نتوانند در تاریکی شب هدف‌گیری دقیقی داشته باشند و هواپیماهای نشسته بر باند را هدف قرار دهند.

وقتی جنگ زمینی در جریان و توپخانه مجاهدان مشغول دفاع از مجاهدان است، دشمن به‌خوبی از فرودگاه استفاده می‌کند. در ضمن، در چنین مواقعی دشمن به شدت توپخانه مجاهدان را زیر آتش می‌گیرد تا آنها را از آتشباری به سوی فرودگاه باز دارد.

تاکتیک عملیات

برای اینکه عملیات نتیجه‌بخش باشد و دشمن به دلیل نرسیدن تدارکات خفه شود، بستن فرودگاه باید برای مدتی نسبتاً طولانی ادامه یابد تا دشمن مهمات خود را در درگیری‌های روزانه از دست بدهد، بی‌آنکه از طریق فرودگاه آن را جبران و جایگزین کند.

در چنین حالتی، دشمن از تخلیهٔ زخمی‌ها نیز ناتوان خواهد شد و کمبود مواد غذایی و دیگر مواد مصرفی مزید بر علت می‌شود و اوضاع را بدتر از بد خواهد کرد. نتیجهٔ طبیعی و منطقی چنین وضعیتی تضعیف شدید روحیهٔ نیروهای دشمن خواهد بود و در این صورت شکست آنان و قبول شکست و تسلیم شدنشان آسانتر خواهد بود.

این تاکتیک نباید ثابت بماند، زیرا دشمن برای فرار از شکست و محاصره راه حلهای متفاوتی را امتحان خواهد کرد و باید به سرعت عکس العمل مناسب به او نشان داده شود تا موفق نشود از طریق فرودگاه تدارکات لازم را دریافت کند.

به طور کلی، آتش نیروهای عرب بر روی فرودگاه باید چنین ویژگی هایی داشته باشد:

الف ـ دقت در هدف‌گیری؛

ب ـ پوشش دادن حداکثر مساحت ممکن از فرودگاه؛

ج ـ آماده بودن برای شلیک در هر لحظه؛

د ـ ادامهٔ کار تا پایان جنگ یا تصرف فرودگاه.

برای بی‌اثر کردن تیراندازی متقابل دشمن لازم است مجاهدان عرب از مواضع مختلف تیراندازی یا از سلاحهای متحرک و قابل حمل استفاده کنند تا تغییر موضع سریع برایشان ممکن باشد. این تاکتیک‌ها را نه تاکنون مجاهدان به کار برده‌اند و نه دشمن به آنها عادت کرده است، لذا برایش امری غیره منتظره و ناگهانی خواهد بود.

۲ ـ مقابله با آتشباری دشمن

منظور ما تبدیل کردن کوه تور غار، که بر تمام مواضع دشمن تسلط دارد، به موقعیتی مؤثر در نابود کردن مواضع مهم و حساس آتشباری دشمن و در نهایت، حمایت از تعرض مجاهدان به فرودگاه است. متأسفانه، مجاهدان تا کنون ازموقعیت استراتژیک این کوه استفاده نکرده‌اند، در حالی که بهره‌گیری دشمن از این موقعیت در طول بیش از پنج سال تصرف آن اعجاب‌انگیز بود. پیشنهادها برای شیوهٔ استفاده از کوه تور غار بسیار است، اما مهمترین آنها عبارت‌اند از:

استفاده از یک عراده تانک در بالای کوه برای ردیابی و درهم شکستن مواضع مهم دشمن، مشروط بر اینکه این تانک در بالای کوه قدرت تغییر موضع را داشته باشد و بتواند از هر طرف که لازم باشد، به سوی دشمن تیراندازی کند. داشتن یک آشیانه ثابت و دور از دید و تیررس نیروهای دشمن و استتار آن از دید هواپیماهای دشمن الزامی است.

اگر این تانک خدمه‌ای با کفایت داشته باشد و قلهٔ کوه از نظر هندسی برای این کار آماده شود، می‌توان تمام مراکز حساس دشمن را در شهر نابود کرد.

می‌توان یک گروه را با لوازم جدید و پیشرفته دیده‌بانی و همراه با نقشه‌های نظامی در بالای تور غار مستقر کرد تا مواضع حساس دشمن را معین کنند و در نابودسازی آنها با خدمهٔ تانک و گردان توپخانه‌ای که فرودگاه را

مورد هدف قرار می‌دهد، همکاری کنند.

۳ ـ درهم شکستن کمکهای زمینی

دشمن در حال حاضر یک نیروی قوی در شهر گردیز دارد و ممکن است به این فکر بیفتد که برای کمک به محاصره شدگان، آن را به خوست بفرستد. در این صورت، سه احتمال وجود خواهد داشت:

احتمال اول: اگر این نیرو موفق به رسیدن به خوست شد، تمام زحمات مجاهدان ظرف دو سال گذشته برباد رفته است.

احتمال دوم: اگر مجاهدان موفق به دفع این حمله و مانع رسیدن این نیرو به خوست شود، روحیهٔ مدافعان محاصره شدهٔ خوست به کلی درهم خواهد شکست.

احتمال سوم: اگر مجاهدان موفق به درهم شکستن نیروهای کمکی گردیز شوند یا اینکه آنها را به اسارت بگیرند که این کار زیباتر است، زیرا نابودی یک کاروان بزرگ یا به اسارت گرفتن آن صدمه‌ای جبران‌ناپذیر برای ارتش و رژیم کابل خواهد بود. چنین اتفاقی موجب خواهد شد تا مجاهدان به غنایم بزرگی از سلاح و مهمات دست یابند و این مسئله نه فقط خوست، بلکه رژیم کابل را هم در معرض سقوط قرار خواهد داد.

بهترین شکل مشارکت مجاهدان عرب در این حادثه گسترش میدانهای مین در مسیر حرکت نیروهای گردیز است، آن هم نه به روشی که نزد افغانها متداول است، بلکه به شیوه‌ای جدید و ناشناخته. این اقدام علاوه بر وارد کردن تلفات به نیروهای دشمن حداقل کمک خواهد کرد که مجاهدان راحت‌تر مانع حرکت دشمن به طرف خوست شوند.

۴ ـ درهم شکستن روحیه دشمن با وسایل دیگر

باید هر چه زودتر روحیه نیروهای محاصره شده دشمن در خوست به کلی درهم شکسته شود. دشمن تقریباً نیروی بزرگی را در خوست دارد که در منطقه‌ای محدود و تنگ به محاصره درآمده‌اند و قدرت هیچ‌گونه مانوری را ندارند. اگر محاصره تنگتر از وضع فعلی شود، بحران کمبود غذا، مهمات و سوخت و در نتیجه، بحران خدمات درمانی و شرایط زندگی سربازان شدیدتر خواهد شد. وظیفه اول و مهم مجاهدان عرب در خوست، تلاش برای هر چه بیشتر شدن بحران روحی سربازان دشمن در خوست است و بهره‌گیری از تمام وسایل و امکانات برای تحقق این امر و در نهایت، تسلیم نیروهای دولتی است.

هر چند مجاهدان از کمبود مهمات رنج می‌برند، اما با کمی تلاش می‌توانند دشمن را در شرایطی قرار دهند که نه تنها از نظر مهمات، بلکه از نظر غذا، آب، سوخت، درمان و آسایش گرفتار وضعیتی بحرانی شوند.

تفصیل این مطلب را به زمان اجرا و در صحنه عملیات موکول می‌کنیم. و آخر دعوانا ان الحمد لله رب العالمین.

ملاحظه (۱): مدتی بعد دشمن وجود اعراب را در میدان جنگ احساس و سعی خواهد کرد که مراکز آنها را بمباران هوایی یا موشکی کند. لذا باید پیش بینی‌های لازم را به خصوص در اردوهای آموزشی به عمل آورد و تعدادی از آنها را تعطیل و حضور مجاهدان را در برخی دیگر به حداقل رساند و.....

ملاحظه (۲): بهتر است در هر یک از عملیات از کمترین تعداد ممکن نیروی انسانی استفاده کرد، آن هم کسانی که از روحیه بسیار خوبی برخوردارند.

این یادداشت برای افراد کمی که در عملیات با من شریک بودند، بسیار مفید بود، زیرا با خواندن آن یک تصویر و نمای کلی از اقداماتی که باید انجام دهند، به دست آوردند. این موضوع نه تنها روحیه آنها را بالا برد، بلکه قدرت خلاقیت آنان را نیز برانگیخت. البته، این یادداشت تمام ارتباط ما را با هم تشکیل نمی‌داد، بلکه من هر روز با افراد مرکز خودمان ـ عربها چند مرکز داشتند که یکی از آنها برای دیده‌بانی بود و دو یا سه مرکز دیگر به موشک‌اندازها اختصاص داشت ـ اجتماعی تشکیل می‌دادم و وضعیت خودمان یا مجاهدان را برای آنان توضیح می‌دادم و چون درگیری‌های ما همگی شبانه بود، نتایج درگیری شب گذشته را نیز با آنان در میان می‌گذاشتم.

این اجتماعها مسرت‌بخش بود و گاهی با دعا و معانقه شروع می‌شد. چرا چنین نباشد، در حالی که همیشه دشمن تمام خسارتها را تحمل می‌کرد، بدون آنکه کوچکترین آسیبی به افراد یا تجهیزات ما وارد شود.

به طوری که بعداً خواهیم دید، به دلیل اهمال برادران اداری ما در «القاعده» شدیدترین بحرانهای بی سلاحی را پشت سر گذاشتیم. به طوری که گفتم، مشخصهٔ برادران اداری ما چنین است و بارها و بارها در عملیات فتح خوست برای ما مشکلات بسیاری ایجاد کردند. در چنین بحرانهایی افراد مراکز ما به دعا و قنوت دسته‌جمعی روی می‌آوردند و همین دعا و نیایش کارهایی را برای ما محقق می‌ساخت که اگر هزاران موشک داشتیم قادر به تحقق آنها نبودیم.

نتیجه‌ای که از این ماجراها می‌توان گرفت آن است که باید مجاهدان را به صورت مستمر در جریان حقایق جنگ قرار داد و ابعاد و تحولات آن را برایشان تشریح کرد. نباید هیچ چیزی را از آنها پنهان یا اینکه به درک و فهم آنان شک کرد.

این مهمترین نکات مثبت «عملیات فرودگاه» بود که زیباترین اثر را در جان تمام شرکت‌کنندگان در آن به جا گذاشت.

تکامل مثبت

این بود آنچه روابط ما را با مجاهدان افغانی هنگام «عملیات فرودگاه» تشکیل می‌داد. تصور من این بود که این همکاری میان اعراب و افغانها در خلال یک جنگ است، آن هم نه به‌گونه‌ای که اعراب به تکرار تمام‌اعیار کارهای مجاهدان بپردازند، به شکلی که فعالیت مجاهدان عرب جنبه حاشیه‌ای و تکراری به خود بگیرد.

من بر این باور بودم که اعراب در جاهایی وارد عمل شوند که افغانها به طور کلی یا جزئی قادر به انجام دادن آن نباشند، نظیر اعمال فنی که نیازمند تخصص و تجربه‌ای بالا باشد یا عملیات پیچیده‌ای که سازماندهی و آموزش بالایی داشته باشد یا عملیات عادی ای که به هر دلیل با مزاج افغانها سازگار نباشد.

اما بر خلاف تصور من عربها بی دلیل به تکرار فعالیتهای افغانها پرداختند و حتی بیشتر از افغانها مشتاق عملیات تهاجمی شدند و این در حالی بود که افغانها در این کار مهارت و کارایی بیشتری داشتند، زیرا منطقه را به خوبی می‌شناختند و به راحتی با همرزمان خود به دلیل همزبانی ارتباط برقرار می‌کردند و اینکه افغانها طبیعت و مزاج قوم خود را می‌شناختند و از اعمال غیرمعقول آنها شگفت زده نمی‌شدند و امور دیگری که چه بسا ناآشنایی با آنها ممکن است موجب به خطر افتادن جان خود ناآشنا شود.

نکته مهمتر اینکه افغانها در هجومهای خود به سودی که از غنایم عایدشان می‌شد فکر می‌کردند و به همین دلیل، به شرکت در عملیاتی چون کار در خدمه توپخانه یا محاصره‌های طولانی یا حمله به مواضع بسیار قوی و حتی مقابله با حمله‌های بسیار قوی دشمن که نفع مادی نداشت، علاقه کمتری نشان می‌دادند و این در جنگهای

چریکی یک اصل مهم و اساسی است. بر عکس آنها اعراب متعصب، کسانی که معمولاً حتی از گرفتن سهم خود از غنایم خودداری می‌کردند، به مقولهٔ شهادت و شهید شدن اهمیت بسیاری می‌دادند، حتی بیشتر از موفقیت عملیاتی که در آن شرکت می‌کردند. این امر باعث شده بود تا آنان در عملیات تهاجمی هیبت و وحشتی در دل دشمن بیفکنند. روحیهٔ شهادت‌طلبی مجاهدان در جنگهای طولانی جلال آباد زیانهای جبران ناپذیری بر آنان وارد ساخت؛ زیانهایی که هیچ توجیه عقلی نداشت و بدون تردید، تأثیر منفی آن بسیار بیشتر از آثار مثبت آن بود.

نقشهٔ اصلی ما برای عملیات علیه فرودگاه به پنج عنصر متکی بود که هیچ‌کدام از آنها از عهدهٔ افغانها برنمی‌آمد. لذا آنها نمی‌توانستند فرودگاه را ببندند، مگر اینکه به صورت سینه‌خیز به آن نزدیک شوند و بدون بسته بودن فرودگاه چنین اقدامی برای پیشروی بسیار پر تلفات و بی‌فایده خواهد بود، زیرا دشمن قادر خواهد بود همچنان به جبران خسارتها از طریق فرودگاه بپردازد. لذا چاره‌ای نبود جز اینکه عربها خود این عملیات را برعهده بگیرند و طبق نقشه‌ای که من طراحی کرده‌ام عمل کنند. این نقشه عبارت بود از:

۱- اختصاص حداقل سه دستگاه موشک‌انداز به عملیات ضدفرودگاه؛

۲- این موشک‌اندازها و خدمهٔ آنها ۲۴ ساعته و در هر لحظه آماده شلیک باشند؛

۳- باند فرودگاه را به سه قسمت تقسیم و هر قسمت به یکی از موشک‌اندازها اختصاص داده شود تا در روشنی روز به سمت هدف نشانه‌گیری شود تا شبها نیز همان نقطه را هدف قرار دهد و در درگیری‌ها وارد عمل شود؛

۴- علاوه بر دقت هدف‌گیری، حجم آتش نیز باید بالا باشد تا علاوه بر بالا بردن خسارات دشمن، در دل خلبانان و مدافعان شهر وحشت ایجاد شود؛

۵- با توجه به اینکه دشمن معمولاً شبها از فرودگاه استفاده می‌کند، ممکن است اکثر درگیری‌ها شب هنگام رخ دهد و همین مسئله باعث می‌شود تا کثرت آتش ما موجب شناسایی سنگرهای موشک‌اندازها برای هواپیماهای دشمن شود، از این رو باید سنگرسازی برای این موشک‌اندازها و خدمه آنها بسیار قوی و مستحکم باشد.

این پنج اصل تاکتیک جدیدی بود که برای دشمن بسیار ناگهانی و در تمام طول جنگ غیرمنتظره بود، لذا دشمن بسیار سعی کرد تا با شیوه‌های مختلف اثربخشی آن را خنثی کند ـ والحق هم بسیار خلاقیت به خرج داد ـ اما توفیقی به دست نیاورد و جنگ را باخت. در جنگ فرودگاه و در خلال جنگ، ۱۴ فروند از هواپیماهای دشمن بر روی باند فرودگاه سوختند.

هر یک از بندهای این نقشه چنان بود که به یک یا چند دلیل مجاهدان افغان آن را رد می‌کردند. اکنون ببینیم که این دلایل یا این موانع چه بوده‌اند:

الف ـ در بند اول پیش بینی شده بود که سه موشک‌انداز با خدمهٔ آنها ۲۴ ساعته آماده درگیری باشند و به دلیل احتیاج مستمر خود مجاهدان افغان به این توپها در جنگهای بی وقفهٔ زمینی تأمین آنها برای ما غیرممکن بود. در ضمن، مجاهدان با این امر موافق نبودند که این همه سلاح ارزشمند را به فرودگاه اختصاص دهند. این توپها از نوع BM.12 بودند که مجاهدان از این مدل بسیار استفاده می‌کنند.

ب ـ اینکه خدمهٔ توپها ۲۴ ساعته آماده فعالیت باشند، امری ناممکن بود، زیرا خدمه را به شدت خسته و بی‌خواب نگاه می‌داشت و حال آنکه مجاهدان خواب نیمه شب تا صبح را دارای نوعی قداست می‌دانند. دشمن هم از همین باور سوء استفاده می‌کرد و در این فاصله زمانی پروازهای خود را به خوست انجام می‌داد. وقتی توپها

در این ساعات خاص وارد عملیات علیه فرودگاه و هواپیماها شدند، دشمن کاملاً غافلگیر و گیج شده بود و هیچگاه از این گیجی بیرون نیامد.

ج ـ اینکه هر توپ محدودهٔ خاصی را هدف قرار دهد و از آن عدول نکند، یک ابتکار جدید بود. مجاهدان حتی نمی‌توانستند به یک هدف مقیّد باشند، چه رسد به بخش خاصی از یک هدف. آنها اهداف متحرک فرودگاه را همانند تابلو نشانه‌گیری فرض می‌کردند و وسط آن را هدف قرار می‌دادند. لیکن زدن اهداف متحرک کار آسانی نیست و در مورد فرودگاه خوست بهترین زمان برای هدف‌گیری زمانی بود که هواپیماها برای بارگیری و تخلیه بار کاملاً توقف می‌کردند. در این حالت هواپیماها بسیار آسیب‌پذیر بودند. در تمام فرودگاه سه نقطه مشخص برای تخلیه و بارگیری هواپیماها وجود داشت که دو نقطه در جهت شرق و سومی در ثلث غربی باند قرار داشت و هر سه نقطه هم در قسمت جنوبی باند فرودگاه واقع بودند.

د ـ افغانها تیراندازان ماهری در اختیار داشتند که به خوبی از توپخانه و خمپاره‌انداز استفاده می‌کردند و حتی عده‌ای از آنها مهارتهایی عجیب در این زمینه به دست آوردند. کسب این مهارتها علاوه بر کثرت تمرین، استعداد ذاتی را هم می‌طلبید. از جمله کسانی که مهارت عجیبی در به کارگیری توپخانه داشتند، دوستمان «سید جمال الدین» بود که بدون نیاز به نقشه یا وسایل هدف‌گیری قادر بود هر هدفی را در داخل شهر منهدم کند، آن هم با یک بار شلیک کردن!

افغانها با گلوله‌بارانهای پر حجم موافق نبودند. آنها یک عراده توپ به فرودگاه اختصاص داده بودند با هفته‌ای پنجاه گلوله که در اغلب موارد هم برای رعایت صرفه جویی یا استفاده از پول آنها در آینده، این مقدار گلوله مصرف نمی‌شد. لیکن در عملیاتی که ما انجام دادیم، ظرف ۱۴ شب ۱۲۰۰ گلوله مصرف کردیم تا توانستیم فرودگاه را به کلی ببندیم و دشمن را ناچار کنیم که تا آخر جنگ از آن استفاده نکند.

هـ اجرای آتش سنگین موشک‌اندازها در تاریکی شب، آن هم زیر بارانی از گلوله‌های دشمن و بمبارانهای هوایی بی وقفه، کار بسیار خطرناکی بود. گلوله‌های توپ و خمپاره‌هایی که در چند متری موشک‌اندازها به زمین می‌نشستند، برای نابودی خدمهٔ آنها کافی بودند، لیکن لطف خداوند شامل حال ما بود و هیچ‌کس کوچکترین خراشی برنداشت. فقط در یک مورد یکی از موشک‌اندازها مختصر آسیبی دید، ولیکن با پیش‌بینی‌هایی که کرده بودیم، مشکل خاصی پیش نیامد. برخی از اقدامات احتیاطی را که پیشنهاد کرده بودیم، هم از طرف عربها و هم افغانها رد شد، به دلیل اینکه آنها را نشانه ترس و بزدلی می‌دانستند و با آنها به شدت مخالفت کردند. اما در خلال جنگ، همه صحت پیش‌بینی‌های مرا تأیید کردند و خواستار افزایش این موارد شدند که به موقع به این مسئله خواهیم پرداخت.

«پروژه فرودگاه» عملیات مجاهدان عرب بود و مجاهدان افغانی که با ما همکاری می‌کردند، نقشی فرعی و حاشیه‌ای داشتند، اما با وجود این، تعداد افغانی هایی که جذب این عملیات شدند بیش از عربها بود، لیکن باز هم عملیات عربی باقی ماند.

سازمان القاعده یک فروند موشک‌انداز و دو اکیپ خدمه در اختیار این عملیات گذاشت. از حقانی هم یک دستگاه موشک‌انداز به عاریه گرفتیم تا دو دستگاه موشک‌انداز و دو اکیپ خدمه در اختیار داشته باشیم. وقتی به منطقه عملیات رسیدیم، دریافتیم که یک دستگاه هم در اینجا بر ضد فرودگاه عمل می‌کند. فرماندهی این موشک‌انداز بر عهدهٔ جوانی به نام محمد فاضل بود. وی پس از اطلاع ازاین پروژه بلافاصله به آن پیوست. ما هم قبول کردیم تا ضمن سنگربندی مستحکم برای موشک‌اندازش، از نظر مهمات او را یاری کنیم.

جماعت حقانی که علیه خط دفاعی دشمن عمل می‌کرد، موافقت کردند که در عملیات شبانه ما برضد فرودگاه شرکت کنند، مشروط بر اینکه از نظر مهمات آنها را تدارک کنیم. فرمانده این جماعت جوانی به نام «مجبور» بود.

در نزدیکی ما جماعتی بودند که ترکش بمبها و پوکه‌ها را جمع می‌کردند یا از مجاهدان می‌خریدند و در مقابل مبلغ ناچیزی پول یا موادغذایی پرداخت می‌کردند. معلوم شد که این جماعت هم جزو مجاهدان هستند. آنها بلافاصله پس از اطلاع از پروژه ما با همان شرایط به آن ملحق شدند و موشک‌انداز خود را وارد عملیات کردند.

اکنون دارای پنج موشک‌انداز بودیم که فقط ادارهٔ دو فروند از آنها به دست عربها بود. تمام این نیروها یک نیروی ثابت بودند و تحت فرماندهی واحدی عمل می‌کردند. شب هنگام و در ساعاتی که جنگ بسیار سخت می‌شد، عده‌ای از خدمهٔ توپخانه‌های مجاهدان به جوش و خروش می‌آمدند و ما را یاری می‌کردند که مهمترین آنها خدمه یک موشک‌انداز انفرادی - یک ما سوره‌ای - بود که از بالای کوه تور غار شلیک می‌کرد. این موشک‌انداز قبلاً چند هواپیما را زده بود.

یکی دو توپ نیز بیشتر اوقات در اوایل شب ما را یاری می‌کردند.

بدین ترتیب، ما از نظر داشتن موشک‌انداز در مضیقه، اما از نظر حجم آتش بی‌رقیب بودیم، زیرا سیاست کلی ما چنین بود.

نتایج به دست آمده از این عملیات حتی بیش از انتظار ما بود. دشمن دیگر نمی‌توانست از فرودگاه استفاده کند و تاکنون ندیده بود که مجاهدان شبانه چنین آتشباری بزرگی راه بیندازند. وقتی صدای انفجارهای پی در پی از فرودگاه به گوش می‌رسید، شلیک را متوقف می‌کردیم و از طریق بی‌سیم به استمدادطلبی نیروهای دولتی گوش می‌کردیم، سپس تیراندازی را به صورت متناوب ادامه می‌دادیم. خبرهای رسیده از خوست حکایت از آن می‌کرد که دشمن اطلاع یافته است عربها مسئول برنامه‌ریزی و اجرای این عملیات هستند. آنها یکصد هزار موشک برای زدن فرودگاه خریده‌اند. جالب اینکه همزمان با وصول این اخبار، مهمات ما تقریباً تمام شده بود و دوستان میرانشاهی ما با متوقف کردن ارسال مهمات در اوج عملیات، کار خودشان راکردند. آنها در عملیات بعدی که منجر به فتح خوست شد، این رفتار را تکرار کردند.

به هر حال، دشمن ازکم شدن تهاجم موشکی ما ناامید شده بود و چون تعداد هواپیماهای نظامی باری منهدم شده‌اش به ۱۴ فروند رسید، از خیر استفاده از خوست گذشت.

با وجود اینکه آتش موشک‌اندازی عربها پرحجم‌تر بود، موشک‌اندازهای افغانی نیز هر شب معادل جیرهٔ یک ماه خود را در شرایط عادی مصرف می‌کردند که امری غیرعادی بود.

طبق توافق، عربها باید موشکهای موردنیاز آنها را تأمین و محدودهٔ تیراندازی آنان را مشخص می‌کردند. هر هواپیمایی که زده می‌شد، زننده‌اش مشخص بود، لذا برای تبریک گفتن نزد خدمهٔ آن می‌رفتیم و همانند فرا رسیدن عید جشن می‌گرفتیم.

این اقدامها چنان روحیهٔ حماسی آنها را بالا می‌برد که اصلاً به بمبارانهای هوایی دشمن توجهی نمی‌کردند. برای اولین‌بار صدای مجاهدان افغانی را از بی‌سیمها می‌شنیدیم که می‌گفتند: «زنده باد عرب!» شنیدن این صداها بیش از آنکه خوشحالمان کند، ما را متأثر می‌کرد، زیرا اگر لطف خدا نبود، همان شب اول هواپیماهای دشمن کار ما را تمام کرده بودند.

- مجاهدان افغانی در کار دیده‌بانی نیز ما را یاری می‌کردند، این عملیات بسیار سخت بود، زیرا شبانه انجام می‌شد. ردیابی نشستن هواپیماها بر روی باند به دلیل کثرت هواپیماهای دشمن در آسمان و صدای گوش خراش

آنها بسیار دشوار بود. دشمن برای پوشش دادن به عملیات فرود هواپیماهای باری نظامی، عمداً تعداد زیادی هواپیما را به صحنه عملیاتی می‌فرستاد. افغانها دو پست دیده‌بانی داشتند، یکی در ستاد فرماندهی که حقانی آن را فرماندهی می‌کرد و مسئول آن عبدالعزیز با دوست خنده رویمان «فضل» بود. ویژگی این پست به دست آوردن اطلاعات اندیشمندی از طریق شنود بی‌سیمهای دشمن بود و تکیهٔ ما بیشتر بر اطلاعاتی بود که این پست در اختیار ما قرار می‌داد.

پست دیده‌بانی دوم بر روی قلهٔ تور غار قرار داشت و مسئول آن در ردگیری شبانه فرودگاه خبره بود، زیرا باند فرودگاه بدون هیچ مانعی در معرض دید او بود. تاریکی شب تا حدی دید او را محدود می‌کرد، اما قدرت شنوایی او در تشخیص نشستن هواپیماها بر روی باند بسیار کارساز و دقیق بود.

پست دیده‌بانی سوم نیز به ما تعلق داشت و قدرت ما برای کسب اطلاعات کمتر از دیگران بود و کمتر مواردی پیش آمد که اطلاعات خودمان را ملاک تشخیص فرود هواپیما بر باند فرودگاه قرار دهیم.

در این زمینه کمک مجاهدان افغانی بسیار حیاتی و مهم بود و ما توانستیم پستهای دیده‌بانی و شنود را با هم مرتبط کنیم. پستهای دیده‌بانی اصلی ما همین سه پست بود، اما دو پست غیر ثابت گاهی اطلاعات خود را داوطلبانه در اختیار ما قرار می‌دادند. مرتبط کردن سه پست دیده‌بانی ارزش اطلاعات را بسیار بالا برد، زیرا اطلاعات به دست آمده بلافاصله رمزگشایی و ترجمه می‌شد و تکلیف ما را برای اجرای آتش سنگین، پراکنده یا متوقف کردن تیراندازی مشخص می‌کرد.

با خانواده به سوی جبهه

تصمیم گرفتم در فاصله آماده‌سازی مقدمات تا اجرای پروژه فرودگاه، خانواده‌ام را نزد خود بیاورم. قرار بود عملیات یک ماه طول بکشد، زیرا حقانی پیش‌بینی کرده بود که اگر فرودگاه به مدت یک ماه کامل بسته شود، شهر تسلیم می‌شود.

اما مدت زمان لازم برای آماده‌سازی را نمی‌شد با دقت پیش‌بینی کرد. در مدت آماده‌سازی باید کارهای زیر انجام می‌شد:

۱ـ انتخاب افراد اصلی برای اجرای عملیات؛
۲ـ فراهم ساختن حداقل سه فروند موشک‌انداز؛
۳ـ انتخاب محل استقرار سلاحها و نصب سلاحها در آنجا؛
۴ـ خرید مهمات لازم برای اجرای عملیات (۱۵۰۰ موشک کاتیوشا)؛
۵ـ جمع‌آوری اطلاعات لازم از اوضاع فرودگاه، شهر خوست و اوضاع کلی نظامی در خوست؛
۶ـ اختیار مکانی مناسب برای هدایت آتش و تحرکات فرودگاه؛
۷ـ نهایی کردن نقشه عملیات.

تصور من این بود که مدت آماده‌سازی عملیات به طول انجامد و در غیاب من خانواده‌ام دچار مشکلاتی شود. این مشکلات طبعاً ناشی از اجرای پروژه فرودگاه خواهد بود، به خصوص در صورت موفق بودن طرح. من از جاسوسهای پاکستانی و سعودی واهمه داشتم، آن هم نه برای خودم بلکه برای خانواده‌ام. نقطه ضعف یک مسلمان همیشه خانوادهٔ اوست، لذا این سگها بلافاصله به‌سراغ آنها می‌روند تا مقاومت او را در هم بشکنند. این پیش‌بینی و نگرانی من کاملاً بجا بود، حتی بیش از آنکه تصورش را می‌کردم، زیرا تصور من این بود که خطری که

خانواده‌ام را تهدید می‌کند در اقامتگاهشان در اسلام‌آباد است، اما این خطر هم در اسلام‌آباد ظهور کرد و هم در میرانشاه که تعداد زیادی عرب مسلح در آنجا وجود دارند و جماعت حقانی از خانه‌ای که در آن سکونت داریم محافظت می‌کنند. جالب اینکه خطر از درون این تشکلهای جهادی نیز بروز کرد و این خود بیانگر آن است که سرانگشت اطلاعات پاکستان و سعودی‌ها از بالا تا پایین تشکیلات جهادی را در برگرفته است!

علت اینکه خانواده‌ام را با خود به میرانشاه آوردم، رسیدن همسر عرب حقانی به این شهر بود. این زن که سال گذشته به عقد حقانی در آمده بود، برای اولین‌بار به میرانشاه می‌آمد. زن و سه دخترم بسیار مشتاق این ماجراجویی و به خصوص آشنا شدن با مهمانی بودند که از خلیج می‌آمد و کمک‌کردن به او در بلاد غربت، کاری که خانوادهٔ جسور به شدت به آن عادت کرده بود.

ـ روز یکشنبه مصادف بود با نهم ذیحجه ۱۴۱۰ ق. (اول جولای ۱۹۹۰ م.) روزی پر از نشاط در خانهٔ ما در محلهٔ پیشابور مور در اسلام‌آباد پاکستان بود.

همه آماده سفر می‌شدند. ساکها بسته شد. از باباعلی و همسرش زلیخا که پیرمرد و پیرزنی مهاجر از جلال‌آباد بودند خواستیم تا در غیبت ما در خانه ما ساکن شوند تا از دستبرد در امان بماند. در پاکستان رسم بر این است که هر که بیش از یک روز از خانه‌اش دور شود، خانه‌اش غارت می‌شود.

پسر بزرگم ولید و برادر کوچکترش در این سفر مادر و خواهرانشان را همراهی خواهند کرد. آنها فردا با هواپیما به «بنون» و از آنجا با اتومبیل به میرانشاه خواهند رفت. از حقانی خواستم اتومبیلی را با عده‌ای محافظ بفرستد تا آنها را از فرودگاه به خانه‌اش در میرانشاه برسانند. من، عبدالرحمن و عبدالله از راه زمینی عازم پیشاور خواهیم شد و البته، برای دیدار با ابوحفص و قرار و مدارگذاشتن با او باید به پیشاور هم سری بزنم.

روز جمعه مصادف با عید قربان بود که اسلام‌آباد را به قصد جبهه ترک کردم تا مأموریت بستن فرودگاه خوست را به مدت یک ماه به اجرا بگذارم. علی‌رغم اینکه من بسیار به موفقیت ابن طرح خوشبین هستم، لیکن همیشه رفتن به جبهه معنای رفتن به سوی مرگ را دارد و بیشترین احتمال آن است که انسان کشته شود تا به سلامت برگردد. هر بار زمینه ذهنیم چنان بود که آخرین باری است که به جبهه می‌روم و به احتمال قوی با مرگ دیدار خواهم کرد. چنین تصوری قلبم را فشار می‌داد و وجودم را غمی بزرگ فرا می‌گرفت و به شدت نسبت به فرزندانم احساس دلسوزی می‌کردم که اگر من کشته شوم، بر سر آنها چه خواهد آمد؟

رفتن به سوی جنگ با چنین حالتی به مراتب از خود جبهه و جنگ دشوارتر است، زیرا در گرماگرم جنگ انسان خود را فراموش می‌کند. در بین راه با خود آیه «اذا خرجَکَ ربُّکَ مِن بیتک بالحق و انّ فریقاً من المؤمنین لکارهون» را بسیار تلاوت می‌کردم و خود را مصداق «الکارهون» این آیه قرار می‌دادم. سپس به یاد آیهٔ «کُتِبَ علیکُم القِتال و هو کُرهٌ لکم» افتادم و ناراحتی خود را طبیعی دانستم و خود را تسلّا می‌دادم. در چنین اوضاعی سخت‌ترین لحظه خروج از خانه و خداحافظی با خانواده ـ شاید برای آخرین‌بار ـ است.

ایام عید را در میرانشاه و بر اساس سنن و رسوم افغانی‌ها و در منزل حقانی گذراندیم. بچه‌های من از این تغییر محیط خوشحال بودند. من که تا حالا فرصت نکرده بودم در اعیاد به مردان قبایل و فرماندهان تبریک بگویم، این بار چاره‌ای جز کسب این تجربهٔ لذت‌بخش و بی‌نظیر را نداشتم.

من منتظر ابوتمیم و عثمان الصعیدی بودم که هر دو در منطقه باری به سر می‌بردند. با هم قرارگذاشته بودیم که ایام عید در میرانشاه با هم ملاقات کنیم و آنها اقدامات اخیر خود را در دو هفته گذشته گزارش کنند. این دو نخستین افرادی بودند که به پروژه فرودگاه پیوسته بودند.

ابوتمیم نماینده سازمان القاعده در این پروژه بود و عثمان از تشکل جهاد مصری. عثمان به طور موقت به این پروژه ملحق شده بود، چون می‌بایست در یک دوره مساحی نظامی در جلال‌آباد شرکت می‌کرد.

در نهایت، با ابو تمیم توافق کردیم که بر چند کار در خوست و اطراف آن نظارت کند. مهمترین این کارها خریداری کردن موشکهای کاتیوشابه هر مقدار ممکن با همکاری مولوی سیف الرحمن ـ کارپرداز نظامی حقانی ـ بود. او دوست قدیمی من بود که در سفر سال ۱۹۸۱، با او آشنا شدم و او مرا از «حنیف شاه» تا «سرانا» همراهی کرد.

قرار بود ابوتمیم از اسرا و فراریان ارتش کابل و میلیشیاها بازجویی کند و سؤالاتی از آنها بپرسد که در پروژه فرودگاه مستقیم یا غیرمستقیم به درد ما بخورد و نیز قرار بود از عده‌ای از فرماندهان که اطلاعات وسیعی در این زمینه داشتند نیز سؤالاتی بکند. حاجی ابراهیم در این مأموریت نقش مترجم را برای وی ایفا می‌کرد. ابوتمیم یک کار خوب انجام داد و آن اینکه چند گزارش مفید در این خصوص نوشت.

در هفتم جولای، ابو تمام صبح زود از خوست رسید و همان موقع احساس کردم عملیات شروع شده است. او مبتلا به مالاریا بود و این بیماری را از زمان حضور در جلال‌آباد گرفته بود، لذا بسیار خسته و کوفته می‌نمود. گزارش مختصری داد و قرار شد اطلاعات کامل خود را به صورت یک گزارش به من بدهد. من هم گزارشی از اقداماتی که باید انجام دهیم به او دادم تا برود و آن را در خانه ـ خانه عربها ـ بخواند و مدتی استراحت کند تا از بیماری مالاریا شفا یابد.

با حاجی ابراهیم به دیدار دوستانم در دفتر فرهنگی رفتیم. در آنجا عده‌ای بودند که بدون هیچ دلیلی با ما پنهانی دشمنی می‌ورزیدند. وقتی دوستان ما در مجلهٔ «منبع الجهاد» که به زبان پشتو چاپ می‌شود نیز حضور داشتند، وضع بسیار بدتر می‌شد.

لحظاتی بعد، دوستان ما در حضور حاجی ابراهیم نارضایتی خود را از چاپ نامرتب مجله به زبان عربی ابراز کردند. البته، تمام کارکنان مجله در من و حاجی ابراهیم خلاصه می‌شد! در پیشاور نیز جوانی مشغول انجام دادن کارهای اداری مجله است. نام این جوان «ابومصعب سوهانچی» است. او جوانی سلفی و از صعید مصر است، اما با وجود این، قبول کرد تا با ما و افغانها باشد و با هم یک کار را انجام دهیم.

اشتغال ما به موضوع پروژهٔ فرودگاه برای دوستان ما در مجله خوشایند نبود، لذا یکی از آنها با تمسخر از حاجی ابراهیم پرسید که این آقا ـ یعنی من ـ روزنامه نگار است یا چریک؟ در حقیقت، لباس من هم لباس معمولی شهری نبود و هیچ وقت در میرانشاه اسلحهٔ کلاشینکوف را از خودم دور نمی‌کردم، زیرا میرانشاه را به خصوص و پاکستان را عموماً سرزمین خیانت و ترور می‌دانم.

به ضیافت خانه عربها رفتیم که یک میدان کوچک تا دفتر فرهنگی مجله فاصله داشت. در آنجا با «مبشّر» که مسئول عملیات سازمان القاعده در خوست بود، ملاقات کردیم. قرار بود در پروژه فرودگاه با او رابطهٔ تناتنگ و نزدیکی داشته باشیم. مبشّر یک جوان سعودی و از برجسته‌ترین کادرهای القاعده در آن زمان بود.

همراه مبشّر، حاجی ابراهیم و فرزندان کوچکترم عبدالرحمن و عبدالله عازم پادگان «جهاد وال» شدم. در نظر داشتم در آنجا با سران القاعده در خصوص عملیات فرودگاه بحث و گفتگو کنم تا شاید تعدادی از آنها را به پیوستن به خودمان تشویق کنم. بچه‌هایم فقط برای دیدن جبهه و تیراندازی آمده بودند.

قرار بود عبدالرحمن دیروز عازم اسلام آباد شود تا در آنجا ادامه تحصیل دهد، اما طبق معمول او با عصبانیت نپذیرفت و بهانه آورد که از این سفر استفاده‌ای نکرده است و در قاموس او استفاده به معنی دیدار از جبهه و

تمرین تیراندازی بود.

در شب اول اقامت در پادگان جهاد وال راحت خوابیدیم. دلیل این امر آن بود که پسرم عبدالله در آغاز شب مسئولیت نگهبانی را بر عهده گرفت و برادرش عبدالرحمن پس از او به این مهم پرداخت. آنها از انفجارهایی که صدای آن از دوردستها می‌آمد به هیجان می‌آمدند. قطعاً آنها نگهبانان پادگان را با سؤالهای خود دربارهٔ مکان انفجارها و اینکه متعلق به مجاهدان است یا کفار یا اینکه در اینجا درگیری خواهد شد یا نه و چرا اشغال مانند کودک زوزه می‌کشد، خسته کرده‌اند!

یکشنبه ۸ ژانویه سال ۱۹۹۰ م.

جلسات ما که از صبح زود شروع شده است، همچنان ادامه دارد و جز برای ادای نماز و خوردن ناهار قطع نمی‌شود. وضعیت سیاسی و نظامی افغانستان را در سایه تحولات سریع بین‌المللی تشریح کردم و نقش جهاد در افغانستان راپس از اتفاقی که برای شوروی‌ها پیش آمد و نیز چگونگی ترکیب موازنهٔ بین‌المللی در افغانستان را توضیح دادم و نیز جنگهای خوست و اهمیت پروژه فرودگاه خوست را برای تصرف شهر تشریح کردم.

گفتگو گرم و مفید بود. سازمان القاعده در وضعیت رخوت و سستی به سر می‌برد و تقریباً فعالیتهای جهادی آن راکد بود، لیکن پس از شنیدن توضیحات من عده‌ای از آنها حاضر شدند در پروژه فرودگاه با ما همکاری کنند.

در فاصله‌ای که من با اعضای القاعده گفتگو می‌کردم، بچه‌ها وقت را تلف نکرده، بلکه با دیدن تمرین نیروهای ویژه به تقلید از آنها پرداخته بودند. عبدالرحمن عازم یکی از کوههای اطراف شد و با تأمل و کندی راهش را ادامه می‌داد، به طوری که نگران او شدیم. اما عبدالله شلوارش را بالا کشید و مشغول ماهیگیری در رودخانه شد. او ماهی های شکار شده را خام خام می‌خورد و در موقع نماز مصرانه خواستار آن بود تا سهم او را از نگهبانی شب محفوظ بداریم.

عصر «شیرخان» برادر دوست قدیمی و چریک ما «مالی خان» آمد و مرا به یادگذشته‌ها و جنگ باری و شهادت عبدالرحمن انداخت. او با تأثر و صداقت سخن می‌گفت. او با ابوتمیم ملاقات کرده و موضوع پروژه فرودگاه را از وی شنیده بود. او وعده کرد که موشک‌انداز خود را که در دست تعمیر بود، در اختیار ما قرار دهد. سپس با عبدالرحمن و برادرش عبدالله عازم میدان تیر شدیم. آنها مشغول تمرین تیراندازی شدند و از فاصله ۱۰۰ متری قوطی های حلبی را به خوبی هدف قرار می‌دادند و می‌زدند. عبدالله که خود را بزرگتر و قویتر می‌دانست و وارد ۱۲ سالگی شده بود ـ از من خواست تا آزادنه با کلاشینکوف تیراندازی کند. من هم ضمن رعایت همهٔ جوانب احتیاط اجازه دادم که این دو برادر یک خشاب کامل ۳۰ فشنگی را شلیک کنند. بچه‌ها عموماً احساس رضایت و خوشحالی می‌کردند. شب عبدالله در دادن نگهبانی شرکت کرد، اما عبدالرحمن از فرط خستگی به سبب بالا رفتن از کوه تا صبح خوابید.

دوشنبه ۹ ژانویه سال ۱۹۹۰ م.

پس از نماز صبح سوار اتومبیلی شدیم که عازم میرانشاه بود، اما در بین راه توقف کوتاهی در پادگان الصدیق داشت که در نزدیکی ما بود. در وسط راه به همراه بچه‌ها از اتومبیل پیاده شدیم و روی صخره‌ها دراز کشیدیم تا ماشین برگردد. با تابش خورشید به صورتم از خواب بیدار شدم. عبدالله که شب گذشته کشیک داده بود هنوز هم در خواب بود، اما عبدالرحمن که شب را خوابیده بود از سنگی به سنگ دیگر می‌پرید و بازی می‌کرد.

در میرانشاه به خانه عربها رفتیم که ابوتمیم در آنجا بود و هنوز از بیماری مالاریا رنج می‌برد. با مبشّر امیر منطقه خوست ـ البته از طرف سازمان القاعده ـ و عثمان الصعیدی ـ شاگرد نجیب خودم ـ ملاقاتی داشتیم. جماعت جهاد که عثمان وابسته به آن بود، به شدت تحلیل رفته بود. توافق کردیم پس از نماز مغرب با مولوی جلال الدین حقانی ملاقاتی داشته باشیم، زیرا چند موضوع بود که باید با وی در میان می‌گذاشتیم. یکی از آنها موضوع خرید ۳۰۰ موشک بود که از شهر «ورسک» واقع در جنوب منطقه وزیرستان خریده بودیم و بدون داشتن مجوز از حکومت پاکستان قادر به انتقال آنها نبودیم. این کار به دلیل وجود مشکلاتی میان قبایل منطقه و دولت دشوار بود. دوم اینکه، یک موشک‌انداز اضافی می‌خواستیم و سوم اینکه، ابوتمیم گفته بود که بیانات حکمتیار در پیشاور به حیثیت حقانی در میان اعراب پیشاور ضربه وارد کرده است. حکمتیار اظهار داشته بود که با همکاری با «شاه نوازتنا» برای تسلیم خوست بدون جنگ به توافق رسیده بودیم، اما حقانی باعث شکست این تلاش مشترک شد.

در ملاقاتی که با حقانی در خانه‌اش داشتیم، او وعده کرد که یک موشک‌انداز را در اختیار ما قرار دهد تا در عملیات فرودگاه از آن استفاده کنیم و نیز ۳۰۰ موشک به جای موشکهای خریداری شده از شهر ورسک به ما داد تا پس از آرام شدن اوضاع آنها را از ورسک منتقل کند.

در مورد شایعه‌پراکنی های حکمتیار نیز حقانی گفت که گفتگوی وی با حکمتیار و رئیس ستاد فراری، شاه‌نواز، در حضور ابوالحسن مدنی (وائل جلیدان) و عبدالله انس (داماد دکتر عبدالله عزام) صورت گرفته است و می‌توان در این مورد از آنها سؤال کرد. وی افزود که به آنان مهلت معینی دادم تا با مسئولان خوست گفتگو کنند و هر دو این مهلت راکافی دانستند، اما حکومت خوست پیشنهادهای شاه‌نواز و حکمتیار را نپذیرفت، لذا پس از اتمام مهلت تعیین شده طبق توافق قبلی جنگ را شروع کردیم.

ابوتمیم که از تفاوت سخنانی که در پیشاور شنیده بود و آنچه از زبان حقانی می‌شنید متعجب شده بود، از من خواست تا این موضوع را در مجلهٔ «منبع الجهاد» بنویسم. قول دادم که این کار را بکنم، اما من حکمتیار را مورد تهاجم قرار نخواهم داد، زیرا باسیاست حقانی همخوانی ندارد. در ضمن، کار ما را در اینجا با مشکل مواجه خواهد ساخت. عاقلانه نیست که پیش از اجرای پروژه فرودگاه خود را در معرض ترور قرار دهم.

سه‌شنبه ۱۰ ژانویه سال ۱۹۹۰ م.

نزدیک ساعت نه صبح با اتومبیلی از میرانشاه به منطقه باری می‌رفتیم. مبشّر رانندگی اتومبیل را برعهده داشت. من در کنار او نشستم و ابوتمیم، عثمان الصعیدی و شریکم در مجله و عملیات حاجی ابراهیم عقب نشسته بودند. هدف ما دیدار از موقعیت یک موشک‌انداز متعلق به جماعت «مالی خان» بود که در حال حاضر علیه فرودگاه مورد استفاده قرار می‌گرفت. برادرش «شیرخان» قبلاً به ما قول داده بود که آن را با خدمه‌اش در اختیار ما قرار دهد. همچنین، او وعده کرد که یک موشک‌انداز را در اختیار خودمان قرار دهد تا به کار ببریم. دیدن چنین کمکی از دوستان قدیمی در یک پروژهٔ جدید بسیار زیبا بود.

گروه مالی خان در سال ۸۶ تا حدی مانع اقدام ما علیه فرودگاه شدند، زیرا در سال ۸۵ هواپیماهای دشمن برای انتقام گرفتن از اقداماتی که ما انجام داده بودیم، پایگاههای آنها را به شدت بمباران کرده و زیانهایی به بار آورده بود.

اما اکنون اوضاع فرق کرده بود و مجاهدان به فرودگاه نزدیک شده بودند، به خصوص پس از فتح تورغار. دیگر هیچ چریکی ـ هر که می‌خواهد باشد ـ قادر نخواهد بود مانع عملیات علیه فرودگاه شود، زیرا موجی که آمده

بسیار سرکش است و پریدن از روی آن برای خیلی ها از جمله دوست قدیمی ما مالی خان دشوار نیست.

سفر به باری همیشه مرا به یاد عبدالرحمن و عملیات ما علیه فرودگاه می‌اندازد. آن موقع، فرودگاه فکر اول ما بود و تور غار در مرحلهٔ دوم قرار داشت، زیرا مانع فعالیت ما علیه فرودگاه بود.

در سال ۱۹۸۵، توانسته بودیم دشمن را روزها ـ جز در فاصله بین عصر و مغرب ـ از فرودگاه محروم کنیم، اما به دلایلی نتوانستیم این کار را مدت زیادی ادامه دهیم. اما امسال و پس از فتح تور غار دیگر دشمن به ندرت قادر به استفاده از فرودگاه است، آن هم فقط شبها.

در پروژهٔ جدیدی که داریم سعی ما بر این است که دشمن نه شب و نه روز قادر به استفاده از باند فرودگاه نباشد. کار و فعالیت شبانه وظیفه اصلی ماست، زیرا روزها چشمهای بیدار زیاد است.

در گذشته، حداکثر کاری که می‌توانستیم بکنیم شلیک دو موشک به فرودگاه در یک روز و از فاصله‌ای نزدیک به خط مقدم دشمن بود. برای این کار از یک وسیله ابتدایی برای شلیک استفاده می‌کردیم. این وسیله یک ریسمان ضخیم به طول ۳۰۰ متر بود. وقتی این نخ کشیده می‌شد، تله موشی که حکم کلید در یک دایره الکتریکی موشک را داشت، بسته می‌شد و موشک شلیک شده به طرف فرودگاه می‌رفت. شگفت اینکه ما تعداد زیادی از هواپیماهای دشمن را با همین روش از بین بردیم و دشمن با جدیدترین تکنولوژی و در اختیار داشتن بمبهای کنترل از راده دور حریف ما نمی‌شد. ابزاری که ما به کار می‌بردیم کاردستی محلی بود که در محله عربها در پیشاور ساخته می‌شد.

در ضربهٔ اول ما به فرودگاه در سال ۸۵، در مدت یک ماه ۱۵ موشک به کار بردیم، در حالی که اکنون از ۱۵۰۰ موشک برای همان مدت صحبت می‌کنیم، آن هم با سه موشک‌اندازکه سعی می‌کنیم آنها را به پنج موشک‌انداز برسانیم.

قبلاً موشکهای خود را در خط مقدم کوهستانی زیر پای دشمن قرار می‌دادیم، اما اکنون سنگرهایی مستحکم و دور از چشم دشمن داریم [البته جز هواپیماها]. اوضاع بدون شک بسیار تغییر کرده و بهتر شده است، البته بجز یک چیز و آن مفقود شدن عبدالرحمن است که تا دیدار مجدد به دنبالش خواهم گشت.

هیچ‌گاه یاد عبدالرحمن از خاطرم بیرون نرفته است، در حین عملیات فرودگاه سال ۱۹۹۰ و عملیات فرودگاه جدید در سال ۱۹۹۱، جای خالی او را در کنار خودم به شدت احساس می‌کردم. در این عملیات همیشه از خود پرسیده‌ام که اگر عبدالرحمن الان با من بود چه می‌گفت؟

همچنان که غرق در افکارم بودم، متوجه اتومبیلمان شدم که از میان خرابه‌های روستای «توده شنی» که بر روی یک دشت کم ارتفاع قرار داشت، می‌گذرد. این دشت کمی مرتفع‌تر از دره‌ای است که جوی آبی از میان آن می‌گذرد و همین جوی گاهی به گذرگاه عظیمی برای سیل تبدیل می‌شود. متوجه راه ابوانیس العسکری شدم که او در سال ۱۹۸۸، به منظور اجرای عملیات علیه تور غار این راه را ساخته بود و این عملیات اجرا نشد. یک کیلومتر بعد، بخشی از دره همراه جوی آب به طرف شمال؛ یعنی کناره شرقی رشته کوه تور غار منحرف می‌شود. بعد از یک کیلومتر دیگر به منطقه مستحکم «دروازه‌چی» می‌رسیم که مجاهدان آن را در اواخر سال ۱۹۸۹، فتح کردند و بدین ترتیب، ضلع شرقی کوه تور غار را در تیررس خود قرار دادند و از این زاویه توانستند آزادانه به عملیات خود علیه تور غار دست بزنند.

همچنین، مناطق وسیعی از شمال شرقی به روی آنان گشوده شد. این مناطق در وسط کوهها و به موازات درّه خوست امتداد می‌یابد و از مناطق مهمی چون «مالیزی» و «لاکان» که پس از عبور رودخانه شمل از شهر از آن

عبور می‌کند، می‌گذرد. پس از عبور رودخانه از بخش شمالی لاکان به مناطقی می‌رسیم که ترکیبی از کوه و دشت هستند. در این بخش کشتزارهای زیبا و حاصلخیز بسیاری به چشم می‌خورد که مناطق مهمی چون «شینکای» و «خرمتو در آن قرار دارد. در شمال خرمتو یک قرارگاه دولتی مستحکم وجود دارد و آن کوه «کوکاراک» است که بر جادهٔ چاچی میدان ـ خوست اشراف دارد. این جاده راه اصلی قاچاق به شهر خوست است.

در این سفر که در ماه ژانویه بود، من و همراهانم برای نخستین بار با این مناطق آشنا شدیم و من تا اوایل سال ۱۹۹۱ که شهر خوست فتح شد، در این منطقه به فعالیت مشغول بودم. تمام کار من در اینجا علیه هواپیماها بود. مهمترین فعالیت من در افغانستان هم همین فعالیت علیه هواپیماها بود. این کار هم خطرناک و هم به معنای واقعی کلمه لذت‌بخش بود، آن قدر لذت‌بخش که حاضرم تمام بقیهٔ عمرم را با یک روز آن عوض کنم، به خصوص روزهای نخست حملهٔ ما (من و عبدالرحمن و ابوحفص) به فرودگاه خوست که شیرین‌ترین ایام عمر من است.

پس از روستای توده شنی تا مرکز قرارگاه جماعت مالی خان که در مقابل لبهٔ شرقی رشته کوه تور غار واقع است، وجب به وجب مسیر آب توسط هواپیماهای دشمن بمباران شده بود، زیرا معمولاً مراکز مجاهدان و توپخانه‌های آنها در دو طرف رودخانه‌ها واقع است. اما خوشبختانه، هیچ‌کدام از این بمبها به هدف اصابت نکرده بودند.

در اینجا برای اولین بار با خدمهٔ یک موشک‌انداز به فرماندهی جوانی بی نظیر به نام «محمد افضل» آشنا شدیم. قرارگاه بسیار ساده‌ای بود و فقط یک موشک‌انداز داشت که با لجبازی روی یک شیب ایستاده بود و دو متر آن طرفتر یک گودال قرار داشت که به وسیله چوب و خاک برای مصون ماندن از حمله‌های هوایی دشمن پوشانده شده بود.

اما مهمات آنها، کمتر از ده موشک آمادهٔ شلیک بود که در کنار موشک‌انداز به ردیف چیده شده بود. وظیفه محمد افضل شلیک به طرف فرودگاه و پستهای دفاعی دشمن بود که در کوهستان واقع و به فرودگاه مشرف بودند. او یک ماه در این قرارگاه می‌ماند و سپس گروه دیگری از دوستانش می‌آمدند و موشک‌انداز را از او تحویل می‌گرفتند تا برای مدت یک ماه در اینجا بمانند.

از وی دربارهٔ محل دیده‌بانی اش که از آنجا فرودگاه را زیر نظر می‌گیرد پرسیدم، او سه نفر از دوستانش را با ما فرستاد. آنها ما را به تپه‌ای نسبتاً بلند که در لبهٔ گذرگاه سیل واقع بود بردند. این تپه به تمام اطراف مشرف بود. آنها ما را از مینها به شدت برحذر داشتند و از ما خواستند فقط از گذرگاهی که ایجاد شده است حرکت کنیم و برای اطمینان بیشتر، یکی از آنها پیشاپیش ما به راه افتاد.

از نقطهٔ دیده‌بانی فقط بخشی از گذرگاه، آن هم جانب شرقی، دیده می‌شد. احساس ناامیدی کردیم، زیرا ما به شدت به یک مرکز دیده‌بانی مخصوص خود احتیاج داشتیم که تمام فرودگاه را در دید ما قرار دهد. هنگام پایین آمدن از کوه اولین ضربه هوایی در این عملیات را از دشمن دریافت کردیم. یک بمب افکن بمبی را بر لبهٔ شرقی تور غار و یک بمب دیگر را به فاصلهٔ صد متری محل استقرار ما انداخت. اگر خلبان بمب سوم را هم رها می‌کرد، قطعاً کار ما تمام بود. با شنیدن صدای انفجار بمب اول پشت صخره‌ها سنگر گرفتیم، اما دوستان افغانی ما بعد از شنیدن انفجار بمب دوم این کار را کردند و چون بحران تمام شد، مثل همیشه با شوخی و خنده از پشت سنگها بیرون آمدند.

از آنها مکانی بهتر را برای دیده‌بانی جویا شدیم و در مورد خیمهٔ سفیدی در میان درختهای کوهستان واقع در شمال غربی مرکزشان پرسیدیم که بسیار هم مرتفع بود. آنها گفتند که آن خیمه متعلق به قرارگاه «کریم» و وابسته به

حقانی است. کریم دوست قدیمی من بود، لذا از آنها خواستیم یک نفر راهنما با ما بفرستند تا ما را از میدانهای مین عبور دهد.

منطقهٔ ناهمواری بود و فقط یک باریکه راه برای عبور پیاده‌ها داشت. بعضی کوهها و درّه‌ها قطعاً مین‌گذاری شده‌اند و دیگر مناطق نیز مشکوک هستند. احتیاط در عبور از این راهها بهترین دوست است.

از یک راه باریک مارپیچ عبور کردیم و گذرگاههای خشک سیل را پشت سر گذاشتیم تا اینکه عملاً به راه صعود از کوه رسیدیم. آخرین قسمت راه آن قدر تیز است که باید برای بالا رفتن از دست کمک گرفت. ویژگی این منطقه داشتن درختان بسیار است. این درختها به طور میانگین دو متر ارتفاع دارند و لبه برگهایشان سوزنی است. درختان زیتون هم دیده می‌شوند که میوه‌ای ندارند. درختهای خارداری هم وجود دارد که تابستانها میوه‌ای لذیذ می‌دهد که افراد اینجا آن را «گرگورا» می‌نامند و می‌گویند برای کم خونی بسیار مفید است. البته، ما فقط برای رفع گرسنگی آنها را می‌خوردیم.

فهمیدیم که این کوه یکی از دنباله‌های تور غار است و آخرین آنها از سمت شمال شرقی است. گرچه ارتفاع آن کم بود، اما تقریباً تمام باند فرودگاه را در معرض دید ما قرار می‌داد، جز یک بخش بسیار کوچک که یک پست دفاعی نیروی‌های دولتی مستقر در بالای کوه آن را از دید ما پنهان می‌کرد. این پست دفاعی آخرین خط دفاعی دشمن بر روی کوه بود. این خط دفاعی از پستهای دفاعی کوهستانی تشکیل می‌شود و یک خط قوس‌دار را تشکیل می‌دهد که به وسیله چند دستگاه تانک که در بالای کوه به طور ثابت مستقرند، میدانهای وسیع مین، خمپاره‌اندازها و تیربارهای سنگین که به خوبی سنگربندی شده‌اند، حمایت می‌شود.

این محل هم برای دیده‌بانی و هم برای جنگ کاملاً مناسب بود. نقشه ما این بود که مرکز دیده‌بانی برای هیچ منظور دیگری مورد استفاده قرار نگیرد. اما جماعت کریم نظر دیگری دارند. آنها گروهی از جوانان شمال افغانستان بودند که تا حدی چهره‌هایی شبیه به چینی‌ها داشتند. آنها از این مرکز دیده‌بانی با یک دستگاه مسلسل دوشکا محافظت می‌کردند. آنها سه قاطر داشتند و کار تدارکات خود را با این سه قاطر انجام می‌دادند. آب، غذا و مهمات را از پادگانی که در پشت خط قرار دارد و کریم و تعداد زیادی از همرزمانش در آن مستقر هستند، می‌آورند.

کریم اصلاً از اهالی منطقه «زدران» است. جدش به شمال افغانستان مهاجرت کرده است. کریم با یک دختر از همین منطقه ازدواج کرده است. با آغاز جهاد به همراه تعداد زیادی از خویشاوندان همسرش به زدران بازگشت. مردان گروه کریم اغلب جوانانی حدود ۲۰ ساله و با سیمایی متفاوت با چهرهٔ دیگران بودند. این جوانها بسیار سرکش بودند و جز از کریم از هیچ کس حرف‌شنوی نداشتند.

کریم پیشنهاد کرد که از مرکز دیده‌بانی به طور مشترک استفاده کنیم. ما هم به این شرط پذیرفتیم که یاران او از مسلسل دوشکا استفاده نکنند و او هم پذیرفت، اما در عمل چنین نشد.

به میرانشاه برگشتیم، چون منتظر رسیدن ابوحفص و یوسف حمدان، مدیر هیئت امدادهای اسلامی بودیم.

هدف از این دیدار نیز رسیدن به یک تفاهم در خصوص اداره بیمارستان میرانشاه بود. قرار بود که من واسطه گفتگوی آنها با حقانی باشم، ولی آنها نرسیدند و به جای آنها یک گروه از جوانان عرب آمدند. در بین آن جوانان، جوانی سی ساله بود که خود را «ابونور» معرفی کرد و نامه‌ای از ابوحفص به‌همراه داشت که سفارش او را کرده بود. این جوان برادر بزرگتر یکی از دوستان قدیمی ما از جماعت جهاد به نام «ابوالیسر» بود و از من خواست تا در پروژه فرودگاه از او استفاده کنم. به دلیل روابط خوبی که در عملیات سال ۸۸ تور غار با ابوالیسر داشتم،

بلافاصله پذیرفتم.

ابونور همانند برادر کوچکتر خود بسیار سبک روح بود، از این رو با خوشرویی او را پذیرفتم و چون از بقیه سن و سال بیشتری داشت، مسئولیتهایی در کارهای حسابداری و امور اداری به وی محول می‌کردم، به خصوص که او در امور مالی و حسابداری تخصص داشت. اما در حین عملیات، او برای ما مشکل‌آفرین شد و در پایان سفر جهاد به افغانستان به جاسوس کشورش برای تعقیب همرزمان و هموطنانش مبدل شد. تنها او نبود که چنین کاری می‌کرد، خیلی‌های دیگر هم همین کار را می‌کردند. ما در آینده درباره این پدیده صحبت خواهیم کرد.

شب به ملاقات حقانی رفتم و طرح ایجاد یک شبکه آتشباری علیه فرودگاه را با فرماندهی واحد و کمک گرفتن از تعدادی پست دیده‌بانی مستقر در بالای کوه پیشنهاد کردم. در این طرح امکان استفاده از اطلاعاتی از داخل خوست برای دانستن زمان دقیق فرود و پرواز هواپیماها نیز پیش‌بینی شده بود، زیرا ردیابی فرود و پروازهای شبانه برای ما دشوار و در واقع، نقطه ضعف ما بود و به وی گفتم که لازم است از دکتر نصرت هم کمک بگیریم، زیرا هم پستهای دیده‌بانی خوبی دارد و هم تعدادی عراده توپ در بالای کوه دارد که برخی را علیه فرودگاه به کار می‌برد.

حقانی با پیشنهاد من موافقت کرد و از من خواست امروز را در میرانشاه بمانم، زیرا قرار است دکتر نصرت در جلسه فرماندهان که در دفتر فرهنگی تشکیل می‌شود، شرکت کند.

امروز را در میرانشاه ماندم و با خانواده‌ام به خانه‌ای که حقانی برای ما اجاره کرده بود نقل مکان کردیم. این خانه در همسایگی شیخ عزیزخان مدیر مدرسه دینی «منبع العلوم» قرار داشت. این دو خانه یک توده بزرگی را در کناره میدان رو به روی دفتر فرهنگی تشکیل می‌داد و یک کوچهٔ تنگ آن را از محله عربها جدا می‌کرد، لذا خانه امنی به شمار می‌آمد، لیکن حوادث بعدی خلاف آن را ثابت کرد.

وقتی با دکتر نصرت الله ملاقات کردیم، اصل پیشنهاد عملیات را پذیرفت، لیکن در مورد پستهای دیده‌بانی که در طول تور غار و در قرارگاه کریم پیش بینی کرده بودیم تردید داشت و گفت که شخصاً باید این مرکز را ببیند، زیرا به دلیل ارتفاع کمی که نسبت به تور غار داشت احتمال می‌رفت ارتباط بی سیم با آن برقرار نشود. سپس برای بعدازظهر قرار گذاشتیم که از محل بازدید کنیم، اما او سر قرار نیامد و به نظرم انگیزهٔ کافی برای این کار نداشت، از این رو در حین عملیات کمک چندانی از او ندیدیم.

دکتر نصرت الله تا روز پنجشنبه خود را نشان نداد، آن هم علی رغم ادامه جلسات فرماندهان. مبشّر از من خواست تا روز جمعه در میرانشاه منتظر بمانم و تأکید کرد که ابوحفص حتماً می‌آید و اخبار مسرت بخشی برایت همراه دارد.

اما ابوحفص هم نیامد، بلکه جوان کم سن و سالی به نام ابومصعب با معرفی‌نامه‌ای از طرف او آمد مبنی بر اینکه این جوان در پروژه فرودگاه همراه ما خواهد بود. من هم گزارشهایی راکه در این زمینه تهیه کرده بودم برای مطالعه در اختیار او گذاشتم، او هم در اتاق اداری یا دفتر عملیات فرودگاه نشست. دفتر که چه عرض کنم، اتاقی که زیر اتاق دفتر فرهنگی جماعت حقانی قرار داشت و در واقع، یک اتاق مستقل با ورودی جداگانه به خیابان و دری دیگر که به خانه باز می‌شد و ما آن را بسته بودیم. بدین ترتیب، خود را از دوستانمان! در دفتر فرهنگی به کلی جدا کردیم.

جمعه ۱۳ ژانویه سال ۱۹۹۰ م.

بالاخره ابوحفص ساعت ده صبح با یک اتوبوس که از پیشاور می‌آمد، رسید. اوضاع خود را خلاصه برایش توضیح دادم و از او خواستم اخبار خوشی راکه برایم دارد، بازگو کند. ابوحفص گفت که از دکتر فضل (رهبر و مفتی تشکل الجهاد المصری) در مورد آلوده کردن آب رودخانه شمل و مسموم کردن منبع آب شهر خوست استفتا کرده‌ام. وی با اولی موافقت کرده، ولی دومی را نپذیرفته است. سعی کردم علت تفاوت قایل شدن بین دو حالت را بفهمم، لیکن نتوانستم دلیل قانع کننده‌ای بیابم.

حقانی چند روز پیش به من خبر داد که تصمیم قبلی خود را در مورد مسموم کردن منبع آب شهر عوض کرده است و در مورد آب رودخانه معتقد بود که اگر مجاهدان در مواضع جدید مستقر شوند به آب همین رودخانه احتیاج خواهند داشت، لذا آلوده کردن آن به صلاح نیست. بدین ترتیب، حقانی قبل از رسیدن اخبار مسرّت‌بخش از پیشاور کل موضوع را لغو کرده بود.

حشره کشهای خریداری شده برای آلوده‌سازی آب رودخانه به محض رسیدن به میرانشاه غیب شدند. ما هم زیاد پیگیر موضوع نشدیم، زیرا به احتمال زیاد دوباره سر از بازار درآورده است.

از دیگر اخبار ابوحفص سفر مجموعه‌های جهادی و به خصوص اعضای القاعده از جلال‌آباد به خوست بود که قطعاً خبری مسرت‌بخش به شمار می‌رفت. خبر دیگر اینکه «دفتر خدمات» در پیشاور کمک به ابوالحارث و گروهش راکه در خوست مستقر هستند، قطع کرده است، زیرا به دستور دفتر در خصوص رهاکردن حقانی توجه نکرده و باگروهش از خوست نرفته است و ابوالحارث هم اکنون به دنبال منبعی برای تأمین هزینه افراد تحت امرش است.

از سرسختی ابوالحارث در برابر جاسوسهای سعودی که دفتر خدمات و مهمانخانه‌های پیشاور را اداره می‌کنند،بسیار خوشم آمد. اما بیم آن داشتم که ابوالحارث منبعی برای تأمین هزینه‌های افرادش پیدا نکند،گرچه هستند افرادی که به تبلیغات پرطمطراق توجهی ندارند و با شناختی که از ابوالحارث دارند، او را ازکمکهای خود محروم نمی‌کنند. شدت تبلیغاتی که اغلب مجموعه‌های جهادی عرب را به خصوص در جلال آباد احاطه کرده به حدی است که روز به روز بر تعداد تشکیلات میکروسکوپی افزوده می‌شود و مردان کوچک ـ با هر مقیاسی که سنجیده شوند ـ در سایهٔ این تبلیغات رهبرانی بزرگ معرفی می‌شوند. در سایهٔ چنین وضعیتی مفهوم «جهاد» کم رنگ و کم رنگتر می‌شود و جای خود را به «تشکیلات جهادی» می‌دهد و مصلحت اسلام جای خود را به منافع تشکیلات داده است.

ابوحفص گفت که دو سه روز وقت لازم دارد تا به پادگانها سری بزند و بعد از آن در مرکز دیده‌بانی کریم به دیدار ما خواهد آمد.

هنوز مدت زیادی از روز باقی مانده است و من قرار ملاقاتی ندارم، لذا بقیه روز را درکنار خانواده و در خانه جدیدمان با دیوارهای بلندش به سر می‌برم. این خانه دری بزرگ دارد که رو به میدان اصلی باز می‌شود. گورستان هم رو به روی خانه ما و آن طرف میدان قرار دارد. بعد از مقبره یک تپه سنگلاخی است و خانهٔ تعدادی از مهاجران بر روی آن بنا شده است. خانهٔ جدید ما در دیگری هم دارد که رو به کوچه‌ای تنگ باز می‌شود. این کوچه ما را از تعداد زیادی خانه‌های ردیف شده جدا می‌کند که در دوم متعلق به خانه عربهاست.

یک گزارش برای تمام اعضای خانواده ترتیب دادم و به آنها روش بازکردن و بستن قطعات کلاشینکوف را آموزش دادم و نیز به آنها نشان دادم که چگونه آن را تمیز و روغن‌کاری کنند و بعد هم تمرین تیراندازی.

یک قوطی خالی شیرخشک را روی دیوار بلند خانه گذاشتم و همه اعضای خانواده از مادر ولید گرفته تا محمد پنج ساله در تیراندازی به سوی آن شرکت کردند. دخترها هم در این تیراندازی شرکت کردند، حتی صغری که فقط ۶ سال داشت، ولی از همه بهتر تیراندازی می‌کرد.

همسرم ثابت کرد که در تیراندازی مهارت فوق‌العاده‌ای دارد و در آن لحظه‌ها نمی‌دانستم که این کار برای حفظ سلامت خانواده چقدر اهمیت دارد و او در آینده از این مهارت در دفاع از فرزندانش و آموزش تیراندازی به آنها استفاده خواهد کرد.

محمد اصرار داشت که کلاشینکوف به او تعلق دارد و چاره‌ای جز قبول نبود، ولی از وی اجازه گرفتم که هر وقت به جبهه می‌روم آن را با خود ببرم، اما او مدعی بود که برای جهاد لازمش دارد. از او پرسیدم: «کجا جهاد می‌کنی؟» دستم را گرفت و به کوهستانی که پشت گورستان بود اشاره کرد و گفت: «در این کوه جهاد می‌کنم!»

از او خواهش کردم اجازه دهد فعلاً من جهادم را در کوهستانی دورتر در داخل افغانستان تمام کنم، زیرا من پیش از او به جهاد رفته‌ام و باید اول جهاد من تمام شود. او هم با روحیهٔ کاملاً پهلوانی این اجازه را به من داد!

بعد از تیراندازی، با تمام افراد خانواده به خانهٔ حقانی رفتیم تا با خانواده‌اش دیدار کنیم. فرصتی دست داد تا با حقانی گفتگویی داشته باشم. از او چند نامه به فرماندهان داخل افغانستان خواستم و او هم سه نامه برایم نوشت: یکی برای فرمانده کریم که در این نامه از وی خواسته شده بود قرارگاه دیده‌بانی را کاملاً در اختیار من قرار دهد و من در استفاده کردن یا نکردن از نیروها اختیار تام داشته باشم. سپس نامهٔ دوم را به فرمانده گردان سلمان فارسی در دروازه‌چی به نام «مجبور» نوشت تا موشک‌انداز خود را در عملیات فرودگاه در اختیار من قرار دهد. نامهٔ سوم برای گولاب، برادر شهید منّان، بود و در این نامه از وی خواست موشک‌اندازش را در اختیار ما قرار دهد و در کسب اطلاعات از فرودگاه و ردیابی آن از سمت شرق ما را یاری کند. گولاب کوتچی مراکز کوهستانی مناسبی در اختیار داشت که ما را قادر می‌ساخت تا آن سمت فرودگاه را که در منطقه‌ای به نام «مالیزی» واقع بود، به خوبی دیده‌بانی کنیم و اگر منطقهٔ تحت امر گولاب را مناسب دیدیم، برای تیراندازی به فرودگاه مورد استفاده قرار دهیم.

شنبه ۱۴ ژانویه سال ۱۹۹۰ م.

به دلیل آماده نشدن خودرو نتوانستیم پس از نماز صبح به باری عزیمت کنیم. ساعت دو بعدازظهر حرکت کردیم. ابوطلحه رانندگی را بر عهده داشت. ابونور برای پیگیری کارهای اداری جبهه ما را همراهی می‌کرد و عثمان الصعیدی برای کار کردن موقت بر روی یکی از موشک‌اندازها آمده بود تا زمان شروع دورهٔ آموزشی وی در جلال‌آباد فرا برسد. قرار است او و دیگر دوستانش در جماعت الجهاد در این دوره شرکت کنند. حاجی ابراهیم که خواه ناخواه عضو گروه عملیات فرودگاه بود نیز ما را همراهی می‌کرد. کار او ترجمه و ارتباط با دیگر مجموعه ها از طریق بی‌سیم بود، آن هم برای ایجاد هماهنگی. از بودجه عملیات یک پاداش مالی برای او در نظر گرفتیم تا بخشی از زحمات فراوان او را جبران کنیم و در کنار حقوق ناچیزی که از مجله می‌گرفت، کمک خرج او باشد.

در آغاز راه آسفالته باریک که به مرز افغانستان ختم می‌شد، به یک پمپ بنزین برای سوخت‌گیری رفتیم. قیمت بنزین به حدی گران بود که برای پر کردن باک ماشین تمام موجودی همراهمان را دادیم. حال همه گرفته شد. فراموش کرده بودیم مقداری پول اضافی با خود بیاوریم. به راهمان ادامه دادیم، چون کارهای زیادی بود که باید انجام می‌دادیم. برنامه‌های ما در این سفر عبارت بودند از:

۱- بازدید از مرکز «سمیرگل» و کسب موافقت آنها برای اینکه یکی از غارهایشان را در اختیار ما قرار دهند تا به عنوان زاغهٔ مهمات و وسایل مورد نیاز عملیات فرودگاه مورد استفاده قرار دهیم. [به اعتقاد من این مرکز خیلی امن و در مقابل هر نوع بمبارانی مقاوم است. در ضمن، به موشک‌اندازها هم نسبتاً نزدیک است]؛

۲- دیدار باگروه مالی خان که محمد افضل جوان آن را فرماندهی می‌کند و قطعی کردن توافق با آنها؛

۳- آماده سازی مرکز دیده‌بانی در قرارگاه کوهستانی کریم و همرزمانش؛

۴- دیدار باگروه مجبور (گردان ابوجندل) و توافق با آنها بر سر برنامه‌های کاری؛

۵- دیدار باگروه گلاب در منطقه مالیزی و بررسی امکان به کارگیری منطقه برای تیراندازی به‌سمت فرودگاه از جهت شرق.

از قرارگاه خلیل که طبق معمول نزدیکی زمان عملیات خیلی شلوغ بود گذشتیم، چون در آنجا کاری نداشتیم. تا قرارگاه سمیرگل که مدتها بود آن را ندیده بودم، به راهمان ادامه دادیم. گرچه این قرارگاه در نزدیکی جاده است، اما به دلیل استتار توسط یک ارتفاع کوچک واقعاً تشخیص دادن آن دشوار است و به نظرم که بهترین موضع در کل باری برای ذخیره‌سازی و انبار مقدار زیادی مهمات، سلاح و مواد غذایی باشد، به خصوص که در مقابل بمباران هوایی و موشک محفوظ و مصون است. تنها عیب این موضع آن بود که در تیررس خمپاره‌اندازهای سنگین مستقر در تور غار بود، وگرنه حتماً حقانی آن را به عنوان ستاد فرماندهی خود انتخاب می‌کرد و در اواسط سال ۸۹، مقر اصلی فعالیتش را به منطقه باری منتقل نمی‌کرد.

مولوی عبدالحلیم را پیدا نمی‌کردیم. فعلاً برادرزاده‌اش مسئول نیروهای «وزیرستان» بود و من از پیش با او آشنایی نداشتم. به ما خبر دادند که او در گردهمایی فرماندهان با حقانی در قرارگاه خلیل شرکت می‌کند، لذا یکی از جوانان قرارگاه را با خود بردیم تا او را به ما نشان دهد. در آنجا حقانی را دیدم و از سیر پیشرفت کارها سؤال کردم. برنامهٔ امروز خود را برایش توضیح دادم و اینکه عازم دیدار با کریم هستیم. حقانی گفت که او فعلاً اینجاست، سپس یک نفر را به دنبالش فرستاد. وقتی کریم آمد، حقانی مضمون نامه را شفاهی نیز بیان کرد و به وی سفارش کرد که غارهای پشتی را نیز به ما نشان دهد، شاید بیشتر غارهای گروه سمیرگل به کارمان آید. در واقع، همین طور هم شد و این غارها را مناسب تر یافتیم. یک شبکه کامل از غارها بود که به خندقهای ارتباطی وصل بودند. این خندقها در زمینی مرتفع و خاکی، اما سفت حفر شده بود. نوع خاک این ارتفاعات اجازه داده بود که چنین شبکه بی‌نظیری از خندقها در آن حفر شود. اما ارتفاع خاک در بالای غار زیاد نبود و از ۳ الی ۴ متر تجاوز نمی‌کرد و بمبهای جدید ضد غار دشمن به راحتی می‌توانستند پیش از انفجار از آن بگذرند و در وسط غار فرود بیایند. خوشبختانه، چنین اتفاقی پیش نیامد. اما ترکشهای این نوع بمب برای کسانی که فلز قراضه جمع می‌کردند بسیار وسوسه‌انگیز بود. آنها باید برای به دست آوردن این ترکشها مقدار زیادی زمین را حفر کنند تا سرهای بسیار سخت این بمبها را که خیلی هم گران بود، از خاک خارج کنند.

در غارها به درهٔ کوچکی که میان زمین مرتفع و کوه واقع بود، باز می‌شد و جوی آب کوچکی از میانشان می‌گذشت. اگر مسیر جوی آب را به طرف جنوب دنبال می‌کردی، می‌توانستی بخش بزرگی از کوه تور غار را ببینی، همچنین انتهای راهی را که از رو به روی تور غار به طرف ما بود. انتهای این راه یک فضای باریک ناهموار و شیب دار است که در قسمتی از آن چیزی شبیه به جنگلی از درختهای خاردار، درختهای زیتون بری و درختهای کوتاهی که آن را «مصری» می‌نامیدند، وجود داشت.

تمام این راه به دلیل وجود میدانهای وسیع مین کابوس بزرگ و وحشتناکی است و تاکنون بسیاری را به کام

مرگ فرستاده است. یکی از آرزوهای من در این منطقه، آماده‌سازی این راه برای رفت و آمد اتومبیل هاست تا راه ارتباطی سریع و مستقیمی بین منطقه بوری خیل، توده شنی، دروازه‌چی و دیگر مناطق واقع در شرق آنها نظیر مالیزی، لاکان و مناطق دیگر به وجود آید.

تصمیم گرفتم که از غارها هم به عنوان مرکز اداری و ستاد فرماندهی عملیات و هم به عنوان پایگاهی برای پرتاب موشک به فرودگاه استفاده کنم. برای این کار لازم بود غار و میدانهای مقابل آنها را آماده می‌کردیم.

در ورودی غارها تپه هایی از خاک فشرده قرار داشت که در نتیجه حفریات به وجود آمده بودند و باید آنها را صاف می‌کردیم تا اتومبیل ها بتوانند تا در غارها بیایند. تصمیم گرفتیم یک غار ارتباطی را که امن‌تر بود، به عنوان انبار مهمات مورد استفاده قرار دهیم. همچنین، لازم بود ورودی تمام غارها را با گونی های خاک سنگربندی کنیم تا از ورود ترکش بمبها و موج انفجار آنها به داخل جلوگیری کنیم.

در جنوب قرارگاه کریم غارهای کوچکتر و نامطلوبتری وجود دارند. آنها هنوز هم به تخلیه اکثر آنها از وسایلی که برایشان باقی مانده بود مشغول بودند، زیرا تصمیم گرفته بودند که اغلب افراد خود را از این منطقه تخلیه کنند، البته جز مجموعهٔ کوچکی که خدمهٔ پست دیده‌بانی را تدارک می‌کردند و ما نیز قرار بود در این پست با آنها همکاری کنیم.

منطقهٔ آنها پر از آثار بمبارانهای هوایی بود. برای اولین بار بمب کوچکی در این منطقه دیدم که جزئی از یک بمب خوشه‌ای بزرگ بود. این بمب به شکل استوانه با قطر حدود پنج و طول بیست سانتی متر بود. چند عکس از این بمب گرفتم.

بدون توقف در قرارگاه محمد افضل به طرف فرودگاه مجبور حرکت کردیم و دیدار خود را از قرارگاه محمد افضل به زمان بازگشت موکول کردیم.

مجبور و مردانش مشغول ترمیم خرابی های سیلی بودند که دیروز آمده بود. قرارگاه آنها از نظر دفاعی وضعیت مطلوبی نداشت، زیرا در درّه و در کنار جاده‌ای واقع بود که مجرای سیل بود. در مقابل آنها تپه‌ای پر از زاغه‌ها و غارهایی دست‌ساز و به طرف پایین بود، به همین دلیل پر از سیلاب شده و اقامت در اینجا را نامکن ساخته بود. مجاهدان لوازم و ذخیره‌های غذایی را که از سیب‌زمینی و پیاز تشکیل می‌شد و برای چند روز آنها کافی بود، بیرون آورده بودند.

همه چهره ها گرفته بودند. مجبور خودش گفت که سیل خمپاره انداز سنگین آنها را با خود برده و نزدیک بوده است که به دست دشمن بیفتد. همچنین، او گفت که از اینجا تا فرودگاه پنج ونیم کیلومتر فاصله دارند که نزدیکترین نقطه به باند در تمام این منطقه است، از این رو خود و دوستانش ترجیح می‌دهند در اینجا بمانند. وقتی برایش توضیح دادم که استحکامات طبیعی آن خوب نیست و حتی در مقابل شکستن دیوار صوتی توسط هواپیماها هم تاب نمی‌آورد، مدعی شد که خود و دوستانش به این مسئله اهمیت نمی‌دهند. برنامهٔ خود را با او مطرح و نامهٔ حقانی را به وی تسلیم کردم. از همکاری با ما استقبال کرد و پیشنهاد کرد تا از پایگاه آنها استفاده کنیم و موشک‌انداز را در اینجا نصب کنیم و اگر موافق نیستیم، می‌توانیم به یک غار محکم در همین نزدیکی برویم، لیکن به دلیل دو متر بالا بودن از سطح جاده رساندن تدارکات به آن کمی دشوار است.

با هم به دیدن آن غار معلق رفتیم. خیلی از آن خوشم آمد. آن غار در میان تمام غارهای مجاهدان که دیده بودم، بی‌نظیر بود.

سه متر که از یک نردبان سنگی کنده کاری شده در دل کوه بالا می‌رفتی، در غاری نسبتاً مناسب نمایان می شد.

در آن طرف غار از داخل در دیگری وجود دارد که به یک دهلیز پیچ‌دار می‌رسد و از آنجا به بالای کوه ختم می‌شود، جایی که یک خندق عمیق به اندازهٔ قامت یک مرد در رو به رو آشکار می‌شود. چند متر دورتر، خندق وسیعتر می‌شود و می‌تواند یک خمپاره‌انداز سنگین از نوع «گرنای» را در خود جای دهد. البته، در اطراف خندق مکانهایی برای ذخیره‌سازی مهمات نیز وجود داشت. چند متر آن طرفتر، موشک‌انداز «BM12» را بر روی لبه بالایی نصب کرده و میدان کروی کوچکی برایش ساخته بودند. خدمه می‌توانستند در درون خندق به پرتاب موشک بپردازند.

اما خدمهٔ خمپاره‌انداز می‌توانستند درون خندق و به دور از خطر بمباران هوایی و توپخانهٔ دشمن به فعالیت خود ادامه دهند.

از اینکه مجبور این پایگاه را رها کرده بود، تعجب کردم و تصمیم گرفتم آن را به عنوان یکی از مقرهای عملیاتی خودمان انتخاب کنم. اما دوستانم به دلیل دشواری حمل مهمات به آنجا با نظرم مخالفت کردند.

به قرارگاه محمد افضل بازگشتیم که در سه کیلومتری غار معلق قرار داشت. در آنجا با شیرخان، برادر دوستمان مالی خان، رو به رو شدیم. او به گرمی به ما خوشامد گفت، همان طور که از یک دوست قدیمی انتظار می‌رود و با تمام وجود برای همکاری با ما اعلام آمادگی کرد.

پس از ترک پایگاه دیده‌بانی این قرارگاه، به کوه آنجا که مجموعهٔ کریم حضور داشتند ـ رفتیم تا شبانه به مراقبت از فرودگاه بپردازیم و هر شب گزارشی در این خصوص تهیه کنیم. از من در مورد فرمانده خود در این مأموریت پرسیدند و من «ابونور» را معرفی کردم و البته، بعداً به اشتباه خود پی‌بردم. من تصور می‌کردم چون سن او از بقیه بیشتر است، به راحتی مجموعه را هدایت می‌کند. آنچه اتفاق افتاد این بود که همه به این انتخاب من به خشم آمدند و ادعا کردند که همه افراد موجود از ابونور شایسته‌ترند. این را می‌دانستم و فقط به خاطر سن بیشترش او را انتخاب کردم. اما بر خلاف انتظار من او نتوانست کار را پیش ببرد و این آخرین مأموریت نظامی بود که به او واگذار کردم. اما او در کارهای اداری هم صدای همه را درمی‌آورد و با آنان به نزاع می‌پرداخت.

یکشنبه ۱۵ ژانویه سال ۱۹۹۰ م.

قرارگاه خلیل طبق معمول ایامی که حمله‌ای در پیش است از شلوغی مانند کندوی عسل شده بود، به‌خصوص اینکه حقانی نیز در آنجا حضور داشت. در این مرکز ماندیم تا کارمان را با گلاب و نصرت‌الله به سرانجام برسانیم. این دو نفر از درخشانترین نیروهای رزمنده نیروهای حقانی بودند.

پس از دو جلسه گفتگوی صبح و عصر با گلاب او گفت که برای جنگهای در شرف آغاز به موشک‌انداز نیاز مبرم دارد، اما پس از این جنگ آن را در اختیار ما خواهد گذاشت. وی دربارهٔ پست دیده‌بانی مالیزی وعده کرد که یک نفر راهنما بفرستد تا از منطقه و امکانات آن دیدن کنیم. نصرت‌الله موافقت کرد که موشک‌انداز خود را که فقط ۸لوله داشت به ما بدهد و یک نفر را با ما همراه کند تا فقط شاهد دیده‌بانی و ردیابی ما باشد. علی رغم اینکه او مردی محتاط بود، لیکن بسیار بامحبت و با ادب و نزاکت بود. رابطهٔ ما علی رغم همکاری محدودمان همچنان توأم با احترام و تقدیر متقابل باقی ماند.

دوشنبه ۱۶ ژانویه سال ۱۹۹۰ م.

پس از نماز صبح به طرف مرکز یا بهتر بگویم پایگاه اصلی نصرت‌الله در ورودی درهٔ بوری خیل رهسپار شدیم تا

موشک‌انداز را تحویل بگیریم. در آنجا بقایای یک موشک هدایت شونده را دیدم که مجاهدان آن را در میدان مقابل ورودی غارها نصب کرده بودند. چند عکس از این صحنه گرفتم. یک نفر را با ما فرستادند تا موشک‌انداز را از پایگاه «شمشیر» تحویل بگیریم. آشنایی ما با این پایگاه برایمان مهمتر از تحویل اولین موشک‌انداز عملیات فرودگاه بود. این پایگاه در سمت چپ جاده‌ای که به خوست می‌رفت، قرار داشت. قبلاً از وجود این قرارگاه بی‌اطلاع بودم، زیرا ورودی مشخصی ندارد، گویی اتومبیل ها به آن رفت و آمد نمی‌کنند. فرمانده پایگاه شمشیر یک جوان عجیب و غریب است. همیشه از شلوغی و گردهمایی ها بیزار بود و در آنها شرکت نمی‌کرد. به دلیل مهارت بسیار در به کارگیری خمپاره‌انداز BM12، نزد مجاهدان خط مقدم شهرت بسیاری دارد. او با هدف‌گیری درست خود در لحظه‌های سخت و بحرانی بارها، به یاری آنها شتافته بود. وی به دلیل خوش‌اخلاقی، شجاعت، تواضع و مهارتش در هدف‌گیری محبوب همگان است.

هنگام تحویل گرفتن موشک‌انداز از شمشیر، هواپیماهای دشمن ظرف پانزده دقیقه چهار بار پایگاه را بمباران کردند. خوشبختانه، غار خوبی نزدیک آنجا یافتیم و در آن پناه گرفتیم.

گردهمایی فرماندهان در قرارگاه خلیل به پایان رسید و حقانی عازم میرانشاه شد. گمان کنم که او با شروع عملیات جدید بازخواهد گشت. باران شدیدی می‌بارید و سیل در درّه‌ها سرازیر شده بود. عثمان الصعیدی و طلحه به پایگاه عربها در قرارگاه «بتالون» رفته بودند تا یک نقشه نظامی و دوربین بزرگی را با خود بیاورند. این قرارگاه بر لبهٔ درّه قرار داشت. بعداً فهمیدیم که نقشه پاره شده است و قابل استفاده نیست و عملاً هم از آن استفاده نکردیم.

ما توانستیم به پست دیده‌بانی جدیدمان در کوه کریم برسیم. شب را بیدار ماندم و به دیده‌بانی تاکتیک های دشمن در به کارگیری فرودگاه با حمایت نیروی هوایی و توپخانه پرداختم.

مهمترین مانور هوایی دشمن در آن شب گمراه کردن مجاهدان و جلب توجه آنها از طریق صدای رفت و آمد فراوان هواپیما در آسمان بود. بعضی از هواپیماها جت بودند و مواضع توپخانه مجاهدان را بمباران می‌کردند، تعدادی دیگر بالگردهای غول پیکر «AN-12» یا همان طور که می‌گویند «گاومیش» بودند. این بالگردها بمبهای سنگین را بر مواضع توپخانه مجاهدان فرومی‌ریزند. صدای پرّه‌های این هواپیماها شبیه صدای هواپیماهای باری نظامی دو ملخهٔ «AN-32» است که هنگام بالاگرفتن سر و صدا در فرودگاه به زمین می‌نشیند.

فرودگاه دارای دو خط نور قرمز است که این خطها محل فرود هواپیماها را در باند سه کیلومتری فرودگاه تعیین می‌کنند.

نورهای قرمز دیگری هست که چرخشی و متعلق به اتومبیل هایی نظیر اتومبیل پلیس است که در شرق فرودگاه در فاصله یک کیلومتر و به موازات باند فرودگاه وجود دارد. فقط از بالا می‌توان این نور قرمز چرخشی را دید. تصادفاً رادار هم در کنار این چراغ قرار داشت که فقط شبها روشن بود و امکان اینکه محل استقرار آن را دقیقاً محاسبه کرد، وجود نداشت.

فهمیدیم برای ایجاد مشکل در فعالیت فرودگاه باید آن را نابود کنیم. دشمن با مهارت بسیار با این نورها مانور می‌داد تا دیده‌بانان مجاهدان را سردرگم و عکس واقعیت را به آنها القا کند؛ یعنی به آنها وانمود می‌کرد که هواپیمایی در حال نشستن بر روی باند فرودگاه است، در حالی که چنین چیزی واقعیت نداشت.

مانورهای هوایی و نوری دشمن در نهایت مهارت بود و ما را هم خسته و هم گمراه کرد، اما خیلی زود بر این مشکل غلبه کردیم.

دشمن در مانور دادن با استفاده از زمان بسیار مهارت داشت. او روزها را به عنوان زمان مناسب برای فرود در

فرودگاه از برنامه‌های خود حذف کرد و فعالیت خود را شبانه کرد و سپس در دیده‌بانی‌های نخستین و پیش از آغاز عملیات کشف کردیم که در ثلث اول شب مجاهدان بسیار فعال و بانشاط عمل می‌کنند و در ثلث دوم شب کمتر کسی از آنها فعال است و در ثلث سوم دیگر به کلی کار را تعطیل می‌کنند. دشمن نیز کاملاً از این موقعیت استفاده می‌کند و عملیات مهم خود نظیر انتقال مهمات و مواد غذایی و جابه‌جایی افسران ارشد را در همین فاصله انجام می‌دهد.

لذا وقتی عملیات را آغاز کردیم، تاکتیک ما این بود که هر نوع فرود هواپیما را با آتش سنگین خنثی کنیم و همیشه آمادهٔ انجام دادن عملیات باشیم، از غروب آفتاب تا طلوع آن در روز بعد. گاهی کمبود مهمات دست ما را می‌بست، لیکن آمادگی نیروهای ما برای انجام دادن عملیات در طول شب پیش از دشمن، مجاهدان افغانی را شگفت‌زده کرده بود. البته، تعجب دشمن را از شنود مکالمات بی‌سیم آنها دریافتیم. میان من و مجموعه‌های عملیاتی و دیده‌بانی، امور اداری در میرانشاه و برخی فرماندهان نظامی شبکه القاعده به خصوص ابوحفص و ابوعبیده مکاتبات متعددی رد و بدل می‌شد. از تمام مجریان عملیات درخواست کردم که متن این مراسلات را حفظ کنند تا بعداً طی یک پرونده مربوط به عملیات فرودگاه گردآوری شوند. با این کار توانستم تعداد نسبتاً زیادی از مکاتبات را نزد خود نگاه دارم و تاکنون نیز نزد من هستند. خواندن مکاتبات شهدایی چون ابوتمیم المصری و ابوالشهید القطری که از افراد کلیدی عملیات فرودگاه بودند و در عملیات دیگری به شهادت رسیدند، برای من بسیار حزن‌انگیز است.

این اولین نامه‌ای است که در این عملیات برای مرکز دیده‌بانی کریم به فرماندهی ابونور فرستادم. در این نامه از او خواسته‌ام که فرماندهی را به ابوزید تونسی بسپارد. ابوتمیم مرا متوجه این اشتباه کرد که چگونه ابونور بی‌تجربه و تازه‌کار را رئیس ابوزید که فردی بسیار مجرب و کاردان است، کرده‌ام. ابوزید کارشناس توپوگرافی و آتشباری توپخانه بود. پیش از این با ابوزید کار نکرده بودم و از تخصص جوانان و دوره هایی که دیده بودند، جز چند مورد، اطلاع درستی نداشتم و اهمیت اول را به افرادی می‌دادم که در به‌کارگیری موشک‌اندازها مهارت و تجربه دارند. لذا توجه و اهتمام من به ابوتمیم و عثمان الصعیدی بیش از دیگران بود. بعداً روشن شد که کار ابوزید در دیده‌بانی و توجیه آتش اگرمهمتر از کار دیگران نباشد، کم اهمیت‌تر هم نیست. اینک به بیان متن اولین نامه می‌پردازیم:

بسم الله الرحمن الرحیم

برادران! چشمان بیدار اسلام در پستهای دیده‌بانی!

سلام گرم ما را بپذیرید، اما بعد

لطفاً این برادران خود را به قرارگاه باری برسانند:

۱- ابوتمیم

۲- عثمان

برادران ابوزید و ابونور در پست دیده‌بانی بمانند و ملاحظات زیر را مد نظر داشته باشند:

الف ـ برای فهمیدن اوضاع فرودگاه با هماهنگی مجاهدان مراقبت شبانه را تا حد امکان طولانی‌تر کنید.

ب ـ گزارش تفصیلی روزانه از اوضاع فرودگاه بنویسید.

ج ـ کروکی فرودگاه و تأسیسات اطراف آن از قبیل تپه‌ها)، مواضع دوست و دشمن همراه با مسافتهای تقریبی هدفهای مورد توجه هواپیماهای دشمن و محل این هدفها را ترسیم کنید.

اخبار ما به شرح زیر است:

۱- دکتر نصرت با پیشنهاد هماهنگی شبکه آتشباری و دیده‌بانی موافق است، ولی تصمیم نهایی در این مورد را منوط به دریافت نماینده‌اش که نزد شماست، کرده است.

۲- با گلاب ملاقات کردیم. او نیز با طرح موافقت و از آن استقبال کرد. او یک موشک‌انداز دارد که به ما خواهد داد و مواضع آماده‌ای برای زدن شرق فرودگاه دارد.

۳- فردا صبح با گلاب به منظور بررسی پیشنهاد او برای محل استقرار موشک‌انداز حرکت خواهیم کرد و به ارزیابی مکان و چگونگی تیراندازی در طول شرق باند فردگاه خواهیم پرداخت.

۴- جماعت محمدی پیشنهاد کردند یک موشک‌انداز که اضافه بر احتیاجشان است به ما بدهند، البته پس از انجام دادن عملیاتی که در پیش دارند و به نظر می‌رسد که عملیات آنها نزدیک باشد.

در ضمن، تصمیم گرفته‌ایم که از غارهای کریم به عنوان پایگاه پشتیبانی منطقه استفاده کنیم، به همین منظور مهمات و لوازم پادگان را از میرانشاه درخواست خواهیم کرد. این مأموریت را فردا ان‌شاءالله برادرمان عثمان انجام خواهد داد. خواهشمند است مرا از نظرهای خود در این خصوص آگاه کنید.

اگر گزارش دیده‌بانی دیروز آماده است، آن را ارسال فرمایید و تا اطلاع ثانوی برادرمان ابوزید مسئول پایگاه دیده‌بانی و نیز مسئول تهیه گزارش تفصیلی روزانه خواهد بود. امید داریم برادرمان ابونور طبق معمول حسن همکاری را با ایشان داشته باشند.

آنچه از میرانشاه نیاز دارید تا آورده شود، به صورت فهرستی بنویسید و فردا به عثمان بسپارید تا فراهم کند.

و السلام علیکم و رحمة الله و برکاته

برادرتان ابوالولید

باری ـ قرارگاه خلیل ۹۰/۷/۱۵

ملاحظه:

مستدعی است این نامه و تمام گزارشها را به خوبی نگهداری کنید تا پروندهٔ عملیات محفوظ بماند.

اصرار داشتم که تمام واحدهای عملیاتی را در جریان جزئی‌ترین تحولات و فعالیتها قرار دهم، آن‌هم روز به روز و با شرح و تفصیل کامل. از پیشرفت کار مجاهدان در خوست و از تأثیر عملیات ما بر فعالیت آنها و بالعکس. این کار باعث تقویت روح حماسی همرزمان عرب ما شد و از خود خلاقیت و ابتکار فراوان بروز دادند و این همان چیزی بود که آرزوی آن را داشتم. همهٔ کسانی که از جنگ افغانستان جان سالم به در بردند، به اتفاق بر این باورند که عملیات فرودگاه بهترین و منظم‌ترین عملیاتی بود که در آن شرکت کرده‌اند.

این را من از ابوزید تونسی و عدهٔ دیگری از برادران، آن هم سالها بعد از انجام یافتن عملیات شنیدم.

به اعتقاد من «پروژهٔ فرودگاه» و نیز عملیاتی که سال بعد (۱۹۹۱) علیه فرودگاه جدید انجام شد، تنها عملیات موثر مجاهدان عرب در سرنوشت جنگ افغانستان، آن هم در سرنوشت‌سازترین برهه تاریخ آن بود.

محروم کردن خوست از ارتباط هوایی آن با کابل نخستین گام اساسی در سقوط نهایی آن بود. این را دو تن از ژنرالهای رژیم کابل که هنگام فتح خوست به اسارت درآمدند، بر زبان راندند: یکی ژنرال خلبان «محمد عظیم» و دیگری ژنرال «صلح امل» مشاور نظامی رئیس دولت کابل.

ان شاءالله در آینده بیشتر به بیان سخنان این دو خواهیم پرداخت.

سه‌شنبه ۱۷ جولای سال ۱۹۹۰ م.

دیشب شب موفقی بود. مجاهدان یک هواپیما را در فرودگاه زدند، اما سه هواپیمای دیگر توانستند بارهای خود را خالی کنند و به سلامت از باند فرودگاه به پرواز درآیند. به قرارگاه کریم برگشتیم که به پایگاه پشت جبهه ما تبدیل شده بود. دوستان ما در جماعت القاعده نام «مرکز ابوالعباس» راکه نام یکی از شهدای آنها در جنگهای جلال‌آباد بود، بر آن گذاشتند. از یک غار که دری آهنین داشت برای نگهداری وسایل مهم استفاده کردیم. موشک‌اندازی راکه شمشیر به ما داده بود به دست آوردیم و دو نفر از جماعت گلاب مواضعشان را در «مالیزی» و «دروازه‌چی» به ما نشان دادند.

اتومبیل مستقیماً ما را به فرودگاه گلاب دروازه‌چی برد، بی‌آنکه در مواضع موشک‌اندازها که دو طرف جوی آب واقع در درّهٔ تنگی که آن را «دزجاستان» به معنی سرزمین موشک‌اندازها نامیدیم، توقف کند. قرارگاه گلاب را یک کوه بلند از قرارگاه «مجبور» جدا می‌کند. این کوه درگذشته در تصرف نیروهای دولتی بود و پیش از آنکه مجاهدان آن را به تصرف درآورند، یکی از دژهای مستحکم دشمن در منطقه به شمار می‌رفت. مجاهدان در اواخر سال ۱۹۸۸ و در یک جنگ قهرمانانه دشمن را از آن به پایین کشیدند. این همان کوهی است که در سال ۸۵ دزدکی از آن بالا می‌رفتیم و از بالای سنگهای آن موشکهایمان را به طرف فرودگاه شلیک می‌کردیم. اما اکنون قرار است موشک‌انداز را بالای آن نصب کنیم.

باید سلسله جبال دروازه‌چی را دور می‌زدیم تا به قرارگاه گلاب برسیم. گلاب پیشنهاد کرد که این قرارگاه را در پروژه فرودگاه مورد استفاده قرار دهیم. اما من از آن «شب موشکی» که با ابوالحارث و تمام مردان گلاب درون غار این پایگاه گذرانده بودم و تا صبح بر سر ما موشک بارید، دل خوشی از آنجا نداشتم، زیرا هر لحظه فرو ریختن سقف آن را با تمام وجود حس می‌کردم. از این رو از جماعت گلاب پرسیدم: «آیا غارهای دیگری در این نزدیکی وجود دارد؟» آنها مرکز دیگری را در پانصد متری آنجا به ما نشان دادند که در اختیار مردان فرمانده «وزیر» بود که وابسته به تشکیلات «محازملی» به ریاست گیلانی به شمار می‌رفت. فرمانده وزیر برادر شهید «دادمیر» است و تشکیلات آنها سالهاست جزو دوستان ما هستند. مرکز آنها از دو غار کوچک تشکیل می‌شد که یک دالان تنگ آنها را به هم مرتبط می‌ساخت و به دلیل اینکه خنکتر بود، به عنوان انبار ذخیره مواد غذایی تازه به کار می‌رفت. عده‌ای از مردان صحرانشین تنومند و خشن آنجا را اداره می‌کردند. این مردان به گرمی و خوشرویی از ما استقبال کردند و با امکانات اندکی که در اختیار داشتند به خوبی از ما پذیرایی کردند. با آنها چای سبز باگلوله‌های عسل متبلور شده که آن را «گور» می‌نامند، صرف کردیم. با آنها درباره این دو غار برای نصب موشک‌اندازکه به مدت یک ماه نیاز داشتیم، سخن گفتیم.

آنان از طرح حمله به فرودگاه استقبال کردند و گفتند که تا چند روز دیگر اینجا را ترک می‌کنند و گروه دیگری جای آنها را خواهند گرفت. قول دادند که زحمت تماس با آنها را خود برعهده بگیرند و نتیجه را ظرف سه روز به ما اطلاع دهند و به ما اطمینان دادند که دوستانشان تا هر مدت که لازم باشد غارها را در اختیار شما خواهند گذاشت.

پس از صرف چای برخاستیم و بار دیگر پایگاه را بررسی کردیم. به نظر می‌آمد که آنجا به‌مراتب از مرکز گلاب مناسب‌تر است. فقط پنج دقیقه با آب فاصله داشت. یک جوی آب زلال از درّه باریکی می‌گذشت که در نزدیک مرکز فراختر می‌شد و همین جوی آب از مرکز گلاب هم می‌گذشت و به راهش ادامه می‌داد تا به رودخانه اصلی که در منطقه «دزجانستان» واقع بود می‌ریخت، البته پیش از رسیدن به رودخانه اصلی از یک منطقه نیزاری

که میان ارتفاعات و شکافهای شنی واقع بود، می‌گذشت. خلاصه اینکه جایی بسیار عالی برای تیمهای کمین بود. البته، ما باکمینی برخورد نکردیم، لیکن اتومبیل ما به طوری که خواهیم دید در یکی از همین شکافها واژگون شد.

راهمان را به طرف «مالیزی» که از درّهٔ گلاب و دوستانش ۲۰ دقیقه‌ای با ماشین فاصله داشت، ادامه دادیم. در بیش از نیمی از این راه کاملاً در دید مواضع کوهستانی دشمن هستیم. از اینکه دشمن با قرار دادن یک تانک راه ارتباطی بین دروازه‌چی و مالیزی را قطع نکرده بود، تعجب کردم. اما پس از جستجو دریافتم که دشمن عملاً چنین کاری راکرده است، اما یک طرف این تانک برای مجاهدان مستقر درکوه روبه‌رو مکشوف بوده است، لذا آن را منهدم کرده‌اند.

دشمن هم دیگر سعی نکرد این تجربه را تکرار کند و راه همچنان باز باقی ماند، اما در همین اواخر با بهره‌گیری از خمپاره‌اندازهای سنگین خود سعی کرد راه را ببندد، ولی چون نتوانست حتی یک مورد اتومبیل های در حال عبور را هدف قرار دهد، از این کار دست برداشت. از طرفی، راننده‌ها با حداکثر سرعت در این جادهٔ پرپیچ و خم و پر درخت که استتار مناسبی به شمار می‌روند، حرکت می‌کنند و مهمتر از این، مجاهدان از روحیه بسیار بالایی برخوردار و با تمام اشتیاق در پی ماجراجویی بودند و پیروزی های بزرگ و پی در پی نیز به دست می‌آوردند، لذا شکستهای کوچک و مقطعی تأثیری بر معنویاتشان نداشت. همه و همه برای ماجراجویی و خطر کردن آماده بودند و جالب اینکه اغلب هم موفق می‌شدند.

بیست دقیقه خطر چیز زیادی نیست و اگر نگاه خود را به اطراف معطوف کنی، خطر را فراموش می‌کنی و خواهی دید که مناظر اطراف به راستی زیبا، سرسبز و دیدنی است. در انتهای سلسله‌کوههای جنوبی و به طرف پشت، پر از میدانهای مین و رفت و آمد در آنها ممنوع است. فقط از راههای مین‌روبی و پاکسازی شده توسط مجاهدان می‌توان حرکت کرد.

اتومبیل ما را از جاده اصلی منحرف کرد و راه خود را به سمت مجموعه‌ای از تپه‌ها در جهت شمال ادامه داد. در آنجا مجاهدان در میان تپه‌ها و نیز کف رودهای خشک به ساختن تأسیسات دفاعی پرداخته یا در دل تپه‌ها زاغه هایی به وجود آورده یا درکف رودهای خشک زاغه هایی در عمق زمین حفر کرده‌اند. تعدادی از این سنگرها به وسیله تیرهای چوبی، شاخ و برگ درختان و سنگ و خاک پوشیده شده‌اند و تعدادی دیگر دور از منطقه جنگی قرارگرفته‌اند و برای پذیرایی از مهمانان و شب نشینی مورد استفاده قرار می‌گیرند و بیشتر به خانه‌های بسیار سادهٔ روستایی شباهت دارند. ناهار را در یکی از این اتاقها صرف کردیم و در محیطی بسیار آرام به خواب رفتیم. آواز پرندگان را نسیم خنکی در این تابستان به سمت ما می‌آورد تا ما را در خوابی عمیق و لذت بخش، اماکوتاه فرو برد.

در پادگان و تپه‌های رو به روی آن گشتی زدیم، اما دریافتیم که دیدن فرودگاه غیرممکن است. لذا از همراهانمان خواستیم جاهای دیگر را به ما نشان دهند. آنها ما را به خط مقدم بردند، جایی که آخرین رشته‌کوه مجاهدان در مقابل آخرین رشته‌کوه دشمن است و در فاصله تقریباً ۲۰۰ متری قرار دارد. لذا ناچار بودیم بیست دقیقه از مسیر را با اتومبیل برویم و پس از دور زدن اتاقهای کوچکی که در آنها بودیم وارد یک میدان بسیار وسیع شویم. راه کاملاً در دید دشمن و دو طرف جاده میدانهای مین‌گذاری شده بود. خودرو با آخرین سرعت به پیش می‌رفت و پشت سر خود ابری ازگرد و خاک به آسمان بلند می‌کرد. گرچه دشمن تانکی در بالای کوه مستقر نکرده بود تا اتومبیل ما را هدف قرار دهد، لیکن اگر هواپیمایی در آسمان ظاهر می‌شد، قطعاً صحنه این ابر طولانی خاکی و اتومبیلی که همانند یک زنبور پیشاپیش آن در حرکت است، آن قدر جالب بود که خلبان بخواهد

کنجکاوی کند و ببیند موضوع از چه قرار است. آنچه بر نگرانی من می‌افزود آن بود که مردان گلاب مدام راننده را تشویق می‌کردند تا تندتر برود و توجیهشان این بود که جاده در تیررس توپخانه دشمن قرار دارد.

برای دیدن باند فرودگاه به مجاهدان قرارگاه اظهار تمایل کردیم و آنها ما را به قلّه‌ای بسیار تیز و بلند با صخره‌های سیاه و سخت بردند. در نزدیکی قلّه خندقهای طولانی حفر کرده و دو اتاق کوچک نیز ساخته بودند. چهار دست و پا حرکت کردیم و خود را درون خندق انداختیم. مجاهدان به ما سفارش کردند که بسیار مواظب خودمان باشیم. همین که به آن طرف نگاهی انداختم، قلّهٔ کوه مقابل را در فاصله پرتاب یک سنگ نزدیک یافتم، آن هم پر از صخره‌های سیاه و آثار جدیدی از حفر خندق. منظره دلگیرکننده ای بود و نوید خوشایندی از آن به دل راه نمی‌یافت.

ابرها آسمان را پوشانده بودند و دید تار شد. اما باند فرودگاه با زمینهٔ سفید که گمان می‌کنم ناشی از رنگ سنگهای سفید بود، نزدیک به نظر می‌رسید. شاید هم فریب چشم بود، زیرا باند فرودگاه را یک زمین سفید در وسط یک درّهٔ خاکستری بسیار وسیع تشکیل می‌داد.

منطقهٔ «فارم باغ» که از مواضع قدیمی ما قابل رؤیت نبود، همانند یک جنگل از درختهای نورس و جوان به نظر می‌آمد. اینجا پایگاه اداری بزرگ دشمن بود که در میان درختها از چشم مجاهدان پوشیده مانده بود و آنها نمی‌توانستند از فعالیتهای درون آن و استحکامات و اسلحهٔ موجود در آن مطلع شوند. مواضع کوهستانی دشمن نیز چتر حمایتی خوبی را برای این منطقه فراهم می‌کرد و دشمن تاکنون توانسته بود چندین تهاجم مهاجمان را به فارم باغ با شکست مواجه کند.

تعداد زیادی عکس از فرودگاه، فارم باغ و کوه کوکاراک گرفتم که در مدخل ورودی اصلی راه قاچاقی بود که چاچی میدان را به مرز پاکستان متصل می‌کرد.

از این کوه پایین آمدیم تا ازکوه دیگری در سمت شرق بالا برویم. از اینجا نیز مواضع دشمن نزدیک بود و آنان با دو خمپاره از عیار متوسط به استقبال ما آمدند. مجاهدان فقط تعدادی فرد مسلح به سلاحهای سبک در بالای کوه داشتند و هیچ خمپاره اندازی در اختیارشان نبود. اما یک موشک‌انداز بر لبهٔ یک رودخانه نصب بود که تنها سلاح اصلی منطقه به شمار می‌رفت. گاهی هم چند عراده توپ به منطقه می‌آوردند و پس از مدت کمی آن را جا به جا می‌کردند، زیرا هواپیماهای دشمن لحظه‌ای آنان را آرام نمی‌گذاشت. خمپاره‌اندازهای دشمن نیز تمام منطقه را به خوبی زیر آتش می‌گرفتند و خطر بزرگی برای مجاهدان به شمار می‌رفتند. به همین دلیل، فکر استفاده از موشک‌انداز برای زدن فرودگاه از این موضع بسیار دشوار بود، زیرا ضریب خطر بسیار بالا بود، به خصوص از مواضع خمپاره‌اندازهای نزدیک دشمن.

اجازه دهید نام این موضع را خط مقدم مالیزی بنامیم تا دوباره با همین نام به آن بازگردیم.

وقتی بالای کوه بودیم، از همراه کوتچی‌مان از محل شهادت فرمانده آنها «منّان» پرسیدم. او به طرف روستایی در جنوب شرقی اشاره کرد که آن را «شین کای» می‌نامیدند و گفت که مینی در زیر پای منّان در ورودی روستا منفجر شد. او قبلاً بارها از این راه استفاده کرده بود. دوبار هم با استفاده از موشک استینگر دو هواپیما را منهدم کرد و دیگر از این روستا استفاده نکرد و نمی‌دانست که نیروهای دولتی وارد آن شده و ورودی روستا را مین‌گذاری کرده‌اند. این روستا از سکنه خالی بود. دوستانش جنازهٔ او را به روستای بانج‌دار در مرز پاکستان بردند و وی را در آنجا به خاک سپردند.

یک روستای دیگر وجود دارد که کاملاً ویران شده است، اما رنگ ویرانه‌ها بر عکس دیگر روستاها خاکی

نیست، بلکه سیاه است. از آن مرد نام روستا را پرسیدم، او گفت: «روستای کوته کادا» از حاجی ابراهیم معنی کلمه را سؤال کردم و او گفت: «به معنای خرلنگ است.» سعی کردم علت این نامگذاری عجیب را بدانم، اما گویا کسی نمی‌دانست.

این پایگاه را ترک کردیم و به مرکز موشک‌انداز محمد افضل بازگشتیم. از اینجا به بعد مسیرمان برای رفتن به موضع جدید دیده‌بانی ما در قرارگاه کریم شروع می‌شود.

با خدمه موشک‌انداز مشغول صرف چای سبز شدیم و از طلحه و حاجی ابراهیم خواستم که مردان گلاب را تا پایگاهشان برسانند و فردا صبح در مرکز دیده‌بانی به ما ملحق شوند.

آفتاب در پشت کوههای بلند پنهان شد. از میزبانمان خداحافظی کردیم و برای اینکه در تاریکی گرفتار نشویم، به سرعت از آنجا دور شدیم. همین عجله باعث شد تا در وسط منطقهٔ مین‌گذاری شده راه را گم کنیم. ما از باریکه راه بیرون رفتیم و مستقیماً به طرف قلّهٔ سیاه‌کوه که در معرض دید ما بود، حرکت کردیم. راه ناهموار و سختی بود و بدتر اینکه مین‌گذاری هم شده بود و کسی از مکانهای مین‌گذاری شده اطلاعی نداشت. از این رو علاوه بر خستگی بدنی، حالت عصبی و روانی هم داشتیم که رنج‌آور از خستگی بدنی بود.

خیلی دیر به مردان پست دیده‌بانی ـ ابوزید و ابونور ـ در کوهستان فرودگاه کریم ملحق شده بودیم. وقتی به قلّه کوه رسیدیم، ابونور از گفتن اذان فارغ شده بود. نماز را درون چادر به جماعت اقامه کردیم. گروه کریم نیز با ما بودند. پس از خواندن نماز مشغول گفتگو شدیم تا شام حاضر شد. مقداری گوشت از پایگاه پشتی ما (مرکز ابوالعباس) رسیده بود و بچه‌های کریم آبگوشت دلچسبی پخته بودند.

پس از بحثی طولانی دربارهٔ مشاهداتشان از فرودگاه، یک ایدهٔ دور پروازانه از عملیات ارائه کردم. طبق این طرح ابتدا باید ستاد فرماندهی فرودگاه و برج مراقبت را ویران می‌ساختیم ـ و گمان می‌کردیم موقعیت آن را کاملاً محاسبه کرده‌ایم ـ سپس متوجه تأسیسات اطراف باند فرودگاه می‌شدیم و از آن پس فرودگاه به ویرانه‌ای به درد نخور تبدیل می‌شد. بعد از این، تمام هدف‌گیری خود را در نقاط تخلیه و بارگیری سه‌گانه متمرکز می‌کنیم و همزمان ـ پس از تعدیل و اصلاح سیستم انفجار موشکها به‌گونه‌ای که حفره‌ها و گودالهای بزرگی ایجاد کند ـ باند خاکی فرودگاه را موشک باران می‌کنیم.

در عمل نتوانستیم به تمام این خواسته‌ها برسیم، زیرا تأسیسات مهم و حیاتی فرودگاه در انتهای شمال آن که منطقه‌ای پر درخت است، قرار دارد. در لا به لای این درختها بناهای بسیاری وجود داشت که نمی‌دانستیم کاربری آنها چیست، لذا می‌بایست همه را نابود می‌کردیم. در اینجا دو مشکل بروز کرد: اول اینکه، ما به اندازه کافی مهمات برای این کار بزرگ نداریم. دوم اینکه، فقط موشک‌انداز پایگاه مجبور می‌توانست این منطقه آن هم فقط بخشی از آن را هدف قرار دهد.

اما همان طور که خواهیم دید، گاهی توانستیم مرکز ناوبری و هدایت فرودگاه و تجهیزات مربوط را از کار بیندازیم.

به طرف محل دیده‌بانی جرکت کردیم و از راه باریک و پر پیچ و خمی که موانع زیادی در طول آن وجود داشت و مانع از حرکت در شب می‌شد، گذشتیم. سمت راست این راه پرتگاه بسیار شیبداری است که سر خوردن و افتادن از آن حداقل شکستگی استخوانهای بدن را به دنبال دارد و در ضمن، مینها را نباید فراموش کرد که هر روز تعدادی از آنها را در نزدیکی مرکز دیده‌بانی که در پناه یک سنگ سیاه بزرگ قرار دارد، کشف می‌کنند. در شرق جاده منطقه‌ای پردرخت وجود دارد که زمین آن نسبتاً سست است، از این رو کلاً توسط نیروهای دولتی

مین‌گذاری شده است.

سه جوان عرب با استفاده از دو دوربین فرودگاه را زیر نظر داشتند. این دو دوربین بر روی سه پایه‌هایی فلزی نظیر سه پایه‌های دوربینهای فیلمبرداری نصب شده بودند. در پشت مرکز دیده‌بانی افرادکریم گودال جدیدی را حفرکرده بودند. این خندق زیر یک درخت خاردار قرار داشت، از این رو باید مرتب آن را از خار پاک کرد. اما این اتفاق به ندرت رخ می‌داد. این اشتباه زمانی کشف می‌شد که محل مورد حمله هوایی قرار گیرد و افراد بخواهند از خندق استفاده کنند. لیکن خندق فقط برای یک نفر است و به سختی برای دو نفر جا دارد.

پس از بمباران هم شخص پناه‌گرفته در سنگر چنان غرق در خار است که بی‌شباهت به جوجه‌تیغی نیست. در این صورت، دوستان برای درآوردن خارها به خصوص آنهایی که در پوست رفته یا زیرپوست شکسته شده‌اند، باید دست به‌کار شوند.

خیلی زود یادگرفتیم که یک یا چند پتو را در آغاز شب در خندق بیندازیم تا اگر ضرورتی پیش آمد ـ و شبی چندین بار احیاناً این ضرورت پیش می‌آمد ـ آسوده‌تر به درون خندق بپریم. صخره‌های سیاهی که در سمت چپ ما قرار داشت دارای شکاف بزرگی بود که یک نفر را به راحتی در درون خود پناه می‌داد.

به اتفاق نظر این شکاف به حاجی ابراهیم تعلق گرفت تا بتواند با دیگر مواضع مجاهدان از طریق بی‌سیم ارتباط داشته باشد، حتی هنگام بمبارانهای هوایی.

گرچه مرکز دیده‌بانی ما سرّی بود و هنگام آتشباری مجاهدان کار آن را متوقف می‌کردیم و نیز رفت و آمد بر روی آن را ممنوع کردیم تا به نظر متروکه بیاید، اما در حین عمل چندین بار مورد حملهٔ هوایی خطرناکی قرار گرفتیم که نزدیک بود کارمان تمام شود. چون خندق به اندازه‌کافی نداشتیم، در حین حمله‌های هوایی اتفاقاتی می‌افتادکه بعداً موجب شوخی و خندهٔ دوستان می‌شد، به خصوص که خوشبختانه کسی آسیب ندیده بود.

یک ساعتی همچنان با دوربین فرودگاه را زیر نظر داشتم. هواکاملاً تاریک بود. حتی ساختمانهای ضلع شمالی فرودگاه چراغهایشان روشن بود. رفتم بخوابم، مشروط بر اینکه اگرچراغهای قرمز باند فرودگاه روشن شدند، فوراً بیدارم کنند. تیم نگهبانی ما همیشه دو نفره بود. روشن شدن چراغهای قرمز باند غالباً علامت فرود آمدن هواپیما بود.

جاهای مناسبی برای خواب تهیه نکرده بودیم. زمین کاملاً شیب‌دار و پر ازلبه‌ها و زایده‌های تیز بود که در بدن فرو می‌رفت. به معنایی که دیگران از خواب در ذهن خود دارند، اصلاًنخوابیدیم، بلکه گاهی به راست و گاهی به چپ غلت می‌زدیم تا تمام گوشت بدنمان از تیزی صخره‌ها بی نصیب نماند و حالتی میان بیهوشی و بیداری داشتیم.

ساعت یازده شب یکی از نگهبانها با دستپاچگی بیدارم کرد و گفت: «چراغهای باند را روشن کردند.» او فوراً به مرکز دیده‌بانی رفت و من هم به دنبالش. پشت یکی از دو دوربین قرارگرفتم. دو ردیف نور قرمز در تاریکی می‌درخشید. در فاصله تقریباً دوکیلومتری باند نور قرمز بزرگی مانند نور چراغ اتومبیل های پلیس می‌چرخید و به صورت متناوب می‌درخشید و خاموش می‌شد. این علامت آن بود که باند برای فرود هواپیما آماده است.

سپس یک هواپیمای جت یک یا دو پایگاه مجاهدان را بمباران کرد. این علامت آن بود که فرود هواپیما در باند جدّی است و حمایتهای لازم از آن پیش‌بینی شده است. این کار موجب می‌شد تا مجاهدان یکدیگر را هدف قرار دهند، بی‌آنکه هواپیمایی قصد فرود داشته باشد. ما چیزی که این مطلب را ثابت کند نیافتیم. در تماس با دیگر پایگاهها اطلاع دادند که این عملیات فقط برای سنجش میزان هشیاری مجاهدان است. عملاً هم همین طور شد،

زیرا به محض اینکه گلولهٔ توپی از طرف مجاهدان به فرودگاه شلیک شد، چراغها کلاً خاموش شد و درّهٔ خوست و کوههای اطراف آن در آرامش و سکوتی عمیق فرو رفت.

ساعت ۲:۳۰ دقیقه صبح صدای هواپیماهای جت و بالگردهای سنگین خواب از چشم همه ربوده بود و دیگر لازم نبود نگهبان بیدارم کند. طولی نکشید که سیل بمب و موشک به طرف تمام پایگاههای مجاهدان باریدن گرفت. در این میان، فرود بمبهای خوشه‌ای از همه وحشتناک تر است. این نوع بمب پس از چندین انفجار پیاپی در آسمان به صورت خوشه هایی سرخ مات آرام و با ناز از آسمان به طرف زمین حرکت می‌کنند، اما خیلی زود شتاب می‌گیرند و ناگهان صدای انفجار مهیبی از آنها برمی‌خیزد که به راستی تا مساحت وسیعی گوشها را کر می‌کند.

این نوع بمب خطر بسیار بزرگی به خصوص برای سلاحهایی بود که عریان بر روی زمین مستقر بودند، همچنین برای سنگرها و خندقهای بی‌سقف و زاغه‌های مهمات اطراف آنها و نیز امثال ما که تنها جان پناهمان یک گودال پر از خار بود و آن هم نصیب خوش‌شانسها می‌شد، اما بقیه در پشت صخره‌ها پناه می‌گرفتند. اندکی بعد هواپیماهای باری نظامی با خیال راحت مشغول نشستن و برخاستن از فرودگاه شدند، بی‌آنکه از طرف مجاهدان حتی یک گلوله به سوی آنها شلیک شود، زیرا مجاهدان درگیر جنگی بزرگ در درّهٔ خوست شده بودند و توپخانه‌ها و موشک‌اندازها و دیگر واحدهای عملیاتی مجاهدان چنان مشغول تبادل آتش با نیروهای دولتی بودند که کسی به یاد فرودگاه و اتفاقاتی که در آن می‌گذرد نمی‌افتاد و اگر هم به فکر می‌افتادند، بدان اهمیت نمی‌دادند. در خلال مدت درگیری تعداد زیادی هواپیما وارد فرودگاه شدند و مهمات و مواد غذایی و شاید هم نیروی نظامی کمکی خود را تخلیه کردند و مجدداً به پرواز درآمدند. دیدن این صحنه مرا به اهمیت طرحی که داشتیم بیشتر واقف کرد. بدون شک، تنها راه سقوط خوست اجرای عملیات فرودگاه بود. از اینکه امشب آماده نبودیم تا وارد عملیات شویم، غمگین شدم. دوستان اصرار داشتند پیش از کامل شدن آمادگی وارد عملیات شویم، لیکن من در مقابل این فشارها مقاومت کردم و زیر بار نرفتم.

با دمیدن سپیده دم، دوباره سکوت همه جا را فراگرفت. مهمترین کار امروز ما این بود که بدانیم دیروز چه اتفاقاتی افتاده است؟

چهارشنبه ۱۸ جولای سال ۱۹۹۰ م.

هنوز از مرکز دیده‌بانی خارج نشده بودیم که یاران کریم مهمترین توافق میان ما را نادیده گرفتند. درگیری های شب گذشته آنها را به خروش آورده بود، اما به دلیل دوری فاصله نمی‌توانستند در جنگ شرکت کنند، لذا تصمیم به جبران مافات گرفتند و مسلسل دوشکا را در مرکز دیده‌بانی نصب کردند و مواضع دشمن را که روبه‌روی ما قرار داشت زیر رگبار گرفتند. دشمن نیز با چندگلوله تانک و خمپاره جوابشان را داد. گلوله‌های تانک در نزدیکی دوشکا به زمین نشستند و یکی از آنها از بالای سر ما رد شد.

داد و فریاد و خواهش و تمنای ما در حماقت آنها اثری نداشت و در ابتدا خود را به نادانی زدند و چون اصرار ما را دیدند، با وقاحت جوابمان را دادند و به‌گلوله باران تانک با دوشکا ادامه دادند. سپس در حالی که سعی می‌کردیم آنها را از این کار بازداریم، به ما گفتند: «ما چند صندوق مهمات داریم که باید پیش از آنکه نوبت نگهبانی‌مان به پایان برسد، آنها را به طرف مواضع دشمن شلیک کنیم. در آن لحظه چقدر به قانون ارتش و محاکمه صحرایی و اعدام فوری بعضی از نظامیان حسادت ورزیدم!

برای انتقام گرفتن از آنها نامشان را در دفتر یادداشتم «اوباش فرمانده کریم» ثبت کردم. این اختیار را داشتم که فوراً خواستار انتقال آنها از این پایگاه شوم و تصمیم داشتم پس از حاضر کردن بقیهٔ افراد و استقرار دستگاهها در مرکز دیده‌بانی حتماً این کار را بکنم.

ـ به قرارگاه خلیل که قلب تپندهٔ عملیات و ستاد فرماندهی بود عازم شدیم تا با حقانی ملاقات کنیم و ارزیابی او را از وضع موجود و عملیات دیشب بشنویم.

در آنجا در مورد گامهای بعدی که باید برمی‌داشتیم و کامل کردن گزارشهای تهیه شده از بازدیدهای اخیرمان گفتگو کردیم و بر سر اقدامات زیر اتفاق‌نظر حاصل کردیم:

۱- ابوزید به تجهیز مرکز دیده‌بانی با مهمات و افراد مورد نیاز اقدام کند و ایدهٔ رایانه‌ای خود را در مورد تصحیح هدف‌گیری موشک‌اندازها عملی سازد.

۲- مسئولیت تجهیز پایگاه اصلی پشتی بر عهدهٔ ابونور باشد ـ پایگاه کریم سابق و ابوالعباس فعلی ـ به‌گونه‌ای که این پایگاه انتظارات موردنظر را برآورده سازد. قرار است ۱۵ نفر به طور دایم در این پایگاه مستقر شوند و خدمات اداری مشابه را برای همین تعداد از افراد پستهای دیده‌بانی و موشک‌اندازی فراهم سازد و در این کار ابوطلحه که دارای تجاربی در این زمینه است، او را یاری کند.

۳- عثمان فعالیت خود را در زمینه رساندن تعداد موشکهای خریداری شده به ۱۰۰۰ فروند آغاز کند و به فکر خرید ۱۰۰۰ فروند دیگر باشد [کار خرید موشک باکندی پیش می‌رفت و این مشکل در طول عملیات هم گریبانگیر ما بود و حتی در عملیات بعدی که در سال بعد اجرا شد نیز این مشکل ادامه پیدا کرد و این مسئولیت بر اساس توافقات به عمل آمده ازوظایف سازمان القاعده بود].

فهمیدیم که حقانی امروز از میرانشاه بازگشته و به ستاد فرماندهی مستقر در بالای کوه رفته است. برای دیدار با وی ما هم بالا رفتیم. در آنجا حقانی اطلاع داد که هم اکنون جنگ در موضع «شیلکا» در جریان است و پس از تصرف آن جنگ به «شیخ امیر» کشیده خواهد شد.

موضع شیلکا عبارت بود از یک مرکز پیش رفتهٔ دشمن در انتهای درّه و وظیفه‌اش پشتیبانی از شیخ امیر از سمت جنوب بود. علت تسمیهٔ آن به این نام وجود یک توپ ضدهوایی از نوع شیلکا در آنجا بود. این توپ بر روی یک کامیون حمل می‌شد و در مقابله با عملیات پیشروی مجاهدان مورد استفاده قرار می‌گرفت.

خبرهای رسیده نشان می‌داد که وضع خیلی خوب است و جنگ فعلی ادامه جنگی است که دیشب درگرفته است.

گفتگوهای بی‌سیم نشان می‌داد که دشمن تاکنون ۱۶ جنازه را تخلیه کرده است و تعداد زیادی کشته دیگر در میدان جنگ دارد و تانکهای شرکت کننده در عملیات مهماتشان به اتمام رسیده، از این رو عملیات تخلیه کشته‌ها و زخمی‌ها ناکام مانده است.

موشکهای عقاب خسارات مهمی را به دشمن وارد کرده و یک انبار سوخت را منفجر ساخته بودند. گفتند که در درگیری شب گذشته این موشکها به هواپیماهای دشمن اجازه ندادند که عملیات تخلیه کشته‌ها و زخمی ها را به انجام برسانند. نظامیانی که از هواپیماهای به زمین نشسته پیاده می‌شدند، در باند فرودگاه هدف مستقیم موشک مجاهدان قرار گرفتند و کشته و زخمی بسیاری متحمل شدند. اما گزارشهای ما حکایت از چیز دیگری داشت و هیچ مانعی بر سر راه فرود و برخاستن هواپیماهای دشمن دیده نمی‌شد.

درباره روحیهٔ دشمن در جنگ فعلی گزارشها حکایت از نامطلوب بودن آن می‌دارد و افسران از اجرای

فرمانهای مافوق شانه خالی می‌کنند و هر یک از دیگری می‌خواهد این دستورها را اجراکند و هشت سرباز پس از کشتن سه افسر با سلاحهای خود شب گذشته به مجاهدان پیوسته‌اند.

از بالای کوه ستاد فرماندهی بخش کوچکی از میدان جنگ را در موضع شیلکا مشاهده می‌کردیم، اما شیخ امیر کاملاً برایمان مشخص بود و می‌شد با دوربین پست دیده‌بانی که آن را برای حقانی در زیر یک درخت بزرگ قرار داده بودند، جزئیات جنگ را در این منطقه مشاهده کرد. حقانی مدام با مجموعه‌های خط مقدم، تانکها، توپخانه، تدارکات وکلیهٔ فرماندهان عملیاتی در تماس بود و در این کار عبدالعزیز و فضل با استفاده از دستگاههای مخابراتی کوچک و بزرگ وی را یاری می‌کردند. عبدالعزیر و فضل با مهارت و تسلطی عالی از این دستگاهها به بهترین شکل استفاده می‌کردند و به‌خوبی از عهدهٔ اداره این مرکز برمی‌آمدند. این شبکه مخابراتی در قادر ساختن حقانی برای اداره جنگها وکنترل نیروهایش نقش چشمگیری داشت. تحرک حقانی در حین عملیات عالی و بی‌نظیر است. همیشه او را در بهترین مکان ممکن برای فرمانده کل می‌بینی.

زمانی درکوه ستاد فرماندهی و ارتباطات دیده می‌شود و زمانی دیگر رد او را در قرارگاه خلیل پیدا می‌کنی. گاه او را در قلب خط مقدم یا بلافاصله پشت آن می‌یابی و در این کارها برادرانش اسماعیل، ابراهیم و خلیل و گروه بزرگی از بهترین فرماندهان عملیاتی باتجربه او را یاری می‌کردند.

حضور من در چنین جنگهایی درکنار حقانی در بالای ستاد فرماندهی فرصت نادری برای آموزش و یادگیری بود، لذا تمام حواسم راکاملاً جمع می‌کردم. هیچ چیزی را از نظر دور نمی‌دارم وکاملاً مراقب حوادثی هستم که در اطرافم اتفاق می‌افتند. گاهی از حقانی سؤال یا با او بحث می‌کنم. گاهی توضیحات او را ضبط می‌کنم [هنوز هم این نوارها را حفظ کرده‌ام]. گاهی هم مستقیماً از عبدالعزیز یا فضل که رابطه دوستی محکمی با هم داریم اطلاعات لازم راکسب می‌کنم. ملاحظات بسیاری را یادداشت می‌کردم و تصورم بر این بود که بعداً برای تجزیه و تحلیل جریان جنگ در خوست و به خصوص مسئولیت آینده ما در بستن فرودگاه به‌کارم خواهند آمد. پیش از غروب این یادداشت را نوشتم:

توپخانه دشمن بسیار ضعیف و پایین‌تر از سطح توپخانه مجاهدان است. به نظر می‌رسد که دشمن از کمبود روحیه و مهمات رنج می‌برد.

ساعت ۱۸:۱۸ دقیقه است. قاعدتاً باید جنگ در چهارکیلومتری فرودگاه برقرار باشد، اما از ساعت دو بعدازظهر بمباران هوایی دشمن متوقف شد و از یک ساعت پیش نیز توپخانه‌اش از غرش ایستاد.

قدرت آتش بالای مجاهدان ـ با داشتن تعداد انبوهی موشک عقاب ـ با اندک بودن مسافتی که در هجوم پیشروی کردند، نشان می‌دهد که جنگ وارد مرحله بن‌بست و رکود شده است و باید روش جدیدی در آتشباری به‌کار گرفت [یعنی استفاده از توپخانه].

پس از غروب خورشید مشغول قدم زدن در بالای کوه بودم. سپس به سمت دامنه پشتی آن پایین آمدم تا چیزهایی از داخل اتومبیلمان که در میان صخره‌ها پناه‌گرفته بود، بردارم. ناگهان صدای خشنی به‌گوشم رسید که به زبان انگلیسی می‌گفت: «حالت چطور است برادر؟» علی رغم تاریک بودن هوا و مشخص نبودن چهرهٔ گوینده، از جثهٔ تنومندش فهمیدم که صدامتعلق به‌کسی جز ژنرال امام رئیس مخابرات پاکستان نیست. او دست پهنش را به طرفم دراز نمود و با من مصافحه کرد. در دست دیگرم دوربین بود که عدسی نزدیک‌کنندهٔ بزرگی به آن وصل بود. با دیدن دوربین او تشویق شد تا بیانات‌گوش نوازی را به سمع من برساند، مبنی بر اینکه اوضاع چگونه جریان دارد و تاکنون قرین موفقیت بوده است و اینکه او تمام سعی خود را به‌کار خواهد برد و خداوند هم‌کمک خواهد

کرد. فهمیدم که می‌خواهد به من بفهماند گرداننده جنگ اوست و آیندهٔ جهاد به تصمیم های او بستگی دارد. در کنار او یک دیوار انسانی قرار داشت که عبارت بود از یک گوریل به شکل انسان که قطعاً محافظ شخصی او بود.

مختصراً جواب سلام او را دادم و اجازه خواستم از بالای قلّه اتفاقات پایین درّه در مواضع شیلکا و شیخ امیر را دنبال کنم. او هم خداحافظی کرد و به طرف اتومبیلش که درکنار اتومبیل ما در پشت صخره‌ها پارک شده بود، رهسپار شد.

در ساعت ۲۰:۳۰ دقیقه، یک موشک اسکاد به غرب ورودی وادی خیل و یک ساعت بعد موشکی دیگر در نزدیکی منطقه درگیری شیلکا اصابت کرد. این اتفاق خبر از استحکام مواضع مجاهدان می‌داد. بنا به گفته عبدالعزیز هر دو موشک تلفات جانی نداشته‌اند.

ـ بعد از غروب، مجاهدان از پست شیلکا به سمت شمال پیشروی کردند و مجدداً روستای متروکه و مخروبه‌ای به نام «مانگی» راتصرف کردند. آنها در روشنایی روز این روستا را تصرف کرده بودند، لیکن به دلیل شدت آتش زمینی، هوایی و موشکی دشمن مجبور شدند عقب‌نشینی کنند.

مجاهدان پیش از عقب‌نشینی از این روستا خواستار اجازهٔ حقانی شده بودند. آنها درخواست عقب‌نشینی یا دریافت سریع تدارکات و پذیرش ریسک زخمی و شهید شدن افراد راکرده بودند، لیکن حقانی اجازه عقب‌نشینی را صادر کرد. اما یکی از طلبه‌های علوم دینی که از جمله فرماندهان حمله بود و بی‌سیمی را با خود داشت ناگهان فریاد زد: «حال که روستا را تصرف کرده‌ایم چرا باید عقب‌نشینی کنیم؟ من عقب‌نشینی نمی‌کنم...» و ناگهان ارتباط قطع شد. بسیار تلاش کردند با او ارتباط مجدد برقرارکنند، لیکن ممکن نشد. تصور همه این بود که او شهید شده و دشمن پیکر او را به خوست منتقل کرده است، لیکن پس از تصرف مجدد روستا او را زنده و به دلیل خونریزی زیاد نیمه جان و بی‌رمق یافتند. خوشبختانه، این سرباز شجاع زخمهای خطرناکی برنداشته بود و هنوز هم بی‌سیم را در دست داشت.

فریاد شادی و سرور ناشی از این اتفاق در بی‌سیمهای همهٔ مواضع و پایگاهها پیچید. حتی شخص حقانی تکبیرگویان در این جشن شرکت کرد.

حقانی دستور داد تا مجاهدانی که در روستای مانگی مستقرند، فاصله خود با دشمن را مین‌گذاری کنند تا آنان فکر تصرف مجدد آن در طول شب را از سر بیرون کنند.

لحظاتی بعد، حقانی عازم قرارگاه خلیل شد.

سیاهی شب بر همه جا سایه افکند و تصمیم گرفتم شب را با حاجی ابراهیم در بالای کوه بگذرانم، لذا روی ماسه‌های نرمی که سنگهای مسجد کوچک بالای کوه را می‌پوشاند، دراز کشیدیم این مسجد دیوار ندارد و مقداری سنگ که به شکل محراب و رو به قبله چیده شده است، حدود آن را مشخص می‌کند.

هوا گرم و دلنشین و اخبار روزی که گذشت هم خوب بود. فکر و ذهنم به طرف فرودگاه و باند سفید و درخشانش که لبخند تمسخر و هماوردطلبی‌اش آزارم می‌داد، به پرواز درآمد. چه می‌شد اگر عبدالرحمن در این لحظه با من بود؟ سپس به خواب عمیقی فرو رفتم و با صدای اذان صبح بیدار شدم.

پنجشنبه ۱۹ جولای سال ۱۹۹۰ م.

حاجی ابراهیم که قبلاً طلبه علوم دینی بوده است، امام جماعت نماز صبح ما بود. با بهره‌گیری از مختصر تاریکی مانده از شب بالای کوه گشتی زدم، زیرا دشمن به هیچ وجه قادر به دیدن من نبود. سپس با حاجی ابراهیم به طرف

دوربین نظامی بزرگی رفتم که زیر درخت خاردار نزدیک قلّه بود.

یک دوربین روسی و از غنایم جنگ معروف چاور در مراحل آغازین آن در بالای کوه رغبعلی بود، جایی که جنگی حماسی میان مجاهدان حقانی و سربازان کماندوی روسی درگرفت. این کوه چندین بار میان یاران حقانی و روسها دست به دست شد تا اینکه در نهایت شوروی ها برروی آن مستقر شدند و به همین دلیل هم جنگ را بردند.

یک دوربین قوی با دیدی صاف و پر از انواع درجه‌بندی های پیچیده و رمزهای روسی بود. حاجی ابراهیم از من پرسید: «دوربین خیلی زیبایی است... به راستی قیمت آن چند است؟» گفتم: «۱۲۰ شهید... در چاور!» او با اندوه سری تکان داد و سعی کرد لبخند بزند، اما نشد.

به نوبت اوضاع را با دوربین مشاهده و آن را روی شیخ امیر ثابت کردیم. اینها خانه‌های متروکهٔ روستا هستند، بعدش هم راه خالی که به جبهه جنوب می‌رسد. درگوشهٔ جبههٔ جنوبی ساختمانی سنگی یک طبقه وجود دارد که تقریباً مخروبه است. به نظر می‌رسد درگذشته یک مدرسهٔ دولتی برای تدریس کمونیزم به بچه‌ها بوده است. اما در حال حاضر جزئی از موقعیت دفاعی خط مقدم است که از دو خط از خندقهای دفاعی شبه دایره‌ای با میدانهای وسیع، گسترده و عمیق در مقابل آن تشکیل شده است. چند موضع دیگر وجود دارد که به همراه شیخ امیر یک دیوار دفاعی را ضد هرگونه پیشروی از طرف جنوب و جنوب غربی تشکیل می‌دهد.

چند تانک ـ شاید چهار دستگاه ـ در میان خرابه‌های روستای منهدم شده به دور از آتش مجاهدان پنهان شده اند. هیچ حرکتی به چشم نمی‌خورد. درّه ساکت و بسیار زیباست. سکوتی که بیش از جنگ بی‌امان روح را آزار می‌دهد، زیرا علی رغم آن همه زیبایی فریبنده و دروغگوست و چه گران است دروغگویی و فریب دادن روح. تحمل پذیرتر از آن، وضوح و صراحت صحنه‌های جنگ است. یک بار دیگر از خود پرسیدم: «آیا تا آن روز که با آرامش و امنیت وارد این درّهٔ زیبا شویم و این جنگها سرابی ازگذشته به شمار آیند، زنده خواهیم ماند؟»

چه خواب شیرین و بدون تعبیری! از این رو حتی الان که این سطرها را می‌نگارم و جنگ تمام شده است نیز هر گاه از این دره می‌گذرم، مبهوت این همه زیبایی می‌شوم و آنچه را می‌بینم باور نمی‌کنم، زیرا هنوز هم در رؤیایی قدم می‌زنم که برایم امکان‌ناپذیر بوده است. لذا به رغم آنکه با دست و پا و چشم وگوش آن را حس می‌کنم، باز هم آن را باور نمی‌کنم!

چه مجاهدان دلاوری که جان خود را سخاوتمندانه برای حفظ صخره‌ها، درختها و خرابه‌های هر خانه تقدیم کردند. همه رفتند و اینک کسی چیزی دربارهٔ آنها به یاد ندارد و روز به روز نام و یادشان از خاطره‌ها محو می‌شود.

آنان که ماندند نیز به بوته فراموشی سپرده شدند. دیگر نه چشمها و نه‌گوشها آنها را تشخیص نمی‌دهند، حال آنکه درگذشته‌ای نه چندان دور شجاعت آنها چشمها وگوشها را پرکرده بود. کوهها از شنیدن نامشان به لرزه می‌افتاد، ارتشها بر خود می‌لرزید و موشکها و هواپیماها از عظمت آنها به خاک ذلت می‌افتادند.

با عده‌ای از آنها که عضوی از بدنشان را در جنگ از دست داده بودند، دیدار کردم. آنها در حال حاضر تلاش می‌کنند با دست یازیدن به یک شغل پست، قوت لایموتی برای خود و فرزندانشان به‌دست‌آورند و ناچار به دریوزگی نشوند.

آنها که جان و تن را از جنگ سالم به در بردند، ناچار به پذیرش حقارت و خواری غربت درکشورهای خلیج و پاکستان شدند یا اینکه با ماندن درکشورشان به غربتی مضاعف و دردناک ترگرفتار آمدند. کشوری که علی

رغم عزّت و سربلندی به ویرانه‌ای بی خیر و برکت مبدل شده است.

پیاده به همراه حاجی ابراهیم عازم قرارگاه خلیل شدم، زیرا دوستان دیشب رفتند و ماشین را با خود بردند. در بین راه با بمباران شدید دشمن روبه‌رو شدیم که تمام مواضع مجاهدان را شامل شد. آسمان پر از هواپیماهای جت و بالگردهای نظامی بود. ساعت ۶:۱۵ دقیقه صبح بود. پیش از این درکنار «جمال» استاد پرتاب موشکهای «عقاب ۲۰» مصری بودیم. دیروز جمال یک ستارهٔ درخشان بود.

پیش از شروع بمباران هوایی به عکس گرفتن از جمال، موشک‌انداز او و خندقی که در زمین حفر شده بود و با صندوقهای چوبی محافظت می‌شد، پرداختم. این صندوقها زمانی پر از موشک بودند. بعداً معلوم شد که دوربین فیلم نداشته و تمام زحماتم به هدر رفته است.

درویش «مصطفی الترکی» که کارشناس سیار سلاح بود، بر ما گذشت. سلام کرد و همه به گرمی با او مصافحه کردند و سپس او بدون کوچکترین واهمه و ترسی از بمباران از پیش ما رفت.

این مرد ترک به راستی بسیار شگفت‌انگیز بود. کمتر سوار اتومبیل می‌شد. کوهها و دشتها و درّه‌ها را طی می‌کرد تا سلاحهای از کارافتاده مجاهدان را تعمیر کند. قطعه‌های خراب سلاحها را در پشتی خود می‌گذاشت تا چند روز بعد آن را تعمیر کند و سالم برگرداند. شهادتش هم عجیب بود. فقط یک سوراخ به اندازهٔ سر سوزن در بالای قلب او ایجاد شد. هیچ کس باور نمی‌کرد که سوراخ به این کوچکی برای از کار انداختن آن قلب بزرگ و اندام قوی کافی باشد. اما او از همین زخم مرد! آیا به راستی ما وجود داریم یا سرابی بیش نیستیم؟ او را درکنار توپ شیلکا که مشغول تعمیرش بود به خاک سپردند. گلوله‌ای از این توپ شلیک و به کوه اصابت کرد. ترکش بسیار ریزی که قابل رؤیت نبود از آن برگشت، به اندازهٔ یک سر سنجاق و انسانی بزرگ را کشت.

جمال و دو تن از مردانش با ما عازم قرارگاه خلیل شدند تا با حقانی ملاقات کنند. هواپیماها در طول راه بسیار آزارمان دادند تا اینکه سرانجام خسته و پراکنده به قرارگاه رسیدیم. از بیم بمبها هرکدام بارها به جویها، صخره‌ها و گذرگاه سیلها پناه بردیم و متفرق شدیم. وقتی خسته به قرارگاه خلیل رسیدیم، قرارگاه وضع بهتری نداشت، اما خدا را شکر که نه خسارتی متحمل شده بود و نه تلفاتی.

فوراً جستجو برای یافتن «ابوتمیم» راکه دیشب با بی‌سیم با من تماس گرفته بود، آغاز کردم. وقتی او را یافتم، با هم به مسجد رفتیم تا دور از سر و صدا اخبارمان را رد و بدل کنیم. حقانی و همراهانش با دو خودرو عازم پایگاه بالای کوه شده بودند و این در حالی بود که آسمان امن نبود و هنوز هم هواپیماها به کلی از چشم مخفی نشده بودند.

ابوتمیم شروع به صحبت کرد و اطلاع داد که تمام لوازم مورد نیاز را برای مرکز ابوالعباس فراهم کرده و به آنجا فرستاده است و نیز اظهار داشت که علاقه‌مند به شرکت در جنگی است که هم اکنون در درّه خوست جریان دارد و دوست دارد درکنار مهاجمان خط‌شکن باشد. به شدت با او مخالفت کردم و اهمیت طرح بستن فرودگاه را برایش توضیح دادم. طرحی که درباره آن بسیار بحث کرده بودیم و مورد اتفاق عربها و افغانها بود. برایش توضیح دادم که برای حمله به نیروهای دولتی مستقر در درّه مردان با تجربه بسیاری وجود دارند و بود و نبود او در این حمله چندان به چشم نمی‌آید. اما مسئولیت اجرای طرح بستن فرودگاه بر عهده عربهاست و یکی از افراد کلیدی این طرح اوست. سپس درباره خطرهای تبدیل هدف در حین عملیات به تفصیل برایش سخن گفتم و تصور کردم که او را منصرف ساخته‌ام.

اما او لبخند خود را مبدل به خنده کرد، به گونه‌ای که تمام دندانهایش پیدا شد. سپس اجازه خواست در این

عملیات شرکت کند. فهمیدم دیگر کاری نمی‌توان کرد و هیچ‌کس قادر به منصرف ساختن وی نیست، لذا گفتم: «هر کاری که دوست داری بکن.» از اینکه هنوز هم کادرهای مجاهد عرب این چنین رفتار می‌کنند، احساس ناامیدی و یأس کردم.

در آن وقت دریافتم که نمی‌توانم روی مساعدت ابوتمیم حساب کنم و او هر لحظه ممکن است ما را برای مشارکت در یک حمله ترک کند و ممکن است این اتفاق منجر به شکست عملیات شود، به خصوص با توجه به بد رفتاری ابوتمیم با دیگران و مخصوصاً حاجی ابراهیم، ابونور و عثمان الصعیدی. او همیشه مرا به دلیل اعتماد کردن به حاجی ابراهیم ملامت می‌کرد و اینکه چرا با او همانند یکی از مجاهدان عرب رفتار می‌کنم. این در حالی بود که حاجی ابراهیم در میان مجاهدان مردی خوشنام بوده است [البته تاکنون].

تصمیم گرفتم با حاجی ابراهیم برای خرید مهمات و انجام دادن برخی کارهای اداری و گفتگو با «مبشّر» مسئول تشکیلات القاعده در منطقه خوست به میرانشاه بروم. می‌خواستم به مبشّر پیشنهاد کنم که ابوتمیم را از اجرای طرح فرودگاه کنار بگذارد و شخص دیگری را به جای وی برای راه‌اندازی موشک‌انداز ـ که هنوز هم نرسیده است ـ معرفی کند.

به میرانشاه که رسیدیم، ناگهان صداهای انفجار و شلیک گلوله فضا را پر کرد. برای خانواده‌ام به شدت نگران شدم. حاجی ابراهیم از عابران جویای علت شد و آنها گفتند که میلیشیاهای دولتی با یک تاجر هروئین می‌جنگند. خیابانها تقریباً از عابر و اتومبیل خالی و دکانها به سرعت بسته شدند تا اذان ظهر وقت اندکی مانده بود.

منطقه‌ای که در میرانشاه درگیری در آن جریان داشت، همان منطقهٔ محل سکونت ما بود. علت درگیری را دقیقاً نمی‌دانستم، زیرا میلیشیاهای دولتی و قاچاقچیان هروئین روابط بسیار خوبی با هم داشتند. احتمالاً جنگ آنها به دلیل تقسیم سود بوده است.

پشت بیت العرب (خانهٔ عربها) میدان بزرگی وجود دارد. این میدان بازاری است که در و دیوار دارد و در آن اسب برای خرید و فروش عرضه می‌شود. تعداد زیادی دکان و اغذیه‌فروشی دور تا دور میدان را احاطه کرده‌اند. میلیشیاها در بیرون در ورودی میدان سنگر گرفته و قاچاقچیان دکان را به صورت سنگر درآورده بودند و با آرپی‌جی و کلاشینکوف به طرف یکدیگر تیراندازی می‌کردند. منطقهٔ ما کاملاً خلوت و مردم به خانه‌های خود پناه برده بودند.

امکان رفتن به خانهٔ خود یا خانه عربها نبود، زیرا هر دو تقریباً در کنارهٔ میدان جنگ قرار داشتند، لذا به دفتر فرهنگی حقانی رفتیم. این دفتر قلعه‌ای بزرگ و دارای تعداد زیادی اتاق، دفترکار و انبار است. در اینجا تا حدی دلیل دعوا را فهمیدیم. ما را از بیرون رفتن با اسلحه برحذر داشتند، زیرا مردان میلیشیا وحشت زده بودند و بدون سؤال و جواب هر مسلحی را هدف قرار می‌دادند. اسلحه‌های خود را در دفتر جا گذاشتیم و راهی خانه عربها شدیم. به دلیل اینکه میدان اسب‌فروشی پشت دیوار خانهٔ عربها بود، مشکلی نداشتم. از آنجا بلافاصله عازم خانه شدم، در حالی که می‌دانستم خانواده‌ام در چه وحشتی به سر می‌برند.

اما اوضاع را چنین نیافتم. بچه‌ها از اینکه جبهه جهاد به نزدیک خانه رسیده بود و من هم حتماً با مجاهدان مشغول نبرد در میرانشاه هستم، خیلی خوشحال بودند. سعی کردم برای آنها توضیح دهم که دزدهای دولتی با دزدهای هروئین با هم درگیر شده‌اند، اما آنها درک نمی‌کردند. مادرشان کمی نگران بود و شاید از این همه انفجار گوش‌خراش که در نزدیکی خانه صورت می‌گرفت ترسیده بود. او سعی می‌کرد مانع رفتن بچه‌ها به بیرون یا بالا رفتن از دیوار شود. من هم به کمک او شتافتم و به بچه‌ها تشر و نهیب زدم که درون یکی از اتاقها بنشینند و کاری به

جنگی که در بیرون جریان دارد، نداشته باشند.

شب در خانه عربها گرد آمدیم. مبشّر ما را به خوردن مانگو پاکستانی دعوت کرده بود و ما هم با خوشحالی دعوت او را پذیرفتیم.

در این جمع ابونور و طلحه نیز حضور داشتند، لذا به بررسی طرح فرودگاه پرداختیم وگامهای برداشته شده را مرور کردیم. ناگهان متوجه شدم ابونور تصور می‌کندکه طرح ما از خارج تحمیل شده و برای خدمت به یک نقشهٔ بین‌المللی (؟) است. با ناراحتی و قاطعانه جوابش را دادم و به او یادآور شدم که چند روزی بیشتر از آمدنش از مصر نمی‌گذرد و برای اولین بار است که به جبهه می‌آید چگونه با این سرعت به این نتیجه وحشتناک رسیده است؟ به او یادآور شدم که در اینجا شبیه به احمقی است که بخواهد اظهار فضل کند. اما سخنان او باعث شد شب بدی را بگذرانم، زیرا اصلاً چنین انتظاری از او نداشتم و همانند برادرش ابوالیسر که جای خاصی در دل من داشت، با او رفتار می‌کردم.

جمعه ۲۰ جولای سال ۱۹۹۰ م.

صبح به دیدار مبشّر در خانه عربها رفتم و از وی خواستم ابوتمیم و ابونور را از طرح فرودگاه کنار بگذارد و دو نفر دیگر را جایگزین آنها کند، اولی به دلیل خودسری و بدرفتاری با دیگران و دومی به‌سبب تردیدی که در انگیزه‌های طرح دارد و آن را به تحریک خارجیان می‌داند.

مبشّر طبق معمول پاسخ روشنی به من نداد و موضوع را به بعد موکول کرد و تا پایان عملیات در این مورد اقدامی نکرد. اتفاقی که بعداً افتاد به مراتب بدتر بود؛ یعنی در اوج عملیات سازمان القاعده به دلیل وقوع جنگ خلیج و تصرف کویت توسط عراق تمام نیروهایش را از جبهه‌ها فراخواند. دیگر طرح ما برای هیچ کس اهمیت نداشت.

در جای خود بیشتر به این مشکل خواهیم پرداخت، اما علی رغم توفیق کامل پروژه فرودگاه بدون هیچ گونه خسارت یا تلفاتی در سلاح و نیروی انسانی، اکنون که سالها از آن موضوع گذشته است، مشاهده می‌کنم که عده‌ای تلویحاً به این مسئله اشاره کرده‌اند و طرح عملیات فرودگاه را طرحی ناهماهنگ به دلیل مسائل اداری و سوء مدیریت در تخصص‌ها می‌نامند.

شاید این طور بوده است، زیرا در چنین شرایطی که عملیات در آن به اجراگذاشته شد، محال بود که مسائل اداری و تداخل تخصص‌ها پیش نیاید. این پدیده در جنگهای نامنظم و پارتیزانی یک بیماری مزمن و عام است، چه رسد به عملیاتی که بدون همکاری کامل عربها انجام پذیرفت و حتی می‌توان گفت که در نهایت، ناهمگونی نیروهای شرکت کننده در کنار نیروهای القاعده افرادی از شبکه الجهاد المصری،گروهی از جماعت ابوالحارث که از ملیتهای مختلف هستند و عده‌ای از آنها رهگذرانی بودند که شاید اولین باری بود که به افغانستان می‌آمدند و احتمالاً فقط دوره‌های مقدماتی راگذرانده بودند.

دشوارترین همکاری من شاید همکاری با سازمان القاعده بود که خود را ملتزم به خرید و واردکردن به موقع مهمات نمی‌دید و نزدیک بود همین مسئله در بحرانی‌ترین شرایط عملیات را با شکست مواجه کند، اگر یکی از کادرهای نظامی ـ و نه اداری ـ القاعده دخالت نمی‌کرد. کما اینکه القاعده به التزام و تعهد خود مبنی بر خارج نکردن نیروهایش تا پایان عملیات عمل نکرد.

علاوه بر مشکلات یاد شده، شرکت کردن افرادی از چند سازمان و تشکل نظامی و سیاسی باگرایشهای

مختلف در یک عملیات مشترک معمولاً به درگیری‌های گروهی و جناحی و حتی تخصصی منجر می‌شود. بنابراین، نمی‌توان انتظار داشت که این عملیات به‌کلی عاری از این مشکلات بوده باشد.

در این عملیات شاهد درگیری‌های دوگانه بودیم؛ برخی از این درگیری‌ها میان جوانان خود سازمان القاعده بود و برخی دیگر میان جوانان القاعده با جماعت ابوالحارث رخ می‌داد. حتی بارها افرادی از این تشکل یا آن یکی از من خواستند یا عذرشان را از ادامه عملیات بپذیرم یا اینکه رقیبان آنها را از شرکت در عملیات باز دارم.

شکایت عربها از برادران افغانی که با ما در این عملیات شرکت می‌کردند، بی حد و حصر بود و پایان‌ناپذیر و به خصوص از طرف دوستان ما از سازمان القاعده، به طوری که بخش مهمی از توان و نیروی من صرف آرام کردن این اوضاع بود. با چنین شرایط و اوضاعی به راستی که به پایان بردن موفقیت‌آمیز طرح خود شبیه به معجزه بود. خدا را از این بابت سپاس می‌گویم و به یاد کلام حق تعالی می‌افتم که می‌فرماید: «وَ لَو أنفَقْتَ ما فی الارضِ جمیعاً ما ألَّفتَ بینَ قُلُوبِهم.»

علت توفیق ما بدان معنا نبود که توانسته بودیم این مشکلات را حل کنیم، زیرا این کار در آن شرایط و اوضاع از محالات بود و گمان کنم با توجه به اقتضای طبیعت بشری یا به دلیل تربیت خاص وکج‌فهمی بعضی عربهای در اشتباه، این مشکلات همچنان لاینحل باقی خواهند ماند، بلکه توفیق ما در این بود که توانستیم طرحی به این مهمی را با وجود همه این مشکلات به نتیجه برسانیم. مشکلاتی که در آغاز و در مرحله اول از آن ترسیدیم و در مرحله بعد؛ یعنی چند هفته‌ای که برای تمهید مقدمات صرف کردیم و یک ماهی عملیات را انجام دادیم، توانستیم با این مشکلات کنار بیاییم.

من این موفقیت را نعمتی از جانب خداوند متعال می‌دانم که اگر ما را در غلبه بر بدی اعمال و نیتّهایمان یاری نمی‌کرد، قادر به انجام دادن چنین طرحی نبودیم.

در مناقشه‌هایی که با برادران شرکت کننده در طرح داشتیم، سعی کردم مسئله‌ای را توضیح دهم که برای آنها تازگی داشت و بیگانه بود ـ یا اینکه من چنین تصوری داشتم ـ و آن اینکه ما قادر نخواهیم بود در این عملیات بر همه وجود قصور چه از جانب خودمان باشد و چه از هم‌پیمانان افغانی فایق آییم و ما علی رغم وجود اشتباهاتی که راه حلی برای آنها نخواهیم یافت، باید عملیات را ادامه بدهیم، زیرا در غیر این صورت باید عملیات را لغو کنیم و این خیانتی است که نمی‌توانیم آن را بپذیریم. ما به اینجا آمده‌ایم تا به برادران افغانی در جهادشان با دشمن یاری کنیم و آنها به تنهایی قادر به انجام دادن این عملیات به شکل مطلوبی نیستند.

برادران ما این حقیقت را دریافتند، لیکن به درجات مختلف. حتی ادراک و فهم من از این حقیقت مانع از آن نشد که حداقل دو بار تصمیم به لغو عملیات بگیرم، آن هم به دلیل همکاری نکردن مبشّر و سازمان القاعده.

البته، کسی را از این تصمیم مطلع نساختم، جز همسرم که در آن موقع در شرایط روحی بسیاری بدی قرار داشت. اما او مرا به شدت به ادامه کار تشویق کرد و فکر لغو عملیات را از ذهنم دور ساخت. وی مسئولیت خطیر مرا در این مأموریت متذکر شد و عقب‌نشینی وکوتاهی در این مورد را ظلم بزرگی در حق جهاد و مجاهدان می‌دانست.

از این رو اعتقاد دارم که همسرم حق بزرگی به‌گردن من دارد و اگر تشویقهای او نبود، نه فقط عملیات فرودگاه انجام نمی‌شد، بلکه فتح خوست در سال بعد هم صورت نمی‌گرفت.

هدف من از همه این حاشیه‌روی‌ها این است که بگویم: «جهاد عبادتی است که از بشر سر می‌زند.» لذا آلوده کردن جهاد به تقصیر بشر و ضعف او و نیز کوبیدن جهاد به بهانه آلوده شدن به اغراض بشری ادعای زشتی است

که هدفی جز تعطیل کردن این فریضه الهی ندارد.

انسان موجودی است که از دو عنصر، یکی عنصری پست به نام گل و دیگری عنصری لطیف و عالی به نام روح تشکیل شده و طبیعی است که اعمال انسان آمیخته‌ای از خوب و بد باشد و کمتر عملی از انسان سر می‌زند که کاملاً خوب یا کاملاً بد باشد.

ـ بعد از این گله‌گذاری‌ها و فلسفه‌بافی‌ها می‌گویم که اگر کمکهای سازمان القاعده نبود، این طرح اجرا نمی‌شد و به سرانجام نمی‌رسید.

در مورد کمکهای ابوالحارث و دوستانش و افراد اندک «الجهاد» که به طرح پیوسته بودند نیز وضع به همین منوال است.

علی رغم اینکه طرح کلاً یک پروژه عربی و مسئولیت اجرای آن به عهده عربها بود، لیکن کمکهای افغانها از اهمیت فوق العاده‌ای برخوردار بود و اگر این کمکها نبود، طرح ما همچنان سست و بی‌ارزش از آب درمی‌آمد که شرم می‌کردم حتی نامی از آن ببرم.

کمکهای مرحوم ابوتمیم و ابونور هم بسیار مهم بود و بدون تردید، هر دو آنها نهایت تلاش خود را در این خصوص به عمل آوردند.

در یک کلام، همه کسانی که در طرح مشارکت داشتند، علی رغم اینکه برخی‌ها در مواضع دیگر در جبهه مقابل هم بودند، اما در اینجا خوب عمل کردند. اگر درک کنیم که ما انسانیم و قدرتمان محدود است و اساساً ضعیف آفریده شده‌ایم و اگر قدرتی داریم ناشی از ایمان و اعتقاد ماست، آن‌گاه وجود برخی از ناهماهنگی‌ها را راحت‌تر قبول می‌کنیم و آن را طبیعی می‌دانیم.

جمعه ۲۰ جولای سال ۱۹۹۰ م.

عثمان عازم پیشاور شد تا با جماعت خود گفتگو کند. از او خواستیم تعدادی فیلم رنگی و تعدادی از مجلهٔ خبری «القاعده» راکه در پیشاور منتشر می‌شود، با خود بیاورد.

از حاجی ابراهیم نیز خواستم دنبال مترجمی بگردد تا کمک کار او باشد. او گفت که جوانی از هم‌ولایتی‌هایش را می‌شناسد که درکشورهای خلیج بوده است و عبدالحمید نام دارد و او را فردا برای ملاقات با خود می‌آورد.

شنبه ۲۱ جولای سال ۱۹۹۰ م.

امروز صبح توانستم اتومبیلی فراهم کنم تا خانواده‌ام را برای زیارت قبر پسرم خالد که تقریباً دو سال از شهادت او می‌گذشت، ببرم. او در حادثه انفجار یک بمب هواپیما در چاور در روز جمعه ۱۹۸۸/۷/۲۲ که مصادف با عید قربان سال ۱۴۰۸ بود، شهید شد.

خانواده‌ام قبر را احاطه کردند و تعداد زیادی از بچه‌های محلهٔ مجاور قبرستان نیز دور ما جمع شدند. قبرستان به دلیل شدت گرفتن جنگ در خوست آن قدر بزرگ شده که به نزدیکی خانه‌های مردم رسیده بود. بسیاری از جوانان عرب و پاکستانی در اینجا دفن شده‌اند. قبر این افراد هیچ‌گونه علامتی ندارد و بر خلاف گورهای افغانهاکه به دلیل داشتن تابلو نام و نشان به راحتی پیدا می‌شوند، قبرهای عربها و پاکستانی‌ها مشکل شناسایی می‌شود. از این رو اگر کمی دیر بر سر قبر پسرم خالد می‌آمدم، به دشواری آن را پیدا می‌کردم و آن قدر آمد و رفت کرده بودیم

که اغلب بچه‌های محل هم ما را می‌شناختند و هم قبر خالد و نام او را می‌دانستند، به همین دلیل ما را راهنمایی می‌کردند.

آنها تقریباً هر بار در ورودی گورستان به استقبالم می‌آمدند و همراه من می‌آمدند و با دست اشاره می‌کردند و نام خالد را مرتب تکرار می‌کردند تا به قبر می‌رسیدیم. بچه‌های کوچکم آیاتی از قرآن تلاوت می‌کردند و بچه‌های محله هم که در مدرسه علوم دینی درس می‌خواندند، به تلاوت قرآن مشغول می‌شدند.

اما همسرم چنان افسرده و غمگین شد که این غم تا سه روز او را رها نکرد. برای اینکه او موضوع را فراموش کند، همراه بچه‌ها همگی به خانه حقانی رفتیم تا چند ساعتی را با آنها به خوشی بگذرانیم.

مبشِّر و طلحه به اجرای یکی از بندهای مورد توافق پریروز همت گماشتند. به موجب این بند باید یک غار کوچک برای نگهداری لوازم از باران و ترکش بمبهای هواپیماهای دشمن درست می‌شد. به همین منظور، هر دو میرانشاه را به قصد باری ترک کردند تا با یکی ازگروههای حفاری که آنجا پراکنده‌اند، وارد گفتگو شوند. خیلی کم بودند، افرادی که به اهمیت کار حفاران پی ببرند. این کار در تخصص مجموعه‌هایی است که در اطراف خوست وکوهستانهای آن زندگی می‌کردند. پس ازگسترش متصرفات مجاهدان که توأم باگسترش حملات هوایی و موشکی دشمن نیز بود، قرارگاه خلیل در باری که قلب تپنده منطقه جنوب و شرق به شمار می‌رفت به مرکز لجستیکی و اداری تبدیل شد و این ویژگی را از قرارگاه چاور که همین نقش را برای مناطق غرب خوست ایفا می‌کرد، گرفت وگاهی همین نقش را برای شمال خوست، منطقه اطراف «گردیز» در «سراما» و «سستی کندو» ایفا می‌کرد.

قرارگاه خلیل هدف مهمی برای ضربه زدن به دشمن بود. حقانی این مشکل را با حفر خندقها و غارهای به هم پیوسته حل کرد. آنچه باعث شد که حقانی به این فکر بیفتد، تجاربی بود که در چاور به دست آورده بود. بدین ترتیب، حفر غارها در طول و عرض منطقه محل استقرار مجاهدان گسترش یافت و به خصوص در سمت جنوب بسیار بی‌سابقه بود.

جالب اینکه مجموعه‌های حفاری اغلب از یک استان؛ یعنی استان «وردک» واقع در غرب کابل هستند و هر مجموعه اغلب به یک خانواده یا خاندان منسوب‌اند و به هر حال از محدود یک روستا تجاوز نمی‌کنند.

این افراد علاوه بر داشتن قدرت بدنی و چالاکی، در به کار بردن مواد منفجره برای احداث غار مهارت کامل دارند، لیکن مهارت این شرکتهای حفاری خانوادگی بیشتر در رئیس شرکت نمود پیدا می‌کرد؛ این فرد حکم رئیس قبیله یا رئیس خانواده را داشت و فرمانش در میان مجموعه‌اش نافذ بود.

حکومت کابل به اهمیت کار این شرکتها پی برده بود و رئیس جمهور آنها؛ یعنی نجیب الله از آنان خواست تا به کابل بیایند و خسارت بیکاری خودشان را از دولت بگیرند. در یکی از این سخنرانی‌ها نجیب‌الله کنترل بر اعصاب خود را از دست داد و ضمن بیانی که از رادیو کابل برای این گروهها ارسال می‌کرد، از آنان به عنوان «بچه موشها» نام برد که موجب خنده مجاهدان شد و خشم آنان را برانگیخت و بر تلاش و فعالیت خود بیش از پیش افزودند.

با اتومبیلی که ابوطلحه آن را هدایت می‌کرد و حقانی آن را در طول عملیات در اختیار ما قرار داده و به کثرت خرابی متمایز است، عازم باری شدیم. در این سفر دو نفر به عنوان همکاران جدید طرح فرودگاه به ما پیوستند، یکی جوان بسیار ساده‌لوح و درس نخوانده‌ای به نام صلاح‌الدین بود و دیگری ابوالشهید قطری که جوانی با فرهنگ، بسیار تیزهوش، شجاع و با همتی بلند بود. از همراهی او با ما در این طرح بسیار خوشحال بودم.

در برداشتن گامهای بزرگ به ابوالشهید قطری بسیار اعتماد و اتکا کردم و آیندهٔ درخشانی را در عملیات جهادی برایش پیش‌بینی می‌کردم، اما متأسفانه چند روز پس از عملیات ما او به شهادت رسید.

ابو طلحه مرا در پایین کوه ستاد فرماندهی؛ یعنی محل استقرار حقانی پیاده کرد و به دنبال انجام دادن مأموریتهای دیگر رفت. مایل بودم با حقانی ملاقات کنم تا برای کامل کردن لوازم عملیات از او کمک بخواهم. برآورد تعداد افراد را ۴۰ نفر تشخیص داده بودم و اگر می‌توانستم ۲۰ نفر از عربها را جذب کنم، کار مهمی کرده بودم. من آنها را به عنوان افراد اصلی برای دیده‌بانی و دو سکوی موشک‌انداز می‌خواستم و برای نگهبانی و انجام دادن دیگر کارهای جنبی ترجیح می‌دادم افراد مورد اعتماد حقانی باشند و با اسلحه‌های سبک خود بیایند و حقانی شخصاً همکاران عرب را با ۲۰ قبضه مسلسل کلاشینکوف و چند جعبه مهمات و نارنجکهای دستی و دیگر لوازم انفرادی مسلح کند.

مایل بودم عملیات در شرف وقوع برعلیه «شیخ امیر» را دنبال کنم. فرمانده گلاب کوتچی به من اطلاع داد که مجاهدان به خندقهای دشمن در شیخ‌امیر نزدیکتر شده‌اند و احتمالاً امشب یا فردا صبح تهاجم خود را آغاز خواهند کرد.

بالا رفتن از کوه و به طرف قلّه نفسمان را بند آورده بود. از خیابان عریضی که مهندس راهسازی حقانی ساخته بود بالا می‌رفتیم. این جاده اتومبیل‌ها را قادر می‌ساخت تا نزدیک قلّه بالا بروند. جاده هنوز وضعیت مطلوبی ندارد، اما در انتقال نیرو و مهمات به قلّه بسیار مؤثر و مهم است. در بین راه با ژنرال امام و گوریل محافظش برخوردیم. او در افکارش غرق بود که مرا به همراه صلاح‌الدین و ابوشهید پیش روی خود دید و پس از سلام با هر سه دست ما داد. باید چیزی می‌گفتم، لذا از اخبار جدید سؤال کردم. او با تأمل و حکمت نظامی جواب داد: «دشمن چهار دستگاه تانک به شیخ امیر آورده و همین باعث شده است که مجاهدان با مشکل مواجه شوند. ما با موشکهای عقاب آنها را موشک‌باران کردیم و در ضمن، برای برداشتن گام بعدی فکر می‌کنیم.» سپس خداحافظی کرد و رفت، در حالی که یقین داشت به ما قبولانده است که زمام امور در منطقه در دستان باکفایت اوست.

می‌دانستم که طبق معمول دارد به ما دروغ می‌گوید تا خود را مهمتر از آنچه هست نشان دهد. تانکهایی که از آنها سخن می‌گوید مدت زیادی است میان خرابه‌های روستا و پشت خط دشمن موضع گرفته‌اند تا هنگام بروز درگیری از سربازان دولتی پشتیبانی کنند و لاغیر. همه از تانک به عنوان توپ متحرک استفاده می‌کنند. مجاهدان نیز همین کار را می‌کنند و این امر جدیدی نیست که حمله را به خاطر آن تعطیل کنند.

بنابراین، باید راز دیگری در عقب انداختن تهاجم وجود داشته باشد، اما اینکه مدعی می‌شود ما از موشکهای عقاب استفاده می‌کنیم، این کار معمولی دوستمان جمال است که هر زمان که حقانی از او بخواهد به بهترین نحو انجام می‌دهد.

به قلّه رسیدیم و من بلافاصله به سراغ عبدالعزیز رفتم تا از او بپرسم که چه شده است. او با ترشرویی جواب داد: «حمله به دلیل خراب شدن تانکهای مجاهدان لغو شد.»

حقانی در اوج گرفتاری بود و با تعداد زیادی از اطرافیان صحبت می‌کرد و پشت بی‌سیم داد می‌زد. او کاملاً گرفته بود و اثری از لبخند بر لبانش دیده نمی‌شد. با خود گفتم: «حتماً اتفاق ناگواری در شیخ امیر رخ داده است. مواضع مستحکم غالباً همین حالت را دارند، اما در نهایت سقوط می‌کنند.»

در چنین اوضاعی حقانی را به حال خود گذاشتم تادر فرصتی دیگر و هنگامی که او را آرام یافتم، با او صحبت کنم. لذا وقتی او همراه قافله خودروها در تاریکی شب عازم قرارگاه خلیل شد چیزی نگفتم.

دوستم ابوالحارث با دو نفر از جوانان مجموعه‌اش بالای کوه بودند. اطلاعات او از اتفاقاتی که واقع شده بودند خیلی اندک بود. همگی به پایین کوه؛ یعنی قرارگاه خلیل رفتیم به امید آنکه فردا صبح بتوانیم با حقانی گفتگو کنیم.

در جادهٔ تنگ ورودی با یک خودرو پر از مجاهدان برخوردیم. آنها ایستادند و با فریاد از ما خواستند که سوار شویم، زیرا ما را به خصوص ابوالحارث را می‌شناختند. عده‌ای خواستند جای خود را به ما بدهند، اما ما با شهامت نپذیرفتیم و به هر چیزی که ممکن بود بتوانیم دستمان را به آن بگیریم، چنگ زدیم؛ چه آهن و چه انسان! در دست‌اندازهای بزرگ همه می‌زدند زیر خنده، ولی آرزوی من این بود که راه را پیاده می‌رفتم، اما از کرم افغانها جز با مرگ نمی‌توان خلاص یافت.

چند بار که هواپیماها اطراف ما را بمباران کردند، نزدیک بود همه کشته شویم. در هر حمله راننده ناچار چراغهای ماشین را خاموش می‌کرد و از جاده کنار می‌کشید. وقتی به پادگان رسیدیم، آنجا هم چند بار مورد تهاجم قرار گرفت، اما هیچ یک از بمبها به اهداف مجاهدان اصابت نکرد. هنوز مدت زیادی از رسیدن ما به پایگاه نگذشته بود که حمله‌های هوایی شدت گرفت، لذا ناچار به یکی از غارها پناه بردیم. این بحران به طول انجامید و حتی توپهای مجاهدان از شلیک باز ایستادند و سکوتی قهری همه پایگاههای مجاهدان را در خود فرو برد. سپس هواپیماها شروع به فرود آمدن در باند فرودگاه کردند، به طوری که ما صدای نشستن و برخاستن متوالی آنها را می‌شنیدیم. توپخانه‌های مجاهدان هیچ دخالتی نمی‌کردند، گویی همه از محل رفته بودند. در کنار صدای نشستن و برخاستن هواپیماهای باری صدای هواپیماهای جت به گوش می‌رسید که بمبهای سنگین یا خوشه‌ای بر زمین فرو می‌ریختند.

در توصیف این بمباران نوشتم: «نظیر این بمباران را هرگز ندیده‌ام!» هواپیماهای دشمن توانستند توپخانه مجاهدان را ساکت کنند و امکان فرود آزادانه را برای هواپیماهای باری فراهم کردند. از تصور چنین بمبارانی در عملیاتی که در پیش داشتیم، روحیه‌ام را به شدت از دست می‌دادم. با این مصیبت چگونه مقابله کنیم؟ شروع کردم به فکر کردن درباره راه‌حلهای ممکن... فکر ایجاد ابرهایی از دود به ذهنم رسید و نیز ایجاد حفاظهای بلند در اطراف موشک‌اندازها، زیرا شلیک پیاپی این موشک‌اندازها و جرقه هایی که از آن به جا می‌ماند موجب می‌شد تا به هدفهای آسان برای هواپیماها مبدل شوند، به خصوص شبها. چگونه جان افرد و مهمات را در زیر چنین بمبارانی حفظ کنیم؟

در طول شب به دلیل استمرار بمبارانهای پیاپی خواب درستی نداشتم.

دوشنبه ۲۳ جولای سال ۱۹۹۰ م.

برای ادای نماز صبح بیدار شدم، بی‌آنکه خواب زیادی کرده باشم. در سمت غرب ورودی پایگاه و در فاصله ۲۰۰ متری یک زمین مرتفع و پردرخت وجود دارد که یک راه زیرزمینی کوچک و دو اتاق در آن احداث کرده‌اند و از آن به عنوان مرکز درمانی استفاده می‌کنند. دو پزشک الجزایری در این مرکز خدمت می‌کنند. نماز صبح را با آنها اقامه کردم و سپس همراه ابوالحارث درون خیمه‌ای که در میان درختها و رو به روی در غار قرار داشت، خوابیدم. وقتی آفتاب بالا آمده بود، برای خوردن صبحانه که چای سبز و نان تازه بود، بیدارم کردند.

به دیدار حقانی در غار بلندی که در قرارگاه خلیل داشت رفتیم، اما او به میرانشاه رفته بود. با عبدالعزیز افسر مخابرات دیدار و اخبار درگیری دیروز را در شیخ امیر کسب کردم. ۱۲ شهید و تعداد زیادی زخمی داشتیم. یک ترکش کوچک هم به دست علی گل اصابت کرده است. در مورد فرود هواپیما نیز گفت که دیشب فقط دو فروند

هواپیما توانسته‌اند فرود بیایند [اما به نظر من بیش از ۱۰ هواپیما بوده است]. شاید او به دلیل مشغول بودن به جنگ شیخ امیر نتوانسته است حوادث فرودگاه را دنبال کند. در مورد جنگ شیخ امیر نیز گفت: «در این درگیری پنج تانک شرکت داشتند، لیکن بر خلاف انتظار که می‌بایست در دو محور حرکت کنند، در یک محور حرکت کردند. در ضمن پیش از آنکه مجاهدان عقب‌نشینی کنند، آنها عقب‌نشینی کردند. لذا جمع ۱۵۰ نفره آنها متحمل زیانهای جانی سنگینی از جانب توپخانه دشمن شدند.»

عصر، خلیل عازم میرانشاه شد تا با حقانی ملاقات کند و ابوالحارث را با خود برد. من هم اندکی بعد اتومبیلی یافتم که مرا به پایگاه ابوالعباس ببرد تا با دوستان جدیدمان دیدار کنم. در آنجا مبشّر، ابوتمیم و ابونور را ملاقات کردم.

مبشّر بر اساس اطلاعات به دست آورده از ابوتمیم که باگروه «فایز محمد» وابسته به حکمتیار ـ حزب اسلامی ـ در حمله دیشب شرکت کرده بود، حوادث دیشب در شیخ امیر را چنین خلاصه کرد و گفت: «گروه آنها با خیانت تانکهای حقانی که بدون شرکت در عملیات عقب‌نشینی کردند شکست خورده‌اند.» مبشّر در نقد این سخن گفت که به کلام هر دو طرف شک دارم.

از ابوتمیم و ابونور بسیار خشمگین بودم، اما نخواستم وارد بحث شدم، لذا به بیان این نکته اکتفا کردم که نزد حقانی خواهیم رفت تا ماجرا را از ایشان بپرسیم.

ابوتمیم به طور خلاصه بیان کرد که آنها ـ جماعت حزب اسلامی حکمتیار ـ به منطقه رسیدند و منتظر تانکها شدند، اما تانکها نیامدند و آنها زمان حمله را به تأخیر انداختند، اما باز هم از تانکها خبری نشد. لذا در حالی که فایز محمد فریاد می‌زد: «حرام، حرام، خیانت، خیانت»، عقب‌نشینی کردند.

نمی‌توانستم هیچ‌گونه اظهارنظری بکنم، گرچه از صحنه‌سازی فایزمحمد ناراحت بودم و به کل ماجرا مشکوک شدم، زیرا بسیار پیش می‌آمد که به دلایل مختلف یک حمله لغو شود، ولی هیچ‌گاه هنرپیشه‌ای پیدا نمی‌شود که به اجرای صحنه‌های چنین دراماتیک بپردازد. علاوه بر این، زمینه‌ای که از این شخص در ذهن دارم باعث می‌شد تا تصور کنم که این شخص نقش پلیدی در این ماجرا دارد، اما به دلیل همدردی شدید اعراب القاعده با حکمتیار و فرمانده او محمدفایز، اظهار نظر در این مورد را به دیدار با حقانی موکول کردم.

سه‌شنبه ۲۴ جولای سال ۱۹۹۰ م.

صبح، یک جلسه کاری با همه دست‌اندرکاران عملیات فرودگاه داشتم. در این جلسه ابتدا هدف از اجرای طرح را برای ابوالشهید و صلاح‌الدین تشریح کردم و سپس برای همه حاضران در جلسه تاکتیک‌های ایذایی نیروی هوایی دشمن را علیه مراکز توپخانه مجاهدان و چگونگی فراهم کردن شرایط لازم برای فرود آمدن هواپیماهای باری را تشریح کردم و برای آنان توضیح دادم که دشمن برای این کار به حملات هوایی خود علیه مواضع توپخانه مجاهدان از قبل از غروب آفتاب تا اندکی بعد از اذان صبح ادامه می‌دهد و در نتیجه، نیروهای توپخانه مجاهدان در نیمه اول شب دچار خستگی و اتمام مهمات می‌شوند و دشمن در نیمه دوم شب با امنیت و آرامش کامل از باند فرودگاه برای فرود هواپیماهای باری استفاده می‌کند و در تمام این مدت پایگاههای مجاهدان را مدام می‌کوبد تا همه را خسته و ساکت کند.

در مورد مهمات، به باور ما دو هزار موشک برای عملیات یک ماهه کفایت می‌کند، اما برای اجتناب از خسته شدن نیروها باید هر موشک‌انداز دارای دو تیم خدمه باشد تا یک تیم تا نیمه شب و تیم دیگر تا صبح فرودگاه را

بگویند؛ به عبارت دیگر، ما برای دو دستگاه موشک‌انداز به چهار تیم خدمه احتیاج داریم و چون احتمال اینکه بیش از دو تیم را فراهم کنیم بسیار کم است، لازم است از همین حالا دو تیم دیگر را خودمان آموزش دهیم تا پیش از فرا رسیدن زمان عملیات آماده‌کار شوند. این آموزش در همین جا ؛ یعنی پایگاه ابوالعباس انجام خواهد شد.

برای حمایت موشک‌اندازها و خدمه آنها از بمبارانهای هوایی نیز گفتم که ما اطراف موشک‌انداز را با دیواری از کیسه‌های شن بالا می‌آوریم و حتی‌الامکان آنها را نزدیک در غارها نصب می‌کنیم و راه منتهی به آنها و دهانه غارها را نیز با کیسه‌های شن محافظت می‌کنیم و تیم تیراندازی زمانی کلید شلیک موشک‌انداز را به‌کار خواهند انداخت که خود درون غار و نزدیک در ورودی آن باشند، در حالی که کیسه‌های شن روبه رویشان باشد و از آنان محافظت کند. به همین منظور، کلیدهای انفجار را با استفاده از سیم به شکلی اصلاح کردیم که خدمه از نزدیک در غار بتوانند دکمه شلیک را فشار دهند. موشکهای مورد استفاده نیز که به چاشنی شلیک مجهز شده‌اند، بر خلاف معمول که آنها را در مقابل موشک‌انداز می‌چینند، درون غار و پشت سر خدمه چیده خواهند شد، نه در خارج غار.

برای حفظ ذخیره اصلی مهماتمان باید آنها را در تونلی که از همه جا امن‌تر و در برابر حمله‌های هوایی مقاومتر است، نگهداری کنیم.

تاکنون نه خودم و نه هیچ‌یک از شرکت‌کنندگان در طرح فرودگاه این همه ایجاد استحکامات را برای یک موشک‌انداز ندیده بودیم. تصور همه بر این بود که لزومی برای این همه احتیاط‌کاری نیست، اما من شخصاً ناظر اجرای این نقشه با تمام جزئیات آن شدم و خوشبختانه، همه با اشتیاق و تعصب کار می‌کردند، زیرا در مورد هر بخش و هر جزء از کار و دلایل آن به قدر کافی با هم بحث کرده بودیم و دلایل هر اقدام کاملاً برایمان روشن بود. احساس همگی این بود که ما یک تجربه جدید و بی‌نظیر را در پیش‌رو داریم و چنین نیز بود.

در همان روز، دو جلسه جداگانه با ابوتمیم و بعد ابونور تشکیل دادم تا اگر کدورتی وجود دارد، برداشته شود و بقیه مراحل کار را بدون کینه و نفرت و بدبینی با هم به سرانجام برسانیم.

با ابوتمیم مجدداً در خصوص تغییر هدف هنگام آغاز عملیات صحبت کردم. او نیز با نهایت ادب عذرخواهی کرد و با هم آشتی کردیم.

در مورد ابونور نیز سعی کردم به او بفهمانم ما آلت دست هیچ قدرتی نیستیم و از جانب هیچ کس مأموریت بستن فرودگاه خوست را نداریم. او نیز ضمن عذرخواهی اظهار کرد که قصد خود را درست بیان نکرده و چنین منظوری نداشته است و موضوع در همین جا خاتمه یافت. جلسه‌ای که پس از نماز صبح آغاز کرده بودیم، نزدیک ظهر به پایان رسید. تصمیم گرفتیم به میرانشاه برویم و برای بررسی چند موضوع از جمله اتفاقات شیخ امیر با حقانی دیدار کنیم. در بین راه سری به موشک‌اندازی که نزدیک گروه «مالی خان» است و نیز قرارگاه خلیل خواهیم زد.

محل استقرار موشک‌انداز چند دقیقه بیشتر ما با فاصله ندارد. در آنجا با خدمه آن ملاقات کردیم و از ما خواستند تا مقداری موشک به آنها برسانیم، زیرا درگیری‌های شب گذشته مهمات آنها را تمام کرده بود و بیش از هفت موشک در اختیار نداشتند.

فوراً به یاد فاجعه جلال آباد و مبدل شدن عربها به مهمات جنگ افتادم. من نه قصد تکرار این فاجعه را داشتم و نه می‌توانستم اجازه دهم کار به اینجا بکشد.

با آرامش و زبان خوش به آنها فهماندیم که تدارکات پیش‌بینی شده برای عملیات فرودگاه فقط صرف این عملیات خواهد شد و آن هم برای درگیری‌های شبانه است و چون مهمات ما حتی برای این منظور هم تا حدی اندک است، نمی‌توانیم برای دیگر درگیریها نیز از آن استفاده کنیم.

از قیافه‌هایشان فهمیدیم که انتظاری جز این داشته‌اند. در اینجا مبشّر برای اینکه ذهن آنها را از این شوک به چیز دیگری معطوف کند و از اشتیاق به کارشان کاسته نشود، قدم پیش گذاشت و به آنها قول داد که در اسرع وقت مقداری مواد غذایی برایشان خواهد فرستاد. بار دیگر خنده بر لبهای آنان نشست و من هم به آنها تأکید کردم که مبشّر در انجام دادن قولی که داده است، هرگز کوتاهی نخواهد کرد و ما به نیابت از آنها پیگیر این کار هستیم. این امر هم موجب خوشحالی آنها شد. دوست داشتم مبشّر در کنار آنها باشد، تا مدام به ما مراجعه نکنند. مبشّر از این پیشنهاد ناراحت نشد، زیرا مراجعه افرادی از این تیپ به او بخشی از کار روزانه‌اش را در میرانشاه تشکیل می‌داد.

در بین راه با دسته بزرگی از «هوبره»ها که باگامهای سریع از درّه تنگ عبور می‌کردند و از ارتفاعات آن طرف جاده بالا می‌رفتند، مواجه شدیم. مبشّر اتومبیل را متوقف کرد. همه با سلاحهای خود به دنبال این پرنده‌های زیبا افتادند و چند متر هم به طرف آنها شلیک کردند تا زمانی که ناکام برگشتند و من که در جای خود نشسته بودم، نتوانستم آنها را به دلیل این ناکامی شماتت نکنم. اما برایشان آرزو کردم که در شکار هواپیما در باند فرودگاه خوست شانس و موفقیت بیشتری داشته باشند.

در قرارگاه خلیل اندکی توقف کردیم تا اخباری کسب کنیم، اما خبر موثق در قالب یک موشک هوایی از راه رسید و به تپّه رو به رو اصابت کرد. مجاهدان از اینکه نتوانسته بودند وجود هواپیما را تا پس از انفجار راکت آن کشف کنند، بهت زده بودند. اولین باری بود که فرصتی پیش آمده بود تا با این موشک آشنا شوم. بعدها، بارها و بارها یکدیگر را ملاقات کردیم!

به میرانشاه رسیدیم و نتوانستیم شب با حقانی دیدار کنیم، لذا این دیدار را به فردا موکول کردیم.

پنجشنبه ۲۶ جولای سال ۱۹۹۰ م.

نشست با حقانی از قبل از عصر تا قبل از عشا به طول انجامید و با او به طور مفصل صحبت کردیم. مبشّر و ابوتمیم نیز در جلسه حضور داشتند. مهمترین موضوع بحث جنگ شیخ امیر و وقایع آن بود، به خصوص اتهامی که به نیروهای او می‌زدند و آنها را به تنها گذاشتن جماعت حزب اسلامی و فرمانده آنها فایز محمد و پشتیبانی نکردن از آنها با تانکها متهم می‌کردند و اشاره کردم که ابوتمیم شخصاً ناظر عقب‌نشینی تانکها بوده است، بی‌آنکه یک گلوله شلیک کنند.

حقانی گفت که نکته مهم این است که تانکها فقط در تاریکی شب می‌توانستند در این عملیات شرکت کنند، زیرا منطقه کاملاً مسطح و باز است و اگر در روشنی روز بجنگیم، دشمن به راحتی می‌تواند تانکهای ما را به آتش بکشد. محمدفایز یک مشکل دیگر هم داشت و اینکه به گفته خودش او قادر نیست در جنگ شبانه بر نیروهای خود مسلط باشد و به همین دلیل، ترجیح می‌دهد جنگ در روشنی روز باشد. راه‌حل این بود که تانکها پیش از دمیدن صبح کارشان را به اتمام برسانند و سپس نوبت به نیروهای پیاده برسد تا با طلوع اولین نور سپیده صبح حمله را آغاز و همزمان تانکها عقب‌نشینی کنند.

در نخستین تلاش، تانکها دو ساعت دیرتر به مواضع خود رسیدند. علت این امر هم آن بود که آنها مسیر خود را تغییر داده بودند. آنها از دو محور به شیخ امیر حمله کردند، اما دریافتند که یکی از مسیرها با مینهای ضدتانک

مین‌گذاری شده است و مسیر دیگر نیز به قدری شیبدار است که تانک قادر به حرکت در آن نیست.

وقتی راه جدیدی را پیداکردندکه صبح شده بود و آنها ناچار به ترک منطقه بودند، وگرنه به‌راحتی توسط دشمن شکار می‌شدند. لذا با جماعت فایزمحمد به توافق رسیدیم که حمله را تا غروب شب آینده به تأخیر بیندازیم. در زمان تعیین شده هر پنج تانک در مواضعی که برایشان معین شده بود مستقر شدند، اما جماعت فایزمحمد از انجام دادن حمله شبانه خودداری کردند. لذا حقانی به آنها پیشنهادکردکه به شیخ امیر حمله و آنجا را تصرف کنند و دفاع از آن را پس از تصرف به یاران حقانی واگذارکنند، اما آنها نپذیرفتند و به عقب‌نشینی خود ادامه دادند.

پس از استماع این گزارش، ابوتمیم که خود شاهد درگیری بود، حرفی برای گفتن نداشت و پس از جلسه به من گفت که شنیدن اظهارات دو طرف برای شناخت حقیقت مهم است. او با شنیدن سخنان حقانی قانع شد و حداقل اینکه فکر توطئه و خیانت از ذهنش بیرون رفت.

بعد از این موضوع، درباره موضوعات دیگری صحبت کردیم، از جمله مسلح کردن عربهای شرکت کننده در طرح بستن فرودگاه با ۲۰ قبضه کلاشینکوف و معرفی ۲۰ نفر از مجاهدان برای همکاری وکمک به عربها. سپس مسئله وساطت میان حقانی و هیئت امداد اسلامی برای عقد موافقتنامه‌ای بین آنها را مطرح کردیم که به موجب آن هیئت یاد شده مسئولیت اداره بیمارستان بزرگ شهر راکه مجاور دفتر اصلی او و نزدیک خانهٔ عربهاست برعهده گیرد. آنگاه موضوع پیداکردن جایی مناسب برای یک پزشک زن عرب که باید در بخش زنان بیمارستان کار کند، مطرح شد.

خوشبختانه، در تمام موارد نتایج گفتگو مثبت بود و می‌توانستیم پس از دریافت یک یادداشت از حقانی تفنگهای یاد شده را از یکی از انبارها تحویل بگیریم. اما در مورد افراد، حقانی به‌کمی وقت احتیاج داشت تا آنها را انتخاب کند.

جمعه و شنبه ۲۷ و ۲۸ جولای سال ۱۹۹۰ م.

نزدیک است که یک ماه از آمدنم بگذرد، اما هنوز هم نواقص وکاستی‌های فراوانی وجود داردکه باید برطرف شود تا بتوانیم عملیات را آغازکنیم. جنگهای خوست پایانی ندارند و ما چون کسی هستیم که دور خود بچرخد، در حالی که حقانی و اطرافیان او منتظر آغاز عملیات ما هستند.

مهمترین بندهای آماده‌سازی به نظر من تأمین مهمات ذخیره بودکه تا به حال چیز قابل توجهی از آن نداشتیم. کار خرید مهمات هنوز هم حل نشده بود. مسئول خرید مهمات در درجه اول مبشّر بود، لذا به شدت از اوگلایه کردم، زیرا می‌دیدم که کار را همانند سیرکارهای ادارات دولتی پیش می‌برد. روابط میان ما وقتی بدتر شدکه از دادن دستگاه تنظیم هدف‌گیری‌گلوله‌های توپ به ما خودداری‌کرد وبهانه‌اش هم این بودکه این دستگاه مورد نیاز پادگانهای آموزشی است. عذری که تاکنون زشت‌تر از آن نشنیده بودم. برای بار دوم با او یک گفتگوی خسته کننده داشتم تا برایش توضیح دهم که در هیچ‌کجای دنیا نیاز پادگانهای آموزشی را بر نیاز عملیات خط مقدم جبهه مقدم نمی‌دارند و اصولاً خود پایگاههای آموزشی نیز برای برطرف کردن نیاز جبهه کار می‌کنند و آموزش فی نفسه هدف نیست.

سخنان من بر لجاجت او افزود. شبکه القاعده برای آموزش اهمیت زیادی قایل بود، به خصوص پس از آنکه نسبت به‌کل قضیه افغانستان بدبین شدند و خود راکنار کشیدند. دو امر باعث شدکه آنها به این نتیجه برسند: یکی

مصیبت جلال‌آباد که آنها یکی از ستونهای آن بودند و دوم، تأثیر فکری جماعت جهاد مصری که از اول هم چنین طرز تفکری داشتند. پس از شکست جلال‌آباد آنها از تکرار کردن جملهٔ «قضیه ما افغانستان نیست، بلکه مصر است» خسته نمی‌شدند و با این شعار جوانان مصری را جذب می‌کردند و به همین دلیل، تشکیلات آنها بسیار بزرگ شد و همین مسئله در آینده تأثیر منفی بر جنبش آنها گذاشت، حتی در داخل مصر. این امر زمانی آشکارتر شد که در سال ۱۹۹۲، حکومت مصر علیه تشکلهای جهادی آشکارا اعلان جنگ داد.

یک بار دیگر ابوزید را به شهر «لاندی‌کوتال» واقع درگذرگاه خیبر پاکستان فرستادم تا یک تنظیم‌کننده آتش توپخانه خریداری کند. ابوزید تازه از آنجا بازگشته بود و مقداری مهمات برای پستهای دیده‌بانی و هدایت آتش خریداری کرده بود. او نیز چنین برخوردی را از مبشّر انتظار نداشت. مبشّر دستگاهی را از ما دریغ می‌کرد که در آن زمان پنج هزار روپیه پاکستانی بیشتر ارزش نداشت. مبشّر به تعدادی از اعضای شبکه القاعده که با من همکاری می‌کردند نیز گفته بود که عملیات فرودگاه عملیاتی نیست که افغانستان را آزاد کند.

او این عملیات را مانند هر چیز جنگ افغانستان بیهوده می‌دید و آموزش را مفیدتر می‌دانست تا عربها به کشورهای خود بروند و جهاد کنند و اسلامی را در آنجا پیاده کنند که افغانها از آن بی‌خبرند.

دیدگاه شبکه القاعده این چنین بود و نامه‌ای که همین امروز از دوست عزیزم ابوعبیده النبشیرة (سلطان) به دستم رسید، مؤید این مطلب بود. این دوست عزیز پس از بازگشتن از حج بلافاصله این نامه را برای من فرستاده بود:

«برادر عزیزم ابوالولید ـ السلام علیکم و رحمة الله و برکاته. از عربستان سعودی بازگشتم، ولی تو را نیافتم. تو را در شهر عربی خوست یافتم. خدایت پاداش خیر دهد. برادر! ابوعبدالله بارها و از جمله دیروز از من خواسته است که نزد وی بروی، زیرا به شدت به وجودتان احتیاج دارد. حداقل امیدوارم به عمره بروید و دیداری و توافقی با وی داشته باشید. برادرت ابوعبیده.»

علی رغم مسرتی که به خاطر بازگشت سلطان از خارج داشتم، اما نامه او نشان می‌داد که اهمیت چندانی برای عملیات فرودگاه قایل نیست. ابوعبدالله (اسامه‌بن‌لادن) رهبر شبکه القاعده نیز دیدگاه مساعدی درباره این موضوع نداشت. علت این امر را نفهمیدم و هنوز هم نمی‌فهمم. از محتوای نامه چنین پیداست که این دیدگاه آنها موقتی نیست و این به معنای لغو کامل طرح فرودگاه است.

قرار شد فردا ابوزید به پیشاور و از آنجا به لاندی‌کوتال برود. در این سفر ابو خلیفه عمانی یکی از اعضای برجسته القاعده او را همراهی می‌کرد، لذا نامه‌ای برای ابوحفص و ابوعبیده به وسیله او فرستادم و در آن به عنوان نصیحت و طنزگونه پیشنهاد کردم که نام شبکه القاعده را به «وزارت جوانان و ورزش» تغییر دهند، زیرا این شبکه به ورزشگاه جوانان مبدل شده و از اهداف اصلی تأسیس خود دور افتاده است.

به طور مفصل با او صحبت کردم، درباره اینکه سازمان القاعده اولین تشکل عربی جهادی است که با همت مردان مجاهد عرب در خاک افغانستان به وجود آمد، لذا اولویت اول آن باید جهاد در افغانستان باشد.

بارها برای جوانان عرب تکرار کرده‌ام که ما به عنوان مسلمان و عرب اگر در افغانستان پیروز نشویم، در هیچ جای دنیا موفق نخواهیم شد، چون در اینجا علی رغم مشکلات بزرگی که می‌بینیم، شرایط پیروزی فراهم است. آنها را از اینکه جهاد را درکشورهای عربی آسان فرض کنند، برحذر داشتم. جهاد در افغانستان در مقایسه با خطرهای جهاد درکشورهای عربی حکم یک گردش تفریحی را دارد. گاهی این معنا را باز می‌کردم و شرح و تفصیل می‌دادم، لیکن به هدف مورد نظرم نرسیدم.

در مقابل رفتار مبشّر، ابوعبیده و شبکه القاعده از نظر روحی بسیار تضعیف شده بودم. بارها وسوسه‌های شیطانی وادارم می‌کرد عملیات را لغو کنم.

صلاح‌الدین، آن جوان تازه آمده، از جبهه بازگشته است و می‌خواهد به پیشاور برگردد، بهانه‌اش هم این است که می‌خواهد گذرنامه‌اش را تمدید کند و چند روزی بیشتر با ما نماند.

این تیپ آدمها مرا از خشم می‌کشتند، اینها بیش از چند روز در جایی نمی‌مانند و فوراً به محلی دیگر به پرواز درمی‌آیند.

عده‌ای از آنها صرفاً جاسوس سعودی‌ها و احیاناً مصری‌ها بودند. اکثر آنها مبتلا به ویروس نگرانی هستند! نمی‌دانند چه می‌خواهند و کجا می‌روند. اسم اینها را «مجاهدان ساک به دست» گذاشته بودم. اینها پیوسته در سفرند، به دنبال سایه‌ای مبهم و در هیچ جایی کاری جز تسّری نگرانی خود به دیگران نمی‌کنند. از این رو همیشه از رفتنشان استقبال می‌کردم و حتی یک دقیقه بیشتر آنها را نگاه نمی‌داشتم.

روز شنبه ابونور به میرانشاه بازگشت تا دستش را درمان کند. هر چند که روحیه‌ام صفر صفر بود، اما برای ادامه تلاش و پیگیری موضوع خرید موشکها در میرانشاه ماندم.

یکشنبه ۲۹ جولای سال ۱۹۹۰ م.

ابوخلیفه و ابوزید عازم پیشاور شدند و نامه‌ای برای ابوحفص با آنها فرستادم. با وساطت ابواحمد که افغانی بود، نماینده یکی از فرماندهان آمد تا هر موشک را به ۴۰۰ روپیه پاکستانی به ما بفروشد [نرخ آن در بازار بین ۵۸۰ تا ۶۰۰ روپیه است]. از خلال صحبتها و پرسشهایی که در بازار داشتیم، فهمیدیم که جماعت سیاف و جمیل الرحمن موشکها را از بازار خریداری کرده‌اند، از این رو قیمت آن از ۵۲۰ روپیه به ۶۰۰ روپیه رسیده است و چون این دو گروه درگیر عملیاتی نبودند، کار آنها حمل بر مشکل‌تراشی در برابر عملیات خوست تلقی شد، زیرا هر دو گروه پیاده‌های سعودی بر روی صفحه شطرنج افغانستان هستند. پس می‌توان فهمید اصل قضیه از آمریکا سرچشمه می‌گیرد که نمی‌خواهد شهر بزرگی به دست مجاهدان سقوط کند. علاوه بر این، رهبران احزاب جهادی مستقر در پیشاور تمام تلاش خود را به کار می‌گیرند تا فرماندهان عملیاتی به هیچ پیروزی درخشانی دست نیابند، تا موقعیت و آبروی خود آنها در پیشاور محفوظ بماند.

قرار است امروز به باری بروم تا موضوعات زیر را مورد بررسی قرار دهم:

- به دست آوردن دو موشک‌انداز از گلاب و شاه‌جان؛
- انتخاب محلی مناسب برای تأسیس یک پست دیده‌بانی انفرادی مشرف به فرودگاه به منظور اصلاح گرای آتش موشک‌اندازها و جایگزین شدن پست اصلی در صورت منهدم شدن آن پست و متوقف نشدن عملیات به دلیل ازکار افتادن پست دیده‌بانی؛
- انتخاب مکانی مناسب برای استقرار موشک‌انداز سوم؛
- به پایان بردن استحکامات قرارگاه اصلی (ابوالعباس).

این سفر به دلایلی نه‌چندان مهم به فردا موکول شد.

دوشنبه ۳۰ جولای سال ۱۹۹۰ م.

پس از نماز صبح، همهٔ افراد خانواده گرد سفره صبحانه که از چای و شیر تشکیل می‌شد، جمع شدند. این یک

سنت خانوادگی و مورد علاقه من بود. خوشحال شدم که دختر کوچکم پس از مدتها که از آلرژی رنج می‌برد، حالش بهتر شده است. او در برابر بازی‌هایی که با او می‌کردم، واکنش مشابه نشان می‌داد. عادت داشتم که ناگهان و به تندی از او بپرسم «علت چیست؟» او به تصور اینکه او را دست انداخته‌ام، گریه می‌کرد. اما این بار با ناز و لبخند و اعتماد به نفس سؤال مرا این طور جواب داد که «تو علت چیست؟» او را در آغوش کشیدم و با هم خندیدیم. بالاخره فهمیده بود که با او شوخی می‌کنم و مسخره کردنی در بین نیست.

امروز عازم باری هستم، لذا خواستم خانواده‌ام را به خانه حقانی ببرم تا از محیط اجتماعی آنجا لذت ببرند و با زنان و بچه‌ها خوش بگذرانند. مردان آنها نیز در جنگ خوست گرفتارند و از این نظر همه شرایط یکسانی دارند. بچه‌ها بز و بزغاله‌اش را به یکی از همسایه‌ها سپردند تا مواظب آنها باشند. یک جفت کبوتر سفید را هم دختر دیگرم به یک اتاق خالی برد و مقداری آب و دانه جلو آنها گذاشت که حداقل برای یک سالشان کافی بود! او به هیچ وجه اجازه نمی‌داد کسی در کار کبوترهای دست آموزش دخالت کند.

ساعت ۷:۳۰ دقیقه صبح، اتومبیل ما را به سوی مرز حرکت داد. در این سفر حاجی ابراهیم، ابونور و چهار نفر دیگر مرا همراهی می‌کردند.

در ورودی باری سراغ شاه‌خان را از پایگاهش گرفتم، گفتند که به پایگاه چاور رفته است. در پایگاه گلاب خبر یافتیم که وی بیمار و در خانه بستری است، ولی معاون او دستور دارد که موشک‌انداز را به ما تحویل دهد. به آنها قول دادیم که امروز یا فردا صبح برای تحویل گرفتن آن بازخواهیم گشت. سپس به قرارگاه خلیل رفتیم، شاید چهار ماسوره برای موشک‌اندازی که نزد ماست به دست آوریم و آن رابه حد نصاب استاندارد؛ یعنی ۱۲ لوله برسانیم. اما چیزی در آنجا نیافتیم و اطلاع یافتیم که مولوی سیف‌الرحمن دو ماسوره را برای تعمیر به میرانشاه فرستاده است.

عازم قرارگاه اصلی خودمان (ابوالعباس) شدیم. پایگاه را با فرماندهی ابوالشهید، این جوان آرام، پرنشاط و همیشه خندان، پر از فعالیت یافتم.

از موضع و استحکامات آن خوشم آمد. همان چیزی شده بود که در ذهن داشتم؛ یعنی «غار موشک‌اندازی» که قرار بود شبها در زیر هولناکترین بمبارانهای هوایی محکم و استوار به جنگ ادامه دهد.

در بالای ورودی غار دو صخره سیاه دیدم که کاملاً حالت آویزان داشتند. ترسیدم برای خدمه موشک‌انداز در حین عملیات خطرساز شوند، زیرا ممکن بود در نتیجه تکانهای ناشی از انفجارها بر سر خدمه فرود بیایند.

من و ابوالشهید در مورد انداختن این دو صخره اتفاق‌نظر داشتیم و قرار شد ایشان بدون استفاده از مواد منفجره این مسئولیت را بر عهده بگیرند تا مبادا ورودی غار خراب شود. بعد از ناهارو نماز ظهر، یک جلسه عمومی تشکیل دادیم. در این جلسه وضع موجود عملیات در خوست را به طورخلاصه برای آنها توضیح دادم و همچنین، گامهایی که تاکنون برداشته‌ایم و نیز اقدامهای دیگری که باید برای شروع عملیات فرودگاه انجام دهیم.

سپس در پایان جلسه اشاره کردم که ابوالشهید مسئول اداره پایگاه و ابوتمیم نیز مسئول اداره موشک‌انداز، آماده‌سازی آن و آموزش افراد برای کار بر روی آن است و ابونور نیز مسئول انبارهای مهمات و دیگر تدارکات است. در بین این سه نفر که مسئولیتهای پایگاه را میانشان تقسیم کردم، فقط ابوالشهید بود که علاوه بر لیاقت ذاتی، با دیگران خوش برخورد هم بود. اما در مورد انتخاب افراد دیگری به جای ابوتمیم و ابونور چاره‌ای و حق انتخاب دیگری نداشتم.

آنچه از این دو نفر مرا ارضا می‌کرد، بزرگ همتی آنها بود. ابوتمیم جوانی پرصلابت و شجاع بود که لازمه

اداره خدمه یک موشک‌انداز در چنین شرایطی بود.

بعد از گردهمایی، اتومبیلی که طلحه آن را هدایت می‌کرد، من و حاجی ابراهیم و ابونور را به‌طرف پایگاه جدید مجبور حرکت داد. این پایگاه در غار معلق قرار داشت و وقتی از آن دیدار کردیم، چون قلعه‌ای نفوذناپذیر به نظر آمد و با دیدن آن از اینکه در به دست آوردن آن این دست و آن دست کرده بودیم، احساس پشیمانی کردم. این غار شکل هندسی منحصر به فردی داشت.

از مجبور خواستیم که اداره موشک‌اندازی راکه در اختیار دارد، در طول عملیات فرودگاه به ما واگذار کند. او این پیشنهاد را نپذیرفت، لیکن بزرگوارانه به ما پیشنهاد کرد که در هر زمان که بخواهیم می‌توانیم از موشک‌انداز و خدمه اصلی آن استفاده کنیم یا اینکه فقط چند روز با خدمه عرب آن را مورد استفاده قرار دهیم. این امر زمینه‌ساز همکاری فعال و نزدیک ما در طول مدت عملیات بود.

در مورد فاصله آنها با باند فرودگاه سؤال کردیم، گفتند که فاصله آن ۴۴۰۰ متر است و اضافه کردند که موشک‌انداز آنها نه فقط ارتفاع متون، بلکه شرق و غرب باند فرودگاه را در تیررس دارد.

در مورد موقعیت رادار فرودگاه از مجبور سؤال کردم، لیکن او اظهار بی‌اطلاعی کرد. سپس موافقت کرد که اگر پایگاه قبلی وی را مناسب می‌دانیم، آن را مورد استفاده قرار دهیم.

با دیدن این پایگاه مشاهده کردیم که سیل تعداد زیادی از غارهای آن را ویران ساخته است، اما به هر حال به عنوان سپری در مقابل ترکش بمبهای دشمن آن را از پایگاه موشک‌انداز محمد افضل بهتر دیدیم.

با اتومبیل به پشت کوه دروازه‌چی که پایگاه «گلاب» در آنجا قرار دارد، رفتیم. موضعی راکه قرار بود به ما واگذار شود، هنوز در تصرف آنها بود و پیرمردی با پسرش از آن محافظت می‌کردند و مهمات موشک‌انداز در سمت راست قرار داشت. پیرمرد گفت که سه گروه از کوتچی‌ها به نوبت از این موشک‌انداز استفاده می‌کنند و عبارت‌اند از: گروه دادمیر، گلاب و مالانگ. هر سه گروه دوستان قدیمی ما بودند. پیرمرد اظهار داشت که تا چهار روز دیگر موضع را ترک خواهند کرد. از وی خواستیم از فردا موضع را در اختیار ما قرار دهد، البته اگر مخالفتی ندارد! او از پیشنهاد ما استقبال کرد و قول داد بقیه موشکهای استفاده نشده راکه کمتر از ده عدد بود، برای ما بگذارد.

چند فنجان چای سبز با او نوشیدیم و از او خداحافظی کردیم. هنگام بازگشت، بار دیگر نزد مجبور رفتیم و از وی خواستار یک مرکز دیده‌بانی اضافی شدیم و محل مورد نظر ما قلّه بلند واقع در جنوب پایگاه اوست که قبلاً پایگاه دولتی مهمی بوده است. این محل یک منطقه کوهستانی به طول صدها متر در بالای سلسله جبال دروازه‌چی بوده و شبیه به قلعه‌ای است که از دارایی‌های شیاطین محافظت می‌کند.

مجبور گفت که قله نزدیک به آنها راهی دارد که مین روبی شده است، اما قله بلند موردنظر ما برای او ناشناخته است، اما می‌داند که این سلسله ارتفاعات مین‌گذاری شده و خیلی خطرناک هستند و توصیه کرد از مردان کوتچی که آن را از نیروهای دولتی باز پس گرفته‌اند سؤال کنیم و از آنها یک راهنما بخواهیم.

با مجبور توافق کردیم که فرداگروهی را نزد وی بفرستیم تا وی یک راهنما را با آنها به خط مقدم مجاهدان بفرستد، جایی که هنوز از آن دیدن نکرده‌ایم.

اتومبیل را با حاجی ابراهیم، عثمان الصعیدی و طلحه به مرکز منّان پشتی فرستادم تا شب را در آنجا بمانند و فردا صبح زود موشک‌انداز را با خود بیاورند و بتوانیم در همان روز موشک‌اندازی راکه «مالی خان» وعده آن را به ما داده بود، به اینجا حمل و قطعات آنها را سوار کنیم.

بمباران هوایی پس از نماز عشا شروع شد و تمام شب ادامه یافت، اما پر حجم نبود. با ابوالشهید نشستیم و از ضرورت پراکنده ساختن بمبارانهای دشمن سخن گفتیم تا آنها را از حمله به موشک‌اندازها باز بداریم و اینکه باید ابزاری را اختراع کنیم که خلبانهای دشمن را متوجه خود سازد و فریب دهد؛ یعنی هنگام فعالیت موشک‌اندازها اهداف کاذبی برای دشمن باشند. به او پیشنهاد کردم که خود او مسئولیت این مجموعه را بر عهده بگیرد، البته اگر می‌توانستیم جایگزینی برای او پیدا کنیم که روی یکی از دستگاهها کار کند، زیرا قرار بود ابوالشهید مسئولیت یکی از این موشک‌اندازها را برعهده بگیرد.

ابوالشهید از این پیشنهاد استقبال کرد و درباره کار این مجموعه صحبت کردیم تا خواب بر ما غلبه کرد و در غار بزرگی که برای بیتوته قرار داده بودیم، به خواب رفتیم. افراد مسئول نگهبانی نیز به نوبت نزدیک در غار می‌خوابیدند.

سه‌شنبه ۳۱ جولای سال ۱۹۹۰ م.

پیش از طلوع آفتاب کار را شروع کردیم. در ورودی غارها و اطراف موشک‌اندازها باکیسه‌های پر از شن سنگربندی می‌شد. ابوالشهید نیز به کمک چهار تن از جوانان مشغول انداختن دو صخرهٔ معلق شد. ابوالشهید به وسیله یک طناب آویزان و بر صخره اول سوار شد. سپس شروع کرد به کندن اطراف و وارد کردن ضربه هایی به آن و چنین به نظر رسید که کار، چندان آسان نخواهد بود.

ورودی اکثر غارها باکیسه‌های شن بسته شد. ابونور مشغول کارهای نجاری بود، من هم به کمک او رفتم.

اتومبیل در حالی که موشک‌انداز دوم را حمل می‌کرد، از پایگاه «منّان» رسید. تصمیم گرفتیم آن را در پایگاه نگاه داریم تا کار مجهز کردن آن شروع شود و تعدادی کافی از جوانان را پیدا کنیم تا بتوانیم مرکز جدیدی در جنوب دروازه‌چی افتتاح کنیم.

با معاینه و بازدید از موشک‌انداز متوجه شدیم که یکی از قطعات آن شکسته است و باید برای تعمیر به میرانشاه فرستاده شود. ابوتمیم داوطلب شد که خود این کار را بر عهده بگیرد تا کمی هم استراحت کند.

اتومبیل را در اختیار او گذاشتم و حاجی ابراهیم را با او همراه کردم تا «شاه خان» را بیابد و موشک‌انداز سوم را از او تحویل بگیرد، زیرا این موشک‌انداز آخرین موشک‌انداز عملیات ما به شمار می‌رفت، زیرا مجموعه‌ای که در همسایگی ما قرار دارد، قول قبلی خود را پس گرفته است و امروز اطلاع دادند که اختیار این کار را ندارند.

شب با صدای اتومبیلی که از کنار غار ما می‌گذشت، بیدار شدم. ساعت یازده شب بود و این امر نمی‌توانست عادی باشد. نگهبان مشغول صحبت با سرنشینان خودرو بود که اتومبیل به سرعت رفت. از نگهبان جویای قضیه شدم، او گفت که فرمانده کریم بود و به چاور می‌رفت تا نیروهای خود را تعویض کند. احساس می‌کردم باید چیزی غیر از این باشد... کاری مهمتر... و چنین نیز بود.

چهارشنبه اول آگوست سال ۱۹۹۰ م.

از صبح زود به سرعت مشغول سنگربندی غارها باکیسه‌های شن و به خصوص غار مهمات شدیم که دارای یک در با میله‌های آهنی بود. کیسه‌های شن قرار داده شده در مقابل این در آهنی در مقایسه باکیسه‌های محافظ غار مواد غذایی ضعیف به نظر می‌رسیدند. چنین تصمیمی از جانب من که سنگربندی غار مواد غذایی محکمتر از غار و مهمات باشد، غیرممکن بود.

همه بسیج شدند تا این نقص را برطرف کنند و من هم علی رغم مخالفت جوانان به کمکشان شتافتم. شاید از اینکه من پیرمرد ۴۵ ساله که کمی پیری زودتر به سراغم آمده بود بخواهم کار کنم، ناراحتشان می‌کرد.

فضای پایگاه ما در آن روز صبح شاد و فعال بود، اما ناگهان کریم با اتومبیل کوچکش ظاهر شد. او از اتومبیل پیاده شد و بازوی مراگرفت و به محلی خلوت برد. سپس آهسته در گوشم گفت که دیشب خبر وفات اسماعیل، برادر حقانی، را شنیده و به چاور رفته است.

این خبر بسیار ناراحت کننده بود، آن هم در شرایطی که عملیات شدت یافته است. تأثیر این واقعه بر حقانی که تاکنون بسیاری از افراد خانواده خود را در جنگ از دست داده، بیشتر است، زیرا اولین باری است که یکی از سه برادر خود را از دست می‌دهد، آن هم بزرگترین آنها را. کسی که بعد از حقانی محبوب مجاهدان بود. شجاعت و کاردانی نظامی اسماعیل زبانزد بود. او مورد اطمینان حقانی و دیگر مجاهدان بود.

می‌دانستم که اسماعیل هنگام درگیری از ناحیه کف دست راست به شدت زخمی و برای درمان به میرانشاه منتقل شده است. موردی برای نگرانی وجود نداشت و زخم‌کاری نبود. کریم رفت و ما هم می‌خواستیم برای تسلیت گفتن نزد حقانی برویم، اما نمی‌دانستیم که در حال حاضر کجاست.

کارمان را برای آماده‌سازی پایگاه ادامه دادیم. کار به سنگرسازی برای غار موشک‌انداز رسید. می‌بایست کیسه‌های شن بیشتری در اطراف موشک‌انداز و ورودی غار قرار دهیم و ابوالشهید هم‌چنان آویزان و مشغول کار روی صخره‌ها بود که ناگهان یکی از آن دو صخره به زمین افتاد. خدا را شکر کردیم که به کسی آسیب نرسید، اما دومی به نظر می‌رسید که ریشه در عمق کوه دارد و خطر افتادن آن به این سادگی محتمل نیست. کار را برای ادای نماز ظهر و خوردن ناهار متوقف کردیم. در تمام وعده‌های غذایی غالباً سیب‌زمینی می‌خوردیم، لیکن هر بار به شکلی که ابونور تدارک می‌دید. اعتراض شدیدی علیه ابونور و شیوه آشپزی او به راه افتاد و من هم سهمی در برپایی این اعتراض داشتم و می‌شود گفت که محرک اصلی بودم. غذا را با لطیفه‌های شیرین قابل تحمل کردیم. این وضع چند روزی ادامه یافت و جالب اینکه خود ابونور هم در ساختن لطیفه‌های جالب علیه خوراک سیب‌زمینی شرکت می‌کرد. او جوانی سبکروح و نکته‌سنج بود.

پس از صرف ناهارکار را دنبال کردیم. باران لطیف و آرامی باریدن گرفت و کیسه‌های نایلونی را به سر کردیم و به کارمان ادامه دادیم تا آن را به پایان رساندیم.

اتومبیل ما از میرانشاه رسید و چند مهمان برایمان آورد. ابوعبدالرحمن (بی.ام) و پسر بزرگش عبدالرحمن و شخصی دیگر در اتومبیل بودند. گمان کردم مرد غریبه مهمان ابوعبدالرحمن است، زیرا هیچ وقت او را ندیده بودم. چقدر اشتباه کردم که از ابوعبدالرحمن چیزی درباره مهمانش نپرسیدم، زیرا فوراً می‌فهمیدم که یک جاسوس سعودی بیش نیست و از جانب حکومت عربستان آمده است تا در مورد پایگاههای عربها در خوست اطلاعاتی کسب کند، لیکن رودربایستی شدیدی که با دوستم داشتم، فرصت خوبی را در اختیار این جاسوس گذاشت.

پس از مغرب و به دنبال آن پس از نماز عشا، جلسه‌ای طولانی با حضور تمام افراد پایگاه ـ جز نگهبانها ـ داشتیم. در این جلسه از اوضاع افغانستان، جنگهای خوست و عملیات فرودگاه سخن گفتیم و آن‌گاه به مقایسه جنگ در افغانستان با اصول جنگهای پارتیزانی پرداختیم. جلسه پرشوری بود که همه در آن مشارکت داشتند، حتی خود ابوعبدالرحمن در مورد مسائل مطرح شده با توجه به تجاربی که در چاپی و جلال‌آباد به دست آورده بود، نظرهای خود را بیان می‌کرد. گرچه سخنران اصلی جلسه من بودم، لیکن همه در بحث شرکت داشتند، جز

یک نفر و او کسی جز مهمان عبدالرحمان نبود که با گوشهای تیز و چشمان نافذش تک تک کلمات را به خاطر می‌سپرد و در چهره حاضران خیره می‌شد.

مردی تنومند و همانند همه جاسوسهایی که در جبهه دیده بودیم، هشیار و زیرک بود، چه آنهایی که از طرف حکومت کمونیستی کابل فرستاده می‌شدند و چه آنهایی که حکومت خادم‌الحرمین اعزامشان کرده بود و حتی آنهایی که حکومت مصر می‌فرستاد.

نگاه نافذ و سکوت معنی‌دارش وحشت مرا برانگیخت. خوب که دقت کردم، دیدم که ریشش تازه روییده است. فوری سخن را به پایان بردم و همگی رفتند که بخوابند، جز من که به شدت نگران بودم، زیرا یقین داشتم این آقا جاسوس است.

قصد داشتم فردا صبح با ابوعبدالرحمن درباره مهمانش صحبت کنم، اما هنوز چشمانم به خواب نرفته بود که ابوعبدالرحمن از من خواست با هم بیرون از غار قدم بزنیم و صحبت کنیم، من هم موافقت کردم و با هم بیرون رفتیم.

بعد از باران سبکی که روز باریده بود، هوای شب خنک و دلنشین بود. شب یازدهم محرم سال ۱۴۱۱ هـ و آسمان مهتابی بود. می‌طلبید یک شب‌نشینی طولانی داشته باشیم و چنین نیز شد.

ابوالشهید و عثمان الصعیدی نیز به ما پیوستند. همگی در یک میدان وسیع شنی رو به روی غارها بر زمین نشستیم.

مشغولیت ابوعبدالرحمن مسئله حضور عربها در افغانستان بود و می‌خواست درباره این موضوع با من بحث کند، زیرا می‌دانست نظرهای ما در این خصوص به هم نزدیک است، گرچه من نسبت به ارزیابی وضع فعلی عرب از او بدبین‌تر و در مورد تواناییهای آنها از او خوشبین‌تر بودم؛ یعنی اعتقاد من این بود که اگر ما عربها صفوف خود را متشکل کنیم، خیلی کارها می‌توانیم انجام دهیم.

اتفاق نظر داشتیم که اعراب موجود در افغانستان فاقد رهبری، هدف و نقشه هستند. ابوعبدالرحمن پیشنهاد کرد یک برنامه اجرایی برای عربها تدوین کنیم و آن را به سازمان القاعده بدهیم تا نظارت بر اجرای آن را برعهده بگیرد.

در مورد این طرح، من محتاط‌تر از او بودم و نظرم را در مورد اینکه سازمان القاعده قادر به انجام دادن هیچ کار ارزشمندی در افغانستان نیست، بیان کردم.

رهبران القاعده علی‌رغم حضورشان در این کشور، نه به قضیهٔ افغانستان ایمان دارند و نه تصور و درک درستی از ابعاد اسلامی و بین‌المللی آن دارند. این سازمان بیشتر شبیه یک جماعت گشت مسلحانه یا سازمان ورزش جوانان است. علت قضاوت من تجربه‌هایی است که از عملیات فعلی فرودگاه با آنها داشته‌ام و نیز عملیات فتح تورغار در سال ۱۹۸۸ و دیگر برخوردهای دیگری که با آنها درگذشته پیش آمده است.

ابوعبدالرحمن پیشنهاد کرد که برای عربهای حاضر در افغانستان و بالا بردن سطح فکری، فرهنگی، نظامی و سیاسی آنها یک مجله را پایه‌گذاری کنیم.

به او گفتم که پیشنهاد خوبی است و ارزش تلاش را دارد، گرچه شخصاً بعید می‌دانم که تشکیلات فعلی اعراب از چنین مجله‌ای استفاده کنند، زیرا آنها در حال حاضر جز برای شنیدن تبلیغات پر سر و صدا که ظاهراً از طرف فقها و رجال دین صادر می‌شود، گوش شنوایی ندارند. فقهایی نالایق و کم‌سواد ـ اگر نگوییم مشکوک ـ که نان دین می‌خورند و غالباً در محافل مجاهدان با تعبیر «برادری فاضل...» از آنها نام برده می‌شود، آن هم با احترام و خشوع

که گویی در محضر یک دانشمند و فقیه علوم دینی قرارگرفته باشیم! سپس تلاش خودم را برای بالا بردن سطح آگاهی‌های آنان از خلال مجله منبع الجهاد مطرح کردم و اتهاماتی که به همین دلیل به من و حقانی زدند.

عثمان و بعد ابوالشهید برای خوابیدن به غار رفتند و من و ابوعبدالرحمن تا بعد از ساعت ۲:۳۰ دقیقه صبح تنها ماندیم. در پایان صحبت، در مورد شخص همراه ابو عبدالرحمن از وی سؤال کردم و جواب او برایم بسیار غیرمترقبه بود. گفت که او را نمی‌شناسم، مردی سعودی است که در قرارگاه خلیل ایستاده بود و برای یافتن دوستش می‌خواست به پایگاه ابوالحارث برود. نام دوستش را به افغانها گفت، اما کسی او را نمی‌شناخت، لذا از ما خواستند که او را با خود بیاوریم، شاید دوستش را در پایگاه ابوالعباس پیدا کند و اگر او را نیافت، او را به پایگاه ابوالحارث بفرستیم.

دچار حالت خفگی شدم، زیرا این شخص زشت منظر حتی یک کلمه هم حرف نزد و جویای کسی هم نشد، بلکه فقط سخنان ما را با دقت شنید و تحرکات و وضعیت ما را با دقت زیر نظر گرفت. او مانند هر جاسوس کارکشته و زرنگی یکراست به سراغ مطلوب خود رفته و به هدفش رسیده است.

چقدر از عصبانیت سوختم که در این موارد ضعیف و ناتوانیم و هیچ کاری در مقابله با امثال اینها از ما ساخته نیست. نه می‌توانیم از او بازجویی و نه مجازاتش کنیم، زیرا هرج‌ومرج همه‌جا را فراگرفته است و اشاره کردن به ارسال کمکها راه را برای نفوذ همه رقم جاسوس باز می‌کند و حتی آنها را زیر چتر حمایتی مجاهدان نیز قرار می‌دهد!

تصمیم گرفتم صبح زود و پیش از صرف صبحانه او را از پایگاه دور کنم و بر ضعف و هرج‌ومرج طلبی خودمان لعنت فرستادم که موجب شد امثال این جاسوسها راحت و آسوده در میان ما رفت‌وآمد کنند.

پنجشنبه ۲ اگوست سال ۱۹۹۰ م.

پس از نماز صبح به دنبال دوست نامحترممان فرستادیم تا بیاید و سوار ماشین شود. بالاخره او به سخن آمد و خواستار رفتن به پایگاه ابوالحارث شد. ما هم خواسته خود را تکرار کردیم و خواستیم داخل ماشین بنشیند. دور از او با ابوعبدالرحمن صحبت کردم و به او گفتم که من عازم میرانشاه هستم تا به حقانی تسلیت بگویم و از برنامه‌ای که با ما دارد سؤال کردم. گفت که روز شنبه اینجا را ترک خواهد کرد و در این مدت به جوانان روش استفاده از موشک‌انداز را خواهد آموخت. بعد از اینکه نام این موشک‌انداز را «ابوعبدالرحمن بی.ام» گذاشتیم، بهترین کس برای آموزش کار کردن با آن خود ابوعبدالرحمن بود.

در مقابل قرارگاه خلیل مهمان جاسوسمان را پیاده کردیم و بلافاصله به طرف مرز که دو ساعت راه بود، حرکت کردیم.

پیش از ظهر به خانه حقانی رسیدیم. حقانی هنوز خواب بود. غم و اندوه در همه جای خانه سایه افکنده بود. حتی کودکان نیز دیگر سر و صدا نمی‌کردند. مهمانخانه پر از هیئتهای تسلیت بود. خانواده‌ام را برداشتم و به خانه خودمان بازگرداندم. آنها در غم خانواده حقانی شرکت کرده بودند، به طوری که همسرم دچار خستگی و افسردگی شدید شده بود.

باران تندی باریدن گرفت، من هم موضوع تسلیت گفتن را به فردا موکول کردم. از خانه عربها دیدن کردم. اعصاب مبشّر کاملاً به هم ریخته بود. ابوزید نیز در آنجا بود. اخبار رادیوها از جنگ میان عراق وکویت سخن می‌گفتند. بالاخره چند ماه بحران میان عراق وکویت و عربستان به بار نشسته بود. اخبار حکایت از فرار امیر کویت

و خانواده‌اش می‌کرد...الخ.

جوانان عربی علی‌رغم کراهتی که از رژیم عراق داشتند، آشکارا نظام حاکم بر کویت و دیگر کشورهای خلیج را نیز شماتت می‌کردند و آنها را «پاسگاه» می‌نامیدند؛ یعنی مواضع نظامی ۱۵ الی ۲۰ نفره!

جمعه ۳ آگوست سال ۱۹۹۰ م.

صبح برای گفتن تسلیت به خانه حقانی رفتم. ابوالحارث، طلحه و ابوشداد نیز با من بودند. از محل استقرار حقانی سؤال کردیم، گفتند که او در مسجد مهاجران است. وقتی به آنجا رسیدیم، او در حال خروج از مسجد بود. تسلیت‌گویان با او مصافحه کردیم. با لبخندی پر از گریه و چشمانی پر از اشک از ما تشکر کرد. اندوه نجیبی چهره‌اش را فراگرفته بود که تاکنون نظیر آن را ندیده بودم.

او را تا خانه‌اش همراهی کردیم و خود به مهمانخانه رفتیم. ابراهیم و خلیل، برادران حقانی، در میان هیئتهای تسلیت نشسته بودند. ما هم به آنها تسلیت گفتیم. گرچه در اینجا اشک چشمان مردها را مجالی برای خروج نیست، لیکن چهره‌های هر دو خشک و بی‌روح بود. قامتهای رشید و راست آنها خمیده و چنان درهم شکسته بود که گویی هم‌اینک آنها را از زیر کوهی از آوار بیرون آورده‌اند و بدنهایشان کاملاً خرد و خمیر شده است.

اسماعیل در میان چهار برادر، برادر دوم بود. همانند دیگر برادرانش - جز ابراهیم - چهره‌ای سفید داشت و قوی هیکل بود. همیشه درگیر جنگ و جهاد بود و به اختلاط با عموم مجاهدان علاقه وافر داشت. از همان اولین دیدار از فغانستان در سال ۱۹۷۹، با او آشنا شدم، اما هیچ‌گاه با او کار نکردم و زیاد هم یکدیگر را ملاقات نکرده بودیم، اما هر وقت با هم دیدارمی کردیم، همانند برادری که سالها از برادرش دور مانده است به استقبالم می‌آمد. همیشه در مقابل دیگران از من به عنوان یک همرزم قدیمی یاد می‌کرد.

غمهای بزرگ مادر

اطلاع پیداکردم که علت مرگ اسماعیل مسمومیت خون (گرگرنیا) بوده است. پزشکان عرب به اتفاق‌نظر مسئولیت این قصور را متوجه یک پزشک افغانی دانستند که وی را در میرانشاه درمان می‌کرده است. این پزشک زخم اسماعیل را برخلاف یک قاعده مشهور نزد پزشکان که زخمهای جنگ را بخیه نمی‌کنند، زخم وی را بخیه زده و موجب مبتلا شدن وی به مسمومیت خونی شده است.

دکتر خالد که در همین بیمارستان کار می‌کند، پیش ازاین بارها اخطار کرده بود که این پزشک یک الاغ به تمام معناست و چیزی از پزشکی نمی‌داند و تاکنون موجب مرگ تعداد زیادی شده است، به‌طوری که دکتر خالد و دیگران در مورد اینکه این پزشک تعمداً مجاهدان را به قتل می‌رساند، به‌شک افتاده‌اند. او یک کمونیست فراری و تازه از کابل گریخته بود. افغانها این‌گونه مهاجران را «عقاب ۲۰» می‌نامیدند و منظورشان آن بود که اینها از موشکهای مصری «عقاب ۲۰» که توسط مجاهدان علیه کابل به کار می‌رفت، از کابل فرار کرده‌اند، نه به دلیل مسلمان بودن یا میل داشتن به همکاری با مجاهدان.

متأسفانه، این پزشک قاتل یا همان «الاغ» - به تعبیر خالد - توانست با تحریک عصبیتهای قومی در میان افغانهای شاغل در بیمارستان تعداد زیادی را به کشتن دهد. او آنها را نیز علیه پزشکان عرب وهابی تحریک می‌کرد و همزمان دست افغانی‌های منحرف را در سرقت دارو از بیمارستان و فروختن آن در بازار آزاد، می‌گذاشت. لذا این جماعت به شدت او را مورد حمایت قرار دادند و او را در مقابل شکایات فراوانی که از او

شده بود، مصون نگهداشتند.

اما پس از قتل اسماعیل به دست او، حقانی دخالت کرد و او را از بیمارستان اخراج نمود. حقانی علی‌رغم اصرار گروهی از جمله خودم برای محاکمه این پزشک، فقط او را از بیمارستان اخراج کرد.

اسماعیل در میرانشاه مبتلا به «گرگرنیا» شد و چون حال بد شد، او را فوراً به وسیلهٔ یک بالگرد پاکستانی به بیمارستان نظامی راولپندی منتقل کردند، اما دیگر دیر شده بود و هر دوکلیه‌اش یکی پس از دیگری ازکار افتادند و سپس وفات یافت. لذا همان بالگرد جنازه او را به میرانشاه بازگرداند تا در آنجا دفن شود.

شگفت اینکه مادر اسماعیل از مدتی پیش برای درمان بیماری سرطان مزمنش در همان بیمارستان بستری بود و در واقع، دوران یک مرگ تدریجی را پشت سر می‌گذاشت. لیکن ناگهان دریافت که پسر دوم و قویترین پسرانش در چند قدمی او بستری و مشرف به مرگ است. این زن شاهد جان کندن و آخرین لحظات زندگی فرزندش در بیمارستان بود و سپس به همراه جنازه با بالگرد به میرانشاه رفت تا شخصاً برکار غسل وکفن و دفن فرزندش نظارت و مراسم عزاداری او را برپاکند و چند روز بعد خود نیز به وی بپیوندد.

یک بار دیگر همسرم خود را در وسط گرداب وحشتناک مرگ می‌دید.

این بار جمعیت انبوهی از افغانها درکنار ما بودند و دلهایشان را به روی ماگشوده بودند و در غم و شادی ما شرکت می‌کردند. ما جزء مکمل آنها شده بودیم و در این میان اسماعیل قلب تپنده‌ای بود که خون زندگی و طراوت و شادابی را در رگهای مجاهدان از مرد و زن وکودک جاری می‌ساخت. سه برادر دیگر او سه دهلیز دیگر این قلب را تشکیل می‌دادند. این قلب قدرتمند و سرشار از ایمان و آکنده از شجاعت فطری که جز در مواقع قحط‌الرجال بروز نمی‌کنند و چون روح شجاعت و از خودگذشتگی را از خود بروز دادند و خوش درخشیدند، مردنماها چنان زیاد می‌شوند که تشخیص مرد از نامرد سخت دشوار می‌شود و آن‌گاه بزرگ مردان در فضایی که خبث و بدطینتی بر جایگاه رفیع شجاعت و دلیرمردی می‌نشیند، آرام به خاموشی می‌گرایند.

و این بزرگ مادر که تقدیر چنین خواسته بود که بعد از سلسله‌ای بلند بالا از شهدای خویشاوند دور و نزدیک نزدیک دلیر پسر خود را نیز به خاک بسپارد و آن‌گاه خود چشم از جهان فروبندد، خود اسطوره‌ای است که گشودن رموز آن ما را به سرّ معجزه‌ای که در افغانستان اتفاق افتاد، رهنمون می‌سازد. شاید وجود چنین شیرزنانی بتواند معجزه یک ملت فقیر وگرسنه و عقب مانده ازکاروان تمدن در مقابله با بزرگترین قدرت زمان و شکست دادن آن به فهم نزدیک کند. ملتی که با تمام جهان پنجه درافکند تا دین و اراده خود را بر سرزمین خویش حاکم کند، آن هم در جهانی که هیچ‌کس نمی‌تواند بر خلاف اراده بزرگترین شیطان زمان دین یا خواسته‌ای را برکشور خویش حاکم کند!

این بزرگ مادر پناهگاه امن این گروه از مهاجران بود. مهاجرانی که فرزندان و خویشاوندان دور و نزدیک او را تشکیل می‌دادند و همگی در خانه‌های چسبیده به هم در محله مهاجران میرانشاه سکونت داشتند.

این بزرگ مادر در غیاب مردان غالباً مسئول جبهه داخلی نیز بود. البته، همیشه مردانی برای محافظت از خانواده‌های مهاجر و دفاع از حریم آنها وجود دارند، لیکن اشراف برنظام داخلی خانه‌ها و مراقبت بر رفتن کودکان به مسجد و حفظ قرآن، فیصله دادن درگیری‌های آنها با هم، خاموش کردن آتش دعوای زنان که‌گاه و بی‌گاه درمی‌گرفت و رسیدگی به وضع کودکان یتیم و مادرانشان که پس از شهادت پدر و همسرشان در جبهه تنها مانده‌اند، همه و همه جزء کوچکی از وظایف و مسئولیتهای این بزرگ مادر بود که با رحمت و صلابت از عهده آن برمی‌آمد. او در یک دست عصایی داشت تا آن را به رخ مخالفان زن و مرد بکشد و در دست دیگر تسبیحی

که پیوسته با آن مشغول گفتن ذکر و دعا بود.

وظایف این بزرگ مادر فقط اینها نبود؛ وقتی یک یا چند نفر از فرزندانش به همراه نیروهای تحت امر خود در مقابل خانه‌های محله مهاجران تجمع می‌کردند و سوار بر خودروها به طرف جبهه رهسپار می‌شدند، او بود که خیلی از کارها را سامان می‌داد. بچه‌ها را از اطراف چرخ اتومبیل‌ها کنار می‌کشید و گاه با عصایش آرام بر سر یا پشت یکی از آنها می‌زد تا قوانین سلامت و ایمنی را به وی بیاموزد و به او یاد دهد هنگام حرکت اتومبیل‌ها خود را از خطر کنار بکشد. کاروان مجاهدان گاه از دهها خودرو تشکیل می‌شد که پر از مردان مسلح بود. شاید برای خیلی از آنها این آخرین دیدار با زن و فرزند باشد، لذا کودکان باید خود را از سر راه آنها کنار می‌کشیدند تا از خطر در امان می‌ماندند.

در میان همه حاضران مراسم اعزام، مادر بزرگ از همه فعالتر بود. گویی یک روح پنهان قامت لاغر و اندکی خمیده به جلو او را به پیش می‌برد تا همه چیز را برای یک حرکت منضبط آماده کند. او با چشم فرزندان خود و همه مردان مجاهد را بدرقه می‌کند، بدرقه‌ای آکنده از صفا و محبت برای تقویت روح جهاد در رزمندگان. او اجازه نمی‌دهد که ضعف به درون فرزندانش رخنه کند، چه رسد به اینکه بخواهد در چنین احوالی از خود ضعف و سستی نشان دهد.

بارها و بارها هنگام عزیمت به جبهه بامن نیز خداحافظی و برایم دعای خیر می‌کرد. او مرا با نام کوچکم «مصطفی» صدا می‌زد و قبل و بعد از آن جمله‌های بسیاری بر زبان جاری می‌کرد که معنی آنها را نمی‌دانستم. اما من گویی که مادرم به بدرقه‌ام آمده است تا برای آخرین بار با من خداحافظی کند، از این همه محبت او خوشحال بودم.

سپس تا آنجاکه امکان داشت چشم از وی برنمی‌داشتم، در حالی که بارها از هیبت وداع چشمانم پر از اشک می‌شدند. هیبت مردانی که به سوی مرگ می‌شتافتند و مادری با اراده آهنین که فرزندان خود را برای ادای تکلیف در میان تکبیر و خنده آنها روانه جبهه می‌کرد.

اتومبیل من آخرین اتومبیل کاروان بود و گاه در این کار تعمد می‌کردم تا ببینم این مادر پس از رفتن جگرگوشه هایش چه می‌کند، همه به عنوان بانویی دلیرپرور و هم به عنوان مادر!

او با آغاز حرکت کاروان و در حالی که تسبیح از میان انگشتانش آویزان بود، دستان عرق کرده‌اش را به آسمان بلند می‌کرد و دعایی بلند می‌خواند که تا پنهان شدن آخرین خودرو از دید ادامه می‌یافت.

آن گاه اشک در چشمانش حلقه می‌زند و دو قطره از آن بر زمین می‌ریزد، لیکن زود به عقب برمی‌گردد و کودکان را با خود به خانه می‌برد و در را می‌بندد.

از اینکه اوگریه می‌کرد متعجب شده بودم و فراموش کرده بودم که او یک مادر است وگویی فراموش کردم که خودم از دیدن این کاروان آماده شهادت بیشتر از او گریستم.

وقتی او به خانه می‌رفت، به طرف اتومبیلمان که در جایی دورتر ایستاده بود می‌رفتم و از اینکه متوجه نشده بود که ازکاروان عقب مانده‌ام، خدا را شکر می‌کردم، در غیر این صورت کمترین مجازاتم یک ضربه عصا به پشت یا سر بود! می‌دانستم که علاقه شدیدم به این خانواده و این منطقه مجازات همراهی نکردن قافله را از من ساقط نمی‌کرد، زیرا این مادر بزرگ وقتی پای حق در میان باشد، رعایت حال هیچ کس را نمی‌کند.

مادر بر روی صندلی متحرک خود به طرف اتاقی رفت که اسماعیلش را در آنجا غسل می‌دادند و خود علی رغم اینکه در حالت احتضار بود، این مهم را برعهده گرفت. وقتی کار غسل و کفن اسماعیلش را به پایان برد،

دستور داد او را به اتاق بزرگی ببرند تا همه اعضای خانواده با او خداحافظی کنند.

اسماعیل باکفنی سفید و در حالی‌که چهره سفیدش را بازگذاشته بودند، آورده شد. صورتش بسیار درخشانتر از قبل بود و این خود نشانه شهداست. نگاه تودیع‌کنندگان نگاهی پر از حسرت است. آنها می‌دانند و یقین دارند که او هم اکنون بسیار خوشبخت‌تر است، از این رو رفتن به استقبال شهادت را بر ماندن نزد زن و فرزند ترجیح می‌دهند.

طبق معمول، اطراف صورت اسماعیل را با انواع گلها پوشانده بودند. پیش از بقیه، زن و پنج فرزندش برای وداع وارد شدند. مادر بزرگ روی صندلی متحرکش نزدیک در نشسته بود. بدنش خشک و صورتش کاملاً تکیده بود. همسرم نزد او رفت و درکنارش ایستاد. او بی‌آنکه به طرفش روی برگرداند، آرام نامش را بر زبان راند...«وفا!»... همسرم به او نزدیکتر شد و او را در آغوش کشید. این بزرگ مادر سر بر شانه همسرم گذاشت وگریه امانش نداد تا اینکه فرزندانش آمدند و از وی خواهش کردند سکوت کند تا بقیه زنها از کنترل خارج نشوند و او نیز قبول کرد.

حقانی و برادرنش ابراهیم و خلیل به شدت تلاش می‌کردند تا زنان را ازگریه و زاری باز دارند و از همسرم نیز کمک گرفتند تا در آرام کردن زنهایی که یا از سوز دل می‌گریستند یا برای همدردی با دیگران، آنها را یاری کند.

دیدن همسرم در آن حالت برایم بسیار غم‌انگیز وگریه‌آور بود. باران اشک از چشمانش سرازیر بود. هنوز زخمهای ناشی از مرگ فرزندش خالدکه قبر او فقط چند متری از آنجا فاصله داشت، التیام نیافته بود.

خستگی و غم چنان او را از پای درآورده بودندکه همانند یک ماشین ازکار افتاده که گامهای آخر را بر می‌دارد تا پس از یک سفر طولانی و خسته کننده خود را به تعمیرگاه برساند، حرکت می‌کرد. اما با تمام این احوال، او توانست نوحه‌گران را آرام کند و این کاری بود که حتی از یک مؤسسه دولتی هم بر نمی‌آمد. شگفت اینکه او زبان آنها را هم نمی‌دانست و ناچار بود از مخلوطی از چند زبان و صداهای عجیب و غریب استفاده کند. او حتی خودش هم نتوانست راز موفقیت خود را در ساکت کردن زنها برایم توضیح دهد. به نظر من شاید همین زبان نارسا، چشمهای اشکبار سرخ شده و صدای ناله مانندش آنها را بر سر ترحم آورده و شاید هم ترسانده باشد. آنها احساس می‌کردندکه در مقابل یک مصیبت مجسم قرار دارند، از این رو مصیبتی راکه آمده بودند برایش نوحه کنند، فراموش کردند و سکوتی عمیق بر فضا مستولی شد.

پس از خاکسپاری اسماعیل تا چند روز دیگر عزاداری ادامه یافت و زنم توانست تا حدی جای آن بزرگ مادر راکه سرطان داشت او را ازگردونه خارج می‌کرد، پر کند.

با وجود این، همسرم هوای دوست یمنی‌اش ؛ یعنی همسر جدید حقانی را داشت و حتی‌الامکان سعی می‌کرد از غم وغصه‌اش به دلیل این مصیبت بکاهد، لیکن نتوانست با صلابت تمام عیار مادر بزرگ ظاهر شود و ناگهان از حال رفت و بر زمین افتاد و تا چند ساعت به هوش نیامد و حتی عده‌ای تصورکردندکه از پای درآمده و فوت کرده است.

در آن موقع من در جبهه و مشغول فراهم کردن مقدمات عملیات فرودگاه بودم. آنها در شهر به دنبال پزشک زنی گشته، ولی پیدا نکرده بودند و ناچار به یک پزشک عرب که از دوستان من بود و در بیمارستان میرانشاه کار می‌کرد متوسل شده بودند. او نیز با آمپول و دارو او را به‌هوش آورده بود و به دستور پزشک وی را به خانه منتقل کرده بودند تا به استراحت کامل بپردازد.

صبح امروز (۲۹ آگوست) اتومبیلی از خانه حقانی یکی از فرزندان کوچک وی را به خانه ما آورده بود تا

اطلاع دهد که مادربزرگ در حال احتضار است و همسرم را طلبیده است.

همسرم با عجله عازم آنجا شد و به اتاق مادربزرگ رفت. زنها و دخترهای زیادی دور بستر او حلقه زده بودند. مادر بزرگ چنان چشم را به در دوخته بود که نه داخل اتاق را می‌دید و نه خارج آن را و همین که همسرم در را باز کرد، مادر بزرگ با ناله گفت: «وفا!» همسرم بر بالین وی رفت و او را در آغوش کشید و آن‌گاه قرآنی برداشت و به تلاوت سوره «یس» مشغول شد تا در این کار به دیگر زنان و دختران حاضر بپیوندد.

مادربزرگ همیشه آمدن همسرم را احساس می‌کرد و به همین دلیل، پیش از دیدن وی او را صدا می‌زد. این مسئله برای زنان خانواده خیلی تعجب‌آور بود، لیکن بعدها به این امر عادت کردند، زیرا دریافتند که میان این دو علاقه و محبت زایدالوصف وجود دارد. مرگ، مادر دوم وفا را از او می‌گرفت و عزیزترین دختر را از مادربزرگ دور می‌کرد.

صدای تلاوت سوره «یس» توسط زنان همهمه زنبورها را در لانه عسل تداعی می‌کرد که حقانی اجازه خواست با مادرش دیدار کند. زنها جای لازم را برای او خالی کردند و خود را با چادرهایشان پوشاندند. حقانی با اندام تکیده، صورت خندان و افسرده و چشمان اشکبارش در کنار مادر نشست و آن‌گاه آرام سخنی رد و بدل کردند که در نتیجه حقانی لبخندی زد. بعد از کمی گفتگو حقانی در حق مادرش دعای خیر کرد و از نزد وی مرخص شد. حقانی بعداً در مورد این گفتگو برایم صحبت کرد و مرا به شدت تحت تأثیر قرار داد.

حقانی گفت: «دیدم مادرم گریه می‌کند، گفتم: «مادر! از مرگ می‌ترسی که بر همه ما حق است؟ صبور باش و از خدا طلب آمرزش کن!» اما او با گریه گفت: «پسرم! گریه من از ترس مرگ نیست. مرگ حق است؛ گریه من بدان سبب است که آرزو داشتم پیش از مرگ خیالم از بابت آینده افغانستان آسوده باشد.» ازگفته‌اش خندیدم و گفتم: «مادر! یقین بدان که خداوند جهاد ما و خون شهدا را ضایع نمی‌کند... اکنون به فکر خودت باش، ذکر خدا را بگو و استغفار کن!»

این مادر حقیقتا مرا متعجب و به پیروزی در جنگ افغانستان مطمئن کرد. یقین کردم که آینده اسلام در افغانستان درخشان و این سرزمین همچنان و تا قیامت دژ استوار اسلام باقی خواهد ماند. در سرزمینی که چنین بزرگ زنانی باشند، همیشه بزرگ مردانی چون حقانی، اسماعیل، ابراهیم و خلیل را در دامان خویش پرورش خواهند داد. مردانی که در ایمان و شجاعت با تمام مردان عالم برابری می‌کنند.

این ترکیب زیبا از انسان، ایمان و زمین موجب می‌شود تا افغانستان همیشه در اوج انسانیت باشد و بزرگترین مکان برای حضور اسلام بر روی زمین و بام جهان باقی بماند.

با تاریک شدن هوا همسرم را به خانه آوردند تا کمی استراحت کند، اما صبح زود (۳۰ آگوست) دوباره به دنبالش آمدند تا در تشیع جنازه این بزرگ مادر شرکت کند.

در خانه این خاندان بزرگ، وفا همچنان و تا چند روز بعد به ادای نقش خود در آرام‌کردن شیون زنان مشغول بود، لیکن این بار با مشکل زیادی مواجه نبود، زیرا زنان از شدت گریستن دیگر توانی برای شیون‌کردن نداشتند. مردان و زنان احساس می‌کردند که با از دست دادن مادر بزرگ بار دیگر یتیم شده‌اند.

حتی کودکان از بازیگوشی‌های همیشگی دست کشیده بودند و مرگ مادربزرگ را باور نمی‌کردند؛ مادربزرگی که اگر پدران و مادرانشان از تربیت آنها غفلت می‌کردند، مادربزرگ هیچ‌گاه غفلت نمی‌ورزید.

حتی کاروانهای جنگی که از آن پس از میدان مقابل خانه‌های مهاجران عازم جبهه می‌شدند، دیگر آن شور و حال گذشته را نداشتند و بیشتر به موکبهای تشییع جنازه شباهت داشتند یا اینکه من آنها را چنین می‌دیدم.

گمان می‌کنم دیگر مردان نیز با از دست دادن مادربزرگ که راه‌اندازی این موکبها را نظارت و ساماندهی می‌کرد، همین اعتقاد را داشتند.

از خود پرسیدم که چگونه این مخلوق ضعیف با این اندام لاغر بدون هیچ‌گونه سلاحی جز تسبیحی بلند در دست راست و عصای کوتاهی در دست چپ تا این حد الهام‌بخش شجاعت داور مردان تا دندان مسلح است.

این بانوی ضعیف نیروی خود را از کجا کسب می‌کند و چگونه آن را نثار مردانی قوی می‌کند که اسلحه برای آنها همانند بازیچه برای کودکان است. آنها چرا با این همه قدرت و سلاح خود را نیازمند دعای این پیرزن برای پیروزی در جنگ می‌دانند؟

چرا من که ۴۵ سالگی را پشت سر گذاشته‌ام، با مرگ او احساس یتیمی می‌کنم و این میدان عزت و افتخار که تاکنون دهها بار از آن به جنگ اعزام شده‌ام، چون گورستانی خاموش به نظرم می‌آید و حتی اعزام کاروانهای مجاهدان از آن، دیگر آن شور و شوق را برنمی‌انگیزد؟

مرگ اسماعیل و مادرش ظرف چند روز یادآور مرگ سه تن از عزیزترین افراد در زندگی من بود. مرگ عبدالرحمن و به دنبال او پسرم خالد و آن‌گاه دوست و برادرم عبدالمنّان کوتچی که در سختی‌های بزرگ مونس غمهایم بود.

با همه این احوال، لطف خدا شامل حال من و دیگرانی چون حقانی و برادرانش شد و پیروزیها یکی پس از دیگری می‌آمدند تا اینکه با فتح شهر خوست در کمتر از ۶ ماه بعد و فتح کابل در کمتر از ۲ سال بعد به اوج رسید.

جمعه ۳ آگوست سال ۱۹۹۰ م.

خبرهای امروز حکایت از آن دارند که عراق به کلی کویت را تصرف کرده و شیخ آن به سختی توانسته است جان خود را نجات دهد و بگریزد و تعدادی از افراد خانواده او کشته یا اسیر شده‌اند.

یک مکالمه تلفنی از اسلام‌آباد حکایت از آن داشت که دوستمان «باسل» آمده است تا به عنوان خبرنگار رادیو ابوظبی در پاکستان کار کند.

۲«سیاف» شبانه به میرانشاه رسید و مبشّر با ابوالحارث عازم دیدار با او شدند. میان آنها گفتگوی داغی درگرفت، زیرا سیاف کار نظامی در خوست را بی‌اهمیت می‌دانست. او تأکید داشت که تصرف هیچ شهری جز کابل کمکی به پایان جنگ نمی‌کند و کار بیهوده‌ای است.

نظر من درباره سخنان سیاف این بود که او همانند گدایی می‌ماند که از گرسنگی می‌میرد، بی‌آنکه بخواهد به غذایی جز کباب لب بزند!

شنبه ۴ آگوست سال ۱۹۹۰ م.

از میرانشاه سه الاغ برای قرارگاه اصلی (پایگاه ابوالعباس) خریداری کردیم تا سلاح «عرعر»مان کامل کامل شود!

یک کامیون بزرگ با ۷۰ فروند موشک به سوی پایگاه ابوالعباس حرکت کرد، زیرا به دلیل خرابی راه رانندهها بیش از این تعداد بار نمی‌زدند.

با ابوعبدالرحمن قبل از اینکه پایگاه ابوالعباس را ترک کند صحبت کردم. وی گفت که با مصرف ۱۲ موشک توانسته است هدف‌گیری موشک‌انداز را به سمت باند فرودگاه تثبیت کند.

رقم ۱۲ موشک مرا به وحشت انداخت، زیرا تصحیح و تثبیت هدف‌گیری با $\frac{1}{3}$ این مقدار صورت می‌گیرد، به

خصوص که ذخیره مهمات ما خیلی کند اضافه می‌شود. وی اضافه کرد که روحیه جوانان به دلیل شلیک موشکها دیروز بسیار بالا بوده است و برای اینکه معنویات و روحیه آنها همچنان بالا بماند، یکی از موشک‌اندازها را هر روز مورد استفاده قرار دهند.

برایش توضیح دادم که اگر چنین کنم، اصل طرح را باید منحل کنم، زیرا بر اساس این طرح باید شبانه روز فرودگاه را مورد هدف قرار دهیم و هر موشک‌انداز سه کیلومتر از باند فرودگاه را پوشش می‌دهد و برای پوشش دادن کل باند فرودگاه حداقل به سه موشک‌انداز نیاز داریم که به صورت همزمان ۲۴ ساعته شلیک کنند تا هیچ هواپیمایی نتواند در فرودگاه بنشیند.

با یک کارگروهی انبار مهمات واقع درگذرگاه میان غار موشک‌انداز و غار مجاور را آماده کردیم و از ترس بمباران هوایی موشکهای جدید را به سرعت به انبار انتقال دادیم. انبار مهمات برای جا دادند موشکها کاملاً مناسب بود، چون از زمین فاصله داشت و تخته‌های چوبی مانع از رسیدن رطوبت به آنها می‌شد و موشکها از دیواره انبار نیز فاصله داشتند، لذا از هر نظر مکان مناسبی بود. موشکها را تا چهار ردیف بالا آوردیم وگلوله‌های آتش‌زا را درکنار آن قرار دادیم تا به جستجو برای یافتن آنها نیاز نباشد.

سپس فهرستی از موشکهای رسیده را در دفتری تنظیم کردیم که نوع موشک، تاریخ وصول آنها به انبار، موارد مصرف و پایگاهی که آن را تحویل گرفته است، با قید تاریخ در آن مشخص بود. این دفتر انبار تا آخرین روز عملیات نظم و دقت خود را حفظ کرد.

یکشنبه ۵ آگوست سال ۱۹۹۰ م.

کار روزانه را طبق معمول در پایگاه ابوالعباس با نماز صبح در «غار زندگی» در سمت جنوب فرودگاه شروع کردیم. غار موشک‌انداز در سمت شمال پایگاه قرار دارد. پس از غار زندگی، غار آشپزخانه و سپس غار مهمات و در پایان غار موشک‌انداز دیگری قرار دارد. همه این غارها در یک خط قرار داشتند که کمی قوس داشت و یک تونل داخلی همه آنها را به هم مرتبط می‌کرد.

جوانهارا از تجمع در بیرون غارها منع کرده بودم، چه برای ادای نماز و چه برای غذا خوردن یا شب‌نشینی تا از دادن تلفات بی‌دلیل بر اثر بمباران هوایی یا موشکی ناگهانی اجتناب کرده باشم.

به آنها گفتم که امروز صبحانه را استثنائاً به صورت دسته‌جمعی و در مقابل غار صرف خواهیم کرد. جوانها از این بابت خیلی خوشحال شدند و خیلی زود مکان را آماده و در چیدن سفره و آوردن چای و نان و غذا کمک کردند. طبق معمول، سیب زمینی رکن اصلی سفره رنگین ما را تشکیل می‌داد، لیکن کسی درباره آن چیزی نگفت و دقیقاً من هم همین را می‌خواستم!

کار دیروز را دنبال کردیم و به مرتب کردن مخزن موشکها پرداختیم و موشک‌انداز را مورد بررسی دقیق قرار دادیم و چند قطعه یافتیم که باید برای تعمیر به میرانشاه فرستاده می‌شدند.

گشت زدن در بیرون از غار را آغاز کردیم به دیدار مجبور در غار معلقش رفتیم. وی گفت که هواپیماها به منظور پوشش دادن ارسال کمک به شهر از طریق چتر نجات، مواضع مقدم مجاهدان را بمباران کرده‌اند. او نیز سعی کرده است که محل فرو ریختن تدارکات دشمن را موشک‌باران کند، لیکن با شلیک اولین موشک دستگاه موشک‌انداز او خراب شده است. قول دادیم پس از مراجعت از گشت‌زنی نگاهی به موشک‌انداز او نیز بیندازیم.

به قرارگاه کوتچی در دروازه‌چی جنوبی رفتیم. هنوز هم به دلیل مشغله زیاد وکمی افراد نتوانسته بودیم

دستگاه موشک‌انداز را از او تحویل بگیریم. سه جوان با ما بودند که به مساحی و تعیین موقعیت دقیق ارتفاعات بعضی نقاط مهم می‌پرداختند. با آنها به قلّه پایگاه آینده‌مان در دروازه‌چی جنوبی صعود کردم. گروهی از یاران ما در مرکز اصلی دیده‌بانی با آنها در ارتباط بودند و موقعیت دقیق کوه دروازه‌چی را به دقت مشخص کردند تا بتوانند هنگام عملیات آتش موشک‌انداز مستقر بر روی آن را به درستی هدایت کنند.

از گروه کوتچی یک راهنما خواستیم تا ما را از راهی مین‌گذاری نشده به قلّه بلند کوه دروازه‌چی شمالی ببرد. آنها نیز مردی را با همراه کردند تا ما را به آنجا ببرد.

راننده خودرو ما را در مقابل کوه پیاده کرد. باید حدود یکصد متر را بر روی یک زمین مرتفع پر از گیاه طی کنیم تا به قلّه بلند برسیم. تمام این ارتفاع مین‌گذاری بود و مسیر باز شده آن برای ناآشنا کاملاً مجهول بود. از این رو هر از گاهی چوپانی در این منطقه توسط مین کشته می‌شود.

همگی از خودرو پیاده شدیم. راهنما با دست اشاره کرد و گفت: «کوه همین است.» احساس کردم یک جای کار لنگ است، لذا به او گفتم: «می‌دانیم که این کوه دروازه‌چی است، ما تو را با خود آورده‌ایم تا از راهی پاکسازی شده ما را به قله ببری.»

او گفت: «اما من تاکنون از این کوه بالا نرفته‌ام.» احساس خشم وجودم را فراگرفت و از راننده خواستم او را به پایگاه دروازه‌چی جنوبی برگرداند.

جوانانی که همراه حاجی ابراهیم در اتومبیل نشسته بودند به خروش آمدند و خواستند بدون همراه به بالای قلّه برویم، لیکن من قاطعانه مخالفت کردم و گفتم که دنبال یک راهنمای دیگر می‌گردیم یا اینکه با یک پست دیده‌بانی کارمان را دنبال می‌کنیم.

آنان با اکراه پذیرفتند و حتی عده‌ای این موضوع را به دل گرفتند. حتی روزی ابوتمیم در این باره از من گله کرد. آن روز دو نفری تنها عازم میرانشاه بودیم که ابوتمیم باکنایه و شوخی می‌خواست به من بفهماند که ترسو هستم. از شوخی او خوشم نیامد و آن را بی‌جا دانستم. یک توفیق الهی بود که توانستم تا پایان عملیات روابط حسنه‌ام را با ابوتمیم حفظ کنم. او نمی‌توانست با دیگران رفتار درستی داشته باشد. احساس کردم از اینکه جوانان عرب فهمیده‌اند من علاقه‌ای به شهادت به سبک آنها ندارم، دچار صدمه روحی شده‌اند. عملیات فرودگاه را با یک پست دیده‌بانی شروع کردیم و با همین یک پست به پایان بردیم، بی‌آنکه بی‌دلیل خود را گرفتار میدانهای مین کرده باشیم. البته، گاهی بدون آگاهی و بدون اطلاع از موضوع، ناخواسته وارد میدان مین شده‌ایم، اما نه از روی بصیرت و تعمد و به منظور مردن!

ما همه جوانب احتیاط را کاملاً رعایت کردیم و به فضل خدا در این عملیات حتی یک شهید هم نداشتیم، آن هم با بمبارانهای وحشیانه دشمن، به طوری که هم عربها و هم افغانها اعتراف می‌کردند که تاکنون شاهد بمبارانهایی به این شدت نبوده‌اند.

به پایگاه مجبور بازگشتیم و ابوالشهید مدارهای برق موشک‌انداز را بررسی و خرابی آن را تعمیر کرد. مجبور یک پست دیده‌بانی در بالای کوهی در همین نزدیکی داشت و از ابوالشهید خواستم که بالا برود و ببیند آیا می‌توان از آن به عنوان پست دیده‌بانی کمکی استفاده کرد؟ اما او اطلاع داد که دو کوه مانع از دیدن بخشهایی از باند فرودگاه شده‌اند و پست اصلی ما بهتر از اینجاست.

فهمیدیم که مجبور خود را آماده می‌کند تا خط دفاعی مقدم دشمن را که در مقابل وی قرار داشت، به شدت گلوله‌باران کند. به ذهنم رسید که با هم یک عملیات فریب دشمن اجرا کنیم تا تجربه‌ای برای ابوالشهید باشد و با

این نوع کارها آشنا شود. البته، او باید این تجربه را در مورد هواپیماها و در آغاز عملیاتمان به کار می‌برد تا هدف‌گیری دشمن را دچار اختلال کند.

با یکی از مردان مجبور ابوالشهید را در منطقه میان خط دفاعی مجاهدان و خط مقدم دشمن گرداندم. در یک شکاف تنگ و پیچ در پیچ به جلو رفتیم تا به نزدیکی کوههای محل استقرار دشمن رسیدیم. راهنما به ما گفت که از اینجا به بعد میدان مین است. به ابوالشهید گفتم که بر پا کردن یک دود غلیظ در اینجا و همزمان با آن شلیک چند موشک کاتیوشای کنترل از راه دور از همین نقطه کافی است که دشمن را به این اشتباه بیندازد که یک حمله زمینی از این نقطه در شرف وقوع است و این شلیکها مقدمه آن است، به خصوص که قبلاً چنین حمله‌ای صورت گرفت، ولی با برخورد مهاجمان با میدان مین با شکست مواجه شد.

ابوالشهید گفت که با استفاده از ضبط صوت و بلندگوهای قوی می‌توان دشمن را به این تصور انداخت که مورد تهاجم گلوله‌های تانک قرار گرفته است و اگر بتوانم، یک یا چند قبضه تفنگ دوربین‌دار فراهم می‌کنم تا خط دفاعی دشمن را با اقدامات ایذایی متشنج کنم.

از غیرت و تعصب او و علاقه‌اش به جهاد خوشم آمد. دستی به پشتش زدم و گفتم که از همین لحظه به دنبال اجرای این طرح خواهیم رفت. کافی است فهرستی از لوازم مورد نیاز را فراهم و افراد همکارش را انتخاب کند. هر دو با اشتیاق دست به کار شدیم. یادکارهایی افتادم که از پنج سالگی به بعد با عبدالرحمن انجام می‌دادیم.

از مجبور خواستم تا یک راهنما با ما بفرستد که ما را به قلّه کوه دروازه‌چی شمالی ببرد، اما او نتوانست کسی را بیابد. ابوزیاد ناگهان مبتلا به مالاریا شد. تصمیم گرفتم او را به میرانشاه برگردانم تا به استراحت و معالجه بپردازد و در ضمن، جانشینی از جماعت ابوالحارث برای او پیدا کنم. بعد از اذان مغرب حرکت کردیم و ابونور هم با ما آمد.

در خانه، پسرم ولید را دیدم که از پیشاور آمده بود و قصد داشت در یک دوره کوتاه که در پادگان جهاد وال برگزار می‌شد، شرکت کند.

دوشنبه ۶ اگوست سال ۱۹۹۰ م.

از صبح زود ابوالشهید شروع کرد به خریدن لوازم مورد نیاز برای «عملیات دود». در خانه عربها با ابوالحارث دیدار کردم و از او فردی را برای جایگزینی ابوزید خواستم و نیز درخواست کردم برای پشتیبانی قدرت آتش طرح فرودگاه یک دستگاه موشک‌انداز «BM.1» را به ما بدهد. او قول داد که فردا همراه برادرش در پایگاه به دیدارمان بیاید و جواب قطعی را در هر دو مورد به ما بدهد. سپس گفتگوهای قبلی را که درباره تقویت ارزش سوق‌الجیشی کوه تور غار با هم داشتیم، به یادش آوردم. در آن گفتگو پیشنهاد کردم آشیانه‌هایی برای یک یا چند دستگاه تانک در بالای تور غار ساخته شود و تأکید کردم که نتایج این کار فوق‌تصور است، زیرا موضعی چون شیخ امیر زیاد دوام نخواهد آورد و تسلیم خواهد شد و حتی خط دفاعی کوهستانی موجود دشمن در مقابل ما توان ادامهٔ کار را ندارد و اینکه احداث یک جاده از توده شنی به تور غار بسیار مهم است و اگر نمی‌توان آن را از بالای کوه عبور داد، حداقل آن را از پشت کوه عبور دهند تا مستقیماً توده شنی را به بوری خیل مرتبط کند. این کار موجب می‌شود مسیر ماشینها سه الی چهار ساعت کوتاهتر شود و وسایل نقلیه به جای جاده‌های پر دست‌انداز موجود از جاده‌های هموارتری استفاده کنند. ابوالحارث گفت که این کارها به بولدوزر احتیاج دارد. بولدوزر را هم عربهای الجزایری در آماده‌سازی غارهایی در زیر کوه فرماندهی و دیده‌بانی حقانی مورد استفاده قرار می‌دهند.

در ضمن، ابوالحارث اشاره کرد که نگهبانان حقانی تنبل هستند، لذا فعلاً خود او این مسئولیت را برعهده دارد.

در گفتگویی که با مبشّر داشتم، در مورد کندی خرید مهمات صحبت کردم و از وی خواستم که صد موشک آتش‌زا و خمپاره‌های منوّر که به وسیله خمپاره‌انداز ۸۲ میلی‌متری پرتاب می‌شود. خریداری کند. تمام اینها برای روشن کردن باند فرودگاه هنگام شروع علیات بود، زیرا تاریکی مانع بزرگی در مقابل هدف‌گیری دقیق ما به فرودگاه بود.

مبشّر گفت که او ۶۰ خمپاره منور را نزد فرمانده «نور احمدشاه» یافته است. از او خواستم مقداری دیگر را خریداری کند و برای ما به پایگاه اصلی بفرستد.

با اتومبیل از میرانشاه عازم پادگان جهادوال شدیم. یک گروه بودیم متشکل از: ابوالشهید، حاجی ابراهیم، ابوطلحه و پسر بزرگم ولید که او را پس از یافتن یک دوربین جدید برای دیده‌بانی با حاجی ابراهیم و طلحه در پادگان جاگذاشتیم. سپس عازم پادگان «الفاروق» شدیم، در آنجا دو قبضه تفنگ دوربین‌دار به دست آوردیم، لیکن وضعیت خوبی نداشتند.

در «الفاروق» به غروب آفتاب برخورد کردیم. به ابوالشهید پیشنهاد کردم یا شب را در اینجا بگذرانیم یا به میرانشاه بازگردیم تا صبح زود آنجا را به طرف قرارگاهمان ابوالعباس ترک کنیم و به او گفتم که من تاکنون از راه جدید میان منطقه جهاد وال و منطقه بوری خیل عبور نکرده‌ام و احتمال دارد که گرفتار یکی از گروههای کمین منافقان شویم، حادثه‌ای که چند روز پیش برای فرمانده شیرین جمال رخ داد و چند تن از مردانش را از دست داد و چیزی نمانده بود که خود او نیز قربانی شود. ابوالشهید گفت که این راه را به خوبی می‌شناسد و جاده امنی است.

ابوالشهید بیش از یک ساعت اتومبیل را وسط یک راه بسیار تنگ هدایت کرد که میان دو کوه بلند قرار گرفته بود و فقط گاهی از کنار جاده ناپدید می‌شدند. همزمان با تاریک شدن کامل هوا به نزدیکی ورودی دره رسیدیم که محل استقرار مردان حکمتیار است. آنها یک عراده توپ «D.C» را در اختیار دارند و دارای چند غار کوچک در نزدیکی توپشان هستند. ابوالشهید عده‌ای از آنها را می‌شناخت، لذا از ما خواستند شب را در میان آنها بگذرانیم و شام بخوریم، اما ما عجله داشتیم. ابوالشهید با شتاب به سمت چپ و در منطقه‌ای تقریباً باز رفت که در دو طرف آن زمینهای مرتفع با علفهایی با ارتفاع متوسط و درختان بری قرار داشت.

چند ماه بعد فهمیدم که ما قبلاً در این مکان بوده‌ایم و فرمانده چتربازان را در سال ۱۹۸۵ به اینجا آوردیم تا دنبال جایی برای زدن فرودگاه با موشکهای کاتیوشا بگردیم. در آن هنگام، شهید عبدالرحمن و ابوحفص مصری با من بودند.

ابوالشهید ما را از جوی آبی پر پیچ و خم و زمینی شنی برد که می‌شد به سرعت در آن حرکت کرد. دیدم که منطقه دارد به صورت دشت درمی‌آید و درّه تنگ ما به یک درّه وسیع اصلی متصل می‌شود و ما به سمت شمال حرکت می‌کنیم. سپس از دور درخشش نورهایی به چشم خوردو به ابوالشهید گفتم: «به نظر می‌رسد که من و تو نزدیک است که شهر خوست را تصرف کنیم. این مژده‌ای خوشایند است. گمان می‌کنم هم‌اکنون در درّه خوست باشیم. این هم چراغهای شهر که از دور پیداست.» دیدم که او با تردید به نورهای دور دست خیره شده است. به او گفتم که چراغهای اتومبیل را فوراً خاموش کند و سپس پیش از آنکه باگلوله‌های تانک مواجه شویم و بدون آنکه با ترمز کردن موجب روشن شدن چراغهای قرمز عقب شود، دور بزنند.

ابوالشهید مطمئن شد که حق با من است، لذا بی‌چون و چرا دستور را اطاعت و با سرعتی مضاعف به سمت پایگاه توپخانه حرکت کرد. وقتی به آنجا رسیدیم، دیدیم که برخی از مجاهدان بی‌صبرانه منتظر بازگشت ما هستند.

اینها همان کسانی بودند که موقع رفتن فریاد می‌زدند و ما را از رفتن برحذر می‌داشتند، اماگوشهای ما بدهکار نبود. وقتی به آنها رسیدیم، بازگشت توأم با تندرستی را به ما تبریک گفتند و راه بازگشت را به ما نشان دادند.

بعد از ده دقیقه از ترک آنها برای ادای نماز مغرب توقف کردیم. با آب خنک وگوارای جویی وضوگرفتیم و درکناره راه نماز خواندیم. احساس کسی را داشتم که عمر دوباره یافته است و به ابوالشهید گفتم: «این حادثه را به هر حال باید به فال نیک گرفت و قطعاً شهر خوست را تصرف خواهیم کرد، ولی نه امشب!»

تا رسیدن به بوری خیل وقت را به شوخی گذراندیم. در آنجا چهار نفر داوطلب عرب را برای کمک به ابوالشهید با خود همراه کردیم تا در «عملیات دودا» او را یاری کنند.

در توده شنی یک حمله شدید هوایی ما را متوقف کرد. نماز عشا را در حالی اقامه کردیم که بمبهای هواپیماها در اطراف ما فرود می‌آمدند.

حمله شدید هوایی تمام شب ادامه پیداکرد و در حمایت از این حمله‌های هوایی، هواپیماهای باری نظامی دشمن در باند فرودگاه می‌نشست و توپخانه مجاهدان پیوسته به سوی آنها شلیک می‌کرد. از اینکه تا این حد عملیات فرودگاه به تأخیر افتاده است، متأسف شدم.

سه‌شنبه ۱۷ اگوست سال ۱۹۹۰ م.

بمبارانهای هوایی و نیزکوبیدن فرودگاه از سوی مجاهدان علی‌رغم دمیدن خورشید ادامه یافت. به نظر می‌رسد که اتفاقاتی در فرودگاه درحال رخ دادن است.

با اتومبیل و همراه حاجی ابراهیم و سعید صبح زود عازم خط مقدم شدیم که روبه‌روی پایگاه مجبور و بر روی انتهای امتدادکوه واقع است. این آخرین کوهی است که دشمن در درّه خوست در اختیار دارد و خط دفاعی اول او را تشکیل می‌دهد.

طلحه رانندگی را بر عهده گرفت و در بین راه دو مجاهدکوتچی را نیز سوار کردیم. اندکی پس از عبور از پایگاه مجبور به طرف خط مقدم؛ یعنی به سمت چپ پیچیدیم، اما ناگهان یک هواپیمای جت به طرف ما شیرجه رفت و تمام بمبهای خود را روی سرمان ریخت و همه آنهاروی نقطه‌ای که از آن پیچیده بودیم فروریخت و جهنمی از آتش به پا شد. تعدادی هواپیمای دیگر نیز مشغول بمباران درّه موشک‌اندازها (دژجاتستان) بودند.

طلحه با خود رو به قرارگاه ابوالعباس برگشت تا چند جوان را برای تعمیر پایگاه قدیمی مجبور که سیل آن را ویران ساخته بود ببرد، زیرا ممکن بود ناچار شویم از آن برای موشک‌انداز انفرادی که ابوالحارث و دوستانش برای ما می‌آوردند، استفاده کنیم.

حمله‌های هوایی ادامه داشت و حتی هواپیماها منطقه حایل میان مجاهدان و نیروهای دولتی را نیز بمباران کردند،کاری که موجب تعجب من شد و دلیل آن را نفهمیدم.

با فرمانده پایگاه در مورد «عملیات دودا» صحبت کردیم و او علاقه‌ای به آن نشان نداد، زیرا معتقد بود که دشمن فریب آن را نخواهد خورد.

دو ساعت را در این پایگاه گذراندیم که در این مدت ۶۰ قطعه عکس از فرودگاه، آن طور که از اینجا پیدا بود، گرفتم.

با ابوالشهید به پایگاه قدیمی مجبور بازگشتیم و بار دیگر موضع پیشنهادی برای اجرای «عملیات دودا» را مورد بررسی قرار دادیم.

در پایگاه مجبور جوانان با همت بسیار مشغول پاک‌کردن غارها و محل استقرار موشک‌انداز و یک محل دیگر برای استقرار خمپاره‌اندازی سنگین از نوع «گرنای» بودند.

مصطفی الترکی (درویش) را دیدم که ساک به دست تنها در درّه دژجاتستان مشغول رفتن است. از دیدن ما در آنجا متعجب شد، زیرا این پایگاه متروکه بود. به او گفتیم که ممکن است از آن به عنوان پایگاه موشک‌اندازی استفاده کنیم.

آمادگی نداشتیم که با چای از او پذیرایی کنیم، لذا روی ارتفاعی که محل استقرار موشک‌انداز و خمپاره‌انداز است، نشستیم و در حالی که رو به جاده دژجاتستان بودیم، من سر صحبت را درباره تور غار و استفاده از تانک در بالای آن باز کردم. او از همان بار اول که در این خصوص با وی صحبت کردم، علاقه زیادی به این طرح نشان داد و در جواب من گفت که سه جای مناسب را برای فعالیت تانک در بالای تور غار یافته است که استحکامات آنها تانکها را از هدف قرارگرفتن توسط دشمن مصون می‌دارد.

او توانسته بود موافقت سرگرد فهیم را برای استفاده از تانک در این مواضع به دست آورده، لیکن نمی‌دانست از این به بعد کار را چگونه با آنها دنبال کند. گفتم که در حد توان موضوع را با حقانی و برادرانش ابراهیم و خلیل دنبال خواهم کرد.

سپس امکان استفاده از شیلکا را از بالای تور غار برای زدن هواپیمای نشسته بر روی باند مطرح کردم. او از نظر فنی این فکر را عملی دانست، لیکن مشکل خود دستگاه شیلکا بود که در دست تعمیر قرار داشت.

به دلیل سختی‌هایی که در تأمین مهمات ذخیره برای عملیات فرودگاه با آن مواجه می‌شدیم، به دنبال یک سلاح مناسب جایگزین بودم که بتواند باند فرودگاه را کاملاً پوشش دهد یا حداقل بخشی از آن را زیر پوشش آتش سنگین و ارزان قرار دهد. مسلسل‌های سنگین بهترین جایگزین بودند، لیکن دو اشکال داشتند: یکی برد کم آنها و دیگری آسیب‌پذیر بودن در مقابل آتشباری‌های متقابل دشمن.

در مورد برد این سلاح فقط مواضع کمی وجود داشت که گلوله‌های این نوع مسلسل بتواند علیه فرودگاه برد مؤثری داشته باشد. بعداً دریافتیم که این موضوع فقط با سنگین‌ترین کالیبر این سلاح؛ یعنی ۲۳ میلی متر ممکن است و آن هم مسلسل ضدهوایی شیلکاست. قبلاً اعتقاد داشتیم که در بعضی از نقاط می‌توان از مسلسل «زیگویات» کالیبر ۱۴/۵ میلی‌متری استفاده کرد و فرودگاه را زیر پوشش آتش گرفت، لیکن بعداً به اشتباه بودن این تصور پی بردیم.

به پایگاه ابوالعباس بازگشتیم و دیدیم که دو نفر از مجاهدان افغانی در بمبارانهای هوایی از ناحیه سر و سینه مجروح شده‌اند. آنها را با اتومبیل به فرودگاه خلیل منتقل کردیم تا به وسیله یک آمبولانس به میرانشاه منتقل شوند، زیرا زخم آنها عمیق و حال هر دو بد بود.

ـ گویا بمبارانهای هوایی امروز کارگروه مساحی را با مشکل مواجه کرده است که آنها نتوانستند کار قابل ذکری انجام دهند. بی‌سیم ابوحامد اللیبی که مسئول این گروه است، در جوی آب افتاد و همین باعث شد تا تمام روز اعصابش خراب باشد.

پس از اینکه از خط مقدم برگشتیم، خبر رسید که یک هواپیما دیشب بر روی باند فرودگاه بر اثر شلیک مجاهدان ازکارافتاده و صبح امروز یک موشک به کلی آن را منهدم کرده است. گمان می‌کنم موشک را دوستمان جمال فرستاده باشد.

چهارشنبه ۸ اگوست سال ۱۹۹۰ م.

صبح زود درویش ترک به پایگاه ما (ابوالعباس) رسید. علی‌رغم آنفلوانزایی که قوایم را تحلیل برده بود، با او به گفتگو پرداختم. ما بحث دیروز خود را در مورد تانکهای تور غار و توپ ضد هوایی شیلکا و به‌کارگیری آن علیه باند فرودگاه دنبال کردیم، سپس بحث ما به مسائل سیاسی و نظامی و موضوعات دیگر کشیده شد. وسعت دید او و تجاربی که از سفر به‌کشورهای جهان به دست آورده بود، به شدت مرا تحت تأثیر قرار داد. او طبع عرفانی ظریفی داشت و از هر نظر با دیگر مجاهدان عرب افغانستان متفاوت بود.

بعد از عزیمت درویش برای ادامه سفرش به قلّه‌ها و درّه‌ها، من هم استراحت کردم تا شاید کمی از شدت آنفلوانزای تابستانی که در بدنم جا خوش کرده بود، کاسته شود.

دو ساعت بعد همراه ابوالشهید با اتومبیل حرکت کردیم تا برای موشک‌انداز انفرادی جای جدیدی پیدا کنیم، زیرا همه با استفاده از پایگاه قدیمی مجبور مخالف هستند. تا ظهر به جستجو ادامه دادیم، لیکن جای مناسبی پیدا نکردیم.

بالاخره، موشک‌انداز «شاه‌خان» که از مدتها پیش وعده آن را به ما داده بود، از راه رسید. برادرش آن را همراه خدمه‌اش با خود آورده بود. موشک‌انداز را از او قبول کردیم و گفتیم که فقط بعداً به سه نفر از خدمه آن نیاز داریم. به هر حال، پیشامد خوشایندی بود، لیکن برای راه‌اندازی آن از اینکه کادری مجرب نداشتیم، افسوس خوردیم. به دنبال نیرویی گشتیم که آن را با مهارت مورد استفاده قرار دهد، لیکن هرگز موفق نشدیم، زیرا سازمان القاعده در مورد کمک به طرح فرودگاه بسیار ناخن خشکی به خرج می‌داد و حتی همان مقداری راکه تعهد کرده بودند، به درست انجام ندادند. اما آنچه در پیش داشتیم، بدتر بود!

اتومبیل حامل اعراب میرانشاه رسید. ابوزید و ابوتمیم نیز در آن بودند. حادثه خوبی بود، اگر نامه مبشّر را با خود نمی‌داشتند. در این نامه آمده بود که ابوعبدالله (اسامه‌بن‌لادن) جوانان جزیره و به خصوص سعودی‌ها را برای اعزام به عربستان و دفاع از سرزمینشان در مقابل حمله احتمالی عراق فراخوانده است و چهار نفر را به نام ذکر کرده بود که ابوالشهید یکی از آنها بود. متن نامه وی به شرح زیر است:

«برادر گرامی ابوالولید حفظه الله!

السلام علیکم و رحمة الله و برکاته... و بعد!

لطفاً برادران: ابوالشهید قطری، ابوصهیب دوسری، ابوعبدالرحمن مهاجر ابوطلحه محتسب را اعزام کنید. این دستور برادر ابوعبدالله به برادران در پیشاور است که همه برادران سعودی و خلیجی را جز مربیان طلبیده‌اند.

عراق در کویت تخم فساد افکنده و مردم را آواره ساخته است. هم اکنون کویت میدان جنگ است. آخرن خبرها حکاست از آن دارد که ۴۰۰۰ آمریکایی عازم عربستان هستند تا از این کشور حمایت کنند. اوضاع به هم ریخته است. لطفاً برادران را به سرعت اعزام کنید. همچنین، دستگاه اندازه‌گیری مساحت را نیز به دستور ابوحفص ارسال کنید. و جزاك الله خیراً.»

تصمیم‌گرفتن درباره اعزام این جوانان برایم خیلی ناگوار بود، به خصوص که ما برای اجرای طرح خود نیروی انسانی کمی داشتیم و به سختی توانسته بودیم این معدود افراد را برای پستهای دیده‌بانی و هدایت آتش و راه‌اندازی دو دستگاه ازمجموع سه موشک‌اندازکه حداقل احتیاج ما برای اجرای طرح است، بیابیم. با اجرای این تصمیم همه چیز متوقف می‌شود. در مورد دستگاه تعیین فاصله، من آن را متعلق به حقانی می‌دانستم و در سال ۱۹۸۷، آن را برای تعمیر به یکی از تعمیرگاههای عربهای سیاف در پیشاور تحویل داده بودم.

این دستگاه گران قیمت بود ـ و در آن زمان حدود ده هزار دلار می‌ارزید ـ و از دست دادنش برای من با حقانی مشکل‌ساز خواهد بود. همین چند روز پیش بود که به او مژده دادم دستگاه یک بار دیگر به دست ما افتاد. اگر ابوحفص آن را ببرد ـ و یقیناً برنمی‌گرداند ـ به حقانی چه بگویم؟

آنها اصرار کردند که این دستگاه متعلق به خودشان است و همان دستگاهی نیست که من برای تعمیر به آنها سپرده‌ام و آن دستگاه به‌گفته ایشان مفقود شده است. پافشاری درباره این دستگاه رابطه مرا با آنها قطع می‌کرد و این به معنای تعطیلی طرح فرودگاه بود. لذا دستگاه را فدای اجرای طرح کردم. سپس با ابوالشهید در مورد خطر و اهمیت خارج شدن این جوانان از طرح گفتگو کردم و آن را موجب متوقف شدن طرح فرودگاه دانستم. او که خیلی به این طرح علاقه داشت، گفت که نخواهد رفت و در این باره با مبشّر و ابوحفص صحبت خواهد کرد تا با ماندنش موافقت کنند.

صحبت او بار دیگر مرا امیدوار کرد. از سازمان القاعده متعجب شدم که افراد خود را از عملیاتی به این مهمی خارج می‌کند و حتی یک مربی را از اردوگاههای آموزشی که آکنده از «گردشگرانی» از جوانان سعودی و یمنی است، احضار نمی‌کند.

ابوتمیم به من اطلاع داد که مبشّر از بابت به تأخیر افتادن برنامه طرح فرودگاه رنجیده و گلایه کرده است. شاید مبشّر در آن موقع به دنبال یک بهانه اخلاقی بود تا همکاری خود را با ما قطع کند و تصمیم گرفتن درباره احضار افراد، این خواسته او را برآورده ساخت.

دلایلی که ما برای تأخیر داشتیم، برای همه روشن بود. یکی از این دلایل، خرید مهمات لازم برای طرح بود، زیرا آن مقداری که به دست ما رسیده بود بیش از چند روز کفایت نمی‌کرد.

هر دو موشک‌اندازی که تحویل گرفته بودیم نیز به لوازم یدکی نیاز داشتند و قطعاتی از آنها در میرانشاه در دست تعمیر بود.

یک دلیل دیگر هم وجود داشت و آن مساحی و تعیین فاصله دقیق فرودگاه از موشک‌اندازها بود. این عملیات به دلیل بیماری ابوزید که فقط یک روز در این خصوص کار کرده بود، متوقف شده بود.

اجرا کردن طرح بدون تکمیل محاسبات مساحی به معنی هدر دادن مهمات بود، به خصوص که قصد داشتیم برای ارعاب دشمن و نیز هدف قرار دادن حداکثر ممکن از هواپیماها آتش پرحجمی را بر روی فرودگاه اجرا کنیم.

در تماسهایی با مبشّر در میرانشاه وی موافقت کرد که ابوالشهید برای شرکت در طرح فرودگاه بماند، اما باید دستگاه مساحی را برایش بفرستم و فردا برای مشورت با او به میرانشاه عزیمت کنم.

ـ قرار شد که پایگاه جدیدمان را در «دروازه‌چی جنوبی» افتتاح کنیم و عثمان الصعیدی اداره موشک‌انداز و پایگاه را بر عهده بگیرد. موشک‌انداز و مهمات و دیگر لوازم ضروری را به آنجا منتقل خواهیم کرد.

پنجشنبه ۹ اگوست سال ۱۹۹۰ م.

ابوزید با هفت نفر از تیم مساحی برای کامل کردن کار خود رفت تا بتوانیم از روز شنبه کار تیراندازی را شروع کنیم.

ابراهیم و عثمان الصعیدی و هفت نفر دیگر با اتومبیل حرکت کردند تا پایگاه جدید را در دروازه‌چی که آن وقت آن را «القادسیه» نامیدیم، افتتاح کنند.

اتومبیل برگشت و بقیه مهمات را با خود برد، لیکن در بازگشت خیلی دیر کرد، به طوری که نگران شدیم، زیرا موشک‌انداز را با خود می‌برد و ترسیدیم بلایی سر آن آمده باشد.

البته، به برکت راننده جدید ما عملاً مشکلی پیش آمده بود! او از بدوی‌های جزیره العرب بود. او خود را به عنوان یک راننده ممتاز به ما معرفی کرد. ما هم در اولین سفر او را امتحان کردیم، نتیجه این بود که به دلیل سرعت زیاد و متوجه جوی آب نشدن، اتومبیل چپ کرد و واژگونه در جوی افتاد. نزدیک بود این حادثه به یک فاجعه منجر شود، زیرا در وانت اتومبیل یک موشک‌انداز «B.M12» قرار داشت و در کنار آن یک نفر کوتچی نشسته بود. این مرد در بین راه از آنها خواسته بود وی را به دروازه‌چی برسانند. این کوتچی قاعدتاً باواژگون شدن اتومبیل بایددر زیر کوهی از آهن خرد و خمیر می‌شد.

حادثه در نزدیکی پایگاه جدیدمان در «دروازه‌چی جنوبی» اتفاق افتاد. مردان ما شاهد صحنه واژگون شدن اتومبیل بودند و برای نجات سرنشینان جلو آن شتافتند، لیکن آنها با فریاد از ایشان خواستند تا فردی راکه درکنار موشک‌انداز بوده است، از زیر آهن خارج کنند. آنها یقین داشتند که وی کشته شده است یا نفسهای آخرش را می‌کشد.

جوانهاباکمک هم اتومبیل را راست کردند. سپس قطعه‌های بزرگ سرب موشک‌انداز را برداشتند تا جنازه آن جوان کوتچی را پیداکنند، اما باکمال تعجب او را سالم پیداکردند. او سالم و فقط با مختصر خراشی در پا از زیر موشک‌انداز بیرون آمد. آشنا شدن با این مرد نورانی تنها حسن این حادثه اسف‌انگیز بود.

نامش «حاجی محمد فریدی» و ازگروه گلاب بود. از آن پس او را با نام «حاجی محمد» صدا می‌کردیم. او بسیار مهربان، شجاع، بی‌باک اما بدون تجربه نظامی بود و صرفاً به دلیل علاقه دینی عربها را بسیار دوست داشت.

از آن پس ظرافتها با او داشتیم، زیرا سعی کرد با اجرای نقشه‌های نظامی اش به ما متکی باشد ـ و از این نظر کاملاً شبیه خودم بود، زیرا من هم برای اجرای نقشه‌های بزرگ از روابط دوستی خیلی استفاده می‌کنم ـ و از این رو خیلی با او همکاری کردم و دوستش داشتم. او نیز به این موضوع پی برده بود ـ نمی‌دانم چطور ـ و علی رغم اینکه تازه با هم دوست شده بودیم، خیلی مرا دوست داشت و برایم احترام قایل بود.

اما علاقه‌ای که به سلامت او داشتم موجب شد تا در مهمترین طرح نظامی او کارشکنی کنم. این طرح عبارت از نصب یک مسلسل سنگین «دوشکا» بر روی مرتفع‌ترین کوه خط مقدم منطقه مالیزی شمالی بود. با عده‌ای از افراد پایگاهمان با او نشستیم. او عربی را بریده بریده صحبت می‌کرد و لهجه مردم خلیج را داشت، چون چند سالی در آنجا کار کرده بود. با محبت و به آرامی به او گفتم که برای استفاده از دوشکا در بالای کوه روبه‌روی دشمن باید یک سنگر انفرادی برای خود حفر کند و آن را خوب بپوشاند تا از ترکش گلوله‌های خمپاره دشمن در امان باشد، زیرا قبلاً نیز این کار را تجربه کرده و مورد اصابت خمپاره قرار گرفته‌اند.

او گفت که می‌خواهد خود سلاح را تغییر دهد و تعدیلاتی در آن ایجاد کند و آن‌گاه مورد استفاده قرار دهد. حفر خندق کار کمونیست‌هاست، زیرا آنها به خدا توکل ندارند و تنها چیزی که از ما می‌خواهد آن است که اصلاحات موردنظر او را بر روی دوشکا اعمال کنیم و خود او آن را به کار خواهد برد و نیروهای دولتی را ادب خواهد کرد!

ابوتمیم نزدیکترین افراد مجموعه به او بود. لذا با او بر سر یک سیاست کلی برای رفتار با دوست جدیدمان به توافق رسیدیم که مبتنی بر خوش‌رفتاری و محبت بود و او را همانند یکی از افراد خودمان به شمار می‌آورد. در مورد دوشکا هم باید موضوع را زیاد جدی نگرفت و به صورت کج‌دار مریض رفتار کرد تا خود را به خطر نیندازد

و موفق به اجرای برنامه بلندپروازانه‌اش نشود!

گروه فرمانده «شاه خان» در نزدیکی ورودی درّه ما و پیش از فتح آن و نیز درّه دزجاتستان مستقر شدند. درّه دزجاتستان نسبتاً وسیع‌تر بود و تقریباً حکم یک راه اصلی را برای مجاهدان داشت.

در آن طرف بلندی محل استقرار ما تعدادی چاله‌کنده و موشک‌انداز خود را در نزدیکی غار بسیار ابتداییشان مستقر کرده بودند. امروز از ما خواستند که با هزینه خود یک غار خوب برایشان حفر کنیم تا مواضع آنها مستحکم‌تر شود. مقداری‌گونی کنفی نیز برای تحصین اطراف موشک‌انداز طلب کردند تا آن را از ترکش محفوظ بدارد. این یک اتفاق مثبت بود، زیرا تاکنون به ما اعتراض می‌کردند که چرا ما اطراف موشک‌اندازکیسه‌های شن می‌گذاریم، چون اگر ترکش به این کیسه‌ها اصابت کند می‌سوزد و موشک‌انداز را هم با خود می‌سوزاند.

وعده کردیم که با مبشّر صحبت می‌کنیم تا غار موردنظر را برایشان با هزینه خود حفر کند. قبلاً نیز با مبشّر توافق کرده بودیم که این نقشها را با هم قسمت کنیم و خواسته‌های گاه‌وبی‌گاه گروهها را به یکدیگر حواله کنیم تا از ما رنجیده نشوند و تأثیر بدی روی عملیات مشترک نگذارد. سنگربندی مواضع این مجموعه‌ها مورد اهتمام شدید ماست، زیرا هرگونه ضربه‌ای که به آنها وارد شود مستقیماً روی آتش نیروهای اصلی «طرح فرودگاه» اثر منفی خواهد گذاشت. آرزوی من این بود که عملیات را با پنج موشک‌انداز آغاز کنم و حال که با تعداد کمتری باید این کار را انجام دهم، دلیلی ندارد که موجبات تضعیف آتشباری آنها را نیز فراهم کنم.

همسایه‌های ما گروه شاه خان یک خبر غافلگیر کننده دیگر هم داشتند. آنها اطلاع دادند که یکی از دوستانشان از شهر خوست آمده و سپس به میرانشاه رفته است. او در دیدار برادر زندانی اش در خوست توانسته است تعدادی عکس از فرودگاه بگیرد. او به آنها اطلاع داد که وقتی هواپیما به زمین می‌نشیند، وارد یک راه فرعی می‌شود و محمولهٔ خود را به دور از باند فرودگاه تخلیه می‌کند. این اطلاعات کاملاً درست بود و علی رغم اینکه قلّه‌ای مانع از دیدن بخشی از فرودگاه می‌شد و تنها نقطه‌کور ما این نقطه بود، با نتایج دیده‌بانی ما مطابقت داشت.

به دست آوردن این عکسها بسیار ارزشمند بود، لذا اصرار کردیم تا مرد صاحب خبر را با ما بفرستند تا این مرد راکه برای دیدار دوستش به میرانشاه رفته بود پیداکنم و عکسها را ولو با پرداخت قیمت آنها به دست آوریم.

او بعد از مدتی بحث تسلیم خواسته ما شد و آن مرد را با اتومبیل خسارت دیده‌مان با خود به میرانشاه بردیم. حاجی محمد فریدی نیز برای پانسمان پایش با ما همراه شد.

وقتی به میرانشاه رسیدیم، فهمیدم که خانواده‌ام به اسلام آباد رفته‌اند، اما کسی دلیل این سفر غیرمنتظره را بیان نکرد. نگران شدم و تصمیم گرفتم که صبح فردا با آنها تلفنی صحبت کنم.

شب، جلسه‌ای طولانی با مبشّر داشتم تا در مورد وضع منطقه خلیج اطلاعاتی از او کسب کنم. اطلاعات خیلی کم بود و در پایان جلسه خودم طی یک جمع‌بندی فهمیدم که منطقه خلیج کلاً به تصرف مشترک عراق و آمریکا درآمده است، زیرا عراق کویت را اشغال کرده است و عربستان سعودی را تهدید می‌کند. نیروهای امریکایی نیز برای دفاع از عربستان سعودی و دیگر کشورهای خلیج یا رسیده‌اند یا فردا می‌رسند. تصور کردم که این یک طرح عراقی آمریکایی مشترک است که قبلاً مورد توافق قرار گرفته است.

مبشّر گفت که بن لادن جوانان خلیج و سعودی را فرا خوانده است تا در فرودگاه ظهران جمع شوند. خود او نیز عازم عربستان بود، اما به من اطمینان داد که ۱۵۰۰ فروند موشک برای طرح فرودگاه خریداری کرده است و به زودی به دست ما خواهد رسید.

جمعه ۱۰ اگوست سال ۱۹۹۰ م.

از صبح زود به جستجوی مرد بازگشته از خوست پرداختیم که عکسهایی از فرودگاه گرفته بود. پس از تلاش زیاد فهمیدیم که او به پیشاور رفته است و چهار روز بعد بازمی‌گردد. از دوستش خواستیم نامه‌ای بنویسد و از او بخواهد به محض رسیدن خود را به پادگان برساند.

خانه خالی از همسر و فرزندان غم‌انگیز بود. از خانه به قصد بازار بیرون رفتم تا با خانواده‌ام در اسلام‌آباد تلفنی صحبت کنم. در بین راه مبشّر و یک جوان دیگر عرب به من پیوستند.

کمی در بازار گشت زدیم و در مقابل دکانهای اسلحه‌فروشی توقف کردیم. مبشّر به دنبال وسایلی برای پایگاههای آموزشی بود. از دیدن دکانها و دیدن انواع سلاحهای جدید و قدیم لذت می‌بردم. حتی شمشیرها و خنجرهای قدیمی که ارزش باستانی و تاریخی دارند، در اینجا به معرض فروش گذاشته شده بودند. آرزو می‌کردم توان مالی داشتم و مقدار زیادی سلاحهای عتیقه خریداری می‌کردم. اما اگر فرض کنیم که پول آن را نیز داشتم، زندگی کردن با این اسلحه‌ها در کشورهایی که نظام پلیسی دارند غیرممکن است و به هر قیمت که شده است آنها را از چنگ انسان درمی‌آورند.

فهمیدم که مدرسه بچه‌ها از دو هفته پیش باز و درسها شروع شده است. چهار نفر از آنها در مدرسه سعودی اسلام‌آباد درس می‌خواندند.

همسرم نمی‌دانست که چه مشکل بزرگی انتظار او و فرزندانش را می‌کشید، آن هم به دلیل اصراری که اولیای مدرسه سعودی برای مصاحبه با بچه‌ها داشتند و می‌خواستند از این طریق در مورد فعالیتهای من اطلاعاتی به دست آورند. وقتی بچه‌ها موضوع را با مادرشان در میان گذاشتند، به درگیری میان او و مسئولان مدرسه منجر شد. سپس این موضوع به کنسولگری و بعد سفارت عربستان سعودی کشیده شد و در نهایت، مشکل با بیرون آوردن بچه‌ها از آن مدرسه حل شد و بچه‌ها آن طور که بعداً خواهیم دید، به جبهه‌های جنگ میرانشاه بازگشتند.

- ناچاریم که اتومبیل را برای تعمیر در میرانشاه بگذاریم، هر چند این کار قطعاً در اجرای عملیات تأخیر ایجاد خواهد کرد. مبشّر قول داد اتومبیلی در اختیار ما قرار دهد تا ما را به یکی از مراکز آموزشی سرّی در منطقه باری برساند. نام این مرکز «مرکز خلاد» بود. قبلاً این پادگان را ندیده بودیم. در این مرکز یک دورهٔ عالی بهره‌گیری از مواد منفجره در حال برگزاری بود. راننده این اتومبیل مأموریت داشت برای انجام دادن کارهایی به این پادگان برود. در آنجا لازم بود خودرو دیگری پیدا کنیم تا ما را به فرودگاه ابوالعباس برساند. سوار ماشین شدیم، اما قبل از اینکه حرکت کند، همسایه‌ای که برای پیدا کردن دوستش با خود آورده بودیم تا عکسهای فرودگاه را از او بگیریم با یک نفر دیگر از راه رسیدند و در عقب ماشین سوار شدند.

سپس یکی از جوانان عرب در گوشم گفت که امروز، روز فارغ‌التحصیلی جوانان از دوره به‌کارگیری مواد منفجره در پادگان خلاد است. آنها مبشّر یا هر شخص دیگری از فرماندهانشان در پیشاور را تهدید کرده بودند که در صورت آمدن به پادگان، آنها را گرفتار یک کمین خواهند کرد و چون ما در حال عزیمت به این پادگان بودیم، امکان گرفتار شدن در این کمین برایمان وجود داشت. از بابت این هشدار او که مفید هم واقع شد، تشکر کردم.

به منطقه باری رسیدیم و در ابتدای آن اتومبیل ما به سمت چپ پیچید و وارد درّه‌ای تنگ شد که دو طرف آن کوههای مرتفع قرار داشتند. اینجا خیابان روزنامه نگاری است. این اسم را من و عبدالرحمن در روزهای شیرین گذشته بر آن نهاده بودیم، زیرا پر از پایگاههای بزرگ بود که تصادفاً آنها را کشف کردیم و پر از سلاحهایی بود که هیچ ربطی به عملیات نظامی که در اینجا شاهد آن بودیم، نداشت. اینجا پایگاههای آموزشی و

پر از آدمهای عاطل و بیکار است.

راننده یک جوان عرب بود. وی به اتاقی گلی بالای تپه‌ای در سمت چپ اشاره کرد و گفت: «این پایگاه خلاد است.» در سمت راست، انبوهی از درختان کوتاه کوه را پوشانده بود که دارای برگهای پر از سوزن بود. دو جوان را مشاهده کردم که در میان درختان می‌دوند و جوان سومی از بالای اتاق گلی علامت می‌دهد. ناگهان کلمه «کمین» به ذهنم خطور کرد. همزمان صدای انفجاری مهیب به گوش رسید و مصادف شد با پرواز یک درختچه به آسمان تا روی کاپوت ماشین ما فرود بیاید و شاخ و برگ آن شیشه جلو را بپوشاند. پشت سر آن یک تیراندازی پراکنده و سپس پرحجم آغاز شد.

اینجا بود که هشداری که از میرانشاه دریافت کرده بودم به درد خورد و توانستم خونسردی و متانت خود را حفظ کنم. آرام از خودرو پیاده شدم و با دو دوست افغانی همراهمان مواجه شدم که از عقب ماشین پریده و به زیر آن رفته و دراز کشیده‌اند، در حالی که به راستی تصور کرده بودند در کمین افتاده‌ایم. خوشبختانه، آنها مسلح نبودند، وگرنه امکان داشت به سوی دوستان عرب ما تیراندازی کنند.

جوانان عرب ما را با خنده احاطه کردند. آنها همگی مرا می‌شناختند، در حالی که من فقط با بعضی از آنها آشنایی داشتم. مهندس این کمین «سیف العادل» بود و برای اولین بار بود که او را می‌دیدم. چشمان تنگ شرقی‌اش حکایت از هوش مکارانه‌ای داشت. بدنش لاغر، اما پر از انرژی بود. او با خنده جلو آمد و جویای احوال ما شد و گمان کنم از اینکه نتوانسته بود مرا بترساند متأسف بود، اما حسابی حال آن دو برادر افغانی راگرفته بود. آنها خجالت زده و با خنده از زیر خودرو بیرون آمدند، در حالی که لباسهایشان گل‌آلود شده بود. سپس سیف ما را به اتاق خود در بالای تپه برد.

در آنجا جوانان دور ما جمع شدند. دیدارشان برایمان مسرت‌بخش و مایه قوت قلب و احساس قدرتمندی بود. روحیه عالی آنها نشان از قدرت سرشار آنها داشت و چقدر باید رهبران جهان اسلام را ملامت کرد که با داشتن چنین جوانانی در مطیع ساختن عالم ناکام مانده‌اند.

یک سال بعد بود که سیف‌العدل با دختر بزرگم «اسما» ازدواج کرد و دامادم شد. دخترم در پانزده سالگی به همسری وی درآمد.

به سرعت یک لیوان چای با آنها صرف کردیم تا پیش از تاریکی حرکت کنیم. جوانهادر مورد اوضاع خلیج از من سؤالاتی کردند و به طور خلاصه جواب دادم که اطلاعات به دست آمده اندک است و به دلیل مشغول بودن به فراهم ساختن مقدمات طرح فرودگاه از پیگیری اخبار بازمانده‌ایم. آنها اتومبیلشان را با راننده در اختیار ما گذاشتند تا ما را به پایگاه ابوالعباس برساند و خود صبح برگردد.

پس از غروب به پایگاه شهید عبدالرحمن که نزدیک روستای توده شنی است رسیدیم. اینجا آخرین جایی بود که من و عبدالرحمن همکاری مشترک داشتیم. سکوت همه جا را فراگرفته و آسمان ابری بود. محل نیز بسیار خاطره‌انگیز و پر از تصاویر شهدایی بود که رفتند و زخمی در دل به‌جا گذاشتند که التیام نیافتنی بود.

نماز مغرب و عشا را طبق معمول در جبهه‌ها به صورت جماعت و شکسته اقامه کردیم.

به راهمان به طرف پایگاهمان ابوالعباس ادامه دادیم و برای اینکه از اتومبیل همراه استفاده‌ای وافر ببریم، قرار گذاشتیم که پایگاه «قادسیه» یا «عثمان الصعیدی» را آن طور که میان خود می‌گوییم، تدارک کنیم، لذا سی فروند موشک و مهمات دیگری را بار آن کردیم. ابوالشهید قطری به عنوان راننده و همراه یکی از افراد پایگاهمان عازم شدند، اما در بین راه یکی از لاستیکهای ماشین ترکید و همین امر موجب شد تا ساعت یازده شب معطل شویم.

شنبه ۱۱ اگوست سال ۱۹۹۰ م.

با اولین طلوع نور خورشید، ۵۴ فروند موشک بار اتومبیل کردیم تا به پایگاه عثمان ببریم. می‌خواستیم پایگاه عثمان قبل از آغاز عملیات موشک داشته باشد، اما از طرفی از میانگین مصرف روزانه هنگام شروع عملیات بی‌اطلاع بودم و از طرف دیگر، ممکن بود به دلیل بمبارانهای هوایی نتوانیم هر روز پایگاه را با موشک تغذیه کنیم و اینکه ممکن بود خودرو به هر دلیل خراب شود و چنین امکانی از ما سلب شود، حادثه‌ای که اغلب واقع می‌شد.

دیروز یک گوسفند از میرانشاه خریداری کردیم. صبح زود و پیش از طلوع خورشید آن را سر بریدیم تا بتوانیم مقداری ازگوشت آن را به پایگاه عثمان ببریم.

ابوالشهید اتومبیل را تا آنجا هدایت کرد وجوانان دیروز پایگاه خلاد نیز با ما آمدند تا تجهیزات طرح فرودگاه را از نزدیک ببینند و ازکوه بالا بروند و باند فرودگاه را از نزدیک مشاهده کنند. ابوالشهید نیز آنها را تا قلّه همراهی کرد تا عملاً اوضاع را برای آنها تشریح کند. آنها برای شرکت در این عملیات بسیار مشتاق بودند، لیکن فرماندهان آنان نظر دیگری داشتند و پروژه‌های دیگری برای آنها در جاهای خیلی دورتر در نظر داشتند!

بار دیگر به پایگاه ابوالعباس برگشتیم و جوانان پایگاه خلاد آماده بازگشت به مرکز خود شدند. سعی کردیم یک ساعت دیگر آنها را نگه داریم و از اتومبیل آنها برای بردن ابوزید و همکارانش به محل کارشان استفاده کنیم، لیکن آنان نپذیرفتند و عازم پایگاه خود شدند.

ابوزید با پای پیاده کارش را از سر گرفت و من و ابوالشهید به دیدار جماعت محمد افضل رفتیم تا جای مناسبی برای یک موشک‌انداز پیدا کنیم.

باید با او چای سبز می‌نوشیدیم و بعد عازم موضعی در عمق کوهها و در میانه راه بین مرکز آنها و مرکز عثمان (القادسیه) می‌شدیم. مجاهدان قبلاً هنگام آزادسازی منطقه دروازه‌چی از این مرکز به عنوان مرکز توپخانه و موشک‌انداز استفاده کرده بودند.

جای بسیار ممتازی بود و نظیر آن را تاکنون کشف نکرده بودیم. این مرکز دارای یک غار نیم دایره‌ای با دو ورودی بود. یک عیب آن داشتن زاغه‌های پایین‌تر ازکف زمین بود و آب باران به آنها سرازیر می‌شد و عیب دیگر آن، ساخته شدن بر روی زمین کم‌ارتفاع و دارای زمینی سست بود و به‌همین دلیل، بخشی از سقف آن فروریخته بود و باید تمیز می‌شد.

بالای ارتفاع محل سابق استقرار یک موشک‌انداز و یک خمپاره‌اندازکالیبر متوسط بود. بعد از آن یک مجرای تنگ سیل و درکنارهٔ آن اتاقی سنگی با یک در و بدون پنجره واقع بود که بیشتر به پناهگاه زمستانی شباهت داشت، ولی به یک میدان وسیع و پر از چاله مشرف بود. در نیم کیلومتری آن یک جوی آب وجود دارد و پایگاه عثمان و این پایگاه آب خود را از همین جوی تامین می‌کنند.

از قلّه نزدیک به پایگاه بالا رفتیم و آن را با ناباوری از طرف جنوب پر از خندق یافتیم که به مجاهدان تعلق داشت. از روی شمال قلّه پایگاه مجبور و غار معلق آن در دیدکامل بود. میان پایگاه مجبور و این پایگاه دشتی با شیب تند و سنگلاخی با تعدادی درخت بری وجود داشت. یک راه باریک که از میان میدانهای مین می‌گذشت، این دو پایگاه را به هم وصل می‌کرد. خواستیم از همین راه نزد مجبور برویم و سلامی بکنیم، لیکن دوستمان افضل ما را از این کار منع کرد، زیرا بخشی از سینه‌کش کوه وکوره راه هنوز پاکسازی نشده بود.

در قلّه‌کوه یک شکاف دومتری به طول ده متر و باکفی صاف و مسطح وجود داشت و شبیه به یک خندق طبیعی بود. فکری به نظرم رسید، اما محمد افضل گفت که این خندق هنگام باران مجرای سیل است و با این گفته

آن فکر در نطفه خفه شد. اطلاعات محمد افضل و تجربه‌های او در منطقه برای ما بسیار مفید بود. او در جنگهای بسیاری در این منطقه شرکت کرده بود تا توانسته بودند بر آن مسلط شوند.

آثار به جا مانده از بمبارانها حکایت از آن داشت که این جنگها بسیار سخت بوده‌اند. افضل به ما اطلاع داد که یک جاده قدیمی ماشین‌رو این پایگاه را به پایگاه گروه عثمان مرتبط می‌کند. این خبر ارزشمندی بود. از او خواستیم آن را به ما نشان دهد. او در آن ناهمواری‌های زیبا و دل‌انگیز جلو افتاد. آنجا جای بسیار مناسبی برای جنگیدن مجاهدان بود.

در فاصله‌ای نه چندان نزدیک به پایگاه «قادسیه» با مرد دوم پایگاه؛ یعنی «القعقاع» روبه‌رو شدیم. او کنار جوی ایستاده بود و با تعجب ما را نگاه می‌کرد. بقیه افراد مرکز نیز تعجب کرده بودند و به دنبال آن خوشامدگویی و روبوسی شروع شد.

مدتی بعد، ابوزید و گروهش از راه رسیدند و همه با هم پس از یک ماه یک غذای فاخر؛ یعنی چلوگوشت خوردیم. به یاد پایگاه ابوالعباس افتادیم که وقتی ابونور گوشت هم می‌پخت مبدل به سیب زمینی می‌شد. سیب زمینی شده بود یک کابوس که رهایمان نمی‌کرد. از یادآوری این موضوع حسابی خندیدیم.

ابوزید و افرادش عده‌ای از پایگاه عثمان را با خود همراه کردند تا با مرکز جدید آشنا شوند. سپس ابوزید توانست موقعیت مرکز را به آسانی از روی نقشه نظامی مشخص کند، زیرا این مرکز در نزدیکی چند موضع قرار داشت که امروز صبح موقعیت آنها را بر روی نقشه مشخص کرده بود.

امروز همه چیز به نظر خوب و امیدوارکننده می‌آید. روحیه همه بالا و مأموریتهای محول شده به آسانی انجام می‌گیرد.

محمد افضل را به پایگاهش برگرداندیم و با وی توافق کردیم که ما را تا یکی از قلّه‌هایی که بتوان یک دستگاه «زیگویاک» روی آن نصب کرد، همراهی کند. البته، موضوع «شیلکا» را برای او توضیح ندادیم تا قبل از عملی کردن آن شایع نشود. ابوتمیم سرگرم تعمیر موشک‌انداز محمد افضل بود که از ناحیه سیستم برق دچار خرابی شده بود. موشک‌انداز پایگاه خودمان (ابوالعباس) نیز تعمیر نیاز داشت.

هنوز آماده نیستم که کار را شروع کنم. آرزو کردم ابرها بیشتر شود و هواپیماها قادر به نشستن بر روی باند فرودگاه نباشند، اما عکس این واقع شد و بمباران شدید هواپیماها از ساعت نه شب شروع شد و تا ساعت دو بامداد ادامه پیدا کرد. وقتی مجاهدان کاملاً خسته و خواب‌آلود شدند و از آتشباری به سوی فرودگاه بازماندند، هواپیماهای باری یکی پس از دیگری بدون هیچ‌گونه مزاحمتی بر باند فرودگاه به زمین نشستند و پس از انجام دادن مأموریت خود برخاستند. از اینکه هنوز نمی‌توانیم وارد عمل شویم، بسیار غمگین شدم.

یکشنبه ۱۲ اگوست سال ۱۹۹۰ م.

از شدت بمباران هوایی دیشب کسی نخوابید. به وضوح پایگاه ما ابوالعباس بیش از گذشته هدف هواپیماهای دشمن بود، زیرا بیش از ده بمب سنگین بر روی ارتفاعی که غارها درون آن قرار دارند، انداخته شد و علاوه بر آن، تعداد زیادی بمب دیگر روی کوه مقابل ما ریخته شد.

نیروی هوایی دشمن تمام پایگاههایی که می‌توانستند علیه فرودگاه اقدام به شلیک گلوله‌های توپ کنند، مورد شدیدترین حملات خود قرار داد و توجه وی به بمباران مرکز بیشتر از دیگر مراکز بود، گویی خبر یافته بود اقداماتی در اینجا علیه فرودگاه در دست اقدام است.

چند تن از جوانان فارغ‌التحصیل دوره‌های مراکز آموزشی برای دیداری چند روزه نزد ما آمده بودند. اینها تاکنون شاهد چنین بمبارانهای شدیدی نبودند، لذا واکنشهای متفاوتی نسبت به آن از خود نشان می‌دادندکه اغلب مثبت و حماسی بود، ولی خواب را از چشمان من ربود. من به دلیل از دست دادن نمک بدن در راهپیمایی طولانی دیروز احساس خستگی می‌کردم، اما ازگذاشتن استحکامات در مقابل ورودی غارها خوشحال بودم، زیرا همین گونی‌های شن مانع از ورود ترکش به درون غار و اصابت به افراد داخل آن بودند.

نیازی نبودکه به نگهبانان شب توصیه کنم به درون غار بروند، زیرا بمبارانهای بی‌وقفه هوایی آنها را مجبور کرد به درون غار پناه ببرند.

به نگهبانان دستور داده شده بودکه همیشه هنگام شروع بمبارانهای هوایی علیه پایگاه ما به درون غار پناه ببرند.

اولین کاری که صبح با ابوالشهید انجام دادیم، دیدار با همسایه‌مان محمد افضل و یافتن مکانی مناسب برای توپ ضدهوایی «شیلکا» بود. با هم مشغول صرف چای سبز شدیم که هواپیماها اجازه ندادند و مجبورمان کردند به غارکوچک او پناه ببریم.

در موردکوهی که محمد افضل پیشنهادکرده بود تیربار سنگین را روی نصب کنیم، معلوم شدکه محل از مین پاکسازی نشده است و افضل ازگذرگاههای پاکسازی شده خبر ندارد، لذا این فقره را لغوکردیم. ابوالشهید پیشنهاد کردکه تلاش خود را روی آماده‌سازی مرکز جدید متمرکز کنیم. عملاً نیز همین کار راکردیم. لذا یک قاطر از گروه کریم به عاریه گرفتیم و با سه الاغی که تنها وسایل نقلیه ما در غیاب خودرو در دست تعمیر بود، مشغول جابه‌جایی وسایل از مرکز ابوالعباس به مرکز جدید شدیم.

وقتی خورشید بالا آمد، احساس خستگی مفرط کردم و برای استراحت کردن و خوابیدن به غار رفتم، اما بی‌فایده بود، زیرا لحظاتی بعد صدای دو انفجار پیاپی را شنیدم که چندان از ما دور نبودند. کسی از محل انفجارها خبر نداشت. اما دیری نپاییدکه چند نفر از صحرانشینان وحشت‌زده خود را به ما رساندند و با اشاره به ما فهماندند که چند نفر از دوستانشان که مشغول جمع کردن قراضه ترکش بمبهای دیشب بوده‌اند در دامنه کوه تور غار روی مین رفته‌اند. آنها از ما مقداری چوب برای ساختن تخت روان خواستند تا مصدومان را به درمانگاه برسانند. مردان ما نیز به‌کمک آنها شتافتند و طولی نکشیدکه با سه نفر زخمی بازگشتندکه حال هیچ کدامشان خوب نبود. آنها پایشان متلاشی شده بود و فقط با یک رشته سوخته پوست به بدن وصل بودند.

اولی روی مین رفته و بر اثر انفجار مین روی زمین افتاده بود. دو نفر از دوستانش به‌کمک وی شتافتند، اما یک مین زیر پای آنها منفجر شد و پای هر دو آنها را متلاشی کرد.

اتومبیلی از مرکز مجاور گرفتیم تا زخمی‌ها را به میرانشاه منتقل کنیم. به دلیل نداشتن امکانات نتوانستیم کمکهای اولیه به آنها ارائه دهیم، زیرا نه داروکافی بود و نه پزشکی که از این دارو استفاده کند. این وضعیت موجب شد تا به سرعت این نقص را برطرف کنیم و دکتر جمال که دکتری مجرب بود، موقتاً به طرح عملیات فرودگاه پیوست تا علاوه بر خدمات بی نظیر پزشکی، روحیه مجاهدان را با سخنان امیدوارکننده بالا ببرد. او امام جماعت ما هم بود و بارها و بارها قرائت توأم با خشوع او نمازگزاران را به‌گریه واداشته بود.

اتومبیل حامل مجروحان حرکت کرد. در بین راه دو نفر از آنها فوت کردند و نفر سوم وقتی به بیمارستان رسیدکه نفسهای آخر را می‌کشید و دیگر خبری از او نشد.

دو نفر از جوانان همراه ما با خودروی حامل مصدومان به مرخصی رفتند و ما را از نظر نیروی انسانی در

مضیقه قرار دادند. به همراه آنها نامه‌ای برای مبشّر فرستادم و خواستم اتومبیل ما را برایمان بفرستد، هر چند تعمیر هم نشده باشد و نیز خواستار ارسال بقیه دستگاههای بی‌سیم شدم. در پی آن این یادداشت را در دفترم نوشتم:

«هنوز هم از دست سازمان القاعده به دلیل رفتارش باما در عملیات فرودگاه و جنگ خوست شاکی هستیم. این سازمان هنوز هم برای اجرای عملیات در افغانستان اهمیتی قایل نیست و اهتمام ویژه خود را به پـادگانها و مسائل آموزشی معطوف کرده است. نیروهای آن تا شخص بن لادن در عملیات شرکت نکند، علاقه چندانی از خود برای شرکت در این جنگها نشان نمی‌دهند. همان طور که ابوالشهید نیز گفت، این کار درستی نیست. وی دیروز هنگامی که با هم در راه قدم می‌زدیم، گفت که آنها به سبب خجالت از تو وارد این جنگ شدند و من می‌ترسم که سخنش راست باشد.»

ابو الشهید با سه نفر از جوانان به سوی مرکز جدید رفت، اما در بین راه بیمار شد و نتوانست پا به پای آنان حرکت کند، لذا به ایشان دستور داد به راهشان ادامه دهند تا به مقصد برسند، لیکن آنها راهشان راگم کردند و چند ساعتی وسط کوهها سرگردان بودند تا اینکه یک جوان یمنی به نام «ابن عمر» آنها را در محلی بسیار دورتر از مرکز ما پیداکرد. او رانندگی یک وانت را بر عهده داشت، لذا آنها را با خود به پایگاه ابو العباس رساند. آشنا شدن ما با ابن عمر نتیجه خوب این حادثه اسف‌انگیز بود. بعداً در فتح خوست رابطه تنگاتنگی با هم پیداکردیم و یکی از بهترین افرادی بود که در جنگ افغانستان با او روبه‌رو شدم.

[این جوان گرچه از دست نیروهای کمونیست در افغانستان نجات یافت، لیکن متأسفانه در جنگ اتحاد دو یمن در سال ۱۹۹۴، به دست کمونیست‌های وطنی کشته شد. او اسیر آنها شده بود، لیکن قبل از سقوط حکومتشان در جنوب، او را در سلولش به قتل رساندند.]

با توجه به نیاز شدیدی که به خودرو داشتیم، فرصت آمدن ابن عمر را از دست ندادیم و اتومبیل او را بـا وسایل پایگاه جدید و موشک‌انداز پایگاه عثمان بار زدیم. من درکنار عمر نشستم و ابوبکر و عبد الملک که از مسلمانان آفریقایی تبار آمریکا بودند، در عقب نشستند. این دو مردانی شجاع و قدرتمند و علاوه بر این، بسیار دل نازک و متخلق بودند.

حدس زدم ابو الشهید را در مرکز عثمان خواهیم یافت و از اینکه باگذشت این همه وقت او را در آنجا نبینیم، نگران شدم. لذاگروهی را برای یافتن وی به‌کوههای اطراف اعزام‌کردم و خودم با ابوعمر در پایگاههای مجاهدان به دنبالش گشتیم، اما هر دو زحمت بی نتیجه بود و در نهایت هم به پایگاه خودمان ابو العباس برگشتیم و متوجه شدیم که ابو الشهید لحظاتی پیش از پایگاه رسیده و در داخل غار اصلی به خواب عمیقی فرو رفته است.

شب برای پشتیبانی از فرود هواپیماهای باری در فرودگاه بمباران شدیدی آغاز شد و از همان ابتدا پایگاه ما هدف اصلی بود، اما ما توانستیم برنامه خواب پراکند ای برای خود تنظیم کنیم تا اینکه نوبت نگهبانی به ابوبکر امریکایی رسید. ساعت ۲:۱۵ دقیقه بامداد بمب بزرگی به فاصله بسیار کمی از غار اصلی ما منفجر و با تکبیر و فریاد ابوبکر همراه شد. گمان کردیم او مجروح شده است، لذا همه سراسیمه خود را به وی رساندند، اما او را سالم یافتند. از او خواستیم تا پایان یافتن بمباران وارد غار شود. او به ظاهر موافقت می‌کرد، اما باز هم دزدکی خود را به بیرون غار می‌رساند. سه بار این صحنه تکرار شد و دوستان ناچار شدند او را به زور وارد غار کنند، در حالی که با صدای بلند و عربی فصیح فریاد می‌زد: «النصر او الشهادة!»

دوشنبه ۱۳ اگوست سال ۱۹۹۰ م.

پس از نماز صبح، برای دیدن آثار بمباران دیشب از غار خارج شدم. فوراً تنها خسارت بمباران شب گذشته را ملاحظه کردم که یک کوزه آب در زیر درختی بود! اتومبیل ابن عمر به دلیل پارک شدن در درون یک فرورفتگی داخل ارتفاعی که در آن زندگی می‌کردیم، در امان مانده بود. این فرورفتگی را قبلاً برای خودروهایی که شب پیش ما می‌ماندند حفر کرده بودیم.

در نزدیکی غار سه حفره بزرگ وجود داشت که تعدادی روستایی در آن به دنبال خارج کردن ترکش بمبها بودند. بمبها خیلی بزرگ و از نوع ضد غار بودند. این نوع بمب سر مخروطی شکل داشت و از فولاد قطور ساخته شده بود و به همین دلیل، تا عمق زمین فرو می‌رفت. روستاییان اجازه نمی‌دادند شکاری به این ارزشمندی از دستشان برود. آنها به حفاری ادامه می‌دادند تا آن را به دست می‌آوردند. بمباران شدید منطقه ما موجب شد تا تعداد زیادی از این افراد جذب اینجا شوند. اما عده‌ای از این افراد به دلیل ورود به مناطق مین‌گذاری شده یا جان خود را از دست داده یا دست و پایشان قطع شده است.

بعداً کشف کردیم که عده‌ای از این افراد بالای کوه مقابل ارتفاعی که به آن پناه می‌بریم می‌روند و با پارچه‌های رنگی به هواپیماها علامت می‌دهند تا آنجا را بمباران کنند و آنها بتوانند خرده‌های ترکش را به دست آورند و دیگر نه جان خودشان برایشان اهمیتی داشت و نه جان ما! البته، هر کاری کردیم موفق نشدیم آنها را از این کار باز داریم، لذا تصمیم گرفتیم آنها را به منطقه خود راه ندهیم و خودمان قراضه‌های ترکش را جمع کنیم و به فروش برسانیم. با این کار هم آنها را تنبیه کردیم و هم اشاره کردن به هواپیماها برای بمباران دیگر فایده‌ای برایشان نداشت، زیرا علامت دادنشان به نفع ما تمام می‌شد! البته، این راه‌حل هم نتوانست آنها را از منطقه براند، ولی توانستیم مقداری پول به‌دست بیاوریم و غذای بهتری برای مجاهدان فراهم کنیم.

با ابن عمر و اتومبیل او صبح عازم قرارگاه خلیل درباری شدیم. ابوالشهید هم با ما همراه شد تا از آنجا به میرانشاه برود و مبشّر را برای رفع نواقص عملیات زیر فشار بگذارد و در ضمن اتومبیل ما را با خود بیاورد. ما به سه دستگاه مخابراتی کوچک احتیاج داشتم. از سه دستگاه بی‌سیمی که اکنون در اختیار داریم یکی آنتن ندارد. برای کامل شدن کادر عملیات شدیداً به نیروی انسانی احتیاج داشتیم.

کیف خود را برداشتم و عازم کوه دیده‌بانی شدم تا آخرین وضعیت فرودگاه و درّه خوست را از نظر بگذرانم. ابوحامد لیبی از من خواست تا مرکز «شاه جان» بیاید تا بتوانیم یک فرچه برای پاک‌کردن موشک‌انداز و یک آنتن بی‌سیم از دوستمان محمد افضل بگیریم تا مقدمات را برای اجرای آزمایشی عملیات در همین امروز فراهم کنیم. ابوحامد از فرصت کوتاه تا رسیدن به مرکز محمد افضل استفاده کرد و در خصوص اوضاع سیاسی خلیج در پی اشغال کویت و آمدن نیروهای آمریکایی و غربی به جزیرةالعرب و فراخوانی نیروها توسط بن‌لادن برای اعزام به عربستان و مقابله با تهاجم احتمالی صدام به کشورش بامن به گفتگو پرداخت و پرسید که آیا بن‌لادن با آمریکایی‌ها برای دفاع از عربستان همکاری خواهد کرد؟ که من این امر را بعید دانستم و وی از موضع‌گیری علمای مشهور عربستان و دفاع آنها از آمدن آمریکا به عربستان ناراحت بود.

من نیز نظر خود را در این مورد به وی توضیح دادم و آن را موجب بیداری ملل مسلمان تلقی کردم و به خصوص جنبش‌های اسلامی را، زیرا مسلمانان در مقابل حقایقی قرار خواهند گرفت که قبلاً از آن بی اطلاع بودند یا خود را به نادانی و بی اطلاعی می‌زدند و به او گفتم که تاریخ معاصر ما به قبل از حضور آمریکا در سرزمین حجاز و بعد از آن تقسیم خواهد شد.

ـ ساعت ۸ صبح به قلّه‌کوه دیده‌بانی رسیدم و تا ساعت ۱۱ صبح پشت دوربین نشستم. آفتاب شدید بود و احساس تشنگی و خستگی شدیدی به من دست داد، لذا روی صخره‌های زیر درخت خاردار دراز کشیدم. در حالتی میان خواب و بیداری بودم که صدای ابوزید تونسی و دستیارانش به گوشم رسید. از کار کردن با این جوان مؤدب، شجاع و باسواد که کارهایش همیشه توجیه علمی پیشرفته‌ای داشت، احساس راحتی می‌کردم. او طبیعتی آرام، شاد و به دور از مجادله و جر و بحث داشت.

ابوزید یک دوربین تک چشمی با خود آورده بود و قویتر از همه دوربینهای موجود در دست ما بود، لیکن زاویهٔ دیدش تنگ بود. نگاه کردن با آن به فرودگاه تا حدی کنجکاوی مرا ارضا می‌کرد. می‌توانستم شماره هواپیماهای سرنگون شده بر روی باند را ببینم. دوربین را روی یک پایه فلزی قرار دادم و دوباره تمام منطقه را با دقت از نظر گذراندم. ابوزید هم مشغول اصلاح هدف‌گیری موشک‌اندازها شد. این کار را از موشک‌انداز اول آغاز کرد که در پایگاه ابوالعباس قرار داشت.

این موشک‌انداز و موشک‌انداز عثمان در دروازه‌چی هدف‌گیریشان به وسیله رایانه مشخص می‌شد، اما دو موشک‌انداز دیگر که مورد استفاده ما در عملیات هستند، هدف‌گیریشان به شکل معمولی تنظیم می‌شود. با توجه به ثابت بودن هدفهای ما در طول عملیات، به بهره‌گیری از تکنیک بالا در هدف‌گیری نیاز نداشتیم. پس از چهار بار امتحان موشک‌انداز ابوتمیم، ابوزید گفت که باید به آنجا برود و اشکال رایانه را بر طرف کند و ار فردا کار روی چهار موشک‌انداز را دنبال خواهد کرد، زیرا برای اطمینان از بی‌اشکال بودن رایانه موشک‌انداز عثمان باید نزد او برود.

هنوز هم به دلیل کمبود نیروی انسانی باافراد پایگاه کریم در نگهبانی از پست دیده‌بانی همکاری می‌کردیم، آن هم علی رغم ناسازگاری هایی که با افراد آن مجموعه داریم. آنها هنوز هم یک تیربار دوشکا دارند و علی‌رغم اینکه بارها به آنها تأکید کرده‌ام که به هیچ عنوان نباید آن را به کار گیرند، ولی هر از چندگاه به میل خود رفتار و با آن شلیک می‌کنند. برای مثال، سردسته آنها همین امروز ظهر به سراغ دوشکا رفت و یک رگبار روی کوه مقابل ما که محل استقرار دشمن است، گشود. من هم دیوانه‌وار بر سرش فریاد زدم تا متوقف شد. شاید او اصلاً انتظار چنین واکنشی را از جانب من نداشت و شوکه شد و به همین دلیل، تصمیم گرفت انتقام بگیرد، لذا پس از نماز عشا با مقدار زیادی فشنگ به‌طرف مسلسل رفت، اما خوشبختانه با شلیک تیر سوم مسلسل از کار افتاد.

این مسلسل چند اشکال فنی داشت و این بار به کلی خراب شد و البته، برای من اسباب خوشحالی بود! دشمن جواب تیرهای دوشکا را نداد و همچنین، در طول روز از هواپیماها نیز خبری نشد. شب هم تلاشی برای استفاده از فرودگاه صورت نگرفت. یک حالت آرامش غیرعادی بر همه جا حاکم بود و گویی که جنگ ناگهان به پایان رسیده است، از این رو شب را بعد از مدتها بی‌خوابی آسوده خوابیدیم.

سه‌شنبه ۱۴ آگوست سال ۱۹۹۰ م.

نماز صبح را به جماعت در داخل خیمه اقامه کردیم، زیرا جای صاف دیگری وجود نداشت. از طریق کانال کوچک پیچ در پیچی عازم پست دیده‌بانی شدم. یکی از افراد کریم دوان دوان از من جلو زد و خود را به آنجا رساند. دیدم که مشغول کلنجار رفتن با مسلسل دوشکا شد، اما بخت با او یار نبود و تیری شلیک نشد. حتماً می‌خواست انتقام تندی دیروز مرا نسبت به خودشان از من بگیرد و چون مرا دید که به او نزدیک می‌شوم، با حسرت گفت: «دوشکا ختم!»؛ یعنی کار دوشکا تمام است. با خنده‌ای توأم با شماتت جواب دادم: «الحمدُلله!» و

این اتفاق را برای شروع عملیات در همین امروز به فال نیک گرفتم.

با دوربین پشت سنگهای سیاه به مراقبت از فرودگاه پرداختم. هوا ابری بود و دید مطلوب نبود. با افزایش مقدار ابرها هر ازگاهی آفتاب داغی نیز می‌تابید.

جای راحت‌تری برای دیده‌بانی پیداکردم و مشغول کار شدم. هواپیمایی از بالای پایگاه ما رد شد بی‌آنکه بمبی فرو بریزد. کمی بعد از ساعت ده صبح، یکی از خیمه آمد تا مرا برای ناهار خبر کند. گرچه برای ناهار خوردن خیلی زود بود، اما اعتراض هم نمی‌شدکرد، زیرا دیگر تا شب از غذا خبری نبود.

هنگام صرف غذا ابوزید تونسی و دو نفر از دستیارانش که یکی از آنها ابوحامد بود، آمدند. سپس با هم به محل دیده‌بانی رفتیم تا ابوزید کار شاق راه‌اندازی موشک‌انداز ابوتمیم را شروع کند، زیرا ارتباط با پایگاه خیلی سخت بود و به صورت بریده بریده انجام می‌شد و همین امر تا پایان عملیات همیشه برای ما مشکل‌ساز بود و علت آن هم پایین بودن پایگاه ابوالعباس و وجودکوههای سر به فلک کشیده میان آن و پست دیده‌بانی بود و نتوانستیم شبکه القاعده را قانع کنیم تا فرکانس آن را تقویت کند.

هنگام اوج درگیری در عملیات، عده‌ای از جوانان پایگاه ابوالعباس برای برقراری تماس با پست دیده‌بانی به کارهای جسورانه‌ای دست زدند، در حالی که بارانی از بمب بر سرشان فرومی‌ریخت، لیکن خداوند حافظشان بود. ما در طول عملیات فرودگاه شاهد کرامات بسیاری از جانب پروردگار بودیم که این یکی از آنها بود.

در خلال تیراندازی های آزمایشی، موشک‌انداز ابوتمیم چند هدف موردنظر را با دقت بسیار منهدم کرد و حال آنکه قرار بود فقط یکی از این اهداف زده شود. او به عنوان اولین هدف، محل تماس چرخهای هواپیما با باند فرود را هدف قرار داد و سپس به محل تخلیه بار یا اختفا و تعمیر هواپیما شلیک کرد و به هدف زد. اهمیت این نقطه پس از فتح خوست برای ما روشن شد و اینکه در هدایت هواپیماها چه نقش مهمی داشت. سپس او یک نقطه دیگر را هدف قرار داد که گمان می‌رفت یک محل فرعی برای تخلیه بار باشد. سپس موشک‌انداز را متوجه قسمت شرقی کرد و وسط باند را هدف قرار داد. ابوزید این نقاط مهم را مشخص و ابوتمیم مختصات و ابعاد این نقاط را یادداشت کرد تا هنگام نیاز به آنها مراجعه کند. سپس «نقطه اصلی» را برای او مشخص کردیم. انتخاب این محل به عنوان نقطه اصلی بسیار موفقیت‌آمیز بود.

پس از پایان تیراندازی یک خودرو جیب وارد باند فرودگاه شد و دو نفر نظامی از آن بیرون آمدند [و با توجه به اینکه جز معاینه آثار موشکها کاری نکردند، به‌گمانم افسر بودند]. با خود فکر کردم که اگر این دو از ابتدا شاهد تیراندازی ما و اصابت موشکهایمان به نقاط مختلف بوده‌اند، قطعاً حدس زده‌اند که عملیاتی متفاوت و جدید برای حمله به فرودگاه تدارک می‌شود.

برای اجرای برخی اصلاحات بر روی نقشه اصلی با ابوزید مشورت کردم. این اصلاحات در شیوه دیده‌بانی و هدایت آتش به منظور صرفه‌جویی در وقت و آغاز هر چه زودتر عملیات بود.

تصمیم گرفته شد که فکر تأسیس یک پست دیده‌بانی اضافی حذف شود و بر طبق نقشه نظامی که در اختیار داریم عمل کنیم. نقشه‌ای که طی چند روز مساحی دوستان نقاط مهمی روی آن مشخص شده است.

به دلیل استفاده بیش از حد از دوربین دیده‌بانی دچار چشم درد شدید شدم و حالت سرگیجه و دل به هم خوردگی پیداکردم. تصور کردم که آفتاب زده شده‌ام. بر خلاف کدورتی که بین من و جماعت کریم پیش آمده بود، یکی از آنها مسئولیت درمان مرا بر عهده گرفت و دستمالی را به سرم محکم بست و چند لحظه بعد حالم به کلی خوب شد و دوباره مشغول دیده‌بانی شدم و البته، روابط ما با جماعت کریم دوباره حسنه شد، به طوری که

آنان چند بار مرا به چای و شیر دعوت کردند، زیرا فهمیده بودند که من به این نوشیدنی علاقه‌مندم. با توجه به اینکه تیربار دوشکا از کار افتاده بود، مطمئن بودم این روابط حسنه دوام خواهد داشت.

امروز صبح حاجی ابراهیم و ابوعبدالرحمن (بی.ام) از میرانشاه رسیدند و ابوعبدالرحمن خواسته بود که در مرکز ابوالعباس با او ملاقات کنم. برایش پیغام فرستادم که شب به ملاقاتش خواهم رفت. تردید ندارم که او تمام روز به کمک ابوتمیم مشغول بوده است.

پس از پایان کار موشک‌انداز، ابوزید در مورد پیش‌بینی من در خصوص فرود هواپیما در فرودگاه پرسید و من جواب دادم که اگر هوا به همین شکل آفتابی باشد و ابرهایی که از سمت غرب در حال حرکت هستند زیاد نشوند، بدون تردید آنها عملیات فرود را انجام خواهند داد.

همراه ابوزید و تیم مساحی از کوه دیده‌بانی پایین آمدم و عازم پایگاه ابوالعباس شدم. عصر بود که ناگهان با حمله هواپیماهای دشمن رو به رو شدیم. آنها بمبهای خود را بر روی راهی که به سمت پایگاه اصلی ابوالعباس می‌رفت و در فاصله‌ای نزدیک به ما فروریختند.

ممکن است این حمله در جواب موشک‌اندازی امروز ما به فرودگاه یا آغاز زود هنگام عملیات فرود آمدن شبانه هواپیماها در فرودگاه باشد.

تصمیم گرفتم که شب برای دنبال کردن تحولات فرودگاه به مرکز دیده‌بانی برگردم، لیکن ابوزید و جماعت او صلاح ندیدند که در مقابل بمباران هوایی دشمن عقب‌نشینی کنیم و راهمان را به سمت پایگاه ادامه ندهیم. نخواستم وارد بحثی شوم که در نهایت منجر به کله‌شقی و به نمایش گذاشتن شجاعت شود، لذا آنها را ترک کردم و دوباره به پست دیده‌بانی برگشتم و تا ساعت نه شب اوضاع را زیر نظر داشتم. اوضاع آرام بود، من هم همان جا جا انداختم و بر روی زمین شیب دار سنگلاخی خوابیدم.

ساعت دو و پانزده دقیقه بامداد صدای بالگردهایی که آنها را به دلیل حمل راکتهای سنگین «گاومیش» می‌نامیم به گوش رسید که در آسمان می‌غریدند. چند لحظه بعد دو راکت سنگین به طرف تور غار و دو راکت دیگر به طرف ابوالعباس شلیک شد. چند لحظه بعد صدای شش انفجار پیاپی برخاست که چهار مورد آن در مقابل پست دیده‌بانی بود. سپس بمباران متوقف شد. گرچه تعداد بمبهای انداخته شده اندک بود، لیکن کاملاً حساب شده و دقیق به سوی اهداف شلیک می‌شد و در نزدیکی آن فرود می‌آمد. هنگام مانور هواپیماها بر بالای سرمان چنین به نظرم رسید که یک هواپیما بر روی باند فرودگاه به زمین نشست. مطمئن نبودم و امکان تماس با تور غار و کسب اطلاعات صحیح از عبدالعزیز نبود، اما یکی از مراکز مجاهدان به طرف فرودگاه شلیک کرد.

روی بستری از سنگهای تیز و زمین شیب‌دار درازکشیدم و به یاد مرتاضان هندی افتادم که بر روی تختخوابی از میخ دراز می‌کشند. آنها وضع بهتری نسبت به من داشتند و حداقل بسترشان تا این حد شیب‌دار نبود!

چهارشنبه ۱۵ اگوست سال ۱۹۹۰ م.

ساعت پنج صبح از خواب بیدار شدم و نگاهی به فرودگاه انداختم. سپس با آب قمقمه ای که با خود داشتم وضو گرفتم و پس از ادای نماز قصد رفتن به پایگاه ابوالعباس را داشتم که به دلیل خستگی یک ساعت دیگر خوابید

در پایگاه ابوالعباس بین ابونور و ابوتمیم بر سر ادعای تخصص داشتن و حدود وظایف هر یک جرّ و بحث درگرفته بود. مدت زیادی از وقتم را درباره امور محول شده و وظایف هر یک از آنها صرف کردم. این قبیل مشکلات که در اصل بی‌ارزش بودند، آزارم می‌دادند، به خصوص که هر دو شخص در سنین میانسالی بودند.

ابوزید در این خصوص با من هم عقیده بود، از این رو در این مناقشه دخالت نکرد.

ابوعبدالرحمن در باره‌کاری که به خاطر آن نزد من آمده بود صحبت کرد و آن ضرورت انتشار مجله‌ای بود که بینش و آگاهی اسلامی را در خوانندگان افزایش دهد و از هرگونه اعمال‌نظر و دخالتی به دور باشد و ابعاد شرعی، سیاسی و تاریخی را پوشش دهد. او آمده بود تا مرا به همکاری برای انتشار این مجله دعوت کند و انتظار داشت تا پس فردا که اینجا را ترک خواهد کرد، جواب قاطع را گرفته باشد.

به او گفتم که مشکل داشتن کار معین و ثبات وضعیت زندگی برای من به یک مشکل لاینحل مبدل شده است و او نیز چند پیشنهاد را درباره مشارکت درکارهای تجاری یا صنایع سبک ارائه کرد.

ابوعبدالرحمن فردا صبح برای کمک به اصلاح هدف‌گیری موشک‌انداز مرکز عثمان به آنجا خواهد رفت تا اقدامی راکه بر روی موشک‌انداز ابوتمیم انجام داده است بر روی موشک‌انداز پایگاه عثمان نیز انجام دهد. قرار است ابوحامد لیبی و مقداری غذا و دیگر لوازم را با خود ببرد و با رختخوابهای اضافی موجود در آنجا بازگردد، زیرا در اینجا رختخواب کم داریم و عده‌ای به همین دلیل مبتلا به سرماخوردگی شده‌اند.

بعد از عصر با حاجی ابراهیم عازم مرکز دیده‌بانی شدیم تا شاید بتوانیم با عبدالعزیز در قرارگاه اصلی حقانی ارتباط برقرار کنیم و نیز با مرکز دیده‌بانی تور غار نیز تماس بگیریم. قصد داشتم در آتشباری امروز موشک‌انداز ابوتمیم را نیز مشارکت دهم. ابوتمیم برای شلیک کردن علاقه شدیدی از خود نشان می‌داد، حتی بدون هماهنگی با ماکه در مرکز دیده‌بانی بودیم. در واقع، کارکردن با او خیلی سخت بود.

در بین راه با سه حمله هوایی مواجه شدیم. یک بمب در نزدیکی ما و پشت یک زمین مرتفع سقوط کرد، لیکن به دلیل وجود همین زمین مرتفع ترکشهای آن به ما اصابت نکرد. کمی پیش از غروب آفتاب به مرکز دیده‌بانی رسیدیم. بلافاصله وضو گرفتم و به نوشتن حوادث روزانه امروز و دیروز پرداختم. رختخواب را نزدیک به مرکز دیده‌بانی پهن کردیم. ساعت ده شب دوباره نمایش شروع شد. چراغهای قرمز روشن شدند، سپس یک بالگرد آمد و سعی کرد فرود بیاید. حاجی ابراهیم با عبدالعزیز در مرکز دیده‌بانی حقانی ارتباط برقرار کرد. او از ما خواست آتش کنیم، زیرا هواپیما سعی دارد فرود بیاید. نتوانستیم با ابوتمیم ارتباط برقرار کنیم. عثمان هنوز آماده نبود فعالیت را شروع کند.

نقشه عملیات فرودگاه ۹۰

ابوتمیم به ابتکار خود تیراندازی را شروع کرد، اما مرکز ابوجندل که تقریباً درکنار و سمت راست ما قرار داشت با شلیک پیاپی سه موشک تحسین همه را برانگیخت و صدای تکبیر مجاهدان از بی‌سیمها به‌گوش می‌رسید.

هواپیماهای جت دیرتر از همیشه وارد صحنه شدند و با ضربات پراکنده مرکز ما و دیگر مراکز را بمباران کردند. برای اولین بار دشمن از موشک‌انداز BM_13 استفاده و یکی از موشکهای آن را به سمت ما شلیک کرد. این موشک در پشت سر و در نزدیکی ما به زمین آمد و به دنبال آن چند موشک دیگر به طرف پایگاه ابوالعباس فرستاده شد.

دو ساعت تمام وضع به همین شکل ادامه یافت و حدس می‌زنم در این مدت دو فروند هواپیما در باند فرودگاه به زمین نشستند. اما یک پایگاه دیده‌بانی مستقر در بالای تور غار اعلام کرد که جز یک هواپیما در فرودگاه فرود نیامده است. در مورد درگیری امروز چنین نوشتم:

«فعالیت هوایی دشمن بسیار ضعیف شده است. دشمن یک یا دو هواپیمای جت و سپس یک بالگرد

«گاومیش» را وارد جنگ کرده، لیکن شلیک موشک را نسبت به گذشته تشدید کرده است. این سیاست به نفع آنها (دشمن) نیست، زیرا با این کار ذخایر دفاع از شهر را به سرعت مصرف می‌کنند و پیاپی نیازمند دریافت مهمات از طریق هواپیما می‌شوند.»

علی رغم موشکهای اندکی که ابوتمیم بدون هماهنگی با ما در مرکز دیده‌بانی شلیک کرد، ما خود را آغازگر درگیری امروز تصور نکردیم، زیرا درگیری اصلی ما باید با استفاده همزمان از همه موشک‌اندازها و با فرماندهی مرکز دیده‌بانی صورت پذیرد. اما روز بعد، نخستین روز شروع رسمی عملیات ما بود.

مقدمه‌ای بر روز شمار درگیری در طول عملیات

تعداد موشکهای موجود در زاغه اصلی (ابوالعباس) هنوز هم $\frac{1}{3}$ مقدار پیش‌بینی شده است، زیرا سازمان القاعده از مجموع ۱۵۰۰ فروند موشک فقط ۵۰۰ فروند از آن را در اختیار ما گذاشته است. طبق برنامه تعداد ۱۵۰۰ فروند موشک حداقل نیاز ما برای بستن یک ماهه فرودگاه بود.

تعداد دستگاههای بی‌سیم ما کمتر از حد مورد انتظار بود. لذا باید عملیات ویژه فرع بر عملیات فرودگاه را تعطیل یا به تأخیر می‌انداختیم. این عملیاتی است که قرار بود ابوالشهید مسئولیت آن را بر عهده بگیرد. دلیل این امر هم نداشتن دستگاه بی‌سیم برای ارتباط با وی و نیز نداشتن افراد لازم برای همکاری با او بود.

نداشتن افراد کافی نیز به نوبه خود موجب شد تا عملیات را فقط با دو موشک‌انداز شروع کنیم و حال آنکه پیش‌بینی شده بود سه موشک‌انداز با خدمه عرب داشته باشیم. این مسئله موجب شد تا موشک‌اندازهای ما عربها در اقلیت قرار بگیرد، هر چند از نظر حجم آتشباری نسبت به دیگر موشک‌اندازهای موجود در منطقه فعالتر بودند. خودرو وانت کهنه ما هنگام آغاز عملیات در تعمیرگاه بود و شروع عملیات بدون وجود وسیله‌ای برای تدارک پنج پایگاه موشک‌اندازی یک ریسک به شمار می‌رفت.

انتظار داشتیم بخشی از این مشکلات در خلال عملیات حل شود، نظیر رسیدن یک دستگاه بی‌سیم و رسیدن خودرو در دست تعمیر از میرانشاه.

برای رفع مشکل کمبود نیروی انسانی و به خصوص برای راه‌اندازی و فعال کردن یک موشک‌انداز دیگر می‌شد امیدوار بود تا نیروهای داوطلب برسند. ابوالحارث در صدد بود که خود مسئولیت واگذاری یک دستگاه موشک‌انداز و خدمه آن را بر عهده بگیرد، مشروط بر اینکه مهمات موردنیاز را ما تأمین کنیم.

مسئله موجودی ذخیره در طول عملیات یک لحظه مرا آسوده نگذاشت، زیرا رفتار کادر اداری سازمان القاعده به گونه‌ای بود که نمی‌شد به آنان متکی بود و اعتماد کرد. آنها در مدتی که مشغول به تمهید مقدمات عملیات بودیم، فقط $\frac{1}{3}$ از آنچه تعهد کرده بودند در اختیار ما گذاشتند. نه سلاحهایی که درخواست کرده بودیم دریافت شده بود و نه خدمه آنها رسیده بودند، از این رو ناچار شدم که به جاهای دیگر پناه ببرم، از جمله حقانی و ابوالحارث که هر دو از هیچ کمکی مضایقه نکردند و اگر مردانگی این دو نفر نبود، امکان نداشت طرح را به پایان برسانم.

بالاخره، آنچه از آن می‌ترسیدم اتفاق افتاد و در اوج عملیات مهمات ما تمام شد. جالب اینکه مردی به داد ما رسید که از نظامیان سازمان القاعده بود، نه از افراد اداری. این مرد به تنهایی توانست به یکباره بیش از مقداری که سازمان در طول چند ماه برای ما خریداری کرده بود، خریداری کند!

پیش از آغاز عملیات تعدادی موشک از دوستان قدیمی که از فرماندهان منطقه بودند، قرض گرفتم. از حقانی

نیز مقداری دریافت کردم تا ذخیره موشکی ما به ۶۲۰ فروند در روز پیش از آغاز عملیات رسید. اما در شب سوم درگیری متوجه شدم مصرف مهمات ما غیرعادی است. ناراحتی خودم را از اینکه نتوانسته بودم برآورد درستی از نیاز واقعی ما به موشک در خلال مدت عملیات بکنم، پنهان کردم. من برای تمام عملیات ۱۵۰۰ فروند موشک پیش‌بینی کرده بودم.

اما بحمدلله توانستیم در نهایت فرودگاه را ببندیم و دشمن را برای همیشه از آن محروم کنیم، آن هم با مصرف ۱۲۰۰ موشک و ظرف ۲۶ روز؛ یعنی کمتر از یک ماهی که بر اساس پیش‌بینی حقانی برنامه‌ریزی کرده بودیم.

گفته حقانی درست بود، اما دشمن کاملاً زمینگیر نشد، زیرا توانست فرودگاه جدیدی را در شمال شرقی درّه بسازد و مورد استفاده قرار دهد. این فرودگاه جدید از تیررس موشک‌اندازهای ما خارج بود و امنیت بیشتری داشت.

بعداً خواهیم دید که دشمن چگونه توانست با زدن مواضع قادر به حمله به فرودگاه جدید هنگام تجهیز آن، حقانی را فریب دهد و مانع دخالت وی شود و این همان چیزی بود که من می‌خواستم اتفاق بیفتد، لیکن فشارهای من برای دخالت حقانی ناکام ماند. سعی کردم که عربها خودشان به طور انفرادی این مهم را برعهده بگیرند و برای این کار به چند عراده توپ ۱۲۲ میلی متری یا حداقل دو دستگاه تانک احتیاج داشتیم. اما به دست آوردن چنین سلاحهایی غیرممکن بود، آن هم در زمانی که دشمن آشکارا و در روشنی روز به تجهیز فرودگاه می‌پرداخت. کمک گرفتن از القاعده هم به دلایل متعدد، از جمله اینکه تجهیز یک فرد خارج از سازمان برای اداره عملیاتی نظامی از ترس قدرت گرفتن وی و مبدل شدن به یک رقیب در آینده، ناممکن بود. به خصوص که این پدیده در میان تشکلهای اسلامی زیاد بود و هر روز شاهد افزایش قارچ‌گونه این نوع تشکیلات بودیم.

عملیات ما ۲۶ شب پیاپی ادامه یافت، بی‌آنکه دشمن قادر باشد از فرودگاه استفاده کند. البته، تمام این مدت با درگیری سپری نشد. بعضی روزها وضع هوا اجازه نمی‌داد دشمن از فرودگاه استفاده کند و بعضی روزها علی رغم اینکه چنین امکانی داشت، از ترس استفاده نمی‌کرد و در مجموع می‌توان گفت از این ۲۶ شبانه روز فقط ۱۱ شب آن قدرت آتش ما عامل اصلی ناکامی دشمن در استفاده از فرودگاه بود. این یازده شب را از این پس و ضمن ذکر حوادث خوست «شبهای درگیری» و بقیه شبها را «شبهای بستن» خواهیم نامید.

ـ عملیات فرودگاه از روز پنجشنبه (۱۹۹۰/۸/۱۶) شروع شد و در روز دوشنبه (۹۰/۹/۱۰) پایان یافت که هر دو روز ایام مبارکی هستند که روزه گرفتن در آنها مستحب است و جنگ در آنها مبارک شمرده می‌شود. در اولین روزهای شروع عملیات و آخرین روز آن و دیگر روزها هواپیماهای دشمن زده شد و تلفات قطعی دشمن به ۱۴ فروند هواپیمای باری نظامی از نوع «AN.32» رسید که هواپیمایی مدرن شمرده می‌شد و می‌توانست در باند نسبتاً کوچکی فرود بیاید و در ضمن، به گفته یک ژنرال هوایی که بعداً به اسارت درآمد، این هواپیما مجهز به دستگاهی برای دیدشبانه بود. ان‌شاءالله در صحبت از فتح خوست درباره این ژنرال بیشتر صحبت خواهیم کرد.

این ژنرال به من گفت که هواپیماهایی که در خوست و در عملیات فرودگاه مورد اصابت قرار گرفتند و توانستند خود را به کابل برسانند، زیاد بودند. بعضی از این هواپیماها تعمیر شدند، ولی ده فروند از آنها قابل تعمیر نبودند و به انباری در کابل منتقل شدند.

با توجه به گفته‌های این ژنرال، تلفات دشمن در طول عملیات فرودگاه ۲۴ فروند هواپیمای باری نظامی بوده است.

در طول این عملیات شاهد کرامات و الطاف الهی بودیم که سعی می‌کنم فقط به برخی از آنها اشاره کنم که اگر

لطف خدا نبود، مجموعه ما قطعاً نابود می‌شد و نزدیک بود چنین شود و همه یا اکثر هواپیماهای دشمن از نابودی نجات پیدا کنند. اما به گمانم در آن شرایط همه ما چه عرب و چه افغانی بهترین کار ممکن را کردیم.

شک ندارم که در میان ما، چه عرب و چه افغانی، مردان صالحی وجود داشتند و دعای آنها شفیع ما نزد خداوند بود، وگرنه هلاک می‌شدیم.

شایان ذکر است که دشمن نیز با بهترین شیوه‌های ممکن و استفاده بهینه از امکانات موجود و تجارب جنگی فوق‌العاده‌اش با ما مبارزه می‌کرد. خلبانان افغانی در اوج شجاعت و تهور ظاهر می‌شدند و افسران افغانی در مقابله با ما نهایت ذکاوت و هوشمندی را به نمایش می‌گذاشتند، اما تمام تلاش آنها نقش بر آب شد.

خاطرات روزانه را به طور مفصل یادداشت می‌کردم و اکثر نامه‌های رد و بدل شده هنگام عملیات و نیز گزارشهای رسیده از پستهای دیده‌بانی و دیگر مراکز را نگهداری می‌کردم، اما بهتر از همه خلاصه‌ای است که در پایان عملیات و در قالب جدول تهیه کردم و در آن مهمترین حوادث این ۲۶ روز را در دو بخش شامل ۲۶ شب بستن فرودگاه و یازده شب درگیری درج کردم. اکنون تصمیم دارم این خلاصه‌ها را به عنوان مقدمه بیان تفصیلی حوادث هر روز قرار دهم. در این خلاصه به فهرست کارهای مهم در کنار حوادث خنده‌دار وگاه مسخره بر خواهید خورد، اما اینها بخشی از زندگی ما بوده است و به اعتقاد من جهاد را در اینجا بیشتر در سیاق انسانی و اجتماعی اش نشان دهیم تا یک عمل نظامی یا سیاسی صرف.

صلح امل، ژنرال اسیری که در فتح خوست به اسارات ما درآمد، تجارب خود را از جنگ افغانستان چنین برایم خلاصه کرد: «این جنگ به من ثابت کرد که عنصر اجتماعی در جنگها از عنصر نظامی، اقتصادی و حتی استراتژیک مهمتر است.»

من هم کاملاً با این نظر او موافقم، لذا در اینجا دوست ندارم از جنگ بدون توجه به عوامل انسانی مشرف بر آن صحبت بکنم، زیرا اینها موضوع این جنگ و هدف آن نیز هستند.

پس بگذارید از خودمان به عنوان انسان صحبت کنیم و نباید از این بابت چیزی ما را شرمنده کند، چون انسانیم، نه فرشته و رفتارمان از روی طبیعت درونی و ذاتی هم نیست که در این صورت، العیاذ بالله جزو شیاطین خواهیم بود!

پنجشنبه ۱۶ اگوست سال ۱۹۹۰ م.

- اولین شب بستن فرودگاه.
- اولین شب درگیری.
- تعداد دفعاتی که هواپیماها سعی در نشستن داشتند: ۲ بار
- نتایج عملیات فرود: هواپیماها نتوانستند محموله‌های خود را خالی کنند.
- تلفات دشمن: هواپیمای اول بدون اینکه محوله خود را خالی کند گریخت، اما هواپیمای دوم هدف قرار گرفت.
- تلفات ما: هیچ

ملاحظه: موشک‌انداز دروازه‌چی (عثمان) خوب و کامل عمل کرد، اما موشک‌انداز العباس (ابوتمیم) به دلیل نداشتن ارتباط بی‌سیم با مرکز دیده‌بانی و فرماندهی نتوانست به طور کامل عمل کند.

وقتی صدای ابوزید تونسی را شنیدم که همراه دو دستیارش ابوحامد لیبی و ابوعبیده جزایری آمده بود، در

مرکز دیده‌بانی بودم و فرودگاه را زیر نظر داشتم.

آنها به دلیل صعود از کوه نفس نفس می‌زدند که بلند شدم و با آنها دست دادم. مأموریت امروز آنها تنظیم هدف‌گیری موشک‌انداز برای زدن یک نقطه ثابت بود.

دیروز، موشک‌انداز ابوالعباس مهمترین نقطه فرودگاه را تحویل گرفت که یک نقطه در ثلث اول سمت غرب باند فرودگاه بود. تصور من این بود که این نقطه رو به روی آشیانه تعمیر هواپیماست که گاهی برای تخلیه محموله یا پناه‌گرفتن نیز به کار می‌رود، زیرا اگر هواپیما با تیراندازی مواجه می‌شد، به سمت جنوب می‌پیچید. همه اینها درست بود، جز آشیانه تعمیر، زیرا آنچه ما آشیانه اصلاح تصور می‌کردیم چیزی جز مراکز اداری و دفاعی نبود. تا حالا نیز هنوز نفهمیده‌ام که آشیانه تعمیر کجا بود، زیرا حمل تجهیزات این فرودگاه به فرودگاه جدید از چیزی اثری باقی نگذاشت. عملیات غارت که پس از فتح خوست و در جریان آن اتفاق افتاد نیز همه چیز را به هم ریخت و هیچ اثری از گذشته باقی نگذاشت و حتی زمین باند را هم تغییر کاربری داد [در این گفته هیچ مبالغه و اغراقی به کار نرفته است، زیرا روستاییان صحرانشین ثلث شرقی باند را متصرف شدند و در آن گندم کاشتند و تا مبلغ گزافی نگرفتند، اجازه ندادند آن را دوباره به حال اول درآوریم. خود ما نیز بر اساس چهارچوب طرح تاجیکستان مسئول اصلاح و بازسازی فرودگاه بودیم. شاید فرصتی پیش آمد و بیشتر راجع به این موضوع صحبت کردم، البته اگر عمر کفاف دهد].

ـ موشک‌انداز ابوجندل که در شرق مرکز دیده‌بانی قرار داشت، محدوده بعد از موشک‌انداز ابوالعباس از جهت شرق راکه به آن نقطه دوم بارگیری می‌گفتیم، برعهده گرفت. به موشک‌انداز محمد افضل بخش میان دو موشک‌انداز قبلی واگذار شد و بدین ترتیب، این سه موشک‌انداز اکثر نقاط حیاتی باند فرودگاه را زیر پوشش گرفتند و البته، با فاصله‌هایی نه چندان زیاد میان آنها.

اما قسمت شرقی باند به پایگاه موشک‌انداز دروازه‌چی (مرکز عثمان الصعیدی) اختصاص داشت.

ابوتمیم پس از راه‌اندازی هر موشک‌انداز و ثبت زوایای هدف و فاصله آن، آن را به خدمه اصلی تحویل می‌داد. در ابتدا این کار او مورد اعتراض افغانی ها واقع شد و آنها آن را نشانه بی‌اعتمادی به توانایی خودشان تلقی کردند، لیکن حاجی ابراهیم که نقش مترجم را هم ایفا می‌کرد، دخالت کرد و درباره ضرورت انجام دادن این کار آنها را قانع کرد.

در مرکز دروازه‌چی مشکل پیچیده‌ای پیش آمده بود و آن اینکه تثبیت هدف‌گیری موشک‌انداز ممکن نمی‌شد و تلاش کسانی که شناخت کامل و همه‌جانبه‌ای از این سلاح داشتند نیز به جایی نرسید. ابتدا ابوعبدالرحمن بی.ام و بعد ابوتمیم، آن‌گاه ابوالشهید و در پایان ابوزید به ترتیب روی آن کار کردند، اما هدف‌گیری درست نمی‌شد. یک بار به هدف می‌زد و بار دیگر خطا می‌کرد یا به این طرف باند می‌خورد یا به آن طرف.

توجیه‌های متعددی برای این خرابی ارائه شد و در نهایت، یک وضعیت را به اعتبار کم‌ضررتر بودن انتخاب کردیم و از این بابت احساس شکست کردم.

موشک‌انداز عثمان عجیب‌ترین ـ یا باکرامت‌ترین ـ موشک‌اندازها بود، زیرا فراتر از آنچه برنامه‌ریزی می‌کردیم و انتظار داشتیم برایمان به ارمغان می‌آورد، به طوری که به مشهورترین موشک‌انداز برای خلبانان دشمن مبدل شد. این موشک‌انداز توانست هواپیماها را به کلی از تردد در سمت غربی باند فرودگاه باز دارد و حال آنکه این بخش از فرودگاه به دلیل دور بودن از تیررس مجاهدان مکان امنی برای هواپیماها به شمار می‌رفت و چون

هواپیماها نتوانستند در این قسمت پناه بگیرند، به ناچار متوجه شرق فرودگاه شدند تا طعمه‌های مناسبی برای آتش مجاهدان نشوند.

شایان ذکر است که موشک‌انداز ابوتمیم (پایگاه ابوالعباس) مدت نسبتاً مناسبی به جهت غرب فرودگاه اهتمام ورزید ـ که از طرف مجاهدان بدان توجهی نمی‌شد ـ و چندین فروند از هواپیماهای دشمن را منهدم کرد و این کار آن موجب تعجب بسیار دشمن شد.

امروز هنگام میزان کردن موشک‌اندازها بی‌هدف مواضع لجستیکی و اداری فرودگاه را زدیم. در نظر داشتم اگر مهمات و نیروی کافی به دست آوردیم یک دستگاه موشک‌انداز انفرادی «BMI» را به این مواضع اختصاص دهم، لیکن اخبار رسیده از میرانشاه چندان دلگرم کننده نیست. دوستمان ابوالشهید پس از ملاقاتی با مبشّر با اخبار ناخوشایندی بازگشت، مبنی بر اینکه وی علاقه خود را به اجرای عملیات فرودگاه از دست داده است و حرف خود را مبنی بر اینکه عملیات فرودگاه نمی‌تواند افغانستان را آزاد کند، تکرار کرده است. این کلام نوعی کوچک شمردن وکاستن از اهمیت عملیات به شمار می‌رود، شاید علت تکرار این جمله از طرف وی توجیه کردن ناتوانی او از برآوردن تعهداتی است که قول آن را داده بوده است. او به این گفته اکتفا نکرده است، بلکه راه امداد ما به‌وسیله افراد مورد نیاز برای گشودن پایگاه جدید و تقویت پایگاههای موجود که هم اکنون نیز از کمبود افراد رنج می‌برند، بسته است. در مورد خودرو نیز گفته است که برای خرید تعدادی فانوس به پیشاور رفته است. در اینجا تحملم تمام شد و به ابوالشهید گفتم که فوراً با بی‌سیم تماس بگیرد و از دفتر میرانشاه بخواهد اتومبیل را بی درنگ در هر وضعیتی که هست برایمان ارسال کنند، زیرا عملیات ما از امروز شروع می‌شود و بدون وجود خودرو برای رساندن تدارکات به پایگاهها ناچار خواهیم بود خیلی زود عملیات را متوقف کنیم یا اینکه عملیات ما جنبه پراکنده به خود بگیرد که این امر با نقشه ما برای بستن مستمر فرودگاه به مدت یک ماه کامل مغایرت دارد.

ابوالشهید خدا بیامرز از جمله مردان نادر عرب بود که قدرت تخیل و پرتحرکی را با هم داشت و به همین دلیل، می‌توانست به عنوان یک فرمانده عالی رتبه از هر مأموریتی سربلند خارج شود. همین ویژگی ها باعث شد تا به سرعت یک برنامه عملیاتی سه مرحله‌ای را برنامه ریزی کنیم که مراحل آن عبارت‌اند از:

۱- تأمین نیروی انسانی مورد نیاز ازکانالهایی غیر از سازمان القاعده و به خصوص با همکاری گروه ابوالحارث که احتمال همراهی آنها با ما بیشتر از هرگروه دیگر بود.

۲- تعجیل در آماده‌سازی پایگاه جدید موشکی با همکاری گروه ابوالحارث که مسئولیت اداره آنجا را بر عهده گرفته‌اند.

۳- انتخاب مرکزی برای استقرار توپ ضدهوایی شلیکا، زیرا ممکن است در صورت توفیق نیافتن در تهیه موشک به اندازه کافی به شدت به این سلاح احتیاج پیدا کنیم، به خصوص بعد از اظهارات مبشّر که التزام سازمان القاعده به تهیه مهمات لازم را زیر سؤال می‌برد.

علاوه بر این، ابوالشهید فوراً نزد جماعت کریم رفت و یک قاطر از آنها قرض کرد و آن را از لوازم ضروری برای پست دیده‌بانی که از این پس محور عملیات و قلب تپنده عملیات فرودگاه خواهد بود، بار کرد و با خود آورد.

شب نزدیک شد. حال و هوای جنگ کم کم به ما نزدیک می‌شد. بوی آتش و مرگ به مشام می‌رسید. نوعی نگرانی توأم با اشتیاق وجودمان را فراگرفت.

ابوزید و دو دستیار او از نزد ما رفتند و عازم مرکز ابوالعباس شدند تا به ابوتمیم کمک کنند. ابوتمیم دستگاه بی‌سیم خود را به این شرط به ابوالشهید داده بود که پیش از غروب آن را به وی بازگرداند، لیکن آن را به وی بخشید. ابوتمیم سعی داشت آخرین تلاش خود را برای تنظیم هدف‌گیری موشک‌انداز عثمان در دروازه‌چی به خرج دهد، لیکن درگیری آغاز شد و ابوتمیم بدون بی‌سیم آن را به سر برد و از این بابت خیلی به زحمت افتاد. به هر حال، وسایل مخابراتی به اندازه کافی در اختیار نداشتیم و انتظار یک ماهه برای تأمین آن به جایی نرسید، زیرا مبشّر عملیات ما را آن قدر بزرگ و مهم نمی‌دید که بتواند افغانستان را آزاد کند، پس چرا خود را برای تدارک آن به زحمت بیندازد!

بنا بود که عملیات را از بالای مرکز دیده‌بانی اداره کنم و حاجی ابراهیم کار برقراری ارتباط با دیگر مراکز و به خصوص مرکز دیده‌بانی و شنود حقانی را بر عهده بگیرد که توسط دوستمان عبدالعزیز یا همکارش فضل اداره می‌شد.

همچنین، حاجی ابراهیم باید دستور شلیک را به موشک‌اندازهای افغانی که با ما همکاری می‌کردند ابلاغ کند. این موشک‌اندازها امشب دو دستگاه بودند: یکی در اختیار همسایه نزدیکمان مجبور که در سمت راست موضع ما قرار داشت و دیگری نزد محمد افضل که در ۵۰۰ متری پشت پایگاه اصلی ما؛ یعنی ابوالعباس واقع بود.

نقش حاجی ابراهیم در این عملیات بسیار حیاتی بود و لحظاتی که غایب می‌شد، تمام عملیات دچار اختلال می‌شد. روش حاجی ابراهیم برای تشویق مجاهدان و تقویت روحیه آنها بسیار مفید و مؤثر بود. صدای حماسی او جان تازه‌ای به پایگاههای عملیاتی می‌بخشید. همه پایگاهها با او با شادمانی و تعصب برای ادامه جنگ برخورد می‌کردند، به‌گونه‌ای که دشمن نتیجه گرفته بود که فرمانده عملیات اوست و لقب «رئیس» را به وی داده بودند.

یک بار که او در عملیات حضور نداشت، ستاد فرماندهی دشمن در خوست خواستار اعزام تعداد زیادی هواپیمای باری به خوست شده بود، چون «رئیس» حضور نداشت! البته، آنها یک موفقیت محدودی هم به دست آوردند، لیکن ما هم از این تصور آنها استفاده کردیم و یک بار آنان را به دام انداختیم. از حاجی ابراهیم خواستیم سکوت کند و کاری کردیم تا تصور کنند وی حضور ندارد. آنها نیز بلافاصله در خواست ارسال هواپیماهای باری کردند. اما به محض رسیدن هواپیماها به فرودگاه صدای حاجی ابراهیم در تمام مراکز بلند شد و ناگهان هواپیماها بر اثر اصابت موشک منهدم شدند!

به راستی که آن شب یکی از شبهای خوب زندگی بود!

آن شب فراموش نشدنی را در دفترم چنین توصیف کردم:

«پیش از تاریکی هوا هر چهار موشک‌انداز مسلح شدند و دستگاههای بی‌سیم برای دریافت دستور درگیری بازگذاشته شدند. من و حاجی ابراهیم و دو تن از جوانان عرب که به نوبت هر کدام دو ساعت از اول شب باند فرودگاه را زیر نظر می‌گرفتند، در پست دیده‌بانی بودیم. نیمه دوم شب را که احتمال فرود هواپیما در آن بسیار زیاد بود، من و حاجی ابراهیم کشیک می‌دادیم. حاجی ابراهیم به‌صورت آزمایشی با واحدهای مخابراتی، از جمله عبدالعزیز ارتباط برقرار کرد. قبلاً با این مراکز توافق شده بود که بر روی یک فرکانس تبادل اطلاعات کنند و یک فرکانس را هم برای تماسهای فوری و ضروری در نظر گرفتند. این تصمیم بسیار مفید بود. دو موشک‌انداز ما روی همین فرکانسهای بی‌سیم کار می‌کردند [البته جز ابوتمیم، زیرا دستگاه بی‌سیم نداشت].

دو جوان عرب که مشغول دیده‌بانی بودند، آرام با هم صحبت می‌کردند تا ما را آزار ندهند، اما حقیقت آن

بود که نه آن دو می‌توانستند سکوت کنند و نه ما خوابمان می‌برد. ساعت ده شب یکی از آن دو جوان بیدارم کرد و خبر داد که دشمن فرودگاه را روشن کرده است. از خواب برخاستم و به دو خط قرمز از نور کوچک به طول سه کیلومتر که معادل طول باند فرودگاه بود نگاه کردم و دیدم که روشن شده است. حاجی ابراهیم را بیدار کردم تا تماسهای بی‌سیمش را برقرار کند. او با صدایی خواب‌آلود با آنها صحبت کرد و آنها نیز با همان سستی جوابش را دادند. اما صدای عبدالعزیز که از طریق شنود اطلاع یافته بود یکی از هواپیماهای دشمن در شرف نشستن در فرودگاه است، خواب را از چشم همه فراری داد. صدای هواپیما به وضوح به‌گوش می‌رسید، لیکن تصور کردیم یک بالگرد جنگی از نوع «گاومیش» است، زیرا غیرممکن بود دشمن بدون پوشش هوایی لازم و خاموش کردن آتش مجاهدان به فرود هواپیما اقدام کند، اما این بار داشت ما را فریب می‌داد.

عبدالعزیز بار دیگر فریاد زد که هواپیما ارتفاع خود راکم کرده است و به باند فرودگاه نزدیک می‌شود. از حاجی ابراهیم خواستم به موشک‌اندازهای «دزجاتستان» بگوید تا با تمام قدرت آتش کنند و تا دستور نداده‌ام متوقف نشوند. او پیام را ابلاغ کرد و آنها نیز فوراً شروع کردند. سپس گوشی بی‌سیم را از اوگرفتم و با رمز «شماره ۹» عثمان را مورد خطاب قرار دادم و از او خواستم تا با تمام قدرت شلیک کند و او فوراً چنین کرد. ما همدیگر را با کد صدا می‌زدیم و کد عثمان ۹ بود. کد ما در مرکز دیده‌بانی ۷ و کد پایگاه ابوالعباس ۳ بود.

ابوتمیم که در پایگاه ابوالعباس مستقر بود، فوراً دریافت که ما عملیات را شروع کرده و چون دستگاه بی‌سیم در اختیار نداشته‌ایم، دستور شلیک را به او ابلاغ نکرده‌ایم. لذا او یک تصمیم کاملاً بجا گرفت، از بلندی بالا رفت و مشاهده کرد که سیل موشک از پایگاههای دزجاتستان و عثمان در دروازه‌چی به سمت فرودگاه شلیک می‌شود و او نیز در زمان مناسب وارد جنگ شد. بدین ترتیب، تمام منطقه از توده‌شنی ـ که موشک‌انداز ابوتمیم در آن مستقر بود ـ تا دروازه‌چی (پایگاه عثمان) و فاصله میان این دو به لرزه درآمد و مجاهدان را بی‌اختیار به تکبیر واداشت که صدای آنها از بی‌سیم به‌گوش می‌رسید. هر موشک‌انداز چند بار پر و خالی شد. انفجارها بر روی فرودگاه اغلب باند را پوشش می‌داد و درخشش زرد و سفید آنها روحیهٔ همه ما را تقویت می‌کرد. لحظاتی بعد صدای عبدالعزیز به‌گوش رسید وگزارش داد که هواپیما بدون آنکه موفق به تخلیه بار خود شود، بلافاصله به پرواز درآمد. مرکز کنترل زمینی از خلبان خواست برای تخلیه بار هواپیما به سمت شرق بپیچد، اما خلبان جواب داد که شلیک پیاپی آنجا را به جهنم تبدیل کرده است و او فوراً به کابل بازخواهد گشت.

فوراً پیام تبریکی برای عثمان فرستادم، زیرا شکوه و دلخوری دشمن ابتدا از موشک‌انداز او بود و این امر در طول عملیات بارها تکرار شد [درست بر عکس انتظار ما که معتقد بودیم این موشک‌انداز بی‌هدف شلیک می‌کند و چیز بی‌ارزشی است].

هواپیما با دیدن آتشی که بر روی باند فرودگاه می‌بارید، فرار کرد و موجب شادمانی مجاهدان شد، به طوری که آنها به همدیگر تبریک گفتند و برنامه‌ای را برای تیراندازی خود طراحی کردند که به موجب آن هرکدام از آنها بخشی از فرودگاه را هدف قرار دهند؛ یعنی درست شبیه کاری که ما انجام می‌دادیم. این موضوع مرا بسیار خوشحال کرد. یکی از اهداف طرح ما مجاب کردن مجاهدان ـ به صورت عملی ـ برای ساماندهی کار توپخانه بود.

سکوت توأم با شادی حداقل دو ساعت همه جا را فراگرفت تا اینکه هواپیماهای دشمن بمباران شدید را آغاز کردند و به همراه توپخانه به نوبت ما را تحت فشار قرار دادند. سهم ما که در مرکز دیده‌بانی بودیم از این بمبها و گلوله‌ها بیش از همیشه بود. حتی خمپاره‌اندازهای مستقر در خط مقدم دفاعی دشمن ما را از خمپاره‌های خود بی‌نصیب نگذاشتند. یک دستگاه موشک‌انداز «BM13» دشمن مراکز ما را زیر آتش گرفت و حتی تعدادی از

موشکهای آن به نزدیکی مرکز دیده‌بانی ما اصابت کرد. اما برخلاف تصور دشمن، روحیه ما تقویت شد و با ارتباط از طریق بی‌سیم قرارگذاشتیم که اگر دشمن دوباره سعی در نشاندن هواپیما در فرودگاه کند، با همین شدت جوابش را بدهیم.

یک بار دیگر عبدالعزیز در مورد فرود یک فروند هواپیما به ما هشدار داد و ما نیز آن صحنهٔ زیبای شعله‌ور کردن باند فرودگاه را تکرارکردیم. اما این بار همزمان هواپیماهای بمب‌افکن دشمن در بالای سر ما قرار داشتند و بارانی از بمب بر سر ما فرو می‌ریختند، لیکن نتوانستند به ما آسیبی برسانند. در حالی‌که ما موفق شدیم هواپیمای باری را بر روی باند فرودگاه بزنیم. این خبر را عبدالعزیز به ما دادکه هواپیما هدف قرارگرفته است و قادر نیست پروازکند. همه تکبیر سر دادند و به یکدیگر تبریک گفتند. تا خودمان شلیک را متوقف نکردیم، هواپیماها نتوانستندکاری از پیش ببرند.

ناگهان همه چیز ساکت و آرام شد. کسی سعی نکردکه بخوابد. همه در اطراف دستگاههای بی‌سیم بودند و به هم تبریک می‌گفتند و با هم شوخی می‌کردند. از دشمن دیگرکاری ساخته نبود و همه این احساس را پیداکردند که فرودگاه در زیر سلطه کامل موشک‌اندازهای ماست.

دشمن توانست ارتباط بی‌سیم اصلی ما را ازکار بیندازد، لیکن وجود یک کانال احتیاطی کار او را با شکست مواجه کرد. این حادثه در اوج درگیری اتفاق افتاد و بدین‌ترتیب، در جنگ الکترونیکی نیز ما پیروز شدیم [هر چند از این فن اطلاع زیادی هم نداشتیم].

ستاره درگیری امشب حاجی‌ابراهیم بود. افغانها از او به عنوان پهلوانی نام بردندکه ناگهان شب هنگام ظهور کرده است تا دشمن را با آتش خشم خود بسوزاند. شب تاجگذاری حاجی‌ابراهیم به‌عنوان قهرمان عملیات بستن فرودگاه بود. مجاهدان و ستاد فرماندهی دشمن در خوست نیز مهر تأیید بر صحت این موضوع نهادند. بدین‌ترتیب، ما ناخواسته به سلاحی معنوی و قوی به نام حاجی‌ابراهیم دست یافتیم. کافی بود صدای او از بی‌سیمها به‌گوش برسد تا اعتماد به نفس، شادمانی و اتحاد میان همه مراکز مجاهدان نمود پیداکند.

تا ساعت سه بامداد با این روحیه شاد بیدار ماندیم. کمتر از یک ساعت به طلوع فجر باقی مانده بود. یقین داشتم‌که دشمن به دلیل ترس از طلوع سپیده‌دم تلاش دیگری را برای فرود انجام نخواهد داد، زیرا در این صورت کار ما برای شکار هواپیماهایش در روشنایی روز آسانتر می‌شد. دشمن این کار را نکرد، اما در عوض یک بالگرد بمب‌افکن سنگین از نوع «گاومیش» را فرستاد تا مرکز دیده‌بانی ما را به شکل خطرناکی هدف قرار دهد. سپس یک دور بزرگ زد و بخشی از تورغار، راه منتهی به پایگاه ابوالعباس و اطراف موشک‌اندازهای منطقه «دزجاتستان» را بمباران‌کرد، اما هیچ هدفی را مورد اصابت قرار نداد. تا طلوع سپیده‌دم و اقامهٔ نماز، با شادمانی و روحیهٔ بالا راجع به درگیری امشب گفتگوکردیم و خداوند متعال را سپاس گفتیم. به راستی که یک شب به یادماندنی بود!

شب فراموش نشدنی دوم
جمعه ۱۷ اگوست سال ۱۹۹۰ م.

خلاصه:

- شب دوم بستن فرودگاه.
- شب دوم درگیری.

ـ تلاش برای فرود هواپیما: ۲ بار.
ـ نتیجه عملیات فرود: هواپیماها نتوانستند بار خود را تخلیه کنند.
ـ خسارات دشمن: هواپیمای دوم مورد اصابت قرار گرفت. هواپیمای اول نیز نتوانست بارش را تخلیه کند.
ـ تلفات ما: هیچ.

ملاحظه: علی‌رغم بروز اشکال در بی‌سیم و سیستم برق، هر دو موشک‌انداز عربها به طور کامل به وظایف خود عمل کردند.

تابش خورشید و دسته‌های مگس ما را از خواب بیدار کردند. همه در کنار دو دوربینی که بر روی سه پایه‌ها نصب بودند، به خواب رفته بودند، اما چه خوابی، روی هم و همانند اجساد شهدایی که جان را به جانان سپرده و بدنشان را بر روی زمین به حال خود رها کرده باشند.

حاجی‌ابراهیم با دو جوان عرب به خیمه ما که در زیر صخره‌های سیاه و به فاصله ۲۰۰ متری دامنه جنوبی کوه واقع بود، آمدند تا در آنجا به استراحتشان ادامه دهند، اما من چنین نکردم، بلکه در کنار خارها و در بستر نه چندان راحتم تا ساعت ده و نیم صبح خوابیدم.

به باند فرودگاه نگاهی انداختم. باند آرام و سفید بود و اثری از جنگ دیروز در آن دیده نمی‌شد. تمام درّه در سکوتی دروغین فرو رفته بود و جان را مالامال از غم و اندوه می‌کرد، مانند سرابی که مشقت تشنگان را افزونتر کند.

به طرف خیمه پایین آمدم تا ببینم در اردوگاه ما چه می‌گذرد و در ضمن، به این مسئله فکر می‌کردم که دشمن به تلافی درگیری دیشب امروز چه خواهد کرد و انتظار داشتم بمباران شدیدی را علیه مراکز استقرار موشک‌اندازها اعمال کند، البته اگر توانسته باشد مواضع دقیق آنها را محاسبه کرده باشد. قبلاً بارها برفراز آنها پرواز و آنها را بمباران کرده بود. به نظر نمی‌رسید که دشمن در تاریکی قادر به مشخص کردن دقیق محل استقرار موشک اندازها باشد، هر چند از تکنولوژی به کار رفته در هواپیماهای آنها اطلاعی نداشتم و فقط فکر می‌کردم نمی‌تواند! به هر حال، امروز مشخص خواهد شد که می‌تواند یا خیر.

با مراکز ۳ و ۹ تماس گرفتم و آنان را از حمله هوایی ناگهانی دشمن بر حذر داشتم. از آنها خواستم موشک‌اندازها را از مهمات تخلیه و هیچ نوع مهماتی را خارج از غارها رها نکنند. نماز جماعت ظهر را درون غارها اقامه و ناهار را در همان جا صرف کنند و به هیچ عنوان در فضاهای باز بیرون از غارها تجمع نکنند و به صورت انفرادی رفت‌وآمد داشته باشند.

ساعت ۱۲ ظهر ابوتمیم به چادر مرکز دیده‌بانی رسید و اطلاع داد که پنج نفر جوان تازه وارد به پایگاه ابوالعباس رسیده و آنها را میان خدمه موشک‌انداز ابوتمیم و امور اداری قرارگاه (ابونور) تقسیم کرده‌اند.

سپس او در مورد صرفه‌جویی در مصرف مهمات با من صحبت کرد و اینکه اگر به شیوه شب گذشته بخواهیم کار را ادامه دهیم، به زودی ورشکست خواهیم شد.

گفته‌های پیشین خود را برایش تکرار کردم و توضیح دادم که ما سعی داریم موشک‌اندازها را با شیوه‌ای جدید و متکی بر سه اصل به کار ببریم: ۱ـ حجم بالای آتش. ۲ـ دقت در هدف‌گیری. ۳ـ زمان‌بندی دقیق برای شلیک. حجم بالای آتش کاملاً مقرون به صرفه است، زیرا هم تعداد بیشتری از هواپیماهای دشمن را منهدم می‌کند و هم در تصمیم‌گیری دشمن برای استفاده نکردن از فرودگاه به دلیل ناامن بودنش تسریع می‌کند و معنویات و روحیه نیروها و به خصوص خلبانها را تضعیف می‌کند. نتیجه‌ای که انتظارش را نداشتیم، دیروز مشاهده کردیم و آن بالا

رفتن معنویات و روحیه مجاهدان و پیوستن تعداد زیادی از افراد به طرح بود و همین امر بعداً این امکان را به ما داد تا در مصرف مهمات صرفه‌جویی کنیم.

ابوتمیم بی‌آنکه کاملاً از سخنانم قانع شده باشد، سکوت کرد و بعداً نیز همین موضوع را دوباره با من مطرح کرد.

ساعت دو بعدازظهر عازم پست دیده‌بانی شدم، محل را مرتب کردم و به نوشتن یادداشتهای روزانه پرداختم.

ابوزید و ابوالشهید برای تنظیم هدف‌گیری موشک‌انداز عثمان به دروازه‌چی رفتند. من هم از مرکز دیده‌بانی با دادن گرای صحیح به آنان کمک کردم. گرچه همان مشکلات بر سر راه بودند و تکرار شدند، لیکن اوضاع از دیروز بهتر بود.

آفتاب غروب کرد، بی‌آنکه دشمن مواضع موشکهای ما را بمباران کند. اما بعید نمی‌دانستم که در روزهای آینده این کار را نکند. امشب باید مراقب تحرکات دشمن می‌بودم. از تجربه های گذشته و از خلال عملیاتی که پنج سال پیش بر روی این فرودگاه داشتیم، دریافته بودیم که دشمن با زرنگی و هوشمندی بسیار مدام تاکتیک جنگی خود را به سرعت عوض می‌کند. در آن ایام یکی از سرگرمی های ما علی‌رغم اینکه روزی یک یا دو موشک علیه فرودگاه به کار می‌بردیم، بازی کردن تاکتیکی دشمن بود.

کارمان را به روش دیروز در مرکز دیده‌بانی مرتب کردیم. شب را با حاجی‌ابراهیم با خواب شروع کردیم تا بتوانیم از نیمه شب تا صبح را بیدار بمانیم و سه جوان به نوبت مشغول مراقبت از فرودگاه شدند. ساعت ۱۲ شب بود که بیدارمان کردند و خبر دادند که چراغهای کوچک قرمز اطراف باند روشن شده‌اند. این کار را برای خسته کردن مجاهدان چند بار تکرار کردند تا به مرور حساسیت آنها را نسبت به این علامت از بین ببرند یا کم رنگ کنند تا آنها واکنشی از خود نشان ندهند. در این هنگام ناگهان یک هواپیمای باری نظامی بر روی باند می‌نشیند و این دقیقاً همان چیزی است که امشب اتفاق افتاد. عبدالعزیز تماس گرفت و گفت که هواپیما در راه فرودگاه است! این‌طور ناگهانی و غیرمنتظره بود؛ در حالی که مجاهدان تصور نمی‌کردند هواپیمایی در کار باشد، به همین راحتی فریب خوردند. دشمن گویی این پیروزی را جشن گرفته باشد و به ما بگوید «از غصه بمیرید»، چند موشک «BM-13» را به طرف مراکز ما شلیک کرد.

تماس با مراکز آغاز شد. ابراهیم ابتدا با عبدالعزیز و سپس با مرکز دیده‌بانی تورغار، مجبور و محمدافضل تماس گرفت. سپس من با شماره ۹ و ۳ تماس گرفتم که به آنها دستور دهم شلیک را آغاز کنند. تمام این کارها بیش از یک دقیقه طول نکشید که ناگهان زمین به لرزه درآمد و موشکهای ابوتمیم (شماره ۳) و سپس موشکهای همسایه نزدیکش محمدافضل از بالای سر ما گذشتند تا خود را به باند فرودگاه برسانند. سپس سمت راست ما با صدای شلیک موشکهای مجبور و عثمان (شماره ۹) به لرزه درآمد و این موشکها عازم غرب فرودگاه شدند، جایی که برای آنها تعیین شده بود.

بار دیگر باند فرودگاه به شعله‌ای از آتش مبدل شد. هواپیمای دشمن هنوز تخلیه بار را آغاز نکرده بود که ناچار شد پرواز و به کابل عزیمت کند.

عبدالعزیز اطلاع داد که هواپیما نتوانست بار خود را تخلیه کند و به کابل بازگشت. ما هم شلیک را متوقف کردیم. فضایی پر از شادی و حماسه بر مراکز مجاهدان سایه افکند. شادمانی دیشب به امشب کشیده شده بود. گروهها به یکدیگر تبریک گفتند. جای شادمانی هم داشت، زیرا دشمن نه قادر بود از فرودگاه استفاده کند و نه می‌توانست آتش ما را خاموش کند.

ارتباط بی‌سیمی با شماره ۹ عالی بود. در آنجا ابوزید و ابوالشهید با عثمان همکاری می‌کردند و هر سه از بهترین نیروهای ما بودند.

موشک‌انداز ابوتمیم نقش خود را به خوبی ایفاکرد، آن هم علی‌رغم اشاره‌های ابوتمیم مبنی براینکه مصرف مهمات زیاد شده است! من هم پاسخ می‌دادم:«انفق بلالاً ولاتخشَ من ذی‌العرش اِقلالاً...» سپس بالحجه روستایی مصری می‌گفتم:

«یَلّا یا ثلاثه... ارمی یا ثلاثه...کمان مرّة یا ثلاثه... ابعت لهم کمان حمولة یا ثلاثه... .» ابوتیم خنده‌ای سر می‌داد و موشکها را پشت سر هم شلیک می‌کرد تا از بالای سر ما زوزه کشان عازم فرودگاه شود و من هم جواب می‌دادم:«زنده باد یا ثلاثه...کمان مرّة یا ثلاثه.»

ابوتمیم امروز یک بی‌سیم را از یکی از مراکز قرض‌گرفته بود، از این‌رو در طول شب با ما در تماس بود، آن هم علی‌رغم اینکه به دلیل پایین بودن مرکز آنها و نیز وجود چندکوه میان ما، ناچار بود از یک ارتفاع بالا برود تا امکان ارتباط برقرار شود.

دشمن در غافلگیر کردن ما برای فرود آوردن هواپیمای باری در نیمه شب با شکست مواجه شده بود. از این رو باید یک درس فراموش نشدنی به ما می‌داد، لذا بالگردهای سنگین خود را فرستاد تا ما را آماج بمبهای سنگین خود قرار دهند، لیکن هدف‌گیری آنها برخلاف تصوری که امروز صبح داشتم، بدتر از دیروز بود.

در غوغایی از صدای انفجار بمب و راکت و چرخش ملخهای بالگردها، هواپیمای دوم بر روی باند فرودگاه به زمین نشست. با دریافت هشدار عبدالعزیز اقدامهای لازم را به عمل آوردیم و بلافاصله علی‌رغم صداهای گوشخراشی که از انفجار بمبهای ۵۰۰کیلویی در نزدیکی مراکز به‌گوش می‌رسید، دریایی از موشک از چهار موشک‌انداز راهی فرودگاه شد تا صدای تکبیر از تمام بی‌سیمها همه را به وجد آورد و این همه عظمت و بی‌باکی اشکها را جاری کند، به خصوص که تاریکی شب این نوع ضعفهای بشری را می‌پوشاند.

هواپیما چنان آسیب دیدکه دیگر نمی‌توانست پرواز کند. این اطلاعات را عبدالعزیز از طریق گوش کردن به مکالمات دشمن به دست آورد و در اختیار ماگذاشت. ما هم بلافاصله شلیک را متوقف کردیم و مشغول تبریک گفتن به یکدیگر شدیم. از فرماندهی موشک‌اندازها خواسته شد تا سلاح خود را پر و آماده نگاه دارند و با ما در ارتباط باشند، زیرا ممکن است پیام دشمن برای گمراه کردن ما بوده است یا اینکه بخواهد هواپیمای سوم را فرود بیاورد.

بالا بودن روحیه ما مانع از خوابیدنمان بود. همه افراد مراکز نیز همین وضع را داشتند.

نور چراغ یک‌کامیون از جهت شرق فرودگاه توجه ما را جلب‌کرد. از عثمان خواستیم شلیک را آغاز کند. پس از شلیک چند موشک نورها گم شدند و دیگر آنها را ندیدیم و نفهمیدیم آیاکامیون هدف قرارگرفت یا خیر؟ اما می‌توان گفت که شلیک عثمان خط برقی راکه موجب روشن شدن لامپهای قرمز باند می‌شد، قطع کرد و فرودگاه بقیه شب را در خاموشی به سر برد. از این رو همه برای حاج‌عثمان و موشک‌انداز پرکرامتش تهنیت فرستادند.

تا سپیده‌دم با تمام حواس فرودگاه را زیر نظر گرفتیم، اما چیزی دیده نشد و چنان به نظر می‌آمدکه گویی دشمن به‌کلی از آن چشم پوشیده است. در آسمان نور هلال باریک ماه و درکنار آن ستاره درخشانی پیدا شد و منظره بدیعی بودکه مرا به یاد پرچم سابق دولت عثمانی انداخت، آخرین دولت فراگیر اسلامی.

شب فراموش نشدنی سوم
شنبه ۱۸ اگوست سال ۱۹۹۰ م.

خلاصه:

شب سوم بستن فرودگاه.

شب سوم درگیری.

تعداد تلاشها برای فرود: ۳ بار.

نتایج تلاشهای فرود: هواپیمای اول موفق به تخلیه بار خود شد. همین امر دشمن را تشویق کرد تا دو هواپیمای دیگر را نیز بفرستد که هر دو هدف قرار گرفتند.

تلفات دشمن: دو هواپیمای حامل نیروهای کمکی برای تقویت نیروهای دولتی درگیر در «دیرملک» مورد هدف قرار گرفت و تعداد زیادی از سربازان آن کشته شدند.

تلفات ما: هیچ.

ملاحظه: مشکلات موقتی در ارتباطهای بی‌سیم میان مراکز ۹ و ۳ به وجود آمد.

دیشب نتوانستیم بخوابیم. من باید صبح زود به مرکز ابوالعباس می‌رفتم تا پیش از رفتن ابوعبدالرحمن به پیشاور با او دیدار و گفتگو کنم. او در دو شب گذشته همانند یک پدر روحانی برای هر دو موشک‌انداز با آنها در عملیات شرکت کرده بود.

با حاجی‌ابراهیم از میان عربها گذشتیم و عازم آنجا شدیم. در بین راه از مرکز محمدافضل گذشتیم. آنان با معانقه و تبریک از ما استقبال کردند و خاطرات دو شب گذشته را به حاجی‌ابراهیم بازگو کردند، خاطراتی چون افتادن بمبها در نزدیکی آنها. ابوابراهیم نیز فواید شلیک همزمان را برای آنان توضیح داد و بر اهمیت تقسیم باند فرودگاه، اختصاص هر بخش از آن به حوزه فعالیت یک موشک‌انداز و مبادله اطلاعات تأکید ورزید که سخنان او به گرمی مورد استقبال قرار گرفت و همین امر خواب را از چشمان ما ربود.

وارد میدان پایگاه ابوالعباس شدیم، اما پیش از آن مردان پایگاه شاه‌خان به ما تبریک گفتند و اعلام کردند که به زودی به طرح ما خواهند پیوست و سپس از حاجی‌ابراهیم سؤالاتی کردند که او به‌طور مفصل به سؤالات آنها پاسخ داد.

ابونور اولین کسی بود که در میدان پایگاه دیدیم، لذا به گرمی ما را در آغوش کشید و اظهار شادمانی کرد و تبریک گفت.

به غار محل استراحت خود وارد شدیم. ابوعبدالرحمن تبریک‌گویان به استقبال ما آمد. سپس با افراد پایگاه دور سفره صبحانه‌ای نشستیم که ابونور کاملاً بر تهیه آن نظارت دقیق داشت و طبعاً از سیب‌زمینی پخته و چای تشکیل می‌شد. بر سر سفره گزارشی از اوضاع دو شب گذشته و تاکتیک های دشمن در صحنه عملیات و همچنین تاکتیک های خودمان در مقابله با آنها صحبت کردیم و نتیجه گرفتم که در هر دو شب پیروزی از آن ما بوده است، زیرا اجازه ندادیم هواپیمای دشمن محموله خود را تخلیه کند و دو فروند دیگر از هواپیماهای او را منهدم کردیم که هنوز لاشه آنها در باند فرودگاه افتاده و محال است دیگر پرواز کنند. ابوعبدالرحمن از شنیدن گزارش بسیار خوشحال شد. جوانان تازه وارد و قدیمی‌ها هم اظهار اشتیاق و شادمانی کردند که عملیات را تا آخر ادامه دهند. فرصت خوبی بود تا روحیه مجاهدان و معنویات آنها تقویت شود، زیرا پیروزی، پیروزی می‌آورد و شکست، شکست [اما این اصل پایداری نیست، از این رو باید محتاطانه رفتار کرد تا نتیجه معکوس گرفته نشود].

اتومبیل عربها از «مرکز بتالون» رسید. آنها اخبار دو شب گذشته را شنیده بودند و چون می‌دانستند که ما تا چه حد به اتومبیل احتیاج داریم، خود را به خطر افکنده و آمده بودند. این کار آنها به راستی شایان تقدیر بود، هر چند اتومبیل آنها فقط مدت محدودی نزد ما می‌ماند. لذا لازم بود نهایت استفاده را کرد و مقداری مهمات را به هر سه مرکز رساند. مرکز عثمان (شماره ۹) فقط ۲۰ موشک از ۱۰۰ موشک برایش مانده بود. اتومبیل عربها قادر به حمل بیش از ۵۰ موشک نبود. از این رو ۳۰ موشک برای عثمان و ۲۰ موشک دیگر برای مجبور فرستادیم. بعداً می‌توانستیم از همسایه‌ها اتومبیلی بگیریم و مقدار زیادی مهمات برای محمدافضل بفرستیم. پایگاه او به مرکز ابوالعباس بسیار نزدیک بود، اما مهمتر از اتومبیل اخباری بود که این عربها برای ما با خود آورده بودند. آنها اطلاع دادند که مجاهدان امشب حمله بزرگی به منطقه «دیرملک» در غرب درّه خواهند داشت. با هم درباره ارزیابی وضعیت موجود بحث کردیم. اکثر جوانان پایگاه حضور داشتند. من هم دربارهٔ ارزیابی خود از وضعیت موجود و اقدامهایی که در ارتباط با طرح فرودگاه باید انجام شود، صحبت کردم و گفتم:

«عملیات آینده در دیرملک دشمن را بیش از پیش محتاج فرودگاه خواهد کرد تا مهمات و دیگر نیازهای نظامی خود را تأمین کند و در نتیجه، فشار دشمن بر ما بسیار افزایش خواهد یافت و این فشار عمدتاً از راه بمبارانهای هوایی اعمال خواهد شد تا ما را از تعرض به فرودگاه باز دارد. امروز ما دست به سه اقدام خواهیم زد که عبارت‌اند از:

۱ـ رساندن مهمات لازم به موشک‌اندازها و توجه خاص به قرارگاه شماره ۹ (عثمان) که با عملیات مؤثر خود ما را غافلگیر کرده است.

۲ـ بذل تلاش مضاعف برای درهم‌کوبیدن نقطه‌ای که فکر می‌کنم محل استقرار رادارهای دشمن در فرودگاه است. این هدف در بنایی بزرگ و در ۲کیلومتری غرب باند فرودگاه قرار دارد. این وظیفه را ابوزید و ابوالشهید با استفاده از موشک‌انداز مجبور بر عهده خواهند گرفت.

۳ـ تعجیل در آوردن محموله‌های موشک از میرانشاه، زیرا آنچه تاکنون دریافت کرده‌ایم فقط $\frac{1}{3}$ از حداقل نیاز طرح است.»

جوانان با غیرت به سرعت دست به کار شدند و تمام توان خود را برای فراهم کردن مهمات به کار بردند، لیکن به دلیل نداشتن وسیله نقلیه ثابت نتوانستیم آنچه را در نظر داشتیم به مراکز برسانیم.

علی‌رغم تلاش بسیاری که برای دقت در هدف‌گیری به عمل آمد، موشکهای شلیک شده به قلعه‌ای که تصور می‌شد محل استقرار رادارهای دشمن باشد، به اطراف اصابت کرد و زحمات ابوزید و ابوالشهید در این خصوص به جایی نرسید. از طرفی، جماعت مجبور از اینکه ما عربها می‌خواستیم قلعه را منهدم کنیم، ناراحت بودند و خود را قادر به انجام دادن این کار می‌دیدند. از حاجی‌ابراهیم خواستم که دخالت کند و به ایشان بفهماند که ما به اینجا نیامده‌ایم تا برتری خودمان را به رخ کسی بکشیم و چاره‌ای نداریم جزاینکه دستورهای تنظیم هدف‌گیری را به عربی بیان کنیم، از این رو باید شلیک‌کننده عرب زبان باشد. مجبور و یارانش به سختی قانع شدند، اما بقیه شلیکها نیز به هدف اصابت نکرد و غروب از راه رسید. باید خود را برای حوادث امشب آماده می‌کردیم.

به دلیل هیجان‌زدگی جوانان همگی خواستار حضور در مرکز دیده‌بانی و مشاهده جزئیات جنگ فرودگاه شدند. عده‌ای هم از این شکایت کردند که دو ماه است در اینجا حضور دارند، ولی نتوانسته‌اند از کوه بالا بروند. به اجبار برنامه‌ای تنظیم شد تا بر اساس آن هر شب گروهی از آنها در مرکز دیده‌بانی حضور یابند و از نزدیک شاهد حوادث فرودگاه باشند و تصور کاملی از فعالیتهایی که انجام می‌دهیم به دست آورند. در نتیجه، امشب پذیرای

چهار نفر از آنها در مرکز دیده‌بانی بودیم، لیکن هر چهار نفر می‌خواستند با هم در مرکز دیده‌بانی و مخابرات باشند و این به معنای کم‌جایی و احتمال تلفات بیشتر هنگام اصابت بمبهای دشمن در نزدیکی پایگاه بود.

کمبود جا حاجی‌ابراهیم را مجبور کرد مرکز دیده‌بانی را ترک کند و به چادر برود، ولی من به موقع متوجه این اقدام او نشدم، بلکه وقتی متوجه شدم که کار از کار گذشته و عملیات ما گره خورده بود و فرصت اقدام در وقت مناسب را از دست دادیم.

یک ساعت از غروب گذشته بود که ابوالشهید با بی‌سیم تماس گرفت و خبر داد که حین آمدن نزد ما راه را گم کرده و اکنون در کوههای اطراف ماست، ولی نمی‌تواند راه را تشخیص دهد.

همه می‌دانستند که راه و منطقه مین‌گذاری شده است اعصاب همه به هم ریخت. باید به او علامت می‌دادیم و با بی‌سیم راه را به وی نشان می‌دادیم، اما احتمالاً او توسط دشمن ردیابی می‌شد که در این صورت روزگار همه ما سیاه می‌شد.

باید کاری می‌کردیم. یکی از جوانان حدود ۲۰ متر از دامنه جنوبی کوه پایین رفت و به فاصله‌های منظم چند تیرهوایی شلیک کرد. یک نورافکن ضعیف را نیز در پایین کوه روشن کردیم. بیش از این نمی‌توانستیم کاری انجام دهیم، زیرا باید شرایط جنگ شبانه را درک می‌کردیم.

لحظه‌ها و دقایق بسیار سخت و کند گذشت تا اینکه سروکلّه ابوالشهید از سمت شرق مرکز دیده‌بانی پیدا شد، جایی که خطرناک تر از جاهای دیگر بود. با دیدن ابوالشهید در حالی که از کوه بالا می‌آمد، همه در جای خود خشک شدند. هر لحظه انتظار می‌رفت مینی زیر پایش منفجر شود و او را به قعر درّه که بسیار عمیق بود، پرتاب کند. بالاخره، در میان بهت و حیرت ما او به بالای کوه رسید و با رسیدن او انفجاری شدیدتر از بمب صورت گرفت. بلی، ابوحامد لیبی چنان بر سر ابوالشهید فریاد زد که همه یکّه خوردند، اما ابوالشهید که نفس‌زنان خستگی راه را از تن خارج می‌کرد، پاسخی نداد.

به سرعت اوضاع را کنترل کردم و در این راه اخلاق خوش و چهره خجول ابوالشهید از یک طرف و بالا گرفتن جنگ در دیرملک از طرف دیگر به من کمک کردند، زیرا صدای درگیری به گوشمان می‌رسید و ستونهایی از دود به آسمان بلند شده بود. برق انفجار بمبها به چشم می‌خورد و هواپیماها غرش‌کنان وارد صحنه شده بودند.

حاجی‌ابراهیم با بی‌سیم چند تماس گرفت، شاید اخباری از این جنگ به دست آورد. عبدالعزیز به وی اطلاع داد که مجاهدان کمی پیشروی کرده و یک تانک دشمن را به آتش کشیده‌اند. دشمن خط دفاعی خود را عقب‌تر برده است. مجاهدان نیز چهار شهید داشته اند و دو تانک آنها نیز از کار افتاده است.

دیدم از بیدار ماندن و دنبال کردن اخبار چیزی حاصل نمی‌شود، لذا دو نفر از جوانان را به مراقبت از فرودگاه گماردم و از بقیه خواستم میان صخره‌های بزرگ متفرق شوند و هرکس سعی کند برای خود جای خوابی پیدا کند تا بر اثر اصابت بمب به نزدیکی مرکز فاجعه‌ای پیش نیاید.

متوجه نشدم که حاجی‌ابراهیم از جای همیشگی‌اش در کنار من دل‌کنده و به پایین رفته است.

هواپیماها بمباران اطراف ما را شروع کردند، ولی ما توجه نکردیم و ترجیح دادیم اندکی بخوابیم تا بتوانیم یک شب طولانی و سخت را راحت‌تر پشت سر بگذاریم. اما هنوز به خواب نرفته بودیم که یکی از جوانها خبر آورد چراغهای باند فرودگاه روشن شده‌اند. ساعت ده شب بود.

به سرعت به پا خاستم و حاجی‌ابراهیم را صدا زدم، ولی گفتند که برای خوابیدن به خیمه رفته است. با عصبانیت و فریاد صدایش کردم، اما فایده‌ای نداشت. لذا در حالی که برخلاف عادت با عصبانیت فریاد می‌زدم،

یکی از جوانان را به دنبال وی فرستادم. سپس بی‌سیم را گرفتم و خواستم با مراکز ۳ و ۹ تماس بگیرم، لیکن بی‌نتیجه بود [گمان کنم دشمن همانند دیروز بر روی موج ما پارازیت انداخته بود].

از سمت تورغار دو موشک به طرف باند فرودگاه شلیک شد که نشان از فرود حتمی هواپیما بر باند فرودگاه داشت. خشمگین و گیج و در حالی که بی‌سیمی از کار افتاده در دست داشتم، ایستادم و به اطراف نگاه کردم. حتماً دشمن بی‌آنکه از جانب ما اقدامی صورت گیرد، موفق به فرود در فرودگاه شده بود. فقط دو موشک از سمت تورغار به فرودگاه شلیک شد که آن هم احتمالاً برای هشدار به ما بوده است، نه تهدید دشمن.

بالاخره، حاجی‌ابراهیم دوان‌دوان و نفس‌زنان رسید و سعی کرد با عبدالعزیز در تورغار تماس بگیرد، اما ارتباط قطع بود. بار دیگر دشمن موفق شده بود طول موج ارتباطی ما را از کار بیندازد.

هواپیما از فرودگاه برخاست و همه صدای برخاستنش را شنیدیم و دوباره ارتباط ما با بقیه مراکز برقرار شد اما وقتی که کار از کار گذشته بود. دشمن برای اولین بار پس از آغاز عملیات فرودگاه موفق شده بود که هواپیمایش را در فرودگاه خوست بنشاند و پس از تخلیه محموله دوباره آن را به پرواز درآورد. درد شکست را از نزدیک احساس کردم، اما از همه مراکز خواستم در آمادگی کامل باشند و فوراً طول موج جدیدی را برای ارتباطهایمان تنظیم کردیم. البته، از پیش طول موجهای کد شده احتیاطی را تنظیم کرده بودیم و همه از این کدها اطلاع داشتند. دیگر کسی شوخی نمی‌کرد. همه احساس می‌کردند که سیلی خورده‌اند. بدون تردید، دشمن ما کودن نیست، اما شب هنوز در آغاز است.

حاجی‌ابراهیم احساس گناه و قصور می‌کرد، از این رو نتوانستم ملامتش کنم و اصولاً چنین طبعی نداشتم. لذا خشم شدید خود را فرو بردم. هر دو می‌دانستیم که دیگری به چه فکر می‌کند. سکوتی طولانی، اما کندگذر بین ما حاکم بود.

این موفقیت دشمن او را جری کرد تا کار را دوباره تکرار کند، به گمان اینکه آتشی که دو شب پیاپی فرودگاه را بست اکنون از هم پاشیده است. از این رو هنوز مدت زیادی از پرواز هواپیمای قبلی نگذشته بود که هواپیمای دوم بدون مواجه شدن با آتش ما همانند بار اول بر باند فرودگاه نشست. هشداری را از تورغار دریافت کردیم. عبدالعزیز مشغول سرویس دادن به مجاهدان درگیر در عملیات دیرملک بود و ما نتوانستیم با او ارتباط برقرار کنیم، از این رو سیلی از موشک از هر چهار موشک‌انداز روانه فرودگاه کردیم. دشمن هم با حمله‌های هوایی و زمینی سعی داشت چتر حفاظتی لازم را برای نشستن هواپیماهای باری فراهم کند، لیکن با حجم آتش کمتر از گذشته. موشک‌انداز محمدافضل که به دلیل نداشتن اتومبیل نتوانسته بودیم بیش از ده موشک به آن برسانیم، به دلیل اتمام مهمات از کار افتاد.

موشک‌انداز مجبور نیز دو برابر این تعدادموشک داشت. تیراندازی را متوقف کردیم تا ببینیم بر روی باند فرودگاه چه اتفاقاتی رخ داده است، لیکن موفق نشدیم چیزی بفهمیم، لذا تیراندازی را به شکل پراکنده از سر گرفتیم و بالاخره به کلی از کار باز ایستادیم.

عثمان از طریق بی‌سیم در مورد نتایج تیراندازی پرسید، به او جواب دادم که برای ما هم مشخص نیست. مدتی آرامش بر منطقه حاکم شد و ما نتوانستیم با عبدالعزیز تماس بگیریم.

هنوز یک ساعت به نیمه شب مانده و دشمن دوبار اقدام به فرود هواپیما کرده است و در یکی از آنها موفق هم شده است، لیکن دومی معلوم نیست. ناگهان زیر سنگین‌ترین حملات هوایی و موشک‌اندازهای «BM13» که گویا به ما اختصاص داده شده بودند، قرار گرفتیم.

ناگهان صدای عبدالعزیز را از بی‌سیم شنیدیم که خبر از حرکت یک هواپیما به سمت غرب فرودگاه می‌داد. خبر بسیار بدی بود. فوراً از ابوتمیم و ابوزید که با هم روی موشک‌انداز «ابوالعباس» کار می‌کردند، خواستم که فوراً محدوده خودشان را که هواپیما در آنجا بود به شدت موشک‌باران کنند. از مجبور نیز خواستیم که تیم خودش را با زدن تیرهای انفرادی و پراکنده مشغول کند و از عثمان خواستیم از تیراندازی دست بکشد، چون احتیاجی به آن نبود.

موشک‌انداز ابوالعباس گرچه بیش از هشت فروند موشک در اختیار نداشت، لیکن چنان با سرعت و دقت این موشکها را پیاپی به‌کار برد که ناگهان باند غربی فرودگاه را به جهنمی از آتش مبدل کرد و صدای انفجاری مهیب و به دنبال آن برخاستن شعله‌های زرد آتش از منطقه بمباران شده حکایت از هدف قرار گرفتن هواپیما می‌کرد. ناخودآگاه تکبیر سر دادیم و چون خدمه موشک‌انداز ابوالعباس علت تکبیر گفتن ما را پرسیدند، گفتیم که احتمالاً هواپیما هدف قرار گرفته است، لذا آنها نیز تکبیر سر دادند.

ـ صدای عبدالعزیز از پشت بی‌سیم با هیجان برخاست که می‌گفت: «دشمن از منهدم شدن هواپیما و سوختن تمام سربازان درون آن صحبت می‌کند.» صدای تکبیر و شادمانی از همه مراکز به گوش می‌رسید. خیلی‌ها گریه شادی سر دادند و سجده شکر به جا آوردند.

خبر دیگری نیز از تورغار داشتیم و آن اینکه هواپیمای سوم به سمت شرق فرودگاه حرکت کرده و برای پرواز آماده شده و عملاً از زمین نیز کنده شده بود، لیکن اصابت تعدادی ترکش به بدنه آن موجب شد تا سقوط کند و آتش بگیرد. این هواپیما هم حامل نظامیان بوده است.

اگر این خبر صحت داشت، حتماً این هواپیما افسران و سربازان زخمی را حمل می‌کرده و قطعاً هنگام نشستن مهمات یا نیروهای کمکی با خود آورده است.

معنی این گزارش آن بود که دشمن توانسته است امشب محموله دو هواپیما را تحویل بگیرد؛ یعنی هواپیمای اول و دوم. موفقیّت دشمن در نشاندن هواپیمای اول در زمین فرودگاه به او جرأت داده است که هواپیماهای دوم و سوم را نیز بفرستد تا از فرصت غیرفعال بودن آتش نیروهای جدیدی که وارد عمل علیه فرودگاه شده‌اند، نهایت استفاده را بکند، لیکن با از دست دادن دو هواپیما گرفتار بد مصیبتی شد. لابد تصور کرده است که ما او را فریب داده‌ایم و عمداً متعرض هواپیمای اول نشده‌ایم تا هواپیماهای بعدی را که احتمالاً محموله‌های با ارزش‌تری دارند، شکار کنیم. لیکن همان‌طور که گفته شد، ما به کلی چنین فکری نداشتیم. بنای ما براین بود که اجازه ندهیم هیچ هواپیمایی در باند فرودگاه بنشیند و محموله خود را تخلیه کند و امشب دوبار شکست خوردیم و دشمن توانست بار دو هواپیما را تحویل بگیرد. سپس با زدن دو هواپیما پیروزی از آن ما شد.

به هر حال، پیروزی ما درخشانتر از شکستمان بود، به خصوص که روز بعد فهمیدیم تعداد زیادی از کشته‌ها افسران ارتش بوده‌اند و ژنرال عبدالرحمن قومسییر، نماینده سیاسی نیروهای کمونیست در خوست، یکی از آنها بود. این مسئولیت به دلیل برخوردار بودن از اختیارات تام و گسترده از اهمیت بسیاری برخوردار است. با ابوتمیم تماس گرفتم و دیدم صدایش توأم با گریه است و چون فرماندهی موشک‌انداز را برعهده داشت، این پیروزی درخشان را به وی تبریک گفتم. او پاسخ داد که سجده شکر به جا آورده است و دیگر برادران مرکز نیز همین کار را کرده‌اند. ما هم در پست دیده‌بانی همین کار را کرده بودیم، لذا سعی کردم صدایم آهنگ و بوی گریه نداشته باشد. جوانان تازه وارد نیز بسیار شادمان بودند و با معانقه و روبوسی اظهار شادمانی می‌کردند و به ما تبریک می‌گفتند. عثمان و مجموعه او نیز تماس گرفتند و با شادمانی و تکبیر به ما تبریک گفتند.

این خبر مسرت‌بخش به مجاهدان درگیر در دیرملک و سپس میرانشاه رسید. بعداً فهمیدم که موفقیتهایی که در نتیجه پیروزی ما در مراکز حقانی رخ داده، به اطلاع خانواده‌های آنها نیز رسیده است و همه دریافته‌اند که «پروژه فرودگاه» پشت این همه پیروزی قرار دارد. همسرم که همین امروز به میرانشاه رسیده بود، تبریکات بسیاری از طرف خانواده‌های افغانی دریافت کرده بود و بچه‌های مهاجران به او گفته بودند که مصطفی در جبهه خوب کار می‌کند و فرودگاه را به شدت بمباران می‌کند. بدین ترتیب، اسرار عملیات ما بر سر زبانها افتاد و همین امر موجب به خطر افتادن امنیت خود و خانواده‌ام، هم از طرف برخی عربها و هم از طرف بعضی ازگروههای افغانی، شد و مشکلات زیادی برای ما پیش آمد.

خدمت دیگر ما به مجاهدانی که در منطقه دیرملک درگیر نبردی شبانه بودند، متوجه کردن هواپیماهای دشمن به سمت خودمان بود و آنها نیز به وحشیانه‌ترین صورت تا دمیدن سپیده صبح بر سر ما بمب و موشک باریدند. البته، این کار دشمن باعث خوشحالی ما بود، زیرا نشان می‌داد ضربه‌ای که از ما دریافت کرده، تا چه حد دردناک بوده است!

در ساعت سه بامداد یک فروند هواپیمای باری نظامی در آسمان درّه به پرواز درآمد. ماگمان کردیم قصد فرود آمدن را دارد، زیرا چند بار دور فرودگاه چرخید. آرزو می‌کردیم پایین بیاید، زیرا به‌دلیل نزدیکی طلوع سپیده صبح می‌توانستیم با چشم غیرمسلح آن را بر روی باند ببینیم، اما متأسفانه این طعمه آسان از همان راهی که آمده بود، برگشت.

کم‌کم ستاره درخشان صبح نمایان و افق در شرق سپید شد. حاجی‌ابراهیم به صخره‌ای بزرگ تکیه داده و سر بر روی زانوها نهاده و به خواب رفته بود. برای نماز صبح بیدارش کردم و نماز را با هم خواندیم و آنگاه روی صخره‌ها درازکشیدیم و به خوابی عمیق فرو رفتیم.

صبح که شد، از شب‌گذشته به عنوان «شب فراموش نشدنی سوم» یادکردم.

هواپیماها غیب شدند و ما در حیرت فرو رفتیم.

در سه روز آینده دشمن علی‌رغم مساعد بودن شرایط جوّی کوششی برای نشاندن هواپیما در فرودگاه از خود نشان نداد و این در حالی بود که جنگ در دیرملک از شنبه تا سه‌شنبه به شدت ادامه داشت و در چنین شرایطی دشمن اجازه نمی‌داد چیزی مانع استفاده‌اش از فرودگاه شود.

دشمن در سه روزگذشته تلفات سنگینی را متحمل شده بود و این خسارت شامل سه هواپیمای باری «AN-32» بود که بار یکی از آنها افسران وسربازان بود. اما تصور نمی‌کردم خسارتی در این حد مانع استفاده دشمن از فرودگاه شود، به خصوص که سقوط فرودگاه به معنای سقوط شهر خوست به‌شمار می‌رفت.

قطعاً میانگین تلفات و خسارات در مقابل دریافت یک یا حداکثر دو محموله وسایل و مهمات سنگین بود و ارزش از دست دادن چهار هواپیما را نداشت. گمان کنم این نتیجه هشداری برای آنهاست، اما حتماً از تلاش دست برنخواهند داشت. انتظار داشتم دلیل دیگری هم دربین باشد که ما از آن بی‌خبریم. شاید هنگام تنظیم هدف‌گیری رادار فرودگاه را منهدم کرده باشیم. این احتمال بیش از حد خوشبینانه بود و این معنا را القا می‌کرد که دشمن به دلیل امکان عدم دستیابی به رادار بار دیگر نخواهد توانست از فرودگاه استفاده کند.

با توجه به نداشتن دلیل و مدرک معتبر همه این احتمالات خوشبینانه را بعید دانستم، لیکن قطعاً ما خدمت بزرگی به مجاهدان که در دیرملک به سختی با دشمن می‌جنگیدند، کرده بودیم و بدون تردید، دشمن در حال

کشیدن نقشه‌های مختلف برای مقهور کردن ما بود. شاید در فکر استفاده از یک سلاح جدید یا روشی جدید باشد. لذا باید خود را برای ورود به مرحله‌ای سخت‌تر از گذشته آماده کنیم. دشمن از حالت غافلگیری خارج شده و مشغول بررسی اوضاع به منظور رفع مشکلات و موانع بود.

مهمترین مشکل ما در حال حاضر مصرف سریع موشکها بدون دریافت جایگزین است. تقریباً دو ماه است که موشکی دریافت نکرده‌ایم. در سه شب گذشته $\frac{1}{3}$ موشکهای موجود را مصرف کرده‌ایم و اگر بخواهیم روش شبهای گذشته را در پیش بگیریم، تا شش شب دیگر مهمات داریم و این بدان معناست که اگر بخواهیم فرودگاه را شبانه‌روز و به مدت یک ماه ببندیم، به یک هزار موشک دیگر نیاز داریم. از این رو آرزو می‌کردم دشمن به هر دلیل از فرودگاه استفاده نکند و به‌خصوص به دلیل اوضاع نامساعد جوی، زیرا فصل حاضر فصل ناپایداری هواست. لذا همیشه چشم به آسمان داشتم و مراقب ابرها بودم. از بدو ورود به افغانستان دریافتم که اولین سنگر دفاعی ما در آسمان و در مقابل هواپیماهای دشمن ابر و آخرین سنگر ما زمین است.

هر شبی که دشمن از فرودگاه استفاده نمی‌کرد، برای من بسیار مسرت‌بخش بود، آن‌قدر مسرت‌بخش که مرا به یاد شادی های زمان کودکی می‌انداخت، آن‌گاه که به مدرسه می‌رفتم و آن را به دلیل اعتصاب تعطیل می‌یافتم یا اینکه معلم حساب نیامده بود!

سه روزی که اکنون درباره آنها سخن خواهم گفت، سه روز پر از سرور و شادمانی است، زیرا معلم ریاضی به مدرسه نیامد، منظورم این است که هواپیماها به فرودگاه نزدیک نشدند و دشمن بدون اینکه هزینه‌ای را بر ما تحمیل کند، مدت محاصره را افزایش داد.

یکشنبه ۱۹ اگوست سال ۱۹۹۰ م.

در بالای کوه دیده‌بانی تا نماز ظهر دچار حالت سستی و رخوت شدیم، زیرا پس از اقامه نماز اکثراً برای نجات از گرمای آفتاب و نیش حشرات داخل چادر خوابیدیم. مهمانان جوان ما از پایگاه پشتی نیز ما را ترک کردند. امشب قرار است گروه دیگری از آنها در عملیات فرودگاه شرکت کنند.

حاجی‌ابراهیم هنوز هم اصرار دارد به میرانشاه برود، زیرا وضع خانوادگی او اجازه نمی‌دهد برای مدتی طولانی از آنها دور باشد و من تا یافتن جایگزین مناسبی برای او با رفتنش مخالفت کردم.

این فکر در ذهنم خطور کرد که ابوزید و ابوالشهید به جای من از مرکز دیده‌بانی عملیات را هدایت کنند تا اگر به هر دلیلی خودم حضور نداشتم، عملیات متوقف نشود. روش من این بوده است که نگذارم کار به دلیل حضور نداشتن من متوقف شود. همیشه در اطراف من عده‌ای بودند که می‌دانستند از آغاز تا پایان عملیات چه باید کرد. البته، این روش انتقاداتی را متوجه من کرد و عده ای بر من خرده گرفتند که اختیارات خودم را در میان اطرافیانم تقسیم می‌کنم.

ظهر است و اوضاع کاملاً در اختیار گرما و مگسهاست. سکوت گورستان بر همه جا حاکم است. وضع خوبی نداشتم. مدام به خانواده‌ام فکر می‌کردم. به آینده نامعلومی که انتظار ما را می‌کشید. اگر این جنگ قبل از کشته شدنم تمام شود، کجا کار کنم؟ کجا اقامت کنم؟ وضع آموزش بچه‌ها چه خواهد شد؟ دولتها وکشورهای جهان با ما چه رفتاری خواهند داشت؟

این کلمات را در دفترم یادداشت کردم: «آیا این افکار القائات شیاطین است یا مشکل لاینحل چند ساله‌ای است؟» اما چند سال بعد، این سؤالات به شکل جدّی در زندگی ما مطرح شدند و من و خانواده‌ام با اموری مواجه

شدیم که پیوسته از آنها بیم داشتم. امنیت و آرامش از ما گرفته شد. حتی روابط خویشاوندی در خاک وطنم از دست رفت. بچه‌ها از تحصیل باز ماندند و بهای سنگینی بابت نظم نوینی که در حال حاکم شدن برعالم بود، پرداختیم، در حالی که ما به صورت خانوادگی گرفتار طرح فرودگاه بودیم و جزیرةالعرب آماده استقبال از اشغالگران امریکایی سرزمین حرمین شریفین بود.

ابونور از مرکز ابوالعباس تماس گرفت تا به من اطلاع دهد که ذخیره موشکی ما از ۶۰۰ فروند در سه روز پیش که عملیات آغاز شد، به ۴۰۰ فروند رسیده است. ابوالشهید برای تنظیم هدف‌گیری موشک‌اندازهای مجبور و محمدافضل رفت.

قبل از غروب مبشّر از مرکز ابوالعباس با من تماس گرفت و این برایم غیرمنتظره بود. او با ابومصعب سوری و مجموعه‌اش با پای پیاده از پایگاه جهادوال آمده بودند. آنها درخواست کردند به مرکز دیده‌بانی بیایند و من از آنها خواستم تا صبح صبر کنند تا خودم نزد آنها بروم، زیرا اگر همه آنها به اینجا بیایند، خطرناک خواهد بود.

پس از مغرب، آتش جنگ در دیرملک دوباره شعله‌ور شد تا وارد شب دوم شود، بی‌آنکه تصویر روشنی از نتیجه عملیات در دست باشد و همین امر مرا به این گمان انداخت که حمله مجاهدان ناموفق بوده است.

از همه پایگاهها خواستم آماده باشند، زیرا شدت‌گرفتن درگیری در درّه به معنی شدت‌گرفتن آن برای ما نیز بود.

همراه ابوزید تونسی و حاجی‌ابراهیم افغانی در نزدیکی دوربین نشستم و به ابرهایی که متراکم و سپس در حال پراکنده شدن بود، خیره شدم. با نگرانی نظاره‌گر پراکنده شدن ابرها بودم و آرزو داشتم بیشتر و بیشتر شود. ابوزید پرسید: «آیا تصور می‌کنی هواپیماها امشب سعی در فرود آمدن داشته باشند؟» جواب دادم: «وتَوَدُّون لو ان غیر ذات الشوکة تکون لکُم ـ که بخشی از آیه‌ای از سوره انفال است.» ابوزید لبخندی زد و چیزی نگفت.

هوا صاف شد و ابرها ناپدید شدند. از این بابت ناراحت بودم، اما علی‌رغم شدت گرفتن جنگ در درّه، هواپیماها برای فرود نیامدند. متعجب شدم و به فکر فرو رفتم. ابوزید و دیگران هم از این امر متعجب و متفکر بودند. علی‌رغم اینکه می‌دانستیم عملیات ما در این امر بی‌نقش نیست، نتوانستیم با قاطعیت به نتیجه‌ای برسیم. شاید این کار چند دلیل داشت!

دوشنبه ۲۰ اگوست سال ۱۹۹۰ م.

صبح زود مرکز دیده‌بانی را به قصد پایگاه ابوالعباس ترک کردم، جایی که مجموعه ده نفره ابومصعب با همتی بلند مشغول تعمیر جاده منتهی به پایگاه و تقویت گونی های شن برای سنگرهایی بودند که موشک‌اندازها و در غارها را احاطه می‌کردند.

خیلی سریع با هم سلام و علیک کردیم و اخبار و اطلاعات را مبادله کردیم. سپس بعد از دو هفته رفتم تا استحمام کنم و لباسهایم را بشویم و پس از آن آماده شرکت در جلسات گسترده شدم.

اتومبیل ما پس از تعمیر از میرانشاه رسید و با تکبیر و شادمانی از آن استقبال کردیم. فضایی پر از شادمانی و خوشبینی بر ما حاکم شد.

دیگر مشکل تدارک مراکز به غذا و مهمات را نداشتیم [مرکز دیده‌بانی را در حالی ترک کرده بودم که هیچ نوع مواد غذایی نداشت]. مبشّر را در کنار خود داشتیم که هم مسئول تدارک عملیات طرح فرودگاه بود و هم مسئول به مشکل افتادن عملیات [در مورد این مشکل که حتی بیشتر از هواپیماها و موشک‌اندازهای دشمن ما را

آزار می‌دهد، با او گفتگو خواهم کرد].

پس از نماز عصر، یک گردهمایی عمومی در غار استراحت برگزار شد که تقریباً همه در آن شرکت کردند. ابومصعب در این جلسه راجع به حوادث خلیج و آمدن نیروهای امریکایی و هم پیمانانش به عربستان سعودی و کویت صحبت کرد. پس از اینکه ابوعبدالله (اسامه بن لادن) جوانان را فرا خوانده است تا در عربستان درکنار نیروهای امریکایی بجنگند، اظهار ناخشنودی و آرزو کرد که این امر تحقق پیدا نکند. سپس متعرض حکام سعودی شد و چنان به آنان حمله برد که از دایره اسلام بیرونشان کرد [این اتهام در اینجا و میان عربها کاربرد وسیعی دارد و حتی در مواردی بسیار کم اهمیت‌تر، افراد و گروهها را تکفیر می‌کنند].

دیدم که تمام اظهار نظرها از یک طرف است و گروهی از افراد القاعده و در رأس آنها مبشّر در میان ما هستند و اظهار نظری نمی‌کنند. لذا سخنم را خلاصه کردم و گفتم که آنچه اکنون در خلیج اتفاق می‌افتد نقطه عطفی در تاریخ مسلمانان و جنبش اسلامی است. در حال حاضر، مؤسسه‌های رسمی دینی در کشورهای اسلامی بیشتر دعاگوی نظامهای حاکم هستند، به خصوص اگر این نظامها رنگ و لعاب دین هم به خود زده باشند. اهمیت این متولیان دین برای احکام از ارتش و دستگاههای اطلاعاتی و رسانه‌های تبلیغاتی نیز به مراتب بیشتر است.

ساعت پنج و نیم عصر جلسه را ترک کردیم تا عازم مرکز دیده‌بانی شویم، زیرا انتظار داشتم عملیات فرود هواپیما انجام شود. مبشّر و یکی از افغانهایی که با او کار می‌کردند، با من همراه شدند. ابومصعب و دوستانش در پایگاه ماندند تا در مرکز دیده‌بانی ازدحام به وجود نیاید و در عوض فردا بیایند.

پس از غروب در مرکز دیده‌بانی جمع شدیم. همه انتظار شبی داغ و پر حادثه را داشتیم. جنگ در دیر ملک به اوج خود رسیده بود. انتظار داشتم جنگ در دیر ملک تا رسیدن مجاهدان به مرکز شهر ادامه پیدا کند. اگر آنها ده کیلومتر دیگر پیشروی می‌کردند، در آنجا جنگ را پیروزمندانه به پایان می‌بردند. آنها فرصت خوبی در اختیار داشتند، زیرا فرودگاه به کلی بسته بود، کاری که آن را شرط اصلی سقوط شهر می‌دانستند.

در ساعت نه شب مجاهدان توانستند شش موضع نظامی دشمن در دیر ملک را تصرف کنند و قصد دارند پیشروی را تا تصرف یک موضع نظامی متعلق به نیروهای داوطلب از یکی (میلیشیاها) که وابسته به عبدالرشید دوستم، هستند ادامه دهند. دوستم بزرگترین پیمانکار نیروهای داوطلب کمونیستی در افغانستان است.

در ساعت سه صبح با شنیدن صدای یک بالگرد گاومیش آماده باش دادیم، چون تصور کردیم عملیات فرود غافلگیر کننده‌ای است، اما چنین نبود. لذا با ابوزید به گفتگو در باره علت استفاده نکردن دشمن از فرودگاه پرداختم. آماده بودیم یک جنگ طولانی را ادامه دهیم، زیرا دشمن به این سادگی از فرودگاه دست نمی‌کشید و تسلیم ما نمی‌شد. اما اکنون در حال طرح چه نقشه‌ای علیه ما بود؟ این فکر بسیار نگرانم کرده بود.

سه شنبه ۲۱ اگوست سال ۱۹۹۰م. (اول صفر سال ۱۴۱۱ هـ .)

از دیر ملک خبر رسید که مجاهدان دیشب پیشروی بیشتری کرده و ـ پیش از طلوع صبح ـ مواضع فتح شده را مین گذاری کرده‌اند تا دشمن را از ضد حمله روزانه و بازپس‌گیری مواضع از دست رفته باز دارند، زیرا به دلیل روستایی و مسطح بودن منطقه نمی‌توانست چتر حمایتی مناسبی را برای مجاهدان فراهم کند. از این رو آنها ترجیح می‌دهند عملیات تهاجمی را شب انجام دهند و روزها فقط کارهای دفاعی کنند. حاجی ابراهیم اخبار را از طریق عبدالعزیز دنبال می‌کرد. اخبار رسیده آن قدر برای ما خوشحال کننده بود که چای صبحانه را در مرکز دیده‌بانی صرف کردیم و نه طبق پروتکل نانوشته، در خیمه پایگاه!

با دمیدن اولین نور صبحگاهی هواپیماهای جت بالای سرمان به پرواز در آمدند، لیکن مه آلوده بودن منطقه اجازه بمباران را از آنها گرفت. فوراً دستور آماده باش کامل صادر شد، زیرا بیم آن می‌رفت که ناگهان هواپیمایی در فرودگاه بنشیند.

از ساعت هفت و نیم صبح، هواپیماها عملیات شدیدی را علیه مجاهدان در دیر ملک آغاز کردند. چاشتگاه که ابومصعب و جماعتش در راه آمدن به پست دیده‌بانی بودند، خلیل افغانی که یکی از افرادکریم بود و نزد ما مانده بود، متعرض آنها شده و دستور داده بود برگردند و از کوه بالا نروند. اما آنها به دلیل نفهمیدن زبان او به راهشان ادامه داده بودند که خلیل با کشیدن ضامن تیربار آنها را تهدید کرده بود، اما باز هم آنها به وی توجه نکرده بودند. خلیل هم به نشانه قهر دنبال کارش رفته بود. از ابراهیم خواستم نزد کریم برود و به نیابت از ما به دلیل ترک کوه از او تشکر و به او توصیه کند که سه نفر باقیمانده، از جمله سر دسته آنها «شیراز الحق» را نیز با خود ببرد. دیروز شیراز الحق اصرار داشت که تیربار دوشکا را پس از تعمیر امتحان کند، اما ما به سختی از این کار او ممانعت کردیم و کارمان به دعوا کشید و او فقط به دلیل تعداد بیشتر افراد ما کوتاه آمد!

جماعت ابومصعب به موضع ما و فرودگاه نگاهی اجمالی انداختند و ما نیز همزمان خلاصه‌ای از فعالیتهای خودمان و مجاهدان مستقر در دیر ملک را برای آنها توضیح دادیم و ارتباط هر دو عملیات را برای از کار انداختن فرودگاه بیان کردیم تا دشمن را از دریافت تدارکات از این راه بازداریم.

با گروه ابومصعب زیر صخره‌های بزرگ و سیاه و در کنار دو درخت خاردار و بر روی سنگلاخ بسیار شیب دار نشستیم! مجلس راحتی نبود، هم از نظر توپوگرافی و هم از نظر آب و هوا، به خصوص که نیش خارها اشک همه را در آورد.

آنها درباره اوضاع منطقه عربی و بلاد شام صحبت می‌کردند. لازم بود من درباره اوضاع افغانستان صحبت کنم. چون کلام تکراری بود و آنها در پی شنیدن حقیقت و حق بودند، بدون ابراز احساسات صحبت کردم. آنها می‌خواستند بدانند سیاف بر حق است یا حکمتیار. آنها بیشتر به دومی متمایل بودند، لیکن من هر دو را محکوم و آنان را به بازیچه قدرتهای بزرگ بودن متهم کردم. می‌دانستم شنوندگان سخنم را رد خواهند کرد، از این رو با شور و اشتیاق سخنرانی نکردم. شاید این کار من باعث شد که آنها در اعتقاد خود راسخ‌تر شوند، اما برای من مهم نبود.

بعدازظهر که هوا کمی خنکتر شد، دوباره زیر صخره‌ها جلسه تشکیل دادیم و تا اذان مغرب بحث را دنبال کردیم. نماز مغرب را به جماعت اقامه کردیم، لیکن جماعتی که بیانگر هیچ وفاقی نبود، زیرا سنگ و خارها موجب شدند که هرکس با فاصله از دیگران بایستد و امام جماعت صدای خود را بلند می‌کرد تا جماعت پراکنده پشت سرش بشنوند.

قبل از اینکه سلام پایان نماز داده شود، عبور یک بمب بزرگ از بالای سرمان که توسط یک جت بمب افکن شلیک و در ده متری ما منفجر شد، همه را متفرق کرد و اگر لطف خدا نبود و بمب در آن سوی صخره‌های سیاه منفجر نمی‌شد، همه قطعه قطعه می‌شدیم.

بالاخره، دشمن کمی هم به ما توجه کرد. شاید امشب قصد استفاده از فرودگاه را داشته باشد. او شاید به بمباران مرکز دیده‌بانی ما ادامه دهد، به خصوص اگر از مأموریت آن اطلاع داشته باشد. جوانها در میان صخره‌ها متفرق شدند و از ترس بمباران هوایی دور از هم خوابیدند.

بی‌سیمها را در حال تماس با دیگر مراکز قرار دادیم و خود به شدت مراقب اوضاع شدیم و فرودگاه را زیر نظر گرفتیم.

هواپیماها تا صبح ما را زیر بمباران گرفتند، اما خطر همان بمب سرشب بود که به خیر گذشت و برای سومین شب متوالی دشمن از فرودگاه استفاده نکرد.
صبح، آب به اندازه کافی برای شرب نداشتیم، لذا تیمم کردیم و نماز خواندیم. با روشن شدن هوا برای صرف چای صبحانه همراه جماعت ابومصعب عازم پایگاه ابوالعباس شدم.

شبی برتر از دیگر شبها
چهارشنبه ۲۲ اگوست سال ۱۹۹۰م. (دوم صفر سال ۱۴۱۱ ه.)

شب هفتم بستم فرودگاه.
شب چهارم درگیری.
تعداد تلاشها برای فرود: دو بار.
نتیجه عملیات فرود: به دلیل تأخیر در برقراری ارتباط ما با تورغار، هواپیمای اولی موفق به فرود شد.
خسارات دشمن: هواپیمای اول هنگام برخاستن از زمین زده شد و هواپیمای دوم در حین فرود منهدم شد.
خسارات ما: هیچ.
ملاحظه: دشمن توانست محموله هواپیمای اول را تخلیه کند، لیکن در عوض هر دو هواپیما را صددرصد از دست داد.
- امشب جبهه دیر ملک آرام بود.
- هواپیماهای منهدم شده دشمن تاکنون شش فروند است.

در پایگاه به دلیل درگیری مستمر ابو نور و ابوتمیم مقررات اداری تازه‌ای وضع شد. ابوزید پیشنهاد کرد که فرماندهی پایگاه با حفظ سمت فرماندهی موشک‌انداز به ابوتمیم واگذار شود، زیرا ابونور رفتاری بسیار خشک و اداری با زیردستان خود دارد. ابونور این پیشنهاد را با روحیه ورزشکارانه پذیرفت، هرچند که من باور ندارم که این امر بتواند مشکل را حل کند.
خبر خوشحال کننده‌ای دریافت کردیم مبنی بر اینکه همسایه نزدیک ما شاه خان آماده است تا در عملیات فرودگاه با ما مشارکت کند. لذا تعدادی از جوانان برای تنظیم هدف‌گیری موشک‌انداز وی و نیز سنگربندی آن با کیسه‌های شن و همچنین، ایجاد استحکاماتی برای محافظت از غارهای ضعیف پایگاه شاه خان به آنجا رفتند.
پایگاه شاه خان در نزدیکی ما بود، در آن سوی کانالی که محل استقرار موشک‌انداز ما بود و فقط یک پیچ تند ما را از هم جدا می‌کرد. هر دو از یک جوی آب استفاده می‌کردیم و هر دو در معرض یک موج سیل در پی باریدن بارانهای موسمی بودیم، لیکن موضع ما از مرکز آنها مستحکم‌تر بود.
پیوستن شاه خان به عملیات ما موجب تقویت آتش طرح خواهد شد، اما از طرفی، بحران مهمات را نیز افزایش خواهد داد. از مبشّر هم جز وعده چیزی حاصل نمی‌شود. او با دیدن پیروزی های سه روزگذشته ما به استمرار این طرح ابراز علاقه کرده است، لیکن آیا این امر موجب خواهد شد که کاری انجام دهد؟ از بوروکراسی حاکم بر نظام اداری شبکه القاعده به ابومصعب شکایت کردم و از ضعیف بودن روند بر آوردن احتیاجات طرح گلایه کردم. به هر حال، تا حدی امیدوار شده‌ام که مبشّر نظر خود را عوض کند. او شب گذشته را با ما در مرکز دیده‌بانی گذراند و امشب نیز چنین خواهد کرد. شاید همین او را از بی تفاوتی خارج کند.

در طول روز دشمن هشت محموله موادغذایی و مهمات را با چتر بر فراز شهر فرو ریخت که وزش باد شش محموله از آنها را به سمت مجاهدان سوق داد و موجب خوشحالی آنان شد.

به هرحال، استفاده از چتر برای رساندن تدارکات به دشمن نشان می‌داد که دشمن قادر به استفاده از فرودگاه نیست.

باید دقت هدف‌گیری موشک‌اندازها را امتحان می‌کردیم تا مطمئن می‌شدیم که هنوز هم آنها هرکدام قسمت مربوط به خودشان راکاملاً پوشش می‌دهند. برای موشک‌انداز شاه خان نیز درست وسط باند فرودگاه را در نظر گرفتیم.

موشک‌انداز عثمان مثل همیشه از دستور سر باز می‌زند و مجبور و جماعتش نیز از اینکه عربها بخواهند موشک‌اندازشان را تنظیم کنند، حساسیت بسیار نشان می‌دهند. پس از مدتی جرّ و بحث و شکستن تنظیم هدف‌گیری به دلیل وزش باد شدید، مسئله به خیر گذشت.

دشمن ساعت نه و نیم شب اولین تلاش خود را برای نشاندن هواپیما در فرودگاه آغاز کرد. خیلی زود بود و مدتها بود که دشمن کار را از نیمه دوم شب آغاز می‌کرد.

مقدمات کار را هواپیماهای جت بمب افکن فراهم کردند. هدف اصلی آنها ما بودیم. آنها بیش از یک موشک بر روی خیمه‌ای که در پایین بود انداختند، اما خوشبختانه هیچ‌کس در آن نبود و همه در لابه‌لای صخره‌ها و در نزدیکی مرکز دیده‌بانی پنهان شده بودند تا بتوانند تحرکات دشمن را بر روی باند فرودگاه ببینند.

ناگهان دود غلیظی به هوا برخاست و خاک و سنگ روی سرمان باریدن‌گرفت. در همین حال یکی از جوانان فریاد زد: «قوطی‌های کنسرو ماهی را دریابید! قوطی‌های ماهی!» همه زدند زیر خنده، زیرا مرکز ما پس از مدتی بی غذایی وگرفتار قحطی شدن مقداری کنسرو تن ماهی تاریخ مصرف گذشته دریافت کرده بود. ما هم با دقت فراوان آنها را در چادر گذاشته و به شدت از آنها مراقبت به عمل می‌آوردیم!

اما اکنون به نظر می‌رسد که دشمن ما را از آن محروم کرده است. چند نفر از جوانها برای نجات قوطی‌های تن ماهی به سوی چادر شتافتند و متوجه شدند قسمتی از چادر در حال سوختن است که به سرعت آن را خاموش کردند. خوشبختانه، قوطی های تن در امان بودند و از این بابت نفس راحتی کشیدیم و این اتفاق را به فال نیک گرفتیم و همین طور هم شد و این شب به بهترین شب برای ما تبدیل شد.

بمباران کوه محل استقرار ما و اطراف موشک‌اندازها به شدت ادامه داشت و موشک‌اندازهای دشمن تعدادی موشک حواله ما کردند.

تماس با عبدالعزیز و مرکز دیده‌بانی تورغار با مشکل مواجه شد، اما ناگهان صدای عبدالعزیز به گوشمان رسید که فریاد می‌زد: «هواپیما نشست! بزنید... بزنید... عجله کنید...!»

بلافاصله فرودگاه را به یک پارچه آتش مبدل کردیم. برای اولین بار بود که همزمان با پنج موشک انداز دشمن را هدف قرار می‌دادیم. حجم آتش به قدری سنگین بود که توجه مجاهدان را به خود جلب کرد و تکبیر سر دادند. من هم مدام تکرار می‌کردم، بزنید... آتش...» تا دوستان ما به یاد رعایت صرفه‌جویی نیفتند.

هواپیماهای جت، بالگردهای جنگی سنگین و موشک‌اندازهای دشمن انواع بمبهای خوشه‌ای، ۲۵۰کیلویی و ۵۰۰کیلویی را بر سر ما فرو ریختند. صدای هواپیماها در هم پیچیده شده بود. تصور کردم هواپیمایی که در باند فرود آمده بود برخاسته است، لذا ازدوستان خواستم آتش را متوقف کنند تا ببینم اوضاع در چه حال است.

حاجی ابراهیم با عبدالعزیز تماس برقرار کرد. این کار امشب فقط از طریق تورغار ممکن بود. عبدالعزیز با

گفتن اینکه هواپیمای دوم هم اکنون بر روی باند نشسته و هواپیمای اول هنوز فرودگاه را ترک نکرده است، ما را غافلگیر کرد.

فرصتی بی نظیر بود، اما وقت بسیار تنگ. دو هواپیما بر روی باند بودند. گوشی را از حاجی ابراهیم قاپیدم و با صدای بلند فریاد زدم: «مرکز۳... مرکز۳... ۹...۹... هواپیماهای دشمن بر روی باند هستند... آتش... با تمام قدرت آتش... با تمام قدرت آتش...»

پس از اینکه حاجی ابراهیم همین دستور را به سه موشک‌انداز دیگر ماکه در دزجاتستان مستقر بودند ابلاغ کرد، بی سیم را از وی گرفتم تا ارتباطم را با مراکز عرب ادامه دهم، به خصوص که هواپیماها این مراکز را به شدت زیر بمباران گرفته بودند و وضع طبیعی منطقه به شکلی بود که موشک‌اندازها را در معرض دید خلبانان قرار می‌داد و آنها را به هدفهای آسانی برای موشکهای آنها وبه خصوص موشکهای هدایت شونده مبدل می‌کرد.

جنگ در اوج بود و دشمن بارانی از راکت هواپیما بر سر موشک‌اندازهای ما فرو می‌ریخت و در مقابل آتش موشک‌اندازهای ما نیز بر باند فرودگاه فرو می‌بارید. ماکه در مرکز دیده‌بانی بودیم، مدام از پشت این صخره به پشت آن صخره می‌پریدیم. یک بمب ۵۰۰کیلویی در نزدیکی ما به زمین اصابت کرد و منفجر شد. تنها خندقی که نزدیک من واقع بود و یک نفر جا داشت، دیگر برایم قابل استفاده نبود، زیرا ناچار بودم با سه نفر دیگر درون آن پناه بگیرم و من به پناه‌گرفتن در پشت یک صخره و فریاد زدن بر سر بی‌سیم‌چی‌های مراکز خودمان با لهجهٔ مصری اکتفا می‌کردم تا آنان را به ادامه مبارزه تشویق کنم. مدام فریاد می‌زدم: «إضرب یا ثلاثه»، بسم الله یا ثلاثه... الله‌اکبر یا ثلاثه... اکمل الحموله یا تسعه... شایفک یا تسعه... اکمل الحموله یا تسعه، بزن شماره ۳... بسم الله شماره۳... دستگاه را پرکن شماره۹... دارمت شماره۹... دستگاه را پرکن شماره ۹...!»

خطوط قرمز پشت سر موشکهای شلیک شده از مراکز خودمان را دنبال می‌کردم و اگر شلیک متوقف می‌شد با فریاد از آنها می‌خواستم ادامه دهند. آنها نیز با خنده کار را دنبال می‌کردند.

به دلیل مبتلا شدن ابوتمیم به نزله یا مالاریا، ابوالشهید به جای او موشک‌انداز پایگاه ابوالعباس را هدایت می‌کرد، لیکن در اوج درگیری ابوتمیم بسترش را ترک کرد و به یاری ابوالشهید آمد، در حالی که بقیه افراد مشغول آماده کردن موشکهای جدید برای تسلیح موشک‌انداز بودند، زیرا مقدار موشکی که در روز پیش بینی کرده بودند، کم آمد و همان طور که خواهیم دید، این موشک‌انداز امشب کار سنگینی را برعهده داشت. تجهیز موکش اندازها به دلیل آنکه در فضای بسته غار صورت می‌گرفت کار آسانی بود، لیکن خطر متوجه کسی بود که ارتباط بی سیم را برقرار می‌کرد، زیرا حتماً باید از غار بیرون می‌آمد و در بالای یک بلندی مستقر می‌شد.

ابوتمیم با من تماس گرفت و خواستار صرفه جویی در شلیک موشک شد. جواب دادم: «انفق بلالاً... ولا تخش من ذِی العرشِ اقلالاً...» ابوتمیم از شنیدن این آیه خندید و رفت تاکار شلیک را ادامه دهد.

گلوله‌ای از آتش را در ارتفاع چندمتری باند فرودگاه مشاهده کردیم، سپس آتش سوزی بزرگی همه منطقه را روشن کرد. بلی، هواپیما منفجر و شعله‌ور شده بود.

از مرکز شماره ۳ خواسته شد به صورت پراکنده شلیک کند. او موشک اول خود را شلیک کرد و موجب خاموش شدن آتش شد و با شلیک موشک دوم دوباره آتش شعله‌ور شد. از او خواستم شلیک کردن را متوقف کند تا بار دیگر آتش خاموش نشود.

بار دیگر از طرف عبدالعزیز اطلاع رسید که هواپیمای دوم در شرف برخاستن است، پس باید قبل از کنده شدن از زمین کارش را تمام کنیم.

با داد و فریاد موشک‌اندازهای دزجاتستان را به کمک طلبیدیم، آنها هم شلیک را آغاز کردند. هر پنج موشک‌انداز بی‌وقفه شلیک می‌کردند. وقتی توسط عبدالعزیز خبر رسید که هواپیما هدف قرارگرفته و از حرکت بازمانده است، دستور توقف شلیک را صادر کردم. هواپیما دقیقاً وسط باند فرودگاه؛ یعنی در محدوده سهمیه موشک‌انداز شاه‌خان قرار داشت که امشب برای اولین بار همکاری باما را شروع می‌کرد. لذا صمیمانه به او تبریک گفتیم و او همانند تازه دامادی در شب زفاف با خجالت جواب می‌داد.

تماسهای شورانگیز من در قسمت ارتباطات و مخابرات به پایان رسید، کاری که توأم با لذت بود و به همین دلیل، رنگ و بوی دیگری به عملیات می‌داد.

سپس از موشک‌اندازها خواستم مدتی به صورت پراکنده تیراندازی کنند. بعد توقف کردیم و گوش به زنگ در کنار دستگاههای بی سیم تا ساعت سه بامداد به انتظار نشستیم. از این ساعت به بعد عملیات فرود را برای دشمن کاری انتحاری می‌دانستیم، زیرا هوا در شرف روشن شدن بود و به‌راحتی می‌شد هواپیما را زد.

با رسیدن وقت نماز، تیمم کردیم و نماز را در جان پناهها خواندیم. با طلوع خورشید آسمان لبخند زد و ما با شب به یادماندنی چهارم خداحافظی کردیم، شبی که بهتر از شبهای پیش بود.

پنجشنبه ۲۳ اگوست سال ۱۹۹۰م. (سوم صفر سال ۱۴۱۱ هـ. ق.)

خلاصه:

شب هشتم بستن فرودگاه.

ملاحظه: دشمن علی رغم هوای مناسب تلاشی برای استفاده از فرودگاه نکرد. امشب من حضور نداشتم و ابوزید به جای من مرکز دیده‌بانی عملیات را فرماندهی کرد.

پس از نماز صبح، ابومصعب از مرکز ابوالعباس با من تماس گرفت و موفقیت دیشب را تبریک گفت. سپس پیامی از عبدالعزیز دریافت شد مبنی بر اینکه شیخ حقانی از من خواسته است به میرانشاه بروم. یقین کردم خانواده‌ام از اسلام آباد به میرانشاه برگشته‌اند.

پیش از حرکت از قلّه کوه به طرف مرکز ابوالعباس یک ساعتی خوابیدم. حاجی ابراهیم نیز برای دیدار با خانواده‌اش در میرانشاه مرخصی گرفت و در این سفر با من همراه شد. باید جانشینی برای او نیز تعیین کنم. برای این کار دو کاندیدا وجود دارد که هر دو در منطقه حاضر هستند.

به مرکز محمد افضل که رسیدم، او طبق معمول ما را در آغوش کشید و تبریک گفت. سپس عازم مرکز شاه‌خان شدیم و این بار ما به آنها تبریک گفتیم که در شب اول همکاری با ما چنین پیروزی درخشانی به دست آورده‌اند. نزد شاه‌خان فردی را یافتیم به نام «گل محمد» که حاضر شد داوطلبانه به‌جای حاجی ابراهیم ادای وظیفه کند. این فرد عربی به لهجه خلیج را خوب صحبت می‌کرد، لذا از پیشنهادش استقبال کردم. در مرکز ابوالعباس بوی عید و جشن پیروزی به مشام می‌رسید. با هم معانقه کردیم. ابوتمیم مبتلا به مالاریا شده بود و تب داشت. ابونور هم برای خرید مایحتاج پایگاهها عازم میرانشاه است و فقط ابوالشهید می‌ماند تا هم پایگاه را اداره کند و هم موشک‌انداز را.

خانواده‌ام همگی از اسلام آباد برگشته بودند. از اینکه چرا بچه‌ها به مدرسه نرفته‌اند، تعجب کردم. همسرم اطلاع داد که پس از یک درگیری بزرگ با اولیای مدرسه سعودی به دلیل مصاحبه با بچه‌ها و مطرح کردن سؤالاتی در ارتباط با فعالیتهای پدرشان، همه را از مدرسه بیرون آوردم. از بچه‌ها سؤال کرده بودند که پدرتان کجاست؟ در

افغانستان چه می‌کند؟ چرا در میرانشاه اقامت دارند؟ چه کسانی به دیدار پدرتان می‌آید؟ و... .

همسرم با عصبانیت نزد آنها رفته و نسبت به بازجویی پلیسی از بچه‌ها اعتراض کرده بود. ماجرا به همین جا ختم نشده، بلکه همسرم از طرف اولیای مدرسه و کنسولگری سعودی تهدید شده بود. اما ام ولید با به‌کار انداختن موشک‌انداز زبان حسابی حالشان را گرفته بود. او تا توانسته بود علیه اولیای مدرسه، کنسولگری ـ شاید دولت ـ سعودی به ناسزاگویی و افشاگری پرداخته و سپس دعوا را به خیابان روبه روی مدرسه کشانده و دردسر بزرگی برای اولیای مدرسه و کنسولگری به وجود آورده بود. بالاخره، با دخالت معلمان و مردم محله، مادر ولید آرام شده و با چهار فرزندش به میرانشاه برگشته بود.

شاید مشکلات امنیتی ما که یکی پس از دیگری شروع شد، بی ارتباط با این حادثه نبوده است؟

بعد از نماز عصر، ابوحفص در خانه به دیدارم آمد و اطلاع داد که مدتی را در جبهه می‌ماند. خبر خوشحال کننده‌ای بود. فرصت خوبی بود تا سازمان القاعده را قانع کنم تا مشارکت فعالتری در طرح فرودگاه داشته باشد و برای خرید موشکها جدیت بیشتری به خرج دهد. البته، پیروزی های به دست آمده و منهدم کردن شش فروند هواپیما موجب شد که سازمان القاعده متعهد شود هزار فروند موشک بخرد و قول داد سریعاً دستور خرید آنها را صادر خواهد کرد.

خندیدم و نام این موشکها را «الفیه ابوحفص» نامیدم و بدین ترتیب، نام عملیات خرید موشکها همین شد.

خیلی خسته بودیم، از این رو تصمیم گرفتیم امشب را در میرانشاه بمانیم و فردا لوازم موردنیاز پایگاهها را تهیه کنیم و با خود ببریم.

تصور اینکه برادرانم امشب با دشمن درگیر شوند و من در میان آنها نباشم، خواب از چشمانم ربود، اما خوشبختانه دشمن امشب تلاشی برای استفاده از فرودگاه نکرده بود.

جمعه ۱۹۹۰/۸/۲۴ (پنجم صفر ۱۴۱۱ هـ . ق.)

خلاصه:

ملاحظات: هوا کاملاً مساعد بود، اما دشمن تلاش نکرد از فرودگاه استفاده کند.

شب نهم بستن فرودگاه.

ملاحظات: هوا کاملاً مساعد بود، اما دشمن تلاش نکرد از فرودگاه استفاده کند.

یک بار دیگر ابونور را به میرانشاه فرستادم تا به دنبال تأمین مایحتاج پایگاهها باشد، زیرا مبشّر و همراهان او سخت درگیر رسیدگی به وضع پایگاههای بیش از چهارصد نفر بودند، درحالی‌که قرارگاه ما در مجموع به چهل نفر هم نمی‌رسید و از آنجاکه اهمیت هرچیزی نزد عربها به تعداد آن بستگی دارد، اردوگاههای تفریحی که اسم آنها را «آموزشی گذاشته‌اند»، از پایگاه ما مهمترند.

«ولید» به عنوان دستیار ابونور با او کار خواهد کرد و دفتر فرهنگی جماعت حقانی محل فعالیت آنها خواهد بود. مهمترین کار ابونور کمک به پروژه الفیه ابوحفص است. به او پیشنهاد کردم یک دستور کتبی از حقانی برای یکی از دستیارانش بگیرد تا در خریدن موشکها با ما همکاری کند.

به همین دلیل، ابونور و ولید و سپس ابوحفص با ما آمدند تا در مرزها به دنبال حقانی بگردیم. ساعت سه بعدازظهر حرکت کردیم تا در مرکز «میش» به استقبال حقانی برویم. ابتدا تعدادی محافظ آمدند و بعد خودرو حقانی پیدا شد که توسط چند اتومبیل دیگر اسکورت می‌شد. مرکب حقانی از حرکت بازایستاد و حقانی از

اتومبیل پیاده شد و پس از سلام و احوالپرسی دست مرا گرفت و به‌گوشه‌ای برد تا چند خبر مهم را به اطلاعم برساند:

۱ـ مردم خوست با او در تماس هستند و قصد شورش علیه نیروهای دولتی را دارند، لذا ممکن است شهر به زودی تسلیم شود.

۲ـ استفاده از فرودگاه خوست به‌کلی متوقف شده است.

۳ـ به زودی مقداری مهمات از پاکستان می‌رسد و مقداری موشک از آنها به ما خواهند داد.

از جمله مهمات جدید نوعی موشکهای خوشه‌ای است که گفته می‌شود علیه فرودگاه کارایی زیادی دارد. این موشکها ساخت آمریکا هستند.

او خیلی خوشحال و خوشبین بود و گفت که دیروز خبردار شدم به مهمانخانه آمده‌ای، اما وقتی به سراغت آمدم، تو را نیافتم. جواب دادم که خیلی خسته بودم و چند شب اخیر را برای زیر نظر گرفتن فرودگاه بیدار بوده‌ام. خندید و با من خداحافظی کرد و به میرانشاه بازگشت و ولید و ابونور را نیز با خود برد تا در موضوع مهمات به آنها کمک کند.

ابوحفص در مورد اخباری که حقانی داشت از من پرسید. گفته‌های حقانی را بازگو کردم. سپس او از من خواست در مورد این گفته‌ها نظرم را بگویم. گفتم: «به اندازه حقانی خوشبین نیستم، به خصوص در مورد شورش مردم خوست و تسلیم شهر، زیرا افراد غیرنظامی در آنجا خیلی کم‌اند، آن هم طرفدار دولت. به فرض هم بخواهند پیش از غرق شدن کشتی از آن بیرون بپرند، در این صورت با ۱۲ هزار نظامی تا دندان مسلح چه خواهند کرد؟ حتی اگر نظامی ها روحیه خوبی نداشته باشند، باز هم از مردم کاری ساخته نیست، مگر اینکه تعدادی از افسران با نفوذ با آنها همراه باشند که امری بعید است، زیرا شاه نواز تانای موفق نشد افسران قلعه را قانع کند که تسلیم شوند.»

در مورد مهماتی که از پاکستان می‌آید و شامل موشکهای خوشه‌ای امریکایی است، احساس کردم از هر دو طرف (پاکستان و امریکا) سوءنیتی در کار است. حتی اگر قیام مردم شهر خوست بعید باشد، روشن است که شهر خوست زیر ضربات حقانی و هم پیمانان او قرار دارد و به همین دلیل، پاکستان و امریکا و دیگر کشورهای عرب کمکهای خود را به مجاهدان قطع کردند. مصلحت آنها اقتضا می‌کند شهر خوست به دست مجاهدان فتح نشود. اما اگر پاکستان نیز در صفوف فاتحان و همراه آنها وارد خوست شود، این امر موجب می‌شود تا حوادث زیر را به ضرر مسلمانان توجیه کند.

حال که فرودگاه خوست به برکت پروژه فرودگاه و ضربات مجاهدان به مرگ محکوم شده است، باید تکنولوژی امریکا وارد قضیه شود و پیروزی نهایی را به نام خود رقم بزنند. موشکهای استینگر و موشکهای خوشه‌ای خیلی دیر وارد معرکه شدند تا پیروزی مجاهدان را سرقت کنند. وقتی موشک استینگر وارد صحنه جنگ شد که امریکایی ها دریافتند روسها تصمیم به رفتن از افغانستان گرفته‌اند. آنها موشکهای خود را به افغانستان آوردند تا پیروزی به نام تکنولوژی آمریکا رقم بخورد، نه به نام مجاهدان افغان و دوستان عرب و مسلمانشان.

امریکایی ها افغانستان را عرصه امتحان تعدادی از سلاحهای جدیدشان کردند که مدتها بود در انبارها خاک می‌خورد. آنها می‌خواهند پیروزی ملت افغانستان را به پیروزی سلاح امریکایی در مقابل سلاحهای روسی مبدل کنند، نه اینکه نشان دهند اسلام به عنوان یک عقیده بر کمونیست به عنوان یک اصل الحادی پیروز شده است. آنها پیروزی اسرائیل در جنگ سال ۱۹۶۷ را نیز پیروزی سلاح امریکایی در مقابل سلاح روسها تبلیغ کردند و حال

آنکه این جنگ نظامهای حکومتی منحرف عربها را در مقابل ملتهای مظلوم و خُرد شده پیروز کرد. این اقدام منجر به القای این ذهنیت شد که عربها چه بجنگند و چه صلح کنند، شکست خورده‌اند.

در مورد توقف استفاده از فرودگاه این امر به آن معنا نیست که دشمن تسلیم ما شده و شکست را پذیرفته است، زیرا این امر به معنای از دست دادن شهر است. او همچنان در روی زمین با ما می‌جنگد، گرچه تلاشهای آنها به جایی نخواهد رسید. ما او را زمین زده و پا روی گردنش گذاشته‌ایم، لیکن هنوز دارد نفس می‌کشد. باید تا زمان ورود مجاهدان به شهر فرودگاه را غیر قابل استفاده نگاه داریم.

در مدخل درّه و پیش از آنکه اتومبیل به سمت چپ و به طرف مرکز شاه‌خان و بعد ابوالعباس بپیچد، با ابوحفص پیاده شدیم و راهمان را قدم زنان و با شتاب ادامه دادیم تا قبل از غروب به مرکز دیده‌بانی برسیم. می‌ترسیدم دشمن از فرودگاه استفاده کند. همزمان با اذان مغرب به مرکز دیده‌بانی رسیدیم و چند لحظه بعد مبشّر و ابوالشهید هم به ما پیوستند.

هوا صاف بود و خبر از شبی سخت با هواپیما را می‌داد. امشب نیز بدون درگیری با دشمن گذشت، لیکن پر از بحثهای داغ بود که هنوز هم یکی از آنها را به یاد دارم. این بحث میان من و ابوالشهید درگرفته بود و موضوع بر سر احتیاج مجاهدان غرب افغانستان به یک شخصیت «روحانی آگاه و مجاهد» بود که جای خالی مرحوم شیخ عبدالله عزام را پرکند. ابوالشهید پیشنهاد کرد که با یکی از علمای مقیم منطقه خلیج تماس برقرار کنیم. او از عربستان طرد شده، چون در یکی از مناسبات سخن حق بر زبان جاری کرده است.

ابوالشهید گفت: «اگر با این روحانی ارتباط برقرار و از او دعوت شود به افغانستان بیاید، کار بزرگی صورت داده‌ایم.»

گفتم: «بعد از این همه سال خونریزی در افغانستان اگر کسی خود برای آمدن و جهاد کردن احساس تکلیف نکرده است، خیری در او نیست. اگر فرضاً من برای قانع کردن یکی از علما بروم تا به جهاد بیاید، در این صورت عالم من هستم نه او!»

سپس هر دو از این بابت خندیدیم.

در مورد «بیداری اسلامی» به وی گفتم: «من در مورد این اصطلاح تردید دارم و بیم آن دارم که فقط پوششی برای سوء استفاده توسط این همه تشکیلات دهن پرکن باشد و در پشت پرده فریبی در کار باشد. باید مطمئن شویم که مثلاً یک «غفلت» دیگر یا «هشیاری پیش از مرگ» نباشد. غیبت علمای دین در این همه تشکیلات و سازمانهای اسلامی موضوعی شک‌برانگیز است. اگر هم حضوری هست، کم رنگ و غیرمؤثر است و قدرت و رهبری در دست دیگران است. این مسئله حتی در سازمانهای جهادی افغانستان نیز مشخص است، اما عربها و به خصوص سازمانهای جهادی آنها درباره نقش سازمان مقداری مبالغه می‌کنند. بعضی بر این باورند که «سازمان» جای «امت» راگرفته است و این همان اشتباهی است که ممکن است این جماعتها را در صورت درگیری با حکومتهای خود با تکیه بر «سازمان» به سوی نابودی سوق دهد. به وی گفتم که «واپسگرایی» بیرقی است که «خصومت» و حتی دشمنی میان جریان جهادی و بقیه تشکلها و ملل اسلامی زیر چتر آن صورت می‌گیرد و این تشکلها در حالتی از « جهل» از شرایط موجود جهان به سر می‌برند و خود را درگیر جنگهایی می‌کنند که قوانین و قواعد آن را نمی‌شناسند. حالت جهل سیاسی دامنگیر این تشکلها بی‌نیاز از بیان است و دانش نظامی آنها وضع بهتری ندارد.

همه این تشکلها از طریق ارتباط با «وعاظ الملوک» یا «جوانان متعهد» عربستان یاکشورهای حوزه خلیج از نظر

اقتصادی تأمین مالی می‌شوند و همه این اسمهای دهان پر کن فقط پوششی برای مخفی کردن ارتباط مالی این تشکلها باکشورهای یاد شده و به خصوص عربستان سعودی است. این تشکلات جهادی هم اکنون در گردابی زندگی می‌کنند که بزرگان دین آنهارا وادار ساخته‌اند تا در سرزمین حرمین شریفین زیر پرچم نیروهای اشغالگر امریکایی شعارهای دینی سر دهند. همه این امور ناشی از واپسگرایی بزرگان سیاست و دین آنهاست.

بحث امشب همانند خود امشب بخیر گذشت، بدون هیچ انفجاری!

شنبه ۲۵ اگوست سال ۱۹۹۰ م. (۶ صفر سال ۱۴۱۱ هـ . ق.)

خلاصه:

شب دهم بستن فرودگاه.

ملاحظات: هوا برای فرود هواپیما مناسب بود.

صبح عازم مرکز ابوالعباس شدیم تا با ابومصعب گفتگو کنیم. بحث درباره ضرورت انتشار مجله‌ای صورت گرفت که به بررسی نظرها و افکاری که برای مجاهدان عرب افغانستان تازگی دارد، بپردازد.

با اصل قضیه موافق بودم، لیکن به همکاری با عربها در خارج از چهار چوب جبهه میلی نداشتم، زیرا نمی‌خواستم خود را درگیر مشکلات بی پایان آنها، که نمی‌توانم به آنها عادت کنم، کرده باشم.

سپس به بحث درباره نقش نظامی عربها در افغانستان پرداختیم. در این مورد نیز انتقادات شدیدی از آنها کردم و گفتم که عربها تا این لحظه فعالیت نظامی قابل قبولی نداشته و چیز جدیدی برای جهاد افغانستان نیاورده‌اند.

آنها کالایی جز شجاعت ندارند که آن هم به فراوانی نزد افغانها یافت می‌شود. در بخشی از رشته‌های فنون نظامی، افغانها خیلی از ما پیشرفته‌تر بودند. یکی از جاهایی که به تخصص مناسب نیاز داشت و عربها می‌توانستند کمکی بکنند، توپخانه بود، لیکن عربها از کار کردن در این قسمت رویگردان بودند و همه می‌خواستند جزو مهاجمان خط شکن فعالیت کنند تا به شهادت برسند. هنوز هم شهادت در ذهن آنها به معنی مرگ است، مردن به هر قیمتی و به هر شکل ممکن برای رفتن به بهشت و متأسفانه، این تمایل را به خوبی در خدمت جنگ نگرفتند. اما در بعد سیاسی، عده‌ای فرصت طلب سفله از این مقوله حداکثر استفاده را برای جلب کمکهای داوطلبانه و پر کردن جیبهایشان و حتی بهره‌گیری از این پولها به عنوان اهرم فشار بر مجاهدان می‌کردند تا جهاد را به راههای غیر اسلامی بکشانند یا اهداف کوچک و حقیر حزبی را محقق سازند یا خواسته‌های یک شخصیت خودخواه بیمار سیاسی را برآورده کنند.

مرکز شاه خان ۲۵۰ موشک راکه از فرمانده آنها مالی خان قرض گرفته بودیم، خواستار شدند. پس از بحث و بررسی معلوم شد که ما فقط یک یادداشت مبنی بر تحویل این مهمات را از او دریافت کرده‌ایم، لیکن خود مهمات به دست ما نرسیده است. نزدیک بود دوستان ما را به درگیری و قطع رابطه بکشانند، لیکن خدا به خیر گذراند و فرمانده مرکز با توضیحات ما قانع شد.

موضوع مطالبات به محمدافضل هم سرایت کرده بود، زیرا نامه‌ای به همراه گل محمد ـ مترجم موقتی که از شاه خان عاریه گرفته بودیم ـ برای من فرستاد. در این نامه گفته بود که ابو ولید به ما قول داده است که ۱۵۰ موشک را برای جبران موشکهایی که قبلاً به فرودگاه شلیک کرده‌ایم به ما بدهد.

طلب وفای به عهدی که صورت نگرفته بود ناراحتم کرد. تصمیم گرفتم از روش خود را به نادانی زدن استفاده کنم که مفید واقع شد و غایله ختم شد.

پستهای دفاعی دشمن در خط مقدم امشب بسیار ناآرام است و آنها تعداد زیادی خمپاره را به سمت مرکز مجبور شلیک کردند، اما مرکز مجبور آرامش خود را حفظ کرد و به آنها پاسخی نداد. این رفتار مجبور را خیلی پسندیدم.

پس از یک بارندگی خفیف هوا صاف و مناسب فرود هواپیما شد، اما دشمن این کار را نکرد. ابوحفص یک شب دیگر را با ما گذراند و در کنار مرکز دیده‌بانی دراز کشیدیم. اما ابوزید کمی پایین رفت و خود را به محل استقرار تیربار دوشکای از کار افتاده رساند و جایی را برای خوابیدن انتخاب کرد.

ساعت چهار صبح از خواب بیدار شدم، درحالی که ابوحامدلیبی از پشت بی سیم فریاد می‌زد و از شماره ۹ می‌خواست دو کامیون را بزنند. از او موضوع را جویا شدم، گفت که دو کامیون به انتهای باند شرقی فرودگاه نزدیک می‌شوند. آنها از راه اصلی منتهی به شهر آمده‌اند.

با دوربین به آنها نگاهی انداختم و دیدم خارج از تیررس موشک‌انداز هستند، لذا دستوری برای آتش ندادم و به ابوحامد گفتم که ما از نظر مهمات به شدت در مضیقه هستیم و جز هواپیما متعرض چیز دیگری نمی‌شویم.

یکشنبه ۲۶ اگوست سال ۱۹۹۰ م. (۷ صفر ۱۴۱۱ هـ. ق.)

خلاصه :

شب یازدهم بستن فرودگاه.

شب درگیری: پنجم.

تعداد تلاش دشمن برای فرود: ۳ بار.

نتیجه تلاش دشمن برای فرود: اولی بلافاصله و قبل از تخلیه محموله پرواز کرد و دومی پس از تخلیه محموله هدف قرار گرفت و سومی سوخت.

تلفات دشمن: هدف قرار گرفتن یک هواپیما و سوختن یک هواپیمای دیگر.

تلفات ما: هیچ.

ملاحظات: ردیابی بسیار بد بود. عبدالعزیز آن طور که باید به وظیفه‌اش عمل نکرد و پس از نیمه شب ارتباطش را با ما قطع کرد. کادر مدافع تور غار عوض شده است و افراد جدید تجربه کافی ندارند. حدود یک صد موشک پرتاب کردیم. کمک دزجاتستان بد نبود. از نتیجه درگیری شب تا روز بعد اطلاع نداشتیم و خبرها را عبدالعزیز به ما می‌داد.

با تیمم نماز صبح را اقامه کردیم. گل محمد از پیش ما رفت، لیکن وعده کرد که اگر حاجی‌ابراهیم امروز نیامد، برگردد. لحظاتی بعد فرمانده موشک‌انداز شاه خان همراه دو نفر دستیارش نزد ما آمدند و مشغول دیده‌بانی با دوربین شدند. سپس صبحانه را که ابوزید به شکل زیبایی تهیه کرده بود، با ما صرف کردند. ابوزید قطعه‌های نان را در روغن سرخ کرده، مقداری مربا و سر شیر با چای و شیر بر سر سفره آورده و سنگ تمام گذاشته بود. این سفره مرفهانه مجلس را گرم و پر از شوخ طبعی کرد. در حال صرف این صبحانه فاخر در کنار مرکز دیده‌بانی بودیم که صدای ابوالحارث توأم با شادی برخاست و ما را به کنار دستگاه بی سیم دعوت کرد تا بگوید که هواپیماهای دشمن به جای بمباران مواضع مجاهدان در دیرملک مواضع سربازان و میلیشیاهای خودشان را زده و خسارت و تلفات زیادی به آنان وارد کرده است. تکبیر گفتیم و از او خواستیم به دیدار ما بیاید و او وعده داد که این کار را

بکند.

لحظاتی بعد هواپیماهای دشمن از دیرملک دست کشیدند و متوجه ما شدند. یکی از آنها موشکی به سوی ما پرتاب کرد که در نزدیکی ما منفجر شد. یکی از ترکشهای آتشین موشک به صخره هایی که در سایه آنها نشسته بودیم، اصابت کرد.

داشتم فکر می‌کردم که چه چیزی موجب شد نظر خلبان به ما جلب شود؟ چیزی نیافتم، مگر پرچم سفیدی که در نزدیکی ما در اهتزاز بود. این پرچم بر بالای مقداری سنگ نصب شده بود و چون فهمیدم این سنگها قبر شهید غیاث‌الدین یکی از یاران کریم است، برایم خیلی غیرمنتظره بود. او مورد اصابت مستقیم یک خمپاره قرارگرفته و متلاشی شده بود. دوستانش تکه‌های بدن او را جمع کردند و در جایی از درّه در پایین کوه دفن کردند. لیکن بخشی از گوشت بدن وی چنان به سنگها چسبیده بود که نمی‌شد آنها را جدا کرد. لذا پیرامون آن این سنگها را گذاشتند و پرچم سفیدی روی آن نصب کردند تا معلوم باشد اینجا قبر یک شهید است.

منظره قبر در بالای این قلّه‌ها وحشتناک و اندوهبار بود. انکار نمی‌کنم که من هم آرزو دارم قبرم در چنین جایی باشد و ترجیح می‌دهم این قبر در بالای کوههای خوست باشد، لیکن برخی رؤیاها حتی اگر راجع به مرگ باشد، صعب الوصول است!

بعد از ظهر، ابوالحارث با سه نفر از دوستانش پس از عبور از تورغار به مرکز دیده‌بانی ما آمدند. چون می‌دانستم آن منطقه مین‌گذاری شده است، ازکار او ناراحت شدم و وی را نکوهش و ملامت کردم. اما او جوابم را با خنده‌ای به شیوهٔ افغانها و گفتن «توکل به خدا» داد. سپس در خصوص طرح فرودگاه به من تبریک گفت و در مورد مهندسی طرح که شخصاً بر آن نظارت می‌کنم اظهار تعجب کرد و آن را خیلی پسندید. کلامش زندگی بخش و تشویق‌آمیز بود. سپس به موضوع جنگ زمینی پرداخت و گفت که طرحی برای تصرف خطوط دفاعی دشمن درکوههای روبه روی ما در دست است که خط اول دفاعی شهر به شمار می‌رود و آخرین کوه از سلسله جبال که پس از آن درّه قراردارد. مسئولیت اجرای این طرح بر عهده جلال کوتچی و یاران اوگذاشته شده است.

گفتم: «اگر این طرح با موفقیت اجرا شود،گام مهمی در فتح شهر برداشته‌ایم و استفاده از فرودگاه برای دشمن غیر ممکن خواهد شد، زیرا تیربارهای سنگین کاملاً بر باند فرودگاه مسلط خواهند شد.این روش برای بستن فرودگاه از روش استفاده از موشک‌اندازها بسیار ارزانتر است.» سپس از ابوحفص خواستم تا اتفاقات داخل خوست را بیشتر مورد توجه قرار دهد، به طوری که مشارکت آنها شکل فعالتری به خود بگیرد و اینکه طرح جدید گلاب می‌تواند مدخلی برای این کار باشد، زیراگلاب برادر دوست ما منّان است که در عملیات سال ۱۹۸۵ علیه فرودگاه با ما بوده است و هنوز هم مجموعهٔ او روابط خوبی با ما دارند.

سپس برای او شرح دادم که آخرین هجوم مجاهدان علیه مواضع دشمن در مقابل ما به سه دلیل با شکست مواجه شد: اولی که مهمترین آنها نیز محسوب می‌شود، وجود یک تانک «تی ۳۴۰» بود که راه تنگ پیشروی مجاهدان را به سمت درّه خوست قطع کرد. دومی، وجود یک سنگر تیربار «زیکویاک» کالیبر ۱۴/۵میلی متری بود که بر همان مسیر قبلی تسلط داشت و نقش مهمی در حرکت مجاهدان ایفاکرد و سوم، وجود میدان مین در قسمت آخر گذرگاه بود.

به او گفتم که ما می‌توانیم خدمت بزرگی به گلاب بکنیم، اگر بتوانیم این تانک زهوار در رفته را از کار بیندازیم. این کار از نظر من از بالای قلّه‌ای که آن را از مرکز مجبور جدا می‌کند، با به کارگیری توپهای ۸۲میلی متری غیر خود کششی مقدور است. می‌توان این توپها را با یک دستگاه خمپاره‌انداز سنگین تقویت کرد که قادر

باشد سنگر تیربار سنگین را از کار بیندازد. با این روش کار شدنی است و پیشرفت و موفقیت عملیات را آسان خواهد کرد. می‌ماند میدان مین که گلاب و مجموعه‌اش در این زمینه تجارب زیادی دارند و می‌توان از طریق مواد منفجره راه باریکی برای آنها گشود و این کار را با استفاده از توربیدبنگالور یا افعی انفجاری ـ اگر یافت شود ـ انجام داد. می‌توان در صورت وجود افراد با تجربه این کار را به صورت دستی انجام داد.

ابوحفص این طرح را پسندید و تأمین فرد مورد نیاز خمپاره انداز سنگین و دستگاه فاصله یاب را بر عهده گرفت و نیز تلاش خواهد کرد یک موشک‌انداز را خریداری و افراد لازم را برای کمک به موفقیت عملیات گلاب بسیج کند.

ابوالشهید نیز آمادگی خود را برای منهدم کردن تانک کهنه و هر تانک دیگری در آن حوالی با توپ ۸۲ غیر خود کششی اعلام کرد. ابوالحارث نیز قول داد که در راه اندازی مرکز شماره ۵ عجله کند. مرکزی که ابوالشهید آن را مرکز «ابوالاهوال» می‌نامید. وی گفت که افراد او همراه یک موشک‌انداز انفرادی ۱۰۷ میلی متری خواهند آمد و این تمام توانی است که می‌تواند به کار گیرد.

سپس ابوحفص که اشتیاق مجددی به شرکت در عملیات فرودگاه پیدا کرده بود، با دفترش در میرانشاه تماس گرفت و از مبشّر در مورد پیشرفت عملیات خرید مهمات سؤال کرد، لیکن خبر جدیدی در این خصوص وجود نداشت. وی گفت که حاجی ابراهیم و ابوعبدالرحمن (بی.ام) برای آمدن نزد ما در راه‌اند. از این خبر خیلی خوشحال شدم، زیرا به شدت به وجود حاجی‌ابراهیم نیاز بود. من او را «جان موشک‌اندازها» می‌دانم.

حاجی‌ابراهیم با یکی از دوستانش که از میرانشاه آمده بود تا کار او را ببیند، به مرکز دیده‌بانی آمدند. این عمل او اشتباه محض بود، زیرا موجب افشای اسرار عملیات ما در میرانشاه می‌شد. لیکن اهمیت مهمان نزد مردم افغانستان باعث می‌شود که جایی برای هیچ گونه اعتراضی وجود نداشته باشد، از این رو ترجیح دادم سکوت کنم و موضوع را نادیده بگیرم.

ولید با یک سرویس تدارکات به مرکز ما آمد.او پیش از این تدارکات لازم را به مراکز ابوالعباس و عثمان رسانده بود.او مشغول دیدن فرودگاه با دوربین شد.ابوبکر و عبدالملک که هردو امریکایی بودند، نزد ما بودند. ولید با آنها آشنا شده بود و با هم دوست شدند و اجازه خواست شب را پیش ما بماند و من این اجازه را به او دادم.

ساعت نه شب بمباران هوایی آغاز شد و بیشتر کوه دیده‌بانی هدف هواپیماها بود. دشمن جای ما را تشخیص داده بود، زیرا امشب بمبها و موشکهای بسیار زیادی در اطراف مرکز دیده‌بانی فرو ریخته می‌شد، تا می‌خواستیم روی پا بایستیم، ناچار می‌شدیم خود را لابه لای صخره‌ها پرت کنیم. تنها خندق ما هم پر از افراد بود و جای سوزن انداختن هم نبود. وضع این خندق به گونه‌ای بود که داد و فریاد اولین نفری که به درون آن می‌پرید همیشه بلند بود و بیش از دیگران آسیب می‌دید، چون همه خود را روی او پرتاب می‌کردند و چاره‌ای هم نداشتند، زیرا ترکش بمبها به صخره‌های اطراف به آنها اصابت می‌کرد و جرقه‌ها از این طرف و آن طرف بلند می‌شد. در چنین شرایطی انسان به طور غریزی خود را درون نزدیکترین جان پناه می‌افکند.

حاجی‌ابراهیم درون شکاف یک صخره سیاه سنگر گرفته و دستگاه بی سیم همراهش را بیرون از سنگر قرار داده بود تا ارتباط با دیگر مراکز دیده‌بانی برقرار بماند. با وجود این، او بیشتر اوقات از ترس ترکشها خود را به کف شکاف می‌چسباند. بمباران هوایی دمار از روزگارمان در آورده و هر گونه تحرکی را از ما سلب کرده بود که موشک‌اندازهای دشمن با شلیک سیلی از موشک وضع را بدتر از پیش کردند.

برنامه آغاز شد و ابوحفص اولین باری بود که در عملیات ما شرکت می‌کرد، لیکن متأسفانه برنامه آشفته و ناهماهنگی بود. درباره اوضاع این شب نوشتم:

« امشب وضع دیده‌بانی بسیار بد بود. هیچ کس مکالمات زمینی و هوایی دشمن را ردیابی نکرد. گویا تعداد افراد در مرکز دیده‌بانی اصلی کافی نیست. کادر مرکز دیده‌بانی تورغار نیز تغییر کرده است و افراد جدید و بی تجربه‌ای جای افراد قبلی راگرفته‌اند و به همین دلیل، کاری برای ما انجام ندادند.»

در حقیقت، ما اولین بار بود که در دیده‌بانی به خودمان متکی بودیم و به همین دلیل تصمیم هایی گرفتیم که بعضی با تردید و برخی دیگر قاطعانه بود [گر چه از صحت آنها اطمینان نداشتم].اما در هر دو حال، وسیله‌ای برای دانستن نتایج تیراندازیمان نداشتیم، مگراینکه روی باند بر اثر آتش سوزی یا انفجار هواپیما روشن می‌شد، کاری که امشب یک بار اتفاق افتاد.

[روز بعد پیاده به دیدن عبدالعزیز، این قلب تپنده مخابراتی عملیات، رفتیم و از میزان تلفات دشمن در شب گذشته آگاه شدیم. برای ما غیر منتظره بود که عبدالعزیز از بابت قطع شدن ارتباط عذر خواهی کرد و دلیل آن را تغییر یافتن طول موج ارتباطی یاد کرد.]

مهم این است که اکثر اوقات با چشم بسته کار کردیم. نه از درستی تصمیم هایی که می‌گرفتیم خبر داشتیم و نه از تیراندازی و توقف تیراندازی و نتایج آن با اطلاع بودیم.

امشب، هشتمین شب ماه صفر است. هنوز ماه کامل نیست، اما نور ضعیفی از آن بر روی باند می‌تابید. با چشم و با دوربین و بی توجه به صدای انفجارها یا صدای جتها و بالگردها تمام حواسمان را متوجه فرودگاه می‌کردیم که آیا هواپیمایی بر روی باند آن نشسته است یا نه ؟

ابراهیم تأکید کرد که یک هواپیما در حال فرود است. یکی از جوانان که پشت دوربین قرار داشت، سخن او را تأیید کرد، اما عده دیگری از دیده بانان و حاضران این امر را نفی کردند. تور غار هم از ما می‌خواست صبر کنیم و منتظر بمانیم.

تصمیم گرفتم احتیاط را از دست ندهم، لذا دستور دادم موشک‌اندازها کارشان را به صورت شلیک پیاپی آغاز کنندو اندکی بعد گفتم شلیک را به صورت پراکنده ادامه دهند. مدتی بعد خبر قطعی رسید که هواپیما فرودگاه را ترک کردو به پرواز در آمد.

از این سردرگمی به خشم آمده بودم. ما مهمات خود را بی‌هدف از دست می‌دادیم و اگر می‌دانستم عبدالعزیز چه اطلاعاتی در اختیار دارد، این همه عصبی نمی‌شدم، زیرا هواپیما نتوانسته بود محموله خود را تخلیه کند و این خود نتیجه بدی نبود!

نزدیکی های نیمه شب دشمن با همان شدت دوباره به بمباران مواضع ما پرداخت. فهمیدیم که عملیات فرود دارد و باید آماده باشیم، لذا تمام حواس خود را معطوف به باند فرودگاه و صدای هواپیما کردیم.

حاجی ابراهیم بسیار تیزبین بود و از دوربین استفاده نمی‌کرد. دو جوان هم پشت دو دوربین قرار گرفته بودند.من به دلیل تجارب زیادی که در مبارزه با هواپیما داشتم، بیشتر ازگوشهایم استفاده می‌کردم. تصور می‌کردم از روی صدای هواپیما یا بالگرد می‌توانم تقریباً به درستی حدس بزنم چه می‌کنند. هم می‌توانستم حدس بزنم بمباران می‌کند یا نه و هم اینکه موشک شلیک می‌کند یا بمب، بمب کوچک یا بزرگ. بمبهای خوشه‌ای با آن انفجارهای پیاپی و نور سرخی که به همراه دود سفید داشت، برای همه شناخته شده بود.

اکثر دیده بانان اعلام کردند که هواپیما در حال فرود آمدن است و تور غار هم موضوع را تأیید کرد. لذا از هر

پنج موشک‌انداز خواستم با تمام قدرت آتش کنند. من با شماره ۹ و ۳ در تماس بودم و حاجی ابراهیم با سه موشک‌انداز افغانی. هم حمله ما به هواپیما شدید بود و هم هدف قرارگرفتن مراکز ما توسط هواپیمای بمب افکن دشمن، به طوری که محدوده این موشک‌اندازها به یکپارچه روشنایی مبدل شدند. هنوز هم در تعجب هستم که چطور این هواپیماها نتوانستند موشک‌اندازهای ما را منهدم کنند! لطف خدا و یاری او در حق ما بسیار بالاتر از تصور بود!

وقتی دیدم که موشک‌اندازهای ما تمام فضای مورد نظر را از نظر آتش پوشش داده‌اند، از آنها خواستم متوقف شوند، آن هم علی رغم اینکه یقین نداشتم چه بر سر هواپیما آمده است. چون اطلاعات موثقی به دست نیاورده بودیم، گاه از اینکه این همه مهمات را هدر داده‌ایم، افسرده و ناراحت می‌شدیم.

اگر عبدالعزیز همان موقع به من خبر می‌داد که هواپیما از کار افتاده است و دیگر پرواز نخواهد کرد، روحیه من و دیگر افراد وضع بهتری پیدا می‌کرد.

ساعت سه و ده دقیقه بار دیگر همه انواع هواپیماها به سراغ ما آمدند و با تمام قدرت ما را زیر بمباران و موشک باران گرفتند. خمپاره اندازهای دشمن نیز با پرتاب گلوله‌های منوّر به کمک هواپیماها شتافتند، لیکن شلیک منورها یا زودتر از آمدن هواپیماها صورت می‌گرفت یا بعد از رفتن آنها و به همین دلیل، فایده چندانی برای آنها نداشت و به کشف مواضع برای خلبانها کمکی نکرد.

موشک‌اندازهای ما همچنان خاموش بودند تا اینکه خبر رسید که هواپیمایی بر روی باند نشست. با شنیدن این پیام موشک‌اندازها بی توجه به بمباران دیوانه واری که از طرف هواپیماهای دشمن صورت می‌گرفت، باند فرودگاه را به جهنمی از آتش مبدل کردند. چنین نبرد آتشینی قربانی لازم دارد و به لطف خدا این بار نیز قربانی این نبرد دشمن بود و شعله‌های ناشی از سوختن هواپیما از شرق باند فرودگاه به آسمان برخاست و صدای تکبیر از همه مراکز به آسمان بلند شد.

خیلی زود شعله‌های آتش خاموش شد و این تصور برایم پیش آمد که نکند اشتباه کرده باشیم. فریادهای ما از طریق بی سیم با عبدالعزیز هم نتیجه نداد و خبر موثقی به دست نیاوردیم. نمی‌توانستم خوشبین باشم، لذا فرض را بر این گذاشتم که اشتباه کرده‌ایم، لیکن من اشتباه می‌کردم.

روز بعد شنود مکالمات دشمن نشان داد که دیشب هواپیمای اول دشمن بدون آنکه موفق به تخلیه محموله خود شود، فرودگاه را از ترس ترک کرده و هواپیمای دوم از کار افتاده و هواپیمای سوم به کلی سوخته است.

علی رغم حالت روانی نامطلوبی که در آن به سر می‌بردم، نتیجه عملیات دیشب خیلی خوب بود.

پنج روز بحران...بدون جنگ

پنج روز از آخرین درگیری ماگذشت بی آنکه دشمن تلاشی برای استفاده از فرودگاه از خود نشان دهد. ما نیز به این آتش بس احتیاج مبرم داشتیم. جز ۱۴۸ موشک نداشتیم که فقط برای یک درگیری کافی بود. وسیله سریعی هم در اختیار نداشتیم تا مهمات کافی به دست آوریم.

جیرهٔ ماهیانه مجاهدان برای موشک‌اندازی به فرودگاه طبق برنامه‌ای که پاکستان تدوین کرده بود، پنجاه موشک بود و هدف از آن نیز وارد کردن خسارات محدود به دشمن و انجام دادن حرکات ایذایی بود. این استراتژی خواسته امریکا را به خوبی بر آورده می‌ساخت.

اما مصرف ما در یک شبانه روز یا فقط در یک شب بیش از دو برابر جیرهٔ ماهانه مجاهدان بود. لذا از بین

بردن هشت هواپیمای باری نظامی دشمن ظرف پنج شب درگیری معادل خسارت دشمن در دو یا سه ماه خواهد بود.

دشمن دیگر قادر به تحمل این همه خسارت در هواپیماها نبود [هر چند که طبق اعتراف یک ژنرال اسیر افغانی روسها بلافاصله هواپیماهای جدیدتری جایگزین آنها می‌کردند].

پروژه جدید فرودگاه از محدوده کلام خارج شد و به مرحله اجرا درآمد و همزمان وضع امنیت من و خانواده‌ام رو به وخامت نهاد که گزارش آن را بعداً خواهید خواند.

ـ تشدید عملیات از طرف ما به دلیل علاقه‌ای بود که ابوحفص به این عملیات داشت و می‌توانست به عنوان یک مسئول نظامی القاعده یک هزار موشک در اختیار ما قرار دهد و علاوه برآن، در طرح گلاب که به منظور تصرف خط دفاعی اول دشمن صورت می‌گرفت و بین ما و فرودگاه واقع بود، مشارکت کند. این عملیات برای ما بسیار حایز اهمیت بود، زیرا با اجرای موفقیت‌آمیز آن فرودگاه در تیررس سلاحهای معمولی مجاهدان قرار می‌گرفت.

ابوحفص دستورهای لازم را صادر کرد و شخصاً پیگیر آنها بود [اما ناگهان همه چیز متوقف و همه وعده‌ها باد هوا شد و آنچه را ما درآغاز، تقویت مشارکت خودمان به عنوان مسلمانان عرب برای شرکت در جنگهای خوست و حل مشکل افغانستان از طریق نظامی از طرف دوستان افغانی می‌دانستیم، به کلی وضع دیگری داشت].

گشایش مرکز ابوالاهوال که کد ۵ را به آن اختصاص دادیم نیز گامی در جهت تشدید بیش از پیش عملیات بود. ابوالحارث افراد و خدمه این مرکز موشک‌انداز را به طور کامل از جماعت خود تأمین کرد. سپس یک کمک سخاوتمندانه دیگر از نظر نیروی انسانی نیز کرد که تمام ضعفهای ما را از این نظر برطرف کرد.

مجموعه موشک‌انداز انفرادی در ابوالاهوال از نظر مهارت، جدیت و نیک اخلاقی کاملاً قابل اعتماد بود.

تشدید و تقویت بیشتر عملیات از طرف شخص حقانی صورت گرفت. وی کمک نامحدودی را برای پر رنگ کردن مشارکت عربها در جنگ خوست و در چهار چوب عملیات گلاب که هدف آن تصرف کوههای مقابل مرکز دیده‌بانی بود، به من کرد. او حاضر بود هر سلاحی راکه بخواهیم در اختیار ما قرار دهد و حتی به ما پیشنهاد کرد که از تمام تانکهای او با خدمه عرب استفاده کنیم که به‌راستی یک پیشنهاد غیر منتظره و جسارت‌آمیز و در ضمن، هوشمندانه بود!

اکنون ببینیم که در این پنج روز اوضاع چگونه بر ما گذشت.

دوشنبه ۲۷ اگوست سال ۱۹۹۰ م. (شب دوازدهم بستن فروردگاه)

با دمیدن اولین روشنی روز به بررسی اوضاع باند فرودگاه و تغییرات به وجود آمده در آن در نتیجه درگیری های شب گذشته پرداختیم. امروز جسم بزرگ و پوشیده‌ای را دیدیم که قابل تشخیص نبود. علت هم وجود مه بود. تا چاشتگاه صبر کردیم، لیکن باز هم نفهمیدیم. ناگهان راه حلی به ذهنم خطور کرد و به جوانان پیرامون خود گفتم که آنچه می‌بینیم یک سفینه فضایی است، اما آنها شدیداً به خنده افتادند. فهمیدم که آنها از تفسیر من قانع نشده‌اند، بنا بر این محل را ترک کردم و برای دیدار با عده‌ای مهمان که دیروز رسیده بودند، همراه ابوحفص و حاجی ابراهیم پایین آمدم.

به عقیده من آنچه بر روی باند فرودگاه قرار داشت یک هواپیمای آسیب دیده بود که دشمن آن را با تورهایی استتار کرده بود تا در فرصتی مناسب آن را از باند خارج کند و این فرصت مناسب می‌توانست ابتدای شب بعد

باشد. گویا دیشب ما فرصت انجام دادن این کار را به آنها نداده بودیم.

در مسیر حرکتمان به سوی چادر حفره‌های جدیدی به چشم می‌خورد و در نزدیکی چادر نیز یک موشک منفجر شده قرار داشت.

در راه با فرمانده موشک‌انداز مجبور برخورد کردیم. او گفت که دیشب یک فروند هواپیما در حد فاصل محدوده تیر اندازی ما و عثمان مورد اصابت قرارگرفت. به او نگفتم که این خبر هنوز از طرف عبدالعزیز تأیید نشده است. اما از توجهی که او به رعایت محدوده خود داشت، خوشحال شدم. خواستم او را تشویق کنم و روحیه‌اش را بالا ببرم، لذا گفتم: «شاید موشکهای تو آن را منهدم کرده باشد، زیرا رعایت محدوده خاص معین شده درگرفتن نتیجه بسیار مؤثر است.» او ضمن اظهار خرسندی از این گفته کلام مرا تأیید کرد.

پایگاه ابوالعباس بر خلاف معمول شلوغ بود. مهمانان دکتر جمال و دکتر ابوبکر بودند و هر دو برای تأسیس یک مرکز خدمات پزشکی نزد ما آمده بودند، زیرا منطقه خیلی خطرناک شده بود و وجود یک مرکز امدادهای پزشکی ممکن بود جان خیلی‌ها را نجات دهد.

هشت نفر از جوانان ابوالحارث همراه یک موشک‌انداز انفرادی به مرکز ما آمدند تا مرکز جدیدشان ابوالاهوال (شماره ۵) را راه بیندازند. قبلاً غار نیم دایره‌ای آن آماده و تمیز شده بود. این غار دارای دو ورودی بود.

با توجه به اوضاع در هم و بر هم و شلوغ موجود باید کارهای زیر را به ترتیب سر و سامان می‌دادیم:

۱ ـ تنظیم مجدد شبکه دیده‌بانی و به خصوص مراکز دیده‌بانی عبدالعزیز و تور غار، زیرا عملیات دیده‌بانی بسیار مختل شده است و اگر این وضع ادامه یابد، کل عملیات را به خطرخواهد انداخت.

۲ ـ تأمین مهمات برای زاغه اصلی به سریعترین شکل و به هر قیمتی که باشد، زیرا ذخیره مهمات ما بسیار پایین‌تر از حداقل است.

اما مواردی که از اهمیت کمتری برخوردارند عبارت اند از:

۱ ـ گشایش مرکز شماره ۵ و تأمین مهمات و احتیاجات آن و مشخص کردن روش تدارک آن. اگر تدارک این مرکز با اتومبیل صورت گیرد، باید به وسیله تراکتور راه آن را هموارکرد. راه دیگر که عملی‌تر هم هست، استفاده از قاطر است تا هواپیماهای دشمن به وسیله راه جدیدی که احداث می‌شود، مرکز را تهدید نکنند.

۲ ـ برنامه ریزی برای بهره‌گیری از نیروی جدیدی که طبق وعده ابوحفص قرار بود از میان عربها به ما ملحق شوند تا در «طرح گلاب» شرکت جویند.

کار تأسیس مرکز شماره ۵ آغاز شد. راه وصول به این مرکز از پشت سر و از سمت مرکز عثمان (شماره ۹) بود. وانت در فاصله صد متری توقف می‌کرد و از این فاصله مهمات با دست به مرکز حمل می‌شد.

اتومبیل فرسوده ما دیگر جوابگوی عملیات نبود و کاری از سه رأس چهارپا نیز برنمی آمد. لذا تلاش بسیار کردیم تا دو رأس قاطر دیگر به نقلیه خود اضافه کنیم.

رساندن تدارکات به مراکز دیده‌بانی برای عربها که به استفاده از چهار پایان عادت نداشتند، بسیار دشوار بود. مواردی پیش می‌آمد که چهارپایان لج می‌کردند و جوانان عرب ناچار می‌شدند که خود بارها را حمل کنند!

به عنوان مثال، امروز ابوعبیده ـ یکی از جوانان اصلی مرکز دیده‌بانی ـ را دیدم که مقداری لوازم را بر روی کتف خودگذاشته بود و ازکوه بالا می‌برد، زیرا الاغ در وسط کوه به هیچ وجه حاضر نبود حتی یک قدم به جلو بردارد. سعی کردم الاغ را به حرکت وادار کنم، لیکن بی فایده بود و ناچار شدم که خود نیز مقداری لوازم را به

دوش بگیرم و به مرکز ببرم در حالی که الاغ خیره خیره به ما نگاه می‌کرد!

این اتفاقات پیش از غروب آفتاب رخ داد. بلافاصله پس از رسیدن به مرکز با عبدالعزیز و مرکز دیده‌بانی تور غار از طریق بی سیم تماس گرفتم. عبدالعزیز خوشحال در باره درگیری شب گذشته صحبت کرد. دشمن دو هواپیما را بر روی باند از دست داده بود.

حمله‌های هوایی دشمن و موشک‌انداز ی زمینی آنها در پشت کوه دیده‌بانی چنان با شدت آغاز شد که گمان کردیم تلاشی برای فرود در کار است، به خصوص که هوا هم مناسب بود. اما دشمن امشب چنین تلاشی به خرج نداد. چندین بار با صدای بالگردهای معروف به «گاومیش» آماده باش دادیم، اما اتفاق خاصی نیفتاد و ما به راحتی یک شب دیگر موفق شدیم فرودگاه را ببندیم.

سه شنبه ۲۸ اگوست سال ۱۹۹۰ م. (۹ صفر سال ۱۴۱۱ هـ. ق.)

خلاصه: شب سیزدهم بستن فرودگاه و هوا برای فرود هواپیما مناسب بود.

به نظر می‌رسد که دشمن می‌خواست ما را غافلگیر کند، زیرا صبح زود به شدت اطراف ما را بمباران کرد. این اقدام دشمن موجب شد تا گمان کنم که او هنوز هم از شناسایی دقیق مواضع ما عاجز مانده است.

ابوحفص با اتومبیل ما عازم میرانشاه شد تا در انجام دادن توافقاتی که با هم داشتیم تسریع کند. حاجی ابراهیم را نیز به قرارگاه خلیل فرستادیم تا گروهی از حفاران و مقنی‌ها را که در آنجا فراوان بودند، با خود بیاورد تا حفاری‌های مورد نیاز عملیات آینده را شروع کنیم. قرار بود ما در این عملیات مشارکت گسترده‌ای داشته باشیم. مهمتر اینکه قرار بود ۲۰۰ فروند موشک را که از جماعت گلاب قرض گرفته بودیم با خود به وسیله یک کامیون اجاره‌ای به مرکز ابوالعباس بیاوریم و برای این کار هزار روپیه پاکستانی به راننده دادیم.

ابوالشهید نیز عصر رفت تا تعدادی از چراغهای جادویی را که با کیروسن کار می‌کنند، در جاهای مختلف بالای کوه و میان درختان قرار دهد. این چراغها شب گذشته توجه خلبانان را جلب کرد و بمبارن شدند. امشب نیز این تجربه با موفقیت انجام شد و علاوه بر هواپیماها، توپخانه و خمپاره اندازهای دشمن نیز به شدت آنها را بمبارن کردند، اما موفق به زدن آنهانشد!

ابوزینب، این جوان سوری، نیز برای گرفتن عکس از شهر خوست و فرودگاه به بالای کوه آمد. او یک سفارشنامه هم از ابومصعب سوری با خود آورده بود. ابوزینب شب را با ما سپری کرد، لیکن شبی آرام بود.

ابونور نزد حقانی رفت و حواله‌ای از او گرفت که می‌شد مقداری موشک با آن دریافت کرد. او یک یادداشت دیگر از وی گرفت که بر اساس آن پایگاه جاور یک قاطر در اختیار ما قرار دهند تا آن را در رساندن تدارکات به مرکز دیده‌بانی مستقر در بالای کوه به کار ببریم. او درباره گرفتاری آن روز خود چنین نوشت:

«برای به دست آوردن قاطر راهی جز رفتن به جاور نداشتم. در آنجا قاطر و دو نفر افغانی را به دست آوردم تا مرا به «ابوجندل» [مجموعه‌ای که در جوار ما نزدیک ابوالعباس قرار دارد]برسانند تا قاطر را با یک قاطر دیگر که با راه مرکز دیده‌بانی آشنا باشد عوض کنم ؛ یعنی قاطر کریم [منظور او قاطر پایگاه کریم است که برای رساندن تدارکات به بالای کوه از آن استفاده می‌کردند و قاطری آرام و آشنا به راه قلّه بود و بدون همراه هم راه خود را درست می‌رفت].

افغانها در بین راه مرا تنها گذاشتند. در قرارگاه خلیل نیز راهنمای افغانی در اختیارم قرار ندادند، از این رو به مرکز ابوالحارث رفتم. در آنجا یک برادر الجزایری را با من همراه کردند که راه را گم کرد. پس از یک سفر پر

شکنجه، سر از مرکز ابوالحارث (تور غارکوچک) در آوردیم که ابوالحارث برادرش ابوالعباس را با من همراه کرد و قاطر را نیز فردا خواهد فرستاد.
خلاصه بگویم که این قاطر چموش مرا لگد زد و از دستم گریخت تا این طرف و آن طرف مرا به دنبال خود بدواند. بارها روی زمین کشیده شدم و پوست پایم کنده شد. بهتر است این قاطر با قاطر مرکز ابوجندل که آرامتر است تعویض شود.
اکنون در مرکز و منتظر دستور شما برای هرکاری هستم. والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته.
برادرت ابونور
از بدخطی نامه عذر خواهی می‌کنم، زیرا از دیروز صبح پیاده راه رفته و به شدت خسته وکوفته شده‌ام.»

چهارشنبه ۲۹ اگوست سال ۱۹۹۰ م. (۱۰ صفر سال ۱۴۱۱ هـ.)

ملاحظه: شب چهاردهم بستن فرودگاه و هوا برای فرود مناسب است.
باید برای به دست آوردن هر چه سریعتر مهمات حرکت می‌کردم. نباید روی احتمال استفاده نکردن دشمن از فرودگاه برای مدت طولانی حساب می‌کردم. ما فقط برای یک شب درگیری مهمات داشتیم.
تصمیم گرفتم به میرانشاه بروم و مسئله تأمین مهمات را چه از طریق خرید، چه قرض وچه بلاعوض از طریق حقانی حل کنم.
اتومبیل ما شب از آنجا برگشته بود که دو باره با عبدالرحمن ـ که بیمار شده بود ـ ابونور و چند تن از جوانان که مرخصی گرفته بودند، عازم میرانشاه شدیم. دلیل استفاده نکردن دشمن از فرودگاه در چند روز اخیر، ساختن فرودگاه جدید و بهره‌برداری از آن است. اخباری که از خوست می‌رسید، حکایت از آن داشت که دشمن مشغول ساختن یک فرودگاه است. به یک دلیل خیلی ساده با این نظر به شدت مخالفت کردم و احداث فرودگاه جدید را فقط بر روی کاغذ عملی دانستم. من تاکنون نوری ندیده بودم. دشمن چگونه از فرودگاهی استفاده می‌کند که وجود خارجی ندارد؟ تأسیس یک باند فرودگاه کار کوچکی نبود که بتوان آن را پنهان کرد.
تصور یک فرودگاه جدید مرا آزار می‌داد، نه از اینکه به معنای پایان یافتن موضوعیت طرح فعلی ماست، بلکه بدان دلیل که دشمن توانسته بود از محاصره جان به در ببرد و جنگ را تا مدتی نامعلوم به تأخیر بیندازد.
به مهمانخانه حقانی رسیدیم. آنجا از فرماندهان مجموعه‌ها و مجاهدان پر بود. تعدادی کودک با عمامه‌های سفید که شاگردان علوم شرعیه بودند، با صدای بلند به تلاوت قرآن مشغول بودند. فهمیدیم که مادر حقانی در حال احتضار است و او در عین حالی که مشغول برنامه ریزی عملیات جدید است ،مقدمات مراسم سوگواری را نیز داردفراهم می‌کند. به او پیغام دادیم و از وی درخواست ملاقات در ساعت پنج کردیم ،اما او با ملاقات در ساعت نه موافقت کرد، لیکن به دلیل راه افتادن سیل در منطقه ما نتوانستیم سر قرار حاضر شویم و دیدار را به روز بعد موکول کردیم.

پنجشنبه ۳۰ اگوست سال ۱۹۹۰ م. (۱۱ صفر سال ۱۴۱۱ هـ.)

ملاحظه: شب پانزدهم بستن فرودگاه و هوا برای فرود مناسب است. دیده‌بانی ما فعالیتهای تأسیس فرودگاه جدید را مشاهده می‌کنند.
شبی را در میرانشاه میان خانواده‌ام گذراندم ، لیکن از اینکه دشمن سعی کند آن شب از فرودگاه استفاده کند،

تا صبح نگران بودم. تمام شب گوش به زنگ شنیدن صدای هواپیماها بودم، زیرا شبها صدای پرواز هواپیما برفراز خوست در میرانشاه شنیده می‌شد.

صبح زود به خانه عربها رفتم تا از آنجا از طریق بی سیم با مرکز ابوالعباس تماس بگیرم و در مورد حوادث دیشب اطلاعاتی کسب کنم، لیکن ارتباط برقرار نشد و کار به ساعت هشت صبح موکول شد. اما پیش از ساعت هشت اتومبیل حقانی به همراه دو تن از فرزندانش به‌در منزل ما آمدند و خبر آوردند که مادر بزرگشان فوت کرده است. آنها آمده بودند تا همسرم را برای تجهیز جنازه با خود ببرند.

قول دادم چند لحظه دیگر خودم او را بیاورم و این کار را نیز کردم و سپس با اتومبیل پایگاه عازم افغانستان شدم. در این سفر عده‌ای عرب که دو پسر تقریباً یازده ساله با خود داشتند، با ما همسفر بودند. این دو پسر با صدای بلند پیرامون مسائل مورد اهتمام مجاهدان عرب از قبیل «بابی»، استاد «سیّاف»، «پادگان صدی»، «تور غار»، «جلال آباد» و...صحبت می‌کردند. عربها در قرارگاه خلیل پیاده شدند.

قبل از غروب آفتاب به ابوالعباس رسیدیم. به من اطلاع دادند که جوانان ما مشغول دیده‌بانی هستند و دشمن هم اکنون مشغول آماده سازی باند فرودگاه جدید است. خبری ناگوار، اما قابل پیش‌بینی بود و انتظارش را داشتیم. باید مجدداً به ارزیابی اوضاع می‌پرداختیم. با جوانی به نام «ولی محمد» که قرار بود با حاجی ابراهیم کار کند به مرکز دیده بانی رفتیم. این جوان قرار است در غیاب حاجی ابراهیم جای او را برای ما پر کند. او متولد خوست است و چند سالی را در دبی گذرانده است.

در بین راه ابوزید و دوستانش را در مرکز دیده‌بانی دیدم که با قاطر مشکل پیداکرده بودند. این قاطر بار خودرا چند بار زمین انداخته بود و حالا هم از جای خود تکان نمی‌خورد. آنها را به حال خودگذاشتم و به سرعت عازم مرکز دیده‌بانی شدم. مرکز تقریباً خالی بود و باید خودم را به آنجا می‌رساندم تا اگر دشمن قصد استفاده از فرودگاه را داشت غافلگیر نشویم.

در مرکز ماشین‌آلات و تجهیزات باند جدید را در قسمت شمال شرقی فرودگاه به من نشان دادند، اما هوا تاریک شده بود و من چیزی نمی‌دیدم. روحیه جوانان خوب نبود و حتی بعضی از آنها احساس شکست می‌کردند.

یک شب آرام و مهتابی را در مرکزگذراندیم. گاهی مختصر ابری در آسمان پیدا می‌شد. هواپیماها چندین بار درّه را بمباران کردند. یک شب دیگر فرودگاه بدون درگیری بسته شد.

جمعه ۳۱ اگوست سال ۱۹۹۰م. (۱۲صفر سال ۱۴۱۱هـ.)

ملاحظه: شب دوازدهم بستن فرودگاه است. دشمن علی رغم مناسب بودن اوضاع جوّی از فرودگاه استفاده نکرد.

بعد از نماز صبح در مرکز دیده‌بانی جمع شدیم تا درباره موضوع فرودگاه جدید بحث کنیم. برای دوستان با نظر خوشبختانه صحبت کردم که شامل سه نکته بود:

اول: اینکه دشمن به تأسیس فرودگاه جدید اقدام کرده است، خود نشان از موفقیت کار ما دارد. ساختن فرودگاه جدید جزو برنامه‌های دشمن بوده است، لیکن با وجود خطرهای پراکنده‌ای که فرودگاه را تهدید می‌کرد، عملاً فرودگاه برایش قابل استفاده بود. اما با شروع عملیات ما احساس می‌کند که دیگر نخواهد توانست از این فرودگاه استفاده کند و باید فرودگاه جدید را راه بیندازد.

دوم: دشمن با این کار توجه مجاهدان مستقر در جبهه شرق را به خود جلب کرده است و قطعاً آنها فعال

خواهند شد و با توجه به اهمیت منطقه، مجاهدان اجازه نخواهند داد دشمن از فرودگاه جدید استفاده کند و دشمن نیز قادر نیست از این فرودگاه دفاع کند و مقداری دیگر زمین از دست خواهد داد و خلاصه اینکه این اقدام دشمن موجب خواهد شد جنگ خوست خیلی زود به نفع مجاهدان به پایان برسد.

سوم: تأسیس فرودگاه جدید اهمیت طرح تصرف مواضع دفاعی دشمن راکه در رو به روی ما قرار دارد، بیش از پیش کرد. تصرف این مواضع هر دو فرودگاه قدیم و جدید را از کار خواهد انداخت.

نکات دوم و سوم جوهره عملیات نظامی برای تصرف شهر را به طور خلاصه بیان می‌کند، عملیاتی که تقریباً شش ماه بعد به اجراگذاشته شد و طی آن از جبهه شرق وارد عمل علیه فرودگاه جدید شدیم. تصرف خطوط دفاعی کوهستانی یاد شده نقطه آغاز تصرف شهر بود.

صبح، ابوالشهید مشغول انتقال لوازم پایگاه ابوالاهوال با اتومبیل و از طریق پایگاه عثمان در دروازه‌چی جنوبی بود.

با حاجی ابراهیم پیاده به مرکز مجاهدان در توده شنی رفتیم. در پایین این روستا چند مرکز استقرار موشکهای «عقاب» مصری وجود داشت. هدف ما آن بود که فعالیت روزانه دشمن برای تجهیز فرودگاه جدید را با ضربه‌های توپخانه یا موشک‌انداز با شکست مواجه کنیم. تردید نداشتم که بهترین راه حل خفه کردن این عملیات در نطفه بود. چند ماشین‌آلات سنگین مشغول کار بودند تا فرودگاه را آماده کنند. اگر این ماشین‌آلات منهدم می‌شدند، فرودگاهی ساخته نمی‌شد.

به مرکز اول که رسیدیم. آن را خالی و متروکه یافتیم. غار معلّق متعلّق به مرکز هم خالی بود. در فاصله بیست متری، مرکز دیگری وجود داشت که با دقت تجهیز و آماده شده بود. مرکزی نو بود که دو غار هم سطح زمین برای آن حفر شده بود و از طریق پلکانی مورد استفاده قرار می‌گرفتند. در مقابل آنها میدانی وجود داشت که آثار حفاری‌ها در آن نمایان بود. اکثر مساحت این فضا با گلهای سرخ درشت و انواع سبزیجات کاشته شده بود. اما موشک‌انداز انفرادی صقر (عقاب) در وسط میدان نصب شده بود و پیرامون آن را سنگهای سفید چیده بودندو شبیه به گلی آهنی بود که در وسط باغچه‌ای چشم نواز کاشته باشند.

زیبایی ظاهری مرکز نشان می‌داد که این محل برای بازدیدکنندگان خاص تأسیس شده است و به‌منظور بهره برداری نظامی نیست. جالب اینکه نام این مرکز را «شهید محمد امین» که یکی از دوستان قدیمی ما بود، گذاشته‌اند. این شهید دوست صمیمی «طالب عبدالرحمن» بود که با اصابت یک موشک اسکاد به موشک‌انداز آنها در همین اواخر و در بوری خیل با هم به‌شهادت رسیدند. ما عبدالرحمن را «گریُز» لقب داده بودیم و در فصول گذشته زیاد از او نام برده‌ام.

مسئول مرکز اعلام کرد که موشکهایش تمام شده است و امروز همانند همسایگانش که از جماعت گیلانی بودند، مرکز را ترک خواهد کرد [خود او از جماعت محدی بود]. وی با سادگی تمام گفت که بنا به تصمیم مجلس شورا نوبت جماعتهای سیّاف و گلبدین است که این دو مرکز را اداره کنند. سپس با گفتن این جمله که دیروز خواستم تجهیزات جدید را بزنم، اما موشکهای عقاب ـ ۲۰ من بردکافی برای این کار نداشتند و باید از موشکهای عقاب ۳۰ استفاده کرد، اطلاعات خوبی در اختیار ما قرار داد.

با حاجی ابراهیم از مسیر تنگه باریکی که در چندکیلومتری به منطقه باری می‌رسد، گذشتیم تا به مرکز شهید عبدالرحمن مصری رسیدیم که در آنجا به پدر شهید با اتومبیل مرکز برخوردیم. ابوزینب که از عکس گرفتن فارغ شده بود و نیز عبدالعلیم مصری با او بودند.

در قرارگاه خلیل کسی را نیافتیم که با او گفتگو کنیم. سراغ دکتر نصرت الله راگرفتیم، نبود. سپس در مرکز منّان

به دنبال گلاب گشتیم، اما او را نیز نیافتیم. همه در میرانشاه بودند تا در مراسم سوگواری مادر حقانی شرکت کنند.

همه مسئولان آنجا بودند و باید از این فرصت استفاده می‌کردیم و به میرانشاه می‌رفتیم تا راه‌حلی برای فرودگاه جدید بیابیم.

بین عصر و غروب به مسجد مهاجران رفتیم که در منطقه قلعه مقر حکومتی میرانشاه واقع است تا به حقانی تسلیت بگوییم. دوستمان شیخ نصرالله آنجا و درکنار حقانی بود و به‌گرمی از ما استقبال کرد. از حقانی برای یک امر مهم وقت ملاقات خواستم و او قول داد پس از شام با هم دیدار کنیم.

نماز مغرب را در مهمانخانه حقانی اقامه و سپس شام را همان جا صرف کردیم. مهمانخانه پر از مهمان و سفره هم کریمانه و در شأن میزبان و مهمانان او بود.

در مقابل سفره‌ای که سرتاسری انداخته بودند، درکنار مولوی نصرالله منصور و ابوالحارث نشستم. رو به روی ما ابوالشهید نشسته بود. هنوز شروع به خوردن شام نکرده بودیم که «علی جان» خبر آورد که حقانی مرا خواسته است. من و دوستانم به اتاق پذیرایی از مهمانان مخصوص رفتیم. او با خنده و شوخی به استقبالمان آمد و گفت: «برای خوردن آمده‌اید یا برای گفتگو؟» گفتم: «علی رغم اینکه غذا اشتها آور بود، آن را رها کردیم و خدمت رسیدیم.»

روی زمین نشستم و بلافاصله موضوع فرودگاه جدید را مطرح و نیز تأکید کردم که تجهیزات فرودگاه سریعاً با توپخانه یا تانک نابود شود. سپس طرح گلاب را به عنوان راه حل نهایی برای مشکل فرودگاهها به میان کشیدم و پیشنهاد کردم که عربها در این طرح شرکت داده شوند و منهدم‌کردن دو تانک مستقر در ارتفاعات دفاعی مقابل و گشودن راهی از میان میدان مین را به آنان واگذار کنند.

حقانی جواب داد:

«اطلاعات دریافتی از داخل شهر حکایت از آن دارد که تجهیزات لازم برای فرودگاه جدید در شهر وجود ندارد و تجهیزات موجود برای نشستن هواپیماهای باری کارایی ندارند و این فرودگاه فقط می‌تواند برای استفاده هواپیماهای بی‌موتور به کار آید!

مذاکرات محرمانه‌ای برای تسلیم خط دفاعی دشمن و فرودگاه به ما در جریان است و پانزده میلیون روپیه پاکستانی به مسئولان نظامی خوست پرداخت شده است تا کار را تمام کنند. این افراد کاملاً مورد اطمینان هستند و قبلاً امتحان خود را پس داده‌اند.»

حقانی با مشارکت عربها در طرح گلاب موافق است، البته اگر موضوعی که گفته شد به هر دلیل نتیجه بخش نباشد. اما در مورد اینکه عربها مسئول بازکردن معبر از میان میدان مین باشند، مخالف است و دوست ندارد جان آنها به خطر بیفتد.

در مورد تحویل تانک، او حاضر شد هر پنج تانک خود را در اختیار عربها قرار دهد، زیرا راننده‌های آنها یا کشته یا زخمی شده یا اینکه از جنگ گریخته‌اند و او سعی دارد تانکهای بیشتری فراهم کند. هر دو تانک در «سرانا» قرار دارد و بولدوزری را فرستاده است تا راه آوردنشان را باز کند و سعی دارد تانکهای جدید نیز خریداری کند. تعدادی تانک در قندهار به قیمت پانصد تا هشتصد هزار روپیه به معرض فروش گذاشته شده‌اند[تعداد آنها را نمی‌دانست].

وقتی از حقانی پرسیدم که آیا موافق است که یک یا دو تانک را به عربها بفروشد، خندید و گفت: «من خریدارم، فروشنده نیستم!»

حقانی در مورد منطقه شرقی گفت که عده ای از مهاجران و یک تانک را برای زدن تجهیزات فرودگاه به آنجا اعزام خواهد کرد.

پاسخهای حقانی نیاز به شرح دارد.

در خصوص فرودگاه جدید اعتقاد دارم که حقانی قربانی یک جاسوس دو جانبه شده است، زیرا وجود نداشتن تجهیزات فرودگاه در شهر کذب محض بود و آنها با سست کردن حقانی و مجاهدان از نشان دادن واکنش شدید خدمت بزرگی به نیروهای دولتی می‌کردند و نیروهای دولتی چند روز حساس را با خیال آسوده و با روزی پانزده ساعت کار با ماشین آلات زرد رنگ که آنها را با دوربین مشاهده می‌کردیم، کار ساختن باند فرودگاه را به پیش می‌بردند. و چون مجاهدان تصور می‌کردنداین باند فقط برای هواپیماهای بی موتور و آموزشی مفید است، متعرض آن نمی‌شدند.

این اشتباه برای حقانی و مجاهدان به قیمت بیش از شش ماه جنگ اضافی تمام شد و تا شهر تصرف نشد، فرودگاه سقوط نکرد و حال آنکه حقانی معتقد بود با بسته شدن فرودگاه شهر تسلیم می‌شود. به هر حال، دشمن در خدعه‌ای که به کار برده بود موفق شد که جنگ را بیش از شش ماه‌دیگر کش بدهد.

عملیات خرید خط دفاعی مقدم حقیقت داشت، لیکن اخبار آن درز کرد و نیروهای دولتی با دخالت نظامی و استفاده از بمبارانهای هوایی و توپخانه که به قتل تعدادی افسر و سرباز منجر شد، آن را سرکوب کردند. این حادثه بعد از پایان طرح فرودگاه و تفکیک مراکز ما صورت گرفت.

در مورد مشارکت عربها، به دلیل تحولات پیش آمده اصل طرح گلاب منحل شد و اگر ادامه هم پیدا می‌کرد، گفتار و کردار عربها حکایت از جدی نبودن آنها برای مشارکت است و تا تاریخ پایان یافتن طرح ما در یازدهم سپتامبر، عربها در مورد شرکت در جنگهای خوست هیچ گام عملی برنداشتند و تصمیم جدی نگرفتند [منظور از عربها سازمان القاعده و دیگر گروهها ـ غیر از گروه ابوالحارث ـ است].

شنبه اول سپتامبر سال ۱۹۹۰ م. (۱۳صفر سال ۱۴۱۱ هـ.)

خلاصه:

شب هفدهم بستن فرودگاه.

تعداد تلاشهای دشمن برای فرود: ۲ بار.

شب درگیری: ششم.

نتیجه تلاش برای فرود: دشمن موفق به تخلیه محموله‌ها نشد.

تلفات دشمن: هیچ.

تلفات ما: هیچ.

ملاحظات: امشب من حضور نداشتم و ابوزید عملیات را رهبری کرد، بی آنکه بتواند با تورغار یا عبدالعزیز تماس برقرار کند. وی فقط با سه موشک‌انداز درگیر شد.

صبح زود با ابوالحارث به مهمانخانه حقانی رفتیم تا از طریق بی سیم با جبهه تماس بگیریم و از حوادث شب گذشته فرودگاه با خبر شویم.

علی جان رفت تا تماس را برقرار کند. علی گل نیز به ما پیوست و دیری نگذشت که علی جان برگشت و خبر

آورد که دیشب هواپیمایی در فرودگاه بر زمین ننشسته است. از اینکه بدون درگیری یک شب دیگر فرودگاه را بسته‌ایم چنان خوشحال شدیم که علی جان را در آغوش کشیدم. صحت این خبر بعداً نیز تأیید شد.

آخر وقت امروز با مشکل حمل ۵۰ موشک که با تأخیر دریافت کرده بودیم، مواجه شدیم و نتوانستیم مجوز دولتی انتقال آنها را دریافت کنیم. ابونور پیشنهاد کرد که اگر با یک قاچاقچی کنار بیاییم بهتر از مجوز رسمی است. از ترس مصادره آنها مخالفت کردم، زیرا به شدت به آنها احتیاج داشتیم و کمک گرفتن از قاچاقچی ممکن بود کار را خراب کند و به کلی این موشکها را از دست بدهیم و یا اینکه مدتها طول بکشد تا آنها را به پایگاه منتقل کنیم، لذا پیشنهاد کردم یک روز دیگر را صبر کنیم، به خصوص که دشمن در چند روز گذشته با استفاده نکردن از فرودگاه لطف بزرگی در حق ما کرده است.

مبشّر عزم پیشاور داشت، اما در مورد تحولات جدید با او به گفتگو پرداختم و ضرورت برخورد قاطع با تأسیس فرودگاه جدید را به وی گوشزد کردم و یاد آور شدم که به افراد بیشتر و به کمک توپخانه آنها نیاز داریم. قبلاً ابوحفص موافقت کرده بود که القاعده سهم بیشتری از عملیات خوست را بر عهده بگیرد. مبشّر باز هم تکرار نکردن کارهایی راکه به صورت ناقص از افغانها سر می‌زند درگوشم خواند و یاد آور شد که ما فقط باید نقص کار آنها را برطرف کنیم [این نظر را من تأیید می‌کنم]. وی پس از شنیدن صحبتهای من علاقه‌ای از خود نشان داد و وعده کرد ۲۰ الی ۳۰ نفر نیرو در اختیار ما قرار دهد.

ترجیح دادم به بهانه اطمینان از انتقال موشکها به پایگاه، امشب را نیز در میرانشاه بمانم. در حقیقت، نگرانی از اینکه کارها به درستی پیش نمی‌رود وجودم را فراگرفته و مرا سست کرده بود. ازطرفی، همسرم به دلیل شرکت در مراسم سوگواری مادر حقانی به کلی خسته وکوفته بود، به‌خصوص که با آن مرحومه رابطهٔ دوستی و عاطفی شدیدی داشت.

شب گرفتار بی خوابی شدم. روی رختخواب دراز کشیدم، ولی گوشم به آسمان بود تا صدای هواپیماها را بشنوم. ساعت یک بامداد نیمه بیدار بودم که با فریاد هواپیماها...هواپیماها از خواب پریدم. خانواده‌ام تصور کردند هذیان می‌گویم، اما من کاملاً به هوش بودم. من صدای بالگردهای سنگین «گاو میش» را شنیدم که نیروهای ما با آنها درگیر شده بودند.

روز بعد اطلاع یافتم که دشمن دوباره سعی کرده است از فرودگاه استفاده کند، لیکن ابوزید توانسته بود مانع از تخلیه بار هواپیماها شود و در مدت بسیارکوتاهی آتش سنگینی بر سر آنها فروباریده بود. او این کار را فقط با سه موشک‌انداز انجام داده بود، زیرا دو موشک‌انداز دیگر به دلیل نداشتن مهمات ازگردونه خارج شده بودند.

یکشنبه ۲ سپتامبر سال ۱۹۹۰ م. (۱۴ صفر سال ۱۴۱۱ هـ.)

خلاصه:

شب هجدهم بستن فرودگاه.

شب هفدم درگیری.

تعدادتلاشهای دشمن برای فرود: ۲ بار.

نتیجه عملیات فرود: دشمن موفق به تخلیه بار هواپیماها نشد.

تلفات دشمن: یک فروند هواپیما.

تلفات ما: موشک‌انداز ابوتمیم مورد اصابت ترکش قرارگرفت و مدت کوتاهی ازکار باز ماند. بمب بزرگی

در نزدیکی آن منفجر شده بود. تلفات انسانی نداشتیم، اما موش موشک‌اندازکشته و خروس پایگاه کر و لال شد و از آواز خواندن باز ماند! یکی از خرها نیز مجروح شد.

ملاحظات: دیده بانان تورغار به‌کلی کم کار و سرخورده‌اند و هیچ تصور درستی از عملیات ندارند. آنها در طول درگیری فقط سه موشک شلیک کردند. دیده‌بانی عبدالعزیز هم از درگیری خارج بود و با او تماس نگرفتیم. موشک‌انداز «گل محمد» از جماعت «شاه خان» ازکار افتاده بود و مهمات موشک‌انداز مجبور نیمه‌های شب تمام شد. آسمان مهتابی بود و همین امر به ما بسیارکمک کرد تا در دیده‌بانی به خود متکی باشیم و با اطمینان و اعتماد به نفس حرکت هواپیماها را بر روی باند فرودگاه زیر نظر بگیریم.

از بدو آغاز عملیات تاکنون طی هفت بار درگیری، دشمن ۹ فروند هواپیما را از دست داده است.

با اتومبیل از میرانشاه عازم منطقه «باری» و قرارگاه خلیل شدیم. کمی آنجا توقف کردیم تا از آخرین خبرها مطلع شویم، به خصوص اگر تحرکی برای زدن تجهیزات فرودگاهی دشمن صورت‌گرفته باشد. اما متأسفانه، نه فقط تحرکی دیده نشد، بلکه موضوع به‌کلی برایشان بی اهمیت بود. راهمان را به سوی مرکز ابوالعباس در اطراف توده شنی ادامه دادیم. بودن دکتر جمال در آنجا بسیار خوشحالم کرد. او خواب بود و نخواستم بیدارش کنم.

ابونور اطلاع داد که درگیری دیروز ذخیره مهمات را به وضع خطرناکی رسانده است [علی رغم اینکه مصرف مهمات دیروز زیاد نبوده است]. به او اطلاع دادم که موشکهای غلام خان امروز یا فردا می‌رسند، اما زیاد نیستند. جالب اینکه در میرانشاه خبری از خوست آمده و چنین شایع شده است که عربها ۳۰ هزار موشک کاتیوشا خریداری کرده‌اند تا علیه فرودگاه خوست به‌کار ببرند.

شایعه به نفع ما بود، گر چه نمی‌دانیم منبع آن دوست بوده است یا دشمن؟ اما در هر حال، ما به‌دلیل کمبود مهمات در معرض تعطیلی عملیات هستیم!

در پایگاه ابوالعباس و نیز پایگاه عثمان سعی‌کردم روحیه سر خورده جوانان راکمی بالا ببرم، زیرا شایع شده بود که دشمن عملاً از فرودگاه جدید در حال بهره برداری است و عملیات ماکاری از پیش نبرده و بر خلاف آنچه گفته شده است، آخرین مرحله از محاصره دشمن نیست.

تا بعد از نماز عصر در پایگاه عثمان توقف‌کردیم. از آنجا تعدادی موشک با خود حمل‌کردیم و به مرکز مجبور بردیم تا در عملیات امشب با ما مشارکت کنند.

به تنهایی عازم‌کوه دیده‌بانی شدم. نزدیک غروب بود. در بین راه به جماعت خودمان برخوردم که کماکان با الاغ مشکل پیداکرده بودند. پلاستیکهای آب افتاده بودند و الاغ قبراق و سرحال به نظاره ایستاده بود. شال خودم را به ابوحامد دادم تا دبه‌های آب را به هم ببندد و از وی خواستم عجله کند، زیرا ممکن است عملیات هر لحظه شروع شود. سپس راهم را به سوی مرکز دیده‌بانی ادامه دادم. ساعتی بعد ابوحامد نزد من آمد و شال راکه تکه تکه شده بود به من تحویل داد. من هم آن را جزو خسارات جنگ به حساب آوردم.

خود را به سرعت برای درگیری آماده‌کردیم. شب آرام و صافی بود وگمان نمی‌کنم دشمن از این وضع جوّی مساعد استفاده نکند و همین طور هم شد و دشمن از ساعت ۲۱:۳۰ دقیقه درگیری را شروع کرد.

بمباران هوایی بسیار شدید بود، ولی با وجود این، هر چهار موشک‌انداز نقش خود را به خوبی ایفا کردند.

فقط موشک‌انداز «شاه خان» به دلیل نقص فنی ازکار افتاده بود. چند روزی بود که گل محمد این موشک‌انداز را می‌خواست.

موشک‌اندازها توانستند چند تلاش دشمن را برای فرود خنثی کنند. ما چهار بار فرود را رصد کردیم، لیکن تورغار آن را دو بار اعلام کرد. اما هم ما و هم آنها متفق القول بودیم که دشمن امشب موفق به تخلیه بار هیچ هواپیمایی نشد.

امشب عبدالعزیز در درگیری حضور نداشت و فقط یک یا دو بار با او تماس داشتیم، اما روز بعد او گزارشی از تماسهای بی سیم دشمن و اطلاعات به دست آمده از آنها را در اختیار ما قرار داد.

اما تورغار به دلیل جدید بودن افرادش دیده‌بانی خوبی نداشت. شلیک تورغار نیز بی ارزش بود و از سه بار تجاوز نکرد. دیگر شایستگی نام تورغار را نداشت و بهتر آن است که آن را «المقطم» که نام یک بلندی در شرق قاهره است، بنامیم!

اطلاعاتی که از دیگران دریافت می‌کردیم بی ارزش بودند، اما خوشبختانه، مهتابی بودن شب موجب شد تا خودمان مراقبت از فرودگاه را به خوبی انجام دهیم.

ساعت سه بامداد آکنده از خشونت و هیجان بود. هواپیماهای دشمن و موشک‌اندازهای او به یکباره مواضع ما را به یک پارچه آتش مبدل کردند و یک هواپیمای باری سعی کرد برروی باند بنشیند. ازکلیه مراکز خواستم با تمام توان آتش کنند و چنین نیز کردند. البته، فقط سه موشک‌انداز ما فعال بودند و موشک‌انداز مجبور نیز به دلیل نداشتن مهمات ازگردونه خارج شده بود.

در محدوده فعالیت موشک‌انداز شماره ۹ مرکز عثمان در سمت شرق نور سفیدی به چشم می‌خورد که نشان از سوختن آلمینیوم داشت، اما آتشی در نگرفت. لذا به مراکز اطلاع دادم که احتمالاً یکی از هواپیماهای دشمن را زده‌ایم، لیکن هنوز یقین ندارم.

اما دیده‌بانی تورغار هدف قرارگرفتن هواپیما را تأیید کرد [روز بعد نیز عبدالعزیز آن را تأیید کرد].از مرکز شماره ۳ خواستم شلیک کند، اما خبری نشد و اطلاع داد که با مشکل کوچکی مواجه شده است. به ابوتمیم که در آن لحظه فرماندهی موشک‌انداز را بر عهده داشت اصرار کردم، زیرا می‌دانستم به فکر صرفه جویی در مهمات است. لذا او یک موشک و سپس موشک دیگری را شلیک کرد، اما مشاهده کردم موشکهای او به خارج از فرودگاه اصابت کرد. از او خواستم هدفگیری را تنظیم کند. جواب داد که به دلیل بروز اشکالی تنظیم هدف‌گیری موشک‌انداز به هم خورده است. از صدایش فهمیدم که حتماً اتفاقی افتاده است و شاید کسی از آنها هدف ترکش بمبهای هواپیماها قرارگرفته است. اما او گفت که همه سالم هستند. نگرانی من برطرف نشد تا اینکه صبح روز بعد از مرکز ابوتمیم دیدار کردم و باگودالی بزرگ در فاصله سه متری موشک‌انداز مواجه شدم.گونی‌های شن اکثر ترکشها را خنثی کرده بودند و فقط دو لوله از لوله‌های هشتگانه موشک‌انداز هدف ترکشهای کوچکی قرارگرفته بودند و دستگاه موشک‌انداز چند سانتی متری از جای خود تکان خورده و تنظیم آن کاملاً به هم خورده بود.

علی رغم وجود عده‌ای از جوانان که برخی در حال حمل مهمات بودند وکسی که با دستگاه بی‌سیم بر بالای کیسه‌های شن که در چندمتری موشک‌انداز قرار داشتند، مشغول تماس گرفتن با ما بود، اما هیچ‌کدام آسیب ندیده بودند و این را باید جزوکرامات دانست.

تنها کشته ما موش موشک‌انداز بود. یک موش کوچک و زرنگ که مدام در میان مجاهدان می‌لولید و همه به آن عادت کرده بودند. این موش کوچک هدف یک ترکش از ناحیه پشت قرارگرفته وکشته شده بود.

یکی از الاغها نیز از ناحیه ران زخمی شد، اما پس از چند روز بهبود یافت. یکی دیگر از زخمی‌های مرکز، خروسی بود که شب و روز آواز سر می‌داد و از این رو همه آن را دوست داشتند. این خروس بعد از زخمی شدن

با ترکش دیگر آواز نخواند و به قول ابونور «کر» شد. من هنوز هم نتوانسته‌ام بفهمم چه رابطه‌ای میان کری و آواز نخواندن وجود دارد. اما این خروس از خوردن و حرکت کردن هم افتاد و ابونور ناچار شد آن را ذبح و با سیب زمینی بار کند.

فراموش کردم بگویم که بمب به زمینی نسبتاً سست اصابت کرد که از خاک حفر غارها به وجود آمده بود و از طرفی، شیب محل اصابت بمب نیم متری از محل استقرار موشک‌انداز پایین‌تر بود و همین عوامل موجب شد آثار انفجار کمتر شود، ولی با وجود این، حفره‌ای به قطر تقریبی ده متر و عمق دو متر به وجود آورد.

دوشنبه ۳ سپتامبر سال ۱۹۹۰ م. (۱۵ صفر سال ۱۴۱۱ ﻫ.)

خلاصه:

شب نوزدهم بستن فرودگاه.

شب هشتم درگیری.

تعداد تلاشهای دشمن برای فرود: یک بار.

تلفات دشمن: هیچ.

تلفات ما: هیچ.

ملاحظات: دیده‌بانی تورغار برخلاف معمول فعال بود، اما مرکز اصلی دیده‌بانی عبدالعزیز هنوز هم در اختیار عملیات نیست. تور غار به ندرت شلیک می‌کند. موشک‌اندازهای ما در وضعیت خوبی هستند.

طبق نظر دیده‌بانی ما یک هدف دشمن مورد اصابت قرارگرفته است، اما دیده‌بانی عبدالعزیز در روز بعد آن را رد کردند! ما هم آن را از جدول فعالیتهای خود حذف کردیم و خسارات دشمن در هشت مورد درگیری همان نه هواپیما باقی ماند.

از تلاش دیشب خسته بودیم، اما باید برای رفع ضعفها که ممکن بود کل عملیات را تهدید کند، به کوشش خود ادامه می‌دادیم. از این رو صبح زود عازم مرکز ابوالعباس شدم و «ولی مرجان» را که به‌جای جاحی ابراهیم با ما همکاری می‌کرد، با خود بردم [حاجی ابراهیم هنوز در میرانشان بود]. در مرکز اصلی پایگاه خودمان آثار انفجار بمب شب گذشته را از نزدیک مشاهده کردم. از ابونور خواستم ضمن تماس با میرانشاه در مورد موشکهای «غلام خان» پرس و جو کند و خواستار تسریع در ارسال آنها شود.

سپس با اتومبیل عازم مرکز اصلی بی سیم نزد عبدالعزیز شدیم. در آنجا با «فضل» که در غیاب عبدالعزیز جانشین او بود دیدار کردیم. از عدم همکاریش با ما از او بسیار گله کردم. اوکه وضع را چنین دید، سعی کرد جوّ را کمی آرام کند، لذا اصابت هواپیمای دیروز را به من تبریک گفت و تأکید ورزید که در تمام شب کارهای ما را دنبال و تمام مکالمات دشمن را در زمین و هوا ردیابی می‌کنند واو سعی کرده است با ما تماس بگیرد، لیکن موفق نشده است. سپس دستگاه را از ولی مرجان گرفت تا شماره کد آن را کنترل کند که متوجه اشتباهی در آن شد، لذا آن را دوباره تنظیم و اعلام کرد که اشتباه از کد دستگاه ما بوده است. آن گاه به شرح روش کار دشمن پرداخت و گفت که دشمن خبر منهدم شدن هواپیماهایش را به زبان انگلیسی یا اردو مخابره می‌کند که افغانها آن را نمی‌فهمند.

نماز ظهر را در مرکز عبدالعزیز اقامه کردیم و ناهار هم عدسی درجه یک صرف شد. به قدری این عدسی

خوشمزه بود که چند بار دیگر به بهانه هماهنگ کردن فعالیتها موقع ناهار به اینجا آمدیم!

سپس به مرکز ابوالعباس برگشتم و بلافاصله عازم کوه دیده‌بانی شدم. در آنجا همه مراکز از طریق بی سیم هدف قرار گرفتن هواپیمای دیشب را تأیید کردند که موجب بالا رفتن روحیه همه شد. من هم به آنها تأکید کردم که فرودگاه جدید هنوز مورد استفاده قرار نگرفته است، در غیر این صورت چرا دشمن این همه خسارت را بر خود تحمیل می‌کند و از فرودگاه جدید استفاده نمی‌کند؟ ما هنوز هم می‌دیدیم که ماشین‌آلات در انتهای شمال شرقی درّه مشغول فعالیت هستند و این بدان معناست که فرودگاه هنوز هم در دست احداث است.

روحیه افراد در تمام مراکز بالا رفت و همه آمادگی داشتند که وارد یک درگیری دیگر شوند. شادمان و با نشاط در مرکز دیده‌بانی و در زیر تابش ماه مشغول صرف شام بودیم که با آمدن قهوه با شیری که ابوحامد لیبایی زحمت آن را کشیده بود، خوشحالی ما دو چندان شد.

از هر دری سخن به میان آمد. لحظه‌های شیرینی را پشت سر گذاشتیم، اما این سنت زندگی بود که می‌بایست تا لحظاتی دیگر با یک درگیری دیگر دست و پنجه نرم کنیم.

عادت داشتم پیش از شروع درگیری کمی استراحت کنم، لذا به رختخوابم که روی صخره‌ها و خارها پهن شده بود رفتم تا پیش از شروع برنامه! کمی بخوابم. دیری نگذشت که صدای بمبهای دشمن مرا از این خواب ناراحت نجات داد. دشمن کار بمباران ما را از ساعت ۲۰:۳۰ دقیقه شروع کرد و تا ۱۲ شب ادامه داد. تمام مراکز ما زیر بارانی از بمب و موشک بودند و در شرایط یکسانی به سر می‌بردیم و همدیگر را از سلامت خود مطلع می‌ساختیم. سلامتی که خداوند متعال به لطف و کرمش آن را تا به‌حال به ما ارزانی داشته بود. ما به این نعمت خوگرفته بودیم، همان طور که به شکر این نعمت خوگرفته بودیم! همیشه ناتوانی ما در دفع بمبهای سنگین یا خوشه‌ای عیان و آشکار بود. همیشه مشغول تکرار دعاهایی بودیم که آموخته بودیم و هیچ گاه آن را ترک نمی‌کردیم، از این رو پیوسته لحظه‌های درگیری برای ما لذت خاصی داشت. لذت نزدیک شدن به خدا تا جایی که احساس می‌کنیم در آسمان به حیات خود ادامه می‌دهیم و فقط بدنهای ما علی رغم ظاهر خشنشان بر روی این صخره متحمل رنجهای لذت بخش می‌شوند.

تلاشهای دشمن برای استفاده از باند فرودگاه شروع شد و احساس کردم که طبق معمول موفق نخواهد شد. آنها هنوز قصد استفاده از نیمه دوم شب را دارند و گمان می‌کنند که مجاهدان بعد از آن بمباران شدید، خسته و کوفته شده‌اند. با مرکز عبدالعزیز تماس گرفتیم، جواب نداد. با دیده‌بانی تورغار تماس گرفتیم. کادر دیده‌بانی اصلی تورغار برگشته و بسیار سرحال و خوشحال بودند و اعلام کردند که نتوانسته‌اند با عبدالعزیز تماس بگیرند.

با خود گفتم: «فضل ما را فریب داد»، زیرا امروز فضل طول موج بی سیم ما را تنظیم کرده بود. اما فضل خدا بالاتر بود و مهتاب چنان شب را روشن کرده بود که به راحتی می‌شد باند فرودگاه را رصد کرد. لیکن ما نتوانستیم نشستن هواپیما را رصد کنیم و این در حالی بود که دیده‌بانی تورغار فرود هواپیما را تأیید کرد. لحظاتی را مردد ماندیم، سپس تصمیم گرفتیم موشک باران را آغاز کنیم. با صدور دستور، هر پنج موشک‌انداز با آهنگی موزون عملیات را آغاز کردند. آتشباری آن قدر حیرت‌انگیز بود که صدای تکبیر مجاهدان به آسمان برخاست. بعد از مدتی آتشباری، برای اطمینان از نتیجه کار چهار شلیک را متوقف کردیم، اما چیزی روشن نبود، لذا شلیک را به صورت پراکنده دنبال کردیم و به گونه‌ای عمل شد که تمام باند فرودگاه را پوشش دهد. بعد از توقف آتش، صدای هواپیماها به کلی از میان رفت و سکوت مطلق بر همه جا حاکم شد.

ناگهان گزارش تور غار را دریافت کردیم که ناباورانه اعلام می‌کرد تعداد هواپیماهای نشسته بر روی باند دو

فروند بوده، اما دیده‌بانی ما علی رغم روشنی هوا همچنان اصرار داشت که فرودی صورت نگرفته است.

از تور غار درباره پرواز این دو هواپیما از فرودگاه سئوال شد که جواب منفی بود. آرزو کردم این گزارش صحت داشته باشد، زیرا در این صورت دو هواپیمای دشمن را در محاصره داشتیم و با طلوع خورشید بر روی باند دیده خواهند شد و حداقل اینکه پرواز آنها را تا شب بعد به تأخیر خواهد انداخت.

هنگام آتش پراکنده، ما شاهد یک درخشش در ناحیهٔ شرق باند بودیم؛ یعنی در محدوده آتش عثمان، لذا به مراکز اعلام شد که احتمالاً یکی از هواپیماهای دشمن مورد اصابت قرار گرفته است.

اما مرکز دیده‌بانی و شنود اصلی روز بعد اعلام کرد که از شنود پیامهای دشمن سخنی دال بر اصابت هواپیما شنیده نشده است، لذا این مورد را از آمار تلفات دشمن حذف کردیم.

ساعت سه بامداد یک بالگرد سنگین در آسمان پیدا شد و چند بار اطراف فرودگاه چرخ زد [شاید ده بار]، اما نه فرود آمد و نه بمباران کرد، لذا آن را بر ناتوانی و ضعف دشمن حمل کردیم و از این بابت در پایان این شب مهتابی بسیار خوشحال شدیم. پیش از سپیده دم از ابوالشهید که در مرکز ابوالعباس بود، خواستم که در اولین فرصت عازم میرانشاه شود و تا موشکهای غلام خان راکه قرار بود پیش از این درگیری اخیر به دست ما برسد، با خود نیاورد، بازنگردد. گمانم این بود که برای درگیری بعدی مهمات نداشته باشیم.

ابوتمیم و عثمان به من اطمینان دادند که برای درگیری بعدی نیز مهمات کافی دارند، لیکن نمی‌توانند به سه مرکز چیزی بفرستند. معنای این سخن آن بود که اگر مهمات نرسد، درگیری بعدی فقط با دو موشک‌انداز خواهد بود.

جالب اینکه بعد از هر درگیری و نزدیک اذان صبح، آمار موجودی موشکها را از هر مرکز می‌خواستیم و برای اطلاع نیافتن دشمن و گمراه کردن او همیشه به عدد یکان و هزارگان، یک رقم اضافه می‌کردیم و رقم واقعی را میان این دو قرار می‌دادیم. این کار گرچه ساده بود، لیکن دشمن را به این گمان انداخت که هزاران موشک در ا ختیار داریم. شایعه سی هزار موشک که قبلاً به آن اشاره شد، از همین جا ناشی می‌شود. حجم بالای آتش موشک‌اندازها نیز این تصور دشمن را تقویت می‌کرد.

سه شنبه ۴ سپتامبر سال ۱۹۹۰م. (۱۶ صفر سال ۱۴۱۱هـ.)

خلاصه: شب بیستم بستن فرودگاه.

ملاحظات: به دلیل بدی هوا دشمن تلاشی برای استفاده از فرودگاه به عمل نیاورد و به همین دلیل، این شب بدون درگیری گذشت.

مهمات غلام خان رسید، اما بیش از هفتاد موشک نبود. چون مهمات در شب و در میان باران شدید رسیده بود، من هم تا روز بعد از آن بی اطلاع بودم.

صبح دل‌انگیز و زیبایی را بر قلهٔ کوه و در نزدیکی مرکز دیده‌بانی گذراندیم. ابوالحارث و هر سه دوستش شب گذشته را با ما سپری کردند. همه پر نشاط و خوشحال بودند. چندین بار ابوالحارث با صدای پرطنین خود فریاد الله اکبر سر داد و خود و مهمانانش از نظم کارهایی که دیروز دیده بودند، تعریف کردند. صبحانه را در مرکز صرف کردیم. صبحانه فاخری بود و از قهوه با شیر، مربا، سرشیر و بیسکویت تشکیل می‌شد. درباره وضع موجود خودمان و آینده نزدیک صحبت کردیم.

هواپیماها به شدت منطقه مالیزی راکه در شرق ما و تقریباً رو به روی باند جدید فرودگاه واقع است، بمباران کردند [در آن لحظه متوجه نشدم که دشمن با این بمبارانها از ماشین‌آلاتی که مشغول ساختن باند جدید هستند، حمایت می‌کند].

از مراکز ابوالعباس و عثمان خواستم که مهمات خود را با سه موشک‌انداز دیگر به‌گونه‌ای قسمت کنند که هر کدام ۱۵ فروند داشته باشند. بدین ترتیب، همه مهمات داشتیم، اما نمی‌توانستیم در درگیری های طولانی شرکت کنیم.

تمام روز تا شب را در کوه دیده‌بانی سپری کردم. دکتر جمال بالا آمد تا شب را با ما بگذارند. روحیه دکتر جمال کمتر از مهارتی که در طب داشت و بدان مشهور بود، نبود. لذا از او خواستم امامت جماعت را قبول کند و در دعای قنوت از خدابخواهد دشمن امشب کاری به فرودگاه نداشته باشد و از بقیه مراکز نیز خواستم که همین کار را بکنند.

دعای ما خیلی زودتر از آنچه انتظار داشتیم اجابت شد. ابر سیاه و غلیظی آسمان خوست را پوشاند و سپس در میان تکبیر و تهلیل و سجده‌های شکر ما بارانی سیل آسا شروع شد. شام را در مرکز دیده‌بانی صرف کردیم، زیر نور ماه و همزمان آسمان بر شهر خوست به شدت می‌بارید و چنان صدای رعد و برقی به راه افتاد که گویی رگباری از موشک در حال انفجار است.

مدتی بعد، ابرها به سمت ما آمدند و قلّه کوه بارانی شد. دیگر جای ماندن نبود و همگی به طرف خیمه پایین آمدیم. ماه کاملاً در پشت ابرها پنهان شد و تاریکی همه جا را در خود فرو برد. دیگر نمی‌شد جای را دید. باران به شدت می‌بارید. دست دکتر جمال راکه از من قوی بنیه‌تر بود گرفتم تا به خیمه رسیدیم. تمام لباسهایمان خیس شده بود. آب باران به درون خیمه نیز سرایت کرده و مقداری از رختخوابها را خیس کرده بود.

ابوزید و ابو اسامه به مرکز دیده‌بانی ما می‌آمدند که در میان راه گرفتار باران شده بودند. ابتدا از طریق بی سیم با آنها تماس گرفتم و از ایشان خواستم برگردند، اما آنها اصرار داشتند به راهشان ادامه دهند و به مرکز دیده‌بانی بروند. کار دشواری بود و چند بار راه راگم کردند. با شلیک منوّرها آنها را به طرف قلّه راهنمایی کردیم تا بالاخره خسته وکوفته و سر تا پا خیس به مقصد رسیدند. با بند آمدن باران از ترس اینکه توسط دشمن غافلگیر شویم به مرکز دیده‌بانی رفتم و تا صبح آنجا ماندم، لیکن خداوند لطف کرد و مسئله خاصی پیش نیامد.

چهارشنبه ۵ سپتامبر سال ۱۹۹۰ م. (۱۷ صفر سال ۱۴۱۱ه.)

خلاصه: بیست و یکمین شب بستن فرودگاه.

ملاحظات: اوضاع جوی مانع از استفاده دشمن از فرودگاه شد.

شب گذشته و در اوج شدت بارندگی، مهمات رسید و از اینکه سیلاب آن را با خود نبرده بود خدا را شکر کردم. مهمات تازه رسیده را میان مراکز تقسیم کردیم. هفتاد موشک مشکل ما را حل نمی‌کرد، بلکه فقط مدتی کوتاه آن را به تأخیر می‌انداخت.

کوه دیده‌بانی را به قصد بازدید از مرکز ابوالعباس و بررسی اوضاع آنجا ترک کردم. ابوحفص و ابواسامه مصری برای دیدار با ما به اینجا آمده بودند. ابواسامه از آنچه در ابوالعباس دیده بود، ابراز خوشحالی می‌کرد. ابواسامه آدم سختگیری بود وکارها و اقدامات عربها را در افغانستان نمی‌پسندید. از این رو از اظهار خرسندی او خوشحال شدم.

نظم حاکم بر پایگاه و سنگربندی‌های اطراف غارها و موشک‌اندازها نظر او را جلب کرده بودند و از اینکه اقدامات خوبی برای حفظ جان مجاهدان و موشک‌اندازها صورت گرفته است، اظهار خوشحالی می‌کرد و می‌گفت که تمام این اقدامات جزو بدیهیات کارند، لیکن از بس عربها از آن فاصله گرفته‌اند، عجیب و شگفت‌انگیز جلوه می‌کند. آنها بیشتر به دنبال هوچی‌گری هستند تا انجام دادن کارهای اصولی [تعبیرهای او دردناک‌تر از این عبارتها بود].

سپس راجع به یک موضوع تکراری صحبت کردیم که همان چگونگی استفاده از ظرفیت افغانستان برای خدمت به عربها و مسلمانان بود.

در اینجا من در یک طرف قرار می‌گرفتم و بقیه در طرف دیگر. من همیشه خواستار ورود جدی و عمیق به عملیات نظامی برای یکسره کردن جنگ و همزمان با آن، فعالیتهای سیاسی بودم تا نهایت استفاده را از اوضاع ببریم.

اما ابواسامه و ابوحفص و اغلب فرماندهان عرب و کادرهای آنها بر این باورند که ماجرای افغانستان راه به جایی نمی‌برد و افغانی‌ها صلاحیت لازم را برای تشکیل یک حکومت اسلامی ندارند و جهاد برای آنها فرصت خوبی برای دزدی و کسب درآمدهای نامشروع است، از این رو جایز نیست جان جوانها را در اینجا به خطر انداخت. باید ضمن مشارکت کم رنگ در جبهه‌ها، آنها را در پادگانها آموزش داد و سپس به کشورهای متبوعشان اعزام کرد تا فعالیتهای خود را در آنجا ادامه دهند.

پاسخ من به این طرز تفکر تند ولی بی پروا بود. من آنها را به فرصت‌طلبی و شانه خالی کردن از مسئولیت دفاع از اسلام در افغانستان متهم می‌کردم و یادآور می‌شدم که ما باید با جدیت تا آخر در کنار مسلمانان اینجا مبارزه کنیم. ما از همان اول برای دور کردن کمونیزم از افغانستان آمدیم. اشغال شوروی ها امری غیرمترقبه و موقتی بود و خیلی زود اوضاع به شکل سابق برگشت. ما باید راهمان را برای دفع کامل کمونیزم از افغانستان ادامه دهیم و تشکل حکومت اسلامی در افغانستان نتیجه طبیعی شکست کمونیزم خواهد بود.

متهم کردن تمام افغانی ها به دزدی و دروغگویی ظلم بزرگی در حق آنهاست، زیرا این صفات بیشتر درباره زعمای سازمانهای «جهادی» مستقر در پیشاور صادق است. همانهایی که دست چین سازمان امنیت و اطلاعات پاکستان هستند و توسط اموال عربستان سعودی تقویت و تأمین می‌شوند. ما هم به این سمت و سو سوق داده شده‌ایم. زیرکترین ماکسانی هستند که از تشکیلات سیّاف به تشکیلات حکمتیار منتقل شوند و حال آنکه این دو یکی بدتر از دیگری است.

ابواسامه در باره شیوهٔ مشارکت مطلوب نظامی عربها سؤال کرد، در جواب گفتم: «کارهایی که ما هم اکنون انجام می‌دهیم، می‌تواند نمونه و الگویی از این مشارکت تلقی شود و به زبان ساده تر اینکه مسئولیت استفاده منطقی و علمی از سلاح توپخانه را ما برعهده بگیریم و سپس به تأسیس سلاح مکانیزه تانک اقدام و از این سلاح نیز به شیوه‌ای علمی استفاده کنیم و آن‌گاه نیروی پیاده تشکیل دهیم و از آن به عنوان نیروی کوماندو استفاده کنیم، نه نیروی پیاده صرف. باید از جنگ منظم و دفاعی اجتناب کنیم. هرگاه بتوانیم این سه عنصر را درکنار هم فراهم آوریم، قادر خواهیم بود کمک شایان و مؤثری به مجاهدان افغان تقدیم کنیم. کمکی که افغانها نظیر آن را ندیده‌اند. با این کار نه تنها از فعالیتهای نظامی حمایت و آن را تقویت می‌کنیم، بلکه از اقدامات سیاسی نیز پشتیبانی می‌کنیم، زیرا امریکا طالب آن است که فعالیتهای نظامی راکد بماند تا ما ناچار شویم مشارکت سیاسی با کمونیست ها را در حکومت بر کشور بپذیریم و تنها راه شکست نقشه آمریکا نابود کردن نیروهای کمونیست در

میدان جنگ است.»

ابو اسامه به من گفت که جلسه‌ای با زعمای تشکلهای عرب در پیشاور برای بررسی همین موضوع در پیش داریم. سپس از من خواست با وی به این جلسه بروم و دیدگاهم را در جمع مطرح کنم. من به دلیل تراکم کارها از شرکت در این جلسه عذرخواهی کردم. از من خواست که نظریاتم را مکتوب کنم تا وی آن را در اختیار شرکت کنندگان قرار دهد و من هم پذیرفتم.

شب را در غارهای ابوالعباس گذراندیم. باران آن قدر شدید بود که قدرت هرگونه تحرکی را از دشمن گرفت و نتوانست از فرودگاه استفاده کند.

پنجشنبه ۶ سپتامبر سال ۱۹۹۰ م. (۱۸ صفر سال ۱۴۱۱ھ.)

خلاصه:

شب بیست و دوم بستن فرودگاه.

شب درگیری: نهم.

تعداد تلاشهای دشمن برای فرود: ۷ بار.

نتیجه عملیات فرود: تخلیه بار شش هواپیما.

تلفات دشمن: سوختن یک هواپیما و هدف قرارگرفتن یک هواپیمای دیگر. اصابت ترکش به این هواپیما مانع از بازگشت آن به کابل نشد.

تلفات ما: هیچ.

ملاحظات: فرماندهی این جنگ را ابوزید برعهده داشت و نتیجه آن بدترین نتیجه‌ای بود که تا حالا داشته‌ایم و حتی آن را نخستین شکست خود در برابر دشمن تلقی کردیم. در گزارشی که ابوزید از عملیات ارائه کرد، اعلام داشت که کمبود مهمات عامل اصلی این ناکامی بوده است، زیرا موشک‌اندازها به دلیل نبودن مهمات یکی پس از دیگری ازگردونه خارج شدند. علت دیگر موفقیت دشمن، انداختن پارازیت بر روی دستگاههای ارتباطی ما و به خصوص در دستگاههای بی سیم بود.

ساعت هشت و نیم صبح با اتومبیل عازم میرانشاه بودیم و ابوحفص هدایت اتومبیل را برعهده داشت. درکنار او ابواسامه مصری نشسته بود و در صندلی عقب چند نفرکه به دلیل بیماری مرخصی داشتند، نشسته بودند. من و ابوحامد لیبیایی و عثمان الصعیدی نیز در اتاق عقب وانت جای گرفتیم.

قرار است بعد از مدتها انتظار عثمان برای شرکت در یک دوره توپوگرافی به جلال‌آباد برود و به کلی ما را ترک کند. همچنین، قرار است مجله «المقداد» اردنی را نیز منحل کند. کاری که عثمان در افغانستان کرد، کاملاً با رفتارهای عجیب و غریب عربها در این کشور مطابقت دارد. او دوره‌های متعدد و بی شماری دیده است که اغلب هم هیچ مشکلی را حل نمی‌کنند. جنگ در نظر او اهمیت کمی داشت و منظور من از «فرصت‌طلبی جهادی» که عربها را بدان متهم می‌کنم همین است، زیرا آنها نهایت استفاده را از وضع موجود در افغانستان بردند، بی آنکه به ثمربخش بودن جهاد در افغانستان اعتقادی داشته باشند.

در میرانشاه سعی کردیم ظهر با حقانی ملاقات کنیم، ولی ایشان این ملاقات را به بعد از نماز مغرب موکول کرد. تصمیم گرفتم به افغانستان برگردم، لیکن ابوحفص از من خواست نزد حقانی وساطت کنم تا اجازه دهد هیئت امداد اسلامی مسئولیت بیمارستان بزرگ حقانی را برعهده بگیرند [این مشکل دیگر مزمن شده بود]. ابو اسامه

مصری نیز از من خواست دیدگاههای خودم راکه برایش توضیح داده بودم، به صورت یک گزارش مکتوب کنم. از این رو لازم شد شب را در میرانشاه سپری کنم و چون خیلی خسته بودم تا غروب خوابیدم.

در ملاقاتی که با حقانی داشتیم در مورد اوضاع جبهه وگردهمایی فرماندهان که قرار است فردا تشکیل شود، به طور مفصل گفتگو کردیم و آن‌گاه به عملیاتی که عن قریب اجرا می‌شد پرداختیم. حقانی گفت که این عملیات در مناطق جنوبی و شرقی خوست خواهد بود و وی از گلاب خواهد خواست که همراه مجموعه‌اش برای زدن فرودگاه جدید به سمت شرق حرکت کند. در مورد خط مقدم دفاع دشمن به اعتبار اینکه قبلاً گفته بود که قرار است تسلیم شود، چیزی نگفت. به وی گفتم که ممکن است ما دو دستگاه تانک دشمن راکه در این خط مستقر هستند، بزنیم. وی ضمن موافقت از ما خواست که منطقه «فارم باغ» راکه در پشت کوه مقابل ما واقع است هدف قرار دهیم، زیرا یازده دستگاه تانک نو در آنجا مستقر شده‌اند.

اما در مورد کابل، حقانی اشاره کرد که شایعاتی بر سر زبانهاست مبنی بر اینکه در کابل حوادثی با اشراف دیگر کشورها در جریان است که به موجب آن حکمتیار پایتخت را در محاصره نیروهای خود در آورد و نتیجه آن تشکیل یک حکومت مشترک با شرکت احزاب جهادی وکمونیست ها باشد.

حقانی در مورد تصمیمات فرماندهان عملیاتی نیز گفت: «این تصمیم ها در دست اقدام هستند و در حوزه امور امنیتی به خوبی پیاده شده‌اند، اما در بعد هماهنگی عملیاتی هنوز هم به کارگیری این تصمیمات به کندی صورت می‌گیرد. یک کمیسیون هم مسئول پیگیری اجرای این تصمیمات است و جلسات خود را در جاهای مختلف داخل افغانستان تشکیل می‌دهد. از جمله اعضای این کمیسیون مولوی ارسلان رحمانی و اخترمحمد هستند.»

در مورد نتایج درگیری امشب تا روز بعد اطلاع دقیقی نداشتم و در روز بعد بود که از طریق بی‌سیم و سپس ابوزید در جریان قرارگرفتم.

برای اولین بار از آغاز عملیات فرودگاه دچار شکست شده بودیم. شش فروند هواپیما در فرودگاه نشسته و بارشان را تخلیه کرده بودند. ولی طبق گزارش مسئول شنود یکی از آنها منهدم شده و دیگری خسارت جزئی دیده و توانسته بود ساعت هشت صبح پرواز کند. پرواز کردن هواپیما در ساعت هشت صبح و در روز روشن نیرنگ جالبی بود که توسط دشمن به کار رفت. ما هرگز تصور نمی‌کردیم که دشمن در روز روشن به چنین اقدامی دست بزند و طبعاً آماده برخورد با آن نبودیم [بعداً خواهیم دید که آنها در جنگ فتح خوست خواستند همین نیرنگ را به کار ببرند، ولی هواپیما راکه در فرودگاه نشاندند، نتوانست پرواز کند و بعداً خلبان آن راکه یک ژنرال بود به اسارت درآوردیم].

فضل، دستیار عبدالعزیز، گفت که شلیک موشک‌اندازها ضعیف و ناهماهنگ بوده است. به هر حال، من خود را مسئول شکست آن شب می‌دانم. رفتن من به میرانشاه توجیه محکمی نداشت و بیش از حد بر روی نامساعد بودن هوا حساب کرده بودم.

این بزرگترین اشتباه من نبود، زیرا اشتباهی که در سال بعد مرتکب شدم، بزرگتر و زیانبارتر بود.

یک شبانه روز پر از کرامات

جمعه ۷ سپتامبر سال ۱۹۹۰ م.(۱۹ صفر سال ۱۴۱۱ هـ.)

خلاصه :

شب بیست و سوم بستن فرودگاه.

در این شب درگیری پیش نیامد.

تلفات دشمن: یک هواپیما که عصر هنگام آماده پرواز می‌شد، هدف قرار گرفت و توسط یک موشک نامعلوم منهدم شد.

در آغاز شب یک مخزن بزرگ سوخت دشمن منفجر شد.

صبح، در دفتر ابونور که در خانه کمیسیون فرهنگی وابسته به جماعت حقانی قرار داشت، مشغول نوشتن گزارشی شدم که ابواسامه از من خواسته بود. گزارش را با توصیف وضع موجود افغانستان آغاز کردم و آن گاه خلاصه‌ای از «عملیات فرودگاه» و ارتباط آن را با وضعی که شرح داده شد، بیان کردم. سپس پیشنهادهایی برای تعدیل تحرک نظامی عربها در افغانستان ارائه دادم. ابواسامه پرونده عملیات را که در میرانشاه نگهداری می‌شد، مطالعه کرد و با خوشحالی با طرح و مسیر حرکت آن موافق بود [تنها نکته مورد نظر او تأمین مهمات لازم پیش از آغاز عملیات بود و حق هم با او بود]. او کاملاً درجریان مشکلاتی که از کمبود مهمات ناشی می‌شد، قرار داشت و می‌دانست اگر مهمات کافی در اختیار نباشد، ممکن است قبل از تحقق اهداف مورد نظر عملیات کلاً با شکست مواجه شود، کاری که نزدیک بود شب گذشته اتفاق بیفتد و تاکنون نیز اخبار آن به میرانشاه نرسیده است.

اما من برای وی توضیح دادم که ما بیش از این نمی‌توانیم منتظر بمانیم، زیرا عملیات مجاهدان باشتاب در جریان است و لازم است با بستن فرودگاه از آنها حمایت کنیم. ما وقت زیادی را صرف آماده سازی کرده بودیم و انتظار بیش از این موجب می‌شد که عملیات جدیت خود را از دست بدهد و مجاهدان پراکنده شوند و هر کس دنبال کار خود برود.

ابوحفص و ابواسامه پیش از ظهر عازم پیشاور شدند. بعد از رفتن آنها پیامی از ابوالشهید توسط بی‌سیم دریافت کردم، مبنی بر اینکه شب گذشته شش فروند هواپیمای دشمن در فرودگاه بر زمین نشسته‌اند و همه مجاهدان سلامت هستند.

شکست را با تمام وجودم احساس می‌کردم. حاجی ابراهیم که مشغول گذراندن مرخصی در میرانشاه بود، نزد من آمد. او را به قسمت مخابرات فرستادم تا اخبار تفصیلی حوادث دیشب را از عبدالعزیز بگیرد و بیاورد.

از ابونور خواستم که هفته آینده تلاش خود را روی طرح «الفیهٔ ابوحفص» متمرکز کند و به‌عنوان پاداش به وی وعده دادم که اجازه دهم دو روز را در مرکز دیده‌بانی بگذراند. این امکان برای تمام افراد شرکت کننده در عملیات فرودگاه جذابیت بیشتری داشت و از عرب و افغانی هرکه این عملیات را دنبال می‌کرد، مشتاق حضور در این مرکز بود.

ساعت پنج و نیم عصر به مرکز ابوالعباس رسیدیم. اطلاع پیدا کردم که آن شب ابوتمیم یک موشک از اینجا گرفته و شلیک کرده است و بقیه موشک‌اندازها به دلیل نداشتن موشک از دور خارج شده‌اند. تخلیه هواپیما در منطقه اصلی که در وسط فرودگاه قرار داشت، صورت گرفته و این منطقه محدوده عمل موشک‌انداز ابوتمیم بود.

همه جوانان را برای شرکت در یک جلسه عمومی فراخواندم. چون آنان با سستی، رخوت و وقت‌کشی حاضر شدند، آنها را ملامت کردم. سپس وضع موجود را برای ایشان تشریح کردم و خاطرنشان ساختم که وضع ما به دلیل کمبود مهمات متزلزل است و ممکن است امشب در مقابل یک درگیری طولانی دوام نیاوریم. شرایط ما به گونه‌ای است که به دعا و نماز بسیار محتاجیم و نیتها را باید بیشتر خالصانه کنیم.

همراه ابوزیدتونسی و حاجی ابراهیم افغانی عازم مرکز دیده‌بانی شدم. در بین راه نقشه درگیری امشب را در

صورت کمبود شدید مهمات مرور کردم.

از مراکز موشک‌اندازهای افغانی ها در «دز جاتستان» فهمیدم که دشمن علت سستی و ضعف تیراندازی ما را غیاب حاجی‌ابراهیم دانسته است، از این رو خواستار اعزام تمام هواپیماهای بارگیری شده به خوست شده بود. به نظرم رسید که حاجی‌ابراهیم را در آغاز شب مخفی کنیم و اجازه دهیم نخستین هواپیما به اعتبار اینکه بارش مواد غذایی یا چیز دیگری غیر از مهمات است، فرود بیاید، سپس با تمام قدرت به استقبال هواپیمای دوم برویم که حامل مهمات است و آن را منفجر سازیم. اگر بخت با ما یاری می‌کرد، دشمن را در بقیه شب از ارسال هواپیما باز می‌داشتیم [گر چه قبلاً منفجر شدن یک هواپیما دشمن را از اعزام هواپیماهای دیگر باز نداشته بود]. از سلاح دعا نیز نباید غافل می‌شدیم. آفتاب نزدیک به غروب کردن بود و ما در بالای کوه دیده‌بانی آماده اقامه نماز می‌شدیم.

به آسمان نگاه کردم و مقداری ابر پراکنده دیدم. پیشنهاد کردم که در قنوت نماز به دعا متوسل شویم و از بقیه مراکز خواستیم همین کار را بکنند. دکترجمال امامت جماعت آنها را به عهده داشت. وی وعده کرد که چنین کند.

از نماز و دعا فارغ شدیم و به انتظار نشستیم. پشت من به سمت درّه بود. یکی از جوانها را دیدم که با تعجب چشم به آسمان دوخته بود و خطوط سرخ و زرد متراکم و نامنظم در آن را مشاهده می‌کرد. قبلاً این نوع تیراندازی را ندیده بودم. به سرعت به سوی مرکز دیده‌بانی شتافتم، در حالی که هر کس توجیهی برای این پدیده در ذهن خود می‌تراشید. ناگهان خطوط زرد متراکم از هم پاشیده شد و دیگر تردیدی برای هیچ کس باقی نماند که انبار مهمات در حال انفجار است. در میان تکبیرهای ما انفجارها بیشتر و گسترده‌تر می‌شد. گوشی بی سیم را برداشتم و موضوع را به همه دوستان خبر دادم. همه تکبیرگویان سجده شکر به جا آوردند. انفجارها حدود نیم ساعت ادامه داشت و در این مدت مجاهدان به نشانه شادمانی با رگبار مسلسل هایشان آن را همراهی می‌کردند. آسمان و کوه و درّه پر از خطوط رنگارنگ نور بود و گویی جشنی شبانه بر پا شده بود. انفجار در انبار مهمات دشمن در منطقه فرودگاه جدید بود. روشن بود که انبار منفجر شده بسیار بزرگ و محتوی همه نوع مهمات بزرگ، متوسط و کوچک بوده است.

دشمن با ورود به روی خط بی سیم مجاهدان سعی کرد با گفتن این جملات که خوشحال نباشید...انفجاری در اینجا واقع نشده است...علت این آتشباری خوشحالی ما از مرگ غلام‌خان رئیس جمهور پاکستان است، شکست خود را بپوشاند.

وقتی با ابوالعباس تماس گرفتیم تا آنها را در جریان انفجارانبار مهمات دشمن قرار دهیم، اطلاع یافتیم که آنها هنوز پشت سر دکتر جمال دست به دعا برداشته‌اند. به آنها گفتم که انفجار انبار مهمات تخلیه شش فروند هواپیمای دشمن رادر روزگذشته جبران کرده و حتی خسارت دشمن بیش از این بوده است و این ثابت می‌کندکه سلاح دعا از هر سلاحی قویتر است و ما باید از این حوادث درس بگیریم.

چند بار دیگر که به وضعیتی خطرناک رسیده و کاملاً مستأصل شده بودیم، همین امدادهای غیبی به داد ما رسید و ما را از مهلکه نجات داد.

روزبعد فهمیدیم که امروز (عصر روزجمعه) یک فروند از هواپیماهای دشمن که آماده پرواز از فرودگاه بود، هدف قرارگرفته و منهدم شده است. شرح این ماجرا در بیان حوادث روز بعد خواهد آمد، اما مهم این است که دشمن امشب به دلیل انفجار انبار مهمات برای استفاده از فرودگاه تلاش نکرد. پس از فتح شهر، از نزدیک محل وقوع انفجارها را مشاهده کردیم که عبارت بودند از: زاغه‌های بزرگ و سر باز در انتهای ضلع شمال غربی فرودگاه جدید.

شنبه ۸ سپتامبر سال ۱۹۹۰ م.(۲۰صفر ۱۴۱۱ ه.)

خلاصه :

شب بیست و چهارم بستن فرودگاه.

ملاحظات :وضع جوّی اجازه استفاده از فرودگاه را نمی‌داد.

از طرفی، امشب با رسیدن ۷۰۰موشک مشکل مهمات ما به‌کلی حل شد.

صبح زود صبحانه را در مرکز دیده‌بانی صرف کردیم که عبارت از چای و بیسکویت بود.

سپس با حاجی‌ابراهیم و ابوزید عازم مرکز ابوالعباس شدیم تا با مراجعه به مرکز بی سیم به‌علت شکست شب پنجشنبه و موفقیت دشمن در نشاندن شش فروند هواپیما پی ببریم.

در مرکز ابوالعباس با ازدحام مردان قبایل مواجه شدیم، زیرایکی از آنها که توسط دکترجمال تحت معالجه قرار داشت، شب گذشته در نزدیکی کوه دیده‌بانی روی مین رفته و پایش قطع شده بود.

با افزایش حملات هوایی دشمن علیه ما حضور این جماعت در منطقه به طور چشمگیری افزایش یافته بود، زیرا هواپیماها دهها تن بمب فلزی بر سر ما می‌ریختند. مردان بدوی برای دستیابی به این فلزات و فروش آنها حاضر بودند جان خود را به خطر بیندازند و از هر میدان مینی عبور کنند.

در اغلب موارد این مجموعه‌ها خانوادگی بود و مرد خانواده و فرزندان و همسران را در برمی‌گرفت. صبحها صدای داد و فریاد آنها را می‌شنیدیم که یکدیگر را برای بیرون آوردن قطعات فلزی بمبها و موشکهای شب گذشته به‌کمک می‌طلبیدند، زیرا برای حمل بعضی از ترکشها نیروی دو مرد لازم بود. در این اواخر آنها از ساعت یک نیمه شب در پشت کوه دیده‌بانی ما به انتظار روزی خود می‌نشستند و برای آمدن هواپیماها و شروع بمباران لحظه شماری می‌کردند.

مرد زخمی را با اتومبیل به قرارگاه خلیل بردیم. دکتر عثمان نیز بیمار را همراهی می‌کرد. در قرارگاه خلیل ما پیاده شدیم و به مرکز دیده‌بانی عبدالعزیز رفتیم تا اتومبیل بیمار و دکتر عثمان را به میرانشاه برساند.

در آنجا دوستمان فضل را دیدیم که با لبخندی شادمانه به استقبالمان آمده بود. وی اظهار داشت که پس از نماز عصر یک هواپیما آماده پرواز می‌شده و او سعی کرده است با ما تماس بگیرد، ولی موفق نشده است. این هواپیما به دلیل اصابت ترکش به یکی از چرخهایش در شب گذشته از حرکت باز مانده بود و موشکهای بعدی ما که به سوی آن شلیک شدند، آن را به دو نیمه کردند.

با تعجب باحاجی‌ابراهیم نگاهی رد و بدل کردیم و من به او گفتم که ما و دیگر مراکز وابسته به ما در توده شنی هیچ موشکی را در روشنی روز شلیک نکرده‌ایم.

اما او جواب داد که موشک از طرف ما شلیک شده و خودش شاهد شلیک و اصابت آن به هواپیما بوده است و از طریق مراقبت بی سیم دشمن به درستی آن پی برده است.

به هر حال، از آنجاکه موشک بی صاحب از «دزجاتستان »شلیک شده بود، نتیجه را به حساب طرح فرودگاه گذاشتیم و یک فروند هواپیما را به خسارت دشمن افزودیم.

فضل افزود که ساعت نه صبح یک هواپیمای دیگر دشمن که پس از درگیری های پنجشنبه [به‌گمان من این هواپیما پس از درگیری های دوشنبه در فرودگاه ازکار افتاده بوده است و در این خصوص با مرکز تورغار اختلاف نظر داشتیم]در فرودگاه گیر کرده بود، آماده پرواز شد و او هر چه سعی کرده، نتوانسته است با ما ارتباط برقرار کند.

وی افزود که گفتگوی خلبانها نشان می‌دهد که آنها قسمت شرقی فرودگاه ـ منطقه موشک‌انداز عثمان ـ را به دلیل شدت آتشباری بر روی آن خطرناک ترین قسمت فرودگاه می‌دانند و از رفتن به آن قسمت خودداری می‌کنند.

در مورد درگیری شب پنجشنبه (شب شکست ما) افزود که یک موشک‌انداز «عقاب ۳۰» و یک یا چند عراده توپ DC نیز در درگیری شرکت داشتند، اما هیچ کدام مانع ازفرود هواپیماها نشدند [نتیجه گرفتیم که تنها آتش منطقه دزجاتستان است که تاکنون توانسته است فرودگاه را بسته نگاه دارد].

در درگیری‌های شب پنجشنبه تعداد هواپیماهای دشمن که موفق به فرود شده بودند شش فروند نبوده، بلکه هفت فروند بوده است که یکی از آنها منهدم شده و دیگری که خسارت جزئی برداشته بود، توانست صبح روز بعد پرواز کند. یک کامیون نظامی نیز منهدم شده است و تمام سرنشینان آن کشته شده‌اند. این سربازان به فرودگاه آمده بودند تا مهمات را از هواپیماها جابه جا کنند.

اتومبیل ما ساعت پنج از میرانشاه برگشت و ما را به مرکز ابوالعباس برد. از آنجا پیاده عازم مرکز دیده‌بانی شدیم. مرکز خیلی شلوغ بود، اما به دلیل نزدیک شدن به غروب آفتاب نتوانستیم کسی را پایین بفرستیم.

مه نسبتاً غلیظی درّه را در میان گرفته بود و ابرهای پراکنده آسمان راپوشانده بودند. دید خوبی وجود نداشت.

طبق معمول در نزدیکی مرکز دیده‌بانی درازکشیدم و بر خلاف عادت به خواب نسبتاً عمیقی فرورفتم. اما چندین بار بیدار شدم و به آسمان نگاه کردم و با دیدن ابرها خدا را سپاس گفتم و دوباره به خواب رفتم. هواپیماها چند نقطه را بمباران کردند، اما من زحمت سؤال کردن در این مورد را از جوانان به خودم ندادم و به خواب عمیقی فرورفتم.

اگر از خبر مسّرت بخش مرکز ابوالعباس اطلاع پیداکرده بودم، خواب به چشمانم فرو نمی‌رفت. دوکامیون حامل ۷۰۰موشک رسیده بودند و مشکل کمبود مهمات ما به‌کلی برطرف شده بود.

این توفیق با تلاشهای بی شائبه ابواسلام یکی ازکادرهای برجسته آموزشی سازمان القاعده به‌دست آمده بود. او با این کار برجسته خود ما را از شکست حتمی نجات داد و هنوز هم من خودم را مدیون الطاف او می‌دانم. ابونور نیز تلاش بسیار به خرج داد تا محموله‌های کامیونها زودتر به‌دست ما برسند.

یکشنبه ۹ سپتامبر سال ۱۹۹۰ م.(۲۱ صفر ۱۴۱۱ ه.)

خلاصه:

شب بیست و پنجم بستن فرودگاه.

شب دهم درگیری.

تعداد تلاش دشمن برای فرود: ۲ بار.

نتیجه عملیات فرود: هواپیماها نتوانستند محموله‌های خود را تخلیه کنند.

تلفات دشمن: منهدم شدن یک فروند هواپیما.

تلفات ما: هیچ.

ملاحظه: هواپیمای اول ساعت یک و نیم بامداد به زمین نشست، لیکن آتشباری مجاهدان موجب شد پیش از تخلیه محموله فرودگاه را ترک کند. هواپیمای دوم ساعت چهار صبح برزمین نشست و به دلیل هدف قرارگرفتن زمینگیر شد.

مجموع خسارات دشمن تاکنون دوازده فروند هواپیمای باری نظامی بوده است.

قبل از ساعت شش صبح با حاجی‌ابراهیم ازکوه دیده‌بانی پایین آمدیم و به مرکز ابوالعباس رفتیم و از آنجا با اتومبیل به سمت دروازه چی (شماره ۹)حرکت کردیم و برای افراد آنجا اوضاع نظامی خوست و وضع عملیات خودمان را توضیح دادم.

در آنجا با یک مشکل اداری نیز مواجه شدم، زیرا پس از رفتن عثمان «القعقاع »اردنی فرماندهی موشک‌انداز را بر عهده گرفت. از او خواستم فرماندهی پایگاه را نیز برعهده بگیرد، لیکن او به شدت مخالفت کرد و برای قانع کردنش خیلی سختی کشیدم. قعقاع از جمله جوانانی بود که بیشتر به زهد متمایل بود و علی رغم تمام شایستگی هایش از پذیرش مسئولیت اجتناب می‌ورزید تا در روز قیامت مجبور به پاسخگویی نباشد. نمی‌دانم وقتی از وی خواستم که به دلیل تازه‌کار بودن بقیه افراد مسئولیت فرماندهی پایگاه را برعهده بگیرد، در محظور قرارگرفت یا واقعاً قانع شد و پذیرفت. من برای او توضیح دادم که پایگاه نمی‌تواند بی فرمانده بماند و تنها اوست که واجد شرایط لازم است و اگر نپذیرد، در مقابل خداوند مسئول خواهد بود.

از آنجا عازم مرکز جدیدمان (شماره ۵) شدیم که جماعت ابوالحارث با موشک‌انداز انفرادی خود در آن مستقر هستند و توانستیم راه باریکی را پیداکنیم که از درّه‌ها و قلّه‌ها می‌گذشت و به آنجا ختم می‌شد.

مطالبی راکه برای افراد مرکز شماره ۹گفته بودم، برای افراد این مرکز نیز تکرار کردم. آنها نیز مشکلات خود را مطرح و از ریزش مداوم سقف غار محل سکونت و غار محل استقرار موشک‌اندازشان شکوه کردند. این غارها مانند دیگر غارهای سایر مراکز توسط کیسه‌های شن به‌خوبی سنگر بندی نشده بودند و بر اثر اصابت چند بمب در آن نزدیکی دچار ریزش شده بودند. با توجه به جدیدالتأسیس بودن مرکز، دیدن آثار انفجارهای جدید باعث تعجب بسیار می‌شد، به‌خصوص که شلیک موشک از این مرکز به‌کندی صورت می‌گرفت.

آنها از بدرفتاری و تبعیض قرارگاه ابوالعباس با افراد این مرکز گلایه کردند و اینکه خواسته‌های آنها مورد توجه قرار نمی‌گیرد و با افرادشان با تبعیض رفتار می‌شود و میان آنها و افراد وابسته به سازمان القاعده رفتاری یکسان صورت نمی‌گیرد. من این موضوع را به‌کلی رد و اعلام کردم که میان افراد ابوالحارث و افراد سازمان القاعده هیچ تفاوتی وجود ندارد و هیچ‌کس اجازه ندارد چنین تفاوتهایی میان آنها قایل شود، سپس به آنها وعده دادم که شخصاً پیگیر اجابت تمام خواسته‌هایشان از طرف مرکز ابوالعباس شوم.

در راه اندازی موشک‌انداز، «ابوالانس» اردنی و «محب اللّه» مغربی با هم همکاری می‌کردند. هرکه این دو را با هم دیده باشد، محال است آنها را فراموش کند، زیرا از هر نظر خلق و خویی متعالی و شبیه به هم دارند. رابطه دوستی این دو آن قدر قوی بود که امکان نداشت یکی را بدون دیگری ببینی. این دو در عملیات فرودگاه جدید و نیز فتح خوست با من همکاری کردند وگمان نمی‌کنم کسی را دیده باشم که در تسلط بر اعصاب و شجاعت توأم با آرامش و فروتنی برآنها پیشی بگیرد.

پیاده به مرکز ابوالعباس برگشتم. این دو جوان مرا همراهی کردند و اگر خود از نیمه راه آنان را برنمی‌گرداندم، تا مقصد با من می‌آمدند. آنها از اینکه من به تنهایی در منطقه‌ای خشک و وحشی و بدون سلاح پیاده حرکت کنم ناراحت بودند. البته، حق با آنها وکارم اشتباه بود، لیکن به دلیل کمبود سلاح گاهی مسلسل مرا یکی از جوانان به عاریه می‌گرفت تا مأموریتی را انجام دهد.

به هر حال، همیشه یک حرز که عبارت بود از «شاخ غزال» و در میان خلافکاران مصری شهرت بسیار دارد، با

خود حمل می‌کردم. حمل این حرز میان مجموعه دو نفری من و شهیدعبدالرحمن یک اصل بود که تاکنون به آن ملتزم مانده‌ام و آن را برای دفاع از خود در مقابل خطرهای جبهه کافی می‌دانم، البته جز هواپیماها و موشکهای اسکاد...و مین!

در مرکز ابوالعباس با ابونور و ابواسلام جلسه‌ای تشکیل دادیم و در مورد موشکهای تازه رسیده به گفتگو پرداختیم.بار دیگر از زحمات و تلاش بی‌شائبه ابواسلام تشکر بسیار کردیم و نظام اداری را به قرارگاه بازگرداندیم و تصمیم گرفتیم که مجموعه‌های هر موشک‌انداز را به عنوان یک واحد مستقل و مجزا از بقیه اجزای قرارگاه در نظر بگیریم.

سپس به ابونور توصیه کردم در رفتارش با افراد مرکز شماره ۵ تجدید نظر کند و از خشونت و درشتی اجتناب ورزد. او نیز بهانه‌هایی تراشید که ضرورتی برای ذکر آنها نبود.

ساعت سه بعد از ظهر بود که پایگاه ابوالعباس رابه قصد مرکز دیده‌بانی ترک کردم تا طبق برنامه‌های همه روزه هدف‌گیری موشک‌اندازها را قبل از آغاز درگیری شبانه کنترل کنم تا مطمئن شوم که هر موشک‌انداز دقیقاً منطقه خاص خود را هدف قرارداده است. گاه به حسب ضرورت این محدوده ها را تعدیل یا عوض می‌کردیم و بر همین اساس، امروز هدف‌گیری را روی منطقه میانی تخلیه هواپیماها که در مرکز فرودگاه قرار داشت، تنظیم کردیم.

تنظیم هدف‌گیری موشک‌اندازهای «دزجاتستان» بر عهده ابوالشهید بود و کنترل هدف‌گیری در مرکز دیده‌بانی را ابوعبیده جزایری و ابوالوردلیبیایی بر عهده داشتند. موشک‌انداز انفرادی مرکز ۵ نیز با شلیک دو موشک هدف‌گیری خود را روی اولین مرکز تخلیه که در سمت غرب باند فرودگاه قرار داشت، تنظیم کرد.

شبی صاف و آرام که خبر از حوادث بسیار می‌داد، آغاز شد. علی رغم خستگی مفرط ناشی از فعالیت روزانه نتوانستم بخوابم، زیرا سکوتی مطلق بر همه جا حاکم بود. اما این سکوت زیاد به طول نینجامید و هنگام نماز عشا به جهنمی از خوشه‌های بمب مبدل شد که از آسمان بر زمین فرو می‌بارید.

در تمام عمرم این همه بمب خوشه‌ای ندیده بودم که یکباره از آسمان بر زمین بریزد وکیلومترها کوه و دشت و درّه را با انفجارهای پی در پی وگوش خراش به جهنمی از آتش مبدل کند.

تعداد زیادی عکس از این منظره گرفتم و به دلیل نداشتن سنگرهای مسقف کاملاً در معرض خطر قرار داشتیم، لیکن لطف خداوند شامل حال ما شد و از آن همه بمب حتی یکی به افراد ما اصابت نکرد.

در پناه این بمباران شدید، اولین هواپیمای دشمن به زمین نشست و سعی کرد در وسط باند فرودگاه توقف کند، جایی که انتظار آن را داشتیم. بلافاصله موشک‌اندازهای دزجاتستان و مراکز ۹و ۵ وارد عمل شدند و بارانی از آتش برفرودگاه فرو باریدند و هواپیما راکه هنوز کاملاً توقف نکرده بود، مجبور به ادامه حرکت و پرواز مجدد کردند.

بالگردهای دشمن بر بالای سرمان به پرواز درآمدند و همه جا و به خصوص مرکز جدیدالتأسیس شماره ۵ را به موشک بستند.

ساعت چهار صبح و پس از فراهم شدن زمینه توسط هواپیماهای جنگی بمب افکن دشمن، هواپیمای باری دوم بر زمین نشست، اما همانند هواپیمای اول موفق به فرار نشد. طولی نکشید که سپیده دمید و ما در روشنایی روز باند فرودگاه راکاملاً زیر نظر گرفتیم. اما روز به پایان رسید و هواپیما برنخاست. اخبار رسیده از مراکز مختلف دیده‌بانی همه حکایت از اصابت هواپیما داشت و اینکه این هواپیما دیگر قادر به پرواز نخواهد بود.

بهترین شب
آخرین شب درگیری
دوشنبه ۱۰ سپتامبر سال ۱۹۹۰ م.(۲۲ صفر سال ۱۴۱۱ هـ.)

خلاصه:

شب بیست و ششم بستن فرودگاه.

شب یازدهم و آخرین شب درگیری.

تعداد تلاش دشمن برای فرود: ۳ بار.

ـ نتیجه عملیات فرود: تخلیه بار یک هواپیما.

ـ تلفات دشمن: منفجر شدن یک هواپیما و ازکار افتادن یک هواپیمای دیگر.

ـ تلفات ما: هیچ.

ملاحظات: تلاش دشمن برای نشاندن هواپیما از ساعت یک بامداد آغاز شد. به دلیل ضعف ارتباط بی‌سیم با عبدالعزیز هواپیمای اول از چنگمان در رفت. هواپیمای دوم مستقیماً هدف قرارگرفت و در محدودهٔ موشک‌انداز شماره ۳ منفجر شد. هواپیمای سوم هدف اصابت مختصری قرارگرفت و از چند نقطه شعله ور شد، لیکن صدمات آن جدی نبود، با وجود این، نتوانست فرودگاه را ترک کند. ساعت چهار و پانزده دقیقه صبح ؛ یعنی نیم ساعت قبل از اذان درگیری به پایان رسید.

تمام روز را در مرکز دیده‌بانی ماندیم تا برای هر اتفاق ناگهانی آماده باشیم. سپس به تنظیم هدف‌گیری تمام موشک‌اندازها پرداختیم.

جماعت ابوالحارث با اتومبیل قرارگاه رفتند تا محل مناسب‌تری را برای موشک‌انداز انفرادی پیداکنند تا هم قدرت دوران آن کامل شود و هم بتوان آن را بر حسب نیاز برای اهداف متغیر به‌کارگرفت. حتی مرکز تور غار هم همانند ما به هیجان آمدند و هدف‌گیری موشک‌اندازهایشان راکنترل کردند و یک لحظه ارتباطشان با ما قطع نشد.

قبل از نماز عصر هوا بارانی شد، اما خیلی زود آسمان صاف شد. پس از نماز مغرب، شام راکه از شیر و چای تشکیل می‌شد و نوشیدنی ملی ما به شمار می‌رفت، با نان و به صورت‌گروهی صرف کردیم. هواپیماها بمبارانهای پراکنده خود را در اطراف مراکز ما آغازکردند. سعی کردم قبل از شروع درگیری کمی بخوابم. ما در اوج آمادگی مادی و معنوی به سر می‌بردیم.

دشمن بمباران هوایی را تشدید و تاکتیک شب‌گذشته را عیناً تکرارکرد و در همان زمان شب‌گذشته عملیات فرود را آغازکرد. واضح بودکه دشمن بسیار عصبی است و به همین دلیل، مرتکب اشتباهات فاحشی شد و همین اشتباهات این شب را به بهترین شب «عملیات فرودگاه» تبدیل کرد.

دشمن شب را با پیروزی آغازکرد. او توانست یک هواپیمای باری را با مجموعه‌ای از بالگردها به فرودگاه اعزام کند تا صدای موتور آن در میان صدای گردش ملخهای بالگردها گم شود. هواپیمای باری توانست با این نیرنگ بر زمین بنشیند. بلافاصله چراغهای فرودگاه خاموش و لحظاتی بعد مجدداً روشن شدند. این اقدامات در حالی صورت می‌گرفت که ما به شدت توسط بالگردهای سنگین (گاومیشها) بمباران می‌شدیم.

هواپیما بدون آنکه ما متوجه شویم برخاست و اگر صدای افضل نبودکه از طریق بی‌سیم ما را مطلع می‌کرد، از تمام اتفاقات بی‌خبر می‌ماندیم. او بسیار سعی کرده بود با ما تماس بگیرد، لیکن گویا دشمن توانسته بود در ارتباطات بی‌سیم ما اختلال ایجادکند و همین امرکمک بزرگی به اوکرده بود.

از این شکست زودهنگام بسیار غمگین شدم و چندین بار «انا لله و انا الیه راجعون» را تکرار کردم و از خداوند خواستم که این ناکامی را به بهترین نحو جبران فرماید، کاری که دو ساعت بعد اتفاق افتاد.

پس از یک بمباران پیوسته و مستمر ـ که موجب شادمانی ترکش جمع‌کنها شد ـ دشمن با استفاده از روشن و خاموش کردن نورهای قرمز فرودگاه سعی داشت ما را فریب دهد تا موشکهایمان را هدر دهیم، اما ما چنین نکردیم. او نمی‌دانست که در این وقت از ماه قمری، ماه از نیمه دوم شب به بعد طلوع و آن قدر فرودگاه را برایمان روشن می‌کند که به خوبی حرکت روی باندها را تشخیص می‌دهیم. به همین دلیل بود که ساعت سه بامداد فرود اولین هواپیما را ردیابی و با شلیک پیاپی موشک‌اندازها، فرودگاه را به پاره ای از آتش مبدل کردیم. ناگهان از وسط باند جرقه‌ای جهید و به‌دنبال آن آتشی به آسمان برخاست که با تعدادی انفجار پیاپی همراه بود. صدای تکبیر ما از بالای کوه و درون بی‌سیمها به‌گوش می‌رسید. تکبیرها با سجده‌های شکر قرین شدند و همگی خداوند را از این بابت سپاس گفتند.

ما لحظه به لحظه وضعیت انفجارها را آن‌گونه که می‌دیدیم برای مراکز موشک‌اندازها گزارش می‌کردیم و صدای تکبیر آنها را از بی‌سیمها می‌شنیدیم.

هدف در محدوده مرکز شماره ۳ مورد اصابت قرار گرفت که به ابوتمیم تعلق داشت و توسط موشک‌انداز انفرادی مرکز شماره ۵ ابوالحارث پشتیبانی می‌شد. مجبور در نزدیکی ما قرار داشت، لذا به آنها خصوصاً و به دیگر مراکز عموماً، این پیروزی را تبریک گفتیم. ما در طول روز نشانه‌گیری خود را روی منطقه میانی فرودگاه متمرکز کردیم و استدلال ما برای این کار گزارش فضل مبنی بر خودداری خلبانان از نزدیک شدن به شرق فرودگاه بود. با خودداری خلبانها از فرود در قسمت شرقی فرودگاه چاره‌ای جز این نبود که هواپیماها از منطقه میانی فرودگاه استفاده کنند.

دشمن بارها تاکتیک های خود را تکرار کرد و از خلاقیت و ابتکار جدید بازماند، به همین دلیل شکست را برای خود رقم زد. او فریب پیروزی زود هنگام اول شب (ساعت یک بامداد) را خورد و همان تجربه را در ساعت سه بامداد تکرار کرد. ما تصور کردیم که این آخرین تلاش او برای امشب است و هرگز گمان نمی‌کردیم که آنها این موضوع را درک نکنند که صبح نزدیک است و هوا روشن خواهد شد و تمام فرودگاه در معرض دید ما قرار خواهد گرفت.

اما آنها اشتباه خود را تکرار کردند و هواپیمای سوم خود را در ساعت ۴:۱۵ دقیقه بر زمین نشاندند، در حالی که بیش از نیم ساعت به طلوع خورشید نمانده بود.

با سر زدن اشتباهی به این بزرگی از دشمن تکبیر سر دادم و به موشک‌اندازها اطلاع دادم که این هواپیما لقمه آسانی است، لذا با تمام قدرت و به طور مداوم شلیک کنند. آتش مجاهدان به قدری پیوسته و شدید بود که توجه تمام مراکز را جلب کرد، حتی مراکزی که در عملیات شرکت نداشتند.

خلبان وقتی متوجه شد که به دام افتاده است، منطقه میانی فرودگاه را به سرعت پشت سر گذاشت و راهی قسمت انتهای شرق فرودگاه شد که خطرناک بودن آن برای خلبانان دشمن اظهر من‌الشمس بود. ما هدف‌گیری موشک‌انداز عثمان (شماره ۹) را دقیق نمی‌دانستیم و هر چه تلاش کردیم، نتوانستیم آن را اصلاح کنیم. اما نتیجه کار این موشک‌انداز مافوق تصور بود و هیچ‌گاه هم نتوانستیم حق آن را اداکنیم. بالاخره، این هواپیمای بداقبال هم طعمهٔ موشک‌انداز عثمان شد و آتش گرفت. اما چون انفجاری در آن رخ نداد، از اعلام خبر خودداری کردیم تا اینکه از طریق فضل و تور غار خبر رسید که منهدم شده است، آن‌گاه ما موضوع را به مراکز اطلاع دادیم و همگی

تکبیرگویان سجده شکر به‌جا آوردیم.

به راستی که شبی زیبا و مبارک بود و خاطره شبهای اول آغاز عملیات را برای ما تجدید کرد.

این شب، آخرین شب «پروژه فرودگاه» و آخرین درگیری این عملیات بود. خسارت دشمن در آن به طور یقین چهارده هواپیمای باری نظامی از نوع «AN-32» بود. پس از فتح خوست در سال بعد (۱۹۹۱م)، علاوه بر لاشه این چهارده هواپیما لاشه حدود پنجاه هواپیمای دیگر راکه اغلب از همین نوع بودند، در اطراف و اکناف فرودگاه مشاهده کردیم.

سه‌شنبه ۱۱ سپتامبر سال ۱۹۹۰ م. (روز اول استفاده از فرودگاه جدید)

جنگ دیشب چنان شدید بود که یقین کردم ماجرای فرودگاه جدید فریبی بیش نیست و امکان بهره‌برداری از چنین فرودگاهی وجود ندارد، وگرنه دشمن متحمل این همه فشار و خسارت نمی‌شد تا محموله چند هواپیما را تخلیه کند. اگر تأسیس فرودگاه جدید ناممکن بود، دشمن دو راه بیشتر پیش‌رو نداشت:

اول: قدرت آتش ما را منهدم کند و موشک‌اندازها و مراکز دیده‌بانی ما را از بین ببرد.

دوم: تسلیم شود و جنگ را متوقف کند.

اما خشونت و اصراری که دشمن در شب گذشته از خود نشان داد، بیانگر آن بود که می‌خواهد تا آخرین نفس مقاومت کند. لذا لازم بود مجموعه‌های خود را برای مقابله با عصبانیت شدید دشمن در شب آینده آماده کنم. اگر دشمن می‌خواست تسلیم شود یا از فرودگاه جدید استفاده کند کمتر از یک ماه این همه خسارت ـ چهارده فروند هواپیما ـ را تحمل نمی‌کرد.

ما از صبح زود شلیک بر روی آشیانه تعمیرات هواپیما را آغاز کردیم. این برنامه از قبل پیش‌بینی شده بود، لیکن به دلیل کمبود مهمات نتوانسته بودیم آن را عملی سازیم. اما با رسیدن موشکهای ابواسلام دستمان برای انجام دادن این کار باز شده بود. مطمئن بودم که آشیانه تعمیرات هواپیما از امکانات خوبی برخوردار است که می‌تواند هواپیماهای آسیب دیده را تعمیر و قادر به پرواز کند. حداقل تاکنون دو هواپیما در این آشیانه‌ها تعمیر شده و به سمت کابل به پرواز درآمده بودند.

از مدتها پیش در جستجوی یافتن محل این آشیانه بودیم و بالاخره آن را هنگام خروج چند سرباز از آن پیدا کردیم. آشیانه در زیرزمین قرار داشت و نزدیک ظهر تعدادی سرباز از آن خارج شدند و پس از عبور از باند به سمت تأسیسات اداری و مسکونی واقع در انتهای ضلع شمالی فرودگاه رفتند.

آتش مرکز شماره ۳ (ابوالعباس) را بر روی این آشیانه متمرکز کردم و پس از شلیک ده موشک متوجه شدم که فقط سه موشک خوب به هدف اصابت کردند. لذا تیراندازی را به اعتبار اینکه موشک‌انداز سلاح کارآمد و دقیقی برای این مأموریت نیست، متوقف کردم.

پس از فتح خوست و هنگام بازدید از فرودگاه متوجه شدم که آنچه را آشیانه تعمیرات هواپیما می‌پنداشتم، یک موضع دفاعی بسیار مستحکم است و اثری از هیچ آشیانه‌ای نیافتم، زیرا مجاهدان و غارتگران غنایم همه چیز را جارو کرده و حتی در و پنجره‌های چوبی ساختمانها را برده و به سنگها و آجرها نیز رحم نکرده بودند!

قرار گذاشته بودم که با حقانی دیدار کنم و در مورد مشارکت عربها در عملیات گسترده‌ای که تدارک آن را می‌دیدند، گفتگو کنم. اما در حال حاضر، این دیدار را به تأخیر انداختم و به بعد موکول کردم.

از ابوزید و ابوالشهید خواستم که موشک‌اندازها را برای یک درگیری شدید که ممکن است امشب پیش بیاید،

آماده کنند. ابوزید مشغول رفع نقصهای فنی موشک‌اندازها شد و ابوالشهید رساندن مهمات و موادغذایی به مراکز و رفع مشکلات احتمالی آنها را برعهده گرفت.

دشمن خیلی زود درستی حدس مرا اثبات و از ابتدای شب با بمبهای خوشه‌ای حملات شدید خود را آغاز کرد. سپس صدای چند بالگرد «گاومیش» به گوش رسید. یقین کردم تلاشی برای فرود در جریان است.

شنود مرکز عبدالعزیز گزارش داد که خلبانها راجع به فرود صحبت می‌کنند. دستور آماده‌باش صادر شد و ناگهان تمام موشک‌اندازها با هم شلیک را آغاز کردند، اما صدای هواپیماها دور شد و در این هنگام، هواپیمایی به زمین نشست، اما در فرودگاه جدید!

حادثه غیرمنتظره و ناخوشایندی بود. احساس کردم دیگر وجودمان هیچ ارزشی ندارد. روحیه اطرافیانم بسیار خراب شد.

از همه خواستم شلیک را متوقف کنند، اما چیزی درباره اوضاع جدید به آنها نگفتم. ولی آنها صدای غرش پیاپی هواپیماها را می‌شنیدند. ناچار گفتم که دشمن هم‌اکنون از فرودگاه جدید استفاده می‌کند. همه با تکرار «اناالله و اناالیه راجعون» اندوه خود را آشکار کردند.

حاجی‌ابراهیم بقیه شب را در گفتگو با مرکز دیده‌بانی تورغار گذراند و مشغول جمع‌آوری اطلاعاتی شد که دیگر برای ما ارزشی نداشت، اما دشمن بی‌دلیل بمباران شدید ما را ادامه می‌داد و حال آنکه امکان زدن باند فرودگاه جدید برای ما وجود نداشت و شاید به همین دلیل بود که طبق عادت از شدت ناراحتی به خواب عمیقی فرو رفتم!

چهارشنبه ۱۲ سپتامبر سال ۱۹۹۰ م.

امروز اولین روزی است که فرودگاه سرسخت ما با ظهور «فرودگاه جدید»، نام «فرودگاه قدیم» به خود می‌گیرد. از این پس همه نظرها متوجه فرودگاه جدید است. به باند فرودگاه نگاه کردم، مثل همیشه می‌درخشید. با آن احساس همدردی کردم، درست مانند قهرمانی که حریف خود را از پای درآورد و سپس خود نیز از شدت خستگی در کنار او بر زمین بیفتد و علی‌رغم دشمنی فیمابین، نسبت به او احساس تأسف و احترام کند. مگر نه اینکه حریفی شجاع و هماوردی سرسخت بود؟

امروز پایان شش سال دشمنی میان ما و این غول درخشان بلند قد پهن شده بر زمین بود. غولی که تا آخرین لحظه حیاط خود خون ریخت و خرابی به بار آورد و هواپیماها، سربازها و مهمات بسیاری را به باد داد.

هرگز نخستین عملیات ابتدایی خودمان را علیه این فرودگاه فراموش نمی‌کنم. آن روز فقط می‌توانستیم متعرض قسمت شرقی آن شویم ـ محدوده مرکز شماره ۹ ـ و آن هم با روزی دو موشک، اما با وجود این، می‌توانستیم آن را برای چند ساعت یا یک روز ببندیم. آن روزها چون کودکان سرخوش خنده سر می‌دادیم و عبدالرحمن به یاد دستفروشان محله‌های اسکندریه می‌افتاد و فریاد بر می‌آورد: «حلاوه یا بواسماعین حلاوه!» این را در حالی می‌گفت که نگاهش به باند خالی خیره شده بود. باندی که تنها موشک ما تمام سربازان مستقر در آن را نابود کرده و از رفت‌وآمد هواپیماها بر روی آن ممانعت به عمل آورده بود.

جای عبدالرحمن خالی! این جمله را میلیونها بار تکرار کردم. چه می‌شد اگر می‌دید چگونه با ۱۲۰۰ موشک این غول را برای همیشه از پا در آوردیم!

در آن سالهای دور (۱۹۸۵م. ـ رمضان ۱۴۰۵ هـ.) غروبها با تنی خسته، اما روحی سرشار از نشاط به پایگاهها

باز می‌گشتیم.

جنگ با وجود عبدالرحمن یک بازی کودکانه و فرح‌بخش بود؛ بازی ای پر از ترس و شادمانی، همراه با معنویات دینی متعالی و خوشبین نسبت به آینده.

امسال، پیروزی های مجاهدان هم بزرگتر بود و هم فراگیرتر، لیکن اندوه و غم نیز فراگیر شده است. با اندوه پیروز می‌شویم، می‌خندیم، می‌گرییم و دعا می‌کنیم. گریه‌ها، سجده‌ها و شکرهای ما همه توأم با غم هستند، گرچه یک دلیل را برای بروز این پدیده نمی‌توان به تنهایی نام برد، لیکن از دست دادن دوستان بسیار نقش مهمی در از دست رفتن شادی‌هایمان داشت. آنها رفتند و احساس شادمانی ما را با خود بردند.

شجاع شدن یک مرد در جنگ کار دشواری نیست، دشوار آن است که سرزندگی احساسات و انسانیت فرد استوار و پابرجا باقی بماند و انسان به سنگی سخت و سرد تبدیل نشود. گمان می‌کنم که قرآن تنها دارویی است که می‌تواند جان انسانها را از این انحرافات محفوظ نگه دارد.

پشت دوربین نشستم و به باند فرودگاه خیره شدم و آنگاه به تلخی آوای «حلاوه یا بواسماعین حلاوه!» را سر دادم.

نمی‌توانستم چون گذشته از ته دل بخندم، لیکن از بابت آنچه پیش‌رو می‌دیدم، به فکر فرو رفتم.

آیا دشمن امشب از فرودگاه استفاده خواهد کرد؟ آیا امکان دارد که اطلاعات حقانی در مورد ناکافی بودن تجهیزات موجود در خوست برای راه‌اندازی فرودگاه جدید به منظور فرود هواپیماهای سنگین درست باشد و نشستن هواپیماها در شب گذشته در فرودگاه جدید، باند نامساعد آن را نابود کند و دشمن ناچار شود که امشب از همان فرودگاه قدیم استفاده کند؟

همه چیز ممکن بود، لذا پیش‌بینی‌های لازم را برای یک درگیری شدید به عمل آوردم.

حاجی‌ابراهیم اظهار داشت که شب گذشته ۱۲ هواپیما را شمرده است که در فرودگاه جدید به‌زمین نشسته‌اند، لیکن دیگر مراکز دیده‌بانی این رقم را بین ۷ تا ۸ هواپیما گزارش کردند. ولی در هر حال، استحکام باند هنوز هم برای من جای سؤال دارد.

عازم مرکز ابوالعباس شدم و برای افراد آن توضیح دادم که موفقیت و شکست هر مأموریت نظامی به میزان تحقق اهداف آن بستگی دارد. ما این عملیات را با هدف بستن فرودگاه آغاز کردیم و این کار صورت گرفت، بنابراین عملیات صددرصد با موفقیت همراه بوده است. مهمتر اینکه در طول عملیات لطف خدا شامل حال ما شد و حتی یک شهید یا زخمی هم نداشته‌ایم، امری که هرگز تصور آن را نمی‌کردیم.

روحیه رزمندگان تا حدی بهبود یافت. سپس درباره احتمال بروز درگیری در شب آینده با آنها صحبت کردم و از آنها خواستم آمادگی کامل خود را حفظ کنند. آنگاه به قصد دیدار با حقانی به قرارگاه خلیل رفتم تا در مورد چگونگی برخورد با فرودگاه جدید و نیز عملیات زمینی آینده و نقش عربها در این عملیات با وی گفتگو کنم، اما حقانی در میرانشاه بود و در عوض با اتومبیل جماعت «منّان کوتچی» برخوردم که حامل برادر زاده‌اش «پاشادینا» بود. وی از ماشین پیاده شد و به‌گرمی مرا در آغوش کشید و به دنبال او دیگر افرادگروه نیز چنین کردند. اغلب این افراد از دوستان قدیمی بودند که در حیات شهید عبدالرحمن با هم همکاری می‌کردیم.

پاشادینا خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. وقتی علت خوشحالی او را فهمیدم که ما را به عقب اتومبیل برد و یک موشک استینگر را به ما نشان داد. وی گفت که این موشک را امشب به سوی هواپیماهایی که در فرودگاه جدید بنشینند، شلیک خواهد کرد. از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شدم و به او گفتم که سفرم به میرانشاه را به

بعد موکول می‌کنم و امشب از برج دیده‌بانی، فرودگاه جدید را زیر نظر خواهم گرفت تا نتایج کار او را از نزدیک مشاهده کنم و در طول مدت با بی‌سیم ارتباط خود را با آنها حفظ خواهم کرد. ارتباط از طریق بی‌سیم با گروه منّان بسیار ساده بود و دوست و دشمن می‌دانستند که با دادن عدد ۴ به دستگاه ارتباط با آنها به سرعت برقرار می‌شود.

حاجی‌ابراهیم و منّان در مورد ارتباط بی‌سیم با هم به توافق رسیدند.

با اتومبیل عازم مرکز مخابرات بی‌سیم شدیم و در آنجا «فضل» و «خلیل»، برادر حقانی، را یافتیم که تازه از میرانشاه برگشته بودند. چون اتومبیل پر از مجاهدان بود و آنها شلوغ می‌کردند، به سرعت چند سؤال از خلیل کردم، سؤالاتی نظیر:

- آیا برای زدن فرودگاه جدید توپخانه یا تانک اعزام کرده‌اید؟
- آیا برای زدن فرودگاه جدید تانک و توپ در اختیار دارید؟
- آیا توپ و تانک آماده‌ای در اختیار دارید؟
- آیا موشکهای «عقاب ۳۰» و موشک‌انداز آن را در اختیار دارید؟
- آیا برنامه‌ای برای اقدام علیه فرودگاه جدید تدارک دیده‌اید که امشب اجرا کنید؟

اما او جواب تمام سؤالات مرا با یک کلمه داد: «نه!»

نزدیک بود دیوانه شوم، لذا دست از سرشان برداشتم تا بروند. حاجی‌ابراهیم هم از عصبانیت من و هم از جواب توأم با بی‌خیالی خلیل به خنده افتاده بود.

نزدیک عصر به مرکز ابوالعباس برگشتم و با حاجی‌ابراهیم یکراست به طرف مرکز دیده‌بانی حرکت کردیم. فرماندهی مرکز دیده‌بانی برعهده ابوزید بود و به محض رسیدن من خواستار انتقال ابوحامد از مرکز دیده‌بانی شد، زیرا رفتار خشک او دوستان دیگر را به خشم آورده بود. ابوحامد به‌دلیل روابط خوبی که با هم داشتیم، انتظار داشت از او حمایت کنم، اما من نظر ابوزید را به عنوان فرمانده مستقیم ابوحامد تأیید کردم.

نظر من خشم ابوحامد را برانگیخت، اما همانند یک سرباز مطیع و مؤدب دستور را گردن نهاد و به مرکز دروازه‌چی (شماره ۹) منتقل شد و پیاده به آنجا رفت. ابوزید نیز به مرکز ابوالعباس رفت و جای او را ابوتمیم و گروهی از مرکز ابوالعباس گرفتند. این نقل و انتقال طبق برنامه‌ای که آن را «دیده‌بانی گردشی» نامیده بودم، صورت گرفت. چون خیلی خسته بودم، پس از شام در محل همیشگی در نزدیکی مرکز دیده‌بانی به خواب رفتم. جوانها هم در پشت دوربین قرار گرفتند تا مواظب هر اتفاقی باشند.

هواپیماهای دشمن طبق معمول برنامه بمباران را قبل از ساعت نه شب آغاز کردند، اما بمبارانها در محلی دور از منطقه ما صورت می‌گرفت و بیشتر متوجه مراکزی بود که برای فرودگاه جدید خطرآفرین بودند. به هر حال، بی‌توجهی دشمن به ما دردناک و اهانت‌بار بود.

سپس هواپیماها یکی پس از دیگری در فرودگاه جدید به زمین نشستند. به آسمان خیره شدیم تا شلیک موشک استینگر «پاشادینا» را ببینیم، اما خبری نبود. از حاجی‌ابراهیم خواستیم تا با آنها ارتباط برقرار کند و جویای موضوع شود. جواب آمد که آنها با اشکال فنی در موشک مواجه شده‌اند و به زودی اشکال را برطرف خواهند کرد. انتظار به طول انجامید و همه جز حاجی‌ابراهیم از دنبال‌کردن موضوع دست برداشتیم. لحظاتی بعد حاجی‌ابراهیم اظهار داشت که درخشش یک جرقه را در فرودگاه دیده است و به دنبال آن پاشادینا طی تماسی اعلام کرد که یک هواپیمای باری نظامی را سرنگون کرده است. همه با خوشحالی تکبیر سر دادیم.

از مرکز ابوالعباس خبر رسید که دو کامیون حامل موشک به قرارگاه رسیده‌اند. خبر مسخره‌ای بود، زیرا

عملیات ما عملاً به پایان رسیده بود و اوضاع جدیدی پیش آمده بود که برنامه‌های جدیدتری را می‌طلبید.

پنجشنبه ۱۳ سپتامبر سال ۱۹۹۰ م.

تنها از کوه پایین آمدم و به طرف مرکز ابوالعباس به راه افتادم. احساسات متناقضی سینه‌ام را می‌فشرد. احساس کردم دیگر کاری از من ساخته نیست. من مأموریتم را انجام داده بودم، اما نه در یک چهارچوب کلی که تصور می‌کردم؛ چهارچوب فتح خوست. هنوز این شهر با سماجت تمام به مقاومت خود ادامه می‌داد که موضوع فرودگاه جدید به میان آمد، فرودگاهی که چیزی از آن نمی‌دانستیم.

هنوز اندکی بیشتر پایین نیامده بودم که به یک مجموعه سه نفری برخوردم. این سه نفر را جوانی چابک راهنمایی می‌کرد. این جوان با لهجه مردم خلیج از من پرسید:«آیا مرکز دیده‌بانی عربها آنجاست؟» فوراً احساس کردم که او جاسوس است [و اشتباه نمی‌کردم]. از او پرسیدم که کیست؟ او با خنده و اعتماد به نفس اظهار داشت که از گروه مالی‌خان است و او را فرستاده‌اند تا موقعیت فرودگاه جدید را از نزدیک مشاهده کند.

دنباله ماجرا را از ابوزید بشنوید که لحظاتی بعد از پایین آمدن من به مرکز دیده‌بانی رفته و با این گروه روبه رو شده بود. او که بسیار به آنها مشکوک شده بود، چنین گفت:«این گروه پس از چند لحظه توقف، مرکز دیده‌بانی را ترک کردند و ساعتی بعد یک هواپیمای بمب‌افکن به وسیله موشک مرکز دیده‌بانی را هدف قرار داد. موشک آن‌قدر به نزدیکی مرکز اصابت کرده بود که نزدیک بود همه افراد گروه کشته شوند.»

ابوزید این بمباران را با دیدار آن گروه مرتبط می‌دانست [و من نیز همین عقیده را دارم]. جالب اینکه همین داستان در عملیات ما علیه فرودگاه جدید نیز عیناً تکرار شد، عملیاتی که منجر به فتح شهر شد.

در مرکز ابوالعباس تقریباً همه روزه دارند و آن که بیدار است، مشغول تلاوت قرآن است. مناسب نبود که در چنین شرایطی آنها را برای سخنرانی جمع کنم، لذا آنها را به حال خود گذاشتم و راهی مرکز عثمان در دروازه‌چی شدم. در این سفر ابوامامه با اتومبیل مرکز مرا همراهی می‌کرد. در مرکز عثمان مطالب زیر را با مجاهدان در میان گذاشتم:

«پروژه فرودگاه» تمام اهداف خود را محقق ساخته است و یک پیروزی کامل به شمار می‌رود.

قرار دادن فرودگاه جدید زیر آتش و بستن آن کار دشواری نیست [هر چند که مجاهدان در مقابل اقدام نکردن به موقع و بی‌توجهی به هشدارهایی که داده بودیم، مسئول‌اند].

تأسیس فرودگاه درگوشه شمال شرقی درّه خوست عرصه‌های جدید و مهمی را آشکار ساخت که مجاهدان از آنها غافل بودند؛ یعنی وجود امکانات جبهه شرقی وکوههای شمال که محل سکونت قبایل منجل است.

ممکن است دشمن با استفاده متناوب از هر دو فرودگاه سعی در پراکنده ساختن توان مجاهدان کند، لذا باید همچنان آتش قدرتمند مسلط بر فرودگاه قدیم را حفظ کنیم و همزمان برای بستن فرودگاه جدید دست به کار شویم.

از آنجا که این عملیات بسیار پرهزینه و نیازمند تلاش شبانه‌روزی است، ما به فکر استفاده از یک توپ ضدهوایی «شیلکا» هستیم تا فرودگاه قدیم را کاملاً زیر آتش بگیرد. حسن این توپ در آن است که هم حجم آتش آن بالاست و هم کم هزینه‌تر است. اما مشکل اصلی حفظ این توپ ضدهوایی از بمبارانهای هوایی و آتش توپخانه دشمن است، لذا باید هم مکان مناسبی برای این توپ انتخاب و هم آن را به بهترین شکل ممکن سنگربندی کنیم.

سعی خواهیم کرد با اجرای عملیات محدود علیه پستهای دفاعی دشمن که در مقابل ما قرار دارند، دو تانک مستقر در آنجا را منهدم کنیم و دشمن را ناچار سازیم تا نیروهایش را از جاهای دیگر به این نقطه منتقل کند. این کار موجب خواهد شد تا مجاهدان در عملیات آینده راحت‌تر در غرب و جنوب درّه پیشروی کنند.

از سخنرانی من استقبال چندانی نشد. شاید علت این امر روزه‌دار بودن جوانها و میل آنها به خوابیدن یا شاید تازه وارد بودن و ناآشنایی آنها با عملیات نظامی بود.

از ابوامامه خواستم اتومبیل را به مرکز ابوالعباس برگرداند، زیرا قصد داشتم از راه کوهستان پیاده به مرکز ابوالاهوال (شماره ۵) بروم. یکی از آنها با بی‌میلی تعارف کرد مرا همراهی کند، اما من نپذیرفتم و تنها به راه افتادم.

دوباره احساس قدیمی من از اولین روز تعطیلات پایان سال به سراغم آمد، در منطقه‌ای چنین شگفت‌انگیز، منطقه‌ای ناشناس بر روی زمین و بسیار زیبا که راه رفتن مستقیم بر روی آن ناممکن است. در اینجا چیزهای زیادی وجود دارد که توجه مرا به خود جلب می‌کند. گُلی یا گیاه ناشناسی یا لانه حیوانی ناشناخته یا جوی کوچک آبی و راهی پر سنگلاخ. اینجا پر از حفره‌های کوچک و بزرگ است که بمبها و موشکهای سرگردان به وجود آورده‌اند؛ بمبها و موشکهایی که چون به اینجا رسیدند و این همه زیبایی را دیدند، تصمیم گرفتند آن را ویران کنند. اما در اکثر این حفره‌ها سبزه و گلهای رنگارنگ روییده است که گویی به حماقت انسان و درندگی او پوزخند می‌زنند.

در چنین فضایی دل‌انگیز و خالی از انسان، هر پیری چون من ممکن است به عالم کودکی برگردد. اما به هر حال، تجربه‌ای کوتاه بود و هرچه سعی کردم زمان سفر را طولانی‌تر کنم، نشد و خود را در نزدیکی پایگاه یافتم. لذا خود را جمع‌وجور کردم و رؤیاهای کوتاه و زیبا را پشت سر گذاشتم تا با جوانان درباره عالم شهادت و مرگ صحبت کنم، زیرا جنگ هنوز ادامه داشت.

در مرکز ابوالاهوال نیز اکثر جوانها روزه‌دار و در خواب بودند. کسانی را که بیدار بودند جمع کردم محب‌الله و ابوانس در میان آنها بودند و سخنانی را که در مرکز شماره ۹ گفته بودم، برایشان تکرار کردم. همراهی اینها بهتر از مرکز شماره ۹ بود و چون همگی از افراد ابوالحارث بودند، ایشان را میان ماندن برای ادامه دادن برنامه یا ملحق شدن به پایگاه ابوالحارث مخیّر گذاشتم تا آزادانه تصمیم بگیرند و قول دادم موضوع را در اولین دیدار با ابوالحارث در میان بگذارم. آنها نیز قول دادند همین امشب تصمیم خود را به من اعلام کنند.

با آنها خداحافظی کردم و عازم مرکز ابوالعباس شدم. آنها زبانی تعرف کردند که مرا همراهی کنند، اما من نپذیرفتم. خوشحال بودم که دوباره می‌توانم دقایقی را در آغوش این طبیعت فراموش‌شده بگذرانم.

ـ در مرکز ابوالعباس طی کنفرانسی برای بار سوم وضع نظامی موجود و «پروژه فرودگاه» را برای جوانان توضیح دادم و یادآور شدم که طرح فرودگاه دیگر کهنه شده است. سپس عوامل مؤثر در موفقیت طرح فرودگاه را یادآور شدم و گامهایی را که باید از این پس برداریم، برشمردم و نیز نقشی را که قرار است عربها ایفا کنند، یادآوری کردم.

در میان سخنرانی بود که پاشادینا به طور غیرمنتظره از راه رسید. به گرمی از او استقبال کردم و وی را به عنوان خواهرزاده شهید منّان، قهرمان جهان در سرنگون کردن هواپیما با موشک استینگر، معرفی کردم.

خود این جوان (پاشادینا) نیز در این زمینه رکورددار بود و همین دیروز اولین هواپیما را در فرودگاه جدید سرنگون کرد. دوستان از دیدار چنین مهمان بی‌نظیری بسیار خوشحال شدند.

پاشادینا در مورد وضعیت فرودگاه جدید مطالبی را بیان داشت، از جمله اینکه گفت:

توپهای زیکویاک یا شیلکا به دلیل نزدیکی فاصله، کاربردی مؤثر علیه فرودگاه دارند.
توپخانه‌های مجاهدان مستقیماً به فرودگاه مشرف هستند و در هدف‌گیری خطا نمی‌کنند.
آنها از پیشروی دشمن در منطقه باکی ندارند، زیرا از قدرت کافی برای دفع آنها برخوردارند.
آنان برنامه‌ای برای حفر غارهای جدید و یک چاه آب دارند [و من قول دادم در این مورد کمکشان کنم].

این چهار نکته در برنامه‌هایی که علیه فرودگاه جدید تدارک دیدیم تأثیر فراوان داشت، زیرا نیمی از بند اول را درست یافتیم؛ یعنی اینکه توپ ضد هوایی شیلکا ممکن است سلاح مؤثری باشد[ما این سلاح را پس از چند ماه به اینجا آوردیم]. بند دوم هم درست است، اما نه به طور مطلق. بعداً خواهیم دید که این بند در آن واحد یک امتیاز، یک نقص و یک مشکل است. اما بند سوم مبنی بر نترسیدن از پیشروی دشمن، در کتابی که در آینده می‌نویسم، خواهیم دید که این احتمال بزرگترین همّ و غمّ ما بود، زیرا پیشروی دشمن ممکن الوقوع بود، بی‌آنکه نیروی کافی برای متوقف کردن آن وجود داشته باشد یا اینکه در قسمت تقریباً خالی شرق کسی برای متوقف کردن آن رغبتی از خود نشان دهد. زیرا عمده نیروهای اندک در این قسمت را غالباً منافقان و تعداد بسیار کمی از مجاهدان تشکیل می‌دادند. در اجرای بند چهارم نهایت مساعدت را به عمل آوردیم و کاری بسیار سودمند بود.

پس از خوردن ناهار و ادای نماز ظهر همراه حاجی ابراهیم عازم میرانشاه شدم تا با حقانی دیدار کنم. ابوابراهیم یمانی نیز برای تمهید مقدمات عملیات آینده با کمک سازمان القاعده و پایگاههای وابسته به آن ما را همراهی کرد. ابوحامد به یک مرخصی نامحدود رفت [به دلیل انتقال او از مرکز دیده‌بانی]. ابوالشهید نیز عازم یک مرخصی کوتاه ـ ۲ الی ۳ روزه ـ شد تا نامه‌هایی برای خانواده‌اش بفرستد و گمان کنم آخرین نامه‌های او بود، زیرا پس از بازگشت به شهادت رسید. او در بین راه درباره خانواده‌اش با من صحبت کرد و به نظر می‌رسد که خانواده‌ای صمیمی و دلسوز داشته باشد.

در نقطه مرزی غلام‌خان مأموران بازرسی ما را اذیت کردند. راننده ما ابوامامه جزایری نیز باآنها رفتاری خشن از خود نشان داد. در بین راه به یک کامیون برخوردیم که حامل موشک برای ما بود! راننده کامیون که عرب بود از ابونور گلایه کرد و اظهار داشت که دیگر با او کار نخواهد کرد.

در میرانشاه ابونور به مرحله انفجار رسیده بود. او می‌خواست مسئولیت خود را رها کند و به یک مرخصی ده روزه برود. با ابوالشهید نقشه‌ای طرح کردیم و ابونور را به دلیل اینکه عملیات فرودگاه به اتمام رسیده و برنامه جدیدی هم با سازمان القاعده مورد توافق قرار نگرفته است، به خانه عربها که در نزدیکی ما بود فرستادیم. ابونور با این تمهید توانست پس از انجام دادن اولین و آخرین مأموریت جهادی خود به مرخصی برود و دیگر خبری از او نشد تا اینکه معلوم شد به‌خدمت سازمان اطلاعات مصر در آمده است [یا در آمده بود!].

به ملاقات حقانی رفتم، اما او در اسلام‌آباد بود. دچار ناامیدی شدم. سپس فهمیدم که دو نفر سعودی در مهمانخانه حقانی سراغ مرا گرفته‌اند و عکس مرا به این و آن نشان می‌دهند و می‌گویند: «آیا صاحب این عکس را می‌شناسید؟ اکنون کجاست؟ چه می‌کند؟» و سؤالهایی از این قبیل.

از این رفتار بسیار ناراحت و متعجب شدم، زیرا تمام افراد حقانی مرا به نام واقعی «مصطفی حامد» می‌شناسند و کمتر کسی برای کنیه «ابوالولید» اهمیت قایل است. همه می‌دانستند که ما درگیر عملیات فرودگاه هستیم. در آن لحظات به ناراحتی و تعجب اکتفا کردم، ولی به زودی دریافتم که این اقدام به قصد تهدید من صورت گرفته است. آنها می‌دانستند که من به زودی متوجه پرس‌وجوی آنها می‌شوم و خواهم ترسید [که چنین نشد].

بعداً حوادث عجیبی اتفاق افتاد که مهمترین آنها حمله یک جوان معتاد هروئینی به خانه‌ام بود. این جوان

ساکن یکی از خانه‌های نزدیک ما بود. بعداً سعی کردم او را پیدا کنم، اما تمام محله برای پنهان کردنش دست به یکی کردند، حتی افراد دفتر فرهنگی وابسته به حقانی هم درگیر این ماجرا شدند و همین امر موجب عصبانیت بیش از حد من شد. لیکن بالاخره با توجه به شرایط خاص حقانی و اوضاع حاکم بر جبهه‌ها از جستجو دست برداشتم.

آن زمان متوجه نشدم که ابوالحارث نیز توسط سازمان اطلاعات عربستان سعودی تهدید شده است. عده‌ای از اوباش سازمان امنیت سعودی به یکی از پایگاههای خوست نزد وی رفته و از او خواسته بودند این پایگاه را تعطیل و جوانها را مرخص کند تا به وطنشان برگردند، در غیر این صورت دست به کار خواهند شد!

ابوالحارث از طرف دفتر خدمات وابسته به اخوان‌المسلمین نیز به شدت تحت فشار و آماج تهمتها و افتراها و تحریم مالی قرار گرفت تا مجبور شود افغانستان را ترک کند.

فشار مشترک سعودی ها و اخوان المسلمین خود بیانگر اهمیت کار ابوالحارث و عملیات نظامی عربها در خوست بود که می‌رفت تا موازنه قدرت نظامی و سیاسی را در افغانستان دگرگون کند و این در حالی بود که مجموعه‌های جهادی مستقر در جلال‌آباد و دیگر نقاط افغانستان نه فقط متحمل چنین فشارهایی نمی‌شدند، بلکه کمکهای مستقیم و غیرمستقیم نیز دریافت می‌کردند، چون هم غلط عمل می‌کردند و هم در محلهای بی‌ربط مشغول فعالیت بودند.

جمعه ۱۴ سپتامبر سال ۱۹۹۰ م.

حاجی ابراهیم (برادر حقانی) پیام تلفنی حقانی را مبنی بر انتقال موشک‌اندازها و خدمه آنها به منطقه فرودگاه جدید به من ابلاغ کرد و اطلاع داد که مجبور نیز موشک‌انداز خود را به منطقه شرقی منتقل خواهد کرد.

انتظار داشتم نیروی جدیدی علیه فرودگاه جدید بسیج شود و از اینکه تجهیزات محاصره فرودگاه قدیم را به جای دیگری ببرم ناراحت بودم، زیرا یقین داشتم که دشمن بلافاصله فرودگاه قدیمی را مورد استفاده قرار خواهد داد.

امروز وقت زیادی را برای یافتن ستونهای آهنی برای ساختن سنگر توپ ضدهوایی شیلکا صرف کردم.

تصوری که از سنگر شیلکا داشتم عبارت بود از: یک گودال که سه طرف آن با سنگ بالا می‌آمد و سقف آن را دو ردیف تیرآهن می‌پوشاند و سپس چند متر ماسه وسنگ روی آنها قرار می‌گرفت. دریچه تیراندازی این سنگر باید کوچک باشد و استتار می‌شد، اما آهن مناسب در میرانشاه یافت نمی‌شد، به ناچار باید تیرآهنهای ضعیف را به هم جوش می‌دادیم تا استحکام لازم را پیدا کند.

دکتر جمال با یکی از دوستانش در بیمارستان میرانشاه به دیدارم آمدند. یوسف حمدان مدیر هیئت امداد اسلامی نیز با آنها بود و آمده بودند تا با حقانی در مورد اداره بیمارستان مذکور گفتگو کنند و خواستار پا درمیانی من بودند.

ابوشداد مصری نیز از دو ماه پیش خواستار وساطت من برای تأسیس یک مرکز آموزش ساخت مواد منفجره و تعلیم تعدادی از دوستان نزدیکش بود. وی امیدوار بود بتواند در پایگاه جاور یک کارگاه کوچک تولید مواد منفجره بسازد.

تأسیس کارگاه امکان‌پذیر نبود و وی در کار آموزش نیز دوام چندانی نیاورد و هنگام بازگشت به مصر دستگیر شد و اظهار پشیمانی و توبه کرد. وی طی مصاحبه‌های تلویزیونی رهبران «جهاد اسلامی» را مورد حمله قرار داد و

به افشای اسرار دوستانش پرداخت.

شنبه ۱۵ سپتامبر سال ۱۹۹۰ م.

صبح بود که مولوی سیف‌الرحمن کارپرداز نظامی حقانی نزد ما آمد تا خبر دهد که حقانی به خانه‌اش بازگشته است و می‌گوید که مقدار زیادی مهمات در چاچی به قیمت مناسب برای فروش عرضه شده و شامل موشکهای کاتیوشا، خمپاره وگلوله توپ ۸۲ میلی‌متری غیر خودکششی است. پاسخ دادم‌که در این مورد با عربها در پیشاور مشورت خواهم کرد.

به خانه حقانی رفتم. او از من خواست راجع به موضوع بیمارستان چیزی نگویم تا او امشب با معاونش مولوی نظام‌الدین مشورت کند.

نظام‌الدین همراه یک هیئت بلند پایه افغانی به عربستان سعودی رفته بود تا در یک کنفرانس اسلامی به ریاست عربستان سعودی شرکت کند. هدف از این کنفرانس رسیدن به یک توافق اسلامی فراگیر برای تصرف جزیرةالعرب توسط امریکا به منظور حمایت این کشور از تجاوزات صدام‌حسین بود که ماه گذشته کویت را به اشغال خود درآورد.

حقانی با دادن توپ ضدهوایی شیلکا به ما موافق است و از ما خواست که ترتیب آتشباری مجاهدان را بر روی فرودگاه جدید بدهیم و گفت:«ما از اینکه فرودگاه قدیمی را ازکار انداخته باشیم ولی دشمن فرودگاه جدیدی را افتتاح کرده باشد، خوشحال نیستیم.» سپس از ما خواست موشک‌اندازگلاب و دیگر موشک‌اندازها را در اختیار بگیریم و قول داد مهمات لازم را در اختیار ما قرار دهد. سپس از ما خواست به باری برویم تا با دکتر نصرت‌الله و بقیه فرماندهان گفتگو و روشهای اجرای رهنمودهای او را بررسی کنیم.

فوراً عازم قرارگاه خلیل در «باری» شدیم، اما از ۱۸ فرمانده فقط پنج نفر حضور داشتند، از این رو جلسه تشکیل نشد.

تصمیم گرفتیم با یک اتومبیل کرایه‌ای برگردیم، زیرا خودرو ما به دلیل فعال بودن مرکز دیده‌بانی ما در مرکز ابوالعباس بود. البته، دشمن فرودگاه قدیمی را رها کرده بود و از فرودگاه جدید استفاده می‌کرد.

در اتومبیل کرایه‌ای که یک وانت بود، حاجی‌ابراهیم کنار راننده نشست تا دربین راه با او سرگرم صحبت شود. صحبت آنها راجع به عملیات فرودگاه بود. اگر عملیات تمام نشده بود و نمی‌دانستم که این کار عادت همیشگی افغانی هاست، از غصه دق می‌کردم.

یکشنبه ۱۶ سپتامبر سال ۱۹۹۰ م.

دشمنی پنهانی میان ما اعضای مجله عربی و جماعت طرح فرودگاه از یک طرف و جماعت دفتر فرهنگی حقانی ـ که ما جزئی از آن به حساب می‌آمدیم ـ از طرف دیگر، به وجود آمده بود. شواهد زیادی در دست است که فردی که به خانه‌ام در میرانشاه حمله برده و نزدیک بوده است عبدالله پسر کوچکم را خفه کند، به دفتر فرهنگی رفت‌وآمد داشته است.

از دیروزگروهی مهمان خارجی ـ زن و مرد ـ در طبقه بالا مشغول مشاهده فیلمهای ویدئویی نبرد مجاهدان در منطقه هستند.

کسی چیزی در این‌باره به ما نگفته بود. شکل و شمایل این موجودات سفید آزارم می‌داد، زیرا آنها آشکارا با

ما دشمنی و بی‌وقفه برای متوقف کردن جهاد در افغانستان کار می‌کردند. این گروه هنوز نرسیده چنان رفتار می‌کردند که گویی در خانه‌های خود هستند.

تا صبح امروز هنوز این جماعت در طبقه دوم هستند و زنها در تراس کوچک مشرف به باغچه حیاط جمع شده و درهم می‌لول‌اند. کسی ما را از مأموریت این گروه مطلع نمی‌کند و همه سعی می‌کنند به موضوع نپردازند و قضیه را از ما پوشیده دارند.

همراه حاجی‌ابراهیم رهسپار خانه حقانی شدم. ما در بین راه به «مجبور» همسایه شرقی ما در عملیات فرودگاه برخوردیم. وی گفت که خمپاره‌انداز ۱۲۰ میلی‌متری خود را به منطقه «شین‌کای» شرقی منتقل خواهد کرد تا قادر به زدن فرودگاه جدید باشد. از ما خواست در حفر خندقهای جدید، دادن یک بی‌سیم کوچک و یک میکروفن دستی به او کمک کنیم. قول دادم به کمک عربها در حفر خندقها و غارها به او کمک کنم، اما در دیگر موارد خودمان نیز با کمبود مواجه بودیم.

پیش از رسیدن به خانه حقانی بازدید کنندگانی را دیدیم که می‌خواستند با شیخ‌نظام‌الدین که از مأموریت عربستان برگشته بود، دیدار کنند. ما هم برای خوشامدگویی به وی رفتیم. دوست داشتم نظر او را در مورد دعوت از نیروهای امریکایی برای حضور در خلیج و حمایت کشورهای عرب در مقابل تهدیدات عراق بدانم.

نظام‌الدین به ابراز آرای فقهی قاطع و انقلابی شهره بود، از این رو انتظار داشتم چیزهایی از وی بشنوم که خوشحالم کند. وی باکمی آب زمزم و خرمای مدینه از ما پذیرایی کرد.

اتاق کوچک او مملو از بازدیدکننده‌گان بود. درکنارش نشستم و نظرش را درباره آنچه در عربستان سعودی و خلیج اتفاق افتاده است، پرسیدم. پاسخ او برای من بسیار غیرمنتظره بود. وی گفت:«حضور نیروهای امریکایی و اروپایی در عربستان با رعایت شروطی جایز است و مادام که صدام با روسیه همکاری دارد، حضور امریکا ضروری است [!] اما امریکا خیلی زود منطقه را ترک خواهد کرد. تمام علمای کشورهای اسلامی کمک گرفتن از نیروهای آمریکایی و غرب را جایز دانستند!»

سعی کردم با گفتن اینکه امریکا برای مقابله با شوروی که از صدام قویتر است به افغانستان نیامده، پس چرا به عربستان رفته است، او را متوجه اشتباهش کنم. سپس پرسیدم که چرا ملت افغانستان خواستار حضور امریکا نشده و حکومت عربستان چنین کرده است؟

او جواب داد که دولت سعودی مقصر است، اما این اتفاقی است که افتاده است و آمریکایی ها به‌زودی منطقه را ترک خواهند کرد.

از او خداحافظی کردم و بیرون آمدم، در حالی که به شدت از قدرت حکومت سعودی در منحرف کردن فقیه باصلابتی چون شیخ‌نظام‌الدین متعجب شده بودم. قطعاً رژیم سعودی از قدرت فراوانی در تخریب و به فساد کشاندن سیاست و دین برخوردار است، وگرنه این مرد چنین سخنان بی‌ربطی بر زبان جاری نمی‌کرد.

در مهمانسرای حقانی با فرماندهان برجسته وی ملاقات کردم. آنها اخبار ناخوشایندی از فرودگاه جدید باخود داشتند. شب گذشته ۸ فروند هواپیما در آنجا فرود آمده که اغلب حامل سرباز بودند. حقانی گفت: «اطلاعات به دست آمده نشان می‌دهد که دشمن نیروهای خود را در خوست ظرف این چند روز استفاده از فرودگاه جدید با هزار سرباز تقویت کرده است و همین امر ممکن است آنها را تشویق به حمله کند.» از طرفی، نیروهای دولتی ارتفاعات منطقه باری را با توپخانه گلوله‌باران کرده‌اند که این اقدام در چهار ماهه اخیر بی‌سابقه بوده است.

اما با این حال، واکنش در برابر فرودگاه جدید چنان سرد بود که یأس بر وجودم مستولی شد. حقانی در شرایط ناگواری به سر می‌برد. مرگ اسماعیل که موتور محرک حقانی بود ضربه‌ای سخت به شمار می‌رفت. با مرگ اسماعیل، حقانی ۱/۳ قدرت خود را از دست داده بود. مرگ مادری که پشت جبهه را چنان اداره می‌کرد که آب‌ازآب تکان نخورد، صدمه دیگری بود که بر پیکر حقانی فرود می‌آمد. نقش این زن در تحریک مجاهدان برای جنگ بی‌نظیر بود. او هیچ‌گونه سستی و رخوتی را در این خصوص تحمل نمی‌کرد. کلام و عصای او و حضور معنوی او همیشه یک سلاح کارآمد و برنده به شمار می‌رفت.

این بزرگ بانو در پی وفات اسماعیل دارفانی را وداع گفت. وضع مزاجی ابراهیم هم چندان خوب نیست. او که بیمارستان را برای شرکت در مراسم سوگواری مادر ترک کرده بود، برای ادامه معالجه به آنجا بازنگشت، بلکه بلافاصله عازم جبهه شد تا کار تدارک نیروها را از سر بگیرد، اما بیماری او شدت یافت و خون استفراغ کرد و ناچار شدند او را با هواپیما به بیمارستان راولپندی منتقل کنند.

تمام این عوامل موجب شده بودند که حقانی آن تمرکز رهبری سابق را از دست بدهد و در حالتی از پریشانی به سر ببرد.

در مورد برنامه عملیاتی آینده از حقانی سؤال کردم و او پاسخ داد:«نمی‌دانم!...می‌گویند به زودی شروع می‌شود...احتمالاً همه جانبه و فراگیر خواهد بود... .»

پاسخهای پریشان او و حال پریشانترش امید را بیش‌ازپیش در وجودم خشکاند. احساس کردم به استراحت نیاز دارم. باید مدتی را با خانواده‌ام بگذرانم. آرزو کردم کسی پیدا شود تا این مسئولیت را به او واگذار کنم.

آنچه اوضاع را خرابتر می‌کرد، ناپایداری فرماندهان پیشاور سازمان القاعده در تصمیم‌گیری برای کمک به عملیات جهادی در افغانستان بود.

وساطت من در باره موضوع بیمارستان ناکام ماند و شیخ‌نظام‌الدین دستور داد که بیمارستان کلاً در اختیار خودشان بماند.

نامه‌ای به ابوحفص نوشتم و گفتم:«مأموریت ـ بستن فرودگاه قدیم ـ انجام شد. امیدوارم یک فرمانده جدید را برای قرارگاه ابوالعباس معرفی کنید. برای بررسی اوضاع هفته آینده نزد شما به پیشاور خواهم آمد.» سپس از شدت ناراحتی خیلی زود به خواب رفتم.

دوشنبه ۱۷ سپتامبر سال ۱۹۹۰ م.

مطالب زیر را از روی یادداشتهایی که در همان روز برداشته‌ام عیناً نقل می‌کنم. برای این روز چنین نوشته‌ام:

«هیچ ارتباطی میان ما و فرماندهان سازمان القاعده برقرار نشده است. شکاف میان رهبری و مجموعه‌های عملیاتی بیانگر بی‌توجهی رهبری به عملیات نظامی و به نتیجه قاطع نرسیدن در این خصوص است. سازمان نه به فعال شدن عملیات کمک مؤثری می‌کند و نه آن را به کلی لغو می‌کند. در چنین شرایطی، هیچ پیروزی‌ای کسی را به هیجان نمی‌آورد و در عوض، مسئولیت همه شکستها را به گردن من خواهند انداخت.

بدون دریافت دستور روشن هم نمی‌توان کاری کرد، زیرا به آنها برخواهد خورد و آن را حمل بر غرض‌ورزی و سوء نیت می‌کنند. لذا تصمیم گرفتم از امروز به بعد حضور خودمان را در جبهه به حداقل برسانم و به چند نفر دیده‌بان، موشک‌انداز و مقدار اندکی نیروی احتیاطی اکتفا کنم و تا رسیدن دستور صریح و قابل اعتماد و بسیج امکانات به همین وضع ادامه دهم، وگرنه وضع موجود چنگی به دل نمی‌زند.

آنچه در حال حاضر از نظر نظامی مورد نیاز است، عبارت است از:

۱ـ بستن فرودگاه جدید. برای رسیدن به این مطلوب باید موارد زیر انجام شود:

الف ـ تقویت مواضع دفاعی مجاهدان ـ شین‌کای و خرم‌تو ـ در منطقه شرقی که قرار است توپخانه‌های ما در آنجا مستقر شوند.

ب ـ هماهنگ ساختن آتش مجاهدان علیه فرودگاه جدید.

شایان ذکر است که دشمن با توجه به کمکهای دریافتی سعی خواهد کرد با حمله به مواضع مجاهدان در منطقه شرقی، محدوده دفاعی فرودگاه را گسترش دهد.

۲ـ استمرار نیروی آتش مجاهدان بر روی فرودگاه قدیم. برای رسیدن به این مقصود باید موارد زیر تحقق یابد:

الف ـ حداقل یکی از موشک‌اندازهای عربها در محل باقی بماند.

ب ـ حداقل دو موشک‌انداز افغانها در محل باقی بماند.

ج ـ یک توپ ضدهوایی شیلکا در محلی مناسب نصب شود.

بی‌توجهی به تلاش دشمن برای افتتاح فرودگاه جدید ما را در وضعیتی بغرنج قرار داده است، لیکن وضعیتی مأیوس کننده نیست. چند ماهی فرصت لازم داریم تا دشمن را دوباره در آستانه شکست قرار دهیم. البته، این کار مستلزم اجرای بندهای ۱ و ۲ و بند بعدی است.

۳ـ در اختیار داشتن تعداد قابل قبولی از سلاحهای سنگین شامل:

توپهای ۱۲۲ میلی‌متری و ۸۵ میلی‌متری (M.C)، خمپاره‌اندازهای ۱۲۰ و ۸۲ میلی‌متری.

با توجه به توفیق ما در بستن فرودگاه قدیم و اعتمادی که مجاهدان به ما پیدا کرده‌اند، به دست آوردن تدریجی این سلاحها امکان‌پذیر است.

شیخ‌جلال‌الدین نیز موافقت کرد ما را به تانک مسلح کند و خواستار آن شد که مسئولیت هدایت موشک‌اندازها علیه فرودگاه جدید را ما برعهده بگیریم.

۴ـ گشودن یک جبهه جدید از کوههای شمال فرودگاه جدید.

این گزارش مختصری بود که در صبح آن روز نوشته بودم. می‌دانم به شرح و توضیح بیشتری نیاز دارد. ان‌شاءالله توضیحات بیشتر در ضمن عملیات آینده علیه فرودگاه جدید بیان خواهد شد. اما در مورد بقیه حوادث آن روز باید گفت که حدود ساعت ده صبح «علی‌گل» به سراغم آمد تا به دیدار شیخ‌حقانی در خانه‌اش بروم. در آنجا شیخ دوباره از من خواست که موشک‌انداز گلاب را در اختیار خودمان بگیریم و کارها را با بقیه هماهنگ کنیم.

تصمیم داشتم پس از دیدار کوتاهی از جبهه و بررسی منطقه «شین‌کای» چند روزی به مرخصی بروم. در ضمن، در نظر داشتم بدون اجازه سران القاعده و دریافت امکانات کافی از آنها، تیم عربها را درگیر هیچ عملیاتی نکنم. به حقانی هم گفتم که من در غیر از عملیات فرودگاه قدیم نمی‌توانم از مجاهدان عرب استفاده کنم، به همین دلیل منتظر تصمیم فرماندهان القاعده هستم.

وی گفت: «باکی نیست. با ما همکاری کن، تمام امکانات در اختیار توست.»

نمی‌دانم که این سخن او یک تعارف بود یا نتیجه موفقیت ما در بستن فرودگاه قدیم.

سپس افزود: «علی‌گل و صابرجان با تو خواهند بود.»

حقانی را با مولوی نظام‌الدین تنها گذاشتم و برخاستم که بروم، اما قبل از رفتن حقانی گفت: «علی‌گل فردا صبح در پایگاه به شما ملحق خواهد شد.»

نزدیک ظهر روبه روی میدان بیمارستان ایستاده بودم که یک مینی‌بوس حامل عده‌ای از مجاهدان عرب عازم پیشاور به آنجا رسید. دکتر جمال و دکتر ابوبکر در مینی‌بوس بودند. مینی‌بوس نزدیک من توقف کرد و دکتر جمال و دکتر ابوبکر از آن پیاده شدند و به‌گرمی مرا در آغوش کشیدند و از من خواستند برای عملیات جدید که می‌گویند روز جمعه شروع می‌شود، از آنها دعوت کنم. برای آنها توضیح دادم که بدون دستور فرماندهان مستقر در پیشاور نمی‌توانم مجاهدان تحت امر خودم را در عملیات دیگری جز عملیات فرودگاه قدیم به‌کار بگیرم و از آنها خواستم برای صدور دستور لازم و سریع وساطت کنند. آنها نیز قول مساعد دادند. سپس به آنها گفتم که زمان عملیات جدید دقیقاً مشخص نیست و گمان نمی‌کنم به این زودی ها باشد.

موافقت حقانی را برای ابوشداد و شش نفر از دوستانش به دست آوردم تا دوره ساخت مواد منفجره را در پایگاه سلمان‌فارسی ببینند. شداد خواستار تأسیس یک کارخانه بزرگ ساخت مواد منفجره بود، لذا به او گفتم که اوضاع برای این کار مساعد نیست و در شرایط موجود جبهه‌ها کسی به این چیزها فکر نمی‌کند.

دکتر خالد ساعت چهار و نیم عصر به دیدارم آمد. یوسف حمدان (ابوعبدالرحمن) نیز با او بود. آنها را از ناموفق بودن وساطت خودم مطلع کردم. خالد گفت که از ابتدا این را می‌دانسته، زیرا حقانی به او گفته بوده است که شما اموال را هدر می‌دهید. بیمارستان را به ما تحویل دهید تا خودمان آن را اداره کنیم.

نمی‌توانستم با او موافق باشم، زیرا می‌دانستم این اختلاف ریشه در مذهب آن دو دارد. آنها مذهب و معتقدات یکدیگر را تحقیر می‌کردند، در نتیجه در اداره بیمارستان کارشکنی و اختلال به وجود آمد. علت دیگر، وجود یک باند از افغانها بود که بیمارستان را ملک خاص خود می‌دانستند و داروها را سرقت می‌کردند و در بازار سیاه می‌فروختند.

نامه‌های ما در خلال عملیات بسیار زیاد بود و تا آنجا که توانستم مقداری از آنها را نگهداری کردم. در اینجا به درج نامه‌ای می‌پردازم که در تاریخ ۹۰/۹/۱۰ از سیف‌العدل دریافت کردم. او یکی از سران نظامی سازمان القاعده است. وی گزارشی را که از تمهید عملیات فرودگاه تهیه کرده بودم خوانده و آن‌گاه این نامه را نوشته بود [یک نسخه از این گزارش را در دفتر ابونور در میرانشاه گذاشته بودم تا همکاران جدید آن را مطالعه کنند]. وقتی این نامه به دستم رسید، عملیات فرودگاه تقریباً پایان یافته بود. اما این نامه به دلیل اینکه سیف یک افسر چترباز سابق ویکی از مغزهای متفکر سازمان القاعده است، از اهمیت بسیاری برخوردار است. او در حال حاضر داماد من هم هست، از این رو نامه‌اش را در این کتاب محرمانه درج می‌کنم:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

دوست دانشمندم ابوالولید!

السلام علیکم و رحمةالله و برکاته

اما بعد:

از خداوند بزرگ خواستارم که سلامت و در بهترین حال باشیدو از خداوند می‌خواهم به شما در کسب یک پیروزی مبارک که سود مسلمانان در آن باشد و سپاه شرک را از ادامه شرارت باز دارد، توفیق دهد.

سلام مرا به همه دوستانتان و به خصوص ابوتمیم‌مصری، ابوعبیده‌لبنانی و ابوامامه‌لیبیایی برسانید. خداوند بر من منت نهاد که توفیق مطالعه گزارش شما را نصیبم کرد. برای اولین‌بار است که می‌بینم در این کشور کاری از روی اصول صورت می‌گیرد. ان‌شاءالله که شروع پر خیر و برکتی باشد.

پس از مطالعه گزارش سؤالهایی برایم مطرح شد که دوست دارم با شما در میان بگذارم تا از طریق شما به یک تصویر روشن از عملیات برسم. سؤالات من اینهاست:

۱ـ واکنش دشمن در قبال بسته شدن فرودگاه و تهدید خوست به سقوط چیست؟

۲ـ واکنش جهانی در قبال بسته شدن فرودگاه و تهدید خوست به سقوط چه خواهد بود؟

۳ـ مقدار امکانات بالفعل شما برای آغاز عملیات مذکور در فصل دوم در چه حد است؟

۴ـ سازمان اطلاعات پاکستان در عملیات علیه خوست یا فرودگاه چه نقشی بر عهده دارد؟

۵ـ موضع‌گیری عملی افغانی ها در قبال این عملیات چگونه خواهد بود [بدون برخورد احساسی]؟

مزید توفیق شما را از خداوند مسئلت دارم

به امید دیدار

برادرت سیف‌العدل

سند زیر آخرین نوشته توجیهی من برای کسانی است که با ما در عملیات فرودگاه همکاری کردند و تاریخ نوشتن آن به ۹۰/۹/۱۵ برمی‌گردد؛ یعنی پس از پایان یافتن حقیقی عملیات فرودگاه، اما به دلیل احتمال ادامه یافتن عملیات برای بستن فرودگاه جدید و بسته نگاه داشتن فرودگاه قدیم و سلب امکان استفاده دشمن از هر دو فرودگاه با هم، آن را نوشتم.

البته، چون سازمان القاعده همانند مجسمه ابوالهول سکوت اختیار کرد، نتوانستیم کار را ادامه دهیم. جوانان وابسته به سازمان القاعده نیز که با ما همکاری می‌کردند، بدون دستور صریح از طرف رهبران خود هیچ اقدامی نمی‌کردند [من هم آن‌قدر احمق نبودم که بدون دستور صریح سازمان جوانان را به انجام دادن‌کاری تحریک کنم و نمی‌خواستم پلهای واهی میان خود و آنها را منهدم سازم، هر چند با تعداد زیادی از رهبران و اعضای بارز آن روابط خوبی داشتم و همه آنها شخصیتهایی ممتاز و بزرگ بودند].

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

الحمدلله و الصلاة و السلام علی‌رسول‌الله

برادران ارجمند ابوتمیم، ابوزید و دیگر برادران!

از خداوند متعال خواستارم که حالتان خوب و توفیقاتتان روزافزون باشد و مؤید به تأییدات الهی باشید.

اما بعد:

آخرین تحولات در اینجا

برای ممانعت از استفاده دشمن از فرودگاه جدید، عملیات جابه‌جایی بزرگی در مواضع توپخانه و موشک‌اندازهای مجاهدان صورت خواهد گرفت.

این تغییرات بعضی از موشک‌اندازهای منطقه ما «زجاتستان» را در برخواهد گرفت. سعی من این خواهد بود که این جابه‌جایی بر کنترل ما بر فرودگاه قدیمی تأثیر زیادی نگذارد و امیدوارم قدرت ما در این خصوص بیشتر

هم بشود.

شیخ‌جلال‌الدین موافقت کرده است که توپ ضدهوایی شیلکای مستقر در مرکز دیده‌بانی اصلی را در اختیار ما قرار دهد تا در عملیات جدیدمان مورد استفاده قرار دهیم و در اولین فرصت این توپ را خواهیم آورد.

شیخ‌جلال‌الدین از ما خواسته است تا کنترل موشک‌اندازهایی را که علیه فرودگاه جدید به‌کارگرفته خواهند شد، در اختیار بگیریم و عملیات دیده‌بانی و آتشباری را تنظیم کنیم و قرار است مهمات را به‌جای تقسیم میان موشک‌اندازها یکجا در اختیار ما قرار دهد.

برای آنکه عملیات علیه هر دو فرودگاه دچار اخلال نشود، یک برنامه عملی تنظیم خواهیم کرد و ان‌شاءالله امروز با دکتر نصرت‌الله و بقیه فرماندهان جلسه‌ای تشکیل خواهیم داد تا وظایف آتشباری و دیده‌بانی را هماهنگ کنیم. این جلسه در باری تشکیل خواهد شد.

باید عملیات شناسایی وسیعی را در منطقه جدید آغاز کنیم. من و برادرم ابوتمیم این مهم را برعهده خواهیم گرفت. لازمه تحقق این امر آن است که برادرم ابوزید فرماندهی عملیات علیه فرودگاه قدیم را برعهده بگیرد و قدرت آتشباری را برای مقابله با هر احتمالی در بالاترین سطح قدرت و آمادگی نگه‌دارد. باید منتظر هرگونه اقدامی از جانب دشمن باشیم تا غافلگیر نشویم، لذا از همین امروز لازم است ابوزید فرماندهی تمام مجموعه‌های موجود را برعهده بگیرد.

اگر مجموعه دروازه‌چی موشک‌انداز خود را به گلاب تحویل داده‌اند، لازم است این مجموعه به مرکز اصلی برگردند. اما مرکز شماره ۵ در ماندن یا بازگشتن مختار است.

مهمترین بندهای فعالیت علیه فرودگاه قدیم آماده کردن توپ ضدهوایی شیلکا برای درگیری با دشمن است. از این رو انتظار دارم هیچ فرصتی برای تحقق این امر از دست نرود. اختیار محل مناسب و چگونگی سنگربندی آن با خودتان است.

مستدعی است سه تیم دو یا سه نفره را برای راه‌اندازی موشک‌اندازهای BM12 که علیه فرودگاه جدید به کار گرفته می‌شوند پیشنهاد کنید تا با همان نظمی که ما موشک‌اندازها را به کار می‌گیریم، با برادران مجاهد همکاری کنند.

مستدعی است برادرانی را که قادرند با توپ «زیکویاک» کار کنند، شناسایی و معرفی کنید، شاید در عملیات علیه فرودگاه جدید به شدت به آنها احتیاج پیدا کنیم. البته، تصمیم قطعی در این مورد به بعد از عملیات شناسایی موکول می‌شود.

مستدعی است به یکی از برادران مأموریت دهید تا بر تمهید مقدمات ضروری برای درگیری با دو تانک و بقیه برنامه‌هایی که مورد توافق قرارگرفته است، نظارت کند و برای همکاری با خود مجموعه‌ای را برگزیند و عملیات شناسایی را تکمیل و افراد و تجهیزات لازم برای مقابله با آنها را فراهم کند.

اگر افراد مازاد دارید، فهرستی از آنها را تهیه کنید تا موقتاً به باری اعزام شوند و عندالّزوم از وجودشان استفاده شود و اگر کسانی به مرخصی و استراحت نیاز دارند، این اجازه به آنها داده شود تا تجدید قوا کنند.

لازم است از روز پنجشنبه ۱۹۹۰/۹/۱۳ گروههای دیده‌بانی هر دو فرودگاه هر روز گزارشی از وضع فرودگاهها، عملیات فرود هواپیماها و بمبارانهای روزانه و شبانه دشمن تهیه کنند.

برادرمان ابوامامه شما را از آمدن حاج‌محمد کوتچی مطلع می‌سازد. مستدعی است او را به‌عنوان راهنما در عملیات شناسایی و پی‌بردن به مناطق مین‌گذاری شده به کار گیرید و همانند یکی از افراد مجموعه معزز و

مکرّمشان بدارید و جزاکم‌الله خیراً.

خواهشمند است در اولین فرصت یکی از برادران را با یک دستیار به میرانشاه بفرستید تا در مرکز اداری با ما همکاری کند.

از خداوند برای شما و دیگر مجاهدان موفقیت و پیروزی بر دشمنان خدا را آرزو می‌کنیم. والسلام‌علیکم ورحمةالله وبرکاته.

برادرتان ابوالولید

کار اداره امور را به ابوتمیم و ابوالشهید که از اعضای سازمان القاعده هستند، واگذارکردم و خود عازم پیشاور شدم تا شاید بتوانم رهبران القاعده را برای افزایش مشارکت در مبارزه علیه فرودگاه جدید و دیگر عملیات زمینی - در صورت امکان - تشویق کنم.

البته، در این مأموریت ناکام ماندم و القاعده به تدریج و به خصوص پس از شهادت ابوالشهید قطری از منطقه دزجاتستان خارج شد.

در اینجا به درج خلاصه گزارشی می‌پردازم که از مرکز دیده‌بانی به ابوتمیم - فرمانده وقت پایگاه - به تاریخ ۱۹۹۰/۹/۲۳ ارسال شده است.

اوضاع شب شنبه به این شرح بود:

نزدیک به ۸ فروند هواپیما به زمین نشستند که دو فروند از آنها در فرودگاه قدیمی به زمین نشستند و موفق به تخلیه محموله‌های خود و پرواز مجدد شدند. اما بقیه در فرودگاه جدید فرود آمدند که هواپیمای سوم هدف قرار گرفت و دو نیمه شد. این هواپیما توسط یک تانک به طرف ساختمانی در نزدیکی باند فرودگاه کشیده شد.

۱- امر اول اینکه این مأموریت کمی دشوار است، زیرا:

الف - نیمی از نیروی رزمی شبانه با ما فعال نشدند [شاه‌خان و مرکز شماره ۹]. مجموعه مجبور به دلیل وجود نزدیک به پنج خودرو در مرکز شلیک نکردند!

ب - دشمن اکنون دو فرودگاه در اختیار دارد و به راحتی می‌تواند از فرصتها استفاده و تاکتیک خود را عوض کند و همین امر مأموریت را دشوار می‌کند و خارج شدن دو مرکز مهم از عمل علیه فرودگاه - مرکز شاه‌خان و مرکز شماره ۹ - کار را از قبل دشوارتر می‌کند.

۲- با چشمان خود دیدیم که عملیات فرود با سرعت شگفت‌انگیز صورت می‌گیرد و در مجموع از هشت دقیقه تجاوز نمی‌کند که در این صورت هواپیما به زمین می‌نشیند و بر روی باند به حرکت خود ادامه می‌دهد، سپس در عقب را باز می‌کند و در حال حرکت محموله‌های خود را به بیرون پرتاب می‌کند و آنگاه سرعت می‌گیرد و به پرواز در می‌آید. آنچه مطلب فوق را تأیید می‌کند آن است که از پنج روز پیش در سمت راست باند فرودگاه جدید محموله‌ها هنوز هم بر روی باند پراکنده‌اند و این نشان می‌دهد که هواپیما در حال حرکت بار خود را تخلیه کرده است. اگر غیر از این بود و هواپیما در یک نقطه ایستاده بود و بار خود را تخلیه می‌کرد، محموله روی هم انباشته می‌شد. در ضمن، محموله‌ها در فرودگاه جدید با سرعت بیشتری تخلیه می‌شود.

۳- نیروهای دشمن پیوسته امدادرسانی و یاری می‌شوند، اما مجاهدان از خستگی ناشی از بی‌خوابی رنج می‌برند. همیشه بیش از یک بالگرد سنگین «گاو میش» بر بالای سر مجاهدان به پرواز در می‌آیند و با ایجاد صداهای ناهنجار و گوش‌خراش مجاهدان را آزار می‌دهند. دشمن با روشن کردن چراغهای هر دو فرودگاه به

صورت همزمان و تظاهر به انجام دادن عملیات فرود در یکی از آن دو سعی در متشنج کردن اعصاب مجاهدان دارد.

در مورد بی‌خوابی و خستگی هرچه گفته شود، کم است. مجاهدان در آغاز شب با شور و نشاط تمام فعالیت می‌کنند، اما از ساعت یک بامداد به بعد بعضی از توپها از ادامه کار باز می‌مانند.

نویسنده ناشناس گزارش در انتهای آن فکر توزیع آتش موشک‌اندازها را بر روی فرودگاه قدیم مطرح می‌کند و از نوشته‌های او می‌توان فهمید که راجع به سه موشک‌انداز BM12 و یک موشک‌انداز انفرادی متعلق به ابوالحارث سخن می‌گوید.

این مقدار نیرو خوب و مؤثر است، اما تاکتیک های دشمن موجب شده است تا مجاهدان به اطلاعات دقیق دسترسی نداشته باشند و حتی از طریق شنود هم نمی‌توان فهمید دشمن قصد استفاده از کدام فرودگاه را دارد.

به هر حال، دشمن نتوانست زیاد در این وضعیت باقی بماند و مانور بدهد و خیلی زود فرودگاه قدیم را به حال خود رها کرد و متوجه فرودگاه جدید شد.

بسیاری از مجاهدان تأکید کردند که بعد از آخرین درگیری در شب دهم سپتامبر، دشمن دیگر از فرودگاه قدیم استفاده نکرد.

میل دارم این سخن را باور کنم و بدین‌ترتیب، در خواهیم یافت که مرکز دیده‌بانی ما فریب تاکتیکهای دشمن را خورده است، دشمنی که از ۱۹۹۰/۹/۱۱ فقط از فرودگاه جدید استفاده می‌کرده است.

الحمدالله رب‌العالمین

کابل، پنجشنبه ۱۸ مارس سال ۱۹۹۹ م.

پس از فراغت از نوشتن این کتاب و اطلاع یکی از اعضای نظامی سازمان القاعده از محتوای آن، ایشان لطف فرمودند و چند نکته را یادآور شدند. این فرد همان سیف‌العدل است که معرف حضورتان است:

آنچه در این مدت به اعضای القاعده مربوط می‌شود

در این برهه جماعت جهاد و سازمان القاعده رسماً از هم جدا شدند و سازمان القاعده فعالیت مستقل خود را با اعضایش آغاز کرد که در آن موقع در سطح ساده‌ای بودند. پایگاهها هم از همین وضع رنج می‌بردند. تعداد مربیان اندک بود و همه مایل بودند که به جبهه اعزام شوند. همه از یک موضوع شکوه داشتند. به یاد دارم که من در این برهه و پس از دیدارتان از مرکز خلاد و به دنبال آن زخمی شدن من، برنامه‌ای کاری برای برادران مسئول تهیه کردم که هدف از آن بسیج تعداد زیادی از نیروها ـ که عملاً به ۲۹ نفر رسید ـ برای آموزش اعضا به شکلی مناسب و شایسته بود. اما به دلیل وجود ضعف در میان اعضای نظامی، چه در زمینه آماده‌سازی و چه در زمینه رزمی، نتوانستیم تا دو ماه و نیم پیش از فتح خوست برنامه را به اجرا بگذاریم. بدین‌ترتیب، عملیات فرودگاه توانست مهمترین اعضای سازمان القاعده را جز من و ابواسلام که به طور موقت و برای تأمین مهمات به عملیات پیوست، جذب خود کند. در خلال عملیات بستن فرودگاه دوم نیز حسب‌الامر مأموریت منهدم کردن دو تانک دشمن را به گروهی از مربیان واگذار کردم.

اعضای کادر اداری در آن زمان (در خلال طرح فرودگاه) برادر عبدالحمید (حمزه قطری) و برادر ابوذر سودانی بودند و برادر مبشّر در رأس این مجموعه قرار داشت.

اعضای پروژه فرودگاه از سازمان القاعده نیز ابوزید تونسی، ابوغنیم، ابوالشهید قطری، ابوحامد لیبیایی،

ابواسامه لیبیایی، قعقاع اردنی، زیریا تونسی و ابوالفضل مصری بودند.

بررسی تطبیقی

کاش جدولی تهیه می‌شد تا نشان دهنده ایام درگیری باشد و تعداد افراد، موشک‌اندازها و تعداد موشکهای شلیک شده از آنها، خسارتهای وارد شده به مجاهدان و مقایسه خسارات و تلفات دشمن در افراد و سلاح مشخص می‌شد.

بدون تردید، از دست دادن ۱۲۰۰ موشک و در مقابل سرنگون کردن ۱۴ فروند هواپیمای دشمن یک پیروزی نظامی برجسته و بزرگ شمرده می‌شود و فقط می‌تواند ناشی از یک فکر خلاق و تاکتیک زیبا باشد.

هزینه یک سرباز برای ما در ماه از ۲۵ دلار تجاوز نکرده است که اگر با هزینه بالا و نجومی ماهانه یک خلبان مقایسه شود، رقم ناچیزی خواهد بود و این نیز یکی از دستاوردهای این عملیات است.

تصور می‌کنم این عملیات از هر نظر با موفقیت همراه بوده است.

جمعه ۹۹/۸/۹

آخرین نامه

پیر عزیز و ارجمندم ابوالولید! السلام‌علیکم.

چرا خود را ناچار به نگارش این نقد می‌کنم که خلاصه‌ای از عواطف و احساسات مرا درباره حوادث عملیات بیان می‌کند؟ به دور از احساسات و اشکهای شادی به دلیل این پیروزی، خود را ناچار می‌بینم که هر کدام از شرکت‌کنندگان عملیات فرودگاه را که زنده مانده است، از بابت ننوشتن خاطرات لحظه‌به‌لحظه آن مورد شماتت قرار دهم. این خاطرات می‌توانست مشکل‌گشای عملیات آینده باشد، به خصوص در انتخاب هدف و روش کار. متأسفانه، هنوز هم تلاشهای ما برای قانع کردن مجاهدان به جایی راه نبرده است و تأسف‌بارتر آنکه این تجربه و حتی این سطور به صورت مستقل از کتاب شما به چاپ نرسیده‌اند. لذا لازم است همه تفاصیل با عنوان «گوشه‌ای از عملیات نظامی ما» با اسلوبی نظامی نوشته شود و در خلال آن تفکر نظامی، خلاقیت فردی و اهمیت آن، ارتباطات و نقش مؤثر آنها در جنگ، معنویت، اصول نظامی به کار گرفته شده در عملیات، روش فعالیت مجموعه‌ها، نقش تشکیلات اداری در پیروزی طرح و ضد تاکتیک های دشمن در سطح سیاسی اجتماعی طرفهای درگیر مورد بررسی و تجزیه و تحلیل دقیق قرار گیرد. همچنین، شرح جزئیات دیگری که شما از من به آنها آگاهترید، به خصوص از قلم نینداختن هیچ‌یک از عناصر عملیاتی در چهارچوبی که طراحی می‌فرمایید. تمام این مطالب می‌تواند در کتابچه‌ای زیبا برای استفاده مجاهدان از این تجربه زنده و واقعی که با زندگی فعلی و گذشته مجاهدان تفاوت دارد، چاپ شود.

سیف